الونان (elvenân) م ع. گوناگون شدن.
الوند (alvand) اخ.پ. نام کوهی مرتفع در حوالی همدان.
الوهة (oluhat) و **الوهیة** (oluhiyat) اع. پرستش ومعبودیت.
الوهة (oluhat) و **الوهیة** (oluhiyat) م ع. **اله الهة** (elâhatan) و **الوهة** و **الوهیة** (از باب فتح): پرستید.
الوهیت (oluhiyat) اپ. مأخوذ از تازی. خدائی ومعبودیت و پرستش.
الوی (alvâ) ص ع. کج و خمیده یق **قرن الوی**. ج: لی (loyy).
الوی (alvâ) اع. دمی که خلقة پیچیده باشد مانند دم مادّه بز. و مرد سخت پیکار و سخت جنگ آور. وتنها گوشه نشین. ونوعی از درخت. و راه دور و دراز ناشناخته.
الوی (elaviy) ص ع. منسوب به الی.
الویات (alviat) ع ج الویة و ج ج لواء.
الویة (alviat) ع ج لواء ولوی (levâ).
اله (ale) اپ. داروئی صمغ و سقزی که مقل نیز گویند.
اله (olah) و (ollah) اپ. عقاب.
اله (alah) م ع. **اله الها** (از باب سمع): سرگشته شد. و **اله علی فلان**: سخت شد جزع او برفلان و **اله الیه**: ترسید وپناه گرفت بسوی او.
اله و **الاه** (elâh) اع. خدا. و ایزد. و یزدان. و **اله العالمین** اخ: خدای عالمیان.
اله (allah) اخ.پ. مخفف الله یعنی خدای.
الها! (elâhâ) پ. کلمهٔ ندای. مأخوذ از تازی یعنی ای خدای.
الهاء (elhâ) م ع. بازی کنانیدن و ومشغول کردن. و گذاشتن کاری را بعجز. ومشغول شدن بسماع سرود. و خورش دادن آسیا را یق **الهیت فی الرحی**.
الهاب (alhâb) ع ج لهب (lehb) و (laheb).
الهاب (elhâb) م ع. برافروختن آتش. ونیك دویدن اسب. و پیاپی درخشیدن برق.
اله آباد (elâh - âbâd) اخ.پ. شهری در هندوستان.
الهاج (elhâj) م ع. حریص و شکفتگی کردن شتر بچگان کسی بر شیر مکیدن.
الهاد (elhâd) م ع. ستم کردن و جور نمودن. و خوار داشتن و حقیر شمردن. و خمیدن بزمین از گرانی. وگرفتن یك مرد را وگذاشتن بروی دیگریرا که مقاتله کند ویرا.
الهاط (elhât) م ع. آب زدن بر کس یق **الهطت المراة فرجها بماء**.
الهاف (elhâf) م ع. آزمند شدن و حریص گردیدن.
الهاله (allah - allah) پ. کلمهٔ تعجب مأخوذ از تازی بمعنی الله الله.
الهام (elhâm) م ع. در دل افگندن نیکی. وآموزانیدن یق **الهمه الله خیراً**: در دل وی افگند خدا نیکوئی را.
الهام (elhâm) اپ. مأخوذ از تازی. در دل افگندگی خدای کار های نیك را. و **الهام الهی** و **الهام ربّانی**: آنچه خدای در دل کسی اندازد.
الهام بیان (elhâm - bayân) اپ. گفتار و خطاب از روی الهام.
الهام پذیر (elhâm - pazir) ص پ. الهام شده و هر چیز که قابل الهام باشد.
الهان (alhân) اخ ع. روستائی در یمن. و جائی در مدینه مر بنی قریظة را. و **بنو الهان** خ اج، قبیله‌ای از تازیان.
الهان (elhân) م ع. هدیه دادن آینده از سفر را.
الهانیة (olhâniyat) اع. معبودیت و پرستش.
الهة (elâhat) و (alâhat) و (olâhat) اع. پرستش ومعبودیت. و مار. و بت. وماه نو. و آفتاب. و اخ. موضعی در جزیره.
اللهم! (allâhomma) ع. یعنی ای خدای.
الهوب (olhub) اع. نوعی ازدویدگی اسب که بکوشش تمام رود چندانکه خاك از سم بردارد.
الهوة (olhovvat) اع. بازیچه.
الهی! (elâhi) ع. یعنی ای خدای من. و نیز ص. هر چیز منسوب به اله.
الهیات (elâhiyât) ج اپ. مأخوذ از تازی. مباحث و مسائل علم الهی که یکی از فنون حکمت است.
الهیة (elâhiyat) اع. معبودیت.
الهیة (olhiyat) اع. بازیچه.
الهیجاج (elhijâj) م ع. آمیخته شدن کار و درهم گردیدن آن یق **رایت امر فلان ملهاجا** ای مختلطاً. و خواب آلوده گردیدن چشم. و نیم خفته گردیدن شیر.
الی (alâ) و (elâ) و **الی** (alan) و (elan) اع. نعمت. ج: آلاء (âlâ).
الی (alâ) م ع. **الی الی** (از باب سمع): بزرگ سرین گردید.
الی (elâ) ع. حرف جرّ یعنی سوی وبمعنای انتهای زمانیه می‌آید مثل **ثم اتموا الصیام الی اللیل**. و مکانیه مثل **من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی**. و معیت در وقتیکه چیزی را بچیزی ضم کند مثل **من انصاری الی الله**. و تبیین و هی المبینة بفاعلیة مجرورها بعد ما یفید حباً او بغضاً من فعل تعجب او اسم تفضیل نحو **رب السجن احب الی**. و مرادف لام نحو **والامر الیك**. و موافقت فی

نحو لیجمعنکم الی یوم القیمة. وموافقت عند نحو:
ام لا سبیل الی الشباب و ذکره
اشهی الی من الرحیق السلسل ،
و توکید و در این وقت زائده باشد نحو **فاجعل افئدة من الناس تهوی الیهم** ای تهواهم . و بمعنی علی نحو **وقضینا الی بنی اسرائیل** ای علیهم . و گاه متضمن معنی امراست و در این صورت یا بمعنی **امسك** میباشد نحو **الیك عنی** ای امسك عنی . و یا بمعنی **خذ** نحو **الیك کذا** ای خذه . و **اذهب الیك** ای اشتغل نفسك .

الی (aliü) ص.ع. بسیارسوگند خورنده . و مرد بزرگ سرین .

الی (oliü) م.ع. **الاّلوا والوآ** (olovvan) و **الیاً** (olyan) . مر. الووالو (olovv) .

الی (olâ) ع.ج الیان (alyân) و الیاء (alyâ') .

الی (elayya) ع. یعنی بسوی من .

الیا (alyâ) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ خطمی صحرائی .

الیا (elyâ) اخ.ع. بیت المقدس .

الیا (aliyâ) ا.ع. قسم و سوگند .

الیاء (alyâ') ص.ع. زن بزرگ سرین .

الیاء (elyâ') م. ع. درنگ کردن . و پس ماندن .

الیات (alayât) ع.ج الیة (alyat) .

الیاس (elyâs) و (alyâs) اخ.ع. نام پیغمبری . گویند پسر زادهٔ سام بن نوح و عموی حضرت خضر بود .

الیاس (elyâs) اخ . پ . نام پادشاه خزر . و نام پیغمبری .

الیاسین (elyâsin) ج ا.ع. تابعین الیاس .

الیاط (alyât) ع.ج لیطة (litat) .

الیال (elyâl) م.ع. بشب درآمدن .

الیان (alyâne) ع. تثنیهٔ الیة (alyat) .

الیان (alyân) و (alayân) ص.ع. مرد بزرگ سرین یق **رجل الیان و رجال الی** (olyon) و **امراة الیانة و نساء الی** (olyon) . و **الیانات** (alyânâton) . و الایا و الا. یعنی بزرگ سرین . و **کبش الیان و آلی** (âliyon) و **آل و الی** (olyon) . و **نعجة الیانة و الیاء** یعنی دنبه ناك .

الیان (elyân) م.ع. نرم گردانیدن .

الیانات (alyânât) ع.ج الیانة (alyânat) .

الیانة (alyânat) ص.ع. زن بزرگ سرین ج : الیانات .

الیبب (olaybeb) مصغر الوب (olbub) .

الیة (alyat) ا.ع. دنب وسرین. و دنبه . و پیه . وگوشت سرین . وگوشت بن انگشت نر. وموشك ساق . وگرسنگی و پاره ای از پیه ج : الیات و الایا . و اخ نام آبی و **الیة الحافر** ا. دنبالهٔ سنب ستور .

الیة (elyat) ا.ع. جانب . الحدیث **لا یقام الرجل من مجلسه حتی یقوم من الیة نفسه** ای من قبل نفسه من غیران یزعج اویقام .

الیة (olyat) اخ.ع. دوشهر درمغرب .

الیة (aliyat) ص.ع. مونث الی ـ زن بسیار سوگند خورنده .

الیتان (alitâne) ا.ع . (بصیغهٔ تثنیه) دو پشته در موضع خواب بدیار ربیعه .

الیث (alyas) ص . ع . دلیر ج: لیث (lis) .

الید (olayyed) ع.مصغر الندد (alandad) .

الیز (aliz) ا. پ. جفته و لگد اسب و استر و سایر ستور .

الیس (alyas) ص. ع. دلیر . ج: لیس (lis) .

الیس (alyas) ا.ع. شترکه هرچه بار کنند بردارد . و مرد پیوسته خانه نشین . و مردزن جلب بی غیرت . و آنکه بروی فسون کنند . ومرد نیك خوی . وشیر بیشه .

الیط (alyat) ص.ع. **هو الیط بقلبی:** او چسبان تر است بدل من .

الیغ (alyaq) ص. ع . آنکه سخن نیکو نتواند بیان کند . ویاسخن او بسوی یای تحتانی باز گردد یعنی کلامش یاناك باشد . وگول و احمق .

الی غیر النهایه (elâ - gayrennahâye) م ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ همیشه ودائماً.

الیف (alif) ا و ص.ع. یار و دوست وهم خو ج : الائف (alâef) .

الیق (alyaq) ص.ع. لایق تر وسزاوارتر.

الیل (alil) ا.ع. تفتگی و بی آرامی تب. و ناله و آواز سنگریزه ها . و آواز سنگ . و آواز آب و **له الویل والالیل** : مراورا عذاب وناله وفریاد است .

الیل (alil) م.ع. **ال الا و الا** (allan) و **الیلا** . مر. ال (all) .

الیل (alil) م.ع. **الت المراة الیلاو الیلة** (ازباب ضرب): بی فرزند گردید آن زن.

الیلة (alilat) ا.ع. ماشیه ای که چراگاه آن دور باشد .

الیم (alim) ص.ع. دردگین . و **عذاب الیم** عذابی که درد آن بغایت رسیده باشد ـ بطریق مبالغه است .

الین (alyan) ص.ع. نرم تر .

الین (alin) اخ.پ. دهی درمرو .

الیناء (alinâ') ع.ج لین (layn) .

الیوم (alyowm) م ف.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ امروز .

الیون (alyun) اخ. ع. پای تخت قدیم

مملکت مصر . وپس از فتح مسلمانان فسطاط نامیده شد .

الیهة (alihat) اخ.ع. آفتاب .

ام (am) پ . اول شخص ضمیر متصل وضمیر متصل فعلی که در مفرد متکلم استعمال میشود و چون متصل باسم یا فعل شود یعنی بآخر آنها ملحق گردد الف آنرا حذف کرده و بجایش فتحه ایراد میکنند مانند **کتابم** . و **تحصیل میکنم** . ولی چون باسمی ملحق شود که آخرش الف ساکن بود آن الف را بیای ماقبل مفتوح بدل میکنند چون **خدایم** و **صفایم** یعنی خدای من و صفای من . و بمعنی اول شخص زمان حال فعل بودن نیز میاشد چون **منم** یعنی من هستم .

ام (em) پ. یکی از حروف اسمی میباشد بمعنی اینکه بر سر اسم در می آید چون **امروز** و **امشب** یعنی این روز واین شب .

ام (am) ع . حروف عطف یعنی یا و بمعنی ای (ayya) و هل نیز میاید و معنی آن استفهام و استعمالش بردو وجه است یکی آنکه باالف استفهام باشد بمعنی ای نحو **ازید عندك ام عمرو** یعنی کدامیك از این دو نزد تواند و این را متصله گویند . دویم آنکه بمعنی هل باشد و این را منقطعه نامند زیراکه منقطع است از ماقبل خود خواه خبر باشد نحو **انها لابل ام شاء** زیرا اول متکلم حکم کرد باینکه آنچه می بینم شتران است بعد اوراشك واقع شد و از این حکم اعراض کرد و گفت آنچه می بینم بلکه رمهٔ گوسپند است . و فرق میان بل وام آن است که مابعد بل متیقن ومابعدام مظنون است . وخواه ماقبل ام استفهام باشد نحو **هل زید منطلق ام عمرو** . فاضربت عن سؤالك من اطلاق زید و جعلته عن عمرو . وام برهل داخل شود ولی برهمزهٔ استفهام داخل نشود نحو **هل یستوی الاعمی والبصیر ام هل تستوی الظلمات و النور** . و گاه ام بطور زائد واقع میشود کقوله

ولیت شعری ولامنجا من الهرم

ام هل علی العیش بعد الشیب من ندم .

و گاه بجای ال تعریف استعمال میشود کقوله:

ذاك خلیلی و ذو یواصلنی .

یرمی ورائی بامسهم .

الحدیث : **لیس من امبر امصیام فی امسفر** .

ام (amm) اج.ع . گروه از هر صنف مردم و از هر جنس حیوانات .

ام (amm) م.ع. **ام اما و امامآ و امامة** .مر . امامة . **وامه اماً** (از باب نصر) : قصد کرد آنرا . و **امه اماً** : زدام الراس اورا .

ام (omm) و (emm) ا.ع. مادر. وزوجهٔ کهن سال مرد . وجای سکونت . وخادم قوم .ج: امات. (ommât) . واصل هرچیز وعماد آن . وهرچه منضم الیه چیزها باشد . وعمر گذشته . و قولهم **لاام لك** کلمهٔ ذم است و بکسی گویند که لقیط باشد یعنی در طفولیت ویرا از سر راه برداشته ومادرش مشهور ومعلوم نبود . و گاه در مدح این کلمه را گویند .

ام الاجساد (ommol'ajsâde) ا.ع. جیوه.

ام ادراص (ommo - adrâsen) ا.ع. سختی . وموش دشتی .

ام اربعة و اربعین (ommo-arbaata-va - arbaina) ا.ع. قسمی از حشرات که هزارپا میمانند .

ام الارضین (ommol'arzina) اخ.ع. مکهٔ مکرمه .

ام الاموال (ommol'amvâle) ا.ع. گوسپند .

ام البیض (ommol - bayze) ا.ع . شتر مرغ .

ام التنائف (ommottanâefa) ا.ع. بیابان دوردست .

ام جابر (ommo-jâberen) ا.ع هریسه.

ام الجراف (ommol-jarâfe) ا.ع . سیر . و صطل . ومرتبان .

ام جرذان (ommo-jerzân) ا.ع . قسمی از خرما .

ام جندب (ommo-jondaben) ا.ع. ظلم و بیدادی .

ام الجیش (ommol-jayce) ا.ع . علم لشکر .

ام حباب (ommo-hobâben) ا.ع. عالم و جهان .

ام حبابب (ommo-hobâ-beben) ا.ع. قسمی از ملخ .

ام حبوکری (ommo-habukarâ) ا.ع. موت و مرگ . وغم و اندوه .

ام حبین (ommo-hobaynen) ا.ع. قسمی از چلپاسه .ج: امات حبین .

ام حثور (ommo-hosuren) ا.ع . کفتار .

ام خفصة (ommo-xafsaten) ا.ع. ماکیان .

ام حلس (ommo-helsen) ا.ع . ماده خر .

ام حلقوم (ommo-holqumen) اخ.ع. بطور افسانه جنی که دفع کند امراض حلقوم را ویا موجب آنها گردد .

ام الحوادث (ommol-havâdese) ج.ا.ع. اخباریکه که اهمیت دارند .

ام حوار (ommo-havâren) ا.ع . عقاب .

ام الخبائث (ommol-xabâese) م.ع. می و شراب .

ام خفاش (ommo-xaffâcen) ا.ع.

سختی و بلا .

ام خنور (ommo_xannuren) ا. ع. کفتار .

ام درزة (ommo_darzaten) ا. ع. جهان و عالم .

ام درین (ommo_darinen) ا. ع. سختی و تنگی . وزمین بی گیاه .

ام دفر (ommo_dafren) ا. ع. دنیا و عالم .

ام دفار (ommo_dafâren) ا. ع. دنیا و عالم .

ام الدماغ (ommoddemâqe) ا. ع. پردهٔ دماغ که مانتجس گویند .

ام الدهیم (ommoddohayme) ا. ع. غم و اندوه .

ام الراس (ommorra'se) ا. ع. داغ یا غشاء آن . و تاج سر .

ام راشد (ommo_râceden) ا. ع. موش .

ام الربیق (ommorrobayqe) ا. ع. سختی و بلا و رنج و آزار .

ام الرجل (ommorrajole) ا. ع. زن سالدار .

ام رحم (ommo_rohmen) اخ. ع. مکهٔ معظمه . وعالم .

ام الرذائل (ommorrazâele) ا. ع. نادانی .

ام الرقوب (ommorrogube) ا. ع. مرگ .

ام الرقیق (ommorraqiqe) ا. ع. باصطلاح تشریح پردهٔ دوم دماغ راگویند که دماغ در جوف آن گذاشته وفاصله‌است مابین ام الغلیظ ومشیمة .

ام الرمح (ommorromhe) ا. ع. لواوعلم .

ام الزبیق (ommozzobayqe) ا. ع. مصیبت بزرگ . و اندوه بزرگ .

ام زوبعة (ommo_zawbaaten) ا. ع. گرد باد . و تند باد . وطوفان .

ام سالم (ommo_sâlemen) ا. ع. نام موضعی .

ام السخال (ommossexâle) ا. ع. بز.

ام السماء (ommossamâe) ا. ع. کهکشان.

ام سوید (ommo_sovayden) ا. ع. کون .

ام شملة (ommo_camlaten) اخ. ع. آفتاب .

ام الشوء (ommoccawe) ا. ع. عقاب.

ام صبار (ommo_sabâren) ا. ع. بلا وجنگ سخت .

ام صبور (ommo_saburen) ا. ع. بلا وجنگ سخت .

ام الصبیان (ommossebyâne) ا. ع. اختلاج و تشنجی که عارض کودکان شود . و صرع اطفال . و اکلامپسی نیز گویند .

ام طبق (ommo_tabaqen) ا. ع. سختی وبلا. ومار .

ام الطریق (ommottariqe) ا. ع. کفتار . و شاهراه .

ام الطعام (ommottaâme) ا. ع. معده وگندم .

ام الطفل (ommottefle) ا. ع. مادر بچه .

ام طلحة (ommo_talhaten) ا. ع. شپش.

ام طلبة (ommo_talbaten) ا. ع. عقاب .

ام الظباء (ommozzebâe) ا. ع. میدان و زمین هموار و دشت .

ام عامر (ommo_âmeren) ا. ع. کفتار .

ام عبور (ommo_abburen) ا. ع. کفتار . وسختی وبلا.

ام عتاب (ommo_attâben) وعتبان (etbâne) ا. ع. کفتار .

ام عریط (ommo_eryaten) ا. ع. کژدم وعقرب .

ام عزم (ommo_azmen) ا. ع. کون. و اسب .

ام عقبة (ommo_aqabaten) ا. ع. شپش .

ام العلوم (ommol_olume) ا. ع. علم صرف ونحو .

ام عوف (ommo_awfen) ا. ع. ملخ.

ام العیال (ommol_eyâle) اخ. ع. شهری درعربستان .

ام الغلیظ (ommol_qaliz) ا. ع. باصطلاح تشریح آن‌پرده‌ای ازدماغ راگویند که بسطح اندرونی استخوانهای کله گسترده و چسبیده است و از همه طرف ام الرقیق را احاطه کرده .

ام غیلان (ommo_qilânen) ا. ع. درختی خاردارکه مغیلان و اقاقیا نیز گویند . وصمغ عربی از آن حاصل میشود .

ام الفرج (ommol_faraje) ا. ع. طعامی که از گوشت و برنج وشکر ترتیب دهند . و یا نانی که در اندرون آن گوشت مرغ و یا گوشت بزغاله تعبیه کرده در تنور پزند .

ام فروة (ommo_farvaten) ا. ع. گوسپند .

ام الفضائل (ommol_fazâele) ا. ع. علوم .

ام القبور (ommol_qobure) ا. ع. کفتار .

ام القرآن (ommolqor'âne) اخ. ع. سورهٔ فاتحه . یا آیات محکمات .

ام القردان (ommol_qerdâne) ا .

ع. میان تندی پاشنه وسنب ستور .

ام القری (ommol-qerâ) ا.ع. یك نوع آشی. و آتش.

ام القری (ommol-qorâ) اخ.ع. مکهٔ معظمه زادها الله شرفاً و تعظیماً .

ام قشعم (ommo-qac'amen) ا.ع. سختی. وجنگ . وموت . وکفتار . وعنکبوت.

ام قوب (ommo-quben) ا.ع. سختی و بلا .

ام الکتاب (ommol-ketâbe) ا.ع. اصل کتاب . یا لوح محفوظ . یا سورهٔ فاتحه . یا تمام قرآن .

ام کلب (ommo-kalben) ا.ع. درختی کوهی برگش چون برگ بید .

ام کابة (ommo-kalbaten) ا.ع. تب.

ام اوح (ommo-lawhen) ا.ع. عقاب .

ام للهین (ommollohayne) ا.ع. مرگ .

ام محبوب (ommo-mahbuben) ا.ع. مار .

ام مرزم (ommo-merzamen) ا.ع. باد شمال .

ام المنزل (ommol-manzele) و **ام المثوی** (ommol-masvâ) ا.ع. زن. و زن کدبانو وخانه دار. ومادر قبیله .

ام ملدم (ommo-meldamen) ا.ع. تب .

ام المسلمین (ommol-moslemina) و**ام المومنین** (ommol-mo'menina) ا.ع. زنهای آنحضرت صلی‌الله‌علیه و آله .

ام نافع (ommo-nâfeen) ا.ع. جوجه.

ام النجوم (ommonnojume) ا.ع. کهکشان و آسمان و آسمان پراز ستاره .

ام الندامة (ommonnadâmate) ا.ع. تعجیل وشتاب ومهلکه .

ام النوقل (ommonawqale) ا.ع. کفتار .

ام الولد (ommolvalade) ا.ع. کنیزی که شخص از آن اولاد داشته باشد .

ام الهام (ommol-hâme) ا.ع. ام الرقیق .

ام الهنبر (ommol-henbere) ا.ع. خـر .

ام الهیثم (ommol-haysame) ا.ع. عقاب .

ام الیمن (ommol-yamane) اخ. ع. شهر صنعا که پای تخت یمن است .

اما! (amâ) ع. حرف استفتاح یعنی‌بدان و آگاه باش . و بمعنی الا میآید نحو **اما والذی ابکی واضحك والذی امات واحیا والذی امره الامره** و گاهی بمعنی‌**حقا** و **یاحقا**. و این کلمه را بعضی حرف دانسته اند و بعضی اسم و بعضی گفته اند مرکب است از دوکلمهٔ همزهٔ استفهام وکلمهٔ ما که اسم است و بمعنی شئی بود پس در این صورت معنی آن احقا میباشد .

اما (ammâ) ع . حرف شرط و تفصیل و توکید که بفارسی پن گویند . قوله تعالی **فاماالذین آمنوا فیعلمون انه الحق من ربهم** شرطیه است وقوله **اما السفینة فکانت لمساکین واماالغلام واما الجدار** درهمهٔ این آیات بیان تفسیرمجمل میکند . و بیشترهم در همین موقع استعمال میشود. و درتأکید مثل **امازیدٌ فذاهب** یعنی عزیمت زید مصمم است

اما (emmâ) ع. کلمه ایست که در موقع شك وجز آن استعمال کنند . و چون درشك استعمال شود بمعنی **او** باشد . و در همهٔ احکام بمنزلهٔ همان است مگر آن که در او.ابتدا به تیقن باشد و در اما بشك نحو **جائنی اما زیدٌ واما عمروٌ**. واین را وقتی گویند که معلوم نباشد از این هر دو کدام کس آمده است . و گاه در موقع ابهام استعمال شود نحو **اما یعذبهم و اما یتوب علیهم** . و گاه برای تخییر نحو **امان تلقی و اما ان نکون اول من القی** . و گاه برای اباحت نحو **تعلم اما فقها و اما نحواً** . و برای تفصیل نحو **اما شاکراً و اما کفوراً** . و گاه برای شرط وجزاچه اما دراصل‌ان‌ما بود یعنی مرکب است از ان شرطیه ومازائده نحو قوله تعالی **امـا ترین من البشر احداً فقولی انی نذرت للرحمن صوبا** .

اماء (emâ') ج.ع امة (amat).

اِماء (omâ') م.ع. **امت السنور اماء** (ازباب نصر) : آواز کرد آن گربه .

امآء (em'â') م ع. صدکس شدن قوم . و صدکس گردانیدن آنهارا . (لازم ومتعدی) .

امآء (em'â') ع.ج امة (amat) .

امات (emât) ع.ج امت (amt).

امات (ommât) ع.ج ام (omm) . و

امات جبین (ommâto-jobaynen) ع.ج ام جبین (ommo-jobaynen) .

اماتة (emâtat) م.ع. فرزند مرده شدن یق **اماتت المراة والناقة** و **امات فلان** . و خـداوند شتران مرگ رسیده شدن . و میرانیدن . و مبالغه‌کردن در پختن وگداختن گوشت و قولهم **ما اموته** یعنی چه مرده دل است او یراد به **ما اموت قلبه** .

اماته (emâte) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ میرانیدن . و **اماته کردن** ف م : میرانیدن ـ ضد احیا کردن .

اماثل (amâsel) ع.ج امثل (amsal) .

اماثل (amâsel) ج ا.پ . ـ ماخوذ از

تازی ـ اشراف . و مردمان عالی و شریف . و مردمان بزرگ و اصیل . و اعیان . و آزاد مردان .

اماج (amâj) ا.پ. آماج و تودهٔ خاکی که نشانهٔ تیر بر آن نهند . و نشانهٔ تیر . و ابزار برزیگران . و تخت و اورنگ . و بیست و چهارم جزء از فرسخ .

اماج (omâj) ا.پ. یك قسم آشی که از آرد سازند .

اماجد (amâjed) ع.ج امجد (amjad) .

اماخیض (amâxiz) ع.ج امخاض .

امآد (em'âd) م.ع. نرم و نازك کردن سیرآبی گیاه را .

اماديح (amâdih) ع.ج امدوحة .

امار (amâr) ا. پ. نشاسته و آهاری که بپارچه میدهند .

امار (amâr) ا.ع. علامت.ووقت.وهنگام . و عهد و پیمان . و هنگام پیمان . و یا جای پیمان و پیمانگاه .

امار (emâr) ا.ع. فرمان .

امار (ammâr) ص.ع. مختار و مسلط . و ظالم . و مغرور و متکبر .

امارة (amârat) ا. ع. وعده گاه . و هنگام . و عِلامت .

امارة (amârat) م.ع. **امرعلى القوم**

امارة (از باب کرم) حاکم و فرمانروا شد بر آن قوم .

امارة (emârat) و (amârat) ا . ع . ولایت و فرمانفرمائی . و **دارالامارة** ـ مانند دارالحکومة ـ : محل سکنای امیر و فرمانروا .

امارة (emârat) م.ع. چون واوی باشد روان کردن خون بر زمین . و بلند برداشتن باد غبار را . وچون یائی بود خوار بار آوردن جهت عیال . و رگهای گردن را بریدن . و گداختن چیزیرا . و آب ریختن در زعفران و سودن آنرا .

امارت (emârat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شغل و کار امیر و حکومت . و فرمانفرمائی و سرداری . و سپاهداری . و محال ودیاری که در زیر فرمان امیر باشد . و حکم و فرمان . و اختیار و قدرت . و ریاست و استقلال .

امارد (amâred) ع.ج امرد .

اماره (emâre) ا.پ. حساب وشمار .

اماره (ammâre) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خود پسند و سرکش . و **نفس اماره** : نفس سرکش و خود پسند .

اماره گیر (emâre-qir) ا.پ. محاسب و مستوفی و حساب گیر .

امازة (emâzat) م.ع. جدا کردن .

امازر (amâzer) ع.ج مزیر .

اماسیه (amâsiyah) اخ.ع.نام شهری .

اماصیخ (amâsix) ع . ج امصوخة (omsuxat) .

اماطة (emâtat) م.ع. دور شدن . و دور کردن (لازم و متعدی) .

اماعة (emâat) م.ع. روان گردیدن .

اماعز (amâez) ع.ج امعوز (om'uz) .

اماعق (amâeq) ع . ج امعاق و ج ج معق (ma'q) .

اماعيز (amâ'iz) ع . ج اماعز و ج ج امعوز (om'uz) .

اماعيق (amâiq) ع . ج امعان و ج ج معق (ma'q) .

امآق (am'âq) ع . ج موق و مؤق (mo'q) .

امآق (em'âq) م.ع. در ماقة درآمدن . و هکه زده شدن مردم .

اماكن (amâken) ع.ج مكان (makân) .

اماكن (amâken) ج ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مکانها و جایها . و منزلها و جای باشها . و **اماکن متبرکه** ج ا خ . : قبر مطهر آنحضرت صلی الله علیه و آله و قبور ائمه علیهم‌السلام .

اماكيد (amâkid) ج ا.ع. باقیماندههای خون بها .

امالة (emâlat) م.ع. چون واوی باشد مال دادن . و چون یائی باشد برگردانیدن . و خم دادن . و گیاه شیرین چرانیدن شتر را .

امالس (amâles) ع . ج املس (emlis) .

اماله (emâle) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ داخل کردن یك مایعی هر چه که باشد بواسطة آلت مخصوص در امعای غلاظ . و **شبشه اماله** : آلتی بشکل قیف که دنبالهٔ آن دراز و نوکش کج است و در داخل کردن داروهای آبکی در مقعد بکار برده میشود . و نیز **اماله** : فتحهٔ حرفی را بصدائی شبیه بکسره بدل کردن بنحوی که صدای یای مجهول از آن شنیده شود مانند **کتاب** و کتیب .

امالیت (amâlit) ع.ج شتران تیز رو .

امالیج (amâlij) ع . ج املوج (omluj) .

امالید (amâlid) ع.ج املید (emlid) .

امالیس (amâlis) ع.ج املیس (emlis) .

امام (amâm) ع.اسم ظرف یعنی پیش یق **کنت امامه** : بودم پیش او . و **امامك** کلمهٔ تحذیر است یعنی خدا دور دارد از آنچه پیش تو است .

امام (emâm) ص.ع. پیشرو. ج: آم .

امام (emâm) ا . ع . پیشنماز و مقتدا خواه رئیس باشد و یا غیر رئیس ج : **ایمة** (ayemmat) ـ با ابدال همزه یا ـ و **ائمه**

(aemmat) - بدون ابدال‌همزه‌بیا - ونیزامام: رشتهٔ درودگر . و راز . و راه قوله تعالی و **انهالبام مبین** ای لبطریق مبین واضح . وکرانهٔ زمین. ومصلح چیزی وبرپا دارندهٔ آن وخلیفه . و امیر لشکر. و آنچه هرروزطفلان یاموزند ازسبق وجزآن . وگردهٔ مصوران . و دلیل وره نما . وسرودگوی شتران .وجانب قبله . و زه‌کمان. ومطرچوب که بدان عمارت راست کنند . اخ . قران و کتاب . و بنی صلوات الله وسلامه علیه و آله .

امام (emâm) م.ع. **ام اماً و اماماً وامامة**. مر. امامة .

امام (emâm) اخ.پ- مأخوذ از تازی- در نزد طایفهٔ اثنا عشری دوازده نفر را گویند که اول آنها **ابو الحسن علی بن ابیطالب** ملقب **بمرتضی** و آخر آنها **امام العصر والزمان** ملقب **بمهدی** صلوات‌الله‌وسلامه علیهم‌اجمعین . ونیزامام ا. : پیشوا .وپیشنماز و **امام جماعت**: پیشنماز **وامام جمعه**: پیشنمازی که نماز آدینه می‌خواند .

امامباره (emâmbâre) ا. پ کنیسه ومعبد ونهان خانه. وجای باشکوهی که درایام عاشورا برای زیارت حسنین علیهم‌السلام بنا می نمایند .

امامة (emâmat) م . ع . **ام القوم وبهم اماً و اماماً و امامة** (از باب نصر) : پیش روشد آنقوم را .

امامة (emâmat) ا.ع. پیش روی . و پیشنمازی.ق **هذا ایم** (ayyamo) **منه امامة** و **هذا اوم** (awamo) **منه امامة** : این بهتر است از آن‌برای امامت.

امامة (omâmat) اخ.ع. سیصد شتر و نام چند نفر زن که صحابیه بوده‌اند . و **ابوامامة** : نام چند نفر صحابیکه از جملهٔ آنان **امامة بن سهل** است. و**عبدالرحمن**

امامی از فرزندان او ومنسوب به اوست.

امامت (emâmat) ام.پ. مأخوذ از تازی - پیشوائی . و پیشنمازی .

امامزاده (emâm-zâde) ا. پ. پسر ویا نوهٔ یکی از امامهای دوازده گانه .

امامون (amâmun) ا.پ. - مأخوذاز یونانی -داروئی که بفارسی‌ماهلو وبتازی‌حماما گویند . و نوعاً در زبان یونانی چندین قسم دارو از قبیل هیل و خولنجان و زردچوبه و زنجبیل را امامون مینامند .

امامی (emâmi) ص.پ. منسوب به‌امام.

امامیه (emâmiye) ج.پ. طایفه‌ای از مسلمانان که معتقد بامامت بلافصل علی‌بن‌ابی طالب امیرالمومنین علیه‌السلام میباشند عموماً امامیه نامیده میشوند . و خصوصاً طایفهٔ اثنا عشری را گویند .

امان (amân) ا.ع. زنهاری .وبی‌بیمی.

امان (amân) م.ع. **امن اماناً وامانة وامنة** (amanatan) **وامناً** (amnan) و **امناً** (emnan) **وامناً** (amanan) .مرامانة .

امان (amân) ا.پ.- مأخوذ ازتازی - زنهار و پناه و حفاظت و عنایت . و اطمینان و کوس ونقاره . **وامان خواستن** ف.ل.: درخواست زنهار کردن .

امان (ommân) ا.ع. امانت‌دار ومتعهد علیه . و کشاورز . و آنکه نوشتن نداند . و هرکه براصل خلقت بود . و کودن و گول قلیل‌الکلام .

امان (ommâne) ا.ع . بصیغهٔ تثنیه . پدر و مادر . ویا مادر وخاله .

امانات (amânât) ع.ج امانة .

امان‌پذیر (amân-pazir) ص. پ . آنکه زنهاری می پذیرد وقبول میکند .

امانة (amânat) ا.ع.راستی-ضدخیانت- و زنهاری و بی بیمی . وودیعه . واج. اهل مرد ومال‌وی. وکسانیکه آنهارا گذاشته بسفرمی رود .ج:امانات. ومنه‌فی‌دعاءالسفر**استودع الله‌دینك وامانتك**.و گویند**المجلس بالامانة** اشاره است بعدم اعادهٔ آنچه در مجلس گذاشته است‌از قول و فعل. وقوله‌تعالی **اناعرضنا الامانة** بمعنی فرایض مفروضه است یا اعتقاد قلبی بتوحید که مؤدی جمیع فرایض ظاهری است پس هرکس اعتقاد کرد توحید را هم چنان‌که ظاهر کرد آنرا ادا نمود امانت را .

امانة (amânat)م.ع.**امن اماناً و امانة وامنة** (amana:an) و **امناً** (amnan) و **امناً** (emnan) و **امناً** (amanan) (از باب سمع) : بی ترس و بیم گردید . و **امنه** : اعتماد کرد او را . و زنهار داد . و راستی‌کرد باوی . و راست دانست اورا . و امین پنداشت . **وامن امانة وامنة** (ازباب کرم) معتمد علیه گردید و امین شد .

امانت (amânat) ا.پ. -مأخوذازتازی- ودیعه و هر چیزی که نزد کسی گذارند تا نگهبانی کند . و هر چیز که بکسی بسپرند و امانت باشد .وگرو ورهن . و راستی‌ودرستی و استواری در راستی . وامینی و درستکاری. و حفاظت و نگهبانی و صیانت . و اخلاص و صداقت . و تدین و دینداری .

امانتدار (amânat-dâr) ص.پ.امین و استوار وکسیکه دارای امانت باشد وهرچه باو سپارند بدون‌کسر ونقصان باز دهدوهرچه باوگویند اعادهٔ آن در هیچ‌جا و هیچوقت‌جایز نداند و روانشمارد .

امانتداری (amânat-dâri) ا.پ راستی و درستی‌و استواری و صداقت .وکار گزاری وگماشتگی . و عمل و شغل عامل و گماشتهٔ از جانب دیگری . وصداقت‌ودیانت.

امانتکار (amânat-kâr) ا.پ. عامل‌و

گماشته از جانب دیگری. وص. امین.

اماتی (amânati) ا. پ. _ مأخوذ از تازی _ گروی و هر چیز که بطور ودیعه و امانت باشد.

امانی (amâni) ا. پ. _ مأخوذ از تازی _ گرو ورهن و هر ملکی که بطور امانت بکسی واگذار شده باشد بدون اجاره.

امانی (amâni) ع. ج امنیه (omnyat) قوله تعالی **منهم امیون لایعلمون الکتاب الاامانی**.

امانیاك (amâniak) ا. پ. _ مأخوذ از انگلیسی _ جسمی بخاری مشکل وفراروداری بوئی تند و نافذ و طعمی حاد و سوزان ومرکب از دو حجم ازوت و شش حجم هیدرژن و بهر مقداری محلول در آب ولی میل ترکیبش با آن کم است و امانیاك مایع راچون ازنوشادر اخذ میکنند معروف بجوهر نوشادر میباشد.

اماه! (omâh) ع. در منادی گویند **یا اماه** یعنی ای مادر.

اماهة (emâhat) م. ع. بآب رسیدن چاه کن. و آب خورانیدن ستور و مردم تشنه و کارد را. و گرد آوردن آب در حوض. و آمیختن چیزبرا و آب بسیار روان کردن ابر. و منی انداختن گشن در رحم ماده. وزهیدن آب از زمین یق **اماهت الارض** ای انزت و آب ریختن در دوات و در دارو.

امائیم (amâim) ع. ج امیم.

امبر (ambor) ا. پ. ابزاری آهنین و دارای دوشاخهٔ بلند سربهن که انگشت وهرچیز افروخته را بدان گیرند.

امبرباریس (ambarbâris) ا. پ. _ مأخوذ از یونانی _ زرشك.

امبرود (ambarud) ا. پ. گلابی.

امپراتریس (emperâtris) ا. پ. _ مأخوذ از فرانسه _ مونث امپراتور یعنی ملکه.

امپراتور (emperâtur) ا. پ. _ مأخوذ از لاتینی _ پادشاه مقتدر و مستقل و صاحب تاج و تخت.

امپریال (emperiâl) ا. پ. قسمی از پول طلا که رایج ممالك روسیه است.

امت (amt) ا. ع. جای بلند. وپشتهای خرد و نشیب و فراز در چیزی قوله تعالی **لاتری فیه عوجاً و لاامتاً**. و گویند **امتلاالسقاء فمابه امت**. ج: اماث‌واموت وضعف وسستی یق **سار فلان سیراً لاامت فیه**. وطریقهٔ نیکو. وکجی وعیب که در دهن یا پارچهٔ سنگ باشد. واختلاف مکانی درنرمی و تنگی بعضی و درشتی وصلابت بعضی. وبمعنی شك یق **الخمر حرمت لاامت فیها** ای لاشك فی حرمتها.

امت (amt) م. ع **امته امتاً** (ازباب ضرب) اندازه کرد وحرز نمود آنرا. **وامت الشیء** قصد کرد آن چیز را.

امة (amat) ا. ع. کنیزك و اصل آن اموة (amavat) ویااموة (amvat) بود. ج: اموات واماء وآم واموان (amvān) واموان (emvān) واموان (omvân). و درنسبت اموی گویند. ونیز نام چهار صحابیه است.

امة (emmat) ا. ع. حالت وراه شریعت. و دین. ونعمت. و هیئت وشأن. و فراخی عیش. و سنت نبی. و طریقه. و امامت. و اقتدای بامام.

امة (ommat) ا. ع. راه شریعت و دین یق **فلان لاامة له** ای لادین له ولانحلة. وسنت نبی. ومرد جامع خیر. ومقتدای مردم و اج. جماعتی‌که بسوی ایشان پیغمبری آمده باشد قوله تعالی **کنتم خیرامة** وگروه از هرصنف مردم و از هرجنس حیوانات _ و در این معنی اگرچه در لفظ واحد است ولی در معنی جمع. ج: امم. ونیز کسی که برراه حق ومخالف سایر ادیان است. و هنگام و مدت قوله تعالی و **ادکر بعدامة**. و ایضاً قوله تعالی و **لئن اخرناعنهم العذاب الی امةمعدودة**. ونیز بمعنی قد و قامت یق **هم حسان الوجوه طوال الامم**. و روز نشاط. وطاعت. و دانشمند. و راه. ومادر. ج: امات (ommât). **وامة الرجل** اج. قوم مرد. وا. زن و مرد. و **امة الله**: خلق خدا. و **امة عیسی** ج‌اخ: نصاری. و **امة محمد** صلی‌الله علیه و آله: مسلمانان.

امتی! (ommati) ا. ع. درمنادی گویند امتی یعنی مادر من.

امتاء (emtâ') م. ع. بروش زشت رفتن. و افزون شدن روزی. وتادیر رسیدن آن.

امتاح (emtâh) م. ع. دم بزمین‌سپوختن ملخ جهت خایه نهادن.

امتار (emmetâr) م. ع. دراز شدن یق **امتر الحبل اءتاراً**: دراز گردید آن ریسمان.

امتاع (emtâ') م. ع. برخور داری دادن و یافتن (لازم ومتعدی): وباقی داشتن. وبکمال رسیدن یق **امتعه الله بکذا** ای ابقاه‌واشاه الی ان ینتهی شبابه. و بی نیاز گردیدن از کسی.

امتان (emtân) م. ع. بر پشت کسی زدن.

امتان (ommatân) ج. پ. امت (ommat).

امتتاح (emtetâh) م. ع. برکشیدن. و بردن. و برخور داری گرفتن. وعیش کردن. و برآسودن شتر درسیر. و بدست باد کردن.

امتتاخ (emtetâx) م. ع. ازجای برکندن.

امتثال (emtesâl) م. ع. داستان گفتن. وتصور نمودن. وباخودصورت بستن‌چیزیرا. و پی روی کردن طریقهٔ کسی را و تجاوز نکردن از آن. و فرمان برداری کردن. و قصاص گرفتن ازکسی یق **امتثل منه**. و مثل

آوردن . و داستان زدن .

امتثال (emtesâl) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ اطاعت و فرمان بری و فرمان برداری . و **امتثال کردن** ف م. اطاعت کردن .

امتثالا (emtesâlan) م‌ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطور فرمان بری . چون شخص بزرگی به کوچکتر از خود فرمانی دهد در جواب میگوید امتثالا این کار را میکنم . و هم چنین است **امتثالا للامر** یعنی اطاعت و فرمان بری امری که شده است .

امتحاء (emtehâ') م.ع. پاك گردیدن و محو شدن .

امتحاش (emtehâc) م.ع. سوخته شدن .

امتحاض (emtehâz) م.ع. شیرخالص خوردن .

امتحاط (emtehât) م.ع. دویدن شتر . و شمشیر برکشیدن . و برکشیدن نیزه .

امتحاق (emtehâq) م.ع. پاك شدن . و ازگرمی سوخته شدن چیزی . و کاهیدن .

امتحاك (emtehâk) م.ع. خشمگین شدن و ستیهیدن .

امتحان (emtehân) م.ع. آزمودن . و نگریستن . و تامل کردن در قولی . و اندیشیدن پایان کار و جز آن را . و روشن و گشاده کردن یق **امتحن الله قلوبهم** ای شرحها و وسعها .

امتحان (emtehân) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آزمایش و تجربه . و تفحص و تجسس و تفتیش و جستجو .

امتحانات (emtehânât) پ.ج امتحان: آزمایشها .

امتخاخ (emtexâx) م.ع. بیرون آوردن مغز از استخوان .

امتخار (emtexâr) م.ع. برگزیدن از هر چیزی نیکوی آنرا . و برآوردن مغز از استخوان . و برابر باد ایستادن اسب و شتر تا راحت گیرد .

امتخاض (emtexâz) م.ع. جنبیدن شیر در شیر زنه و بچه در شکم مادر .

امتخاط (emtexât) م.ع. بینی افشاندن . و از دست ربودن . و بیرون کشیدن چیزیرا . و شمشیر برکشیدن .

امتداح (emtedâh) م.ع. ستودن . و فراخ و گشاده گردیدن زمین و تهیگاه .

امتداخ (emtedâx) م.ع. بی فرمانی کردن .

امتداد (emtedâd) م.ع. دراز و کشیده شدن .

امتداد (emtedâd) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ درازی و طول . و مد وکشش . و مدت . و درنگی و تاخیر . و **امتداد حیات :** درازی زندگانی و مدت عمر . و **امتدادزمان** : طول زمان‌ومدت زمان. و **امتدادپیداکردن** ف‌ل.:درنگی کردن.

امتدار (emtedâr) م.ع. کلوخ گرفتن .

امتداش (emtedâc) م.ع. **امتدشه امتداشاً :**گرفت آنرا . و یاربود آنرا .

امتذاق (emtezâq) م.ع. آمیخته شدن شیر بآب .

امتراء (emterâ') م.ع. برآوردن چیزی را . و بشك شدن چیزی یق **امتری فیه** ای شك . و افشاردن یق **الریح وتمتری السحاب** . و فرودوشیدن شیر را .

امترار (emterâr) م.ع. گذشتن بر کسی . و همیشگی نمودن یق **امتربه و علیه** .

امتراز (emterâz) م.ع. جدا کردن مال خود را از مال شریك خود یق **امترز شریکه** . و پاره‌ای ازمال کسی را گرفتن . و پنجه زدن . و عیناك کردن ناموس کسی را .

امتراس (emterâs) م.ع. سوده شدن. و درماندن زبان در وقت پیکار .

امتراش (emterâc) م.ع. برکندن و کشیدن چیزیرا از کسی . و ربودن . و ورزیدن . و کسب کردن یق **امترش لعیاله** .

امتراط (emterât) م . ربودن . یا گرد آوردن .

امتراق (emterâq) م.ع. شتاب گذشتن تیر از نشانه .

امتزاج (emtezâj) م.ع. آمیخته شدن یق **امتزج الشئی بالشئی** ای اختلط .

امتزاج (emtezâj) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آمیزش و اختلاط و آمیختگی . و **مزاج سعادت امتزاج :** سرشت و طبیعت سرشته شدهٔ با نیکوئی و سعادت . و **امتزاج فصلین :** چند روز از آخر زمستان و اول بهار . و چند روز از آخر تابستان و اول پائیز .

امتساء (emtesâ') م.ع. چون واوی باشد گرفتن هر چه در نزد کسی بود یق **امتسا ما عنده** . و چون یائی باشد تشنه شدن .

امتساح (emtesâh)م.ع. شمشیر از نیام برکشیدن .

امتساخ (emtesâx) م.ع. شمشیر برکشیدن .

امتساغ (emtesâq) م.ع. یك سو گردیدن .

امتساك (emtesâk) م.ع. چنك در زدن .

امتسال (emtesâl) م.ع. شمشیر از نیام برکشیدن .

امتش (amtac) ص.ع. آنکه بدشواری بیند .

امتشاء (emtecâ') م.ع. دارای مواشی بسیار زه شدن .

امتشاش (emtecâc) م.ع. بسنگ یا کلوخ استنجا کردن . و همهٔ شیر پستان را دوشیدن یق **امتش ما فی الضرع** ای اخذ جمیعه . و برکشیدن زن زیور را از گردن خود . و بهره یافتن از چیزی یق **امتش فلان من مال فلان** ای اصیب منه .

امتشاط (emtecât) م.ع. شانه کردن . و موی خویش فروهشته کردن زن .

امتشاع (emtecâ') م.ع. همهٔ شیر پستان دوشیدن . و ربودن یق **فلان امتشع ثوب صاحبه** . و شمشیر بزودی از نیام برکشیدن. وگرفتن چیزیرا و **امتشع منه ما مشع لك** (بصیغهٔ امر): بگیر هرچه یافتی ازوی.

امتشاق (emtecâq) م.ع. ربودن . و بریدن . و همهٔ شیر پستان دوشیدن .وشمشیر بر کشیدن .

امتشال (emtecâl) م.ع. شمشیر بر کشیدن .

امتشان (emtecân) م.ع. بریدن . و ربودن . وشمشیر برکشیدن . وهمهٔ شیرپستان دوشیدن . و گرفتن . و ورزیدن. و **امتشن منه مامشن لك** (بصیغهٔ امر) : بگیر از وی هرچه یابی .

امتصاخ (emetsâx) م.ع. برکشیدن برگ و شاخ بز و بر کشیدن هر چیزی . و گرفتن آن .

امتصار (emtesâr) م.ع. بسر سه انگشت یا بسر سبابه و ابهام دوشیدن . و برگردیدن صورت یق **امتصر الغزال** ای تمسخ .

امتصاص (emtesâs) م.ع. مکیدن.

امتصاع (emtesâ') م.ع. رفتن اسب و در زمین رفتن .

امتطاء (emtetâ') م.ع. بارگی ساختن ستور را .

امتطاح (emtetâh) م.ع. بلند وبسیار گردیدن آب رودبار یق **امتطح الوادی**.

امتطال (emtetâl) م.ع. دیر داشتن وام را . و در تأخیر انداختن . و در هم پیچیدن گیاه .

امتعاد (emteâd) م.ع. ربودن. وبشتاب کشیدن .

امتعاس (emteâs) م.ع. سرین برزمین بسودن چنانکه پوست مالند .

امتعاض (emteâz) م.ع. خشمناك شدن و دشوار آمدن کار برکسی .

امتعاط (emteât) م.ع. برکشیدن شمشیر . و بر افتادن موی از بیماری . و بلند بر آمدن روز . و پی در پی افتادن پشم .

امتعال (emteâl) م.ع. بشتاب ربودن و **امتعل فلان** ای دارك الطعان فی اختلاس.

امتعة (amteat) ع.ج متاع .

امتعه (amtee) ج.ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کالاها و متاعها .

امتغاط (emteqât) م.ع. کشیده شدن و شمشیر بر کشیدن . و بلند شدن روز .

امتقار (emteqâr) م.ع. باز کندن چاه چون آبش خشك گردد .

امتقاط (emteqât) م.ع. بیرون آوردن.

امتقاع (emteqâ') م.ع. همهٔ شیرپستان مکیدن . و برگشتن گونهٔ روی از ترس یااندوه (یستعمل مجهولا) یق **امتقع لونه** .

امتقاق (emteqâq) م.ع. مکیدن کره همهٔ شیر پستان را .

امتقال (emteqâl) م.ع. بار بار فرو رفتن در آب .

امتکار (emtekâr) م.ع. رنگ کرده شدن بگل سرخ . و تخم کاشتن .

امتکاك (emtekâk) م.ع. مکیدن کره همهٔ شیر پستان را .

امتلا (emtelâ) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پری . و سیری . و بدی هضم غذا از پری معده . و **امتلا داشتن** فـل :. پر بودن شکم از فضول .

امتلاء (emtelâ') م.ع. پر شدن.

امتلاج (emtelâj) م.ع. مکیدن شیررا.

امتلاح (emtelâh) م.ع. دروغ باراستی و حق آمیختن .

امتلاخ (emtelâx) م.ع. بر کشیدن یق **امتلخ فلان ضرسه** . و**امتلخت العقاب عینه** . و برکشیدن شمشیر از نیام. وبیرون کشیدن لگام از سرستور .

امتلاذ (emtelâz) م.ع. عطیه گرفتن از کسی یق **امتلذت منه کذا** .

امتلاز (emtelâz) م.ع. بر کشیدن .

امتلاس (emtelâs) م.ع. خیره کردن بینائی را یق **امتلس بصره** (مجهولا) .

امتلاط (emtelât) م.ع. ربودن .

امتلاع (emtelâ') م.ع. تیز رفتن ناقه ویا برفتار عنق رفتن آن . و ازگردن برکشیدن پوست گوسپند را . وربودن .

امتلاق (emtelâq) م.ع. بیرون آوردن.

امتلال (emtelâl) م.ع. بکیش وشریعت در آمدن . و بشتاب رفتن . و کوماج کردن نان را .

امتن (amtan) ص.ع. درشت تر واستوارتر و محکم تر .

امتناء (emtenâ') ع . به منی (meny) آمدن . و فرودآمدن در آن . و**امتنی الناقة للفحل** (مجهولا) در ایام منیة است آن ماده شتر .

امتناح (emtenâh) م.ع. دهش گرفتن و روزی دادن یق **امتنح مالا** (مجهولا) .

امتناع (emtenâ') م.ع. باز ایستادن. و قوی گشتن.

امتناع (emtenâ') ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ باز داشتگی وممانعت. و انکارودریواخ. وتعرض وعدم روائی. وعدم قبول وعدم پذیرفتاری و **امتناع کردن** ف م. رد: کردن و قبول ناکردن. و انکار کردن. و اجتناب کردن.

امتنان (emtenân) م.ع. نعمت دادن.

امتنان (emtenân) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ منت و احسان و نیکوئی. و **امتنان داشتن** ف ل.: منت داشتن. و **اظهار امتنان کردن:** اظهار نیکوئی واحسان کردن.

امتهاء (emtehâ') م.ع. سبك و تنك روی ساختن دشنه را.

امتهاج (emtehâj) م.ع. کشیده شدن خون کسی (و این فعل همیشه بطور مجهول استعمال میشود) یق **امتهج امتهاجاً** (مجهولا).

امتهاد (emtehâd) م.ع. کار کردن. و بلند و گسترده شدن کوهان.

امتهاش (emtehâc) م.ع. سوخته شدن. و ستردن زن رویرا به استره.

امتهان (emtehân) م.ع. بکار خدمت داشتن. و بخدمت داشته شدن (لازم و متعدی). و بذل کردن چیزیرا. و خوار و ضعیف داشتن.

امتی ! (ommati) ا.ع. در منادی گویند امتی یعنی مادرمن.

امتیاث (emtiâs) م.ع. سودن چیزیرا در آب. و بزیست نرم و نازك و فراخ رسیدن. و در آب آمیخته خوردن پنیر را یعنی کشکاب خوردن.

امتیاح (emtiâh) م.ع. دادن وبخشیدن. و خوی کنانیدن آفتاب.

امتیار (emtiâr) م.ع. چون واوی باشد شمشیر بر کشیدن. و چون یائی بود خواربار آوردن جهت کسی یق **امتار لهم**.

امتیاز (emtiâz) م.ع. جدا شدن.

امتیاز (emtiâz) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ جدائی و انفصال و تفریق. و تمیز و تشخیص. وتفاوت. و تدبیر و فراست و هوشیاری. و دور اندیشی و عاقبت بینی. و برتری و فضیلت.

امتیاه (emtiâh) م.ع. آب خورانیدن مردم و کارد را.

امتیك (emetik) ا.پ. ـ مأخوذ از فرانسه ـ باصطلاح دواسازی ترکیبی از انتیمون که مقیی است.

امثال (amsâl) جا پ. ـ مأخوذاز تازی ـ مثلها و مانند ها. ومثلها و داستانها وحکایتها. و **امثال شما:** مانند های شما یعنی کسانیکه مانند شما هستند و **امثال و اقران:** همتاها و همسرها.

امثال (amsâl)ع.ج مثل(mesl)و(masal) و مثیل. و ج اخ. زمینهای چندی شبیه بهم و مانند کوه در نزدیك بصره.

امثال (emsâl) م.ع. قصاص کردن. و گوش و بینی کشته را بریدن.

امثل (amsal) ص.ع. افزون تر. و شریف ر. ج: اماثل. و به شدة از بیماری. و **فلان امثل القوم:** فلان نزدیکتر است از قوم به نیکوئی. و **هم اماثلهم:** آنان برگزیدهٔ ایشانند. و **هو امثلهم طریقة:** یعنی اومانده تر و شبیه تر است از ایشان با اهل حق. ویا دانا تر است از ایشان در قول خود بگمان خود.

امثلة (amselat) ع.ج مثال.

امثن (amsan) ص.ع. مرد چکمیزك زده که بولش قطره قطره چکد.

امثولة (omsulat) ا.ع. حجت و بیتی که بعد بیتی خوانده شود.

امج (amj) م.ع. **امج امجاً** (از باب ضرب): سر سخت نمود. و تیز رفت.

امج (amaj) ص.ع. صیف **امج** تابستان سخت گرم.

امج (amaj) ا.ع. گرما و تشنگی. واخ. نام موضعی میان مکه و مدینه.

امج (amaj) م.ع. **امج امجا** (از باب سمع): تشنه گردید.

امجاج (emjâj)م.ع: **امج الفرس:** برفتار آمد اسب پیش از دویدن. و**امج زید** در جهان رفت زید. و **امج العود** روان شد آب در چوب.

امجاد (amjâd) ع.ج ماجدوج مجید.

امجاد (emjâd) م.ع. بزرگ داشتن. و بزرگی صفت کردن وستودن. و بسیار بخشودن. و بچراگاه بسیار گیاه در افتادن. و بسیری و فراخی رسیدن شتران. و سیر خورانیدن شتران را یا پرشکم چرانیدن یانیم شکم علف دادن یا ازگیاه تر قریب بسیری رسیدن. وفرزند ماجد آوردن. یق **امجدت المرأة** اذا ولدت ولدا ماجدا.

امجار (emjâr) م.ع. افزون گرفتن در بیع. و کلان شدن بچه در شکم گوسپند. و شیر در دهان ریختن. و گرانبار شدن ستور از بچه چنانکه نتواند برخاست.

امجاع (emjâ') م.ع. بآوند شیرخورانیدن شتر بچه را.

امجال (emjâl) م.ع. آبله افتادن وشوخ بستن دست از کار و شوخگین و آبله ناك کردن کار دست را (لازم ومتعدی است).

امجد (amjad)ص.ع. بزرگوارو جوانمرد و باشرافت.

امح (amahh) ا.ع. فربه تندارو سمین.

امحاء (emmebâ') م·ع· پاک گردیدن.

امحاح (emhâh) م·ع· کهنه‌شدن‌جامه.

امحاش (emhâc) م·ع· سوختن گرما و آتش چیزی را .

امحاص (emhâs) م·ع· به شدن از بیماری . و بر آمدن آفتاب از کسوف وروشن شدن آن .

امحاض (emhâz) م·ع· شیر خالص خورانیدن کسی را . و دوستی خالص کردن . و راست کردن سخن . و خداوند شیر خالص شدن .

امحاق (emhâq) م·ع· ربودن برکت از کسی . یق **امحق الله الشیی** لغة فی محق الله الشیی ربود برکت آن چیزرا خدای . وکاستن همچو ماه محاق . ونیست شدن .

امحاق (emmehâq) م·ع· پاک شدن. و از گرمی سوخته شدن چیزی . وکاهیدن.

امحاک (emhâk) م·ع· خشمناک شدن.

امحال (emhâl) م·ع· خشک شدن‌شهر و زمین وبخشک سال رسیدن قوم .

امحان (amahân) م·ع· **امح الجرح امحاناً** (ازباب ضرب): درد گرفت آن‌زخم.

امحس (amhas) ا·ع· پوست پیرای ماهر و زیرک .

امحص (amhas) ا·ع· مرد غدرنیوش از جانب صادق باشد یااز طرف کاذب .

امحوضة (omhuzat) ا·ع· پندخالص از غرض و از تهمت .

امخاء (emxâ') م·ع· شکایت کردن و عذر خواستن .

امخاخ (emxâx) م·ع· بامغز شدن استخوان . و فربه گردیدن گوسپند. وترگشتن چوب . و روان گردیدن آب در آن . و پر مغز شدن دانهٔ کشت .

امخاض (emxâz) ا·ع· شیر مادام که در شیرزنه است . اماخیض ج .

امخاض (emxâz) م·ع· بدوغ زدن رسیدن شیر . و خداوند شتران مادهٔ درد زه گرفته و یا نزدیک بزادن رسیده شدن . و در شیر زنه جنبیدن شیر .

امخاط (emxât) ع·ج مخط (maxet).

امخاط (emxât) م·ع· درکمان کشیدن تیر را و در گذرانیدن تیر را از آنچه بر وی آید .

امد (amd) ا·پ· هنگام و زمان وموسم.

امد (amad) ا·ع· غایت و منتها . آماد ج· و خشم . و **ماامدک** چندست‌عمرتو. و **امد مامود** غایت منتهی الیه .

امد (amad) م·ع· **امد علیه امداً** (ازباب سمع) : خشم گرفت بروی.

امد (ameda) ا·خ · ع · پای تخت موزوپوتامی (دیار بکر) .

امد (amadd) ص·ع· کشیده‌تر وممتدتر.

امداء (amdâ') ع·ج مدی (mody) .

امداء (emdâ') م·ع· کلانسال شدن . و شیر بسیار نوشیدن و پرکردن جهة کسی .

امداح (ammedâh) م·ع· ستودن . و فراخ و گشاده گردیدن زمین و تهیگاه .

امداد (amdâd) ع·ج مدة .

امداد (emdâd) م·ع· مهلت خواستن و زمان دادن و درنگ کردن از اجل معین. و یاری دادن لشکر را از غیر خود . و گویند اذا کثر شیئاً بنفسه قیل **مده** و اذا کثر بغیره قیل **امده** . قوله تعالی : **انی ممد کم بالف** وقال جل وعلا : **وامددناهم بفاکهة** . و یاری دادن‌و بفریاد رسیدن‌کسی را _ در نیکی باشد یا در بدی و یا در خیر _ گویند **امدته** و در شر **مدد ته** . و بخشیدن . و سیاهی در دوات کردن و بقلم سیاهی دادن کاتب را . و ریم و زرد آب گرد آمدن در زخم . و آب و تری روان شدن در چوب عرفج . و مدید خورانیدن شتررا .

امداد (emdâd) ا·پ· _ مأخوذازتازی_ یاری و اعانت و کمک و نصرة و هرزید .

امداش (emdâc) م·ع· دادن .

امدان (emmedân) ا·ع· آب که‌برروی زمین باشد . .وا·خ· نام موضعی .

امدان (emmedân) و (emeddân) ا·ع· چشمهٔ روان و بی آبی که از زمین ویا از سنگ میجوشد .

امدان (emeddân) ا·ع·آب‌بسیارشور.

امدة (omdat) ا·ع· بقیهٔ چیزی . و افزونی و زیادتی .

امدة (ameddat) ا·ع· تار و رشتهٔ‌تافته و مساک کرانهٔ جامه چون بیافتن گیرند .

امدر (amdar) ص·ع· ریخ زندهٔ در جامه . یا بسیار پلیدی اندازندهٔ عاجز که‌حبس آنرا نتواند . و مرد بی خته و تیره رنگ . و مرد تهیگاه بر آمده . و مرد آلاینده پهلوی خودرا بخاک . و **ضبعان‌امدر** کفتارتیره رنگ و یا کفتاری که بر اندامش خجکها از سرگین باشد یا کفتار کلان شکم . المثل : **ماالضبعان الامدر من انسان باغدر** یعنی بعضی از مردم شروتر انداز کفتار .

امدش (amdac) ص·ع· لاغر و مرد خرد . مدش (modc) ج·

امدوحة (omduhat) ا·ع· ستایش و آنچه بدان ستایش کنند . اما دیح ج .

امدوحه (omduhe) ا·پ· _ مأخوذ از تازی _ مدیحه وستایش .

امدود (omdud) ا·ع· خوی وعادت.

امدی (amdâ) ص·ع· **امدی العرب** بزرگترین و اعلا و ابعدترین تازیان درعزت و مرتبه و بزرگی .

امدیة (amdiyat) ع·ج مدی (madeyy) .

امذاء (emzâ') م٠ع٠ زن جلبی کردن و افزونی کردن در آمیختن آب بشراب. ومذی آوردن مرد . و بچراگاه گذاشتن اسب را . و **امذ بعنان فرسك** یعنی بگذارآنرا .

امذار (emzâr) م ٠ ع ٠ **امذرت الدجاجة البيضة** فاسد کرد آن مرغ تخم را .

امذال (emzâl) م٠ع٠ خفتن پای وسست شدن .

امذح (amzah) ص٠ ع٠ آنکه در رفتن هر دو رانش بهم ساید . وبدبوی. و **ماامذح ريحه** چه گنده بوی است آن .

امذر (amzar) ا ٠ ع ٠ بسیار شونده بجاجگاه .

امذقرار (emzeqrâr) م٠ع٠ بآب آمیخته گردیدن شیر و خون . و **امذقرالبن الرائب** در وقتی گویند که شیر خفته یکطرف ایستد و آب یکطرف ویا آنکه با آب مخلوط گردد .

امذلال (emzelâl) م ٠ ع ٠ سست و فروهشته شدن .

امذلال (emzelâl) ا٠ع٠ سستی اندام و جز آن .

امر (amr) ا ٠ ع ٠ فرمان ـ ضد نهی ـ اوامرج . وکار وحادثه امورج. و **الوالامر** اصحاب رسول‌صلی‌الله علیه وآله ویا ائمهٔ‌اطهار سلام‌الله علیهم و پیروان آنها از علمای امت و از اهل دول و امارت که علم ودین داشته باشند . و **امرامر** (emron) کار زشت و شگفت .

امر (amr) **امر علينا امرا** (از باب نصر و سمع و کرم) : حاکم وفرمان‌روا شد برما و **امره** و **به‌امراً** (از باب نصر) : حکم کرداورا . و **امره‌الله** بسیار گرداند خدای نسل و مواشی آنرا .

امر (amr) ا٠پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ حکم و فرمان‌وفرازمان. وکار. و **امر كردن** فرمان دادن . و **امر بمعروف** وادارکردن کسی‌را بر اجرای ضروریات‌دین . و **امرمهم** کار مهم و امر بمعروف و نهی از منکر را ده‌یوپد گویند .

امر (emr) ص٠ع٠ زشت و شگفت یق **جئت شيئا امرا** .

امر (amar) م٠ع٠ **امر امرا وامرة** (ازباب سمع) : بسیار شد وکامل گردید . و **امرالامر امراً** سخت شدکار وبلندگردید و **امرالرجل** بسیار مال و بسیار قوم شد آن مرد .

امر (amar) ا٠ع٠ کسی٠ یق **مابالدار امر** نیست‌در خانه کسی و ا٠خ٠ موضعی‌بدیار عظفان ونیز امرج امرة (amarat) .

امر (amer) ص٠ع٠ برکت یافته در مال و نسل .

امر (emmar) و (ammar) ص ٠ ع٠ مردسست رای فرمان بردارهرکس .

امر (emmar) ا٠ع٠ برهٔ خرد و **امرة** مؤنث‌آنست . و **ماله‌امرو لاامرة** نیست اورا چیزی .

امر (ammar) ص٠ع٠ تلخ‌تر. وتلخ‌روده و سختی . و **فلان امر عقدامنه** فلان محکم کار ترست ازو . وقوله تعالی : **و الساعةادهی وامر** قیامت فضیح‌تر و تلخ‌ترست .

امرا (amrâ) ا٠پ٠ بلغت زندوپازندخر.

امرا (amarâ) ا٠ پ٠ شراب انگوری .

امرا (omarâ) ا٠پ٠ ـ مأخوذازتازی ـ امیران‌و سرداران. و **امرای عظام** سرداران بزرگ .

امراء (emrâ') م٠ع٠ چون مهموز باشد گوار گردیدن طعام . وچون‌یائی بودبسیارشیر شدن ماده شتر .

امراء (omarâ') ع٠ج٠ امیر .

امرات (amrât) ع٠ج مرت (mart) .

امراج (emrâj) م٠ ع ٠ گذاشتن . و **امرج البحرين** ای فلاهما بحیث‌لایلتبس احدهما بالاخر . وجنین مشیمه وخون‌بسته‌شده انداختن‌ناقه . یق **امرجت الناقه امراجا** و چرانیدن ستوررا. و وفاناکردن پیمان‌را .

امراح (emrâh) م٠ع٠ فیرنده وشادمان گردانیدن . یق **امرحه الكلاء** .

امراخ (emrâx) م٠ع٠ تنك گردانیدن خمیر را .

امرار (emrâr) ع٠ج٠ مر (morr) و ج٠ مرة (morrat) وج٠ مرة (merrat) .

امرار (emrâr) م٠ع٠گذرانیدن کسی را بر پل . و بر انگیختن کسی را که بر پل رود. و شتر را بدتبش گرفته گردانیدن‌چندان که رام گردد . و تلخ کردن و تلخ گردیدن (لازم ومتعدی‌است) یق **مایمرو مایحلی** نه ازو ضرریست کسی راو نه سودی . وتلخه ناك شدن‌گندم . و سخت تافتن رسن را .و سخن تلخ گفتن . و کاویدن . و در پیچیدن یکی تا بیفگنند اورا .

امراس (amrâs) ع٠ج٠ مرس (maras) و ج‌ج٠ مرسة (marasat) .

امراس (emrâs) م٠ع٠ بجای مجری باز گردانیدن رسن بکره را. و میان بکره‌وقعو افگندن رسن را ـ از لغات اضدادست .

امراش (amrâc) ع٠ج٠ مرش (marc) .

امراض (amrâz) ع٠ج٠ مرض .

امراض (amrâz) ا ٠ پ ٠ مأخوذ از تازی ـ بیماریها و ناخوشیها .

امراض (emrâz) م٠ع٠ بیمارگردانیدن . و بصواب نزدیك شدن در رای . و بیماری یافتن . و خداوند مال آفت رسیده شدن .

امراط (amrât) ع.ج. مرط (mort) و ج. ج. امرط و ج. مريط .

امراط (emrât) م.ع. غوره برافگندن خرمابن . وشتافتن شترماده . ووقت برکنده شدن موی .

امراط (emmerât) م.ع. دز پی دیگر افتادن موی .

امراع (amrâ') ع.ج. مریع .

امراع (emrâ') م.ع. گیاهناك شدن جای . و **امرع و اديه امراعا و اجنی حلبه** یعنی گیاهناك شد رود بار او وچید حلب راکه یك قسم گیاهیست واین مثل را در بارهٔ شخصی گویند که کار او فراخ باشد و مستغنی بود . و روغن بسیار بر سرکردن و بفراخی آب وعلف رسیدن . وخداوند شتران بفراخ علف رسیده شدن . و ریدن ویا کمیز انداختن از ترس و بیم . یق **امرع بغایطه او ببوله و امرعت فانزل** مثلست یعنی بمقصد رسیدی پس فرود بیا .

امراغ (emrâq) م.ع. روانه شدن آب دهان . و نا صواب بسیار گفتن . و سست و نرم گردانیدن خمیر را و تنك کردن آنرا از بسیاری آب .

امراق (emrâq) م.ع. **امرقت القدر امراقا** بسیارکردم شور بای آن دیگ را . و **امرق فلانا** بشتاب نیزه زد فلان را . و **امرق الرامی السهم** گذرانید تیرانداز تیر را از نشانه . و نیز امراق آشکارا کردن عورت . و رسیدن هنگام موی برکندن از پوست .

امران (amrân) ا.ع. **امران الذراع** پی رش دست و دوش .

امران (âmmarâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه درویشی و پیری سخت و نیز صبرزرد و سپندان

امرء (amrâ') ا.ع. گرگ نر .

امرء (amra') و (emre') و (omro') ا. ع. مرد . یق **رايت امرء** (amra'an) و **مررت بامرء** (be-emre'en) و **هذا امرء** (omro'on) که اعراب رفع و نصب و جر در اول و آخر کلمه هر دو وارد میشود .

امرئة (emra'at) م. مونث امرء ، زن و گرگ ماده .

امرة (amrat) واحد امر یعنی یك فرمان . یق **له علی امرة مطاعة** یعنی اورا بر من یك حکم و فرمانست که اطاعت میکنم او را در آن .

امرة (emrat) ا.ع. ولایت وفرمانروائی و یق فی وجه المال : **تعرف امرته** ای نسانه و کثرته .

امرة (amarat) م.ع. پشته و نشان که بر راه از سنگ و جز آن کنند . امر (amar) . ج .

امرة (amarat) م.ع. **امر امرا و امرة** مر . امر (amr) را .

امرة (ammarat) و (emmarat) ص.ع. **رجل امرة** مرد سست رای فرمان بردار هر کس .

امرة (emmarat) ا.ع . مونث امر (emmar) یعنی برهٔ خرد ماده .

امرة (emmarat) ا.ع. چیزی . یق **ماله امرة** یعنی نیست مراو را چیز و نیز ا.خ. نام موضعی و کوهی .

امرجة (amrejat) ع.ج. مریج .

امرح (amrah) ص.ع. **ثور امرح** گاو نرکه بر آن خجکهای سپید و سرخ باشد .

امرخة (amrexat) ع.ج. مریخ .

امرخداد (emrexdâd) م.ع. نرم و فرو هشته شدن چیزی .

امرد (amrad) ص.ع. ساده زنخ . و **غصن امرد** شاخ بی برگ . و **فرس امرد** اسبی که گردا گرد سم آن موی نباشد . ج مرد (mord) و مردان (mordân) .

امرد (amrad) ا.پ. مأخوذ از تازی پروند و چره یعنی پسر ساده زنخ که هنوز ریش برنیاورده باشد .

امرداد (amordâd) ا.پ. مرداد که ماه پنجم از سال جلالی باشد .

امردپرست (amrad-parast) ص.پ. بچه بازی و لوطی .

امردپرستی (amrad-parasti) ا.پ. بچه بازی و لواط .

امرزش (amorzec) ا.پ. آمرزش و عفو و مغفرت . و **امرزش خواستن** درخواست عفو کردن .

امرش (amrac) ا.ع. سخت بد و شریر .

امرط (amrat) ا.ع. سبك اندام . و سبك ابرو . وسبك ریش. و سبك چشم از جریان آب . مرط (mort) ج مرطة (meratat) ج ج. و گرگ برکنده موی ودزد. و تیربی پر یا تیر پر افتاده . مرط (mort) ج . امراط و مراط (merât) ج ج .

امرع (amro') ع.ج. مریع .

امرغ (amraq) ا.ع. مرد آلودهٔ در رذایل .

امرق (amraq) ا.ع. واحد مرق (morq) یعنی یك گرگ پشم ریخته .

امروت (amrut) ا.پ. امرود .

امرود (amrud) ا.پ. قسمی ازگلابی .

امروز (emruz) م.ف.پ. این روز و روزی که در آن هستیم .

امروزی (emruzi) و **امروزین** (emruzin) و **امروزینه** (emruzine) ص.پ. منسوب بامروز .

امروعه (omru'ât) ص.ع. **ارض**

امروعة زمین فراخ و ارزان .

امره (amrah) ص.ع. **شراب امره** شراب ناب و خالص . و **رجل امره** مرد تباه چشم ازنکشیدن سرمه .

امرئة (amre'at) ع.ج مری. (mare'y) .

امریکا (emrikâ) ا.پ. که عالم جدید و ینگی دنیا نیز نامیده میشود . عبارتست از قسمت چهارم از پنج قسمت عالم که در سال ۱۴۹۲ میلادی مطابق ۸۹۸ هجری بتوسط کریستف کلومب ملاح ایطالیائی مکشوف گردید و منقسم میشود بدو شبه جزیرهٔ بزرگ یکی امریکای شمالی و دیگری امریکای جنوبی و این دو شبه جزیره بواسطهٔ تنگهٔ پاناما بهم اتصال دارند و نوعاً اهالی امریکا عبارتند از مهاجرین فرنگ وطایفهٔ اسکیمو و طوایف بومی سرخ پوست و بومی جنوبی و طوایف پاتاگون وفوژین و طوایف سیاه پوستی که فرنگیها از افریقا بآنجا کوچانیده‌اند و بعضی طوایف دیگر مانند مایاس و تولتك و آزتك و کارانیب وغیره و این قسمت از عالم را بدان جهت امریکا می نامند که آمریك وسپوس نام (از اهالی فلورانس ایتالیا اول کسی‌است که نقشهٔ جغرافیائی آنجارا مرتسم نمود. بهرجهة آمریکا محدوداست‌ازطرف‌شمال باوقیانوس‌منجمدشمالی وازطرف مشرق باوقیانوس اطلس و از طرف جنوب باوقیانوس استرالی و از طرف مغرب باوقیانوس کبیر و تنگهٔ بهرنگ وامریکای شمالی شامل میشود کانادا جمهوری و ایالت متحده و جمهوری مکزیك و جمهوری گاتمالا و جمهوری سالوادر و جمهوری هند و راس جمهوری نیکاراگوا و جمهوری کوستاریکا جمهوری هائیتی را وامریکای جنوبی‌عبارتست از مملکت گیان که در مابین انگلیس و فرانسه و هولاند و برزیل و ونزولا تقسیم شده است و از جمهوری برزیل وجمهوری شیلی و جمهوری ارژانتین و جمهوری بولیوی و جمهوری پاراگوای و جمهوری اوروگوای و جمهوری پرو و جمهوری کولومبی و جمهوری اکواتور و جمهوری ونزوئلا و جمهوری پاتاگونی ورودهای عمدهٔ این قسمت از عالم عبارتند از رود ماکنسی ورود نلسون و رود سنت لوران و رود میسیسیپی و رود میسوری و رود اهیئو و رود ارنوك و رود آمازون و رود ریو و رود پلاتا و رود اوروگوای ورود پارانا. هر یك ازین دو قاره یعنی امریکای شمالی و جنوبی دارای سلسله کوهستانی میباشند که عبارتند از سلسلهٔ جبال مکزیك وکوهستان سنگلاخ‌ونیز جبال آلقانیس و جبال برزیل در این قاره واقع شده‌اند و دریاچه‌های عمدهٔ این مملکت عبارتند از دریاچهٔ اسکلاو و دریاچهٔ دب اکبر و دریاچهٔ وینیپگ و دریاچهٔ اعلا و دریاچهٔ هورن و دریاچهٔ میشیگان و دریاچهٔ اریه و دریاچهٔ انتاریو و در ما بین این دو دریاچهٔ آخری شلاله (آبشار) نیاگارا واقع شده است.

جزایر عمدهٔ این قاره عبارتند از جزایر اوقیانوس‌منجمد شمالی وجزایر برمود وجزیرهٔ ترنو و جزایرانتیل و جزایر مالووین و جزیرهٔ تردوفو. طول‌امریکای شمالی ۶۸۰۰ کیلومطر و عرض آن ۵۲۰۰ کیلو مطر و طول امریکای جنوبی ۷۳۴۳ کیلومطر و عرض آن ۴۸۶۱ کیلومطر میباشد و رویهمرفته سطح این دو قاره ۳۸میلیون کیلومتر مربع‌است وجمعیت آنها ۱۴۰ میلیون نفر وتقریباً چهارمرتبه بزرگتر ازاروپا و۷۳مرتبه بزرگتر از مملکت فرانسه میباشد.

امرین (amarrayne) . و **امرین** (ammaryna) ا. ع. **لقیت منه الامرین** بصیغهٔ تثنیه و یا **لقیت منه الامرین** بصیغهٔ جمع یعنی دیدم از وی سختیها و تلخیها .

امرئی (emra'eyyi) ص . ع . منسوب بامرءالقیس .

امز (ammaz) ا . ع . سخت و دشوار و صعب .

امزاج (emzâj) ا . ع . وادیج اختن انگور را .

امزجة (amzejat) ع.ج مزاج .

امزجه (amzejeh) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نهادها و سرشت‌ها و طبعها و خویها .

امزهلال (emzehlâl) م. ع. واشدن و گشاده گردیدن ابر از هوا یق **امزهل السحاب اذا انکشف** و گداخته شدن برف ـ مقلوب ازمهلال .

امس (amsa) و **امس** (amso) و **امس** (amse) ا . ع . دیروز و در حالت معرفه نزد بعضی مبنی است و نزد بعضی معرب ولی چون الف ولام بر آن در آیدویامضاف شودویانکره گرددباتفاق‌همه‌معرب‌است‌یق **مضی الامس المبارك و مضی امساً و کل غد صائر امساً و رایته امس** بالتنوین شاذاست **آمس وامؤس واماس** ج.

امساء (emsâ') م.ع. چون مهموز باشد تباهی و فتنه انگیختن میان مردم و چون‌واوی بود شبانگاه کردن .

امساح (amsâh) ع.ج مسح (mesh) .

امساخ (emsâx) م.ع. منحل‌شدن‌آماس .

امساد (amsâd) ع.ج مسد (masad) .

امساس (emsâs) م.ع . بسانائیدن یق **امست الجسد ماءً** .

امساغ (emsâq) م.ع. یك‌سوگردیدن .

امساك (emsâk) م.ع. چنگ درزدن یق **امسك بالشیئ** اذا تمسك به . و بند کردن و باز ایستادن و خاموش شدن یق **امسك عن الکلام** .

امساك (emsâk) ا.ع. زفتی یق **فیه امساك** .

امساك (emsâk) ا.پ. _ مأخوذ از تازی_ زفتی و خست و لامت و بخل و کمی و تنگی و تنگدستی و قصور و باز ایسادگی و دارش **وامساك کردن** بخل کردن وقصور کردن و خودرا باز داشتن از چیزی .

امسال (emsâl) ف. پ. این سال یعنی سالیکه در آن هستیم .

امسالین (emsâlin) ص. پ. منسوب بامسال.

امستردام (amsterdâm) ا.پ. پایتخت تجارتی مملکت هولاند و شهری است محل تجارت و در کنار خلیج زوئیدرزه واقع شده و دارای ۷۵۰۰۰۰ نفر جمعیت است .

امسح (amsah) ص.ع کسیکه شکم رانش از جامهٔ درشت سائیده باشد یاهردورانش بهم ساید . و مردمك چشم و مرد لاغر سرین . و آنکه پای او برابر وهموار باشد **ومکانٌ امسح** جای سنگ ریزه‌ناك برابر مسح (mosh).

امسخ (amsax) ص.ع بدمزه تر المثل **هو امسخ من لحم الحواری لاطعم له**.

امسکة (amsekat) ا.ع. فرجه‌های زمین. که دارای آب اند .

امسلة (amselat) ص.ع. مسل (masal).

امسوح (omsuh) ا.ع. هر چوب دراز کشتی .

امسوخ (mosux) ا.ع. داروئی است مانند نی وبنددار .

امسی (emsiyy) ص.ع. منسوب به امس دیروزی .

امسیة (omsiyyat) ا. ع. شبانگاه یق **اتیته امسیته امس** شبانگاه دی آمدم نزد او .

امش (amacc) ص.ع. شتریکه چشم آن سپیدی بر آورده باشد مش (mocc) ج.

امشاء (emcâ') م.ع. چون واوی باشد شکم راندن داروی مسهل . و انتظار کردن دوا را که شکم براند و چون یائی باشد راندن و خداوند مواشی بسیار شدن . ویا مواشی بسیار زه گشتن .

امشاج (amcâj) ج.ع مشج (macj) و **نطفة امشاج** آب مرد آمیخته با آب زن و خون آن ونیز امشاج آنچه درناف گرد آید .

امشاح (emcâh) م.ع. خشك و سخت شدن سال یق **امشحت السنة** اذا اجدبت و صعبت . و پراکنده و دروا گردیدن ابراز هوا .

امشار (emcâr) م.ع. برگ و شاخ بر آوردن درخت. و گسترده شدن. وبرآماسیدن و گیاه رویانیدن زمین .

امشاسپند (amcâspand) و **امشاسفند** (amcasfand) ا.پ. فرشته .

امشاش (emcâc) م.ع . بامغز شدن استخوان . و شاخ نرم و نازك بیرون آوردن سلم .

امشاش (emcâc) ا.پ. قیاس و اندازه و مقیاس .

امشاط (macât) ع.ج مشط (mact) و مشط (moct) و مشط (mect) و مشط (macet) و مشط (mocat) .

امشاق (emcâq) م.ع. بتازیانه زدن.

امشب (emcab) ا.پ. این شب و شبیکه در آن هستیم .

امشط (amcat) ا.پ. کسیکه پادشاه روم از آن در امور مشورت نماید و همیشه طرف مشورت او باشد .

امشق (amcaq) ا.ع. پوست پاره پاره شدن مشق (mocq) ج.

امشق (amcaq) ص.ع. آنکه هردوشکم رانش بهم برخورد مشق (mocq) ج .

امصاخ (emsâx) م . ع . برگ و شاخ بیرون آوردن یز .

امصاخ (emmesâx) م.ع . جدا شدن بچه از مادر یق **امصخ الولد** .

امصار (amsâr)ع.ج. مصر (mesr) .

امصار (emmesâr) م . ع . **امصر الغزال امصاراً** لاغر گردیدن آهو بره .

امصاص (emsâs)م.ع. مکانیدن‌ومکیدن کنانیدن .

امصاع (emsâ') م.ع. اقرار کردن حق کسی را . و افگندن مادر بچه را . و پیخال انداختن مرغ. و بار آوردن درخت بموسم. و خداوند شتران شیر گشته شدن قوم .

امصال (emsâl) م.ع. تباه کردن . و بنابایست خرج کردن مال را . و بچه افگندن زن که مضغه باشد . و دوشیدن شبان‌گوسپند را و همهٔ شیر پستان دوشیدن .

امصح (amsah) ا . ع . سایهٔ کوتاه تنگ .

امصدة (amsedat) ع.ج مصاد .

امصرة (amserat) ع.ج.مصیر (masir).

امصوخ (omsux) ع.ج امصوخة .

امصوخة (omsuxat) ا.ع. برگ وشاخ یزین و نصی . امصوخ و اماصیخ . ج .

امض (amaz) م.ع. **امض الرجل امضاً** (از باب سمع) باك نداشت آنمرد از معاتبه و بر عزیمت خویش ماند و بی باکانه بر زبان آورد آنچه در دل داشت .

امضا (emzâ) ا.پ. _مأخوذ از تازی_ خط جواز و دستخط و رقم وامضای پادشاهی و طغرا **وامضا کردن** خط جواز کشیدن ورقم کردن .

امضاء (emzâ') م.ع. روان کردن و درگذرانیدن و جایز داشتن یق **امضیت علی بیعی** .

امضاح (emzâh) م.ع. عیب ناك کردن آبروی کسی را .

امضاض (emzâz) م.ع. سوختن دل را اندوه چیزی. و اندوهمند گردیدن . و سوختن سرمه چشم را در بخور کردن . و سوزانیدن جراحت و خراشیدن و سوختن پوست را .

امضاغ (emzâq) م.ع. خوشمزه گردیدن خرمای خرمابن چنانکه خائیده شود . و خوشمزه گردیدن گوشت و خورده شدن آن.

امضحلال (emzehlâl) م . ع. نیست شدن و رفتن. مقلوب اضمحلال.

امضی (amzâ) ص.ع. نافذتر و تیز تر و دقیق تر .

امطاء (amtâ') ع . ج . مطا و ج مطو (matv) و (metv) و ج ج مطیة (matyyat).

امطاء (emtâ') م . ع. **امطی الدابة امطاءً** برای سواری گرفت آن ستوررا .

امطار (amtâr) ع . ج . مطر (matr) و ج مطر (matar) .

امطار (emtâr) م . ع . بارانیدن یق **امطر الله السماء** . و **امطارهم الله علیهم** گفته نمی‌شود مگرد رعذاب وعرق آوردن پیشانی کسی یق **امطر الرجل و کلمت فلاناً فامطر** تکلم کردن فلان را پس سر فرود افگند و چیزی نگفت و خاموش شد و **امطر المکان** باران رسیده یافت آن جای را و **امطرت السماء امطاراً لغة**.

امطی (omteyy) ا . ع. راست و دراز قامت . و نام صمغی که آنرا می‌خورند .

امظاظ (emzâz) م.ع. پوست باز کردن از درخت تر تا خشک گردد یق **امظظت العودالرطب** .

امع (emma') و **امع** (amma') ص.ع. **رجل امع** یا **رجل امع** مرد سست رای فرمان بردار هر کس . و هر که همراه مردمان بضیافت رود بی آنکه خوانده باشند او را . و آنکه در دین تبعیت دیگران نماید . ومتردد در غیر صنعت . و آنکه هر که را بیند گوید من با توام . ودرهمهٔ این معانی از صفات رجال است و نگویند **امرأة امعة** مگر بقلت .

امعا (am'â) ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ روده ها .

امعاء (am'â') ع . ج . معی (ma'y) ومعی (meâ) روده ها الحدیث **ان المومن یاکل فی معاء واحد والکافر یاکل فی سبعة امعاء** یعنی ان المؤمن یاکل من وجه واحد و هوالحـلال والکافر یاکل من وجوه و لا یبالی ما اکل و من این اکل و **امعاء الارض** کالیهای هر آب راهه که از زمین پست بسوی آب راههٔ دیگر رود . یا زمین میان دوزمین درشت و آب تك یعنی جای ایستادن آب در قعر .

امعار (em'âr) م.ع. درویش و نیازمند شدن . و سپری گردیدن توشه و کم گردیدن موی و پر و مانند آن . و بی گیاه و یا کم گیاه گشتن زمین . وبرکشیدن ازکسی مال او را . و چریدن ستور همهٔ گیاه چراگاه را .

امعاز (em'âz) م.ع. بسیار بزشدن مرد.

امعاسین (am'âsin) و **امعاسیون** (am'âsiyun) ا. پ. _ مأخوذ از یونانی _ آب غوره .

امعاص (am'âs) ع.ج. معص (ma's) .

امعاض (em'âz) م.ع. خشمناك کردن. و دشوار نمودن کار بر کسی . و سوختن .

امعاط (am'ât) ا.خ.ع. نام موضعی .

امعاط (emme'ât) م . ع . پی در پی افتادن موی و ریختن ریشهٔ رسن و سوده و نرم شدن آن و بر افتادن موی از بیماری .

امعاق (am'âq) ج.ع. معق _ (ma'q) و معق (ma'aq) .

امعاق (em'âq) م.ع. دور تك گردانیدن چاه را . و مغاك کردن .

امعال (em'âl) م . ع . شتابانیدن یق **امعلنی عن الحاجة** ای اعجلنی .

امعان (em'ân) م . ع . دور اندیشیدن در کاری یق **امعن فی الامر** . و بردن حق کسی را و منکر آن شدن و اقرار کردن بآن یق **امعن بحقه** . از اضداد است _ و دور شدن اسب دردویدن . و نهان شدن سوسمار در اقصای سوراخ خود . و بسیار شدن مال کسی وکم گردیدن آن _ نیز از اضداداست _ و روان شدن آب و سیراب شدن زمین .

امعان (em'ân) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ تیزی و تندی و زیرکی و **امعان نظر** نگاه با زیرکی و فراست و غور رسی و عاقبت اندیشی .

امعة (emma'ət) و**امعة** (amma'at) ص.ع. **رجل امعة** مر. _ امع (emma') و امع (amma') را .

امعر (am'ar) ص . ع . مردم کم موی و موی افتاده و شتر موی و پشم ریخته . و جای کم نبات .

امعز (am'az) ا . ع. جای درشت سخت سنگناك یق **مکان امعز** معز (mo'z) ج.و **ماامعزه من رجل** چه سخت تر است او.

امعط (am'at) ص . ع . گرگ موی ریخته . ومرد بی‌موی و **رمل امعط** ریگ بی‌گیاه و **لص امعط** دزد پلید منعط ج (mo't) .

امعوز (om'uz) ا . ع . بز و گلهٔ آهو یا گلهٔ آهوی از سی تا چهل یا گلهٔ بز کوهی اماعز و اماعیز ج .

امغاد (emqâd) م . ع . بسیار خوردن آب و مانند آن . و شیر خورانیدن کودك و شتر بچه را .

امغار (emqâr) م . ع . بیرون آوردن

خون و جز آن . و در گذرانیدن و سرخ گردیدن شیر . و بیرون آمدن شیر یا خون از پستان گوسپند از علتی .

امغاص (amqâs) ج.ع. مغص (maqas) .

امغاط (emmeqât) م.ع. کشیده شدن و بلند برآمدن روز .

امغال (emqâl) م . ع . خداوند ستور درد شکم رسیده شدن یق **امغل القوم امغالا. وامغلت المراة** بچه از شیر باز نکرده آبستن شد آن زن و یا هر سال زائید و **امغلت المراة بولدها** شیر داد آن زن بچهٔ خود را با بارداری . و نیز **امغال** سالی دوبار بار آوردن گوسپند . و یا پیاپی آبستن شدن آن . ویا دارای دردی بودن در شکم که چون آبستن گردد بیندازد یق **امغلت الشاة و امغل به** یعنی غمازی کرد .

امغر (amqar) ا . ع . اسب و شتر همرنگ گل سرخ . و مرد سرخ موی و سرخ پوست . و آنکه بر روی او اندکی سرخی بسپیدی آمیز باشد .

امغیلان(ammoqeylân)و(amoqeylân) ا. ع. بلغت اهالی مصر خار .

امفاسیون (omfasiyun) ا.ع. ـ مأخوذ از یونانی ـ آب غوره .

امق (amq) و (omq) ا.ع. کنج چشم .

امق (amınaq) ص.ع.**فرسٌ امق** اسب بسیار دراز .

امقار (emqâr) م . ع . بسرکه پاکیزه کردن ماهی نمك زده را . و تلخ شدن و بد مزه گردیدن شیر .

امقاط (amqât) ج.ع. مقط (moqt) .

امقت (amqat) ع. **ما امقته عندی** او دشمن داشته شده است در نزد من **وما امقتنی له** من او را دشمن گرفتم و کلمهٔ **امقت** را بعضی صیغهٔ تعجب دانسته و بعضی از باب افعال گفته‌اند .

امقرار (emqerâr) م.ع. بلند بر آمدن رگ .

امقع (amqo') ا . ع . **هو شرابٌ بامقع** او دوام میورزد در امور چندان که بنهایت مراد خود رسد .

امقه (amqah) ص . ع . کبکه سپیدی چشمش بااندك کبودی باشد . ویاازبی‌سرمگی چشمش تباه شده باشد . و یا سرمه جای از چشم سپید گشته باشد و **شراب امقه** شراب کبود آبی رنگ .

امقه (amqah) ا.ع. دور و بعید. ومرد که کنج چشم و پلك آن از کمی مژه سرخ باشد . و جای بی گیاه و بی‌درخت .

امکاء(amkâ') ع.ج.مکا و مکو (makv).

امکان (emkân) م.ع. بیضه دادن‌وزیر بال گرفتن ملخ و سوسمار بیضه را . وقادر گردانیدن بر چیزی یق **امکنه من الشیی** و پای بر جای کردن و دست دادن و قولهم **ماامکنه عندالامیر شاذٌ** .

امکان (emkân) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ احتمال و توانائی و قدرت وممکنیت و بوسیر . و باصطلاح فلسفه چیزیکه وجود و عدم آن هردو ضرروی نباشد آنرا امکان گویند مانند انسان و حیوان و نبات و جمادو غیره و امتناع چیزی راگویند که عدم‌آن ضروری باشد مانند شریك باری و وجوب آنکه وجودش‌ضروری بود مانندواجب‌الوجود جل جلاله و **امکان‌داشتن** جایز بودن و محال نبودن وروابودن و ممکن بودن‌واحتمال داشتن و توانستن .

امکانی (emkâniy)ص.ع. منسوب به امکان و ممکن .

امکر (amkar) ص.ع.بامکرتروفریبنده‌تر.

امکن (amkan) ص.ع. با مکانت‌تر و بامرتبه‌تر .

امکنة (amkenat) ع.ج مکان .

امکنه (amkeneh) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ جایها و مکانها .

امل (aml)و**امل** (eml) و **امل**(amal) ا.ع. امید. آمال ج.

امل (aml) م.ع. امید داشتن چیزی‌رایق **امله املا** (ازباب نصر) .

امل (omol) ج.ع. امیل (amil) .

املا (emlâ) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ طریقهٔ نوشتن‌کلمات ودرست‌نویسی ورسم‌الخط و **صاحب املا** آنکه کلمات را درست و صحیح نویسد و **بی‌املا** آنکه غلط نویسد و **املا کردن** طریقهٔ نوشتن کلمات را برای کسی بیان کردن .

املاء (emlâ') م.ع. چون مهموز باشد پر کردن . و زکام زده گردانیدن . و سخت کشیدن کمان را وچون واوی‌بود برخورداری دادن . و زمان دادن یق **املاه الله** . و روزگاردر او گذاشتن قوله تعالی **املی لهم** و دراز رسن گذاشتن ستور را یق **املیت البعیر** ای وسعت له‌فی قیده ونوشتن‌و املا کردن کتاب را .

املاء (emlâ'an) م ف.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ طریقهٔ املا و طریقهٔ نوشتن .

املاء (amlâ') ع.ج. ملاء (mala') و **احسنوا املاکم** ای اخلاقکم.

املاج (emlâj) م.ع. شیردادن .

املاح (amlâh) ع.ج ملح وج.ملیح.

املاح (amlâh) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ نمکها .

املاح (emlâh) م.ع. بآب شورفرود آمدن . و شورگردیدن‌آب پس از شیرین‌بودن و آب. شور خورانیدن . و بسیار نمك کردن دیگ را . و شورگردانیدن طعام را .

املادان (emlâdân) ص. پ کسیکه طریقهٔ نوشتن کلمات را بخوبی میداند .

املاز (emlâz) م.ع. ربودن و درنگ کردن .

املاس (emlâs) م.ع. در هم آمیختن تاریکی . و پشم ریختن گوسپند .

املاس (emmelâs) م.ع. نرم و تابان گردیدن وبازگشتن‌ازکاری .مر. **انملاس** را.

املاص (emlâs) م.ع.بچهٔ مرده‌انداختن زن‌یق **املصته املاصاً**. **واملص الشیی** لغزانید آنچیز را .

املاص (emmelâs) م.ع. رها شدن و نا پدید شدن یق **املص الشیی** . مر. انملاص .

املاط (amlât) ع.ج ملط (melt).

املاط (emlât) م.ع. افگندن ماده شتر بچهٔ بی موی‌را .

املاع (emlâ') م.ع. تیز رفتن ناقه یا برفتار عنق دویدن .

املاغ (amlâq) ع.ج ملغ (melq).

املاق (emlâq) اخ. پ. ولایتی است در ترکستان .

املاق (emlâq) م.ع. درویش گردیدن. و بچه افگندن مادیان و ناقه . وشستن‌جامه.

املاق (emlâq) ا.ع. درویشی‌قوله‌تعالی **ولاتقتلوا اولادکم خشیة املاق** .

املاق (emmelâq) م.ع. نرم و تابان گردیدن . و غایب ونا پدید شدن . مر. انملاق .

املاك (amlâk) ع.ج ملك (malk) و (molk) و (mlak) و (malek) و ملیك .

املاك (amlâk) ج‌ا.پ. ـمأخوذازتازی‌ـ ملکها و دولتها . و ثروتها و مالها و اموال و اراضی متفرقه .

املاك (emlâk) م.ع. ملك گردانیدن چیزی کسی را . وخمیر سخت و نیکو کردن. و مادرگردیدن بچه بر پیروی مادر . وزن‌دادن یق **املکته ایاها** . و زن خواستن یق **املك** (مجهولا). وقولهم **املکت المرأة امرها** (مجهولا) : طلاق داده شد آزن.

املاك (emlâk) ا.ع. تزوج و عقد و نکاح یق **شهدنا املاکه** : حاضر آمدیم درعقد و نکاح‌او. وکذلك **کنافی املاکه** و **جئنامن املاکه** ای نکاحه وتزوجه .

املاکات (amlâkât) پ.ج. املاك.

املال (emlâl) م.ع. بستوه آوردن یق **املنی وامل علی**. و دراز شدن سفر. و نوشتن از کسی بگفت وی یق **امله** اذ قاله وکتب. وکذا **املت علیه الکتاب**.

املاه (emlâh) م.ع. بهانه کردن . و عذر آوردن . و پیمان نمودن . و مبالغه‌کردن در آن.

املة (emlat) ا.ع.امید یق **ما اطول املته**: چه دراز است امیدآن .

املة (amalat) ج‌ا.ع. مددکاران‌مرد.

املج (amlaj) ص‌ع. گندم‌گون . و ا. یابان بی آب و علف و معرب آمله‌وبمعنی‌آن.

املح (amlah) ص.ع. سپید سیاهی‌آمیخته وکبود یق **کبش املح وکبش املح العین** . وملیحتر ونمکین .

املحاح (emlehâh) م.ع. سپید سیاهی آمیز شدن . وکبود وسبز رنگ گردیدن.

املد (amlad) و(amlod) و(emled) و **املدان** (omlodân) و **املدانی** (omlodâniy) ص.ع.نرم‌ونازك ازمردم واز شاخهٔ درخت‌و از نیزه .

املس (amlas) ص.ع. تابان . ونرم ج. ملس (mols) . و درست وصحیح پشت. المثل **هان علی الاملس مالاقی الدبر** یضرب فی سوء اهتمام الرجل لشأن صاحبه .

و خمس املس : خمس سخت در عقب اندازنده .

املص (amlas) ص.ع. **رجل املص الراس**: مردکم‌موی سر .

املط (amlat) ص.ع.مرد بی‌موی‌اندام و مرد سبك ریش . ج : ملط (molt) و **سهمٌ املط**: تیر بی پر .

املغ (amlaq) ص.ع. فحش‌گوی .

املك (amlak) ص.پ. **برهٔ املك** برهٔ شیرخوارهٔ شیر مست .

املوج (omluj) ا.ع . برگ درختی صحرائی شبیه به برگ سرو . و خستهٔ مقل ج: امالیج .

املود (omlud) ص.ع . نرم و نازك از مردم و از شاخ درخت . و مذکر ومؤنث در آن یکسان است یق **رجل املودٌ و امراة املود** .

املودة (omludat) ص.ع. مونث‌املود یق **امراةٌ املودة**.

املودانیة (omludâniyat) ص.ع.زن نرم و نازك .

املوك (omluk) ج‌ا.ع . پادشاهان . وج‌اخ. گروهی از عرب . ویا پادشاهان حمیر و ج. مالك .

امله (amle) مر . آمله .

املئاء (amleâ') ع.ج ملی (mali').

املیجاج (emlijâj) م.ع. دندان شیر بر آوردن کودك .

املید (emlid) ا.ع. یابان هموار تابان بی گیاه .ج: امالید .

املید (emlid) ص.مر . املد .

امیس (emlis) و**املیسة** (emlisat) ا. دشت خشك بی گیاه ج. امالس وامالیس .

املیساس (emlisâs) م.ع.فوت شدن و نرم و تابان گردیدن

املیسی (emlisiy) و **املیسیة** (emlisiyat) ص. منسوب باملیس. ورمانٌ **املیسیٌ**: انار دشتی.

املیص (emlis) ص. ع. سیرٌ **املیص**: رفتار شتاب.

امم (amam) ا. ع. قرب. و چیزی اندك یق **ماسئلته الاامماً** ای یسیراً. وامر بین و آشکار. وقصد. ونه دور ونه نزدیك. و قریب و مقابل. و **داری امم داره**: خانهٔ من مقابل خانهٔ اوست.

امم (omam) ع. ج امة (ommat). و **حسان الوجوه طوال الامم**: نکو روی و بلند قد.

امن (amn) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ سلامت و عافیت. و امنیت و آسودگی. و راحت و سازگاری. و **امن و امان**: امنیت و راحت و آسایش.

امن (amn) و (aman) ا. ع. بی‌بیمی ـ ضد خوف ـ ودین و خلق و **ماحسن امنك**: چه نیکو است دین تو وخلق تو.

امن (amn) و (emn) و (aman) م. ع **امن اماناً و امانةً وامنةً وامناً و امناً و امناً** (amanan) مر. امانة. وقولهم **ماامن ان یجد صحابة** ای ماوثق اوماکاد

امن (amen) ص. ع. زنهار خواهنده و بی ترس و بی بیم.

امن (omon) ع. ج امون (amun).

امناء (amnâ') ع. ج منا (manâ).

امنا (omanâ) ج. ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ مردمان امین و امانت دار. و کسانیکه برآنها اعتمادکنند. و **امنای دولت**: کارگزاران دولت.

امناء (emnâ') م. ع. منی انداختن. و بمنی در آمدن. و فرود آمدن در آن. و در ایام منیه رسیدن ناقه. یق **امنت الناقة فهی**

ممن (momnen) و **ممنیة** (momniaton).

امناء (omanâ') ع. ج امین.

امنان (amnân) ع. ج من.

امنان (emnân) م. ع. مست و مانده کردن. و بممنون کسی رسیدن یق **امننته** اذا بلغت ممنونه.

امنة (amanat) ا. ع. بی بیمی. وراستی ضد خیانت. وج امین. و **امنة بن عیسی** اخ. : کاتب لیث بوده.

امنة (omanat) ص. ع. آنکه برهرکس ایمن باشد و اعتماد کند. و **هو امنة اذنة** اذا کان یامن کل واحد ویصدق مایسمع.

امنة (omanat) و (amanat) ص. ع. **رجلٌ امنةٌ**: مردی‌که هرکس بروی درهرکاری اعتماد کند.

امنع (amna') ص. ع. باعز و ارجمندی.

امنه (amane) ا. پ. آمنه و پشتهٔ هیزم.

امنی (amni) ع. ج منا (manâ).

امنیة (omniyat) ا. ع. آرزو وخواهش. ج: امانی (amâniy).

امواء (emvâ') م. ع. بانگ کردن مرد چون گربه یق **امواء الرجل**.

اموات (amvât) ع. ج میت (mayyet).

اموات (amvât) ج. ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مرده ها.

اموات (amavât) ع. ج امة.

امواج (amvâj) ع. ج موج.

امواق (amvâq) ع. ج موق.

اموال (amvâl) ع. ج مال (mâl).

اموال (amvâl) ج. ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ املاك و اسباب و امتعه و کالا. و دولت و ثروت. و هر چیزی که کسی مالك و دارا باشد.

اموان (amvân) و (emvân) و (omvân) ع. ج امة.

امواه (amvâh) ع. ج ماء.

امواه (emvâh) م. ع. اماهة یق **اماه اماهةً واموه امواهاً**. مر. اماهة.

اموة (amvat) و (amavat) ا. امة که کنیزك باشد.

اموة (omovvat) م. ع. کنیزك گردیدن یق **ماکنت امةً ولقداموت اموةً**: نبودی کنیزك و کنیزك گردیدی و کذلك **امیت اموة** (والفعل من کرم وسمع).

اموت (amvat) ص. ع. **مااموته**: چه مرده دل است او.

اموت (omut) ع. ج امت.

امور (amur) ا. ع. فرمان وحکم.

امور (omur) ع. ج امر.

امور (omur) ج. ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ کارها وعملها و کردارها. وکاربارهاوشغلها و چیزها. و **امور جمیله**: کارهای نیك و چیزهای خوب. و **امور دولت ودین** کارهای متعلق بدولت و بمذهب. و **امور عموم** و یا **امور جمهور**: کارهای متعلق بعموم مردم.

امورات (omurât) ج. ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کاربارها و عملها و شغلها.

اموردیده (omur-dide) ص. پ. آزمودهٔ در هرکاری.

اموس (amus) ا. پ. آموس وتخمه‌ای که بر روی نان پاشند و نان خواه نیزگویند.

اموس (omus) ع. ج امس.

اموسنی (amuseni) ا. پ. آموسنی. و نو زن که دارای یك شوهر باشد هر یك اموسنی خواهد بود مرد یگریرا.

امولسیون (emulsion) ا. پ. ـ مأخوذ از فرانسه ـ باصطلاح دوا سازی هر داروی مرکب مایع و شیر مانندی که جهت آشامیدن مریض ترتیب دهند.

امومة (omumat) م.ع. مادر گشتن . **وماكنت اماًفامّمت امومة** : نبودی مادر و مادر گردیدی یا مادر کردی . (والفعل من نصر وسمع) .

امون (amun) ص.ع. **ناقةٌ امونٌ** : شتر مادهٔ استوار خلقت . ج : امن .

اموه (amvah) ص. ع. آب دارتر و پر آب تر .

اموی (amaviy) و (omaviy) ص.ع. منسوب به امیة (omayyat) .

اموی (amaviy) ص.ع. منسوب به امة که بمعنی کنیزك باشد .

امه (amah) ا.ع. فراموشی قوله تعالی ـ فی قرائة البعض ـ و **ادکر بعد امه** . و اقرار و اعتراف .

امه (amh) م.ع. **امه الرجل امها** (از باب نصر) عهد کرد و پیمان نمود آنمرد و **امه الرجل** (مجهولا) بی عقل گردید آنمرد .

امه (amah) و (amh) م.ع. **امه امهاً** (از باب سمع) : فراموش کرد . و اقرار نمود . و **امهت الغنم امها و امیهةً** : آبله بر آورد گوسپند . و **امهت** (مجهولا) کذلك .

امهاء (emhâ) م.ع. بسیار آب کردن شیر و روغن را . و تیز کردن و آب دادن آهن را . و آب دادن تیغ را . وگرم کردن اسب را بتاختن و دراز کردن رسن آنرا . و **حفر البئر حتی امهی** : لغة فی اماه علی القلب

امهات (ommahât) ع ج امهة (ommahât) : مادر ها . و یا **امهات** در ذوی العقول گویند و **امات** در غیر ذوی العقول .

امهاد (amhâd) ع.ج مهد (mohd) .

امهار (amhâr) ع.ج مهر (mohr) .

امهار (emhâr) م.ع. کابین کردن . و نکاح دادن زنی را با غیری بمهری . و مهریة گردانیدن ناقه را . و **امهرت الفرس** : بچهٔ مهر آورد آن مادیان .

امهال (emhâl) م.ع. زمان دادن . و تأخیر کردن . و نرمی و آهستگی کردن . و مبالغه کردن . و عذر آوردن .

امهان (emhân) م.ع. حقیر شمردن . و سرزنش کردن .

امهة (ommahat) ا.ع. مادر . ج: امهات (ommahât) .

امهج (omhoj) و **امهجان** (omhojân) ص.ع. تنك از پیه و شیر .

امهدة (amhedat) ع ج مهاد (mehâd) .

امهق (amhaq) ص . ع . سخت سپید همچو آهك که بهیچ سرخی آمیزش ندارد . و تابان و براق نباشد .

امهود (omhud) ا. ع. گوی که جهت طبخ نان کنند و یا گوشکاری .

امهوسپند (amhuspand) و **امهوسفند** (amhusfand) ا.پ. فرشته و ملك .

امهیصاص (embisâs) م.ع. بی برگ و بی گیاه شدن زمین .

امی (ommi) ص. ع. کسی که بر اصل خلقت خود بود و کتابت و حساب ناموخته باشد . و کودن و گول قلیل الکلام . و نیز امی منسوب به ام القری که مکهٔ مکرمه باشد .

امی (ommi) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بی سواد یعنی کسیکه خواندن و نوشتن نداند . و **امی صادق** اخ. اشاره بحضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله . و **امی گویا کلام** : اشاره بآنحضرت است . و **نبی امی** : آنحضرت صلوات الله و سلامه علیه و آله را گویند.

امیا (amyâ) ا.پ. کیسه و همیان زر .

امیال (amyâl) ع.ج میل .

امیان (amyân) ا.پ. همیان و کیسه .

امیة (omayyat) ا.ع. مصغر امة . و اح. نام زنی . و ج اخ. نام قبیله‌ای از قریش و **بنی امیة** و **بنو امیة** آن طایفه را گویند .

امیة (ommiyat) ا . ع . مادری . و مادر شدن .

امیثال (omaysâl) ع.ج مثیل (mosayl) مصغر مثل یق **هم امیثالهم** یریدون ان المشبه به حقیرٌ کما ان هذا حقیرٌ .

امید (omid) و (ommid) و (omeyd) و (ommeyd) ا . پ . چشم داشت و انتظار و نگرانی و توقع . و اعتماد و اعتقاد . ورجا وآرزو. وطمع و آز . و **پیك امید**، انتظار و توقع. و **خلاف امید** : یأس ونومیدی و حرمان و **امید افگندن** و یا **امید بستن** و یا **امید داشتن** ف. ل. : بر چیزی و یا در چیزی چشم داشتن . و بر آن چیز نگران بودن . و **امید بر آمدن** : بسر آمدن انتظار . و **امید برخاستن** : رفتن انتظار و محروم گشتن. و **امید گسستن** : نا امید شدن و مأیوس گشتن. و **امید را پی بریدن** ف م . مأیوس کردن . و **امید کردن** : انتظار دادن و نگرانی کردن .

امیدبخش (omid-baxc) ص . پ . خداوند عالم جل شأنه .

امیدگاه (omid-gâh) ا. ع. ملجاء و معاذ . و جای چشم داشت. و محل توقع .

امیدوار (omid-vâr) ص. پ. منتظر و مطمئن و دارای امید . و نگران و متوقع .

امیدواری (omid-vâri) ا . پ . انتظار و نگرانی و توقع . و اعتماد .

امیر (amir) ا . ع . کسی که فرمانروای بر قومی باشد . ج : **امراء** و پادشاه . و

عصاکش کور . و همسایه . و ص. کنکاش کننده . و **امیرالمراة** ا . : شوهر زن . و **امیرالجیوش** : سردار لشکر . و **امیرالمؤمنین** اخ.: ازالقاب خلفا .

امیر (amir) ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ سردار . و سپهسالار و فرمانفرمای لشکر . و حاکم . و مردم بزرگ و متشخص . و **امیرالامراء** : از همهٔ مردمان بزرگ متشخص تر و بزرگتر . و **امیرآخور** : رئیس اصطبل . و **امیرالبحر** : دریایگی . و **امیر توپخانه** : رئیس توپخانه . و **امیرآب حیوان** اخ.: حضرت خضر پیغمبر . و **امیر صاحب دلق** : حضرت ابوالحسن علی بن ابیطالب علیه السلام . و **امیرمؤمنان** و **امیرالمؤمنین** و **امیر نحل** نیز آنحضرت . و **امیر کردن** ف م . : امارت دادن .

امیرال (amirâl) ا.پ._مأخوذ ازلفظ فرانسه_امیرالماء میباشدکه باصطلاح کنونی سردار لشکر بحری را گویند .

امیرانه (amirâne) ص. پ. شاهانه . و م ف . بطور امیری و بطور سرداری و بزرگی .

امیرة (amirat) ا.ع. ملکه . و زنی که پادشاهی کند .

امیرزاده (amir-zâde) ا. پ. زادهٔ امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب که از بطن صدیقهٔ طاهره باشد . و باصطلاح کنونی زادهٔ شاهزادگان .

امیروار (amir-vâr) ص . و م ف . مانند امیر و امیرانه .

امیری (amiri) ا . پ . حکومت و حکمرانی . و **امیری کردن** ف ل . حکومت کردن و فرمانروائی نمودن .

امیری (amiri) ص.پ.منسوب به امیر.

امیز (amyaz) ص. ع. متشخص تر و تمیز داده تر .

امیل (amyal) ص.ع. خمیدهٔ درخلقت و آنکه بر زین راست نتواند نشست . و مرد بی شمشیر. و مرد بی سپر و بی نیزه .ومرد بد دل .ج میل .

امیل (amil) ا.ع. کوه ریگ که درازی آن بقدریك روز راه و عرض آن یك گرده باشد . و یا پشتهٔ ریگ .ج : امل. واخ : نام موضعی.

امیلح (omayleh)اخ.ع. مصغرآ _نام آبی مربنی ربیعة الجوع را . و نام موضعی . و **ماامیلحه**: چه شور گردانیده است آنرا_ وفعل مصغر منحصر است به **ما امیلحه** و **ماحیسنه** ودرسایر افعال نیامده است .

امیله (amile) ا.پ. آمله .

امیم (amim) ص.ع. نیکو قد . و آنکه در دماغش ضربتی وارد آمده باشد . امائم (amâem) ج : و قصد کرده شده .

امیم (amim) **وامیمة** (aimamt)ا.ع. سنگی که بدان سرشکنند . ج : امائم .

امیمة (omaymat) ا.ع. تصغیرام یعنی مادر کوچك . و از اعلام زنان است . ونیز سنگی که بدان سر شکنند . ج : امائم وپتك آهنگری .

امین (amin) ص.ع. امانت دار .وقوی و استوار . و کسی که بروی اعتماد کنند و از اوایمن باشند . وبی بیم دارنده. ج :امناء و بی بیم . وقوله تعالی **هذاالبلدالامین** اخ . یعنی مکهٔ معظمه . و صفتی از صفات باریتعالی. و لقب پیغمبر صلوات الله و سلامه علیه که پیش از بعثت بدان مشهور بود .

امین(amin) اخ.ع. لقب محمد بن هارون الرشید خلیفهٔ ششم از خلفای آل عباس که از سال ۱۹۳ تا ۱۹۸ خلافت نمود .

امین (amin) ص.پ._مأخوذ از تازی_ استوار . و امانت دار . و درست قول . و باوفا . و دیندار . و ا. وکیل ومباشر. و آنکه بروی اعتماد کنند . و **امین کردن** ف م : اعتبار دادن . ومعتبر نمودن. واعتمادداشتن.

امینی (amini) ص.پ. منسوب به امین و اخ . : طایفه ای از اهالی قزوین .

امیون (ommiyun)ع.ج امی (ommi).

امیه (amyah) ص. ع. آب دارتر یق **البئر امیه مماکانت** .

امیهة (amihat)م.ع. **امه‌امهاً** و **امیهة**َ مر. امه .

امیهة (amihat) ا. ع. جوششی که در گوسپند درآید مانند آبله . ویق فی‌الدعاء علی الانسان **آههً وامیههً** .

امیهة(amihat) ص.ع. **غنمٌ امیهة** : گوسپند آبله برآورده .

امیی (omayyiy) ص.ع. منسوب به‌امیة که طایفه ای از قریش باشد .

ان (an) ا.پ. بلغت زن وپازند مادر.

ان (an) ا. پ. کلمهٔ اشاه بمعنی آن _ مقابل این .

ان (an) ا.پ. بزبان بچگی براز .

ان (an) ع. بردوقسم است اسم وحرف و اسم بردوگونه میاشد : ضمیر متکلم بمعنی من نحوان **فعلت** (بسکون‌نون ویا بفتح آن‌در حالت وصل و الحاق الف در حالت وقف) نحو **فعلت انا** . و قدیجری الوقف مجری الوصل نحو**انا سیف العشیرة فاعرفونی** و ضمیر مخاطب‌مثل **انت انتماانتم وانتن** نزد جمهور ضمیر**ان**است و تا حرف خطاب و حرف بر چهار قسم است : مصدریه که بر فعل در آید و مضارع را بنصب کند .وموقع استعمال آن دو است : ابتدا ودر این‌صورت در محل رفع باشدنحو **ان تقوموا خیر**

لكم . وهمچنین بعد لفظی كه دال باشد بر معنی غیر یقین و در این صورت در محل رفع خواهد بود نحو **الم یان للذین امنوا ان تخشع قلوبهم** . و در موقع نصب نحو **ماكان هذا القرآن ان یفتری** و در محل جر نحو **من قبل ان یاتی احدكم الموت** و گاهی جزم میكند نحو **اذا ماغدونا قال ولدان اهلنا تعالوا الی ان یاتنا الصید مخطب** وگاه فعل را مرفوع گرداند چنانكه در قرائة ابن محیص است: **لمن اراد ان یتم الرضاعة**. وگاهی مخفف از ثقیله باشد و در این هنگام عمل نكند نحو **علم ان سیكون** . و برای تفسیر باشد بمعنی ای نحو **فاوحینا الیه ان اصنع الفلك** . و زایده می آید برای تأكید نحو **ولما ان جاءت رسلنا لوطاً سیئی بهم** و بمعنی شرط باشد مانند **ان مكسوره**. ونیز مانند ان مكسوره برای نفی آید . وهمچنین بمعنی اذ و قیل منه **بل عجبوا ان جائهم منذرٌ**. و بمعنی **لئلا** قیل ومنه **یبین الله لكم ان تضلوا** . و الصواب انها مصدریة تقدیره كراهة ان تضلوا .

ان (en) ع. بمعنی اگر باشد برای شرط نحو **ان ینتهوا یغفر لكم ما قد سلف و ان تعودوا نعد** . وگاه مقترن به لا آید ودراین هنگام به **الا** استثنا مشتبه گردد نحو **الا تنصروا فقد نصره الله و الا تنفروا یعذبكم** . و نافیه باشد بمعنی ما و دراین هنگام بعد از ان جملهٔ اسمیه واقع شود نحو **ان الكافرون الا فی غرور** ویا فعلیه نحو **ان اردنا الا الحسنی**. و قول بعضی كه گفته‌اند ان نافیه نباشد مگر هرگاه بعداز آن الا ولما بود مانند **ان كل نفس لما علیها حافظٌ** مردود است بقول باری تعالی **ان عندكم من سلطان** و **قل ان ادری اقریب ما توعدون** . و مخففه از ثقیله باشد و در این صورت بعداز هردو جملهٔ اسمیه و فعلیه آید اما در اسمیه اعمال واهمال هردو جایز است و در فعلیه اهمال واجب و هركجا بعد آن لام مفتوحه واقع شود مخففه از ثقیله است نحو **ان زیدٌ لاخوك**. وزائده هم آید نحو **ما ان اتیت بشیئی انت تكرهه** وگاه بمعنی قد آید قیل و منه **ان نفعت الذكری** . و بنا برقول كوفیین بمعنی اذ میاید نحو **واتقوا الله ان كنتم مؤمنین** و**لتدخلن المسجد الحرام ان شاء الله امنین** . و غیر ذلك مما الفعل فیه محقق الوقوع .

ان (enna) و (anna) ع. یعنی بدرستی و راستی . و هر دو برای تاكید خبر استعمال میشوند . واسم را نصب دهند و خبر را رفع نحو **ان زیداً قائم**. و**بلغنی ان عمرواً لذاهبٌ**. وگاهی ان (مكسوره) هردو را نصب كند نحو **اذا اسود جنح اللیل فلتات ولتكن خطاك خفافاً ان حراسنا اسداً** . الحدیث **ان قعر جهنم سبعین خریفاً** . وگاهی بعد ان مبتدای مرفوع آید و اسم آن ضمیر شأن محذوف باشد **ان من اشد الناس عذاباً یوم القیمة المصورون** تقدیره انه ونیز ان (مكسوره) گاهی بتخفیف آید و در این صورت اعمال ان بقلت است واهمال آن بكثرت و نزد كوفیان مخفف نیامده . و گاهی حرف جواب باشد بمعنی نعم و منه قول ابن زبیر لمن قال له . الله ناقةً حملتنی الیك **ان وراكبها** ای نعم و لعن راكبها. وان را در نه جای مكسور خوانند:

۱ ـ در ابتدای كلام خواه لفظاً باشد ویا معناً ۲ ـ بعد الای تنبیه نحو **الا ان زیداً قائمٌ** ۳ ـ هرگاه كه صلهٔ موصول بود نحو **و آتیناه من الكنوز ما ان مفاتحه لتنوء بالعصبة اولی القوة** . ۴ ـ در جواب قسم خواه در اسم و یا جز آن لام باشد ویا نباشد نحو **والله ان زیداً قائم** .
۵ ـ بعد قول در لغت آنان كه آنرا مفتوح نخوانند كقوله تعالی **انی منزلها علیكم**
۶ ـ بعد واو حال نحو **جاء زید وان یده علی رأسه** . ۷ ـ در موضعیكه خبر از عین واقع شود نحو **زید انه ذاهب** ـ خلافاً للفراء . ۸ ـ قبل لام معلقه نحو **والله یعلم انك لرسوله** . ۹ـ بعد حیث نحو **اجلس حیث ان زید جالس** . وقولهم **ان قائم** ای ان انا قائم یعنی نیستم من قائم . هرگاه تاویل جمله بمصدر لازم باشد ان را مفتوح خوانند مثل آنكه بعد **او** واقع شود نحو **لو انك قائم لقمت** . و چون مفتوحه فرع مكسوره است صحیح باشد كه انما (بفتح) مفید حصر باشد چنانكه انما (بكسر) و دراین آیهٔ كریمه هردو مجتمع اند **قل انما یوحی الی انما الهكم اله واحد** . و اول برای حصر صفت است بر موصوف و دویم برای حصر موصوف بر صفت . ونیز مفتوحه لغتی است در لعل نحو **ایت السوق انك تشتری لنا شیئاً** ای لعلك . و گویند از آنست این آیه در قرائت بعضی **و ما یشعركم انها اذا جائت لا یومنون**. وقد تزاد علیها كاف التشبیه تقول **كانها شمس**. وقد تخفف مع الكاف فلا تعمل شیئاً كقوله **و وجه مشرق اللون كان ثدیاه حقان**. ویروی ثدیه (بالاعمال) و الرفع اجود .

ان (ann) م.ع: **ان الرجل اناً و انیناً و اناناً و تاناناً** (ازباب ضرب): نالید آنمرد . **وان الماء اناً**: ریخت آن آبرا . وگاه بمعنی كان آید كقولهم **لا افعله ما ان فی السماء نجم** نمیكنم این كار را تا در آسمان ستاره هست . و كذا **لا افعله ما ان فی الفرات قطرة**

انا (ana) ع. ضمیر متکلم وحده بمعنی من.
انا (anâ) م ع. **اناالشیئ انیا و انا و انا** مر . انی .
انا (anâ) و (enâ) ا ع. غایت. وهنگام و پختگی یق **بلغ هذا اناه** .
انا (anâ) ا ع. بردباری و حلم ووقار.
انا (ennâ)و(annâ) ع. بدرستی وراستی که ما .
انآء (an'â') ع ج نؤی (no'y) و(noâ)
انآء (en'â') م ع. دور گردانیدن کسی‌را و کندن جویچه گرد سرا پرده و خرگاه .
اناء (anâ') ا ع. درنگی . و باز داشت و پختگی و رسیدگی .
اناء (enâ') ا ع. خنوز . و ظرف. ج. آنیة (âniat) و ج ج: اوانی (avâni) .
اناءة (enâat) م ع. گران گردانیدن و سنگین کنانیدن . و سبب میل کردن شدن . یق **انائه الحمل** اذا انقله و اماله .
اناب (anâb) ا ع . مشك . ونوعی از عطریق **لامسك و لااناب اطیب من نسك من اناب** .
انابة (enâbat) م ع . قائم مقام کسی گردانیدن کسی را یق **انبته عنه** . وبازگشتن بسوی خدای تعالی .
انابه (enâbe) ا پ. ـ مأخوذ از تازی ـ توبه وپشیمانی . و بازگشت بسوی خدای تعالی که پتت و پتغت نیز گویند .
انابیب (anâbib) ع ج انبوب (onbub) و **انابیب الرئة:** مخارج دم ونفس ازشش.
انابیش (anâbic) ع ج انبوش (onbuc) .
اناة (anât) ا ع. توقف ودرنگی . وبردباری و تحمل و وقار . وص. زن سست و باوقار در نشست و برخاست و رفتار . و **اهل الاناة** : مردم سست و تنبل و کاهل . و **طویل الاناة:** بردبار و صابر .

اناتونن (anâtuntan) فم. پ. بلغت زند و پازند گذاشتن و ترک کردن و نهادن و نشاندن .
اناث (enâs) ا ع. ستاره‌های انثی. وآنچه جان ندارد مانند درخت و سنگ . و ج انثی (onsâ) .
اناث (onâs) ص. پ. ـ مأخوذ ازاناث تازی ـ مادهٔ از انسان بزرگ باشد یا کوچك دختر باشد و یازن . و **اناث و ذکور :** ماده و نر .
اناثاً (onâsan) م ف. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ از جهت تانیث و مادگی . و **اناثاً وذکوراً :** خواه زن و خواه مرد و خواه دختر و خواه پسر .
اناجیر (anâjir) ع ج انجار ـ بامهای خانه بلغت اهل شام وحجاز .
اناجیل (anâjil) ع ج انجیل .
اناخة (enâxat) م ع . فرو خوابانیدن شتر . و فرو خوابانیدن ناقه را جهت گشنی.
انادر (anâder) ع ج اندر .
انادید (anâdid) ا ع. پراکنده بهرسوی **ذهبوا انادید :** بهرسوی پراکنده رفتند و کذا **ذهبوا تنادید** . .
انار (anâr) ا پ . رمان و بلغت زند رومنا و میوهٔ اناربن که از طایفهٔ میرتاسه است و از محصولات قدیم ایران و دارای اقسامی که همهٔ آنها لذیذوگوارا میباشند . و نیزانار: قسمی از آتشبازی .
انار بن (anâr-bon) ا پ. درخت انار.
انارة (enârat) م ع. چون واوی باشد روشن شدن . و روشن کردن جای وجز آن (لازم ومتعدی). وگل کردن درخت وخوبروی شدن . و آشکار گردیدن . وچون یائی باشد بانگ بر زدن بر کسی . و نگارین کردن جامه را .

انارستان (anârestân) ا پ. باغی که همه ویا بیشتر آن درخت انار باشد .
انار گیرا (anâr-girâ) ا پ. کوکنار و غورهٔ خشخاش .
انار گیوا (anâr-givâ) ا پ. انارگیرا.
انارمشك (anâr-mock) ا پ. داروئی هندی و بشکل تخمی سرخ رنگ که در میان اندك سبزی دارد و بتازی رمان مصری گویند.
انارین (anârin) ا پ. زنگ مانندزنگ آهن وجز آن .
انارین (anârayn) ا پ. انار شیرین ، ترش . و **آب انارین :** آب انار شیرین و ترش .
اناس (onâs) اج ع. مردم . وگاه الف آنرا حذف کنند و الناس گویند. و **ابواناس** اخ . : نام شخصی . و **ام اناس:** دختر ابو موسی اشعری. و دخترقرط که جدهٔ عبدالمطلب و نیز جدهٔ اسماء بنت ابی بکر رضی الله عنه .
اناسة (enâsat) م ع. جنبانیدن .
اناسم (anâsem) اج ع. مردم .
اناسی (anâsi) و (anâsiy) و **اناسیة** (anâsiat) ع ج انسی (ensiy) .
اناسی (anâsiy) ع ج انس .
اناشید (anâcid) ع ج انشودة (oncudat) .
اناصة (enâsat) م ع. اراده کردن .
اناصی (anâsiy) ع ج نصی (nasiy) و ج ج نصیة (nasiyat) .
اناصیب (anâsib) ج ا ع . نشانه های راه که از سنگ بنا کنند .واخ. نام موضعی .
اناصیل (anâsil) ع ج انصولة (onsulat) .
اناض (enâz) ا ع. خرمای رسیده .
اناضة (anâzat) م ع. **انض اللحم**
اناضة (از باب کرم) نیم پخته گردید

گوشت .

اناضة (enāzat) م۰ع۰ نادانی و جهل آشکارا گردیدن بر کسی . و رسیدن خرمای خرمابن .

اناطة (enātat) م۰ع۰ **اناطه اناطة :** آویخت آنرا . و **اناط البعیر :** به آماس نوطه گرفتار شد آن شتر . و **اناطت الارض :** بسیارشد در آن زمین درخت طلح و یا شوره گز .

اناطولی (anātuli) اخ۰ پ۰ ـ مأخوذ ازترکی ـ آسیای صغیر .

اناطیطس (anātitos) ا۰پ۰ ـ مأخوذ از یونانی ـ دانهٔ سیاه رنگ بقدر جوزبوا بغایت املس وسخت دشوارشکن وچون آنرا جنبانند مغزدردرون وی صدا کند . و بشیرازی **گن ابلیس** و به تازی **حجر الولادة** گویند .

اناظیم (anāzim) ع ۰ ج اظومة (onzumat) و ج ج نظام .

اناعیم (anā'im) ع۰ج انعام وج ج نعم (naam) .

اناغاطس (anâqâtos) ا۰پ۰ ـ مأخوذ از یونانی ـ سنگی باشد که چون آنرا با آب بخایند رنگی مانند خون از آن برآید و باشیر آمیخته در چشم چکانند .

اناغالس (anâqâlos) ا۰پ۰ ـ مأخوذ از یونانی ـ مرزنجوش .

انافة (enāfat) م۰ع۰ برآمدن برچیزی یق **اناف علیه** ۰و **انافت الدراهم علی المأة :** افزون گردید درمها ازصد .

انافح (anāfeh) ع۰ج انفحة (enfahat) .

انافی (onāfiā) ص۰ع۰ **رجل انافی** مرد کلان بینی .

انافیض (anāfiz) ا۰ ع۰ برگ که بر نفاض ریخته شود . مر . نفاض .

اناق (enāq) ص۰ پ ـ مأخوذ از ترکی ـ سالم . و محفوظ . و بی تشویش و اضطراب .

اناقة (anāqat) م ۰ ع۰ **انق انقا و اناقة** . مر . انق .

اناقة (anāqat) و (enāqat) ا۰ع۰ ریزه‌کاری یق **له اناقة و لیاقة** .

انالة (enālat) م۰ع۰ چون واوی باشد فراهم آمدن چیزی در معدن . و دادن وسوگند خوردن یق **انال بالله** . وچون یائی بوددادن یق **انلته ایاه و له** .

انالیقی (anāliqi) ا۰ پ ۰ ـ مأخوذ از یونانی ـ کرنه و انجره .

انام (anām) اج۰ع۰ خلق . و یا جن و انس . و یا آنچه بر روی زمین است .

انامة (enāmat) م۰ع۰ بخواب کردن . و خوابانیدن . و کشتن . و شکست دادن و شکستن . و خوابیده یافتن کسیرا .

انامق (anāmaq) و**انامك** (anāmak) اخ۰پ۰ دهی دریك فرسخی شهر مرند .

انامل (anāmel) ع۰ج انملة (anmalat) و (anmelat) .

انان (onān) م۰ ع۰ **ان انا و انانا** مر۰ ان .

انان (onān) ا۰ ع۰ ناله . و ص۰ مرد بسیار ناله کننده .

انان (annān) ص ۰ ع ۰ مرد بسیار ناله کننده .

انانة (annānat) ص۰ ع۰ زن بسیار ناله کننده .

انانیت (anāniyat) ا۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ نسبت دادن هرچیزی را بشخص خود و همهرا از خود دانستن .

اناوافتیز (anāvāftiz) ا۰ پ۰ ـ مأخوذ از یونانی ـ کسی که غسل تعمید مرهد کسانی را که ببلوغ رسیده و معتقد بمذهب عیسوی هستند .

اناویض (anāviz) ع۰ج انواض وج ج نوض .

اناهید (anāhid) اخ۰پ۰ ناهید وستارهٔ زهره .

انایب (anāyib) ع۰ج ناب .

انب (anab) ا۰پ۰ بادنجان .

انباء (anbā') ع۰ج۰ نبأ وج۰ نبیء (nabi') ۰

انباء (enbā') م۰ ع۰ چون مهموز باشد آگاهی بخشیدن کسی را یق **انباه ایاه و به** ۰ و **رمی فانباء** تیر انداخت بروی پس نبرید آن را و یا نخراشید . و یا نگذشت در آن و چون واوی باشد آگاه ساختن کسی‌را . و دور ساختن کسی‌را از خود یق **انبیته** .

انبات (enbât) م۰ع۰ رستن گیاه. وگیاه رویانیدن(لازم ومتعدی) یق **انبته الله نباتاً فهو منبوت** . وموی زهار بر آوردن کودك .

انبات (enbât) ا۰پ۰ ـ مأخوذ ازتازی ـ روئیدگی .

انباتیه (enbâtiye) ص۰پ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ چیزیکه موجب انبات و روئیدگی گردد.

انباج (enbāj) م۰ع۰ سخن آمیخته و نا پیدا گفتن و برپشته نشستن .

انباح (enbāh) م۰ ع ۰ بیانگ آوردن سگ را .

انباخ (enbāx) م۰ ع۰ در زمین نبخاء تخم کاشتن و یخ بر وی خوردن . و خمیر فاسد و ترش ساختن .

انباخون (anbāxun) ا۰پ۰حصار قلعه و جای محکم . و حصاربندی .

انباده (anbāde) ص۰پ۰ کسیکه دارای جلال و تفاخر بیهوده باشد . وکسیکه بواسطهٔ مکنت خود مغرور بود .

انباذ (anbāz) ع۰ج نبذ (nabz)

انباذ (enbâz) م.ع. افشردن . و بکی ساختن .

انبار (anbâr) ص.پ. لبریز ومملو وپر . و ا. فرو ریختن خانه . و افتادن دیوارومانند آن . و خس و خاشاك . و فضلهٔ انسان . و سرگین حیوانات که توده کرده و کشاورزان در کشت زار ریزند . و استخر و تالاب . و هرجائی که چیزیرا انباشته ذخیره کنند مانند انبار هیزم و انبار گندم و انبار کاه و جزآن . و نیز انبار اخ . شهری در عراق . و دهی در بلخ .

انبار (anbâr) ع.ج نبر (nebr) .واخ. نام چند موضع . و **سکة الانبار** : نام کوچه‌ای در مرو .

انبار (enbâr) م.ع . انبار ساختن یق **انبر الانبار انباراً** .

انبار (en-bâr) پ. مخفف این‌بار .

انبارخانه (anbâr-xâne) ا.پ. مخزن و ذخیره .

انباردار (anbâr-dâr) ا.ص.پ . کسیکه انبار ذخیره بآن سپرده است .

انبارداری (anbâr-dâri) ا.پ. عمل انباردار . و **انبار داری** کردن ف.ل. : محافظت انبار ذخیره را نمودن و پرستاری‌از آن کردن .

انباردگی (anbârdegi) ا.پ. انباشتگی و پری . و بسیاری و فراوانی .

انباردن (anbârdan) فم.پ. انباشتن و پرکردن. و انبار کردن . وپرکردن‌فرمودن.

انبارده (anbârde) ص.پ. انباشته و پر کرده . و پر نعمت . و بانعمت‌ودولت.

انبارش (anbârec) مح.پ. انباردن ا.پ. هر چیزی که درون چیزی را بدان پر کنند و بتازی حشو گویند .

انبارکش (anbâr-kac) ا.پ. کسیکه جهت زراعت کود حمل میکند ومیکشد .

انباری (anbâri) ا.پ. هودجی که پشت‌فیل گذارند .

انباری (anbâriy) ص.ع. منسوب به انبار . و **ابن الانباری** اخ. : از علمای علم نحو است .

انباریدن (anbâridan) فم.پ. انبار کردن و پرکردن . وپرکردن فرمودن.وخراب کردن .

انباز (anbâz) ا.پ. شریك ورفیق وهمتا. و**انباز شدن** ف.ل.: شریك‌شدن‌وبهره‌برداشتن.

انباز (anbâz) ع.ج نبز (nabaz) .

انبازانیدن (anbâzânidan) فم.پ. انباز کانیدن . و شرکت کنانیدن .

انبازده (anbâzade) ص.پ. متکبر از مکنت ودولت و از خانوادگی .

انبازناك (anbâz-nâk) ص.پ. مشترك در تجارت و سوداگری .

انبازی (anbâzi) ا.پ. شرکت . و **انبازی کردن** ف.ل.: شرکت‌کردن .

انبازیدن (anbâzidan) ف.ل.: شریك شدن در هر سرمایهٔ عمومی که در سودوزیان شرکت داشته باشد . و ترقی دادن.

انباشت (anbâct) حم.پ. انباشتن . و ا. پری و امتلا .

انباشتگی (anbâctegi) ا.پ. پری و امتلا .

انباشتن (anbâctan) فم.پ.پرکردن و مملو کردن . و انبار نمودن . و افشاندن . و خیسانیدن . و ممزوج کردن. و خراب و ویران نهادن .

انباشته (anbâcte) ص.پ. پرکرده‌وممتلی.

انباض (enbâz) م.ع . بانگ آوردن کمان را یق **انبض القوس و انبض بالوتر** : بانگ آورد زه را.

انباض (enbâz) ا.ع. بانگ آوردگی. المثل : **انباض بغیر توتیر** .

انباط (anbât) ع.ج نبط (nabat) .

انباط (enbât) م.ع. بآب رسیدن چاه کن . و آب بر آوردن . و اثر کردن درچیزی **وانبط الشیی(مجهولا)** : آشکار شدن آن چیز بعد پنهان گشتن .

انباغ (anbâq) ا.پ. آموسنی و دوزن که در نکاح یك مرد باشند و هریك مردیگررا انباغ خواهد بود .

انباغ (enbâq) م.ع.بسیار آمدشدنمودن در شهری . و بر آوردن آرد را از سوراخ پرویزن .

انباق (anbâq) ا.پ. دیوث .

انباق (enbâq) م.ع. **انبق انباقاً** : سست تیزداد . **وانبق فلان علی قوم** : در آمد فلان بر قومی بدون اذن ایشان . و **انبق به** : ستم‌کردبدوی. **وانباقت علیهم البائقة** : رسید برایشان سختی و بلا . و **انباق علیهم الدهر بالبائقة** : بلا و سختی آورد زمانه برایشان .

انبال (anbâl) ع.ج نبل (nabl) .

انبال (enbâl) م.ع. تیر انداختن. و تیر انداختن آموختن . و تیر دادن . و رسیدن و رطب شدن خرمای درخت . و نیز غلیظو آگنده آوردن .

انبالس (anbâlos) و**انبالش** (anbâloc) ا.پ. _ مأخوذ از یونانی _ درخت تاك .

انبان (anbân) ا.پ. کیسه‌ای از پوست گوسپند دباغت کرده که درسته از گوسپند بر آورند . و هنبان . و جراب . و پوست بز نرم و اعلا . و **انبان باد** : انبانیکه پراز باد باشد وخالی بود . ونیز شکم آدمی‌ومعده.

انبان‌بار (anbân-bâr) ص.پ. فربه و بیکاره . و **هیچکاره** .

انبانچه (anbân-çe) و **انبانك** (anbânak) اِ.پ. انبان کوچك .

انبانه (anbâne)اِ.پ. انبان .

انباه (enbâh) م.ع. بیدار کردن . و فراموش کردن حاجت کسیرا .

انبب (onbob) اِ.ع. میان دوپیوندنی . و انبوب .

انبت (anbat) ص.ع. رویانیده‌تر .

انبتات (enbetât) م.ع. فروماندن‌درراه از قافله بسبب ماندن راحله یق **سار حتی انبت** .

انبتار (enbetâr) م.ع. بریده و نانام شدن . و بی فرزند گشتن . و دویدن .

انبتاع (enbetâ') م.ع. منقطع گردیدن و فروماندن در راه یق **انبتع منه** .

انبتاك (enbetâk) م.ع . بریده و کند شدن .

انبتال (enbetâl) م.ع. بریده‌گردیدن. و **انبتلت الفسیلة** : جداو مستغنی گردید نهال از اصل درخت .

انبثاث (enbesâs) م.ع . پراکنده و منتشر گردیدن خبر و جز آن یق **انبث الخبر و غیره** .

انبثاق (enbesâq) م.ع. دریدن بند آب . وبرآمدن وروان شدن آب. حدیث هاجر مادر اسمعیل **فغمر بعقبه علی الارض فانبثق الماء** . و **انبثق السیل علیهم** : ناگهان رسید آب بر ایشان . و **انبثق علیهم بالکلام** : بسخن درآمد برآنها .

انبج (anbaj) و (anbej) اِ.ع. مأخوذ از انبهٔ فارسی و بمعنی آن .

انبجات (anbejât) ج.اِ.ع. دارو های پرورده . و مرباها .

انبجاس (enbejâs) م.ع. برآمدن آب ازچشمه وروان‌گردیدن قوله تعالی **فانبجست منه اثنتا عشرة عیناً** .

انبجان (anbajân) ص.ع . **عجین انبجان** : خمیر خواسته و برآمده .

انبجانی (anbajâniy) ص.ع. **ثرید انبجانی**: اشکنبهٔ گرم. و **کساء انبجانی** - منسوب به منبج که نام موضعی است بر غیر قیاس - : گلیمی که در وی علم‌ونشانی نباشد .

انبجانی (anbajâniy) و (enbajâniy) ص.ع. **کبش انبجانی**. قچقار پرپشم پیچیده پشم .

انبحاث (enbehâs) م.ع. تفتیش‌کردن از چیزی یق **انبحث منه** .

انبخ (anbax) ص.ع. مرد درشت ستبر اندام و تیره رنگ . و اِ. خاك بسیار .

انبخان (anbaxân) اِ.ع. خمیر ترش و برآمده .

انبخانی (anbaxâniy) ص.ع. **ثرید انبخانی** : تریدی که در آن بخار وگرمی باشد. و یاطعامی است که نان‌کاك را درروغن زیتون بریان کنند تا یاماسد و بر آن آب افشارند پس نرم و فروهشته گردد .

انبخانیة (anbaxâniyat) ص.ع . **خبزة انبخانیة** : نان ستبر . یانان همچو خانهٔ زنبور .

انبذة (anbezat) ع.ج نبیذ (nabiz) .

انبر (anbor) اِ.پ. آلتی است از آهن و دارای دو شاخهٔ دراز که آتش و چیزهای تفته را بدان گیرند .

انبراء (enberâ') م.ع . تراشیده و درست شدن تیر یق **انبری السهم** . و **انبری له** : پیش آمد او را .

انبرباریس (anbar-bâris) اِ.پ . امبر باریس و زرشك .

انبرد (anbarod) وانبرو (anbaru) وانبروت (anbarut)اِ.پ. امرود .

انبره (anbore) و (anbare) اِ.پ. هر حیوان موی ریخته عموماً و شتر موی ریخته خصوصاً . و اسب و شتر آبکش . و درهٔ کوه . و لولهٔ چپق .

انبره (anbore) اِ.پ. انبر .

انبزاغ (enbezâq) م.ع . **انبزغ الربیع** : رسید نوبهار . و **انبزغ الفرس** : روان شد آن اسب .

انبزان (anbazân) اِ.پ. روز آخر از هر ماه .

انبس (anbas) اِ.پ . خرمن حبوبات و غله های کوفته شده و پاك کرده شده .

انبس (anbas) ص.ع . ترش روی یق **هو انبس الوجه** .

انبساس (enbesâs) م.ع . رفتن آب بزمین . و پراکنده شدن ستور .

انبساط (enbesât) م.ع . گسترده و پهناور گردیدن . وگستاخ شدن . و دراز و ممتد شدن روز . وگشاده روی شدن . و **انبسط الفرس فی سیره** : درآمد آن اسب در رفتار .

انبساط (enbesât) اِ.پ - مأخوذ از تازی - شادی و خرمی و فرح و نشاط . و تفریح و عیش . وگشاده روئی .

انبست (anbast) ص.پ. غلیظ و بسته شده . و هنگفت .

انبسته (anbaste) اِ.پ. غلظت و دارای بست‌که بدشواری وا شودو وحل گردد . و شیر و ماست و خون بسته .

انبش (anbac) اِ.پ. انبس و خرمن غله های کوفتهٔ پاك کرده .

انبش (anbac) ص.ع. نباش تر .

انبضاع (enbezâ') م.ع. انقطاع .

انبط (anbat) ص.ع. اسبی که شکمش سپید بود .

انبطاح (enbetâh) م . ع . بر روی افتادن . الحدیث **نهی النبی صلی الله علیه و آله ان یاکل الرجل بشمه او مستلقیاً علی ظهره او منبطحا علی بطنه** . و فراخ شدن رودبار .

انبطاش (enbetâc) م . ع . تصادم و بهم خوردن دو چیز .

انبطرون (anbatarun) ا . پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ یك قسم گیاهی که درروی سنگهای کنارهٔ دریا می‌روید و یك وقتی آنرا در دفع کرم استعمال می‌نمودند .

انبعاث (enbeâs) م . ع . برانگیخته شدن . و فرستاده شدن . و **انبعث فلان لشانه** : برخاسته بکار خود رفت فلان . و نیز شتافتن . و برآمدن . و روان شدن .

انبعاج (enbeâj) م . ع . وا شدن ابر . و باز ماندن باران . و شکافته شدن ابر .

انبعاق (enbeâq) م . ع . ناگاه فرود آمدن چیزی یق **انبعق علیك الشیئ** . و **انبعق فلان بالجود** : عطا کرد فلان . و نیز انبعاق : سخت فرو ریختن ابر باران را . و ناگاه بسخن درآمدن . و زیاده‌گوئی کردن . الحدیث : **ان الله تعالی یکره الانبعاق فی الکلام و رحمه الله عبداً اوجز فی کلامه** .

انبغاء (enbeqâ') م . ع . آسان گردیدن یق **انبغی الشیئ** . و سزاوار بودن . و **ما انبغی لك** مثل ما ینبغی لك : سزاوار نیست ترا .

انبقاع (enbeqâ') م . ع . شتافتن .

انبك (anbek) ا . ع . انبیق . و سکوت و خاموشی .

انبل (anbal) ص . ع . تیر انداز تر . و با ادراك تر .

انبلات (enbelât) م . ع . بریده گردیدن .

انبلاج (enbelâj) م . ع . **انبلج الصبح** : روشن گردید صبح .

انبلاط (enbelât) م . ع . بعید شدن و دور گشتن

انبلاق (enbelâq) م . ع . تمام گشاده شدن در یق **انبلق الباب** .

انبله (anbale) ا . پ . تمر هندی .

انبمن (anbeman) ا . پ . بلغت زند و پا زند انگور .

انبوب (anbub) ا . پ . بستر و فراش و خوابگاه . و بالین . و بوریا و حصیر .

انبوب (onbub) ا . ع . میان دو پیوند نی و راه در کوه . و خیابان درخت . و زمین بلند . و راه . ج انابیب . و **انابیب الرئة** : مخرجهای دم و نفس .

انبوبة (onbubat) ا . ع . انبوب و میان دو پیوند نی .

انبوبه (anbube) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ماسوره و لوله .

انبوت (anbut) ا . پ . ریشه و بیخ و اصل .

انبوثة (onbusat) ا . ع . یك قسم بازی که چیزی زیر خاك پنهان کنند پس هر کس بر آرد غالب باشد .

انبودن (anbudan) ف م . پ . بربالای هم چیدن . و فراهم آوردن . و زیراوگندن و ف ل . بد عاقبت شدن .

انبوذن (anbuzan) ا . پ . اصل آفرینش و حقیقت کائنات .

انبور (anbur) ا پ . انبر . وص . پر کننده و مملو سازنده .

انبوس (anbus) ا . پ . نانخواه .

انبوسیدن (anbusidan) ف ل . پ . پدید آمدن وظاهر شدن . و موجود گردیدن . و فسرده شدن . و پوسیده و گندیده شدن . و ف م . گرد کردن و فراهم آوردن .

انبوش (anbuc) ا . پ . ریشه و بیخ و اصل .

انبوش (onbuc) ا . ع . بیخ تره برکنده . و درخت برکندهٔ با بیخ و ریشه . ج انابیش .

انبون (anbun) ص . پ . عریض و وسیع و پهن و فراخ .

انبوه (anbuh) ص . پ . پر و مملو . و پیچیده و درهم . و بسیار و متعدد . و ا . مجمع و جمعیت . و فرو ریختگی دیوار خانه اخ . نام قصبه‌ای از مضافات دیلمان . و

انبوه کردن ف م . : پر کردن و ممتلی ساختن . و پراکنده ومنتشرکردن بوئی را . و انبوهی و خراب کردن و پایمال کردن . و پایمال کردن . و ف ل . استشمام کردن . و روی هم ریختن مردمان در جمعیت .

انبوه‌ریش (anbuh-ric) ص . پ . مردم ریش پهن و ریش بزرگ .

انبوهناك (anbuh-nâk) ص . پ . عریض و گشاده و پهن و فراخ . و فراوان و بسیار .

انبوهی (anbuhi) ا . پ . هنگفتی‌وگندگی و اشتغال . و فراوانی و افزونی . و بسیاری و کثرت و جمعیت و جماعت . و هنگامه و غوغا . و **انبوهی کردن** ف ل . :جمعیت کردن . و بر همدیگر فشار وارد آوردن .

انبوی (anbuy) ح . م . پ . انبوئیدن . ص . چیزیکه بوی دهد . و چیزیکه بیوی آمده و گندیده باشد . و فراوان و بسیار ا . مطلق بوی خواه بوی خوب ویابد . و هرآنچه بوی افشاند

انبوئیدن (anbu'idan) و (anbuidan) ف م . : بوئیدن‌واستشمام کردن چیزهای خوشبوی و بوی خوش . و پراکنده کردن .

انبه (anboh) ا . پ . جمعیت و جماعت

و هنگامه و غوغا .

انبه (anbe) اِ.پ. میوهٔ هندی . و **ترشی**

انبه : انبهٔ پروردهٔ در سرکه و تمرو پاره‌ای ادویه که از هندوستان می آورند .

انبهار (enbehâr) م.ع . تا سه ودمه بر افتادن مرکبی‌را . و نفس زدن ازدرماندگی یق **انبهر الرجل** .

انبهاش (enbehâc) م.ع . سیاه شدن گوشت .

انبیا (anbiâ) ج.اِ.پ. ـ مأخوذازتازی پیغمبران وو خشوران .

انبیاء (anbiâ') ع.ج نبی (nabi) .

انبیاج (enbiâj) م.ع. بسختیها و به بوائج رسیدن مردم . و افتادن بر مردم سختیها یق **انباجت علیهم بوائج** .

انبیاش (enbiâc) م.ع. مردن و منقبض گردیدن . و **هو لا ینباش** : او نمی میرد و منقبض نمی‌گردد .

انبیاص (enbiâs) م.ع. پیشی گرفتن . و درگذشتن وکم شدن سایه الحدیث : **انه قد کان جالساً فی حجرة قد کاد ینباص عنه الظل** .

انبیاع (enbiâ') م.ع. چون واوی باشد جاری شدن عرق . ویازیدن ودراز شدن رسن . و راست و ممتد گردیدن مار تا بر جهد . و مسامحت کردن در بیع متاع . ومایل شدن باجابت . وچون یائی بود رواج یافتن .

انبیاق (enbiâq) م.ع. رسیدن برمردم سختی و بلا . و سختی وارد آوردن زمانه بر مردم . و در آمدن کسی برکسی بدون اذن و ستم کردن برکسی . مر . انباق

انبیاك (enbiâk) م.ع . شوریده شدن رای مردم و نیافتن مخرجی از آن یق **انباك القوم** .

انبیر (anbir) اِ.پ. گل سرخ خشك و تر هردو . و پری و امتلا . و کیش و مذهب و دین و آئین . وگل ولای .

انبیره (anbire) اِ.پ. خلاشه وخاشاك که پس از پوشش خانه بر بام اندازند تا بر بالای آن خاك و شفته ریزند .

انبیس (anbis) اِ.پ. خرمن غله‌باد دادهٔ پاك کرده .

انبیسته (anbiste) . **انبیسه** (anbise) ص.پ. چیزسرد . و اِ. سرما .

انبیق (anbiq) اِ.پ. ـ مأخوذ ازیونانی آلتی که در تقطیر مایعات بکار برند وبفارسی دمندگویند .

انبیلا (anbilâ) اِ.پ. کرگدن .

انپاشتگی (anpâctegi) اِ.پ. مر . انباشتگی .

انپاشتن (anpâctan) فم.پ. انباشتن .

انپاشته (anpâcte) ص.پ. مر انباشته.

انپژ (anpaj) اِ.پ. گیاههای جنگلی که که در سمت نسار بود .

انت (anta) ع.ضمیر مخاطب مذکر یعنی تو.

انت (ante) ع . ضمیر مخاطب مونث یعنی تو .

انتاء (entâ') م.ع. سپس ماندن.ودرنگ کردن . و آماسیده کردن بینی کسی را . و موافق شدن باکسی در شکل و در سیرت یق **انتا فلاناً** .

انتاء (enteâ') م.ع. خندق‌کندن پیرامون خرگاه . و دورشدن .

انتاج (entâj) م.ع . وقت زه رسیدن مادیان و ناقه یعنی آشکار شدن آبستنی آن . و **اُنتجت الناقة** (مجهولاً) : زائید آن ماده شتر و بچه آورد . و **انتجت الناقة :** بر سر خود رفت آن ماده شتر . و معلوم‌نشد کجا زائید . و **انتج القوم** : زه آوردند شتران .

انتار (entâr) م.ع . آهك و یا قطران مالیدن بر خود .

انتاش (entâc) م.ع. سر بیرون‌آوردن گیاه از زمین پیش از آنکه یخش بر آید . و ونتش بر آوردن تخم .

انتاض (entâz) م.ع. پاره کردن پوست خودرا. و **انتض العرجون** (وهوضربٌ من‌الکمأة) اذا کان یتقشر من اعالیه . و یق **هو ینتض کماتنتض الکمأة الکماة و السن السن** ای اذا خرجت فرفعتها عن نفسها .

انتاع (entâ') م.ع. خوی بسیار آوردن. ونا ایستادن قی .

انتاغ (entâq) م.ع. بفسوس خندیدن بر کسی . و پنهان خندیدن بروشی که ضبط نتواند و بعض آن آشکار گردد .

انتاق (entâq) م.ع. برداشتن سنگ سخت و خانه‌ای پیشا پیش خانهٔ دیگری ساختن . و زن بسیار بچه را بزنی خواستن . و سایانی برگرفتن پیش آفتاب . وافشاندن انبان وخنور را تا از کرم پاك شود . و روزه داشتن ماه رمضان را .

انتان (antân) اخ.ع. موضعی نزدیك طائف که در آن جنگی میان هوازن و ثقیف واقع شده .

انتان (entân) م.ع. ناخوش بوی شدن و بوی بد گرفتن .

انتباث (entebâs) م.ع. کاویدن بدست و ظاهر کردن پنهان را. وفراگرفتن. ومالیدن پست و مانند آنرا بآمیختن آب . و دامن بر چیدن وقت نشستن .

انتباج (entebâj) م.ع. برآماسیدن وبلند شدن استخوان .

انتباذ (entebâz) م.ع. افشاردن .

يك‌ـو شدن. وكرانه گزيدن. وبرخود پيچيدن هردو گروه در جنگ . ونيذ ساختن .

انتبار (entebâr) م‌ع. آبله‌كردن دست. و آماسيدن . و برمنبر شدن خطيب .

انتباق (entebâq) م‌ع. بيرون آوردن سخن را .

انتباك (entebâk) م‌ع. بلند گرديدن . و بر پشته بر آمدن . و باز داشته شدن قوم در بدى .

انتبال (entebâl) م‌ع. مردن وكشتن . و يك بارشتاب برداشتن چيزى را .

انتباه (entebâh) م‌ع. بيدار گرديدن.

انتباه (entebâh) ا. پ. ـ مأخوذ از تازى ـ تنبه وآگاهى . وبيدارى‌وياد‌آورى.

انتتاء (entetâ') م ع . پيش آمدن . و بلندگشتن .

انتتار (entetâr) م‌ع. كشيده شدن .

انتتاش (entetâc) م‌ع. **انتتش الحب انتتاشاً** : خسيد آن تخم در زمين‌ونيش‌زد. و **انتتش النبات** : سر بر آوردآن گياه از زمين پيش از آنكه ريشه‌اش محكم گردد .

انتتاف (entetâf) م ع . بركنده شدن موى و بركندن موى وپشم .

انتتام (entetâm) م ع . سخن زشت گفتن يق **انتتم فلان بقول سوء** : سخن زشت گفت .

انتثار (entecâr) م ع. پراكنده شدن و بينى افشاندن بعد از آب در كردن در آن . و آب در بينى كردن .

انتثال (entecâl) م ع . خاك از چاه بيرون آوردن .

انتثام (entecâm) م ع. سخن زشت گفتن .

انتجاء (enteja') م‌ع. چون مهوزباشد چشم كردن . و چشم زدن . و چون واوى باشد برگزيدن كسى را براى راز گفتن . و نشستن برزمين بلند وباهم راز گفتن .الحديث **ما انتجيته ولكن الله انتجاه** اى ان الله امرنى ان اناجيه . و حاجت‌خود برآوردن .

انتجاب (entejâb) م‌ع. پوست‌ازدرخت باز كردن . و برگزيدن چيزيرا .

انتجاث (entejâs) م‌ع. بيرون آوردن و آماسيدن . و پيدا شدن فربهى .

انتجاخ (entejâx) م‌ع. بانگ كردن.

انتجاع (entejâ') م‌ع. بطلب آب‌وعلف و منفعت ونيكوئى شدن يق **هؤلاء قوم منتجعون** .

انتجاف (entejâf) م‌ع. بيرون‌آوردن چيزيرا . و همگى شير گوسپند را دوشيدن . و تهى كردن باد ابررا .

انتجال (entejâl) م‌ع. آشكار گرديدن. وگذشتن . و روشن‌كردن آب زهيده‌بن ديوار را . يق **انتجل فلان** اى صفى النجل من اصل حائطه .

انتجام (entejâm) م‌ع. رفتن سرماو باران و جز آن .

انتجاه (entejâh) م ع . رد كردن و مردودنمودن. وخارج كردن .

انتحاء (enteha') م‌ع. چون‌واوى‌باشد قصد چيزى كردن . و تكيه كردن و بجانب چپ خميدن شتر در سير . و اعتماد كردن . و ميل كردن بهرطرفى . و يك سو كردن . و چون يائى بود كوشيدن . وتكيه كردن‌برچيزى و **انتحيت على حلقه السكين** اى‌عرضت. و **انتحى الشيى له** اى‌اعرض له.

انتحاب (entehâb) م‌ع. سخت‌گريستن و آواز برداشتن در گريه. وسخت دم زدن .

انتحار (entehâr) م ع . خويشتن را كشتن . و برچيزى بخيلى‌كردن وحريصى‌نمودن چندانكه بكشش و نزاع نزديك گردد . و **انتحر القوم على الامر** اذا تشاحوا عليه فكاد ينحر بعضهم بعضاً . فى المثل **سرق السارق فانتحر** .

انتحاض (entehâz) م‌ع. كم گوشت گرديدن‌اندام ورفتن‌آن يق **انتحض** (مجهولا) و رنديدن گوشت از استخوان .

انتحال (entehâl) م‌ع. چيز كسى را جهت خود دعوى كردن . و شعر ديگرى را برخود بستن . و خود را بمذهبى بستن .

انتحام (entehâm) م ع. آهنگ كردن ودل نهادن‌برچيزى يق **انتحمت على كذا وكذا** .

انتخاء (entexâ') م‌ع. نازيدن و فخر و بزرگى نمودن .

انتخاب (entexâb) م‌ع. برگزيدن . و بيرون كشيدن يق **انتخبه** اى نزعه .

انتخاب (entexâb) ا. پ. ـ مأخوذ از تازى ـ برگزيدگى. وپسند و پسنديدگى . و اختيار و مقبول شدگى .

انتخاب آلود (entexâb‑âlud) و **انتخاب زده** (entexâb‑zade) ص. پ. مختار وگزيدگى !

انتخابى (entexâbi) ص . پ. اختيار شده و برگزيده شده .

انتخاص (entexâs) م‌ع. نا ماندن گوشت و رفتن آن .

انتخاط (entexât) م‌ع. بينى افشاندن وآب بينى و يا آب دهان انداختن . ومانستن و **انتخطه** اى اشبهه .

انتخاع (entexâ') م‌ع. ريختن‌ابرهمة باران را . و دور شدن از زمين خود .

انتخال (entexâl) م‌ع. بيختن . وبهتر را گزيدن . و استقصا كردن .

انتداء (enteda') م‌ع. فراهم آمدن . وحاضر شدن در انجمن .

انتداب (entedāb) م‌ع. بزودی پاسخ کردن . و **ندبه فانتدب له** ای دعاه فاجابه له . و نیز **انتدب الله تعالی لمن خرج فی سبیله** بمغفرت او اجابت کرد خدای تعالی یا ضامن و متکفل او گشت بمغفرت . و یا شتابی کرد در ثواب و نیکو پاداش او . و یا از فضل و لطف خود ثابت کرد و حکم نمود بمغفرت او . و معارضه کردن کسیرا در سخن . یق **انتدب فلانٌ لفلانٍ** اذاعارضه فی کلامه . و تقدیر گرفتن یق **خذما انتدب لك** ای مانص لك .

انتداح (entedāh) م‌ع. فراخ شدن .

انتداغ (entedāq) م‌ع. نرم خندیدن.

انتدام (entedām) م‌ع. آسان بودن یق **خذماانتدم** : بگیر آنچه آسان است .

انتداه (entedāh) م‌ع. راست شدن کار .

انتذار (entezār) م‌ع. واجب‌گردانیدن چیزی باخود. و پیمان بستن باکسی .

انترج (ontoroj) ا‌پ. ترنج .

انتزاع (entezā') م‌ع. باز داشتن . و برکندن . و ازجای برکشیدن . و برکنده‌شدن (لازم‌و متعدی) یق **انتزعت الشیء فانتزع** .

انتزاع (entezā') ا‌پ. ـ مأخوذ از تازی ـ برکندگی و باز داشتگی . و **انتزاع کردن** ف‌م. : باز داشت کنانیدن . و از کار بیرون کردن .

انتساء (entesā') م‌ع. دوورفتن در چراگاه وپس ماندن ازکسی . و دور شدن یق **انتسأتُ عنه** .

انتساب (entesāb) م‌ع. باز بستن خود را به کسی یق **انتسب الی ابیه** .

انتساب (entesāb) ا‌پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ارتباط و علاقه و پیوستگی و قرابت وخویشی و نسبت ونژاد وص. مرتبط ومتعلق ومنسوب . و **ظفر انتساب** : آنکه فتح و ظفر منسوب به اوست .

انتساخ (entesāx) م‌ع. نوشتن.ونسخه گرفتن . و زایل گردانیدن یق **انتسخت الشمس الظل** ای ازالته .

انتساخ (entesāx) ا‌پ. ـ مأخوذ از تازی ـ استنساخ و نسخه بر داشتن .

انتساع (entesā') م‌ع. پراکنده‌شدن شتران در چراگاه .

انتساغ (entesāq) م‌ع پراکنده‌گردیدن و دور شدن شتران در چراگاه . و دست بر سپل پنجم زدن شتر از جهت مگس .

انتساف (entesāf) م‌ع. از بیخ‌برکندن بنا . و از بن برکندن شترگیاه را. وبرندیدن باد خاکرا از زمین . و تمام ناکردن سخن‌را و آهسته گفتن از ترس . و **انتسف لونه** مجهولا : برگردید رنگ آن.

انتساق (entesāq) م‌ع . منتظم شدن امور باهم .

انتشاء (entecā') م‌ع. بوی خوش‌کردن و مست گشتن .

انتشاب (entecāb) م‌ع. در آویختن . وهیزم چیدن و فراهم آوردن آنرا . و گرد آوردن گندم را . وگرفتن نشبرا .

انتشار (entecār) م‌ع. گسترده‌گردیدن و دراز گشتن روز . و فاش شدن خبر . و پراکنده‌گردیدن شتران از غفلت ساربان . و درواشدن نره یق **انتشر الرجل** ای انعظ و بادگرفتن‌پی ستور ازماندگی .وگسترده‌شدن شاخه های خرمابن . و برگ بر آوردن آن . و پراکنده‌شدن هرچه باشد . ورفتن درزمین .

انتشار (entecār) ا‌پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پراکندگی و فاش شدگی و پراش و شیوع و شایع شدگی و شیوع یافتگی .

انتشاص (entecās) م‌ع. از بیخ برکندن درخت را .

انتشاط (entecāt) م‌ع. باز کردن‌پوست ماهی . و بدندان کشیدن شتر علف را.وکشیدن گره تاگشاده شود .

انتشاع (entecā') م‌ع. برکشیدن . و افگندن . و داروبه بینی خویش کردن .

انتشاغ (entecāq) م‌ع. پراکنده‌ودور شدن شتران در چراگاه. و دست برسپل پنجم زدن شتر از مگس .

انتشاف (entecāf) م . ع . **انتشف الرجل**: پاك‌کرد آنمرد آب را از تن خود با پارچه و جز آن . و **انتشف لونه** (مجهولاً) . برگردید گونهٔ‌آن . و نیز انتشاف : نشافة خوردن .

انتشال (entecāl) م‌ع. از دیگ برآوردن گوشت را با دست بدون کفگیر .

انتصاء (entesā') م‌ع. برگزیدن . و دراز گردیدن کوه وزمین و بلند شدن آن . و دراز گردیدن موی .

انتصاب (entesāb) م‌ع. برپای‌خاستن . و بکاری قیام کردن یق **انتصب للامر** اذا اقام له . و بنصب شدن حرف .

انتصاب (entesāb) ا‌پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بر پا خاستگی . و راست شدگی .

انتصات (entesāt) م‌ع. خاموش‌بودن .

انتصاح (entesāh) م . ع . نصیحت پذیرفتن .

انتصار (entesār) م‌ع. **انتصر علی عدوه** : یاری داد او را بر دشمنش .

انتصاص (entesās) م . ع . بر منصه نشستن عروس . وترنجیدن . و بر پای خاستن و بلند شدن .

انتصاف (entesāf) م‌ع. تمام حق خود

گرفتن از کسی . و معجر بر سر افگندن زن . و به نیمه رسیدن . و در آمدن تیر در شکار . و داد ستدن .

انتصاف (entesâf) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بدو نیم شدگی .

انتصال (entesâl) م.ع. بیرون افتادن پیکان.

انتضاء (entezâ') م . ع . چون واوی باشد برکشیدن شمشیر . و کهنه کردن جامه . و لاغر گردانیدن شتر . وچون یائی بود کهنه گردانیدن جامه را .

انتضاح (entezâh) م.ع. جوشیدن اشك چشم . و آب بر شرمگاه پاشیدن بعد وضوء.

انتضاخ (entezâx) م.ع. آب شاشیدن.

انتضاد (entezâd) م.ع. اقامت نمودن در جای یق **انتضد بالمکان** .

انتضاف (entezâf) م . ع . مکیدن شتر بچه همهٔ شیر پستان را .

انتضال (entezâl) م.ع. بیرون آوردن . و برگزیدن . و دست انداختن شتر در رفتن . و بر هم دیگر نازیدن مردم . و تیراندازی کردن با هم . و بسخن وشعر نبرد کردن یق **انتضلوا بالکلام والاشعار** .

انتطاح (entetâh) م.ع. با هم سرون زدن قچقار .

انتطاق (entetâq) م . ع . **انتطق انتطاقاً:** سخن راند و تکلم کرد . و **انتطقت المرأة :** نطاق پوشید آن زن . و **انتطق فلانٌ:** کمر بر میان بست فلان . المثل : **من یطل هن ابیه ینطق به** یعنی آنکه فرزندان پدرش زیاد باشند توانا و زورآورتر باشد بآنها . و **کذا من یطل ذیله ینتطق به** یعنی هر کرا دامن فراخ باشد میتواند بجای دیگر گذارد آنرا و هو من النطاق او النطق .

انتطال (entetâl) م.ع. اندکی ریختن یق **انتطل من الزق :** اندکی ریخت از خیك .

انتظار (entezâr) م.ع. درنگ کردن . و چشم داشتن .

انتظار (entezâr) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نگرانی وچشم داشتگی و برمرو برمودو پرمر و پیوس . و امیدواری . و **انتظار داشتن** و یا **انتظار کشیدن** ف ل . : نگران بودن و پرمور داشتن . و چشم براه بودن .

انتظارکش (entezâr-kac) ص.پ نگران و منتظر .

انتظاری (entezâri) ص.پ. منسوب به انتظار . و ا . نگرانی و چشم داشتگی .

انتظام (entezâm) م . ع . درکشیده و راست کردن مروارید . و تمام شدن کار . و به نیزه درخستن یق **انتظمه بالرمح** ای اختله .

انتظام (entezâm) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ترتیب ونظم و آراستگی ونوراد . و بند وبست و توزك و دار و مدار . و **انتظام داشتن** ف ل. آراسته بودن ومنتظم و مرتب بودن. و **انتظام حاصل کردن** ف ل.: بندوبست درست حاصل نمودن و مرتب و منظم گشتن.

انتعات (enteât) م.ع. صفت کردن .

انتعاث (enteâs) م.ع. گرفتن چیزی را .

انتعاش (enteâc) م . ع . در وا شدن افتاده از لغزش یق **انتعش العاثر** ای نهض من عثرته . و افاقه یافتن بیمار یق **انتعش المریض** .

انتعاش (enteâc) م . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ به شدگی از بیماری . وعیش ونشاط .

انتعاص (enteâs) م.ع. خشم گرفتن . و گرانبار رفتن . و در واشدن افتاده یق **انتعص فلان** ای نعش بعد سقوط .

انتعاظ (enteâz) م.ع. باز و فراز کردن ماده کس خود را از غایت آزمندی فحل .

انتعاف (enteâf) م . ع . آشکار گردیدن سوار . و بلند بر آمدن بر نعف . و بدیگری ماندن چیزیرا .

انتعال (enteâl) م . ع . نعل پوشیدن . وپیاده پا رفتن درزمین . ودر زمین درشت تخم کاشتن . و درآمدن در آن .

انتغاش (enteqâc) م . ع . لرزیدن و جنبیدن چیزی بجای خود یق **رأسه ینتغش قملاً و داره تنتغش اولاداً** .

انتفا (entefâ) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ نیستی. ونا پدیدی. ونفی شدگی . ودورکردگی .

انتفاء (entefâ') م . ع . دور شدن . و یکسو گردیدن .

انتفاج (entefâj) م.ع. بلندگردیدن هر دو پهلو یق **انتفج جنباه** . وبرانگیخته شدن شکار یق **انتفج الصید** .

انتفاح (entefâh) م.ع. متعرض گردیدن یکی . و پیش آمدن او را . و **انتفح الی موضع کذا :** برگردید سوی آن .

انتفاخ (entefâx) م . ع . بر آماسیدن چیزی . و بلند برآمدن روز .

انتفاخ (entefâx) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ آماس . و آماسیدگی . و پرشدگی از نفخ و باد .

انتفاد (entefâd) م.ع. نیست گردانیدن . و بتمام چیزی را گرفتن . و شیر دوشیدن .

انتفاش (entefâc) م.ع. موی برافراشتن گربه. و وا تیغ شدن موی . و بال جنبانیدن مرغ از ترس .

انتفاص (entefâs) م.ع. آب پاشیدن از شکاف انگشتان بر نره .

انتفاض (entefâz) م.ع. افشانده شدن جامه و درخت . و تازه و سبز گردیدن برگ

رز . و پاک کردن نره از باقی ماندهٔ بول .

انتفاع (entefâ') م.ع. سود یافتن .

انتفاع (entefâ') ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ منفعت و سود و فایده .

انتفاق (entefâq) م . ع . در راه تنگ درآمدن . و به نافقاء بیرون آمدن کلاکموش . و نافقاء ساختن کلاکموش .

انتفال (entefâl) م.ع. جستن . و بیزار شدن از چیزی . و دور گردیدن یق **انتفل منه** . و نماز نفل گزاردن .

انتقاء (enteqâ') م.ع. برگزیدن . و مغز از استخوان بیرون آوردن .

انتقاب (enteqâb) م . ع . روی بند بستن .

انتقاث (enteqâs) م.ع. شتافتن . و کندن چیزی را . و برآوردن مغز از استخوان .

انتقاح (enteqâh) م.ع. مغز از استخوان بیرون کردن .

انتقاخ (enteqâx) م.ع. مغز از استخوان بیرون آوردن .

انتقاد (enteqâd) م . ع . سره گرفتن . و گرفتن درم را . و جوان شدن کودک .

انتقاد (enteqâd) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ نقد کردن . و نقد گرفتن پول .

انتقار (enteqâr) م . ع . کنداگری کردن در چوب . و نبشتن . و سوراخ دار گردیدن . و برگزیدن . و باز کاویدن از چیزی و خواندن بعضی از قوم را . و بسم برکندن اسبان زمین را یق **انتقرت الخیل بحوافرها نقراً** .

انتقاز (enteqâz) م . ع . بیمار نقاز گردیدن گوسپند . و عطای خسیس دادن یق **انتقزله من ماله** ای اعطاه خسیسه .

انتقاش (enteqâš) م.ع. خار از پای برآوردن . و رنگین نقش کردن فرمودن نقاش را . و پای بر زمین زدن شتر که در آن خار در آمده باشد یق **لطمه لطمة المنتقش** . و بیرون آوردن . و برگزیدن چیزی را .

انتقاص (enteqâs) م . ع . کم کردن . و کم شدن (لازم و متعدی) . و بشکاف انگشتان آب چکانیدن بر نره . و عیب کردن مردم .

انتقاص (enteqâs) ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ کمی و نقصان .

انتقاض (enteqâz) م . ع . باز کردن بنا . و تاب رسن شکستن و پیمان و جز آن .

انتقاض (enteqâz) ا. پ. _ مأخوذ از تازی _ شکستگی عهد و جز آن .

انتقاع (enteqâ') م.ع. شتر کشتن در مهمانی از سفر آینده . و سیراب گردیدن . و کشتن شتر و گوسپند غنیمت پیش از قسمت . و **انتقع لونه** (مجهولاً) : برگردید گونهٔ او .

انتقاف (enteqâf) م.ع. کفانیدن حنظل را . و بیرون آوردن چیزیرا .

انتقال (enteqâl) م . ع . از جائی بجائی شدن یق **نقلته من موضع الی موضع . کذا فانتقل** .

انتقال (enteqâl) ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ نقل و جا بجا شدگی و نقل مکان و تبدیل مکان . و تحویل . و مهاجرت . و اخراج بلد . و عبور و گذار . و مرگ . و نیز انتقال چیزی را از ملک خود بیرون کردن و بملک دیگری دادن .

انتقالکننده (enteqâl_konande) ص. پ. آنکه عبور میکند . و از جائی بجائی میرود و آنکه چیزی را بکسی منتقل میکند .

انتقالگیرنده (enteqâl_girande) ص. پ. آنکه چیزی را بوی منتقل میکنند

انتقالنامه (enteqâl_nâme) ا . پ . نوشته‌ای که در آن عمل انتقال چیزی نام برده شده .

انتقالی (enteqâli) ص. پ. هر چیزی منتقل شده . و بملک کسی داده شده . و ا. هرچیزی که بکسی منتقل شده باشد .

انتقام (enteqâm) م.ع. کینه کشیدن . و عتاب کردن . و **انتقم الله منه** ای عاقبه .

انتقام (enteqâm) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ کینه . و **انتقام کشیدن و یا انتقام گرفتن** فل : کینه گرفتن . و **عزیز الانتقام** اخ . : خدای تعالی شأنه .

انتقاه (enteqâh) م . ع . نیک دریافتن حدیث را .

انتکاء (entekâ) م . ع . قبض کردن حق را .

انتکاب (entekâb) م.ع. تیر دادن ویا کمان را بر دوش افگندن . و در رنج و سختی افتادن .

انتکات (entekât) م.ع. بسر درافتادن.

انتکاث (entekâs) م.ع. برگشتن از حاجت خود . و گسسته شدن ریسمان و پیمان.

انتکاس (entekâs) م . ع . سر نگون افتادن . و نگونسار شدن .

انتکاش (entekâc) م.ع. بیرون کشیدن گل و لای از چاه .

انتکاف (entekâf) م.ع. سپری کردن باران را . و پی گم کردن . و از جائی بجائی رفتن . و شکسته شدن عهد .

انتله (antole) ا . پ . جدوار _ و آنرا **انتلهٔ سودا** نیز گویند .

انتم (antom) ع . جمع مذکر ضمیر مخاطب یعنی شما .

انتما (antomâ) ع . تثنیهٔ ضمیر مخاطب یعنی شما دوتا .

انتما (entemâ) ص. پ. _ مأخوذ از تازی _

منسوب شده و انتساب . و **کلام حکمت انتما** : یعنی سخن منسوب شده بحکمت .

انتماء (entemâ') م ۰ ع ۰ نسبت دادن بکسی یق **انتمی الیه** . و منسوب شدن. و پریدن باز از جائی بجائی .

انتن (antan) ص۰ع۰ **ماانتنه** : چه بدبوی است آن .

انتواء (entevâ') م ۰ ع۰ آهنگ کردن . و **انتوی القوم منزلاً بموضع کذا**: اقامت نمودند در آن منزل . و روان کردن حاجت کسی را .

انتوار (entevâr) م۰ع۰ آهک و یا قطران مالیدن بر خود .

انتون (antun) اخ۰پ۰ نام یکی از سرداران رومی که با ایران جنگ کرد و شکست خورد.

انتونتن (antuntan) فل۰ پ۰ بلغت زند و پازند داشتن .

انتها (entehâ) ا۰ع۰ ـ مأخوذ ازتازی ـ پایان و انجام و آخر . و اتمام و ختم . و حد وحدود . وعاقبت و غایت و نهایت و منتها .

انتهاء (entehâ') م۰ع۰ باز ایستادن از کار و جز آن . و پایان رسیدن چیزی یق **الیك انتهی المثل** : نظیر تو نایاب است و رسیدن خبر .

انتهاب (entehâb) م۰ع۰ غارت کردن. و غنیمت گرفتن . وچیره گردیدن اسب برفتار.

انتهار (entehâr) م۰ع۰ سرزنش کردن و نا ایستادن خون رگ . وروان گردیدن شکم.

انتهاز (entehâz) م۰ع۰ فرصت یافتن. و غنیمت شمردن . و زشت خندیدن. وافراط کردن در آن . یق **انتهز فی الضحك** اذا افرط وقبح ونزدیك آوردن کودك بلوغ را.

انتهاز (entehâz) ا۰ پ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ محل و موقع۰ و **انتهاز فرصت**: موقع فرصت۰ و **انتهاز نمودن** فل : موقع بدست آوردن .

انتهاس (entehâs) م۰ع۰ بدندان پیش گزیدن .

انتهاش (entehâc) م۰ع۰ روی خراشیدن در مصیبت و طپانچه زدن بر آن .

انتهاض (entehâz) م۰ع۰ برخاستن .

انتهاك (entehâk) م ۰ ح ۰ ترنجیده و لاغر ساختن تب یق **انتهکته الحمی** . وزشت وآلوده کردن ناموس کسی را. وزشت وآلوده شدن یق **انتهك الرجل الحرمة فانتهك الحرمة** (مجهولا) . و نیز انتهاك : همهٔ شیر ماده شتر را دوشیدن .

انتیاب (entiâb) م۰ع۰ پیاپی آمدن یق **فلان انتاب القوم ای اتاهم مرة بعد اخری** .

انتیار (entiâr) م ۰ ع ۰ مر ۰ انتوار .

انتیاش (entiâc) م۰ع۰ دست ناویدن و گرفتن چیز کسی را . و برون آوردن .

انتئاش (enteâc) م ۰ ع ۰ شتابانیدن وسپس ماندن . وهمه جا با گوسپندان رفتن .

انتیاط (entiât) م۰ع۰ همراه بردن شتر کسی را تا خواربار آرد جهت وی. ودرآویخته شدن . و دورگردیدن جای . وبریدن چیزی را برأی و دانش خود بی مشورت دیگری.

انتیاق (entiâq) م۰ع۰ برگزیدن .

انتیلس (antilos) ا۰ پ ـ مأخوذ از یونانی ـ ماش دریائی .

انتیمون (antimun) ا۰پ۰ ـ مأخوذ از فرانسه ـ جسمی است مفرد و یکی از فلزات و رنگش سفید مایل برنگ نقره و درخشنده که در مجاورت هوا کدر میگردد و بسیار شکننده است . و چون در میان دو انگشت ویرا مالش دهند بوی محسوسی استشمام میشود و ترکیبات این فلز را در طب بسیار استعمال میکنند . و **انتیمون مقیی** عبارتست از طرطرات پتاس و انتیمون .

انثاء (ensâ') م ۰ ع ۰ غیبت کردن . و تنگ داشتن از چیزی .

انثار (ensâr) م۰ع۰ خون آوردن بزدن نیزه بر کسی . و بر بن بینی افگندن کسی را . و بیرون آوردن آنچه دربینی باشد. و دم برزدن از بینی . و آب در بینی کردن .

انثاع (ensâ') م۰ع۰ قی کردن . و برآمدن خون از بینی سپس غلبه کردن آن و بر آمدن قی و خون .

انثتام (ensetâm) م ۰ ع ۰ سخن زشت گفتن گرفتن .

انثجاج (ensejâj) م ۰ ع ۰ روان شدن آب یق **انثج الماء** .

انثجار (ensejâr) م۰ع۰ بسیار روان شدن آب یق **انثجر الماء** .

انثداغ (ensedâq) م۰ع۰ شکسته گردیدن سر یق **انثدغ رأسه** .

انثداق (ensedâq) م۰ع۰ فروهشته شدن یق **انثدق بطن الشاة** . و **انثدق علیك الناس** : هجوم آوردند مردم بر تو برای جنگیدن .

انثرام (enserâm) م۰ع۰ اثرم گردیدن .

انثطاء (ensetâ') م۰ع۰ سست وفروهشته گشتن . و مسترخی شدن .

انثعاب (enseâb) م۰ع۰ روان گردیدن آب و خون یق **انثعب الماء والدم** .

انثعاع (enseâ') م۰ع۰ بر آمدن قی از دهن و خون از بینی و جراحت . یق **انثع القی من فیه** و کذا **الدم من الانف والجرح** .

انثقاب (enseqâb) م۰ع۰ سوراخ دار گردیدن .

انثلاغ (enselâq) م‌ع. رطب آوردن خرمابن یق **انثلغ النخل** . و **انثلغ راسه** : شکسته گردید سر او .

انثلال (enselâl) م ع . ریخته شدن مردم از هر جا .

انثلام (enselâm) م ع . رخنه دار گردیدن خور و شمشیر و جز آن یق **انثلم الاناء و السیف و نحوه** .

انثماء (ensemâ') م‌ع. شکسته گردیدن سر . یق **انثماء راسه** .

انثماغ (ensemâq) م ع . از درخت افتادن و شکسته گردیدن رطب . و تر شدن ریش .

انثمام (ensemâm) م‌ع. پیر گردیدن . وگداختن تن وریخته شدن بر کسی بسخن زشت یق **انثم علیه بقول قبیح** .

انثناء (ensenâ') م ع . گشتن و دوتاه شدن . وبازگردیدن یق **ثنی الشیئ فانثنی**.

انثی (onsâ) ا. ع. ماده . ج : اِناث و اُنث و اُناثی .

انثی (onsâ) ص. ع. **امراةٌ انثی :** زن کامل .

انثیال (ensiâl) م‌ع. فرو رفتن مردم را از هر جانب .

انثیان (onsayâne) ا‌ع. بصیغهٔ تثنیه . دو خصیه . و دو گوش . و اخ : **بجیله و قضاعة** که دو قبیله‌اند از یمن .

انج (anj) ا . پ . روی و رخسار. و گرداگرد روی . و اطراف و حوالی . و رفتن بیرون . و برکشیدن بیرون .

انجاء (enjâ') م ع . رهانیدن یق **انجاه الله:** برهاند او را خدای و درخت بریدن . و بریدن فرمودن درخت را . و پوست باز کردن و بازگشتن ابر . و رسیده شدن میوهٔ درخت یق **انجت النخلة** و خوی بر آوردن . وآشکار کردن . وتیز دادن . و پلیدی کردن . و **شربت دواء فما انجاه ای ما اتامه** .

انجاب (enjâb) م‌ع. گرامی گردیدن . و فرزندان گرامی آوردن . و فرزندان بد دل زادن ـ از اضداد است .

انجاث (anjâs) ع‌ج نجث (nojs) و (nojos).

انجاح (enjâh) م‌ع. برآمدن حاجت . و بر آوردن آنرا . و فیروزمند شدن یق **ماافلح فلان و ماانجح** . وچیره گردیدن یق **انجح بك** ای غلبك .

انجاد (anjâd) ع‌ج نجد (najd) و (najed) و (nojod) و نجید (najid) و **هو طلاع انجاد :** او ضابط امور است وغالب است بر معالی آنها .

انجاد (enjâd) م‌ع. از نجد بر آمدن. و بسوی نجد رفتن . المثل **انجدمن رای حضناً** . حضن اسم جبل است . و خوی کردن . و یاری دادن . و بلند گشتن. وگشاده و بی ابر گردیدن هوا . و باهل نزدیك شدن مرد . و دعوت پذیرفتن . وبلند خواندن .

انجار (enjâr) ا ع . بام خانه . ج : اناجیر .

انجاز (enjâz) م‌ع. روان کردن حاجت وخسته و مجروح را کشتن . ووفا کردن وعده. المثل **انجز حر ماوعد**. این مثل را در وقت وفا کردن وعده گویند وگاهی وقت وفا کردن خواستن استعمال کنند .

انجاس (anjâs) ع‌ ج نجس (najs) و nejs) و (najas) و (najes) و (najos).

انجاس (anjâs) ج‌ا. پ ـ مأخوذ از تازی ـ پلیدیها و نجسیها. و **انجاس اجناس شیاطین :** پلیدیهای شیاطین .

انجاس (enjâs) م‌ع. پلید ساختن .

انجاص (enjâs) ا. ع. اِجاص وآلو .

انجاع (enjâ') م‌ع. اثر کردن علف در ستور و سخن و پند در مردم . و رهیدن وشیر دادن بچه‌را .

انجاف (enjâf) م‌ع. دوال بر شکم و قصنیب تکه بستن تا گشنی نکند .

انجال (enjâl) م‌ع. نجیل گذاشتن ستور را . و سبز شدن زمین .

انجالانیدن (anjâlânidan) فم. پ. پر کردن وانباشتن . و سیر کردن . و خود داری کردن در تندی . و از سورت انداختن و ضبط کردن از گستاخی و خسته وماندہ شدن و پند دادن و تاب دادن وپیچیدن .

انجام (anjâm) ا. پ. انتها و پایان و آخر و عاقبت . و ضمیمه . وتتمه . و اندوه و رنج و اذیت و حزن و دلگیری و غم . و ص. بآخر رسانندہ و باتها آورندہ و **تعظیم انجام** کلمه‌ایست که در وقت تعظیم وکرنش گویند . و**سلام سلامت انجام**. سلام از روی شفقت ومهربانی. و**مضمون بلاغت انجام :** مکتوبی که بعبارت ظریف و بلیغ نوشته شده باشد . و **ظلام انجام:** تاریکی و تیرگی . و **انجام جاوید پیوند .** یعنی همیشه. و **انجام دادن** فم.: تمام کردن وبآخر رسانیدن. و**بانجام رسانیدن:** بآخر رسانیدن وتمام کردن . و**انجام گرفتن** ف‌ل.: صورت گرفتن . و بپایان رسیدن . و کامل شدن . و **انجام یافتن :** بانتها رسیدن و تمام شدن .

انجام (anjâm) ع‌ج نجم (najm) .

انجام (enjâm) م‌ع. بر آمدن وطلوع شدن. وواشدن آسمان از ابر یق **انجمت السماء ایاماً ثم انجمت** . ورفتن سرما و باران و جز آن .

انجامن (anjâman) ا‌پ. انتهای هرچیز.

انجامیدن (anjâmidan) و **انجانیدن**

(anjânidan) فل.پ. منتهی گشتن و به آخر رسیدن و به پایان آمدن کار . و تمام شدن . وف‌م. تمام کردن . وپرداختن .

انجانة (anjânat) ا.ع. پنگان . وپیاله ج: اجاجین .

انجباذ (enjebâz) م.ع. بمعنی انجذاب و مقلوب از آن .

انجبار (anjebâr) و (enjebâr) ا.پ. رستنی است از طایفهٔ پولیگونه. و ریشهٔ آن‌در طب استعمال میشودو از ادویهٔ قابض .

انجبار (enjebâr) ا.ع. مأخوذازانجبار فارسی و بمعنی آن.

انجبار (enjebâr)م.ع. درست و نیکوحال گردیدن .

انجح (anjah) ص.ع. فیروز مندتر یق **ما افلح فلان و ما انجح:** چه‌رستگاراست فلان و چه فیروز مَنداست .

انجحار (enjehâr) م.ع. در سوراخ در آمدن سوسمار .

انجخ (anjox) ا.پ. چین و شکن روی و اندام و جزآن .

انجخت (anjoxt) ا.پ. خواهش و میل و توقع .

انجختن (anjoxtan) فم.پ. خواهش کردن و توقع کردن . وف‌ل. برجستن وچین دار بودن . ویا چین‌دار شدن ابرو و شکم .

انجخیدن (anjoxidan) فم.پ.درهم کشیدن پوست روی و اندام .وف‌ل. چین‌دار بودن آنها .

انجد (anjod) ع.ج نجد (najd) . و **هو طلاعُ انجدٍ:** اودانا ورسای درامور و غالب برآنهاست .

انجدال (enjedâl) م.ع. برزمین افتادن یق **جدله فانجدل** .

انجدان (anjedân) اخ. پ. قصبه‌ای‌در عراق .

انجدانی (anjedâni) ص.پ. منسوب به قصبهٔ انجدان .

انجدان (anjodân) ا.ع. حلتیث‌طیب‌وکلوپر .

انجدة (anjedat) ع.ج نجود (nojud) و **فلان طلاع انجدةٍ:** فلان رساوضابط در معالی امور و غالب برآنهاست .

انجذاب (enjezâb) م.ع. کشیده‌شدن و بر گردیدن و تیز رفتن .

انجذاب (enjezâb) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ جذب و کشش و دلفریبی . و میل و اشتیاق .

انجذاذ (enjezâz) م.ع. بریده‌و پاره گردیدن .

انجذار (enjezâr)م.ع. بریده‌گردیدن.

انجذاف(enjezâf)م.ع. تیزپریدن‌مرغ.

انجذام (enjezâm) م.ع. بریده‌شدن.

انجذان (anjozân) ا.ع. انغوزه .

انجر (anjar) ا.ع. مأخوذ ازلنگرفارسی و آن چند چوبست که بهم بسته و در میان‌آنها ار زیز گداخته و جزآن پر کنند چندانکه‌مانند سنگ گران گردد و بتك نشیند .

انجراح (enjerâh) م.ع. مجروح شدن.

انجراد(enjerâd) م.ع. برهنه گردیدن. و درازگردیدن . و **انجرد فی السیر** ای مضی فیه . و **انجرد الفرس :** کوتاه و تنك موی گردید آن‌اسب و **انجرد به السیل:** دراز و طویل گشت آن توجه . و **انجرد الثوب :** سوده گردید آن جامه .

انجرار (enjerâr) م.ع. کشیده شدن. و بچرا روان کردن . و سوار شده گذاشتن ناقه را بچرا .

انجرة (anjorat)ا.ع. گزنه .

انجرك (anjerak) اخ. پ. نام دشت و یابانی . و ا. نام گیاهی که مرزنجوش گویند .

انجروت (anjarut) ا.پ. انزروت .

انجره (anjare) ا.پ. گزنه .

انجزار (enjezâr) م.ع. برگردیدن‌آب دریا . و آراك پیدا شدن در دریا .

انجزاع (enjezâʾ)م.ع. گسسته‌گردیدن رسن . ویا دونیمه شدن آن . و شکسته‌شدن عصا .

انجزام (enjezâm) م.ع. ساکن‌گردیدن حرف‌ویاافتادن‌آن و شکسته گردیدن استخوان.

انجس (anjas) ص.ع. پلیدتروناپاك‌تر.

انجسا(anjesâ) ا.پ. ـ مأخوذازیونانی ـ ابوخلسا .

انجسکیدن (anjaskidan) فل.پ. بازگشتن و مراجعت کردن . وف‌م. بازداشتن و منع کردن .

انجع (anjaʾ) ص.ع . با نفع‌تر . و نیکوتر .

انجعاب (enjeâb) م.ع . او فتادن .

انجعار (enjeâr) م.ع. پیخال انداختن.

انجعاف (enjeâf) م.ع. برکنده‌گردیدن درخت و بر زمین او فتادن . الحدیث : **انه مر بمصعب بن عمیرٍ و هو منجعفٌ** ای مصروعٌ .

انجغ (anjoq) ا.پ. انجخ و چین‌وشکن روی و اندام .

انجفال (enjefâl) م.ع. رفتن‌سایه‌وشب و مانند آن . و بر کنده شدن قوم. وگذاشتن و شتافتن .

انجك(onjok) و **انجکك**(onjokak) ا.پ. خطمی .

انجکك (anjakak) ا.پ. یکی‌ازاقسام آجیل و دانه‌ایست سیاه شبیه بدانهٔ امرود و مغز سفیدی داردو آنرا انچوچك و بتازی‌داتج ابروج گویند . و در کوه‌گیلویهٔ فارس عمل

می اید .

انجل (anjal) ص. ع . فراخ چشم یق رجلٌ انجل. و فراخ پهن‌درازازهرچیزی ج: نجل (nojl) و نجال .

انجل (anjel) و (anjol) و **انجلك** (anjolak) ا.پ. خطمی

انجلاء (enjelā') م.ع. روشن گردیدن کار . و هویدا شدن . و **انجلی عنه:** دور شد از آن .

انجلاب (enjelāb) م.ع. کشیده شدن از جائی بجای دیگر .

انجلاع (enjleā') م.ع. منکشف شدن.

انجم (anjem) ا.پ. خرد و عقل .

انجم (anjom) ع.ج نجم (najm)

انجم (anjom) ج.ا.پ ـ مأخوذازتازی ـ ستاره‌ها . و **انجم سوز** ا : آفتاب . و **انجم کده** ا.: باغی که در آن گلها مانند ستاره می درخشند. و **پادشاه انجم سپاه :** پادشاهی که عقل و خرد سپاه اوست . و **انجم روز** ا . : آفتاب . و **انجم افشردن** ف م . : نیك محکم کردن و مضبوط ساختن .

انجماد (enjemâd) ا.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ فسردگی و بستگی .

انجمال (enjemâl) م.ع. جمله کردن. و جمع . وکرده شدن

انجمن (anjoman) ا . پ . مجلس و مجمع. وگردآمدن مردم درکنکاش ومشورت. واج.گروه‌وفوج‌مردمان. و **انجمن کهکشان:** ا .کنایه از راه کهکشان‌که سفیدی‌میان آسمان باشد. و انجمن اعیان و اشراف را بگشان گویند . و **انجمن کردن** ف ل . : گرد آمدن . ومشورت و کنکاش کردن .

انجمنگاه (anjoman-gāh) ا.پ. محل انجمن و کنکاش .

انجن (anjan) ص . پ . کوبنده و نرم کننده. وبرنده. و ا. آزارو اندوه . وسرمه .

انجنیدن (anjanidan) ف ل . پ . شکسته شدن . و رنجیدن و دلتنگ شدن . و متنفرشدن . و ف م. تقسیم کردن . و رنجور کردن .

انجو (anju) ا. پ. جزیره و آداك . و ا خ . نام جزیره‌ای .

انجوج (anjuj) ا.پ. چوب عود .

انجوخ (anjux) ا.پ. چین وشکن روی و اندام . و تف وآب دهن . و ص. چین‌دار شده وترنجیده. ورنـگ برگشته. و پژمرده .

انجوختن (anjuxtan) ف‌ل.پ. برهم کشیدن و ترنجیدن روی و اندام . و ف م. اندوختن . و ورزیدن .

انجوخیدگی (anjuxidegi) ا . پ. ترنجیدگی و بر هم کشیدگی .

انجوخیدن (anjuxidan) ف‌ل پ. بر هم کشیده کردن پوست روی و اندام و ترنجیده نمودن .

انجوسا (anjusâ) ا. پ. ابوخلسا .

انجوغ (anjuq) ا.پ. انجوخ . و آب دهان . و **انجوغ گرفتن** ف م . تشکنج گرفتن .

انجوغیدن (anjuqidan) ف م . پ . مر . انجوخیدن

انجوك (anjuk) ا. پ. دشت و بیابان غیر معلوم .

انجیاب (enjiâb) م . ع . گردن دراز کردن ناقه وقت دوشیدن . و منکشف گردیدن ابر و ظلمت .

انجئاث (enjeâs) م . ع . **انجاث النخل :** برافتاد خرمابن .

انجئاف (enjeâf) م . ع . **انجافت الشجرة :** برکنده شد آن درخت از بن .

انجیال (enjiāl) م.ع.گرد برآمدن . و بالا بر آمدن خاك .

انجیة (anjiat) ع.ج نجی (najiy)

انجیدة (anjidat) ا.ع. یك قسم‌گیاهی .

انجیدن (anjidan) ف‌م.پ. استره‌زدن در حجامت . و بریدن . و ریز ریز کردن نان . و بیرون کشیدن . و زمین آب دادن . و آزردن .

انجیده (anjide) ص . پ. خرد کرده شده و ریز ریز شده .

انجیده (anjide) ا . پ ـ مأخوذ از یونانی ـ نای‌کوهی که بتازی حشیشة الکلب و صوف الارض گویند .

انجیر (anjir) ا.پ. میوهٔ درخت انجیربن که از طایفهٔ اورتیسه و از محصولات بومی ولایت کاری که از آنجا بسایرممالك کرهٔ ارض برده شده (کاری از ممالك قدیم آسیای صغیر است) . و**انجیر آدم** و **انجیر دشتی :** میوهٔ هندی شبیه به کدو و گرد و سرخ که در وسط دارای نقطهٔ سپید کوچکی است . و **انجیر وزیری :** قسمی از انجیر سپید و ظریف .

انجیر (anjir) ا. پ. هر سوراخی عموماً و سوراخ کون خصوصاً . و ا خ . جوی آبی در هرات که جوی انجیل هم میگویند .

انجیر بن (anjir-bon) ا. پ. درخت انجیر .

انجیر دن (anjirdan) ف‌م.پ. سوراخ کردن و سفتن .

انجیر فرنگی (anjir-faranāi) ا. پ. میوهٔیك نبات خارداری‌است موسوم‌به‌کاکتیر. و آنرا انجیر بربری و انجیر اسپانیولی نیز مینامند . و در افریقا بخصوص الژری دیوار باغهای خود را از این نبات قرار میدهند چه از جهت خارزیادی‌که دارد عبور از آن محال

است . و عمدهٔ غذای اهالی الزری در مدت تابستان همین میوه است .

انجیره (anjire) ا. پ. بمعنی انجیر که میوهٔ انجیربن باشد . و ناوچهٔ مقعده وسوراخ کون . واج . آلات واسباب مسافر و اخ . چشمه‌ای در توابع یزد .

انجیل (enjil) اخ . پ . یکی از کتب مقدسهٔ آسمانی که برحضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام نازل شده . و **اهل انجیل** ج ا . : نصاری وپیروان حضرت عیسی .

انجیل (anjil) اخ . پ. جوی آبی در هرات که جوی انجیر هم گویند .

انجیل (enjil) و (anjil) اخ.ع. کتاب حضرت عیسی . ـ مذکر و مؤنث هردو میآید .

انجیلی (enjili) ص . ع . منسوب به انجیل .

انجین (anjin) ا.پ. ریزه ریزه . وریزه ریزه کننده . و کاهگل مالنده .

انچوچك (ançuçak) ا.پ. انجکك و دانج ابروج .

انح (anh) م . ع. **انح انحاً وانوحاً وانیحاً** (ازباب‌ضرب) : رخید ودم برآورد از مرض تا سه و دمه و جز آن .

انح (onnah) ص.ع. مرد بخیل که چون چیزی از او خواهند تنحنح کند . ونیز انح : ج آنح .

انح (onnah) اخ.ع. دهی دریمامه .

انحاء (anhâ') ع . ج نحو (nahv) و نحی (nahi) .

انحاء (enhâ') م . ع. چون واوی باشد پیش آمدن . و متعرض شدن یق **انحی علیه ضرباً** ای اقبل . وبجانب چپ خمیدن شتردر سیر . و برگردانیدن یق **انحاه عنه** . و چون یائی بود بسلاح زدن کسی را یق **انحی له السلاح** .

انحاز (enhâz) م.ع. خداوند شتران ناحز گردیدن .

انحاف (enhâf) م . ع . لاغر و نزار گردانیدن یق **انحفه الهم** اذا انحله .

انحال (enhâl) م . ع . مال دادن . و خاص کردن از مال چیزی جهت کسی . و لاغر گردانیدن اندوه یق **انحله الهم** ای هزله .

انحباس (enhebâs) م.ع. حبس شدن .

انحتات (enhetât) م.ع. خراشیده‌شدن و فرو ریخته شدن . و **انحتت الورق** : فرو افتاد آن برگ از درخت .

انحجار (enhejâr) م.ع. باز رفتن در سوراخ ویا در درون غار .

انحجاز (enhejâz) م.ع. باز ایستادن و بحجاز آمدن .

انحجاف (enhejâf) م.ع. زاری‌کردن وتضرع نمودن .

انحداد (enhedâd) م.ع. تیز گردیدن.

انحدار (enhedâr) م.ع. بهنشیب‌فرود آمدن . و **انحدر جلده** : آماسید پوست وی .

انحدار (enhedâr) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ فرود آمدگی .

انحذاق (enhezâq) م.ع. پاره پاره گردیدن .

انحذام (enhezâm) م . ع . بریده گردیدن .

انحراد (enherâd) م.ع. افتادن ستاره یق **انحرد النجم** .

انحراف (enherâf) م.ع. میل کردن و برگشتن یق **انحرف عن کذا** ای مال و عدل .

انحراف (enherâf) ا. ـ مأخوذازتازی ـ اعوجاج و کجی . و برگشتگی و میل و نا راستی . و **انحراف ازدین** : ارتداد و برگشتن از دین . و **انحراف از حق** : میل از حق . و **انحراف قبله**: کجی قبله و میل آن بطرف راست ویا چپ. و **انحراف کوکب** : میل کوکب و **انحراف ورزیدن** فل . :گمراه شدن و بی راه شدن . و روگردان شدن . و عصیان کردن ویاغی شدن . و **انحراف یافتن**: کج‌شدن و معوج گشتن .

انحز (anhaz) ا.ع. بیماری در شتران که سرفه‌های سخت و بسیار کنند .

انحزان (anhazâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه سرفه و قرصه‌ایکه در شتران پدید آید .

انحس (anhas) ص . ع . نامبارك‌تر ونافرجام‌تر .

انحسار (enhesâr) م.ع. برهنه‌شدن.

انحساس (enhesâs) م.ع. برکنده‌شدن دندان و جز آن . وریخته شدن و افتادن .

انحساف (enhesâf) م.ع. ریزه ریزه شدن .

انحسام (enhesâm) م.ع. بریده‌گردیدن.

انحشاء (enheçâ') م . ع . پر شدن و انباشتن .

انحصار (enhesâr) ا.ع. ـ مأخوذاز تازی ـ محصور شدگی . و محبوس‌شدگی . و تنگ کردگی . و بازداشتگی. وگنجیدگی در چیزی . و احاطه و محاصره . و ممانعت و منع . وتحدید .

انحصاص (enhesâs) م . ع . رفتن یق **انحص الشعر** . و بریده شدن دنب یق **انحص الذنب** . المثل : **افلت و انحص الذنب** : دربارهٔ کسی گویند که مشرف بر هلاك بوده نجات یابد .

انحصام (enhesâm) م . ع . شکسته شدن چوب یق **انحصم العود** .

انحضاج (enhezâj) م.ع. برافروخته شدن از خشم . و منبسط گردیدن . و فراخ شدن شکم و کفیدن .

انحطاط (enhetât) م.ع. سوی نشیب رفتن شتر بکشیدن مهار . و یا بشتاب رفتن آن یق **انحط البعیر** . و کم شدن بها و جز آن یق **انحط السعر و غیره** . و فرود آمدن در منزل .

انحطاط (enhetât) ا. پ. _ مأخوذ از تازی _ فرود افتادگی و پیائین آمدگی . و **انحطاط مرض** : کم شدن اشتداد بیماری .

انحطام (enhetâm) م . ع . شکسته گردیدن .

انحفطینا (anhaftinâ) ا.پ. _ مأخوذ از سریانی _ گلنار .

انحقاق (enheqâq) م . ع . بند شدن گره یق **انحقت العقدة** .

انحلاب (enhelâb) م.ع. روان گردیدن و **انحلب العرق** : روان گردید خوی . و **انحلب عینه و فوه** . ای سالا .

انحلال (enhelâl) ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ حل شدگی . و باز شدگی .

انحلال (enhelâl) م.ع. گشاده گردیدن گره یق **انحلت العقدة** .

انحلام (enhelâm) م.ع. خواب دیدن .

انحماص (enhemâs) م.ع. ترنجیدن . و باریك و نزار شدن . و **انحمصت الجرادة** : سرخ گردید ملخ از خوردن قرظ و رفت ستبری آن . و **انحمص الورم** : فرونشست آماس . و **انحمصت الناقة** : لاغر و خرد جسم گردید آن شتر تناور .

انحماق (enhemâq) م . ع . گول و بی عقل گردیدن . و کار احمقانه کردن . و خوار گردیدن . و تواضع کردن . و **انحمق الثوب** : کهنه گردید جامه . و **انحمق السوق** : کاسد شد بازار .

انحمال (enhemâl) م.ع. ورغلانیده شدن در کاری .

انحنا (enhenâ) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ خمیدگی و کجی و اعوجاج . و **قابل انحنا** ص . چیزیکه بتوان آنرا کج کرد . و **انحنا داشتن** ف ل . : خمیدگی و کجی داشتن .

انحناء (enhenâ') م.ع. خمیده و کج گردیدن یق **حنا العود حنواً فانحنی** .

انحیاز (enhiâz) م . ع . برگشتن از چیزی یق **انحاز عنه** . و **انحاز القوم** : از خانمان بجای دیگر رفتند آن قوم .

انحیاش (enhiâc) م . ع . رمیدن از کسی . و ترنجیدن و منقبض گشتن . و **ما ینحاش فلان من شیئ** : باك نمی دارد فلان از چیزی .

انحیاص (enhiâs) م.ع. بهگشتن . و یکسو شدن ازکسی یق **انحاص عنه** .

انخاء (enxâ') م.ع. افزون گردیدن ناز و بزرگ منشی وخود بینی یق **انخی الرّجل** ای زادت نخوته .

انخاب (enxâb) م . ع . فرزند بددل و ترسو آوردن . وفرزند دلیر و شجاع آوردن .

انخاص (enxâs) م.ع. لاغر گردانیدن پیری .

انخاط (enxât) م.ع. بینی افشاندن و آب دهن انداختن .

انخاف (enxâf) م.ع. افزون شدن آواز وگریه وخنده در بینی .

انخباز (enxebâz) م . ع . انخفاض و فرو داشته شدن .

انختاع (enxetâ') م.ع. رفتن برزمین یق **انختع فی الارض** .

انخداع (enxedâ') م.ع. فریفته شدن و مکروهی یافتن در بی خبری و **انخدعت السوق** : کاسد شد بازار .

انخرار (enxerâr) م.ع. مسترخی گردیدن .

انخراط (enxerât) م . ع . بنادانی مرتکب کاری شدن بی دریافت انجام آن یق **انخرط فی الامر** . و **انخرط علینا بالقبیح** : درآمد مارا بدگویان . و **انخرط فی العدو** : تیزدوید . و **انخرط جسمه** باریك و لاغر شد تن او .

انخراع (enxerâ') م.ع. برکنده شدن و برآمدن از جای . و شکسته گردیدن . و ضعیف شدن . و **انخرعت القناة** : شکافته شد آن نیزه و پاره پاره گردید .

انخراق (enxerâq) م.ع. دریده شدن و پاره پاره گردیدن .

انخراق (enxerâq) ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ دریدگی و پاره پاره شدگی .

انخرام (enxerâm) م.ع. شکافته گردیدن و بریده شدن .

انخزاع (enxezâ') م.ع. بریده گردیدن و **انخزع متنه** : خم گردید پشت آن از بسیاری سن وضعف .

انخزاق (enxezâq) م.ع. دوخته شدن به نیزه .

انخزال (enxezâl) م.ع. باك نداشتن از جواب . و بریده گردیدن درسخن . ورفتن بسستی و ماندگی و گرانباری .

انخزام (enxezâm) م . ع . سوراخ کرده شدن . وغارت شدن .

انخساء (enxesâ') م.ع. دور شدن سگ و رفتن آن یق **انخسا الکلب** .

انخساف (enxesâf) م . ع . کور شدن چشم یق **انخسفت العین** .

انخشاش (enxecâc) م . ع . در آمدن

در چیزی بق **انخش فی الشیی** .

انخشاف (enxecâf) م ع . در آمدن در چیزی بق **انخشف فی الشیی** .

انخضاج (enxezâj) م ع . خمیدن و کج گردیدن بق **انخضج خفه** و فرو رفتن کشتی از یکطرف در آب .

انخضاد (enxezâd) م ع . خمیده گردیدن چوب بق **انخضد العود و انخضدت الثمار** پاره پاره گشت میوه ها .

انخضاع (enxezâ') ا پ . مأخوذ از تازی ـ فروتنی . و خضوع و اطاعت کردن مردیگری را .

انخع (anxa') ص ع . خوارتر ومقهورتر الحدیث: **ان انخع الاسماء عندالله ان یسمی الرجل باسم ملک الاملاک** ای اذلها و اقهرها و اقتلها لصاحبه .

انخفاس (enxefâs) م ع . متغیر شدن آب بق **انخفس الماء** .

انخفاض (enxefâz) م ع . افتاده شدن و به نشیب افتادن .

انخفاض (enxefâz) م پ . مأخوذاز تازی ـ پائین افتادگی . و نشیب و پستی ـ ضد ارتفاع .

انخفاع (enxefâ') م ع . **انخفعت کنده** : دوتا و یا مسترخی وباریک گردید از گرسنگی . و **انخفعت النخلة** برکنده گشت آن خرمابن . و **انخفعت الرئة** : کافته گردید شش .

انخفة (anxefat) ع ج نخاف .

انخلاء (enxelâ') م ع . درووده شدن گیاه تر بق **انخلی الخلی** .

انخماص (enxemâs) م ع . فرونشستن آماس جراحت بق **انخمص الجرح** .

انخناث (enxenâs) م ع . دوتاه و شکسته شدن . و نرم و فروهشته گردیدن .

انخناث (enxenâs) ا ع . مابونی ومخنثی بق **فیه انخناث و تخنث** (taxannoson) **و خناثة** .

انخناس (enxenâs) م ع . سپس ماندن از کسی بق **انخنث عنه** .

انخناق (enxenâq) م ع . خپه شدن بق **انخنقت الشاة** .

انخیات (enxiât) م ع فرود آمدن باز از هوا بر شکار تا بگیرد آنرا .

انخیاق (enxiâq) م ع . فراخ گردیدن بیابان بق **انخاقت المفازة** . و کذلک **انخاقت البئر** .

اند (and) پ . سیوم شخص جمع ضمیر فعلی وچون ملحق بفعل شود الف آنرا ساقط کرده و بجایش فتحه ایراد میکنند مانند **کنند و خورند و روند و نمایند** .

اند (and) ص پ . چند و چندان وچندین و شمار نامعلومی که از سه تا نه باشد وبتازی نیف و بضع گویند . و پانصد قرن که عبارت از پانزده هزار سال باشد .

اند (and) ا پ . گیاهی که بتازی سوس و ریشهٔ آنرا اصل السوس و بفارسی شیرین بیان نامند . و سخن مشکوک و مبهم . و سخن از روی تعجب . و شکر و شکر گزاری . وامید و امیدواری .

اند (and) ا پ . گلابه و کاه گل که بربام و دیوار مالند . وغیبت و بدگوئی . و رؤیای صادق . و کسی کـه بربام و دیوار کاه گل می مالد .

انداء (andâ') ع ج ندی (nadâ) .

انداء (endâ') م ع . افزون شدن . و میان دو نوبت آب چرانیدن شتر را . ونمناک و ترگردانیدن . وبسیار عطا گردیدن . و نیکو آواز شدن .

انداب (andâb) م ع . جندبة .

انداب (endâb) م ع . سخت کنده شدن نشان زخم . و اثرکردن زخم و جراحت وخود را درخطر انداختن بق **اندب نفسه و بها** اذا خاطر بها .

اندابه (andâbe) ا پ . مالهٔ گچ مالی .

انداچه (andâçe) ا پ . بلغت زند و پازند اندیشه و فکر .

انداح (andâh) ع ج ندح .

انداخ (endâx) م ع . رسانیدن بق **اندخنا المرکب الساحل انداخاً** .

انداختن (andâxtan) مص پ . افگندن و پرتاب کردن و پرت کردن . و دور کردن و راندن . و در درون کردن . و برافگندن . و پراکندن . و کردن . و ساختن .

انداد (andâd) ا پ . گچ . وهرگیاهی که به بینی رنج رساند .

انداد (andâd) ع ج ند .

انداد (endâd) م ع . پراکندن شتران را .

اندادن (andâdan) مص پ . اندودن و زواستن و خواهش کردن .

اندار (andâr) ا پ . سرگذشت و افسانه و داستان وقصه وحکایت .

اندار (endâr) م ع . **اندرعنه من ماله کذا** : برآورد انقدر از مال خود . و **اندر من الحساب کذا** : این قدر از شمار افگند . و **ضرب یده بالسیف فاندرها**: زددست او رابشمشیر پس افگند آن را .

اندارس (andâres) اخ پ . شخصی که رسولی پیش عذرا فرستاد و عذرا چشم رسول را بانگشت کند .

انداز (andâz) ا پ . قصد و میل . و حمله . وقیاس . وحدس . و اندازه ومقدار چیزی . و اندود دیوار . و گچ و ابزار و آلت ومالهٔ گچ مالی .

انداز (andâz) ص. پ. اندازنده و افگننده و پرت کننده . و افشاننده و پیمانه کننده . و در این معانی همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد .

اندازا (andâzâ) ا.پ. اوگندگی .

اندازه (andâze) ا. پ. پیمایش . و مقیاس . و مقدار و قدر . و وسعت . و تعیین مسافت . وگز و ذرع . و تعیین حجم و نمونه . ومسودّه . و قوت و قدرت . و کمر بند . وفتراك . وتنگ چرمین . و کفش بنددار. وص.: درخور وسزاوار . و**اندازه کردن** و یا **اندازه گرفتن** فم . : پیمایش کردن و گز کردن . و تعیین طول و عرض و عمق کردن . و قیاس کردن . وحدس زدن. وشمردن وحساب کردن. وکلمهٔ **هندسه** معرب **اندازه** است چه علم هندسه را **دانش اندازه** گویند .

اندازه گیر (andâze-gir) ا.پ. تخمین کننده و حدس زننده .

اندازی (andâzi) ص . پ . منسوب به انداز . و **تیراندازی** ا. : تیرافگنی . و **سنگ اندازی** : سنگ اوگنی .

اندازیدن (andâzidan) فم. پ. اندازه گرفتن و تعیین مسافت و حجم کردن . و انداختن . وساختن .

انداس (andâs) ا . پ . قیاس . و مقیاس . و حدس و تخمین . و شمار .

انداس (andâs) ص. ع. بی ترس و شجاع و زیرك .

انداشگر (andâc-gar) ا.پ. گلابه و کاهگل مال و استادگچ کار .

انداص (endâs) م. ع. بیرون آوردن حق خود را از کسی یق **اندص حقه منه** .

انداع (endâ') م . ع . پیروی خوی ناکسان کردن .

انداغ (endâq) م . ع . تباه کردن یق **اندغ به** .

انداف (endâf) م . ع . سخت راندن ستور . و میل کردن بسوی آواز رباب . و آب خورانیدن سگ را .

اندام (andâm) ا. پ. بدن و تن . و عضو آدمی و سایر حیوانات . و نوعاً اعضا را گویند خواه از آدمی باشد و یا غیر آن . و قد و قامت و هیکل و شکل بدن . و آداب و قاعده و روش . وتعلیم وتربیت . و زیبائی . و فضای خانه . و عرصه . و ص . راست و درست . و متناسب . و خوشگل . و مرتب و آراسته و منظم . و نیك . و زیبا . و **اندام پیش** و یا **اندام شرم** ا.: آلت تناسل . و **اندام دانا** : انگشت سبابه . و **اندام نهانی** : آلت تناسل و **بی اندام** و یا **نا اندام** ص . : نا آراسته و نامتناسب و بد شکل . و **اندام اندام کردن** ف.م. پارچه پارچه کردن . و **اندام زدن** ف م . : شرحه شرحه کردن . و یاد داشت کردن . و یاد آوردن محنتهای گذشته را .

اندام (endâm) م.ع. پشیمانی دادن کسی را.

اندامه (andâme) ا. پ. یاد آوری و بخاطر آوری از دوستان و یا حوادث گذشته و قصهٔ تاریخی .

اندان (andân) ا.پ. طریقه و وضع . واندازه وگز . و دروغ .

انداو (andâv) ا.پ. گیاهی خوردنی که جرجیر و تره تیزك نیز گویند .

انداوش (andâvec) ح م . پ . انداویدن . و ا . اندودگی دیوار .

انداوه (andâve) ا . پ . مالهٔ گل کاری که بدان گل وگچ بر دیوار مالند . و شکوه و شکایت . و غیبت .

انداویدن (andâvidan) ف م . پ . مالیدن گل وگچ بربام و دیوار خانه و عمارت و اندود کردن .

انداویده (andâvide) ص.پ. اندود شده . وآلوده شده .

اندای (andây) ص. پ. اندود کننده و کاهگل مالنده . و آژند وگچ . و شکوه و شکایت .

اندایش (andâyec) ح م.پ. اندائیدن. و ا . آژند وگچ .

اندایشگر (andâyec-gar) ا.پ. انداشگر. و استادکاهگل مال . و استادگچ کار .

اندایه (andâye) ا . پ. انداوه . و ماله . و غیبت . و بهتان .

اندایدن (andayidan) و**اندائیدن** (andâidan) فم. پ. انداویدن . و طمع کردن . و آرزومند شدن .

اندباج (endebâj) م.ع. گستردن پشت. وسرپست فرود آوردن در رکوع و جز آن .

اندباغ (endebâq) م.ع. پیراسته شدن پوست یق **اندبغ الاهاب** .

اندثار (endesâr) م . ع . ناپدید شدن نشان .

اندجان (andajân) اخ. پ. شهری در ترکستان که پایتخت ولایت فرغانه است .

اندحاح (endehâh) م . ع . فراخ گردیدن .

اندحاض (endehâz) م.ع. باطل کردن حجت و لغزانیدن پای .

اندحاق (endehâq) م . ع . بیرون افتادن زهدان ناقه یق **اندحقت رحم الناقة** .

اندخ (andax) ص.ع. گول کم سخن.

اندخاخ (endexâx) م. ع. تند و تیز رفتن مانند الاغ .

اندخال (endexâl) م.ع. درآمدن.

اندخس (andaxs) ص. پ. حمایت کننده . و ا. حمایت . و ملجاء و پناهگاه.

اندخسو (andaxsu) او ص.پ. اندخس (andaxs) .

اندخسواره (andaxs-vâre) ا.پ. قلعه و شهر . و پناه . وملجاء و پناهگاه . و ص. پناه دهنده و پشتیوان وحمایت کننده .

اندخسیدن (andaxsidan) ف م. پ. پناه دادن . و حمایت و پشتی کردن . و پناه گرفتن .

اندخش (andaxc) ا.پ. پناهگاه وملجاء و بستگاه . و حمایت و حفاظت .

اندخوار (andaxâre) ا. پ. بست و قلعه و شهر . و پناه .

اندخور (andaxor) ا. پ. شایسته و مناسب و سزاوار ولایق .

اندر (andar) پ. کلمهٔ رابطه بمعنی در ودرون مانند **اندران** یعنی درآن و **اندرخانه** یعنی درون خانه و **اندر آمدن** ف ل. یعنی در آمدن _ ودر شعر گاهی این کلمه را بطور صفت استعمال کرده و آنرا پس از موصوف ذکر نموده و بطور ردیف می آورند و دراین صورت کلمهٔ **به** را بر موصوف مقدم ذکر می کنند مانند .

لالهٔ بشکفته بین بعنبرش اندر
لولو ناسفته بین بشکرش اندر

وگاه بطور حرف اسمی در آخر اسم در می آید و در این صورت بمعنی **نا** میباشد مانند **پدراندر** . و **مادراندر** . و **برادر اندر** . و **خواهر اندر** یعنی ناپدر و نا مادر و نابرادر و ناخواهر . و **پسندر** و **دختندر** . مخفف پسر اندر ودختر اندراست .

اندر (andar) ا.ع. خرمن . وباخرمن گندم . ج: انادر . و اخ. دهی بر یك شباروز از حلب .

اندر (andar) ص.ع. نادرتر وکمیاب تر.

اندراء (enderâ') م.ع. از دور رسیدن توجیه ودور رفتن آن یق **اندرا السیل** و **اندرا الحریق** : پراکنده شد حریق .

اندراب (andarâb) اخ.پ. شهری از ولایت بدخشان مابین هندوستان وغزنین نزدیك کتل هندوکش .

اندراج (enderâj) م.ع. بآخر رسیدن یق **اندرج القوم** .

اندراس (enderâs) م . ع . نا پدید گردیدن یق **اندرس الرسم** .

اندراس (enderâs) ا. پ . _ مأخوذ از تازی _ کهنگی . و پاره پاره شدگی .

اندراسیون (andarâsyun) ا.پ. یك نوع عطری که بتازی بخور الاکراد گویند .

اندراع (enderâ') م.ع. **اندرع الرجل:** پیش درآمد آنمرد . و **اندرع یفعل کذا:** بشتاب رفت . و **اندرع العظم** : ازجای خود برآمد آن استخوان. و**اندرع البطن:** پرشد شکم. و**اندرع القمر من السحاب:** برآمد ماه از ابر .

اندران (andarân) ا.پ. یکنوع صمغی زفت مانند .

اندرانی (andarâniy) ص.ع. **جراب اندرانی** : انبان ستبر .

اندراین (endarâyin) ا. پ . میوهٔ حنظل .

اندربای (andar-bây) ص.پ. ضروری و محتاج الیه و دربایست . ونگون وسرازیرو آویخته و سرنگون .

اندربایست (andar-bâyest) ص.پ. ضروری و محتاج الیه و اندربای .

اندربیگ (andar-beyg) م ف.پ. در میان بزرگان . ودر میان شیاطین .

اندرجاه (andar-jâh) ا.پ. هریك از روزهای خمسهٔ مسترقه .

اندرجو (andar-ju) ا. پ . درخت زبان گنجشك .

اندر خور (andar-xor) و **اندر خورا** (andar-xorâ) و**اندرخورد** (andar-xord) ص و م ف.پ. سزاوار ولایق و شایسته و مناسب .

اندرخوردن (andar-xordan) ف ل.پ. لایق شدن و سزاوار گشتن. ومستحق شدن . و روا بودن . و مناسب بودن وشایسته و پسندیده بودن وسزاوار بودن .

اندرخورند (andar-xorand) ص و م ف. پ. مراندر خور .

اندرز (andarz) ا. پ. پند و نصیحت ووصیت . و آخرین وصیت . و کتابت و نوشته و حکایت وقصه .

اندرزا (andarzâ) ا. پ. سنگریزه‌ای که اندر میان زهرهٔ گاو متکون شود .

اندرز کرده شده (andarz-karde-code) ا.پ . وصی قرارداده شده وموصی الیه.

اندرز کننده (andarz-konande) ا.پ. وصیت کننده و موصی .

اندرگاهان (andar-gâhân) ا.پ. خمسهٔ مسترقه یعنی پنجروز که بر آخر اسفندار ماه می افزایند .

اندرنوشتن (andar-navectan) ف م. محو کردن و حك کردن .

اندرو (andaru) م ف. پ. بایکدیگر . و باخود او . و یکبارگی .

اندروا (andar-vâ) و **اندرواژ** (andar-vâj) و**اندرواه** (andar-vâh) و **اندروای** (andar-vây) ص . پ . سرنگون و سر فرو افگنده و واژگون و معلق و سرگشته و حیران و سرگردان . و ا. آرزو و خواهش . و احتیاج و حاجت .

اندروائی (andar-vâi) ا . پ . سرگشتگی و حیرانی و بی حواسی . و سرفرو افگندگی و واژگونی . وآرزووخواهش ومیل.

اندروب (andarovb) ا.پ. جوشش باخارش که بر پوست آدمی برآید و سیاه و خشن باشد و بتازی قوباء گویند .

اندروخورون (andaru-xurun) ا. پ. دانه ای تلخ و سیاه که در میان گندم روید .

اندروخون (andaru-xun) ا.پ. رستنی ستبر خار ناک که دار شیشعان نیز گویند .

اندرود (andarud) ا. پ. زینت و آرایش . و اندودگی .

اندرورد(andar-vard)؛ **اندروروند** (andar-var-vand) ا. پ. تُنبان پاچه کوتاه .

اندرورد(andar-vard)؛ **اندروردیة** (andarvardiyat) ا.ع._ مأخوذازفاوسی_ شلوار کوتاهی راگویندکه زانو را پوشاند و بالای تُنبان پوشند . و یاخود تنبان .

اندروز (andaruz) ا . پ. ممتحن و آزمایش کننده . و مفتش . و جاسوس . وساروج . وگچ . و دیوانخانه . و بازار . و میدان خرید و فروش .

اندروس (andarus) اخ. پ. بطور افسانه گویند اندروس را مطلوبی بود هارو نام که در دریا در جزیره ای منزل داشت و هرشب در آن جزیره آتش افروختی تابفروغ آتش اندروس شنا کنان بدانجا آمدی اتفاقاً شبی بادی وزیدن گرفت و آتش را بکشت و اندروس در دریا غرق گردید .

اندروصارون (andaru-sârun) ا.پ._ مأخوذ از یونانی_ یك نوع گیاهی که درمیان جو وگندم روید وآنرافاس میگویند .

اندروصاقس (andarusâqas) و **اندروطاقس** (andarutâqas) ا.پ. _ مأخوذ از یونانی _ یکنوع گیاهی .

اندروماخس (andarumâxos) اخ. پ. یکی از پزشکان یونانی .

اندرون (andarun) ص. پ. درون ضد بیرون _ و داخل ومیان . و ا. باطن و ضمیر. و درون‌خانه. ودل وروده. و **اندرون مسجد** : درون مزگت . و **اندرون رفتن** : در درون خانه رفتن . و در حیاط اندرونی رفتن .

اندرون (andaruna) ع. ج ا. جوانان از هرنوع که برای شرب فراهم آیند و ج . اندری .

اندرون‌اندر (andarun-andar) ا. پ. تسمه ای جهت اندازه گرفتن .

اندرونه (andarune) ا.پ. پیراهن. و چادر . ولباسی که در زیر قبا پوشند .

اندرونی (andaruni) ص. پ. باطنی و داخلی _ ضد بیرونی .

اندرونی (andaruni) ا. پ. پارچهٔ کتانی اعلا .

اندرهست (andar-hast) ا.پ.گیاهی که آنرا قاتل الکلاب نیز گویند .

اندری (andariy) ص. ع. منسوب به اندر که دهی است از حلب . ج : اندرون و اندریون و اندرین(andariyyina) و ا. رسن ستبر درشت .

اندریمان (andarimân) اخ. پ. یکی از مبارزان تورانی که در جنگ دوازده رخ بردست گرگین میلاد کشته شد .

اندرین (andarin) اخ. ع. شهری در شام . و نیز در بین النهرین .

اندریون (andariyyuna)؛ **اندریین** (andariyyina) ج اندری.

اندز (andaz) ا.پ. قصد وعزم وآهنگ و حدس . و رأی . و یکنوع علفی که در بیطاری بکار می برند . ومرد مشهور .

اندز (andez) ا. پ. تسمه‌ای جهت اندازه گرفتن .

اندساج (endesâj) م. ع. برروی افتادن یق **اندسج علی وجهه** .

اندساس (endesâs) م.ع. پنهان شدن درخاك یق **اندس تحت التراب** .

اندشمار (andecmâr) ا. پ . صحبت ومکالمه . وسبق و درس .

اندشمال (andecmâl) ا. پ. سبق . و درس . و آواز صاف و روشن .

اندعاء (endeâ') م. ع. جواب دادن یق **لودعونالاندعینا** ای لاجبنا .

اندعاص (endeâs) م.ع. ازهم پاشیدن مرده یق **اندعص المیت** .

اندفاع (endefâ') م.ع. خوض کردن در سخن یق **اندفع فی الحدیث** و بشتاب رفتن اسب . و دور شدن . و بناگاه رسیدن .

اندفاع (endefâ')ا.پ._مأخوذ ازتازی_ باز داشتگی و دفع کردگی و ردکردگی و باز داشت .

اندفاق (endefâq) م. ع. ریخته شدن یق **اندفق اندفاقاً** .

اندفان (endefân) م.ع. پنهان گردیدن و انباشته شدن چاه و مانند آن .

اندقاق (endeqâq) م. ع. یق **دق الشئ فاندق** .

اندقام (endeqâm) م.ع. برآمدن باد برکسی و وزیدن یق **اندقمت الریح علیه** .

اندك (andak)ص.پ. چیزکم. وسپاه

اندك: سپاه کم و **مال اندك** مال کم. و **اندك مال** ص. : شخص فقیر بی بضاعت .

اندكاك (endekâk) م.ع. برابر وهموار گردیدن مکان یق **اندك المكان** .

اندكام (endekâm) م.ع. درآمدن .

اندك اندك (andak-andak) م ف. پ. کم کم . واندك اندك جمع شدن : کم کم جمع شدن . و اندك اندك رفتن : کم کم رفتن .

اندك خرد (andak-xarad) ص.پ. کم هوش وکم عقل .

اندك سال (andak-sâl) ص . پ . جوان .

اندك شمار (andak-comâr) ا. پ. عدد خرد و کوچك .

اندك مال (andak-mâl) ص . پ . بی بضاعت و فقیر و تهی دست .

اندكی (andaki) ا. پ. قلیلی وکمی . و کمیابی و نادری . و م ف . مدت کمی و زمان قلیلی . و مقدار کمی . و عدد کمی .

اندگان (andagân) اخ. پ. شهری در ترکستان که پایتخت فرغانه است و آنرا تعریب کرده‌اندجان میگویند .

اندلاث (endelâs) م.ع. درافتادن با کسی یق **اندلث علينا فلان يشتم** ای انخرق و انصب . و بی فکر و رویت در کاری درآمدن .

اندلاص (endelâs) م . ع . لغزیدن چیزی از دست کسی و افتادن یق **اندلص الشيى من يده** .

اندلاظ (endelâz) م . ع . **اندلظ الماء اندلاظاً** : تدافع نمود آب .

اندلاع (endelâ') م . ع . کلان شدن شکم . و بیرون آمدن و فروهشته گردیدن . یق **اندلع بطنه** و **اندلع السيف من غمده** : بیرون آمد شمشیرازنیام خود . و **اندلع لسانه** : بیرون آمد زبان او .

اندلاف (endelâf) م . ع . **اندلف علی اندلافاً** : ریخته شد بر من .

اندلاق (endelâq) م.ع. پیش آمدن و بیرون آمدن از جای خود . و بناگاه رسیدن سیل یق **اندلس السيل و الغارة على القوم** ای هجمهم . یا بشتاب رفت و دور گردید . و **اندلق السيف** : برآمد آن شمشیر از نیام بدون کشیدن . و یا نیام را پاره کرده بیرون آمد . و کل ماندرخارجاً **فقد اندلق** .

اندلال (endelâl) م.ع. راه یافتن . و توفیق راست کردن . و ریخته شدن .

اندلس (andalos) اخ . ع . ایالت جنوبی اسپانیول که بهشت ولایت تقسیم میشود مانند **سویل و گرناد و ژان و کوردو و کاویکس** وغیره . ودر سال ۹۲ هجری این ایالت بسرداری طارق غلام موسی بن نصیر بتصرف سپاه اسلام درآمد و عساکر اسلام در مدت پانزده ماه تقریباً تمام اسپانیول را متصرف شدند و چون سپاه اسلام بدواً از اندلس وارد اسپانیول گشتند تمام این مملکت را مورخین اسلام اندلس مینامند . مر . اسپانیول .

اندم (andam) ص.ع. پشیمان تر .

اندماج (endemâj) م . ع . درآمدن در چیزی و استوار شدن در آن . و مدور گردیدن .

اندماس (endemâs) م.ع. درآمدن در دیماس و خانهٔ تاریك و گلخن و حمام و جز آن .

اندماق (endemâq) م . ع . بناگاه درآمدن بی دستوری . و زایل گردیدن ماده از جای خود . و درآمدن صیاد در کازه .

اندمال (endemâl) م . ع . به شدن و نکو گردیدن ریش یق **اندمل الجرح** .

اندمه (andame) ا . پ . یاد آوری غمهای گذشته .

اندو (andaw) ا . پ . گچ . و سبو و کوزه .

اندو (andu) ا . پ . اندرون ـ مقابل بیرون .

اندوب (andavb) و **اندوج** (andavj) ا. پ. جوششی با خارش که بر پوست آدمی برآید و آنرا سیاه وخش کند . و اندروب نیز گویند و بتازی قوباء .

اندوخت (anduxt) ح . پ . اندوختن .

اندوختن (anduxtan) فم . پ . جمع کردن . وحاصل کردن و کسب کردن . و وام واپس دادن .

اندوخته (anduxte) ص‌پ. حاصل شده و یافته شده و کسب شده و بدست آورده شده . و ا. محصول . و فایده و سود ونفع و منفعت . و گنجینه و خزانه .

اندوختها (anduxte-hâ)ج‌ا. پ. منافع . و ج اندوخته .

اندوخش (anduxec) ا. پ. سود و نفع و فایده . و حاصل .

اندود (andud) ا. پ. پردهٔ نازکی از کاهگل و گلابه و گچ که بر بام و دیوار و سقف خانه مالیده باشند .

اندود (andud) ص . پ . هر پوشش نازکی که از همه جهة چیزی را احاطه کند مانند **دود اندود** . و **زراندود** و **سیم اندود** . و زر اندود و سیم اندود بمعنی مطلا و مفضض نیز میباشد .

اندودن (andudan) فم.پ. اندود کردن . وکاهگل و گلا آوه مالیدن . وآلودن .

و تذهیب کردن . و مطلا وملمع کردن . و روغن مالیدن .

اندوده (andude) ص.پ. تدهین شده و اندود کرده شده .

اندوز (anduz) ص.پ. حاصل کننده و اندوزنده وجمع کننده . وگیرنده .وفراهم آورنده . و جمع کرده شده و فراهم آورده شده . مانند ظلمت اندوز .

اندوزنده (anduzande) افا . پ اندوزیدن .

اندوزه (anduze) ا . پ . بنفشه و کاسنی .

اندوزیدن (anduzidan) ف.م. پ. اندوخته کردن . و حاصل کردن و فراهم آوردن . و قرض واپس دادن . و دور کردن و فرستادن .

اندوژه(anduje)ا.پ. بنفشه وکاسنی.

اندوس (andus) ا.پ . رود سندنیز گویند . عبارت از رودیست در هندوستان که سر چشمه اش قلهٔ کوه تبت است که تقریباً ۴۶۰۰ مطر ارتفاع دارد و جریان‌میابد از جنوب شرقی بشمال غربی و در تبت و دلات منحرف شده میپیچد بجانب جنوب واز هیمالایا عبور کرده در پنجاب داخل میشود و مشروب می نماید آنوك و حیدر آباد و تا تاهوا و در آنجائی که بدریای عمان میریزد مثلث دالی شکلی حاصل میکند که بازوی شرقی آن عبارتست از ...تا وبازوی غربیش از باگار. و این رود پس از آنکه ۲۸۰۰ کیلو مترمسافت طی نمود در دریای عمان ریخته میشود . و مملکت پنجاب درطرف یسار این رود وکابل در طرف یمین آن واقع شده است .

اندوشه (anduce) ا . پ . بنفشه و کاسنی .

اندوك(anduk)ا.پ. اندوه واضطراب وغم وقلق .

اندول (andul) ا.پ . تخت مانندی از گلیم که بر چهار چوبه‌ای با میخ محکم کرده باشند و بروی آن نشینند چنانکه در زنگبار معمول است .

اندون (andun) ا.پ. گچ . ومرهم. و مشمع .

اندوند (and-vand) ا.پ. تارومار و زیر و زبر .

اندوه (anduh) ا. پ. غم و کرب و حزن و آزردگی . و نفرت و کراهت . و

اندوه خوردن ف ل . : غم خوردن و دل گرفته شدن و محزون گردیدن .

اندوه گسار (anduh-gosâr)) و

اندوه گن (anduh-gen) ص.پ. کسی ویا چیزی که غم و اندوه میاورد .

اندوهگین (anduh-gin) ص . پ. دارای اندوه و غم و غمگین و محزون .

اندوهناك (anduh-nâk) ص. پ . اندوهگین و غمناك و محزون .

اندوهناکی (anduh-nâki) ا. پ . غمناکی و غمگینی وملالت .

اندوهه (anduhe) ا.پ. یادازغمهای گذشته .

اندوهیدن (anduhidan) ف ل. پ. دارای اندوه و غم شدن و صاحب اندوه‌وغم گشتن و محزون شدن و مهموم گردیدن‌وفم. آزرده کردن .

انده (andoh) ا. پ . مخفف اندوه و بمعنی آن .

اندهاش (endehâc) م . ع . مدهوش گشتن و حیرت انگیز شدن .

اندهان (andohân) ج ا.پ. گویند . جمع انده امست بر خلاف قیاس ولی گویا صفتی باشد مشتق‌از انده که بمنزلهٔ مصدرحال است در اشتقاق فعل متعدی‌قیاسی که‌اندهانیدن بود یعنی اندوه در کسی آوردن واورادراندوه انداختن مانند فهمان و رقصان و خوابان که فهمانیدن و رقصانیدن و خوابانیدن از آنها بنا میگردد و همچنین غمان که غمانیدن از آن بنا می شود .

انده گسار (andoh-gosâr) ص.پ. آنکه تسکین می دهد و آرام میکند غم و اندوه کسی را .

انده قوقو (ande-ququ) ا.پ. داروئی که حند قوقا نیز گویند .

اندی (andâ) ص.ع. **هو اندی منه:** اوسخی‌تراست ازوی. **وهو اندی صوتاً:** او بلند آوازتر است .

اندی (andi)ا.پ. خاصه مقابل‌خرجی. و امیدواری . و عجب و شگفت .

اندی (andi) پ. کلمهٔ غیرموصول‌بمعنی. اندیك . وبوك . و مگر . و بودکه . وباشد که . و آن لحظه . و گاه مانند کلمهٔ رابطه بمعنی نیز استعمال میگردد .

اندی (ondiyy)ص.ع. منسوب به اندة . و از آن شهراست **یوسف بن عبدالعزیز الاندی الفقیه الحافظ** .

اندیاح (endiâh) م.ع. بر آمدن شکم یق **انداح بطنه** .

اندیاس (endiâs) م.ع. کوفته شدن غله برای باد دادن .

اندیاص (endiâs) م.ع. بیرون رفتن و افتادن از دست یق **انداص الشیی** . و **انداص علینا بالشر** : ناگاه آورد برمابدی را . و منه **انه منه اص بالشر:** او بسیار آرندهٔ بدی است . ودرآینده درآن.

اندیاق (endiâq) م.ع. دیده گردیدن شکم یق **انداق بطنه** .

اندیال (endiâl) م.ع. از جائی بجائی

شدن یق **اندال القوم** و **اندال مافی بطنه** : بر آمد آنچه در شکم وی بود . و **اندال البطن** : فراخ شد شکم و فروهشته و نزدیك بزمین گردید . و **اندال الشیی:** آویزان گردید آن چیز .

اندیة (andiat) ع‌ج ندی (nadâ) .

اندیدن (andidan) فل. پ . تعجب کردن و متعجب شدن . و سخن گفتن از روی شك و ریب و آهستگی . و مغلق گفتن . و سست ونابکار شدن . و فم. اندودن .

اندیسی (andisi) ا‌.پ. طریقهٔ نوشتن و رسم الخط .

اندیش (andic) ح م‌.پ. اندیشیدن . و ص. پندارنده و اندیشه کننده و نگرنده و تفکر کننده و تأمل کننده . و همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد مانند **خیر اندیش** یعنی کسیکه نیکوئی را اندیشه میکند .و **خاطر صواب اندیش** : ضمیر نیکو تفکر . و **فجور اندیش** : فاسق وزندیق . و **فساد اندیش** : ضرر رسان و زیان آور . و **مرد صلاح اندیش** : مرد صالح و عاقل و محتاط .

اندیشانیدن (andicânidan) ف م . پ. در خاطر آوردن . و فکرو اندیشه کنانیدن و اندیشیدن فرمودن .

اندیشمند (andic-mand) و **اندیشناك** (andic-nâk) ص. پ. متفکر و در فکر و اندیشه فرو رفته .

اندیشه (andice) ا‌. پ . فکر و تدبیر و تامل . و تصور و گمان و خیال . و بیم و ترس واضطراب. ورشك. و **اندیشه کردن** فل.: فکر کردن . و خیال کردن و ترسیدن.

اندیشه سنج (andice-sanj) ص. پ. عاقبت بین .

اندیشه گار (andcie-gâr) ص.پ. متفکر در عاقبت کار .

اندیشه گاری (andice-gâri) ا‌.پ. تفکر در عواقب امور .

اندیشه مند (andice-mand) ص‌.پ. متفکر و اندیشمند .

اندیشه ناك (andice-nâk) ص‌.پ. بیمناك و ترسناك . و متفکر و اندیشناك .

اندیشیدگی (andicidegi) ا‌.پ . تامل و تفکر . و بیم و ترس و اضطراب.

اندیشیدن (andicidan) فم‌. پ . فکر کردن و اندیشه کردن . و خیال نمودن و پنداشتن .

اندیك (andik) پ. کلمهٔ غیر موصول بمعنی بوك . و مگر . و بودکه . و باشدکه . و بایدکه که بتازی لیت و لعل وعسی گویند. و گاه در موقع کلمهٔ تعلیل بمعنی زیرا نیز استعمال میشود .

اندینا (andinâ) ا‌. پ. میوه‌ایست که هندوانه نیز گویند .

انذار (enzâr) م‌ع. **انذره بالامر انذاراً** و **نذراً** و **نُذراً** و **نُذُراً** و**نذیراً**: آگاه ساخت آنرا . وترسانید. وبیم کرد آنرا در ابلاغ آن .

انذار (enzâr) ا‌پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ آگاهی . و پند و نصیحت و تنبه .

انذال (anzâl) ع‌ج نذل (nazl) ونذیل (nazil) .

انذخاخ (enzexâx) م ع . سخت کوشیدن . و محنت کشیدن .

انذراع (enzerâ') م‌ع. شتاب و تیك رفتن . و بناگاه رسیدن .

انذرانی (anzarâniy) ص‌. ع . نمك بسیار سفید .

انذرو (anzaru) ا‌پ. انزروو پازهر .

انذعاب (enzeâb) م‌ع. پیوسته جاری شدن آب یق **انذعب الماء.**

انذعاف (enzeâf) م‌ع . تاسه و دمه برافتادن مرکسی را . و منقطع گردیدن دلاو.

انذلاء (enzelâ') م‌ع. چیده شدن رطب یق **انذلی الرطب معه کیف شاء.**

انذلاغ (enzelâq) م‌ع. رسیدن غورهٔ خرما . و بر کشیده شدن پوست پشت شتر از بار .

انذیاب (enziâb) م‌ع. گداخته شدن.

انذئاج (enzeâj) م ع . **انذاجت القربة** : پاره گردید مشك .

انذیاع (enziâ') م‌ع. فاش شدن راز.

انذئاف (enzeâf) م‌ع. **انذاف فواده:** بریده شد دلاو .

انر (anar) ا‌. پ. هر چیز بدوزشت و هولناك و مهیب .

انروب (anrub) اندروب. وگروجرب.

انز (anz) ا‌ع. عدس و انزه‌ومرجمك.

انز (anaz) ا‌. پ . هر چیز بدوزشت و هولناك و مهیب .

انزاء (enzâ') م‌ع. برجهانیدن .

انزاح (enzâh) م‌ع. برکشیدن آب‌چاه چندانکه خشك گردد ویا کم آب شود .

انزار (enzâr) م‌ع. کم گردانیدن .

انزاز (enzâz) م‌ع. سخت و درشت گردیدن. و زهاب ناك شدن زمین .

انزاع (enzâ') م‌ع. بی موی شدن یك طرف پیشانی و یا یك جزء از آن. وخداوند شتران نزائع گردیدن .

انزاف (enzâf) م‌ع. خشك شدن همهٔ آب چاه یق **انزفت البئر** (مجهولا). و بر کشیدن آب چاه (لازم و متعدی) . و ایستادن اشك کسی . و بیهوش و مست گردیدن قوله تعالی **لا یصدعون عنه ولا ینزفون** . و رفتن آب چشمه وچاه .

و سپری شدن می قوم .

انزاق (enzâq) م . ع . آلیز کنانیدن ستور را . و بسیار خندیدن . و سبکسار شدن پس از بردباری .

انزال (anzâl) ع.ج نزل (nozl) .

انزال (enzâl) م . ع. فرو فرستادن یق **انزله انزالا و منزلا** (manzelan) . و فرود آوردن . و آب از مرد جدا شدن .

انزال (enzâl) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ فرود آمدگی و خروج آب مرد .

انزباق (enzebâq) م . ع. درآمدن در خانه یق **انزبق فی البیت** .

انزبان (enzebân) ا . ع. یکسو شدن .

انزجار (enzejâr) م.ع. باز ایستادن .

انزجار (enzejâr) ا. پ. _ مأخوذ از تازی _ کراهت و نفرت وعدم رغبت ومیل . و **انزجار خاطر** : کراهت خاطر و عدم میل آن . و **انزجار داشتن** ف ل . : نفرت و کراهت داشتن و بی میل بودن . و بی رغبت شدن .

انزراب (enzerâb) م . ع . در کمین نشستن صیاد .

انزراف (enzerâf) م . ع. درگذشتن و **انزرفت الریح** : درگذشت آن باد و رفت . و **انزرف القوم** : در طلب آب و گیاه رفتند آن گروه .

انزراق (enzerâq) م . ع . بر پشت خفتن . و **انزرق الرجل** : پس ماند و درنگ کرد آنمرد . و **انزرق السهم** : درگذشت آن تیر .

انزرو (anzaru) ا . پ . اندرو یا زهر .

انزروت (anzarut) ا . پ . صمغ سقزی که از طایفهٔ چتری اخذ میشود وکنجیده و کحل کرمانی و کحل فارسی نیز گویند .

انزع (anza') ص . ع . مرد موی رفتهٔ هر دو پیشانی .

انزعاج (enzeâj) م.ع. بی آرام شدن. و از جای برکنده شدن .

انزعاق (enzeâq) م . ع . ترسیدن بشب . و پیشی گرفتن اسب از اسبان دیگر . و شتاب کردن ستور . و سرعت کردن در رفتار .

انزقاب (enzeqâb) م . ع . درآمدن کلاکموش در سوراخ خود .

انزکاب (enzekâb) م.ع. درآمدن در زمین پست یا در مغاک .

انزل (anzel) کلمهٔ فعل یق **مازلت انزل** یعنی همیشه سفر میکنم .

انزلی (anzali) اخ. پ. یکی از بنادر دریای آسکون در نزدیکی شهر رشت یعنی در آنجای که مرداب رشت در دریا داخل میگردد .

انزمام (enzemâm) م.ع. بسته شدن .

انزن (anzan) ا . پ . عرض _ مقابل طول .

انزوا (enzevâ) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ گوشه نشینی و کناره جوئی از مردم و خانه نشینی . و **درحالت انزوا بودن** ف.ل . : در حالت گوشه نشینی و کناره جوئی از مردم بودن . و **انزوا جستن** : گوشه نشینی اختیار کردن .

انزواء (enzevâ') م.ع. دور شدن . و زاویه گرفتن . و **انزوت الجلدة** : درکشیده شد پوست .

انزه (anzah) ص.ع. پرهیزگارتر . و با نزهت تر .

انزهاق (enzehâq) م.ع.سبقت نمودن و پیشی گرفتن . وپیش گردیدن . و برجستن ورمیدن ستور بردن و یا بوحشت ورمیدگی . و پیش شدن ستور .

انزهو (enzaho) ص . ع . رجل **انزهو** : مرد متکبر .

انزیاح (enziâh) م . ع . **انزاح انزیاحاً** : رفت و دور گردید .

انزیال (enziâl) م.ع. زایل شدن یق **زلته فانزال** . و جدا شدن یق **انزال عنه** .

انژه (anže) ا. پ. غله ایکه آنرا عدس و مرجمك نیز گویند .

انس (ens) ا. ع. مردم . ج: اناسی و اناسیّ . و اناسیة (anâsiyat) و اناس . و مونس و دوست گزیده یق **هذا انسی و حدثی وخلصی وجلسی** : این مونس و هم سخن وگزیده و هم نشین من است . و نیز **ابن انس** : مونس و دوست گزیده یق **فلان ابن انس فلان** . و **کیف ابن انسك و انسك** ای کیف ترانی فی مصاحبتی ایاك .

انس (ens) اج.پ. _ مأخوذ از تازی _ مردمان . و **انس و جن** : مردمان وپریان و دیوان .

انس (ons) ا.ع. خرمی و بی پژمانی _ ضد وحشت . یق **کیف ابن انسك یعنی نفسه** ای کیف ترانی فی مصاحبتی ایاك .

انس(ons) م.ع. **انس به انساً وانسة** (anasatan) و اُنساً . مر . انس (anas) .

انس (ons) ا. پ. _ مأخوذ از تازی _ خوگرفتگی و مؤانست و الفت و همدمی و مصاحبت . و دوستی و مودت و رفاقت . و خرمی و بی پژمانی . و **انس گرفتن** ف.ل.: خو گرفتن . و مصاحب شدن .

انس (anas) ا.ع. بی پژمانی . و اج. جماعت کثیر و قبیله ای که مقیم باشند بجائی . و مردم . و اخ . نام خادم حضرت ختمی مآب صلی الله علیه وآله . و **انس بن ابی اناس** :

نام شاعری .

انس (anas) م ۰ ع ۰ **انس به انساً و انسة** (anasatan) **و انسا** (ازباب سمع و سرب و کرم) آرام یافت به آن و بی پژمان شد .

انس (ânes) ص ۰ ع ۰ انس گیرنده و انیس .

انس (onos) ع ج انوس (anûs) ۰

انساء (ansâ') ج نساو نسی (nasi) و (nesi) ۰

انساء (ensâ') م ۰ع۰ چون مهموز باشد تاخیر کردن . و سپس انداختن ودورساختن . و نسیه فروختن . و زمان دادن . و **انسئنا شهراً** که در زمان جاهلیت می گفتند یعنی سپس انداز از ما حرمت ماه محرم را تا ماه صفر . و چون واوی و یائی بود فراموش گردانیدن چیزی مر کسی را قوله تعالی و **ما انسانیه الا الشیطان** ۰

انساب (ansâb) ع۰ج نسب (nasab) ۰

انساب (ensâb) م ۰ ع ۰ سخت وزیدن باد . و برداشتن آن خاك و سنگریزه را یق **انسبت الریح انساباً** ۰

انساج (ansâj) ج ا ۰ پ ـ مأخوذ از تازی ـ نسج ها و بافته ها .

انساخ (ensâx) م ۰ ع ۰ نویسانیدن یق **انسخه الکتاب فنسخه** . و منسوخ یافتن .

انساسا (onsâsâ) ا ۰ پ ـ مأخوذ از سریانی ـ کشمش و مویز .

انساع (ansâ') ع۰ج نسعة (nes'at) ۰

انساع (ensâ') م ۰ ع ۰ در باد شمال در آمدن . و افزون شدن رنج کسی مر همسایه رایق **انسع فلان** و **فی المعیار النسع بلداً وجبل اسود** ۰ و **انسع انساعاً : دخل هذاالبلد او ذلك الجبل** ۰

انساغ (ensâq) م ۰ ع ۰ برگ آوردن نهال خرما . و باز روئیدن درخت از بن پس از بریدن . و بتازیانه درخستن .

انساق (ensâq) م ۰ ع ۰ بسجع گفتن سخن را .

انسال (ansâl) ع ۰ ج نسل (nasl) ۰

انسال (ensâl) م۰ع۰ زادن . وفروافتادن پشم . و کندن آنرا (لازم و متعدی) ۰ و شاخه بیرون آوردن گیاه صلیان . و فروانداختن آنرا . و هنگام پشم ریختن رسیدن ستور . و پیشی گرفتن بر قوم .

انسام (ansâm) ع ۰ ج نسم (nasam) ۰

انسان (ensân) ا ۰ ع ۰ مردم ـ واحد و جمع و مذکر و مؤنث در وی یکسان است (اگرچه **انسانة** (ensânat) بمعنی زن گاهی گویند) . وسر انگشتان . و سایهٔ مردم . وسر کوه . و زمین ناکشته و غیر مزروع . و مردم چشم ۰ ج : اناسی و آناس .

انسانة (ensanat) ا ۰ ع ۰ زن .

انسانی (ensâni) ا ۰ پ ـ مأخوذ از تازی ـ مردمی . و ص ۰ منسوب به انسان .

انسانیة (ensâniyat) ا۰ ع۰ بشریت و مردمی. و تربیت و ادب .

انسانیت (ensâniyat) ا۰ پ ـ مأخوذ از تازی ـ آدمیت و بشریت. و مردمی و مروت. و تمدن و تربیت . و ملایمت و خوش خلقی و ادب. و **بی انسانیت** ص: بی تربیت و بی ادب

انسب (ansab) ص۰ع۰ **هذاالشعر انسب** : این شعر بسیار لطیف است از روی عشقبازی . ومناسب تر. و مانندتر و همشکل تر.

انسب (ansab) اخ۰ع۰ قلعه ای در یمن.

انسباء (ansebâ') ع۰ج نسیب (nasib) ۰

انسباء (ensebâ') م ۰ ع ۰ پوست باز شدن .

انسبات (ensebât) م۰ع۰ دراز گردیدن و نرم شدن .

انسبات (ensebât) ا۰ ع۰ درازی یق **فی وجهه انسبات** ۰

انسباك (ensebâk) م۰ع۰ ذوب شدن نقره .

انسة (anasat) م۰ ع۰ **انس انساً و انسة** ـ (anasatan) مر۰ انس

انسة (anasat) ا۰ع۰ بی پژمانی و الفت.

انسته (anseste) ا۰ پ۰ آنسته و ریشهٔ گیاهی که سعد گویند .

انسجاح (ensejâh) م۰ ع۰ جوانمردی نمودن یق **انسجح لی بکذا** ای انسمح بکذا.

انسجار (ensejâr) م۰ ع۰ پیوسته رفتن شیر ـ ویا عام است ـ وفروهشتهٔ شدن موی .

انسجال (ensejâl) م۰ع۰ ریخته شدن آب یق **انسجل الماء** ۰

انسجام (ensejâm) م۰ع۰ روان شدن اشك و جز آن یق **انسجم الدمع فانسجم و کذلك الماء**

انسحاء (ensehâ') م۰ ع۰ سترده شدن موی .

انسحاب (ensehâb) م۰ع۰ کشیده شدن یق **سحبه علی الارض فانسحب** ۰

انسحاج (ensehâj) م۰ ع۰ خراشیده شدن . و پوست باز گردیدن یق **سحجه فانسحج** ۰

انسحاط (ensehât) م ۰ ع ۰ از دست کسی لغزیده افتادن یق **انسحط من یده** ۰ و از بالا چیزی آویخته سپس از دست آنرا گذاشته فرود آمدن یق **انسحط عن النخلة** اذا تدلی عنها حتی ینزل لایمسکها بیده .

انسحاق (ensehâq) م۰ع۰ سوده شدن . و فراخ گردیدن . وخشك شدن پستان شیرده ماده شتر .

انسحال (ensehâl) م۰ ع۰ تراشیده و

ـونش شدن . وتابان گردیدن درم . وپوست باز شدن و **انسحل بالکلام** روان گرداند سخن را و **کذا انسحل فی الکلام**

انسداج (ensedâj) م.ع. بر روی افتادن یق **انسدج علی وجهه** .

انسداح (ensedâh) م.ع. برروی یا برقفا افتادن .

انسداخ (ensedâx) م.ع. گسترده و پهناور گردیدن . و انبساط .

انسداد (ensedâd) م.ع. بسته شدن و بندگردیدن .

انسداد (ensedâd) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ بند آمدگی . وگرفتگی و سد شدگی . و بسته شدن راه .

انسدار (ensedâr) م.ع. فروهشته شدن موی یق **انسدر الشعر** و شتافتن . و نرم دویدن . و فرود آمدن . و پیوسته رفتن و دور شدن .

انسدال (ensedâl) م. ع. فروهشته شدن جامه وموی .

انسدام (ensedâm) م. ع. به شدن جراحت پشت .

انسر (ansor) ع.ج نسر (nasr) .

انسراء (enserâ') م. ع. دور شدن یق **انسری عنی الهم**: دورشدن ازمن اندوه .

انسراب (enserâb) م. ع. در سوراخ شدن یق **انسرب الثعلب فی حجره** . و دراز شدن چیزی .

انسراح (enserâh) م.ع. **انسرح الشعر**: واکرده شد موی وفروهشته گردید . ونیز انسراح: بهپشت خوابیدن وپایها را ازهم بازگشاده کردن . و برهنه و عریان شدن .

انسراط (enserât) م. ع. بآسانی فرو شدن درگلو یق **انسرط فی حلقه** .

انسراق (enserâq) م. ع. سست شدن بندهای کسی یق **انسرقت مفاصله** .

انسطاح (ensetâh) م.ع. ستان دراز شدن وجنبش ناکردن یق **انسطح الرجل** اذا امتدعلی قفاه ولم یتحرک .

انسعاب (enseâb) م. ع. جاری شدن آب یق **انسعب الماء** .

انسفار (ensefâr) م.ع. برهنه شدن سر شخص از موی یق **انسفر رأس الرجل عن الشعر. وانسفر الابل**: رفتندشتران.

انسفاق (ensefâq) م.ع. باز شدن در یق **انسفق الباب** .

انسفاك (ensefâk) م. ع. ریخته شدن خون و اشك .

انسكاب (ensekâb) م.ع. ریخته شدن آب وجز آن. **وانسكاك القطان تنسك علی وجوهها** ای تروح وتخفض صدورها ای رجوعها بعد ارتفاعها .

انسكت (ansekt) ا.پ.ـ مأخوذازفرانسهـ هوام وخسنده. مر. خسنده.

انسلاء (enselâ') م.ع. بی غم شدن و دور گردیدن غم ازکسی یق **انسلی عنی الهم** اذا انکشف عنه .

انسلات (enselât) م. ع. بی خبر و برغفلت بیرون رفتن یق **انسلت عنا** .

انسلاخ (enselâx) م.ع. بیرون آمدن چیزی از چیزی . و بگذشتن ماه . و بیرون برآمدن روز از شب . ومار از پوست .

انسلاع (enselâ') م. ع. شکافته شدن پاشنهٔ پای یق **انسلع عقبه** .

انسلاق (enselâq) م. ع. مبتلا شدن به بیماری سلاق .

انسلاك (enselâk) م.ع. مندرج شدن و داخل شدن . و درکشیده شدن .

انسلال (enselâl) م. ع. پنهان بیرون آمدن ازمیان چیزی . و آهسته آهسته برآمدن المثل **رمتنی بدائها وانسلت**

انسماح (ensemâh) م. ع. جوانمرد شدن .

انسی (ansâ) ص.ع. دردگین رگ نسا .

انسی (ensi) پ.ص. ـ مأخوذ ازتازی ـ آنطرف از چیزی که نزدیکتر بشخص باشد .

انسی (anasiy) و (ensiy) ا. ع. واحد انس یعنی یکنفر آدم از مردم . ج : اناسی و اناسیة (anâsiyat) .

انسی (ensiy) ا.ع.ضد وحشی. وجانب چپ از هرچیز . وبقول اصمعی جانب راست از آن و **قال کل اثنین من الانسان کالساعدین والزندین والقدمین فما اقبل منها علی الانسان هو انسی وماادبر عنه وحشی**. و شکم کمان که روی آن بکشنده باشد .

انسیاء (ensiâ') م.ع. فراهم آمدن شیر در اطراف پستان .

انسیاب (ensiâb) م. ع. بشتاب رفتن مار و آنچه بدان ماند . و بازگشتن .

انسیاح (ensiâh) م.ع. فراخ وگشاده شدن دل یق **انساح باله و انساح بطنه**: فروهشته گشت شکم او و نزدیك فربهی رسید و نیز **انسیاح** : روان شدن آب بر روی زمین . و بگذشتن . وشکافته شدن .

انسیاع (ensiâ') م. ع. رفتن آب بهر سوی .

انسئاف (enseâf) م.ع. پراکنده گردیدن لیف خرما . و ریش گردیدن آن .

انسیاق (ensiâq) م.ع. رانده شدن .

انسیت (onsiyyat) ا.ع. ـ مأخوذازتازیـ الفت و موآنست .

انشا (encâ) ا.ع.ـ مأخوذ ازتازیـ نوشتهٔ مترسلانه وفصیح و باسجع و قافیه . و **انشا نویسی** : بطور فصیح و مترسلانه نویسی مطلبی. **وانشاکردن**: مترسلانه نوشتن. وفصیح

و باسجع و قافیه نوشتن مطلبی .

انشاء (encâ') م ع. چون مهموز باشد بیرون آمدن از چیزی . و آفریدن وپروردن و گوالانیدن . و آغاز کردن چیزی . و در شدن در آن . و آبستن شدن شتر . و پیدا کردن بنای سرای را . و بلند کردن ابر را . و وضع نمودن حدیث . و بربستن آن وچون واوی ویائی باشد بوی چیزی یافتن .

انشاءالله (encâallâh)پ. ـمأخوذاز تازی - کلمهٔ غیر موصول که در مقام استقبال کارها استعمال میکنند یعنی اگرخواهد خدا .

انشاب (encâb)م ع. بسته نمودن و آویخته گردانیدن. و ناروان ساختن . وسخت وزیدن باد. و برداشتن خاك وسنگریزه را . و در دام آویختن شکاری شکار را .

انشاپردازی (encâ_pardâzi) ا پ. بلاغت وفصاحت درچیزنویسی.

انشاثا(ancâsâ) ا پ. مأخوذ ازسریانی ـ مویزج وکشمش کوفیان .

انشاج (ancâj) ع ج نشج (nacaj) .

انشاد (encâd) م ع. تعریف کردن گم شده را . و تعریف کردن خواستن . و هجو کردن یق **انشدبهم** ای هجاهم.

انشار (encâr) م ع. زنده گردانیدن یق **انشرهم الله** ای احیاهم .

انشاز (ancâz) ع ج نشز (nacz) و (nacaz) .

انشاص (encâs) م ع. برکندن ازجای.

انشاط (ancât) و (encât) ص ع .

بئر انشاط : چاه نزدیك تك که دول از آن یك کشیدن بر آید .

انشاط (encât) م ع . فربه گردانیدن علف ستور را . و خداوند ستور بانشاط شدن و خوش اهل گردیدن مرد . وگریدن مار . و گره گشادن . و دراز کردن گره یابند شتران را . و ربودن چیزی را . و استوار کردن. و بی قصد گرفتن شتران را و راندن .

انشاع (encâ')م ع. دارو در کام ودهان و دربینی چکانیدن . و مرد فال گوی دادن . **وانشع فلاناً بشربة** یعنی بشربت بفریاد فلان رسید .

انشاغ (encâq) م ع. یکسو شدن .

انشاف (encâf) م ع. بچهٔ نزدادن شتر بعد بچهٔ ماده . وسرشیرخورانیدن یق **انشفنی**.

انشاق (encâq) م ع. بدام آویختن آهو را . و بویانیدن نشوق را . و در بینی ریختن آن را .

انشائی (encâi) ص پ . منسوب به انشاء .

انشائی (encâiy) ص ع. مولدودارای قوهٔ ایجاد .

انشتات (encetât) م ع. پراکنده شدن کار یق **انشت الامر** .

انشتار (encetâr) م ع . برگشته پلك چشم گردیدن یق **انشترت العین** .

انشجار (encejâr) م ع. خواب ازچشم کسی برداشته شدن . و خلاصی یافتن .

انشخاب (encexâb) م ع. دوشیده شدن شیر . و روان شدن . و **انشخب عرقه دماً** ای انفجر .

انشداح (encedâh) م ع. هردو پای گشاده داشته ستان خفتن .

انشداخ (encedâx) م ع. شکسته شدن میان کاواك ـ یاعام است .

انشراث (encerâs) م ع. ستبروکفیده شدن پشت دست .

انشراج (encerâj) م ع. کفته گردیدن پوست و جزآن .

انشراح (enhcerâ) م ع. گشاده شدن یق **شرح الله صدره فانشرح** .

انشراح (encerâh) ا پ . ـ مأخوذ از تازی ـ شاد شدگی دل . و نفس کشیدن به آزادی .

انشراق (encerâq) م ع. کفته شدن و شکافته شدن کمان وجزآن .

انشرام (encerâm) م ع. کفته شدن پوست .

انشط (ancat) ص ع. چالاكتر. و با نشاطتر وشادمانتر .

انشطاء(encetâ') م ع. پراکنده شدن و منشعب گشتن .

انشطاب (encetâb) م ع. روان شدن آب و جز آن یق **انشطب الماء وغیره** .

انشعاب (enceâb) م ع. پراکنده شدن و شاخ شاخ شدن درخت و راه . و مردن . و از هم دیگر دور شدن . ونیکو گردیدن.

انشعاب (enceâb) ا پ . ـ مأخوذ از تازی ـ شاخ شاخ شدگی درخت وراه جزآن.

انشعاع (enceâ') م ع. غارت آوردن یق **انشع الذئب فی الغنم** : غارت‌آورد گرگ در گوسپندان .

انشقاق (enceqâq) م ع. شکافته شدن چوب و جز آن . و متفرق و پریشان شدن کار یق **انشق العصا** اذا تفرق الامر . و **انشقاق الغیم عن البرق**: پیدا شدن برق از ابر . و **انشقاق الفجر** : پیدا شدن صبح .

انشقاق (enceqâq) ا پ . ـ مأخوذ از تازی ـ شکافتگی. وکفتگی. و ترك وترکیدگی.

انشلال (encelâl) م ع. رانده شدن . و برفتن در آمدن سیل یق **انشل السیل** ای ابتدا فی اندفاع قبل ان یشتد . و فرود آمدن باران .

انشمار (enceâmr) م ع. بسرعت رفتن یا خرامیدن در رفتن . و **انشمر للامر** :

آماده شد کاری را . و نیز انشمار : بشتاب رفتن اسب .

انشماص (encemâs) م.ع. ترسیدن و بیمناك شدن .

انشمال (encemâl) م.ع. دامن برچیده بشتافتن . و **انشمل للامر**. آماده شد برای کار و سبك و چست گردید. و **انشمل الفرس** نیز رفت آن اسب .

انشناج (encenâj) م.ع. ترنجیده شدن پوست .

انشواء (encevâ') م.ع. بریان شدن.

انشودة (oncudat) ا . ع . شعر که در تنا شد و مشاعره خوانند .ج: اناشید .

انشوطة (oncutat) ا . ع . گره آسان گشای چون گره ازار بند و مانند آن . و **ما عقالك بانشوطة** ای ماموّدتك بواهیة .

انشیاب (enciâb) م.ع. آمیخته شدن.

انشیال (enciâl) م.ع. بلند شدن و برداشته شدن یق **شلت به فانشال** .

انشیام (enciâm) م.ع. در آمدن درچیزی و منظور نظر شدن یق **انشام الشیی** اذا صار منظوراً الیه .

انشینیه (encinie) ا . پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ تدارك عید و جشن .

انصاء (ansâ') ع.ج نصی (nasiy) وج ج نصیة (nasiyat) .

انصاء (ensâ') م. ع چون واوی باشد موی پیشانی کسیراگرفتن . و چون یائی بود بسیار نصی گردیدن زمین .

انصاب (ansâb) ع.ج نصب (nasab) . وا. بیماری . وسختی . و نشان برپای کرده . و پایان . و بت . و آنچه بر پای کنند جهت پرستش. قوله‌تعالی **والانصاب والازلام** و سنگها که گرداگرد کعبه بر پای میکردند و می پرستیدند و بر آنها ذبح و قربانی میکردند.

انصاب الحرم : حدهای حرم .

انصاب (ensâb) م.ع. نصب گردانیدن جهت کسی . و مانده گردانیدن اندوه . و رنج رسانیدن و در دمندگردانیدن بیماری . و دسته کردن کاردرا .

انصات (ensât) م.ع. خاموش بودن و گوش داشتن یق **انصته و له** ای سکت له و استمع لحدیثه . و خاموش کردن .و بیازی میل کردن .

انصار (ansâr) ع.ج نصیر : یاری گران و **انصارالنبی** صلی‌الله علیه و آله ج اخ. : کسانیکه در مدینه بودند و یاری کردند آنحضرت را و یاری‌گر او شدند ـ **سموا به لانه غلبت علیهم الصفة** و نیز نصرانی را یعنی اهالی نصران که دهی است در شام انصار گویند و آنها را انصاری نیز نامند .

انصاری (ansâri) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب بانصار که یاریگران حضرت پیغمبر صلی‌الله علیه و آله باشند . و ج اخ . طایفه‌ای از بزرگ زادگان کاشان را انصاری گویند .

انصاع (ensâ') م.ع. **انصعت الناقة للفحل انصاعاً**: ثابت ماند . ونیز انصاع ثابت کردن . وگزاردن حق کسی‌را . وپیش آمدن جهت بدی . و فراخیدن. وآشکارکردن آنچه در دل باشد . و آهنگ جنگ کردن .

انصاف (ansâf) ع.ج نصف (nesf) و (nasf) و (nosf) و (nasaf) .

انصاف (ensâf) م.ع. داد دادن. وراستی کردن . و به نیمه رسیدن روز و جز آن . و خدمت کردن . و در نیمهٔ روز سیر کردن . و نصف چیزی گرفتن . و شتافتن .

انصاف (ensâf) ا.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ عدل و داد و معدلت . و مروت . و راستی وصداقت . و **با انصاف** ص. : باعدل و باداد وعادل . و **بی انصاف** : بی داد و ظالم . و **انصاف دادن** و یا **انصاف کردن** ف م. عدالت کردن و داد دادن . و احقاق حق کردن و **انصاف ستاندن و یا انصاف گرفتن** : انتقام گرفتن .

انصافاً (ensâfan) م ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطور عدالت و حقانیت .

انصافانه (ensâfâne) م ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ انصافاً و بطور انصاف .

انصال (ensâl) م.ع. پیکان در نشانیدن در تیر . و پیکان از تیر و نیزه بیرون کشیدن . از اضداد است ـ و خار برآوردن بهمی .

انصب (ansab) ص.ع. **قیس انصب**: تکهٔ ایستاده شاخ .

انصباء (ansebâ') ع.ج نصیب (nasib)

انصباب (ensebâb) م.ع. ریخته‌شدن.

انصبان (ensebân) م.ع. برگشتن .

انصبة (ansebat) ع.ج نصیب (nasib) .

انصداع (ensedâ') م.ع. شکافته‌شدن.

انصداع (ensedâ') ا.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ شکافتگی .

انصر (ansar) ا.ع. مرد ختنه‌ناکرده.

انصراح (anserâh) م.ع. پیدا و آشکارا شدن .

انصراع (enserâ') م . ع . افتادن در حمله های صرعی .

انصراف (enserâf) م . ع . برگشتن و باز ماندن .

انصراف (enserâf) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بازگشت و روانگی و رحلت . و **انصراف از خدمت** : بازگشت از خدمت .

انصرام (enserâm) م . ع . بریدن و منقطع گردیدن یق **انصرم الحبل** .

انصع (ansa') ص . ع . خالص تر

ر بی آمیغ تر .

انصف (ansaf) ص . ع . منصف تر و با داد تر .

انصفاق (ensefâq) م . ع . بازگشتن .

انصل (ansol) ع.ج نصل (nasl) .

انصلات (enselât) م . ع . گذشتن در سیر و سبقت نمودن یق **انصلت فی سیره** .

انصلاح (enselâh) م . ع . اصلاح شدن و درست شدن .

انصلاع (enselâ') م . ع . بالا برآمدن ... در وسط آسمان رسیدن . یا از ابر بیرون آمدن یق **انصلعت الشمس** .

انصماء (ensemâ') م . ع . چون مهموز باشد برداشته شدن یق **صماته فانصما** . و چون یائی بود ریخته شدن بر چیزی یق **انصمی علیه** .

انصماع (ensemâ') م . ع . **انصمع فی غضبه** : رفت در غضب خود .

انصولة (onsulat) ا . پ . شکوفهٔ نصل گیاه بهمی . یا بهمی که از گرمی خشک شده باشد . ج : اناصیل .

انصهار (ensehâr) م.ع. گداخته شدن .

انصیاب (ensiâb) م . ع . فرود آمدن باران .

انصیات (ensiât) م . ع . راست شدن قد یق **انصات الرجل** . و کذا **انصات المنحنی** ای استوی . و **انصات فلان** : برفت فلان . و **انصات به الزمان** : مشهور گشت . و **وعی فانصات** : پاسخ داد اورا وروی آورد . و **انصات الرجل** : کلانسال گردید آنمرد .

انصیاح (ensiâh) م.ع. کفیده شدن . و **انصاح القمر** : روشن شد ماهتاب .

انصیاح (ensiâh) م . ع . کفیدگی .

انصیاخ (ensiâx) م . ع . . بزمین فرورفتن .

انصیار (ensiâr) م . ع . کژ گردیدن و شکسته شدن یق **انصار الشئی** .

انصیاع (ensiâ') م.ع. پراکنده شدن . وسپس یکی برگشتن . و شتاب گذشتن یق **انصاع القوم سراعاً** : ای مروا .

انصیاغ (ensiâq) م.ع. آماده شدن . و در کالبد ریخته گردیدن چیزی .

انضاء (anzâ') ع.ج نضو (nezv) .

انضاء (enzâ') م.ع. چون واوی باشد لاغر گردانیدن . و ستور لاغر دادن بکسی . و کهنه گردانیدن جامه را . و چون یائی بودن برکشیدن شمشیر . و کهنه گردانیدن جامه را .

انضاب (enzâb) م . ع . کشیدن چلهٔ کمان را تا بانگ کند _ مقلوب انباض .

انضاج (enzâj) م . ع . پختن گوشت و جز آن را . و رسانیدن میوه را . و باصطلاح طب صلاحیت پیدا کردن خلط فاسد جهت دفع .

انضاح (anzâh) ع.ج نضح (nazah) .

انضاح (enzâh) م.ع. زشت گردانیدن آبروی کسی را و آلودن یق **انضح عرضه** . و پر آرد شدن گرفتن دانهٔ کشت .

انضاد (anzâd) ع.ج نضد (nazad) . و **انضاد القوم** : جماعت مردم . و **انضاد الرجل** : اعمامه و اخواله المتقدمون فی الشرف . و **انضاد الجبال** : سنگهای بر یکدیگر . و **انضاد السحاب** : ابر بر هم نشسته و بر یکدیگر برآمده .

انضار (enzâr) م . ع . تازه روی گردانیدن . و تازه روی شدن (لازم و متعدی) .

انضاض (enzâz) م . ع . حاجت روا کردن . و اندك اندك شیر خورانیدن راعی بره و بزغاله را .

انضاف (enzâf) م . ع . همیشه صقر خوردن . و نیز رهانیدن . و پویه دویدن شتر ماده . و پویه دوانیدن آنرا .

انضال (enzâl) م . ع . لاغر و مانده گردانیدن .

انضباح (enzebâh) م . ع . اندك برگردیدن گونهٔ چیزی از آتش یق **ضبحت النار الشئی فانضبح** .

انضباط (enzebât) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ نظم و انتظام و ترتیب و درستی و عدم هرج و مرج . و **بی انضباط** ص . : هرج و مرج . و **انضباط داشتن** فم . : منظم بودن و انتظام داشتن و درستی در کار داشتن .

انضة (anezzat) ع.ج نضیضة (nazizat) .

انضجاع (enzejâ') م . ع . بر پهلو خوابیدن یق **اضجعه فانضجع** .

انضر (anzar) ص . ع . تازه و آبدار . و ا . زر و سیم .

انضر (anzor) ع.ج نضر (nazr) .

انضراء (enzerâ') م . ع . هلاك شدن و مردن شتران یق **انضرات الابل** . و خشك گردیدن خرما بن و درخت و کشت یق **انضرات النخلة و کذلك الشجر والبقل** .

انضراج (enzerâj) م . ع . شکافته و گشاده گردیدن . و **انضرج ما بین القوم** : دوری و جدائی شد میان قوم . و **انضرج العقاب** : فرود آمد عقاب برصید و یا گرفت صید را در طرفی . و نیز **انضراج** : شکافته شدن غلاف شکوفه . و منتشر و پراکنده شدن برق از افق .

انضراح (enzerâh) م.ع. دور و در گوشه افتادن چیزی یق **شئی منضرح** .

انضفار (enzefâr) م.ع. بهم درپیچیدن دو رسن .

انضماخ (enzemâx) م . ع . آلوده گردیدن ببوی خوش .

انضمار (enzemâr) م . ع . انزال کرده شدن یق **قضیب منضمر** .

انضمام (enzemâm) م . ع . فراهم آمدن یق **ضمه الله فانضم** . و باریک میان گردیدن .

انضمام (enzemâm) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ افزونی . و افزون شدگی . و پیوستگی چیزی بچیزی . و **بانضمام** : بعلاوه و بافزایش و باضافه .

انضناط (enzenât) م . ع . انبوهی نمودن بر چاه و مانند آن .

انضواء (zevâ') م . ع . مایل شدن بسوی چیزی .

انضیاج (enziâj) م . ع . فراخ شدن .

انضیاع (enziâ') م . ع . **انضاع الفرخ** : بانگ کرد و فریاد نمود چوزه وگشاد هر دو بازو را پیش مادر تا خورش دهد آنرا . و **انضاع الصبی** : آمادهٔ گریستن گردید کودك و بانگ کرد .

انضیة (anziat) ع ج نضی (naziy) .

انط (anatt) ا . ع . سفر دور . ج : نطط (notot) .

انطاء (antâ') ع . ج نطاة (natât) .

انطاء (entâ') م . ع . بلغت اهل یمن بخشیدن .

انطابلس (antâbolos) اخ . ع . شهری در افریقا .

انطاع (antâ') ع . ج نطع (nat') و (nata') .

انطاف (entâf) م . ع . متهم کردن کسی را .

انطاق (entâq) م . ع . گویا گردانیدن و بسخن درآوردن .

انطاکی (antâkiy) ص . ع . منسوب به انطاکیة .

انطاکیة (antâkiat) و (entâkiat) اخ . ع . شهری که تختگاه عواصم بوده و دارای چشمه ها و فواکه بسیار و مماط بسوری است سنگین و بس بزرگ و داخل آن پنج کوه و دور آن دوازده میل . مر . انطاکیه .

انطاکیه (antâkiye) اخ . پ . ـ که بتازی انطاکیة گویند ـ شهری است از ترکی آسیا که یك وقتی معمور و آبادان و پایتخت سوریه بوده و اکنون دارای ۴۰۰۰۰ نفر جمعیت است و در روی رودخانهٔ نهر آلاسی که بدریای بحرالروم میریزد واقع شد . و این شهر که مولد شیخ داود صاحب تذکره است در سال هیفدهم هجری بدست عساکر اسلام مفتوح گشت و اهل صلیب آنرا در سال ۴۸۷ هجری بتصرف در آوردند و از سال ۶۶۷ هجری مجدداً در تصرف سلاطین اسلام در آمده و اکنون درمیان ترکیه وسوریه است .

انطباخ (entebâx) م . ع . پخته شدن یق **طبخه فانطبخ** .

انطباع (entebâ') ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نقش شدگی . و نقش و نشان . و اثر . وچاپ و طبع . و تافت .

انطباق (entebâq) م . ع . موافق و برابر شدن .

انطباق (entebâq) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بهم پیوستگی .

انطحاح (entehâh) م . ع . گسترده و گشاده شدن .

انطراب (enterâb) م . ع . مشعوف شدن و عطوظ گردیدن و مسرور شدن .

انطراح (enterâh) م . ع . افگنده شدن و دورکرده شدن .

انطسام (entesâm) م . ع . محو شدن .

انطفا (entefâ) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ خاموش شدگی . و فرو نشستگی .

انطفاء (entefâ') م . ع . فرومردن آتش .

انطلاس (entelâs) م . ع . پوشیده شدن کار و مشتبه گردیدن .

انطلاق (entelâq) م . ع . رفتن . وگشاده گردیدن روی . و پیدا شدن شب . و **انطلق به** (بمجهولا) : برده شد .

انطلة (antalat) ا . ع . سختیهایی راماه **بانطلة** .

انطلیون (antalyun) ا . پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ قوس قزح و آژفنداك .

انطماس (entemâs) م . ع . ناپدید گردیدن . و پوشیده شدن . و محو و پاك گردیدن خط .

انطمال (entemâl) م . ع . بادزدان مشارکت نمودن یق **انطمل فلان** اذاشاراك اللصوص .

انطوا (entevâ) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ برهم پیچیدگی .

انطواء (entevâ') م . ع . نور دیده گشتن .

انطونیا (antuniâ) ا . پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ کاسنی شامی .

انطیاد (entiâd) م . ع . بجانب بالا رفتن در هوا .

انطیار (entiâr) م . ع . شکافته شدن .

انطیاع (entiâ') م . ع . فرمان بردار شدن .

انظار (anzâr) ج . ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نگاه . و نگاهها و نظرها و نگریستنها . و دیده و دیده ها .

انظار (enzâr) م . ع . گوش دادن یق **انظرنی** ـ بصیغهٔ امر ـ ای اصغ الی . و درپس انداختن و زمان دادن یق **انظار الدین انظاراً** یعنی در پس انداخت وام را .

انظام (anzâm) ا ج . ع . یعضه های منتظم و رشته ایکه مهره دروی کشند . و ریگ برهم

نشسته .

انظام (enzâm) ا.ع. خط سپید که از دم تا گوش ماهی باشد .

انظام (enzâm) م.ع. نظام برآوردن ماهی و سوسمار . و بیضه پیدا گردیدن در شکم ماکیان یق **انظمت الدجاجة** .

انظامان (enzâmâne)ا. ع.ـ بصیغهٔ تثنیه ـ دو خط سپید که از دم تا گوش ماهی باشد .

انظلام (enzelâm) م.ع. ستم کشیدن و احتمال کردن .

انظمة (anzemat) ع.ج نظام (nezâm).

انظور (anzuro) ع. بعضی‌ازتازیان بجای انظر (anzoro) ـ بصیغهٔ‌متکلم وحده ـ **انظور** گویند .

انظومة (onzumat) ا.ع. بمعنی‌انظام است که خط سپید از دم تا گوش ماهی بود.

انظومتان (onzumatâne) ا.ع. تثنیه انظومة است .

انعات (en'ât) م.ع.خوبروی گردیدن.

انعاث (en'âs) م.ع. اسراف کردن در مال خود یق **انعث فی ماله** . و در تهیه و آمادگی‌ساز و سامان سفردر آمدن یق **انعث الرجل**.

انعاش (en'âs) ا.ع. کوشش وجدوجهد در کار یق **هم فی انعاش** ای جدواوتعبوا فی‌امرهم

انعاج (en'âj) م. ع. خداوند شتران فربه شدن .

انعار (en'âr) م.ع. بار آوردن اراك .

انعاس (enâ's) م. ع. فرزندان‌سست وکسل‌مند آوردن . و خوابانیدن کسی را .

انعاش (en'âc) م.ع. برداشتن .

انعاظ (en'âz) م.ع. برخیزانیدن نره . و سخت آزمند شدن مرد وزن بجماع . وباز

و فراخ کردن ستور ماده فرج را از غایت اشتهای فحل.

انعاف (en'âf) م ع. برنعاف نشستن .

انعال (en'âl) م.ع.. نعل بستن در پای ستور . وبسیار نعل شدن مرد .

انعال (en'âl) ا.ع. سپیدی میان سم و رسغ اسب مادام که از رسغ درنگذرد وچون در گذرد آنرا محذم گویند .

انعام (an'âm) ع.ج نعم (naam) .

انعام (en'âm) م.ع. **انعم الله بك عیناً** : خنك گرداند خدای چشم محبوب تو را به تو و یا چشم تو را به محبوب تو . و **انعم فی الامر** : مبالغه نمود در کار . و **انعم الله صباحك** : فراخ وخوش گرداند خدای بامداد تو را ـ باین معنی از نعومة میآید ـ و نیز انعام : نعمت دادن یق **انعم الله علیه** و **انعم بها** . و افزودن یق **انعم ان یحسن** ای زاد . و برهنه پا آمدن نزد کسی. و نعم گفتن . و **منزل ینعمهم** یعنی منزلی است که فرود آیندگان را به آرام و آسودگی دارد .

انعام (an'âm) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ بخشش و باسگونه و بیلاك و داشن و نوش و داد ودهش واحسان و عطیه و نعمت و دهش و عطا و نوارهان و هدیه . و نوعاً انعام و بخشش نقدی را گویند که از جانب شخص بزرگ به کوچك داده میشود . و **انعام دادن** فم . : عطیه دادن . و **انعام فرمودن** و یا **کردن** : بخشش کردن و عطا کردن .

انعامات (an'âmât) اج.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ بخششهاو باسگونه‌ها وعطیه‌ها ودهش‌ها.

انعتال (en'etâl) م. ع. سخت کشیده شدن تلاق و گذاشتن . و **لاانعتل معك** ای لاابرح مکانی .

انعجام (en'ejâm) م.ع. مشکل شدن.

و بسته شدن . و باز داشته شدن .

انعدال (en'edâl) م.ع. برگردیده شدن از چیزی یق **انعدل عنه** .

انعدام (en'edâm) م.ع. معدوم شدن و نیست شدن .

انعدام (en'edâm) ا. پ .ـ مأخوذ از تازی ـ نابود شدگی .

انعراج (en'erâj) م.ع. خمیدن آفتاب بسوی مغرب . و میل کردن .

انعزال (en'ezâl) م.ع. گوشه گزیدن. و دور شدن .

انعساف (en'esâf) م.ع. خم گرفتن و دو تا شدن . و در پیچیدن .

انعشاش (en'ecâc) م.ع. درپی‌پذیرفتن پیراهن .

انعصاب (en'esâb) م.ع. سخت شدن .

انعصار (en'esâr) م. ع. فشارده شدن یق **عصرت العنب فانعصر** : فشار دادم انگور را پس فشار داده شد .

انعصام (en'esâm) م.ع. باز ایستادن از گناه یق **عصمه الله من المعصیة فانعصم** .

انعطاط (en'etât) م. ع. بدراز دریده شدن جامه . و دوتا شدن چوب بی شکستگی ظاهر .

انعطاف (en'etâf) م.ع. دوتا شدن و خم گرفتن . و باز گردیدن .

انعطاف (en'etâf) ا. پ.ـ مأخوذ از تازی ـ خمیدگی و پیچیدگی وکجی. وبرگشتگی و **انعطاف داشتن** فل.: پیچدگی‌داشتن.

انعطان (en'etân) م.ع. در دباغ نهاده شدن پوست وآب پاشیده شدن برآن تابدبوی وگرم گردد و پشم کنده شود .

انعفار (en'efār) م‌ع. خاك آلوده شدن. و برخاك غلطيدن . و برزمين زده شدن .

انعفاس (en'efās) م‌ع. آلوده گرديدن بخاك يق **انعفس فى التراب** .

انعفاق (en'efāq) م‌ع. گذاشتن در امور وشتابى كردن يق **انعفقوا فى حاجتهم** اى مضوا فيها و اسرعوا .

انعقاد (en'eqād) م‌ع. بسته شدن .

انعقاد (en'eqād) ا‌پ. مأخوذ از تازى ـ بستگى . وفراهم آمدگى و اجتماع .

انعقار (en'eqār) م‌ع. پشت ريش شدن ستور از پالان و زين .

انعقاب (en'eqāb) م ع كج گرديدن و خم گرفتن .

انعقاق (en'eqāq) م‌ع. بالا برآمدن غبار . و بسته ومحكم شدن گره . ووا شدن و باز ماندن ابر و كفته و شكافته شدن .

انعقاق (en'eqāq) ا‌ع. كفتگى .

انعكاس (en'ekās) م‌ع. بر گرديده شدن و عكس پذيرفتن .

انعكاس (en'ekās) ا‌پ. ـ مأخوذ از تازى ـ برگشتگى . و بازگشت وفرتور . و **انعكاس صوت** : صدا و بازگشت آواز. و **انعكاس نور** : بازگشت نور .

انعم (an'am) ص‌ع. نرم تر .

انعم (an'om) ع‌ج نعم (no'm) ونعمة (ne'mat) . و اخ . نام موضعى . و ا. از اعلام است .

انعماد (en'emād) م‌ع. برستون ايستاده شدن .

انعمام (en'emām) م‌ع. عمامه بستن دور سر .

انعمان (an'amāne) اخ. بصيغهٔ تثنيه . نام دو وادى كه هريك را انعم گويند . و يا از باز تغليب مراد وادى انعم و وادى عاقل است .

انعواء (en'evā') م‌ع. خميدن وپيچيده شدن كمان و حلقهٔ بينى شتر . و نيز انعواء مطاوع است مر فعل **عوى يعوى عيآ** (ayyan) را در همهٔ معانى آن .

انعياج (en'iāj) م‌ع. ميل كردن برچيزى يق **انعاج عليه انعياجآ** .

انغاء (enqā') م‌ع. گفتن سخنى كه فهميده شود .

انغار (enqār) م‌ع. تباه شدن بيضه . وسرخ شير گرديدن گوسپند . ويا فرود آمدن خون با شير آن .

انغاص (enqās) م‌ع . تيره گردانيدن زندگانى را بر كسى يق **انغص الله عليه العيش** اى كدره .

انغاض (enqāz) م‌ع. جنبيدن ومضطرب شدن . و جنبانيدن (لازم و متعدى) . و سر جنبانيدن از روى تعجب قوله تعالى **فسينغضون اليك رؤسهم** .

انغال (enqāl) م‌ع. تباه گرديدن پوست و تباهى انداختن ميان مردم .

انغراز (enqerāz) م ع . فرو كرده شدن .

انغراف (enqerāf) م ع . بريده شدن يق **غرفه فانغرف** .

انغساس (enqesās) م‌ع. غوطه خوردن.

انغسال (enqesāl) م‌ع. روان گرديدن.

انغضاض (enqezāz) م‌ع. فراز شدن چشم .

انغضاف (enqezāf) م‌ع. در آمدن در گرد يق **انغضفوا فى الغبار** . و شكسته شدن وويران گرديدن چاه يق **انغضفت البئر** .

انغفاء (enqefā') م‌ع. شكسته شدن .

انغلال (enqelāl) م‌ع. در آمدن.

انغمار (enqemār) م ع . در آب فرو رفتن .

انغماس (enqemās) م‌ع. بآب فرورفتن .

انغماض (enqemāz) م‌ع. فراز شدن چشم .

انغمال (enqemāl) م‌ع. نرم وبدبوى و پشم ريخته گرديدن پوست .

انغمام (enqemām) اندوهگين گرديدن و فرو پوشيدن چيزى.

انغمام (enqemām) ا‌پ. ـ مأخوذ از تازى ـ اندوهگينى و غمگينى وملالت .

انغمان (enqemān) م‌ع. در خزيدن بزمين . و در آمدن در آن .

انغواء (enqevā') م‌ع. **انغو انغواء** خميد و پيچيد . و ميل كرد .

انغوزه (anquze) ا‌پ. داروئى بدبو و دافع تشنج . عبارتست از صمغ درخت انگدان كه بتازى حلتيث منتن گويند .

انغياء (enqiā') م ع . فرو افتادن و خميدن .

انغياض (enqiāz) م ع . كم گرديدن آب و بزمين فرورفتن آن .

انغياط (enqiāt) م ع . دوتاه گشتن چوب يق **انغاط العود** .

انف (anf) ع‌بينى ج . انوف وآناف و انف . المثل : **انف فى السماء واست فى الماء** : در حق كسى گويند كه لاف بسيار زند و بر طبق آن كارى بجاى نيارد . و نيز انف : مهتر قوم . و پشته . و بيرون آمدگى كوه . و اول هرچيز . وياسخت ترين آن. و **جاء فلان يعد وانف الشد** اى اشدالعدو . و زمين رست كه پيوسته بر آن آفتاب باشد . و **انف الرغيف** : پاره‌اى از نان گرده . و **انف اللحية** : كرانهٔ ريش . و **انف خف البعير** : كرانهٔ سپل شتر . و **انف البرد**: سختى سرما. و**انف المطر**:

بارانی که اول برویاند گیاه را . و **انف الناب** آنطرف از دندان که اول برآید . و **رجل حمی الانف** (hamiyol'anfe) : مرد با ننگ . و **ورم انفه** : خشمگین گردید . و **جعل انفه من قفاه** : پشت داد حق را و روی آورد بباطل . و **هو یتتبع انفه** : می بوید و میرود پی آن . و **انف الناقة** اخ. : لقب جعفربن قریع که پدر بطنی ازقبیلهٔ سعدبن زید مناة بوده و در تلقب او چنین گویند که قریع شتری کشت و بر زنان خود تقسیم نمود چون جعفر از جانب مادری خود پیش قریع آمد شتر تقسیم‌شده و جز سروگردن چیزی از آن باقی نمانده بود قریع گفت بگیر این سرو گردن را پس جعفر بینی آن شتر را گرفته کش کشان بخانه آورد و از آن هنگام باین لقب ملقب گردید . و بنی جعفر از این لقب عار داشتند تا آنکه یکی از شعرا ایشان را باین شعر مدح کرد :

قوم هم الانف و الاذناب غیرهم
و من یسوی بانف الناقة الذنبا

المثل: **اضاع مطلب انفه فرج امه**: یضرب لمن یخطی فی مقصده و یضع الشئی فی غیر موضعه .

انف (anf) م.ع. **انفه انفاً** (ازباب ضرب و نصر) : زدینی آنرا . و **انفه الماء**: رسید آب تابینی او در حوض وجوی . و **انفت الابل**: پاسپر کردن شتران مرغزار ستور نارسیده را.

انف (anf) ا.پ. _ مأخوذ از تازی_بینی.

انف (anaf) ا.ع. **ماراًیت احمی انفاً من فلان** یعنی با ننگ تر از فلان ندیدم.

انف (anaf) م.ع. **انف منه انفاً** و **انفة** (anafatan) (ازباب سمع) : ننگ داشت از آن . و **انفت المراة**: باردار شد زن و رغبت بچیزی نکرد . و **انف البعیر**: دردمند بینی شد شتر از چوبک مهار . و رام و منقاد گردید . و **انف من قوله اشد الانف** : کراهت داشت از آنچه گفته بود .

انف (onof) ا.ع. رفتار نیکو . و **اتیك من ذی انف** : آمدم تورا از پیش کما تقول من ذی قبل (qabalen) .

انف (onof) ص.ع. **کلاء انف** : گیاه چریده ناشده . و **روضة انف** : مرغزار ستور نارسیده . و **کاس انف** : جام نام خورده . و **امر انف** : کار نوکه کسی نا کرده باشد .

انف (anef) ا.ع. **قال انفاً** : گفت اکنون مانند **قال آنفاً** .

انف (anef) ص.ع. **بعیر انف** : شتر دردمند بینی از چوبك مهار .

انفاج (enfâj) م.ع. جدا کردن آوند از پستان وقت دوشیدن . و بر جهانیدن و دوانیدن خرگوش را. و برانگیختن شکار را.

انفاد (enfâd) م.ع. نابود گردانیدن . و بی توشه و بی ستور شدن قوم . و سپری گشتن آب چاه .

انفاد (enfâd) ا.پ. _ مأخوذ از انفاد تازی - فرستادگی وروانه کردگی . و **انفاد شدن** ف.ل.: فرستاده‌شدن. و **انفاد کردن** ف.م.: فرستادن و روانه کردن .

انفاذ (enfâz) م.ع. در گذرانیدن . و روا کردن کار را. وفرستادن . و جاری‌کردن نامه و فرمان را . و باقوم شدن . و یا قوم را شکافته در وسط آنها در آمدن . و در گذشتن از قوم . و خلاف ورزیدن از آنها . و تیر و جز آن بر چیزی گذرانیدن .

انفار (anfâr) ع.ج نفر (nafar) .

انفار (enfâr) م.ع. رمانیدن . و یاری دادن . و دراز کشیدن . و خداوند شتران رمنده و نافر شدن . و **انفر علیه** : به چیرگی حکم کرد بروی .

انفاز (enfâz) م.ع. تیر برناخن گردانیدن تا کجی از راستی معلوم گردد . و برجهانیدن کودك را .

انفاس (anfâs) ع.ج نفس (nafas) .

انفاس (anfâs) ج.ا.پ . _ مأخوذ از تازی _ دمها و نفسها . و روانها . و آوازها و سخنها . و **انفاس مشکبار** : سخنهای شیرین و مطبوع .

انفاس (enfâs) م.ع. در شگفت آوردن کسی را یق **انفسه انفاساً** و **انفسه فی الامر** : ترغیب نمود اورا در آن کار .

انفاش (enfâc) م.ع. ماندن ستور بچرا در شب .

انفاص (enfâs) م.ع. بشتاب سخن‌گفتن و بسیار خندیدن . و دفعه دفعه کمیز انداختن گوسپند . و به لب اشاره کردن .

انفاض (enfâz) م.ع. بچه دادن شتر . و درویش گردیدن قوم . و مردن ستور آنها. و سپری شدن توشه . و یا سپری گردانیدن آنرا . و باران زده شدن مردم . و **انفضت الجلة** (بجهولا) : افشانده شد جلت خرما .

انفاط (enfât) م.ع. آبله انداختن کارد در دست . و یا شوخگین کردن آنرا و کمیز انداختن گوسپند .

انفاع (enfâ') م.ع. تجارت بعصا کردن.

انفاق (enfâq) ا.پ. روغن‌زیتون تازه.

انفاق (enfâq) م.ع. درویش گردیدن . و سپری کردن مال را . و هزینه نمودن و سپری شدن . و قوله تعالی **اذاً لامسکتم خشیة الانفاق** ای الفقر . وخداوند بازار رایج شدن قوم . و برواج بازاررسیدن‌مردم. و پراکنده و منتشرگردیدن پشم شتر ازفربهی و روائی دادن رخت وسلعه را .

انفاق (enfâq) ا.پ._مأخوذ از تازی_ خرج و دهش و روزی دادن و بخشش در راه

خدا و برای ثواب .

انفاق (onfâq) ا.پ. آب غورهٔ انگور.

انفال (anfâl) ع.ج نفل (nafal) .

انفال (enfâl) م.ع. غنیمت دادن . و تیرگرفتن جهت بریدن قاد شتر را .

انفان (anfân) ص.ع. بلند بینی .

انفان (anfâne) ا. ع. ـبصیغهٔ تثنیه ـ . دو سوراخ بینی .

انفاه (enfâh) م.ع. ماندهگردانیدن . و کم دادن کسی را از مال خود .

انفة (anfat) ا.ع. آغاز و **انفةالشئی:** آغاز چیزی و اول آن . و **انفةالصبی :** بالیدگی کودك و آغاز آن .

انفة (onfat) و (anfat) اخ. ع. آغاز نماز و تکبیر اول .

انفة (anafat) م.ع. **انف انفاً وانفة** مر. انف .

انفة (anafat) ا.ع. کراهت .

انفت(anfat) و (anafat) ا.پ. زیان و نقصان وخسارت .

انفتات (enfetât) م.ع. ریزه شدن .

انفتاح (enfetâh) م.ع. گشاده شدن.

انفتاح (enfetâh) ا. پ. ـمأخوذ از تازیـ گشاد و باز شدگی .

انفتاق (enfetâq) م.ع. رسیدن مر شتر را بیماری میان پستان وناف که گاه هلك باشد یق **انفتقت الناقة**. وگشاده وشکافته شدن . وگشاده کس گردیدن زن .

انفتاق(enfetâq)ا.پ.ـمأخوذ ازتازیـ شکافتگی .

انفتال (enfetâl) م.ع. بافته شدن .

انفثاث (enfesâs) م.ع. شکسته گردیدن.

انفج (anfaj) ا. پ. الفنج و اندوخته وحاصل ومحصول

انفجاء (enfejâ') م.ع. گشاده گردیدن در.

انفجاج (enfejâj) م. ع. بلند شدن زه کمان .

انفجار (enfejâr) م. ع. سپید گردیدن آخرشب . و رسیدن بلاها ازهرسو. و روشن گردیدن بامداد . و روان شدن آب . و جوانمردی نمودن .

انفجار (enfejâr) ا.پ.ـمأخوذ ازتازیـ روان شدگی به آزادی . و بیرون شدگی آب از چشمه و روان شدگی آب از دنبل .

انفجانی (anfajâniy) ص.ع. مرد بسیار گوی و یاوه درای .

انفحاق (enfehâq) م.ع. فراخ وگشاده گردیدن .

انفحة (enfahat) و (enfahhat) و (enfehat) ا.ع. چیزی است زرد رنگ که از شکم بره و بزغالهٔ شیرخواره برآید و آنرا برپارهٔ پشم بردارند پس ستبر و خشك گردد. و بگفت اصمعی شکنبهٔ بره و بزغاله ای را گویند که هنوز علف نخورده باشد و بفارسی پنیر مایه گویند زیراچون آنرا در شیربیامیزند پنیر گردد . ج : انافح .

انفحة (enfahat) ا. ع. گیاهی است شبیه به بوتهٔ بادنجان .

انفحه (anfahe) ا. پ.ـمأخوذازتازیـ پنیر مایه که لبوه نیز گویند .

انفخ (enfax) ص. ع. رجل انفخ : مرد آماسیده خایه .

انفخات (enfexât) م. ع. سوراخ دار گردیدن آسمان خانه .

انفخان (enfexân) و (onfoxân) و

انفخانی(onfoxâniy) و(enfexâniy)ص. ع. مرد پرگوشت از فربهی .

انفخانة (onfoxânat) و **انفخانیة** (onfoxâniyat) ص . ع زن پرگوشت از فربهی .

انفخت (anfaxt) ا.پ. سرمایه. وسود.

انفختن (anfaxtan) فل.پ. سودبردن وکسب کردن وورزیدن .

انفخد (anfaxd) ا.پ. انفخت وسرمایه.

انفداء (enfedâ') م. ع. فدیه و سربها داده شدن .

انفداع (enfedâ') م.ع. کج گردیدن خردگاه دست و پای ستور .

انفداغ (enfedâq) م.ع. ازخشکی نرم و فروهشته شدن .

انفده (anfade) ص. پ. یاوه گوی و هرزه گوی . و آشفته .

انفذ (anfaz) ص.ع. نافذتر . ومطاعتر .

انفراء (enferâ') م.ع. ترکیدن . و باز شدن .

انفراث (enferâs) م. ع. شوریدن دل زن باردار .

انفراج (enferâj) م.ع. رخنه وشکاف شکاف شدن .

انفراج (enferâj)ا.پ.ـمأخوذ ازتازیـ تفرج خاطر . و چاك و شکاف و ترك . و فاصله .

انفراد (enferâd) م.ع. یگانه شدن و تنها گردیدن . و تنها کردن کاری .

انفراد(enferâd) ا.پ.ـمأخوذازتازیـ یگانگی ویکتائی وتنهائی. و**انفرادورزیدن** و **انفراد حاصل کردن** فل. : تنها شدن .

انفراداً (enferâdan) مف.پ.ـمأخوذ از تازیـ به تنهائی . و در حالت تنهائی .

انفراش (enferâc) م.ع. گسترده شدن و هموار و برابر شدن .

انفراق (enferâq) م.ع. جدا گشتن .

انفراك (enferâk) م.ع. مالیده شدن. وسست گردیدن دوش . وزائل گشتن آن از جای .

انفزار (enfezâr) م‌.ع. پاره گردیدن جامه.

انفس (anfas) ص‌.ع. گرانمایه تر. و **انفس المال**: گرانمایه ترین مالها.

انفس (anfos) ع‌.ج نفس (nafs).

انفساح (enfesâh) م‌.ع. فراخ گردیدن سینه. و گشاده گردیدن جای.

انفساخ (enfesâx) م‌.ع. برانداخته شدن آهنگ و بیع و نکاح وجزآن.

انفساد (enfesâd) م‌.ع. تباه شدن وقیل لایقال **افسدعلی افعل**.

انفساق (enfesâq) م‌.ع. بیرون آمدن رطب از پوست یق **انفسقت الرطبة عن قشرها**.

انفست (anfast) ا‌.پ. پرده و تنیدهٔ عنکبوت که کرتینه نیزگویند.

انفشاج (enfecâj) م‌.ع. از همدیگر دورگذاشتن پاها را در رفتن. و باقی ماندن ناقه گشاده پا جهت درد.

انفشاش (enfecâc) م‌.ع. بیرون آمدن باد از خیك. و سست و کاهل شدن از کاری و فرو نشستن آماس.

انفشاط (enfecât) م‌.ع. شکسته شدن یق **انفشط العود** ای انفضخ و لا یکون الارطبا.

انفشاغ (enfecâq) م‌.ع. آشکارگردیدن و افزون شدن.

انفصاء (enfesâ') م‌.ع. رستن و رهائی یافتن از چیزی یق **فصیته** (fassaytohu) **فانفصی**.

انفصاد (enfesâd) م‌.ع. ترکیدن چشم برگ درخت یق **انفصدت الشجرة** اذا انشقت عیون ورقها. و **انفصدت الشیء** روان گردید آن چیز.

انفصاص (enfesâs) م‌.ع. جدا شدن از چیزی یق **انفص انفصاصاً**.

انفصاع (enfesâ') م‌.ع. بیرون شدن سرنیزه ازغلاف.

انفصال (enfesâl) م‌.ع. جدا شدن.

انفصال (enfesâl) ا‌.پ.ـ مأخوذ ازتازی‌ـ جدائی. وگسستگی. و فیصل و بند وبست. و انجام کار.

انفصام (enfesâm) م‌.ع. شکسته شدن و بریده شدن یق **فصمته فانفصم**.

انفصام (enfesâm) ا‌.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ کسر و شکستگی و قطع.

انفصام پذیر (enfesâm-pazir) ص‌.پ. قابل شکستن و قطع شدن.

انفضاج (enfezâj) م‌.ع. خوی کردن بن موی یق **انفضج عرقاً** اذا عرقت اصول شعره ولم یسل. و گشاده شدن جراحت. و پیداگردیدن افق. و فراخ گردیدن ناف. وروان شدن آنچه در دول باشد. و سست شدن کار. و نیك فربه شدن.

انفضاح (enfezâh) م‌.ع. ملامت شدن در رسوائی.

انفضاخ (enfezâx) م‌.ع. گشاده و فراخ شدن جراحت و جز آن. و سخت گریستن. وریختن دول آب. و شکسته شدن کوهان شتر.

انفضاض (enfezâz) م‌.ع. شکسته شدن. و ریزه شدن. و منتشر و پراکنده گردیدن.

انفطار (enfetâr) م‌.ع. شکافته شدن.

انفطاش (enfetâc) م‌.ع. شکسته شدن چوب در صورتیکه تر باشد.

انفطام (enfetâm) م‌.ع. باز ایستادن. و بغایت رسیدن. و از شیر باز شدن شیر خواره یق **فطمت المرضعة الرضیع فانفطم**.

انفطینا (anfetinâ) ا‌.ع. گل سرخ وحشی.

انفع (anfa') ص‌.ع. نافع تر و با فایده تر.

انفعاس (enfeâs) م‌.ع. گشاده شدن.

انفعال (enfeâl) م‌.ع. شدن کار یق **فعلته فانفعل**.

انفعال (enfeal) ا‌.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ شرم و حیا و خجالت. و فضیحت و رسوائی. وشرمساری. وآشفتگی. و قبول‌اثرو عمل‌چیزی. و **انفعال بردن**و**یا خوردن ویاداشتن ویاکشیدن** ف‌ل.: شرم‌داشتن و خجل شدن. و **انفعال دادن** ف‌م.: شرمنده کردن.

انفغار (enfeqâr) م‌.ع. گشاده شدن دهان. و شکفتن غنچه.

انفغام (enfeqâm) م‌.ع. گشاده‌گردیدن بستگی زکام. و به شدن آن یق **انفغم الزکام**.

انفغده (anfaqde) ا‌.پ. زر و یا سیم ذوب شده. و نقره.

انفقاء (enfeqâ') م‌.ع. کور شدن چشم. و برکنده و شکسته گردیدن آبله و مانند آن.

انفقاس (enfeqâs) م‌.ع. بر گردیدن چوب بر مرغ یق **انفقس علی الطیر العود**.

انفقاع (enfeqâ') م‌.ع. شکافته شدن.

انفقاق (enfeqâq) م‌.ع. گشاده شدن چیزی.

انفقده (anfaqde) ا‌.پ. انفغد و زر و یا سیم گداخته.

انفقون (anfaqun) ا‌.پ. یك نوع گل سرخ بی بوئی.

انفکاك (enfekâk) م‌.ع. زایل گردیدن کف پای شخصی از جای خود یق **انفکت قدمه**. وگشاده شدن میان انگشتان. و از

هم جدا گردیدن و آزاد گشتن یق **انفکت رقبة فلان من الرق** . و **ما انفك فلان قائماً** ای مازال .

انفکاك (enfekâk) م.پ. _ مأخوذ از تازی _ از هم جدا شدگی و جدائی . و آزاد شدگی و آزادی. و **انفکاك رقبه:** رهائی از بندگی و آزادی .

انفلات (enfelât) م . ع . درگذشتن و فوت شدن یق **انفلت منی** . و **انفلت انفلاتاً :** بشتاب بیرون رفت .

انفلاص (enfelâs) م.ع. رهائی یافتن یق **فلصته** (fallastohu) **فانفلص** .

انفلاع (enfelâ') م . ع . ترکیدن . و بریده شدن یق **فلعت الشئی فانفلع** .

انفلال (enfelâl) م . ع . رخنه شدن . و شکسته گردیدن . و هزیمت یافتن لشکر یق **فل الشئی فانفل و فل الجیش فانفل** .

انفنج (anfanj) ا. پ. سریشم .

انفوج (anfuj) ص. پ. چین خورده و منقبض گشته .

انفوج (onfuj) ا . پ . یکنوع حیوانی که شغور و راسو نیز گویند.

انفهاق (enfehâq) م.ع. فراخ گردیدن برق و جز آن .

انفئاء (enfeâ') م . ع . گشاده شدن و شکافته گردیدن .

انفیاز (enfiâz) م.ع. تنها شدن .

انفیاق (enfiâq) م . ع . لاغر گردیدن شتر . و مردن آن . و شکسته شدن سوفار تیر یق **فقت السهم فانفاق** .

انفیه (anfie) ا. پ. _ مأخوذ ازتازی _ هر داروئی که به بینی کشند .

انفیه دان (anfie-dân) ا.پ. قوطی انفیه.

انق (enaq) م ف.پ. اینك .

انق (anaq) ا.ع. شادی . وگیاه وکلا .

انق (anaq) م . ع . **انق الشیی انقاً و اناقة** (از باب سمع) افزون شد نیکوئی آنچیز . و بالید . و بشگفت آورد . و **انق فلان :** شادمان شد فلان . و **انق فلاناً :** دوست داشت فلان را . و **انق بالشئی :** شگفت نمود بآنچیز .

انق (aneq) ص . ع . **شئی انق :** چیز نیکو و خوشنما .

انقاء (anqâ') ع.ج نقو (naqv) و (neqv) و نقا و نقی (neqi) .

انقاء (enqâ') م. ع. برگزیدن . و فربه شدن شتران . و با مغز استخوان گردیدن و بزرگ گردانیدن گندم را .

انقاب (anqâb) م.ج نقب (noqb) .

انقاب (enqâb) م.ع. رفتن در زمین . وسوده وتنگ وباریك شدن سپل شتر. ودربان و یا نقیب گردیدن . و خداوند شتران باریك سپل و یا سوده سپل شدن .

انقاح (enqâh) م.ع. پاکیزه کردن شعراز کلام رکیك . و زیور شمشیر باز کردن در خشك سالی و درویشی .

انقاد (enqâd) م . ع . برگ آوردن درخت .

انقاذ (enqâz) م.ع. یك سوگردانیدن . ورهانیدن کسی را از شروجز آن یق **انقذه من الشر وغیره** .

انقار (enqâr) م . ع . باز ایستادن از چیزی یق **انقرعنه** . و **ما انقرعنه** ای ما اقلع عنه .

انقاز (enqâz) م.ع. پیوسته آب صافی وخوش خوردن . و فراهم آوردن . و ذخیره کردن . و خداوند ستوران نقاز رسیده شدن . و بزودی کشتن دشمن را .

انقاس (anqâs) ع.ج نقس (neqs) .

انقاش (enqâc) م.ع. **انقش انقاشاً :** سخت تنگ گرفت بر غریم . و همیشه جماع کرد . و مداومت نمود برخوردن خرمای خشك در انبان نهادهٔ آب برآن پاشیده که نقش گویند .

انقاص (enqâs) م.ع. کم کردن .

انقاض (anqâz) ع.ج نقض (neqz) .

انقاض (enqâz) م.ع. زبان بکام چسبانیده بانگ برزدن ستور را . و بانگ کردن عقاب و جوزهٔ مرغرا . و بانگ کردن بند اندام . و برهم زدن انگشتان تا بانگ کند. وسماروغ بیرون آوردن زمین . و خواندن گوسپند را . و بانگ بر آوردن از علك بخائیدن _ و این عمل مکروه است در شرع . و گران کردن بارپشت راقوله تعالی **الذی انقض ظهرك** .

انقاض (enqâz) ا . ع . بانگ و آواز شتران خردسال .

انقاع (enqâ') م.ع. **انقع له شراً :** پنهان داشت برای وی بدیرا . ونیز انقاع : شترکشتن درمهمانی از سفر آینده . و سیراب گردانیدن . و ترنهادن میوه و دارو و جز آن را . و در پی بانگ و فریاد رفتن .وایستادن آب در جائی . و زرد و متغیر گردیدن آب. و بانگشت زدن بینی کسی را . و دفن کردن مرده را . و آراسته و نگارین کردن سرای را و یا باشگونه گردانیدن آنرا یعنی اعلای آنرا باسفل آوردن . و ربودن دوشیزگی دختررا.

انقاف (enqâf) م . ع . استخوان دادن کسی را تا مغز بر آورد . و پر از تخم کردن ملخ وادی را . **ولاتکونوا کالجراد رعی وادیاً وانقف وادیاً** ای اکثر بیضه فیه . و نیز **انقاف :** کفانیدن حنظل جهت دانه .

انقال (anqâl) ع . ج نقل (naql) و (neql) و (naqal) .

انقال (enqâl) م ع . نیکو کردن نعل وموزه و خف شتر را .

انقاه (enqâh) م ع . برخیزانیدن از بیماری یق **انقهه‌الله‌انقاهاً** . و **انقه‌لی سمعك** (بصیغهٔ امر) یعنی گوش دار وبشنو سخن مرا .

انقباء (enqebâ') م ع . پنهان و پوشیده گردیدن .

انقباص (enqebâs) م ع . گرفته شدن نرهٔ اسب یق **انقبص قضیب الفرس** .

انقباض (enqebâz) م ع . **انقبض الشئی** : گرفته شد آنچیز و ترنجیده گردید و در هم کشیده شد . و فراهم آمد . ورفت وشتافت .

انقباض (enqebâz) ا . پ . مأخوذ از تازی - قبض و گرفتگی و امساك و ترنجیدگی و در هم کشیدگی . و **انقباض طبع** : یبوست طبع و عدم اطلاق آن . و **حالت انقباض** : افسردگی وغمگینی وعدم انبساط .

انقباع (enqebâ') م ع . پنهان شدن و در آمدن مرغ در آشیانهٔ خود یق **انقبع الطائر فی وکره** .

انقحال (enqehâl) م ع . کهن‌سال بودن .

انقحام (enqehâm) م ع . بی اندیشه در کاری در آمدن و بسختی افتادن یق **قحم فی الامر فانقحم** .

انقحر (enqahr) ا ع . شتر کلانسال .

انقحل (enqahl) ص ع . **شیخ انقحل** پیر خشك اندام بدحال . و پیر سالخورده .

انقخ (anqax) ص ع . **ظلیم انقخ** : شتر مرغ که مغز کلهٔ آن اندك باشد .

انقد (anqad) ا ع . خارپشت . المثل : **بات فلان بلیل انقد** بدان جهت گویند که خارپشت همهٔ شب را بخسبد . واین لفظ اگرچه معرفه است ولی گاه ال بر سر آن در آورده **الانقد** گویند و نیز انقد : سنگ پشت .

انقد (anqad) ص پ . مأخوذ از تازی - نقدتر و **انقدوجوه** : نقدترین پولها .

انقداح (enqedâh) م ع . آتش زدن .

انقداد (enqedâd) م ع . بریده شدن وشکافته گردیدن یق **قدّدته فانقدّ** .

انقدار (enqedâr) م ع . موافق شدن باندازه یق **قدرت الثوب فانقدر** .

انقداع (enqedâ') م ع . باز ایستادن یق **قدعت فلاناً عن الشیی فانقدع** .

انقدان (enqedân) ا ع . سنگ پشت و لاك پشت .

انقذ (anqaz) ا ع . خار پشت .

انقذام (enqezâm) م ع . شتافتن .

انقراض (enqerâz) م ع . رفتن . و درگذشتن یق **انقرض القوم** اذا درجوا ولم یبق منهم احد .

انقراض (enqerâz) ا . پ . مأخوذ از تازی - انعدام و نابودی و تمام شدگی . و بسرآمدگی واتمام وانجام وآخر . و **انقراض زمان** : آخر زمان .

انقراع (enqerâ') م ع . پهلو به پهلو گشتن . و بی قرار کردن . و ارجمند شدن . و باز ایستادن از کاری .

انقرة (anqerat) ع ج نقیر . و اخ . موضعی به حیرة . وشهری بروم . و یاقلعه‌ای در آن . و گفته اند معرب انگوریه است و اگرچنین باشد پس عموریة میباشد .

انقردیا (anqardiâ) ا . پ . مأخوذ از یونانی . بلادر که میوه ایست هندی .

انقس (anqas) ا ع . کنیزك زاده .

انقس (anqos) ع ج نقس (naqs) .

انقسام (enqesâm) م ع . بخش بخش شدن یق **قسمت الشیی فانقسم** .

انقسام (enqesâm) ا . پ . مأخوذ از تازی - توزیع و تقسیم و بخش بخش شدگی .

انقشار (enqecâr) م ع . باز گردیدن پوست درخت و جزآن یق **قشرته فانقشر** .

انقشاش (enqecâc) م ع . روان شدن و درگذشتن قوم .

انقشاط (enqecât) م ع . بی ابر گردیدن هوا . و پراکنده و روان شدن ابر از هوا یق **انقشطت السماء** .

انقشاع (enqecâ') م ع . پراکنده وگشاده گردیدن ابراز هوا یق **قشعت الریح السحاب فانقشع** . و نیز **انقشاع** : گشاده گردیدن دل از غم .

انقص (anqas) ص ع . ناقص تر .

انقصاد (enqesâd) م ع . شکسته شدن یق **قصد العود فانقصد** .

انقصاف (enqesâf) م ع . شکسته شدن یق **قصفت العود فانقصف** . و **انقصف الشئی** : مندفع گردید آنچیز . و **انقصف عن الشیی** . ترك کرد و واگذار نمود آنچیز را .

انقصال (enqesâl) م ع . بریده شدن یق **قصله فانقصل** .

انقصام (enqesâm) م ع . شکسته شدن یق **قصمت العود فانقصم** .

انقضا (enqezâ) ا . پ . مأخوذ از تازی - انقطاع . و درگذشتگی . و انتها . و انجام .

انقضاء (enqezâ') م ع . سپری شدن و نابود گردیدن یق **انقضی الشئی انقضاء** .

انقضاب (enqezâb) م ع . بریده شدن . و از جای بر افتادن ستاره یق **انقضب الکوکب من مکانه** .

انقضاض (enqezâz) م ع . افتادن دیوار . وفرود آمدن مرغ و ستاره از هوا .

پراکنده شدن اسب بر قوم یق **انقضت الخیل علیهم** ای انتشرت .

انقضاع (enqezâ') م۰ع. دور شدن و بعید گردیدن یق **انقضع عنه** .

انقضاف (enqezâf) م۰ع. جدا شدن .

انقطاع (enqetâ') م۰ع. فرود آمدن در راه از قافله یق **انقطع به** (مجهولا) . و سپری شدن آب چاه . و بریده گشتن . و وگسستن رسن .

انقطاع (enqetâ') ا۰پ. ـ مأخوذ از تازی ـ قطع و بریدگی . و انفصال و جدائی وگسستگی . ومفارقت . و انقراض و نابودی . و توقف .

انقطریون(enqetriun) ا۰پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ عنبر .

انقع (anqa') ص۰ع . فرو نشاننده تر مر تشنگی را یق **مارأیت شربة انقع منها** ای اکثر تسکیناً للغلیل . المثل : **الرشف انقع** : ای اقطع للعطش . و این مثل را در ترك شتاب زدگی و عجلت گویند . مر . رشف .

انقع (anqo') ع۰ج نقع (naq') . و قولهم **انه لشراب بانقع** . مر . نقع .

انقعاث (enqeâs) م۰ع. از بیخ برکنده شدن یق **قعثه فانقعث** . و افتادن یق **ضربه فانقعث** ای سقط . و از بیخ و بن افتادن دیوار .

انقعار (enqear) م۰ع. از بیخ بریده شدن . و برکنده گردیدن درخت و بر زمین افتادن .

انقعاش (enqeâc) م۰ع. از جای برکنده شدن . و رفتن قوم . و ویران گردیدن دیوار .

انقعاص (enqeâs) م ع. در حال مردن و دوتاه شدن چیزی .

انقعاف (enqeâf) م۰ع. فرو ریخته‌شدن روی کوه . و از بن در افتادن دیوار . و از جای رفتن چیزی .

انقعة (anqeat) ع۰ج نقیع .

انقفاش (enqefâc) م۰ع. بسوراخ در آمدن تننده و جز آن . و فراهم آوردن دست و پای و اعضای دیگر را .

انقفاع (enqefâ') م۰ع. باز ایستادن.

انقفال (enqefâl) م۰ع. بسته شدن در .

انقلاء (enqelâ') ا۰ع. نوعی از خرمای شامی .

انقلاب (enqelâb) م۰ع. بر گشتن .

انقلاب (enqelâb) ا۰پ . ـ مأخوذ از تازی ـ برگشتگی . و تغییروتبدیل و تحویل. و تغییر ماهیت . و شورش و دور . و انهدام و شکستگی . و اضطراب و بی آرامی . و **انقلاب مریض** : بی آرامی و اضطراب بیمار . و **انقلاب زمان** : گردش روزگار و تغییرات آن . و **حالت انقلاب** :حالت شورش . و **انقلاب افتادن ویاگرفتن** ف۰ل: بر گشته شدن . و تغییر نمودن و مبدل گردیدن .

انقلاع (enqelâ') م۰ع. برکنده شدن .

انقلاع (enqelâ') ا۰پ . ـ مأخوذ از تازی ـ از بیخ برکندگی .

انقلاف (enqelâf) م۰ ع. کلان شدن و نورد گرفتن یق **انقلفت سرته** .

انقله (anqole) ا۰ پ . یك نوع زنجیل چینی . و یك نوع گیاهی در افریقا که مانند تریاق سموم استعمال میکنند .

انقلیا(enqeliâ) ا۰پ. ـ مأخوذازیونانی ـ گاوزبان . وناخنك . و اخ. شهری در نوبه .

انقلیس (anqalis) و (enqalis) ا . ع. مار ماهی .

انقماح (enqemâh) م۰ع. سر برداشتن شتر و باز ماندن از آب خوردن یق **شرب حتی انقمح** .

انقماس (enqemâs) م۰ع. فرو رفتن در آب . و فرو شدن ستاره .

انقماع (enqemâ') م۰ع. پنهان‌درخانه در آمدن . و خوار وحقیر شدن .

انقور (onqur) ا۰ ع. چاهك پشت دانهٔ خرما .

انقوعة (onqu'at) ا۰ ع . چاهك اشکنه که در آن چربش گرد آید . و هر جائی که بسوی آن آب رود از آب راهه و جزآن .

انقوفة (onqufat) ا۰ ع . آنچه زن از دوك بیرون کشد چون کامل گرداند آنرا .

انقون (anqun) ا ۰ پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ گل گنده‌ای که نوعی از کماة است و بتازی ورد منتن گویند .

انقهال (enqehâl) م۰ ع . افتادن . و سست گردیدن .

انقی (anqâ) ص۰ع. **رجل انقی** : مرد باریك بینی .

انقیاء (anqiâ') م۰ج. نقی (naqiy) .

انقیاب (enqiâb) م۰ ع . شکافته شدن بیضه یق **قاب الطائر البیضة فانقابت** . وکنده شدن‌زمین یق **قاب الارض فانقابت** ایضاً .

انقیاد (enqiâd) م۰ ع. گردن دادن . و کشیده شدن ستور . و خوار ورام شدن آن. و روشن شدن راه یق **انقادلی الطریق الیه** .

انقیاد (enqiâd) ا۰پ. ـ مأخوذازتازی ـ اطاعت و فرمانبرداری و فروتنی و خضوع . و رام شدگی

انقیار (enqiâr) م۰ع. افتادن . وویران شدن چاه . و میل کردن .

انقیاس(enqiâs) م۰ع. اندازه پذیرفتن

یق قسته فاتقاس .

انقیاص (enqiâs) م.ع. فرو دریدن . و ریخته‌شدن ریگ وخاك چاه یق **انقاصت البئر** ای انهارت . و افزون شدن آب در چاه . و افتادن دندان .

انقیاض (enqiâz) م.ع. شکافتن دیوار بی افتادن . ویا فرو دریدن آن و کفتن چاه و دندان از درازا .

انقیض (enqiz) ا.ع. بوی خوشی که بس خوش آیند باشد .

انقیضاض (enqizâz) م.ع. **انقاض الجدار انقیضاضاً** : شکافته شدآن‌دیوار و فرو نیفتاد .

انك (ank) ا.پ. ـ مأخوذاز انگلیسی ـ در اصطلاح تجارت نشان و علامتی‌که برروی عدل و مال‌التجاره نویسند .

انك (ank) **انك انكا وانوكا** (از باب نصر) : بزرگ شد و ستبر گردید و **انك البعیر**: درازشد شتر. **وانك فلان** درد مند گردید فلان . و **انك زید**: طمع کرد زید. **وانك عمرو**: تتبع درسازواری اخلاق نمود عمرو .

انکاث (ankâs) ص.ع. **حبل انکاث**: رسن گسسته .

انکاح (enkâh) م.ع. شوهر دادن زن یق **انکح المراة انکاحاً** .

انکاد (ankâd) ع . ج نکد (nakd) و (nakad) و (naked) .

انکار (ankâr) ع.ج نکر (naker) و (nakor) و (nokor) .

انکار (enkâr) م.ع. **انکر الرجل الامر انکاراً**نشناخت‌آنمرد کاررا **وانکره** ای‌اجحد : با آنکه میدانست آنرا اظهار نادانی کرد .

انکار (enkâr) ا.ع . دیگر گونی و بر گردیدگی حال و تغیر . و جحود .

انکار (enkâr) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ ابا و امتناع و نفی و درپواخ و اظهار نادانی باعلم و دانست و جحد و عدم اقرار . و رد و عدم قبول . و عدم موافقت و ایراد .

انکارانه (enkârâne) م ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بطور انکار .

انکاری (enkâri) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ منفی .

انکاز (enkâz) م.ع . سپری کردن آب چاه را یق **انکز البئر انکازاً** .

انکاس (ankâs) ع.ج نکس (neks) .

انکاظ (enkâz) م . ع. شتابانیدن از کاری یق **انکظ الرجل انکاظاً** ای عجله عن حاجته .

انکاع (enkâ') م.ع. شتابانیدن ازکار . و ردکردن و دفع نمودن یق **انکعه عن الامر** . و **انکع انکاعاً** : مانده وخسته شد .

انکاف (enkâf) م.ع. پاك گردانیدن از ننك و عار یق **انکفته انکافاً** . و **انکفه الله** ای نزهه و قدسه عن‌الانداد .

انکال (ankâl) ع . ج نکل (nekl) . و قوله تعالی **ان الدنیا انکالا** یعنی‌بندهای سخت و بندهای آتشین .

انکال (enkâl) م . ع . راندن و دور کردن . الحدیث: **صخرة الله التی لا تنکل** ای لاتدفع عمادفعت علیه . وبرنکول انگیختن کسی را .

انکب (ankab) ص.ع. مرد بی گمان . و مردستمگار و جفاکار .

انکب (ankab) ص.ع. **بعیرانکب**: شتر مبتلا به بیماری نکب .

انکباب (enkebâb) م.ع. پیش آمدن و لازم گرفتن کسی را . و بر روی در افتادن .

انکتار (enketâr) اخ.ع. مردانگلیسی . و نیز این نام را مورخین عرب بریشاردکور دولیون پادشاه انگلستان درجنگ صلیب داده‌اند از جهت شجاعت و دلیری این پادشاه و نیز از بابت مصالحهٔ موقتی که باصلاح الدین کبیر نموده و آنرا مجبور بر اجرای این صلح نمود .

انکتال (enketâl) م . ع . در گذشتن و رفتن .

انکثاب (enkesâb) م.ع. فراهم آمدن و ریخته شدن یق **کثبت الشئی فانکثب. وکل شئی انصب فی شئی واجتمع فقد انکثب فیه** .

انکثام (enkesâm) م . ع . اندوهناك شدن .

انکح (ankah) ص.ع. آنکه بیشتراوقات مشغول بجماع کردن باشد .

انکحة (ankehat) ع.ج نکاح (nekah) .

انکد (ankad) ص.ع. **رجل انکد**: مرد بدفال دشوار عیش . ج: نکد (nokd) .

انکدار (enkedâr) م.ع. شتافتن ونیك دویدن . و فرو ریخته شدن قوم . و فرود آمدن . وفرود آمدن ستاره از هوا قوله تعالی **و اذاالنجوم انکدرت**

انکدان (ankadâne) اخ.ع. بصیغهٔ تثنیه . دو قبیله از تازیان .

انکر (ankar) ص . ع . منکر تر و ناشناخت تر .

انکراث (enkerâs) م.ع. سپری شدن و بریده گردیدن یق **انکرث الحبل** .

انکراس (enkerâs) م.ع. بر روی درافتادن یق **انکرس علیه وانکرس فی الشیی**: در آمد در آن چیز .

انکرام (enkerâm) م.ع. محرم بودن.

انکژ (ankoj) ا.پ. ـ مأخوذ‌از ـ انسکری ـ

آهنی سرکج که بدان فیل را رانند .

انکساد (enkesâd) م۰ ع۰ برگشتن و بازگردیدن گوسپندان بسوی گوسپندان دیگر یق **انکسدت الغنم الی الغنم** .

انکسار (enkesâr) م۰ع۰ شکسته شدن یق **کسرت الشیی فانکسر** .

انکسار (enkesâr) ا۰پ۰ـ مأخوذ از تازی ـ شکستگی . و فروتنی و تواضع و خضوع . و عجز و بی جانی . وکم جرائی . وناامیدی و مأیوسی . و درماندگی .

انکساف (enkesâf) م۰ع۰ گرفتن آفتاب و ماه .

انکشاح (enkecâh) م۰ ع۰ پراکنده گشتن یق **انکشح القوم عن الماء** .

انکشاط (enkecât) م۰ ع۰ گشاده و برهنه شدن . و رفتن بی بیم و ترس .

انکشاف (enkecâf) م۰ع۰ برهنه و آشکار شدن یق **کشفت الشیی فانکشف** .

انکشاف (enkecâf) ا۰ پ۰ـ مأخوذ از تازی ـ آشکار شدگی و گشادگی و واشدگی . و اظهار و افشا و پرده دری و کشف واظهار چیزی تازه و نو . و **انکشاف عیوب** : اظهار و افشای عیبها و پرده دری .

انکشافات (enkecâfât) ج۰ا۰پ۰ـ مأخوذ از تازی ـ اظهار چیزهای تازه و نو .

انکع (anka') ص۰ ع۰ مردی که پوست بینی او رفته باشد یق **رجل انکع** .

انکفاء (enkefâ') م۰ ع۰ برگردیدن یق **کفاته فانکفا** ای صرفته فانصرف عما توجه و برگردیدن رنگ .

انکفات (enkefât) م۰ ع۰ از خود برگشتن . و برگردیدن . و ترنجیده شدن . و لاغر گشتن اسب . و گرد آمدن مردم .

انکفاس (enkefâs) م۰ ع۰ در خود پیچیدن .

انکفاف (enkefâf) م۰ع۰ باز ایستادن و گذاشتن یق **انکفو عن الموضع** ای ترکوه .

انکلات (enkelât) م۰ع۰ ریخته شدن و ورترنجیده گردیدن .

انکلاث (enkelâs) م۰ ع۰ پیش در آمدن یق **انکلث الرجل** ای تقدم .

انکلال (enkelâl) م۰ع۰ خندیدن وکند شدن شمشیر . و**انکل السحاب عن البرق** نرم درخشید برق و بروشنائی آن نمودار شد تاریکی ابر .

انکلیس (ankalis) ا۰ع۰ مارماهی .

انکماء (enkemâ') م۰ع۰ نهان شدن .

انکماد (enkemâd) م۰ع۰ محزون شدن و آزرده شدن یق **اکمده الحزن و الهم فانکمد** .

انکماش (enkemâc) م۰ع۰ شتافتن و شتابی کردن . و **انکمش الجلد** : ورترنجیده و فراهم شد پوست .

انکیاف (enkiâf) م۰ع منقطع و بریده شدن .

انکیال (enkiâl) م۰ع۰ پیش آمدن کسی را بدشنام و ضرب .

انکیس (enkis) ا۰ع۰ شکلی از اشکال رمل که منکوس است .

انکیشته (ankicte) ا۰ پ۰ بزرگی و کلانی و شوکت و وقار . و توقیر و تعظیم و احترام . و کشاورز و دهقان .

انکیشته رو (ankicte-raw) ص۰پ۰ آهسته رو و روندهٔ باوقار .

انگ (ang) ا۰ پ۰ لوله ایکه از سفال سازند و در آب راهه چندین عدد آنرا بهم وصل کنند و درز های آنها را با پیه دارو و آهك محکم بگیرند تا آب بزمین فرو نرود . و نیز انك نشان و علامتی که بر روی عدلهای تجارتی نویسند .واخ.نام ولایتی درهندوستان.

انگار (angâr) ا۰ پ۰ تصور و پندار وگمان . و انگاره . و هرچیزناتمام ومصور.

انگار (angâr) ص۰ پ۰ پندارنده . و نقش کننده وهمیشه بطرز ترکیب استعمال میشود.

انگاردن (angârdan) فم۰ پ۰ مر۰ انگاریدن .

انگارده (angârde) ا۰پ۰ افسانه و سرگذشت . و افسانه گو .

انگارش (angârec) مح۰پ۰ انگاردن و ا۰ افسانه و قصه و سرگذشت . و انگارده و افسانه گو . و نامهٔ اعمال .

انگاره (angâre) ا۰پ۰ هرچیزناتمام . و نقاشی وحجاری ناتمام . و انگارش‌وافسانه وسرگذشت . و یاد چیزهای گذشته . و دفتر. وحساب . و نامهٔ اعمال . و روز نامه . و ص۰ پس‌پس‌خزیده‌ازشرم وحیا . **وانگاره گفتن**فم . : بسیار ومکرر گفتن‌گذشته ها. و از سرگرفتن افسانه و سرگذشت را .

انگاریدن (angâridân) فم۰ پ۰ تصور کردن . و پنداشتن و اندیشیدن وگمان بردن . و افسانه و سرگذشت گفتن . و از سرگرفتن حکایت و افسانه را . و حساب کردن و قیاس کردن . و نقش کردن وتصویر کشیدن . و کندن وتراشیدن وحجاری‌کردن.

انگارین (angârin) ا۰ پ۰ حساب . و کتاب و آوارجه و دفتر .

انگاز (angâz) اج۰پ۰ آلات و ادوات و افزار پیشه وران .

انگاژه (angâǰe) ا۰پ۰ شانهٔ جولاهگان و ماشوره .

انگاشتن (angâctan) فم۰ع۰ انگاریدن و پنداشتن و اندیشیدن و تصور کردن .

انگام (angâm) م‌ف۰پ۰ هنگام ووقت.

انگامه (angâme) ا۰ پ۰ هنگامه . و

انجمن بازیگران و قصه خوانان .

انگبار (angobâr) ا.پ.مر. انجار .

انگبان (angobân) ا.پ. ریشه ای که دارای علفی است مأکول .

انگبین (angabin) و (angobin) ا . پ. شهد وعسل .

انگبین (angabin) ا.پ.اسمی است که غالباً غلامهای سیاه را بدان مینامند .

انگبین خانه (angabin–xâne) ا.پ. کندوی عسل .

انگبین وار (angabin–vâr) ص.پ. مانند انگبین و شبیه بعسل .

انگبینه (angabine) ص.پ. حلوائی که از عسل سازند یعنی عسل را نیك قوام آورند و برطبقی ریزند تا سرد و سخت شود و دندان گیر گردد .

انگختن (angextan) فم.پ. انگیختن و بهیجان آوردن . و حاصل کردن و ایجاد نمودن . و خلق کردن . و بالتمام مستور کردن و غلبه کردن .

انگدان (angodân) ا. انجدان ونسناس یعنی دیو مردم که جانوری است وحشی شبیه به آدمی . و اخ . قریه ای از مضافات کاشان که انگوان نیز گویند .

انگذان (angozân) ا.پ انجدان .

انگرده (angorde) ا. پ. دانهٔ انگور که از خوشه جدا شده باشد .

انگرك (angorak) ا.پ. انگورکوچك.

انگرو (angaru) و **انگروا** (angarvâ) ا.پ. زاغه و آغال گوسپند .

انگروس (angarus) ا. پ. ـ ماخوذ از ترکی ـ مجارستان .

انگره مینو (angare–maynu) ا . پ. بزبان اوستا کاهندهٔ آبادی و ظلمت . و روح کاهنده ومضر . و اخ . اهریمن .

انگریز (angareyz) ا. پ. رستنی که گلش مانند گل خسك زرد واطراف آن خاردار و بتازی قرطم بری گویند .

انگریز (angreyz) و (engreyz) اخ. پ.مر. انگلیس .

انگریزی (angreyzi) ص.پ.منسوب به انگلیس . و ا. شخص انگلیسی .

انگز (angoz) ا. پ. بیلی که با آن زمین را هموار کنند .

انگزك (angozak) ا.پ.مصغر انگز و بمعنی انگژك ـ آهن سرکجی که فیلبان بدان فیل راند و بهرطرف که خواهد برد .

انگژ (angoj̄) ا.پ. انگز و آهنی سرکج که بدان فیل بان فیل رابهر طرف که خواهد برد و راند .

انگژد (angoj̄ad) ا.پ. هرصمغی را عموماً و انغوزه را خصوصاً نامند . وگویند مخفف انگدان ژد است یعنی صمغ انگدان چه ژد بمعنی صمغ میاشد .

انگژك (angoj̄ak) ا . پ ـ مصغر انگژ ـ عبارت از آلت آهنین سرکجی است که فیلبانان در دست دارند و بدان فیل را بهر طرف که خواهند برند .

انگژوا (angej̄vâ) ا.پ. گوسپند . و جائی که گوسپندان را شب در آنجا نگاه دارند . و دانه و هستهٔ میوه .

انگژه (angoj̄e) ا.پ. انغوزه که صمغ انگدان باشد .

انگسبه (angasbe) ا.پ. برزیگری که صاحب سامان و کارکنان و زراعت گران زیاد بود . و مرد صاحب ثروت .

انگسون (angsun) ا. پ. درخشندگی برق که برنگهای گوناگون گسترده میشود .

انگشبه (angacbe) و **انگشبیه** (angacbie) ا.پ. انگسبه .

انگشت (angect) ا. پ. زغال و فحم یعنی آن محصولی که از احتراق غیر کامل نباتات خشبی حاصل میگردد .

انگشت (angoct) ا.پ. اصبع یعنی هر یك از اجزاء متحرکی که در انتهای دستها و پاهای انسانی واقع شده‌اند . و اندازه‌ای که مساوی نه بند انگشت باشد . **انگشت برك** نام جانوری است که موش گیر نیز میگویند . و **انگشت بزرگ** : ابهام . و **انگشت حلقه** : انگشتری . و **انگشت دراز** : وسطی وانگشت میانی . و **انگشت دست** : بیلسته . و **انگشت دشنام** : کنایه از انگشت نهادن باشد چه در عوض آن دشنام می‌شنود . و **انگشت شك** و یا **انگشت شهادت** : سبابه . و **انگشت شکم** : نره و آلت تناسل مردان . و **انگشت شهین** : ابهام . و **انگشت عروس** : نام نوعی از حلوا و نوعی از انگور . و **انگشت کنیزکان** : نام نوعی از انگور . و **انگشت کوچك** و یا **انگشت کهین** : خنصر و **انگشت مهین** و یا **انگشت میانه** : وسطی . و **انگشت گنده** . انغوزه . و **انگشت نر** : ابهام . و انگشت بزرگ پا . و **انگشت نمائی** : شهرت کردگی در نیك نامی و یا بدنامی ولی در بد نامی بیشتر استعمال میکنند . و نمایش چیزی بانگشت و **پای انگشت** : انگشتان پا و پنجهٔ پا . **انگشت بدندان گزیدن** فل. : متعجب وحیران شدن . و حسرت و افسوس خوردن . **انگشت بر چشم نهادن** یا **انگشت بر دیده نهادن** : پذیرفتن و قبول کردن و مسلم داشتن. وراضی شدن . **انگشت برحرف نهادن** فم.: ملامت کردن وسرزنش نمودن و نکته گیری کردن . و **انگشت بردهان**

نهادن : ف ل . : حسرت و افسوس خوردن . و متعجب شدن و تحیر داشتن . و خاموش شدن . **انگشت بر گرفتن** ف ل . بمعنی انگشت بر دهان نهادن . و **انگشت برلب زدن** ف م . : کسی را بحرف آوردن . و **انگشت بر نمك سودن** ف ل . : سوگند خوردن . و عهد کردن . و **انگشت خائیدن :** حسرت و افسوس خوردن . و پشیمانی و ندامت داشتن . **وانگشت زدن :** انگشت ها را بهم زدن در حال خوشحالی . و **انگشت کشیدن** ف م . محو کــردن . و نا بود انگاشتن . و **انگشت گرفتن :** شماره کردن و حساب کردن . و **انگشت گزیدن** ف م . : تاسف و پشیمانی و حیرت داشتن . و **انگشت نهادن** ف م . : اعتراض کردن بر قول کسی . و نا بود انگاشتن . و عیب گرفتن . و ا . انگشت دشنام . و **انگشت نیل کشیدن** ف ل . : رسوائی کردن . و اظهار فقر و پریشانی نمودن . و ف ل . : ترك دادن کاری . **وبانگشت گرفتن :** با انگشتان حساب کردن .

انگشتال (angectâl) ص . پ . مردم ضعیف و نحیف و علیل و صاحب نقاهت .

انگشتان (angoctân) پ ج . انگشت .

انگشتانه (angoctâne) ا.پ. آلت فلزی و یا غیر فلزی کوچك و مجوف که در هنگام دوختن انگشت را در آن گذارند تا از اثر فرورفتن سوزن محفوظ ماند . و انگشتری .

انگشت برك (angoct-borak) ا.پ. جانوری زهردار که موش گیر نیز گویند .

انگشت پیچ (angoct-piç) ا . پ . عهد و شرط و اتفاق . و انعام اندك . و نام حلوائی . و ص . معارض و مخالف .

انگشت خواره (angoct-xâre) ص . پ . آنکه انگشت خود را می گزد . و رنج دیده و آزرده شده .

انگشت دان (angoct-dân) ا . پ . انگشتانه .

انگشتری (angoctari) ا.پ. حلقه‌ای از نقره و یا طلا و یا فلز دیگر که در انگشت کنند .

انگشترین (angoctarin) ا.پ. انگشتر . و یا انگشتانه .

انگشت زنه (angoct-zane) ا . پ . ترکهٔ نازکی که بر انگشتان میزنند .

انگشتك (angectak) ا.پ. انغوزه .

انگشتك (angoctak) ا . پ . مصغر انگشت . و **انگشتك عروس :** انگشت عروس که قسمی از حلوا باشد . **وانگشتك نما :** انگشت نما که شهرت و نمودن چیزی باشد .

انگشت کش (angoct-kac) و

انگشت نما (angoct-namâ) ص. پ. هر چیز آشکار و نمودار . و نموده شــدهٔ بانــگشت . و هر چیــز مشهور و معروف بخصوص در بدی .

انگشتنه (angoctane) ا.پ. انگشتانه .

انگشتو (angoctu) ا . پ . یك قسم غذائی که از نان و روغن و شیرینی ترتیب دهند وآنرا چگال نیز گویند و چون با خرما سازند بسیار لذیذ و مقوی میباشد .

انگشتوا (angoct-vâ) ا.پ. نانی که بروی آتش زغال پزند .

انگشتوانه (angect-vâne) ا . پ . کانون . .

انگشتوانه (angoct-vâne) ا . پ . حلقه ایکه در هنگام تیر انداختن بر انگشت تر نهند . و انگشتانه .

انگشته (angacte) و (angecte) ا . پ . برزیگری که صاحب ثروت و کار کن بسیار بود . و سوداگر صاحب سرمایه .

انگشته (angocte) ا . پ . آلتی از چوب مانند پنجه و دسته دارکه خرمن کوفته را بدان باد دهند واوشین نیز گویند .

انگشتیانه (angoctiâne) ا.پ. پارچه ای چرمی مانند غلاف که بر روی انگشتی که زخم باشد منطبق سازند .

انگل (angal) ا . پ . کسیکه صحبت او مکروه طبع باشد . و مرد نا شناس گستاخ . وحلقه‌ایکه گوی گریبان در آن اندازند. وتکمه. و گوی گریبان .

انگلگون (angalgun) ا.پ. صفات حمیده و پسندیده .

انگلستان (engelestân) اخ.پ. باین اسم مینامند برتانی کبیر یعنی انگلند در طرف غربی کوهستان ودر طرف شرقی مسطح وجلگه مانند است و مشروب میشود از رودخانهٔ تایمز و رودخانه سورن و رودخانه اوز و جزان و اسکوتلند از انگلند بواسطهٔ کوههای شویت جدا می گردد و سطح این مملکت ازکوههای چند پوشیده شده و از رودخانهٔ کلید و جزآن مشروب میگردد و ایرلند دارای اراضی غیر مستوی و پست و بلند و دریاچه های بسیار و هوای آن‌بشدت‌مرطوب و بیشتر اوقات پوشیده میشود ازمه‌های مظلم‌سرد ونوعاً جزایرانگلستان دارای مراعی و مراتع و مراقع با فایده و اهالی آن همه صنعتگر بخصوص صنعتگری ادوات آهنین آنجا و معادن زغال سنگش در تمام عالم معروف است و تجارت‌انگلستان در همهٔ روی زمین اهمیت زیادی داردومهاجرین از انگلیسها دربیشتر عالم پراکنده‌اند وپایتخت انگلند لندن و پایتخت اسکوتلند ادمبورگ و پای تخت ایرلند دوبلین میباشد و کلیهٔ‌مملکت متحدهٔ برتانی کبیر با ایرلاند که پایتختش‌اکنون لندن است مرکب از سه جزء میباشد انگلند و

اسکوتلند و ایرلند و مساحت سطح همهٔ آنها ۲۴۱٫۸۳۹ کیلومطر مربع و جمعیتش ۴۶٫۰۰۰٫۰۰۰ نفر و این دولت در سایر نقاط کرهٔ زمین ۲۵ میلیون کیلو مطر مربع اراضی در تصرف دارد که جمعیت آنها ۳۲۵٫۰۰۰٫۰۰۰ نفراست.

انگلش (engelec) ا.پ. ـ مأخوذ از انگلیی ـ انگلیس .

انگلند (engeland) ا. پ. عبارت است از جزء جنوبی برتانی کبیر و بزرگترو بامکنت ترین سه جزیرهٔ انگلستان و دارای ۱۳۱٫۷۶۰ کیلومتر مربع مساحت و ۳۸٫۰۰۰٫۰۰۰ نفر جمعیت است و پایتخت آن لندن است .

انگلندو (angalandu) ا.پ. یك نوع آواز کودك . و فریاد آن .

انگله (angale) ا.پ. گوی گریبان . و تکمهٔ کلاه . و حلقه‌ایکه تکمه و گوی راازآن بگذرانند .

انگلیز (engeliz) اوص.پ. انگلیس.

انگلیس (engelis) ا.پ.مردم انگلستان. و گاه بطور صفت استعمال شود مانند مرد انگلیس و زن انگلیس .

انگلیسی (engelisi) ص . پ . منسوب به انگلیس .

انگلینه (angaline) ا . پ . گیاهی از طایفهٔ چتری و معطر ودر طب استعمال‌میشود و بزبان فرانسه آنژلیك نامند .

انگلیون (angalyun) اخ.پ. یکی‌از کتب‌مقدسهٔ‌آسمانی‌که برحضرت عیسی‌علیه‌السلام نازل شده . و کتاب مانی نقاش . و دیبائی‌که هفت رنگ در آن ظاهر میشده . و ا. بوقلمون که نوعی از چلپاسه است ـ و هر وقت این کلمه را با لفظ عیسی و صلیب و چلیپا ذکر کنند مراد انجیل است و چون بانقش و نگار و گل و لاله‌ذکر شود مراد کتاب مانی‌نقاشی است .

انگوان (angovân) ا.پ. انگدان که درخت انغوزه باشد .

انگوپا (angupâ) ا . پ. بلغت زند و پازند کاسنی و هندبا .

انگوتین (angutin) ا.پ. بلغت زند و پازند گاو کوهی .

انگور (angur) ا.پ. میوهٔ درخت‌رز. و **انگور فخری** : قسمی از انگور . و **انگور دشتی** : سپستان . و **انگور زیتونی** : قسمی‌از انگور سیاه. و**انگور روباه** تاجریزی و عنب‌الثعلب .

انگوردان (angur-dân) ا.پ. آلتی که در آن انگور را جهت ساختن شراب می فشارند .

انگورستان (angurestân) ا . پ . موستان و رزستان .

انگورك (angurak) ا.پ.مصغرانگور و **انگورك چشم** : مردمك چشم. ونیز انگورك : نوعی از عنکبوت . و **انگورك توزه** : تاجریزی و عنب‌الثعلب .

انگوری (anguri) ص . پ . منسوب بشهر انگوریه . و **شال انگوری** : شال پشمی که در شهر انگوریه میبافند .

انگوریه (angurie)و(anguriye) اخ. پ. یکی از شهر های آسیای صغیر و دارای ۷۵۰۰۰ نفرجمعیت . وتازیان عموریه‌گویند. و اینك‌پای‌تخت ترکیه‌است‌وآنقره و آنکارانیزمینامند.

انگوزه (anguze) و**انگوژد** (angu͞jad) و**انگوژه** (angu͞je) ا.پ. انغوزه.

انگوشیدن (angowcidan) فم. پ. در برگرفتن و در آغوش گرفتن .

انگول (angul) ا. پ . حلقه‌ایکه گوی گریبان و تکمهٔ کلاه را از آن بگذرانند . و گوی گریبان و تکمهٔ کلاه را نیز گویند .

انگوله (angule) ا.پ. انگول .

انگوم (angowm) ا. پ. ماده‌ایکه از تنه و ساقهٔ بعضی درختها تراوش میکند و آنرا ازدو وصمغ نیز گویند. و**انگوم تازی**: صمغ عربی .

انگونی (anguni) ا.پ. مردم‌هیچکاره و بی مصرف و بی فایده .

انگیان (angoyân) ا . پ . انگدان و انجدان .

انگیبان (angibân) ا.پ. انگبان .

انگیبون (angibun) ا. پ . پارچهٔ ابریشمی رنگا رنگ .

انگیختن (angixtan) فم.پ. جنبانیدن از جای . و تحریك کردن و بر شورانیدن . و بلند ساختن و بر کشیدن . و پیداساختن. و افشا کردن . و نیز فل. : دور شدن . و پیدا شدن .

انگیخته (angixte) ص.پ. تحریك شده . و شورانیده‌شده . و بلند شده وافراخته شده .

انگیدن (angidan) فم.پ. انگیختن.

انگیر (angir) ا.پ. انگور .

انگیز (angiz) حم.پ. انگیزیدن . و ص.پ. چیزیکه موجب انگیختن و بلند کردن و بر خیزانیدن باشد و باعث هیجان گردد . مانند **خجلت‌انگیز**: چیزیکه موجب‌خجلت و شرمساری‌شود . و هم‌چنین **ظلمت‌انگیز** و**فتنه انگیز**و**عبرت انگیز** و**مرحمت انگیز** .

انگیزاندن (angizândan) و **انگیزانیدن** (angizânidan) فم.پ. جنبانیدن . و بلند کردن . و برشورانیدن و برکشانیدن . وسبب شدن و باعث گشتن . و دور کردن . و آشکارا نمودن و افشا کردن.

انگیزش (angizec) م‌ح.پ.انگیزیدن و ا. پ . تحریك . و هیجان . و ترغیب و

تحریص .

انگیزنده (angizande) افا م.پ. کسی که تحریک میکند . و برمی انگیزاند . و ترغیب میکند .

انگیزه (angize) ا.پ. سبب وموجب و باعث و علت .

انگیزیدن (angizidan) فم.پ. انگیختن .

انگیس (angis) ا.پ. شکلی از اشکال رمل .

انگیسان (angisân) ا.پ. انگبان .

انگیل (angil) و **انگیله** (angile) ا.پ. انگول و انگوله .

انگییون (angiyun) ا.پ. قطعه‌ای از ابریشم رنگارنگ .

انم (anamm) ص.ع. کسیکه بیشتر نمامی و سخن چینی کند . و رسواکننده‌تر .

انما (enmâ) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بالیدگی و نمو کردگی .

انماء (enmâ') م.ع. گوالیدن. وگوالانیدن و فاش کردن حدیث را بطرز سخن چینی . و تیر انداختن برشکار بطوری که بگریزد و بمیرد الحدیث: **کل ما اصمیت ودع ما انمیت** .

انما (ennamâ) و (annamâ) ع. این دوکلمه را در حصر استعمال میکنند و معنی آنها بدرستیکه و بتحقیق که قوله تعالی **انما یوحی الی انما الهکم اله واحد** .

انماء (anemmâ') ع.ج نم (namm) .

انمار (anmâr) اخ.پ. شهر سبا . و نام طایفه‌ای .

انمار (anmâr) ع.ج نمر (namer) .

انمار (enmâr) م.ع. آب گوارد وساده یافتن . و به آب پاکیزه و روشن رسیدن.

انماس (enmâs) م.ع. فتنه انگیختن میان مردم و بدی افگندن یق **انمس بینهم** .

انماس (ennemâs) م.ع. پنهان شدن.

انماش (enmâc) م.ع. سخن چیدن .

انماص (enmâs) م.ع. روئیدن گرفتن گیاه یق **انمص النبت انماصاً** .

انماط (anmât) ع.ج نمط (namat) .

انماطی (anmâtiy) ص.پ. منسوب به انماط . و **ابن انماطی** : شخصی فقیه بوده .

انمال (anmâl) ع.ج نمل (namel) .

انمال (enmâl) م.ع. سخن چینی نمودن .

انمجاج (enmejâj) م.ع. چکیدن یق **انمجت نقط من القلم** ای ترششت .

انمحاء (enmehâ') م.ع. پاک گردیدن یق **محوته فانمحی** .

انمحاص (enmehâs) م.ع. برآمدن آفتاب از کسوف و روشن شدن آن . و در گذشتن چیزی . و فوت شدن آن . و فرونشستن آماس .

انمذاق (enmezâq) ص.ع. آمیخته گردیدن شیر با آب .

انمر (anmar) ص.ع. هر آنچه در آن خجکهای سیاه و سپید باشد . ج. نمر (nomr) ج. **و سحاب انمر** : ابر پیسه .

انمر (anmor) ع.ج نمر (namer) .

انمراع (enmerâ') م.ع. در زمین رفتن و سیر کردن یق **انمرع فی البلاد** .

انمس (anmas) ص.ع. تیره . ج نمس (noms) .

انمساخ (enmesâx) ا.ع. یق **یکره فی الفرس انمساخ حمائه** یعنی لاغری عضلهٔ ساق آن .

انمشاش (enmecâc) م.ع. دریافتن وحاصل شدن یق **هل انمش لک شئی** .

انمص (anmas) ص.ع. مردکم موی .

انمصار (enmesâr) م.ع. مر. امتصار .

انمصاع (enmesâ') م.ع. رفتن در زمین . و راست کردن خرگوش را یق **انمصع الحمار** .

انمصة (anmesat) ع.ج نماص (nomâs) .

انمعاط (enmeât) م.ع. پی در پی افتادن موی از بیماری و جز آن . مر. امعاط .

انملات (anmolât) ع.ج انملة (anmolat) .

انملاز (enmelâz) م.ع. رستن از کار . و **انملز منه** : رست و خلاص شد از آن .

انملاس (enmelâs) م.ع. نرم وتابان گردیدن . یق **ملسته** (mallastohu) **فانملس** . و **انملس من الامر** : خلاص شد و رها گردید از آن کار .

انملاص (enmelâs) م.ع. رستن . و غایب شدن و ناپدید گشتن .

انملاع (enmelâ') م.ع. تیز و سبک رفتن .

انملاق (enmelâq) م.ع. نرم و تابان گردیدن . وگم شدن وغایب و ناپدید شدن یق **انملق منی** ای افلت .

انملال (enmelâl) م.ع. کشیده شدن و برآمدن .

انملة (anmalat) و (anmolat) و (onmolat) و (onmalat) و (anmelat) و (enmolat) و (enmalat) و (onmelat) و (enmelat) ا.ع. هر انگشت که بر آن ناخن باشد . ج: **انامل و انملات** . و نیز ناخن و چنگل .

انموذج (onmudaj) و **انموذج**

(onmuzaj) ا.ع. معرب نمونه و بمعنی آن .

انمهلال (enmehlâl) م.ع. افراشته شدن و راست شدن . و معتدل شدن و آرمیدن .

انمهلال (enmehlâl) ا.ع. آسودگی و اطمینان . و غفلت . و سستی و ناتوانی .

انمی (anemi) ا. پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ بیماری کم خونی که فقرالدم نیز گویند .

انمی (onmiy) ا. ع. توشك و نهالی آکندهٔ بکاه .

انمیاث (enmiâs) م. ع. **انماث انمیاثاً** : آمیخته شد . و در آب سوده گردید .

انمیار (enmiâr) م. ع. برکنده شدن موی یق **مرت الوبر فانمار** . و ریختن پشم .

انمیاز (enmiâz) م.ع. جدا گردیدن .

انمیاع (enmiâ') م. ع. گداختن روغن .

انمیاق (enmiâq) م. ع. **انماق فلان انمیاقاً** : هلاك گردید فلان .

انن (onan) ا. ع. مرغی مانند کبوتر ولی سیاه که آواز اُه اُه کند .

اناس (ananâs) ا. پ. ـ مأخوذ از اردوئی ـ میوهٔ صنوبر . و میوهٔ معروف گرم سیری .

اننة (onanat) ص.ع. **رجل اننة** : مرد بسیار ناله کننده .

انو (env) ا. ع. زمان . و قسمتی از زمان مانند یکساعت . یق **مضی انو من اللیل** . ج : آناء .

انواء (anvâ') ع.ج نوء (nov') و نوی (navâ) و ج ج نواة .

انواء (envâ') م. ع. دور شدن . و بسیار سفر کردن . و روا کردن حاجت را . و دانه بستن غورهٔ خرما . و انداختن هستهٔ خرما از دهان . و کلان گردانیدن فربهی شتر را .

انواح (anvâh) ع.ج نائح .

انوار (anvâr) ع.ج نار و نور (novr) و نور .

انوار (anvâr) ج ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ نور ها و روشنیها .

انوار (envâr) م. ع روشن شدن . و روشن کردن جای و جز آن . و گل کردن درخت . و خوب روی شدن . و آشکار گردیدن . مر . انارة .

انواض (anvâz) ع.ج نوض (novz) . و اخ . نام موضعی .

انواط (anvât) ج ا. ع . معلاقها . و **ذات انواط** ا. : نام درختی . و ج نوط و نیاط . و قولهم **عاط بغیر انواط** . مر . عاطی .

انواع (anvâ') ع.ج نوع .

انواع (anvâ') ج ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ جنسها و نوعها . و جنسهای گوناگون . و اقسام .

انواف (anvâf) ع.ج نوف (novf) .

انواق (anvâq) ع.ج ناقة .

انواق (envâq) م. ع. شکار کردن انوق یعنی مرغ مردارخوار .

انواك (envâk) م.ع. گول یافتن کسی را یق **انوكه انواكاً** .

انوال (anvâl) ع. ج نول (novl) و نال .

انوام (anvâm) ع.ج نوم (novm) .

انوان (anvân) ع.ج نون .

انوان (envâne) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه دو ساعت یق **مضی انوان من اللیل** .

انوء (anva') ص. ع. کیکه دارای انواء بود . مر . نو . را . و **ما بالبادية انوء منه** ای اعلم .

انوپا (anupâ) ا. پ. گاو زبان تلخ . و کاسنی را نیز گویند .

انوج (anvaj) ص. پ. فربه و سنگین و سخت تنفس .

انوج (onuj) ا.ع. تنفس سخت .

انوح (anuh) ص.ع. **رجل انوح** : مرد بسیار خنده و بخیل که چون چیزی از او خواهند تنحنح کند . و **فرس انوح** : اسب بسیارتنفس . و اسبی که در رفتن گام لگام بدندان گیرد و سر بجنباند .

انوح (onuh) م. ع. **انح انحا و انوحاً و انیحاً** . مر . انح (anh) .

انور (anvar) ص. ع. خوب روی . و روشن تر .

انورة (anverat) ع.ج نار .

انورسما (anurasmâ) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ و معنی آن متسع کردن و منبسط نمودن است ـ در اصطلاح طب ماده ای که عارض شود در معبر شریانی از جهت اتساع جدار آن شریان . و نیز مادهایکه حصولش بواسطهٔ خون خارج شدهٔ از شریان بود .

انوری (anvari) اخ. پ. اوحدالدین عالم و شاعر و منجم معروف از اهالی ابیورد خراسان و مداح سلطان سنجر غزنوی که در شهر بلخ در سال ۵۴۷ هجری وفات کرده .

انوس (anus) اخ. ع. ضد عقور یعنی سگ نا گزنده .ج: انس (onos) .

انوش (anuc) اخ.ع. پسر شیث پیغمبر علیه السلام کهازاجدادحضرت پیغمبرخاتم النبیین صلی الله علیه وآله است .

انوشا (anucâ) ا.پ. شادی و خرمی و عدالت . و کیش زردشتیان .

انوشه (anucah) و (onucah) ا.پ.

خوشی و خرمی . و داماد . و پادشاه‌نوجوان و شراب انگوری . و ص. شادمان . واخ. نام عمهٔ شاپور . و **انوشه‌زیستن** فل.: شادمان و خوشحال زیستن .

انوشه ! (anucah) و (onucah) پ. کلمهٔ تحسین بمعنی آفرین و مرحبا و بارک‌الله و طوبی .

انوشه‌منش (anucah-manec) ص پ. شادمان خاطر و بشاش .

انوشیروان (anowcirvân) اخ. پ. نام پادشاه بیستم از سلسلهٔ ساسانیان . مر . نوشیروان .

انوطة (anvetat) ع.ج نیاط .

انوف (anuf) ص.ع. **امراةٌ انوفٌ :** زن خوش نفس از بینی . ویا زنیکه ننگ‌دارد از چیز بی خیر .

انوف (onuf) ع.ج انف (anf) .

انوق (anuq) ا . ع . عقاب . و مرغ مردار خوار . المثل : **اعزمن بیض الانوق :** این مثل را در چیزمحال گویند. **لانهاتحرزه واو کارهافی رؤس الجبال و الاماکن الصعبة التی لایقدراحدٌ ان نیال به.** وگویندانوق را ده‌خصلت است : حفاظت بیضه و حمایت چوزه . و الفت بچه . و صیانت فرخ از غیر جفت . و رفتن از زمین‌سرد سیر به گرم سیر پیش از همهٔ قواطع و باز آمدن‌پیش از همهٔ رواجع . ونه پریدن در ایام کریز. ونه‌فریفته شدن به پرهای ریزهٔ نو . و نه بودن‌پیوسته در آشیانه . و نه پریدن به پرهای ریزه. ومنتظر بودن تا دراز و سخت گردد .

انوق (anvóq) و **انؤق** (an'oq) ع.ج ناقة .

انوك (anvek) ص.ع. گول .ج نوکی (nawkâ) و نوك . **وما انوكه :** چه‌احمق است آن .

انوك (onuk) م.ع. دراز شدن شتر . و دردمند گردیدن . و طمع نمودن . وطلب کردن . مر . انك (ank) .

انول (anval) ص.ع. **ماانوله :** چه بسیار عطاو چه جوانمرد است آن .

انولوطیا (anulutiâ) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ بمعنی قیاس برهانی .

انوم (anvam) ص.ع. خواب آلود .

انومیا (anumiâ) و **انومیان** (anumiân) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ شقایق .

انوه (onuh) م.ع. **انه انهاً وانوهاً و انیهاً** . مر . **انه** (anh) .

انوید (anuyid) حم. پ. انویدن . و ا. زاری و نوحه و ناله .

انویدن (anuyidan) فل . پ . ناله کردن . و نوحه کردن و زاری کردن .

انه (anh) م.ع. **انه الرجل انهاً و انوهاً وانیهاً** (از باب‌ضرب) : خیدخورد آنمرد ازگرانی . و **انه فلاناً :** حسد برد فلان را .

انه (aneh) ص.ع. **رجلٌ انه:** مردحاسد.

انه (onnah) ع.ج آنه یق **قوم انه :** گروه حسد برنده .

انه (ennahu) و (annahu) ع. بدرستی که او. بتحقیق که او .

انهاء (anhâ') ع.ج نهی (nahy) و (nehy).

انهاء (enhâ') م.ع. چون‌مهموزباشد نیم پخت ماندن گوشت یق **انها اللحم** . و **انهاالامر :** محکم ناکرد کار را . وچون یائی بود در آمدن در حوض . و رسانیدن چیزی . و رسانیدن پیغام و جز آن را . و گذاشتن یق **طلب حاجة حتی انهی عنها** ای ترکها ظفر بها اولم یظفر . ونیز **الیك انهی المثل** و **یاالیك انهی المثل** (مجهولا) یعنی نظیر تو نایاب‌است .

انهاج (enhâj) م.ع. پیدا و روشن گردانیدن راه را . و پیدا و گشاده شدن آن و سیر کردن بر ستور چندانکه تاسه زده‌گردد و **ماادری ماانهجه :** نمیدانم چه چیز تاسه‌زده کرد آنرا. و کهنه نمودن جامه.وکهنه گردیدن آن .

انهاد (enhâd) م.ع. بزرگ شمردن . ویا بزرگ کردن هدیه‌را . و پر کردن آوند و حوض و جزآن را . ویانزدیك پری‌رسانیدن.

انهار (anhâr) ع . ج نهر (nahr) و (nahar) .

انهار (enhâr) م.ع. تاآب رسیدن چاه کن یق **حفر حتی انهر** . و راندن آب و خون‌و جز آن . و فراخ‌کردن جوی را . ونا ایستادن خون رگ . و زخم فراخ زدن به نیزه . و به نیکوئی رسیدن . وفربه‌گردیدن زن . و آهسته دویدن . و روان گشتن خون و روز کردن . و بروز در آمدن . ودر روز غارت نمودن .

انهاض (enhâz) م.ع. بر خیزانیدن . و نزدیك پری گردانیدن مشك‌را .

انهاك (enhâk) م.ع. مبالغه نمودن‌در عقوبت و در شستن و در پاك کردن چیزی الحدیث **انهکوا اعقابکم** (بصیغهٔ امر) ای بالغوافی غسلها و تنظیفها . وهم چنین در حث برقتال‌میگویند**انهکوا وجوه القوم** ای اجهدوهم و ابلغوا جهدکم فی قتالهم .

انهال (enhâl) م.ع. نخست‌برآب‌آوردن شتران را . ونخست آب خورانیدن و دادن یق **انهله** ای اعطاه . وخداوندشتران نخست آب خورده‌شدن . و تشنه گردانیدن .وسیراب گردانیدن (از اضداد است) . و خشمناك کردن .

انهباض (enhebâz) م.ع. افزونی نمودن

در خنده و مبالغه کردن در آن یق **انهبض للضحك** .

انهباط (enhebât) م ع. کم شدن . و فرود آمدن .

انهباك (enhebâk) م ع . فرو بردن زمین کسی را یق **انهبك به‌الارض** .

انهتاك (enhetâk) م ع. دریده‌وشکافته شدن پرده .

انهجاس (enhejâs) م ع. باز داشته شدن یق **هجس فلاناً للامر فانهجس**.

انهجام (enhejâm) م ع. شکسته‌وویران گردیدن خانه . و اشك ریختن چشم .

انهداد (enhedâd) م ع. شکسته‌وویران شدن یق **انهدالجبل** ای انکسر .

انهداش (enhedâc) م ع . برانگیخته شدن سگ بر شکار .

انهداغ (enhedâq) م ع. فروهشته و نرم شدن از خشکی . و فشارده‌شدن خرما.

انهدام (enhedâm) م ع. ویران شدن یق **هدمت البناء فانهدم** .

انهدام (enhedâm) ا. پ ـ مأخوذ از تازی ـ ویرانی وپایمالی و خرابی .

انهدان (enhedân) م ع. سست‌گردیدن از عزم خودیق **انهدن عن‌عزمه** .

انهر (anhar) ص ع . **نهارانهر** : روز نیك روشن .

انهر (anhor) ع ج نهر (nahr) و نهار .

انهراج (enherâj) م ع. مست شدن از نبیذ و مانند آن یق **هرج النبیذ فلاناً فانهرج** .

انهراس (enherâs) م ع. کوبیده شدن و ریزریز شدن .

انهران (anharâne) ا ع. بصیغهٔ تثنیه نام دومنزل از منازل قمر که عواء و سماك باشد و از جهت بسیاری باران در آنها بدین نام نامیده شده‌اند .

انهرة (anherat) ع ج نهار .

انهزاع (enhezâ') م ع. شکسته‌وکوفته شدن .

انهزام (enhezâm) م ع. شکسته شدن و شکست خوردن لشکر . و با مغاك شدن چیزی بخلانیدن انگشت دروی . و شکافته و کفته شدن عصا چندانکه آواز ازوی برآید .

انهزام (enhezâm) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ هزیمت و شکست لشکر و جز آن ـ ضد فتح ـ و **انهزام یافتن** ف‌م.: شکست خوردن .

انهشام (enhecâm) م ع. شکسته‌شدن و خوار و سست گردیدن شتر ماده .

انهصار (enhesâr) م ع. پیچیده شدن و شکسته گردیدن .

انهض (anhoz) ع ج نهض (nahz).

انهضاض (enhezâz) م ع. شکسته و کوفته شدن .

انهضام (enhezâm) م ع. رانده شدن و شکسته شدن . یق **هضم الشئی** ای دفعه عن موضعه اوکسره **فانهضم** .

انهضام (enhezâm) ا ع . **طعام سریع الانهضام** : طعام زود گذرنده و گوارا .

انهضام (enhezâm) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ هضم و گوارش و تحلیل .

انهفات (enhefât) م ع. پست شدن . و کم گردیدن .

انهقاع (enheqâ') م ع. گرسنه شدن . و باریك شکم گردیدن از آن .

انهکاك (enhekâk) م ع. چون‌مأخوذ از هك باشد گشاده شدن پیوند های زن وقت ولادت . و بزمین چسبیدن شتر وقت‌فروختن و مست شدن یق **هکه النبیذ** (hakkahonnabizo) ای بلغ منه**فانهك** و چون از نهك مأخوذ بود جدا نشدن یق **ماینهك انهکاکا** : جدانمیشود .

انهلاب (enhelâb) م ع. برهنه شدن از کاسموی . و برکنده شدن کاسموی .

انهلات (enhelât) م ع. دور شدن . و فراموش کردن . و بر غفلت رفتن .

انهلاك (enhelâk) م ع . در هلاك انداختن خود را .

انهلال (enhelâl) م ع. سخت ریخته شدن ابر و باران. و روان شدن اشك .

انهماء (enhemâ') م ع . کهنه و دریده گردیدن جامه .

انهمار (enhemâr) م ع. ریخته شدن . و شکسته و ویران شدن . و ریخته شدن آب واشك . وروان گردیدن اشك . و فروافتادن برگ درخت وقت زدن بعصا یق **انهمرت الشجرة** .

انهماز (enhemâz) م ع. فشرده شدن .

انهماغ (enhemâq) م ع . شکافته شدن و ترکیدن رطب . و تر گردیدن زخم .

انهماك (enhemâk) م ع . ستیهیدن وجد وکوشش‌کردن‌یق **انهمك فی الامر** اذا جد فیه و لج .

انهماك (enhemâk) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کوشش در کار و مبالغهٔ در آن .

انهماکاً (enhemâkan) و**انهماکانه** (enhemâkâne) م ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بطور جد و جهد و با کوشش وسعی .

انهمال (enhemâl) م ع. روان شدن اشك چشم .

انهمام (enhemâm) م ع . گداخته شدن پیه و جز آن . و پیر شدن .

انهواء (enhevâ') م ع. افتادن . و

ازبالا بزیر افتادن . و درگذشتن .
انهوبا (anhubâ) اخ. پ. بلغت زند و پازند مشتری و برجیس .
انهی (anhi) ع . ج نهی (nahy) و (nehy) .
انهیاء (anhiâ') ع.ج نهی (nahiy) .
انهیار (enhiâr) م . ع . فرو دریدن بنا را .
انهیاض (enhiâz) م.ع. فضله انداختن مرغ . و شکسته شدن استخوان بعد گرفتگی .
انهیاع (enhiâ') م . ع . روان شدن سراب و درخشیدن آن .
انهیاك (enhiâk) م . ع . بی باکانه بچیزی درافتادن . و سرگشته شدن .
انهیال (enhiâl) م . ع . فرو ریخته شدن خاك وریگ . **وانهالوا علیه :** بپا پی آمدند بروی و فراگرفتند او را بدشنام و ضرب .
انی (anâ) و(enâ)ع.ساعت وبهره‌ای از شب . و سستی و وهن . ج آناء .
انی (any) و (anâ) و (enâ) م . ع . **انی الشئی انیاً واَنیً وِانیً** (از باب ضرب) : نزدیك شد آنچیز . وحاضرگردید . ورسید هنگام پختگی آن . و پخته گردید . و یا مخصوص است بر پخته گردیدن نبات . و **انی الرحیل :** شد وقت کوچ . و **انی له ان یفعل کذا :** ای حان وقرب . و **انی الحمیم :** بغایت رسید گرمی آن .
انی (any) م . ع . **انی الرجل انیاً** (ازباب سمع) : بردباروحلیم گردید آنمرد .
انی (enâ) و(oniy)م.ع.**اَنیً ـ انیً و اُنیاً** (از باب ضرب و سمع) : درنگی کرد و سستی نمود .
انی (enâ) و (anâ) ا . ع . تمام روز . ج : آناء . و **انی** (onni) و **انی** (enni) . و هنگام و غایت چیزی . یا پختگی ورسیدگی آن یق **بلغ هذا اِناه** .
انی (anâ) ا. ع. بردباری وو قار .
انی (oniy) و (eniy) ع.ج انی (enâ) و انی (anâ) .
انی (annâ)ع. چگونه. وکجا. وازکجا. و هر کجا . و بمعنی حرف شرط .
انی (onni) و (annâ) و (anni) اخ.ع. چاهی در مدینه مر بنی قریظه را . و وادی در راه مصر بمکه .
انیاء (enyâ') م . ع . **انیا اللحم انیاء :** نیم پخته کرد گوشت را.
انیاب (anyâb) ع . ج ناب . و **ذوالانیاب** اخ . : لقب چند نفر .
انیار (anyâr) ع.ج نیر (nir) و **ناقة ذات انیار :** ناقهٔ کلانسال .
انیاق (anyâq) ع.ج نیق (niq) .
انیان (anyâne) ا . ع .بصیغهٔ تثنیه دو بهره از شب یق **مضی انیان من اللیل** .
انیب (anyab) ص . ع. بزرگ و ستبر دندان .
انیب (anyob) ع.ج ناب .
انیبا (anibâ) ا. پ. بلغت زند و پازند درخت مورد .
انیت (anit) م . ع . **انت انیتاً** (از باب ضرب) : نالید . و **انت الشئی :** اندازه کرد این چیز را . و **انت فلاناً :** حسد برد بر فلان .
انیتا (anitâ) ا. پ. بلغت زند و پازند درخت مورد .
انیث (anis) ا . ع . آهن نرم ـ خلاف ذکر .
انیثة (anisat) ص.ع. **ارض انیثة :** زمین نرم بسیار رویانندهٔ نبات .
انیح (anih) م . ع . **انح انحاً و انیحاً و انوحاً** . مر . انح (anh) .
انیر (anir) ا . پ . خوی زشت و طبیعت بد .
انیر (anyar) ص . ع . **هذا انیر منه :** این روشن‌تر وآشکارتر است ازآن .
انیران (anirân) اخ. پ. فرشته‌ای که موکل بر عقد نکاح باشد . و ا . روز سی‌ام از هر ماه شمسی .
انیزان (anizân) ا. ع. انیران که روز سی‌ام از هر ماه شمسی باشد .
انیژ (aniž) ا.پ. بومادران .
انیس (anis) ا . ع . خروس . و انس دهنده . و هر چیز مأنوس و کسی یق **ما بالدار انیس** ای احد . و اخ . نام پسر عبدالمطلب
انیس (anis) ص.ع. انس گیرنده .
انیس (anis) ا.پ. باغ .
انیس (anis) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ همدم و یار و رفیق و دوست ومصاحب . و هم خو و هم طبع و هم خصلت . و **انیس اعضاء :** چشم و اشارهٔ بمحبوب **وانیس و جلیس :** همدم و همنشین .
انیس (onays) اخ.ع. از اعلام است .
انیسان (anisân) ا. پ. تمسخرواستهزا و مسخرگی و بذله . و دروغ . و افسانه و حکایت دروغ . و مخالفت و ضدیت .
انیسة (anisat) ص . ع . مؤنث انیس یعنی زن انس گیرنده .
انیسة (anisat) ا.ع. آتش و نار .
انیسو (anisu)**وانیسون**(anisun)ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ قسمی از بادیان رومی که زنبان و زنیان نیز گویند .
انیسون (anisun) ا . پ . مقاومت و اعتراض . و مخالفت و ضدیت .

انیسه (anise) ص. پ. هر چیز بسته و منعقد که بدشواری از هم جدا گشته و حل گردد .

انیسیان (onaysiân) ا.ع. مصغر انسان .

انیسیة (anisiyat) ا ع . مجالست و مصاحبت و هم دمی و هم دلی .

انیش (anic) ا . پ . باغ کوچك و تاکستان .

انیشه (anice) ا . پ . جاسوس . و چاپلوس . و ص . انیسه .

انیض (aniz) م . ع . **انض اللحم انیضاً** (از باب ضرب) : متغیر شد گوشت . و **انضت الامعاء** : جنبیدند روده ها از ترس .

انیض (aniz) ص.ع. گوشت نیم پخته .

انیف (anif) ا . ع . آهن نرم . و کوه رویانندهٔ نبات پیش از جمیع زمین .

انیف (onayf) اخ . ع . نام چند نفر صحابی . و شاعری . و **انیف قرع** : نام موضعی .

انیفة (anifat) ص . ع . **ارض انیفة النبت** : زمین زود رویانندهٔ گیاه .

انیق (aniq) ا . ع . داروئی که بدان مو را بریزانند .

انیق (aniq) ص . ع . **شیی انیق** ای حسن معجب : چیز نیك به شگفت آورنده .

انیم (anim) اج.ع. انام وخلق و جن و انس . و جمیع آنچه برروی زمین است .

انین (anin) ا.پ. ظرفی سفالی مانندسبو و خمچهٔ بزرگ که دوغ در آن کنند وبجنبانند تامسکه جدا گردد .

انین (anin) م.ع. **انَ اَنّاً و انیناً** . مر . ان (anna) .

انیه (anih) م.ع. **انه انهاً و انیهاً** مر . انه (anh) .

انیه! (anih) ع. کلمهٔ انکار یعنی نه .

او (av) ع . حرف عطف بمعنی یا . و در خبر برای شك آید ویا ابهام . ودر انشاء برای تخییر ویا اباحة ویامطلق جمع ویاتقسیم ویا تقریب . ونیز بمعنی الی و الای استثنائی آید . وگاه بطور شرطیه استعمال شود . وگاه برای تبعیض وگاه بمعنی بل .

او (u) پ. کلمهٔ اشاره که بشخص غایب اشاره میکنند . و نیز ضمیر منفصل است در صورتیکه مرجع آن شخص باشد .

او (ava) ا.ع . **دع الاو جانباً** : بگذار اورا .

او! (avā) ا.پ. آواز و صدا. وآواز بازگشت . و آش وشوربا .

اواء (evâ') م.ع. **اویت منزلی و الیه اُوِیّاً واِوِیّاً و اِواء** (از باب ضرب): جای گرفتم قوله تعالی **ساوی الی جبل یعصمنی من الماء**. و **اویته المنزل والیه** : جای دادم آنرا .

اواب (avvâb) ص . ع . آنکه از هر چیزی بخدای عزوجل باز گردد وتسبیح کننده و پدر قبیله . و **صلوة الاوابین** : نماز چاشت .

اواب (ovvâb) ع.ج آئب .

اوابد (avâbed) ع.ج آبدة (âbedat)

اوابل (avâbel) ص.ع. **ابل اَوابل**: شتران بسیار .

اوابون (avvâbuna) ع.ج اواب .

اوابی (avvâbi) ص . ع . منسوب به قبیلهٔ اواب .

اواخر (avâxer) ع.ج آخرةواخیر.

اواخی (avâxiy) ع.ج اخیة (axiyat).

اوادم (avâdem) ع.ج آدم .

اواذی (avâziy) ع.ج آذی .

اوار (avâr) ا . پ . دفتر و حساب دیوانی .

اوار (ovâr) ا.ع. گرمی آتش و آفتاب و تشنگی . و دود زبانهٔ آتش . و بادجنوب ج: اور (ovor) .

اوارجات (avârejât) ع ج اوارجة.

اوارجة (avârejat) ا.ع . مأخوذ از اوارهٔ فارسی و بمعنی آن . ج: اوارجات.

اوارجه (avârje) **اوارچه** و(avârçe) ا. پ . دفتر حسابیکه حسابهای پراکندهٔ دیوانی‌را درآن نویسند و آنرا **دفتر اوراجه** نیزگویند .

اوارك (avârek) ع.ج آرکة .

اواره (avâre) ا. پ . دفتر حسابیکه حسابهای پراکندهٔ دیوانی را در آن نویسند و آنرا **دفتر اوارجه** نیزگویند. ودیوانخانه و دارالاماره . و بارگاه ملوك . وریزهٔ آهنی که در وقت سوراخ کردن نعل اسب برآید .

اواره (ovâre) ا.پ. گرما . و هوای گرم .

اواری (avâriy) ع.ج آری .

اواریدن (avâridan) ف م . پ . آواریدن وگواریدن . و خوردن .

اوارین (avârin) ص.پ. زشت وبد ضد پرارین که بمعنی نیکو وخوب باشد .

اواز (avâz) ا.پ. هنگامیکه آفتاب در برج حوت حرکت میکند .

اوازم (avâzem) ع.ج آزمة (âzemat).

اوازی (avâzi) پ . کلمهٔ رابطه بمعنی با .

اواسط (avâset) ع.ج اوسط .

اواسط (avâset) ج.ا.پ . مأخوذاز تازی ـ وسط و میانه و میان . و **اواسط ماه** : میانه‌های ماه . و **اواسط ناس** : مردمان میانه حال که نه چندان توانگر باشند و نه فقیر .

اواسی (avâsi) ع.ج آسیة (âsiat) .

اواصر (avâser) ع.ج آصرة .

اواصل (avâsel) ع.ج واصل وواصلة.

اواضح (avâzeh) ج ا.ع. روزهائیکه شبهایش روشن باشد و آنهارا **ایام البیض** نیز گویند یعنی روز سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم ازهرماه. و **امر النبی صلی الله علیه و آله بصیام الاواضح** . اصله و واضح قلبت الواو همزة .

اواط (âvâtt) ع.ج آطة (âttat) .

اواطب (avâteb) ع.ج اوطاب و ج ج وطب (vatb) .

اواعس (avâes) ع.ج اوعس (av'as).

اواغی (avâqi) ع ج آغیة (âqiat). و ا: جویچهایکه برای آبیاری سوی کشت آرند و نیز اواغی : شیرینهایکه در کشت زار افتد .

اوافل (avâfel) ع.ج آفل .

اواقی (avâqi) ا . ع . نی جولاهه که برآن پود می‌باشد. و ج. واقیة (vâqiat) .

اواقی (avâqiy) و (avâqi) ع . ج اوقیة (avqiyat) .

اوال (avâl) اخ. ع. جزیره‌ای بزرگ در بحرین که غواصان از آنجا مروارید آرند. و بنی مربکر و تغلب‌را .

اوالف (avâlef) ع.ج آلفة (âlefat).

اوالی (avâliy) ع ج اول و اولی (avlâ) وآلیة (âliyat) .

اوام (avâm) ا. پ. قرض ووام . و رنگ ولون .

اوام (ovâm) ا. ع. تشنگی . یا گرمی آن . و دود. و دوارسر . وزه‌کمان. وبانگ و فریاد تشنه .

اوامر (avâmer) ع.ج امر.

اوامر (avâmer) ج ا. پ. مأخوذ از تازی . فرمانها و احکام . و **اوامر پادشاهی :** فرمانهای پادشاه .

اوان (avân) و (evân) ا. ع. هنگام ج: آونة و آئنة (âenat) .

اوان (evân) ا.ع. صفة بزرگ وایوان ج: اون . **و ذواوان** اخ.. نام موضعی در مدینه .

اوانی (avâni) ج.ج اناء (enâ') .

اوانی (ovâni) اخ . ع. دهی در بغداد که **یحیی بن حسین و ابن عبدالله** از اهالی آنجا میباشند . و نیز دهی در نواحی موصل .

اوانیدن(avânidan)ف.ل. پ. خوابیدن و خفتن . و خواب آلود بودن .

اواوین (avâvin) ع.ج ایوان .

اواه (avâh) ا . پ . آواه و انعکاس آواز و صدا .

اواه (avvâh) ص.ع. مرد بایقین‌ونرم دل و بسیار دعا و زاری کننده از بیم خدای عز وجل قوله تعالی **ان ابراهیم لاواه حلیم** . و فقیه و مؤمن بزبان حبشه .

اواهد (avâhed) ع.ج اوهد .

اوائل (avâel) ع.ج اول .

اوائن (avâen)اخ. ع. نام شهری . و ج. آئنة (âenat) .

اوب (avb) ع.ج آئب .

اوب (avb) ا.ع. ابر و باد. وسرعت المثل : **الاوب اوب نعامة** یضرب لمن یعجل و یسرع فیه . و قصد . و عادت . و استقامت و زنبور شهد . و طریق و جهت وسو یق **جاءوا من کل اوب** .

اوب (avb)م.ع. **آب اوباً واوبة و ایاباً وایاباً و ایبة و ایبة ومآباً** (از باب نصر) : باز گشت . **وآبه والیه اوباً** : آمد وی را بشب . و **آب الیه ناس**:آمدند اورامردم‌از هرسو .**وآبه الله** دور دارد اورا خداو **آبت الناقة اوباً :** زود بزود دست و پا انداخت آن ماده شتر در رفتن .

اوب(ub) ع . سوی وجهت ـ لغة فی اوب .

اوب (avab) م.ع. **اوب اوباً** (از باب سمع) : خشمگین گردید .

اوبا (avbâ) اخ . پسر رجوعام پسر حضرت سلیمان .

اوباء (avbâ') ج. و باء .

اوبات (avbât) ع.ج اوبة .

اوباد (avbâd) ع.ج وبد (vabad) .

اوبار (ovbâr) ص. پ. بلع کننده و بگلو فرو برنده . و یا هر چیزی فرو برده شده و بلع شده . و هر جانوری که جانور زنده را بگلو فرو برد و بلع کند . و ا. آتش غالب . و زهر مهلك . و خانه و سرا .

اوبار(avbâr) ع.ج وبر (vabar) .

اوبار(ovbâr) ا.پ. ناله و زاری .

اوباریدن (ovbâridan) ف م . پ . ناجاویده فروبردن . وبلعیدن و بلع کردن . و اوگندن . و در عمق اوگندن .

اوباریدن (ovbâridan) ف ل. پ. نالیدن وزاری کردن .

اوباش (ovbâc) ص.پ. مردم عامی و نافهم و بی‌سر و پا و جلف و سر خود و متعصب . وبعضی از علما این لغت را مأخوذ از تازی میداند .

اوباش(avbâc)ع.ج وبش (vabac).

اوباشانه (ovbâcâne) ص وم‌ف.پ. مانند اوباش و بطور اوباشی وجلفی و الواطی.

اوباشتن (ovbâctan)ف‌م.پ. آ کندن و پر کردن . و اوگندن . و بلعیدن .

اوباشه (ovbâce) ا.پ.مر. اوباش .

اوباشی (ovbâci) ا . پ . الواطی

هرزگی و بدکاری و فسق و فجور و شهوت رانی و نفس پرستی و اشتغال به لهو ولعب .

اوبانیدن (ovbânidan) فل. پ. غنودن و دراز کشیدن .

اوبة (avbat) م ع . **آب اوبآ و اوبة** مر. اوب .

اوبة (avbat) ا. ع. یك پای ستور . ج : اوبات . و بازگشت یق **فلان سریع الاوبة** .

اوبر (avbar) ص. ع. پشمناك از شتر و خرگوش . و **نبات الاوبر** : نوعی از سماروغ ریزهٔ پشم دار خاکی رنگ . و نیز بلا و سختی یق **لقیت منه نبات الاوبر** ای الداهیة یعنی بلا و سختی رسید بمن از او .

اوبردن (ovbordan) ف م . پ . بلعیدن بدون جائیدن .

اوبس (ubes) ا. پ. خویشاوندی و قرابت و پیوستگی و علاقه .

اوبه (ovbe) اخ . پ . قریه‌ای در هرات . و ا . _ مأخوذ از ترکی _ خیمه‌ایکه ترکمانان در آن سکنی میکنند .

اوبئة (avbeat) ع.ج و باء .

اوپاس (upâs) ا . پ . _ مأخوذ از فرانسه _ یکنوع مادهٔ سمی که اهالی جزایر سوند تیرهای خود را بدان مسموم میکنند و بدرجه ای سمیت دارد که مقدار بسیار کمی از آن فوراً موجب هلاکت میگردد و آنرا افعی چوبه نیز میگویند .

اوپچه (ovpçe) ا . پ . یك قسم صاجمنصبی در دیوانخانه .

اوة (ovvat) ا.ع. داهیه وبلا وسختی ج : اوو (ovav) .

اوت(ut) پ. ضمیر مرکب‌ازاو وتو .

اوت (ut) ا. پ. نام ماه هشتم از سال فرنگیان .

اوتاد (avtâd) ع. ج وتد (vatad) .

اوتار (avtâr) ع.ج وتر .

اوتاغ و اوتاق (ovtâq) ا . پ . خیمهٔ بزرگ و سراپرده .

اوتانیدن (ovtânidan) ف ل . پ . خوابیدن و خفتن . و غش کردن .

اوتاه (avatâh) و (avvatâh) ا. ع. دریغ و افسوس .

اوترما (avtaramâ)ع.مخصوصاً و علی‌الخصوص .

اوتك (avtak) و **اوتکی** (avtaki) ا.ع. قسمی از خرما .

اوتل (avtal) ص.ع. مرد شکم پر از شراب . ج : وتل (vatl) و اتل (otol) .

اوتنة (avtenat) ع.ج وتین .

اوتی (ovti) ا. پ. یك قسم آلتی از آهن که مانند اتو با آن الکهٔ پارچه‌هارا میگیرند .

اوثان (avsân) ج. پ. وثن (vasan) .

اوثر (avsar) ا.ع. دشمنی و عداوت .

اوثم (avsam) ص ع . **ما اوثم الارض** : چه کمتر است چراگاه این زمین .

اوج (ovj) اخ.پ. نوائی از موسیقی .

اوج (avj) ا . ع . _ معرب اوگ _ باصلاح نجوم بلندترین درجهٔ کوکب را گویند ضد حضیض . و نیز اوج : بالا . و بلندترین نقطه . وقله . و سمت‌الرأس . و ارتفاع و بلندی . و شرف . و بلند ترین مقام . و سرافرازی و سربلندی . و ترقی و برتری . و **اوج شرف** : خوشحالی کوکب . وشرف کوکب . و **اوج گرفتن** فل. : بسمت الراس برآمدن و رسیدن .

اوجار (avjâr) ج وجرة (vajrat) و وجرة (vajarat) .

اوجاع (avjâ') ع.ج وجع .

اوجال (avjâl) ع.ج وجل (vajal).

اوجام (avjâm) ع.ج وجم(vajm) و وجم (vajam) .

اوجان (ovjân) اخ . پ. موضعی در آذربایجان که چمن آن معروف است .

اوجب (avjab) ص.ع. واجب تر و لازم تر .

اوجر (avjar) ص.ع. ترسان .

اوجرة (avjerat) ع . ج وجار (vejâr) و وجار (vajâr) .

اوجس (avjas) و (avjos) ا . ع . روزگار یق **لا افعله سجیس الاوجس** : نمیکنم آنرا هرگز . و اندك از طعام و شراب یق **ما ذقت عنده اوجس** ای شیئاً .

اوجستان (ujestân) اخ . پ . بلغت زند آسگون چه رازهٔ اوجستان دریای آسگون است .

اوجل (avjal) ص ع . **رجل اوجل** : مرد ترسناك .

اوجن (avjan) ا.ع. رسن ستبر .

اوجه (avjah) ص ع . با قدر تر و با جاه تر .

اوجه (avjoh) ع.ج وجه .

اوجیة (avjiat) ع.ج وجاء .

اوجیز (ujiz) ا. پ. مر . اوچیز .

اوچین (ovjin) اخ. پ. _ مأخوذ از سانسکریت _ شهری در هندوستان .

اوچ (uç) ا . پ . شرط و گرو . و **اوچ کردن** ف ل . : شرط کردن . و گرو بستن .

اوچت پمن (ovçat-pamon) ا.پ. بلغت زند و پا زند انگشت خواه انگشت دست باشد و یا انگشت پا .

اوچه (ovçe) اخ.پ. نام شهری

اوچيز (ovçiz) **اوچيزی** (ovçizi) ا . پ . ماهيت و چگونگی .

اوحاج (avhâj) ع.ج وحجة .

اوحاش (avhâc) ع.ج وحش . و **بات اوحاشاً** ای جیاعاً : گرسنه شب گذاشت .

اوحال(avhâl) ع.ج وحل (vahal) .

اوحد (avhad) ا . ع . **لست فيه باوحد** : يعنی در آن خاص نيستم . و **هوالله الاوحد** : او صاحب وحدانيت و يگانگی است . و **هو اوحد اهل زمانه** : او يگانهٔ اهل روزگار خود است . ج : احدان (ohdân) .

اوحدی (avhadi) ص . ع . منسوب باوحد .

اوحدی (ovhadi) اخ. پ. ابوحامد اوحدالدين كرمانی از معارف عرفا و شعرا در ٥٣٦ هجری وفات نمود . و اوحدی مراغه ای مشهور باصفهانی چون از مريدان ابوحامد اوحدالدين كرمانی بود اوحدی تخلص نمود در٥٥٤ هجری وفات نمود .

اوحش (avhac) ص.ع. باوحشت تر . و بد تر .

اوخاش (avxâc) ع . ج وخش (vaxc) .

اوخام (avxâm) ع . ج و خم (vaxm) .

اوختسك (oxotsk) اخ.پ. **دریای اوختسك**: دريائی درشمال شرقی آسيا كه حاصل شده است از اقيانوس كبير . و نيز شهری از سيبری شرقی واقع در كنار دريای اوختسك ودارای ٣٠٠٠ نفر جمعيت .

اود (avd) اخ.ع. پدرقبيله‌ای ازيمن . و **ذواود** : لقب مرثد است كه هفصد سال در يمن پادشاهی كرد

اود (avd) **آده الامر اوداً و ادوداً** (از باب نصر) :گرانبار كرد او را آنكار . و **ادت الشيئی** : خميده و كج گردانيدم آن چيز را . و **آد الظلال** : مايل بمشرق گرديد سايه . و **آد العشی** : ميل كرد عشی و بر گشت . و **آد فلان العود** : تكيه كرد فلان بر آن چوب پس خميده كرد آنرا .

اود (avd) ا.ع. كجی .

اود (avad) م.ع . **اود اوداً** (از باب سمع) : كج وخميده گرديد .

اود (avedd) و (avadd) ع.ج ود (vadd) و ود (vodd) و ود (vedd) .

اوداء (avdâ') ع.ج وادی .

اوداء (avdâ') ص . ع . مؤنث آود يعنی كج .

اوداء (aveddâ') ع.ج ودید .

اوداة (avdât) ع.ج وادی .

اوداج (avdâj) ع.ج ودج (vadj) .

اوداد (avdâd) ع.ج وديد .

اوداساليون(avdâsâliun) ا.پ.ـ مأخوذ از يونانی ـ كرفس كوهی .

اوداغ (ovdâq) ا.پ. خيمهٔ باشكوه مدور مخصوص شاهزادگان و بزرگان .

اودر (ovder) ا . پ. برادر پدر كه عمو نيز گويند .

اودردن (udordan) ف ل . پ . بلغت زند و پازند مردن و رفتن از اين جهان فانی .

اودس(ovdas) و**اودست**(ovdast) ا.پ. وجب وشبرو بدست و عبارت‌ازاندازهٔ ايست كه از سر انگشت كوچك تاسر انگشت بزرگ گيرند .

اودسا(odesâ)اخ.پ.شهری ازروسی اروپا واقع در كنار دريای سياه دارای

٤٩٠.٠٠٠ نفر جمعيت و گندمی كه از جنوب روسی حمل ميشود در اين شهر انبار ميكنند. و اين شهر دارای قلعهٔ محكمی است . ومحل تجارت عمده ميباشد .

اودع (avda') ا.ع. كلاكوش .

ادع (avda')ص.ع. **حمام اودع**: كبوتری كه بر چينه‌دان او سپيدی باشد .

اودك (avdak) ا.ع. **نبات اودك**: بلاها و سختيها . و **مادری ای اودك هو** : نميدانم چه مردم است او .

اودن (avdan) ص.ع. نرم ونازك . واخ. دهی ميان مرعش و فرات .

اودنة (ovdanat)-اخ. پ . دهی در بخارا .

اودنی(ovdaniy) ص. پ. منسوب باودنة (ovdanat) .

اوده (ovdeh) اخ.پ.شهری .

اودية (avdiat) ع.ج وادی .

اودئيل (ud'il) ا . پ . ـ مأخوذ از تركی ـ سال گاو . مر . سيچقان‌ئيل .

اوذح (avzah)ص.ع. زبون و پست يق **عبد اوذح** .

اوذر (uzar) ا.پ. ـ مأخوذ ازيونانی‌ـ آب .

اور (avr) ا.ع. باد شمال و جنوب . و جنبش ابر .

اور (avr) م.ع. **آر المراة اوراً** (ازباب نصر و ضرب) : جماع كرد آن‌زن.

اور(ur) ا. ع . باد صبا . و ج اوار (ovâr) .

اور (ur) ا.پ. هر مشتی عموماًومشتی كه بر دهان شخص زنند خصوصاً . و گردكان و بادام و پسته كه مغز آنها تيز وتندشده‌باشد.

اور (avar) ا.پ. فحش وسخن‌زشت.

اور (ovar) ع.ج ارة (erat) ووَرة

(vo'rat) .

اورا (ovrâ) اخ.پ. نام‌قلعه‌وحصاری.

اوراب (avrâb) ع.ج ورب(varb)

اورات (urât) ا . پ . ـ مأخوذ از فرانسه ـ ملحی‌که حاصل میشوداز ترکیب اسید اوریك بایك بزی مانند اورات آهك‌واورات سود .

اوراد (avrâd) اخ.ع. موضعی. وج ورد (vard) و ورد (verd) .

اوراز (ovrâz) ا . پ . فراز و افراز و بالا و بلندی .

اوراسالیون (ovrâsâliun) ا.پ. ـ مأخوذ ازیونانی ـ کرفس کوهی .

اوراشتن (ovrâctan) ف م . پ . برداشتن و بلند ساختن . و افراختن و افراشتن .

اوراع (avrâ') ع ج ورع (vara') .

اوراق (avrâq) ع.ج ورق (varq) و ورق (vorq) و ورق (verq) و ورق (varaq) وورق (vareq) .

اوراك (avrâk) ع.ج ورك(varek) وورك (vark) وورك (verk) .

اورال (avrâl) ع.ج ورل(varal) .

اورال (urâl)اخ.پ. **رود اورال** که در مملکت روس واقع شده پس از طی ۱٫۷۰۰ کیلومتر در دریای آسگون میریزد . و **کوه اورال** سلسلهٔ کوهی را گویند که مابین اروپا و آسیا واقع شده و ارتفاع آن تا ۲٫۱۵۰ متر و دارای معدن طلا و معدن‌پلاتین است .

اورام(avrâm) ع.ج ورم(varam) .

اورامن (ovrâman) اخ. پ. نوعی از خوانندگی و سرود گوئی مخصوص فارسیان که شعر آن بزبان پهلوی باشد. وچون شخصی از اهالی اورامه این سرودرا اختراع کرد اورا من نامیده شد .

اورامه (ovrâme) اخ. پ . دهی از مضافات جوشقان . و خوانندگی اورامن را نیز گویند .

اورامین(ovrâmin)اخ.پ.اورامن.

اورانوس (urânus) اخ.پ. معنی‌این کلمه‌بزبان یونانی آسمان است . ودر اصطلاح رب‌الانواع خدای آسمان را گویند . و در اصطلاح هیئت جدید سیارهٔ بزرگی رانامند که در سال ۱۷۸۱ میلادی هرشیل نام منجم‌وجود آنرا بوسیلهٔ دوربین کشف نمود . و مدار این کوکب بردور شمس پس ازمدار زحل‌میباشد.

اورة (averat)ص.ع. **ارض‌اورة:** زمینیکه از بسیاری گرمی آفتاب خشك‌باشد.

اورتاق (ovrtâq) ا.پ. بلغت خوارزم تاجر و سوداگر .

اوردة (avredat) ع.ج ورید .

اوردو (ovrdu) ا.پ. لشکری که در بیابان چادر و خیمه بر پا کنند . و **زبان اوردو** اخ.: زبان هندی .

اورده (ovrede) ج.ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ رگهای اجنان .

اوردیدن (avardidan) فم . پ . جنگ کردن و حمله‌نمودن .

اورس (avers) ا . پ . درخت سرو کوهی .

اورسلم (urselem)اخ.پ.بیت‌المقدس.

اورسیا (ursiâ) و (eversiâ) ا . پ. ریشهٔ ایرسا ویا زنبق سفید .

اورشلیم(urcelim) اخ.پ.بیت‌المقدس.

اورفیلا (urfilâ) اخ.پ. یکی ازحکمای فرانسه که در ۱۲۰۲ هجری متولد و در ۱۲۷۰ وفات نموده وعلم معرفة السموم رادر حقیقت این دانشمند اختراع کرد .

اورق (avraq) ا.ع. خاکستر . وشتر خاکستر گون که از جهت گوشت خوشتر از سایر شتران است نه از جهت سیر و عمل . و سال بی باران . و مخلوطی که یك ثلثش شیر و دو ثلثش آب بود .ج: ورق(vorq) .

اورك (ovrak) ا.پ. آورك‌وریسمانی که در شاخ‌درخت ومانند آن آویزند وکودکان درایام عید نوروز درآن نشسته در هوا آیند و روند کنند .

اورك(avrak)ص.ع.مرد بزرگ‌ران.

اوركوه (avarkuh) اخ.پ.شهری در عراق و آنرا معرب کرده ابرقوگفته‌اند .

اورگنج (urganj) اخ. پ. دارالملك خوارزم که گرگانج نیز گویند .

اورم (avram) ا.ع. مردم . و مرد بسیار . و معظم از لشکر . و لشکر با عظمت و شوکت و پراکنده . و اخ. نام چهارموضع درحلب: **اورم کبری**.و**اورم صغری** و **اورم برامکه** و **اورم جوز** .

اورمالی (urmâli) ا.پ. ـمأخوذ از یونانی ـ یك قسم مادهٔ سفری مایع و شیرینی است که از تنهٔ بعضی اشجار تراوش میکند .

اورمان(ovramân) ا. پ. بلوکی از کردستان ایران واقع درجنوب غربی‌سنندج و متصل بکردستان‌عثمانی که بدو قسمت‌منقسم میشود اورمان تخت و اورمان کهون ومردمان هردو اورمان بسیار شرور ووحشی وصنعتشان آهنگری وقنداغ‌سازی وباروت کوبی‌ومحصول آنجا انار وانجیر وگردو وتوت وذرت‌وبلوط.

اورمان (urmân) ا . پ . اشکال و زحمت و رنج و جنگل .

اورمز (urmoz) ا.پ. ستارهٔمشتری‌و روز اول ازهرماه شمسی وفرشته‌ای‌که تدبیر امور و مصالح این روز باو تعلق دارد و پسر زادهٔ اسفندیار که پسر بهمن باشد .

اورمزد (urmozd) ا.پ. او رمزبهمهٔ

معانی و رب الارباب و واجب‌الوجود .

اورمك (urmak) ا.پ. پارچهٔ پشمین و کلاه .

اورنج (ovranj) ا. پ . گیاهی است از طایفهٔ سلانه و در دارو ها بکار برند و تاجریزی و سك انـگور و روپاس و بتازی عنب‌الثعلب خوانند و انگور را نیزگویند .

اورنج (uranj) ا . پ . خوشهٔ انگور که دانه های انگور آنرا خورده باشند .

اورنجن (ovranjan) ا. پ. حلقه‌ای از طلاونقره‌که‌زنان دردست وپا کنندوآنچه‌دردست کنندآورنجن‌دست‌وآنچه‌درپاکنندآورنجن‌پاگویند.

اورنجین (avranjin) ا. پ. اورنجن .

اورند (ovrand) ا. پ. مکروفریب و خدعه وشأن وشوکت و فر و شکوه وعظمت . و زیبائی . و بها . و اورنگ و تخت و تاج و افسر . وطالع و بخت . و زندگانی . و سیاهی در مقابل سفیدی و هر رودخانهٔ عظیم و بزرگ و دریا . و نام یکی از پسران کی پشین پسر کیقباد که پدر لهراسب باشد .

اورندن (ovrandan) فم . پ . بر انداختن .

اورندیدن (ovrandidan) فم.پ. مکر و حیله کردن و خدعه نمودن .

اورنگ (ovrang) ا.پ. تخت‌پادشاهی و عقل و دانش . و فر و زیبائی وشادی و خوشحالی . و زندگانی . و مکر و فریب و حیله . و نام شخصیکه عاشق گلچهره نامی‌بوده و جانورکی‌چوب سوار که بتازی ارضه‌خوانند و ریسمانی که برآن‌چیزی آویزان کنند تاخشك گردد . و آسمان . و آبی رنگ وآبرنگ .

اورنگاباد (ovrangâbâd) ا.پ.شهری در هندوستان .

اورنگ‌زیب (ovrang-zib) ا. پ. یکی از پادشاهان هند .

اورنگ زیبی (ovrang-zibi) ا.پ. یك قسم پارچه .

اورنگ‌شاهی (ovrang-câhi) ا.پ. قسمی از ابریشم .

اورنگ نشین (ovrang-necin) ا . پ . پادشاه صاحب تخت و تاج .

اورنگی (ovrangi) ا. پ. پرده ای از موسیقی و لحن سی ام از سی لحن باربد .

اوروبنخی (urubanxi) ا . پ . ـمأخوذ ازیونانی ـ گیاهی .

اوروختن (ovruxtan) ا.پ. افروختن و روشن کردن .

اورود (ovrud) ا.پ. پرومو‌ی کندن در آب داغ . و **اورود شدن :** پرکنده شدن و **اورودکردن:** پرکندن از مرغ یا پشم و موی‌کندن از دیگر جانوران پشم و موی دار .

اوروق (uruq) ا.پ. ـ مأخوذازترکی ـ خدم و حشم . و پادشاه . و لشکرگاه . و پاد شاهی .

اوره (avrah) ص.ع. گول واحمق.

اوره (avreh) ا. پ . ابره قبا وکلاه و جز آن در مقابل آستر . و خوب‌ترین طرف جامه . و سطح از هر چیزی . و **اوره افلاك** فلك الافلاك و عرش .

اوره (ureh) ا.پ. ـ مأخوذ ازفرانسه ـ باصطلاح کیمیا ماده‌ایست بی رنگ و بی بو و طعمش شبیه بطعم شوره که در بول تولیدمی گردد و چون با اکسیژن ترکیب یابد تولید اسید اوریك میشود و اورات ملحی است که از اسید اوریك با یك بزی حاصل میگردد.

اوریا (uriâ) ا. پ. جد مادری سلیمان پیغمبر ویاعم سلیمان که‌برادر داودعلیهما‌السلام باشد .

اوریب (ovrib) ا.پ. هرچیز منحرف و معوج را گویند در مقابل مستقیم . و **خط اوریب :** خط منحرف .

اوریدن (ovridan) ف. لم. فریب دادن . و تنبل و کاهل شدن . و تمام‌کردن و بانجام رساندن . و آوردن .

اوریسی (ovreysi) ا.پ. مرصع‌کاری.

اوریك (urik) ا.پ. (اسید) ـ مأخوذ از زبان فرانسه ـ باصطلاح کیمیا اسیدی‌که از ترکیب اوره با اکسیژن تولید میگردد .

اوریم (urim) ا.ع. لباس ‌زینی در قدیم مخصوص بملای یهود .

اوریو (ovriv) ا.پ. اوریب .

اوریه (urie) ا.پ. ایالتی درهندوستان.

اوز (evvaz) ا.ع. مردکوتاه سبیر . وبط و مرغابی اوزون ج .

اوز (avz) و (avaz) ا. ع. حسابی از سیر قمر .

اوز (uz) ا.پ. بلغت خوارزم با هنر و باصنعت قابل .

اوزار (ovzâr) ا. پ. افزار و ابزار و آلت . و کفش. و پاپوش. و بادبان‌کشتی و دیگ افزار . و توابل .

اوزار (avzâr) ع. ج وزر (vezr) و ج وزیر .

اوزاردان (ovzâr-dân) ا. پ. افزاردان . و ادویه دان .

اوزاع (avzâ') ا.ع. گروههای مردم. و لقب مرثدبن زید که پدر بطنی از همدان است .

اوزاعی (avzâiy) ع.منسوب بطایفهٔ اوزاع .

اوزاغ (avzâq) ا.ع. ضعیفان . وج وزغة (vazaqat) .

اوزان (avzân) ع. ج. وزن .

اوزایش (ovzâyec) ا.پ. افزایش.

اوزبك (ovzbak) ا. پ. نام خلف کایچك کـه از ۷۰۵ هجری تا ۷۲۵ با اقتدار زیادی در جنوب شرقی روسیه سلطنت کرد و تور (taver) وکاچین وتورژوك (tur‌ǰuk) و غیره را بقهر و غلبه متصرف شده و غارت نمود و طوایفی که در تحت حکم او بودند باسم اوزبك نیز موسوم گشتند و اکنون طوایفی از ترك را گویند که در آسیا درمشرق دریای آسگون منزل ومسکن دارند و درترکستان بیشتر حکومتها و ریاستها با این طایفه اوزبك است .

اوزة (evvazat) ا.ع. مرد کوتاه ستبر و بط ومرغابی. اوزون (evvazuna) ج .

اوزجند (uzjand) ا.پ. جائی و مقامی.

اوزك (ovzak) ا.پ. مهر مخصوص.

اوزن (avzan) ص.اپ. قوی وشدید و یاقوت و شیر بیشه .

اوزن(avzan) ص.ع. با سنگ یق **هذا شعراوزن من غیره** ای اقوی و امکن منه و **اوزن القوم** رئیس و بهتر قوم .

اوزن (ovzan) و (avzon) ا.پ. نوعی از تکرار سرود خنیاگر .

اوزند (ovzand) ا.پ. تدارکات نظامی و لشکری .

اوزون(ovzun) ص.پ. افزون.

اوزون(evvazun) ع ج اوز(evvaz) و اوزة (evvazat) .

اوزی (evvazâ) ا .ع. رفتاری مانند رفتار بط .

اوزی(evvazziyy)ص.ع. بط مانند.

اوزین (ovzin) ا. پ. حلقه‌ای که بر سر تك بند آدمی و تنگ اسب میدوزند .

اوژن (ovǰan) ص . پ . انداز . و افگن . و قتل و کشش . و **مرداوژن** : مرد افگن .

اوژند (ovǰand) ا . پ . اوزند . و تدارکات لشکری .

اوژندیدن (ovǰandidan) ف . م. پ. انداختن و افگندن .

اوژنگ (ovǰang) ا . پ . اوزند و تدارکارت لشکری .

اوژول (ovǰul) ا . پ . اغوا . و تحریك . و تقاضا . و تعجیل و شتاب .

اوژولش (ovǰulec) ا.پ. اقتضا و تقاضا .

اوژولنده (ovǰulande) ا فا . پ. برانگیزاننده و تقاضاکننده . و اغوا کننده .

اوژولیدن (ovǰulidan) ف. م. پ. برانگیزانیدن و تحریك و تحریض کردن . و تقاضا نمودن . و تعجیل کردن و شتاب نمودن . و پریشان کردن . و بزورگرفتن . و تشجیع کردن .

اوس (avs) ا.ع.پدر قبیله‌ای ازانصار. و فرصت . وغنیمت . و گرگ و اوس اوس (avs-avs) کلمه ای که بدان گاو و گوسفند را برانند .

اوس (avs) م ع . **است القوم اوساً** (از باب نصر): عطا کردم آن قوم را . و نیز اوس عوض دادن از چیزی .

اوس (ovs) ا. پ. امید و امیدواری و رجا . و خرامش و سبقت .

اوس (us) ا. پ. ـ مأخوذ از رومی ـ امیر و بزرگ .

اوساخ (avsâx)ع.ج وسخ (vasax) .

اوساط (avsât) ع.ج وسط .

اوسان (ovsân) ا . پ . فسان . و سنگی که شمشیر و خنجر وکارد بدان تیز کنند .

اوسان (avsân)ع.ج وسن (vasan) .

« **قضت الابل اوسانها من الماء** » ای اوطارها .

اوس‌اوس (avs-avs) ع.کلمه‌ای که بدان گاوان وگوسپندان را زجرکنند و برانند .

اوسبید (ovsabid) و (usabid) ا.پ. نیلوفر هندی که قسمی از نیلوفر آبی باشد .

اوست (ust) پ . ضمیر مرکب یعنی او هست .

اوستا (avestâ) ا.پ. کتابهای مقدس شت زردشت .

اوستاخ (ovstâx) ا.پ . شوخی و بی شرمی و بی ادبی و گستاخی .

اوستاخی (ovstâxi)ص.پ. ـ مأخوذ از زبان فرانسه ـ دراصطلاح تشریح شیپور اوستاخی و یا مجرای اوستاخی مجرائی در گوش آدمی که بحلق راه دارد .

اوستاد (ustâd) ا . پ . داننده . و آموزانندهٔ علم‌وصنعت ومعلم. اوستادان ج.

اوستادان (ustâdân) پ . ج اوستاد.

اوستادگی (ustâdegi) ا.پ. تجارت و کسب و حرفت . و معلمی .

اوستادی(ustâdi)ا.پ تجارت‌وکسب‌و مهارت و معلمی . و **اوستادی کردن** و**اوستادی بکار بردن** .مهارت‌کردن. و صنعت بکار بردن . و از روی دانائی و علم ساختن .

اوستام (ustâm) ا. پ. یراق زین و اگام اسب . و ستون . و عمود . وپشتی و حامی . و امین و مردم معتمد و معتبر . و اعتمادو آستانهٔ درخانه .

اوستان (ustân) ا.پ. آستانهٔ‌درخانه . و یراق زین واگام اسب . و مردم معتبر .

اوستره (ovstoreh) و(ustoreh) ا.پ. تیغ دلاکی که بتازی موسی گویند .

اوستیم (ustim) ا.پ. آستین. وچرکی که از زخم می پالاید . و خون.

اوسخ (ovsax) ص .ع. کثیف‌تر و

چرکین‌تر .

اوسط (avsat) ا.ع. میانه و **اوسط الشیی** مابین‌دوکرانهٔ‌آن و **اوسط‌القوم :** گزیدهٔ آن قوم .

اوسطی (avsati) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ وسطی‌ومیانی و معتدل ووسط ومنسوب به وسط .

اوسع (avsa') ص . ع . وسیع‌تر و فراخ‌تر .

اوسق (avsaq) ع‌ج. وسق (vasq) .

اوسن (ovsan) ا.پ. افسانه‌وقصه . و کوتاه و قصیر .

اوسو (ovsu)ا.پ.دزدی وراهزنی‌وغارت و تاراج .

اوسو (ovsu) و (avsu) ا. پ. اندوه و رنج وناله وزاری .

اوسون (avsun) ا.پ. افسون‌وخواندن کلمات عزایم و تتر برای رام شدن جانوران و جادو وسحر .

اوسه (ovse) و (avse) ا . ص پ . ربوده شده وگرفته شده . و دزدی و راهزنی .

اوسیرس (usires) ا.پ. ـ مأخوذاز یونانی ـ رب‌النوع مصریان .

اوسیمون (avseymun)ا.پ.ـ مأخوذ از یونانی ـ تودری .

اوش (avc) و (ovc) ا . پ . ولایتی از فرغانه مابین سمرقند وچین .

اوشاب (avcâb) ا.ع. گروه مردم از هرجنس مقلوب اوباش .ج وشب (vecb) .

اوشاز (avcâz) ع . ج وشز (vacz) سختی و سختی زندگانی و سرعت و شتاب‌یق **اصابهم اوشاز الامور** ای شدائد ها و **لقیته علی‌اوشاز** و **وشز** ای اوفاز و وفز ای عجلة و نیز **اوشاز** یاریگران و مددگاران . و فرمانبران . و فرومایگان . و پیوند ها .

اوشال (ovcâl) ا.پ. تالاب و برکه و آب انبار و خزانه‌های آب در کوهها .

اوشال (avcâl) ع.ج وشل (vacal). آب اندک‌که از کوزه‌ویا سنگ زهد و قطراتش متصل و متوالی بگدیگر نباشد یا آب که اندک اندك از بالای کوه چکد و آب بسیار.واشك اندك و اشك بسیار ـ ازاضداداست ـ و **فی المثل هل بالرمل اوشال ویقال جاءوا اوشالا:** درپی یکدیگرآمدند .

اوشان (ovcân) ا.پ. افشان .

اوشان (ucân) پ . ضمیر جمع غایب یعنی ایشان و آنها .

اوشاندن (ovcândan) فل .ـ پ . افشاندن و پراکندن .

اوشانده (ovcânde) ص.پ. افشانده.

اوشانده (ovcânde) ا.پ. دکمه .

اوشانیدن (ovcânidan) فل . پ . افشانیدن و افشان کنانیدن .

اوشحة (avcehat) ع . ج و شاح (vocâh) و وشاح (vecâh) .

اوشن (avcan) ا . ع . آنکه با دیگری بیا میزد و بنشیند باوی و بخورد طعام‌اورا.

اوشندنه (ovcandane) ا.پ. دکمه و دکمه مادگی .

اوشنگ (ovcang) ا.پ. معلاق یعنی ریسمانی که در خانه‌ها بندند و جامه وازارو رومال و لنگی و قطیفه و جزآن برآن اندازند و نیز ریسمانی که خوشه های انگور از آن آویزند .

اوش وبوش (ovcobovc)ا . پ . تبختر وخود نمائی و خود آرائی و کروفر و بوش در این لغت از اتباع است .

اوشه (ovce) ا.پ. شبنم و رطوبتی که شبها بر سبزه نشیند .

اوشه (uce) ا.پ. داروئی رستنی که بر دوگونه است باغی و صحرائی باغی رامرزه و صحرائی راسعتر گویند .

اوشهنگ (uchang) ا.پ. هوشنگ .

اوشین(ovcin)ا.پ. مرزنجوش‌صحرائی و آلتی از چوب و مانند پنجه و دسته دار به بزرگی پارو که خرمن کوبیده را بدان‌باددهند و کاه را از دان سوا نمایند .

اوصاب(avsâb)ع.ج.وصب (vasab) .

اوصاف (avsâf) ع.ج.وصف (vasf) .

اوصاف (ovsâf) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ صفت و چگونگی و هرآنچه بیان‌میکند نیکی و بدی و خوبی و زشتی و بزرگی و کوچکی و دیگر حالتهای آنچیزرا . ونیزلقب‌و عنوان . و نعت و وصف. و **اوصاف جمیله** و یا **حمیده** صفتهای نیکو و **اوصاف رذیله** صفتهای بد و زشت .

اوصال (avsâl) ع.ج وصل (vasl) و ج وصل (vesl) و وصل (vosl).

اوصر (avsar) ا.ع. زمین بلند .

اوصو(ovsu) ا.پ. اوسو (ovsu) .

اوصیاء('avsiâ)ع.ج.وصی(vasiy).

اوصیا (ovsiâ) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ آنانکه بنابر وصیت کسی پس از مردن‌وی‌بکار وبار آن رسیدگی میکنند .

اوضاح (avzâh)ع.ج.وضح(vazah).

اوضار(avzâr)ع.ج وضر(vazar) .

اوضاع ('avzâ) ع.ج.وضع ('vaz).

اوضاع ('ovzâ) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ طرزها ووضعها . و نهادها.وحالات و اطوار . و اعمال. و کردار . و رفتار و حرکات . و سلوك و طریقه . و **اوضاع زندگی:** اسباب زندگی وبرگ و ساز .

اوضام (avzâm)ع.ج.وضم(vazam).

اوضح (avzah) ص. ع . واضح‌تر و آشکارتر .

اوضع (avza') ص. ع . فرومایه‌تر و پست‌تر .

اوضمة (avzemat) ع . ج وضم (vazam) .

اوضیاء (avziâ') ع.ج.وضیی (vazey) .

اوطاب (avtâb) ع.ج وطب (vatab) .

اوطار (avtâr) ع.ج وطر (vatar) .

اوطاق (ovtâq) ا.پ. ـ مأخوذ از ترکی . ـ خیمه و حجره و اطاق .

اوطان (avtân) ع.ج.وطن (vatan) .

اوطب (avtob) ع.ج وطب (vatb) .

اوطراق (utrâq) ا. پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ توقف و اقامت و سکونت . و قلعه و حصار .

اوطف (avtaf) ص.ع. مرد بسیارموی مژگان وابرو. وتاریکی بر هم نشسته. وزیست خوش و فراخ باناز و نعمت .

اوظفة (avzefat) ع.ج.وظیف (vazif) .

اوعاء (av'â') ع.ج و عاء (veâ') و (voâ') .

اوعار (avâr) ا.ع. نام موضعی . وج وعر (vaar) .

اوعال (avâl) ع . ج وعل (va'l) و (voel) و (vael) .

اوعب (av'ab) ص.ع. سزاوارتر بتمام گرفتن یق **هذا اوعب لکذا** وفی الحدیث **فهوا وعب الغسل** ای احری ان یخرج کل بقیة فی ذکره من الماء .

اوعر (av'ar) ص.ع .دشوار یق **جبل اوعر** و **مطلب اوعر** .

اوعر (av'or) ع.ج.وعر (va'r) .

اوعس (av'as) ص . ع . جای نرم ریگناك. وعس (vo's) و اواعس (avâes) ج. یق **مکان اوعس** و **امکنة وعس** او **اواعس** .

اوعیة (av'iat) ع ج و عاء (ve'â') و (voâ') .

اوغا (ovqâ) ا.پ. باد .

اوغاب (avqâb) ع.ج وغب (vaqb) و **اوغاب البیت**: خنورهای خانه .

اوغاد (avqâd) ع.ج وغد (vaqd) .

اوغام (avqâm) ع.ج.وغم (vaqm) .

اوغان (ovqân) ا. پ . افغان و ناله وزاری .

اوغر (ovqar) ا.پ. مجمع پادشاهان و حکام و اشراف و جائی که باد بسیاروزد .

اوغروق (uqruq) ا. پ. ـ مأخوذ از مغلی ـ اغرغ (oqroq) .

اوغل (ovqal) ا.پ. نام طایفه‌ای .

اوغن (uqon) ا.پ. مجرای آب وقنوة .

اوغور (ovqur) ا. پ. ـ مأخوذ از رومی ـ شگون و فال نیك و بمسافر میگویند اوغور بخیر یعنی سفر شما خجسته بود و نیك عاقبت باشد .

اوفاد (avfâd) ا . ع. نام گروهی از تازیان ج . وافد و قولهم **هم علی اوفاد** ای علی سفر .

اوفاز (avfâz) ع.ج وفز (vafz) و **نحن علی اوفاز** یعنی درشتابیم .

اوفاض (avfâz) ع.ج.وفض (vafz) و (vafaz) شتاب و شتابی یق **لقیته علی اوفاض** و گروه گروه مردم و یا گروه مردم از هر جنس و یا از قبائل درهم آمیخته همچو اصحاب صفه که در پیشگاه مسجد نبی صلی‌الله علیه وآله می بودند و یا گروه مردم که‌باهریك‌خریطه‌ای باشد جهة‌طعام‌فی‌الحدیث: **انه امر بصدقة ان توضع فی الاوفاض** ای اهل الصفة .

اوفاط (avfât) ا. ع. شتابی و شتاب یق **لقیته‌علی‌اوفاط**: دیدار کردم باوی بشتاب .

اوفتادن (ovftâdan) فل. پ. افتادن و از پای در آمدن . و دور شدن . وساقط شدن .

افتانیدن (ovftânidan) فم.پ.ساقط کنانیدن . و از پای در آوردن . و دور گردانیدن .

اوفر (avfar) ص.ع. **سقاء اوفر**: مشك تمام پوست .

اوفسانه (ufsâne) ا. پ. افسانه و و سرگذشت .

اوفق (avfaq) ع. ص. مناسب‌تر و موافق‌تر و شایسته تر .

اوفوفة (ovfovfat) ا.ع.بسیار اف‌گوینده.

اوفه (ovfe) ا. پ. بیماری در دست‌و پای ستور که وخش نیزگویند .

اوفی (avfâ) ع.ص. با وقار تر. وحق کسی را بتمام گزارنده تر .

اوفی (avfâ) ا.ع. از اعلام است .

اوق (avq) ا. ع. گرانی و شآمت یق **القی علیه اوقه** . و نام موضعی .

اوق (avq) م.ع. **آق الشئی اوقاً** (از باب نصر) : مشرف شد بر آن چیز ومایل گردید بر آن و **آق علی القوم**: شآمت آورد بر آن قوم .

اوق (avq) .ع‌ج اوقة (avqat) .

اوقاب (avqâb) ا.ع. رخنه‌های‌خانه. و مردمان احمق ج وقب (vaqb) .

اوقات (avqât) ع.ج وقت (vqat) .

اوقات (avqât) ع.ج اوقة (vqat) .

اوقات (ovqât) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ ازمنه و فصول وساعات و هنگام . و حالات و احوال . ومعاش و گذران .

اوقات گذاری (ovqât_gozâri) ا. پ. وظیفه . و مدد معاش و وجه گذران .

اوقار (avqâr) ع ج وقر (veqr) .

اوقاس (avqâs) ا ع. گروه از مردم و یا فرومایگان قوم و بندگان و یا گروه قلیل پراکنده و متفرق یق **اتانا اوقاس من بنی فلان** .

اوقاش (avqâc) ا ع. گروه آمیختهٔ از هرجنس .

اوقاص (avqâs) ا. ع. پراکندگان و پریشان شدگان یق **صاروا اوقاصاً** ای متبددین و **اوقاص من بنی فلان** : ناکسان و فرومایگان از فرزندان فلان و نیز از **اوقاص** ج وقص (vaqas) .

اوقاف (avqâf) ع ج وقف (vaqf) .

اوقاف (ovqâf) ا. پ. مأخوذ از تازی_ موقوفات و چیزهائی که در راه خدا وقف کرده باشند .

اوقال (avqâl) ع ج وقل (vaql) .

اوقب (avqab) ص ع. **ذکر اوقب**: نرهٔ بسیار درآیندهٔ درکس .

اقة و (avqât) ا. ع. جماعت یق **جاء القوم باوقتهم** .

اوقة (ovqat) ا ع. مغاك وچاهی که‌در آن آب باران گرد آید اوقات و اوق (ovq) ج و جای بیضه نهادن مرغ در سرکوه .

اوقدر (uqadar) م ف. پ. انقدر و همان قدر .

اوقر (avqar) ص. ع. باوقار تر و باشرم تر و باحیاتر .

اوقص (avqas) ص. ع. کوتاه گردن وقس (voqs) ج و **اوقص الطریقین**: راه نزدیك ترازهر دوراه و **بنوالاوقص** بطنی .

اوقطاریون (ovqataryun) ا. پ. مأخوذ از یونانی_ غافث .

اوقل (avqal) ص. ع. **هواوقل من غفر** : از بزغالهٔ کوهی بهتر برکوه بالا میرود .

اوقلیدس (ovqoleydes) ا. پ. از یونانی_ اقلیدس .

اوقیانوس (uqyânus) ا. پ. _مأخوذ _ مأخوذازیونانی_ اقیانوس .

اوقیة (ovqiyat) ا ع. وزنهٔ معادل هفت مثقال قال الجوهری : **کذلك کان فی ماءضی فاماالیوم فیما یتعار فها الناس و یقدر علیها الاطباء فهی عندهم وزن عشرة دراهم وخمسة اسباع درهم فالاوقیة استار و ثلثااستار** اواقی (avâqey) واواقی (avâqiy) و وقایا ج .

اوقیمن (avqayman) و (avqeyman) ا. پ. _مأخوذ از یونانی _ نوعی از ریحان صحرائی .

اوك (uk) ا. پ. اوج . و قله . و نام قلعه‌ای مابین فراه وسیستان .

اوکار (avkâr) ع ج وکر (vaqr) .

اوکاف (avkâf) ع ج وکف (vakf) .

اوکة (avkat) ا. ع. خشم و بدی و رنج و اندوه .

اوکتای قاآن (uktâyqâ'ân) ا. پ. پسر دویم چنگیز و جانشین او مدت ملکش از ۶۲۴ تا ۶۴۲ هجری .

اوکح (avkah) ا. ع. خاك و سنگ .

اوکد (avkad) ص ع. استوار تر .

اوکر (ovkar) ا. پ. مترس نساج و جولاهان .

اوکر (avkor) ع ج وکر (vakr) .

اوکرن (ukren) ا پ. مملکت وسیعی از روسیهٔ اروپا که شامل میشود حکومتهای کیف (kief) و پولتا واوچرنیگو و خارکف را و از رود دنیپر مشروب میگردد .

اوکس (avkas) ا ع. مرد بسیارپست و خسیس .

اوکع (avka') ص ع. مردی که انگشت ابهام پایش برسبابه برنشسته باشد و مرد دراز و مرد فرومایهٔ گول و **عبداوکع** ای لئیم .

اوکن (avkon) ع ج وکن (vakn) .

اوکو (ovkov) ا پ. هرمرغ بدشگون و بوم و جغد .

اوکیة (avkeyat) ع ج وکاء (vekâ') .

اوگ (ovg) ا پ. اوج وقله. وسمت الرأس.

اوگار (ovgâr) ص. پ. افگار . و جراحت پشت چارواولنگ شده. وگرانبارومست.

اوگنج (ovganj) ا پ. ندامت وپشیمانی.

اوگندن (ovgandan) فم پ. افگندن.

اول (avl) ا ع. موضعی در زمین غطفان و وادی میان مکه و یمامه .

اول (avl) م ع. **آل الیه اولا و مالا** (ازباب نصر) : بازگشت بسوی آن و **آل عنه** برگشت از آن . و **آل الدهن و غیره اولاوایالا** : ستبرگردید روغن و جز آن و **التهانا**: ستبرگردانیدم آنرا و **آل علی القوم اولاوایالا و ایالة** والی شد برآن قوم و **آل لحم الناقة** لاغر گریدآن ماده شتر و **آل امن فلان**: رهائی یافت ازفلان لغته فی وال.

اول (aval) م ع. **اول اولا** (ازباب سمع): درگذشت وسبقت نمود.

اول (oval) و (ovval) ج . اولی مؤنث اول (avval) .

اول (avval) ا ع. نخست نقیض آخر اوائل و اوالی (avâli) و اولون و اولین (avvalin) ج.

اول (avval) ا پ. _ مأخود از تازی.

نخست و آغاز ضد انجام و **اول به اول**: متوالیا و پی در پی . و **اول بهار**: آغاز بهار . و **اول طعام پس کلام**: یعنی پس از چاشت وطعام خوردن باید صحبت داشت. و **اول فروردگان**: ده روز مانده باول فروردین ماه را گویند که در این روز زیارت دخمها را نیك شمارند مانند روز جمعهٔ مسلمانان و موبدان جهة روان مردگان ژند خوانند . و **اول قنوت**: کنایه ازصبح کاذب است .

اولا (avvalan) و (avvalâ) پ. (ص. تعیینی عددی) ـ مأخوذ از تازی ـ بمعنی نخستین و مانند ثانیا و ثانیاً و ثالثا و ثالثاً تا عاشرا و عاشراً که بدون تنوین وبا تنوین هردو تلفظ می کنند و در جلو هر مطلب وعنوانی یکی از آنها را در می آورند تا معین شود شماره و تعداد آن مطالب .

اولا (avlâ) ص . ع . سزاوار تر یق **هو اولی به** ای احری و **هما اولیان** بلفظ تثنیه و **هم اولی** بلفظ واحد اوالی و اولون (ovlavne) ج ودرتعجب گویند **ما اولاه للمعروف**: چه احسان کننده است او .

اولاء (ovlâ') ع . ج ذاوذه (zeh) یعنی جمع اسم اشارهٔ مذکر که ذا باشد و اسم اشارهٔ مؤنث که ذه بودومعنی آن این مردها واین زنها .

اولات (ovlât) ع.ج ذات .

اولاج (avlâj) ع.ج ولجة (valajat) .

اولاد (avlâd) ع.ج ولد (valad) .

اولاد (ovlâd) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ فرزند ها .

اولاد (ovlâd) ا . پ . نام دیوی از مازندران .

اولاك (ovlâk) و **اولالك** (ovlâleka) ج . اسم اشارهٔ تاك (tâka) .

اولائك (ovlâeka) ع.ج ذاك (zâka) .

اولائلك (ovlâeleka) ع.ج ذلك .

اولة (avvalat) ا. ع. مونث اول .

اولج (ovlaj) و (ovlej) ا. پ . خوشه کوچك از انگور و عنب الثعلب .

اولجا (ovljâ) و **اولجه** (ovlje) ا.پ. مأخوذ از ترکی ـ اسیر و بندی . و غارت و غنیمت .

اولجامشی (ovljâmeci) و **اولجامیشی** (ovljâmici) ا.پ. ـ مأخوذ ازترکی ـ قسمی از کرنش وتعظیم که زانو را خم کرده زمین را میبوسند .

اولجایتو (ovljâytu) ا. پ . پادشاه هشتم از هولاکوئیان که دین تشیع را قبول کرد وخودرا سلطان محمد خدا بنده نام نهاد مدت ملکش از ۷۰۳ تا ۷۱۶ هجری .

اولسطیون (ovlostiun) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ نام گیاهی .

اولع (avla') ا.ع. جنونیق **به الاولع** .

اولق (avlaq) ا.ع. دیوانگی و یا نوعی از دیوانگی و مردگول .

اولکا (ovlkâ) و **اولکه** (ovlke) ا.پ. الکا و مرز و بوم . و زمین .

اولم (avlam) و **اولما** (avlammâ) ع. یعنی آیا چنین نیست ونه چنین است؟ .

اولنج (ovlanj) ا . پ . اورنگ و تخت پادشاهی . و عقل و دانش . و فر و زیبائی . و شادی و خوشحالی . و زندگانی . ومکر و فریب و خدعه و حیله . و سگ انگور و عنب الثعلب .

اولنج (ovlanj) ا.پ. خوشه‌ای که حبه های انگور آنرا چیده باشند .

اولنگ (ovlang) ا . پ. سبزه زار و مرغزار و چراگاه .

اولو (ovlov) ع.ج ذو بمعنی صاحب و خداوند .

اولون (avlavna) ع.ج اولی (avlâ) .

اولون (avvaluna) ع.ج اول (avval) .

اولوية (avloveyyat) ا . ع . تفوق و رجحان .

اولویت (ovloveyyat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ برتری و رجحان و تفوق و افضلیت وسبقت وتقدم و **بطریق اولویت**: بطریق برتری .

اوله (avle) و (ovle) ا . پ . عقاب و باز شکاری . و بهیمه .

اولی (avlâ) ع.مر. اولا را

اولی (avlâ) ع.مونث اول (avval) .

اولی (ovley) ع.مؤنث اولو (ovlov) و **اولی الاجنحة**: خداوندان بال .

اولی (avvali) ص.پ منسوب به اول.

اولیا (ovliâ') ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ دوستان خدا و مردمان مقدس و پارسا و **اولیای دولت**: وزرا وکارگزاران دولت و **اولیا شدن**: مرشد شدن .

اولیاء (avleyâ') ع.ج ولی (valiyy) .

اولیة (avleyat) ا.ع. باران تند ورگ باز پی در پی .

اولیت (avvaieyyat) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سبقت و تقدم . و سروری و ریاست .

اولیتر (ovli-tar) و (ovlâ-tar) ص.پ. سزاوارتر و بهتر .

اولیرا (ovlirâ) ا. پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ گندم که از آن نشاسته میگیرند .

اولیقوس (ovliqus) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ یك سدس درهم .

اولئك (ovlâeka) ع.ج ذلك (zâleka) .

اولیل (ovlil) ا . پ . نمك زاری در هندوستان .

اولین (avvalin) ص . پ. صفت تعیینی عددی بمعنی نخستین .

اولین (avvalina) ع‌ج اول (avval) .

اوم (avm) م . ع . **آم العطشان اوماً** (ازباب‌نصر): بانگ کرد آن تشنه و **آم فلان:** سخت شد تشنگی فلان و **آم فلاناً:** رنج داد فلان را و **آم النحل و علیها اوماً وایاماً:** دودکرد زنبورخانه را تا انگبین چنید .

اوم (ovam)ص. ع . **لیال اوم:** شبهای زشت و منکر .

اوم (avamm) ص. ع. **هذااوم منه:** او نیکتر است از وی در امامت .

اوماج (ovmâj) و **اوماچ** (ovmaç). ا.پ. نوعی از آش آرد که اماج نیز گویند .

اومادا (ovmâdâ) ا. پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ عصاره قثاء الحمار .

اومالی (ovmâli) ا . پ . ـ مأخوذ ازیونانی ـ اورمالی .

اومان (ovmân) ا.پ. قریه‌ای از همدان و مولد اثیرالدین شاعر .

اومید (ovmid) و (umid) و (umeyd) (ovmeyd) و **اومیذ** (ovmeyz) ا.پ. امیدورجا .

اون (avn) ا . ع . تن آسائی . و آرام و نرم و نرمی و رفتار . وآهسته . و یك گوشهٔ خرجین یق **خرج ذوا و نین و هما کالعدلین** . و نام موضعی .

اون (avn) م . ع . **آن اوناً** (از باب نصر): آهسته و نرم وآرام رفت و قولهم **ان علی نمسك** ای ارفق فی السیر .

اون (ovn) ع. اوان (evân) .

اونادیا (ovnâdiâ) ا.پ. خیار وحشی که قثاءالحمار نیز گویند .

اونار (ovnâr) ا . پ . آتش و بوی خوش وخواب آلودگی و غنودگی .

اونانیدن (ovnânidan) ف ل . م . غنودن و چرت زدن و امید داشتن .

اونانیس (ovnânis) ا. پ. غنچهٔ انار.

اونج (ovanj) ا.پ. الفت وموانست .

اوند (avand) ا.پ. ظرف و آوند .

اوند (avend) ا . پ . فریب و خدعه و مکر .

اونس (ons) ا . پ . وزنهٔ معمول دانشمندان انگلیس و امریکا و اونس انگلیسی معادل ۲۸٫۳۴ گرم و اونس امریکائی معادل ۳۱٫۱۰۳ گرم .

اونکه (avenke) ا. پ. اجهره و خار دامن گیر .

اونگان (ongân) ا . پ . ـ مأخوذ از فرانسه ـ باصطلاح دوا سازی هر مادهٔ دسم و سفت و غلیظی که بروی جزء معلول تمریخ کنند مانند اونگان خاکستری .

اونگ (avnang) ا.پ. طنابیکه بروی آن لباسها را باد دهند .

اونو (avnov) ا.پ. مأخوذ از یونانی. می وخمر .

اونومالی (avnovmâli) ا.پ. مأخوذ از یونانی ـ خمرعسلی .

اونی (ovney) ا.پ. دانهٔ شبیه بجوسیاه.

اونیا (avniâ) ا.پ. ازگیل .

اونیا (avniâ) ا.پ. عصیر .

اونیدن (avanidan) فل .م. آونیدن (âvanidan) .

اوو (ovav) ع.ج اوة (ovvat) .

اوور (avovr) ا.ع. باد صبا .

اوووك (ovavuk) ا. پ. یك نوع صمغی که از شبانکارهٔ شیراز آورند و بتازی صمغ الدمیثا گویند .

اووی (avaveyy) ا . ع . مادی و فوق العاده . و خارق عادت .

اوه (avha) و (avhe) و (avho) و (avveh) و (avvehe) و (avvah) و **آه** (âho) و (âhe) و (âhen) و **اوا** (avve) و **آو** (âv) و (âven) و **آووه** (avovh) و **آوه** (avvah) و **اوتاه** (avvatâh) و **آوتاه** (âvvatâh) و **اویاه** (avvayâh) و **آویاه** (âvvayyâh) ع. این کلمات را در وقت بیماری و درد و رنج و شکایت گویند .

اوه (avh) م.ع. **آه اوهاً** (ازباب‌نصر): آه گفت .

اوهاط (avhât) ا . ع . خصرمتها .

اوهاق (avhâq) ع.ج وهق (vahaq) .

اوهام (avhâm) ع.ج وهم (vahm) .

اوهام (ovhâm) ا.پ. مأخوذ ازتازی ـ اندیشه وگمان و خیال و خیالات و قیاس و پندار و شبهه .

اوهد (avhad) ا.ع. روز دوشنبه. اواهد ج (avâhed) .

اوهد (avhod) ع.ج وهد (vahd) .

اوهز (avhaz) ا.ع. نیکو رفتار .

اوهیة (avheyat) ع.ج وهی (vahy) .

اوهیة (avheyyat) ا. ع . هوا وهوای میان اعلای کوه تافرازگاه وادی .

اوی (oveyy) و (eveyy) م . ع .

اوی اواء واویاً واویة .مر. اواء را.

اوی (oveyy) ع . ج آو (âven) و **طیر اوی:** پرندگان فراهم آمده ازهرجای.

اوی (uy) پ . کلمهٔ اشاره و ضمیر بمعنی او .

اویا (ovyâ) ا.ص. تنبل و شخص تنبل و کاهل .

اویان (ovyân) ا.پ. کوه و جبل. وماه وسط پائیز .

اویان (uyân) پ. ج اویه (uyeh) .

اویاه (aveyyâh) ع . بمعنی اوه (avha) .

اویة (aveyyat) م.ع. **اوی له اویة** و

ايقو ماوية و ماواة [illegible]

اويجه [illegible] **نظر و الى باويجه سوء** [illegible]

اويد [illegible]

اويرا [illegible]

اويرش [illegible]

اويزه [illegible]

اويزه [illegible]

اويس [illegible]

اويستان [illegible]

اويش [illegible]

اويشگان [illegible]

اويشن [illegible]

اويل [illegible]

الويه [illegible]

اوينه [illegible]

اويه [illegible]

اويها [illegible]

اه [illegible] **اهاً واهة واهة** [illegible]

اهاب [illegible]

اهاب [illegible]

اهابة [illegible] **اهاب بالابل** [illegible]

[illegible] **اهاب نفسه** [illegible]

اهاجة [illegible]

[illegible] **اهيج الارض** [illegible]

اهار [illegible]

اهاضيب [illegible]

اهال [illegible]

اهالات [illegible]

اهالة [illegible] **الامته كحاقن الاهالة** [illegible] **سرعان ذا اهالة** [illegible]

اهالة [illegible]

اهالي [illegible]

اهالي [illegible] **اهالي و موالي** [illegible]

اهاليب [illegible]

اهالي كس [illegible]

اهاليل [illegible]

اهان [illegible]

اهان [illegible]

اهانة [illegible]

اهانت [illegible] **اهانت كردن** [illegible]

اهاند [illegible]

اهانه [illegible]

اهب [illegible]

اهب [illegible]

اهباء [illegible]

اهباء [illegible]

اهباب [illegible] **ثوب اهباب** [illegible]

اهباب [illegible]

اهباز [illegible]

اهبار [illegible]

اهباط [illegible]

اهبال [illegible] **اهبلته اللحم اهبالا** [illegible]

اهبة [illegible]

اهبر [illegible] **جمل اهبرة** [illegible]

اهبرة [illegible]

اهبقاع [illegible]

اهبياح [illegible]

اهة [illegible] **اهة لك** [illegible]

اهة [illegible] **اهاها ، اهة ، اهة** [illegible]

اهتأ (ahtâ') ا٠ع٠ كوز پشت .

اهتار (ahtâr) ع٠ج هتر (hetr) .

اهتار (ehtâr) م٠ع٠ خرف شدن ازپیری یق **اهتر اهتاراً** (معلوماً) و **اهتر اهتاراً** (مجهولا) و **اهتر** (مجهولا) ایضاً اولع بالقول فی الشیء .

اهتام (ehtâm) م٠ ع٠ شکستن دندان از بن یا مقدم دندان .

اهتباب (ehtebâb) م٠ع٠ تیز شدن و بانگ کردن تکه وقت گشنی و بریدن .

اهتباد (ehtebâd) م٠ ع٠ حنظل چیدن و شکستن آن و دانه برآوردن از آن وخیسانیدن آنرا در آب تا تلخی وی بیرون رود .

اهتباز (ehtebâz) م٠ع٠ شتابی کردن دررفتن و در پریدن .

اهتبار (ehtebâr) م٠ ع٠ بی گوشت گردیدن شتر وبریدن یق **اهتبره بالسیف** ای قطعه .

اهتباش (ehtebâc) م٠ع٠ فراهم آمدن و رسیدن چیزی را یق **اهتبش منه عطاء** ای اصابه .

اهتباص (ehtebâs) م٠ع٠ شادمان شدن. و شتاب رفتن . ومبالغه نمودن در خندیدن .

اهتبال (ehtebâl) م٠ع٠ حیلت کردن. و دروغ بسیار گفتن . وشکار جستن . وگم کردن فرزند را یق **اهتبل علی ولده** . و ورزیدن یق **اهتبل لاهله** . و غنیمت شمردن یق **اهتبل هبلك علی الامر** بصیغة الامر ای علیك بشأنك : لازم بگیر درستگی حال خود را .

اهتتاش (ehtetâc) م٠ ع٠ برافزولیده شدن سگ بخصوص برسگ دیگر و یا یکی از سباع .

اهتجاج (ehtejâj) م٠ع٠ ستیهیدن . و تمادی کردن یق **اهتج فیه اهتجاجاً** .

اهتجار (ehtejâr) م٠ع٠ ازهم جداشدن .

اهتجاس (ehtejâs) م٠ع٠ برگردیدن.

اهتجال (ehtejâl) م٠ع٠ نو بیرون آوردن چیزی را .

اهتجام (ehtejâm) م٠ع٠ همهٔ شیر سرپستان دوشیدن .

اهتجان (ehtejân) م٠ع٠ دختر نارسیده راگائیدن .

اهتداء (ehtedâ') م٠ ع٠ راه راست یافتن یق **هولا یهتدی الطریق** . و بشوهر فرستادن عروس را . و پیش روشدن وسبقت گرفتن یق **اهتدی الفرس الخیل** ای صارفی او ائلها .

اهتذاذ (ehtezâz) م٠ سبك پریدن و شتاب خواندن مکتوب را .

اهتراش (ehterâc) م٠ع٠ برآغالانیده شدن .

اهتراع (ehterâ') م٠ع٠ شکستن چوبرا.

اهتزاز (ehtezâz) م٠ع٠ جنبیدن . و جنبیدن شتر بآواز حدا . و درخشیدن ستاره بوقت فرو شدن . و شادمانی کردن الحدیث: **اهتزعرش الرحمن لموت سعدبن معاذ** ای ارتاح بروحه و استبشر لکرامته علی ربه و قیل فرح اهل العرش بموته . و بالیدن گیاه .

اهتزاز (ehtezâz) ا٠پ٠ آواز و فریاد موکب .

اهتزاع (ehtezâ') م٠ ع٠ شتافتن و جنبیدن شمشیر و جز آن .

اهتزام (ehtezâm) م٠ع٠ رفتن اسب چنانکه شنیده شود آواز تك آن و شکافتن و واگردیدن ابر وشنیده شدن آواز تك اسب . وگلو بریدن وشتابی کردن درآن المثل: **اهتزموا ذبیحتکم** ای بادروا الی ذبحها قبل هزالها . و شتافتن یق **اهتزم الیه** .

اهتشال (ehtecâl) م٠ ع٠ سوار شدن برستور بی دستوری مالکش .

اهتشام (ehtecâm) م٠ ع٠ بهمهٔ کف دست دوشیدن و دوشیدن همهٔ شیر پستان را و خوار گردیدن یق **اهتشمت نفسی له** ای اهتضمتها له .

اهتصار (ehtesâr) م٠ ع٠ پیچیدن و شکستن و پیچیده وشکسته شدن یق **اهتصره فاهتصر** و خوشهٔ خرما بر شاخش نهادن و برابر و راست کردن آنرا .

اهتضاب (ehtezâb) م٠ ع٠ بسخن در آمدن .

اهتضاض (ehtezâz) م٠ع٠ کوفتن و شکستن و **اهتضضت نفسی لفلان**: مقصر شمردم نفس خود را جهت فلان .

اهتضام (ehtezâm) م٠ع٠ ستم کردن و خشم گرفتن برکسی و از حق کسی چیزی باز شکستن .

اهتضاف (ehtezâf) م٠ع٠ درخشیدن سراب .

اهتفاف (ehtefâf) ا٠ع٠ درخش سراب. و آواز نرم که درگوش خورد .

اهتقاع (ehteqâ') م٠ ع٠ بند کردن و باز داشتن یق **اهتقع فلاناً عرق سوء** ای اقعده عن بلوغ الشرف و الخیر و خوابانیدن گشن ماده شتر را و باز آمدن تب بقدر یك روز و باز گردیدن هرچیزی و برگشتن رنگ یق **اهتقع لونه** (مجهولا) .

اهتکاع (ehtekâ') م٠ ع٠ ناشکیبائی کردن و فروتنی نمودن و باز داشتن و بند کردن یق **اهتکع فلاناً** ای اهقعه.

اهتلاس (ehtelâs) م٠ ع٠ **اهتلسه اهتلاساً**: ربودآنراونیز **اهتلاس** بی خردشدن.

اهتلاك (ehtelâk) م٠ع٠ درتهلکه اوگندن خود را یق **اهتلکت القطاة خوف**

البازی ای رمت بنفسها فی المهالك .

اهتلال (ehtelâl) م‌ع. درخشیدن ابر و روی یق **اهتل السحاب و الوجه** و نیز **اهتلال** آشکار کردن دندان بخنده .

اهتلام (ehtelâm) م . ع. بردن یق **اهتلم به اهتلاماً**: برد آنرا .

اهتم (ahtam) ا. ع. مرد دندان پیشین شکسته . و لقب سنان بن خالد .

اهتماج (ehtemâj) م‌ع. سست شدن از گرمی وجزآن . و پژمرده و خشك گردیدن روی یق **اهتمج وجهه** .

اهتمار (ehtemâr) م‌ع. برفتار آمدن اسب و تیز رفتن آن یق **اهتمر الفرس** .

اهتماش (ehtemâc) م‌ع. آمیخته شدن و آمدن و شدن . و پیش و پس رفتن مردم یق **اهتمشوا** ای اختلطوا و اقبلوا و ادبروا و **اهتشمت الدابة**: جنبید و نرم رفت آن ستور و **کذا اهتمش الجراد** .

اهتماص (ehtemâs) م . ع. برنشستن برکسی وکشتن آن یق **اهتمصه اهتماصاً**.

اهتماط (ehtemât) م . ع. آب ستدن بستم یق **اهتمط الماء** و نقیصه گفتن کسی را ودشنام دادن یق **اهتمط عرضه**.

اهتماع (ehtemâ') م . ع. تغییر رنگ داده شدن یق **اهتمع لونه** (بجهولا) .

اهتمام (ehtemâm) م . ع. اندوه‌مند شدن وغم‌خوارگی کردن یق **اهتم له بامره**.

اهتمام (ehtemâm) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کوشش وسعی و جهد وکوشش فراوان و برگماشتگی همت . وغم خوارگی . ونظارت و سرکاری و مباشرت . و توجه و تدبیر و محافظت . و**اهتمام داشتن**: سعی داشتن و کوشش داشتن وهمت برگماشتن و**اهتمام کردن** ـ سعی کردن و کوشش نمودن و توجه کردن وسرکاری نمودن و تدبیر کردن ونگهبانی کردن و غم خواری کردن .

اهتمامات (ehtemâmât) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ اهتمامها وکوشش‌ها وسعیها.

اهتمام بندی (ehtemâm-bandi) ا. پ. در محاورات مردم هند حسابیکه تعیین میکنند اسامی زمیندار ها را در ولایت .

اهتناء (ehtenâ') م‌ع. نیکو بیمار کردن شتران را یق **اهتنأ ماله** .

اهتوار (ehtevâr) م‌ع. هلاك گشتن و نیست شدن .

اهتیاب (ehtiâb) م‌ع. ترسیدن .

اهتیاج (ehtiâj) م‌ع. برانگیخته شدن یق **اهتاج الشیء** .

اهتیاض (ehtiâz) م‌ع. باز شکستن استخوان بعد گرفتگی و جوش خوردن یق **اهتاض العظم** .

اهتیاف (ehtiâf) م‌ع. تشنه شدن .

اهتیال (ehtiâl) م‌ع. ترسیدن .

اهتیام (ehtiâm) م‌ع. فریب دادن و حیله کردن یق **لا یهتام لنفسه**: فریب نمیدهد و حیله نمیکند با نفس خود .

اهجاء (ehjâ') م‌ع. باز داشتن شتر را بچرا یق **اهجأ الابل** و **اهجأ جوعه**: برد گرسنگی آنرا و**اهجأ حقه**: ادا کرد حق اورا و**اهجأ فلاناً الشیء**: خورانیدن بفلان آن چیز را .

اهجاد (ehjâd) م‌ع. شب خفتن . و خوابانیدن . وخفته یافتن کسی را . وبرزمین انداختن شتر پیش گردن خود را .

اهجار (ahjâr) ع‌ج هجر(hajr) .

اهجار (ehjâr) م . ع . **اهجره اهجاراً**: گذاشت آنرا و ترك کرد و **اهجرت النخلة**: بزرگ وستبر گردید آن خرمابن و**اهجرت الجارية**: نیکو جوان گردید آن دخترك و **اهجرت الناقة** با نشاط شد آن ماده شتر و **اهجر الرجل فی منطقه**: زشت گفت آنمرد و**اهجر به**: فسوس کرد و استهزا نمود و**اهجر فلان**: به گرمای نیم روز در آمد فلان و در هجیر رفت .

اهجاع (ehjâ') م . ع . تسکین دادن گرسنگی را یق **اهجع جوعه**. وخوابانیدن یق **اهجعه اهجاعاً** .

اهجال (ahjâl) ع‌ج هجل (hajl) .

اهجال (ehjâl) م . ع . مهمل و بی ساربان گذاشتن شتر را . و فراخ کردن چیزی را . و ضایع نمودن مال را .

اهجام (ahjâm) ع . ج هجم (hajm) و (hajam) .

اهجام (ehjâm) م‌ع. برآمدن برکسی یا برچیزی بناگاه . و بازگردانیدن شتر را بسوی مراح . و دور کردن و سست نمودن بیماری را یق **اهجم الله المرض عنه**. و درآوردن چیزی را .

اهجان (ehjân) م‌ع. خداوند شتران گزیده شدن . و باردار کردن گشن ناقة بنت لبون را .

اهجر (ahjar) ص‌. ع. درازتر و ستبرتر و گرامی‌تریق **هذا اهجر منه** .

اهجر (ahjar) اخ‌ع . موضعی در یمن جای باش پادشاهان حمیر .

اهجر (ahjor)ا. ع. نام موضعی که جای باش ملوك حمیر بود و اهجر (ahjar) نیز گویند .

اهجوة (ohjovvat) ا. ع. آنچه بدان هجو کنند از شعر وجز آن .

اهجورة (ohjurat) ا . ع . خوی و عادت و حال .

اهجية (ahjeyyat) ا . ع . اهجوة (ohjovvat) وآنچه بدان هجو کنند از شعر و جز آن .

اهجیج (ehjij) ا.ع. وادی مغاك .
اهجیراء (ehjirâ') و **اهجیری** (ehjirâ) ا. ع. اهجورة که خوی و عادت و حال باشد .
اهجیری (ehjirâ) م ٠ ع ٠ پریشان گفتن ودرآمدن درهذیان یق **هجر فی نومه او مرضه هجراً وهجیری واهجیری.**
اهد (ahadd) ا.ع. بد دل ترسنده .
اهدا (ahda') ص٠ ع ٠ کوز پشت و دوش که اعلایش بر آماسیده و فروهشته باشد .
اهداء (ehdâ) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ فرستادگی هدیه و تحفه .
اهداء (ehdâ') م ٠ ع ٠ چون مهموز باشد آرام دادن و قولهم **لااهدء ه الله** یعنی دور نگرداند خدای رنج او را . و دست زدن بر کودك تا بخواب شود . و کوز پشت گردانیدن پیری کسی را . و آماسیده دوش گردانیدن . و چون یائی بود هدیه فرستادن و دادن یق **اهدی له و الیه** . و فرستادن بیوك را بخانهٔ شوی .
اهداب (ahdâb) ع.ج هدب (hadab) و ج هدب (hodb) و (hodob) .
اهداب (ehdâb) م٠ع. دراز گردیدن و فروهشته شاخ گردیدن درخت .
اهداد (ehdâd) م ٠ ع ٠ قوی و توانا شدن .
اهدار (ehdâr) م٠ع. رایگان و مباح گردانیدن خون را .
اهداف (ahdâf) ع.ج هدف (hadaf) .
اهداف (ehdâf) م ٠ ع ٠ **اهدف للخمسین اهدافاً :** به پنجاه نزدیك گردید و **اهدف علیه:** برآمد بر آن و **اهدف الیه:** پناه برد بوی **واهدف له الشیی :** منقلب گردید آنچیز جهة وی و

اهدف منه: نزدیك وی رسید و یا ایستاد و یا استقبال نمود **واهدف الکفل:** کلان سرین گردید چنانکه بهدف ما ناباشد .
اهدام (ahdâm) ع.ج هدم (hedm) .
اهدام (ehdâm) م ٠ ع ٠ سخت آزمند گشن گردیدن ماده شتریق **اهدمت الناقة** .
اهدان (ehdân) م.ع. لاغر گردانیدن اسبان را یق **اهدن الخیل و اهدن الفرس:** پنهان کرد آن اسب تك خود را و آشکار نکرد آنرا .
اهدب (ahdab) ص ٠ ع ٠ **رجل اهدب :** مرد بسیار مژه و دراز مژه و **شجر اهدب:** درخت فروهشته شاخ .
اهدر (ahdar) ص.ع. **جوف اهدر:** شکم آماسیده .
اهدل (ahdal) ص.ع. **بعیر اهدل:** شترآونگان لفج و **مشفر اهدل:** لفج آونگان.
اهدی (ahdâ) ص ٠ ع ٠ بهترین هادی و رهنما .
اهدیدار (ehdidâr) م ٠ ع ٠ پیوسته ریخته شدن باران .
اهذاء (ehzâ') م.ع. نیك پختن گوشت را چنانکه سختگی نماند یق **اهذیت اللحم اهذاء** .
اهذاب (ehzâb) م٠ ع. شتابی کردن در دویدن و پریدن و در سخن . و شتاب باریدن ابر .
اهذار (ehzâr) م ٠ ع ٠ بسیار بیهوده گفتن .
اهر (ahr) و(ahar) ا.پ. شهرحاکم نشین ولایت قرجه داغ آذربایجان . وررود خانه‌ای که از آن ولایت میگذرد و گویند خواجه شمس‌الدین محمد جوینی را در لب این رود بقتل آورده‌اند . و درخت زبان گنجشك .
اهر (ahar) ع.ج اهرة (aharat) .

اهراء (ahrâ') ع.ج هری (horeyâ) .
اهراء (ehrâ') م ٠ ع ٠ سخت گردیدن سرما برکسی چندان که بهلاکت نزدیك گرداند یا بکشد آنرا . و نیك پختن گوشت را و **اهرانا اهراء :** داخل شدیم در سردی و این کلام را در شب گویند و یا در وزیدن باد در گرمای تابستان و **اهرا فلاناً :** کشت فلان را و **اهرا الکلام :** سخن بسیار و بیهوده گفت .
اهراب (ehrâb) م.ع. سخت درافتادن درکاری و مستغرق شدن در آن . و بکوشش رفتن ترسان وگریزان . وبردن باد خاك را . و مضطر کردن کسی را بسوی گریز .
اهرات (aharât) ع.ج اهرة (aharat) .
اهراج (ehrâj) م ٠ ع ٠ بسیار راندن شتر را در نیمروز چندانکه سرگشته گردد .
اهرار (ehrâr) م ٠ ع ٠ به بانگ درآوردن سرما سگ وجز آن را المثل : **شر اهرذاناب** و این مثل را در وقت پیدا شدن علامات و مخائل شر و فساد گویند **لما سمع قائله هریر الکلب اشفق من طارق شر فقال تعظیما للمال عند نفسه و مستمعه** ای ما اهر ذاناب الا شر و لهذا حسن‌الابتداء بالنکره : و نیز **اهرار** بر آب خواندن و یا آوردن گوسپند را .
اهراط (ahrât) ع.ج هرط (hert) .
اهراع (ehrâ') م.ع. لرزیدن از خشم و ضعف و ترس وتب یق **اهرع الرجل** (مجهولا) . وشتافتن وراست‌کردن نیزه بسوی کسی و گذشتن بدان .
اهراف (ehrâf) م ٠ ع . خداوند مال بالیده شدن.و زودرسانیدن خرمابن برخودرا .
اهراق (ehrâq) م ٠ ع. ریختن آب و خون و جز آن .
اهرام (ahrâm) ع.ج هرم (haram)

که تثنیه آن هرمان (haramân) باشد. مر. هرم را .

اهرام (ehrâm) پیرو کلان سال گردیدن .

اهرامن (ahrâman) ا. پ. راهنمای بدیها و شیطان و دیو .

اهران (ahrân) ا. پ. تیشه درودگری . و تبر .

اهرة (aharat) ا . ع . حال نیکو و هیأت. ومتاع خانه اهر و اهرت ج .

اهرت (ahrat) ص.ع. **اسد اهرت:** شیر فراخ دهن .

اهرد (ahrad) ص.ع. **اهرد الشدق:** فراخ کنج دهان .

اهرستان (ahrestân) ا.پ. نام ولایتی نزدیك یزد .

اهرشفاف (ehrecfâf) م.ع. اندك اندك آشامیدن .

اهرم (ahram) ا.پ. چوبی که هریسه را بدان کوبند و دیگ هریسه را بدان برهم زنند و دستهٔ هاون .

اهرم (ahrom) ا.پ. پتیگانی که ابزاری است نوعاً از آهن و مخصوص به بلند کردن اثقال واحمال ودر جزء اثقال فواید بیشماری از استعمال اهرم حاصل میشود و خیلی از ماشینهای ساده و همهٔ کلید ها و مقراض و کلبتین و مقاش و تراز و وقپان وبعضی از ماشینهای مختلط همه از اقسام اهرم میباشد و چرخ بدن حیوانی نیست مگر ترکیبی از اهرم های مختلف و ارشمیدس حکیم یونانی اول کسی است که بطریق علمی تعیین قواعد توانائی اهرم را نمود و میگویند یك وقتی چنین گفته بود اگر نقطهٔ اتکائی پیدا میکردم زمین را با اهرم بلند می نمودم و از این کلام حکیم استعارهٔ ذیل را دانشمندان فرنگ اخذ کرده و گفته اند فن طاعت اهرمی است که میتوان با

آن عالم را برداشته و بلند کرد .

اهرماع (ehremmâ') م. ع . شتابی کردن . و سبك شدن . و ستیهیدن در سخن و بسیار گفتن یق **اهرمع فی منطقه** . و بدروغ گریستن بر کسی یق **اهرمع علیه اذا تباکی** . و روان شدن آب و اشك .

اهرمن (ahraman) و (ahreman) ا . پ . آهرمن و راهنمای بدیها و شیطان و دیو در مقابل ارمزد (ormozd) .

اهرمن خوی (ahraman-xuy) ص. پ. کسیکه دارای خوی شیطانی باشد .

اهرن (ahran) ا.پ. اهرمن وشیطان و جن و دیو. وبرادر زن گشتاسب .

اهرون (ahrun) ا . پ . نام طبیبی یهودی .

اهریاق (ehriâq) م.ع. بمعنی اهراق است که ریختن آب و خون و جزآن باشد .

اهریمن (ahriman) و **اه. یمه** (ahrimeh) ا.پ اهرمن

اهزاء (ehzâ') م.ع. بسرما کشتن شتر را ودر آمدن در شدت سرما و شتافتن یق **اهزات به ناقته** ای اسرعت .

اهزاج (ehzâj) م. ع . در بحر هزج شعر گفتن .

اهزاق (ehzâq) م.ع. بسیار خندیدن یق **اهزق فی الضحك** .

اهزال (ehzâl) م . بیهوده کار یافتن کسی را . و خداوند شتران لاغر گردیدن . و بند کردن مال خودرا از سختی و تنگی .

اهزع (ahza') ا . ع . پسین تیرکه در کیش ماند خواه خوب باشد یابد و یا بهترین تیرها باشد که در شداید و پیکار سخت نگاه دارند ویاپست ترین تیرهابود **ومافی الدار اهزع:** درسرای کسی نیست **وماله اهزع** ای شیء .

اهزون (ahzun) مف. پ. این ساعت و این زمان و همین ساعت واکنون .

اهزون (ahzun) ا . پ. زن نازا و سترون و عقیم .

اهشاء (ahcâ') ا.ع. مردمان سرگشته .

اهشال (ehcâl) م . ع . هشیله دادن بکسی .

اهصاء (ahsâ') ا.ع. مردم استواراندام قوی و توانا .

اهضاء (ahzâ') ا.ع. گروههای مردم .

اهضاب (ehzâb) م.ع. بسخن درآمدن و تکلم کردن .

اهضاب (ahzâb) ع.ج هضب (hazb) و ج ج هضبة (hazbat) .

اهضال (ehzâl) م.ع. ریزان شدن ابر. و جملهٔ آب چاه را برگرفتن دول .

اهضام (ahzâm) ع.ج هضم (hazm) و ج هضم (hazm) و (hezm) و (hazam) و **اهضام تبالة:** قریه‌های تبالة که نام شهری است در یمن .

اهضام (ehzâm) م . ع . دندان شیر افگندن شتر و درآمدن بسال پنجم یا ششم و برآوردن غیرآن ونیزدندان شیرافگندن گوسپند یق **اهضمت الابل للاجذاع و الاسداس جمیعاً اذا ذهبت رواضعها** .

اهضم (ahzam) ص. ع. باریك شکم و تهیگاه و بهم در آمده پهلو و شکم باریك .

اهضم (ahzam) ا.ع. آنکه دندان پیشین وی ستبر و گنده باشد .

اهضوبة (ohzubat) ا.ع. باران سخت وبزرگ قطره و باران پیوسته ودائم. اهاضیب ج.

اهطاس (ahtâs) ا. پ. زریکه شحنه از مردم بازار بپاداش پاسبانی و نگاهبانی می خواهد . و شحنهٔ بازار .مر. احداث .

اهطاع (ehtâ') م. ع. راست دراز کردن گردن . و سرفرود آوردن . و تیز دویدن .

اهفاء (ahfâ') ا.ع. مردم گول بی خرد.

اهقاء (ehqâ') م.ع. تباه گردانیدن دل کسی را .

اهك (ahak) ا.پ. آهك .

اهكاء (ahkâ') ا.ع. سرگشتگان .

اهكاك (ahkâk) ع.ج هك (hakk) .

اهكومة (ohkumat) ا.ع. افسوس .

اهل (ahl) ا.ص.ع. شایسته وسزاوار یق **هو اهل لكذا.** واحدوجمع دروی یکسان است_ **واهل الرجل:** عشیره وخویشاوندان مرد اهلون و آهال . اهلات و اهالات (ahalât) ج. و نیز اهل زن و مرد و کودك اجنبی که نفقه اش بذمهٔ شخص باشد **و قولهم اهلا وسهلا ومرحباً** ای اتیت قوماً اهلا لاغرباء وموضعاً سهلا واسعاً فابسط نفسك و استأنس ولاتستوحش . **واهل الرجل:** کسان وخویشان مرد **واهل الامر:** والیان امر و **اهل البیت:** کسان خانه وساکنان آن و **اهل المذهب:** صاحب دین وملت **و اهل النبی** صلی‌الله‌علیه و آله : ازواج و فاطمه وصهر آنحضرت که علی بن ابی طالب علیه السلام باشد **واهل هر نبی:** امت وی **واهل الله:** اهل مکهٔ معظمه **واهل القرآن:** حافظ قرآن وعامل بآن و **اهل الكتاب:** جهودان و ترسایان **واهل الرده:** کسانیکه بعد از وفات آنحضرت از دین برگشتند .

اهل (ahl) ا.پ._مأخوذ از تازی_ مردم و باشنده و مقیم وعیال و خویشاوند و رفیق وهمدم وصاحب وخداوند و خانگی ومنسوب بخانه و جز آن و متصرف و شایسته و لایق و سزاوار **واهل ادراك:** بافراست و زیرك و **اهل الارض:** مردمان وجنیان و **اهل اسلام:** مسلمانان و مردمان پارسا و **اهل رده:** مردمان مرتد و ملحد **واهل سنت:** گروه سنی مقابل شیعه **واهل الله:** بندگان خوب خدا ومتدین و پارسا و **اهل ذمه:** مردمان ذمی از یهود ونصاری ومجوس **واهل باطن:** مردم مقدس روحانی **واهل بصیرت:** زیرك و بافراست و دوراندیش و **اهل بغی:** بدکردار و ظالم و جفاکار و **اهل بهشت:** خجسته و فرخنده و ساکن دربهشت **واهل بیت:** مردم خانه وحضرت علی بن ابی طالب و فاطمه و فرزندان آن و **اهل پرهیز:** پرهیزگار و زاهد **واهل تصوف:** گوشه‌نشین‌وصوفی‌**واهل تعدی:** بی داد و ستمگر **واهل تفسیر:** مجتهد در علم الهی ومفسرکتب مقدسه **واهل تقوی** پارسا و خداترس **واهل تواضع:** فروتن و **اهل جماعت:** جزء داخل درجمهورو **اهل جنت** ساکنین در بهشت و **اهل جهنم:** دوزخی‌**واهل حال:** واقف بر چگونگی چیزها و موافق **واهل حجاب:** پرده دار وباحیا **واهل حرفت:** ویا **اهل صنعت:** پیشه‌ور وصنعت‌گار و **اهل حق و یقین:** خردمند وپارسا و **اهل حكمت:** حکیم و دانای حکمت و **اهل خانه:** مردم خانه و **اهل خبرت:** واقف برکار و آگاه و نکته دان **واهل دانش:** دانشمند و **اهل درون:** خواص ومحرم اسرار و **اهل دكان:** دکان‌دار **واهل دل:** دلاور و بهادر وزنده‌دل وجوانمرد وسخی وموافق **واهل دنیا:** دنیاپرست **واهل دیوان:** نوکرهای دولت ووزرای دولت **واهل ذكر:** واقف وآگاه براذکار واوراد**واهل ذوق:** خوشگذران و عیاش **واهل روزگار:** مردم این جهان **واهل زمین:** مردم‌زمین **واهل زهد و ورع:** پارساوخداپرست**واهل سخاوت:** جوانمرد وسخی. **واهل سیاحت:** مسافرو **اهل شرع:** شارع ومجتهد وفقیه و **اهل شرف:** مردمان سرافراز و نجیب و بلند رتبه و **اهل شقاق:** فتنه انگیز و مخالف و **اهل شوكت:** خداوندان قوت وقدرت و **اهل صفا:** صاف‌دل‌وعیاش‌**واهل صورت:** کسانیکه صورت ظاهر هر چیزی را مینگرند و غور رسی‌نمیکنند و **اهل ضلال:** ملحد و کافر و **اهل طاعت:** متدین ومطیع اوامر خدا**واهل ظاهر:** کسانیکه نیکوئی‌ظاهری‌دارا میباشند وریاکار **واهل علم:** علما **واهل عیال:** پدر وخداوند خانه و **اهل غدر:** غدار و مکار و **اهل فراش:** دربستر افتاده و **اهل فساد:** مفسد**واهل قبور:** مردگان و **اهل قریه:** دهاتیان **واهل قلم:** کاتب ومنشی **واهل كار:** کارکن و صانع **واهل كتاب:** یهودونصاری‌**واهل كرم:** جوانمرد وسخی **واهل كلام:** فصیح و سخن ران و **اهل كین:** دشمن‌**واهل محشر:** مردم‌روز رستخیز**واهل مدر:** تازیان‌شهرنشین‌**واهل مذهب:** دین‌دارو**واهل نشست:** گوشه‌نشینان و درویشان تارك دنیا **واهل نعیم:** بهشتیان **واهل نفاق:** منافق‌**واول نفس:** نفس‌پرست و **اهل و بر:** تازیان چادر نشین **واهل وقوف:** کار آزموده و باوقوف و **اهل هنر:** باهنر وهنردار وباوقوف .

اهل (ahal) م.ع. **اهل به اهلا** (از باب سمع) . انس گرفت به او .

اهل (ahel) ص.ع. اهلی **ومنزل اهل:** جای باکسان .

اهلا (ahlan) م‌ف.پ._مأخوذ‌ازتازی خوش آمدید وهم چنین **اهلا و مرحباً** .

اهلاب (ehlâb) م.ع. پی در پی‌آوردن اسب رفتار را .

اهلات (ahlât) و (ahalât) ع.ج

اهل (ahl) .

اهلاج (ehlâj) م . ع . پنهان کردن .

اهلاس (ehlâs) م.ع. سست خندیدن و پنهان کردن سخن را و نهان راز گفتن یق **اهلس الله حدیثاً** .

اهلاك (ehlâk) م.ع. میرانیدن و هلاك کردن . و فروختن مال ورخت را .

اهلال (ehlâl) م.ع. بر آمدن‌ماه‌نو یق **اهل الهلال واهلا**(مجهولا) **ولا تقل اهل الشهر** ای ظهر هلاله و یقال **اتیته فی اهلال الشهر** . و گریستن کودك بآواز و بسوی هلال نگاه کردن . و کشتن بشمشیر کسی را . و بریدن بآن یق **اهل السیف بفلان** . و بسوی کام برداشتن تشنه زبان را تا آب دهن گرد آید . و هلال‌ماه‌دیدن و ماه نودیدن. و برداشتن تلبیه گوی وجزآن آوازرایق **اهل المعتمر و ومنه قوله‌تعالی وما اهل بغیر الله به** ای نودی علیه بغیر اسم الله.

اهلام (ehlâm) م.ع. هلم (halomma) گفتن کسی را .

اهلب (ahlab) ا.ص.ع.مرد بسیارموی و اسب انبوه دنب ویال و دنب بریده یادنب بی‌موی ودنب‌بسیار موی- از اضداد است- و سال بسیار باران بافراخی .

اهلبوب (ahlabub) ا.پ.به لغت زند و پازند بهشت و آسمان .

اهلة (ahlat) ا.ع. کسان و کسان‌سرای و جای زوجه .

اهلة (ahelat) ا. ع . مال یق **انهم لاهل اهلة** ای اهل مال .

اهلة (ahellat) ع.ج هلال .

اهلك الله للخير (ahhalakallâho elelxayr) ع. کلمه ایست که‌در تحسین‌گویند یعنی خداوند ترا شایسته وسزاوار نیکوئی‌گرداناد.

اهلوب (oblub) ا.ع. حال و گونه و فن اهالیب ج. ونام اسبی .

اهلول (ohlul) ا.ع. ناچیز و باطل.

اهلون (ahluna) ع.ج اهل (ahl) .

اهلی (ahli) ص.پ.ـ مأخوذازتازی- الفت گرفته و انس گرفته و خانگی و مأنوس ضد وحشی .

اهلی (ahli) ص.ع.هر دابه‌ای‌که بمنزل‌الفت گرفته باشدوهر درختی‌که‌در بستانهاو خانها نشانند.

اهلیت (ahliyyat) ا.پ.ـ مأخوذازتازی- شایستگی و لیاقت و قابلیت و سزا واری و استحقاق . و **اهلیت داشتن** : شایستگی داشتن و شایسته بودن و سزاوار بودن وقابل بودن و قابلیت داشتن .

اهلیلج (ehlilej) ا. ع . ـ مأخوذ از هلیلهٔ فارسی و بمعنی آن .

اهلیلجات (ehlilejât) ع . ج اهلیلج (ehlilej) .

اهلیلجی (ehlilejiyy) ص.ع. بشکل اهلیلج و هر چیزی که مانند هلیله باشد .

اهلیه (ahliyye) ا.پ.ـ مأخوذازتازی-زوجه.

اهم (ahamm) ص.ع. مهم‌تر ولازم‌تر و ضرورتر .

اهم (aham) و (ahamm) ا. ص. پ. ـ مأخوذازتازی- مهم تر وضرور تر. **واهم امور**: لازمترین‌کارها و **اهم کار**: کارلازم.

اهماء (ahmâ') ع.ج هم . (hem') .

اهماء (ehmâ') م.ع.جامه دریدن وکهنه گردانیدن .

اهمات (ehmât) م.ع.پنهان داشتن سخن و خنده را .

اهماج (ehmâj) م.ع. پنهان داشتن یق **اهمجه اهماجاً واهمج الفرس**: کوشید آن اسب در رفتار .

اهماد (ehmâd) م.ع. **اهمد بالمکان**: اقامت نمود درآن جای. و**اهمدفی السیر**: شتاب کرد در رفتن . و **اهمد القوم فی الطعام** : رانده شد آن قوم برای طعام . و **اهمدت الریح** : ایستاد باد . و **اهمد غضب فلان** : فرونشاند خشم فلان را . و **اهمد فلان** : ساکت شد فلان برچیزی که کراهت داشت .

اهمار (ehmâr) م.ع. سخت بر زمین زدن اسب سم را .

اهمال (ehmâl) م.ع. بخود فروگذاشتن چیزی وگذاشتن چیزی را وباستعمال ناداشتن آن را .

اهمال (ehmâl) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی- غفلت وتهاون وتغافل و بی پروائی وفروگذار و فرو گذاشت و سستی و تکاهل و درنگی . و **اهمال کار**: کسی که در کارها درنگی‌کند و تکاهل ورزد و از پی کار نرود .

اهمالا (ehmâlan) و **اهمالانه** (ehmâlâneh) قم.پ.ـ مأخوذاز تازی- . غفلتانه و بطور اهمال .

اهمام (ahmâm) ع.ج هم (hemm) .

اهمام (ehmâm) م.ع. اندوه‌گین‌گردانیدن و بی آرام کردن کسی را. وسخت پیرشدن.

اهمر (ahmar) ا.پ. شغال .

اهمکاك (ehmekâk) م.ع. پر خشم شدن .

اهمه (ahame) ا.پ. پاره و قطعه وحصه و بهره . و ناتمام و ناقص .

اهمیت (ahammiyyat) ا. پ.ـ مأخوذاز تازی- لزوم و حاجت و وجوب و احتیاج و فرور . و**کار با اهمیت** : کار بالزوم وکار لازم و کار واجب . و **کار بی اهمیت** : کار بدون لزوم وکار بدون احتیاج و**اهمیت داشتن**: لزوم داشتن و واجب بودن وضروری بودن .

اهمیکاك (ehmikâk) م.ع. اهمکاك و

پرخشم شدن .

اهناء (ehnâ')م.ع. طعام خوش گوارد خورانیدن و دادن .

اهناد (ahnâd) ع.ج هند (hend) .

اهناف (ehnâf) م.ع.نرم خندیدن فوق تبسم مانند خندهٔ فسوس کننده و آن خاص زنان است و شتابی کردن . و آماده شدن کودك بگریستن .

اهناق (ehnâq) م.ع. تفته کردن . و بی آرام نمودن .

اهنامه (ahnâme) ا . پ . کر و فر و خود آرائی و خود نمائی . و دولت وعشق . و رسوائی و هرچیزی‌که زود فانی شود و از دست رود و از انتفاع باز ماند وشکسته شود .

اهنان (ehnân) م . ع . گریانیدن یق **اهنه الله** .

اهند (ahnod) ع.ج هند (hend) .

اهنع (ahnâ')ا.ص.ع.پست‌گردن‌وخمیده قامت کوتاه یق **ظلیم اهنع** ای فی عنقها قصر و التواء . و آنکه برزین درست وراست نتواند نشست و بچپ و راست مایل باشد و پسر زن گرامی نژاد که از بندهٔ آزاد زاده شده باشد .

اهنوخوشی (ahnuxovci) ا.پ. اهل حرفت و صناعت . گویند جمشید مردم را بر چهار بخش کرد نخست را کاتوزی نام نهاد و فرمود در کوهها و غارها جای کنند و به پرستش پروردگار و کسب دانش روزگذرانند . دویم نیساری که سپاه گری آموزند . سیوم نسودی که کشت و زراعت کنند . چهارم اهنو خوشی که حرفت وصناعت آموزند .

اهنود (ahnavad) ا.پ. روز اول از خمسهٔ مسترقه .

اهنی (ahnâ) ص . ع . گواراتر و خوش گوار تر .

اهواء (ahvâ') ع.ج هوی (havâ) .

اهواء (ehvâ') م . ع . **اهوالشئی اهواء: افتادآنچیز واهوت‌له بالسیف:** فرود آوردم شمشیررا بر وی ونیز **اهواء:** دراز و بلند شدن دست بسوی چیزی . و اشاره کردن بدست .

اهوار (ahvâr) ص . پ . حیران و واله و شیفته .

اهوار (ahvâr) ع. ج هور (havr) .

اهواز (ahvâz) ا. پ. یکی از ایالات ایران که درجنوب شرقی این مملکت واقع شده و خوزستان و هوز مشیر نیز گویند . و این ایالت دارای نه ولایت است بدین تفصیل : ایذج (eyzaj) و شوشتر (cuctar) وگند شاپور (جند شاپور) و رام هرمز و شوش و سرق (sorraq) وعسکر مکرم ومناذر و نهرتیری .

اهوال (ahvâl) ع.ج هول (havl) .

اهواند(ahvând)و**اهوانه**(ahvâneh) ا.پ. نام نخستین روز از خمسهٔ مسترقه .

اهوج (ahvaj) ص.ع. کسی که دارای هوج باشد یعنی درازی با اندکی گولی و شتاب زدگی داشته باشد .

اهود (ahvad) ا.ع. روز دو شنبه . و نام قبیله‌ای ازتازیان .

اهور (ahvar)ا.ع. معشوق‌ومطلوب.

اهورا (ahurâ) ا. پ. بلغت اوستا وجود مطلق وهستی‌بخش و **اهورامزدا:** هستی بخش بی همتا و خلاق عالم را گویند.

اهوز (ahvaz) ا.پ. تیراندازی توانا که در عهد نوشیروان بوده وبا سیف ذوالیزن همراه شده و پادشاه حبشه را کشته وملکش را متصرف گردید .

اهوس (ahvas) ص.ع. نیك‌خورنده قولهم **الناس هوسی و الزمان اهوس** ای الناس یأکلون الطیبات الزمان و الزمان یأکلهم بالموت .

اهوعة (ahveat) ع.جهواع (hovâ') .

اهول (ahval)ص.ع. باهول‌تروترسناك‌تر یق **مااهول:** چه هولناك است .

اهول (ohul) م.ع. **اهل اهولا** (ازباب نصروضرب):زن‌خواست‌وبااهل شد . **وهلت بالرجل:** آرام یافتم و بی‌پژمان شدم به آنمرد . **واهل بالمکان** (مجهولا): بااهل خویش آبادان گردید آن جای .

اهوم (ahvam) ا.ع. بزرگ سر .

اهون (ahun) ا.پ. آهون و رخنهٔ کوه و غار و کان و معدن و هرجای زیر زمینی و سوراخی که در دیوارکنند خصوصاً برای نقب کندن .

اهون (ahvan) اص.ع. آسان و نرم یق **هواهون‌علیه.** و نام روز دوشنبه . و نام مردی .

اهوناء(ahvenâ')ع.ج هین(hayyen).

اهون بر (ahun_bar)و(ahun_bor) ا.پ. نقاب و معدن چی و چاهخوی .

اهوی (ahvâ) ص.ع. دوست تر یق **هذااهوی‌الی. واهوی** و **سوقة اهوی** و **دارة اهوی** سه موضع را گویند .

اهویة (ahveyat) ع.ج‌هوا(havâ) .

اهویة (ohveyyat) ا.ع. میانهٔ آسمان و زمین و مغاك وجای بسیار پست .

اهواینان (ehveynân) م . ع . **اهوانت المفازة اهویناناً :** پست و همواروگشاده گردید آن دشت.

اهی (ahy) م.ع. **اهی‌اهیاً** . (از باب ضرب) : خندید بقهقهه .

اهیاج(ehyâj) م.ع.**اهیج الارض اهیاجاً :** خشك گیاه و یا زردگیاه یافت

آن زمین را .

اهیانه (ahyâne) ا.پ. آهیانه وجمجمه و کاسهٔ سر وحلقوم و کام و حنك و شقیقه.

اهیب (ahyab) ص.ع. مهیب تر .

اهیجنة (ohayjenat) ص.ع. **غلمة اهیجنة** (مصغرآ) : کودکان نابالغ کدایشان را دختران نارسیده دهند .

اهیس (ahyas) ا.ع . مرد دلیر وشتر دلیر کاز چیزی نترسد و منقبض نگردد .

اهیغ (ahyaq) ا.ع. نیك فراخ عیش و نیکوحال .و آب بسیار وسال فراخ‌ازعلوفه.

اهیغان(ahyaqâne)ع. تثنیهٔ‌اهیغ.ارزانی او خوبی حال ویا اکل ونکاح ویااکل وشرب بق **انهم لفی الاهیغین** ای فی‌الخصب و حسن‌الحال .

اهیف(ahyaf) ص.ع. **رجل اهیف:** مرد لاغر میان. هیف (hif) ج.

اهیق (ahyaq) ا.ع. درازگردن.

اهیل (ahyal) ص.ع. **رمل اهیل:** ریگ فرو ریخته.

اهیل (ahyal) ا.ع.نام موضعی .

اهیل (ohayl) ع. مصغر اهل (ahl) .

اهیم (ahyam) ص.ع. **لیل اهیم :** شب بی ستاره .

اهیمان(ahyamâne)ا.ع. بصیغهٔ‌تثنیه. توجیه. و شتر سرکش.

ای (ey) پ. کلمهٔ ندا مانند ای خدا. ای آقا . ای برادر .

ای (ay) ع. حرف ندا مانند **ای ربی** یعنی ای خدای من . و گاه برای تفسیر آید مانند **عندی عسجد ای ذهب**. و گاه مخفف ای (ayyo) باشد مانند

تنظرت نسرآ و السماکین ایهما
علی من الغیث استهلت مواطره.

ای (ayy) ا.ع. اسم معرب و بعضی آنرا مبنی دانسته‌اند و برای استفهام آید در عاقل و غیرعاقل و بمعنی کدام میباشد مانند **ایهم اخوك** . و **فبای حدیث بعده یؤمنون** . و باین معنی گاه مخفف آید چنانکه در ای ذکر کردیم . و برای شرط و جزآن نحو **ایامآ تدعو فله الاسماء الحسنی** و بمعنی **الذی** مانند **ایهم فی الدار اخوك** . و گاه دال بر معنی کمال باشد ودراین صورت‌صفت نکره‌واقع‌میشودنحو **مررت برجل ای رجل** ای کامل فی الصفات الرجال. واگر در معرفه باشد همیشه منصوب آید بنا بر حالیت مانند **مررت بعبدالله ای رجل** ای کامل . و بطریق حکایت و سؤال ازنکره آید و دراین صورت دراعراب و تذکیر و تأنیث و افراد و تثنیه و جمع تابع محلی عنه خود خواهد بود نحو **اذا قیل لك مربی رجل قلت ای یافتی** و هم چنین در حالت نصب **ایآ** و در حالت جر **ای** و درتأنیث **اية** و در تثنیه **ایان** و **ایتان** و **ایین** و در جمع **ایون وایین وایات وایات** . و هرگاه اسمی را ندا کنند که در آن الف و لام باشد در میان آن اسم و حرف کلمهٔ ایها در مذکر و ایتها در مؤنث در می آورند مانند **یاایهاالرجل** و **یاایتهاالمراة** وگاه برای‌کاف داخل‌کنند و دراینصورت بمعنی بسا باشد و تنوین آنرا بشکل نون می نویسند و **کاین** می خوانند و درآن چند لغت است **کیئن** باابدال همزه و **کاین** و **کای** و **کاء** و **کأین** .

ای (ey) ع. حرف ایجاب بمعنی نعم و با سوگند آید مانند **ای والله**. ای نعم‌والله .

ایا (ayâ) پ . کلمهٔ ندا بمعنی ای مانند ایاشکسته سر زلف ترك کاشغری .

ایا (ayâ) ع . حرف ندای بعید و گاه جهت قریب .

ایا (eyâ) ا.ع. روشنی آفتاب وحسن آن. و رونق نبات و حسن آن .

ایا (iyyâ) ع . اسم مبهم است و همهٔ ضمائر منصوب بدو متصل گردد مانند **ایاك** و **ایاكِ** و **ایاكما** و **ایاكم** و **ایاكن** و **ایاه** و **ایاها** و **ایاهما** و **ایاهم** و **ایاهن** و **ایای** و **ایانا** و همهٔ‌این کلمات دارای همان‌معنای ضمیر میباشند .

ایاء (ayâ') ا.ع. **ایا** که روشنی‌آفتاب و حسن آن و رونق نبات و حسن آن باشد .

ایاء (ayâ')ع.ج آیة (âyat) .

ایآب (iyâb) م.ع. **اوابه ایابآ :** کاری کرد با اوکه از آن کار شرم داشت . ویا خشمناك گردانید وی را ویابرسوائی اورا از حاجتی که داشت برگردانید .

ایاب (iyâb) ا.ع بازگشت .

ایاب(iyâb) م.ع. **آب اوبآ وایابآ** و **ایابآ** و **اوبة** و **ایبة** و **مآبآ** (ازباب نصر) : بازگشت . و **آیت الشمس ایابآ وایوبآ :** فروشد آفتاب .

ایاب (iyâb)ا. پ . مأخوذ ازتازی ـ بازگشت و رجوع .

ایاب (ayyâb) ا.ع.سقا.

ایاب (iyyâb) م . ع . **آب ایابآ** و **ایابآ** . مر . ایاب .

ایاب (oyyâb) ع.ج آئب (âeb) .

ایابس (ay. bes) ع.ج ایبس(aybas) ونیز چیزی درشت و سخت که شمشیر بدان آزمایند .

ایاة (ayât) و (eyât) ا . روشنی افتاب و حسن آن . و رونق نبات و حسن آن و ایاة ازبرای‌خورشید مثل‌هاله‌است ازبرای‌ماه.

ایاة (ay'at) ا.ع. شکل و هیئت .

ایآت (ay'ât) ع. لغة فی هیهات .

ایاد (eyâd) ا . ع . پشتیان و آنچه بدان

قوت باشد . و پناه جای و پناه و حفظ و حمایت و **هو فی ایادالله** ای فی حرزه و ستره . و هوا . و کوه محکم . و خاک گرداگرد حوض . و خرگاه. وپشتهٔ ریگ . و میمنه و میسرهٔ لشکر . وقبیله ای از معد . و کثرت شتران .

ایادی (ayâdi) ع.ج ید (yad) .

ایادیم (ayâdim) ع.ج ایدامة. زمینهای سخت و بی سنگ .

ایار (ayâr) ا.ع. ماه هشتم ازسال رومیان و در این ماه آفتاب در برج جوزا میاشد. و نیز ایار : حساب .

ایار (ayâr) ا.ع. روی .

ایار (eyâr) ا.پ. مأخوذ از یونانی ـ هوا وجو و اتموسفر .

ایار (ayyâr) ا.ع. کوهی در شام .

ایارج (ayârej) ا.ع. ـ مأخوذ ازایاره فارسی. هر داروی ملینی که جزء اعظم آن صبرباشد. **ایارجات** ج.

ایارجات (ayârejât) ع . ج ایارج (ayârej) .

ایارده (ayârde) و (eyârede) ا. پ. شرح وتفسیر کتاب زندکه پازندنیزگویند.

ایارگیر (ayâr-gir) ا.پ. محاسب وحساب گیرنده و مستوفی .

ایاره (ayâre) ا. پ. یاره و دست برنجن که حلقه‌ای بود از طلا ونقره وجز آن و زنان در دست و پای کنند . و دفترحسابی که‌ذرهای پراکندهٔ دیوانی را در آن نویسند و اوارجه نیزگویند . و قدر و اندازه ومقدار. ودوای مرکبی بشکل حب که‌جزء اعظم آن صبراست.

ایاره گیر (ayâre-gir) ا.پ. محاسب و مستوفی و ایارگیر .

ایاری (oyâriyy) ا.ع. بزرگ زه .

ایاز (ayâz) ا. پ. غلام سلطان محمود غزنوی که طرف میل و مرحمت او بود . و یکی ازامرای سلطان ابراهیم پور سلطان‌مسعود غزنوی .

ایازی (ayâzi) ا. پ. برقع سیاهی که زنان بر پشت چشم بندند .

ایاس (ayâs) ا. پ. ایاز. و شهری در ارمن (arman) .

ایاس (eyâs) م.ع. **ایس منه ایاساً**: (از باب سمع): ناامید شد از آن.

ایاس (eyâs) ا.ع. نام چند نفر صحابی و چند نفر محدث . و نام مردی معروف در زیرکی و دانائی که قاضی بصره بودودرفراست باو مثل زنند . **وابو ایاس غسول** یعنی هرچه بدان دست شویند مانند خطمی وجزآن.

ایاسة (eyâsat) ا.ع. باعث مأیوس و نا امیدی .

ایاسرم (eyâsaram) ا.پ. گاه‌چهارم از شش گاه خلق عالم که در این گاه که مدت آن سی روز است اشجار خلق شده‌اند .

ایاسه (ayâse) ا.پ. آرزو و اشتیاق . و حلقه و قلابیکه بر آن حلقهٔ نوار پهنی نصب کرده‌و آن نوار را بر بالای باراندازند وقلاب را بر حلقه انداخته محکم بکشند و آنرا کفه ایاسه نیزگویند .

ایاسی (ayâsi) ا. پ. ایازی. وبرقع سیاهی‌که زنان برپشت چشم بندند .

ایاسین (ayâsin) ع.ج‌ایسان (isân).

ایاصر (ayâser) ع.ج ایصر (aysar).

ایاصوفیا (ayâsufiâ) ا.پ. نام مسجدی معروف در استنبول .

ایاطل (ayâtel) ع.ج ایطل (aytal) .

ایاغ (ayâq) ا.پ. پیاله وکاسه‌ای‌که با آن شراب خورند .

ایاك (eyyâka) ع.ا. اسم مبهم باضمیرمنصوب جهت مذکر یعنی تو. و **ایاكِ** (eyyâke) اسم مبهم با ضمیر منصوب جهت مؤنث . و **ایاکما** اسم مبهم باضمیر منصوب درتثنیهٔ مذکر و مؤنث یعنی شما. و **ایاکم** اسم مبهم با ضمیر منصوب در جمع مذکر یعنی‌شما ها. و **ایاکن** اسم مبهم با ضمیر منصوب درجمع مؤنث یعنی شما ها .

ایآل (eyâl) م.ع. **او ال المکان ایالا**: سرگین ناك شد آن جای . و **او الته الماشیة وفیه** : سرگین ناك ساخت آنمکان را ماشیه .

ایال (eyyâl) ا.ع. آوند شراب وجزآن.

ایال (eyyâl) م.ع. **آل اولا و ایالا** مر. اول و **آل الملك رعیته ایالا و ایالة** : سیاست راند آن پادشاه رعیت خود را . ومنه قولهم **قد آلنا و ایل علینا** (بجهولا) . و **آل المال**: اصلاح کرد مال را و سیاست نمود. و **آل من فلان**: رهائی یافت از فلان ، لغة فی وال (vaala) .

ایالات (eyâlât) ا.ع. رودبار ها .

ایالات (ayâlât) ا.پ. مأخوذ ازتازی ـ ایالتها .

ایالة (eyâlat) م.ع. **آل اولا و ایالة** مر. اول (avl) و ایال .

ایالت (ayâlat) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ جائی که دارای چندین حاکم نشین و ولایت باشد مانند ایالت آذربایجان که دارای چندین ولایت وحاکم نشین است از قبیل خوی و ارومی وسلماس و اردبیل وجز آن و همچنین ایالت خراسان و ایالت فارس و عمومیت این لفظ بیشتر از ولایت است چه این کلمه شامل جائی میشود که دارای یك حاکم نشین و شهر بیشتر نباشد مانند ولایت یزد و کاشان و نیز **ایالت**: حکومت وفرمانروائی. **وحسن ایالت**: حسن حکومت. **وایالت کردن** : حکومت کردن .

ایام (eyâm) ا ع. دود . ایم (oyom) ج .

ایام (eyâm) م ع. **آم ایاماً** (ازباب ضرب) : دودکرد زنبورخانه‌را تا انگبین‌چیند.

ایام (oyâm) و (eyâm) ا ع. بیماری مرشتران را .

ایام (ayyâm) ع. ج یوم (yavm) : روزها . **وایام‌الله** : نعمتهای خداوند عالم و **ایام العرب** : وقایع عرب. **وایام باحورا** : روز های بحران. **ویوم ذو ایام** : روز سخت و روز آخرماه .

ایام (ayyâm) ا. پ. مأخوذ از تازی. روزگار و روزها و موسمها و فصلها و هنگام و مدتی از زمان و اوقات . و **ایام بسر بردن** : زندگانی کردن و روزگار بآخر رسانیدن . و **ایام بوقلمو ن** : روزگار دگرگون و ناپایدار . و **ایام شادی** : روز های جشن عروسی . و **ایام عشر** : دهۀ عاشورا . و **ایام معدورات** : سه روز پس از قربانی کردن در مکه . و **ایام معلو مات** : ده روز اول ذی حجه . و **ایام هفته** : بهین و یا بهینه که غفوره نیز گویند .

ایاماً (ayyâman) ع. ای ای اسم ما .

ایامن (ayymen) ج. ایمن (ayman) وج. یمین (yamin) .

ایامی (ayyma) ع.ج ایم (ayyem) .

ایامین (ayâmin) ع.ج یمین (yamin) .

ایان (ayyâna) و (eyyana) ع . یعنی‌کی وکلمه ایست که بواسطۀ آن سؤال از زمان میکنند مانند **متی** مانند قوله تعالی : **ایان مرسها** .

ایان (ayâyne) ع. تثنیۀ ای (ayyo) .

ایانا (eyyân) ع. اسم‌مبهم‌باضمیرمنصوب یعنی ما

ایانق (ayâneq) ع.ج ناقة (nâqat) .

ایاویم (ayâvim) ع.ج ایام و ج ج یوم . **ویوم ذو ایاویم** : روز سخت و روز آخرماه .

ایاوین (ayâvin) ع.ج ایوان .

ایاه (eyâho) ع . اسم مبهم با ضمیر منصوب جهة مذکر یعنی او . و جهة مؤنث **ایاها** . وجهة جمع مذکر **ایاهم** یعنی‌آنها و جهة تثنیه مذکر و مؤنث **ایاهما** . و جهة جمع مؤنث **ایاهن** یعنی آنها .

ایای (eyâya) ع . اسم مبهم با ضمیر متکلم یعنی من .

ایایا (ayâyâ) ا ع. جرئت . و کلمۀ امر یعنی تند تر برو .

ایایر (oyâyer) ا ع. موضعی درحوران.

ایایل (ayâyel) ع.ج : ایل (eyyal) و (oyyal) و (ayyol) .

ایائم (eyâem) ع.ج ایم (ayyem) .

ایباء (ibâ') ا ع. با انگشت اشاره کردن از پیش رو تا پیش آید . و ایماء : اشارة از پس .

ایباء (ibâ') م ع. **اوبات الارض ایباء** : بیماری ناك گردید آن زمین . و **اوبی الفصیل** (مجهولا) : ناگوار شدشیر آن بچه شتر را .

ایباد (ibâd) م ع. جدا ساختن .

ایبار (ibâr) م ع. پشمناك شدن .

ایباس (ibâs) م ع. بعلف خشك رسیدن وخشك‌گیاه گردیدن. یق **ایبست الارض** . وخشك گردانیدن چیزی را . و پیاده رفتن . و **ایبس** بصیغۀ امر یعنی خاموش باش .

ایباش (ibâc) م ع. شتافتن . وگیاه رویانیدن زمین و آمیختۀ علف گردیدن آن .

ایباص (ibâs) م ع. درخشیدن زمین به پیدا شدن گیاه در آن و بسیار گیاه گردیدن آن . و درخشیدن آتش و زبانه زدن آن .

ایباط (ibât) م ع. سست کردن . و جراحت وارد آوردن و خون ریختن .

ایباق (ibâq) م ع. بندکردن . و باز داشتن . و هلاك نمودن .

ایبال (ibâl) م ع. **آبل الرجل ایبالا** : خداوند شتران بسیارگردید آنمرد .

ایبال (ibâl) ا ع. گروهی از پرندگان و اسبان و شتران و نیز پی در پی آینده از ایشان. **ابابیل** ج .

ایبالة (ibâlat) ا ع. دستۀ کاه و یا علف خشك .

ایباه (ibâh) م ع. دانستن و دریافتن .

ایبة (aybat) و (eybat) م ع . **آب اوباً و ایبة و ایبة**. مر. اوب (avb) .

ایبة (ibat) ا ع . آنکه در نیم روز خورند .

ایبد (aybad) ا پ. شرارۀ آتش .

ایبد (aybad) ا ع. رستنی وگیاهی .

ایبس (aybas) ا ع. خشك . و ساق بی گوشت واستخوان. و کرانۀ پیشین ساق که بی گوشت باشد و **ایابس** (ayâbes) ج.

ایبك (ibak) ا پ. بت و صنم .

ایبك (aybak) اخ پ . شهری در بدخشان .

ایبل (aybal) و (aybol) ا ع . مهتر ترسایان وپارسای ترسایان و صاحب ناقوس .

ایبلی (ayboliyy) و (aybaliyy) ا ع. ایبل .

ایة (ayyat) ع. مؤنث **ای** و **ایتما** : کلمۀ مرکب از **ایة** و از **ما** .

ایتاء (itâ') م ع. **آتی الیه الشیی ایتاء** : آورد بسوی آن آنچیز را و **آتی فلاناً** : پاداش داد فلان را .

ایتاح (itâh) م ۰ ع ۰ کم کردن دهش را وکم مال گردیدن مردم ۰ و در رنج و مشقت انداختن ۰

ایتاخ (itâx) م ۰ ع ۰ رسیدن چیزی بکسی یق **اوتخ منی** ۰

ایتاد (itâd) م ۰ ع ۰ میخ کوفتن ۰

ایتار (itâr) م ۰ ع ۰ بزه‌کردن کمان را وزه ساختن برای کمان ۰ و طاق گردانیدن جفت را ۰ ونماز و ترکردن ۰ وطاق گردانیدن چیزی را ۰ و طاق کردن نماز را ۰

ایتاغ (itâq) م ۰ ع ۰ هلاك گردانیدن یق **اوتغه الله** ۰ و بازداشتن ۰ ودرفته و بدی افگندن کسی را ۰ ودردناك ساختن ۰ وبزبان آوردن دین خود را از بزه و گناه ۰

ایتالیا (itâliâ) اخ ۰ پ ۰ مر ۰ ایطالیا ۰

ایتام (aytâm) ع ۰ ج یتیم ۰

ایتام (aytâm) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ یتیمان و بی پدران و بی‌مادران ۰ و بی پدر و مادران ۰

ایتام (itâm) م ۰ ع ۰ یتیم دار شدن زن ۰

ائتام (e'tâm) م ۰ ع ۰ **آتم المراة ائتاماً** : دو راه زن را یکی گردانید ۰

ایتان (itân) م ۰ ع ۰ **ایتنت المراة و غیرها ایتانا** : نخست برآمد پای بچهٔ آن‌زن و جز آن وقت زادن ۰

ایتبا (eytebâ) ا ۰ پ ۰ تمتع و کامرانی ۰ و شادمانی و سرور و عشرت ۰

ائتباب (e'tebâb) م ۰ ع ۰ **ائتب للسیر ائتباباً** : آماده شد برای سیر وگشت ۰

ائتبار (e'tebâr) م ۰ ع ۰ **ائتبره ائتباراً** : خواست از وی گشنی و اصلاح خرمابن و زراعت خود را ۰ **وائتبر البئر** : کند چاه را ۰

ائتباض (e'tebâz) م ۰ ع ۰ درد ناك شدن زیر زانو و ناتوان شدن از تقلص آن رگ ۰

ائتباط (e'tebât) م ۰ ع ۰ **ائتبط ائتباطاً** : هموار و مطمئن و راست شد ۰ و **ائتبت النفس**: گران وفاسد گردید نفس ۰

ائتبال (e'tebâl) م ۰ ع ۰ ثابت ماندن در نگهبانی و چرانیدن شتران یق **انه لا یأتبل** یعنی او ثابت نمی ماند در نگهبانی و چرانیدن شتران و خدمت نیکو بجا نمی‌آورد و یا ثابت نمی‌ماند بر شتران در حالت سواری ۰

ائتثار (e'tesâr) م ۰ ع ۰ **ائتثره ائتثاراً** : رفت بر اثر آن ۰

ائتجاج (e'tejâj) م ۰ ع ۰ **ائتجت النار ائتجاجاً** : افروختــه گردید آتش ۰ و **ائتج النهار** : سخت گرم شد روز ۰

ائتجار (e'tejâr) م ۰ ع ۰ **ائتجر ائتجاراً**: صدقه‌داد به طلب اجر ۰ و **ائتجر علیه بکذا**: برای آن این قدر اجرت گرفت ۰

ائتخاذ (e'texâz) م ۰ ع ۰ **ائتخذوا فی الحرب ائتخاذاً** : گرفتند بعضی مر بعضی را درجنگ ۰

ائتدام (e'tedâm) م ۰ ع ۰ **ائتدم الخبز ائتداماً** : نان‌را با نانخورش آمیخت ۰ و **ائتدم العود** : طراوت گرفت آن چوب ۰

ائتراء (e'terâ') م ۰ ع ۰ **ائترت النحل ائتراء** : انگبین ساختند زنبوران عسل ۰ و **ائتری بالمکان** : اقامت نمود و بند شد در آن جای ۰

ائترار (e'terâr) م ۰ ع ۰ **ائتر ائترارا** : شتابانید ۰

ائتراش (e'terâc) م ۰ ع ۰ **ائترش الخماشة** : قبول ارش نمود برای خماشة ۰

ائتراق (e'terâq) م ۰ ع ۰ **ائترق ائتراقاً**: بیدار ماند درشب ۰

ائتراك (e'terâk) م ۰ ع ۰ **اء ترك الاراك** : استوار و کلان گردیـد درخت اراك و یا جوان شد ۰

ائتزار (e'tezâr) م ۰ ع ۰ **ائتزر بالازار ائتزاراً** : ازار پوشید ۰

ائتزاز (e'tezâz) م ۰ ع ۰ شتابانیدن ۰ و **ائتزت القدر**: بجوش آمد آن دیگ و یا سخت جوشید ۰

ائتساء (e'tesâ') م ۰ ع ۰ **ائتسی به ائتساء**: پیشوا گرفت آنراو **ولا تأتس بمن لیس لك باسوة** (بصیغهٔ نهی) یعنی اقتدا مکن بکسی که پیشوای تو نیست ۰

ائتسار (itesâr) م ۰ ع ۰ بهره کردن گوشت جزور را ۰

ائتشاء (e'tecâ') **وایتشاء** (itecâ) م ۰ ع ۰ **ائتش العظم** : به شد شکستگی استخوان و **کذلك ایتش العظم** ۰

ائتشاب (e'tecâb) م ۰ ع ۰ **ائتشب القوم** بهم آمیختند آن گروه و مجتمع شدند ۰

ائتشار (e'tecâr) م ۰ ع ۰ **ائتشرت المراة** : خواست آن زن که دندانها را خوب نیکو سازد ۰

ائتصار (e'tesâr) م ۰ ع ۰ **ائتصر القوم**: بسیارشد شمارهٔ آن‌گروه ۰ و **ائتصر النبت**: دراز و بسیار گردیـد گیاه ۰ و **ائتصرت الارض** : بهم متصل گردید روئیدگی آن زمین ۰

ائتصاص (e'tesâs) م ۰ ع ۰ **ائتص القوم** : مجتمع گردید آن گروه ۰

ائتضاض (e'tezâz) م ۰ ع ۰ **ائتضه** : طلب کرد و زد او را ۰ و **ائتض الیه** : مضطر شد بسوی او ۰

ائتطام (e'tetâm) م ۰ ع ۰ **ائتطم الرجل وعلیه ائتطاماً** (مجهولا) : بمرض اطام گرفتار شد آن مرد ۰

ائتعاد (e'teâd) م ۰ ع ۰ وعده پذیرفتن و باهم وعدهٔ بدی کردن یق **ائتعد یأتعد ائتعاداً** ۰

ائتفاظ (e'tefâz) م ع . گرفتن چیزی (ولی مستعمل نیست) .

ائتفاك (e'tefâk) م ع . **ائتفکت البلدة باهلها** : منقلب گردیدن آن شهر .

ائتقاط (e'teqât) م ع . **ائتقط ائتقاطاً** : اقط ساخت .

ائتکاك (e'tekâk) م ع . **ائتك الیوم** : گرم و بی باد شد روز . و **ائتك الورد** : انبوه ناك شد گل . و **ائتك من الامر** : عظیم شد این کار بروی و تنگ داشت ازآن . و **ائتك رجلاه** : بهم زد هردو پای را و لرزید .

ائتکال (e'tekâl) م ع . **ائتکل العضو** : بعضی از آن عضو خوردسر بعضی دیگر را . و **ائتکل منه** : خشم گرفت و بر انگیخته شد . و **ائتکل عضباً** : بر افروخته شد از خشم .

ایتگر (itgar) ا پ . نام پادشاه خوارزم .

ایتگین (itgin) ا پ . خانه داروخداوند خانه .

ایتگینی (itgini) ا پ . مالکیت وتصرف وتملك حقیقی و**ایتگینی کردن** : خانه داری کردن .

ائتلاء (e'telâ') و**ایتلاء** (itelâ') م ع . **ایتلی ایتلائاً** : تکبر کردو سوگند خورد و توانست وقولهم : **لادریت ولاائتلیت** : یعنی نه دریافتی ونه توانستی دریافت .

ائتلاف (e'telâf) م ع . **ائتلف ائتلافاً** : مجتمع گردید . و ساز واری نمود یق **الف بینهم فائتلفوا** .

ائتلاف (e'telâf) م پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ مودت و دولتی و الفت و موانست و رفاقت و مصاحبت و مشارکت و ارتباط وپیوستگی و علاقه و اجتماع و موافقت .

ائتلاق (e'telâq) م ع . **ائتلق البرق ائتلاقاً** : درخشید برق .

ایتما (ayyatomâ) ع . مؤنث ایما (ayyomâ) مر . ایما .

ائتماء (e'temâ') م ع . **ائتمی بالشئی** : اقتدا کرد به آن چیزو نیز ائتماء : قصدکردن .

ائتمار (e'temâr) م ع . **ائتمر ائتماراً** : فرمان برداری نمود و به رأی خود کاری کرد و کنکاش نمود . و **ائتمر به** : قصد آن کرد . و **ائتمر القوم** : بعضی از آن قوم امرکردند مر بعضی را .

ائتمام (e'temâm) م ع . **ائتمه ائتماماً** : قصد کرد آنرا . و **ائتموا بالامام** : اقتدا کردنه به امام .

ائتمان (e'temân) م ع . **ائتمنه ائتماناً** : اعتماد کرد او را . و امین گرفت و بی بیم و ترس گردانیداورا و **ائتمن فلان** (مجهولا) : معتمد علیه شد فلان و ایمن گردید .

ائتناف (e'tenâf) م ع . از سر گرفتن کار و آغاز کردن آن .

ایتند (itand) ا پ . مبلغ نامعین و عدد نا معین .

ائتواء (e'tevâ') م ع . **ائتوی ائتوائاً** : بخشود وترحم نمود و**ائتویت منزلی والیه** : پناه گرفتم و جای گرفتم در منزل خودم .

ایتوك (ituk) ا پ . مژده و نوید وخبر خوش .

ائتیاب (e'tiâb) م ع . باز گشتن . و بوقت شب آمدن بر آب .

ائتیاد (e'tiyâd) م ع . **ائتاد ائتیاداً** : کج گردید .

ائتیال (e'tiâl) م ع . **ائتال المال ائتیالا** : اصلاح کرد مال را ورام نمود .

ائتیام (e'tiyâm) م ع . **ائتمت المراة ائتیاماً** : بزنی درآوردم زن ایم را.

ایثاء (isâ') م ع . چون مهموز باشد دردناك گردانیدن و کفته گردانیدن دست را و معیوب ساختن . و چون یائی باشد خداوند مرکب شکسته شدن از ستور ویا کشتی .

ایثاب (isâb) م ع . بر جهانیدن .

ائثار (e'sâr) م ع . **آثره ائثاراً** : بر گزید اورا و کرامت کرد اورا . ونیز ائثار : عرض دیگرانرا بر عرض خود مقدم داشتن.

ایثار (isâr) ا پ . ـ مأخوذ از تازی . برگزیدگی و ترجیح . و بخشش و عطا . و افشاندگی .

ایثاربخش (isâr–baxc) ا پ . از القاب هوشنگ پسر سیامك .

ایثاف (isâf) م ع . **ائثف القدر ایثافاً** : نهادم دیك را بر دیگدان .

ائیاق (isâq) م ع . بند کردن و بستن یق **اوثقه فیه ائیاقاً** ای شده .

ائثام (e'sâm) م ع . **آثمه ائثاماً** : در گناه افگند آنرا .

ایثان (isân) م ع . **اوثن زیداً ایثاناً** : دهش سترك داد زیدرا . و **اوثن من المال** : افزون گرفت مال را .

ایجا (ijâ) م ف پ . این جا .

ایجاء (ijâ') م ع . چون مهموز باشد دور کردن . و یك سو گردانیدن . و بی نیل مقصود باز گردیدن . و سپری شدن آب چاه . وچون یائی بود بخشیدن . و نیز زفتی کردن یق **اوجی علی** اذا بخل . و سوده گردانیدن سم ستور را . و بی صید باز گشتن صیاد . و جاه فروختن . و در زمین درشت رسیدن چاه کن و آب بر نیاوردن . و اعراض نمودن و بر کشیدن یق **اوجی عن کذا** . وناکس بی خیریافتن کسی را یق **سالناه فاوجیناه** .

ایجاب (ijâb) م ع . **اوجبه علیه ایجاباً** : ثابت و لازم گردانید بر آن . و

اوجبت السرقة القطع : لازم گردانید دزدی قطع را . و **اوجب الله قلبه** : بطپانید خدا دل اورا . و **اوجب فلان** : در شبانروزیک دفعه خورد فلان .

ایجاب (ijâb) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ لازم گردانیدگی و اثبات در مقابل نفی. وقبول و پذیرفتگی . و اولین اقرار در عقد معامله. و **ایجاب کردن** : لازم گردانیدن و سبب شدن از برای اجرای کاری و تقاضای ادای کاری نمودن . و **ایجاب و قبول** اقرار و اعتراف .

ایجابی (ijâbi) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مثبت .

ایجاح (ijâh) م.ع. پیدا و آشکار گردیدن راه و جز آن . و بسنگ تابان رسیدن در کندن چاه . و پرده فروهشتن خانه را . و **اوجح البول فلاناً** : تنگ گرفت بول بر فلان و **اوجح الیه** : پناه برد در فرار بسوی او .

ائجاد (e'jâd) م.ع. **اجدالله الناقة ائجاداً** : قوی پشت گرداند آن ماده شتررا خدای . و**الحمدالله الذی آجد فی بعد ضعف** : ستایش مرخدائی را که توانا گرداند مرا پس از ناتوانی .

ایجاد (ijâd) م.ع. آفریدن و هست نمودن . و بمطلب رسانیدن کسی را . و توانگر و بی نیاز کردن یق **الحمدالله الذی اوجدنی بعدوفقر** . و به ستم برکاری داشتن یق **اوجد علی الامر** . و توانا گردانیدن پس از ناتوانی یق **اوجده** . ورنج دادن .

ایجاد (ijâd) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ هستی بخشی و آفرینش و خلقت و پیدایش و خلق و پدید آوردگی و احداث و اختراع و کشف و **ایجاد کردن** : از عدم بوجود آوردن و هست کردن و اختراع کردن .

ایجاذ (ijâz) م.ع. **اوجذه الله ایجاذاً** : مضطر کرد ویرا خدای بسوی او. و **اوجذ علیه** : بستم داشت اورا بران .

ائجار (e'jâr) م.ع. **آجره ائجاراً**: پاداش عمل داد اورا . و **آجرت العظم**: بستم استخوان را بر کجی . و **آجرت الدار ائجاراً**: بکرایه دادم آنخانه را . ویق **اجرت زیداًالدار و آجرت الدار زیداً**: و کذلك **آجرت من زید الدار** یعنی کرایه کردم از زید خانه را . و **آجرالله یده** : ببندد خدا شکستگی دست او را . و **آجره الرمح ائجاراً** : در دهن اوزد نیزه را . مر . مؤآجرة .

ایجار (ijâr) م.ع. دارو در دهان ریختن. و نیزه زدن در دهان و جز آن .

ایجاز (ijâz) م.ع. کوتاه کردن سخن را و کوتاه گردیدن آن . و شتاب دادن دهش را.

ایجاز (ijâz) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کوتاهی . و اختصار . و اختصار کلام .

ایجازاً (ijâzan) و**ایجازانه** (ijâzâne) مف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مختصراً و بطریق اختصار .

ایجاس (ijâs) م.ع . در دل افگندن ترس را . و نهان داشتن آنرا در دل قوله تعالی **فاوجس فی نفسه خیفة** ای احس و اضمر .

ایجاع (ijâ') م.ع. دردناك ساختن .

ایجاف (ijâf) م.ع. راندن شتر و اسب را برفتار وجیف یق **اوجف فاعجف** . و قوله تعالی **فما اوجفتم علیه من خیل و لارکاب** ای ما اعملتم . و قولهم **ما حصل بایجاف** ای باعمال الخیل والرکاب فی تحصیله .

ائجال (e'jâl) م.ع. **آجله ائجالا**: بند کرد و باز داشت آنرا. دوا کرد و دردگردن آن را .

ائجام (e'jâm) م.ع. داخل شدن شیر در بیشه .

ایجانة (ijânat) ا.ع. پنگان و پیاله . و آوندی که در آن جامه شویند .

ایجاه (ijâh) م.ع. بزرگ گردانیدن . و باقدر یافتن . و باقدر گردانیدن .

ایجل! (ijel) ع. کلمهٔ امر از وجل یعنی بترس .

ایجو (iju) ا.پ. مر . اینجو .

ایچ (eâç) ص و مف. مر . هیچ .

ایچا ایچ (eyçâ-eyç) ا.پ. گردش مدام پیالهٔ شراب .

ایحاء (ihâ') م.ع. **اوحی الیه ایحاء** : فرستاد بسوی او . و **اوحی الله** : فرستاد خدا . و الهام کرد . و **اوحی نفسه** : ترسناك گردید .

ایحاج (ihâj) م.ع. مضطر کردن .

ایحاد (ihâd) م.ع. **اوحده للاعداء ایحاداً** :گذاشت آنرا جهت دشمن . و **اوحده الله** یعنی تنها باقی ماند . و نیز ایحاد : یگانهٔ روزگار گردانیدن . و یك بچه زائیدن گوسپند .

ایحار (ihâr) م.ع. **اوحرت الوحرة الطعام** : مسموم ساخت وحرة که جانورکی است زهردار طعام را .

ایحاش (ihâc) م.ع. بی گیاه و بی مردم یافتن زمین و شهر را . و ویران و خراب گردیدن خانه و جای . و پژمان و اندوهگین کردن . و گرسنه شدن . و بی توشه گردیدن .

ایخاش (ixâc) م.ع. **اوخش له بعطیة ایخاشاً** :کم کرد دهش او را . و **اوخش فی عرضه** : زشت گردانید ناموس ویرا وزیان رسانید به آن . و **اوخش**

الشیی : آمیخت آن چیز را . و **اوخش القوم** : باز گردانیدند آنقوم چندین بار تیر قمار را به تیردان .

ایخاص (ixâs) م ۰ ع ۰ **اوخص الراکب فی السراب ایخاصاً** : گاه بلند و گاه پست آمد سراب درنظر راکب . و **اوخص فلان لفلان بعطیة** : کم کرد فلان دهش فلان را .

ایخاف (ixâf) م ۰ ع ۰ **اوخف ایخافاً** : شتافت . و **اوخف الخطمی** : زد خطمی را چندان که لعاب کرد .

ایخان (ixân) اخ ۰ پ ۰ نام ولایتی در ترکستان .

ایخشت (ayoxcot) ا ۰ پ ۰ ریزه های چندین قسم فلز مانند طلا و نقره .

اید (ayd) ا ۰ ع ۰ قوت ونیرو . و اخ ۰ نام موضعی نزدیك مدینهٔ منوره .

اید (ayd) م ۰ ع ۰ **آد ایداً** (از باب ضرب) : قوی و توانا گردید .

اید (ayyed) ص ۰ ع ۰ **رجل اید** : مرد قوی و توانا .

ائداء (e'dâ') م ۰ ع ۰ **آداه علی فلان ائداء** : یاری داد او را بر فلان . و **آدی الرجل** : قوت گرفت آنمرد بسلاح . و قوت داد (لازم و متعدی) . و **آدی للسفر** : آماده شد برای سفر . و **آدی القوم** : بسیار شدند قوم در جائی از جهت فراخی و ارزانی . و **آدی المال صاحبه** : بسیار شدند شتران و مالهای دیگر و عاجز گردانیدند صاحب خود را از محافظت و تیمار .

ایداء (idâ') م ۰ ع ۰ چون واوی بود بق **اودی ایداء** : هلاك گردید . و **اودی بفلان الموت** : فرارسید فلان را مرگ . و **اودی الرجل** : پوشیده شد آنمرد از سلاح . و نیز ایداء : ودی انداختن (لغة قلیلة) . و چون یائی باشد بق **ایدیت عند فلان** : احسان ونیکوئی دیدم در نزد فلان .

ائداب (e'dâb) م ۰ ع ۰ **آدبه ائداباً** : بمهمانی خواند او را . و **آدب البلاد** : پر کرد شهر ها را بعدل .

ایداح (idâh) م ۰ ع ۰ **اودحت الابل ایداحاً** : فربه شدند شتران و نیکو حال گردیدند . و **اودح الکبش** : باز ایستاد قچقار از گشنی . و **اودح الرجل** : اقرار کرد آنمرد یا بنا چیز و باطل و یابخواری و مذلت بنحوی که بکشند و ببرند او را . و **اودح له** : گردن داد بفرمان او و فروتنی نمود . و **اودح الحوض** : اصلاح کرد آنحوض را .

ایداع (idâ') م ۰ ع ۰ چون واوی بود بق **اودعته مالا ایداعاً** : بودیعت گذاشتم مال در نزد او . و نیز پذیرفتم از وی ودیعت را . ونیزایداع : صلح کردن میان قوم . و چون یائی بود بق **ایدع الحج علی نفسه ایداعاً** : واجب گردانید حج را بر خود .

ایداق (idâq) م ۰ ع **اودقت السماء ایداقاً** : بارید آسمان . و **اودقت ذوات الحافر** : آزمندگشن گردیدند حیوانات مادهٔ سم‌دار .

ائدام (e'dâm) م ۰ ع ۰ **آدم بینهم ائداماً** : اصلاح کرد میان آنها را و الفت داد . و **آدم الخبز** : آمیخت نانرا با نانخورش . و **آدم فلان الادیم** : ظاهر ساخت فلان موافقت ودوستی خود را .

ائدامة (e'dâmat) ا ۰ ع ۰ زمین سخت بی سنگ .

ایدان (idân) م ۰ ع ۰ کوتاه گردانیدن چیزی . و فرزند لاغر زادن .

ایداول (aydâvol) اخ ۰ پ ۰ نام کوهی .

ایداه (idân) م ۰ ع ۰ **اوده بالابل ایداهاً** : بانگ زد بر شتران .

ایدر (idar) مف ۰ پ ۰ اکنون و حالا ودر این وقت و اینك . و این جا . و در این جا .

ایدرا (idarâ) مف ۰ پ ۰ اکنون وحالا . و این جا .

ایدری (idari) ص ۰ پ ۰ این جائی .

ایدع (ayda') ا ۰ ع ۰ زعفران و چوب بقم . و خون سیاوشان و شلمی سرخ که از سقوطرآورند ودرتداوی جراحات بکار برند . و گیاهی که بدان جامه رنگ کنند . و نوعی از حنا . و نام مرغی .

ایدمامید (idamâmid) ا ۰ پ ۰ داروئی .

ایدند (idand) ا ۰ پ ۰ عدد نا معینی از سه تا ده که بتازی بضع گویند .

ایدون (aydun) ا ۰ پ ۰ خدا و ایزد .

ایدون (aydun) و (idun) مف ۰ پ ۰ این چنین و بدین طریق . و حالا و اکنون و الان .

ایدی! (aydâ) ع ۰ کلمهٔ تعجب بق **ما ایدی فلانة** : چه درستکار است او .

ایدی (aydi) ع ۰ ج ید .

ایدی (aydi) پ ۰ کلمهٔ رابطه یعنی نیز .

ایذا (izâ) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ رنج و آزار . و عذاب و زحمت و جور و ستم . وجفا . وضرر . و تصدیع . و آزردگی . و محنت .

ایذاء (izâ') م ۰ ع ۰ **آذاه ایذاء** : رنجانید آنرا .

ایذاده (izâ-deh) ص ۰ پ ۰ کسی که می‌آزارد . و رنج میرساند .

ایذاد هندی (izâ-dehandi) ا ۰ پ ۰ باعث شدگی مر آزار را .

ایذارسان (izâ-rasân) ص.پ. آنکه آزار و رنج میرساند .

ایذارسانی (izâ-rasâni) ا . پ . سبب گشتن مر آزار کسی را .

ایذام (izâm) م.ع. واجب گردانیدن حج را بر خویشتن . ووزم بستن بر دول .

ائذان (e'zân) م.ع. **آذن ائذاناً** : اعلام کرد. واذان گفت . و **آذنه** : بشگفت آورد اورا . و بازداشت او را . و در گوش او زد . و **آذنه‌الامر و به** : آگاه کرد او را بدان کار .

ایذج (ayzaj) اخ . پ . نام شهری در کردستان .

ایذون (izun) مف. پ. ایدون . و این چنین و بدین طریق .

ایر (ayr) ا.ع. نره. ج ایور وآیار وآیر . و فرزند نرینه . المثل : **من یطل ایر ابیه ینتطق به** : کسیکه برادرانش بسیار بوند پشتش بدانها استوار باشد و ارجمند گردد .

ایر (ayr) م . ع . **آرالمراة ایراً** (از باب ضرب) : گائید آنزن را .

ایر (ayr) و (ir) ا.ع. باد صبا .

ایر (ir) ا.ع. پنبه . و برادهٔ نقره . و هر بادگرم .

ایر (ir) ا. پ. جوششی ریزه و با خارش که بر بدن آدمی بر آید و بتازی نبات اللیل گویند .

ایر (ayyer) ا.ع. باد صبا .

ایر (ayyer) ص . ع . **رجل ایر** : مرد بزرگ نره .

ایر (ayyar) ص . ع . **حجر ایر** : سنگ سخت .

ایرا (irâ) پ. کلمهٔ تعلیل بمعنی زیرا .

ایراء (irâ') م . ع . **اوریت الزند ایراء** : آتش برآوردم از آتش زنه . و نیز ایراء : پنبه ناك کردن . و استخوان پر مغز کردن فربهی شتر را .

ائراب (e'râb) م.ع. **آرب علیهم ائراباً** : رسید و ظفر یافت برایشان .

ایراث (irâs) م.ع. وارث گردانیدن .

ائراخ (e'râx) م.ع. **آرخ‌الکتاب ائراخاً** : تاریخ نوشت نامه را .

ایراخ (irâx) م.ع. نرم و فرو هشته گردانیدن خمیر را .

ایراد (irâd) م . ع . **اورد البعیر الماء صاحبه** : آورد آن شتر را صاحبش بر آب (و هو خلاف الاصدار) . و نیز ایراد : حاضر آوردن .

ایراد (irâd) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ وارد کردگی و حاضر کردگی . و نکته گیری و احتجاج و اعتراض .

ایرادات (irâdât) جا. پ. ـ ماخوذ از تازی ـ اعتراضات و احتجاجات.

ائرار (e'râr) م . ع . لاغر کردن و نحیف کردن .

ایراس (irâs) م.ع. **اورس المکان ایراساً** : درخت ورس رویانید آنجای . و **اورس الرمث** : زرد شد برگهای رمث پس از رسیدگی . و **اورس الشجر** : برگ برآورد آندرخت .

ایراص (irâs) م . ع . **اورصت الدجاجة ایراصاً** : یك مرتبه تخم نهاد آن ماکیان . و چون ماکیان بر روی تخم باشد وبلند شده یك مرتبه پیچال بسیار اندازد نیز میگویند **اورصت‌الدجاجة** .

ائراض (e'râz) م.ع. **آرضه‌الله ائراضاً** : با زکام گرداند اورا خدای .

ایراض (irâz) م.ع. **اورض ایراضاً** : یکمرتبه رید و انداخت پلیدی خود را . و **اورضت الدجاجة** بمعنی اورصت الدجاجة . مر. ایراص . و **اورض فلان الارض** : طلب گیاه کرد فلان در آنزمین .

ائراط (e'rât) م.ع. **آرطت‌الارض ائراطاً** : برآورد آن زمین درخت آرطی را.

ایراط (irât) م.ع. درچاه افگندن . و درهلاک انداختن . و نهفتن شتر را بدیگر شتران . و ریسمان درگردن شتر بسته کشیدن چندانکه گلو گرفته گردد .

ایراع (irâ') م.ع. **اورع بینهما ایراعاً** : مانع آمد میان آنها .

ایراف (irâf) اخ. پ. نام پدر آردا که یکی از پیغمبران ایران بوده .

ایراف (irâf) م.ع. فراخ افتادن سایه . و دراز گردیدن آن .

ائراق (e'râq) م.ع. **آرقه ائراقاً** : بیدار داشت او را .

ایراق (irâq) م.ع. **اورق الشجر ایراقاً**: بسیار شد برگ آن درخت و **اورق الرجل** : بسیار مال و بسیار درم شد آن مرد. و **اورق الصائد**: بی صید برگشت آن صیاد . و **اورق الطالب** : بی نیل مقصود برگشت آن جوینده . و **اورق الغازی** : بی غنیمت برگشت آن غازی .

ایراك (irâk) پ . کلمهٔ تعلیل بمعنی زیراك .

ایرال (irâl) ا.پ. محیط و پیرامن و گرداگرد . و دایره .

ایرام (irâm) م.ع. **اورمت الناقة ایراماً** : آماسید پستان آن ماده شتر .

ایران (irân) اخ. پ. این لفظ گویا مأخوذ از کلمهٔ آریانه باشدکه ازپارسی باستانی قدیم‌باقی مانده و در پارسی باستانی خطهٔ آریانه همین‌خطه‌ای را گویندکه اکنون‌مسکن ومأوای ما مردم است و در زبان سانسکریت که برادر

مادری زبان پارسی باستانی یعنی زبان زند باشد آریه بمعنی عمده ومعزز است و اصلا خداوند زمین را می نامیدند چه آر بمعنی شیار کردن زمین است کنایه از زراعت و فلاحت بود و مقام اصلی اقوام آریانی و یا ایریانی و یا ایرانی در وسط اقلیم آسیا در مابین مشرق دریای آسگون و شمال کوهستان هندو کوه بوده و در آن اراضی وسیعه در زمانی بسیار قدیم یعنی هنگامیکه تمام اروپ جنگل و غیر مسکون بود و اگر مسکون بود مسکن اقوام وحشی و جنگلی مانند سکنهٔ قدیم آمریکا بود سکنا داشتند و زراعت و فلاحت میدانستند و از این مرکز دسته دسته و جوق جوق بجانب شمال و غرب حرکت کردند و خارج شدند واول طایفه‌ایکه ازآنها حرکت نموده و جلای وطن گفتند قوم کلت (kalt) بودند و حصهٔ بزرگی از اروپ را مسکن و مأوای خود قرار دادند و پس از آنان دستهٔ دیگری بهمان سمت ولی قدری پائین تر یعنی بجانب جنوب مسکن طایفهٔ اولی رفته وآنجا را مسکن و مأوای خود قرار دادند و این طایفه همانا اجداد و نیا کان اقوام یونانی و ایتالیائی و رومی و تیوتانی میباشند و چنین میگویند که این طایفه از راه ایران حالیه و آسیای کوچک باین مقام در آمدند وبعضی از آنها از راهی مابین دریای آسگون و دریای سیاه وارد حدود اروپ شدند وطایفهٔ دیگر که اجداد اقوام اسکلاوی(صقلابیه) باشند از راه شمال دریای آسگون داخل حدود اروپای روس گشتند و بقیهٔ این قوم اصلی که در وطن خود بودند از همدیگر متفرق شده شعبه‌ای بجانب جنوب وجنوب شرقی ره سپارشده از راه کتلهای کوهستان همالیه و هندو کوه داخل پنجاب شده و وادی رودگنگ رامتصرف گشته و همانجا را مسکن خود قرار دادند و شعبهٔ دیگربجانب جنوب حرکت نموده و ایران حالیه را مقر خود قرار داده و در آنجا رحل اقامت انداختند و اجداد و نیاکان ما مردم ایران همانا همین قوم میباشند پس اصل تمام ایریان و یا آریان و یا ایران که تمام این خانواده بدان منسوب اند مأخوذ از همین است و آنچه در باب ایرج و سلم و تور نوشته اند گویا مراد همین باشد .

ایران طبیعی - مملکت ایران طبعاً عبارت از خطه ایست ازآسیای غربی واقع مابین دجله و اندوس (indus) و این همان مملکتی است که درتحت سلاطین ساسانی بوده بانضمام بعضی ممالک دیگر و ایران قدیم مملکت وسیعی بود که بسیاری ازممالک دیگر جزء آن بوده چنانکه حدود مملکت دارای اول که اسفندیار پور گشتاسب باشد از این قرار بوده ازطرف شمال سیحون و دریای آسگون وقفقاز و دریای سیاه و دریای مرمر و از طرف مغرب بحرالجزایر یونان وبحرالروم وکویر مابین مصر وصحرای کبیر افریقا و از سمت جنوب شلاله های رود نیل نزدیک حبشه و دریای احمر و عربستان و خلیج ایران و دریای هند و ازسمت مشرق رود اندوس و این ممالک وسیعه که در تحت سلطنت این پادشاه عظیم القدر بود به بیست ایالت تقسیم میشد .

تاریخ ایران - تاریخ این مملکت در حقیقت از زمان کیخسرو که از سلسلهٔ کیان است شروع میشود چه قبل از این پادشاه تاریخ حقیقی در دست نیست و آنچه نوشته اند بیشتر افسانه است که بر آن اعتماد نمی توان کرد و این پادشاه بواسطهٔ الحاق مدی و عراق و آذربایجان و لیدی (آیدین) و آسیای کوچک و آسیری (کردستان) بروسعت مملکت خود افزود و کیکاوس مصر را بر آنها علاوه کرد وپس ازدارای اول بواسطهٔ جنگهای ثلاثه‌ای که درمدت ۴۳ سال یعنی از سال ۴۹۲ تا ۴۴۹ قبل از میلاد دولت ایران با یونان نمود و تجملاتی که رجال این مملکت برخود بسته و موجب خرابی ملت و دورشدن از تربیت گردید و اخلاق آنها را فاسد نمود اسباب تزلزل این مملکت وسیع شد تا عاقبت در زمان دارای سیوم بردست اسکندر فیلقوس مقدونیائی مملکت بآن عظمت وحشمت و تربیت مقهور ومنکوب شد و از زمان کیخسرو تا غلبهٔ اسکندر براین مملکت ۲۰۶ سال است چه کیخسرو در ۵۳۶ سال قبل از میلاد برتخت سلطنت ایران جلوس کرد و اسکندر در ۳۳۰ قبل از میلاد بر دارا غالب شد و اسامی پادشاهان این سلسله یعنی کیان موافق آنچه مورخین فرنگ می نویسند از این قرار است :

سیروس (کیخسرو)	۵۳۶	قبل از میلاد
کامبیس (کیکاوس)	۵۳۰	«
اسمردیس (اسفندیار)	۵۲۳	«
دارای اول	۵۲۱	«
اکزرکس (ekzerkes)	۴۸۵	«
اردشیر اول	۴۷۱	«
دارای دوم	۴۲۳	«
اردشیر دوم	۴۰۴	«
اکوس (okus)	۳۶۲	«
دارای سیوم	۳۳۶	«
اسکندر فیلقوس	۳۳۰ تا ۳۲۳	قبل از میلاد .

پس ازمرگ این پادشاه ظالم خونخوار یعنی اسکندر آنچه از این مملکت باقی مانده بود در میان سردارانش منقسم گردید و زیاد تر از شصت سال این مملکت خراب و ویران و اسیردست بیگانگان بود تا در ۲۵۶ قبل ازمیلاد بواسطهٔ اشکان با وسعتی کمتر تجدید و ترکیب شد وبواسطهٔ این شخص سلطنت اشکانیان برقرار گردید و مدت ۴۸۲ سال این سلسله در ایران سلطنت کردند تا درسال ۲۲۶ بعد ازمیلاد

اردشیر بابکان که اول سلسلهٔ ساسانیان باشد بر اردوان که آخرین سلسلهٔ اشکانیان است دست یافته آنرا از میان برداشت و با قدرتی تمام سلطنت ایران بروی مسلم گشت و این پادشاه چون بر بیشتر پادشاهان و فرمانروایان فرمانروا بود شاهنشاهش نامیدند و از آن زمان تا کنون پادشاهان ایران را شاهنشاه میگویند و مدت سلطنت این طایفه یعنی ساسانیان ٤٢٦ سال است چه در ٦٥٢ بعد از میلاد که سال سی ویکم هجری باشد در زمان خلافت عثمان رضی الله عنه سلطنت این سلسله منقضی گشت و یزدجرد که آخرین پادشاهان ساسانی بود در مرو درخانهٔ آسیابانی هلاك گردید و از آن زمان تا هنگام سلطنت امیر اسمعیل سامانی مدت ٢٤٤ سال قمری این مملکت درتحت ریاست و سلطنت خلفای بنی امیه و بنی عباس ساحت تاخت و تاز تازیان گردیده و مردمانش مقهور و منکوب آنان بودند و در سال ٢٧٥ هجری امیر اسمعیل سامانی که از نژاد بهرام چوبین بود در ماوراء النهر لوای سلطنت برافراشت و از آنجا بخراسان آمده آل لیث را مخزول و منکوب نمود و بیشتر این مملکت را متصرف گردید و از آنزمان تا غلبهٔ مغول بر آن مملکت چند سلسله درآن سلطنت نمودند مانند سامانیان وغزنویان و دیلمیان وسلجوقیان و خوارزمیان و درسال ٦٠٣ هجری یك صد نفر از رؤسای مغول انجمن نموده و تموچین نام را بریاست خود انتخاب کرده و او را چنگیز خان نامیدند و در این انجمن چنگیز خان خود را پادشاه تمام ممالك آسیا دانست و از آن ببعد این مملکت محل تاخت و تاز ترك و مغول شد تا در سال ٦٥٦ هجری که هلاکو خان نوادهٔ چنگیز خان بغداد را تصرف کرده و مستعصم خلیفهٔ عباسی را بکشت وخلافت چند صد سالهٔ بنی عباس را منقرض کرد و در این مدت سرداران ترك و مغول بیشتر ایران را خراب و ویران کرده و مردمان را بکشتند و کتابها را بسوزاندند و همهٔ آباد انیها را زیر و زبر کردند چنانکه گفته اند آمدند و سوختند وکشتند و بردند و رفتند و از بیشتر شهرهای بزرك ایران جز تودهٔ خاك چیزی باقی نگذاشتند و این مملکت را که در تمدن و تربیت وعلم و صنعت و مکنت و ثروت سرآمد بیشتر ممالك روی زمین بود چنان ویران کردند که اثری از آنها باقی نماند و این همه خرابه ها که در ایران می بینیم نتیجهٔ کردار زشتی است که در سرنوشت ترکان و مغلان نوشته اند و اولاد و احفاد چنگیز خان که آنها را مغولان گویند تاسال ٧٧١ هجری درایران سلطنت و فرمانروائی نمودند و در این سال بواسطهٔ امیر تیمور فرمانروائی این گروه منقرض شده و سلطنت سلسلهٔ گورکانیه برقرار گردید و این سلسله اگرچه اصلا مغول بودند ولی بواسطهٔ طول زمان و توالد و تناسل در ایران خونشان تغییر کرده و ایرانی شده بودند و تا زمان پادشاهان صفوی در این مملکت فرمانروائی کردند و در سال ٩٠٥ هجری شاه اسمعیل از نژاد شیخ صفی الدین مؤسس اساس سلطنت صفویه گشت و این سلسله را میتوان پس از ساسانیان و انقراض سلطنت ایران و افتادن آن بدست بیگانگان اول سلسله‌ای دانست که بالارث و الاستحقاق دارای سلطنت ایران شدند چه بواسطهٔ سیادت و از جهت آنکه از نژاد یزدجرد آخرین پادشاه ساسانی بودند استحقاقاً و ارثاً مالك سلطنت و فرمانروائی ایران گردیدند و از اولاد و احفاد این پادشاه بزرگوار نه‌نفر در این‌مملکت فرمانروائی کردند از این قرار :

شاه اسمعیل اول ٢٤ سال. شاه‌طهماسب اول ٥٣ سال و اندماه . شاه اسمعیل دویم ٢ سال . شاه سلطان محمد ١٠ سال. شاه عباس اول ٤٠ سال . شاه صفی ١٣ سال . شاه‌عباس دویم ٢٥ سال . شاه سلیمان ٣٠ سال . شاه سلطان حسین ٣٠ سال . شاه طهماسب دویم ١٠ سال ودر زمان پادشاهی شاه سلطان‌حسین یعنی از سال ١١١٩ هجری بعضی افاغنه بنای سرکشی و طغیان راگذاشته و کم‌کم ازحدود هرات و غوریان و بادغیس و فراه و قندهار و سیستان و کرمان و یزد و خراسان تجاوز کرده تادر سال ١١٢٤ محمود افغان شهر اصفهان راکه در آنزمان پایتخت ایران ورشك جهان بود محاصره کرده و در سال بعد یعنی روز جمعهٔ١٢ ماه محرم سال ١١٢٥ شاه‌سلطان حسین مجبور شده و ناچار خودرا از سلطنت ایران خلع نمود و تاج و تخت پادشاهی را بمحمود افغان واگذاشت و در این چند سال خرابی و ویرانی افغانها و تاخت و تاز وقتل و غارت‌آنان بخصوص‌در جنوب و مرکزایران کمتر از خرابی وویرانی مغول نبود ودرسال ١١٣٩ نذرقلی بیك افشار حاکم ابیورد و نسا در خدمت شاه طهماسب اعتباری حاصل‌نموده و ملقب به طهماسبقلی خان شد و در سال ١١٤٢ بواسطهٔ تدابیر برجستهٔ طهماسبقلی خان شاه طهماسب وارد اصفهان گردیده وبر تخت موروثی آبا و اجداد خود جلوس کردواشرف افغان که در آنجا حکومت می کرد فرار کرده در حوالی قندهار کشته شد و ایران از لوث افاغنه پاك گردید و در سال ١١٤٤ طهماسب قلی خان شاه طهاسب را از سلطنت خلع کرد و سلطنت سلسلهٔ صفویه که مدت ٢٣٩ سال‌طول کشیده بود سپری گردید و در روز پنجشنبهٔ ٢٤ ماه شوال ١١٤٨ در صحرای مغان‌طهاسب قلی خان خودرا نادرشاه نامیده تاج گذاری‌کرد اگرچه ابتدای سلطنت نادر شاه و بر قراری دولت افشاریه را باید از سال ١١٤٤ دانست

چه در آن سال انقراض سلسلهٔ صفویه وخلع شاه طهماسب واقع شد و در شب ١٥ جمادی الاخرهٔ سال ١١٦٠ درمنزل فتح آباد خبوشان بتحریك علیقلی خان جمعی نیمه شب داخل سرا پرده گشته سر نادرشاه رااز بدنش جداساختند وپس ازاین واقعه علیقلی‌خان خودرا عادلشاه نامیده چندی فرمانروائی کرد پس‌ازآن ابراهیم خان وشاهرخ میرزا ودو سال بعدازکشته شدن نادر شاه روزگار فرمانروائی افشاریه بانجام رسید و در سال ١١٦٤ کریم خان زند لوای حکمرانی و سلطنت بر افراشت و خودراوکیل الرعایا نام نهاد و مدت سی سال و اند ماه حکمرانی کرده در سال ١١٩٣ درگذشت و چندی بعد از او کسانش دم از فرمانروائی و خود سری میزدند تا در سال ١٢٠٩ آقا محمد خان پور محمد حسن خان قاجار پس‌از فتح کرمان و گرفتاری لطفعلی خان زند سلطنت خویش را اعلان کرده و خود را آقا محمد شاه نامید و سلطنت سلسلهٔ قاجاریه بر قرار گردید و در سال ١٢١٢ فتحعلی شاه که برادر زادهٔ آقا محمد شاه بود پابر اورنگ شهریاری نهاد وسی وهشت سال واندماه حکمرانی کرد و در ١٢٥٠ نوهٔ آن شهریار محمدشاه برتخت سلطنت ایران جلوس کرد و ١٤ سال وچندماه پادشاهی کرد . و در اواخر سال ١٢٦٤ ناصرالدین‌شاهنشاه ایران پای بر تخت سلطنت و جهانبانی گذاشت و مدت چهل و نه سال فرمانروائی نمود تا در روز جمعهٔ ١٧ ماه ذی قعدهٔ ١٣١٣ در شهر قدیم ری در زاویهٔ حضرت عبد العظیم کشته شد و در روز یك شنبهٔ ٢٥ ماه ذی حجهٔ همین سال سلطان مظفرالدین شاه برتخت سلطنت نیاکان خود جلوس کرد .

ایران حالیه — ایران حالیه که ایران جدید نیز گویند عبارت از ناحیه ایست از آسیای مرکزی که از طرف شمال بواسطهٔ قفقاز و دریای خزر و ترکستان روس و از طرف مشرق بواسطهٔ افغانستان و بلوچستان و از طرف جنوب بواسطهٔ بغاز هرمز و خلیج فارس ودریای عمان‌و از طرف‌مغرب بواسطهٔ عراق و ترکیه محدود شده است و ممکتی است‌پادشاه نشین که‌سلطان آنرا شاه‌ویاشاهنشاه نامند و چون مردم این مملکت طبعاً پادشاه پرست‌هستند سلطنت آن‌مشروطهٔ‌مستقله‌است‌ومذهب سلطنتی ورسمی این‌مملکت مسلمان شیعه یعنی اثناعشری است ومسلمان سنی و بعضی‌طوایف دیگر از قبیل زردشتی و یهودی و نصرانی در این مملکت به آزادی بسر میبرند وهنوزبعضی طوایف وحشی‌و بیابانی و چادر نشین که‌مطیع اوامر و نواهی پادشاه‌اند در آن سکنا دارند و ازقرار تخمین دو ثلث مردم این‌مملکت چادر نشینند وصفحهٔ این مملکت فلاتی است مرتفع و در وسط آن فلات جلگه‌های شن‌زاروسیع موجود است‌و درمغرب و شمالش جبال‌الوند و آرارات واقع میباشند که سر چشمه و منبع رودهای فراوان ومشمراند واگرچه‌اهالی فرنگ از روی تخمین و گمان وسعت این مملکت را ١٫٦٥٤٫٠٠٠ کیلومطر مربع درکتب جغرافی نوشته‌اند وعدهٔ‌نفوسش را ٩٫٠٠٠٫٠٠٠ مینویسند ولی از روی تحقیق با بحرین و جزایری که خود سرو شامل خریطهٔ ایران میباشد ٢٫٠٠٠٫٠٠٠ کیلومتر مربع‌مساحت‌آنست وعدهٔ‌نفوس وجمعیت آن زیاده بر ٢٠٫٠٠٠٫٠٠٠ نفر است .

سواحل ایران — سواحل‌دریای خزر باخلیج کوچك آن موافق آنچه‌درجغرافیای قدیم فرنگ نوشته‌اند ١٠٠٠ کیلومتر و سواحل خلیج فارس و هرمز ٢٫٠٥٥ کیلومطر و تمام حدودبحریهٔ‌ایران را ٥٫٠٥٠ کیلومطردانسته‌اند و باتحقیقات حالیه فرق شئی دارد و سواحل دریای خزر بیشه‌زار و جنگل و مزروع‌وسالم و مرطوب و سواحل خلیج فارس و دریای عمان لم‌یزرع وسوزان‌وعرصهٔ بادهای شدید گرم است .

عوارض ایران — امتدادجبال‌این مملکت از طرف شمال بکوههای هندوکوه تا دماوند و از جنوب‌غربی به الوند وسفیدکوه و البرز و جز آن منتهی میشود و از دریای خزر گرفته تا خلیج فارس هیئت تسلسلهائی این جبال ممتد است و مرتفع‌ترین جبال این مملکت کوه دماوند است که ٥٫٦٤٨ مطر ارتفاع دارد .

انهار ایران — اگرچه درایران نسبت بعوارض اراضی عدهٔ آنها کم است‌ولی در حدود قفقاز دارای رود مشهورارس است که دررود کر (kor)داخل میشود ورودعظیم کارون که بشط‌العرب می ریزد و زیاده از سیصد کیلومطر آن قابل‌سیر سفاین بزرگ‌است و سفید رود بدریای خزر میریزد وحاصل‌شده است از : قزل اوزن و شاهرود و بعضی رودهای دیگر مانند بابل و اراز وزاینده رود و هلی رود و جز آنها و دریاچهٔ ارومی که دریاچهٔ شاهی نیز گویند و از کثرت شوری زیست ماهی در آن مشکل است و دریاچهٔ قم که درماین قم و طهران بتازگی احداث شده وگویادریاچهٔ ساوه که درولادت‌حضرت‌پیغمبر ما صلوات‌الله و سلامه علیه خشکیده همین دریاچه بود .

آب وهوای ایران — هوای ایران جانفزا و داکش است و رطوبت درآن

معدوم بخصوص در مرکز و جنوب غربی و باعتدال فصول معروف و مشهور و صافی هوای این مملکت بنحوی است که در مقامات مرتفعه خرد ترین ستارگان را بی زحمت آلات رصدیه و دوربین میتوان دید و گویا کمتر جائی از کرهٔ زمین دارای هوای صاف و روح افزائی مانند ایران باشد چنانکه اهالی فرنگ در صافی وجودت هوا آسمان شرق و ایران را مثل کرده‌اند .

محصولات ایران — زراعت و صناعت و تجارت ایران از قدیم الایام معروف و مشهور بوده و اگرچه مملکت خشك زاری است و به آب احتیاج کلی دارد و گاه باشد بواسطهٔ حصول برخی عوایق جویه مزروعات نشوونما ننمایند و معطل مانند ولی قوهٔ انباتیهٔ این مملکت بطوری است که مورث تعجب و تحیر ارباب محصول است و گندم وجو و برنج و نخود ولوبیا و عدس و ماش و زرة بکثرة و خوبی در این مملکت حاصل میشوند و شفتالو و آلو و آلوچه و گیلاس و انگور و کشمش و بادام و گردو و فندق و انجیر و انار و نارنج و لیمو و پرتقال و نارنگی و سایر مرکبات و میوجات ایران مشهور ومسلم عالم است و بعضی میوجات از قبیل انجیر و هلو و توت و انار و بادام و زردآلو منسوب و متعلق بایران میباشند که از این مملکت بسایر ممالك کرهٔ ارض برده‌اند و پسته و زعفران و روناس و پنبه و تنباکو و خشخاش و تریاك و نباتات طبی ایران معروف عالم است و خرما و رنگ و حنا از محصولات جنوب ایران میباشد و لذیذترین میوه های ایران را بفرنگستان برده و کاشته اند و برنج اولا در مازندران و گیلان و ثانیاً در فارس و اصفهان بخوبی و فراوانی عمل میآید و برنج ارزوی کرمان بهترین برنجها است و گندم درهمهٔ ایران عمل میآید و زمین مخصوصی ندارد و پشم گوسپند در شمارهٔ محصولات ایران محسوب است که قالی و قالیچه و انواع فروش نفیسه از آن بافته باطراف واکناف عالم میبرند علی الخصوص منسوجات پشمینهٔ کرمان که نفاستش بیشتر و مشهور تر است و شال کرمانی خیلی از رونق بازار شال کشمیری کاسته است و عبا های پشم شتر که در اصفهان و نائین می بافند و برکهای کرمان وخراسان از پارچه های نفیس ایران محسوب میشوند و منسوجات جدید اصفهان بخصوص قلمکار آن و خراسان و یزد و کاشان و کرمان نیز رونق دارد و تجارت کلی ایران تنباکو و تریاك و پنبه و پشم و کرك و قلم و سایر امتعهٔ خشکبار است که بخارج حمل و نقل میشود و اهمترین امتعهٔ صناعیهٔ ایران این اوقات قالی است و این متاع را میتوان از خصایص ایران گفت و اسب و شتر وگوسپند وگاو و استر ایران درمحسنات معروف اند و مروارید های غلطان سواحل خلیج فارس و فیروزهٔ نیشابور در نزد همه‌کس مشهور است وکارخانه جات زیادی در ایران پارچه های حریر و پنبه و انساج طلا و نقره (زری) وفرشها و تیماج و ساغری و چرم و اسباب فلزی و اسلحهٔ سفید حاصل می نمایند و شراب بخصوص شراب شیراز و اصفهان و همدان وقزوین ایران معروف است و رویهم رفته ایران مملکتی است که همهٔ محصولات سردسیری و گرمسیری کرهٔ ارض در آن عمل میآید و معادن نفیسهٔ چند دارد از قبیل آهن ومس و نمك وگوگرد و سرب و زغال سنگ و نفت و مرمر و زاج و اسکندر مقدونیائی پس از غلبهٔ بر دارا علاوه برکشتن و تراب کردن و سوزاندن حکم برکور کردن و ویران نمودن معادن طلای این مملکت نمود و باعتقاد خود خواست این مملکت را بفقر ابدی گرفتار سازد و اکنون جز چاههای معدن که خراب و ویران است اسمی‌هم از آنها در میان نیست و قبل از غلبهٔ این شخص جابر خون خوار اول مملکت طلا خیز عالم ایران بود و شاید اگر خدا بخواهد و بازار علم رونق‌گیرد باز بهمان حالت اولیه برگردد .

نفوس وطوایف ایران - آنان که نفوس ایران را نه‌میلیون نوشته اند هفت‌میلیون پارسی خالص ایرانی نژاد و دومیلیون ترك و عرب وکرد و یهودی و ارمنی گفته اند و بعد ازآنکه ازروی تحقیق نفوس ایران بیست میلیون باشد بهمان تفاوت در عدد اقوام و طوایف فرق پیدا میشود و بعد از فارسی زبانان ازهمهٔ اقوام ترکان بیشتراند وعبارت از قبایلی میباشند که در اطراف مغرب شمالی ایران ساکنند و اینان باآنکه معدودی بیش نیستند از قرون وسطی تا کنون اکثر امور مهمهٔ سلطنتی‌وسیاسی را قائد بوده اند چنانکه نادرشاه از قبیلهٔ ترك افشار بود و سلسلهٔ اخیر هم بقبیلهٔ ترك قاجار منسوب اند و بعد از ترکان کردان اندکه من حیث العدد از سایر طوایف بیشند و درسمت جنوب آذربایجان و ارومی واردلان اقامت دارند ویهود و ارامنه درحوالی تبریز و تهران و اصفهان و کاشان و نهاوند و عراق و شهرهای بزرگ ایران سکونت دارند و قریب به نصف ارامنه در اصفهان و حوالی آن ساکنند و در زمان فتوحات اسلامی و عهد بنی امیه و بنی عباس اگرچه خیلی از تازیان بایران هجرت نموده ولی بمرور دهور و ایام این قوم قوی پنجهٔ فاتح فانی در ملت مفتوح خود شده و زبان اصلی وعادات و رسوم قدیمهٔ خود را بطوری فراموش کرده و از دست دادند وبا ایرانیان آمیختند و یکی شدند که آنها را هم ایرانی باید خواند و این نکته یکی ازخصایص این مملکت است و دال است

براستقامت و وطن پرستی ایرانیان که اززی وعادات و رسوم خود خارج نشده و با آنکه طریقه و مذهب اعراب را قبول نمودند ملیت خویش را از دست نداده و قوم فاتح را نیز بزی خود در آورده لباس ملیت پوشانیدند و اکنون کسانیکه در ایران بزبان عربی ناطقند آنانند که نزدیك بصره و شط العرب میباشند مانند شوشتر و دزفول و حول وحوش آن و چند هزاری بیش نیستند .

زبان ایران - در زمان قدیم درگرجستان و ارمنستان و آذربایجان و قسمت عمدهٔ جبال و عراق بزبان زند تکلم میکردند یعنی زبانیکه کتاب زند و اوستا بآن ناطق است و درسواحل دریای آبسگون و همهٔ خراسان و ترکستان و جنوب عراق و در دیلم و مازندران وطبرستان بزبان پهلوی تکلم میکردند ودر فارس و سواحل خلیج فارس و کرمان و اصفهان بزبان پارسی و اهالی خوزستان زبان مخصوصی داشتند که در آن کلمات و لغات کلدانی بوده و تقریباً درهزارسال قبل پاره‌ای کلمات و لغات عبری و پهلوی نیز در آن داخل شده و طایفهٔ مد (med) که قبل از استیلای کیخسرو ملتی جداگانه بوده اند و درمرکز ایران سکنا داشته و پادشاهان پیشدادی از آن ملت بوده اند بزبانی تکلم مینموده اند مرکب ازتورانی وپهلوی وکلدانی والواح بیستون را براین مطلب برهانی قاطع میدانند و مردم حدود گیلان بواسطهٔ هم‌جواری با آذربایجان زبانی داشته اند مرکب از لغات زندی و پهلوی ولی مردم مازندران و طبرستان بزبان پهلوی سخن می گفته اند و در این زمان زبان رسمی وادبی ایران فارسی کنونی است که فارسی آمیختهٔ بازبان تازی باشد و همین زبانی است که می نگاریم و این اختلاط زبان فارسی با تازی نه آنست که پس از غلبهٔ تازیان بر این مملکت پیدا شده باشد بلکه از سالیان دراز وخیلی پیش از غلبهٔ عرب و آمدن آئین پیغمبر تازی صلی الله علیه وآله این آمیختگی بوده چه این دوطایفه‌یعنی عرب و پارس همیشه باهم همسایه وهم جوار بوده و لغات یکدیگر را بهم داده و انیان از آنان و آنان از انیان لغت گرفته‌اند منتهی پس از آمدن پیغمبر تازی باران استعمال کلمات عرب در زبان پارسی زیاد تر شد ویژه هنگامی که عرب پایتخت خود را بایران آورد یعنی در زمان خلفای عباسی بغداد را بجای مداین پایتخت کردند و علاوه برزبان پارسی ادبی مخلوط با تازی چند نوع فارسی دیگر اکنون در ایران متداول است که بآن تکلم میکنند مانند زبان گیلکی و مازندرانی وطالشی و جز آن که اقسام زبان پهلوی و زند باشد .

شهرهای مشهور وعدهٔ نفوس ایران - چنانکه سابقاً گفتیم جمعیت این مملکت را موافق تحقیقات جدید ۲۰٫۰۰۰٫۰۰۰ نفر تخمین کرده اند و شهر های مشهوری که عدهٔ نفوس ساکنین آنها تخمین شده از قرار ذیل میباشد .

شهر	عدهٔ نفوس	
طهران پایتخت حالیه	۵۹۰٫۰۰۰	نفر
اصفهان پایتخت قدیم	۲۳۵٫۰۰۰	«
کرمان (شهرگواشیر)	۷۵٫۰۰۰	«
تبریز	۲۸۰٫۰۰۰	«
کاشان	۶۰٫۰۰۰	«
همدان	۶۵۰۰۰	«
یزد	۷۰٫۰۰۰	«
قزوین	۵۵٫۰۰۰	«
مشهد	۱۱۰٫۰۰۰	«
رشت	۸۰٫۰۰۰	«
کرمانشاه	۴۵٫۰۰۰	«
شیراز	۷۵٫۰۰۰	«
شوشتر	۴۰٫۰۰۰	«
دزفول	۴۵٫۰۰۰	«
بندربوشهر	۴۰٫۰۰۰	«
بروجرد	۳۵٫۰۰۰	«
استراباد	۳۵٫۰۰۰	«
قم	۴۰۰۰۰	«

علاوه بر آنچه ذکر کردیم بعضی بلاد و قصبات بزرك دیگر نیز در این مملکت موجود است که دارای جمعیت زیاد و عمار بسیار اند که عدهٔ نفوس آنها تخمین نشده و در اینجا ذکر نکردیم مانند ساری و بار فروش و سمنان و شاهرود و سبزوار ونیشابور و طبس و تون و زنجان و خوی و اورمی و مراغه و اردبیل و گلپایگان و خونسار و سلطان آباد و قمشه و نائین و غیره و نیز طوایف صحرا نشین که در زیر چادر زندگانی میکنند هنوزدر ایران موجودو بر قرارند و عدهٔ نفوس آنها اگرچه تخمین نشده ولی گویا دو برابر عدهٔ شهر نشینان باشد .

تقسیمات ولایات ایران - ایالت مرکزی این مملکت که مقر سلطنت و شهر پایتخت که طهران باشد درآن واقع شده عبارت است ازایالت ری وسایر شهرهای آن شاهزاده عبدالعظیم و دماوند و ساوه و شهر ورامین است در قدیم‌الایام شهر قم نیز جزو ایالت ری بوده و بلوکات آن شمیران وارنگه ولارو رودبار و لواسان و سولقان و دماوند و شهریار و غار و فشاویه و زرند و ساوه و ساوجبلاغ و ورامین وخوار و دهات معروف آن نیاوران که قصر ییلاقی سلطنتی در آن واقع بوده‌است وتجریش ودربند ودزاشوب و اوین و کن و کرج و ایوان‌کی و قشلاق وکریم آباد و امام زاده جعفر و جز آنهاست .

طهران - که شهر ناصری نیز میگفتند پایتخت دولت وکرسی مملکت و مقر سلطنت است و جمعیت و آبادانی آن روز بروز در تزاید و عدهٔ نفوس ساکنین آنرا اگرچه پانصد و نود هزار نوشته‌ایم ولی گویا در این دو سال آخری از ششصد هزار متجاوز شده باشد و قبل

از غلبهٔ مغول و قتل و نهب و غارت ایران که کشوری آبادان بوده طهران قریه‌ای بوده در دو فرسخی بیوتات آن در زیر زمین ساخته شده بوده و هیچکس را راهی باین قریه نبوده مگر آنکه خود اهل قریه آنرا راه دهند ومکرراهالی آن بپادشاه عصر یاغی میشدند وطغیان میورزیدند وپادشاه باایشان جزمدارا چاره‌ای نداشت و این قریه به دوازده محله تقسیم می‌شد و غالباً اهل هر محله با محلهٔ دیگر منازعه مینمودند و مردم این محله بآن محله نمی‌رفتند و باغات و بساتین زیاد دارا بود وهمین فقره اسباب حراست اهالی و دفع دشمن از ایشان بود و با وجود محروس بودن اهالی با گاو زراعت نمیکردند و زراعت ایشان با دست بود زیرا می ترسیدند بعضی بعض دیگر را بغارت برند و یکی از علمای جغرافی مینویسد طهران قریه‌ایست معظم جزو ایالت ری دارای باغات زیاد که اشجار میوه دار در آنها غرس شده و سکنه در خانه های سرداب مانندی متوطن‌اند همینکه دشمن بایشان حمله آرد بآن خانه های تحتانی پناه جسته و هر قدر محصور بودن آنها امتداد یابد بسبب کثرت آذوقه که از فرط احتیاط ذخیره کرده‌اند آسوده‌اند و بیرون آوردن ایشان از آن اماکن غیر مقدور است و چون دشمن مأیوس شد و معاودت کرد از زمین بیرون آمده اطراف و جوانب قلعه بلکه شوارع و طرق عام را که محل عبور و مرور قوافل و مترددین است فرو گرفته براه زنی و قتل و غارت مشغول میشوند وغالباً با سلطان عصر یاغی وبا عساکر او در زد وخوردندومالیات خودرا بزرمسکوک نمی پردازند بلکه در عوض آن خروس و مرغ میدهند و با آنها باید برفق و مدارا حرکت نمود نه تسلط و حکم و زراعت آنها با بیل است نه با گاو بلکه مطلقاً دواب و اغنام و احشام نگاه نمی‌دارند که مبادا وقت محصور شدن بغارت برند .

پس از قتل عام مغول و خرابی ری طهران و ورامین شهر ایالت محسوب میشدند تا در زمان شاه طهماسب اول بواسطهٔ کثرت میاه و اشجار و مکانتی که طهران داشت در سال ۹۶۱ هجری بحکم این پادشاه باروئی دور آن بنا نمودند که شش هزار گام دوره‌اش بوده و بعدد سور مبارکهٔ قرآنی یکصد وچهارده برج برای این بارو قرار دادند و در هر برجی یك سوره از سور قرآن مجید را دفن کردند و چهار دروازه که دروازهٔ دولاب و شاهزاده عبدالعظیم و قزوین و شمیران باشد و خندق دور بارو باراضی شن زار اتصال یافت و چون خاك خندق کفایت ساختن برج و بارو باراضی شن زار اتصال یافت و چون خاك خندق کفایت ساختن و بارو را ننمود از دو محل خاك برداشتند و جای آنها چال ماند که یکی چال میدان و دیگری چال حصار باشد و دروازهٔ دولت که عبارت از دروازهٔ ارگ بود از بناهای افغان است که بعد ساخته شد بلکه در هر شهری از شهرهای ایران ارگی بنا شده ازبناهای‌افغان است‌که‌یکطرف آنرابصحرا وصل نموده‌اند تا راه‌گریز باشد و در زمان صفویه بهیچوجه عمارت و قصر سلطنتی در این شهر بنا نشده بود و شاه عباس اول بیگلر یکی برای طهران و بلوکات آن تا فیروز کوه معین کرد .

بعد از کشته شدن محمد حسن خان قاجار در ۱۱۷۲ هجری کریم خان زند در طهران بتخت سلطنت جلوس کرد و در تابستان سال بعد بواسطهٔ بدی هوای این‌شهر بشمیران رفته و حکم کرد عمارات سلطنتی در طهران بنا نمایند و دیوانخانهٔ بزرگ و باغ جنب دیوانخانه و یکدست حرم خانه ساختند در زمستان ازشمیران معاودت‌کرده در آن عمارت سکنا نمود و جدی در تعمیر و آبادانی این شهر داشت و می‌خواست این جای را پایتخت کند و بعد از این صرافت افتاده شیراز را پایتخت و مقر سلطنت خود قرار داد .

در روز یکشنبهٔ یازدهم جمادی‌الاولی ۱۲۰۰ هجری‌که روز نوروزبود آقا محمد خان در طهران جلوس کرد و رسماً آنجای را پای تخت نموده ازاینروز این شهر را دارالخلافه گفتند .

در سال ۱۲۰۶ هجری پس از فتح شیراز بر حسب فرمان آن پادشاه دوازده هزار خانوار از ایلات الوار فارس را کوچ داده بحوالی طهران سکنا دادند وسنگهای مرمر و پرده‌های تصاویر و آئینه‌های عمارت وکیل را از شیراز بطهران آوردند و در تالار تخت مرمر نصب و برقرارکردند وقبر کریم خان‌را نبش نموده و عظام رمیم وی را حمل ودرکریاس عمارت معروف بخلوت کریم خانی که تا چند سال قبل آن بنا باقی بود مدفون نمودند و در ۱۲۰۹ آن شهریار تاج شاهی مشهور بتاج ماه را بر سر خود گذاشته و بازوبند مکلل بالماس دریای نوررا زینت بازوی خویش قرار داده درروز نوروز جلوس کرد و خود را آقا محمد شاه خواند و سکه بنام آن شهریار زدند .

ایرانشاه (irâncâh) اخ . پ . نام پادشاه چهارم از سلجوقیان کرمان .

ایران شهر (irân-cahr) اخ.پ. نام قدیم نیشابور .

ایرانی (irâni) ص . پ. منسوب به ایران .

ایرج (iraj) و (eyraj) اخ . پ . خورشید . و نام پسر فریدون . و نام پادشاه بابل .

ایرسا (irsâ) ا . پ . ـ مأخوذاز یونانی ـ قوس قزح . و ریشهٔ سوسن آسمان گون .

ایرسون (irsun) ا . پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ طلق .

ایرسیا (irsiâ) ا.پ. ـ مأخوذازیونانی ـ قوس و قزح و ریشهٔ سوسن آسمان گون .

ایرقان (irqân) ا.پ. ـ مأخوذازیونانی ـ

قسمی از حنا .

ایرگ (irg) ا.پ. به لغت زند و پازند مردم . ج : ایرگان .

ایرگان (irgân) پ.ج. ایرگ .

ایرمان (irmân) ا.پ. ندامت و پشیمانی و تأسف وحسرت و آرزو . ومهمان ناخوانده و طفیلی . و پیك . و عاریت .

ایرمان خانه (irmân-xâne) ا.پ. مر . ایرمان سرای .

ایرمان خور (irmân-xor) ص.پ. راغب و شایق و آرزومند .

ایرمانسرای (irmân-sarây) ا.پ. خانهٔ کرایه‌ای و عاریتی . و مأوای معشوق و سر کوی محبوب . و حسرت خانه . و دنیا .

ایرمی (aâramiâ) ا.ع. سنگی که در بیابان جهت نشان راه و هدایت مسافر بر پا کنند .

ایرمی (aâramiâ) و (iramiâ) ا.ع. **ما به ایرمی :** نیست در آن کسی و نه اثری و نشانی .

ایرون (irun) ا.پ. گوگرد .

ایرون (irun) م ف . پ . ایدون و اکنون و حالا . و اینجا .

ایری (iri) ا . پ. به لغت زند و پازند مردم . و مرهمی . و شجاعت و دلاوری .

ایریداد (iridâd) م . ع . گلگون گردیدن اسب یعنی ما بین کمیت و اشقر بودن .

ایریقان (iriqân) م . ع . رنگ گرفتن انگور .

ائزاء (e'zâ') م.ع. **آزی الرجل ائزاء :** در مشقت انداخت آنمرد را . و **آزی علی ضیعة فلان :** افزونی آورد برضیعت فلان . و **آزی عن فلان :** ترسید از فلان . و **آزی الحوض ائزاء :** ساخت برای آن حوض . و **آزیته ائزاء :** مقابل و برابر شدم او را .

ایزاء (izâ') م.ع. **اوزی ظهره ایزاء :** تکیه کرد بر پشت خود . و **اوزی لداره :** گل اندود کرد گرداگرد خانهٔ خود را .

ایزاب (izâb) م . ع . **اوزب فی الارض ایزاباً :** رفت درزمین و سفر کرد .

ایزار (iâzr) م.ع. در پناه آوردن . و استوار کردن . وبردن . و پشتواره گردانیدن جهت کسی . وگران کردن پشتواره را . ونهفتن .

ایزاره (izâre) ا. پ. هزارهٔ دیوار و جزء تحتانی دیوار . وهرپشتی که درنشستن بدان پشت دهند .

ایزاری (izâri) ا.پ. دستمال ورومال .

ایزاع (izâ') م.ع. برآغالانیدن بچیزی یق **اوزعته بالشیئی فاوزع به** (مجهولا) . و **اوزعه ایزاعاً :** تقسیم کرد آنرا . و نیز **ایزاع :** الهام کردن قوله تعالی : **رب اوزعنی ان اشکر .**

ایزاغ (izâq) م.ع. **اوزغت الناقة ببولها ایزاغاً :** کم کم انداخت کمیز را آن ماده شتر ـ و این را درصورتی گویند که آبستن باشد یق **الحوامل من الابل توزع بابوالها .**

ائزاف (e'zâf) م.ع. **آزفنی ائزافاً :** شتابانید من را .

ایزاف (izâf) م . ع . **اوزف ایزافاً :** شتافت .

ایزان (izân) م.ع. دل نهادن بر چیزی .

ایزان (izân) ا.پ. نام روز سی‌ام از هرماه که روز آخر ماه باشد و انیزان نیز گویند .

ایزد (ized) و (eyzed) ا . پ . فرشته وملك . ج : ایزدان . و نیز ایزد . اخ . ازنامهای خدای تعالی جل شانه .

ایزدان (izedân) پ.ج ایزد .

ایزد پناه (ized-panâh) ص . پ . آنکه برخوردار از حمایت الهی است . و آنکه پناه بخدا می‌جوید .

ایزدتراش (ized-tarâc) ص . پ . آنکه بخیال خود خدا می‌تراشد و خدای وی هوای نفش میباشد .

ایزد تعالی (ized-taâlâ) اخ . پ . خدای تعالی .

ایزد خواست (ized-xâst) اخ. پ. نام شهر کوچکی در میان اصفهان و فارس .

ایزدگشسب (ized-gocasb) ص.پ. خدا پرست . و اخ . نام یکی از امرای بهرام چوبین .

ایزدی (izedi) ص . پ . منسوب به ایزد . و انعام و بخششی که در راه خدا داده میشود .

ایزغنج (izqonj) ا . پ. جوال .

ایژك (eyǰak) ا.پ. شرارهٔ آتش .

ایس (aâs) ا.ع. قهر و غلبه .

ایس (aâs) م.ع. **ایس منه ایساً** (از باب سمع) : مایوس و ناامید شد از او ـ لغة فی یئس او مقلوب و مصدر هما واحد . و **ایس ایساً :** از باب حسب نیز آمده . و **آسه ایساً** (ازباب ضرب) : مقهور کرد او را و غالب شد بر او . و **آس فلان :** نرم گردید فلان .

ایس (aâos) ص.ع. ناامید و مأیوس .

ایسا (isâ) م ف.پ. اکنون والحال و این دم و این ساعت .

ایسا (isâ) ا . پ . از اعلام است . و اخ . نام صحف ابراهیم .

ائساء (e'sâ') م . ع . **آسی لفلان ائساء :** محزون شد از برای فلان . و تسلی داد فلان را .

ایساء (isâ') م ۰ ع ۰ **اوسی راسه :** سترد موی سر او را ۰ و نیز ایساء : بریدن و قطع کردن ۰

ایساب (isâb) م ۰ ع ۰ **اوسبت الارض ایساباً :** بسیارگیاه شد آنزمین.

ایساج (isâj) م۰ع۰ **اوسجت البعیر ایساجاً :** برفتار وسیج راندم آن شتر را .

ایساخ (isâx) م۰ع۰ چرکناك و ریمناك گردانیدن .

ائساد (e'sâd) م۰ع۰ **آسد بین القوم ائساداً :** فساد انداخت میان آنقوم ۰ و **آسد الکلب :** بر آغالانید آن سگ را بر شکار .

ایساد (isâd) م۰ع۰ **اوسد فی السیر ایساداً :** شتابی کرد در رفتار ۰ و **اوسد الکلب ایساداً :** برانگیزانید آن سك را بر شکار .

ایسار (aysâr) ع ۰ ج یسر (yasar) و یسرة (yasarat) و یا سر .

ایسار (isâr) م ۰ ع ۰ **ایسر ایساراً :** توانگر گردید و بی نیاز گشت ۰ و **ایسرت المراة ایساراً :** آسان گشت بر آن زن زائیدن ۰

ایساع (isâ') م۰ع۰ **اوسع ایساعاً :** با دست رس و توانگر گردید و بی نیاز شد . و **اوسع الله علیه رزقه و فی رزقه :** فراخ گرداند خدای بر او روزی وی را و بسیار کند روزیِ او را و بی نیاز گرداند او را .

ائساف (e'sâf) م۰ع۰ **آسفه ائسافاً :** در خشم آورد اورا . و اندوهگین گردانید.

ایساق (isâq) م۰ع۰ بار کردن شتر را و بسیار بار گردیدن خرمابن .

ائسان (e'sân) م۰ع۰ **آسنت له ائساناً :** باقی گذاشتم برای او .

ایسان (isân) ا ۰ع۰ مردم ج: ایاسین.

ایسان (isân) م۰ع ۰ **اوسنة البئر ایساناً :** بیهوش کرد بوی بدچاه اورا .

ایستا (istâ) حم۰پ. ایستادن وا. توقف و ثبات و برقراری .

ایستادگی (istâdegi) ا۰پ. پایداری و استواری و ثبات و بر قراری. و سکون و آرامش و **ایستادگی باد :** سکون باد و توقف آن .

ایستادن (istâdan) فـل.پ. برپاشدن و قیام کردن و برخاستن ضد نشستن .ومتوقف شدن وماندن وساکن شدن . و اقامت کردن و درنگی کردن . و منتظر شدن . و **باز ایستادن :** توقف کردن . وواماندن .

ایستاده (istâde) ا۰م۰پ.ایستادن.وص. قیام کرده . و متوقف .

ایستاندن (istândan) فم.پ. افراخته کردن و بلند نمودن . و بر انگیختن.وافراشتن و مقرر کردن . و نشاندن و نصب کردن .

ایستانیدن (istânidan) ف م۰ پ . ایستادن کنانیدن . و بر پا کردن . و قایم کردن .

ایستیدن (istidan) فـل.پ.ایستادن. وفـم. شروع نمودن و آغاز کردن .

ایستیده (istide) ص۰پ. متوقف .

ایسر (aysar) ص۰ع. چپ ـ نقیض ایمن ـ و اخ. نام محدثی .

ایسر (aâsar) ص۰پ. ـ مأخوذ از تازی ـ چپ . و آسانتر . و خجسته‌تر . وا. جانب چپ . و **ایسر ایام :** بهره‌مندتر و برخوردارترین اوقات. وهوای نیك‌وخجسته.

ایسو (aysu) اخ۰پ. نام ولایتی .

ایش (ayc) ع۰ مخفف ای شیئی یعنی چه چیز است . **ولایش** (le-ayca) یعنی برای چه و **ایش حالکم :** چگونه است حال شما .

ایش (eyc) ا۰پ. جاسوس .

ایشا (icâ) پ۰ مخفف ایشان .

ائشاء (e'câ') م۰ع. **آشی الدواء العظم ائشاء:** بەگردانیدآن‌داروااستخوان‌را.

ایشاء (icâ') م۰ع۰ **اوشی الدواء المریض ائشاء :** به گردانیدآن داروبیمار را . و **اوشی فلان فی الدارهم :** گرفت فلان چیزی از درمها را . و **اوشی الشیی :** دانست آن چیز را ۰ و **اوشی فرسه :** بمهمیز بر انگیخت اسب خودرا و بنهایت دوانید آنرا . و **اوشی الشئی:** به آرامی بیرون آورد آن چیزرا ۰ و **اوشی المعدن :** یافته شد درآن کان کمی اززر. و **اوشی الرجل :** بیرون آورد آنمرد معنی کلام ویا شعر را ۰ و **اوشی زید یعنی** بسیار مال گردید زید. و **اوشت النخلة:** نمایان شد نخستین رطب آن خرمابن ۰ و **اوشت الارض :** بر آمد نخستین گیاه آنزمین .

ایشاع (icâ') م۰ع۰ **اوشعت الاشجار ایشاعاً :** گل کردند آن درختان .

ایشاغ (icâq) م۰ع۰ **اوشغ ببوله ایشاغاً :** کمیزانداخت و **اوشغ الصبی الدواء :** دارو ریخت در دهان آن‌کودك. و **اوشغ العطیة :** کم کرد عطیه‌ودهش‌را.

ایشاق (icâq) م۰ع. درآویختن بچیزی.

ایشاك (icâk) م۰ع۰ **اوشك ایشاکاً:** شتافت ۰ و قولهم **اوشك الامران یکون و ان یکون الامر ایشاکاً :** از افعال مقاربه است یعنی نزدیك است آنکار بشود ۰ و **کان اصحاب رسول الله صلی الله علیه و آله یقولون ان لنا یوماً اوشك ان نستریح فیه**

و نتنعم. وقولهم یوشك الامر (بصیغة مضارع) یعنی شتاب شدن گرفتن آن کار بکسر شین و عامه بفتح شین میگویند و آن لغتی است مروی.

ایشال (icâl) م ع. **اوشل حظه ایشالا:** کم کرد بهرهٔ او را. و **اوشل الماء:** زهنده یافت آبرا. **واوشل فلان الفصیل:** داخل کرد سر پستان را در دهان بچه شتر تا مکیدن آموزد.

ایشام (icâm) م ع. **اوشم الکرم ایشاماً:** رنگین شدن گرفت آن انگور. و یا نرم و رسیده و نیکو گردید. و **اوشمت المراة:** پستان کرد آنزن. و برآمد پستان آن. و **اوشم الشیب فیه:** افزون شد پیری در آن. و **اوشم فی عرضه:** عیناك کرد ناموس آنرا و دشنام داد آنرا. و **اوشمت الابل:** بچراگاه برگیاه رسیدند آن شتران. و **اوشم البرق:** اندك درخشید برق. و **اوشم فی الشیی والیه من البرق وغیره:** نگاه کرد در آنچیز از برق و جز آن. و **اوشم فلان یفعل کذا:** فلان کردن گرفت آنچنان.

ایشان (icân) و (eyeân) پ. ضمیر جمع از برای ذوالعقول حاضر و گاه برای تعظیم در مفرد استعمال کنند و در این صورت اسم اشاره باشد.

ایشانان (eycânân) پ. ج ایشان یعنی آنان.

ایشانه (icâne) ا پ. جوجه مرغ خانگی.

ایشه (eyce) ا. پ. جنگل و بیشه. و جاسوس. وص. چاپلوس.

ای شهریار (ey-cahriâr) ا. پ. روز سی ام از ماههای جلالی.

ایشی (eyci) ا پ. از القاب زنان است مانند بی بی و خاتون و خانم.

ایشیك آغاسی باشی (icik-âqâsi-bâci) ا پ. مأخوذ از ترکی ـ رئیس دربار پادشاهی و داروغهٔ دیوانخانه.

ایشیم (icim) ا. پ. شلوار چرمین که پهلوانان و کشتی گیران میپوشند.

ایصاء (isâ') م ع. اندرز کردن. و فرض کردن وامر کردن قوله تعالی: **یوصیکم الله** ای یفرض علیکم ویا مرکم. و **اوصیة:** یعنی وصی گردانیدم آنرا که تصرف کند درمال و عیال وکارهای من پس از مرگ من. و یق **اوصی فلان لفلان بکذا واوصی فلان الی فلان بکذا** یعنی کرد فلان بسوی فلان و برقرار کرد اورا در کارهای خود که در آنها تصرف کند پس از خودش. و **اوصیته بالصلوة** یعنی امر کردم آنرا بنماز **واوصیته بولده** ای استعطفته علیه.

ایصاب (isâb) م ع. **اوصب ایصاباً** بیمار. شد. و **اوصبه الله:** بیمارگرداند اورا خدای (لازم و متعدی). و **اوصب علی الشیی:** مواظب شد بر آن چیز. و **اوصب الرجل:** فرزندان بسیار آورد آنمرد. و **اوصبت الناقة الشحم:** بر قرار ماند پیه آن ماده شتر.

ایصاد (isâd) م ع. **اوصد ایصاداً:** حظیره ساخت. و **اوصد الکلب بالصید:** بر آغالانید سگ را بر شکار. و **اوصد الباب:** بند کرد آن در را وقفل نمود. و کذلك **اوصد الباب (مجهولا)**: قفل کرده شد در.

ایصاف (isâf) م ع. بحد خدمت رسیدن غلام و کنیز.

ایصاف (isâf) ا ع. خدمتگاری.

ائصال (e'sâl) م ع. **آصلنا ائصالا:** داخل شدیم در وقت اصیل که از بعد ازعصر تا مغرب باشد.

ایصال (isâl) م ع. **اوصلت زیداً البلد ایصالا:** رسانیدم زید را بآن شهر و **اوصله:** پیوند داد اورا.

ایصال (isâl) ا پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ رسانیدگی. و انتقال.

ایصر (aâsar) ا ع. رسن کوتاه که بدان دامن خیمه به میخ بر بندند. و گیاه وگلیمی که در آن گیاه پرکرده آرند. ج: ایاصر.

ایض (aâz) ا. ع. دیگر گونی چیزی و تحویل چیزی از حال خود.

ایض (aâz) م ع. **آض فلان الی اهله ایضاً** (از باب ضرب): باز گشت فلان بسوی اهل خود. و **آض الشیی:** متحول شد آنچیز از حال خود بحال دیگر و دیگرگون گردید. و **آض کذا** ای صار کذا: چنین گردید.

ایضاً (aâzan) ا ع. نیز **وفعل ذلك ایضاً** یعنی همان کاری که در پیش میکرد نیز کرد. و **اذا قال لك فعلت ذلك ایضاً قلت قد اکثرت من ایض و دعنی من ایض.**

ایضاً (aâzan) م ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بازو نیز. و مانند گذشته. و بهمان طریق. و مجدداً. و باردیگر و از سرنو.

ایضاح (izâh) م ع. **اوضح الامر ایضاحاً:** آشکار گشت آنکار. **واوضحه:** آشکار کرد آنکار را (لازم و متعدی). و **اوضح الرجل:** زائیده شد ازبرای آن مرد فرزندان سپید. و من **این اوضحت** ای من این اطلعت: از کجا مطلع شدی تو.

ایضاح (izâh) ا پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ توضیح و تفسیر و تأویل و شرح و بیان.

ایضاحاً (izâhan) م ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطو واضح و آشکار و آشکارا و ظاهراً.

ایضاخ (izâx) م ع. **اوضخ الدلو**

ایضاخاً : نصفه کرد دلو را از آب . و **اوضخ له:** آب اندک دادا ورا . و **اوضخت البئر :** کم آب گردید آن چاه .

ائضاض (e'zâz) م ع . **آضت النعامة الی ارحیها :** میل کرد آن شتر مرغ ماده بسوی جای تخم نهادن خود .

ایضاع (izâ') م ع . **اوضعت الابل ایضاعاً :** گیاه ترش چریدند آن شتران در کرانهٔ آب . و پیوسته بودند در آن . و **اوضعت الناقة :** تیز رفت آن ماده شتر و **اوضعها راکبها:** تیز راند آنرا سوار آن (لازم و متعدی) . و **اوضع فی تجارته :** (مجهولا) زیان زده گردید در تجارت خود . **ولاوضعوا خلالکم :** برداشتند مرکبهای خودشان برشتاب .

ایضاف (izâf) م ع . **اوضف البعیر ایضافاً:** شتاب رفت آن شتر . و **اوضفته:** راندم آنرا برفتار وجف .

ایضام (izâm) م ع . **اوضم اللحم وله :** وضم ساخت برای گوشت . و نهاد گوشت را بروی وضم .

ایطاء (itâ') م ع : **اوطئه فرسه ایطاء :** بسپردن داد بوی اسب خود را . و **اوطئه الشیئی:** بسپردن دادبوی آنچیزرا . و **اوطئه العشوة وعشوة :** بر کار نا دانسته و ناپیدا فرمود ویرا . و **اوطاء الشعر و فیه :** تکرار کرد قوافی شعر را در لفظ و معنی . و کذلک **اطا الشعر و اطافیه** . و **اوطاوهم ایطاء:** بقهر و غلبه پایمال ساخت ایشان را .

ایطالیا (itâliâ) اخ پ . یکی از ممالک جنوبی فرنگستان را گویند که شکل آن را بچکمه ای تشبیه کرده‌اند که نوکش بجانب تنگهٔ مسین منحرف شده و عبارت از شبه جزیرهٔ بزرگی است که محدود شده است در طرف شمال بواسطهٔ جبال آلپ و این جبال این مملکت را از فرانسه و سویس و آلمان جدا میسازد و از طرف مغرب بواسطهٔ بحرالروم و از طرف جنوب بواسطهٔ دریای لونین و از طرف مشرق بواسطهٔ دریای آدریاتیك و این مملکت از چندین رود خانه که عمدهٔ آنها رود پو و رود آویج و رود آرنو و رودتیر باشد مشروب میگردد . و دریاچه های معتبر آن عبارتند از دریاچهٔ ماژور و دریاچهٔ کوم و دریاچهٔ گارد و دریاچهٔ ترازیمن که دریاچهٔ پروز نیز نامیده میشود و دریاچهٔ بلسنا و حدوداین مملکت را دماغه های چند فرا گرفته و در امتداد این دماغه ها جزایر چند واقع شده و سلسلهٔ جبالی که برجستگیهای این شبه جزیره را حاصل مینمایند در طرف شمال عبارتند از کوههای آلپ و کوههای آپنن از شمال بجنوب این شبه جزیره امتداد می یابند . و این جبال منقسم مینمایند این شبه جزیره را بسه مصب عمده که بحرالروم و دریای آدریاتیك ودریای لونین بود . ومساحت سطح این مملکت ۳۱۲،۰۰۰ کیلو مطر مربع و جمعیت آن ۴۴،۰۰۰،۰۰۰ نفراست . ومحصولات عمدهٔ آن آهن و گوگرد ومرمر و برنج وشراب و ادهان نباتی میباشد . و مملکت ایطالیادولت مشروطه ایست درتحت سلطنت پادشاه ووزرای آن . ومنقسم به ۷۲ ایالت . وکرسی آن شهرروم .

ائطام (e'tâm) م ع . **آطم الباب ائطاماً :** بند کرد آن در را .

ایطان (itân) م ع . اقامت نمودن بجائی و جای باش ساختن .

ایطب (aytab) ص ع . مقلوب اطیب . **یق ما ایطبه :** چه پاکیزه وخوش است آن.

ایطبة (aytabbat) و (aytabat) ا ع . خواهانی نر ماده را . و **ایطبة العنز** خواهانی نرماده بزرا .

ایطل (aytal) ا ع . تهیگاه . ج ایاطل .

ایعاء (i'â') م ع . در خنور نهادن چیزی . و یاد گرفتن . و نگاهداشتن وفراهم آوردن قوله تعالی : **و الله اعلم بما یوعنون** ای یضمرون فی قلوبهم من التکذیب . و ازبن برکندن درخت را و تنگ کردن نفقه را یق **لاتوعی فیوعی علیك** .

ایعاب (i'âb) م ع . جمله شدن قوم . و **اوعب بنو فلان جلاء :** یعنی همهٔ فرزندان فلان جلای وطن کردند و کسی از ایشان در آن شهرباقی نماند . و همگی چیزیرا گرفتن . و فراهم آوردن . و از بیخ برکندن یق **جدعه فاوعب انفه** ای استاصله .

ایعاث (i'âs) م ع . **اوعث فی ماله ایعاثاً :** بیهوده خرج کرد مال خودرا . ونیز ایعاث : در زمین وعث افتادن کسی .

ایعاد (i'âd) م ع . **اوعد ایعاداً :** ترسانید یدی . و **اوعده خیراً وشراً:** نوید خیر وشر بوی داد .

ایعار (i'âr) م ع . **اوعر به الطریق ایعاراً :** دشوار گشت بروی راه . و **اوعر فلان به :** رسانید فلان اورابجای سخت و دشوار . و **اوعر فلان :** کم شد مال فلان . و **اوعر الشیئ :** کم کرد آنچیز را . و **اوعر الطریق:** دشوار و سخت یافت انراه را .

ایعاز (i'âz) م ع . **اوعز الیه کذا ایعازاً :** چنین پیش آمد اورا . و فرمان‌داد اورا بر چنین کاری .

ایعاس (i'âs) م ع . در ریگ نرم که رفتن در آن دشوار باشد درآمدن .

ایعاط (i'ât) م ع . **اوعط ایعاطاً:** کلمهٔ یعاط گفت . و **ایعط بالذئب:** بانگ برزد برگرگ .

ایعاق (i'âq) م ع . شتابانیدن . و ما

اوعقك : چه چیز شتابانید ترا .

ایعاك (i'âk) م‌ع. درخاك مالیدن‌چیزی و غلطانیدن سگ شکار را در خاك . وانبوهی کردن شتران بر آبخور . و سخت افتادن در دویدن و رفتن . و کارزار کردن دلیران‌چنانکه در هم آویزند .

ایغار (iqâr) م‌ع. **اوغر القوم ایغاراً**: در سختی گرما در آمدند آنقوم . و **اوغر اللبن‌وغیره ایغاراً** : سنگ تافته انداخت درشیر وجزآن تابجوشد . **واوغر الماء**: گرم کرد آب را و جوشانید آنرا و انداخت در آن آب گرم خوك زنده را جهت اوروود کردن وسپس آنرا ذبح کرد . **واوغر الیه**: پناه گرفت بسوی آن . و **اوغر العامل الخراج** : تمام رسید خراج بعامل آن . و نیز ایغار : دادن خراج را بپادشاه در پنهانی و فرار ازعمال آن . وبخشیدن پادشاه زمینی را بشخصی بدون خراج. **واوغر واابینهم میغرة** : میقات و وعده گاه قرار دادند در میان خود . و ایغار بمعنی ضمان خراج راازلغات مولده دانند .

ایغاف (iqâf) م‌ع. **اوغف ایغافاً** : شتافت . و **اوغفت المراة** : جنبانید آن زن خود را ازنشاط در زیر مرد هنگام جماع . و **اوغف الرجل** : سخت رفت آن مرد چنانکه بی تاب گردید . و نیز آنقدر خورد ازطعام که بسنده باشد. **واوغف الخطمی**: زد خطمی‌راتا لعاب بیرون آورد. **واوغف الکلب** : زبان بیرون انداخت آن سگ از تشنگی. و نیز**ایغاف** : سست بینائی‌گردیدن.

ایغال (iqâl) م‌ع. **اوغل فی السیر ایغالا** : تیز و تند رفت . **واوغل فی البلاد** : سفر کرد در شهرها . و جای دور رفت . و **اوغل فی العلم و غیره** : مشغول‌گردید بعلم و جز آن و مبالغه نمود در آن . و **اوغل فی الارض**: دور شد از آن زمین . و **اوغلته الحاجة** : از جائی بجائی برد آنرا حاجت و شتابانید آنرا .

ایغده (iqode) و (ayqode) ص‌.پ. سبکسار و بیهوده‌گوی .

ایغر (ayqer) ص‌.پ._مأخوذ از ترکی_ فحل و نر وگشن .

ایغری (ayqeri) ا‌.پ._مأخوذ ازترکی_ گشنی . و **به ایغری در آمدن**ف‌م. : گشنی کردن .

ایغور (iqur)و**ایغورا** (iqurâ)اخ‌.پ. ملك معموری از ترکستان شرقی که در انتهای شرقی چین ممتد شده .

ایفا (ifâ) ا. پ._مأخوذ از تازی_ ادای حق . و پرداخت عهد و پیمان . و **ایفای مراسم صداقت**: ادای مراسم صداقت.

ایفاء (ifâ')م‌ع. **اوفیت بالعهد ایفاء** : ادا کردم آن عهد و پیمان را . **واوفی فلان نذره** : پرداخت فلان نذر خودرا. **واوفیته حقه** : پرداختم حق او را . و **اوفی علی الشیء** : برآمد ومشرف شد برآن چیز . و **اوفی القوم** : آمد آن قوم را .

ایفاد (ifâd) م‌ع. **اوفده علیه و الیه ایفاداً**: برسولی فرستاداو را نزدوی. و **اوفدعلیه** : مشرف شد وبرآمد برآن. و **اوفد فلاناً الیه** : فرستاد فلان را بسوی آن . **واوفدالظبی**: بلند کردآن آهو سرخود را وآستیخ کرد گوشهای خودرا. **واوفد فلان** : شتافت فلان. و **اوفد الشیئی**: بلند شد آن چیز .

ایفاز (ifâz) م‌ع. **اوفزه ایفازاً** : شتابانید آنرا .

ایفاض (ifâz)م‌ع. **اوفض ایفاضاً**: شتافت . قوله تعالی : **کانهم الی نصب یوفضون**. و **اوفض الابل** : پراکنده کرد شتران را . **واوفض لفلان** : گسترد از برای فلان بساطی تا بر روی زمین نه نشیند

ایفاع (ayfâ') ع‌.ج یفع (yafa') .

ایفاع (ifâ') م‌ع. **ایفع الغلام ایفاعاً** : گوالید آن کودك و نزدیك بلوغ رسید .

ایفاغ و ایفاق (ifâq) ا. پ._مأخوذ از تازی_ غمازی . وخوشامدگوئی .

ایفاق (ifâq) م‌ع. **اوفقت السهم و به ایفاقاً** : سوفار تیر را در زه کمان نهادم تا بیندازم . **واوفق القوم لفلان**: نزدیك شدند آنقوم بفلان و سخنشان با هم موافق آمد . و **اوفقت الابل**: صف بستند آن شتران و برابر هم گردیدند . و **اوفق لفلان لقاؤنا** (مجهولا) : بناگاه ملاقات فلان دست داد مارا .

ایفده (ifode) ص‌.پ. سبکسار وبیهوده گوی . و لاف زن .

ایق (ayq) ا‌ع. استخوان باریك ساق و یا ذراع‌ستور وآنجائیکه ریسمان بدان می بندند.

ایقاب (iqâb) م‌ع. **اوقب الرجل ایقاباً** : گرسنه گردید آنمرد . و **اوقب الشیئی**: دروقبه داخل کرد آن چیز را.مر. وقبة (vaqbat) .

ایقاح (iqâh) م‌ع. **اوقح الحافر ایقاحاً** : سخت شد آن سم . ونیز ایقاح: کم شرم و یا بی شرم شدن .

ایقاد(iqâd)م‌ع. **اوقدالنار ایقاداً**: بر افروخت آتش را . قوله تعالی : **کلما اوقدوا ناراً للحرب اطفاها الله** ای کلما دبروا مکیـدة و خدیعة ابطلها . و **اوقد للصبی ناراً** : واگذار کرد آن کودك را و ترك نمود آنرا . و **ابعد الله داره‌واوقدنارا اثره** یعنی بازنگرداند

او را خدای .

ایقاد (iqâd) ا. پ. مأخوذ از تازی. برافروختگی آتش . **وایقادنایرةحرب:** روشن کردن شعلهٔ جنگ .

ایقاذ(iqâz)م‌ع.**اوقذزیداًایقاذاً:** بیمار گذاشت زید را .

ایقار (iqâr) م. ع. **اوقرالدابة ایقاراً و قرة :** بار کرد آن ستور را . و **اوقرت‌النخلة:** گرانبار شد آن خرمابن. و **اوقرالله‌الدابة :** بکفاند خدای ساق آن ستور را و بشکند استخوان آنرا .

ایقاص (iqâs) م. ع. کوتاه کردن گردن را .

ایقاظ (ayqâz) ع‌ج یقظ (yaqez) و (yaqoz) .

ایقاظ (iqâz) م‌ع. **ایقظه ایقاظاً:** بیدارکرد آنرا از خواب. و **ایقظ‌الغبار:** برانگیخت گرد را .

ایقاع (iqâ') م‌ع. **اوقعه ایقاعاً :** انداخت آنرا . و **اوقع بالقوم :** مبالغه کرد در قتال آن قوم . و بجنگ در انداختند آنها را . و **اوقعه بالشر :** انداخت آن را در بدی . و **نیزایقاع :** فروگرفتن آب مرغزار را . و پست کردن سرودکوی آواز را و راست کردن آنرا .

ایقاف (iqâf) م. ع. خاموش بودن . و ایستانیدن . و باز ایستادن از کاری یق **اوقف عنه** . و وقف کردن بر مساکین چیزرا یق **اوقف الدار و الدابة** . **وما اوقفك ههنا و ای شئی اوقفك ههنا ای ای شأن حملك علی الوقوف** یعنی چه چیز واداشت ترا بر ایستادن در این جا .

ایقال (iqâl) ا. پ. غمازی. وخوشامدگی.

ایقام (iqâm) م‌ع. چیره شدن . وخوار کردن . و باز داشتن از خواسته .

ایقان(iqân) م‌ع. **ایقنه و به ایقاناً:** بی گمان دانست آنرا .

ایقاه(iqâh) م‌ع. **ایقهته ایقاهاً :** فرمان برداری و بندگی کردم آنرا .

ایقون (iqun) ا. پ. مأخوذ ازیونانی. یك قسم گلی مانند گل سرخ ولی بدبوی و گنده .

ایقونة (ayqunat) ا. ع. مأخوذ از یونانی. تصویر و نقش و نگار .

ایك (ik) ا. پ. شرارهٔ آتش .

ایك (ayk) ا. ع. درختان بهم پیچیده . و بیشهٔ درختان کنار و پیلو . و انبوهی از هر درخت که باشد حتی از خرمابنان . و **ایك آیك :** ایك باردار .

ایك (ayk) م‌ع. **ایك الاراك ایكا** (از باب سمع) : انبوه و درهم پیچیده شد درخت پیلو .

ایكاء (ikâ') م. ع. چون مهموز باشد تكیه کردن . و برپای کردن تكیه گاه برای کسی. وچون یائی باشد با بند بستن سرمشك یق **اوكی القربة وعلیها** ای شده بالوكاء. و زفتی کردن یق **سئل فاوكی** . و قولهم **اوك حلقك** (بصیغهٔ امر) یعنی خاموش باش.

ایكاب (ikâb) م‌ع. لازم گرفتن موکب را. وآمادهٔ پریده شدن مرغ . وبال‌جنبانیدن آن وقت‌فرود آمدن. و بخشم آوردن کسی‌را.

ایكاح (ikâh)م‌ع. **اوكح ایكاحاً:** مانده گردید. و **اوكح فی حفره :** بسنگ رسید در کندن آن . و **اوكح العطاء :** قطع‌کرد دهش را . و **اوكح عن الامر:** باز ایستاد از آن کار .

ایكار (ikâr) م‌ع. پرکردن خنور را.

ایكاس (ikâs) م‌ع. **اوكس فلان فی تجارته ایكاساً** (بمجهولا) : زیان کرد فلان در تجارت خود .

ایكاع (ikâ') م‌ع. **اوكعوا ایكاعاً:** خداوند شتران فربه وستبر و درشت اندام شدند و **اوكع زید :** کم چیز شد زید و کار دشوار آورد . و **اوكع الامر:** استوار ومحكم گشت آنكار. و **اوكع فلان فی الامر :** سختی کرد فلان در آن کار . و **اوكع السقاء و غیره :** درشت و ستبر وسخت گردانید مشك و جز آن را .

اًكاف (e'kâf) م‌ع. **آكف الحمار اًكافاً :** بست عرق گیر را برپشت آن خر.

ایكاف (ikâf) م‌ع. **اوكف البیت بالمطر ایكافاً :** چكه کرد سقف خانه از باران. وكذلك **اوكفت العین بالدمع :** چكید اشك از چشم . و **اوكفه :** گذاشت بر آن وكاف یعنی عرق‌گیر را وكذلك **آكفه ایكافاً** (بقلب الواو الفاً) . و **اوكفه فی الاثم :** درگناه اوگند او را .

اًكال (e'kâl) م‌ع. **آكله الشیئی اًكالا :** داد باو آنچیز را تا بخورد . و **آكلت النار الحطب :** معدوم کرد آتش هیزم را . و **آكل بینهم :** سخن چینی کرد در میان آنها و برانگیخت بعضی را بر بعضی . و **آكل النخل والزرع :** خوردنی آورد آن خرمابن وآن کشت. و **آكل فلاناً فلاناً:** قادرگردانید فلان را برفلان .

ایكال (ikâl) م ع . **اوكل بالله ایكالا:** تكیه‌نمود برخدا. ونیزایكال: گذاشتن کار بكسی .

ایكة (aykat) ا. ع. واحدایك. مر. ایك.

ایكم (ayyakom) ع. یعنی كدامیك‌ازشماها.

ایگ (ig) اخ.پ. نام ولایتی ازولایات فارس .

ایگباون (igbâvan) اخ. پ. نام کتابی در مذهب مغان و کیش آتش پرستی .

ایگر (aygar) ا ب. اگر که بتازی وج گویند.
ایگمادن (igmâdan) اخ . پ . مر . ایگباون .

ایل (il) اج . پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ طایفه و قبیله و گروه . و مخصوصاً مردمان چادر نشین را گویند .

ایل (il) اخ . ع . نام کوهی . و ـ مأخوذ از عبرانی ـ نام باری تعالی . و جبرئیل و میکائیل (مانند عبدالله و تیم‌الله است) .

ایل (iyal) و (oyyal) و (ayyel) ا . ع . بز نر کوهی و گوزن ج : ایائل .

ایل (oyyal) ا . ع . شیر ستبر . و آب منی در زهدان . و آوند شیر . و ج آئل .

ایل (ayyal) اخ . ع . نام شهری .

ایل (ayyal) ص . ع . **رجل ایل :** مرد کوتاه دندان و کج دندان . **و قف ایل :** پشتهٔ درشت بلند . **و حافر ایل :** سم کوتاه اطراف .

ائلاء (e'lâ') م . ع . چون واوی باشد یق **آلی ائلاء :** سوگند خورد . و چون یائی بود یق **آلی الکبش ائلاء :** بزرگ شد دنبهٔ آن تکه .

ایلاء (ilâ') م . ع . **اولیته الشیئی ایلاء :** نزدیک کردم او را بآن چیز . و **اولیته** (معروفاً) : دادم مراو را بطور احسان . در تعجب گویند **ما اولاه للمعروف .** و **اولی علی الیتیم :** وصی آن یتیم گردید . و **اولی فلاناً الامر :** قرار داد فلان را والی بر آنکار که در وی تصرف کند بهر نحو که خواهد . و **اولی ان یزید علی الثلث :** نزدیک شد که زیاد از سه گردد . و قولهم **اولی لك!:** کلمهٔ تهدید و وعید است یعنی هلاکی باد ترا .

ایلات (ilât) پ . ج ایل ـ طوایف چادر نشین .

ایلات (ilât) م . ع . **اولته حقه ایلاتاً :** کم کرد حق او را .

ایلاج (ilâj) م . ع . درآوردن . قوله تعالی **یولج اللیل فی النهار و یولج النهار فی اللیل** ای یزید من هذا فی ذاك و من ذاك فی هذا .

ایلاد (ilâd) م . ع . **اولدت المرأة ایلاداً :** زائید آنزن . و نزدیك شد وقت زائیدن آن زن .

ایلاس (ilâs) م . ع . **اولس بالحدیث ایلاساً :** بکنایه گفت سخن را .

ایلاع (ilâ') م . ع . **اولعته** و **به ایلاعاً :** آزمند کردم و برانگیختم او را . و **اولع به** (مجهولا) : برانگیخته شد .

ایلاغ (ilâq) م . ع . آب خورانیدن سگ را یق **اولغت الکلب .**

ائلاف (e'lâf) م . ع . **آلفت فلاناً والموضع :** خو گرفتم فلان را و آنموضع را . و **آلفت القوم ائلافاً :** هزار کامل گردانیدم آنقوم را . و **آلفوهم بانفسهم :** هزار کامل گردیدند ایشان . و **آلفت الدراهم :** هزار کامل گردانیدم درمها را **فآلفت هی :** پس هزار کامل گردیدند (لازم و متعدی) . و **آلفت الابل شجراً و ماء :** جمع کردند شتران میان درخت و آب یعنی چون از یکی فارغ شدند بدیگری پرداختند و **آلف ائلافاً و الافاً** و **مؤآلفة .** مر . مؤآلفة .

ایلاف (ilâf) ا ع . درقرآن مجید بمعنی عهد و مانند اجازهٔ بامان است و اول کسی که این عهد را از ملك شام گرفت هاشم بود و چنین گویند چون در آنزمان راهها مخوف بود و قریش نمیتوانستند بامان تجارت کنند هر یك از هاشم وعبد شمس ومطلب و نوفل از پادشاه ناحیهٔ سفر خود امان گرفته بودند یعنی هاشم از پادشاه شام و عبد شمس از پادشاه حبشه و مطلب از والی یمن و نوفل از پادشاه ایران سپس تجار قریش بحمایت این چهار برادر بسوی این ممالك سفرکرده تجارت می‌نمودند .

ایلاق (ilâq) ا پ . اقامتگاه تابستانی . و نام درختی . و اخ . نام شهر پایتخت خطا و ایغور .

ائلام (e'lâm) م . ع . **آلمته ائلاماً :** درد رسانیدم او را .

ایلام (ilâm) م . ع . طعام عروسی ساختن . الحدیث: **اولم ولو بشاة .** و مجتمع ساختن . و فراهم آمدن خوی وخرد .

ایلاول (ilâvel) اخ . پ . نام کوهی .

ایلاه (ilâh) م . ع . اندوهگین گردانیدن و سرگشته کردن .

ایلة (aylat) اخ . ع . نام شهری در کنار دریای احمر . و نام کوهی در ما بین مکه و مدینه .

ایلچی (ilçi) ا پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ رسول و پیغامبر و فرستاده . و **ایلچی کبیر :** وزیر مختار و پرستار .

ایلخان (ilxân) ا . پ . فرمانگزار و فرمانفرما . و اخ . از القاب پادشاهان مغول .

ایلخانی (ilxâni) ص . پ . منسوب به ایل خان . و ا . سردار لشکر . و رئیس ایل .

ایلخی (ilxi) ا پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ رمهٔ اسبان .

ایلدانه (eyl-dâne) ا . پ . هیل که بتازی قاتلهٔ صغار گویند .

ایلغار (ilqâr) ا پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ شبگیر و شبیخون . و مسافرت در شب با تندی و چالاکی .

ایلقی (ilqi) اج . پ . رمهٔ اسبان .
ایلك (aylak) و (ilak) اخ . پ . نام

شهری در ترکستان . و نام پادشاه یغما .

ایلکان (aylakân) ص . پ . منسوب به شهر ایلك . و اخ . نام پادشاه یغما .

ایلمة (aylamat) ا.ع. درد. و جنبش. و آواز بق **ما سمعت له ایلمة** .

ایلول (aylul) ا. پ. نام ماه دوازدهم از سال رومیان .

ایله (ile) اخ . پ . نام شهری در کنار دریای احمر که تازیان ایلة (aylat) گویند .

ایلی (ili) و (eyli) ا . پ . . مأخوذ از ترکی ـ بندگی و عبودیت و تسلیم و اطاعت و فروتنی .

ایلیا (iliâ) و (iliyâ) و **ایلیاء** (iliâ') اخ.ع. اورشلیم .

ایلیاین (iliyâyen) ا.پ.خ. اورشلیم .

ایلیایوفص (iliâyufas) اخ.پ. نام پیغمبریکه تازیان خضرگویند .

ایم (aym) م.ع. **آمت المراة ایماً وایمة** (aymatan) و **ایوماً** (ازباب ضرب) : ناکدخدا ماند آنزن. و**آمت من زوجها** : بیوه گردید .

ایمهو (ayma-hova) ع. **ای ماهو** یعنی کدامست او.

ایم (aym) ا. ع . مارسپید باریك .ج: ایوم (ayum).

ایم (im) ا.پ. مردیکه زنش مرده باشد.

ایم (im) و (eym) پ. ضمیر متصل بعنی ما.

ایم (oyom) ع.ج ایام (eyâm) .

ایم (ayyem) ا.ع. زن بی شوهر خواه بکرباشد ویاثیب . ومرد بی‌زن که کدخدا شده باشد ویا نشده باشد .ج: ایامی (ayâmâ) و ایائم . و زن آزاد . وخویشی از جانب دختر و خواهر و خاله . ومار سپید باریك. واخ. نام کوهی .

ایم (ayyam) ص.ع. **هذا ایم منه**

امامة : اونیکوتر است از وی در امامت .

ایما (aymâ) و (imâ) ع. لغة فی‌اماواما.

ایما (imâ) پ. ضمیر جمع متکلم بمعنی ما . ومارا . ومال ما .

ایما (imâ) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ اشاره ونشان دادن بانگشت و جز آن. وکنایه و رمز . وعلامت . و **ایماکردن وایما واشاره کردن** فم.: نشان دادن بادست وسر و جزآن . وبرمز بیان کردن .

ایما (ayyamâ) ع. کلمه‌ایست دال برمعنی کمال و همیشه صفت نکره واقع میشود مانند **مررت برجل ایمارجل** یعنی گذشتم بر مردی که کامل بود در صفات مردی .

ائماء (e'mâ') م. ع . **آمت ائماء** : کنیزك گردید .

ایماء (imâ') م . ع. **اوما ایماء** : اشاره کرد .

ائمار (e'mâr) م.ع. **امره ائماراً** : حکم کرد اورا. و**آمره الله**: بسیارگرداند خدای نسل و مواشی اورا .

ایمار (imâr) ا.ع. فرمان .

ایماس (imâs) م.ع. **اومس ایماساً**: قادر گردید برسودن و خاراندن . ونیزایماس: بی شرم و بی حیاشدن زن واشتغال آن برسوائی.

ایماض (imâz) م.ع. **اومض البرق ایماضاً** : درخشید برق بدون آنکه در ابر پراکنده گردد . و **اومض فلان** : بطور پنهانی اشاره کرد فلان. و**اومضت المراة** دزدیده نکاح کرد آنزن .

ایم‌الله! (aymollâhe) و (imollâhe) ع. کلمهٔ قسم یعنی سوگند بخدا .

ایمان (aymân) ص.ع. مردیکه زن وی مرده باشد ومحتاج‌بزن بود یق **رجل ایمان عیمان** یعنی مرد زن مردهٔ محتاج بزن . و مرد ماشیه هلاك شدهٔ محتاج بشیر .

ایمان (aymân) ع.ج یمین (yamin).

ائمان (e'mân) م.ع. **آمنه ائماناً** : اعتمادکرد اورا . وزنهارداد و بی بیم گرداند اورا . و **آمن به** : تصدیق کرد اورا . و گروید به او وقبول کرد شریعت او را . و فروتنی نمود مراورا .

ایمان (imân) م.ع. **ایمن الرجل**: از جانب راست آمد آنمرد . و نیز از جانب یمن آمد .

ایمان (imân) ا.ع. اعتقاد بجنان‌واقرار به لسان و عمل بارکان . و اظهار خشوع و فروتنی . وقبول شریعت .

ایمان (imân) ا.پ. . مأخوذ ازتازی ـ اعتماد . و اقرار و اعتراف . و اعتقاد . و دین و مذهب و آئین . وراستی و خلوص در دین . و **ایمان باطل**: اعتقاد باطل و دین باطل . و **ارباب ایمان** ج‌ا. مردمان‌دیندار و متدین و امین . و **ایمان داشتن**: اعتقاد داشتن . و اعتماد کردن وباور کردن .

ایماندار (imân-dâr) ص.پ. متدین و دیندار . و معتقد

ایمبار (im-bâr) مف.پ. این بار و این هنگام و این زمان .

ایمپراطور (imperâtur) ا. پ . ـ مأخوذ از رومی ـ مر . امپراتور .

ایمة (aymat) ا.ع. بیوگی و عروسی.

ایمة (aymat) م.ع. **آمت المراة ایماً وایمة** . مر ایم .

ایمة (aemmat) ع.ج امام .

ایمد (aymad) ا.پ. گاو آهن. و چوب گاو آهن .

ایمر (aymar) و (imar) ا. پ. آهن سرتیزی‌که بر چوب‌قلبه نصب کنند و زمین‌را بدان شیار نمایند .

ایمن (ayman) ص . ع . مبارك .ج:

ایامن . و **قدم فلان علی ایمن الیمین** یعنی فلان بیمن و برکت باز آمد از سفر . و کسیکه بادست راست کار کند . و ا. جهت راست . و دست راست . و برکت واخ. نام موضعی . و نام حاضنهٔ فرزندان آن حضرت صلی‌الله علیه و آله که اورا بزید بزنی‌مرحمت فرمود و از وی اسامه متولدگردید .

ایمن (aymon) ع.ج یمین (yamin) . و اخ.ع. نام مردی .

ایمن (aymon) و (imon) و (aymen) و (iman) ا . ع . کلمه‌ایست موضع برای سوگند و همیشه بکلمهٔ الله اضافه میشود و **ایمن الله** میگویند تقدیره **ایمن الله قسمی**. یق **ایمن الله لافعلن کذا** یعنی سوگند بخدا این کار را خواهم کرد .

ایمن (eyman) ص.پ. رستگار ومحفوظ و در امان و سالم . و **ایمن شدن** و یا **ایمن نشستن**: در امان شدن و رستگارشدن و سالم و محفوظ گشتن .

ایمن (aymonna) ع . یعنی کدام کس. و هرکس .

ایمن آباد (ayman-âbâd) ا.پ. جای امن و جای سلامت .

ایمنی (eymeni) و (aymani) ا. پ.ـ مأخوذ از تازی ـ امن و امان و سلامت و حفاظت . و حمایت ، وکامرانی و سعادت .

ایمه (aymeh) ص . پ . هرزه و یاوه و بیهوده .

ایمه (aymeh) م‌ف.پ. حالا و اکنون و این هنگام و این دم .

ایمه (imeh) ص.پ. این چنین . وهم چنین . و این همه .

ایمه (aymeh) و (ayemmeh) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ زمینیکه پادشاه بخرج بسیار اندکی بکسی عطا کند . واراضی موقوفه .

ائمه (aemme) ج‌ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پیشوایان و امامان و **ائمهٔ جماعت**: پیشنمازان. و **ائمهٔ اثناعشر** ج‌اخ : دوازده امام .

ایمه (ayme) ا.پ. کسیکه دارای اراضی باشد که پادشاه بوی بخشیده باشد.وآنکه دارای اراضی موقوفه باشد .

ایمه مدد (ayme-madad) ا . پ . کسیکه اراضی بی خراج را متصرف باشد .

ایمه موضع (ayme-mavze') ا.پ. هرجائیکه برای خیرات و میرات وقف کرده باشند .

ایمی (aymâ) ص.ع. **امراة ایمی عیمی**: زن شوهر مرده و ماشیه مرده که آرزوی شوهر و آرزوی شیر کند .

ایمید (aymid) ا.پ. گاو ورز وجفت و ایمد .

ایمین (imin) ا.پ. قلبه و جفت .

این (ayn) م.ع. **آن الوقت اینآ** (از باب ضرب) : رسید هنگام و وقت . و **آن لك ان تفعل کذا**: رسید هنگامیکه این کاربکنی . و **آن اینا** ای تعب و اعیی : در مانده گردید .

این (ayn) ا.ح. ماندگی و مرد. وشتر و مار .

این (ayn) و (in) ا.ع. هنگام یق **آن اینك** یعنی رسید هنگام تو .

این (ayna) ا. ع. کجا یق **این زید** یعنی کجاست زید . و **الی این** یعنی بکجا . و **من این** یعنی از کجا .

این (in) پ. صفت تعیینی اشاره ای که بمنزلهٔ حرف تعریف تا زبان است مانند این کتاب را بخوانید. و نیز کلمهٔ اشاره‌که بدان بشخص و یا شیئی حاضر اشاره میکنند و چون این کلمه پس از موصوف واقع شود موصوف را بآن اضافه نموده والفش در درج ساقط میگردد مانند **نخستین و دومین و همین** که **نخست این و دوم این و هم این** بوده.

این (in) ا. پ. شك و شبهه و تردید .

ائناء (e'nâ') م.ع. **آنیته ائناء** بازداشتم آنرا . و بادرنگ گردانیدم .

ایناء (inâ') م.ع. سست گردانیدن ومانده کردن .

ائناث (e'nâs) م.ع. **آنثت المراة ائناثاً**: ماده زائید آنزن .

ائناس (e'nâs) م.ع. **آنسه ائناساً**: انس داد او را . ضدا وحشه. المثل: **الائناس قبل الابساس** یعنی اول باید انس داده شود پس از آن تکلیف . و **آنس الشیئی**: دید آنرا ودانست قوله تعالی: **آنست منه رشداً** و **آنس الصوت**: شنید آن آواز را .

ائناض (e'nâz) م.ع. **آنض اللحم ائناضاً**: نیم پخته کرد گوشت را .

ایناع (inâ') م.ع. **اینع الثمر یونع ایناعاً**: رسید و پخته گردید آن میوه .

ائناف (e'nâf) م.ع. **آنف الابل ائنافاً**: بمرغزار ستور نارسیده رسانید آن شتران را . و **آنف فلاناً**: برانگیخت فلان را بر ننگ . و دردمند بینی گردانید فلان را . و **آنف امره**: شتاب کرد درکار خود و **آنفه الماء**: تا بینی او رسید آب در حوض و یا جوی .

ائناق (e'nâq) م.ع. **آنقنی الشیئی ائناقاً ونیقاً**: درشگفت آورد مرا آنچیز. و در تعجب گویند **ما آنقه فی کذا** ای ما اشد طلبه له .

ایناق! (inâq) پ. کلمهٔ تحسین ـمأخوذ از ترکی ـ یعنی آفرین و مرحبا و زهی .

ایناك (inâk) پ. مر. اینك .

اینان (inân) پ.ج. این .

اینبار (in–bâr) مف. پ. این دفعه و این مرتبه .

اینت (inat) پ. کلمهٔ اشارهٔ مرکب باضمیر مخالف مفرد یعنی این تو را .

اینت ! (inat) پ. کلمهٔ تحسین یعنی زهی و مرحبا و آفرین .

اینجا (in–jâ) مف. پ. این موضع واین مکان و این محل و این موقع .

اینجانب (in–jâneb) مف. پ. این کنار و این طرف . و کنار من .

اینجائی (in–jâ'i) ص. پ. منسوب و متعلق باین جا و باین مکان .

اینجو (in–ju) ا. پ. سلطنت .

اینجیدن (injidan) فم. پ. ریز ریز کردن نان وبخشم درآوردن. وآزردن. وزخم کردن و مجروح نمودن . و فل . ید زدن و ید خوردن و ضایع شدن از بید خوردگی . وشکافته شدن.

اینچار (in–çâr) ج ا. پ. عناصر چهارگانه .

اینچنین (in–çonin) و **اینچنین‌سان** (in–çonin–sân) مف. پ. همچنین . وباین نحو. و باین طریق و باین سان .

ایند (inad) ا. پ. تعداد و شمار . و شمردگی . و عدد نامعین . وهرجزئی از عدد نامعلوم . و افسون و جادوگری . و سحر و نیرنگ .

اینراباش (in–râ–bâc) پ. کلمهٔ فعل یعنی این را بنگر .

اینسا (insâ) ا. پ. کلام بیهوده وبیمعنی و هرزه .

اینست (inast) پ . کلمهٔ فعل یعنی این هست .

اینسو (in–su) مف. پ. این طرف و این کنار .

اینسه (inase) ص. پ. هرچیز بسته شده که بدشواری واشود. ومنجمد و افسرده .

اینطرف (in–taraf) مف. پ. این کنار و این سو .

اینفت (inaft) ا. پ. عریضه و استدعا و درخواست . و احتیاج و نیاز .

اینق (aynoq) ع. ج ناقة .

اینقدر (in–qadar) مف. پ. این اندازه و باین بسیاری و این همه .

اینك (inak) مف. پ. اکنون و الحال. و این حاضر و موجود است .

اینك (inok) ا. پ. آبله و بثره.

اینکت (inakat) و **اینکم** (inakam) و **اینکیم** (inakim) مف. پ. یعنی اینك تو و اینك من و اینك ما .

اینگر (ingar) ا. پ. شنجرف .

اینما (aynamâ) ا. ع. هرکجا .

اینمعنی (in–ma'nâ) و (in–ma'ni) م ف . پ . این قصد و این اراده . و این سبب .

ایننَد (inand) مف. پ. این قدر وچندان و این همه .

ایننَد (inand) ا. پ. سخن عجیب . و سخن از روی شك و ریب . و تخمین وحدس و هر چیز مشکوك . و عدد مبهم از سه تا نه که تازیان بضع گویند .

ایننَد (inand) پ. کلمهٔ فعل یعنی اینها هستند .

اینها (in–hâ) پ ج . این .

اینهسه (inhase) ص. پ. هرچیز بسته شده که بدشواری واشود . وافسرده ومنجمد شده .

اینهم (in–ham) مف. پ. این باز . و بازهم .

این همه (in–hame) مف. پ. باین بسیاری و باین زیادی . وهمهٔ اینها .

اینی (ayni) ا. پ. ناله وزاری و فغان و فریاد .

ائواء (e'vâ') م. ع. آویته‌ائواء : پناه دادم وجای دادم او را . ومهمان نوازی کردم از او .

ایوار (eyvâr) مف. پ. وقت عصر و هنگام پسین مقابل شبگیر که‌هنگام صبح است. و **ایوارکردن** فل. : سفر کردن وقت عصر. و**شبگیرکردن** : سفر کردن وقت صبح .

ایواز (eyvâz) و **ایوازه** (eyvâze) ص. پ. آراسته وپیراسته .

ایواغلان (ivâqlân) ا. پ. مأخوذ از مغولی - و زیر پادشاه که در درجهٔ اول واقع باشد .

ایوان (ayvân) ا. پ. مأخوذ از تازی- بساره و بیکم وخیری و خری ولیوان وصفه و رواق و دهلیز فراخ وپیشگاه اطاق و رواق پیشبازی‌که در جلو بالاخانه برای نیکوئی منظر و خوبی هوا سازند . وکوشك و قصر . و **ایوان زرکاری** ویا **ایوان سیمابی** ا : آسمان . و **ایوان‌ماه** : کرهٔ ماه و آسمان این عالم .

ایوان (ivân) ا. ع. صفهٔ بزرگ . ج : ایوانات و اواوین . و **ایوان‌اللجام** : پیش اگام .ج : ایوانات . و **ذو ایوان** اخ : نام پادشاهی

ایوانات (ivânât) ع. ج ایوان .

ایوانس (ayvânes) اخ پ. نام‌شهری در فرنگ که در آنجا کلیسای معروفی است.

ایوان‌طراز (ayvân–tarâz) ص . پ. آرایش کنندهٔ کوشك وقصر .

ایواه ! (ay–vâh) پ . کلمهٔ تعجب و تأسف .

ایوای ! (ay-vây) پ. کلمهٔ تأسف .

ایوب (oyub) م ع ۰ **آب ایاباً** وایوباً .مر. اياب .

ایوب (ayyub) اخ.ع. نام پیغمبری .

و **ابوایوب** ا. : شتر .

ایور (oyur) ع.ج ایر .

ایوره (eyvare) ص. پ. آراسته و پیراسته .

ایوز (eyvaz) وا**یوزه** (eyvaze) ص. پ. آراسته و پیراسته .

ایوم (ayvam) ص.ع. **یوم ایوم:** روز بسیار روشن . و روز سخت .

ایوم (oyum) ع.ج ایم وایم (ayyem).

ایوم (oyum) م.ع. **آم ایماً وایوما** مر. ایم (aym) .

ایومن (ayuman) ا.پ. بلغت زند و پازند چشم وعین .

ایون (ayyuna) ع.ج ای (ayyo) .

ایه! (ih) پ.کلمه ایست‌که در بیزاری از چیزی استعمال میکنند .

ایه (ih) ع.کلمهٔ زجراست یعنی بس است.

ایه ! (iha) و(ihe) و(ihen) ع. کلمهٔ فعل بمعنی امر یعنی دیگر گوی و یاری بق **ایه یارجل** . و چون آنرا متصل بکلمهٔ دیگر کنند گویند **ایه** (ihen) بق **ایه حدیثاً** .

ایه! (iha) و**ایهاً!** (ihan) ع. کلمهٔ امر یعنی خاموش باش .

ایها ! (ayhâ) ع. یعنی هیهات .

ایها (ayyohâ) ع.یعنی ای بق **یاایها الرجل** یعنی ای مرد . و این کلمه را درفصل میان حرف ندا ومنادی آورند و در اینصورت منادی را هم مرفوع وهم منصوب خوانند .

ایهاء (ihâ') م. ع. **اوهی یده ایهاء :** شکست دست او را . و **اوهیت السقاء :** دریده گردانیدم مشک را . و نیز

ایهاء : کفیده گردانیدن . وسست وفروهشته کردن . وگول گردانیدن .

ایهاب (ihâb) م.ع. **اوهبه لك ایهاباً :** آماده نمود آنرا از برای تو . و **اوهب له الشیئی:** همیشه بود از برای وی آن چیز . ونیز ایهاب : دست دادن چیزی .

ایهات ! (ayhâta) ع. لغة فی هیهات .

ایهات (ihât) م.ع. **اوهت اللحم ایهاتاً :** بوی گرفت آن گوشت . و کذلك **ایهت اللحم** .

ایهاج (ihâj) م.ع. آتش افروختن .

ایهاط (ihât) م . ع . سست وگران گردانیدن . و مقلوب ساختن . و در مکروه و ناپسند انداختن . و بر زمین زدن چندانکه نتواند برخیزد . و کشتن .

ایهاف (ihâf) م . ع . نزدیك رسیدن چیزی. وآسان گشتن بق **مایوهف له شیئی الا اخذه** .

ائهال (e'hâl) م.ع. **آهله لذلك ائهالا :** اورا شایسته و سزاوار این کرد . و **آهلك الله فی الجنة:** داخل کند خدا تو را در بهشت . وزن دهد تو را در آن .

ایهام (ihâm) م . ع . غلط کردن در حساب بق **اوهم کذا من الحساب** . وگذاشتن بق **اوهم من صلاته رکعة** . وبگمانی اوگندن . ورفتن دل بسوی چیزی بدون قصد آن . وتهمت نهادن . و **اوهم الشیئی:** ترك کرد همهٔ آنچیز را .

ایهام (ihâm) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ غفلت و سهو خطا . و اهمال . و کنایه و رمز. وسخن مبهم ومشکوك . و در اصطلاح عروض آوردن شاعر لفظی را که دارای دو معنی باشد و مراد معنی بعید آن بود .

ایهان! (ayhâna) و (ayhâne)ع. بمعنی هیهات .

ایهان (ihân) م.ع. سست کردن . و در نیمهٔ شب درآمدن .

ایتها (ayyatohâ) ع. مؤنث ایها .

ایهقان (ayhoqân) ا.پ. خردل‌صحرائی.

ایهقان (ayhoqân) ا.ع. گیاهی‌مأکول و دراز وگل آن سرخ و برگش پهن وگویند جرجیر دشتی است که بفارسی انداو گویند و ثمر آن بر شکل اسفناج رومی باشد .

ایهك! (ayhaka) ع.کلمهٔ اغراء وتحریص بمعنی و یحك .

ایهم (ayham) ا . ع . مرد بی خرد و بی‌عقل ونافهم . ج : یهم (yohm) . وسنگ تابان . وکوه دشوارگذار . و مرد کر و مرد شجاع و دلیر . و دشت بی پایان . و **جبلة بن ایهم** آخر ملوك غسان است .

ایهم (ayyahom) ع .یعنی کدامیك از ایشان .

ایهما (ayyohomâ) ع . یعنی کدامیك از آندو .

ایهمان (ayhamâne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه . به لغت اهل بادیه توجبه و شتر مست دیوانه . و بلغت مردم شهری سیل و حریق .

ائیاس (e'yâs) م.ع. **آیسته ائیاساً:** ناامید گردانیدم آنرا .

ائیافة (e'yâfat)م.ع. آفت‌رسیده شدن .

ائیام (e'yâm) م.ع. **آیمتها ائیاماً :** بیوه گردانیدم آنزن را .

ایئة (ay'at) ا . ع . شکل و هیئت .

ایئة (oya'at) ا.ع. الف همزه .

ایئمة (oyya'mat) ج ا. ع. مصغر ائمة (aemmat) یعنی امامهای کوچك .

ایبقات (oyayneqât) ج‌ا.ع. ناقه‌های کوچك و خرد .

ایبب (oyayyeb) اخ. ع. مصغر ایوب یعنی ایوب خرد و کوچك .

ب

ب(be).اپ. دومین حرف از حروف الفبای فارسی ونیز دویمین حرف الفبای ابتثی وابجدی و در حساب جمل دو بشمار آید و آنرا با نیز تلفظ کنند و بای ابجد و بای موحده و بای عربی و یا بای تازی نیز نامند ودر زبان فارسی آنرا گاه به میم بدل کنند مانند **غژم** و **غژب** . وگاه به واو مانند **آب** و **آو** و **خواب** و **خواو** . وگاه به ف مانند **زبان** و **زفان** .

ب(be)پ.کلمهٔرابطه وکلمهٔ تاکید . مر. به.

ب(be)ع.یکی از حروف شفت وازعوامل جر میباشد . و آنرا درالصاق حقیقی استعمال میکنند مانند **امسکت بزید** :گرفتم زید را . و یا مجازی مانند **مررت بزید** : گذشتم از زید . وگاه آنرا برای تعدیهٔ فعل لازم آورند مانند **ذهب الله بنورهم** . چه هرفعل لازم را با ویا الف ویا تشدید متعدی میکنند . وگاه برای استعانت مانند **کتبت بالقلم** : نوشتم با قلم با وبای بسمله را از همین قسم دانند . وگاهی برای سببیت قوله تعالی : **فکلا اخذنا بذنبه** و **انکم ظلمتم انفسکم باتخاذکم العجل** . وگاه برای مصاحبت مانند **اهبط بسلام** ای معه. وگاه برای ظرفیت مانند **لقد نصرکم الله ببدر** . وگاه برای بدل نحو

فلیت لی بهم قوماً اذا رکبوا
شنو الاغارة فرساناً ورکباناً .

وگاه برای مقابلت مانند **اشتریته بالف وکافاته بضعف احسانه** . وگاه برای مجاوزت نحو **فاسئل به خبیراً** . ومثل یوم **تشقق السماء بالغمام** . ومثل **ما غرك بربك الکریم** . وگاه برای استعلاء مانند **من ان تامنه بقنطار** ای علی قنطار . وگاه برای تبعیض مانند **عیناً یشرب بها عبادالله** و نحو **وامسحو برؤسکم** . وگاه برای قسم و سوگند نحو **بالله** . وگاه برای غایت مانند **احسن بی** ای احسن الی . وگاه بمعنی من اجل نهو قول لبید : **غلب تشدوا بالدخول کانهم** ای من اجل الدخول . وگاه برای توکید و دراین صورت زائد باشد و بودن آن یا واجب است مانند **احسن بزید** ای احسن زید ای صارذا حسن و یا غیر واجب ولی بیشتر استعمال میشود و این منحصراست بفاعل کفی مانند **کفی بالله شهیداً** . و یا استعمال آن بطور ضرورت بود مانند :

الم یاتیك والانباء تنمی
بما لاقت لبون بنی زیاد .

با (bā) پ.کلمهٔ رابطه که یا درمصاحبت استعمال شود مانند **حسن با حسین آمد** . وگاه بجای به استعمال شود مانند **بایاد آمد** یعنی بیاد آمد . وگاه جهت مقابله آنرا استعمال کنند مانند **این کتاب با کتاب شما فرق دارد** .

با(bā) پ.حرف اسمی که چون برسراسم عام و یا مشتق درآید معنی صفت توصیفی بطور اثبات بآن میدهد بر خلاف بی که سلب این صفت را از آن میکنند مانند **با هنر** و **با ذوق** و **با محبت** و **بی هنر** و **بی ذوق** و **بی محبت** . وگاه این کلمه را بر سر جمله در می‌آورند مانند **باآنهمه دانائی چرا از این کار غفلت کرده‌اید وباوجودیکه مانندشما بزرگی دارم چرا باید زبون**

این مردم باشم .

با ! (bâ) پ. کلمهٔ فعل بمعنی باد ویا باشد مولوی فرماید :

مهمان شاهم هر شبی برخوان اخوان الصفا
مهمان صاحب دولتی کش دولتش پاینده با .

با (bâ) ا . پ . آش مانند **شوربا** و **زیربا** سنائی فرماید :

کی شود صفرای تو ساکن ز خوان ما که هست
مطبخ ما را بجای زیر با تقصیر با .

باء (bâ') ا . ع. حرف دویم از حروف الفبا . ج : **باءات** . و نیز نکاح . وجماع .

باءات (bâât) ع . ج باء .

با آب (bâ-âb) ص . پ . آبدار . و تابدار و براق .

باآبرو (bâ-âberu) ص . پ. دارای احترام و اعتبار .

باءة (bâat) ا . ع . جای باش و منزل . و نکاح . و جماع .

بااحترام (bâ-ehterâm) ص . پ . دارای احترام . و سزاوار و لایق عزت .

بااستعداد (bâ-este'dâd) ص . پ . نیك تربیت شده و نیك آموخته شده . و دارای قابلیت و لیاقت .

با آستین (bâ-âstin) ص. پ. دارای آستین . و **با آستین نم از جبین گرفتن** فم . : تسلی دادن و خاطر نوازی کردن و غم خواری نمودن .

با اطلاع (bâ-ettelâ') ص . پ . آگاه و واقف و دارای آگاهی .

باافراه (bâ-afrâh) ا . پ . نام گیاهی که‌دردفع طپش قلب استعمال میکنند .

بااقتدار (bâ-eqtedâr) ص.پ. دارای قدرت .

باانبر (bâ-anbor) م ف . پ . باعانت انبر . و **باانبر اقرار آوردن** ف م . : باشکنجه کسی را مقرو معترف کردن .

باآنکه (bâ-ânke) م ف . پ . باوجودیکه .

با او (bâ-u) م ف . پ : بهمراهی او و باعانت او .

باوش (bâ-ovc) ا . پ . خیار بزرگی که جهت تخم نگاه میدارند . و خوشهٔ کوچك انگور .

بااین جمله (bâ-in-jomle)م ف . پ . با این همه و با وجود این همه .

با اینهمه (bâ-in-hame) م ف . پ . با داشتن اینهمه .

باب (bâb) ص . پ . لایق و سزاوار و شایسته ودر خور . و م ف . کار و باره و مطلب وبابت . و **درباب فلان** : در بابت فلان . و **دراین باب** : در این کار .

باب (bâb) ا . پ . پدر و باد وریح .

باب (bâb) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ در و دروازه . و جزء وقسم . و هرفصل از کتاب و پرگرد . و **باب لا ینصرف خواندن** ف ل . : بخیل و ممسك بودن .

بآب (be-âb) م ف . پ . به آب ودرآب . و **بآب حمام ضیافت کردن** . : احترام کردن در حمام باینکه چون دوستی تازه وارد حمام شود آب گرم بروی پاهای وی ریزند . و **بآب دادن** : در آب انداختن . و بیهوده و بی فایده ساختن . و **بآب راندن** : فریفتن . و **بآب رسانیدن** : بنا ویا بنیان خراب نمودن و ویران کردن . و **بآب روان انداختن** : دور کردن . و بدور انداختن . و **بآب کشیدن** ف ل . :غوطه خوردن و فرو شدن در آب .

باب (bâb) ا . ع . در . ج : **ابواب** و بیبان و ابوبة . و در حساب وحدود بمعنی غایت . قوله تعالی : و **لکن البر من اتقی واتوا البیوت من ابوابها** ای ان یاتی الامرمن وجهه ای الاموركان . الحدیث : **انا مدینة العلم وعلی بابها و من اراد العلم فلیات الباب** ونیز باب اخ . : نام شهری . و نام کوهی و از اعلام است . و **باب الابواب** : نام دربندی نزدیك بحر خزر . و **باب القوم** ا . : سردار قوم .

بابا (bâbâ) ا . پ. پدر . وجد یعنی پدر پدر و پدر مادر . و رئیس قلندران . و ریش‌سفید و بزرگ طایفه و محله .

باباء (bâbâ') ص . ع. دانشمندوزیرك .

بأبأة (ba'ba'at) م . ع. **بأبابأبأة** : دوید . و **بأبابالصبی** : با با گفت آن کودك . و **بأباه** و **بأبابه** : گفت او را پدرم فدای تو باد .

بابات (bâbât) ص . پ. نیکبخت و سعادتمند و خجسته .

بابات (bâbât) ج ا . ع. **بابات الکتاب** : سطرهای کتاب (واحد ندارد) . ونیز بابات : ج بابة .

باباخان (bâbâ-xân) ا . پ. پدر . و پادشاه . و از القاب است .

باباران (bâ-bârân) ص . پ. دارای باران . و بارنده .

باباری (bâbâri) ا . پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ فلفل سفید .

باباسخی (bâbâ-saxi) اخ . پ . نام جزیره‌ای‌که در آن کان زر وسیم فراوان‌است و ا . قسمی از خربزه .

باباشیخی (bâbâ-cayxi) ا . قسمی از خربزه که باباسخی نیز گویند .

باباقوری (bâbâ-quri) ا . پ. سنگی بسیار سخت و تیره که خماهان نیز گویند .

باباکوهی (bâbâ-kuhi) اخ . پ. نام شخصی معروف به نیکوئی و راستی .

باب الابواب (bâbol-abvâb) اخ . ع.

دربند که عبارت از قلعهٔ محکمی است سنگر مانند در نزدیکی دریای خزر که سابقاً حدما بین ایران و ترکستان بوده .

باب الزقاق (bâbozzoqâq) و **باب الاسواق** (bâbol-asvâq) اخ. ع. تنگهٔ جبل الطارق .

باب المندب (bâbol-mandab) اخ ع. تنگهٔ باب احمر.

بابان (bâbân) اخ. نام محله‌ای درمرو.

بابایان (bâbâyân) پ.ج. بابا .

بابایانه (bâbâyâne) ص‌وم‌ف‌پ. مثل وماند پدر . وماند رسوم و عادات قدیمه . و بطریقهٔ اجدادی .

بابة (bâbat) ا. ع. وجه و جهت ج : بابات . ودر حساب وحدود بمعنی غایت‌است. و **هذا بابته** و **من بابته** یعنی این‌صلاحیت دارد برای وی. و **هذا بابته :** این شرط اوست . ونیز بابة اخ.: در بندی بروم.ونام دهی در بخارا .

بابت (bâbat) م‌ف.پ. باره و باب .و جزء حساب . و جهت . و **از این بابت:** از این جهت . و **بابت او :** حساب او و جهت او . و کلمهٔ بابت را بعضی مأخوذ از تازی دانسته‌اند . مر. بت(bot) .

بابر(bâber) اخ.پ.نام‌یکی ازسلاطین‌هند که نژاد وی بمغول میرسد. و **میرزابابر:** پادشاه چهارم از سلسلهٔ گورکانی و اسم او میرزا ابوالقاسم و مدت ملکش از ۸۵۳ تا ۸۶۱ هجری .

بابره (bâbere) ا. پ . دست بند . و بازوبند .

بابری (bâberi) ص . پ . منسوب به بابر شاه.

بابزن (bâb-zan) ا.پ. سیخ‌کباب‌خواه آهنی باشد ویا چوبی .

بابسر (bâb-sar) ا.پ. داروئی مسهل که سنا نیز گویند .

باب سنجاب (bâb-sanjâb) ا. پ . یك قسم گیاهی آفتاب پرست .

بابك (bâbak) ا.پ. مصغر باب یعنی پدر کوچك . و پرورنده و آنکه تربیت میکند و می آموزاند .

بابك (bâbak) ص.پ. امین واستوار. و متدین . و ا. نام گوهری که فیروزه نیز گویند . ونام پدر مادر اردشیر اول پادشاه از سلسلهٔ ساسانی وبدین جهت آنرا اردشیر بابکان گویند و شهر بابك که از توابع کرمان است از بناهای‌همین بابك میباشد . و نیزنام شخصی که در زمان معتصم بالله خلیفهٔ عباسی خروج کرد ودینی آورد که آنرا خرم‌دین نام نهادند و بدین جهت آنرا بابك خرم دین گفتندی و نیز وی را بابك خرمی گویند منسوب بقریهٔ خرم.

بابل (bâbol) و(bâbel) اخ.ع. موضعی در عراق از مضافات شهر حله و سحر وخمر را بان نسبت دهند وگویند بر سرتلی که قلعهٔ آن شهر بوده چاهی است عمیق و هاروت و ماروت در آن چاه محبوس‌اند .

بابل (bâbol) اخ.پ. نام رودخانه‌ای‌که از شهر ساري عبور کرده بدریای آسگون میریزد .

بابل (bâbel)اخ.پ. پایتخت قدیم‌کلدانیها که در روی رود فرات بنا شده بود واز جملهٔ شهرهای عظیم وبامکنت مشرق محسوب‌میگشت ویکی‌از هفت چیز عجیب عالم دیوارهای‌جسیم و غریب‌و باغهای معلق‌این شهر بود وکیخسرو پادشاه عظیم‌الشان ایران در ۵۳۸ سال قبل از میلاد بستر رود فرات را از این شهربرگردانید و آنراگرفت و در ۵۱۰ قبل از میلاد داراب بواسطهٔ فداکاری و صداقت زپیر که یکی از ساتراپهای‌وی‌بودنیزاین شهر رامفتوح‌ساخت.

و نیز بابل ستارهٔ مشرق و مشرق‌را گویند .

بابل خانه(bâbol-xâne)ا پ.فاحشه خانه و جنده خانه .

بابلس (bâbelos) ا. پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ تخم خشخاش .

بابله (bâbaleh) ا ع . میغهٔ سائله .

بابلی (bâbeli) ص.پ. منسوب به شهر بابل . و ا. شراب‌ومی . و زهر و سم .

بابلیة (bâbeliyat) ا.ع. می و شراب .

بابلیون (bâbelyun) اخ. ع. محلی از مصر که اهالی آن اصلا بابلی بوده‌اند و بعد موسوم به **الفسطاط** گشته‌و اکنون‌موسوم‌به **القاهره** است .

بابندن (bâbandan) فم.پ.عطاکردن و بخشیدن . و دادن .

بابنیه (bâ-bonye) ص.پ.تنومند . وبا قوت .

بابو (bâbu) ا.پ. مصغر باب . و نام قسمی از قلندران سیار .

بابوار (bâb-vâr) ص.پ. دارای باب و فصل . و مرتبت .

بابواری (bâb-vâri) ا.پ.ترتیب.

بابوته (bâbute) ا. پ. کوزهٔ سفالی پر از آب .

بابوس (bâbus) ا.ع.کودك . وکودك شیر خواره . وبچهٔ ماده شتر وبچهٔ‌هرحیوانی. وکافور مصنوعی .

بابوسر (bâbu-sar) ا ع . کافور مصنوعی .

بابوك (bâbuk)ص.پ. دیوانه‌واحمق و ا. گل بابونه. ولبلاب زمینی ویك قسم‌گلی که بواسطهٔ گردش سیب زمینی نیز گویند .

بابول (bâbul) اخ.ع. بابل .

بابونج (bâbunaj) و **بابونك** (bâbunak) ا.ع. معرب بابونه و بمعنی آن .

بابونه (bâbune) ا. پ. گیاه معطری که گل آنرا در طب استعمال میکنند و برگ تازهٔ آن یکی از سبزیهای قرمه‌سبزی‌میباشد و نیز درآشها و پلاوها این برگ را داخل مینمایند . ویك قسم از آن که بابونهٔ گاو چشم باشد بتازی اقحوان گویند .

بابونه (bâ-bune) ا. پ. کوزهٔ پر از آب .

بابه (bâbe) ص پ. آکنده از پشم . و لایق وسزاوار .

بابی (bâbi) ص.پ. منسوب به سید علی محمد باب . وا. کسیکه پیروی آئین اورا کند.

بابیافت (bâb-yâft) ص.پ. بابوار و دارای باب وفصل .

بابیة (bâbiyat) ا. ع. اعجوبة .

بابیزان (bâbizân) ا.پ. کفیل. وضامن ومیانجی. ومخفف **بادیزن** که بادزن باشد.

بابی زبانی ساختن (bâ-bi-zabâni-sâxtan) فل. پ. سکوت ورزیدن .

بابیزن (bâbizan) ا.پ. ضامن وکفیل. و با بزن وسیخ کباب .

بابین (bâbayn) اخ.ع.موضعی ببحرین.

بابیه (bâbiyye) جاخ.پ.گروه وطایفهٔ پیروسید علی محمد باب .

باپایان (bâ-pâyân) جا. پ. شتران. وص. کوتاه وقصیر. ومحدود و دارای انتها.

باة (bât) ا. ع. کاروانسرا . ومهمانخانه.

بات (bâtt) ص.ع. لاغر. وسخت‌گول. و منقطع یق **طلاق بات** و **بیع بات** .

باتاب (bâtâb) ص. پ. مساوی . و مشابه . ومقابل .

باتاب (bâtâb) ا.پ. مقابلی و ضدیت. و یك قسم از دراویش .

باتب (bâ-tab) ص.پ. لایق‌وسزاوار.

باتر (bâtar) و (bâter) ا.پ. کلنگ که پرنده‌ایست . و اخ. نام مردی .

باتر (bâter) ص. ع . بران . ج بواتر. و **سیف باتر**: شمشیر برنده .

باتره (bâtere) ا. پ. دف و دایره .

باتس (bâtos) و **باتش** (bâtoc) ا. پ. بلغت اهل شبانکاره ترنج .

باتفاق (be-ettefâq) مف. پ ـ مأخوذ از تازی. بهمراهی و بموافقت .

باتك (bâtek) ص.ع. بران یق **سیف باتك** .

باتلاق (bâtlâq) ا. پ. ـ مأخوذ از ترکی. زمین پرگل ولای که عبور کاروان از آن مشکل بود .

باتنگان (bâtengân) ا.پ.مر. بادنجان.

باتنگل (bâtangal) اخ.پ.کتاب معتبر هنود .

باتنی (bâteniy) اخ.ع. نام مردی که نبیره اش محمدبن مهنا از روات حدیث است.

باتو (bâtu) ا. پ. باتس و ترنج . و حب السلاطین که وند باشد . و اخ . نام پادشاهی .

باتوته (bâtute) ا. پ. بابوته و کوزهٔ پر از آب .

باتون (bâtun) ا.پ. قسمی از مرغهای شکاری .

باتونه (bâtune) ا.پ. کوزهٔ پراز آب که باتوته و بابوته نیز گویند .

باث (bâse) اخ.غ. **ترکهم حاث باث**: گذاشت‌ایشان راپراکنده ومتفرق. و**حوث بوث** و **حوثاً بوثاً** نیز گویند .

باثر (bâser) ا.ع. آبیکه نا کنده ظاهر و نمایان باشد . وص.حاسد .

باثعة (bâseat) ص.ع. **شفة باثعة** : لب سرخ وستبر از غلبهٔ خون نزدیك بانشقاق رسیده .

باثق (bâseq) ص.ع. **رجل باثق الکرم** مرد بسیار عطا .

باثقة (bâseqat) ص. ع. **بئر باثقة** : چاه پراز آب .

باج (bâj) ا.پ. خراج مال و اسباب و جبا وساو وساوو . و زریکه پادشاهان بزرگ ازپادشاهان زیردست گیرند. و پولیکه از رعایا ستانند . و پولیکه راه داران از سوداگران گیرند مانند باج‌گرفتن . باج‌ستاندن باج دادن . باج حواستن و باج بخشیدن . و خاموشی و سکوتی که مغان گاه شستشوی تن وخوردن طعام وخواندن زند و پرستش‌خدای بجا آرند .

بأج (ba'j) م.ع. **باجه بأجاً** (از باب فتح) : برگردانید آنرا . و **باج فلان** : آواز کرد فلان .

باج (ba'j) ص. ع. مساوی و برابر یق **هم‌فی امرباج** . و ص. روش و طریقه یق **هم علی بأج واحد،هم بأج واحد**. و قولهم **جعل الکلام باجاً واحداً** ای وجهاً واحداً .

بأج (ba'j) و **باج** (bâj) ا.ع. طریقة مساوی . ج : ابواج و بأجات و باجات .

بأجات (ba'jât) و **باجات** (bâjât) جا. ع. ـ مأخوذ‌از باهای فارسی‌که بمعنی آشهاست یق **اجعل الباجات بأجاً واحداً** یعنی طعامهای‌گوناگون‌رایکی‌قرار بده. و باقرار بده طریقه ها رایك طریقه (و در این معنی اخیر باجات جمع بأج و یا باج میباشد) .

باجبان (bâj-bân) ا.پ. تحصیل‌کنندهٔ باج .

بأجة (ba'jat) ا.ع. نوعی از طعام ج: بأجات .

باجة (bâjat) اخ.ع.نام شهری درافریقیه وشهری در اندلس .

باجدار (bâj_dâr) ا.پ. کسیکه مالیات و باج میگیرد . و یا کسی که مالیات در نزد او جمع میشود .

باجر (bâjer) ص.ع. کلان شکم و آماسیده و دمیده جوف . ج : بجرة (bajarat) .

باجر (bâjer) و (bâjar) اخ.ع. بتی که قبیلهٔ ازد آنرا پرستش میکردند .

باجرا (bâjrâ) ا.پ. مأخوذ از هندی ـ قسمی از ذرة .

باجگزار (bâj_gozâr) ص.پ. چیزی که قابل باج دادن باشد . و آنکه بکسی باج می دهـد .

باجگیر (bâj_gir) ا.پ. کسیکه باج و خراج و مالیات میگیرد .

باجل (bâjel) ا.ع. مردزشت نیکوحال باپیه و شادمان .

باجنامه (bâj_nâme) ا.پ. اسباب خانه وخدمت و خدمتگزاری و نوکری . و جاه و جلال. ونخوت و غرور .

باجنگ (bâjang) ا.پ. روزنه و دریچهٔ کوچك .

باجه (bajeh) ا پ. دریچه و روزنهٔ بزرگ .

باجی (bâji) ا. پ. ـمأخوذ از هندی ـ شوره . و ـمأخوذ از ترکی خواهر وهمشیره و نیز درهندی حصه‌ای از طعام راگویند که در ماتم و یاشادی بخانهٔ کسی فرستند .

باجی (bâji) ا.پ. باج و خراج نامعین.

باجیان (bâjiân) ا.پ.کسیکه باج و خراج میگیرد .

باچو (bâçu) اخ. پ. لقب شاهزادگان تاتار .

باح (bâh) اخ.ع. نام صاحب رسالهٔ باحیة

باحة (bâhat) ا.ع. میانهٔ دریا . ومعظم آن . وصحن خانه . ج : بوح . و نخلستان و **باحةالطریق** : وسط راه .

باحث (bâhes) ص.ع. کاونده. المثل: **کالباحث عن‌الشفرة** .

باحثاء (bâhesâ') ا.ع. خاکی که بخاك سوراخ موش دشتی ماند .

باحر (bâhar) اخ.ع. نام بتی .

باحر (bâher) ص.ع. مردگول. و مرد بسیار دروغ گوی . وفضول. وحیرت زده . و ا. خون سرخ خالص. وخون زهدان .

باحرة (bâherat) ا.ع. درختی خاردار. و ناقهٔ بسیار شیر .

باحری (bâheriy) ا. ع. خون سرخ خالص .

باحفصان (bâhafsân) ا. پ. ـمأخوذ از تازی ـ معلم اطفال چه ام حفصة ماکیانی را نامند که جوجه های خود را در زیر بال آورده و دانه خوراند و **بو حفصان** نیز گوینـد .

باحفصانه (bâhafsâne) م‌ف.پ.سخن کردن مبتدیانه وطفلانه .

باحور (bâhur) ا.ع.گرمای سخت تموز و قمر . و **ایام باحور**: ایام بحران .

باحور (bâhur) ا.پ. بخاری‌که درهوای گرم از زمین برخیزد .

باحوراء (bâhurâ') ا.ع.گرمای سخت تموز .

باحورا (bâhurâ) ا . پ . ایام آغاز شکستن گرما که شروع آن از نوزدهم تموز است تا هفت و یا هشت روز وروز اول آن دلیل تشرین اول و روز دویم دلیل تشرین دویم تا بآخر هرچه در آن روزها واقع شود ازگرما و سرما و باران و میغ در آن ماهها نیز چنان خواهد بود و بعضی‌گفته‌اند روز اول دلیل ماهی خواهد بود که آفتاب در برج اسد باشد و روز دویم دلیل بر ماهی که‌آفتاب درسنبله بود تا بحوت‌که هشتم است .

باحوری (bâhuriy) ا. ع. **یوم باحوری** (باضافه) : روزی که بیمار را تغییری پدید آید .

باخ (bâx) ا. پ. راه و طریق .

باخبر (bâ_xabar) ص. پ. مطلع و ملتفت و هوشیار و آگاه .

باختر (bâxtar) ا.پ. مغرب . و مشرق (از اضداد) . و اخ . پایتخت مملکت قدیم باختریان که قبل از بابل از همهٔ شهرهای مشرق آبادتر و حصانتش بیشتر بوده و نسبت بهمهٔ طوایف شمال شرقی و جنوب غربی آسیا این شهر ام‌القری بوده است .

باختریان (bâxtaryân) اخ. پ. در قدیم باین اسم مملکت وسیعی را می‌نامیدند که شامل بود همه جزء شرقی ایران را و محدود بود در شمال بواسطهٔ سغدیان و رود آمو و در مشرق بواسطهٔ سیتی و در جنوب بواسطهٔ هندوستان وجبال هند وکوه. و پایتخت آن شهر باختر بوده که اکنون‌بلخ میگویند

باختن (bâxtan) فل. پ. بازی کردن . و کم شدن رنگ و پریدن آن . و بازیدن در قمار و چرخ دادن . و بخشیدن و بذل‌کردن .

باخته (bâxte) ام. پ. باختن . و ا . اندوه . و آنچه در قمار باخته شود . ج . باخته ها .

باخر (bâxer) ا.ع. آب دهندهٔ زراعت .

باخرز (bâxarz) اخ . پ . قصبه‌ای در خراسان نزدیك هرات . و گوشه‌ای از چهل و هشت گوشهٔ موسیقی .

باخریق (bâxariq) اخ.ع. دهی که مولد فقیه متورع **عبد الرحیم بن عمر بن عثمان** است . و این فقیه باخریقی فتوی بر قتل پسر خویش که مرتکب قبایح شده

بود داد .

باخس (bâxes) ص. ع. کم کنندهٔ حق کسی . المثل **تحسبها حمقاء و هی باخس :** در حق زیرکی گویند که خود را احمق وانماید ـ و در تفصیل این مثل گویند که شخصی زنی را گول پنداشته از فرط طمع مال خود را بمال او آمیخت تا در تقسیم مال جید ستاند زن در وقت مقاسمه راضی نشد و شکایت نزد قاضی برد قاضی مال بزن دهانید و بر آن مرد عتاب کرد و توان فرمود و گفت تو زن را فریب میدهی آنمرد گفت: **تحسبها حمقاء وهی باخس .**

باخسة (bâxesat) ص . ع . مونث باخث ـ و در مثل مذکور **تحسبها حمقاء وهی باخسة** نیز گویند .

باخسه (bâxse) ا. پ. نیشتر حجام . و راهی مر خانه را غیر از راه متعارف که از آن نیز آمد و رفت توان کرد . و یك ردهٔ از دیوار سنگی .

باخصوص (bâ-xosus) مف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مخصوصاً و علی‌الخصوص و ویژه .

باخع (bâxe') ص. ع. مبالغه کنندهٔ در هلاك قوله تعالی : **فلعلك باخع نفسك** ای مهلکها مبالغاً فیها حرصاً علی اسلامهم . ج باخعون و بخعة (baxa'at) .

باخعون (bâxeuna) ع.ج باخع .

باخق (bâxeq) ص.ع. **رجل باخق العین :** مرد یك چشم .

باخقة (bâxeqat) ص . ع . **عین باخقة :** چشم کور .

باخل (bâxel) ص. ع. زفت وبخیل و لئیم . ج : بخل (boxxal) .

باخنامه (bâx-nâme) ا. پ. لقب و باچنامه .

باخود (bâ-xod) پ. کلمهٔ ضمیر که هم بشخص متکلم وهم بشخص حاضر وهم غایب برمیگردد .

باخور (bâxur) اخ. پ. جد ابراهیم پیغمبر که پدر تارخ باشد .

باخوس (bâxus) اخ . پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ رب‌النوع خمر .

باخویش (bâ-xic) مف. پ. تنها و منفرد . و ا. تنهائی . و ص. غوطه ور و سردر آب فروبرده .

باخه (bâxe) ا. پ. لاك پشت و کاسه پشت . و **باخهٔ دریائی :** لاك پشت دریائی .

باخه زن (bâxe-zan) و **باخیزان** (bâxizân) ا. پ. گچ کار . و گچ پز . و گچ فروش .

باد ! (bâd)پ. کلمهٔ دعا از فعل بودن چنانکه گویند **بر روان نیکو کاران رحمت باد.**

باد (bâd) ا. پ. هوا . و هوای متحرك و جنبان و نسیم . و آماس و نفخ . و نفس و دم . وسخن ولفظ . و آه وناله . و ستایش . وتند و تیز . و اسب . و معدوم وناپدید . و می و باده . و **باد آهنگ :** صدا . و **بادبروت :** خود پسندی و نخوت و تکبر . و **بادبرین :** بادی که از شمال شرقی و یا از جنوب غربی وزد . و **باد بهار :** نسیم بهار . و **باد پس پشت :** بادی‌که از جانب مغرب وزد. و **باد پسین :** اقبال وسعادت آینده . و **باد پیش :** بادی که از مشرق وزد . و **باد تنگ بسته :** اسب . و **باد دبور :** بادی که ازجنوب غربی وزد . و **بادسرد :** آه‌سرد . و نا امیدی . و **باد سلیمان :** عظمت و بزرگواری . و **باد سموم :** بادگرم و ناموافق . و **باد شرطه :** باد موافق . و **باد صبا :** باد شمال شرقی . و نسیم بامداد. و **باد عیسی** و یا **باد مسیح :** دم عیسی . و **باد فرنگ :** حصبه . و **باد فروردین :** باد جنوب غربی . و **باد کنجی :** قولنج . و **باد کژ :** بادی که بتازی نکبا خوانند . و **بادگند :** باد فتق . و **بادگیسو:** نخوت و تکبر . وعظمت . و **باد نوروز** اخ . نام نوائی از موسیقی . و **باد پیمودن** فم. : اقدام کردن بکاری از روی دیوانگی . و ف ل . میخوردن و **باددردست داشتن :** تهی دست بودن . و فم. گرفتن عنان اسب . و **بادسنجیدن :** بیهوده گفتن . و **باد شدن :** جزء هوا شدن . و ناپدید شدن . و پریدن . و **باد کردن** فم. : دمیدن .

باد (bâd) اخ . پ . فرشتهٔ موکل بر تزویج و نکاح . و ا. روز بیست ودوم از هر ماه شمسی . و اخ . فرشتهٔ موکل براین روز . و گنج دویم از هشت گنج خسرو پرویز که **گنج بادآور** نیز گویند .

باد (bâdd) ا. ع. دون ران .

بادا ! ((bâdâ)) پ. کلمهٔ دعا بمعنی باد .

بادا باد ! (bâdâ-bâd)پ. کلمهٔ فعل یعنی شدنی میشود . و **هر چه بادا باد :** هر چه باید بشود میشود .

بادابرنگ (bâdâb-rang) ا . پ . بادرنگ و باد رنج .

بادآبله (bâd-âbele) ا.پ. آبلهٔ مهلك و جدری .

باداة (bâdât) ا.ع. صحرا و دشت .

باداد (bâ-dâd) ص . پ . عادل و دادگر .

بادارنگ (bâdâ-rang) ا.پ. بادرنگ و باد رنج .

باداش (bâdâc) ا.پ. پاداش و جزای نیکی .

بادافرا (bâd-afrâ) و **بادافراش** (bâd-afrâc) ا. پ. مکافات و عقوبت و انتقام.

بادافراه (bâd-afrâh) و **بادافره** (bâd-afrah) ا. پ. عقوبت و مکافات و انتقام و سیاست. و بازیچه‌ای مر کودکان را که فرفره نیز گویند.

بادافراهی (bâd-afrâhi) و **بادافزا** (bâd-afzâ) ا.پ. جزا و مکافات و انتقام.

بادام (bâdâm) ا.پ. میوهٔ بادام بن. و چشم معشوق و محبوب. و چاك گوش اسب. و **بادام دومغز**: کنایه از ترك و ترکیده. و **بادام شکوفه فشان**: چشم گریان. و **بادام شکوفه‌کردن** ف ل.: گریه کردن و گریان شدن و اشك ریختن.

بادام بن (bâdâm-bon) ا.پ. درختی است میوه دار و بومی مشرق زمین از طایفهٔ رزاسه که میوهٔ آن بادام است و این درخت را در سال ۱۵۴۸ میلادی از مشرق زمین بفرنگستان برده‌اند.

بادامتره (bâdâm-tare) ا.پ. هرگیاه معطر. و ریحان.

بادامستان (bâdâmestân) ا.پ. باغ و یا بیشه‌ای که همهٔ درختهای آن بادام بن بود.

بادام‌فروش (bâdâm-foruc) ا.پ. کسیکه بادام می فروشد.

بادامه (bâdâmah) ا.پ. پیلهٔ ابریشم ونگین و مهر انگشتری که بشکل بادام باشد و گلی که بر کلاه کودکان از طلا و نقره نصب کنند و یا از ابریشم دوزند. و خال‌گوشتی که از بشرهٔ آدمی بر آمده باشد وهردانه و حلقهٔ زنجیر. و رقعه و پینه. و مرقع درویشان که از پارچه های رنگارنگ دوخته شده باشد و جنسی از ابریشم. و هرجنس مطبوع.

بادامی (bâdâmi) ص. پ. هرچیز که برنگ ویا بشکل بادام باشد.

بادامی (bâdâmi) ا. پ. یکقسم از خواجه سرایان.

بادان (bâdân) ص.پ. مخفف آبادان. نقیض خراب. وا. پاداش وجزای نیکی. واخ. فیلسوفی از شاگردان جمشید جم.

بادان (bâddâne) ا.ع. تثنیهٔ باد. ونیز جای بودن هردو ران سوار ازپشت اسب.

بادانجیر (bâd-anjir) ا. پ. قسمی از درخت انجیر که پیش از سایر درختان انجیر بار آورد وانجیر آن کاواك وکم‌شیرینی است.

بادان نروز (bâdân-nerovz) و **بادان‌نیروز** (bâdan-niruz) اخ.پ. نام‌شهر اردبیل.

بادانگیز (bâd-angiz) ا. پ. گویند گلی است که هرگاه دهقانان و کشاورزان خواهند غله را از کاه جدا کنند و باد نباشد آن گلرا بدست مالندوبرهوا پاشند باد وزیدن گیرد. وزعفران را نیزگویند.

بادآور (bâd-âvar) اخ. پ. گنج دویم از هشت‌گنج خسرو پرویز وبدین جهت آنرا بادآور گویند که چون خسرو عزیمت روم کرد قیصر گنجها و جواهر خود را در کشتی بجزیره‌ای خواست بفرستد باد آن کشتی را بلشکرگاه پرویز آورد پرویز حکم بتصرف آنها کرده و آنرا گنج بادآور نامید. وگیاه‌باد آور را نیز گویند.

باد آورد (bâd-âvard) ا.پ. گیاهی داروئی از طایفهٔ سینانتره و از جنس کنگر و خاردار و قمه‌های آن سفید و بتازی شوکة البیضاء و باد آور نیز گویند. واخ. نوائی ازموسیقی.

بادآوله (bâd-âvele) ا.پ. بادآبله.

بادآهنج (bâd-âhanj) ا.پ. دریچه و روزنه.

بادآهنگ (bâd-âhang) ا. پ. صدا وصوت. و بادنوا. و انعکاس صدا. وصدای عکس. وباد پیشروز یعنی باد سخت و تند وزنده مقابل بادکم‌وز یعنی سست وزنده.

بادبار (bâd-bâr) ا.پ. بادزن‌ومروحه.

بادباز (bâd-bâz) ا.پ. بادزن. وص. آسان. و مقبل و بختیار.

بادبان (bâd-bân) ا.پ. پرده‌ایکه بر تیرکشتی بندند تا باد در آن افتاده کشتی را ببرد و بتازی شراع گویند. و تیرکشتی. و بادزن. و آستین. وگریبان قبا. ودو رویهٔقبا که در زیر بغل چپ و راست بسته میشود. و پیاله و ساغر وجام. ص. شخص‌سبکروحی که بامردم مؤانست کند برخلاف لنگرکه‌شخص ناگوار باشد. و **بادبان‌اخضر** اخ.: آسمان و عرش. و **بادبان‌چرخ** ا.: مهتاب و روشنی ماه. و **بادبان کشیدن** ف‌م.: شراع افراشتن. وکشتی راندن.

بادبانه (bâd-bâne) ا.پ. گیاهی.

بادبانی (bâd-bâni) ا.پ. کشتی رانی و **بادبانی کردن** ف‌م.: شراع کشیدن و کشتی راندن.

بادبدست (bâd-bedast) ص.پ. مردم تهی دست و مفلس. و بدبخت و بی‌طالع.

بادبر (bâd-bar) ا. پ. کاغذ باد. و ص. فیاش یعنی کسیکه همه روزه بر خود فخر کند و شؤنات خودرابمردم عرضه نمایدوکاری از او برنیاید.

بادبر (bâd-bor) ا.پ. بازیچه‌ای که‌از چوب کره‌مانندی‌تراشند و ریسمانی‌برآن‌پیچیده از دست رها کنند تا برزمین گردان شود.

بادبر (bâd-bor) ص.پ. کاسرالریاح یعنی هر چیز که باد و نفخ شکم آدمی را برطرف نماید.

بادبرك (bâd-barak) ا.پ. کاغذ باد.

بادبروت (bâd-borut) و **بادبرود** (bâd-borud) ا.پ. تکبر و غرور . وص. متکبر و مغرور ولاف زن و آنکه بر خودناز ر فخر کندوفیاش وبادبر .

بادبره (bâd-bare) ا. پ. روز بیست‌و دویم بهمن ماه. گویند هفت‌سال در ایران باد نیامد تا روزی شبانی نزد کسری آمد و گفت دوش‌آن قدرباد آمد که موی درپشت‌گوسفندان بجنبید . آنروز را شادی کرده بدین نام نامیدند .

بادبره (bâd-bore) ا. پ. پارچه‌ای گرد و کوچك از چوب که در هنگام رشتن و چرخانیدن دوك آنرا بروی دوك نصب کنند . و چرخ .

بادبمشت (bâd-be-moct) ص. پ. بی بروبی ثمر و بی حاصل .

بادبیزن (bâd-bizan) ا.پ. بادزن و مروحه .

بادپا (bâd-pâ) و **بادپای** (bâd-pây) ص.پ. سریع‌السیر و تندرو و تیزتك . و **بادپای وهم** یعنی در سرعت سیر مانند وهم و خیال است .

باد پالا (bâd-pâlâ) ا.پ. چیزیکه‌شراب بدان صاف کنند و باده پالا نیز گویند .

بادپر (bâd-par) ص.پ. کسیکه برخود فخر کند و چیزیکه دروی نباشد ادعا کند.وا. بادبر که بازیچهٔ چوبین کودکان بودو چوبی از عمارت که سر آن از دیوار بیرون باشد . و چوبیکه دوسرآن در دو دیوار عمارت بود.

بادپران (bâd-parrân) ص.پ. بادپر و فیاش .

بادپرك (bâd-parak) ا.پ. بادبرك و کاغذ باد.

بادپروا (bâd-parvâ) ا. پ. خانه‌ای که دارای بادگیر بود. و گذرگاه باد. وروزنیکه جهت آمد و شد باد در دیوار عمارت‌گذارند.

باد پروا (bâd-parvâ) ص.پ. آنکه در نزد وی همه چیز یکسان وبی تفاوت‌باشد.

باد پره (bâd-pare) ا. پ. تراشهٔ چوب که درهنگام تراش می ریزد. و فرودگاه.

بادپزان (bâd-pazân) ص.پ. متملق و خوش‌آمدگوی .

بادپسین (bâd-pasin) ا.پ. باددبور.

بادپیچ (bâd-piç) ا. پ. ریسمانی که در ایام عید و جشن از جائی آویزندوزنان‌و کودکان در آن نشینند و در هوا آیند وروند کنند .

بادپیما (bâd-paymâ) ص.پ. مردم مفلس لاابالی بی فایده‌گوی و دروغگوی. و مردم پرخور. و باده پرست . وزلف تابدار. و اسب و شتر تیز رو و تیز رفتار . و مردم سیاح بیابان گرد .

باد پیمودن (bâd-paymudan) ف.ل. پ. کار بی نفع و بی فایده و بیهوده کردن . و از روی عدم تحقیق سخن‌گفتن . وشراب خوردن .

بادتخم (bâd-toxm) ا.پ. رازیانه و بادیان .

باد خان (bâd-xân) ا. پ. بادگیر و گذرگاه باد خواه در بلندی و یا پستی باشد .

بادخانه (bâd-xâne) ا.پ. بادگیر . و قله و بلندی .

بادخانی (bâd-xâni) اخ.پ. چشمه‌ای در قریهٔ هوا از قریه های دامغان .

باد خایه (bâd-xâye) ا. پ. خایهٔ متورم و آماس‌کرده . وکسی که گرفتارآماس خایه و فتق باشد .

بادخن (bâd-xan) ا. پ. رهگذر باد و بادگیر. وخانهٔ بادگیردار . وتند بادوطوفان و گرد باد .

بادخوار (bâd-xâr) ا.پ. بادخورك. وا . و ص. بادخایه .

بادخوان (bâd-xân) ص. پ. مردم هرزه‌گوی . و خوش آمدگوی و معرف .

بادخور (bâd-xor) ا.پ. دریچه‌ای که در بالای عمارات جهت تجدید هوا قرار دهند .

بادخورا (bâd-xorâ) ا.پ. کچلی و اطلس سر .

بادخورك (bâd-xorak) ا. پ. مرغکی سیاه وکوچك و بیشتر در پرواز و از طیور مسافر و گفته اند که ابابیل همین مرغ است و آنرا بفارسی زازال نیزگویند .

باد خون (bâd-xun) ا. پ رهگذر باد و بادگیر . و خانهٔ ییلاقی . و جریان آب . و متاع و اسباب خانه . و رسم و نشان خانه . و شکل خانه .

بادخیز (bâd-xiz) اخ.پ. ناحیه‌ای از اعمال هرات که اکنون معروف ببادغیس است .

باددار (bâd-dâr) ص.پ. مردم متملق و هیچ انگار . ومردم متکبر و صاحب غرور . پر باد و آماس کرده و آماسیده . و مردم دنیادار . و کسی که جن داشته باشد .

باددرتام (bâd-dar-tâm) ا. پ . زکام .

باد درسر (bâd-dar-sar) ا.پ. غرور و تکبر . و اندیشهٔ فاسد . و خود بینی .

باد درکف (bâd-dar-kaf) و **باد درمشت** (bâd-dar-moct) ص.پ. تهی دست و مفلس و گدا .

باددژم (bâd-dežam) ا.پ. ناخوشی که بسبب برخورد باد ببدن عارض شود .

باد دژنام (bâd-dežnâm) ا.پ. غلبه و بسیاری خون در اعضا که بسبب آن ریشها

و دملها تولید گردد .

باددست (bâd-dast) ص. پ. مردم تهی دست . و مسرف و هرزه خرج و تلف کنندهٔ مال .

باددم (bâd-dam) ص. پ. کسیکه خود را پراز باد نخوت و غرور کند و متکبر و مغرور .

بادر (bâdar) ا. پ. روز بیست و نهم از هرماه شمسی. وکاهو . و باد سرخ .

بادر (bâdar) ص. پ. تازه و سبز . و مرطوب .

بادر (bâder) ا.ع. ماه تمام . و غلام تمام در جوانی . و میوهٔ رسیده .

بادرام (bâdrâm) ص.پ. بادرم .

بادران (bâd-rân) اخ.پ. فرشته ایکه بادرا حرکت دهد و از جائی بجائی برد . وص. مردم متکبر وصاحب نخوت . و طالب سری و سروری . و کسی که باد میزند . و ا. بادزن و مروحه .

بادرة (bâderat) ا. ع. ج : بوادر . تیزی خشم. وشتابزدگی یق **اخشی علیك بادرته** . وخطای در فعل و یا قول که از خشم پدید آید یق **بدرت منه بوادر غضب**. وتیزی شمشیر. وسخن بی اندیشه . و برگ حواة . و آنچه زگیاه اول درمیآید واسپرك تازه وبهتر آن . وگوشت میان کتف وگردن یق**فرجع بها ترجف بوادره**. و دوگوشت پارهٔ بالای رگ‌رغنای مردم . و اسفل تندره .

بادرد (bâ-dard) ص.پ. مردم با رحم و مروت . و نیز بادرد موجع و دارای درد و وجع .

بادرس (bâd-ras) ا.پ. خانه ایکه از هرچهار طرف آن باد آید . و نفس‌کش . و دودکش .

بادرم (bâd-rom) ص. پ. بیهوده و تباه . و از کار باز مانده . و ا. کار بیهوده و عبث . و مردم رعیت .

بادرنجبویه (bâd-ranj-buye) ا . پ. مر. بادرنگبویه .

بادرنگ (bâd-rang) ا.پ. نوعی از خیار که خیار بالنگ نیز گویند . و نوعی از ترنج که بالنگ نیز گویند . و اسب جلد وتند وتیز. ونوعی ازگهواره که بیاویزند وکودك را در آن گذاشته حرکت دهند . و بیماری در روده بانفخ و قراقر وپیچش ناف که سببش غصه و اندوه بود .

بادرنگبو (bâd-rang-bu)و **بادرنگبویه** (bâd-rang-buye) ا. پ. گیاهی معطر و در خواص شبیه به نعناع .

بادرنگین (bâd-rangin) ا.پ. شعر چه قصیده و غزل باشد و یاقطعه و دو بیتی . و یکنوعی از خیار .

بادرو (bâd-ru) ا.پ. بادرنجبویه . و نوعی از خیار .

بادروج (bâd-ruj) ا. پ. گل بستان افروز . وگیاه خوشبوئیکه ریحان کوهی وترهٔ خراسانی نیز گویند .

بادروچه (bâd-ruçe) ا.پ. گیاهی

بادروز (bâd-ruz) ا. پ. تحفه و هدیه و بخشش. و نام گیاهی خوش بوی که ریحان نیز گویند .

بادروزبویه (bâd-ruz-buye) ا . پ. گیاهی که بوی ترنج میدهد . و برگهای آن شکافته میباشد .

بادروزه (bâd-ruze) ص.پ.پایدار و چیزی که مردم را همیشه درکار باشد . و ا . هر روزه و همیشه . و قوت و خوراك هرروزه . وجامهٔ کهنه . و لباسی که هرروزه پوشند .

بادروك (bâd-ruk) ا.پ.مر. بادروج.

بادروم (bâd-rum) و**بادرونه** (bâd-rune) ا. پ. بادرنجبویه و ریحان کوهی .

بادره (bâdreh) ا. پ. سخن گفتن بی اندیشه . و تندی و تیزی درکار .

بادره (bâdreh) و (bâdareh) ا.پ. پارچهٔ تنبان و شلوار .

بادریس (bâd-ris) و**بادریسه** (bâd-rise) ا. پ. فلکه ای از چوب و یا چرم که درگلوی دوك کنند تا آنچه میریسند یکجا جمع شود . و کماچهٔ دیرك خیمه . و تا بی که بدوك میدهند . و باد زن . وگردش و دوران .

بادریسه‌چشم(bâd-rise-çacm) ص. پ.مردم یك چشم واعور . و ا. جن وشیطان و دجال .

بادریش (bâd-ric) و **بادریشه** (bâd-rice) ا. پ. خیار . و برنج . و ناخوشی و بیماری .

بادریه (bâd-rie)ا.پ.بادزن بزرگی از چوب که بسقف آویزان کنند و چون آنرا بجنبانند مگسها را بیرون‌کرده و هوای آنجای را تجدید نماید . و آنرا بادفر نیز گویند .

بادزد (bâd-zad) ا. پ. گرد باد . و باد تند و سخت .

بادزم (bâd--zam) ا پ . کار عبث و بی نفع . و معجون تریاق .

بادزن (bâd-zan) ا.پ. مروحه و هر چیزیکه بدان بادزنند .

بادزنام (bâd-zanâm) ا.پ. تیرك و عمود چادر .

بادزنه (bâd-zane) ا. پ. باد زن و مروحه .

بادزهر (bâd-zahr) ا.پ. پازهر که

بتازی حجر التیس نامند . و مهرهٔ مار .

بادزهره (bâd–zahre) ا.پ. ناخوشی که بتازی خناق گویند .

بادزهریة (bâdzahriyat) ا. ع. ـمأخوذ از پارسیـ تریاقیست و خاصیت دفع سـم .

بادزین (bâd–zin) ا.پ. باد صبا .

بادژ (bâdej) ا.پ. بنفشی و کدورت و کمودتی‌که برروی آدمی ظاهر شود. و بادسرخ. و هرنوع آماس و ورم خونین. وشراب لعلی.

بادژفام (bâdej–fâm) و **بادژکام** (bâdej–kâm) ا.پ . بنفشی وکدورت و کمودت روی . وباد سرخ .

بادژنام (bâdenj- nâm) ا. پ. بادژفام و شراب لعلی و صفرا .

بادژوام (bâdej–vâm) ا.پ. مر . بادژفام .

بادسار (bâd–sâr) ص. پ. سبك سیر و تند رو . و مردم سبك و بی تمکین و بی وقار .

بادستر (bâdastar) ا. پ. حیوانی آبی که جند را از آن گیرند. مر . بیدستر.

باد سخا (bâd--saxâ) ص. پ. مردم صاحب همت وکریم طبع . وا. عالم ودنیا .

بادسر (bâd--sar) ص . پ . خداوند نخوت وگرد نکش و متکبر .

بادسره (bâd–sarah) ا.پ. آزاری که دراسب پدید آید.

بادسری (bâd--sari) ا. پ . عجب و تکبر و غرور و گردنکشی .

بادسنج (bâd–sanj) ص. پ. متکبر و خام طمع. وخداوند اندیشه‌های باطل‌وفاسد.

بادسوار (bâd--suâr) ص.پ. اسب تندرو و تیز رفتار . وا. سوار . و بادزن و مروحه .

بادسیر (byd--seyr) ص.پ. تیزرو و تند رفتار .

بادسین (bâd–sin) ا.پ. زن شیرده .

بادش (bâdec) ا. پ. بادژ و سرخی و کمودتی که در روی پدید آید مانند جذام .

بادشاه (bâdcâh) ا. پ. مر. پادشاه .

بادشاهت (bâdcâhat) ا. پ. سلطنت و حکومت .

بادشاهی (bâdcâhi) ص . پ . پادشاهی .

بادشرطه (bâde corte) ا.پ. بادمساعد.

بادشفام (bâdec–fâm) و **بادشکام** (bâdec-kâm) و **بادشنام** (bâdec-nâm) و **بادشوام** (bâdec–vâm) ا پ . مر . بادژفام و بادژکام .

بادشه (bâdcah) ا.پ. پادشه .

بادصبا (bâde-sabâ) ا.پ. بادی که از ما بین مشرق و شمال وزد

بادصولت (bâd-savlat) ص.پ. هجوم آورندهٔ مانند طوفان و باد سخت .

بادعنان (bâd-enân) ص . پ . اسب تند رفتار و تیزرو .

بادغد (bâd-qad) و **بادغر** (bâd-qar) و **بادغرد** (bâd-qard) ا.پ. جائی‌که‌ازهمه طرف باد بدانجا آید . و خانهٔ تابستانی . و خانهٔ بادگیردار .

بادغس (bâd-qas) ا . پ . بادگیر و گذرگاه باد و بادکش .

بادغن (bâd–qan) ا . پ . بادگیر . و ص. کسیکه بشئونات و منصبی که دارد فخر کند و آنها را بمردم عرضه کند .

بادغند (bâd–qand) ا.پ. بادغد .

بادغیس (bâd–qis) اخ. پ. ناحیه‌ای ما بین خراسان و هرات که اکنون متعلق بهرات و مشتمل بر قریه های بسیار است و

این لفظ معرب بادخیزاست یعنی محل هبوب ریاح و چون باد بسیار در آنجا میوزد باین نام نامیده شده .

بادفت (bâdaft) ا. پ. درخت معطر خوشبوئی .

بادفر (bâd–far) ا.پ. جزا و مکافات بدی. و لاف زدن . و بادریه که عبارت از بادزن بزرگی باشد که از سقف خانه آویزند و چون آنرا در کشاکش آورند باد وزیدن گیرد . و چرمی مدور که ریسمانی در آن گذارند و چون در کشاکش آورند صدا کند و بتازی خذره گویند . و ص . باد بر .

بادفرا (bâdafrâ) و **بادافراه** (bâdafrâh) ا . پ . پاداش و مکافات بدی .

بادفراه (bâdafrâh) ا.پ. بادفرکه بازیچهٔ کودکان بود خواه چوبی باشـد و یا چرمی .

باد فرنگ (bâde–farang) ا . پ . جوششی بغایت سوزان و دردناك و رنگ آن مایل بزردی که در بدن آدمی ظاهر شود .

باد فرنگ (bâd-farang) ا. پ . بادفریعنی بازیچهٔ اطفال خواه ازچوب باشد و یا از چرم .

بادفره (bâdafre) ص . پ . بیهوده و نادان . و لاف زن . و ا . پاداش بدی .

بادفره (bâd–farah) ا.پ. باد فراه .

بادفور (bâdfur) ص.پ. کسی که قول و عهد خود را می‌شکند .

باد فوز (bâdfuz) ص. پ. کسیکه پند میدهد دیگری را ولی خودش غفلت دارد .

بادکردار (bâd–kerdâr) ص . پ . شتابان وشتاب رونده .

بادکش (bâd–kac) ا . پ . بادزن بزرگ . و حجامت . و دم زرگری و آهنگری .

بادکن (bâd–kan) ا. پ. کسیختگی و

پارگی . و دریدگی .

بادکوبه (bâdkube) اخ.پ. شهری در کنار دریای آبسگون درشبه جزیرهٔ آبشرون دارای ۸۰۰,۰۰۰ نفر جمعیت و از متصرفات دولت روس (پایتخت فعلی جمهوری آذربایجان). وگویند این شهر را انوشیروان بنا کرد و دارای آتشکدهٔ معتبری بود . و معادن نفت آنجا مشهور است .

بادگان (bâdgân) ص. پ . حافظ و نگاهدار . و ا . خازن و خزینه دار . و پیش و پس گریبان جامه .

بادگانه (bâdgâne) ا. پ . دریچهٔ مشبکی در اطاق که از درون بیرون را توان دید ولی از بیرون درون را نتوان دید .

بادگاه (bâd-gâh) ا. پ . مستراح و کنار آب .

بادگر (bâd-gar) و **بادگرد** (bâd-gerd) ا.پ. گرد باد .

بادگزار (bâd-gozâr) ا.پ. روزنی که روی برباد بود . و بادگیر . وقصه‌خوان.

بادگنجی (bâd-gonji) و **بادگنج** (bâd-gonj) ا.پ. قولنجی که درپشت آدمی بهم رسد وبسبب آن پشت خم گردد .

بادگند (bâde-gond) ا.پ. فتق .

بادگیر (bâd-gir) و **بادگی** (dâd-gi) ا.پ. عمارتی بسیار مرتفع که بربالای خانه‌ها سازند و رخنه‌هابهر طرف گذارند تاازهرطرف که باد آیددر آن‌خانه داخل گردد. وحلقه‌مانندی دیواره دار ومشبك که بربالای سماور و جز آن گذارند .

بادل (baa'del) ع.ج بادلة .

بادل (bâ-del) ص.پ. شجاع ودلاور و صاحب دل .

بادل (bâ-del) اخ.پ.نام مبارزی‌هندی.

بآدلة (baâdelat) و **بادلة** (bâdelat) ا.ع. رفتار تند و سریع . و گوشت پاره‌ای مابین بغل و پستان . و گوشت پستان . ج . بآدل .

بادلجان (bâdeljân) ا.ب. بادنجان.

بادلیجه (badalîje) ا.پ. یکقسم توپ.

بادم (bâdam) ا.پ. بادام .

بادماغ (bâ-damâq) ص. پ . زیرك وبافراست .

بادمهره (bâd-mohre) ا. پ . فاد زهر سم‌مار.

بادن (bâdan) اخ.پ. دهی در بخارا و بادنی منسوب باو .

بادن (bâden) ص.ع. تناور ـ مذکر و مونث دروی یکسان‌است. ج: بدن(bodon) و بدن(boddan) . وفربه‌وسمین .

بادنة (bâdenat) ص.ع. زن تناور.

بادنج (bâdenj) ا.پ. نارگیل .

بادنجان (bâdenjân) ا. پ . گیاهی از طایفهٔ سلانه که بار آن مأکول است ـ و انب و پاتنگا و یاپاتنگا و کهرك نیز گویند .

بادنگ (bâdang) ا.پ. یکقسم لباس بلند و گشادی .

بادنگان (bâdengân) ا. پ. بادنجان و باتنگان .

بادنما (bâd-namâ) ا. پ . آلتیکه در بلندی‌برای تعیین جهت باد نصب کنند .

بادنوا (bâde-navâ) ا.پ. صوت . و خوانندگی . و گویندگی .

بادنوروز (bâde-novruz) ا. پ . باد بهار . واخ. لختی از موسیقی .

بادوام (bâ-davâm) ص. پ. پایدار و استوار و ثابت .

بادوان (bâd-vân) ا.پ. مر. بادبان.

بادوبان (bâdubân) ا.پ. پیش‌وپس گریبان جامه .

بادوبید (bâdobeyd) ص.پ. بیفایده و بی سود .

بادودم (bâdoʿdam) ا. پ. عجب و غرور و خودستائی . وخودنمائی .

بادون (bâduna) ع.ج بادی .

بادویز (bâd-veyz) و **بادویزن** (bâd-veyzan) ا.پ. بادزن و بادبیزن .

باده (bâde) ا.پ. می وشراب . وجام شراب و کاسه و ساغر وپیاله . و **بادهٔ نو**: شراب نو . و **باده پیمودن** فم.: شراب بکسی دادن .

باده پالا (bâde pâlâ) ا. پ . مر. باد پالا .

باده پرست (bâde-parast) ص. پ. بسیار می خواره .

باده‌پیما (bâde-paymâ) و **باده پیمان** (bâde-peymân) ا.پ. اندازه کنندهٔ باده و شراب . وص.شرابخواره .

باده پیمانی (bâde-peymâni) ا.پ. یك قسم ناخوشی .

باد هرات (bâde-herât) ا. پ. باد صبا .

بادهرزه (bâde-harze) ا.پ.افسونیکه دزدان بر صاحب کالادمند تاخواب گران‌بروی مستولی گردد .

باده‌گسار (bâde-gosâr) ص.پ.می گسار و شراب خواره .

بادهلج (bâd-helj) و **بادهنج** (bâd-hanj) ا.پ. بادگیر خانه یعنی آن‌قسمتی از اطاق را که بشکل مربع مستطیل چند گزی از بام بالاتربرند و طرفی از ویرا که نسیم‌گیر است باز گذارند وآنرا خانه خانه کنندتابدین تدبیر هوای آن اطاق خنك گردد.

باده نوش (bâde-nuc) ص . پ . میخواره .

بادهوا (bâd havâ) ا.پ. عهدوپیمان دروغ و ناراست . و هرچیز که وجودنداشته باشد .

بادهوائی (bâd-havâi) ا. پ . بی ثمری و بی حاصلی . وویرانی و خرابی .

بادی! (bâdi) ا.پ. کلمهٔفعل یعنی‌همیشه و دائم باشی .

بادی (bâdi) ص.پ. منسوب به باد. و **برج بادی :** جوزاو میزان و دلو.

بادی (bâdi) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آغاز واول . و **بادی نظر :** اول نظر و آغاز آن .

بادی (bâde') ا.ع. بدء وآغاز. و**بادی بدی** (bâdea-badyen) و **بادی بدی** (bâdea-badeen) و **بادی بدء** (bâdea-bad'en) هرسه بمعنی آغاز است .

بادی (bâdi) ا.ع.بدءو آغاز و**بادی بدء** (bâdia-bad'en) و **بادی بدی** (bâdia-badyen) ـو تسکن الیاء ایضامن بادی ـ و**بادی بدأة** (bâdia-bad'aten) و**بادی بدا** و **بادی بد** و **بادی بدا** هر شش نیز بمعنی آغاز است .

بادی (bâdi) ص.ع. کسیکه بسوی بادیه برآید و در آن اقامت نماید . ج: بادون و بداً و بداء . و ابتدا کنندهٔ در کار یق **البادی اظلم** و **بادی الرای:** ظاهر رای‌ویااول آن . و **بادی بدی :** اسم للداهیة و هما اسمان جعلا اسماً و احداًمثل معد یکرب .

بادیات‌الجن (bâdiâtol-jen) ا. ع . منزل و مأوای پریان .

بادیار (bâd-yâr) ا.پ.قوش‌شکاری .

بادیان (bâdiân)و**بادیانه** (bâdiâne) ا.پ. گیاه معطری از طایفهٔ چتری که‌رازیانه نیزگویند. و **بادیان خطائی:** میوهٔدرخت قشنگی است‌همیشه‌سبز و ازطایفهٔ ماینولیاسه

و از محصولات چین و ژاپون و از ادویهٔ محرکه . و اهالی چین این ثمر را محترم می دارند و پس از صرف غذا می خورند و در محضر بت می سوزانند .

بادیاوند (bâd-yâvand) ص.پ.قوی و پرقوت . و ا. زور وقوت .

بادیاوندی (bâd-yâvandi) ا. پ. قوت جسمانی وقوه .

بادیة (bâdiat) ا ع . صحرا و **اهل البادیة** اج. تازیان‌چادر نشین صحراگرد .

بادیج (bâdij) ا. پ. لباسی مانند تنبان که از پارچه‌های الوان ترتیب داده وزنان در قدیم پامیکردند و اکنون‌شاطران و پیاده‌روان برپای میکنند .

بادید (bâdid) ص‌وم‌ف.پ. آشکارا و هویدا و ظاهراً و بطور وضوح .

بادیدار (bâ-didâr) ص. پ . خوش منظر و خوش‌آیند در دیدار .

بادیر (bâdir) ا. پ. چوبیکه در میان دیوارها جهت استحکام نهند .

بادیه (bâdie) ا . پ . ظرفهای سفالی شراب و کوزه‌های شراب . و ظرفهای مسین بزرگ جهت غذا خوری .

بادیه (bâdie) ا.پ. ـمأخوذ ازتازی ـ دشت بی آب و علف . و **بادیهٔ تیه** اخ . صحرای تیه. و **بادیهٔ‌غولدار:**این‌جهان.

بادیه‌پیمای (bâdie-paymây) ا. پ. مسافر. و اسب تندرو .

بادیه‌نشین (bâdie-necin) ص . پ . مردم چادرنشین صحرا گرد .

باذ (bâzz) ص.ع. **باذالهیاة:** بدحال و بد صورت .

باذارنگ (bâzâ-rang) ا.پ. لیمو . و بهی . و آبی .

باذام (bâzâm) ا.پ. بادام .

باذام (bâzâm) اخ.ع. ـ ماخوذازبادام پارسی ـ نام ابوصالح مولای ام‌هانی کەمحدث و مفسر بوده .

باذامك (bâzâmak) ا.پ.قسمی‌ازید.

باذآورد (bâz-âvard) ا.پ. یکقسم بتهٔ‌خاردار سفید که باد آورد نیزگویند.

باذخ (bâzex) ص.ع. گردن افرازوبلند ج: بواذخ و بذخ (bozzax) . یق **شرف باذخ** و **جبال بواذخ .**

باذذم (bâzzam) ا. پ. چیز جزئی و و غیر قابل و بدون اهمیت .

باذرنجبویة (bâzranjbuyat) ا.ع. مر. بادرنجبویه .

باذرو (bâzaru) ا.پ. گیاهی از طایفهٔ چتری و معطر که جعفری نیز گویند .

باذروج (bâzaruj) ا.ع. گیاهی معطر و بادروج .

باذغیش (bâzqic)اخ.ع.مر. بادغیس.

باذفت (bâzaft) ا. پ. نام درختی که چون باد بروی وزد بوی خوشی ازآن برآید.

باذق (bâzeq) و (bâzaq) ا. ع. ـمأخوذ از بادهٔ فارسی ـ شیرهٔ انگور تند و تیز اندك طبخ یافته . و **حاذق باذق :** از اتباع است .

باذل (bâzel) ص.ع. بذل کننده وجود کننده .

باذل (bâzel) ص.پ.ـمأخوذ از تازی ـ سخی و جوانمرد .

باذنة (bâzanat) ا.ع. خضوع و انقیاد و فروتنی . و اقرابکاری . ومعرفت بآنکار.

بأذنة (ba'zanat) م.ع. **بأذن بأذنة** فروتنی نمود . و **بأذن به :** اقرار کرد . و شناخت و دانست آنرا .

باذنجان (bâzenjân) ا.ع. ـمأخوذ از بادنجان فارسی و بمعنی آن .

بار (bâr) ا.پ. بزرگی و رفعت و شأن و شوکت که بخداوند عالم جل شأنه نسبت کنند. و عظمت وجلالت. وحمل و بسته و هرچیز که برای حمل کردن فراهم کنند. و وزن وثقل. ورخت وسامان. و جنین وبچهٔ در شکم مادر. و میوه. وگل و شکوفه. و رنج و اندوه وغم. و تکلیف مالایطاق. و بارگاه و درگاه. و مجلس و محفل و انجمن و محکمهٔ قضا. و سراپرده و پردهٔ درخیمه. و درآمد و مدخل. و رخصت دخول. و موقع و فرصت. و استدعا و درخواست و عریضه. و دستور و پروانگی و اجازه. و اصل و ریشه و بیخ و بنیاد. و شاخ. و حصار و دیوار. و کنده وخندق. و انبار. و خطا وگناه و تقصیر. و کود و سرگین و زبل. وفساد و غش. وسه پایه و دیگدان. و برنج و یا ارزن که از آن بوزه سازند. و قوت و خوراك هرچه باشد. و طبق پر از خوراك. و نام سازی. و دفعه و مرتبه. و اخ. نام شهری در نزدیکی طوس. و **بار پول** ا.: مسکه درطلا و نقرهٔ مسکوك داخل کنند. و **باردل**: اندوه دل و غم دل و اندیشهٔ روزگار. و **بارزمین**: کودزمین و **بارعام**: انجمن عام. وسلام عام. و **بارودیوار**: حصار ودیوار. **باربردل نهادن** ف م.: رنجانیدن و آزردن. و **باردادن**: اذن دادن. و رخصت دخول دادن. و کود دادن زمین. و **بارساختن** بشتاره ساختن. و **بارپذیرفتن**: دریافت کردن. و **بارکردن**: حمل کردن. و لشکر را صف صف کردن. و **بارگرفتن** دریافت کردن. و بار از گردهٔ ستور پائین آوردن. وف‌ل. آبستن شدن. و**بارشدن**: حمل شدن. وگران شدن چیزی برکسی. و **بارنهادن** فم.: زائیدن. و**باریافتن** ف‌ل.: رخصت دخول یافتن.

بار (bâr) ص. پ. بارنده و ریزنده. و افشانده و پاشنده. و همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد مانند **اشکبار** یعنی ریزندهٔ اشك. و**دربار** یعنی پاشندهٔ در ومروارید. و **مشکبار** یعنی پراکنده کنندهٔ بوی مشك و **جویبار**: جائیکه جویهای بسیار در آن پراکنده شده. واز همین‌قبیل است **زنگبار** و **مالبار** و **هندوبار**.

بار (bârr) ص.ع. مهربان. و بسیارخیر و فرمان بردار پدر و مادر. ج: ابرار و بررة. و**ابراهیم بن الفضل بن بار** راوی دروغگوئی‌بوده.

بآءر (beâr) ع‌ج بئر (be'r).

باراب (bârâb) ا.پ. زراعتی‌که از آب رودخانه و کاریز عمل آمده باشد.

باراب (bârâb) اخ.پ. مر. فاراب.

بارات (bârât) ا.پ. سکهٔ پول.

باراج (bârâj) ا. پ. قابله و ماما و پازاج.

بارآغوش (bâr-âquc) ص. پ. بغل پر.

باران (bârân) ا. پ. قطره های آبی که از ابر بروی زمین میریزد و سبب حصول آن تحتربخار آبی است که ابر از آن حاصل شده و بادهائی که از روی دریا میوزد چون مقدار زیادی بخار آب باخود دارند موجب باران میشوند. و آب باران جهت آشامیدن بسیار نیکوست و صابون بخوبی در آن کف میکند و برای آشامیدن این‌آب را نیز باصافی باید صاف کرد.

باران‌ریز (bârân-riz) ا.پ.ناودان و‌میزاب.

باران‌گریز (bârân-geriz) ا.پ.ساباط جلوی عمارت.

باران‌گیر (bârân-gir) ا. پ. ساباط جلو عمارت.

باران‌ناك (bârân-nâk) ص. پ. بارانی و منسوب به باران.

بارانه (bârâne) ا.پ. بادرنجبویه وترهٔ جلو عمارات. و **بارانه‌کردن** ف‌ل.: بخطر و درمخاطره افتادن. و لاف زدن. و ف‌م.: دور انداختن.

بارانی (bârâni) ا. پ. کلاهی که در باران سرگذارند. و هرپوششی که در باران پوشند. و جاخ. قبیله‌ای از ترکان.

بارانیدن (bârânidan) فم.پ.سبب باریدن شدن.

بارآور (bâr-âvar) ص. پ. میوه آور و میوه دار ومثمر.

باراه (bârâh) ص.پ.آنکه در راه‌راست میرود.

باراهی (bâ-râhi) ا.پ.حرکت‌در راه راست.

باراهی‌کند (bârâhikand) ا. پ. گیاهی هندی.

بارباد (bâr-bâd) اخ. پ. بزرگترین جزایر آنتیل کوچك و متعلق بدولت انگلیس و دارای ۱۷۰۰۰۰ نفر جمعیت وحاکم نشین آن شهر بریجتون است.

باربار (bâr--bâr) مف. پ مکرراً و بسیار بار. و چندین بار. و ناله کنان و فریادکنان.

باربار (bâr-bâr) اخ.پ. نام پیغمبری.

باربد (bârbod) و (bârbad) اخ.پ. مطرب پرویز که در فن‌بربط نوازی وموسیقی عدیل نداشته وسرود مسجع‌که سرودخسروانی نام نهاده ازمخترعات اوست و موطن این دانشمند جهرم فارس است. مر. سی‌لحن.

باربر (bâr-bar) ا. حمال. و فعله و

مزدور و ستورباری . وگمراهی .

باربردار (bâr-bardâr) ا.پ. باربر.

باربرداری (bâr-bardâri) ا. پ. مخارج سفر . و لوازم سفر . وکرایهٔ بار .

باربغه (bâr-boqe) اج.پ. بنه وسامان و اسباب سفر . و اسباب خرد وکوچك. و م‌ف. باملایمت و آهستگی .

بار بنگاه (bâr-bon-gâh) و**باربنه** (bâr-bone) ا. پ. جائیکه در آن بار می ریزند .

باربیگی (bâr-beygi) ا. پ. رئیس تشریفات .

بارتنگ (bâr–tang) ا.پ. تخم لسان الحمل- بلغت مردم طهران بارهنگ گویند .

بارج (bâraj) ا.پ. عنب الثعلب که بلغت مردم اصفهان و طهران تاجریزی گویند . و نام میوه ای .

بارج (bârej) ا.ع. ملاح ماهر وناخدای ماهـر .

بارجا (bâr–jâ) ا.پ. بارگاه .

بارجات (bârjât) ا . پ . خریداری چیزی از روی اجبار و تحکم علاوه بر قیمت بازاری .

بارجامه (bâr–jâme) ا.پ. جوالی‌که دهان آن از پهلو باشد و بربالای چاروا انداخته و هرچه خواهند در آن کنند .

بارجای (bâr–jây) ا.پ. بخشش زمین‌دار زمین‌معینی را بیکی ازکسان خود .

بارجة (bârejat) ا.ع. کشتی بزرگ جنگی و مرد بسیار شر .

بارچا (bâr-çâ) ا. پ. دیوان عدالت و مقر عدالت .

بارح (bâreh) ص.ع. **ریح بارح:** باد تندگردناك ج: بوارح . **وظبی بارح:** آهوئیکه از جانب دست راست صیاد بجانب دست چپ وی رود .

بارح (bâreh) ا. ع. بادگرم تابستان . ج : بوارح . و **بروح** یعنی شکاری که از دست راست صیاد بجانب دست چپ وی رود ضد سانح . و عرب بارح تفال میکند و بسانح تفأل نمیکند **لانه لا یمکنك ان ترمیه حتی تنحرف**. المثل. **انماهو کبارح الاروی :** درحق کسی گویند کـه از او احسان بندرت بوقوع آید زیرا اروی یعنی بزکوهی برقلهٔ جبال سکونت دارد وکسی آنرا نبیند مگر گاهی در سالهـای دراز . و **بنت بارح :** بلا و سختی بنات بارح ج . و **بارح‌هروی** اخ . : نام محدثی .

بارحة (bârehat) ا.ع. آخرین جزء از روز و یاشب گذشته . و **البارحة :** روز گذشته . و**البارحة الاولی:** روز نزدیك بروز گذشته . و تقول العرب بعد الزوال : **فعلنا البارحة کذا** . و قبل الزوال : **فعلنا اللیلة کذا** .

بارخانه (bâr–xâne) ا. پ . خیمه و چادر و هرچیز مانند آن که در زیر وی اسباب و سامان سفر را ار باران حفظ کنند . وجوال و خورجین. وعرق گیر و پالان ستور باری که در روی آن بار قرار میدهند . و اسباب وسامان بخصوص اسباب و سامانی که برای پادشاهان و امیران درسفر حمل میکنند . و مال التجاره که از جائی بجائی برند .

بارخدا (bâr-xodâ) ا. پ . ایزد و خدای عالمیان جل جلاله . و پادشاه بزرگ . و اولوالامر . و صاحب و مولا و خداوند و شعرا ممدوح خود را بارخدا خوانند . و **بارخدایا !** : ای خدای بزرگ .

بارخیمه (bâr-xeyme) ا. پ. جمع کنندهٔ مالیات وگمرك .

بارد (bâred) ص . ع . شمشیر بران . ج : بوارد . و **ماء بارد :** آب سرد و خنك . و **عیش بارد :** زندگانی گوارا . و **مغنم بارد :** غنیمت بی‌رنج . و **لی علیه الف بارد** ای ثابت . و کذلك **سموم بارد** ای ثابت لایزول .

بارد (bâred) ص . پ - مأخوذ از تازی - سرد وخنك . و بی‌مزه . و **عیش بارد :** زندگانی گوارا وپسندیده . و **بارد المزاج :** سرد طبیعت .

بارداد (bâr-dâd) ا . پ. پروانگی و رخصت . و دربان و پیشخدمت .

باردار (bâr-dâr) ص. پ. میوه دار و مثمر . و آبستن و حامله .

باردان (bâr-dân) ا. پ. خرجین و جامدان بزرگ . و آوند مانند سبو . و قرابه و شیشه وصراحی شراب . وسبد میوه . وچیزیکه مسافررخت و کالای خود را در آن میگذارد . وعمودی که مسافر بروی آن سایبان خود را میگستراند جهت محافظت از باران . ورخت و اسباب خانه .

باردة (bâredat) ص.ع. سرد و خنك و مؤنث بارد .

باردة (bâredat) ا . ع . از اعلام زنان است .

باردست (bâr-dast) ا. پ آبنوس .

باردل (bâre-del) ا.پ. غم و اندوه و اندیشهٔ روزگار .

باردو (bâr-du) ا.پ. چوبیکه درزیر درخت میوه‌دار برپادارند تا بر آن تکیه کرده و نشکند .

بارده (bârede) ص. پ. - مأخوذ از تازی - سرد و خنك .

باردیج (bârdij) ا.پ. چوب درازی کدر سر آن پارچهٔ مرطوبی پیچیده‌اندوخبازها

با آن تنور نانوائی را پاك كرده ویا سرد می كنند .

بارنگ (bâr-rang) ا.پ. دست پیچ اطفالی که در گهواره می خوابانند . و بند قنداغ . و طناب . و کمر بند . ونوار . و بار پیچ . و تنگ حیوانات باری .

بارروج (bârruj) اخ . پ . شهری در هند .

بارز (bârez) ص.ع. برآینده بسوی فضا. و ظاهر و آشکارا ونمایان و هویدا .

بارز (bârez) ا.ع. آخرین رقانه ازچهار رقانهٔ ورق کاغذ . مر . رقانه . و اخ نام اسبی . و نام شهری .

بارز (bârez) ص.پ. _ مأخوذازتازی_ نمایان وهویدا . و ا. باصطلاح حساب جمع کل .

بارزد (bârzad) ا . پ . صمغی‌که پیرزد نیزگویند و حسن لبه .

بارزمان (bâr-zamân) ا. پ. جفای روزگار و سختی روزگار .

بارسا (bâr-sâ) ا.پ. کاری که ازروی شتاب‌کرده شود . و شروع درکار .

بارسات (bâr-sât) ا. پ. _ مأخوذ از هندی _ فصل باران هندوستان .

بارسطلارون (bârastalârun) و **بارسطاریون** (bârestâriun) ا.پ._مأخوذ از یونانی _ یکقسم غله‌ای که مقشر کرده‌بگاو دهند و گاو را فربه کند و بتازی رعی‌الحمام نامند و کبوتر آنرا بسیار دوست دارد . و سنبل‌الطیب .

بارسنج (bâr-sanj) و **بارسنجن** (bâr-sanjan) و (bâr-sanjen) ا.پ. هر چیزی که بدان بار را می سنجند وهر چیزیکه در پلهٔ ترازوگذارند تا تعادل حاصل‌گردد .

بارس ئیل (bârs-il) ا. پ. _ مأخوذ از ترکی _ سال پلنگ . مر . سیچقان‌ئیل .

بارش (bârec) مح. پ . باریدن . و ا. باران .

بارشك (bâ_rack) ص. پ . رشکین و حسود .

بارشکنی (bâr-cekani) ا.پ. آذوقه‌ای که مخصوصاً از خارج وارد میشود .

بارض (bârez) ا.ع. اول روئیدگی‌گیاه که هنوز شناخته نشود از کدام جنس است .

بارع (bâre') ص . ع . نیکویق **امر بارع** . ونیز کسی که درفضل تمام باشد و در دانش از سایر درگذشته باشد .

بارعة (bâreat) ص.ع. _ مؤنث‌بارع زنیکه در فضل تمام باشد و در دانش ازسایر درگذشته باشد .

بارفروش (âbr-foruc) اخ.پ. شهری از مازندران در کنار دریای اکفوده .

بارق (bâreq) ا.ع. ابر با برق . واخ. موضعی بکوفه . ولقب **سعدبن‌عدی** که‌پدر قبیله‌ایست از یمن. و **ذوبارق‌همدانی**: لقب جعونةبن‌مالك .

بارق (bâreq) ص.ع. **سحاب بارق** : ابربا برق و درخش .

بارقة (bâreqat) ج ا . ع . شمشیرها الحدیث : **الجنة تحت البارقة** .

بارقة (bâreqat) ص. ع . **السحابة بارقة** : این ابر بابرق و درخشنده است .

بارك (bârek) ص.پ. باریك و دقیق.

بارك (bârek) ا. پ. پرده‌ای‌که احاطه میکند جنین را .

بارك (bârek) ا.ع. یك شتر . ج: برك و بروك .

بارك الله ! (bârakallâh) پ . کلمهٔ تحسین مأخوذ از تازی یعنی برکت دهد تورا خدای . و آفرین و مرحبا .

بارکش (bâr-kac) ا. پ . حمال و باربردار . و مزدور . و طناب گنده وستبر . و ارادهٔ چهار چرخه‌ایکه در آن باربخته باسب ویا ستور دیگر بندند و حمل کنند .

بارکش (bâr-kac) ص. پ. ماتم‌زده و غم‌خوار . و مظلوم .

بارکشی (bâr-kaci) ا . پ . حمل و نقل بار .

بارکی (bâraki) و (bâreki) ا. پ. اسب قوی بارکش و بارگی .

بارکی (bâraki) و (bâreki) مف . پ. همگی و جمیعاً . و **یك‌بارکی**: یك مرتبه و ناگاه .

بارگان (bârgân) ا. پ. خندق . و مرداب .

بارگاو (bârgâv) ا. پ . اقرار . و قول و عهد و پیمان .

بارگاه (bâr-gâh) ا.پ. خیمهٔ‌پادشاهان و جای رخصت و اجازت . وقصر و دربار پادشاهی . و دیوانخانه . و سرائی که درآنجا حیوانات باری را بار میکنند و یا بار بر می دارند . و رحم و زهدان .

بارگرفتن (bâr-gereftan) فل. پ. آبستن شدن و حامله شدن .

بارگه (bâr-gah) ا. پ. بارگاه .

بارگی (bâragi) ا.پ. اسب. واسب پالانی و بارکش . و اسب قوی و نیکو . و قدرت و توانائی . و روسپی و قحبگی .

بارگیر (bâr-gir) ا.پ. بردارندهٔ‌بار . و ستورباری . و شتر . و آنکه بار رابروی کسی و یاستور می نهد. و آنکه بار رابروی وی می‌نهند ویا گناه وتقصیری بروی وارد می آورند . و مقصر وگناهکار . واسب سپاهی که عاریت بکسی دهند . و مادهٔ ازهرحیوانی و آبستن و حامله . و هودج و پالکی . و

عاریت دهنده .

بارگیری (bâr-giri) ا. پ . الزام و اثبات گناه . و گرفتن بار خواه برای حمل بروی ستور ویا حمل درکشتی .

بارگین (bâr-gin) ا. پ . آبگیر و تالاب . و آبریز. و آب متعفن. وآب راکد متعفن .

بارمان (bâr-mân) اخ . پ. یکی از پهلوانان توران .

بارمبوی (bârambuy) وبارنبوی (bâranbuy) ا.پ. قسمی از ریحان .

بارنامج (bâr-nâmej) ا. ع. ـ مأخوذ از بارنامهٔ فارسی ـ کتاب حساب و دفتر .

بارنامه (bâr-nâme) ا . پ . اسباب تجمل و حشمت و بزرگی و منت برکسی . و پروانه و اجازه . و رخصت بدخول دربار پادشاهان . و نازش و تکبر و مباهات وخود بینی وتفاخر. و غرور و لاف زنی . و مدح و ثنا و ستایش . و سرافرازی و جلالت . و رسم وقاعده و قانون و دستور و ترتیب . و فرمان وحکم و امر . و افگندگی و انداختگی و پرتاب . و شفاعت و توسط . و صلح و آشتی . وعادت . وساز وسازمان جنگ .

بارنانه کردن (bâr-nâne-kardan) ف.ل.پ. زود در مخاطره وهلاکت افتادن .

بارنب (bâr-nab) ا.پ. تخم انیسون.

بارنج (bâranj) ا.پ. نارجیل .

بارندگی (bârandegi) ا. پ. هنگام باران . وباریدن و بارش .

بارنده (bârande) پ. افا . ازبارش.

بارنگ (bârang) ا. پ. بند قنداغ و بادرنگ .

بارنگبوی (bâ-rang-buy) ا. مر. بادر نجویه .

بارنگبویه (bâ-rang-buye) ا.پ. بادرنجویه . و جعفری .

بارنگو (bârangu) ا.پ. بالنگو.

بارو (bâru) ا. پ. حصار دور قلعه . و باره و شهر پناه . و برج . وکنگرهٔ دیوار

بارو (bâru) ا. پ. ـ مأخوذ ازهندی ـ ریگ .

بارو بند (bâro-band) ا.پ. منسوب و متعلق بهرچیزی .

باروت (bârut) ا.پ. گردی کهازذغال وگوگرد و شوره سازند و در اسلحهٔ آتشین بکار برند وگدك ویمسو نیز گویند .وهر گردیکه در اسلحهٔ آتشین بکار برده میشودخواه از اجزاء مذکور باشد و یا از چیز دیگر نیز باروت میگویند مانند باروت بی دودوباروت سفید . و اختراع باروت را بحکمای اسلام نسبت میدهند . و بعضی گفته‌اند این گرد را دانشمندان چین دریك قرن قبل از تولد مسیح اختراع نموده اند . و اول طایفه‌ای که آنرا درجنگ بکاربردنددر سال ۷۴۷ هجری انگلیسها بودند،و طریق ساختن آن تا یك مدتی مخفی بود و جز انگلیسها کسی نمیدانست وتجارآنرا ازانگلستان خریده بسایر جاها حمل میکردند و زیادتر از دوکیلوگرم بکسی نمیفروختند . باری باروت خوب و اعلا مرکب است از ۷۵ جزء شوره و ۱۲٫۵ جزء گوگرد و همان مقدار زغال .

باروت خانه (bârut-xâne) ا.پ. جائی که در آنجا باروت می سازند .

باروت کوب (bârut-kub) ا. پ . کسیکه باروت میسازد .

باروچه (bâru-çe) ا.پ. گل کش و آوندی که در آن گل می کشند .

باروح (bâ-ravh) ص.پ. با صفا و خوش آیند .

بارود (bârud) ا.پ. شوره. و باروت.

بارور (bâr-var) ص. پ. مثمر و با ثمر .

باروزنه (bâ-rovzane) اخ . پ نوائی ازموسیقی .

باروزه (bâruze) ا.پ. خوراك و قوت هر روزه . و مایحتاج و لوازم زندگانی هرروزه مانند جامه و زیرجامه . وجامهٔ کهنه را نیز گویند .

باروق (bâruq) ا.پ. ـ مأخوذ ازیونانی ـ سفید آب قلعی .

باروك (bâruk) ص. ع. مرد بد دل . ا. ناخوشی سکاچه و کابوس .

باروم (bârum) ا.پ. گذرگاه و معبر.

بارومتر (bârometr) ا.پ. ـ مأخوذ از فرانسه ـ آلتی است که در معرفت فشار هوا و بالملازمه درمعرفت تغیر جو استعمال میکنند و این آلت را در سال ۱۰۵۳ هجری تریچلی شاگرد گلیله اختراع نمود و در اندازه وتعیین کردن فشار هوابکار برد چه باندازه ای که ستون زیبقی رادر آتموسفر بالا برند منضغط میگردد یعنی تعادل میکند مرطبقات کمتر مرتفع و بالملازمه کمتر وزین را و پاسکال آنرا در تعیین ارتفاع جبال استعمال کرد . و این آلت تا یك درجه خبر میدهد صافی هوا و انقلاب آنرا زیرا هوای خشك سبك تر است ازهوای مرطوب و وقتی نباید باران بارد جیوه صعود میکند و در خلاف این حالت نزول مینماید ونوعاً بارومتر بردوقسم است: بارومترجیوه‌ای و بارومتر بدون جیوه و استعمال قسم اخیر این ایام متداولتر است .

باره (bâre) ا.پ. دیوار و حصار قلعه و شهر پناه . وخدا . وحضور خدا . و زلف وگیسو . و دوست و مصاحب و مؤانس. و منوال و طرز و روش و دستور و قاعده و قانون و رسم . و عادت . و کرت و نوبت و

مرتبه . وهر آنچه تقسیم کند وجدا سازد دو چیز را . و پاره و رشوه‌ای که بقاضی دهند. و جزا و پاداش . و دو انتهای منحنی شاهین ترازو که پله ها بدان آویخته شده اند . و اسب . و نبیذ . و بوزه و مشروب مسکری که از جو سازند . و شأن . و تکریم و تعظیم و توقیر . و روی و پیکر و چهره . و ابرو . و اجازه و پروانه و رخصت . وحال وحالت و چگونگی. و ساز وسلاح . و اج. گله و رمه . و ص. زشت و بدشکل . و آزمند و حریص . وخوب و نیك . وجمیل و رعنا . و راست . و **بارهٔ نهم** : فلك نهم و فلك الافلاك .

باره (bâreh) ص. پ. دوست و یار . و**غلام باره** و **زن باره** یعنی بچه دوست و زن دوست . و یا ا. زن وبچه .

باره (bâ-rah) ص. پ. با راه و آنکه در راه راست میرود . و دارای راه راست.

بارها (bâr-hâ) پ. ج. بار . و در موقع معین فعل بیشتر استعمال میشود مانند **بارها بشما گفتم** یعنی چندین بار و مکرراً بشما گفتم .

بارهنگ (bârhang) ا.پ. بلغت مردم طهران بارتنگ و لسان الحمل .

بارهی (bâ-rahi) ا.پ. باراهی . و چگونگی حالت راه راست .

بارهی (bârhi) ا.پ. جدوار .

باری (bâri) اخ.پ. ـمأخوذ از تازی۔ یکی از نامهای خداوند عالمیان جل‌شانه مانند حضرت **باری تعالی** عظمت قدرته تورا توفیق دهد .

باری (bâri) اخ.پ. قصبه‌ای درهندوستان و ا. دیوار قلعه . وحصار شهر .

باری (bâri) ص.پ. سنگین و گران . و بار شده . و منسوب و متعلق به بار .

باری (bâri)م‌ف.پ. مرتبه و دفعه . و یك دفعه و یك مرتبه . وگاهی و وقتی. و ناچار و لاجرم . و اگر . و بهر جهت . و بالاخره . وبهرحال . و **یك باری** : یك وقتی و یك هنگامی .

باری (bâri) ا.ع. تراشنده و تیر تراش. و **اعطیت القوس باریها** : داده اید کمانرا بکسی که میداند طریق استعمال آنرا ، در وقتی گویند که کار را باهلش رجوع کرده باشند . و بوریا . و اخ . دهی ببغداد . و **ابن باری**: شاعری .

باری (bâriy) ا.ع. حصیر بافته و بوریا . و طریق و راه .

باریء (bâre') ص.ع. به شدهٔ ازبیماری الحدیث **اصبح بحمدالله باریاً** . ج : براء . وآفریننده و کلمهٔ باری فارسی که یکی از نامهای ایزد تبارك و تعالی بوده مأخوذ از این کلمه است .

باریا (bâ-riâ) ص. پ. مردم صاحب ریا . و ا. بمعنی ای باری یعنی خدایا .

بارياء (bâryâ') ا. ع. بوریا و حصیر بافته . و طریق و راه .

بارياب (bâr-yâb) ص.پ. کسیکه باریافته باشد و اذن دخول در مجلس داشته باشد .

باریابی (bâr-yâbi)ا.پ. اذن دخول. و **باریابی حاصل کردن** فل . : اذن دخول حاصل کردن .

باریار (bâr-yâr) ا.پ. گل . و میوه وخوار بار . و ستور بارکش . و بار . و ستور و کوچهٔ بن بست .

باریافته (bâr-yâfte) ص. پ. قبول شده . و اذن داده شده . و نوکر و محافظ حرم خانه .

بارية (bâriyat) ا. ع. بوریا و حصیر بافته . و طریق و راه .

باریت (bârit) ا.پ. ـمأخوذ از فرانسه۔ باصطلاح کیمیا اکسید بار یوم که بریت نیز مینامیم .مر. باریوم .

باریدار (bâridâr) ص.پ. بار یافته.

باریدگی (bâridegi) ا.پ. باران . و دریدگی و شکاف .

باریدن (bâridan) فم. پ. آنچه از ابر و آسمان فرو ریزد خواه باران باشد و یا برف و جز آن . و **اشك باریدن** فل . : ریختن اشك زیاد از چشم .

باریز (bâriz) ا.پ. پائیز و فصل پائیز.

باریقون (bâriqun) ا. پ. ـمأخوذ از یونانی۔ شوکران .

باریك (bârik) ص.پ. دقیق . وهرچیز دراز وگرد وکم قطر مقابل کلفت و نافذ . و خرد وکوچك . و نازك و تنك و رقیق . و لاغر . و نا هویدا و غیر آشکار .

باریك آواز (bârik-âvâz) ص.پ. پرحرف و یاوه‌گوی .

باریك بین (bârik-bin) ص . پ . باهوش و زیرك .

باریك بینی (bârik-bini) ا. پ. زیرکی و تیز هوشی .

باریك خیال (bârik-xyâl)ص.پ. شاعری که دارای تصورات و موهومات دقیق باشد .

باریك دم (bârik-dom) ص. پ. دارای دمب باریك و نازك .

باریك رای (bârik-rây) ص. پ. دارای قوهٔ مدرکهٔ نافذ و دقیق .

باریك ریس (bârik-ris) ص. پ. دقیق و زیرك . واندیشه ناك. ودارای‌حسرت.

باریك میان (bârik-miân) ص.پ. کمر باریك .

باریکی (bâriki) ا.پ. دقت ونازکی.

بارین (bârin) اخ.پ. نام شهری از شام در نزدیکی حماة .

باریوم (bârium) ا.پ. مأخوذ از فرانسه ـ فلزی سفید نقره ای و کمی قابل انطراق که ب آنرا تجزیه کرده و هیدرژن آن متصاعد رشته و با اکسیژن وی مرکب شده تولید بریت مینماید. و داود نام کیمیاگر انگلیسی این جسم را کشف نمود .

باز (bâz) ا. پ. بازگشت و تکرار و معاودت و اعاده . و فرود و نشیب . و عکس وقلب . و دوش و بازو . وجزء بالائین بازو و شبرو وجب . و دست . و گشادگی مابین دو دست چون آنهارا بطور افقی ازهم بگشایند. و بند انگشت . و دسته . و بسته . و آغوش و پسندیده و تمیز . و تفرقه و جدائی . و فصل . وگدار و پایاب . وشراب و می . و باج و خراج .

باز (bâz) مف.پ. بار دیگر و واپس و دیگربار و از نو و از سرنو . و از آنوقت و پس از آن . ونیز . و سوی وجانب وطرف. وچون این کلمه را بر سرفعل در آورند معنی تکرار صدور بآن میدهد و یا در معنای آن تغییری وارد میکند . مانند **بازآزردن :** کامران کردن . و خـاطر نوازی کردن . و **بازاستادن:** عقب ماندن و توقف کردن. و دست کشیدن و ترك کردن . و باز داشته شدن و منع کرده شدن . و برطرف کردن . و **بازافتادن:** واپس افتادن. و نکس کردن و برگشتن . و **بازآمدن:** برگشتن . و رجعت کردن . و توقف کردن . و پشیمان شدن . و **بازآوردن:** واپس آوردن . و واپس دادن . و **بازآورده کردن :** معذرت خواستن . و عذر قبول کردن ازکسی و **بازبردن:** واپس بردن . و هموار و پهن کردن. و **بازبستن:** دوباره بستن . وجبیره کردن استخوان شکسته را . و **بازبگو:** کلمهٔ امر یعنی مکررکن و دوباره بگو . و **بازپس رفتن:** گامها را درعقب گذاشتن . و دوباره برگشتن . و **بازخمیدن:** سرزنش کردن و طعنه زدن . و **بازخواندن :** مباشرت کردن . و تهمت زدن بطور آشکارا . و **باز خوردن:** دوباره خوردن . و بلعیدن . و **بازدادن:** واپس دادن. و **پشت بچیزی بازدادن :** پشت کردن بهر چیزی . **وبازداشتن :** دو باره داشتن . و نگاهداشتن و ضبط کردن . و منع کردن . و پنهان کردن . و محروم کردن . و درنگی کردن و تأخیر انداختن . و **بازراندن :** دور کردن و دفع کردن . و یادکردن وبخاطر آوردن . و بیان کردن . و **باززدن :** فرار کردن و گریختن . و برگشتن . و عاصی شدن وطغیان کردن . و **بازطلبیدن:** عوض خواستن . و **بازکردن :** گشادن و گشودن و کشف کردن . و قطعه قطعه کردن . و واکردن و حل کردن . و ویران کردن . و پوست کندن . و میوه چیدن . و از شیر گرفتن کودك . و پهن کردن چونهٔ خمیر . و **بازگشادن:** گشودن و مفتوح کردن . و **بازگردان شدن :** واپس افتادن. ودررنج افتادن ازنکس بیماری. و **بازگردانیدن:** رجعت دادن . وسبب رجعت کردن شدن . و اعاده دادن . واصلاح کردن . و باز فرستادن . و ادا کردن . و واپس دادن . و **بازگفتن :** دوباره گفتن و قرائت کردن . و بیان کردن . و **باز ماندن :** واپس ماندن و عقب ماندن . و اقامت کردن . و دیرزیستن . و توقف کردن . وترك کردن . وموقوف کردن ودست برداشتن . وجدا شدن . و باقی ماندن . و **بازنمودن :** دوباره نمودن . و بیان کردن . و آشکار کردن و عرضه نمودن . و **باز یافتن :** دو باره یافتن . و دریافت کردن .

باز (bâz) ص. پ. گشاده و واکرده . و ناپوشیده و برهنه و عریان . و **آسمان باز :** آسمان صاف و ناپوشیدهٔ از ابر . و چون مشتق از بازیدن باشد بمعنی بازنده ودر این سورت همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **حقه باز** و **شطرنج باز** و **قمارباز** . و **جان باز:** کسیکه با جان خود بازی میکند و خود را در مخاطرات میاندازد .

باز (bâz) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نوعی ازمرغ شکاری که با آن شکار میکنند . و **بازخشین :** قسمی از باز که پشت آن سیاه رنگ و چشمهای وی سرخ است . و **باز سپهر** . آفتاب . و روز . و **بازسپیدپر** نیز آفتاب . و روز .

بأز (ba'z) ا.ع. بازی که مرغ شکاری باشد . ج : ابؤز (ab'oz) و بؤوز (bo'uz) و بئزان (be'zân) .

باز (bâze) ع . ـ مبنیاً علی‌الکسر ـ مر. خاز باز .

بازا (bâzâ) ا.پ . وزنه ای که معادل است با نود استیر و هر استیری چهار مثقال است .

باز آ! (bâz-â)کلمهٔ.پ. امریعنی باز بیا. و واپس بیا . و دوباره بیا .

باز آر! (bâz-âr)پ.کلمهٔامریعنی‌بازبیار. و واپس بیار . و دوباره بیار .

بازار (bâzâr) ا . پ . جائی که محل خرید و فروش کالا و متاع و هر جنسی باشد خواه مسقف بود ویا نبود . و روز خرید و فروش . و رواج و رونق . و عرضه . و **بازار جدال و قتال :** روز جنگ و پیکار . و**بازار خاك :** قالب آدمی . و عظمت وتکبر . و رونق اموردنیا وآخرت . و **بازارزد و خورد :** روز ستیزه و منازعه

و جنگ . و **بازار عجل :** روز جنگ و پیکار . و **بازار آراستن :** ف ل . : آرایش‌دادن بازار و نهادن متاع و کالا جهت فروش . و **بازار برچیدن :** بستن بازار و ترك خرید و فروش کردن . و **بازار کشیدن :** هرزه‌گوئی کردن . و لاف زدن . و **بازار نهادن :** آرایش بازار کردن . و چیدن متاع برای فروش .

بازارچه (bâzâr-çe) ا . پ . بازار کوچك .

بازارخلقی (bâzâr-xalqi) اج. پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ مردم بازاری .

بازارزده (bâzâr-zade) ص . پ . متاعی که لایق فروختن نباشد .

بازارگان (bâzârgân) ا . پ . بازرگان وسوداگر وتاجر .

بازارگاه (bâzâr-gâh) ا. پ. محل بازار . و هنگام بازار .

بازارگرد (bâzâr-gard) ص. پ. مردم بی‌تمکین و لا ابالی .

بازاره (bâzâre) ا. پ. آنکه در بازار خرید و فروش میکند و سوداگر .

بازاری (bâzâri) ص. پ. متاعی که رایج بازار باشد . وا. سوداگر . و **بازاری کردن** فم . : بازار کردن . و عرضه کردن متاع و کالا .

بازاری (bâzâri) ص.پ. منسوب و متعلق به بازار .

بازاری (bâ-zâri) ص. پ . با ناله و زاری .

بازاریا (bâzâriâ) ا.پ. کلمهٔ ندا یعنی ای سوداگروای‌تاجر .

بازاریا (bâzâryâ) ا.پ. تاجر جزء و خرده فروش .

بازافگن (bâz-afgan) ا.پ. ژنده و پینه ای که درویشان برجامه وخرقه دوزند . و مداخل مانندی که بعضی از سپاهیان برپشت گریبان جامهٔ پنبه‌دار دوزند چنانکه سر مداخل در میان دو شانه افتد .

بازام (bâzâm) ا . پ . بازیچه‌ای مر کودکان را که آورك نیز گویند .

بازان (bâzân) ا . پ . طشت برنجین بزرگ که در آن رخت شویند . و سر چشمه .

بازآورد (bâz-âvard) ا.پ. پیشکش و هدیه‌ای که کوچك به بزرگ میدهد .

بازایستادگی (bâz-istâdegi) ا. پ. پس ایستادگی .

بازآیندگی (bâz-âyandegi) ا.پ. مراجعت و برگشتگی .

بازبار (bâz-bâr) و**بازبام** (bâz-bâm) و **بازبان** (bâz bân) ا . پ . قوشچی و کسیکه بازنگاه میدارد .

بازبر (bâz bar) ا . پ . سنگ پا زهر و تریاق .

بازبزه (bâz-baze) ا. پ. زن عاشق و مرد عاشق .

بازپرس (bâz-pors) ا . پ . پرسش مکرر و سئوال مکرر . و یادداشت . و تفحص . و ملاحظهٔ مکرر . و امتحان .

بازپره (bâz-pare) ا . پ . پروانه و شب پره .

بازپس (bâz-pas) مف.پ. واپس . و پس از این و از پس ومن بعد . و **باز پس رفتن** ف ل. : بعقب رفتن . و **باز پس نگریستن** ف م . : بعقب نگاه‌کردن.

بازپس (bâz-paš) ا . پ . پس ماندهٔ از هر چیزی . و پس ایستادگی .

بازپسان (bâz-pasân) اج.پ. هنگامه و اجتماع مردمان پست . و ج باز پس .

بازپسین (bâz-pasin) ص.پ. آخرین .

بازپیچ (bâz-piç) ا . پ . مهره‌ای چند که بریسمان کشند واز بالای گهوارهٔ کودك آویزند تا بدان بازی کند . و چادر چوبیکه پارچه ای بران وصل کرده و مانند گهواره کودك را در آن گذارند . و ریسمانی که در روز جشن از جائی آویزند و در آن نشسته آیند و روند کنند .

بازجای (bâz-jây) مف.پ. واپس . و از پس و من بعد .

بازجای (bâz-jây) ا.پ. بانی مانده . و جای مراجعت و بازگشت .

بازحمت (bâ-zahmat) ص . پ . دارای رنج و آزار .

بازخ (bâzax) ا.پ. صدا و صوت .

بازخاست (bâz xâst) اخ.پ. قیامت و روز رستخیز .

بازخریدن (bâz-xaridan) فم.پ. اسیری را خریدن و آزاد کردن .

بازخمید (bâz-xamid) ا . پ . قیامت . و سرزنش و ملامت .

بازخواست (bâz-xâst) ا.پ. جواب و پاسخ . و سئوال وپرسش. ومؤاخذه . و پس بینی‌وپژوهش و تفحص. و روز رستخیز .

بازخواسته (bâz-xâste) ا . پ . مکافات و پاداش و عقوبت و سیاست .

بازخیز (bâz-xiz) ا. پ. قیامت و روز عدالت .

بازد (bâzod) ا.پ. آنجائی از بازو که دارای گوشت است .

بازدار (bâz-dâr) ا.پ. بازبان وقوشچی و صیاد . و برزیگر وزارع و فلاح . و باژدار و باژگیر . و ص . باز دارنده .

بازدارش (bâz-dârec) ا.پ. بازداری و امساك و ممانعت .

بازداری (bâz-dâri) ا.پ. نگاهداری باز.

بازداشت (bâz-dâct) ا. پ. منع و ممانعت و تعرض . و در میان و فاصله . و قسمت . و حبس و گرفتاری . و مدت . و محبس و زندان . و ص. باز دارنده . و **بازداشت کردن** فم. : ممانعت کردن .

بازدید (bâz-did) ا.پ. دیدار دوباره . و**بازدید کردن**: دیدار دوباره بجای آوردن. و پس از دیدن کردن کسی برای دیدار دوباره بمنزل وی رفتن. واداي حق ديدار کسی را کردن .

بازرگان (bâzargân) ا. پ. تاجر و سوداگر .

بازرگانی (bâzargâni) ا.پ. تجارت و سوداگری . و **بازرگانی کردن** فل.: تجارت نمودن و خرید و فروش کردن متاع و کالا .

بازرنجویه (bâz-ranjuye) ا. پ . مر . باد رنجبویه .

بازرنك (bâ-zarank) ص. پ. باهوش و زیرك و ذهین .

بازرنگ (bâz-rang) ا. پ . قنداغ کودك . وکمربند . وتنگ و ریسمانی که بدان بار و پالان را محکم می بندند .

بازرو (bâz-ru) و**بازرون** (bâz run) ا.پ. لباس هرروزه .

بازشدگی (bâz-codegi) ا. پ . بر گشتگی . و فرار . و پشت دادگی .

بازشده (bâz-code) ص. پ. برگشته. و گریخته .

بازغ (bâzeq) و**بازغة** (bâzeqat) ص.ع. روشن و تابان .

بازك (bâzak) و**بازکی** (bâzaki) ا.پ. قسمی از بازشکاری .

بازکشا (bâz-kocâ) ا.پ. امتیاز .

بازگان (bâzgân) ا.پ. سوداگر .

بازگاه (bâz-gâh) ا . پ . آنجائیکه رودخانه عریض میگردد .

بازگذار (bâz-gozâr) ا.پ. برگشت و ص. شایسته و مناسب ولایق .

بازگذاشتن (bâz gozâctan) فم . پ. تفویض کردن . و سپردن . وگشاده گذاشتن .

بازگرد (bâz-gard) ا.پ. مراجعت .

بازگردان (bâz-gardân) ص. پ . رجعت دهنده .

بازگردیدگی (bâz-gardidegi) ا.پ. مراجعت . و نکس مرض .

بازگشار (bâz-gocâ) ا.پ. قوة ممیزة انسانی .

بازگشت (bâz-gact) ا.پ. رجعت.

بازگشتن (bâz-gactan) فل. پ. بر گشتن . و توبه کردن . و پشیمان شدن . و منصرف گشتن . و ترك کردن .

بازگشته (bâz-gacte) ص.پ. برگشته و مراجعت کرده .

بازگو (bâz-gu) ا.پ. تکرار و اعادة چیزی که گفته شده باشد .

بازگون (bâz-gun) ص و م ف پ. سرنگون وواژگونه ووارونه وبرگشته وزیر و زبر و معکوس و عکس و برعکس .

بازگونگی (bâz-gunegi) ا. پ . مخالفت و عدم موافقت .

بازگونه (bâz-gune) ص.پ. معکوس و مقلوب و مایل بتحت . ومنحوس .

بازگیر (bâz-gir) ا.پ. بازبان. ومورخ و دانای بعلم وقایع تاریخیه . و باج گیر . و سرزنش و ملامت .

بازل (bâzel) ا.ع. دندان نیش شتر. ج: بوازل . ومرد تجربه‌کار .

بازل (bâzel) ص.ع. شتریکه دندان نیش برآورده باشد ـ یستوی فیه المذکر والمونث ـ یق **جمل بازل و ناقة بازل**: واین در سال نهم باشد ولیس بعده سن یسمی و یقال بعد ذلك **بازل عام** و**بازل عامین**. ج: بزل (bozzal) و بزل (bozol) وبزل (bozl) و بوازل .

بأزلة (ba'zalat) ا. ع . رفتار شتاب . و نزاع و معارضه باهم . وپوست درخت .

بازلة (bâzelat) ا.ع. زخمیکه پوست را شکافد و خون از آن روان باشد. ورفتارسریع و **ماعنده بازلة** : نیست نزد او چیزی از مال . و**لاترك الله عنده بازلة** ای شیئاً . و کذلك **لم یعطهم بازلة** . ای شیئاً . و **مابقیت عندهم بازلة** ای واحدة .

بازمان (bâz-mân) ا.پ. توقف ودرنگ.

بازمان! (bâz-mân) پ. کلمهٔ فعل یعنی بمان و توقف کن .

بازماندگان (bâz-mândegân) پ. ج باز مانده .

بازماندگی (bâz-mândegi) ا.پ. عقب ماندگی . وحبس شدگی و گرفتاری .

بازمانده (bâz-mânde) ص.پ. عقب مانده و واپس مانده . و ناقابل .

بازمانده (bâz-mânde) ا.پ. وارث و باقیماندهٔ پس از مرگ کسی . ج: بازماندگان.

بازمانیدن (bâz-mânidan) فل.پ. باقی ماندن . و حاضر شدن .

بازن (bâ-zan) ا.پ. قرمساق و کسیکه دارای زن فاحشه بود .

باز نامه (bâz nâme) ا.پ. نجات ورهائی و عفو نامه .

بازنانه کردن (bâznâne-kardan) فم.پ. انداختن و پرت کردن . و شفاعت کردن و توسط نمودن . وفل. خودرا بخطر و مهالکه انداختن . و لاف زدن . و آشتی و صلح کردن .

بازنج (bâznej) و (bâzenj) ا. پ. باد پیچ و جنبان. وروپوش گهواره و پارچه‌ایکه در وقت خوابانیدن بروی گهواره اندازند.

بازنجان (bâzenjân) ا.پ. بادنجان.

بازنده (bâzande) ا. پ. قسمی از کبوتر. وص. بازی کننده.

بازنیچ (bâz-niç) ا.پ. بادپیچ.

بازو (bâzu) ا.پ. قسمتی از دست که از دوش تا آرنج بود. و باهو و هریك از دو چوب کنار در گاه. و قوت و قدرت. و اطراف تخت خوابگاه. و پارچه‌ایکه مغان در هنگام غسل دور کمر می پیچند. و رفیق و مصاحب. و آنکه در سرود باکسی همراهی میکند. و آهوی‌نر. و آهوی ماده. وغزال و اندازه و گز. و **بازو افراختن** فل.: بلند کردن بازو و محکم کردن دست برای گرفتن چیزی. و **بازوی‌چیزی‌داشتن:** لایق بودن برای کردن‌کاری. و دارای قوت و توانائی‌بودن. و**بازوخوردن:** پذیرفتن مصادمه از بازو. و **بازو دادن** فم.: یاری کردن‌ومعاونت‌نمودن. و**بازوزدن:** زدن بابازو. و**بازوستون‌کردن** فل.: محکم نمودن و سخت کردن بازوی چپ را در هنگام‌کشیدن‌کمان. و **بازو گشادن:** سخی و جوانمرد بودن وگشاده‌دست بودن.

بازوبند (bâzu-âand) ا.پ. هرچیزی که بربازوبندند خواه از سنگهای قیمتی باشد ویا غیر آن.

بازودراز (bâzu-derâz) ص. پ. مردم دراز دست. وغالب ومستولی و ظالم و ستمگر.

بازور (bâzur) اخ. پ. جادوگری‌تورانی که در سپاه افراسیاب بود.

بازور (bâ-zovr) ص. پ. باقوت و توانائی. و سخت.

بازوشتن (bâzuctan) فم.پ. پیچیدن و احاطه کردن. و چین افگندن.

بازوگشاده (bâzu-gocâde) ا. پ. عارض و دادخواه. ونیازمند و محتاج.

بازه (bâze) ا.پ. گشادگی میان‌دودست چون آنها را ازهم بگشایند. و قلاج. وباع. و قسمی از باز. و فاصلهٔ ماببن دو دیوار که در کوچه باشد. ومابین دوکوه‌که عبارت‌از دره بود. و چوب کلفت وگنده‌ای که قپان و ترازو‌از آن آویزند. وچوب دستی‌چوپانان و عصا.

بازی (bâziy) ا.پ. یك‌باز.

بازی (bâzi) ا.پ. قمار. ولعب. و فریب. وگوی کوچك. . و**بازی کردن** فل.: قمار کردن. ولعب‌کردن. و **بازی خوردن:** فریب خوردن. و**بازی‌دادن** فم.: فریب دادن. وسرگرم‌کردن.

بازی (bâzi) ا.پ. بازندگی مانند **قمار بازی وعروسك‌بازی‌وعشقبازی.**

بازی (bâzi) ا.ع. بازکه مرغ شکاری باشد. ج. بزاة و بوازی و ابؤز (aâ'oz) و بؤز (bo'z) و بیزان.

بازیار (bâz yâr) ا.پ. برزیگروزارع. و بازبان.

بازیافت (bâz–yâft) ا.پ دوباره یافتن هر چیزی.

بازیافتی (bâz-yâfti) ص.پ. منسوب و متعلق به بازیافت.

بازیج (bâzij) ا. پ. ساعت شب. و هر چیزی که جهت بازی کردن کودك‌بگهواره آویزان کنند. و گردن بند وگلوبند. وزنجیر و تسبیح.

بازیجا (bâzi-jâ) ا. پ. جای بازی و محل بازی‌خواه قمار باشد ویا لعب.

بازیچه (bâziçe) ا. پ. آلت و چیزی که بدان بازی کنند. و مصغر بازی. وکار آسان. و **بازیچهٔ‌روم وزنگی:** شب وروز. و انقلاب زمانه. و **بازیچه‌گزار کردن** فل.: بازی کردن برای تماشای کودکان.

بازیدن (bâzidan) فل.پ. بازی‌کردن و باختن. و پریدن. و کوشش کردن. و فم. ببازی مشغول کردن. وغارت‌کردن. و مکر کردن. و فدا کردن و قربان نمودن.

بازیره (bâ-zeyre) ا.پ. حصه‌وپاره‌ای از شب. و ص. زن پرست و شهوتی. و **بازیرهٔ‌اول:** پاس اول‌شب. و**بازیرهٔ آخر:** پاس آخر شب.

بازیزه (bâzize) ص.پ. زن پرست و زن دوست.

بازیکنان (bâzi-konân)ص‌وم‌ف.پ. بازی کننده. وخوشحال ومسرور.

بازیگاه (bâzi-gâh) ا.پ. بازیجا.

بازیگر (bâzi-gar) ا. پ. بندباز و شعبده باز.

بازیگرن (bâzi-garn) و**بازیگرنی** (bâzi-garni) ا.پ. زن بازیگر.

بازیگوش (bâzi-guc) ص. پ. مسرور وشادمان. و دارای عشوه. وشهوتی. وولگرد. و مشغول ببازی.

بازینت (bâ-zinat) ص.پ. آرایش‌شده ودارای زینت. وخوش‌روی.

بازیور (bâ zivar) ص.پ. زینت شده وآرایش شده.

باژ (bâj) ا.پ. باج و خراج. مر. باج. و باز وقلاج و باع یعنی گشادگی مابین دو دست‌چون آنها را بطور افقی از هم باز کنند. و جزیه یعنی زریکه مسلمانان از اهل کتابی که در تحت حمایتشان در آمده باشند گیرند. و دوش. وبازو. ویك‌بندانگشت.

و خاموشی و سکوتی که مغان گاه شستشوی تن و خواندن زند و پرستش خدای وخوردن طعام بجای آرند .

باژ (bâʒ) اخ.پ. نام قریه‌ای از توابع طوس مولد حکیم فردوسی و آنرا تازیگانیده فاز میگویند .

باژبان (bâʒ-bân) ا. پ . کسیکه باج از مردم میگیرد . و اخ. طایفه‌ای از ترکمان.

باژخواه (bâʒ-xâh) و **باژدار** (bʒâ-dâr) ا.پ. باج گیر

باژدان (bâʒ-dân) ا.پ. خزینهٔ دولت و بیت المال .

باژرند (bâʒ-rand) و **باژرنگ** (bâʒ-rang) ا. پ. کمربند وسینه بند زنان و کودکان .

باژستان (bâʒ-setân) ص.پ. باج ستاننده. و ا. باجگیر .

باژگاه (bâʒ-gâh) ا. پ. آنجائی از رودخانه که باج می ستانند .

باژگون (bâʒ-gun) و **باژگونه** (bâʒ-gune) ص. پ. واژگون و سرنگون و منکوس. وناراست . ومنحوس.

باژگیر (bâʒ-gir) ا. پ . کسیکه باج وخراج ومالیات میگیرد و باج‌گیر .

باژن (bâʒan) ا.پ. گوسپند و یا بزی که پیشاپیش گله رود .

باژنامه (bâʒ-nâme) ا.پ. لقب . و رفیق و مصاحب .

باژه (bâʒe) ا.پ. باج و خراج و باژ.

باس (bâs) ا.پ. قدیم -مقابل حادث- که باش نیزگویند . و ترس و بیم . و زارع و کشاورز .

بأس (ba's) ا.ع. بیم و عذاب . وسختی قوت در حرب . و دلیری . و **لا بأس** یعنی ترسی نیست و باکی نیست .

بأس (ba's) م.ع . **بؤس الرجل**

بأسآ : (از باب کرم) : سخت حرب شد آنمرد . و **بئس الرجل بأسآ و بؤسآ** مر. بؤس .

بأساء (ba'sâ') ا.ع. سختی و بلا .

باساتیر (bâsâtir) ا. پ. بیان و تفسیر و شرح .

باسار (bâsâr) ص.پ. آماده و مهیا .

باسامان (bâ-sâmân) ص. پ. مرد متدین و صابر و پرهیزگار و زاهد . و عاقل و بافر است .

باسان (bâssân) ا.پ. بلسان . و درخت بلسان .

باسبوس (bâs-bus) ا. پ. نوعی از ریحان که مرزنجوش نیز گویند .

باسة (bâssat) اخ.ع. شهر مکهٔ معظمه زادها الله شرفاً و تعظیماً .

باستار (bâstâr) ا.پ. بواسطهٔ این لفظ شیئی و یا شخص غیر معلوم را بیان میکنند و بیشتر **باستار و بیستار** میگویند یعنی فلان و بهمان . و گاهی باستار به تنهائی استعمال میشود مانند فلان .

باستان (bâstân) ص. پ. چیز گذشته وقدیم و دیرینه . وشخص مجرد . و ا. درزند و پازند بمعنی تاریخ و نوعاً تاریخ قدیم را گویند . وکنایه از عالم و دهر و گردون . و **باستان یهود** : تاریخ یهود .

باستان نامه (bâstân nâme) ا. پ. تاریخ نامه که کتاب تاریخ پارسیان باشد .

باستراك (bâstarâk) و **باسترك** (bâstarak) ا.پ. نوعی‌از سار .

باستی (bâsti) ا.پ. افتادگی و فروتنی.

باستیان (bâstiân) ا. پ. _ مأخوذ از فرانسه _ استحکام برآمدهٔ برج مانندی که در قلعه می سازند .

باستین (bâstin) ا.پ. مر. باشتین .

باسر (bâser) ص.ع. بد روی و ترش روی و بد هئیت .

باسرة (bâserat) ص.ع. روی ترش و بدهئیت . و غمگین قوله تعالی : **وجوه یومئذ باسرة** .

باسرشدن (bâ-ser-codan) فل پ. فرار کردن . و عقب نشستن .

باسرم (bâsram) ا.پ. زمینی که جهت کشت وزراعت آماده‌کرده باشند . وکشتزار.

باسره (bâsare) و (bâsre) و (bâsere) ا.پ کشت وزراعت .

باسط (bâset) ص.ع. فراخ کننده . و گسترنده. ویکی‌ازنامهای خدای تعالی جل شانه زیرا که فراخ میگرددرزق را برهرکه میخواهد و **خمس باسط**: شتران یآب خور شتابنده وقال‌الله تعالی : **و الملائکة باسطوا ایدیهم** یعنی فرشتگان مسلطند برآنها . و قال‌الله‌تعالی: **کباسط کفیه الی الماء لیبلغ فاه** : مانند خواهندهٔ آب که اشاره کند بسوی آن تا آب اجابت نماید او را . ونیز**باسط** ا. : آب دور ازسبزه وچراگاه.

باسطة (bâsetat) ص.خ. **عقبة باسطة**: عقبه ای که از آن بر دومنزل آب باشد . و یقال **رکیته فلان قامة باسطة** (بالوصفیة) و **قامة باسطة** (بالاضافة غیر منصرفة) ای قامة و بسطة کان المراد قامة و سعة و قیل المعنی مقدار قامة باسطة الیدین .

باسطیوس (bâstius) ا. پ._ مأخوذ از یونانی _ کار فرمای لشکر روم . و نایب پادشاه مظفر .

باسغاق (bâsqâq)و**باسقاق**(bâseqâq) و **باسقان** (bâseqân) ا. پ. بلغت اهالی خوارزم نایب پادشاه و امیر وحاکم .

باسق (bâseq) ا.ع. میوه ای زرد رنگ

و نفیس . و اخ. نام دهی ببغداد .

باسقات (bâseqât) ع.ج باسقة (bâseqat) .

باسقة (bâseqat) ا. ع. ابر سپید . و بلا و سختی .

باسقة (bâseqat) ص.ع. خرمابن بالنده ج : باسقات و بواسق .

باسك (bâsok) ا. پ. خمیازه و دهن دره . وخواب آلودگی . و **باسك كردن** ف.ل . : خمیازه کشیدن .

باسگونه (bâsgune) ا.پ. بخشش و انعام .

باسل (bâsel) ص.ع. شجاع و دلیر . ج : بسل (bosl) . وسخن زشت و سخت . وشیر ترش . و نبیذتند . و مرد زشت وترش روی از خشم و یا شجاعت . و ا. شیریشه.

باسلوس (bâselus) ا.پ. ـمأخوذ از یونانی ـ پادشاه .

باسلیق (bâseliq) ا. پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ شاه رگی در دست .

باسلیقه (bâ-saliqe) ص. پ. باذوق . وآنکه کارهای وی آراسته و مرتب وخوش‌آیند باشد .

باسمج (bâsmej) و**باسمنج** (bâsamenj) اخ.پ. نام قصبه ای در دو فرسخی تبریز .

باسمر (bâsmar) ا.پ. با قلا .

باسمه (bâsme) ا.پ.ـمأخوذ از ترکیـ چاپ وطبع . و**باسمه کردن** فم . : چاپ کردن .

باسمه چی (bâsme-çi) ا. پ. چاپچی و آنکه مباشر کار چاپ وطبع میاشد .

باسمه‌خانه (bâsme-xâne) ا. پ. چاپ خانه و تافته خانه و مطبعه .

باسم (bâsem) ص.ع. تبسم کننده .

باسن (bâsen) ع.ج باسنة (bâsenat) .

باسنان (bâsenân) اخ . ع . شهری بخوزستان .

باسنة (bâsenat) ا. ع. گاو آهن . و آلات کاری گران . و جوال ستبر از کتان. روی . ج : باسن .

باسنگ (bâ-sang) ص.پ. گران بار. و عظیم القدر و با تمکین .

باسور (bâsur) ا.ع. نوعی از بیماری مقعد و بینی . ج : بواسیر .

باسوس (bâsus) ا.پ. یخ‌کبر رومی.

باسوط (bâsut) ا.ع. نوعی از پالان ـ ضد مفروق .

باسه (bâse) ص.پ. سیه روی وبی‌آبرو و رسوا . وگناهگار .

باسهم (bâ-sahm) ص . پ . مهیب و هولناك و مخوف .

باسیج (bâsij) ا.پ. چلچله و پرستو .

باسیدن (bâsidan) فم.پ. محافظت کردن و حراست کردن .

باسیره (bâsire) ا. پ. شاعر . و تاریخگو . و قصه‌خوان . و کشتزار .

باش (bâc) ا.پ. سکنهٔ شهروده وجزآن و قدیم .

باش ! (bâc) پ.کلمهٔ امریعنی بمان. و توقف کن و درنگ کن . و انتظارکش . و ساکن بمان .

باش (bâc) پ. ضمیر مرکب بمعنی بااو.

بأش (ba'c) م.ع. **بأشه بأشاً** (از باب فتح) : برزمین زد او را . و **مابأشته بشیئی:** دفع‌نکردم او راچیزی . و**مابأش منی:** باز نماند اواز من .

باشا (bâcâ) ا. پ. موجود . و مخفف بادشاه‌که پادشاه بود. و وزیر بزرگ وحاکم‌و والی . و قسمی از باز شکاری .

باشام (bâcâm) ا.پ. مطلق پرده خواه پردهٔ در و یا پردهٔ ساز باشد. و پیه وچربی .

باشامه (bâcâme) ا . پ . چادر و مقنعه و معجری که زنان بر سر اندازند .

باشانه (bâcâne) ا.پ. پیه و چربی . و روغن گردو . و چیزهای پراکنده .

باشانه (bâcâne) ص . پ . منتخب و برگزیده .

باشت (bâct) ا . پ . چوب بزرگی که سقف خانه بدان پوشند . و ا خ . موضعی از کوهگیلویه که الوار باوی منزل دارند و بدین جهت آنرا **باشت باوی** گویند .

باشترك (bâctarak) ا . پ . سار و پرستو .

باشتین (bâctin) ا.پ. بار و میوه‌ایکه از میان درخت برآید بی آنکه گل کند . و ا خ . بلوکی از سبزوار که پادشاهان سربداریه در آنجا حکمرانی میکردند .

باشد! (bâcad) پ.کلمهٔ امر غائب ازبودن یعنی بماند . و توقف کند .

باشر (bâcer) اخ . ع . قلعه ای نزدیك حلب وآنرا **تل باشر** نیز گویند . و**باشری** منسوب به آن .

باشش (bâcec) ا . پ . سکونت و اقامت . و اقامتگاه و منزل و بود باش .

باشق (bâcaq) ا . ع . معرب باشه که مرغ شکاری بود . ج : بواشق .

باشقه (bâceqe) ا.پ. چرکی که ازکار کردن در دست و اعضا بهم رسد .

باشکو ! (bâcku) پ.کلمهٔ‌امریعنی‌نگاهدار. و توجه کن .

باشکوه (bâ-cokuh) ص . پ . با جلال و با عظمت .

باشگوگ (bâcgug) ص.پ. هنرور و عالم . و زرنگ و چابك و زیرك در تدبیر کارها .

باشگون (bâcgun) و **باشگونه**

(bâcgune) ص . پ . واژگون و واژگونه و معکوس و سر نگون و وارونه و ا . جنینی که پهلو و یا پای او در نزدیکی دهان رحم واقع شده باشد .

باشگونگی (bâcgunegi) ا.پ. مخالفت و مباینت و ضدیت .

باشلیغ (bacliq) و **باشلیق** (bâcliq) ا.پ. سردار و سالار .

باشماقچی (bâcmâq-çi) ا . پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ کفش دار .

باشنامه (bâc-nâme) ا . پ . ـ لقب نیك و بد . و تفاخر و منت و تکبر . ولاف .

باشندگان (bâcandegân) ج ا. پ. ساکنین ج باشنده .

باشنده (bâcande) اف ا. پ. مقیم و ساکن .

باشنک (bâcank) و **باشنگ** (bâcang) ا . پ . خوشهٔ انگور آویزان از درخت . و خوشهٔ انگور کوچکی که بر تاك خشك شده باشد . و خیاری که جهت تخم نگاهدارند .

باشنگان (bâcangân) ا . پ. فالیز خربوزه .

باشنین (bâcnin) ا.پ. شاخه و یا پوست جدا شدهٔ از درخت .

باشو (bâcu) ا . پ. چلپاسه .

باشومه (bâcume) ا . پ . مقنعه و باشامه‌ای که زنان بر سر کنند .

باشه (bâce) ا.پ. مرغ شکاری ازجنس زرد چشم و کوچکتر از باز . و **باشهٔ فلك** آفتاب . و صورت نسر از صور فلکی .

باشی (bâci) ص . پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ سرور و رئیس و مدیر . و **حکیم‌باشی :** سر پزشکان و رئیس اطباء . و **فراشباشی :** رئیس فراشها . و **نانوا باشی :** رئیس نانواها . و **منشی باشی :** رئیس منشیها و مدیر منشیها .

باشیدن (bâcidan) ف ل. پ. بودن . و ایستادن . و توقف کردن . و ماندن و منزل کردن . و پایمال کردن و پاسپردن .

باشین (bâcin) ا.پ. تراشه‌های چوب . و شاخه های درخت .

باصر (bâsar) ا.ع. پالان خرد .

باصر (bâser) ص.ع. **لمح باصر :** نگاه تیز . و **اریته لمحاً باصراً** ای نظراً بتحدیق شدید .

باصرة (bâserat) ا.ع. چشم .

باصره (bâsere) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بینائی . و **قوهٔ باصره :** قوهٔ بینائی که یکی از قوای پنجگانهٔ ظاهر باشد .

باصفا (bâ-safâ) ص . پ . پاکیزه و صاف . و آزاد . و لطیف . و خوش نما و خوش آیند .

باصور (bâsur) ا.ع. گوشت . و پالان بی خوی گیر . و دارو که چشم را روشن کند .

باضة (bâzzat) ص.ع. زن تنك پوست آکنده گوشت یق **جارية باضة .**

باضع (bâze') ا . ع . دلال شتران . و حمال مال و متاع مردمان . و شمشیر بران . ج : بضع (baza') وآب گوارا . و اخ . موضعی بساحل دریای یمن . و یا جزیره‌ای در آن ـ و باین معنی بدون الف و لام آید .

باضعة (bâzeat) ا.ع. شکستگی سر که پوست و گوشت کفته باشد و از وی خون رود . و ا ج . گلهٔ بزرگ از گوسپندان . و چند گوسپند بازماندهٔ ازگله . ج : بواضع .

باضك (bâzek) ا.ع. شمشیر بران .

باضوض (bâzuz) ا.ع. تری و رطوبت یق **ما فی البئر باضوض .**

باطخ (bâtex) ص . ع . لیسنده . و **باطخ الماء :** احمق و نادان .

باطرون (bâtarun) اخ.پ. نام موبدی معاصر انوشیروان . و نام کوهی بلند در روم که در آنجا هر سال عیش کنند .

باطس (bâtes) ا . پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ تموش و توت سه گل .

باطسه (bâtese) ا . پ . مزرعه . و جلگه .

باطش (bâtec) ص . ع . کسیکه حمله کند برکسی و سخت گیرد . و یا سخت گیرد در هرچیز که باشدالحدیث : **فاذا موسی باطش بجانب العرش .**

باطل (bâtel) ا.ع. ناچیز ـ ضد حق ـ ج اباطیل . و اخ . ابلیس . ومنه **مایبدیء الباطل و ما یعید .**

باطل (bâtel) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ناراست و دروغ . وناحق . و بیهوده و چاژه و بی فایده . و بی کاره . و بی‌معنی و یاوه . و بی‌اثر و ناچیز و ناصواب وخطا . و معطل . و **کلام باطل :** سخن بیهوده و بی معنی . و **باطل السحر :** هر آنچه جادو وسحر را بی‌اثرکند . و **باطل‌شدن** ف ل.: ناچیز شدن وهیچ شدن .

باطلا (bâtelan) م ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ از روی بیهودگی و بی عقلی . وبطور دروغ .

باطلانه (bâtelâne) م ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطور باطل

باطن (bâten) ا.ع. پنهان . ج : بواطن و داخل هرچیز . و زمین پست و مغاك . و ا.خ. نامی ازنامهای خدای عزوجل . ج : ابطنة (abtenat) و بطنان (botnân) . وآب راهه در زمین درشت . ج : بطنان (botnân) .

باطن (bâten) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ درون و داخل . و حقیقت واصل . و فلسفهٔ پنهانی . و پنهان . وضمیر ودل .

باطناً (bâtenan) م ف. پ. ـ مأخوذ

از تازی ـ حقیقة و درباطن و درحقیقت.
باطنة (bâtenat) اخ. پ. نام دهی در ساحل دریای عمان . و خانه ها و بازار های شهر بصره و یا کوفه که بهم اتصال دارند . وا. کنارهٔ نمایان شهر که دور ازخانه هاباشد.
باطن بین (bâten-bin) ص. پ. آنکه درون و باطن هرچیزی می نگرد .
باطنی (bâteni) ص. پ. منسوب و متعلق به باطن .
باطنیة (bâteniyat) جاخ. ع. طایفه‌ای از شیعه .
باطیة (bâtiat) و**باطئة** (bâteat) ا.ع. خنور سفالین که در آن شراب نگاه می‌دارند . و ابریقیکه در سر میزاز آن در پیاله‌های کوچك شراب می ریزند .ج: بواطی.
باطیسه (bâtise) ا.پ. باطیه‌ومزرعه و جاگه .
باطیه (bâtie) ا.پ. ـ مأخوذاز تازی‌ـ بادیه و ظرفهای سفالین شراب .
باع (bâ') اخ.ع. باز وارش کەمقداری باشد معین ازسرانگشت‌میانهٔ دست راست تاسر انگشت میانهٔ دست چپ چون دستهارا از هم گشاده دارند . و بزرگی و کرم و **فلان طویل الباع** ای ذوبسطة وکرم .ج:ابواع.
باعة (bâat) ا.ع. **باعةالدار**: صحن سرای . و ناودان بام خانه .
باعة (bâat) ع. ج بایع .
باعث (bâ'es) ا.ع.فرستنده وبرانگیزنده. اخ. یکی از نامهای ایزد تبارك و تعالی و **هوالـذی یبعث الخلق** ای یحییهم بعدالموت .
باعث (bâes) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی‌ـ سبب و موجب و جهت و شوند . ومصنف. و **باعث لیل ونهار** اخ. خدای‌تبارك و تعالی . و آفتاب .

باعثیة (bâesiyat) ا.ع . سببیت و موجبیت .
باعجة (bâejat) ا.ع. جای فراخ‌ازوادی. و **باعجةالقردان** اخ. نام موضعی .
باعد (bâed) ا.ع. دور. ج: بعد(ba'd) یق **مالانت‌منا ببعد** . وقولهم **تنح غیر باعد** یعنی نزدیك شو .
باعد (bâed) ص. ع . در مبالغه گویند **بعد باعد** یعنی دوری بسیار دور .
باعربا (bâerbâ)و**باعربان** (bâerbân) اخ.ع. شهری بناحیهٔ نصیبین . ودهی بموصل وگفته‌اندباعربای: **الذین لیس لابوابهم اغلاق** .
باعزم (bâ-azm) ص . پ . باثبات و استوار .
باعظم (bâ-ezam) ص.پ. بزرگوار .
باعق (bâeq) ا.ع. باران شدیدوسخت و توجهٔ بزرگ .
باعق (bâeq) ص.ع. سخت‌آواز کننده.
باعك (bâek) ص.ع. احمق و نادان .
باعوث (bâus) ا.ع. در ترسایان‌بمنزلهٔ استسقا میاشد مر مسلمانان را .
باعورا (bâurâ) اخ ع. پدر بلعم‌که‌در زمان موسی علیه‌السلام بود.
باغ (bâq) ا.پ. محوطه‌ای که‌نوعاًمحصور است و در آن گل و ریاحین و اشجار مثمرو غیر مثمر و سبزی آلات و جز آنها غرس و زراعت میکنند و بتازی حدیقه گویند. وچهرهٔ محبوب . و گیتی و روزگار و جهان . و **باغ ارم** : باغ شداد بن‌عاد . و **باغ بدیع** : اشارهٔ به بهشت . و**باغ رنگین**: گیتی و جهان . و **باغ‌رفیع** : بهشت . و **باغ زاغان** : نام باغی در هرات . و **باغ سخا** : گیتی وجهان و روزگار . وا. مردم صاحب همت . و**باغ پرستاره**: باغ

پر از گلهای شکفته. و **باغ‌سیاوشان** اخ. نام نوائی ازموسیقی . و **باغ شیرین** : نام نوائی از موسیقی و لحن چهارم از سی لحن باربد . و **باغ قدس** : بهشت . و **باغ لیل و نهار** : اشاره بباری تعالی . و آفتاب . و **باغ نظر** : باغی درکرمان. و **باغ وسیع** : بهشت .
باغات (bâqât) پ.ج باغ .
باغبان (bâq-bân) ا.پ.کسیکه پرستاری از باغ میکند و نگهبان باغ .
باغبانی (bâq-bâni) ا.پ. پرستاری‌باغ و **باغبانی نمودن** فم.: پرستاری‌کردن از باغ .
باغ پیرا (bâq-pirâ) ا. پ. باغبان .
باغچ (bâqaç) ا. پ . انگور نیم پخته .
باغچوان (bâqçe-vân) ا.پ. باغبان باغچه .
باغچه (bâq-çe) ا.پ. مصغر باغ و باغ کوچك . وهرکرتی از باغ بزرگ .
باغچه‌بندی (bâq-çe-bandi) ا. پ . آرایش‌کرتهای باغ. و**باغچه‌بندی کردن** فم.: کرتهای باغ را ساختن .
باغر (bâqer) ا.پ. مر. باغره .
باغرض (bâ-qaraz) ص. پ . مغرض و دارای غرض .
باغره (bâqere) ا. پ. گره و آماسی که در عضوی بهم رسد بسبب زخم و آزار عضو دیگر مانند گرهی که درکشاران از دنبل و یا زخم پا عارض شود. وگرههائی که در گردن از جراحت سر پدید آید .
باغز (bâqez) ا. ع . نشاط . و بنشاط آورنده. و تیزی . ومرد اقدام کنندهٔ‌برفجوز و منهمك در آن . ودر بدی ازحد درگذشته.
باغزیة (bâqeziyat) ا.ع. نوعی ازجامهٔ خز ویا جامه‌ای مانند حریر .

باغستان (bâqestân) ا. پ. جائی که باغات بسیار در آن بود.

باغش (bâqec) ص.ع. **مطر باغش**: باران نرم‌وسست.

باغل (bâqel) ا.پ. جای گاو و گوسپند.

باغم (bâ-qam) ص. پ. محزون و مغموم.

باغمة (bâqemat) ا.ع. صحبت باصدای نرم و ملایم.

باغمی (bâqami) ا.ب. اندوهناکی.

باغنج (bâqanj) ا.پ. انگورنیم پخته.

باغند (bâqand) و **باغنده** (bâqande) ا.پ. پنبهٔ حلاجی کرده که برای رشتن گلوله کرده باشند.

باغوان (bâq-vân) ا. پ. باغبان.

باغوت (bâqut) ا.ع. عیدی مرترسایان را. یاهمان باعوث است که بمعنای استسقا بود. واخ. نام موضعی.

باغوش (bâqovc) ا.پ. چیزی بآب‌فرو برده. وسردر آب فرو رفته و غوطه خورده.

باغی (bâqi) ا.پ. عمارتی که در وسط باغ سازند و کلاه فرنگی نیز گویند.

باغی (bâqi) ص. پ. منسوب و متعلق به باغ.

باغی (bâqi) ص.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ نافرمان.

باغی (bâqi) ص.ع. طالب وجوینده. ج: بغاة. وبغیان (baqyân)، ونافرمان. **و جمل باغ**: شتریکه باردار نگرداند ناقه‌را.

باغیة (bâqiat) ص.ع. **فئة باغیة**: گروه نافرمان از طاعت امام عادل. و ج اخ. لشکر معاویه در صفین لقوله صلی‌الله‌علیه وآله: **یقتله الفئة الباغیة** که دربارهٔ عماریاسر فرمایش فرموده بود.

باف (bâf) ص.پ. مشتق از بافتن. و **شال‌باف**: کسیکه شال می بافد. و **شعرباف**: کسیکه پارچه‌های ابریشمین میبافد. و **قالی‌باف**: کسیکه قالی میبافد.

بافت (bâft) ا. پ. نسج و. منسوج و بافته شده. و **خوش بافت** ص.: نیك بافته شده.

بافت (bâft) اخ. پ. نام قصبه‌ای مابین یزد و کرمان.

بافتگی (bâftegi) ا.پ. انساج.

بافتن (bâftan) فم. پ. پارچه درست کردن. وپودرا در تارداخل کردن و آنهارا در هم نمودن.

بافته (bâfte) ص.پ. تابیده شده وپیچیده شده. و ا. طناب ورسن. ویك قسم‌پارچه‌ای از پنبه. ویك رنگی از کبوتر.

بافد (bâfd) اخ.ع. معرب‌بافت که‌قصبه‌ای از توابع کرمان بود.

بافدم (bâfdam) و (bâfdom) ا. پ. عاقبت وانجام و پایان هرکار.

بافدم (bâfdam) و (bâfdom) مف. پ. بعد از آن و پس از آن.

بافراط (be-efrât) مف. پ. فراوان و بسیار. و بطور افزونی. و زیاده ازحد. و بی حد.

بافرجن (bâfarjan) ا.پ. پای برنجن و خلخال.

بافرهنگ (bâ-farhang) ص. پ. رفیع و بلند مرتبه. و دانا و عاقل. و پاك نژاد.

بافرهی (bâ-farrahi) ص.پ. باجلال و با عزت و نامدار.

بافق (bâfq) اخ.پ. نام قصبه ای درمابین یزد وکرمان که مولد وحشی شاعر معروف است.

بافکار (bâf-kâr) ا.پ. بافنده وجولاهه.

بافل (bâfal) ص. پ احمق و سفیه و نادان. و دشنام دهنده.

بافندگی (bâfandegi) ا.پ. جولاهگی و انساج.

بافنده (bâfande) پ افا. بافتن یعنی آنکه می بافد.

بافنك (bâfank) و **بافنگ** (bâfang) ا. پ. یك قسم جانوری چارپا که خز نیز گویند.

بافیدن (bâfidan) ف م. پ. بافتن.

باق (bâqa) ا.ع. **خاق باق**: آواز کس وقت جماع.

باقة (bâqat) ا ع. دسته بستهٔ تره.

باقر (bâqer) اخ.ع. لقب حضرت محمدبن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب سلام الله علیهم سمی به لتبحره فی‌العلم. و ا. نام رگی در ینغولهٔ چشم. و شیر بیشه. و از اعلام است.

باقر (bâqer) اج.ع. جماعت گاوان. و ا. طائری ابلق یا خاکستری گون وباسپید. ج: بقر (baqar).

باقر (bâqer) ص.ع. شکافنده وگشاینده. و **هو باقر علم**: او وسعت دهندهٔ علم و متبحر در علم است.

باقرة (bâqerat) ص.ع. **فتنة باقرة**: فتنه ای تفرقه انداز و مزیل الفت.

باقرخانی (bâqer-xâni) ا.پ. غذائی از نان و کره و شیر.

باقع (bâqe') ص.ع. کفتار ماده. و زاغ پیسه. و سگ پیسه.

باقعة (bâqeat) ا.ع. مرد زیرك تیزهوش که کسی او را فریفتن نتواند. و مرغ پرحذر که از ترس آنکه شکار گردد برآبشخور فرود نیاید و از کولابها آب خورد. و سختی و بدبختی و بدی.

باقل (bâqel) اخ.ع. نام مردی از قیس ابن ثعلبه که درعجزیان بوی مثل زنند یق هو **اعیی من باقل** . و گویند این مرد آهوئی خریده بود بیازده درم و چون از قیمت آن پرسیدند هر دو دست خود بگشاد و زبان برآورد پس آهو بگریخت و **بنو باقل** : نام حی از ازد وایشان را بقل (baql) هم‌گویند.

باقل (bâqel) ص.ع. زمین‌گیاه برآوردهٔ سبز شده .

باقلا (bâqelâ) ا.پ. _مأخوذ از تازی. گیاهی ازطایفهٔ بقلیه‌که دانه های آن مانند لوبیا درغلاف میباشد وباسمر وکالوسک وکوسک و فوك نیز گویند .

باقلاء (bâqelâ') ا. ع . باقلی و باقلاة یکی یا واحد و جمع در آن یکسان است .

باقلاة (bâqelât) ا.ع. واحد باقلا. یعنی یکدانه باقلا .

باقلانی (bâqellâni) ا.ع. باقلا فروش.

باقلی (bâqelli) و (bâqellâ) ا. ع. دانه ای از طایفهٔ بقلیه که مأکول است وبلغت شام آنرا فول هم میگویند. و **باقلی قبطی**: نباتی است‌که دانهٔ آن کوچکتر از فول و آن را **باقلی نبطی** هم میگویند .

باقو (bâqu) اخ. پ. ستارهٔ مریخ . و اسم شخصی .

باقور (bâqur) و**باقورة** (bâqurat) اج.ع. جماعت گاوان .

باقورة (bâqurat) ا.ع. به لغت اهالی یمن یك‌گاو خواه نر باشد و یا ماده .

باقی (bâqi) ص. ع. زنده و پاینده و جاوید . و اخ . یکی از نامهای باری تعالی جل شأنه .

باقی (bâqi) ص.پ. _مأخوذ از تازی_ بازمانده و بجا مانده. و حی و زنده وجاوید و پایدار و بی زوال و ازلی و سرمدی‌ودائم وقائم . و ثابت و باثبات و استوار وبرقرار و ا. تتمه و بقیه و حاصل تفریق . و **باقی بودن** ف.ل. : همیشه برقرار بودن و پایدار وجاوید بودن وقائم و ثابت بودن . و**باقی داشتن**: همهٔ چیزی را ادا نکردن. و وام دار بودن . و **باقی گذاشتن** ف.م. : بجامانده و برقرار گذاشتن چیزیرا. و **باقی‌ماندن** ف.ل. . بجای ماندن و باز ماندن . و ثابت و برقرار ماندن . و درعقب ماندن . و نیزکلمهٔ باقی را در آخر مکتوبها می نویسند . مانند **باقی والسلام** یعنی همهٔ مطالب را نوشتم اگر چیزی باقی مانده باشد سلامتی شماست . وهمچنین است **باقی ایام دولت و جلالت مستدام باد** .

باقیات (bâqiât) ع.ع ج باقیة (bâqiat) **والباقیات الصالحات** : عملهای صالح یا سبحان الله و الحمدلله ولا اله الا الله و الله اکبر و نماز های پنجگانه .

باقیات‌الصالحات (bâqiâtossâlehât) ج.ا.پ. همهٔ‌کردار های نیکی که در این جهان از کسی صادر میشود .

باقیة (bâqiat) ا.ع.زنده. ج : **بواقی** و **باقیات** . وقد توضع موضع‌المصدر ومنه قوله تعالی **فهل تری لهم من باقیة** ای بقاء .

باقی‌دار (bâqi-dâr) ص. پ. کسیکه باقی داشته باشد و وام دار بود .

باقی‌ماندگی (bâqi-mândegi) ا.پ. دائمی و همیشگی . و عقب ماندگی .

باقی‌مانده (bâqi-mânde) ا.پ. تتمه و بقیه و باز مانده . و وارث . و پس مانده و درعقب مانده .

باك (bâk) ا.پ. بیم و ترس و خوف . و اندیشه . و التفات و توجه . و نگریستن از پس و نوع . و **باك‌داشتن** ف.ل. : اندیشه داشتن . و بیم و ترس داشتن . و **بی‌باك** ص. بی ترس و بی اندیشه .

باکار (bâ-kâr) ص.پ. مشتغل کار_ضد بی کار .

باکاره (bâ-kâre) ص.پ. کار آمد و کسیکه هرکاری‌از وی ساخته باشد _ضدبیکاره.

باك تاك (bâkkon-tâkkon) ص. ع. **احمق باك تاك** : احمقی که صواب را از خطا نشناسد .

باکر (bâker) ا.ع بامداد .

باکرة (bâkerat) ا.ع.دوشیزه و بالست و ماری و زن نارسیده و نا بالغ .

باکره (bâkere) ص. پ. _ مأخوذ از تازی_ دوشیزه‌وزنیکه مردندیده وبکارتش باقی باشد .

باکفایت (bâ-kefâyat) ص.پ. کافی و لایق و قابل . و با وقوف .

باکمال (bâ-kamâl) ص.پ. کامل و دارای کمال . و فاضل .

باکند(bâkand) ا.پ. یاقوت که یکی از جواهرات است و سرخ . و شراب .

باکو (bâku)و**باکوبه**(bâkube) اخ . پ . مر . بادکوبه .

باکور (bâkur) ا . ع . باران اول . و زود از هر چیز . و ص. **نخلة باکور**: خرمابن زودرس . ج : بواکیر .

باکورات (bâkurât) ع.ج باکورة .

باکورة (bâkurat) ا . ع . نوباوه و پیش رس . ج: بواکیر و باکورات. و ص. **نخلة باکورة** : خرمابن زودرس . ج : بواکیر .

باکویه (bâkveyh) اخ . ع.شهری در ایران .

باکی (bâki) ص.ع. آنکه برکسی ستایش گویان گریه‌کند. ج: بکی (bokkey) وبکاة .

باكيدن (bâkidan) ف‌ل‌.پ. ترسیدن . و ف م . بیم کردن .

باكيده (bâkide) ا.پ. قسمی از حریر منقش . و یاقوت .

باگره (bâgre) ا. پ. مر . باغره .

باگل (bâgal) ا.پ. آب نیم گرم .

بال (bâl) ا. پ. آنجز. از بدن انسان که از کتف تا سر ناخنها بود. و یا از کتف تا آرنج . و در حیوانات از کتف تا منتهای دست . و در پرنده ها جناح که بواسطهٔ آن پرواز میکنند و بمنزلهٔ دست است مر سایر حیوانات را . و اندام و قامت و بالا. و یك قسم ماهی بسیار بزرگ و عظیم الجثه که از طایفهٔ پستاندار است و ازهمهٔ حیوانات بری وبحری بزرگتر و قد آن از ۲۰ تا ۳۰ متر و بزبان لاطینی **بالنا** و بزبان فرانسه **بالن** می‌نامند . و **بال افگندن** ف ل . : عاجز شدن .

بال (bâl) ص.پ. بالنده و نمو کننده .

بال (bâl) ا.ع. حال و شأن یق **ما بالك** ای ما حالك . و تناسائی یق **فلان رخی‌البال** ای فی سعة من‌العیش . و دل و خاطریق **خطر ببالی** ای بقلبی . ج : بالات . و ماهی بزرگ . و بیل آهنی و کلنگ که بدان زمین زراعت را اصلاح کنند . و قولهم **لیس هذا من بالی** ای‌ما اباليه . و **امر ذو بال** : کار شریف که بدان اهتمام کرده شود یق **کل امر ذو بال لم یبدء فیه بحمدالله فهو ابتر** .

بال (bâl) م ع . **ما ابالیه بالا** و **بالة** و **بلاء** . مر . بالة .

بالا (bâlâ) م ف . پ . زبر وفوق در مقابل پائین و تحت . و نیز ا . درازی و بلندی . وقد وقامت. و سال و عمر . و کوتل که جنیبت بود . و **بالا و پست** : فوق و تحت . و آسمان و زمین . و عالم . و **عالم بالا** اخ.: آسمانها . و **بالا گرفتن** ف‌م. : بلند کردن و بروی دست گرفتن .

بالا (bâlâ) ا.پ. مأخوذ ازسانسکریت گیاه معطر .

بالابال (bâlâbâl) ا.ص. پ. محکم و ثابت . و م‌ف. بسختی و بشدت . و با زور .

بالابالا (bâlâbâlâ) م‌ف. پ. محیلانه و بطور خدعه .

بالابان (bâlâbân) ا. پ . طبل و دهل .

بالابانچی (bâlâbân-çi) ا.پ. طبل‌زن.

بالابر (bâlâ-bar) ا.پ. بالا تنه .

بالابر آمدگی (bâlâ-bar-âmadegi) ا.پ. ارتفاع .

بالا بر آمده (bâlâ-bar-âmade) ص. پ . مرتفع و برجسته .

بالا بلند (bâlâ boland) ص. پ. بلند قامت و دراز قد .

بالابند (bâlâ-band) ا . پ. عمامه . و لباس روی .

بالابه (bâlâbe) ص . پ . متملق و خوش آمد گوی .

بالاپوش (bâlâ-puc) ا . پ . لباس بالائی و لباس روئی . و لحاف .

بالا تر (bâlâ-tar) ص . پ . مرتفع تر و عالی تر .

بالاتفاق (bel'ettefâq) م ف . پ . . مأخوذ از تازی ـ همه با هم و بطور اتفاق و متفقاً .

بالاجماع (bel'ejmâ') م ف . پ . . مأخوذ از تازی ـ همه با هم و بطور اجماع .

بالاجمال (bel'ejmâl) م ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بطور اجمال و اختصار . و بالجمله .

بالاخانه (bâlâ-xâne) ا. پ. عمارت فوقانی .

بالاخوانی (bâlâ-xâni) ا. پ ـ مبالغه و اغراق . و ستایش و مدح .

بالاد (bâlâd) ا. پ. اسب جنیبت . و اسب پالانی بارکش .

بالا دست (bâlâ-dast) ا. پ. بالا تر و بلند تر . و مقدم و صدر مجلس. و هر چیز نفیس و گرانمایه . و حریف غالب .

بالا دستی (bâlâ-dasti) ا.پ. تکالیف نهفته و پنهان .

بالادوی (bâlâ-davi) ا.پ. سرعت و شتاب .

بالاده (bâlâde) ا . پ اسب جنیبت و کوتل .

بالاذ (bâlâz) ا. پ. اسب بارکش پالانی و اسب کوتل .

بالار (bâlâr) ا . پ. شاه تیر و حمال عمارت . و فرزندی که مطیع مادر خود بود .

بالارشگی (bâlâ-racgi) ا. پ. نمو و روئیدگی . و بالیدگی .

بالاز (bâlâz) ا. پ. اسب باری و اسب بارگیر .

بالاس (bâlâs) ا. پ. ـ ابریشم نرم و صاف . و قسمی از پارچهٔ صاف و کهنه . و پارچهٔ کلفت پشمین که در زیر پالان اسب باری و یا شتر باری نهند . و پلاس که در راه رو اطاق اندازند .

بالاصاله (bel'esâle) م ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ شخصاً و بخودی خود .

بالاضطرار (bel'ezterâr) م‌ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطور بیچارگی . و بطور حاجتمندی و بطور احتیاج و مضطرانه .

بالافتن (bâlâftan) ف‌م. پ. ـ پالودن و صاف کردن .

بالاقتضا (bel'eqtezâ) م ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بطور لزوم و بطور اقتضا .

بالاگر (bâlâ.gar) ا.پ. چوب بزرگ . و شاه تیر و حمال عمارت . و بالار و ستون .

بالال (bâlâl) ا . پ . مر . بالار .

بالان (bâlân) ا . پ . دهلیز خانه و فضای مابین دودر . وتله‌ای که بدان جانوران گیرند .

بالان (bâlân) ص . پ . بالنده و نمو کننده و جنبان و متحرک و بلند شونده .

بالاندن (bâlândan) ف ل. پ. بالیدن و روئیدن . و ف م . بالیدن کنانیدن .

بالنده (bâlande) ص. پ. رویاننده . و جنباننده . و جنبیده .

بالا نشین (bâlâ.necin) ص . پ . صدر نشین .

بالانه (bâlâne) ص . پ . جنبنده . و رونده . و متحرک . و بالنده . و ا. دهلیز و فاصلهٔ مابین دو در .

بالانی (bâlâni) ص . پ . جنبیدنی و قابل جنبش . و ا . اسب پالانی . و هر چیز که بپوشاند سر را .

بالانیدن (bâlânidan) ف م . پ . جنبانیدن و حرکت دادن . و ستودن و توصیف کردن و تعریف کردن . و گذاشتن مویها را تا بروید .

بالاور (bâlâ.var) ا.پ. کوزهٔ پر آب .

بالاهمت (bâl.hemmat) ص. پ. با همت و عالی همت و سخی و جوانمرد . و پاک نژاد . و نیکوکار و محسن .

بالای (bâlây) ا.پ. بالا و اسب جنیبت و کوتل .

بالایانیدن (bâlâyânidan) فم. پ. منبسط کردن و پهن کردن و فرش کردن . و دست رسانیدن بچیزی . و غلبه کردن . و غلطانیدن . و انداختن . وسفارش کردن . و طولانی شدن . و برابرگشتن و هم پایه شدن و رسیدن و پخته شدن . وگل آلود شدن . و غلطیدن .

بالایک (bâlâyak) ا.پ. پشه . ومگس خرد و کوچک .

بالائی (bâlâ'i) و **بالائین** (bâlâ'in) ا.پ. بلندی . وص. فوقانی .

بالائیدن (bâlâ'idan) فم.پ. بالائیدن و بر **بالائیدن**: تحریک کردن وبرانگیختن.

بالبداهه (bel.bedâhe) مف. پ. _مأخوذ از تازی_ ناگهان و بی‌فکر و اندیشه و بطور بدیهه .

بالبوس (bâlbus) اخ. پ. ولایت قندهار .

بالپر (bâlpar) ا.پ. قبول عادات نیکو.

بآلة (baâlat) م.ع. **بؤل بآلة وبؤلة** (از باب کرم) : ضعیف و نزار گردید .

بالة (bâlat) ا.ع. قاروره . و توشه دادن و معرب بیله که طبلهٔ عطار باشد . و اخ . موضعی بحجاز . و ا. آهنی کـه بدان ماهی شکار کنند .

بالة (bâlat) م.ع. التفات کردن و باک داشتن یق **مابالیه و به بالا و بالة و بلاء ومبالاة** :التفات نمیکنم وباک نمیدارم و اصل بالة بالیة بود حذفوالیا. تخفیفاً .

بالة (bâllat) ا . ع . خیر و نیکوئی یق **لاتبلك عنه بالة** ای لایصیبك خیر .

بالتخصیص (bettaxsis) م ف . پ. مأخوذ از تازی _ خصوصاً و مخصوصاً و بویژه .

بالتصریح (bettasrih) م ف . پ. _ مأخوذ از تازی _ بطور صراحت وصراحة و مشروحاً و مفصلا .

بالتفصیل (bettafsil) مف.پ._مأخوذ از تازی _ بطور تفصیل .

بالتمام (bettamâm) مف.پ._ مأخوذ از تازی _ همگی و جملگی .

بالتیك (bâltik) اخ . پ . جزئـی از اوقیانوس اطلس که‌آبهای روس وآلمان ودانمارك و سوئد و فلاند و استونی و لتونی ولیتوانی و دانتزیك و لهستان در آن می ریزد .

بالجمله (bel_jomle) پ . کلمه رابطه که دراختصار کلام استعمال کنند مانندالحاصل و القصه و باری وبهرجهة .

بالح (bâleh) ا . ع . زمینی که چیزی نرویاند .

بالد (bâled) ص.ع.مقیم وملازم جائی.

بالدة (bâledat) ع . از اتباع تالدة است حدیث : **العباس بالدة تالدة** : مر . تالدة .

بالذات (bezzât) مف. پ . _ مأخوذ از تازی _ شخصاً و بخودی خود. و اصلاو ذاتاً و طبعاً . و **اصلا و بالذات** یعنی بخودی خود.

بالرفاء والبنین (berrafâe_valbanin) ع. کلمه‌ایستکدر زناشوئی گویند یعنی مجتمع و برچسبان و بارفائیت وآرام باشندودارای اولاد های ذکور گردند . و **قد نهی عنه کراهة لعادتهم او لمافیه من التنفیر عن البنات وکان اذا رفا قال بارك الله لك و علیك و جمع بینکما علی خیر** .

بالزن (bâl_zan) ص. پ . جنبنده . وبال زننده . و پرنده . ا. کاروبار .

بالزین (bâl_zin) ا . پ . اطراف و دامنه‌های زین .

بالست (bâlast) ا.پ. دختربکرو دوشیزه.

بالستن (bâlostan) فم.پ. تبریک‌کردن و تبریک گفتن .

بالش (bâlec) مح.پ. بالیدن . و ا.

چیزیکه از پر ویا پشم ویا پنبه و جزآن آکنده نموده در هنگام خوابیدن زیر سر نهند. وبندی که بر صندوق زنند بخصوص آن بندی که قفل بر آن گذارند . و آن مقدار از زرکه معادل هشت مثقال و دو دانگ باشد . و بالیدگی و افزونی و ترقی و روئیدگی و **بالش چاو :** پول کاغذی . و **بالش زر :** پول طلا . و **بالش عالی :** مسند عالی . و **بالش نقره :** پول نقره .

بالشت (bâlect) ا.پ. بالش و یا چیزی که از پر و یا پشم‌ویا پنبه آکنده کرده زیرسر نهند . وشبرو وحب .

بالشتک (bâlectak) ا.پ. مصغربالشت یعنی بالش کوچك . و ا. چیزی که از پارچه پیچیده و مانند بالش ترتیب دهندوبر استخوان شکسته نهند .

بالشتن (bâloctan) فم.پ. بالستن و تبریك گفتن .

بالشچه (bâlec-çe) ا.پ. مصغربالش و بالش‌کوچك. و چیزیکه زنان برسرین بندند تاکلان نماید .

بالشك (bâlecak) ا.پ. مصغر بالش و بالش کوچك .

بالضروره (bâzzarure) مف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطور ضرورت وبطورلزوم و بطور حاجت .

بالطبع (bettab') مف.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ طبعاً و از روی طبیعت .

بالطوع و الرغبة (bettav'evarreqbat) مف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بطور فرمان برداری و میل . وفرمان برداری از روی‌میل و رغبت

بالع (bele') ص ع. فروبرنده‌ازحلق.

بالع (bele') اخ.ع. نام یکی ازدوستارهٔ سعد و بلع .

بالعز و الاکرام (bel-ezze-val-ekrâm) مف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطور عزت و کرامت و بزرگواری .

بالعکس (bel-aks) مف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ برعکس و برخلاف .

بالعموم (bel'omum) مف.پ. ـمأخوذ از تازی ـ عموماً و بطور عموم .

بالغ (bâlaq) اخ.پ. ولایتی در طرف شمال .

بالغ (bâleq) ص.ع. **شیئی بالغ :** چیز نیکو و رسیده . و **یمین بالغ** ای مؤکد . و **جاریة بالغ و بالغة :** دختر بحد بلوغ رسیده.

بالغ (baleq) ص.پ. ـ مأخوذازتازی بحد بلوغ رسیده . و جوان . ورسیده ازهر چیزی . و **بالغ شدن** فل . : بحد بلوغ رسیدن پسر ویا دختر .

بالغ (bâloq) و (bâleq) ا.پ. شاخ‌گاو میان تهی ویا چوب میان تهی که درآن‌شراب خورند. و پیمانهٔ شراب

بالغاء (bâleqâ') ج‌ا. ع . معرب پایها۔ پاچه‌های گوسپند .

بالغة (bâleqat) ص.ع. مؤنث بالغ یق **جاریة بالغة :** دختر بحد بلوغ رسیده.

بالفرض (bel-farz) مف.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ فرضاً و بطور فرض و پندار .

بالفعل (bel-fe'l) مف.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ حالا و اکنون . و درین ساعت . و فی الحال ـ وضدبالقوه.

بالقس (bâlqes) ا. پ ـ مأخوذ از یونانی ـ گاوزبان ولسان‌الثور .

بالقوه (belqovve) مف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ اثری که در چیزی پنهان باشد و هنوز بروز نکرده باشد .

بالکان (bâlkân) اخ.پ. جبال بالکان سلسله‌ای ازجبال جنوب اروپ را گویند که ۸۰۰ کیلومتر امتداد آنهاست . و شبه جزیرهٔ بالکان شامل‌میشودرومانی‌وآلبانی. یوگوسلاوی، بلغارستان ، ترکیه ویونان .

بالکانه (bâlkâne) ا.پ. دریچه‌ای‌مشبك و پنجره‌ای که از فلزات سازند . ویا دریچهٔ مشبکی که از درون آن بیرون را توان دیدو از بیرون درون را نتوان دید.

بالکل (bel-koll) مف. پ ـ مأخوذ از تازی ـ از همه جهت و همگی وبطورکلی .

بالله (bellâh) و **بالله‌العظیم** (bellâhel azim)پ.کلمهٔ سوگند.مأخوذ از تازی ـ قسم بخدا و قسم بخدای عظیم . و **بالله رفتن** فم.: رفتن و تعلیم دادن .

بالمره (bel-marre) مف.پ.ـمأخوذ از تازی ـ يك بارگی و يك دفعگی . وبتمامه و از همه جهت .

بالمشافهه (bel-mocâfehe)مف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ روبرو **بالمشافهه بشما گفتم :** روبرو بشما گفتم.

بالمشاهده (bel-mocâhede)مف.پ. مأخوذ از تازی ـ حضوراً وروبروی .

بالمناصفه (bel-monâsefe) مف.پ. ـمأخوذ از تازی۔ بطور نصف و نیمه .

بالمواجهه (bel-movâjahe) مف. پ.ـمأخوذ از تازی۔بطور مواجهه. وحضوراً و روبروی .

بالنده (bâlande) ص. پ. نامی . و هرچیزیکه بالیده و تنومند باشد .

بالنسبه (bennesbe) مف. پ.ـمأخوذ از تازی۔ بطور نسبت و مقابله و قیاس .

بالنگ (bâlang) ا.پ. نوعی از ترنج و شیرین تر از آن . و نوعی از خیار که بادرنگ و **خیار بالنگ** نیز گویند .

بالنگو (bâlangu) ا. پ. بادرنجبویه و

بقلهٔ اترجیه .

بالو (bâlu) ا.پ. برادر پدری ومادری. و ازخ و ثؤلول . و آواز حزین . و بهق و شادانه .

بالوا (bâlvâ) ا.پ. ناخوشی که درانسان عارض شده ناخنها را بریزاند .

بالواجب (bel-vâjeb) مف . پ . مأخوذ از تازی. بطور واجب و بطور لازم و حتمی .

بالواد (bâlvâd) ا.پ. مرغی کلان جثه که شوات و بتازی حباری گویند .

بالوار (bâl-vâr) ص . پ . بالدار و صاحب بال .

بالوازه (balvâze) ا.پ. بازیچهٔ اطفال که آلاکلنگ نیز گویند .

بالواسه (bâlvâse) ا. پ. تارجامه و بافته مقابل پود .

بالوانه (bâlvâne) ا.پ. مرغی کوچك و سیاه که مردم شیراز واشه گویند .

بالواه (bâlvâh) ا. پ. پرنده‌ای که بتازی خطاف گویند .

بالوایه (bâlvâye) ا.پ. پرستوك و یا ابابیل .

بالودن (bâludan) ف.ل.پ. بالیدن و نمو کردن و بزرگ شدن . و افزودن .

بالوده (bâlude) ص.پ. افزوده . و نمو کرده و بزرگ شده .

بالور (bâl-var) ص. پ. بال دار و صاحب بال .

بالورته (bâlvarte) ا. پ. گنجشك . و چلچله . و خفاش .

بالورگی (bâlurgi) ا.پ. آلتی که بدان مایعات را صاف کنند .

بالوس (bâlus) ا.پ. کافور مغشوش.

بالوش (bâluc) ا.پ. بالوس. و بت و شپش . وص. چیز چرکین .

بالوعة (bâluat) ا. ع. چاه سر تنگ در خانه که در آن آب باران و جز آن جمع شود . و جای دست و روشستن . ج : بلاعة (ballâat) و بلوعة (balluat) و بوالیع و بلالیع .

بالول (bâlul) ا.ع. آب اندك یق **ما فی البئر بالول** ای شیی من الماء .

بالویه (baluye) ا. پ. چلچله و مرغ بهشتی .

باله (bâle) ا.پ. قسمی از جوال .

بالی (bâli) ص.ع. کهنه و مندرس . و **ثوب بال:** جامهٔ کهنه گردیده .

بالیدگی (bâlidegi) ا.پ. روئیدگی . و افزونی . و انبات . و تکبر .

بالیدن (bâlidan) ف.ل.پ. نمو کردن و افزون گردیدن . و بزرگ شدن .

بالیده (bâlide) ص.پ. بزرگ شده و نمو کرده . و **آدم بالیده :** تنومند . و **درخت بالیده :** بلند شده .

بالیسر (bâleysar) اخ. پ. نام شهری در هندوستان .

بالیك (bâlik) ا. پ. کفش و پاپوش چرمی .

بالین (bâlin) ا.پ. آنچه در زیر سر و بدن در وقت خواب و استراحت گذارند . و بالش . و بستر .

بالین پرست (bâlin-parast) ص. پ. مردم تنبل و بیکاره و هیچکاره .

بالیوس (bâlyus) اخ. پ. ولایت قندهار .

بام (bâm) ا.پ. سقف و پوشش خانه. وطرف بیرونی و یا درونی سقف . وپشت بام طرف بیرونی . و بامداد و صبح پگاه و فجر. و وام و قرض . و تاربم یعنی تار کنده ایکه در ساز نهند . و اخ. قلعه ای در ماوراءالنهر. و **بام بدیع** و**بام رفیع** و **بام فراخ** و **بام گشاده رواق** و**بام نهم** و**بام منیع :** آسمان نهم . و **بام بلند** ا. : عمارت مرتفع . و **بام چشم :** پلك چشم . و **بام خضرا :** آسمان . و **بام زمانه:** فلك قمر . و**بام مسیح :** آسمان چهارم . و **بام نشستن** ف ل . : خراب شدن و ویران گشتن .

بام (bâm) ص . پ . رنگ و فام مانند **سرخ بام** .

بامبره (bâm-bare) ا.پ. لیاقت وشأن و درجه .

بامداد (bâmdâd) و **بامدادان** (bâmdâdân) م‌ف.پ. صبح‌زود و صبح‌پگاه و وقت‌طلوع فجر . ومابین طلوع فجر و برآمدن آفتاب وبین الطلوعین وغدوه و غداة .

بامدادی (bâmdâdi) ص.پ. منسوب به بامداد .

بامرالله تعالی (be-amrellâhe-taâlâ) م‌ف.پ. مأخوذ از تازی. یعنی بفرمان خدای تعالی .

بامره (bâm-rah) ا. پ. رازینه و نردبان .

بامزد (bâm-zad) ا.پ. کوس و نقاره.

بامزه (bâ-maze) ص. پ. لذیذ و خوش‌مزه و خوش‌گوار .

بامس (bâmas) و (bâmos) ص.پ. کسیکه از توقف در جائی که غیر وطنش بود دلگیر شود ونتواند از آن جای خارج گردد و نیز کسیکه در وطن پای بند و عاجز شود و بعسرت و پریشانی گذران نماید . و سیر از دنیا .

بامستون (bâm-setun) ا.پ. ایوان. و بالا خانه .

بامسکنت (bâ-maskanat) ص. پ. ـمأخوذ از تازیـ متواضع و فقیر .

بامشاد (bâmcâd) اخ.پ.نام نوازنده ای معروف .

بام غلطان (bâm-qaltân) ا.پ.سنگ گردی که بروی بام غلطانند .

بامگاه (bâm-gâh) مف.پ. صبح . و فردا صبح . و علی‌الصباح .

بام گردان (bâm-gardân) و **بام گلان** (bâm-golân) ا.پ. مر. بام غلطان.

بام نشین (bâm-necin) ص.پ.مخروبه و خرابه و ویران شده .

بامون (bâmun) ص.پ. کم جرأت . و شرور . و مخنث .

بامه (bâme) ا. پ. ریش دراز و بزرگ و انبوه . وص. کسیکه ریش دراز و بزرگ و انبوه داشته باشد .

بامی (bâmi) اخ.پ. نام شهر بلخ .

بامیان (bâmyân) ا.پ. مردم بدنویس وغلط نویس. واخ. ولایتی درکوهستان ماین بلخ وغزنین‌که در آن کوهستان صورت‌دوبت ساخته بودند یکی **خنك بت** و دیگری **سرخ بُت**.

بامیره (bâmire) ا.پ. قدم . و پایه . و دریچهٔ دروازه .

بامین (bâmin) و **بامیین** (bâmiyin) اخ. پ. قصبه ای از اعمال هرات بر ناحیهٔ باد غیس .

بان (bân) ا. پ. بام و سقف خانه . و بانگ وفریاد و آواز بلند. وصاحب وخداوند و بزرگ . و درختی که ثمر آنرا تخم غالیه و بتازی حب‌البان‌گویند . ولادن که نوعی از سمومات بود . و درخت‌گز و طرفا . وتیر. و تیر هوائی آهنی که در جنگ بکار می برند.

بان (bân) پ. حرف اسمی که چون باسم ملحق شود معنی محافظت کننده و نگاهدارنده را بآن میدهد مانند **باغبان** و **دربان** و **نگاهبان** .

بان (bân) اخ. ع. دهی بمصر . و دهی به نیشابور . و ا. درختی شبیه بدرخت آمله کـه از آن حسن لبه استخراج میکنند و این درخت درعربستان فراوان است. **وذوالبان** اخ. : نام موضعی . وکوهی .

باناة (bânât) اخ.ع. زه مستحکم کمان . و ص. شخصی کـه در هنگام شکار بزه کمان تکیه میکند .

بانات (bânât) ا.پ.ـ مأخوذ از هندی ـ پارچهٔ عریض .

بانات فروش (bânât-foruc) ا.پ. بزاز پارچه های پشمینه فروش .

بانارس (bânâras) اخ . پ. در لغت سانسکریت بنارس راگویند که واقع است در ساحل رودگنگ وبرهمنهاآنرا مقدس میدارند.

بانام (bâ-nâm) ص . پ . نامدار و مشهور .

بانب (bânab) اخ . پ. دهی در بخارا موطن چند نفر محدث .

بان بربیتا (bân-barbitâ) ا. پ. بلغت زند و پازند فیل .

بان پرست (bân-parast) ص. پ. منزوی و تارك دنیا .

بانة (bânat) ا.ع. فاصلهٔ ما بین دو چیز و تشخیص .

بانژ (bâ-neĵ) ص. پ.کسیکه نژاد وی معروف و مشهور باشد .

بانس (bâns) ا . پ . ـ مأخـوذ از سانسکریت ـ خیزران .

بانقش (bânqec) ا . پ . دانهٔ کوچکی که بن ودن نیز گویند و بتازی حبةالخضراء .

بانکش (bânkac) ا . پ . نوعی از کبوتر نر .

بانگ (bâng) ا . پ . ثمر درخت بان که بتازی حب البان گویند . و آواز و فریاد بلند . و **بانگ الله** : بانگ نماز . و **بانگ‌الله اکبر** : بانگ اذان . و **بانگ روارو** : آوازی که پیشاپیش پادشاه در وقت سواری و رفتن بجائی کنند . و اخ . سوراسرافیل . و **بانگ عنقا** : نام پرده‌ای از موسیقی . و **بانگ نماز** : ا. اذان. و **بانگ هاون** اخ . آوازهٔ دین محمدی صلی‌الله علیه و آله . و علم شریعت اسلام . و **بانگ برابلق زدن** فل. : فریادکردن بر عدم مساعدت بخت . و **بانگ زدن** ف م . : باز داشتن و نگاهداشتن چیزی . و راندن ودور کردن کسی را از پیش . و آواز کردن کسیرا از روی سختی و غضب . و **بانگ کردن** ف ل . : آواز کردن . و خواندن . و فریاد کردن .

بانگ‌زن (bâng-zan) ا. پ. مؤذن و کسی که اذان گوید .

بانگه (bânge) ا.پ. آواز و نعره .

بانگه (bângalı) ا. پ. پنبهٔ نزده .

بانگیدن (bângidan) فل. پ. فریاد کردن با صدای بلند .

بانو (bânu) ا . پ. بی بی و بزرگ و خاتون خانه . و عروس . ج : بانوان و بانویان . وشیشهٔ گلاب . و صراحی شراب . و **نرگس بانوی شهلا** : چشم خاتون سیاه چشم زیبا . و **بانوی مداین** اخ . : شیرین . و **بانوی مشرق** : آفتاب . و **بانوی مصر** : زلیخا .

بانوا (bâ-navâ) ص . پ . توانگر و نیکوحال. وخوش آواز . و اخ . نام مردی.

بانوان (bânovân) ج.پ. بانو .

بانوج (bânuj) و **بانوچ** (bânuç)

ا. پ. خوابگاه اطفال که از جائی آویزند و طفل را در آن نهاده حرکت دهند که در هوا آیدوروود کند و بزبان مردم ری ننی و یا ننو گویند. و ریسمانی که بر شاخ درخت و جای مرتفعی آویزند و در ایام نوروز زنان و دختران در آن نشسته و در هوا آیند و روند نمایند.

بانوقة (bânuqat) اخ.ع. نام یك زنی.

بانوگشسب (bânu-gocasb) اخ.ع. نام دختر رستم.

بانویان (bânuyân) پ.ج. بانو.

بانه (bâne) ا. پ. عانه و زهار. و موی اطراف آن.

بانی (bâni) ص.ع. بنا کننده. و کسیکه زن خود را بخانهٔ خویش آرد پس از تزوج و **کان الاصل ان الداخل باهله کان یضرب علیها قبة لیلة دخوله بها وقیل لکل داخل باهله بان.**

بانی (bâniy) ص.ع. افراخته مانند درخت طرفا.

بانی (bâni) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بنا کننده و سازندهٔ بنا و عمارت. و مصنف و مؤلف و مخترع. و موجد. و آغاز کننده. و برانگیزاننده و محرك. و اصل و مصدر.

بانیاز (bâ-niâz) ا.وص.پ. حاجتمند و مخلوق. ج: با نیازان.

با نیازان (bâ-niâzân) ج ا. پ. حاجتمندان. و مخلوقات (ج با نیاز).

بانیاس (bâniâs) اخ. ع. شهری در سوریه.

بانیة (bâniat) ص.ع. **قوس بانیة:** کمان سخت که زه آن بنهایت متصل بوی باشد.

بانی‌کار (bâni-kâr) ص. پ. سازنده و معمار.

بانی‌کاری (bâni-kâri) ا. پ. معماری.

باو (bâv) اخ.پ. پسرزادهٔ قباد که ملازم درگاه خسرو پرویز بود و پس از خسرو شیرویه وی را دربند کرد و در زمان یزدگرد از مداین گریخته بمازندران آمد و در آنجا پادشاه شد و پادشاهان باوند از نژاد وی میباشند.

بأو (ba'v) ا. ع. عجب و شگفت و منه قول عمر فی طلحة رضی‌الله عنهما **لولا بأو فیه.**

بأو (ba'v) و **بأواء** (ba'vâ') م. ع. **بأ** (baâ) **بأوآ و بأواء** (از باب فتح): فخر کرد و تکبر نمود. و **بأنفسه:** نفس خود را بر تردید و مباهات کرد بدان. و **بات الناقة:** سخت دوید. و کوشش نمود در دویدن. و بلند گردید.

باوتا (bâvtâ) ا. پ. بت و صنم. و **باوتا شکن** اخ.: بت شکن که حضرت ابراهیم بود.

باوجود (bâ-vojud) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ با اسم و رسم و نامدار. و با حضور. و م ف. بنا بر این. واستثنای از استثنا و با آنکه. وحال آنکه. و خصوصاً.

باور (bâvar) ا. پ. قبول و تصدیق سخن. و استوار و راست. و اعتبار. و **باورداشتن** ف م.: استوار داشتن و راست پنداشتن. و قبول داشتن. و **باور کردن:** قبول کردن. و استوار کردن. و راست دانستن.

باورچی (bâvar-çi) و **باورجی** (bâvar-ji) ا. پ. بلغت اهالی خوارزم مطبخی و آش پز. و چاشنی گیر که بر سر طعام پادشاهان حاضر میگردد.

باورچیخانه (bâvar-çi-xâne) ا.پ آش پز خانه و مطبخ.

باورچی‌گری (bâvar-çi-gari) ا.پ. صنعت طباخی و آش‌پزی.

باورد (bâvard) اخ.پ. پسر گودرز. و شهری که این شاهزاده در خراسان بنا کرده.

باوردی (bâvardi) ا. ص.پ. قسمی از آش آرد و منسوب بشهر باورد.

باورس (bâvars) ا. پ. بازی مهره و یا باورق. و زنیکه شوهرش صاحب زن زاهوی دیگری باشد.

باوریدن (bâvaridan) ف‌م.پ. قبول وتصدیق سخن‌کردن و باور کردن و پنداشتن.

باوسنی (bâvosni) ا. پ. زنی که شوهرش از زن دیگر اولاد داشته باشد. و نباغ و ضرة. و یکنفر از چند نفر زن یك شوهری. و زنی که شوهرش چندان مایل بوی نباشد و کمتر او را ملاقات کند.

باوصف (bâ-vasf) م‌ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ با وجود.

باوقار (bâ-vaqâr) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بردبار و با طمأنینه.

باول (bâval) ا.خ. پ. موضعی که در آنجا پارچهٔ ابریشمی نیکو بافند.

باولی (bâvli) ا. پ. مرغی که بعضی از پر و بال آنرا کنده در پیش باز و شاهین سر دهند تا بآسانی آنرا بگیرد و بر شکار چالاك شود. و چاه بزرگ.

باولی (bâvali) ص. پ. منسوب و متعلق به باول.

باوی (bâ-vey) پ. ضمیر مرکب یعنی با او.

باوی (bâvi) پ. کلمهٔ امر یعنی اینجا بیا و یا برو.

باویر (bâvier) اخ.پ یکی ازممالك آلمان که درساحل یسارروددرن واقع شده و مساحت سطح آن ۷۵٫۸۵۹ کیلومطر مربع است وجمعیتش

٧،٧٠٠،٠٠٠ نفرودارای آبهای معدنی ومحصول غلات و اقسام انگور و پایتخت آن شهر مونیك .

باوین (bâvin) ا. پ. سبدی کوچك که پنبهٔ رشتنی را زنان در آن نهند .

باه (bâh) ا.پ. شورباوآش وطعام وخوراك.

باه (bâh) ا. پ. شهوت و منی .

بأه (ba'h) م.ع. **ما باهت له باهاً** (از باب فتح) : درنیافتم آنرا . مقلوب **ما بهات** (bahâ'at).

باه (bâh) ا. ع. نکاح و جماع .

باها (bâhâ) ا.پ. نوعی از طعام .

باهار (bâhâr) ا.ع. ظرف و خنور . و پهلوی و رامندی که نوعی از خوانندگی و گویندگی بود .

باهة (bâhat) ا.ع. عرصه و میدان .

باهت (bâhat) ا.پ. سنگی سفید وبرنگ مر قشیشای فضی که بتازی حجرالضحك گویند و بطور افسانه گویند چون نظر کسی برباهت افتد بی اختیار بخنده در آید . و حیران و متعجب .

باهت (bâhet) ص.ع. دروغ بر بافنده و کسی که بر کسی دروغ بندد .

باهده (bâhode) ص . پ . با حق و محق مقابل یهده که نا حق باشد .

باهر (bâhar) پ.کلمهٔ مرکب از **با** و **هر** .

باهر (bâher) ا. ع. رگی در پوست سر تا یافوخ .

باهر (bâher) ص.ع. **قمر باهر** : ماهی که روشنائی آن از روشنائیهای ستاره‌ها افزون باشد .

باهر (bâher) ص.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ ظاهر و آشکار و هویدا . و عالی ومشهور . و **کلام باهر الانتظام**: سخن عالی ونیك ارتباط . و **باهر الاقبال** : کسیکه اقبالش بیشتر از سایر بود . و **باهر الشرف** : آنکه شرف او ظاهروآشکار باشد . و **باهر کردن**: ظاهر کردن و آشکار نمودن .

باهرات (bâherât) ا.ع. کشتیها بدان جهة که آب را می شکافند .

باهره (bâhere) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ عالی وآشکار و هویدا و **کمالات باهره** : کمالات عالیه .

باهشتان (bâhectân) ا. پ . درختی است بومی مشرق زمین که غار نیز گویند و از مشرق زمین این درخت را بفرنگستان برده وعمل آورده‌اند و برگ ومیوهٔ آنرا که حب الغار گویند در طب استعمال میکنند .

باهظ (bâhez) ا.ع. بلا وسختی.

باهظ (bâhez) ص.ع. **امر باهظ**: کار دشوار و گران .

باهغ (bâheq) ا. ع . بخواب شونده یق **هابغ باهغ** .

باهك (bâhak) ا.پ. شکنجه و سیاست و کیستار و آزار .

باهکیدن (bâhakidan) ف‌م.پ. شکنجه کردن و سیاست کردن .

باهل (bâhel) ص.ع. بی قید و متردد و بی کار . وشبان بی عصا . و زن بی‌شوهر و **ناقهٔ باهل**: ناقه‌ای‌که بی پستان‌بندیابی‌مهار یا بی نشان گذاشته باشند . بهل (bohl) و بهل (bohhal) ج.

باهلة (bâhelat) ا.ع. زن بی شوهر . وقبیله‌ای از قیس غیلان. و **هو فی الاصل اسم امراة من همدان نسب ولدها الیها**. وازآن قبیله‌است **ابو امامهٔ باهلی صحابی** .

باهم (bâ_ham) م‌ف.پ. بامعیت وبا اتفاق و با اتحاد و بـا یگدیگر . و **با هم آمدن** : معاً آمدن و باتفاق هم آمدن . و**باهم شدن** : متحد شدن و متفق شدن . و **باهم کردن** : معاً کردن و باتفاق هم کردن . و **باهم‌آهن کشیدن**: در بند و زنجیر کردن . و **باهم شیر و شکر بودن** : نهایت محبت و آمیزش و دوستی با یکدیگر داشتن .

باهم (bâhom) ا.پ. باد موافق و باد شرطه و بادی که از عقب کشتی وزد .

باهمان (bâhmân) ا.پ. بهمان‌وفلان.

باهمت (bâ_hemmat) ص.پ.ـمأخوذ از تازی ـ دارای همت بلند و جوانمرد و با سخاوت .

باهو (bâhu) ا. پ. بازو یعنی از آرنج تاشانه . ونمدکناره . و عصا وعصای‌مسافر و چوب دست شبانان و چوب دست‌بزرگ.

باهه (bâhe) ا.پ. تالاب‌و آبگیرحوض. و اسب قوی و زوردار .

باهی (bâhi) ص.ع. **بیت باه** : خانهٔ خالی بی هیچ چیز .

باهی (bâhi) ص.پ. منسوب به باه. و شهوت انگیز .

باهیة (bâhiat) ص.ع. **بئر باهیة** : چاه فراخ دهن .

باهین (bâhin) ا.ع. خرمابنیکه پیوسته برآن غورهٔ نو و خوشه‌های نیم رسیده‌ورسیده باشد .

بای (bây) ا‌خ.پ. موضعی .

بأی (ba'y) م.ع. لغتی است در **بأو** در جمیع معانی

بایا (bâyâ) ا. پ. بایست و دربایست و ضروری.وآنچه در کار بوده و محتاج الیه باشد و لازم .

بائت (bâet) ص . ع. بیتوته کننده و شب گذرانندهٔ در نزد کسی و **البائت علی فراش رسول‌الله صلی الله علیه و آله امیرا لمؤ منین علی بن**

ابی طالب .

بائت (bâ'et) ا ع. آب شبینه ونان‌شبینه و نان مانده .

بائج (bâ'ej) ا ع. نام رگی دران

بائجة (bâejat) ا ع. سختی . ج : بوائج.

بائح (bâeh) و **بائخ** (bâex) ص ع. خسته و مانده .

بائد (bâed) ع. بمعنی‌غیر . وعلی. ومن اجل و بید (bayd) .

باید (bâyad) پ. کلمهٔ‌امر از بایستن یعنی حکماً و البته و بطور لزوم .

بایدو (bâydu) اخ پ. پادشاه ششم از هلاکوئیان که در ۶۹۴ هجری کمتر از یکسال پادشاهی کرد .

بائر (bâer) ص ع. هلاك شده. وزمین خراب و نا مزروع . بور (bovr) و (bur) ج . و **رجل حائر بائر** : مرد سرگشتهٔ خودرای .

بایر (bâyer) ص پ. مأخوذ از تازی - زمین خراب ولم یزرع .

بائرة (bâerat) ا ع. زمین خراب و نا مزروع .

بائز (bâez) ا ع. زنده ومردنیکوحال .

بایزید (bâyazid) اخ پ. یکی‌ازمعارف عرفا واز اهل بسطام و اسمش طیفوربن‌عیسی ابن سروشان ودر ۲۶۱ وفات یافت و گویند سروشان‌بدواً مجوس بوده و بعد اسلام‌اختیار کرد . و **بایزیدایلدرم** : پادشاه چهارم از سلاطین عثمانی معاصر با امیر تیمور . و **بایزیددویم**: پادشاه هشتم از سلاطین‌آل عثمان و مدت ملك او از ۸۸۶ تا ۹۱۸ .

بائس (bâes) ص ع. مردیکه‌بوی سختی و درویشی رسیده باشد .

بایست (bâyest) پ حم. بایستن یعنی البته وحکماً . و **دربایست** : آنچه درکار بود و ضروری باشد .

بایستگاه (bâyest-gâh) ا. پ. آرزو ومیل و تمنی .

بایستن (bâyestan) فل.پ. لازم‌بودن و واجب بودن و ضروری بودن و این فعل از افعال تأکید است که باسایر افعال صرف شده و تأکید درصدور آنها می کند مانندفعل بائیدن و شایستن و توانستن .

بایستنی (bâyestani) ا. پ. لازم و واجب .

بایسته (bâyeste) ص.پ. چیزیکه لازم وواجب باشد .

بایستهٔ هستی (bâyesteye-hasti) پ. یعنی واجب‌الوجود چنانکه شایستهٔ هستی‌ممکن الوجود را گویند .

بایسك (bâyesk) ا.پ. قیافه . ومعرفت بحال کسی .

بایش (bâyec) ا.پ. هستی ووجود .

بائضة (bâezat) ص ع . **دجاجة بائضة** : ماکیان خایه نهاده . ج : بیض (boyoz) و بیض (biz) .

بائع (bâe') ا.ص. ساعی ونمام‌وفروشنده و خرنده . ج : باعة (bâat) و **امراة بائع** : زن رواج یافته بحسن وجمال خویش. و بچهٔ آهو که در رفتن گام فراخ‌نهد. ج : بوع (bu') .

بایع (bâye') ا.پ. - مأخوذ ازتازی- فروشنده‌مقابل مشتری که خرنده‌باشد.

بائق (bâeq) ص.ع. **متاع بائق** : متاعی که ثمن ندارد .

بائقة (bâeqat) ا ع. سختی وبلا وکاربد. ج : بوائق .

بائك (bâek) ص.ع شتر فربه‌شونده . ج. بوك (bovvak) و بیك (boyyak) .

بائكة (bâekat) ص.ع. مؤنث بائك . ج: بوائك

بایکدیگر (bâ-yek-digar) مف. پ. باهم دیگر و همراه‌هم .

بایکر (bâyekar) ا.پ. سبب و موجب و جهة و علت .

بایگان (bâygân) ا پ . حافظ . و خزانه‌دار .

بائل (bâel) ص.ع.کمیز اندازنده و بول کننده .

بائن (bâen) ا .صع. آنکه در دوشیدن ناقه از چپ در آیـد و معلی آنکه از راست در آید . و کمان نرم که زه آن نهایت دور باشد . و **امراة بائن** : زنیکه از شوهر خود بواسطهٔ طلاق جداشده باشد .

بائنة (bâenat) ا.ص ع. کمان نرم که زه آن نهایت دور باشد. وچاه فراخ دورتك. ج:بوائن (bavâen) . و **طلیقة بائنة** : طلاقیکه رجعت‌در آن‌درست نباشد .

بایونیستی (bâyu-nisti) ص.پ. نابود شدنی و تباه شدنی .

بائهة (bâehat) ص.ع. **شاة بائهة**: گوسپند لاغر .

بائیدن (bâidan) فم.پ. بایستن و لازم بودن و شایستن .

بب (babb) ا ع. روش و طریقه. وکودك فربه .

ببا (babâ) ا.پ. در خانه و در سرا . و آشی که از بنه پزند .

بباره (babâre) اپ. ساقهٔ گیاه وریشهٔ یکقسم‌گیاه طبی .

ببالا (be-bâlâ) مف. پ. فوق وسمت فوق و سمت بالا .

ببان (babbân) و (babân) ا ع. روش و طریقه و رسم و عادت . و راه گذران و معیشت یق **هم ببان واحدوعلی‌ببان**

واحد . وقال عمر رضی الله عنه : **ان عشت فسا جعل الناس بیاناً واحداً** یرید التسویة فی القسم .

ببای (babây) پ. کلمهٔ امر یعنی پای و بمان و توقف کن .

ببة (babbat) ا ع. حکایت آواز طفل و جوان تناور سایه پرورد . واحمق . و لقب عبدالله بن حارث بن عبدالمطلب قرشی . و **دار ببة :** بمکه است .

ببتك (bebtak) ا پ. پاره‌ای ازخوشهٔ خرما و خوشهٔ انگورکه درآن چند دانه‌ای مانند خوشهٔ کوچکی یکجا جمع شده باشد .

ببدی (be_badi) م ف پ. بطورشرارت و بدی .

ببر (babr) ا پ. جانوری درنده ازجنس شـیر .

ببر (babr) ا ع. مأخوذ از ببر فارسی و بهمان معنی . ج: ببور (bobur).

ببر (babar) ا پ. جانوری صحرائی شبیه بگربه و بی دمب که ازپوست آن پوستین سازند . و نانی که در میان روغن بریان کرده باشند .

ببر (bebar) ا پ. موش و فاره .

ببراله (bobrâle) ا پ. زراوند طویل.

ببر بیان (babr_bayân) و (babre_bayân) ا پ. قسمی ازجامهٔ بلند سپاهیان که ازپوست پلنگ سازند و رستم زال در جنگها آن را می پوشید . و ببرو جانوری شبیه به آن و دشمن شیرکه شیر شرزه نیز گویند . وچست و چالاك و تیز و تند . و دیبای منقش رومی و جامه‌ای که پادشاهان و امرا در روز جنگ می پوشند وگفته اند ببریانی که رستم درجنگها می پوشید از پوست اکوان و بوده .

ببروج (babruj) ا پ. استرنگ ومردم گیاه . و یبروج الصنم .

ببسودن (bebsudan) فم. پ. دست زدن ولمس کردن و دست مالیدن . و سودن و سفتن . و سوراخ کردن .

ببسوده (bebsude) ص پ. دست زده و لمس کرده و دست مالیده . و سوده ومس نموده . و سوراخ کرده .

ببغا (babqâ) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ طوطی وعندلیب و بلبل . و **ببغای شیرین ادا :** بلبل خوش خوان .

ببغاء (babqâ') و (babbaqâ') ا. ع. طوطی سبز پر و لقب ابوالفرج عبدالواحـد مخزومی شاعر و چون لثغت در زبان داشت بدین لقب نامیده شده بود .

ببك (babak) ا پ. حدقهٔ چشم . وبچه و فرزند .

ببلس (bablos) ا. پ. تریتی که از نان خشك و روغن و دوشاب سازند .

ببنی (babbani) ا خ ع. محمدبن بشربن بکرمحدث .

ببور (bobur) ع ج ببر (babr) .

ببول (babul) ا پ. یك قسم گیاهی که صمغ میدهد .

بپاباش (be_pâ_bâc) پ. کلمهٔ امریعنی بایست و برخیز .

بپای (be_pây) پ. کلمهٔ امر یعنی. برخیز و بایست . و **بپای اندر آمدن:** لغزیدن و افتادن . و **بپای ماندن :** لغزیدن . و **بپای دادن :** دور انداختن . و پرت کردن و **بپای شدن :** راست ایستادن .

بپریشیدن (bepricidan) فم. پ. پریشان کردن و پراکنده ساختن .

بپساویدن (bepsâvidan) فم. پ. سودن و سائیدن و مالیدن .

بپسودان (bepsudân) ا پ. مالش ولمس و لامسه .

بپسودن (bepsudan) فم. پ. لمس کردن و اندودن . وطلا کردن .

بپسوده (bepsude) ص. پ. لمس شده و طلا شده . و اندود شده . و سفته شده .

بپغا (bapqâ) و**بپغی** (bapqi) ا. پ. طوطی و**بپغی دربند:** آنکه با اندك چیزی تردیدنماید .

بپگن (bepgan) ص. پ. کسی‌که ازطعام سرباز زند واز غایت سیری نگاه بطعام نکند.

بپیش (be_pic) م ف. پ. در پیش و در قبل و درسابق . و درحضور و روبرو .

بت (bat) ا. پ. آهار جولاهگان . و مرغابی و **بط** معرب آن است و **بابت** یعنی خطی‌که برای تفرقه و تمایز بروی کلمات و یا فقرات حساب میکشند. وخط و نشان .

بت (bot) ا پ. صنم و هرچه جز خدای آنرا پرستیده ستایش‌کنند . و باصطلاح شعرا معشوق .

بت (batt) ا ع. طیلسان خز وصوف و مانند آن. و گلیم ستبرچهارگوشه .ج: بتوت (botut) . و قیل **این الذین طرحوا الخزوز والجرات ولبسوا البتوت والنمرات.** ورسن بزیرفرو تافته . و نام دو اسب . و دهی در عراق نزدیك راذان و **طحن بتا :**گردانید آسیا را از جانب چپ بجانب راست دروقت آرد کردن خلاف شزر.

بت (batt) م ع. **بته بتاً و بتة و بتاة** (ازباب نصروضرب) : برید وقطع کرد وعاجز گردانید او را از رسیدن بقافله و بریده وفرو مانده شد درراه (لازم ومتعدی) و**بتت علیه القضاء** ای اقطعه . و **سکران لایبت امراً:** شخص مست قطع و یك سو نمیکند کار را . الحدیث : **لاصیام لمن لایبت الصیام من اللیل:** نیست روزهٔمرکسی را که نیت و عزم نکند آنرا از شب.

بتا (batâ) ا پ. نوعی از طعام که بتازی

بهط و بتات گویند .

بتا (betâ) پ. کلمهٔ امر یعنی بگذار .

بتا (bota) پ. کلمهٔ ندا یعنی ای بت وای صنم .

بتا (battâ) ا. پ. نوعی ازطعام که بتازی **بهط** و **بتات** گویند .

بتاء (botâ') ا. ع. زمینی است نرم . و یا موضعی .

بتأ (batâ') م . ع . **بتا بالمکان بتأ** (از باب فتح) : اقامت نمود در آن جای .

بتات (batât) م.ع. **بت و بتة و بتاتاً** مر . بت . و **طلقها بتة و بتاتاً** : طلاق باین داد او را که در آن رجعت جایز نباشد. و نیز **تصدق صدقة بتة و بتاتاً** یعنی انقطعت من صاحبها و بانته بحیث لارجعة له فیها .مر. بتة (battat) .

بتات (batât) ا.ع. توشه. ورخت عروس. ومسافر. ومرده. ومتاع خانه. ج: ابتة (abettat) . الحدیث : **لایخطوا علیکم البتات ولا یؤخذ منکم عشر البتات** . وگویند **هو علی بتات امر** ای مشرف علیه .

بتات (battât) ا.ع. بت باف وفروشندهٔ آن.

بتار (battâr) و (botâr) ص.ع. **سیف بتار** : شمشیر بران و **کذلك بتار** .

بتاره (batâre) ا. پ. لیف جولاهگان و شومالان که جاروب مانندی است که بدان آش و آهار برتار مالند .

بتازگی (be_tâzegi) مف.پ. جدیداً و بطور جدید و بطور تازه ومستحدثاً .

بتاشه (batâce) ا. پ. حلوا از هرقبیل که باشد .

بتاك (battâk) ص.ع. بران .

بتامل (be_taammol) مف.پ._مأخوذ از تازی_ از روی اندیشه و تفکر و دقت .

بتان (botân) پ. ج. بت.

بتان (botân) اخ. ع. دهی از مضافات طریثیث که ابوالفضل بتانی فقیه منسوب به آنجاست .

بتان (betân) و (battân) اخ.ع. دهی در حران که از آنجاست احمد بتانی منجم .

بتانج (botânj) ا.پ. زن شوهردار و زنیکه یك شوهر بیش نکرده باشد .

بتانی (be_taanni) مف. پ. _ مأخوذ از تازی_ بطور آرامی وسکون و وقار .

بتاوار (batâvâr) ا.پ. عاقبت وانجام و آخر کار .

بتاوان (betâvân) مف.پ. بعوض و بطور تاوان .

بتاور (batâvar) ا.پ. صحت وسلامت. و تندرستی .

بتاویه (betâvieh) اخ.پ. نام پایتخت جزیرهٔ جاوه و دارای ۴۳۵۰۰۰ نفر جمعیت .

بتایدن (betâyadan) و **بتاییدن** (betâyidan) ف م . پ. گذاشتن و ترك کردن و گذشتن .

بتائل (batâel) ع . ج بتیلة (batilat) .

بتبو (batbu) ا. پ. کشك .

بت پرست (bot_parast) ا. ص . پ. کسی که بت را ستایش کند و عاشق .

بت پرستی (bot_parasti) ا.پ. عادت و پرستش بت .

بتة (betat) م . ع . **بت بالمکان بتة** (از باب ضرب) : جای گرفت و مقیم شد در آنجای .

بتة (battat) م.ع. **بت بتاً و بتة و بتاتا** مر . بت . **ولا افعله بتة و البتة** : نخواهم کرد این کاررا هرگز . واین کلمه را در امری گویند که رجوع در آن نباشد . و نصب آن بر مصدریه است ای قطعاً و جزماً .

بت تراش (bot_tarâc) ا . پ . ص . کسی که بت می‌سازد و بت می‌تراشد .

بتخ (batx) ا. پ. چیز افشرده .

بتخاك (botxâk) اخ پ. موضعی نزدیك کابل .

بتخال (bot_xâl) ا.پ. نام بتخانه

بتخاله ((bot_xâle)) ا.پ. نام بتخانه . و آبلهٔ صورت .

بتخانه (bot_xane) ا.پ. جائی که بت را در آنجا گذاشته و ستایش کنند . و معبد بت پرستان . و میخانه .

بتدریج (be_tadrij) قم.پ._مأخوذ از تازی_متدرجاً . و پایه پایه . و پی در پی .

بتر (batr) م ع. **بتره بتراً** (از باب نصر) : بریده کرد او را و نیز **بتر** : بریدن و نا تمام داشتن و از بیخ برکندن . و باصطلاح عروض جمع نمودن حذف و قطع در متقارب و مدید ودراین صورت ازفعولن فع ماند . و فاعلات فعلن با سکان عین در هر دو .

بتر (botr) ص . ع . ج . ابتر (abtar) و بتراء (batrâ') .

بتر (batar) م . ع . **بتر بتراً** (از باب سمع) : دم بریده گردید . و بی فرزند شد . و بی خیر گردید .

بتر (botr) اخ.ع. چند کوه درمقابل زباله . و موضعی باندلس . و عبد الله بن احمد بن بتری و مسلمه بتری بن محمد محدثاند .

بتر (batar) و (battar) ص. پ. بد تر .

بتراء (batrâ') ص. ع. مؤنث ابتر. ج: بتر (botr) .

بتراء (batrâ') ا. ع. رسا وکامل. واخ. موضعی در راه تبوك و در نزدیکی آن مسجد نبی صلی الله علیه و آله می باشد . و خطبه ای که در آن ذکر خدا و نعت رسول صلی الله علیه و آله نباشد . و

درع رسول‌الله صلی‌الله علیه وآله **سمیت بذلك لقصرها** .

بترة (batrat) ا. ع. خرماده و ستان .

بترجا (batar-jâ) ا.پ. مقعد مردان وفرج زنان . و فرجهٔ ما بین ناخن و گوشت که در آنجا چرك جمع می‌گردد .

بترك (betark) پ. کلمهٔ دعا که درهنگام وداع گویند یعنی خدا حافظ و **بترك گفتن :** خدا حافظ گفتن و فراغت حاصل کردن از کاری .

بت روی (bot-ruy) ص . پ . جمیل و زیبا مانند بت .

بتره (batre) ا. پ. تمرد و سرکشی و گردنکشی و مجروح از زدن .

بترية (botriyat) ا.ع. گروهی از زیدیه منسوب بسوی مغیرة ابتربن سعد .

بترير (batrir) اخ.ع. قلعه‌ای از مضافات مرمية (marmiyat) .

بتستان (botestân) ا. پ. جائی که در آن بت فراوان باشد واین را در باغی میگویند که از گل و شکوفه مزین شده باشد .

بتسيار (betesyâr) ا.پ. بلا وسختی و داهیه .

بت شکن (bot-cekan) ص. پ. کسی که بت میشکند .

بت شکنی (bot-cekani) ا. پ. عمل بت شکستن .

بتع (bat') م . ع . **بتع النبيذ بتعاً** (از باب ضرب) : ساخت نبیذ را .

بتع (bata') م . ع . **بتع الفرس بتعاً** (از باب سمع) : سخت و دراز گردن شد آن اسب . و **بتع بامر لم يؤامرني فيه :** یکسو کرد کار را بدون مشاورت با من . و **بتع الجسد والرجل :** قوی و سخت مفاصل گردید آن تن و یا آن مرد .

بتع (beta') و (bet') ا . ع . نبیذ تند از شهد یا عصارهٔ انگور .

بتع (bet') ا.ع.می. و مرد دراز قامت .

بتع (bata') ا . ع . درازی گردن و سختی آن . و پری رسغ . و سختی مفاصل بدن .

بتع (bate') ص.ع. جسم قوی . و مرد قوی . و سخت مفاصل . و اسب سخت و دراز گردن . و **ذوبتع :** لقب بعضی از ملوك حمیر .

بتع (bot') ع.ج ابتع و بتعاء (bat'â') .

بتع (bota') ع. ازاتباع **جمع** (joma') است يق **جائت النساء كلهن جمع كتع** (kotao) **بصع** (bosao) **بتع** (botao) و هر سه از اتباع جمع (jomao) میباشد .

بتعاء (bat'â') ص.ع. مؤنث ابتع . قوی وسخت مفاصل ج : بتع (bot') .

بتعة (bateat) ص . ع . قوی و سخت مفاصل مونث بتع (bate') .

بتغور (batqur) و **بتغوز** (batquz) ا. پ. بتفوز .

بت فريب (bot-ferib) ا.پ. روز بیست و چهارم از ماههای ملکی . وکنایه از معشوق صاحب جمال .

بتفور (batfur) و **بتفوز** (batfuz) ا.پ. گرداگرد دهان حیوانات و انسان . و اطراف بینی . ومنقارمرغان . و گرداگرد کلاه .

بتقريب (be-taqrib) م‌ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تقریباً .

بتك (batk) م.ع. **بتكه بتكاً** (از باب ضرب و نصر) : برید آنرا . و نیز **بتك** گرفتن کشیدن چیزی مانند پر مرغ و موی و پشم و جز آنها .

بتك (betak) ع.ج بتكة (betkat) .

بتك (betek) ا.پ. خط و نامه و مکتوب و کتاب .

بتك (botak) ا. پ. مصغر بت که بت کوچك بود .

بتكة (betkat) و (batkat) ا.ع. پارهٔ بریده . و آنچه برکشیده شود از موی و پر مرغ و پشم و مانند آن. ج: بتك(betak) . و تاریکی شب .

بتكچی (betekçi) ا . پ . نویسنده و کاتب .

بتكده (bot-kade) ا. پ. بت خانه و میخانه .

بتكن (betkan) ا. پ. مالهٔ برزیگران . و مازو . و درد سری که از بد هضمی طعام پدید آید . و نفرت از طعام .

بتكندن (betkandan) و **بتكنديدن** (betkandidan) ف م. پ. آزار یافتن از بد هضمی طعام و نفرت داشتن از طعام و تهوع داشتن .

بتكوب (batkub) و **بتكوت** (Letkut) ا.پ. دیچالی که از مغز جوز و شیر و ماست و شبت سازند .

بتكيش (batkic) ا.پ. ترکش وتیردانی که پر از تیر باشد .

بتل (batl) ص . ع . **عطاء بتل :** عطیهٔ بی مانند یا پسین که بعد از این عطیهٔ دیگر نباشد .

بتل (batl) م.ع. **بتله بتلاً و بتلة** (از باب ضرب ونصر) : جدا کرد آنرا از غیر وممتاز ساخت و برید آنرا . و منه **طلقهابتلة** .

بتل (botal) ع.ج بتيل (batil) .

بتلاء (batlâ') اوص.ع. **عمرة بتلاء :** عمرهٔ بدون حج . و **مر على بتلاء من رايه** ای عزیمة لاترد .

بتلاب (betlâb) ا.پ. غلاف گل خرما.

بتلة (batlat) م.ع. **بتل بتلاً و بتلة** . مر. بتل (batl) .

بتلة (batlat) ص.ع. **صدقة بتلة :** صدقه‌ای که دهنده راباز رجوع درآن جایز نبود.

بتلوب (batlub) ا. پ. ریچالی که بتکوب نیز گویند .

بتم (botm) و (batam) و (bottam) اخ.پ. ناحیه ویاقلهٔ کوهی بفرغانه.

بتمامه (be_tamâme) و **بتمامها** (be_tamâmehâ)م‌ف.پ._مأخوذازتازی_ همهٔ آن و تمام آن .

بتنج (batanj)و(betanj) ا.پ.فشردگی و فشار .

بتنج (betanj)پ.کلمهٔ امریعنی بیفشار. و درهم پیچ و از بی در آی .

بتنجیدن(batanjidan) فم.پ.افشردن وفشار دادن و درهم پیچدن و ازپی درآمدن.

بت‌نگار(bot_negâr)ا.پ.مصورونقاش.

بتنها(be_tanhâ) فم.پ. منفرد ویگانه و تنها و فرد وجداگانه .

بتو (batv) م.ع. اقامت نمودن یق **بتا بالمکان بتواً :** اقامت نمود درآن‌جای . (والفعل من نصر) .

بتو (batu) ا.پ.مشرق مقابل مغرب. و جائیکه آفتاب درآنجا همیشه بتابد .وشمال مقابل نسا .

بتو (batov)ا.پ.قیف.وگره‌اقةگیاه.ودستهٔ هاون . و سنگ درازی که در روی‌آن‌داروها را می سایند وصلایه میکنند وهاون سنگی.

بتو (betov)ا.پ.سنگ صلایه ودبه‌ای که روغن در آن ریزند . و دسته و قبضه . و دستهٔ هاون .

بتواز(batvâz) ا.پ.آرامگاه ونشیمنگاه باز وشاهین و مانند آن .

بتوت (batut) م.ع. **بت بتوتاً** (از باب ضرب) : لاغر گردید .

بتوت (botut) ع.ج بت (batt) .

بتوراك (baturâk) ا.پ. چاهی‌که غله و مانند آن دروی کنند و خلاشه‌و خاشاك بر بالای آن ریزند . ودف ودایره .

بتوسط(be_tavassot)م‌ف.پ._مأخوذ ازتازی_ بواسطه و بمیانجی‌گری .

بتوع (botu') م.ع. **بتع منه بتوعاً** (از باب نصر) : منقطع گردید و فروماند در راه از وی . **وبتع فی الارض :** دوردست رفت .

بتوك (batuk) ا.پ. طبق چوبینی‌مانند دف بزرگ که بقالان جنس در آن‌گذارند.

بتوك (batuk) ص.ع. بران و برنده .

بتول (betul) ا.پ. _مأخوذ ازفرانسه_ یکی‌از داروهای‌جدید که‌عبارتست‌ازسالیسیلات نفتول .

بتول (batul) ا.ع. نهالیکه از بن‌درختی بر آمده و مستغنی از آن درخت شده باشد و زن دوشیزه‌ای که ازمردان رغبت وحاجت خود بریده باشد . و لقب مریم مادر حضرت مسیح علیهماالسلام. و زنیکه جهة خدای‌تعالی از دنیا بریده باشد . و لقب حضرت فاطمه دخت حضرت پیغمبر صلوات‌الله وسلامه‌علیهما بدان جهت که در فضل و دین و حسب از زنان زمانهٔ خود و زنان امت متفرد بود و همتا نداشت .

بته (bate) ا.پ. خشکه پلاو .

بته (bate) و (batte) ا.پ. سنگ صلایه و دستهٔ هاون .

بته (battah) ا.پ. _مأخوذ ازهندی_ دستور فوق‌العادهٔ سپاه در میدان جنگ. وجزر مقابل مد .

بته(battah) اخ.ع. دهی دربلنسیه و ازآن ده است ابوجعفر ادیب .

بتهو (bathu) ا. پ. قسمی از اسفناج که اسفناج رومی نیز گویند .

بتی (batti) ا.ع.بت‌باف و فروشندهٔآن.

بتی (battâ) اخ.ع. دهی پس‌حولایا .

بتیا (batyâ) و(betyâ) ا.پ. سینه و صدر .

بتیاب (bot_yâb) ا.پ. آنکه مشابه بت باشد و آنکه شبیه به بت می سازد وهرچیزی که در نظر خوش آیند باشد .

بتیار (betyâr) ا.پ. مشقت و رنج و محنت و شیشهٔ قارورهٔ بیمار .

بتیار (batyâr) ا. پ . هرچیز که در نظر زشت و کریه نماید .

بتیاره (betyâre) ا.پ. رنج و محنت ومشقت و بلا وآفت .

بتیاره (batyâre) ا.پ. هرچیز که در نظر زشت و قبیح‌نماید . و مردمان آزادشمن دارند و غول بیابان ودیو که در جنگلهامسکن دارد .

بتیراء (botayrâ') ا.ع . خورشید و یا خورشید در اول روز و ناتمام ومصغر بتراء (batrâ') که مؤنث ابتر باشد . الحدیث‌انه **نهی عن البتیراء و هو ان یوتر برکعة واحدة** و قیل هوان یشرع فی رکعتین‌فاتم الاولی و قطع الثانیة .

بتیرة (botayrat) ا.ع . مصغر بترة (batrat) یعنی ماده خرکوچك .

بتیغ خاستن (be_tiq_xâstan) فل. پ. از بن راست شدن موی .

بتیل (batil) ا.ع. زن از دنیا بریده‌بجهة خدایتعالی . و لقب مریم مادر حضرت عیسی علیهماالسلام . و نهالیکه از بن درختی برآمده ومستغنی ازآن‌درخت شده باشد وجویچه‌درپائین رودبار .ج: بتل(botol) .ودرختیکه‌خوشه‌هایش آویزان باشد. واخ.کوهی دریمامه . و وادی.

بتیلة (batilat) ا ع. سرین و هر عضو باگوشت . ج: بتائل. و زن از دنیا بریده و مایل بخدا . و نهالیکه از درخت بر آمده و مستغنی ازآن درخت گردیده باشد. واخ. نام آبی نزدیک بتیل . و **مرعلی بتیلة من رأیه :** از عزیمت خود بر نگردید .

بتیله (batile) ا پ. فتیلهٔ شمع ویاچراغ.

بتینا (boteynâ) و **بتینه** (boteyne) ا.پ. توبه و پشیمانی و ندامت .

بتیه (betih) اخ.پ. نام شهری دربهار .

بث (bass) ا. ص. ع . اندوه سخت و بیماری شدید . و حاجت. وحال قوله تعالی: **انما اشکو بثی و حزنی الی الله.** و **تمر بث :** خرمائی که پراکنده و نیکونادروده و منتشر و جای جای مانده باشد برقیاس **ماء غور.**

بث (bass) م.ع. **بث الخبر بثاً** (ازباب ضرب و نصر): شایع و فاش کرد آن‌خبررا. و **بثثتك السر :** در میان نهادم باتو رازرا. و **بث الغبار** (ازباب نصر): برانگیخت غبار را . و **بثثت الشیء :** پراکنده نمودم و گستردم آن چیز را .

بث (boss) ع. کلمهٔ امر یق **بث حاجتك** یعنی ذکر کن و اظهار نما حاجت خودرا .

بثاء (basâ') و **بثاءة** (basâat) ا. ع . زمین نرم .

بثأ (bas') م.ع. **بثأ بالمکان بثأ** (از باب فتح) : اقامت نمود در آن‌جای .

بثاث (besâs) ا.ع. راز در میان‌نهادن.

بثان (bossân) اخ.ع. پدر یوسف‌مصری محدث .

بثبثة (basbasat) م.ع . **بثبث الرجل الحدیث :** فاش کرد آنمرد خبر را . و **بثبث السر :** آشکار کرد راز را . و **بثبث الشیء :** پراکنده نمود آنچیزرا . و **بثبث الغبار :** برانگیخت غبار را .

بثة (besat) ا.ع. خاکستر واصله.ج: بثوة (besvat) وبثی (besâ) .

بثر (basr) ا. ع . بسیار و اندك ــ از لغات اضداد است ــ و آبلهٔ ریزه که براندام بر آید . بثرة (basrat) یکی . بثور (bosur) ج. و زمینی سنگلاخ‌سپید وریگ چسبیدهٔ‌بزمین که چون آنرا کنند آب برآید . وآبی درذات عرق . ویا موضعی . و دراین دو معنی‌آخری بدون الف ولام آید .

بثر (basr) و (basar) م.ع. **بثر وجهه بثراً و بثراً و بثوراً** (ازباب ضرب و سمع وکرم): آبله ریزه برآورد روی‌او .

بثر (basar) ا.ع. آبلهٔ ریزه که براندام بر آید .

بثر (baser) ص.ع. کسیکه روی آن آبلهٔ ریزه برآورده باشد .

بثراء (basrâ') اخ.ع. کوهی دربجلیه که ابراهیم‌ادهم درآن‌جهت عبادت انزواجسته‌بود.

بثرة (basrat) ا.ع. واحدبثر (basr). وآبلهٔ ریزه‌ای‌که براندام برآید. وزمین سنگلاخ سپید .

بثره (bosre) ا.پ. ــ مأخوذ ازتازی ــ جوششهای ریزه‌ای‌که براندام بر آید و پروش (paruc) ومش (mec) .

بثط (basat) م.ع. **بثطت شفته بثطا** (از باب سمع) : آماسید لب او .

بثع (basa') م.ع. **بثعت الشفة بثعاً** (ازباب سمع) : برگشته گردید لب از خنده. ونیز **بثع** (basa') : سرخ و ستبرگشتن لبها از خون‌واین‌خاص است بلب. اما بثغ (basaq) سرخ و ستبرگردیدن لب و سایر بدن‌است.

بثع (bas') ع.ج بثعة (bas'at) .

بثع (bos') ع.ج ابثع (absa') وبثعاء.

بثعاء (bas'â') ا.ع. مؤنث ابثع یعنی زنی که لبهای‌او از غلبهٔ خون سرخ و ستبرگردیده باشد .ج: بثع (bos') .

بثعة (bas'at) ا.ع. گوشت پارهٔ‌برآمدهٔ بر لب ملاصق بن دندان. ج: بثع (bas') .

بثغ (basaq) ا.ع. سرخ و ستبر گشتن اندام از غلبهٔ خون (والفعل من‌سمع) .

بثق (basq) و (besq) ا.ع. سر چشمه و کنارهٔ نهر که درانیده و پاره شده باشد . ج: بثوق (bosuq).

بثق (basq) و (besq) م ع. **بثق السیل النهر بثقاً و بثقاً وتبثاقاً** (ازباب نصر): درانید توجبه کنارهٔ‌جوی را و **بثقت العین:** زود اشك گردید آن‌چشم .

بثلة (boslat) ا.ع. شهرت ونیك نامی.

بثن (besan) ع ج بثنة (basnat) .

بثن (boson) ا.ع. مرغزارها .

بثنة (basnat) و (besnat) ا.ع. زمین نرم و هموار و برابر.

بثنة (basnat) ا.ع. مسکه . وزن حسنهٔ تنك پوست آگنده گوشت . ونعمت درنعمت. وریگ نرم.ج: بثن (besan) . و **البثنة** (albasnat) اخ.:نام دهی‌دردمشق.

بثنون (basnun) ا.ع. شهری بمصر.

بثنیة (basniyat) ا.ع. نوعی‌ازگندم‌نفیس که در ده بثنة حاصل میشود . وهرگندمی‌که در زمین نرم روید خلاف جلیة .

بثو (basv) م ع. **بثابثواً** (ازباب‌نصر): خوی کرد وعرق نمود .

بثور (bosur) ع.ج بثر (basr) .

بثور (bosur) م.ع. **بثربثراً و بثراً وبثوراً** . مر بثر (basr) و بثر (basar) .

بثور (bosur) ا.پ. ــ مأخوذازتازی ــ جوششهای ریزه که بر اندام برآید .

بثوق (bosuq) م . ع . پرآب گردیدن چاه یق **بثقت الرکیة بثوقاً** (از باب

نصر) .

بثوق (bosuq) ج . بثق (basq) و (besq) .

بثی (basâ) ع.ج بثة (besat) .

بثی (basiy) ا.ع. بسیار مدح‌کنندهٔ مردم. و مردم بسیار خشم .

بثیر (basir) ا.ع. بسیار. و ازاتباع کثیر است .

بثینة (bosaynat) ا.ع. مصغر بثة (basnat) واخ. نام زنی ازقبیلهٔ عذریه‌که جمیل بود . و موضعی مابین بصره و بحرین . **وابو بثینة:** نام شاعری .

بج (baj) ا.پ. زهاب و پالایش آب و شراب و مانند آن . و اندرون دهان . و گوشت روی که نزدیك بکنار لب باشد . و محل برآمدهٔ از صورت .

بج (boj) ا.پ. بز . و موی پیشانی .

بج (bej) ا. پ . برنج و ارز وچرك چشم .

بج (bajj) ا.ع. نام مردی .

بج (bajj) م.ع. **بج القرحة بجاً** (از باب نصر) : شکافت ریش را . و **بجه بالرمح:** به نیزه بردوخت آنرا. و نیزبج (bajj) : غالب آمدن درجنگ و **بج الکلا الماشیة:** فربه‌گردانید گیاه ماشیه را تافراخ گردید تهیگاه آن .

بج (bojj) ا.ع. جوزهٔ مرغ. واخ. شمشیر زهیربن حباب .

بجا (be–jâ) مف.پ. درجای . وراست و درست . ومناسب . وبموقع . و باستحقاق و حق . ولایق و شایسته . و نیك بنا شده . و با دلیل موجه . **و بجاآمدن:** بموقع و وقت مناسب آمدن . و انجام رسیدن و ختم شدن. **وبجاآوردن:** ختم کردن و بجری داشتن وشناختن وآگاه شدن و بفعل آوردن.

و بجای خود بودن: نهادن چیزی در محل خود .

بجا (be–jâ) ص.پ. بقاعده و بموقع و مناسب. مقابل بی جا. و **کارهای بجا:** کارهای بقاعده و مناسب و بموقع .

بجاء (bojâ') ا.ع. قبیله ای از عرب .

بجاء (bajjâ') ص. ع. **عین بجاء:** چشم فراخ . و **امراة بجاء:** زنی که جفنهای آن از هم دور باشد .

بجابج (bojâbej) ص.ع. **رجل بجابج:** مرد تناور فربه .

بجاجة (bajâjat) ا. ع. مردم رذل و فرومایهٔ ناکس .

بجاد (bejâd) ا.ع. گلیم مخطط. ج: بجد (bojod) و **ذوالبجادین:** لقب عبدالله ابن عبدتهم‌که دلیل نبی صلی‌الله‌علیه وآله بود.

و **طفیل بجادی** اخ.: شاعری .

بجارم (bajârem) ا.ع. بلاها وسختیها.

بجاری (bajâriy) ع.ج بجری (bojriy) و بجریة .

بجال (bajâl) و (bajjâl) ص.ع. **رجل بجال او بجال:** مردیکه او را تعظیم‌کنند. یامهتر بزرگ با عظمت و جمال .

بجال (bojâl) ا. پ. زغال و انگشت و زغال افروخته .

بجالة (bajâlat) ا. ع. زن باعظمت و جمال که او راتعظیم کنند . و **بنوبجالة.** بطنی ازعرب .

بجالة (bajâlat) م.ع. **بجل بجالة و بجولا** (ازباب کرم) : معظم و مکرم‌گردید.

بجام عدل دادن (be–jâme–adl– dâdan) فم.پ. بیش‌وکم ندادن وباعتدال دادن .

بجان (be–jân) مف.پ. بدل و ازروی میل و رغبت . **وبجان آمدن:** مانده شدن و آزرده و ناخوش گشتن و بیزار شدن . و آماده شدن برای مردن و درحال مرگ بودن.

و بجان آمدن: عاجز کردن و کشتن .

بجانب (be–jâneb) مف.پ. مأخوذ از تازی. بسمت و بکنار .

بجانة (bojjânat) اخ.ع. شهری باندلس.

بجان من (be–jâne–man) پ. کلمهٔ سوگند و قسم .

بجاوة (bojâvat) اخ.ع. بلاد نوبه .

بجاویات (bojaviyyât) ا.ع. شتران منسوب به بجاوة .

بجای (be–jây) مف. پ. بعوض و **بجای او:** بعوض او **وبجای رسیدن:** واقع شدن و یافتن و انجام یافتن .

بجایة (bejâyat) اخ. ع. شهری در افریقا .

بجای جا (be–jây–jâ) مف.پ. همه‌جا و هرجا .

بجباج (bajbâj)ص.ع. **رجل بجباج:** مرد فربه لرزان گوشت . و احمق بسیارگوی و **رمل بجباج:** ریك تودهٔ ستبر.

بجباجة (bajbâjat) ص . ع. **رجل بجباجة:** مرد فربه لرزان‌گوشت . واحمق بسیارگوی .

بجبج (bojboj) ا.ع. مشکهای شکافته . واخ. نام محدثی مغربی پسرخداش.

بجبجة (bojbojat) ا.ع. بانگی‌که بوقت خوابانیدن کودك کنند .

بجبر (be–jabr) مف.پ. مأخوذ ازتازی. جبراً و بازور و قهراً .

بجة (bajjat) ا.ع. آبلهٔ ریزه‌ای‌که درچشم در آید . وبتی وخون رگ زدهٔ شترکه تازیان در سال قحط می خوردندی .

بجتاق (bajtâq) ا.پ. بغتاق

بجح (bajh) و (bajah) م.ع. **بجح**

الشیء بجحاً (از باب فتح) : بزرگ قدر گردانید آنچیزرا. و **بجح بالشیء بجحاً و بجحاً** (از باب سمع و فتح) : فخر کرد بآن چیز و **بجح به** (ازباب سمع) : شادمان شد باو. و باین معنی اخیر (ازباب فتح) لغت ضعیفی است .

بجح (bajah) ا.ع. شادمانی .

بجد (bajd) ا.ع. جماعت از مردم یق **هم بجد منا و بجد من الخیل:** ازیکصد و زیاده از سواران .

بجد (bojod) ع.ج بجاد (bajâd) .

بجد (be_jed) و (be_jedd) مف.پ. مأخوذ ازتازی جداً و حقیقةً. و مؤکداً و لزوماً وسریعاً . و بطور ابرام و باکوشش و جد و جهد .

بجد (bejedd) اخ.ع. موضعی .

بجدا(be-jodâ) مف.پ. منفرداً وبطور منفرد و علیحده و جداگانه .

بجدان(bojdân)اخ.ع. ازاعلام است.

بجدة (bajdat)و(bojdat)و(bojodat) ا.ع. حقیقت امر و کنه آن وسرّ کار . و نیت شخص یق **هو عالم ببجدة امرك و كذلك ببجدة و ببجدة** .

بجدة (bajdat) ا.ع. اصل. و صحراو بیابان . و **عنده بجدة ذاك** ای علم ذاك. و **ابن بجدة** : دانای حقیقت کار . و کنه آن و دلیل وهادی و منه **انا بن بجدتها:** وکسی که از گفتهٔ خود بر نگردد .

بجدد (bajdad)اخ.ع.شخصی که پسرش ثوبان مولای آنحضرت صلی‌الله علیه و آله بود.

بجر (bojr) و (bajr) ص.ع. بدی. و کار بزرگ و شگفت . و **جئت بامر بجر وداهية نكر** . اباجرج . و اباجیر ج ج .

بجر(bojr) ع.ج ابجر (abjar) و بجراء (bajrâ') .

بجر (bojar) ع.ج بجرة (bojrat) و قولهم **ذكر عجره و بجره** یعنی یاد کرد عیوب و تمامی امور ظاهر و باطن او را و قول علی علیه الصلوة و السلام : **اشكو الی الله عجری وبجری** ای غمی و حزنی .

بجر(bajar) ا.ع. بیرون آمدگی ناف و ستبری بن آن .

بجر (bajar) م.ع. **بجر الرجل بجراً** (از باب سمع) : برآمده ناف و کلان شکم گردید آنمرد . و **بجر زید** : پرشد شکم زید از شیر و آب و سیر نشد . و **بجر عن هذا الامر** : سنگینی کرد این‌کار بر وی و سست گردید از آن .

بجراء (bajrâ') ا.ع. زمین بلند و سخت و زمینی که در آن گیاه نروید .

بجراء (bajrâ') ص.ع. مؤنث ابجر یعنی زن ناف بر آمدهٔ کلان شکم .

بجران (bojrân) ع.ج ابجر و بجراء .

بجرة (bojarat) اخ.ع.مردی ازاصهار اسمعیل پیغمبر .

بجرة (bojrat) ا.ع. ناف خواه برآمده باشد و یا نباشد و معقدهٔ شکم و روی وگردن ج:بجر(bojar). و **ابن بجرة** اخ : نام می فروشی در طائف .

بجرة (bajarat) ع.ج باجر (bâjer) .

بجرة (bajrat)اخ.ع.نام شخصی. و**ابن بجرة** : صحابی . و **عقبة بن بجرة** : تابعی . و**شیث بن بجرة:** کسی که در قتل امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب علیه السلام شریك ابن ملجم بود.

بجری (bojriy) و **بجرية** (bojriyat) ا.ع. بلا و سختی بجاری(bajâriy) ج .

بجز (be_joz) پ. کلمهٔ استثنا بمعنی بغیر و مگر .

بجس (bajs) م.ع. **بجس الماء بجساً** (از باب نصر و ضرب) : راند آب را. و **بجس هو:** برآمد و روان گردید (لازم و متعدی است) و **بجس الجرح:** شکافت ریش را و **بجس فلاناً** : . مر. بجوس .

بجس (bajs) ص.ع. **ماء بجس:** آب روان و جاری .

بجس (bajs) و (bojjas) ص . ع . **سحائب بجس و بجس** : ابـر های ریزان .

بجس (bajas) ا.پ. نرمهٔ بینی. ونرمی و سستی .

بجسة (bajsat) اخ.ع. نام موضعی و یا چشمه‌ای بیمامه .

بجست (bajast) ا.پ. آواز هر چیزی وصدا و بانگ منعکس .

بجشاك(bejacâk) ا. پ. غله فروش و نعلبند .

بجشك (bejeck) ا.پ. پزشك وحکیم و دانشمند و مخفف بنجشك (benjeck) که گنجشك باشد .

بجع (baj') م.ع. **بجعه بجعاً** (ازباب فتح): برید آن را بشمشیر .

بجکله (bajkale) ا. پ . بطری سنگی و خمرهٔ محکم جهة شراب .

بجکم (bajkam) ا.پ. نشیمن سنگی‌در ایوان خانه‌ها جهة نشستن و قسمت تحتانی‌خانه که درزمستان درآن سکنا میکنند . و ا. خ . طایفه‌ای‌از ترکمانها .

بجل م.ع. **بجل بجلا وبجولا** (ازباب نصر) : نیکو حال گردید و دارای خصب و فراخی شد و شادمان گردید .

بجل (bajal) ا.ع. فرومایگی و پست‌فطرتی و دنائت .

بجل (bajale) ع. حرف ایجاب یعنی آری مانند **نعم** واسم‌فعل بمعنی **یکفی** و **حسبك** یعنی کفایت میکند ترا و بس‌است .

بجل (bajal) و (bojl) ا. ع. بهتان عظیم . و تهمت و افترا . و چیزی عجیب و شگفت .

بجل (bojol) ا.پ. استخوان شتالنگ و کعب و بجول .

بجلات (bajalât) ع.ج بجلة (bajlat) .

بجلة (bajlat) ا.ع. درخت ریزه.ج: بجلات. و هیأت نیکو. و ا.خ بطنی از قبیلهٔ سلیم و باین معنی بدون الف ولام باشد .

بجلك (bajalka) و **بجلنی** (bajalni) ع. اسم فعل یعنی **حسبك** و **حسبنی** .

بجلی (bajli) ع. اسم‌فعل بمعنی بجلنی.

بجلی (bajaliy) ص.ع. منسوب بقبیلهٔ بجلة .

بجم (bajm) م.ع. **بجم بجماً** و **بجوماً** (از باب ضرب) : خاموش ماند از عجز بیان و یا از ترس و بیم و درنگ نمود و منقبض گردید .

بجم (bojm) و (bejm) ا.پ. گزنازك که ثمر درخت گز باشد .

بجملگی (be-jomlegi) م‌ف . پ . عموماً و جمیعاً . و بالتمام و همگی .

بجمیع (be-jami') م‌ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بهمه و از همه جهة .

بجنس (be-jens) م‌ف. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بقسم و بنوع .

بجنود (bojnud) ص. پ . فریادی و غوغائی و فتنه انگیز .

بجوج (bajuj) ا.خ.پ. نام شخصیکه در دیوئی مشهور بود .

بجوجیا (bajujiâ) ا. پ. بلغت زند و پازند مادهٔ از هر حیوانی و فرج زنان .

بجود (bojud) م.ع. **بجد بالمکان بجوداً** (ازباب نصر) : مقیم گردیددرآنجای و **بجدت‌الابل** : لازم گرفتند آن شتران چراگاه را .

بجودات (bojudât) اخ.ع. چندموضع بدیار بنی سعد .

بجور (bejvar) اخ.پ. ولایتی مابین کابل و هند .

بجوس (bojus) م.ع. دشنام دادن یق **بجس فلاناً بجوساً** : دشنام داد فلان را (والفعل من نصر وضرب) .

بجول (bojul) ا.پ. استخوان شتالنگ و کعب و بجل (bojol) .

بجول (bojul) م.ع. **بجل بجلا** و **بجولا** مر. بجل (bojl) و **بجل بجالة** و **بجولا** . مر . بجالة .

بجوم (bojum) م.ع. **بجم بجماً** و **بجوماً** .مر . بجم (bajm) .

بجهة (be-jahat) پ . کلمهٔ تعلیل ـ مأخوذاز تازی ـ یعنی از برای و بواسطه و از بابت .

بجید (bojayd) اخ. ع . شخصی و **ام بجید** : کنیهٔ زنی .

بجیر (bajir) ا.ع. از اتباع کثیر گویند **کثیر بجیر** .

بجیر (bojayr) ا.ع. مصغر ابجر (abjar) و در مثل گویند **عیر بجیر بجرة** یعنی عیوبه . و **کذلك نسی بجیر بجره** . و نیز **بجیر** ازاعلام است .

بجیس (bajis) ا.ع. چشمهٔ بسیار آب .

بجیل (bájil) ص.ع. ستبر ازهر چیز و وسیع و فراخ. حدیث القبور: **السلام علیکم اصبتم خیراً بجیلا** . و **رجل بجیل** : مردیکه او را تعظیم کنند و مهتر بزرگ با عظمت و جمال مانند **رجل بجال** و **شیخ بجیل** : پیر مرد تنومند .

بجیلة (bajilat) اخ.ع . قبیله‌ای دریمن ازاولاد معدبن عدنان.

بچ (boç) ا.پ. اندرون لنبوس دهان . و موی پیش سر .

بچبچ (boç-boç) ا.پ. حرفی‌که‌درنهایت آهستگی گویند . و سرگوشی و نجوا و شبان بواسطهٔ این لفظ بز را پیش خود می خواند و نوازش میکند .

بچراغ رسیدن (be-çerâq-rasidan) ف‌ل.پ. بدولت رسیدن و یا بخدمت‌دولتمندی رسیدن .

بچرك (beçrak) و (beçrek) ا. پ. سخره . و فریب خورنده .

بچش (baçac) ا.پ. نرمهٔ بینی‌وپرده‌های بینی . و سستی‌و رنج و مشقت .

بچشك (beçeck) ا.پ. پزشك‌و طبیب و گیاه فروش . و طبیعت .

بچشم (be-çecm) پ. کلمه‌ای‌که درجواب استعمال کنندیعنی بامیل و رغبت اطاعت‌میکنم و چون بکسی گویند این‌کار را بکن در جواب میگویند بچشم یعنی اطاعت میکنم و **بچشم آمدن** : در چشم زخم گویند یعنی آزار و آسیب بکسی رسیدن. و **بچشم کردن** : انتخاب نمودن‌ونشان کردن و تندوتیزنگریستن و چشم زده کردن و چشم زخم رسانیدن .

بچك (baçak) ا.پ. یك نوع سلاحی و هرآلت برنده .

بچکاندن (be-çakândan) و **بچکانیدن** (be-çakânidan) ف‌م.پ. چکانیدن‌و تقطیر کردن .

بچکله (baç ele) ا.پ. بجکله و بطری سنگی و خمرهٔ محکم جهة شراب .

بچکم (beçkam) و (baçkam) ا.پ. خانهٔ تابستانی وخانه‌ای‌که اطراف آن‌شبکه بود و ایوان و صفه و بارگاه . وگرگ وذئب .
بچگان (daçegân) پ.ج.بچه. و **بچگان دیده :** قطره‌های اشك چشم . و **بچگان رز :** شاخه‌های نورستهٔ رز .
بچگانه (baçegâne) ص. پ. منسوب و متعلق به بچه و مانند بچه.
بچگی (baçegi) و **بچگین** (baçegin) ص.پ. منسوب و متعلق به بچه .
بچل (baçal) ص. پ. بچل‌و چرکین و بیشتر درلباس‌استعمال‌میکنند. و **بچل بودن:** چرکین وملوث بودن لباس .
بچم (beçam) ا.پ. نظم و نظام و ترتیب وآراستگی. و **بچم گرفتن:** ترتیب و روش خوش بدست آوردن ومنظم و آراسته شدن کار و سرانجام نیك حاصل کردن .
بچند (be-çand) م‌ف. پ. بچه قدر و بچه مقدار
بچواك (baçvâk) ا.پ.بچواك وترجمان و ترجمه .
بچوه (baçuh) ا.پ. ترجمه و پچوه .
بچه (baçe) و (baççe) ا. پ. فرزند هرحیوانی خواه انسان باشد یا سایرحیوانات. وکودك و طفل و اولاد . و نوکر و خدمتگار و توله و لبلاب. و **بچهٔ خور** یا **بچهٔ خورشید :** لعل و یا قوت و طلا و نقره ودیگر جواهرکانی وفلزات. و **بچهٔ‌خونین:** اشك گل گون . و**بچهٔ طاوس علوی:** آفتاب و روز روشن و آتش و لعل ویاقوت. و**بچهٔ نو:** حادثه‌ای‌که تازه بهم رسد.ونتیجهٔ هرچیز.وشاخهٔ تازه و شکوفهٔ نورسته .
بچه (be-çe) ص.پ. کدام و بکدام .
بچه باز (baçe-bâz) ص. پ. امرد پرست و لاطی .

بچه بازی (baçe-bâzi) ا.پ. امرد پرستی و لواط .
بچه دار (baçe-dâr) ص.پ. دارای کودك و حامله و آبستن .
بچه دان (baçe-dân) ا.پ.زهدان‌ورحم.
بچه دختر (baçe-doxtar) ا.پ.دختر کوچك و خرد سال .
بچه ده (baçe-deh) ص.پ. حیوانیکه هنوز قابل زائیدن باشد .
بچه کشی (baçe-kaci) ا.پ. بارداری و آبستی .
بچه کو (baçe-ku) ا.پ. لقیط وکودکی که از راه‌گذر برداشته باشند .
بچه گاو (baçe-gâv) ا.پ. گوساله.
بچه ناك (baçe-nâk) ص.پ. پدر و مادر کودك نرینه .
بچیچ (baçiç) و **بچیج** (baçij) ا.پ. نجوا وهرچیزی‌که بطورنجوا و مخفیانه گفته شود و کلمه‌ایست‌که‌شبانان‌دررام‌کردن‌بزها‌استعمال‌میکنند.
بچیچه (baçiçe) ا . پ . لالائی برای کودکان و آرام کردن آنها و کلمه ایست که بدان شبان گله را می خواند .
بچیز (beçiz) ص . پ . کهین و کوچکترین‌وکمینه وکمترین هرچیزی. و **بچیز ناگرفتن:** اعتبار ناکردن والتفات ننمودن .
بح (bahh) م . ع. بح بححاً و بحاً وبحوحاً وبحوحة وبحاحاً و بحاحة (از باب سمع و فتح) : گلو گرفته و گران آواز گردید .
بح (bohh) ج ابح (abahh) و بحاء (bahhâ') .
بحاء (bahhâ') ص.ع. زن گلو گرفتهٔ گران آواز مؤنث ا بح . ج . بح (bohh) .
بحاء (bahhâ') ا.ع. نام‌پشته‌ای درباديه .
بحابح (bahâbeh) ع.ج بحبوحة .

بحاث (behâs) م.ع. باحث‌مباحثة و بحاثاً : مر. مباحثة .
بحاث (bahhâs) ص. ع. بسیار بحث کننده .
بحاث (bahhâs) اخ. ع. ازاعلام است.
بحاث (bahhâs) ص. پ. مأخوذ از تازی. بسیار بحث و نزاع کننده .
بحاثة (bohâsat) ا . ع . خاك بازیچهٔ بحثه که برای جستجوی مطلوب آنرا کاوند .
بحاح (bohâh) ا. ع. گرفتگی گلو و گرانی آواز .
بحاح (bahâh) و **بحاحة** (bahâhat) م.ع. بح بحاً و بحاحاً و بحاحة . مر. بح
بحار (behâr) ا. پ. مأخوذ از تازی . دریا ها وخلیج ها و رودهای بزرگ و **بحار اوامر :** فرمانهائیکه در همهٔ اطراف و اکناف مملکت‌مجری باشد و**بحار بحریه:** دریا های طوفانی شده .
بحار (behâr) اخ.ع.موضعی.و**ذو بحار:** کوهی یا زمینی نرم‌که گرداگرد آن کوهها واقع باشند و ج بحر (bahr) و ج بحرة (bahrat) .
بحار (bohâr) ا.ع. یا همان بحار است و یا موضعی دیگر .
بحار (bahhâr) ا.ع کشتیبان‌ج: بحارة.
بحارة (bahhârat) ع.ج بحار .
بحارزندن (bohar-zandan) اخ.پ. موضعی در بخارا .
بحارم (bahârem) ا.ع. بلاهاوسختیها و دواهی .
بحارین (bahârin) ا.ع. تند خوئی بطور تناوب .
بحال (be-hâl) م‌ف. پ. مأخوذ از تازی. درحالت مناسب و مناسب‌الحال . و در حالت پیشین . و خوشحال . و تندرست و

باشاشت . و سعادتمند و بختیار . و **بحال آمدن** : بیرون آمدن از حالت مرض و شفا یافتن .

بحباح (bahbâh) ا.ع. چیزیکه طول وعرض آن برابر باشد .

بحباح (bahbâhe) ع. کلمه ایست که در دلالت برفنای چیزی و انقطاع آن میکند و در اشعار برفنا استعمال میکنند .

بحباحة (bahbâhat) ا. ع. زن زشت خوی وسمج .

بحبحة (bahbahat) م. ع. جای گرفتن و فرود آمدن .

بحبحة (bahbahat) ا.ع. جماعت .

بحبحی (bahbahiy) ا. ع. مرد وسیع نفقه و منزل .

بحبشة (bahbacat) م. ع. جمع شدن باهم .

بحبوح (bohbuh) ا.ع. اصل و میان هرچیزی و وسط آن یق **هو فی بحبوح الکرم** .

بحبوحة (bohbuhat) ا.ع. میان خانه و وسط آن. ج: بحابح (bahâbeh) .

بحبوحه (bohbuhe) ا.پ._ مأخوذ از تازی_ میان و وسط هرچیزی .

بحبور (bohbur) ا. ع. بچهٔ مرغی که بالوا گویند و شبیه بشتر مرغ است .

بحة (bahhat) ص . ع . زن گلو گرفتهٔ گران آواز .

بحة (bohhat) ا . ع . گرفتگی گلو . وگرانی آواز .

بحت (baht) ص.ع. ساده و خالص از هرچیز یق **رجل عربی بحت** ای محض . و **شراب بحت** ای صرف . و **خیر بحت** ای لیس معه غیره . و **ظلم بحت** ای صریح و **برد بحت** ای قوی شدید . وکذلک المؤنث و المثنی والمجموع . وان شئت قلت **امراة عربیه بحتة** و ثنیت وجمعت علی **بحوت**.

بحتة (bahtat) ص.ع. _ مونث بحت _ یق **عربیة بحتة** .

بحتر (bohtor) ص.ع. کوتاه گرداندام . و اخ. نام محلی و باین معنی اخیر بدون الف و لام آید . ونام پدر قبیله ای از طی. ونام شاعری جاهلی.

بحث (bahs) ا.ع. کان و معدن . و مار بزرگ . ج : بحوث . و تفتیش و تفحص و استقصا . ج : ابحاث .

بحث (bahs) م. ع. **بحث عنه بحثاً** (از باب فتح) : کاوید و تفتیش کرد از وی.

بحث (bahs) ا.پ._مأخوذ ازتازی_کاوش و نزاع و جدال . و مباحثه و نوبسره . و ستیزه . وگرو . و **بحث کردن** ف.ل.: مباحثه کردن . و نزاع کردن . و حجت آوردن . و شرط کردن و گروبستن .

بحثابحثی (bahsâ_bahsi) ا . پ . _مأخوذ از تازی_ احتجاج و استدلال .

بحثة (bahsat) ا.ع. بازیچه ایکه کودکان بخاک بازند .

بحثجات (bahsajât) ا. ع. چوبدستی شبان .

بحثرة (bahsarat) م.ع. تفتیش کردن از چیزی . و پراکنده و جدا ساختن آنرا . و برآوردن چیزی را . و ظاهـر و نمایان گردانیدن. وشورانیدن آنرا. و **بحثر اللبن**: منقطع و متحبب گردید شیر .

بحثنة (bahsanat) م.ع. **بحثن فی الامر بحثنة** : سستی نمود در کار .

بحح (bahah) م.ع. **بح بحاً و بححاً**. مر. بح .

بحدری (bohdoriy) ص.ع. کودک شیر زده که جوان و قوی نشود .

بحدل (bahdal) اخ.ع. ازاعلام است.

بحدلة (bahdalat) م.ع. تیز و شانه جنبان رفتن . وسبک دویدن .

بحدی (be_haddi) مف. پ._مأخوذ از تازی_ باندازه ای . و بدرجه ای. و تاکه.

بحذق (bohzoq) ا. ع. برزقطونا و اسفرزه .

بحر (bahr) ا.ع. جوی بزرگ . و دریای شور. ج : ابحر (abhor) و بحور (bohur) وبحار . وفراخی و ارزانی و فراوانی محصول و مرد کریم وبسیار علم. واسب فراخ گام یق **فرس بحر**: اسب تند و تیز در رفتار . و شکافتگی . و شکافتگی گوش . وجای نشستن در زین . و زمین باکشت و علف . واقسام اشعار تازی . و از اعـلام است . و ج بحرة (bahrat) . و ص . آب شور یق **ماء بحر**. و **بحر الرحم** ا.: عمق زهدان. و **بنات بحر** ج ا.: ابرهای تنک که اوائل تابستان متکون گردند .

بحر (bahr) ا.ع. باصطلاع عروض وزن شعر . ج: بحور (bohur) . وعدد بحور شعر نوزده است باین تفصیل: **طویل و مدید و بسیط و وافر و کامل و هزج و رجز و رمل و منسرخ و مضارع و مقتضب و مجتث و سریع و جدید و قریب و خفیف و مشاکل و متقارب و متدارک** .

بحر (bahr) م.ع. **بحره بحراً** (از باب نصر) : شکافت آنرا . و فراخ گردانید . ونیز بحر: شکافتن گوش .

بحر (bahr) ا. پ. _ مأخوذ از تازی _ دریا . و دریاچه . و جائی که در آن آب بسیار گرد آمده باشد . و غور و فکر . و **بحر**

دمان زیبق عمل : ابرکه تقاطر کند . **و بحر نهنگ آثار و بحر نهنگ آسا** : تیغ و شمشیر آبدار . و **بحر وسیع** : دست مردمان صاحب همت . وفلك . و **بحر ابیض** : بحرالـروم که مدیترانه نیز گویند . و **بحر احمر** : قلزم که ما بین عربستان و حبشه واقع شده . و **بحر اسود** : دریای سیاه . و **بحر اخضر** : آسمان . و دریای هند . و **بحر الماس** : دریائی که در آن جزایر کان الماس میباشد . و **بحر بیکران خندق** : عالم ملکوت و جبروت . و **بحر چگل** : دریاچه‌ای نزدیك شهر چگل . و **بحر خزر** : دریای مازندران . و **بحر زنگی** : دریای زنگبار . و **بحر الصین** : دریای چین . و **بحر الغمام** : دریای احمر . و **بحر محیط** : اوقیانوس .

بحر (bahar) ا . ع . بیماری سل که در شتران نیز عارض شود .

بحر (bahar) م.ع. **بحر بحراً** (از باب سمع) :سراسیمه شد از یم . و سیراب نگردید از غایت تشنگی . و به بیماری بحر مبتلی شد . و **بحر لحمه** : گداخت گوشت او از بیماری بحر . و **بحر البعیر** : سست و تیره رنگ گردید آن شتر از سخت دویدن .

بحر (baher) ص . ع . کسیکه سراسیمه شود از یم . و سیراب نگردد ازغایت تشنگی . وبناخوشی بحر مبتلی گردد و گداخته شود گوشت او از این ناخوشی . وشتری که سست و تیره گردد از سخت دویدن .

بحر (bohor)ع.ج بحیرة(bahirat) .

بحر (bohor) اخ.ع. از اعلام است .

بحران (bahrân) اخ . ع . بحرین . و دو دریای روم و فارس . و نام موضعی .

بحران (bohrân) ا . ع . تغییری که بیمار را پدید آید در تب یق **یوم بحران** (بالاضافة) . و لغتی است در مفتوح .

بحرانة (bahrânat) اخ.ع. شهری در یمن .

بحرانی (bahrâniy)ا.ع. خون زهدان . و خون سرخ خالص . و از اعلام است .

بحرانی (bahrâniy) ص . ع . متعلق و منسوب به بحران .

بحرانی (bohrâniy) ص.ع. منسوب به بحران . و مرد احمق . و ا . خونی که از معاء تراوش کند .

بحرة (bahrat) ا . ع . شهر و زمین . یق **هذا بحرتنا** . و زمین پست . و مرغزار بزرگ . و استادنگاه آب . و هر ده که در آن نهر جاری و آب صاف و گوارا باشد . ج : بحر (bahr) و بحار . و ا خ . دهی در بحرین . ونام مدینهٔ منوره . و از اعلام است . و نام موضعی در بحرین . و دهی بطایف . و **لقیه صحرة بحرة** : ملاقات کرد اورا بی پرده و حجاب ـ وصحرةً بحرةً (باتنوین) نیزگویند . و **بحرة الرعاء** : موضعی بطایف .

بحردست (bahr_dast) ص . پ . جوانمرد و سخی و با همت .

بحرگان (bahr_gân) ص . پ . دریائی و بحری . و اهل دریا .

بحرم (bahram) ص . ع . **غدیر بحرم** : غدیر بسیار آب .

بحروزه (bahruze) ا.پ. **بحروزهٔ تر** : سقز درخت کاج که تربانتین بود . و **بحروزهٔ خشك** : کندر .

بحری (bahriy) ص.ع. دریائی . و منسوب به بحرین را نیزگویند اگرچه بحرانی باین معنی صحیحتر است . و **بنو بحری** ج اخ . : بطنی از تازیان .

بحری (bahri) ص. پ. ـ مأخوذ از از تازی ـ دریائی .

بحریة (bahriyat)ا.ع. عملهٔ کشتی وملاح . و مردمان دریائی .

بحریت (behrit) ص.ع. سادهٔ بی آمیغ از چیزی . و برهنه و معری .

بحری قطاس (bahri_qotâs) ا.پ. گاو دریائی که در بعضی ممالك دمب او را در سر نیزه نصب می‌کنند .

بحرین (bahrayn) ا . ع. تثنیهٔ بحر . و ا خ . دو دریای ابیض و اسود . و اسم جزیره‌ای در خلیج ایران که در نزدیکی او صید مروارید می کنند . و نام شهری ما بین بصره و عمان .

بحرین (bahrayne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه . مراد از بحرین در قرآن مجید دو آب است یکی شور و دیگری شیرین .

بحز (bahz)م.ع. **بحزه بحزاً** : بمشت زد اورا . و راند و بدرشتی دفع کرد اورا .

بحزج (bahzaj) ا.ع. گوساله . و مرد کوتاه کلان شکم . و شتر جوان .

بحساب (be_hesâb) م.ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ در شمار و درحساب و درمحاسبه .

بحسب (be_hasab) و (be_hasb) م.ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بروفق ، و بر روش و بر طریقه . و موافق . و **بحسب شرع** : موافق شرع . و **بحسب ظاهر** : موافق ظاهر .

بحشل (bahcal) ا خ . ع . لقب احمد ابن عبدالرحمن مصری محدث .

بحشلة (bahcalat) م.ع. برقص زنگیان رقصیدن .

بحصل (bahsal) ص.ع. ستبر بسیار گوشت .

بحضور (be_hozur) م.ف.پ. مأخوذ از تازی ـ روبرو و در حضور .

بحضلة (bahzalat) م . ع . **بحضل**

الرجل بحضلة: برجست آنمرد مانند موش .

بحق (be-haq) و (be-haqq) م ف.پ. - مأخوذ از تازی - براستی و درستی و بطور حقانیت . و نیز بحق : کلمهٔ سوگند و **بحق خدا :** سوگند بخدا . ودردعا گویند **بحق النبی و آله** یعنی بحقانیت پیغمبر و آل او صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین . و **بحق پیوستن** ف ل . : مردن . و **بحق شریك شدن :** بطور حقانیت شریك شدن . وضامن حیوةو یا سلامتی کسی گشتن .

بحقیدن (be-hoqidan) ف ل. پ. فواق کندن .

بحکم (be-hokm) م ف. پ. - مأخوذ از تازی - بموجب فرمان و بموجب حکم . و موافق و بر وفق . و بمناسبت . و بطور موافقت . وبزور واجبار . و **بحکم بشریت :** موافق طبیعت بشری . و **بحکم دیانت :** موافق دینداری . و **بحکم ضرورت :** از روی احتیاج و ضرورت . و **بحکم گرفتن** ف م . : بزور و اجبار گرفتن .

بحل (bahl) م . ع . **بحله بحلا** (از باب نصر) : سخت راند او را .

بحل (bahel) و (behel) و **بحلی** (beheli) پ . کلمه ایست که درطلب آمرزش و مغفرت ومعذرت و عذرخواهی استعمال میکنند .

بحمدالله ! (be-hamdellah) م ف. پ. - مأخوذ از تازی - در موقع شکر استعمال میشود یعنی شکر خدا را .

بحناء (bahnâ') ا . ع . آوند بزرگ که از برگ خرما و جز آن سازند .

بحنانة (bahnânat) ا ع. بحناء . و پارهٔ بزرگ از آتش . الحدیث : **اذا کان یوم القیامة تخرج بحنانة من الجهنم و تلقط المنافقین لقط الحمامة القرطم .**

بحنة (bahnat) اخ . ع . نام زنی . و **بنات بحنة:** نخلستانی بودنزدیك خانهٔ وی . و ج ا . بمعنی تازیانه ها نیز میباشد .

بحوت (bohut) ع. ج بحت (baht) .

بحوتة (bohutat) م . ع . **بحت بحوتة** (از باب کرم) : ساده و بی آمیغ گردید .

بحوث (bahus) ص . ع . بسیار بحث کننده - مذکر و مؤنث دروی یکسان است - وشتری که بدست خود خاك کاویده پس خود اندازد . و اخ . سورهٔ توبه .

بحوث (bohus) ع. ج بحث (bahs) .

بحوح (bohuh) و **بحوحة** (bohuhat) م. ع. **بح بحا** و **بحوحا** و **بحوحة**. مر. بح.

بحور (bahur) ص. ع . اسب تیز رفتار فراخ گام .

بحور (bohur) ع. ج بحر (bahr) .

بحون (bahvan) ا. ع. ریگ تو بر تو نشسته ونوعی ازخرما . وص . آنکه در شتافتن گام نزدیك نهد . واخ. نام شخصی .

بحونة (bahunat) ص. ع. زن کوتاه. ومشك فراخ شکم. واخ. نام شخصی .

بحیثی (bohhaysâ) ا . ع. بازیچه ایکه کودکان بخاك بازند .

بحیح (bahih) ص. ع. از اتباع شحیح است گویند. **بحیح شحیح** یعنی حریص وبخیل.

بحیر (bahir) ص. ع. مسلول . و اخ . نام چهار صحابی . و چهار تابعی . و **بحیر آباد :** دهی بمرو .

بحیر (bohayr) اخ. ع. نام مردی . و کوهی در تهامة. و**بحیر اسدی :** یکی از روات حدیث است . و در تصغیر بحر بحیر کمتر استعمال کنند و ابیحر گویند .

بحیرا (bohayrâ) اخ. ع. عابدی نصرانی.

بحیرة (bahirat) ا . ع . ناقه یا گوسپند که در جاهلیت رسم تازیان بود هرگاه ده شکم میزائید گوش آنرا شکافته سرمیدادند تابرود و هرجا که خواهد بچرد . وچون می مرد گوشت آنرا مردان خوردندی و بخورد زنان ندادندی یاآنکه آنرا بی شبان می گذاشتند . ویا آنکه اگر در شکم پنجم نرمی زائید آنرا ذبح میکردند واگر ماده میزائید گوش آنرا می شکافتند وشیر و سواری آنرا بر خود حرام میکردند و بعد مردن گوشت آنرا بر زنان حلال میکردند . و نیز بحیرة بمعنی بچهٔ سائبة است که ماده پیداشود . . نیز گوسپندی باشد که چون پنج شکم میزائید گوش آنرا شکافته رها میکردند . ونیز بمعنی مادهٔ بسیار شیر آمده.ج: بحائر و بحر (bohor) . و اخ. نام زن **قعقاع بن شور** که دخترهانی بود .

بحیرة (bohayrat) اخ. ع. مدینهٔ منوره و نام پانزده موضع .

بحیره (bohayre) ا.پ. - مأخوذازتازی- دریای کوچك .

بخ (baxx) ا.ع. مرد مهتر . وکلمهٔ تحسین که در تحسین و مدح و فخر و شگفت چیزی گویند یعنی زه وخه . و در حالت افرادخای آنراگاه ساکن و گاه مکسور و گاه مضموم منون آرند. و اگر برای مبالغه آنرا مکرر کنند گویند بخ بخ (baxxen-bax) وبخ بخ. و بخ بخ (baxen-baxen) و بخ بخ (baxxen-baxxen) .

بخ (baxx) م. ع. **بخ بخا** (ازباب ضرب ونصر): فرونشست خشم او. و**بخ فی النوم:** خرخر کرد در خواب .

بخات (baxxât) ا.ع. گردآورندهٔ شتران بختی.

بخاتج (baxâtej) ع. ج **بختج** (boxtaj).

بخاتی (baxâtiy) و (baxâti) ع . ج بختی (boxti) .

بخار (boxâr) ا . ع . وشمی که از جای

نمناك وگرم بر آید . ج : ابخرة (abxerat) و بخارات .

بخار (boxâr) ا. پ. بلغت زند علم و فضل و دانش .

بخار (boxâr) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ جسمی هوائی و یادخانی شکلی که از اجسام مایع ویا جامد بواسطهٔ اثر حرارت متصاعد گردد و دم و تزم و نفس و نژم . ودود . وتب . وگرمی تب . و خشم . ورنج . واندوه .

بخارا (boxârâ) اخ. پ. شهر مشهور ماوراءالنهر که سابقاً مقر خان بخارا بود واکنون از شهرهای ازبکستانست ودارای ۸۰٫۰۰۰ نفر جمعیت است وایالتی که در تحت حکمرانی این خان بود نیز بخارا نامیده میشد. و گویند چون دراین شهر علما و فضلا بسیار بوده‌اند آنرا بخارا گفتندی منسوب به بخار که علم و فضل باشد . و مملکت بخارا در جنوب شرقی ترکستان واقع شده در مابین ۳۵ درجه و ۱۵ دقیقه و ۴۱ درجه عرض شمالی و ۶۰ درجه و ۷۰ درجه و ۴۰ دقیقه طول شرقی وسابقاً شامل خانات بخارا وآنکوئی و کندوز و حصار و غیره بود و مساحت سطح آن ۵۹۳٫۰۰۰ کیلو مطر مربع و پایتخت آن شهر بخارا و شهرهای عمده‌اش سمرقند و قراقول وجز آنها بودواین مملکت در زمان کیان یکی از ممالك وسیعهٔ ایران بوده و بعد در تصرف اسکندر در آمد و بعد جزء مملکت باختریان گردید و در مائه ششم مسیحی اتراك آنرا تصرف شدند و در مائه هفتم چینیها ودر سال ۷۰۵ مسیحی اعراب آنرا تصرف کردند و تا مائه نهم در تصرف نواب خلفا بود و در سال ۱۰۰۰ مسیحی در تصرف آل سامان در آمد و در ۱۰۲۷ سلاجقه آنرا تصرف نمودند و در ۱۲۱۹ مغول و در ۱۳۸۳ در تصرف امیر تیمور درآمد و بعد در ۱۵۰۵ در تصرف ازبك وبالاخره در ۱۶۰۰ مسیحی در تصرف استراخان و احفاد او که نیز از نژاد ازوبك‌اند درآمد و پس‌از آن اگرچه در تصرف همین خوانین بود ولی در حقیقت جزو مستملکات روس محسوب میگردید .

بخارات (boxârât) ع.ج بخار .

بخارائی (boxârâi) ص. پ. منسوب به بخارا .

بخارست (boxârest) اخ. پ. شهر پایتخت مملکت رومانیا واقع در روی شعبه‌ای از رود دانوب موسوم به دیمبو یتزا (dimbovitzâ) ودارای ۷۰۰٫۰۰۰ نفر جمعیت.

بخاری (boxâriy) ص.ع. منسوب به بخارا و ا. آنکه عودبخور میکند . وابوعبدالله محمدبن اسمعیل صاحب کتاب احادیث نبوی چون از اهل بخارا بود آنرا بخاری گفته‌اند .

بخاری (boxâri) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ اجاقیکه در ازاره ویا درگوشهٔ اطاق سازند و دودکش آنرا در میان جرز قراردهند و جهت گرم کردن اطاق آنرا بسوزانندوساداك و دودگاه و دودکند نیز گویند .

بخاریة (boxâriyat)اخ. ع. رسته‌ای در بصره که زیاد هزار بندهٔ بخاری در آنجا ساکن کرده بود .

بخاطر (be-xâter) م‌ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بیاد و آنچه در دل گذرد . و **بخاطر آوردن** ف‌م.: یاد آوردن . و **بخاطر گذرانیدن** : در دل گذرانیدن. ویادآوردن . و **بخاطر گذشتن** ف‌ل.: در دل گذشتن .

بخاع (bexâ') ا. ع. رگی درصلب که باستخوانهای گردن رسد .

بخاعة (baxâat) م.ع. **بخع بالحق بخوعاً** و **بخاعة** (از باب فتح وسمع): اقرار کرد . وگردن نهاد حق‌را .

بخاق (boxâq) ا.ع. گرگ نر .

بخاك (be-xâk) م‌ف. پ. در خاك و بروی‌خاك. و **بخاك افگندن** ف‌م.: بخواری و زاری افگندن. و **بخاك بردن** ویا **بخاك سپردن** : دفن کردن مرده . و **بخاك چسبانیدن** : خوار و ذلیل ساختن . و **بخاك نشاندن** ویا **بخاك راه نشاندن**. ذلیل و خوار و حقیر کردن .

بخال (baxâl) و (baxxâl) ص. ع. **رجل بخال** : مرد سخت بخیل .

بخاند (baxâned)ع.ج بخنداة (baxandât) و بخندی (baxandâ) .

بخاو (baxâv)ا.پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ بخو و زاولانه وزولانه و عبارت از دوحلقهٔ آهن است متصل بهم که در پای گناهکاران و ستوران و اسب گذارند .

بخباخ (baxbâx)ص.ع. **جمل بخباخ الهدیر** : شتری که از غایت مستی بانگ کند .

بخبخة (baxbaxat) م.ع. بخ بخ گفتن بکسی . و **بخبخ البعیر** : بانگ زد شتر از مستی . و **بخبخ الرجل**: آرام‌گرفت آنمرد از گرمای نیمروز . و **بخبخوا عنکم من الظهیرة** ای ابردوا . و **بخبخ لحمه**: جنبید گوشت او ازلاغری بعد فربهی. و **بخبخ فی النوم** : خرخر کرد در خواب .

بخت (baxt) ا.پ. نصیب و قسمت و بهره. و آثاری که در خیر یا شر برای کسی حاصل آید . و سعادت و اقبال . و زایچهٔ ولادت و ستارهٔ طالع . و برج طالع . و کابوس . و نوعی از ملخ . و جد پدری. و **بخت دندان‌خای** : طالع ناموافق و نا مساعد . و**بخت دوماه** : اقبال ناپایدار. و **بخت اردشیر** اخ. : نام نوائی از موسیقی .

بخت (baxt) ا.ع. ـ مأخوذ از فارسی ـ

جد . و بهره و حظ و نصیب .

بخت (baxt) م.ع. **بخته بختاً** (از باب نصر) : زد اورا .

بخت (boxt) اخ.پ. مر. بخت نصر .

بخت (boxt) ع.ج بختی (boxti) .

بخت آزمائی (baxt-âzemâi) ا.پ. امتحان و آزمایش بخت و اقبال کسی .

بختاق (boxtâq) ا.پ. بغتاق وخودآهنین.

بختاور (baxt-âvar) ص.پ. خوش بخت و مقبل و دولتمند .

بخت برگشته (baxt-bargacte) ص.پ. بدبخت .

بخت بیدار (baxt-bidâr) ص.پ. خوش بخت وبا اقبال .

بختج (boxtaj) ا.ع. مأخوذ از پخته فارسی - دوشابیکه چندان جوشانیده تا بقوام آمده باشد. ج: بخاتج .

بخت جوان (baxt-javân) ص.پ. خوش بخت و بااقبال .

بخت خفته (baxt-xofte) ص.پ. بدبخت و بخت برگشته و بداختر .

بختر (baxtar) ا.پ. باختر و مشرق . **وشاه بختر وخاور**: پادشاه‌مشرق‌ومغرب.

بخترة (baxtarat) م.ع. خرامیدن بناز.

بختری (baxtariy) ص.ع. مرد خوش خرام خوش تن باجمال ومتکبر خرامنده بناز. و اخ. نام دو نفر محدث .

بخترية (baxtariyat) ا.ع. نغز خرامی یق **فلان یمیس البخترية** . وص. زن خوش‌خرام خوش‌تن باجمال‌ومتکبر‌خرامنده‌بناز.

بختك (baxtak) ا.پ. مصغر بخت . و کابوس و درفنجك. واخ. نام وزیر انوشیروان.

بختگار (boxtagâr) ا.پ. سبکی‌وخفت.

بختگاره (boxtagâre) ا.پ. سبکی و خفت . و آویخته و معلق .

بختگاری (baxtegâri) ا.پ. هنر. و قابلیت . و مکر و حیله .

بختگاو (boxtgâv) ا.پ. نطول . و آب نیم گرم مطبوخ بعضی داروها که بآرامی بروی سر بریزند .

بختمند (baxt-mand) ص.پ. دارای بخت و صاحب طالع نیك .

بختمندی (baxt-mandi) ا.پ. خوش بختی .

بخت نصر (boxte-nasar) پ.مر. بخت نصر (boxta-nassara).

بخت نصر (boxta-nassara) اخ.ع.گویند نام‌امیری ازامرای‌لهراسب‌بودکه‌پادشاهی‌رسید و اصل آن نوبخت نصر بوده یعنی بنده وعبد نصر. چه‌نوبخت بمعنای عبد ونصر نام بتی بود و قدس شریف راوی خراب کرد . و حقیقت آنست که مراد ازین داستان بخت نصر دوم پادشاه معروف کلده است که از ۶۰۵ تا ۵۶۲ پیش از میلاد پادشاهی می کرده و بخت نصر همانست که اروپائیان نبوکد نصر یا نبوکد رصر می‌نامند .

بختو (boxtu) و (baxtu) ا.پ. رعد. درنده . و پدراندر . و پدر زن .

بختور (baxt-var) و (baxtur) ص.پ. خوش بخت و مقبل .

بختور (baxtur) و (boxtur) ا.پ. رعد . و شیر درنده .

بختوه (boxtuh) و(baxtuh) ا.پ. رعد . و هرجانور درنده .

بخته (baxte) ا.پ. گوسپند نر سه ساله یا چهار ساله . وهرچیز که پوست آنرا کنده باشند. ودنبهٔ‌فربه. ومحصل‌وتحصیلدار‌خراج‌وباج.

بختی (boxtiy) ا.ع. شتر قوی پشم دار دو کوهانه منسوب به بختر که طاقت سرمای بسیار دارد . ج : بخت (boxt) و بخاتی (baxâtiy) و (baxâti) واخ. لقب ابن عمر کوفی عباد .

بختی (baxti) ص.پ. منسوب به بخت.

بختیار (baxt-yâr) ص.پ. خوش‌بخت و متمول و با دولت .

بختیاری (baxt-yâri) ا.پ. تمول و دولت . و نیك بختی و اقبال . و ج اخ. نام طایفه ای کـه در مابین اصفهان و خوزستان منزل دارند و بیشتر آنها صحرا نشینند .

بختیاور (baxt-yâvar) ص.پ. خوش بخت و با اقبال و سعادت .

بختية (boxtiyat) ص.ع. مونث بختی.

بختير (bextir) ص.ع. مرد خوش‌خرام خوش تن و متکبر و بناز خرامنده .

بخثرة (baxsarat) ا.ع. تیرگی آب . و تیرگی جامه .

بخثرة (baxsarat) م.ع. **بخثره بخثرة**: جدا کرد آنرا و پراکنده نمود .

بخثنة (baxsanat) م.ع. **بخثن فی الامر بخثنة** : سستی کرد در آنکار .

بخجج (baxjaj) ا.پ. رؤیا و چیزیکه در خواب بینند .

بخجد (baxjad) ا.پ. ریم و کثافت از هرچیزی بخصوص ریم آهن .

بخجوان (baxjavân) اخ.پ. نام‌ولایتی.

بخجور (baxjur) ص.پ. خوش‌بخت‌و‌بختیار.

بخچ (baxç) پ.مر. بخیچ .

بخچه (baxçe) ا.پ. مر. باغچه .

بخچریدن (baxçeridan) فل.پ. باهم اتفاق کردن .

بخچزیدن (baxçezidan) فل.پ. خود را در زیر بلندی گردانیدن .

بخدا (be-xodâ) پ. کلمهٔ قسم یعنی سوگند بخدا .

بخدج (baxdaj) ا.ع. شتر جوان فربه

و اخ . نام مردی و باین معنی بدون الف و لام آید .

بخدجة (baxdajat) ا . ع . نوعی از رفتارکه پیش پا ها نزدیك گذارند و پاشنه ها دور .

بخدن (baxdan) ا . ع . دختر نرم و نازك بدن . و اخ . نام زنی .

بخر (baxr) م.ع. **بخرت القدر بخراً** (از باب فتح) : بخار برآورد دیگ .

بخر (baxr) ا.ع. **بنات بخر** مر . بنات بحر .

بخر (boxr) ع . ج ابخر (abxar) و بخراء (baxrâ') .

بخر (baxar) ا . ع . گندگی دهان و جز آن که بفارسی یاستو و پیاستو و غشاك گویند .

بخر (baxar) م.ع. **بخر الفم و غیره بخراً** (از باب سمع) : گنده گردید دهان و جز آن و بد بو شد .

بخر (baxer) ا.ع. بوی تند .

بخرا (baxrâ) ا.پ . ـ مأخوذ از هندی ـ حصه و بهره و قسمت .

بخراء (baxrâ') ا.ع. تفناك . وزمینی . وگیاهی . و اخ. آبی بد بو نزدیك قلیعة حجاز .

بخرة (baxrat) ا.ع. گیاهی .

بخرد (bexrad) ا.پ. هوش و عقل و شعور . و ص . صاحب عقل و هوشمند و صاحب ادراك . و خبـردار . و **بخرد بخردان :** اعقل عقلا . و لقب بزرگترین وزرا و صدراعظم .

بخردان (bexradân) پ. ج. بخرد .

بخردن (boxradan) ف ل . پ . مر . بخریدن (boxridan) .

بخردی (bexradi) و (baxradi) ا.پ. فراست و زیرکی و دانائی و کیاست .

بخرك (boxrak) ا.پ. بادام کوهی که از چوب آن عصا سازند .

بخریت (baxrayt) ا.پ . ـ مأخوذ از هندی ـ شریك و حصه دار و بهره دار .

بخریدن (baxridan) و (boxridan) ف.ل.پ. مصروع شدن . و نالیدن و زاریدن . و بخود پیچیدن از رنج و درد .

بخریده (boxride) ص. پ. مصروع و کسیکه مبتلی بصرع باشد .

بخز (baxz) م.ع. **بخز عینه** (از باب فتح) : کور کرد و برکند چشم او را .

بخس (baxs) ا. پ. گرمی و تاب . و آزردگی و رنجیدگی دل . و اتلاف و خرج بیجا . و افسردگی و پژمردگی از اندوه و یا بیماری . و عشوه و کرشمه و ناز و دلفریبی . و خرام و رفتار با تبختر . و ص. پژمرده و افسرده . و منقبض و در هم کشیده .

بخس (bax) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ زمینی که بی آب برویاند . و پول قلب و ناسره .

بخس (baxs) ص.ع. کم واندك قوله تعالی : **وشروه بثمن بخس.** و ا . زمینی که بی آب دادن برویاند . ج: بخوس (boxus) . و محصولی که از مردم بازار نشین ستانند . و آنچه عشاران بعدگرفتن صدقه بحیلة مزدگیرند .

بخس (baxs) م . ع . **بخسه بخساً** (از باب فتح) : کاست حق اورا . و نیز بخس : کور کردن چشم و برکندن آن . و ظلم کردن کسیرا .

بخس (bexs) ا.پ. نرمهٔ بینی . و نرمی و ضعف و ناتوانی .

بخس (baxes) ص.پ. پست و زبون . و ارزان و کم بها .

بخسان (baxsân) ص. پ. پژمرده و درهم کشیده . و رنج دیده و الم کشیده . و گدازان و گداخته شده . و خرامان .

بخسانیدن (baxsânidan) ف م. پ. گداختن. وحل کردن و آب کردن. وآزردن. و ف ل . خرامیدن .

بخست (baxast) ا.پ. صدا و آواز . و آواز برگشت .

بخست (baxast) و (boxxast) ا. پ. جانور کوچکی مانند ملخ .

بخست (boxxast) ا.پ. غطیط صدا . و آواز بینی در خواب .

بخستانیدن (baxostânidan) ف.ل.پ. کسیرا در خواب بخرخر انداختن .

بخستن (baxastan) و (baxestan) ف.ل. پ. خرخر کردن در خواب . وصفیر زدن .

بخستن (boxostan) ف.ل. پ. خرخر کردن در خواب . و سخن گفتن در خواب . و هذیان گفتن .

بخسلوس (baxselus) ا خ . پ . نام پادشاهی که عذرا را بعنف برده بود .

بخسم (baxsom) ا. پ. شرابی که از آرد گندم و ارزن و مانند آنها سازند و بوزه نیز گویند .

بخسودن (baxsudan) ف م . پ . چکش زدن . و کوفتن . و شکستن . و درو کردن . و تراشیدن . و مقراض کردن . و اره کردن . و چیدن . و ذوب کردن . و عوض کردن . و ف ل . ترسیدن . و طپیدن . و آزرده شدن .

بخسی (baxsi) ا.پ. پژمرده و منقبض و گداخته . و کشت بی آب حاصل داده .

بخسی (baxsiy) ص.ع. آب ناداده . و کشت بی نیاز از آب دادن .

بخسیدن (baxsidan) فم.پ. پژمرده و افسرده کردن . و گدازانیدن . و در رنج داشتن . و آزار کردن . و پریشان خاطر نمودن . و ف ل . خرامان رفتن .

بخسیده (baxside) ص. پ. تابیده و گداخته. و پژمرده. وفراهم آمده. وخرامان.

بخش (baxc) ا. پ. بهره و حصه و قسمت و نصیب. و برج. و کبوترخان. وبرج‌فلك.

بخش (baxc) ص. پ. بخشنده و عطا کننده. و تقسیم کننده. و عفو کننده - همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **حیوة بخش** و **صفا بخش** و **خطا بخش** و **بخش کردن** فم.: تقسیم‌کردن و عطا کردن. و انعام دادن. وصدقه دادن. وخیرات کردن.

بخشا (baxcâ) ص. پ. دهنده و عطا کننده. وانعام دهنده مانند **پادشاه‌مملکت بخشا**.

بخشاد! (baxcâd) پ. کلمهٔ دعا از فعل بخشیدن.

بخشانیدن (baxcânidan) فم. پ. ترحم کنانیدن و شفقت کنانیدن و مرحمت کنانیدن

بخشانیده (baxcânide) ص‌پ. بخشیده و عطاشده.

بخشای (baxcây) ص. پ. بخشنده و شفقت کننده.

بخشای! (baxcây) پ. کلمهٔ‌امر یعنی بخش. و عطاکن.

بخشایا (baxcâyâ) ا.پ. بخشش‌وعفو.

بخشایدن (baxcâyedan) ف م. پ. ترحم کردن و بخشیدن.

بخشایش (baxcâyec) م ح. پ. بخشایدن. و ا. بخشش. و انعام. و عفو و آمرزش.

بخشایشگر (baxcâyec-gar) ص.پ. رحیم و رحم کننده.

بخشایندگی (baxcâyandegi) ا.پ. ترحم و شفقت. و جوانمردی و سخاوت.

بخشاینده (baxcâyande) ص. پ. رحمان و ترحم کننده و جوانمرد وسخی.

بخشائیدن (baxcâidan) ف م. پ. بخشیدن. و رحم کردن. و انعام کردن و تفضل کردن. وجوانمردی نمودن.

بخش بخش (baxc-baxc) م‌ف.پ. حصه حصه و بهره وبهره. و **بخش بخش کردن** فم.: قسمت کردن.

بخشبندر (baxc-bandar) ا.پ. گمرك خانه.

بخشش (baxcec) م‌ح. پ. بخشیدن. و ا. داد و دهش و عطا و انعام. و حوت و ماهی.

بخشش نامه (baxcec-nâme) و **بخش نامه** (baxc-nâme) ا.پ. هبه‌نامه و نوشته‌ایکه در بخشیدن چیزی بکسی دهند.

بخشندگی (baxcandegi) ا.پ. دهش و بذل و عطا. و عفو و مغفرت.

بخشنده (baxcande) ص. پ. کسیکه می بخشد و داد و دهش بسیار میکند.

بخشودن (baxcudan) فم.پ. رحم نمودن و شفقت کردن و بخشیدن.

بخشوده (baxcude) ص.پ. شفقت کرده شده وبخشیده وآمرزیده شده.

بخشه (baxce) ا. پ. بهره و حصه و قسمت و بخش.

بخشی (baxci) ا.پ. بخت و نصیب و بهره. و مزد و مواجب. و محرر و منشی. و جراح. ونایب حاکم. و ناظر. وبازبان کلان. و ص. عطا کننده وادا کنندهٔ‌مزد.

بخشی جز (baxci-joz) ا. پ. آنکه وظیفه و مقرری یك خانواده را می پردازد.

بخشی خانه (baxci-xâne) ا. پ. جائیکه در آن ادای وظیفه و مواجب‌میکنند.

بخشیدن (baxcidan) فم.پ. عطا کردن و دادن. وواپس گرفتن و بذل و هبه کردن. و معاف کردن. و عفو نمودن و آمرزیدن و از گناه و تقصیر کسی‌درگذشتن.

بخشیش (baxcic) ا.پ. بخشش وهدیه و انعام. و انعامیکه بکسی علاوه بر مزد و اجرت میدهند.

بخشی‌کل (baxci-kol) ا. پ. رئیس خزانه.

بخشی گری (baxci-gari) ا. پ. منصب و درجهٔ حکومت‌کل. ورتبهٔ‌منشی‌گری.

بخشی‌الممالك (baxciol-mamâlek) ا.پ. حاکم کل.

بخص (baxas) ا.ع. گوشت پیش‌پا و گوشت سپل شتر. وگوشت بن انگشتان. و گوشتی که مایل بسپیدی بود از جهت فساد وگوشت پاره‌ایکه در چشم خانه روید.

بخص (baxas) م.ع. **بخص بخصاً** (از باب سمع): ابخص گردید. و **بخصت عینه**: مثلا به بخص گردید چشم او.

بخص (baxes) ص.ع. پستان‌بسیارگوشت و بسیار رگ. و پستانیکه شیر آن از مالیدن سخت بر آید.

بخص (baxs) م.ع. **بخص عینه بخصاً** (از باب فتح): برکند چشم او را. و **بخصت الناقة** (مجهولا): لنگ‌گردید شتر بواسطهٔ آزار در سپل.

بخص (boxs) ع.ج ابخص (abxas) و بخصاء (baxsâ').

بخصاء (baxsâ') ص.ع. زنیکه درچشم خانهٔ وی گوشت پاره‌ای رسته باشد. ج: بخص (boxs).

بخصة (baxasat) ا.ع. واحد بخص.

بخصل (baxsal) ص.ع. ضخیم‌وکلفت وگوشتی و جسیم.

بخصوص (be-xosus) پ . کلمهٔ تخصیص _ مأخوذ از تازی _ بویژه وخصوصاً و مخصوصاً .

بخع (bax') م.ع. **بخع نفسه بخعاً** (از باب فتح) : کشت خودرا از خشم واندوه و **بخع الرکیة** : کند چاه را تا آب برآمد و **بخع له نصحه** : پند بی آمیغ داداورا و مبالغه کرد در آن . و **بخع الارض بالزراعة** : پیاپی کاشت زمین راونگذاشت سالی بی کشت . منه حدیث عایشة فی صفة عمر رضی‌الله عنهما **بخع الارض فقائت اکلها** ای قهر اهلها و اذلهم و اخرج مافیها من‌الکنوز و اموال‌الملوك . و **بخع فلاناً خبره** : تصدیق کرد خبر فلان را . و **بخع بالشاة** : مبالغه کرد در ذبح گوسپندتا از حد ذبح درگذشت و برگ بخاع رسید . هذا اصله ثم استعمل فی کل مبالغة ومنه قوله تعالی : **فلعلك باخع نفسك**: ای مهلکها مبالغاً فیها حرصاً علی اسلامهم .

بخعة (baxaat)ع.ج باخع .

بخفد (bexafad) پ . کلمهٔ فعل یعنی عطسه بزند .

بخفد (bexofad)پ.کلمهٔ فعل یعنی بسرفدو سرفه بزند .

بخفد (baxafd) ا.پ. سرفه وسعال .

بخق (baxaq) ا.ع. مردیك چشم بسیار زشت .

بخق (baxaq) م.ع. بسیار چرك دادن چشم و منطبق ناشدن پلکهای چشم بروی حدقه و رفتن بینائی آن (والفعل من سمع ونصر).

بخق (baxq) م.ع. **بخق عینه بخقاً** (از باب فتح) : کور کرد چشم اورا .

بخق (boxq) ع.ج ابخق (abxaq) و بخقاء (baxqâ') .

بخقاء (baxqâ') ص.ع. مؤنث ابخق یعنی زن یك چشم .ج : بخق (boxq) . و **عین بخقاء** : چشم کور .

بخکلول (baxkalul) و **بخکلون** (baxkalun) و **بخکله** (baxkale) و **بخکلیون** (baxkalyun) ا.پ . مردم سخت رو و پوست کلفت و بی شرم . و نام گیاهی .

بخل (boxl) و (boxol) و (baxal) م.ع. **بخل الرجل بکذا بخلا و بخولا** (از باب کرم وسمع): زفتی کرد آن مرد بآن.

بخل (baxl) و (boxol) ا.ع. زفتی _ ضد جوانمردی وجود .

بخل (baxal) ص.ع. **رجل بخل** : مرد زفت _ وصف بالمصدر بالمبالغة .

بخل (boxl) ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ زفتی و آز و امساك و لامت و طمع . و **بخل کردن** فل. امساك کردن و زفتی کردن .

بخل (boxxal) ع.ج باخل .

بخلاء (boxalâ') ع.ج بخیل (baxil).

بخلاف (be-xalâf) مف.پ. _مأخوذ از تازی _ بعکس وبرعکس . و بطوروازگونه و بر ضد .

بخلوت (be-xalvat) م.ف.پ._مأخوذ از تازی _ جداگانه و تنها .

بخله (boxle) ا.پ. باقلا . وخرفه .

بخم (baxam)و (baxm) اخ.پ.ولایتی که مشك خوب از آنجا آورند .

بخمه (baxme) ا . پ . نوعی ازکنگر که بیدگیاه گویند .

بخن (baxan) ص.ع. مردم دراز بالا .

بخنداة (baxandât)و**بخندی**(baxandâ) ص.ع. زن تمام ساق کامل اندام . و ساق پرگوشت . ج بخاند .

بخنق (boxnaq) و (boxnoq) ا ع خرقه‌ایکه زنان زیر معجر افگنند تا معجرچرب نشود . و برقع کوتاه . وکلاه کوچك وچادر مانندی که برین گردن ملخ باشد .

بخنك (boxnak) ا.ع.مر. بخنق .

بخنو (baxnov) ا.پ. رعد . و پدراندر و شوهر مادر .

بخنود (baxnud) ا.پ. رعد .

بخنودن (baxnudan) ف ل . پ . غریدن رعد و زدن برق .

بخنونه (baxnune) ا.پ. رعدوبرق .

بخنوه (boxnuh) و(baxnavah) ا.پ. برق .

بخنویدن (baxnavidan) فل. پ. غریدن رعد و زدن برق .

بخو (baxv) ص.ع. نرم و سست . و ا. رطب ردی .

بخو(baxv) م.ع. **بخا غضبه بخواً** (از باب نصر) : فرونشست خشم او .

بخو (baxov)ا.پ. _ مأخوذازترکی _ بخاو وزولانه و زاولانه .

بخوة (baxvat) ا.ع. واحد بخو .

بخود (be-xod) مف. پ. بخویش و بخویشتن.و**بخود آمدن** فل.:بحال‌آمدن. وبیرون آمدن از حمله‌های غشی . و بهوش آمدن . و **بخود فرو رفتن و بخود فرو شدن** : سر را آویزان کردن از شرم و یا از غصه و در فکر فرو رفتن .

بخودی خود (be-xodiye-xod) مف. پ. بنفسه و بشخصه . وبتنهائی و تنها .

بخور (baxur) ا.ع. آنچه بدان بوی دهند و بوی خوش پراکنده کنند . و **بخور الاکراد و بخورالسودان** : نام دو گیاه .

بخور (boxur) ا.پ. _مأخوذ از تازی_ چوب عود و مشك و عنبر و میعه و مصطکی

و کندر و جز آن که بر روی آتش ریزند تا بوی خوش پراکنده گردد . و **بخور مریم** : گیاهی را گویند که مانند پنج انگشت باشد و مغان هنگام پرستش آتش بدست گیرند و بغایت خوش بوی بود . و **بخور زیر دامن** : دو چوب عود و عنبر و جز آن که اززیر لباس برای خوش بو کردن می‌گذرانند .

بخور (boxur) ا.پ. میعهٔ سائله .

بخورات (boxurât) ع.ج بخور .

بخورات (baxurât) ج.ا.پ. - مأخوذ از تازی - داروهائی که در بخور دادن بکار می‌برند .

بخورانیدن (bexorânidan) ف م. پ. سبب خوردن گشتن .

بخوردان (boxur-dân) ا . پ . مجمر بخور .

بخور شیشه (boxur-cice) ا . پ . عطریات چندی که با آب تر کنند و بر آتش نهند تا مجلس معطر و خوش بوی گردد .

بخوره (boxure) ا . پ . ظرفی که در آن بخور ریزند .

بخوریدن (boxuridan) ف ل . پ . دیوانه شدن .

بخوریده (boxuride) ص.پ. مصروع. و هراسیده شده .

بخوس (boxus) ع.ج بخس (baxsiy) .

بخوع (boxu') م.ع. **بخع بخوعاً و بخاعة** . مر . بخاعة .

بخول (boxul) ا.ع. زفتی .

بخول (boxul) ع. **بخل بخلا و بخولا** . مر . بخل .

بخون (bexun) ا . پ . ستارهٔ مریخ . و صعوبت و اشکال .

بخی (baxiy) و (baxxiy) ص . ع . **درهم بخی** : درهمی که بر آن کلمهٔ بخ نوشته شده باشد . و **معمعی** : آنکه بر آن کلمهٔ مع باشد . و این درهم در مغرب است و گویند منسوب بسوی بخ است که امیری بوده .

بخیاری (baxyâri) ا. پ انعام اندك و یا لباس مستعملی که بنوکر و یا فقیری خلعت دهند .

بخیت (baxit) ص.ع. بختیار .

بخیچ (baxiç) ص. پ. پاسپر شده و فراخ و عریض .

بخیچ (baxiç) ا.پ زاج .

بخیدن (baxidan) م.پ. حلاجی کردن پشم و پنبه .

بخیده (baxide) ص . پ . محلوج و حلاجی‌کرده شده . و **پنبهٔ بخیده و پشم بخیده** : پنبه و پشم حلاجی شده .

بخیر (baxir) ا پ. نوعی ازکنگر که ید گیاه نیز گویند .

بخیر (be-xayr) م‌ف. پ. - مأخوذ از تازی - بخوشی وخوبی . وبعافیت و رستگاری . و بسلامتی و تندرستی . و به عاقبت و سر انجام نیك . و بقصد و ارادهٔ نیك . وتنها و بدون مداخلهٔ غیر . و**بخیر و خوبی**: صحیح و سالم و بسلامتی .

بخیز (bexiz) ا.پ. کمینگاه .

بخیزیدن (baxizidan) ف ل . پ . خم کردن سر برای توقیر و تعظیم .

بخیق (baxiq) ص.ع. **رجل بخیق** : مرد یك چشم . و**عین بخیق** : چشم کور .

بخیقة (baxiqat) ص . ع . **عین بخیقة** : چشم کور . و **امراة بخیقة** : زن یك چشم .

بخیل (baxil) ص . ع . زفت . ج . بخلاء (boxalâ') .

بخیل (baxil) ا. پ. بخیر و ید گیاه .

بخیل (baxil) ص . پ . - مأخوذ از تازی - طمعکار و لئیم و ممسك و آزمند و زفت و ژکور .

بخیله (baxile) ا.پ. خرفه

بخیلی (baxili) ا . پ . - مأخوذ از تازی - زفتی و لامت . و **بخیلی کردن** و یا **بخیلی نمودن** ف‌ل. : لامت نمودن و بخیل و زفت شدن .

بخیه (baxye) ا. پ. آجیده و شکاف جامه‌ای‌که دوخته‌شده باشد. ودوخت تنگ و مضبوط.و دوخت باآجیده های‌درازوطولانی. وشلال. و پارچهٔ دوخته شده . و **بخیه بر روی افگندن** و یا **انداختن** و یا **نهادن** و بخیه بر **روی کار افگندن** ف‌ل. : آشکارگردیدن راز . و **بخیه زدن** ف‌م. : آجیده کردن . و **دورادور بخیه زدن** : شلال کردن .

بخیه (boxye) ا . پ . خط شاغول . و آلت آهنی و گاوه جهت شکافتن چوب . و نشکنج .

بخیه افگن (baxye-afgan) ص.پ. بخیه زننده .

بخیه دار (baxye-dâr) ص . پ . پارچهای که بخیه کرده باشند .

بخیه زن (baxye-zan) ا. پ. کسیکه بخیه میزند و میدوزد .

بد (bad) ص . پ . - نقیض خوب و نیك و خوش - فاسد . وزبون . و مفسد و شریر . و دارای آسیب و آفت . و **جامهٔ بد** : جامهٔ فرسوده. و **بد آمدن از چیزی** ف‌ل. : کراهت داشتن از آنچیز . و **بد زدن** ف م . : سخت زدن .

بد (bad) و (bod) ا.پ. لتهٔ نیم سوخته که جهت آتشگیره مهیا کرده باشند . و هر آتشگیره‌ای مانند قو و چوب پوسیده و جز

آن . و نوکر و خادم .

بد (bod) ص . پ . صاحب وخداوند . مانند **سپهبد** و **کهبد** و **هیربد** .

بد (bod) پ. کلمهٔ فعل مخفف بود .

بد (badd) ا.ع. تعب و ماندگی .

بد (badd) م.ع. **بده بدآ** (از باب نصر) : پریشان کرد ویرا و باز داشت آنرا . و جدا داشت . الحدیث : **انه کان یبد ضبعیه فی السجود** یعنی جدا میکرد دو بازوی خود را در سجده . و **بدرجلیه** : از هم جدا داشت هر دو پارا . و **بدسرجه** : بداد ساخت برای زین .

بد (bedd) ا.ع. مانند و همتا .

بد (bodd) ا.ع. پشه . و معرب بت . ج : بددة (bedadat) و ابداد . و بتخانه و صورتخانه . و بهره‌ای از هر چیز . و عوض . و جدائی . و چاره . و **لابد** : نیست جدائی . و **لابدلك منه** : نیست ترا چاره‌ای از آن .

بدء (bad') ا.ع. آغاز یق **لك بدؤه** : تراست آغاز آن . و نخست **افعله بدء** او **اول بدء** : بکن این را نخست _ و در این معنی لغات دیگر آمده بدبق تفصیل : **بادی بدء** و **بادی بدی** و تسکین الیاء ایضاً من بادی و موضعها النصب . و **بادی بداة** و **بداة ذی بدء** و **بداءة ذی بداءة** و **بدءة ذی بدءة** و **بداءة ذی بدیء** و **بداءة ذی بدایء** و **بدءة بدء** و **بدیء بدء** و **بدء بدء** و **بادیء بدیء** و **بادیء بدیء** ککتف و **بدیء ذی بدء** و **بادیء بدء** و **بادی بدا** و **بدا بدء** . و **بداة بدءة** و **بادی بد** و **بادی بدا** . و مهتر نخستین در مهتری . و جوانان با فرهنگ . و بخش از جزور قمار . ج : ابداء . و بدوء . و چاهی که در اسلام کنده باشند . و نخستین هر چیزی _ مقابل عود _ یق **رجع عوده علی بدءه** : بازگشت بهمان راه که آمده بود _ و در این معنی سه لغت دیگر است: **رجع فی عوده و بدئه** و **رجع عوداً و بدءاً** و **رجع فی عودته وبدءته** . ویقال **فعل ذلك عوداً و بدءاً و فی عوده و بدئه و عودته و بدءته** .

بدء (bad') م.ع. **بدء به بدء** (از باب فتح) : آغاز کرد بآن . و **بدء الشیء** : از نو بیرون آورد آن چیز را . و **بدء من ارضه** : از باد خود بیرون رفت. و **بدءالله الخلق** : آفرید خداخلق را . و **بدیء** (مجهولا) : مبتلا گردید به آزار جدری یا حصبه . و بیمار شد . و **متی بدیء فلان** ای متی مرض یسأل به عن الحی و المیت . و **بدء البئر بدء** (نیز از باب فتح): کند چاه را. و **بدء الشیء** : حادث شد آنچیز .

بدء (bad') ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ بدو وآغاز . و **بدءکلام** : آغاز سخن .

بدا (badâ) ا.ع. پلدی رقیق . و پیوند اندام مردم . ج: ابداء و آغاز . مر . بدء . و اخ. موضعی در شام نزدیك وادی القری .

بدا (badâ) پ. شرارت و بدکرداری. و سخن زشت . و فحش . و سخن بی‌ادبانه .

بدا (badâ) ا. پ. _ مأخوذ از تازی _ یاد آمدن مطلبی . و بخاطر آمدن چیزی که از پیش نبود .

بدا (badâ) پ. کلمهٔ افسوس یعنی دریغا بر بدکرداری او _ ضد خوشا .

بداء (badâ') ا ع . امریکه در خاطر بگذرد که از پیش نگذشته بود .

بداء (badâ') م ع . **بدی بدواً و بداء وبداءة** . مر . بداءة .

بداء (baddâ') ص.ع. _ مؤنث ابد _ زن بزرگ اندام . و زنیکه اعضای او و یا هر دو دست و یا هر دو رانش از هم دور باشد. وزن ستبرران . و ج اخ. نام جماعتی .

بداء (boddâ') ع.ج بادی .

بداءة (badâat) م.ع . **بدا الامر بدواً و بداءً و بداءة و بدوءً و بدوّاً** (از باب نصر) : ظاهر و آشکار گردید آن کار . و **بداله فی الامر بدواً و بداءً و بداءة** : نشأله فیه رای وظهر له مالم یظهر اول . الحدیث: **بدالله عز و جل ان یبتلیهم** ای قضی بذلك. و **بدا القوم بدواً و بداءً و بداوة و بداوة** : بسوی بادیه در آمدند آنقوم و اقامت نمودند در آن الحدیث : **من بدا جفا** ای من نزل البادیة صارفیه جفاءالاعراب . و **بدا** : حدث کرد . ورید . و سرگین انداخت .

بداءة (badâat) ا.ع. آغاز . مر . بدء (bad') . و بدیهه .

بداءة (badâat) و (bodâat) ا.ع . آغاز . و سخن نا اندیشیده .

بداءة (bedâat) ا.ع. اول هرچیز .

بداءة (badâat) ا.ع. آغاز و اول هر چیزی یق **کان ذلك فی بداتنا** .

بداة (bad'at) و (bod'at) و (bed'at) ا. ع . آغاز یق **لك البداة** . و بخش از جزور قمار . و اول و نخستین هر چیز .

بداة (bod'at) ا.ع. آغاز و اول هرچیزی و گیاهی .

بداة (badât) ا.ع. سماروغ . و نوعی از خاك . و یاخاك زیر زمین .

بداح (badâh) ا.ع. زمین فراخ و یا فراخ و نرم . ج: بدح (bodoh) .

بداح (bedâh) ع.ج بدح (bedh) .

بداحوال (bad-ahvâl) ص.پ. وم‌ف پ . بدحال و سخت بیمارو بد خوی . و **بداحوال شدن** ف‌ل. : ناخوش سخت

گردیدن . و سخت شدن بیماری .

بداخة (badâxat) م ع . بدخ بدخا و بدخـاً و بداخـة . مر بدخ و بدخ (badax) .

بداختر (bad-axtar) ص.پ. بدطالع و بدبخت . وشوم .

بداخشان (badâxcân) اخ.پ. مر . بدخشان .

بداخلاق (bad-axlâq) ص . پ . کسیکه خلق و خوی خوشی نـداشته باشد و دارای صفات بد بود . و بی ادب بدکردار .

بداد (badâde) و (badâda) ص . ع . متفرق و پریشان یق **جائت الخیل بداد بداد** و **بداد بداد** . و **تفرق القوم بداد** ای متفرقة متبددة .

بداد (badâd) ا.ع. حریف و همتا یق **لقوا بداد هم** یعنی در جنگ حریف و همتای خویش را گرفتند . و یك یك بیرون آمدن در جنگ یق **لو کان البداد ما اطاقونا** ای لو بارزناهم رجل و رجل .

بداد ! (badâde) ع. اسم فعل است یعنی باید که بگیرد هر مرد حریف و همتای خویش را ومنه قولهم فی الحرب **بداد بداد !** .

بداد (badâd) و (bedâd) ا.ع. بهره و نصیب و بخش .ج: بدد (bodod) .

بداد (bedâd) ا.ع. آنچه از کاه و پشم و پنبه و مانند آن پرکرده در زیر زین و پالان گذارند تا پشت ستور ریش نگردد و آن دوتا میاشد .ج: بدائد و ابدة (abeddat) . و نمد پاره ای که برپشت‌ستور پشت ریش‌بندند.

بداد (bedâd) و (badâd) ا.ع. مبادة و بر آوردن هرکس چیزیرا و پس از فراهم آمدن تقسیم نمودن میان خودشان .

بداد (bedâd) م ع . **باده مبادة** و **بداداً** . مر . مبادة .

بدادا (bad-adâ) ص.پ . آنکه دارای اطوار و رفتار و کرداربد باشد .

بدادان (bedâdâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه ع دوبداد که بر پشت ستور بندند تا ریش نگردد .

بدادائی (bad-adâi) ا.پ. بدکرداری و بد سلوکی و بد رفتاری .

بدار (badâr) ا.پ. سیخی که بدان گوساله می رانند .

بدار! (badâre) ع . مبنیاً علی الفتح - بشتاب .

بدار (bedâr) م.ع. **بادر مبادرة** و **بداراً** . مر مبادرة .

بدآرام (bad-ârâm) ص.پ. مکارو حیله باز . و جای مطبوع .

بداز (badâz) ا.پ. گاوهٔ کفاشان .

بداسلوب (bad-oslub) ص. پ . بد ترکیب و بد رفتار .

بداصل (bad-asl) و **بد اصول** (bad-osul) ص . پ . بدذات و بشوتن و بدسرشت و پست نژاد .

بداصلی (bad-asli) ا.پ. بدذاتی‌وپست سرشتی و بشوتنی . و دون نژادی .

بداطوار (bad-atvâr)ص.پ. بدرفتار و بدسلوك .

بداعة (badâat) م.ع. **بدع بداعة** و **بدوعاً** (از باب کرم) : در گذشت از اقران در علم و شرف وشجاعت .

بداعتقاد (bad-e'teqâd)ص.پ.دارای سوءظن و صاحب وسواس .

بدآغاز (bad-âqâz) ص.پ . بدسرشت و بد ذات .

بداغة (badâqat) م ع . آلوده شدن بنجاست . و ریدن درجامه (والفعل من کرم) .

بداق (bedâq) ا . پ . پاچهٔ تنبان و شلوار و ازار .

بداك (badâk) ص. پ. بداندیش . و خشم آلود .

بدال (bedâl) م.ع. معاوضه‌کردن .

بدال (baddâl) ا.ع. بقال و مأکولات فروش .

بدآمد (bad-âmad) ص . پ . ناپسند و مکروه .

بدامتزاج (bad-emtezâj) ص. پ . شریر .

بدآموز (bad-âmuz) ص پ. بدتربیت شده . و آموزندهٔ بدی و شرارت .

بدان (bedân) ب. یعنی به‌آن.

بدان (badân) و **بدانة** (badânat) م.ع. **بدن بدناً** و**بداناً** و **بدانة** . مر . بدن (badn) .

بدانجام (bad-anjâm) م‌ص.پ. بدفرجام و آنچه بیدی منتهی شود و بد عاقبت .

بداندیش (bad-andic) ا.وص.پ. بد خواه .

بداندیشان (bad-andicân) پ.ج. بداندیش - بدخواهان.

بداندیشی (bad-andici) ا . پ . بد خواهی . و **بد اندیشی کردن** ف.ل. : بدخواهی کردن. و خیال واندیشهٔ بد در بارهٔ کسی کردن .

بدانك (bedânk) پ. یعنی بآنکه .

بدانگونه (bedângune) م‌ف.پ. بدان نوع و به آن قسم .

بداوة (badâvat) و (bedâvat) ا.ع. صحرا و دشت .

بداوة (badâvat) و (bedâvat) م.ع. **بدابدواً** و **بداء** و **بداوة** و **بداوة** مر. بداءة .

بداوة (badâvat) ا.ع. آنچه اول ظاهر

گردد از هر چیزی . و سماروغ . و نوعی از خاك .

بداوی (badâviy) و (bedâviy) ص. ع. منسوب به بداوة که صحرا باشد یعنی کسی که در بادیه برآید و در آن اقامت گزیند .

بداه (bedâh) م. ع. **باده مبادهة و بداهاً** .مر. مبادهة .

بداهة (bedâhat) ا.ع. آغاز هرچیزی ونا گاه . وناگاه آینده ج. بداته (badâeh).

بداهة (badâhat) م . ع . **بدهه بدهاً و بداهة و بديهة** (از باب فتح) : ناگاه آمد او را. و نا اندیشیده آمد او را . و **بدهه بامر:** استقبال کرد او را بانکار . و نیز بداهة : نا اندیشیده سخن گفتن یق **اجاب علی البداهة** .

بداهة (bodâhat) ا . ع . آغاز هر چیز . و ناگاه . و ناگاه آینده . و اول رفتار اسب .

بدآهو (bad-âhu) ص.پ. بسیار بد . و گمراه . و سرکش و بد خواه .

بدائد (badâed) ع.ج بداد .

بدائع (badâe') ع.ج بديعة .

بدایع (badâye') ج ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ چیزهای تازه و نادر و عجیب .

بدایت (badâyat) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ آغاز و شروع و ابتداء .

بدائه (badâeh) ج.ا.ع. نوادر و بدایع یق **له بدائه. وهو معلوم فی بدائه العقول**. و نیز بدائة : ج بديهة و بداهة .

بدآیین (bad-âin) ص.پ. بد کیش و بد مذهب . وملحد. وگمراه . و بد اخلاق .

بدباز (bad-bâz) ا.پ. مقلد و مسخره . و لطیفه گو .

بد باطن (bad-bâten) ص . پ . بد فطرت و بد ذات . و بد دل .

بد باطنی (bad-bâteni) ا . پ . بد خیالی . و بد فطرتی .

بدبافتگی (bad-bâftegi) ا.پ. انساج غیر مرغوب و ناهموار .

بدبافته (bad-bâfte) ص پ. پارچه‌ای که بافت آن خوب و مرغوب نباشد .

بدبخت (bad-baxt) ص.ع. بی طالع و بی نصیب و بد اختر و غیر مقبل .

بدبختانه (bad-baxtâne) م ف . پ . بطور بد بختی و بی طالعی .

بدبختی (bad-baxti) ا.پ. ادبار و عدم مساعدت بخت و اقبال و بی‌نصیبی .

بدبختی‌وار (bad-baxti-vâr) ا.پ بی نصیبی و بی‌طالعی . و حقارت .

بدبد (bad-bad) م ف . پ . بسیار بد و با سختی و دشواری بسیار .

بدبدك (bod-bodak) ا . پ . هد هد و مرغ سلیمان .

بدبر (bad-bar) ص . پ . بد خیال و بددل . و بد نهاد . و درختی که میوهٔ بد آورد .

بدبردن (bad-bordan) ف م . پ . رنجه کردن و آزار کردن .

بدبنه (bad-bone) ص. پ. بد وضع و بد حال .

بدبو (bad-bu) ص.پ. منتن ومتعفن و چیزی که دارای بو و رایحهٔ بدوتن باشد و چیز گنده .

بد بوك (bad-buk) و **بد بوگ** (bad-bug) ص.پ. بدخواه . و با کینه و جبان و ترسو .

بدبوئی (bad-bu'i) ا . پ . عفونت و گندگی .

بدپدر (bad-pedar) ا. پ. ناپدری .

بدپرتو (bad-partov) ص پ. بدبخت . و ناهموار . و کریه المنظر و زشت اطوار .

بد پرهیز (bad-parhiz) ص . پ . بی احتیاط . و بی اعتدال . و بی پروای در مصلحت طبیب .

بد پرهیزی (bad-parhizi) ا . پ . بی اعتنائی در صلاح بینی طبیب و عدم رعایت حفظ صحت و نا پرهیزی . و بی اعتدالی .

بد پسند (bad-pasand) ص . پ . مشکل پسند .

بد پشت (bad-poct) ص.پ. بچهٔ هر یك از ستور که تحمل بار نداشته باشد .

بدپوز (bad-puz) ا.پ. پیرامون دهان .

بدة (beddat) و (baddat) ا.ع. قوة و توان . و **ماله بدة :** نیست او را طاقت آن .

بدة (boddat) ا ع . بهره‌ای از هر چیز . ج . بدد (bedad) . و طاقت . و غایت چیزی .

بدتبار (bad-tabâr) ص . پ . نانجیب بد اصل و بد نژاد .

بدتر (bad-tar) ص. پ. بیشتر دارای بدی _ ضد خوبتر .

بدترین (bad_tarin) ص . پ . ضد خوبترین .

بدجلو (bad_jalov) ص . پ . ستور سرکش که بواسطهٔ لگام رام نگردد .

بدجلوی (bad_jalovi) ا.پ.نارامی . و تنفر .

بدجنس (bad_jens) ص.پ. نانجیب و پست نژاد . و دون و فرومایه .

بدچشم (bad_çacm) ص.پ.کسی که چشم بد و منظر شوم دارد . و اسب رموك که چشمش ضعیف بود . و آنکه بمال کسی طمع دارد .

بدچشمی (bad_çacmi) ا . پ. رم . و **بدچشمی کردن** ف‌ل.: رمیدن .

بدح (badh) ا. ع. نوعی از ماهی . و **فعل فلان کذا بدحاً** : علانیه کرد فلان آنکار را .

بدح (badh) م ع . **بدح بدحاً** و **بدوحاً** . مر . بدوح .

بدح (bedh) ا . ع . فضای فراخ . ج : بِداح .

بدح (bodh) ع.ج بداح .

بدحاء (badhâ') ص ع . زنی که گرداگرد فرج وی فراخ باشد . و **سنة بدحاء**: سال فراخ بسیار کشت که از کشت زار های آن پس از درو بارهای بسیار بسوی شهر حمل کنند .

بدحال (bad-hâl) ص.پ. بد حالت . و بد سرانجام . و بد سرشت . و بد مزاج . و تند خوی .

بدحالی (bad-hâli) ا.پ. حزن . و مأیوسی و نومیدی . و ناخوشی . و بدی وضع و حالت .

بدحة (bodhat) ا.ع. صحن خانه .

بدحواس (bad-havâs) ص . پ . بی حواس . و بی هوش . و گول و احمق . و شوریده و سرگشته . و دیوانه .

بدحواسی (bad-havâsi) ا . پ . بی هوشی . و بی حسی . و آشفتگی و جنون .

بدخ (badx) و (badax) م.ع . **بدخ بدخاً** و **بدخاً** و **بداخة** (از باب فتح و سمع و کرم) : بزرگ مرتبه گردید .

بدخاء (bodaxâ') ع.ج بدیخ .

بدخش (badaxc) و **بدخشان** (badaxcân) اخ . پ . ولایتی ما بین هندوستان و خراسان که دارای معدن لعل و طلا میاشد و گوسپند آنجا به بزرگی معروف است . و **بدخشان تابدار** : لعل بسیار خوش رنگ . و **کوه بدخشان** : کوهی که در آن کاوش میکنند برای بیرون آوردن لعل . و **لعل بدخشان** : لعل بسیار خوب که از بدخشان می‌آورند .

بدخشانی (badaxcâni) ص . پ . منسوب و متعلق به بدخشان .

بدخش مذاب (badaxce-mozâb) ا.پ. لعل . و شراب سرخ لعلی رنگ .

بدخشی (badaxci) ص. پ. بدخشانی . و اخ . نام شاعری .

بدخصال (bad-xesâl) و **بدخصلت** (bad-xeslat) ص . پ . بد طبیعت . و بد حالت . و بد صفات .

بدخط (bad-xat) ص. پ. کسیکه بد نویسد و خوش ننویسد .

بدخلق (bad-xolq) ص. پ. بد خو و لجوج . و جور .

بدخو (bad-xu) و (bad-xov) و **بد خوی** (bad-xuy) و (bad-xovy) ص . پ . بی ادب . و شریر . و بد خلق و تند خو .

بدخوار (bad-xâr) ص . پ . بد خوراك .

بدخوارگی (bad-xâregi) ا. پ. تنگدستی در معاش .

بدخوان (bad-xân) ص.پ. دشوار در آماده کردن خوان

بدخواه (bad-xâh) ص.پ. بداندیش و دشمن کینه دار .

بدخواهی(bad-xâhi) ا.پ. بداندیشی و کینه و عداوت .

بدخورش (bad-xorec) ص . پ. بد غذا و بد خوراك .

بدخوئی (bad-xui) ص.پ. رذالت و سوء خلق .

بدخیم (bad-xim) ص.پ . ترش رو و عبوس کننده . و بداندیش .

بدد (badad) ا . ع حاجت . و طاقت یق **مالك به بدد** . و دوری میان دوران از گوشت ناکی . و در چهار پا دوری میان هر دو دست . و **جاءت الخیل بدد بدد** و **بدداً بدداً** ای متفرقة . و **بایعته بدداً** ای معارضة .

بدد (badad) م . ع . **بد بدداً** (از باب سمع) : ابد گردید .

بدد (bedad) ع.ج بدة (boddat) .

بد داشت (bad-dâct) ص . پ . بد تربیت و بد پرورش . و شریر .

بددة (bedadat) ع.ج بد (bodd) .

بددعا (bad-doâ) ص.پ. کسیکه نفرین کند و لعنت نماید .

بددعائی (bad-doâi) ا . پ . نفرین و لعنت .

بددل (bad-del) ص.پ. جبان و ترسناك و بدگمان . و ابله و سست .

بددلی (bad-deli) ا.پ. جبن و ترس . و ضعف . و بدگمانی و سوء ظن .

بددماغ (bad-demâq) ص.پ. آنکه بدشواری خشنود گردد و ناراضی ازهرچیزی .

بددول (bad-dul) ص.پ . مأخوذ از هندی ـ بد ترکیب . و بی وقار و سبك .

بددین (bad-din) ص. پ. بدکیش و بد مذهب و ملحد .

بدذات (bad-zât) ص . پ . بداصل و بدگوهر . و مفسد .

بدذاتی (bad-zâti) ا.پ. بداصلی و بدگوهری . و افساد . و **بدذاتی کردن** ف.ل.: بد اصلی کردن .

بدذهن (bad-zehn) ص.پ. بطیء الفهم و کودن .

بدر (badr) ا.ع. ماه تمام . و کاك و مهتر و غلام تمام در جوانی . و تمام از

هر چیز . و طبق . الحدیث : **فانی ببدر فیه بقل** . و اخ. موضعی میان مکه ومدینه ویا چاهی که آنرا بدربن قریش کنده بود . و از آن است **یوم بدر** که آن حضرت صلی‌الله علیه و آله در سال دویم ازهجرت در آنموضع یادر آن‌چاه‌باکفار قریش‌جنگ‌فرمود . وروستائی دریمن . وکوهی‌مرباهله را و کوهی نزدیك وارده . و موضعی در بادیه . وکوهی دربلاد معاویة بن‌حفص. و آبی. ودوصحابی. وا. پوست بزغاله . و همیان هزار یا ده‌هزار درهم. وهمیان هفت هزاردینار . ج : بدور. و **ليلة البدر** : شب چهاردهم ماه قمری .

بدر (badr) م‌ع. **بدر الغلام بدرا**: کامل گردید آن کودك و **بدر التمر**: رسیده شد خرما (والفعل من نصر) .

بدر (badr) ا‌پ‌. مأخوذ از تازی. کاك و ماه شب چهارده . و **جنگ بدر** اخ. : غزوة بدرة الكبرى . و در این غزوه که در روزهفدهم رمضان سال دویم از هجرت اتفاق افتاد خداوند دین خود را ظاهر کرد و چنین گویند : قافله ای از شام با ابوسفیان‌بود وسی نفرجمعیت داشت. حضرت رسول خدا صلی‌الله علیه وآله مردم خود را برانگیزانید بجانب این قافله ؛ چون این خبر بابوسفیان رسید بمردم مکه اطلاع داد و بقریش پیغام کرد که رسول خدا قصد این قافله را کرده پس مردم بسرعت از مکه بیرون آمده و از اشراف قریش جز ابولهب که در مکه ماند تماماً بیرون شدند و عدهٔ آنها نهصد و پنجاه نفر بود و یکصد اسب داشتند و حضرت رسول خدا روز سیوم شهر رمضان ازمدینه بجانب این قافله حرکت فرمود درحالتیکه اصحاب وی سیصدوسیزده نفر بودند هفتاد وهفت نفر ازمهاجرین ومابقی از انصار. وعثمان در این جنگ حاضر نشد و متعذر بود بناخوشی زوجه اش رقیه دختر آنحضرت صلی الله علیه و آله و در جیش آنحضرت جز دو اسب و هفتاد شتر بیش نبود . پس از آن که لشکرآن حضرت درصفرا ورودکردند خبر آوردند که قافله نزدیك بدر رسیده و مشرکین مکه هم آمده‌اند تا محافظت قـافله را نمایند آنگاه رسول خدادر بدر نزول فرمودوسعدبن معاذعریشی‌جهت آنحضرت برپا کرد وآنحضرت در آن عریش جلوس فرمود و ابوبکر در خدمتش بود . همینکه قریش نزدیك رسیدندو آنحضرت آنان رادید فرمودخداوندا این گروه قریش‌اند که رسول ترا تکذیب کرده‌اند **اللهم فنصرك الذی وعدتنی** و چون نزدیکتر رسیدند از میان مشرکین **عتبة** و **شيبة** پسران **ربيعة** وولید پسر **عتبة** مبارز طلب کردند. آنحضرت **عبيدة بن الحارث** مقابل عتبة و **حمزه** عموی خودرا مقابل **شيبة** و **على ابن ابی طالب** را مقابل ولید قرارداد حمزه شیبة و علی ولید را بکشت و عبیدة باعتبه‌در زدوخورد بود که حمزه وعلی بروی حمله‌کرده اورا بکشتندو عبیدة را در حالتیکه پایش‌قطع شده بود بیاوردند و عبیدة از همین جراحت بمرد. و دوگروه بهم نزدیك شده درهم‌ریختند و جنگ مغلوبه گشت . وآنحضرت که‌درعریش با ابوبکر بوددعا می کرد ومی فرمود **اللهم ان تهلك هذه العصابة لاتعبد فی الارض ، اللهم انجز لی ما وعدتنی** و این عبارت را مکرر میفرمود تا آنکه عبا از دوش مبارکش افتاد و بیهوش شد . چون بهوش‌آمدفرمود بشارت‌باد ای ابوبکر **فقداتی نصرالله** : یاری و نصرت خدا رسید . پس‌از عریش بیرون شده مردم را تحریص بر قتال می فرمود و مشتی ریگ از زمین برداشته بجانب‌قریش‌پاشیدوفرمود **شاهت الوجوه**. پس آنگاه بر قریش شکست وارد آمده فرار کردند و عبدالله بن مسعود سر ابوجهل‌را بنزد آنحضرت آورد پس آن بزرگوار سجدهٔ شکر فرمود . و این واقعه در صبح جمعهٔ هفدهم رمضان واقع شد . و چون این خبر در مکه بهابولهب رسید بیش ازیك‌هفته زندگانی نکرده از غصه بمرد. و عدهٔ کشتگان از مشرکین‌هفتاد نفر و عدهٔ اسرای آنان نیز هفتاد نفر بوده . و عدهٔ شهدای مسلمین چهارده نفر شش نفراز مهاجرین‌و هشت نفر از انصار. وعباس‌عموی آنحضرت ودونفر برادر زادهٔ وی عقیل بن‌ابی طالب و نوفل‌بن‌الحارث در میان‌اسرای‌مشرکین بودند . ودر این روزبیشتر از رؤسای‌مشرکین را حضرت علی‌بن ابیطالب کرم‌الله وجهه‌و‌پس از وی حضرت حمزه رضی‌الله عنه کشتند . و مجدربن زیادو ابوبسرالانصاری و سعدبن‌ابی وقاص رضی‌الله عنهم هریك یکفر کشتند .

بدر (bedar) ع‌.ج بدرة (badrat) .

بدر (be-dar) م‌ف‌. پ‌. بیرون در . و **بدر آمدن** ف‌ل‌.: داخل‌شدن . وبدرون آمدن . و خارج شدن و بیرون آمدن(ازلغات اضداد است) . و **بدرافتادن:** بیرن‌افتادن و **بدرزدن :** پیش رفتن و سبقت گرفتن و فرار کردن . و **بدر کردن :** قی کردن و فم‌.: بیرون کردن . و **بدرآوردن:** خارج کردن . و **بدر بردن :** بیرون انداختن . وبیرون‌کردن .

بدرام (badrâm) ص‌.پ‌. خوش‌وخرم و آراسته . و ا. خرام. ومجلس دلگشا وجای آسایش و آرام . و جانوران وحشی عموماًو اسب و استر سرکش خصوصاً .

بدرام (badrâm) م‌ف‌.پ‌.همیشه‌ومدام.

بدران (bad-rân) ا‌پ‌. رستنی مانند ترب که بغایت گنده و بدبو میباشد وگندگیاه نیز گویند .

بدران (bad-rân) ص پ آنکه‌ران‌وی زشت و بد باشد .

بدراه (bad-râh)ص‌.پ‌.منحرف‌شونده از جادهٔ مستقیم. وشریر. وگمراه. ودرجادهٔ خطا افتاده .

بدرای (bad-rây) و **بدرأی** (bad-ra'y) ص.پ. خاطی . وکافر .

بدرایحه (bad-râyehe) ص.پ. گنده و متنن و بدبو .

بدرة (badrat) ا.ع پوست بزغاله . و همیان‌هزاریاده هزار درهم . و همیان‌هفت هزاردینار. ج. بدور وبدر(bedar). وخیک شیرازپوست بزغالهٔ ازشیر باز شده . ونیز بدرة اخ. نام موضعی در صحاح گوید : خیك‌شیر از پوست بزغاله از شیرباز شده را بدرهٔ‌گویند و خیك روغن را که از آن پوست سازند مسأدة و خیك شیر را که از پوست بزغالهٔ رسیده‌سازند وطب(vatb)وخیك وغن‌را كه‌ازآن سازند نحی و خیك شیر را كه از پوست بزغالهٔ شیر خواره ساخته باشند مشکوةوخیك روغن را عكة نامند .

بدرة (badrat) ص.ع. **عین بدرة :** چشم سبك نگر . ويا چشم تمام مانند بدر.

بدرج (badroj) ا.پ. سرخ ارغوانی .

بدرجه (be-dareje) مف.پ.ـمأخوذ از تازی ـ باندازه و بمرتبه و بقدر .

بدرخته (bad-raxte) ص.پ.افسرده حال و مکدر و دلشکسته .

بدررو (be-dar-rov) ا. پ. يك‌قسم از تنبوشهٔ آبگذر .

بدرزق (bad-rezq) ص.پ.نامقبول و ناپسند .

بدرزه (badarze) ا.پ. حصه و بهره و نصیب .

بدرزه (bedroze) و (bedraze)ا.پ. طعامیکه زله کرده و در رومال و سفرهٔ بسته بجائی برند .

بدرستی (bedorosti) مف.پ.بتحقیق و این کلمه را در ترجمهٔ تازی بجای اِنَّ و اَنَّ استعمال میکنند .

بدرشب (badr-cab)ا.پ.شب چهاردهم و پانزدهم ماه قمری .

بدرفتار (bad-raftâr) ص. پ. آنکه رفتار وکردار بد ازوی صادر میشود. وشکیا.

بدرفتار (bed-roftâr) ا.پ. کفیل و ضامن و پذرفتار .

بدرفتاری(bad-raftâri)ا.پ.بدکرداری و بد کنشی .

بدرقه (badraqe) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ رهبر و رهنما . و پاسبان و نگهبان . و پشت و پناه ـ ومرکب . ومایع نیم گرمی که پس از شرب مسهل جهت اعانت و ازدیاد عمل آن متدرجاً نوشند . و معتمد و شکیا و صابر . و **بدرقهٔ محبت :** ورقهٔ مراسلهٔ دوستانه .

بدرکاب (bad-rekâb) ص.پ. بدقدم و دشوار در سوار شدن .

بدرك (bedarak) مف.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ یعنی در دوزخ . و **بدرك رفتن** ف.ل.: بدوزخ رفتن و کنایه از مردن شخص بد عمل و بدکیش. ونیزاین کلمه‌را درفحش استعمال میکنند .

بدرگ(bad-rag)ص. پ. بدطینت و بدذات و بد اصل . و بدخواه .

بدرگی (bad-ragi) ا. پ. بدطینتی و بدذاتی و پستی و خواری . وبدخواهی .

بدرنگ (bad-rang) ص.پ. چیزی که رنك و جنسش خوش نباشد .

بدرنویسی (be-dar-nevisi) ا. پ . آنچه در انجمن از خطا و غلط یاد داشت کرده و خارج نویس میکنند .

بدر نیامدن (be-dar-nayâmadan) فم.پ. پریشان و درمانده شدن . و ماندن وواپس ماندن .

بدرو (bad-rov) ص.پ. ستور بدراه .

و اسب باری .

بدرود (bedrud) مف.پ. سلامت . ووداع و ترك وواگذاشتن. ودست برداشتن.

بدروزگار (bad-ruzegâr) ص.پ. بدبخت و شریر .

بدروش (bad-ruc) و **بدروشت** (bad-ruct) ا.پ. جادهٔ تنگ در ثغوردشمن و انتظار و نگرانی .

بدروغ (be-doruq) مف. پ. بطور دروغ و ناراستی

بدره (badre) ا.پ. خریطهٔ مربع از چرم و پلاس كه طول آن از عرضش قدری بیشتر بودو آنرا پراز پول كنند.وده‌هزاردرهم را نیز بدره‌گویند . و درخت بی بار .

بدره (bedre) ا.پ. کرم کشتی .

بدری (badri) ا.پ. بدره و خریطهٔ زر و پول .

بدری (badarâ) ا.ع. پیشی وسبقت . و **استقینا البدری** ای مبادرین .

بدری (badriy) ا.ع. بارانی‌كه پیش از زمستان بارد . و شتر بچهٔ فربه .

بدری(badriy) ص.ع.کسیکه باحضرت پیغمبرصلی الله علیه وآله درجنگ بدرحاضربود.

بدریادادن (be-daryâ-dâdan)فم. پ. شستن . و دورکردن . وقطع نظرنمودن.

بدریة (badriyyat) اخ ع. محله ای در بغداد . و یحیی سلامی بدری بن مظفر از آن محله است .

بدزبان (bad-zabân) ص.پ. عیب‌گو وغیبت‌کننده .و دشنام دهنده ونا سزاگوینده.

بدزبانی (bad-zabâni) ا.پ.ژاژخائی و هرزه سرائی .

بدزدیده (be-dozdide) مف. پ. بطور پنهانی و دزدی. و**بدزدیده‌نگریستن محبوب :** مخفیانه و بگوشهٔ چشم نگریستن

حبیب را .

بدزندگانی (bad-zendegâni) ص. پ. شریر وبدذات. و بدمعاش. وبدخوراك که خوراکهای پست و درشت میخورد .

بدزهره (bad-zahre) ص. پ. بددل و ترسنده و واهمه ناك وكم جرأت .

بدزیب (bad-zib) ص. پ. نازیبا . و بی ظرافت و بی نزاکت .

بدس! (badas) پ. کلمهٔ امر یعنی بشتاب و تعجیل کن .

بدساخت (bad-sâxt) و **بدساز** (bad-sâz) ص. پ. بد ساخته شده و نیکو ساخته نشده .

بدساز (bad-sâz) ص. پ. غضبناك و پراز خشم .

بدساعت (bad-sâ'at) مف. پ. بدهنگام و وقت نحس .

بدست (bedast) و (bedest) و (badest) ا. پ. وجب وشبر .

بدست (be-dast) مف. پ. در دست. و **بدست آمدن** فل. : حاصل شدن . وگرفتار شدن . و **بدست آوردن** فم. حاصل کردن و تدارك کردن . وگرفتار کردن و پیداکردن . و **بدست بودن** فل.: باخبر بودن و آگاه و هوشیار بودن . و شمردن . و یافتن . و **بدست باش!** : آگاه و باخبرباش . و شتاب‌کن . وخود را از دست مده. وحاضر باش. و **بدست چپ شمردن** فل. : بسیار ومتعدد بودن چه درحساب عقد انامل آحاد و عشرات باانامل دست راست اختصاص دارد و مآت و الوف باانامل دست چپ . و **بدست دیگر مار گرفتن** فم. : مار را بدست غیر گرفتن و کار خطر ناك را باعانت دست دیگری انجام دادن . و **بدست شدن** فل.: حاصل شدن وبدست آمدن . و **بدست گرفتن**: معمول داشتن و مشغول شدن . و **بدست و پای کسی افتادن**: کاملا مغلوب گشتن. و **بدست و دندان نگاهداشتن** فم.: بنهایت میل نگاهداری کردن .

بدستور (be-dastur) مف. پ. برحسب عادت . و از قرار مذکور درپیش .

بدسج (bad-saj) ص. پ. نازیبا ونامقبول و بی نظافت . وزشت رو .

بدسرانجام (bad-sar-anjâm) ص. پ. بدعاقبت .

بدسرانجامی (bad-sar-anjâmi) ا. پ. بدعاقبتی .

بد سرشت (bad-serect) ص. پ. بدطبیعت و بد ذات و بدطینت .

بدسغان (badesqân) و **بدسگان** (badesgân) ا. پ. عشقه و لبلاب .

بدسکال (bad-sekâl) و **بدسگال** (bad-segâl) ص. پ. دشمن . و بدگوی . و بدخواه . و بداندیش .

بدسکالیدن (bad-sekâlidan) و **بدسگالیدن** (bad-segâlidan) فم. پ. دشمنی‌کردن. و بدگوئی‌کردن .وبدخواهی نمودن . و زبان رسانیدن .

بدسلوك (bad-soluk) ص. بد رفتار و بدکردار . و بی ادب .

بدسلوکی (bad-soluki) ا. پ. بدرفتاری و بدکرداری . و بی ادبی . و ظلم وجور . و **بدسلوکی کردن** فل.: بد رفتاری کردن .

بدسوار (bad-suâr) ص. پ. سوار بد و اسب‌گشن تند و سرکش . و اسب شریری که رام نباشد .

بدسیرت (bad-sirat) ص. پ. بدخلق . و بدطینت . و بدرفتار .

بدشغان (badecqân) ا. پ. بدسغان.

بدشکل (bad-cakl) ص. پ. بدهیئت و بدصورت و کریه .

بدشگن (bad-cogon) و **بدشگون** (bad-cogun) ص. پ. بدفال . و بداختر و بد بخت .

بدشگونی (bad-coguni) ا. پ. نحوست و بدفالی .

بدصورت (bad-surat) ص. پ. بدروی و زشت و بدشکل .

بدصورتی (bad-surati) ا. پ. زشتی و بدشکلی .

بدطریق (bad-tariq) ا. پ. رسم وطریقهٔ بد خصوصاً در امور مذهبی و دینی .

بدطینت (bad-tinat) ص. پ. بدخلق و بدخواه . ومتعدی و ظالم .

بدطینتی (bad-tinati) ا. پ. بدخواهی و بی انصافی و تعدی .

بدظن (bad-zan) ص. پ. بدگمان .

بدع (bad') م. ع. **بدع الشیء بدعاً** (از باب فتح) : ازنو بیرون آورد آنچیز را. و **بدع الرکیة**: آبی ساخت چاه را .

بدع (bed') ص. ع. نو بیرون آمده. قوله تعالی **ماکنت بدعاً من الرسل** .

بدع (bed') ا. جوان مرد فراخ خوی و درگذشتهٔ از اقران در علم وشجاعت و شرف وتن پرگوشت. ج : ابداع . و بدع (bod').

بدع (bod') ع. ج بدیع .

بدع (bada') م. ع. **بدع بدعاً** (از باب سمع) : فربه گردید .

بدع (beda') ع. ج بدعة .

بدع (bodo') ع. ج بدع (bed') .

بدعة (bed'at) ص. ع. چیز نو بیرون آمده ـ مؤنث بدع ـ ج : بدع (bed') .

بدعة (bed'at) ا. ع. رسم نو در دین بعدا کمال آن . وهرچه در دین بعد ازحضرت

پیغمبر وائمه علیهم الصلوة والسلام پیدا گردد ج : بدع . (beda')

بدعت (bed'at) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ اختراع و احداث رسم در دین . و الحاد و کفر و خطا وفساد و ظلم وخصومت و ستیزه . و خوك .

بدعتی (bed'ati) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ظالم و ستمگر . و کافر و ملحد .

بدعلف (bad-alaf) ص . پ . کسیکه ما بین خوبی و بدی غذا ها فرق نگذارد . و بی احتیاط .

بدعمل (bad amal) ص.پ. بدکار و بدکردار و خاطی و مجرم .

بدعملی (bad-amali) ا . پ. بدکاری وخطا وجرم . و بد فرماندهی و بی تدبیری . و بی قانونی و بی قاعدگی .

بدعهد (bad-ahd) ص.پ. دروغگو . و پیمان شکن و نمك بحرام .

بدعهدی (bad-ahdi) ا . پ . پیمان شکنی . و نمك بحرامی و خیانت .

بدعی (bed'iy) اع. کافر .

بدغ (badq) م ۰ ع . شکستن گردکان و بادام (والفعل من نصر) .

بدغ (bedq) ص.ع. کسیکه درجامه‌رید.

بدغ (badaq) م۰ع. **بدغ بالعذرة**

بدغاً (ازباب سمع) : آلوده‌شد به نجاست . **وکذا بالشر** . و **بدغ الصبی** : برسرین رفت آن کودك . و **بدغ فلان** : فربه ونیکو حال گردید فلان .

بدغ (badeq) ص.ع. فربه و نیکوحال . ج : بدغون (badequna) و مرد آلودۀ به نجاست و آلودۀ بیدی . و نیز بدغ از القاب است .

بدغون (badequna) ع.ج بدغ (badeq) . **یق هم بدغون** : ایشان فربه ونیکوحال اند .

بدفرجام (bad-farjâm) ص. پ. بد انجام . و بدخواه و بد نیت .

بدفطرت (bad-fetrat) ص.پ. کسی که همیشه در خیال اذیت و صدمۀ مردم باشد و مردمان از کردار وگفتار وی ایمن نباشند .

بدفعال (bad-feâl) ص. پ. بد عمل کننده . وگزند رسان . و دارای رسم و آئین بد .

بدفوز (badfuz) ا.پ. اندرون دهان و پیرامون دهان وگوشه های لب و زنخ .

بدق (badaq) ا.پ. پیادۀ شطرنج .

بدقت (be-deqqat) مف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بارنج و محنت و با دشواری . و با تأمل و تفکر و تعمق .

بدقدم (bad-qadam) ص.پ. بدشگون و بد فال .

بدقمار (bad-qemâr)ص . پ . آنکه بهر طریقی تحصیل پول میکند . و آنکه عادتاً شریر باشد و بد خوی .

بد قیافه (bad-qiâfe) ص . پ . کرایه‌المنظر .

بدك(bodak) ا.پ.هدهد ومرغ سلیمان .

بدکار(bad-kâr)و**بدکاره**(bad-kâre) ص. پ. بی انصاف . و شریر . و زناکار . و فاسق و فاجر .

بدکاری (bad-kâri) ا.پ. شرارت . و فسق و فجور . و زنا و لواط .

بدکردار (bad-kerdâr) ص.پ. بد عمل و بد فعل .

بدکرداری (bad-kerdâri) ا . پ . بد عملی . و زیان وگزند و ترمنشت .

بدکژرام (bad-kažrâm) ص. پ. کسی که هر چیزی را بد سازد و طریقۀ عملش بد باشد .

بدکند (bad-kand) ا . پ . رشوت و پاره .

بدکنش (bad-konec) و **بدکنشت** (bad-konect) ص. پ. بدکردار و ترمنشت و بد فعل و بد عمل .

بدکیش (bad-kic) ا. پ. کافر و ملحد . و بی رحم .

بدگزین (bad-gozin) ص. پ. آنکه بطور بدی پسندکند. و بطور بدی پسندیده شده .

بدگفت (bad-goft) ا.پ. سخن زشت .

بدگل (bad-gel) ص . پ . زشت و بد منظر و نامقبول . ضد خوشگل .

بدگمان (bad-gomân)ص . پ . سوء ظن دار و بد خیال و شبهه‌دار . ومغرض . و بی‌وفا . و **بدگمان بودن** فل. : اندیشۀ بد داشتن و **بدگمان شدن** : بد خیال شدن . و رشك بردن .

بدگمانی(bad-gomâni) ا.پ. سوءظن و بد نامی و رسوائی .

بدگند (bad-gand) ص. پ. متعفن . و رشوه و پاره .

بدگو(bad-gu)و(bad-gov)و**بدگوی** (bad-guy)و(bad-govy) ص.پ. عیب‌گو . و مفتری . و آنکه فحش و زشت میگوید .

بدگونیا (bad-gunyâ) ص . پ . بد ساخته شده . و خانه‌ای که صحن آن کج و معوج بود .

بدگوهر(bad-govhar)و(bad gavhar) ص. پ. بد ذات و بد اصل . و هر چیز که اصلا بد باشد . و بد نژاد .

بدگویان(bad-guyân)و(bad-govyân) ج.ا. پ. مفتریان و نمامان. و غیبت‌کنندگان . وج بدگو .

بدگوئی (bad-gui) و (bad-gov'i) ا.پ. بد حرفی . وغیبت و تهمت و افترا .

بدگهر (bad-gohar) ص.پ. بدگوهر .

بدل (badl) م ۰ ع ۰ **بدلت الثوب بغيره بدلا** (از باب نصر) . عوض کردم آن جامه را با غیر آن .

بدل (badal)و(bedl) ا ۰ ع ۰ هر چه بجای دیگری بود ۰ ج : ابدال . در اصلاح نحو بدل بر چهار قسم است : بدل الشیئی بالشیئی نحو **مررت باخیک زید** ۰ و بدل البعض من الکل نحو **لقیت القوم اکثرهم** ۰ و بدل الاشتمال نحو **نفعنی زید جوده** ۰ و بدل الغلط نحو **مررت بزید عمرو** ۰ و یعرب الثانی فی جمیع ذلک باعراب الاول . و حروف بدل چهارده حرف میباشند که همهٔ آنها در این عبارت مجتمع‌اند : **انجدته یوم سال زط** ۰ و حروف بدل که در غیرادغام شایع اند بیست و دو حرف‌اند در این عبارت : **لجدصرف شکس امن طی ثوب عزته** .

بدل (badal) م ۰ ع ۰ **بدل بدلا** (از باب سمع) : درد گرفت مفاصل و دستها و پا های او .

بدل (badal) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ عوض و گهولی و هر چیز که بجای دیگری واقع شود . و نایب و قائم مقام . و **بدل آن** : بجای آن . و **بدل فراغت** : رشوه‌ای که بکسی جهت فایده دهند . و **بدل مال** : معاوضهٔ مال . و قیمت مال . و دلالی . و **بدل دادن** فم ۰ : چیزی را بجای دیگری دادن . و **بدل کردن** : معاوضه کردن و گهولیدن .

بدل (bedl) و (bedel) ص ۰ ع ۰ شریف و کریم یق **رجل بدل** : مرد شریف و کریم . ج : ابدال .

بدل (badel) ص ۰ ع ۰ کسی که پا ها و دستها و مفاصل وی درد کند .

بدل (be–del) م ف ۰ پ ۰ دردل . و خالصاً و از روی دل و جان .

بدلاء (bodalâ') ع ۰ ج بدیل .

بدلجام (bad-lejâm) ص ۰ پ ۰ بدلگام .

بدلجامی (bad-lejâmi) ا ۰ پ ۰ نافرمانی و عدم انقیاد .

بد لحاظ (bad-lehâz) ص ۰ پ ۰ بی حیا . و بی ادب و گستاخ . و زشت . و بی شرم .

بدلقا (bad-leqâ) ص ۰ پ ۰ زشت . و بی فایده و بی مصرف .

بدلگام (bad-legâm) ص ۰ پ ۰ بد دهنه و سخت سر .

بدلنگرگاه (bad-langar-gâh) ص ۰ پ ۰ جائی که لنگرگاهش بد بود .

بدله (bedlah) ا ۰ پ ۰ درختی که هرگز بار ندهد . و درختی که تنها برای سوزاندن باشد . و لباس هر روزه .

بدلهجه (bad-lahje) ص ۰ پ ۰ بد زبان . و بد خواه . و آنکه سخن را ببدی ادا کند .

بدلیس (bedlis) ا خ ۰ پ ۰ شهری نزدیك خلاط .

بدلیون (badliun) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از سریانی ـ مقل .

بدم (bedam) م ف ۰ پ ۰ با نفس . و بزودی . و شتابان و بتعجیل .

بدمحبت (bad-mahabbat) ص ۰ پ ۰ نا مهربان .

بدمذهب (bad-mazhab) ص ۰ پ ۰ بدکیش و آئین و بد دین . وملحد . و بت‌پرست .

بدمرد (bad-mard) و **بد مزاج** (bad-mezâj) ص ۰ پ ۰ تند خوی و کژ خلق .

بدمزاجی (bad-mezâji) ا ۰ پ ۰ بد خوئی و تند خوئی و کژ خلقی .

بدمزگی (bad-mazegi) ا ۰ پ ۰ بد طعمی . و بی لذتی . و برودت میان دوستان .

بدمزه (bad-maze) ص ۰ پ ۰ بد طعم و چیزی که گوارا نباشد .

بدمست (bad-mast) ص ۰ پ ۰ معربد و کسیکه در هنگام مستی هرزه گوئی کند و سرکشی نماید و شهوت پرستی کند .

بدمستی (bad-masti) ا ۰ پ ۰ عربده و هرزه گوئی و بد خوئی هنگام مستی . و شهوت پرستی .

بدمظنه (bad-mazanne) ص ۰ پ ۰ بدگمان و غیر معتمد و سوء ظن دار .

بدمعاش (bad-maâc) ص ۰ پ ۰ کسیکه معیشت و گذران او فراخ نباشد . و بد پیشه و فاسق .

بدمعاشی (bad-maâci) ا ۰ پ ۰ بدگذرانی و بد وضعی . و شرارت . و فسق و فجور .

بدمعاملگی (bad-moâmelegi) ا ۰ پ ۰ رفتار ناپسندیدهٔ در معامله و سوداگری .

بدمعامله (bad-moâmele) ص ۰ پ ۰ کسیکه در معامله دارای کارهای ناپسند وزشت بود .

بدمموم (bad–memum) ا ۰ پ ۰ بلغت زند ترس و رم وفرار .

بدمو (bad–mov) ا ۰ پ ۰ برمو و انتظار و نگرانی .

بدمهر (bad–mehr) ص ۰ پ ۰ نامهربان و بی محبت . وبداندیش وبدخواه .

بدمهری (bad–mehri) ا ۰ پ ۰ نامهربانی و بدخواهی .

بدن (badan) ا ۰ ع ۰ تن غیراز سر و غیر مقتل از تن همچودستها و پاها وجز آن و یا بمعنی مطلق عضو است . یا خاص است باعضای جزور . و مرد کلان سال . وزره کوتاه و جبهٔ کوتاه بی آستین . و تنهٔ جامه . ج : ابدان . وبزکوهی کلانسال . ج : ابدن (abdon) . ونسب و حسب مرد .

بدن (badan) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ

تن و توش . وزره کوتاه .
بدن (badn) و (bodn) م.ع. **بدن بدناً**
و بدناً و بداناً و بدانة (ازباب کرم) :
تناور گردید .
بدن (bodon) ع.ج بدنة (badanat)
و بدین .
بدن (bodon) و (boddon) ع.ج
بادن (bâden) .
بدن (bodan) فل.پ. مر. بودن .
بدنام (bad-nâm) ص.پ. کسیکه بیدی
شهرت کند . و رسوا و بی آبرو و بدگوینده .
و **بدنام دادن** فم : تهمت کردن . و
بدنام نمودن : بیدی مشهور کردن .
و رسوا ساختن .
بدنام (bad-nâm) ا.پ. آزاری در ستور
که سراجه نیز گویند .
بدنامی (bad-nâmi) ا.پ . اشتهار
بیدی . و رسوائی و بی آبروئی .
بدنة (badanat) ا.ع. شتر و گاو قربانی
که بمکه فرستند _ مذکر و مونث در آن یکسان
است .ج: بدن (bodon) .
بدنژاد (bad-nejâd) ص.پ. بداجداد.
و اسبیکه پدرش عربی و مادرش ترکی باشد.
بدنسل (bad-nasl) ص.پ. حرامزاده .
و بد ذات .
بدنشان (bad-necân) ص.پ. بدکار.
و زبون و پست .
بدنصیب (bad-nasib) ص.پ. بی بهره
و بی طالع . و بدبخت .
بدنظر (bad-nazar) ص.پ. بد شکل
و بدهیئت و زشت روی .
بدنظری (bad-nazari) ا.پ. نگاه بد
و بد منظری .
بدنعل (bad-na'l) ص.پ. اسب بدسم که
بزودی می لغزد . واسب موذی که بدشواری
آنرا نعل میکنند .
بدنفس (bad-nafs) ص.پ. بدفطرت
و کسیکه شهوت پرست بود .
بدنفس (bad-nafas) ص.پ. کسیکه
نفسش متعفن و با صدای منکر بود .
بدنفسی (bad-nafsi) ا.پ. شهوت
پرستی . و بدفطرتی .
بدنك (bodank) ا.پ. جرجیر آبی که
بترکی بولاق اوتی گویند .
بدنگر (bad-negar) ص.پ. ضعیف البصر
و بد بیننده .
بدنما (bad-nomâ) ص.پ. بدشکل و
بی ظرافت و کریه المنظر و زشت و **عجوز
بدنما** : پیر زن زشت بدشکل .
بدنمائی (bad-nomâi) ا.پ. کراهت
منظر و بی ظرافتی و زشتی .
بدنمود (bad-nomud) ص.پ. بدنما.
بدنهاد (bad-nehâd) ص.پ. خائن و
نمك بحرام . و مفسد .
بدنهادی (bad-nehâdi) ا.پ. خیانت
و نمك بحرامی . و افساد . و دشمنی .
بدنی (badani) ص.پ. _ مأخوذ از تازی _
منسوب و متعلق به تن و بدن .
بدنیت (bad-niyat) ص.پ. بدقصد و
بداندیش و بدخواه . و حریص و آزمند و بخیل
و هواپرست .
بدو (badv) ا.ع. صحرا و دشت و بیابان _
خلاف حضر .
بدو (badv) م.ع. **بدا بدواً و بداءة
و بداوة** . مر بداءة .
بدو (badv) ا.پ. _ مأخوذ از تازی _
اول از هر چیزی و آغاز و ابتدا و شروع .
بدو (bedu) پ. کلمهٔ ضمیر یعنی به او.
بدو (badov) ص.پ. اسب تندرو .
بدو (bodovv) و **بدوء** (bodu') م.ع.
بدا بدواً و بدواً و بدوء و بداءة مر.
بداءة .
بدوء (bodu') ع ج بدء (bad') .
بدوات (badavât) ج ا.ع. رایها و
اندیشه ها و تدبیرهایق **هوذو بدوات** .
بدوار (bad-vâr) ص.پ. بدگمان و
بد خیال . و زیان آور .
بدواز (badvâz) ا.پ. بال گشودن
طیور . و نشمین و آرامگاه باز و شاهین و
جز آن .
بدوان (badavân) ا.ع. رای نوین یق
هو ذو بدوان : و فی الحدیث :
السلطان ذوعدوان و ذوبدوان
ای لایزال یبدوله رای جدید .
بدوة (badvat) ا.ع. کنارهٔ رود . و
بدوتاالوادی ا.ع. بصیغهٔ تثنیه . : دو
کنارهٔ رود . و اخ . موضعی . و **دارة
بدوتین** : موضعی .
بدوح (boduh) م.ع. **بدح العود
بدحاً و بدوحاً** (از باب فتح) : شکافت
آن چوب را . و **بدح الحبل** : برید آن
ریسمان را . و **بدحه بالعصا** : زد او را
بعصا . و **بدح فلاناً بامر** : ناگاه پیش
آمد فلان را کاری . و **بدح بالسر** : فاش
کردآنرازرا . و **بدحت المراة بدوحاً** :
برفتار خوش خرامید آنزن . و **بدح البعیر
عن الحمل** : فروماند آن شتر از گرانی
بار و کذلك **بدح الرجل عن الامر** .
و **بدحنی الامر** : گران بارکردمرا این کار .
بدور (bodur) ع.ج بدر (badr)
و بدرة (badrat) .
بدور (bodur) م.ع. **بدره و الیه
بدوراً** (از باب نصر) : پیش گرفت او را .
وشتافت بسوی او . و کذلك **بدره الامر**
و **بدرالیه الامر** . و **بدر غیره الیه** :
شتابانید غیر او را بسوی او .
بدورزی (bad-varzi) ا.پ. سو.

استعمال .

بدوره (badavre) و (badovre) ا.پ. بهره وحصه . وطعام لذیذی که از جائی زله کرده و درلنگ و یا رومال بسته باشند .

بدوس (badus) ا . پ . امید . و خیرخواهی و مهربانی . و شمشیر تیز .

بدوضع (bad-vaz') ص.پ. بدشکل وزشت . و بد آرایش شده .

بدوضعی (bad-vaz'i) ا.پ. زشتی . و بد آرایشی . و درشتی و گستاخی .

بدوع (bodu') م.ع. **بدع بداعة** و **بدوعاً** . مر . بداعة .

بدون (be-dune) پ. کلمهٔ استثنا یعنی بغیر و بجز .

بدوی (badaviy) ص.ع. منسوب به بادیة . و منسوب به بدو .

بدوی (badavi) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بیابانی . و وحشی . و روستائی .

بده (badh) م.ع. **بده بدها** و **بداهة** و **بدیهة**. مر . بداهة .

بده (badh) و (bodh) ا.ع. آغاز هر چیز . و ناگاه . و ناگاه آینده .

بده (badeh) ا . پ . چیزی که بر ذمهٔ شخص بود و شخص ملزم بردادن آن باشد .

بده (badah) ا.پ. خشکه پلاو. ودرختی بغایت سخت که هرگز بار ندهد . وهردرخت بی‌میوه . و درخت ید .

بده (bode) ا.پ. رگوی سوخته که با آتش زنه آتش بر آن زنند .

بده‌کار (bedeh-kâr) ا.پ. و ص. مقروض و وامدار .

بدهی (bedehi) ا.پ. و ص. دادنی . و چیز ملزم .

بدهیئت (bad-hey'at) ص.پ. بدشکل و بد ترکیب و بد صورت .

بدی (bady) م.ع. **بدی بالشئی** و **بدی به بدیاً** (از باب ضرب و سمع) : آغاز کرد به آن .

بدی (bedâ) م.ع. **بدت الارض بدی** (از باب سمع) : دارای بداة شد آن زمین . مر . بداة .

بدی (badi) ا . پ . نقیض نیکی که ترمنشت نیز گویند .

بدی ! (badi) پ. کلمهٔ فعل مخفف بادی یعنی همیشه و دائم باش .

بدی (badiy) ا.ع. نحت الحدیث : **الحمدلله بدیاً** . و کارشگفت . و اخ . موضعی . و **وادی البدی** : نیز موضعی .

بدیء (badi') ص.ع. آفریده و مخلوق . و کار نو و بدیع . و چاهی که در اسلام کنده باشند الحـدیث : **حریم البئر البدی خمس وعشرون ذراعاً** . و نخستین هر چیزی .

بدیئة (badi'at) ا.ع. آغاز . و سخن ناانديشيده و بديهه .

بدیج (badij) ا.پ. هلیله. ودرخت لیمو .

بدیح (bodayh) اخ.ع. مولای عبدالله‌بن جعفربن ابی طالب . و سرودگوئی که سرآمد مغنیان عصر بود .

بدیخ (badix) ص.ع. مرد بزرگ مرتبه ج: بدخاء (bodaxâ') .

بدید (badid) ا . ع . هرآنچه از کاه و پنبه و پشم و جز آن پر کرده در زیر زین و پالان نهند تاپشت ستور ریش نگردد . ج: بدائد و ابدة (abeddat) و خرجین . و بیابان فراخ . ومانند وهمتا .

بدید (bodayd) اخ . ع . جد حلزة بن مکروه .

بدیدة (badidat) ا . ع. بلا . و مانند و همتا .

بدیدة (badidat) ص.ع. **فلاة بدیدة** بیابانی که در وی کسی نباشد .

بدیر (bodayr) ا.ع. مصغر بدر .

بدیسه (badise) ا.پ. چرم یاچوبی مدور که در گلوی دوک کنند . و تختهٔ میان سوراخ مدوری که برسر دیرک خیمه گذارند .

بدیشان (badicân) پ . کلمهٔ ضمیر یعنی بایشان .

بدیع (badi') اخ ع. یکی از نامهای باری تعالی . و ص. نوبیرون آورنده . ونوبیرون آورده ـ که بمعنی اسم فاعل ومفعول هردوآمده . و رسن تافته از پشم نو ومانند آن . وخیك نو ج: بدایع . و اخ. قصری در سرمن رای که متوکل آن را بناکرده بود .

بدیع (badi') ص . ع . فربه . ج: بدع (bod') .

بدیع (badi') ص.پ. ـ مأخوذازتازی ـ عجیب و حیرت انگیز و غریب و نادر . و هرچیز اختراع‌شده. و اختراع. و**علم‌بدیع** ا.: علمی که در آن از ظرافت ترتیب کلام و ترتیب جمله‌ها و کلمات موزون و مسجع‌بحث شود. و**بدیع الجمال** ص.: آنکه جمال وی حیرت انگیز باشد . و **بدیع الزمان** اخ.: لقب احمدبن حسین همدانی .

بدیعة (badi'at) ص. ع. مؤنث بدیع و نو بیرون آورده شده . ج: بدایع .

بدیع رقم (badi'-raqam) ص.پ. خوش‌خط و خوب نویس .

بدیع صنیع (badi'-sani') ص.پ. برترین روانها . و هیکل آدم و بدن انسانی .

بدیل (badil) اخ.پ. نام پادشاهی.

بدیل (badil) ا.ع. هرچه بجای دیگری بود . ج: ابدال . واخ. نام چند نفر محدث .

بدیل (bodayl) اخ.ع. چند نفرصحابی. و چند نفر محدث .

بدیمن (bad-yomn) ص. پ. بدفال و شوم ونا مبارک .

بدیمنی (bad-yomni) ا.پ. بدفالی و شومی . و بدبختی و بی طالعی .

بدین (bedin) پ. کلمهٔ اشاره‌یعنی‌باین .

بدین (badin) ص.ع. تناور ـ مذکر و مؤنث درآن یکسان است ـ ج.: بدن. (bodon).

بدیه (badye) ا.پ. ظرف شراب .

بدیه (bedye) ا.پ. آرزومندی .

بدیهة (badihat) ا.ع. آغاز یق **لك البدیهة** : تراست آغاز کردن و ناگاه الحدیث : **من راه بدیهة هابه** . و سخن بی اندیشه یق **هوذو بدیهة** .

بدیهة (badihat) م ع. **بده بدهاً و بداهة** و **بدیهة** . مر . بداهة .

بدیهة (badihatan) مف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطور بدیهه و ناگاه و نااندیشیده گفتن چیزی ویا خواندن شعری .

بدیهه (badihe) ا.پ. هرچیزیکه بگویند ویا بکنند بدون تأمل و تفکر و بدون‌یادآوری. وفی‌الفور . و ناگاه . و بخیال خود . وزود انداز . و حادثه و اتفاق ناگهانی . و **بدیهه گفتن** فم.: ناگهان وبی اندیشه گفتن .

بدیهی (badihi) ص. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ناگهانی . و بدون فکر و یاد آوری و تأمل و انـدیشه . وآشکار و پیدا و ظاهر و هویدا . و ا. چیزیکه بخودی خود ظاهر و هویدا باشد . و **بدیهی گفتن** ف م . : ناگهان گفتن .

بدیهیات (badihiyât) ج ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ وقایع غیر منتظره .

بذ (bazz) ا.ع. غلبه . و مانند وهمتا. و خرمای پراکنده . واخ. شهری مابین اران و آذربایجان . و **فذ بذ** ص . فرد ـ خلاف جفت ـ و **بذالهیأة** : بدحال وبدهیئت.

بذ (bazz) م ع. **بذه بذاً و بذیذة** (از باب نصر) : غلبه کرد ویرا وپیشی گرفت بروی.

بذء (baz') م.ع. ناخوش دیدن‌حال‌کسی و کراهت داشتن از آن . وحقیر پنداشتن اورا . ونکوهیدن (والفعل‌من‌فتح) . و **بذأته عینی** ای تقبله . و **بذالارض** : نکوهید چراگاه آن زمین را .

بذاء (bazâ') و **بذاءة** (bazâat) م. ع. **بذء بذاء و بذاءة** (از باب کرم‌ونصر و سمع) : بدوزشت گفتار گردید وحقیر شد.

بذاء (bezâ') م ع . مباذاه و با یکدیگر فحش گفتن .

بذءة (bazeat) ا.ع. زن نامحجوب.

بذاح (bazzâh) ص.ع. شتربسیار بانگ کنندهٔ شقشقة برآورنده .

بذاحی (bozâhiy)ص.ع. بزرگ‌وعظیم.

بذاذ (bezâz) م.ع **باذه مباذة** و **بذاذاً** مر مباذة (mobâzzat) .

بذاذ (bazâz) و **بذاذة** (bazâzat) م.ع. **بذ**(bazza) **فلان بذاذاً و بذاذة و بذذاً و بذوذة** (از باب سمع) : بدحال شد فلان .

بذاذة (bezâzat) ا ع . بدحالی و فی الحدیث : **البذاذة من الایمان** مراد تواضع در لباس و ترك تفاخر آن است .

بذاذیك (bazâzayka) ع . یق **هذاذیك و بذاذیك** یعنی باز بمان . و اصمعی گوید تقول للناس اذا اردت ان یکفوا عن الشیئی **هذاذیك و بذاذیك** علی تقدیرالاثنین و یق **الناس هذاذیك و بذاذیك** ای هیهنا وهیهنا .

بذار (bezâr) ع.ج بذر (bazr) .

بذارة (bazârat) م.ع.**بذر بذارة:** (ازباب کرم) : فاش کنندهٔ راز گردید .

بذارة (bazârrat) و (bazârat) ا.ع. اسراف مال .

بذارة (bozârat) ا.ع. نسل. و فروتنی و برکت .

بذامة (bazâmat) م.ع. **بذم بذامة** (از باب کرم) : بذیم گردید .

بذبار (bazbâr) ا.پ. مقلد ومسخره و بذله باز .

بذة (bezzat) ا.ع. بهره‌ای از هرچیز.

بذج (bazaj) ا.ع. معرب بره و بمعنی آن . ج: بذجان (bezjân) .

بذجان (bezjân) ع.ج بذج (bazaj).

بذح (bazah) ا.ع. جای شقاق دست‌و پا . ج: بذوح .

بذح (bazh)م.ع. **بذح لسان الفصیل بذحاً** (ازباب فتح) : شکافت زبان شتربچه راتاشیرنمکد . و **بذح الجلدعن العرق:** باز کرد پوست‌را ازرگ. ویق **لو سالتهم مابذحوا بشیی ء** : اگرسؤال کنی‌ازایشان چیزی ندهند .

بذح (bezah) ا. ع. شقاق دست وپا . ج: بذوح .

بذح (bazah) ا.ع. خراش‌ران .

بذخ (bazax) ا.ع. گردن کشی.

بذخ (bazax) م.ع. **بذخ بذخاً** (از باب سمع) : گردن کشی کرد .

بذخ (bazex) و (bezx) ص. ع . **بعیر بذخ:** شتر بسیار بانگ کنندهٔ شقشقة بر آورنده .

بذخ! (bezex) ع. کلمهٔ تحسین و بمعنی بخ یق **بذخ بذخ** یعنی بخ بخ .

بذذ (bazaz) م.ع. **بذ بذاذاً و بذاذة و بذذاً** . مر . بذاذ .

بذر (bazr) ا. ع. دانه‌ای که برای تخم ریزی نگاهدارند . و اول گیاهی که از زمین برآید یاآنکه رنگی داشته باشد . ج: بذور و

بذار . و نسل .

بذر (bazr) م.ع . **بذر الارض**

بذراً (از باب نصر) کاشت زمین را . و

بذرت الارض : برآمد گیاه آنزمین(لازم و متعدی) . و **بذر السر :** فاش کرد رازرا. و **بذر المال :** پراکنده کرد آن مال را باسراف .

بذر (bazr) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تخم و غله که برای کاشتن باشد . و **بذر کتان :** تخم کتان .

بذر (bazara) و (bezara) ص.ع . پراکنده و پریشان یق **تفرقوا شذر بذر** و **شذر بذر** .(bezara)

بذر (bazer) ص.ع . **رجل بذر :** مرد بسیار گوی . و افشاکنندهٔ راز . و **طعام بذر :** طعام با برکت .

بذر (bozor) ع.ج بذیر و بذور .

بذرام (bazrâm) ا.پ . مکان مسرت انگیز .

بذرة (bazrat) ا.ع . تخم و پسر . و طفل .

بذرفتن (bezroftan) فم . پ . قبول کردن . وفل . مشعوف شدن .

بذرق (bazraq) ص.ع . مرد فرومایه و کمینه و دون .

بذرقة (bazraqat) ا.ع . راه بر . ورهنمای نگاهبان و بدرقه .

بذرقة (bazraqat) م.ع . **بذرق بذرقة :** رهنمای نگاهبان و بدرقه گردید .

بذرگر (bazr-gar) ا.پ . زارع ودهقان وکسی که تخم افشاند وکشاورز .

بذرگری (bazr-gari) ا.پ . زراعت و کشاورزی .

بذروج (bazruj) ا.ع . ریحان کوهی .

بذره (bazre) ا.پ . هنر و معرفت .

بذری (bozorrâ) ص.ع . باطل . ومرد بسیار مصرف .

بذست (bezest) و **بذشت** (bezect) ا.پ . وجب وشبر .

بذع (baz') ا.ع . آب تراویده از سبو .

بذع (baz') م.ع . **بذعه بذعاً** (از باب فتح) : ترسانید او را . و **بذع الحب :** تراوید آب از آن سبو .

بذع (baza') م.ع . **بذع بذعاً** (از باب سمع) : ترسید .

بذق (bazaq) ا.ع . رهنمای در سفر . و صغیر وسبک ج : بذوق .

بذقطة (bazqatat) ا.ع . پراکندن مرد متاع وسخن را .

بذل (bazl) ا.ع . دهش . و دویدنی اسب یق **فرس له بذل** ای له عدو یصونه لوقت الحاجة . و اخ . نام شخصی .

بذل (bazl) م.ع . **بذل الشیء بذلا** (ازباب ضرب و نصر) : داد آنچیز را وجود کرد بآن .

بذل (bazl) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ داد و دهش و زرواس وسخاوت . وعطا و انعام و احسان . و خرج . و **بذل سمین :** سخاوت و جوانمردی بی حد وحصر . و **بذل کردن** فم . : بخشش کردن . و انعام دادن . و خرج کردن .

بذلاخ (bazlâx) ص.ع . **رجل بذلاخ :** مردی که گوید و نکند .

بذلاخ (bezlâx) م.ع . **بذلخ بذلخة** و **بذلاخاً :** گفت و نکرد .

بذلة (bezlat) ا.پ . جامهٔ باد روزه .

بذلخة (bazlaxat) م.ع . **بذلخ بذلخة** و **بذلاخاً** . مر . بذلاخ (bezlâx) .

بذله (bazle) ا.پ . سخن دلکش ومرغوب وشعری که به آهنگ خوانده شود وگواژه وطایبه و استهزاو مسخره ولطیفه . وهرچیز دلکش و مرغوب .

بذله (bezle) ا.پ . جامهٔ باد روزه .

بذله باز (bazle-bâz) ص.ع . مسخره و لطیفه گو .

بذله پوش (bezle-puc) ص.پ . کسیکه جامهٔ باد روزه پوشیده .

بذله گو (bazle-gu) و **بذله گوی** (bazle-guy) ص.پ . مسخره وخوش طبع و لطیفه گو .

بذم (bozm) ا.ع . هوش ورای وحزم . و کلفتی و ستبری یق **ثوب ذو بذم :** جامهٔ بسیار کلفت . و فربهی . و تحمل قوت وتوان و توانائی .

بذو (bazv) م.ع . **بذوت علیهم بذواً** (ازباب نصر) : بدگفتم ایشان را .

بذوح (bozuh) ع.ج بذح (bazh) . یق **فی رجله بذوح** ای شقوق و نیز بذوح ج . بذح (bezh) .

بذوذة (bozuzat) م.ع . **بذ بذاذاً** و **بذاذة** و **بذوذة** . مر . بذاذ و بذاذة .

بذور (bazur) ص.ع . سخن چین ونمام وآنکه پوشیدن راز کسی نتواند . ج : بذر (bozor) .

بذور (bozur) ع.ج بذر (bazr) .

بذوق (bozuq) ع.ج بذق .

بذول (bazul) ص.ع . سخی وکسی که بذل بسیار داشته باشد .

بذه (bazh) ا.پ . دروغ و افسانه .

بذه (beze) و (boze) ا.پ . درخت بی بارکه تنها برای آتش افروختن است .

بذی (baziy) ص.ع . بیهوده گوی و بد زبان یق **هو بذی اللسان** .

بذیء (bazi') ص.ع . مرد بد و زشت گفتار و حقیر . وجای بی چراگاه .

بذیة (baziyat) ص.ع . زن بیهوده گوی بد زبان .

بذية (boziyat) اخ.ع. نام مردی .

بذيذ (baziz) ا.ع. مانند و همتا .

بذيذة (bazizat) ا.ع. غلبه . و بهره. و تنگی عیش .

بذير (bazir) ا.ع. سخن‌چین . و آنکه پوشیدن راز نتواند . ج : بذر (bozor) .

بذير (bazir) ص.ع. از اتباع کثیر گویند **کثیر بذیر** .

بذيم (bazim) ص.ع. قوی و توانا . و دهن بدبو . و خردمندی که در خشم از جا نرود .

بذيمة (bazimat) ا.ع. خردمندی که در خشم از جانرود . و اخ. نام چند نفر .

بذيون (bazyun) ا.پ. قماش نفیس ابریشمین .

بذيئة (baziat) ص.ع. زن بد و زشت گفتار .

بر (bar) ا.پ. بلندی و سرو راس و قله و ارتفاع . وعرض وپهنا . و اقلیم . و دشت و بیابان. وسوی وکنار وطرف . وتن وبدن. و سینه و صدر . و بغل و آغوش وکنار . و یاد . وحفظ . ونفع و فایده . و زن جوان. و کوشك. و درخانه . و پرنده وطیر . ویك قسم درخت انجیر هندی . وبرگ درخت . و بار ومیوه . وتخم و دانه. وحاصل. و آبستنی و بار داری وحمل. و باری که حمل میکنند .

بر (bar) ص. پ. برنده. و همیشه‌بطور ترکیب استعمال میگردد مانند **پیغامبر ودلبر و نامه بر** .

بر (bar) پ. کلمهٔ موصول بمعنی **به و در و بدر و با و بازو فرا** . و **جابرجا** یعنی جابجا . و **دوش بر دوش** یعنی دوش بدوش . و **برقرار سابق** یعنی بقرار سابق و **برحسب** یعنی بحسب .

بر (bar) مف.پ. درمقام استعلا وبلندی استعمال میشود مانند **برآمدن وبرآوردن و برکشیدن** .

بر (bor) ص.پ. برنده ـ وهمیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **چوب بر و ناخن بر** .

بر (barr) پ. گاهی جهت ضرورت شعر بجای بر استعمال میشود .

بر (barr) ا.ع. یکی از نامهای باریتعالی . وص. مهربان. و راستگوی . و فرمان بردار پدر و مادر . و بسیار خیر . ج : ابرار. وا. راستی سوگند . و دشت ـ ضد بحر ـ و از اعلام است .

بر (barr) م.ع. **بر برا و برا و برورا** مر. بر (berr) .

بر (berr) ا.ع. نیکوئی . و آنچه نزد کسی فرستند ازهدیه . وجنت . و فراخی . و احسان . و صلهٔ رحم . و راستی ـ ضد دروغ ـ و راستی سوگند . وحج . ودل. و روباه بچه. و موش . و کلا موش . و از اعلام است .

بر (berr) م.ع. **برحجك برا** (ازباب نصر) : قبول شد حج تو . و **برحجك** (بجهولا) کذلك . و **برالله حجه** : قبول گرداند خدای حج او را (لازم ومتعدی) . و نیز بر : راندن گوسپند . و خواندن آن بسوی علف . وگرامی داشتن کسی را . و آوازکردن گوسپند . و **بره**: مغلوب کرد او را بقول و یا بفعل . و **بر برا و برا و برورا** (از باب سمع وضرب) : راستگو شد در سوگند. و نیز بر . فرمان بردن ی: **فلان یبر خالقه**. و فرمان بردن پدرو مادر را ـ ضد عقوق مبرة مثله ـ و **برت الیمین** : راست شد سوگند و **برالله قسمه** ای صدقه . و فی المثل : **هو لایعرف الهر من البر**: میان موش و گربه فرق نمیکند . و کذلك **هو لایعرف هرآ من بر**: اونمی شناسد رنج رسان را از راحت رسان یا گربه را از موش یا خواندن گوسپند را از راندن آن یاخواندن آنرا بسوی آب ازخواندن آن بسوی علف یا نافرمانبرداری ازفرمان برداری یا رنجش را از اکرام یا بانگ میش را از بانگ بزیا گربه‌بچه‌را از روباه‌بچه.

بر (ber) و (berr) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ نیکوئی و احسان .

بر (borr) ا.ع. گندم. یکی: برة (borrat) ج : ابرار .

برء (bar') م.ع. **برء عن ذنبه او عن دینه برء** (از باب فتح) : وارست از گناه خود ویا از وام خود. و**برء برء و بروء و برء برء و برء و بروئا** . مر. برو.

برء (bor') م.ع. **برء برء و برء و بروئا و برء برء و برئا و بروئا** . مر. بروء.

برء (bor') ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ رهائی و خلاصی . و**برء الساعة** : داروئی که فوراً اثر کند و بیمار را به نماید .

برء (bora') ع.ج براة (bora'at) .

برا (barâ) ا.پ. طعامی که ازگوشت و ادویه ترتیب دهند .

برا (barâ) پ. کلمهٔ تعلیل یعنی ازوجهت .

برا (borrâ) و (borâ) ص.پ. تیز و برنده .

برآء (boraâ') ع.ج بریء .

براء (barâ') ا.ع. پاك و بیزار یق **انا براء منه** . لا یثنی و لا یجمع و لا یؤنث . و نخستین شب و نخستین روز از هر ماه . و یا پسین شب و یا پسین روز از آن . و **ابن البراء** : مثله و نام چند نفر .

براء (barâ') م.ع. **بریء براء و براءة و بروء** . مر. بروء.

براء (berâ') ع.ج باریء و بریء .

براء (borâ') ا.ع. تراشه . و ج بریء . و براية (borâyat) .

براء (barrâ') ا.ع. تیرگر . و اخ.

لقب شخصی .

براءة (barâat) م ع . **بریء براء** و **براءة** و **بروء** . مر . بروء .

برائت (barâat) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ رهائی و خلاصی و وارهیدگی . و **برائت ذمه** : وارهیدگی از وام و دین .

برآب (bar-âb) مف.پ. بالای آب . و صحرای کشته شدهٔ آب داده . و **برآب آمدن** فل. : ظاهر شدن و فاش گردیدن . و **برآب گفتن** فم. : زود گفتن و فوراً گفتن . و زود جواب دادن . و **برآب فلان** : بطریق فلان و روش فلان .

برابخ (barâbex) ع.ج بربخ .

برابر (barâ-bar) مف.پ. سینه بسینه . و مساوی و معادل . و هموار . و مقابل . و هموزن . و هم قد . و **برابرهم** : مقابل هم . و **برابر بودن** فل. : مساوی بودن . و هم وزن بودن . و هم قد بودن . و **برابر شدن** : مساوی و معادل شدن . و هم وزن و هم قد شدن . و **برابر کردن** فم. : هم وزن کردن . و یك قد و یك اندازه کردن .

برابر (barâber) و **برابرة** (barâberat) ع.ج بربر (barbar) .

بربران (barbarân) ا.پ. گیاهی دوائی که بیونانی سطاریون گویند .

برابری (barâbari) ا. پ. مقابلی و مساوات . و همواری . و هم وزنی . و **برابری کردن** ف ل . : ستیزه کردن و مقابلی کردن و منازعه کردن در همسری و مساوات .

برابط (barâbet) ع.ج بربط .

برابیر (barâbir) ا ع . طعامی که از دانه های خوشهٔ مالیدهٔ گندم با شیرهٔ تازه ترتیب دهند .

براة (barât) ا ع. کارد کمان تراش .

برأة (bor'at) ا. ع. گازهٔ صیادان . ج : برء (bora') .

برات (barât) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ نوشته ایکه بموجب آن پول و جز آن دریافت کنند و هندی و هندوی نیز گویند . و **برات دیوانی** : نوشته ایکه دولت بخزانه دار خود برای دریافت وجه و جز آن حواله می کند . و نیز برات : سند . و چك . و دستاویز . و مکتوب عنایت شدهٔ در آزادی . و روز چهاردهم ماه شعبان . و **برات برشاخ آهو** : وعدهٔ دروغ .

برات (borât) ا.پ. ـ مأخوذ از فرانسه ـ ملحی که از ترکیب اسید بریك با یك بزی حاصل شده باشد .

برات (borât) ع.ج برة (borat) .

برات (barrât) و (berrât) ج ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ اعمال نیك و خیرات .

برات دار (barât-dâr) ا . پ . کسیکه دارای برات باشد و حواله دار و سند دار .

براتك (barâtek) ا.ع. پشته های خرد ـ جمعی است که واحد ندارد .

براتی (barâti) ا.پ. جامهٔ کهنه و مانند آن که در وجه برات مواجب بمردم دهند . و مردمی که در عروسی بهمراه داماد بخانهٔ عروس روند .

براث (berâs) ع.ج برث (bart) .

براثن (barâsen) ع.ج برثن .

براثی (barâsi) ا.ع. گیاهی . و ا خ . دهی . و محله ای . و نام چند نفر .

براج (barrâj) ا . ع . کبوتر خان . و منسوب به کبوتر خان .

براجد (barâjed) ع.ج برجد (borjod) .

براجم (barâjem) ع . ج برجمة (borjomat) . و **براجم** ج اخ. : قومی از اولاد حنظل بن مالك است . و در مثل : **ان الشقی وافد البراجم** در حق کسی گویند که خود را از طمع درهلاکت اندازد . اصل این مثل آنست که شخصی از بنی تمیم سعد برادر عمرو بن هند را کشت و گریخت پس عمرو سوگند یاد کرد که صد کس از بنی تمیم را درقصاص برادر خویش خواهم سوزانید و نود و نه نفررا دستگیر کرده درآتش انداخته بود که مردی بدلالت دود و بوی سوختگان بطمع طعام وارد گردید : ازوی پرسیدند کیستی گفت از براجم پس عمرو بن هند حکم کرد او را در آتش انداختند و عدد صد را بآن کامل کرد .

براجیل (barâjil) ا. ع. گیاهی مأکول و دوائی که جعفری نیز گویند .

براح (barâh) ا.ع. زمین فراخ بی کشت و درخت . و رای منکر و بد . و امر پیدا و آشکار یق **جاءنا بالامر براحاً** . و ا خ . نام زنی . و **لا براح** یعنی نیست جنبش وزوال ـ مانند لاریب منصوب میباشد و رفع آن نیز جایز است . **حبیل براح** : دلاور . و شیر .

براح (barâh) م ع . **برح براحاً** و **برحاً** (از باب سمع) : زایل گردید . و **برح مکانه** : زایل شد از جای خود و منه **لا ابرح افعله** ای لا ازال افعله . و **برح الرجل** : در براح شد آنمرد . و **برح الخفاء** : دور شد خفا و پیدا و روشن شد کار .

براح (barâhe) ا خ . ع . علم است آفتاب را .

براحت (be-râhat) مف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بآسانی . و به خوشی .

براد (borâd) ص.ع. **ماء براد** : آب سرد و خنك .

براد (borâd) م . ع . **برد براداً** و

بروداً (از باب نصر) : ضعیف و سست گردید یق **جد فی الامر ثم برد** . و **برده** : رسول کرد اورا . و برد (مجهولا) : ضعیف شد . و **برد القوم** : تگرگ زده شدند . و کذلك **بردت الارض** .

براداندر (berâd-andar) ا.پ. برادر اندر که پسر پدر بود از زن دیگر و یا پسر مادر از شوهر دیگر و خوس نیز گویند .

برادة (borâdat) ا . ع . سونش و آن چیزی که از سوهان ریزد .

برادة (barrâdat) ا.ع. آوندی که آب را سرد کند. وجای آب خوردن . و کوزه‌ای سر تنگ که در آن آب را سرد کنند .

برادر (berâdar) ا.پ. پسر از یك پدر و از یك مادر و یا از یکی از آندو . و **برادر اندر**: پسر پدر از زن دیگر و یا پسر مادر از شوهر دیگر و خوس . و **برادر پدر**: عمو . و **برادرحقیقی** : برادر از یك پدر و از یك مادر . و **برادرخوانده** : مرد اجنبی که با او صیغهٔ اخوت خوانده باشند . و **برادررضاعی**: پسر دایه . و **برادر زن** : خسرپوره و خوسره . و **برادر زاده** : فرزند برادر . و **برادرشوهر** خوسره . و **برادرکهتر** : برادرکوچکتر . و **برادرمادر**: دائی . و **برادرمهتر** : برادر بزرگتر که دادند نیز گویند . و **برادر دینی** : هم‌کیش و هم مذهب .

برادرانه (barâdarâne) م ف . پ . مانند برادر . و بطور برادری .

برادرپرور (barâdar-parvar) ص. پ. مهربان نسبت به برادران .

برادرخواندگی (barâdar-xândegi) ا.پ. اخوت و مواخات .

برادرخوانده (barâdar-xânde) ص . پ . کسیکه مانند برادر قبول کرده شده باشد .

برادرزاده (barâdar-zâde) ا.پ. فرزند برادر .

برادرنده (barâdarande) و **برادرنگر** (barâdarangar) ا.پ. برادر اندر .

برادری (barâdari) ا.پ اخوت و مواخات . و نسبت اخوت . و خویشی . و **برادری کردن** ف ل : اخوت کردن و مساوات کردن . و محبت اخوت با کسی معمول داشتن .

براده (borâde) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سونش و هر آنچه از سوهان کردن فلزی ریزد مانند برادهٔ آهن و جز آن .

براذر (berâzar) ا.پ. برادر .

براذع (barâze') ع.ج برذعة (barza'at) .

براذین (barâzin) ع.ج برذون (berzavn) .

برآر (bar'âr) ا.پ. صلح و آشتی . و موافقت . و ص . برآورنده و بیرون آورنده . و رفع کننده . وبردارنده و بلند کننده . و بیرون کشنده . و آنکه بطور مهربانی می‌پذیرد و تحسین کننده . و اجابت نماینده . ودستگیر و مددگار .

برار (barâr) اخ. پ. ولایتی در دکن هندوستان .

برارث (barâres) ع.ج برث (bars) .

برآرنده (bar-ârande) ص.پ . بر آورنده . وبیرون کشنده . و برنده . وپذیرنده و قبول کننده . و تحسین کننده .

براری (barâri) ع.ج بریة (bariyat) .

براریت (barârit) ع.ج بریت (barrit) .

برآریدن (bar-âridan) فم . پ . گسترانیدن شاخه .

برارير (barârir) و**براریز** (barâriz) م‌ف.پ. پیرار سال .

براز (barâz) ا.پ. پیوستگی وبستگی و چسبندگی . و پاره و رقعه . و زیبائی . و زینت و آراستگی . و نیکوئی . و چوبکی که کفشگران مابین کفش و قالب گذارند و درودگران میان شکاف چوب نهند تا بآسانی شکافته شود . و پنبه‌ایکه بر جامه و جز آن دوزند .

براز (barâz) ا.ع. صحرا. وفضای فراخ وجای گشادهٔ بی درخت . و نام شخص . و

برازالروز اخ.: طوجی‌است‌رایج‌بغداد.

براز (berâz) ا.پ. مهیز واسباب‌شخم.

براز (berâz) ا.ع. پلیدی مردم .

براز (berâz) م.ع. **بارزمبارزة**. و **برازاً** . مر . مبارزة .

برازان (barâzân) ص. پ. برازنده و زیبنده .

برازبان (berâzbân) ا.پ. آن جزء از تیغهٔ کارد و خنجر که بدرون دسته و قبضه فرومی رود . و ساق پا . و ساقه .

برازة (barâzat) م.ع. **برزالرجل** **برازة** (از باب کرم) : پارسا و زیرک گردید آنمرد .

برازخ (barâzex) ع.ج برزخ . و **برازخ الایمان** : مابین اول‌ایمان وآخر آن . ومابین شك ویقین .

برازد (barâzad) ص. پ. سزاوار و لایق و موافق و شایسته. و ظریف . وجمیل و زیبا . و خوش رفتار . و ا . زینت و آرایش .

برازد (berâzad) ا.پ. برادر ودوست و رفیق و همراه .

برازده (barâzdeh) ا.پ. خمیرمایه.

برازر (berâzar) ا . پ . برادر . و خوبی و زیبائی .

برازش (barâzec) مح.پ. برازیدن. و ا. زیبائی . و آرایش . وپاره زدگی.

برازق (barâzeq) ع.ج برزيق (berziq).

برازندگی (barâzandegi) ا.پ. زیبندگی.

برازنده (barâzande) ص.پ. چیزیکه می برازدو می زیبد.

برازوان (berâzvân) ا.پ. برازبان.

برازیدن (barâzidan) فم.پ. خوب وزیبا نمودن. و آراستن و زینت دادن. و پیوستن ووصل کردن چیزی بچیزی. وپرداختن و انجام دادن.

برازیدن (borâzidan) فل.پ: کارکردن و عمل نمودن بطورلیاقت و شایستگی وسزاوار بودن. و لایق شدن و برابر شدن. وفم. بعینه مثل چیزی ساختن.

برازیق (barâziq) ع.ج. برزیق (berziq).

برازیل (barâzil) یا (berezil) اخ.پ. مملکت وسیعی ازامریکای جنوبی دارای ٤٤،٠٠٠،٠٠٠ نفر جمعیت و محصولات آن قهوه و پنبه و شکر و طلاوالماس و پایتخت آن ریودوژانیرو و شهرهای عمدهٔ آن پرنامبوك و سائوپولو.

براساء (barâsâ') ا.ع. مردم **یق ما ادری ای براساءهو**.

براستا (barâstâ) ا.پ. هادی وراهنمای ماهر.

برآسودن (bar-âsudan) فل.پ. استراحت کردن وآرمیدن. و فم. استراحت دادن.

براش (barâc) ا.پ. خراش و زخم. و پاشیدگی. و فرونشاندگی و تسکین.

برآشفتگی (bar-âcoftegi) ا.پ. هیجان و برانگیختگی.

برآشفتن (bar-âcoftan) فل.پ. بهیجان آمدن و برانگیختن.

برآشفته (bar-âcofte) ص.پ. بهیجان آمده و پریشان و سرگردان.

براشم (borâcem) ص.ع. تیزنظر.

براشن (borâcen) ص.ع. تیز نظر و پیوسته نگرنده.

براشیدن (barâcidan) فم.پ. آشفته کردن. و فرونشاندن. و افشاندن وپاشیدن.

براص (berâs) ع.ج برصة (borsat).

براض (berâz) ع.ج برض (barz).

براض (borâz) ا.ع. اندك وتنگی آب.

براض (barrâz) ص.ع. مبرض وآنکه همهٔ مال خود خورد و تباه کند. واخ. نام دزدی مشهور.

براطم (borâtam) ص.ع. مردستبرلب.

براطیل (barâtil) ع.ج برطیل (bertil).

براعة (barâat) م.ع. **برع براعة** و **بروعاً** (ازباب سمع ونصر وکرم): تمام شد در فضل و درگذشت از اصحاب خوددر دانش و عقل. و **برع صاحبه** (ازباب سمع ویانصر): غالب آمد برصاحب خود.

براعت (barâat) ا.پ. مأخوذازتازی. فضیلت و بزرگواری. و**براعت استهلال**: صنعتی در انشای کلام که دال بر مقصد و مبتنی بر مراد باشد مثل آنکه مصنف ویا شاعر در ابتدای خطبهٔ کتاب ویادر مطلع قصیدهالفاظی چند ایراد کند که مشعربر مطلب خودبود.

براعث (barâes) ع ج برعث (bor'os).

براعم (barâem) ع.ج برعم و برعمة (bor'omat).

براعیم (barâim) ع.ج برعوم وبرعومة و سرهای کوه. و موضعی وزیا ریگستانی که تره میرویاند و درآن منازل و خانهها است.

براغ (barrâq) ا.ع. فصاد وفصدکننده.

برآغالیدن (bar-âqâlidan) و **برآغلیدن** (bar-âqlidan) فم.پ. برانگیختن. و تحریص کردن کسی برکاری و چیزی. و گریزانیدن و دوانیدن. و بدر آوردن.

براغیث (barâqis) ع.ج برغوث (borqus).

براغیس (barâqis) ج ا.ع. شتران نجیب.

براغیل (barâqil) ع.ج برغیل (berqil).

برافتادن (bar-oftâdan) فل.پ. کم شدن. و برطرف شدن.

برافتاده (bar-oftâde) ص.پ. مغلوب و عاجز و ناتوان.

برافراشتن (bar-afrâctan) فم.پ. بلند کردن و برافراختن.

برافروختگی (bar-afruxtegi) ا.پ. روشنائی و درخشیدگی.

برافروختن (bar-afruxtan) فم.پ. روشن کردن و مشتعل ساختن.

برافروخته (bar-afruxte) ص.پ. مشتعل شده و آتش گرفته. و روشن شده.

برافرود (bar-afrud) ص.پ. درهم و برهم و مخلوط.

برافروسیدن (bar-afrusidan) فم.پ. بمیل آوردن. و دشنام دادن کسی را بواسطهٔ تهدید اعمال و یا الفاظ. و فل. باوقار راه رفتن.

برافژولیدن (bar-afjulidan) فم.پ. بحرکت آوردن. و استخراج کردن. و دور افگندن. و کندن.

برافشاندن (bar-afcândan) فم.پ. پاشانیدن. و **برافشاندن دست** فل.: رقصیدن.

برافگندن (bar-afkandan) فم.پ. دور کردن. و فرستادن.

براق (borâq) اخ.ع. ستوریکه حضرت رسول صلیالله علیه وآله در شب معراج برآن نشست وکان دونالبغلة وفوقالحمیر.

براق (borâq) اخ.پ. مأخوذازتازی. ستوریکه آنحضرت در شب معراج برآن نشست

و ا. هرچيز تندرو. و **براق برق یا زهر:** اسب تيزرو و جلد دونده. و **براق جم:** بادیکه تخت سلیمان را می برد. و **براق چهارم:** فلك و آفتاب. و **سمند براق رفتار:** اسب تيز دو وجلد رفتار.

براق (barrâq) اخ.ع. نام كوهى مابين سميراء وحاجز. و **عمرو بن براق:** مردی از بيدادگران.

براق (barrâq) ص.ع. تابان.

براق (barrâq) ص.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ تابان و درخشان و لامع و تابدار.

براقة (barrâqat) ص.ع. تابان ـ مؤنث براق.

براقة (barrâqat) اخ.ع. زن صاحب جمال تابان بدن.

براق رفتار (borâq-raftâr) ص.پ. جلد رفتار و تندرو.

براقش (barâqec) اخ.ع. نام ماده سگی المثل: **دلت على اهلها براقش** لانها سمعت وقع حوافردواب فنبحت فاستدلوا بنباحها على القبيلة فاستباحوهم. يا نام زن لقمان ابن عاد است كه او را گذاشته بسفر رفت. و ايشان را جائی بودكه در وقت بيم وخوف در آنجا دود ميكردند تا از هرطرف لشكر جوق جوق جمع گردد اتفاقاً دختران شبى بازی دود كردند لشكر برعادت خود ازهرطرف جمع شد پس بيراقش گفتندكه اگر تو اينها را بازگردانی وكارى نفرمائى بار ديگر كسى نزد تو نخواهد آمدن. براقش حكم كرد تابنائى از نى ساختند وهرگاه لقمان ازسفر باز آمد از آن بنا پرسيد وبحقيقت حال خبردار شده گفت **على اهلها تتجنى براقش** و قوم وى گوشت شتر نمى خوردند. و لقمان را ازبطن براقش فرزندى بود وبا پدر درخانهٔ اخوال خود فرود آمد وگوشت پختهٔ شتر پيش پدر آورد وچون آنرا لقمان خورد در شگفت آمده گفت اين گوشت چيست كه هرگز درعمر خودگوشتی مانند آن نخورده ام. پسر گفت كه اين گوشت شتر است كه اخوالم كشته اند پس براقش گفت بخوردن مابده و تو هم بخور. و براقش شتر بسيار داشت؛ پس ازآن روز لقمان و برادران وى شتر خوردن گرفتند و اين مثل شايع گرديد و و در حق كسى گويند كه بكارى پردازد كه ضرر آنكار بسوى وى عايد گردد. و در مثل ديگر است **اشأم من براقش.** و نيز براقش و هيلان نام دوكوه يادو وادی يا دوشهر بوده در يمن از قوم عاد كه اكنون خراب است. و

ابو براقش ا.: مرغى كوچك و دشتى مانند خارپشت پربالائين آن سپيد و ميانگى سرخ و زيرين سياه هرگاه برانگيزد برافراشته موى و متلون بالوان مختلف گردد.

براقى (barrâqi) و **براقيت** (barrâqiyyat) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ تابش و روشنى و تابدارى و درخشندگى.

براك (berâk) م.ع. **بارك مباركة و براكا** مر. مباركة.

براك (berâk) ا.ع. يك قسم ماهى كه منقارها دارد ج. برك (borok).

براكاء (barâkâ') ا.ع. نشست بزانو. و ثبات در كارزار و كوشش. ج: براكك.

براك براك! (barâke-barâke) ع. اسم فعل بمعنى امر و درجنگ گويند براك براك يعنى ثابت باشيد و كوشش كنيد.

براكوه (barâ-kuh) اخ. پ. كوهى در فرغانه.

براكية (borâkiyat) اخ. ع. نوعى از كشتيها.

براگنده (barâgande) و **براگند** (barâ-gand) ا. پ. رشوه ای كه بقاضى دهند. و انعام و بخشش.

برالة (barâlat) م.ع. دروا كردن خروس پرهای گردن را برای جنگ.

برام (berâm) ع.ج برمة (baramat) و برمة (bormat).

برام (barâm) و (barâme) اخ. ع. نام موضعى.

برام (borâm) ا.ع. كنه. ج: ابرمة (abremat).

برآماسيدن (bar-âmâsidan) ف.ل.پ. آماس كردن. و برآمده شدن خمير.

برآماهيدن (bar-âmâhidan) ف.ل.پ. مر. برآماسيدن.

برآمد (bar-âmad) ا. پ. طلوع. وخرج واخراجات. و اطلاع خصوصاً اطلاع بر رشوه. و شكايت و فرياد. و **برآمد كار:** اداى آنكار.

برآمد جا (bar-âmad-jâ) و **برآمدگاه** (bar-âmad-gâh) ا. پ. جاى برجسته و برآمده. و محل طلوع.

برآمدگى (bar-âmadegi) ا. پ. پيش آمدگى. و برجستگى و آماسيدگى. و شروع. و پراكندگى تاريكى.

برآمدن (bar-âmadan) ف.ل.پ. بالا رفتن. وطلوع كردن. و برخاستن. و بيرون آمدن. و ظاهر شدن و پديد آمدن. وصادر شدن. و روئيدن. وناگهان و بی‌خبر آمدن. و فوراً آمدن. و كامياب شدن به آرزوی خود. و ظفر يافتن وغالب شدن. و روی نمودن. و سراسرگذشتن. و متنفر و بيزار شدن. و پرشدن. و فم. تعظيم و توقير كردن. و بزرگ كردن.

برآمده (bar-âmade) ا.پ. رواق. و پيشگاه. و كاخ.

برآمده (bar-âmade) ص.پ. برجسته و بالا آمده.

برامكة (barâmekat) ج ا ع. اولاد و احفاد برمك ج. برمكى .

برامكه (barâmeke) ج ا. پ. مأخوذ از تازى. آل و تبار برمك .

برآمود (bar-âmud) ص. پ. پرومملى و سرشار . و آراسته .

برآمهيدن (bar-âmahidan) ف ل. پ. برآماهيدن و برآماسيدن .

برآميختن (bar-âmixtan) ف م . پ. آميختن وسرشتن .

برآن (bar-ân) م ف. پ. يعنى بالاى آن . و **برآن شدن** ف ل. : مصمم شدن. و متفق شدن . و ميل كردن . و خواهش و قصد كردن . و **برآن بودن** : خواهش داشتن . و ميل داشتن . و متفق بودن . و مصمم بودن .

بران (berrân) ص. پ. گذرنده . و گذشته .

بران (borrân) ص. پ. برنده و **تيغ بران** : تيغ برنده .

برانداختن (bar-andâxtan) ف م. پ. عقب گذاشتن . وزير افگندن . وپاشيدن و باطراف افگندن . وشكست دادن . ونقض عهد كردن . و رد خريد يا فروش نمودن .

برانداز (bar-andâz) ا. پ. خرج و مخارج . و **برانداز كردن** ف م. : تخمين مخارج نمودن .

برانداف (borândâf) اج. پ. رودهها و امعا .

براندن (borândan) ف ل. پ. زيان كردن در قمار و باختن .

براندن (borrândan) ف ل. پ. برنده و قطع كننده بودن .

برانس (barânes) ع ج برنس (bornos) .

برانغار (barânqâr) ا. پ. ميمنهٔ ازجناح لشكر . و **برانغار و جوانغار** : ميمنه و ميسرهٔ آن .

برانك (barânek) ع ج برنكان (barnakân) و برنكانى .

برانگار (barângâr) ا. پ. دست راست و ميمنه .

برانگيختگى (bar-angixtegi) ا. پ. اغوا و تحريض و تحريك .

برانگيختن (bar-angixtan) ف م. پ. تحريض كردن . و بركندن . و از بيخ بركندن. و بيرون كشيدن. و تحريك و ترغيب كردن . و متنبه كردن و بيدار كردن . و باعث صادر شدن . و آموختن .

برانگيخته (bar-angixte) ص. پ. تحريض و تحريك شده .

برانگيزانيدن (bar-angizânidan) ف م. پ. برانگيختن كنانيدن .

برآنند (bar-ânand) پ. كلمهٔ فعل يعنى مصمم و متفق اند .

برانه (barâne) اخ. پ. نام شهرى .

برانى (barâni) ا. پ. ظرف زجاجى و يا گلى كه در آن گل قند و مربا و يا دوا نگاه ميدارند .

برانى (barâniy) ع ج برنية (barniyat) .

برانى (borâni) ا. پ. مر. بورانى .

برانى (barrâniy) ا ع . ظاهر از هر چيز - ضد جوانى - و **من اصلح جوانيه اصلح الله برانيه** : كسى كه امور باطنى خود را اصلاح كند خداوند عالم امور ظاهر او را اصلاح ميكند . و قول سلمان . **ان لكل امرء برانياً وجوانياً** اى باطناً و ظاهراً و سراً و علانية .

برانيدن (boranidan) ف م ع. بوسيدن . و فرار دادن . و ف ل . بوسيده شدن . و گذشتن . و اتفاق نمودن .

براو (barâv) ا . پ . جاروب كش كوچه ها و خاكروبه كش .

برآور (bar-âvar) ص. پ. درخت ميوه آورنده و بارآورنده .

برآورد (bar-âvard) ا . پ . شهرپناه و ديوارى كه بر دور شهر بنا ميكنند .

برآورد (bar-âvard) و (bar-âvord) ا. پ. تشخيص و تعيين . و حساب . ونمونه . و اندازه. و **برآورد كردن.** ف م . : نوشتن و مرتب كردن دفتر لشكر . و تشخيص حساب كردن و تعيين حساب .

برآوردگان (bar-âvardegân) پ ج. برآورده .

برآوردگى (bar-âvardegi) ا. پ. بيرون آوردگى .

برآوردن (bar-âvardan) م ف. پ. پروردن و تربيت دادن . و بيرون كشيدن . و پيدا نمودن . و بركندن . و برداشتن و بلندكردن. و افراختن بنا. و عمارت را تعمير و مرمت كردن . و واپس آوردن . و اصلاح كردن . و تمام كردن و پرداختن و تكميل كردن . و امدادكردن بى نوا و نيازمند را . و انباشتن و پر كردن . و ظاهر نمودن . و پذيرفتن و قبول كردن بطور مهربانى و خوبى . و درج كردن . ودر ميان نهادن . و شكستن پيمان وصلح را . و اظهار نمودن . و نقل كردن . و تقليد كردن . و ف ل. نفس كشيدن . و برآمدن دندان . و حيله كردن و تزوير نمودن .

برآورده (bar-âvarde) ص . پ . شخصى كه پادشاه تربيت فرموده و مرتبه اش را بلندكرده باشد . و دربرگرفته. و برآمده . و خارج شده . و افراخته شده . و بناى عمارت ساخته شده . و نقل شده . و تقليد شده . و حاصل شده . و ايراد شده . و جدا شده . و عطا شده . و قبول شده . و ا. بنا و اساس .

و قلعه و حصار . و دیوار عمارت . و انجام .

برآویختن (bar-âvixtan) فم. پ. آویزان کردن .

براه (be-râh) ص . پ . با راه . و زینت شده . و نیکو و خوب . و ا . زینت . و نیکوئی و خوبی . وظرافت. و **براه کردن** فم . : فرستادن . و کسی را بسفرفرستادن . و ف ل . : وداع کردن .

براه (berâh) ع.ج ابراهیم .

براهام (barâhâm) اخ . پ . بمعنی ابراهیم و نام جهودی بود درعهد بهرام گور که اموال اورا بهرام به لنبك سقا بخشید .

برآهختن (bar-âhextan) فم. پ. برکشیدن . و از غلاف بیرون کشیدن شمشیر .

براهم (barâhem) ع.ج ابراهیم .

براهمة (barâhemat) ع . ج ابراهیم و ج براهمن .

براهمن (barâhman) ا.ع. برهمن .

برآهنجیدن (bar-âhanjidan) فم. پ. برکشیدن .

برآهیختن (bar-âhixtan) فم . پ. برآهختن و برکشیدن .

براهیدن (barâhidan) ف م . پ . فرستادن . و ف ل . مسافرت کردن .

براهیم (barâhim) ع.ج ابراهیم .

براهین (barâhin) ع.ج برهان .

برای (barây) پ . کلمهٔ تعلیل . بواسطه و بعلت و بسبب و بجهت .

برایا (barâyâ) ع.ج . بریة (bariyat) . آفریدگان . و **خالق البرایا** : آفریننده آفریدگان . و ج برئة (bare'at) . آفریدگان . و پاك ازچیری . و بیزار .

براية (borâyat) ا.ع. تراشه . و **ناقة ذات براية** : ناقة با شحم و لحم .

برائق (barâeq) ع.ج بریقة (bariqat) .

برائك (barâek) ع.ج برکان (barkân) .

برائل (borâel) و **برائلی** (borâelâ) ا.ع. پرهای گرداگرد گردن مرغ . و یا مخصوص است بیال شوات . و **برائل الارض** : گیاه زمین . و **ابوبرائل** : خروس .

برائلی (borâeliy) ا.ع. خروس .

برایه (barâye) و **برایی** (barâyi) ا.پ. بهانه و سبب و دلیل و مستمسك .

برب العباد (berabbel'ebâd) پ. کلمهٔ دعای مأخوذ از تازی . **همیشه باقی باد برب العباد** یعنی بحق پروردگار آفریدگان همیشه جاوید بماند .

برباد (bar-bâd) م ف . پ . خراب و منهدم . و سرنگون . و ویران شده . و **بر باد دادن** فم . : ویران کردن و خراب کردن . و بباددادن . و **برباددادن خرمن** : مستهلك ساختن . و ضایع گردانیدن عیش و تلف گردانیدن عمر . و **برباد ساختن** : خراب کردن . و **برباد رفتن** ف ل . : تلف شدن و ضایع گردیدن . ورفتن وباز نگردیدن . و **بربادبودن** : معدوم و ناپدیدبودن . و فانی بودن .

بربار (barbâr) ا.پ. بالاخانه و حجره‌ای که بر بالای حجرهٔ دیگر سازند .

بربار (bar-bâr) ص . پ . ناچیده و **گل بربار** : گل ناچیده .

بربار (bar-bâr) ص . ع . شور و غوغا کننده . و آواز نمایندهٔ بخشم . و **دلو بربار** : دول آواز کننده .

بربار (barbâr) ا . ع. شیر بیشه .

برباران (barbârân) ا.پ. کشت زاریکه در هنگام باران کشته شود .

برباره (bar-bâre) ا.پ. بربار و بالاخانه وحجرهٔ بالای حجره . و راهی غیر از راه متعارف خانه که ازآنجا نیز آمد و رفت کنند .

برباریس (barbâris) ا.ع. امبرباریس وزرشك .

برباس (berbâs) ا. ع. چاه ژرف .

برباط (berbât) اخ.ع. وادی دراندلس .

بربال (berbâl) ا . پ . ـ مأخوذ از سانسکریت . مر . مرجان .

بربخ (barbax) ا. ع . آب راههٔ سفالین غیر نمایان . و خلا جای که از بام تا زمین باشد . ج برابخ . و در اصطلاح تشریح هر یك از دو مجرائی که بول را از کلیه ها بمثانه می‌آورند . و ا خ . نام موضعی .

بربد (barbad) اخ.پ. ولایت سیستان و مخفف باربد که مطرب خسرو پرویز باشد .

بربر (barbar) مف.پ. بالا و رو . و پهلو . و روی سینه .

بربر (barbar) ا. پ. حجام و جراح . و سرتراش . و ص. نزاع کنندهٔ احمق پرگو . و بربرسر. ا . : سرتراش .

بربر (bar-bar) اخ.ع. گروهی بمغرب . ج: برابرة . وگروهی میان حبش و زنگ که چون کسی از ایشان برزن غیرکفو عاشق شود نرهٔ انکس بعوض کابینش بریده باوی ازدواج دهند . ونام چند نفر محدث .

بربر (berber) ا.ع. کلمه‌ایکه بدان گوسپندان را خوانند .

بربر (borbor) ص.ع. مردبسیارآواز .

بربرة (barbarat) ا. ع. بانگ بز . و کثرت کلام .

بربرة (barbarat) م.ع. بربربربرة : شور و غوغانمود . و آوازکرد بخشم .

بربرة (berberat) ا . ع . آوازیکه در خواندن گوسپند نمایند .

بربرة (borborat) ا.ع. کسیکه صداهای بسیار کند .

بربرخانه (barbar-xâne) و **بربر دکان** (barbar-dokkân) ا . پ . دکان

سرتراشی .

بربردن (bar-bordan) فل.پ. ظاهر شدن . و طلوع کردن آفتاب .

بربرستان (barbarestân) اخ . پ . ممالک بربر .

بربری (barbari) ص. پ. منسوب به بربر .

بربریس (barbaris) ا.پ. ـ مأخوذاز ترکی ـ میوه‌ای سرخ رنگ و ترش که بزبان فرانسه گروزی گویند .

بربریه (barbariye) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب به بربر .

بربست (barbast) ا. پ. طرز و روش و راه و قاعده و قانون و رسم و نظام .

بربسة (barbasat) م.ع. طلب کردن کسی را.

بربستگان (barbastegân) اپ.ج. بربست یعنی قواعد و قوانین و رسوم وروشها .

بربستن (bar-bastan) فم.پ. بستن . فل. بسته شدن بواسطهٔ یخ و منجمد شدن و فسرده شدن . و آماده ومهیا شدن .

بربست‌نامه (barbast-nâme) ا. پ. نظامنامه .

بربسته (bar-baste) ص.پ. فسرده‌شده و منجمد گشته . وغیر قابل نمو . وغیرآلی .

بربسته (barbaste) ا. پ. نقیض بر رسته یعنی چیزیکه نشوونما نتواند ودارای‌روح نباتی‌نباشد مانند سنگ و کلوخ. وسخن منظوم و موزون و مقفی برخلاف بخش کهٔ نثر وسخن ناموزون وبی قافیه بود .

بربصة (barbasat) م ع . **بربص الارض** : آبیاری کرد زمین را . و یاشیار کرده آبدادآنرا .

بربط (barbat) ا. پ. سازی مشهور . و عود را نیز گویند . و **بربط‌زن**: کسیکه بربط میزند . و **بربط‌نواز** : کسیکه بربط می‌نوازد یعنی مغنی که بربط میزندومی‌نوازد .

بربط (barbat) ا.ع. ـ مأخوذ از بربط فارسی و بمعنی آن .ج : برابط .

بربطسرای (barbat-sarây) ا.پ. سازندهٔ بربط .

بربطانیة (barbatâniyat) اخ.ع. نام شهری در اندلس .

بربلند (bar-boland) ص.پ. بسیاربلند. و ا. اطاق فوقانی در خانهٔ شرقی که بطرف جلو باز میشود .

بربلندین (bar-bolandin) ا.پ. زلف معلق و آویزان بر بالای پیشانی . و زینتهای بنائی جلو درهای عمارت .

بربند (bar-band) ص. پ. مجموع و فراهم کرده شده . و قابل تکمیل . و ا. گلوبند . وکمربند .

بربور (borbur) ا.ع. کیدهٔ گندم .

بربوز (barbuz) ا.ع. گیاهی .

بربوسیوس (barbusyus) ا. پ . ـ مأخوذاز یونانی ـ قسمی از عشقه که رنگش مانند زعفران است .

بربهین (barbahin) ا . پ . خرفه و بقلةالحمقاء .

بربیطاء (barbitâ') ا.ع. گیاهی.واخ. موضعی که‌وشی و نگار بدان نسبت‌کنند .

بربیطیاء (barbitiâ') اخ.ع. موضعی. و یا همان بربیطاء است .

برپا (bar-pâ) م‌ف.پ. بلندشده وثابت‌شده و برقرار و افراشته . و **برپابودن** فل.: ایستادن. و روی پا بودن. و **برپاخاستن**: برخاستن روی پاها وایستادن. و **برپاکردن** فم. : برافراشتن . و ثابت کردن . ونصب کردن . و ایستاده کردن . و **برپای خاک کردن** : حقیر شمردن . و پست نمودن . و حقیر ساختن . و **برپای داشتن**: یاری کردن . وفـل . بلند شدن و افراشته شدن . و برقرار شدن .

برپروشان (bar-parucân) ج‌ا.پ. امت هریك از پیغمبران .

برپز (bar-paz) و **برپژ** (bar-paž) ا.پ. آسمان و چرخ وفلك .

برپز (borpoz) ا.پ. آلو . وبیخ‌گوش و نشیب کوه .

برپوز (barpuz) ا.پ. پیرامون دهان چرندگان . و منقار پرندگان .

برپوس (barpus) ا.پ.مر. برپوز.

برپون (barpun) ا.پ. حکه و خارش و گری گوسپندان .

برپهن (barpahan) ا.پ. تخت وسریر. و پرش و پرندگی . و خرفه .

برپیچیده (bar-piçide) ص.پ. درهم پیچیده و تافته و تاب خورده .

برپیخته (bar-pixte) ص. پ. تاب خورده بربهم . وحلقه شده .

برة (berat) م.ع. و **بربرة** (ازباب ضرب) : اقامت نمود .

برة (borat) ا.ع. حلقهٔ بینی شتر از مس و موی و جز آن . و هرحلقه‌ایکه باشد چون دستانه وخلخال ومانند آن. ج : بری (borâ) و برات (borât) و برین (borin) و برین (berin) و **برةمبروة**: جوف بینی‌تراشیده شدهٔ شتر .

برة (barrat) ا.ع. زن مهربان یقال ام **برةلولدها** . و فرمان برداری . و اخ. جائی که قابیل هابیل را کشت . و چاه زمزم و دوده در یمامه یکی علیا و دیگری سفلی . و نام عمهٔ نبی صلی الله علیه و آله . و نام چند نفر .

برة (borrat) اخ.ع.ازاعلام است . و **برة بن رآب** که حجش بن رآب نیز

گویند : پدر ام المؤمنین زینب .

برت (bart) م.ع. **برت برتاً** (از باب سمع) : حیران گردید . **وبرت الشیء** (از باب ضرب و نصر) : برید آنچیز را .

برت (bort) و (bart) و (bert) ا.ع. مرد دلیل ماهر . ج : ابرات .

برت (bort) و (bart) ا. ع. شکر طبرزد و تبر .

برتاس (bartâs) اخ. پ. ولایتی از ترکستان که در آنجا پوستین خوب میدوزند. و شهری درحدود روس . و نام مبارزی دلیر و ا . پوستین پوست روباه کـه از ولایت برتاس آورند .

برتاسی (bartâsi) ا. پ. پوستیکه از برتاس آورند .

برتاشک (bartâck) ا.پ. گیاهی دوائی که بومادران نیز گویند .

برتافتگی (bartâftegi) ا.پ. پیچیدگی و پیچش .

برتافتن (bar-tâftan) فم.پ. پیچیدن و برگردانیدن . و سوراخ کردن که ازطرف مقابل راه یابد . وسفتن .

برتانی (beretâni) اخ . پ . نام شبه جزیره ای در مغرب فرانسه . **برتانی کبیر:** جزیره‌ای درشمال غربی اروپامرکب ازسه‌قسمت‌انگلیس‌واکس (اسکوتاند) وگال .

برتانی جدید مملکت‌وسیعی‌راگویند‌درامریکای جنوبی که در تصرف دولت انگلیس است . و نـیز باسم برتانی جدید عده‌ای از جزایر اوقیانوس که درمشرق گینهٔ جدید واقع شده ومتعلق بدولت آلمان‌بود مینامیدند ولی امروز آنها را باسم **پومرانی جدید** موسوم کرده اند واینك تحت‌الحمایهٔ‌استرالیاست و بنا میکنند یك جزء ازبحرالجزایر بیسمارك را .

برتة (bortat) ا.ع. حذاقت‌وماهری‌درکار.

برتة (bortat) م.ع. **برت‌الرجل برتة** (از باب سمع) : حاذق گردید آنمرد .

برتر (bar-tar) ص‌وم‌ف.پ. بالاتر و عالی تر . و **برتربودن** ف‌ل. : بالاتر و عالی‌تر بودن . و **برترشدن:** بالاتر شدن و در مرتبهٔ عالی‌تر واقع شدن .

برتر (bar-tar) ا.پ. سبب و جهت . ومقصود ومراد .

برتراسك (bartarâsk) ا.پ. برتاشك.

برترمنش (bar-tar-manec) ص.پ. مغرور ومتکبر.وآنکه دارای ادراك عالی‌باشد.

برترین (bartarin) ص.پ. عالی ترین و بلند ترین . و **برترین سپهر** آسمان نهم .

برتقدیر (bar-taqdir) م ف . پ . بر فرض .

برتك (bar-tak) ص.پ. اسبیکه درراه رفتن ساقها و پهلوها را باهم بلند میکند .

برتكة (bartakat) م ع . پاره کردن . و شکافتن و دریدن . و ریزه ریزه کردن .

برتل (bartal) ص.پ. بزرگ و درشت و خوفناك .

برتله (bartole) ا. پ. عطا و انعام . ویك قسم کلاه تاتاری که در زیر عمامهٔ ترمه سر گذارند و رفادهٔ پیچیده .

برتمیدن (bar-tamidan) فل. پ. ترکیدن لب . و تبخال داشتن لب‌بعداز تب . و درد داشتن در شکم بواسطهٔ گرمای سخت. و سرازیر رفتن . و افتادن و بر زمین‌خوردن و فربه شدن . و ف.م. انباشتن مانند پنبه در جوال‌و جوشانیدن مانندگوشت در آب .

برتن (bar-tan) ص.پ.متکبر ومغرور. ضد فروتن. وا.پ. **جامهٔ برتن** دثاروجامهٔ ملصق به بدن . و قوم . وا خ . نام شخص عربی . و نام طایفه‌ای . و نام سرهنگی .

برتنان (bar-tanân) پ.ج. برتن‌یعنی‌اقوام.

برتنگ (bar-tang) ا.پ. تنگ دویم از زین اسب . ونوار مانندی که از کرباس وجز آن دوزند و برگهوارهٔ اطفال نصب کنندوطفل را بدان در گهواره بندند . و نوعی از پارچهٔ کم رنگ . و مرغ ماهیخوار که بوتیمار نیز گویند .

برتنی (bar-tani) ا پ . غروروتکبر و تبختر .

برته (barte) اخ.پ.نام مبارزی‌تورانی.

برتهیدن (bartahidan) فم.پ. افگندن روی زمین . و خراب کردن وپایمال کردن . ومغلوب کردن . وتوده کردن .

برتیبا (bartibâ) ا.پ. بلغت زندپرستو.

برث (bars) ا. ع. زمین نرم . و کوه از ریگ نرم . و نرم ترین زمین . و نیکوتر آن ج: براث و ابراث و بروث و برارث . ودلیل ماهر .

برث (baras) م.ع. بناز و نعمت فراخ زندگانی کردن (والفعل‌من سمع) .

برثان (bersân) ا.ع. داغی مرشتر را .

برثطة (barsatat) م.ع. **برثط فی قعوده :** خانه نشین گردید . و هرگاه کسی برکوه برآمده و هردوزانو را گشاده داشته بر ساقین نشیند‌گویند **برثط فی‌الجبل** .

برثمة (borsomat) ا.ع.شوکت‌وقوت- لغتی است در برثنة .

برثن (borson) ا.ع. پنجه . و پنجهٔ‌شیر و مرغان شکاری . برثن از سباع بمنزلهٔ انگشتان است از انسان .ج: براثن.وداغی مر شتر را. واخ. نام شخصی . **وبرثن‌الاسد** لقب شمشیر مرثدبن‌عکس .

برثنة (borsonat) ا.ع. قوة وشوکت .

برثوطة (borsutat) ا ع . تهلکه یق و **قعوافی برثوطة** .

برج (barj) ا.پ. اسطوانه‌و چوبیکه خمیر

را بدان پهن میکنند و ورد نه نیز گویند .

برج (borj) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آبام و الوا . و کرانهٔ برآمده و قویتر ازدیوار قلعه . و هریك از آبامها یعنی دوازده بخش فلك که در مدار آفتاب واقع شده‌اند . و **برج آبی** : جوزا و میزان و دلو . و **برج آتشی** ویا **برج آذری** : حمل و اسد وقوس . و **برج آسمان** : هریك از صور منطقة‌البروج . و **برج اُریا**: ثور . ودهان معشوق . و**برج چهل ساله**: ملك وفرشته. وادراك انسانی . و**برج خوشه**: برج سنبله . و **برج سیوم** : برج جوزا. و **برج هلال** : برج سرطان . و **برج شرف**: خانهٔ شرف و بلندترین درجهٔ منصب و سرافرازی . و **برج دریدن** فل.:بی حجاب شدن .

برج (borj) ا.پ. کبوترخان .

برج (borj) ا.ع . کوشك و قلعه . و کرانهٔ قوی تر قلعه . و یکی از دوازده بخش فلك. ج: بروج و ابراج. وا.خ نام‌شاعری . و دهی در اصفهان . و شهریکه سرما در آنجا بسیار میشود . وموضعی در دمشق.وروستائی در نواحی حلب . و موضعی ماین بلیاس و مرقیه . و **ابوالبرج** : شاعری .

برج (baraj) ا. پ. علم و رایت معطر و خوشبوی .

برج (baraj) ص.ع. خوب روی‌باجمال و روشن نمایان .ج: ابراج .

برج (baraj) م.ع. **برج برجاً** (ازباب سمع) : فراخ عیش شد. و نیز برج: سپیدی سخت سپید و سیاهی سخت سیاه شدن چشم . و فراخ چشم گردیدن .

برجا (bar–jâ) مف.پ. روی زمین‌ودر روی زمین افتاده. و آرام و برقرار. ومناسب جای گرفته . و درست وصحیح و راست . و **برجاشدن** فل.: تمام شدن ومرتب‌شدن و **برجاکردن** فم . : ملاحظه کردن و رعایت نمودن . و مرتب‌کردن .

برجاء (barjâ') ص.ع. مؤنث ابرج ـ زنیکه سپیدی چشمش سخت سپید و سیاهی آن سخت‌سیاه بود . و زن فراخ‌چشم که‌چشمهایش شوخ بود . و **عین برجاء** : چشمیکه‌سپیدی آن سخت سپید و سیاهی آن سخت‌سیاه‌بود.

برجاس (borjâs) و (barjâs) ا.پ. آماجگاه و نشانهٔ تیر بخصوص نشانه‌ایکه برسر نیزه و مانند آن کرده درهوا نگاه دارند . و سنگیکه در چاه اندازند و چشمه‌های آن‌گشوده و آبش خوشمزه گردد .

برجاس (borjâs) ا.ع . ـ مأخوذ از برجاس فارسی و بمعنی آن. و نیز سنگهائی که در راه علامت و نشان گذارند .

برجاسب (borjâsb) و **برجاسپ** (borjâsp) اخ. مبارزی تورانی که باپیرانویسه بجنگ گودرز آمده بود.

برجاف (borjâf) ا.پ. قسمی از غلهٔ از قبیل نخودولوبیا .

برجامه (bar–jâme) ا.پ. لباس پربهای باشکوه .

برجان (borjân) اخ.ع. صنفی‌ازروم. ونام دزدی یق **اسرق من برجان** . و **حساب‌البرجان** ا.: مجموع عددمضروب و مضروب فیه مثلا سه را در سه ضرب کنند حاصل نه‌میشود پس‌سه‌را **جذر** ونه‌را**جذاء** و جملهٔ آنرا برجان گویند .

برجان (barrajân) اخ.ع. **ابن برجان**: صوفی و مفسر بوده .

برجای (bar–jây) مف. پ . بر مکان و بر محل .

برجای ماندگی (bar–jây–mândegi) ا.پ. فالج. و اندوه و رنج وسستی وماندگی و باز ماندگی درجای .

برجای‌مانده (bar-jây-mânde) ص.پ. مانده و خسته و فرسوده از ماندگی . و مبتلا به بیماری فالج .

برجد (barjad) اخ. ع. لقب مردی از عرب .

برجد (borjod) ا.ع. نوعی ازگلیم‌ستبر ج: براجد .

برجزوی (bar–jozvi) مف.پ. چیزی و اندکی و قدری و حصه‌ای .

برجستگی (bar–jastegi) ا.پ. برآمدگی و جهندگی و طاول و بثره وجوشش .

برجستن (bar–jastan) فل.پ. جهیدن وبالا جستن . و مبتلا شدن به بثورات جلدی مانند آبله و سرخجه و طپیدن و جنبیدن رگ.

برجسته (bar-jaste) ص.پ. باافراز و برآمده . و جهنده . و مناسب و لایق وبا موقع .

برجمة (barjamat) ا.ع. درشتی‌سخن.

برجمة (borjomat) ا.ع. پیوند میانی‌از سه پیوند انگشتان. ویاپشت استخوان انگشتان ویا سر پشت پیوند انگشتان که هرگاه مشت‌را بند کنند کشیده و مرتفع ماند .ج: براجم.

برجوشیدگی (bar-jucidegi) ا.پ. آبله و سرخجه .

برجوشیدن (bar-jucidan) فل.پ. بجوشش آمدن و جوشیدن .

برجهانیدن (bar-jahânidan) فم.پ. باعث برجهیدن گشتن .

برجهنده (bar-jahande) ص.پ. باارتجاع مانند فنر. و جست وخیزکننده.

برجی (borji) ص.پ. منسوب به برج و ا. برج کوچك .

برجیس (berjis) اخ.ع. ـ مأخوذ از تازی ـ ستارهٔ‌مشتری. و ا. ماده‌شتربسیارشیر.

برچاف (borçâf) ا.پ. لوبیا ونخود و ماش و مانند آنها .

برچخ (barçax) ا.پ. نیزهٔ کوچکی که هندوها در دست گیرند .

برچدن (bar-çedan) فم.پ. برچیدن و فراهم آوردن و گرد کردن .

برچفسیدن (bar-çafsidan) ف ل . پ. منجمد شدن و فسردن . و چسبیدن .

برچم (barçam) ا.پ. مر. پرچم .

برچند (ber-çand) اخ.پ. قریه ای از ولایت خراسان .

برچه (barçe) ا.پ. یك قسم از نیزه.

برچی (barçi) ا.پ. نیزهٔ کوچك .

برچیدن (bar-çidan) فم.پ. جمع کردن و گرد کردن . وکمر بستن . و آماده کردن . و تعجیل کردن . و منتخب کردن . و پرچین کردن . و **دامن برچیدن** فل.: دامن دور کمر خود زدن .

برچینا (bar-çinâ) ص.پ. جمع کننده و برچیننده .

برچیندن (bar-çindan) فم.پ.جمع کردن و برچیدن .

برچین گاه (bar-çin-gâh) ا.پ. کرسی و صندلی .

برچینیدن (bar-çinidan) فم.پ. جمع کردن و برچیدن .

برح (barh) ا.ع. سختی و گزند و بدی **ولقی منه برحاً بارحاً**: بطریق مبالغه یافت از وی گزند بسیار . و اخ. موضعی در یمن . و **ابن برح** ا.: بلا وسختی.ج : **بنو برح**.و **بنت برح** : مثله بنات برح .

برح (barh) م.ع. **برح برحا** (از باب نصر) چشم کرد و غضب نمود .

برح (barh) م.ع. **برح برحاً و براحاً** مر. براح .

برح (berh) ص.ع. **امر برح** : کارسخت .

برح (barah) اخ. ع. نام قبیله ای از تازیان .

برح (borah) ع.ج برحة (borhat) .

برحة (barhat) ا. ع . **خرج لهم صرحة برحة** ای بارزاً لهم . مر. صرحة.

برحة (borhat) ا.ع. شتر مادهٔ نجیب .

ج : برح (borah) یق **برحة من البرح** ای ناقة من خیار الابل .

برحاء (borahâ') ا. ع. شدت تب و جز آن .

برحسب (bar-hasb) و (bar-hasab) م‌ف.پ. مطابق و موافق .

برحق (bar-haq) م‌ف. پ. براستی و فی‌الواقع . و البته و حقیقة .

برحی (barhâ) ع. کلمه‌ای که در وقت خطا کردن تیر از نشانه گویند. و **مرحی** در وقت نشستن برنشانه .

برحی (barahiy) ص . ع . منسوب به قبیلهٔ برح .

برحی (barhiy) ص . ع . منسوب به برح یمن .

برحین (barahin) و (borahin) و (berahin) ا.ع. بلاها وشدائد یق **لقی منه البرحین وکذلك البرحین والبرحین.**

برخ (barx) ا.پ. پاره و حصه و بهره و لخت و بعض و کم و اندك . و تالاب و آبگیر . و خانه . و عمارت و ایوان . و چاشتگاه و خورد نگاه . و سرداب خانهٔ زیر زمینی و غار . و آسایش . و اسباب خانه . و برق . و ماهی . و پارهٔ آتش .

برخ (barx) و (borx) ا. پ. شبنم .

برخ (barx) ا.ع. افزایش و زیادتی . و ارزانی نرخ . و غلبه وقهر . وشکستن گردن و پشت . و زدن باشمشیر که قدری ازگوشت بریده شود (والفعل من نصروضرب) .

برخاج (barxâj) ا.پ. دوك . و دور و گردش .

برخار (barxâr) ا.پ. ارتفاع و بلندی و فراز .

برخاست (barxâst) ا. پ. تأخیر و درنگی و تعطیل . و دعوت .

برخاستگی (bar-xâstegi) ا. پ. بلند شدگی .

برخاستن (bar-xâstan) ف ل م. پ. طلوع کردن و برآمدن . و برمخالفت برآمدن و طغیان کردن و برانگیختن . و اغوا کردن. و بیدار شدن . و ایستادن . و افراشته شدن و حرکت کردن. و هیجان آمدن و افروخته شدن . و آرام ایستادن . و توقف کردن و موقوف کردن مجلس . وروئیدن و نمو کردن و افزون کردن .

برخاست نامه (bar-xâst-nâme) ا. پ. نامهٔ دعوت .

برخاسته (bar-xâste) ص. پ. بلند شده و **برخاسته شدن**: بلند گردیده شدن و بلند شدن مانند غوغای جمعیت .

برخاش (berxâc) ا.ع. مأخوذ ازپرخاش فارسی - تنگی و آشوب یق و **قعوا فی خرباش و برخاش.**

برخان (bar-xân) ا.پ. آواز و صدا و اخ : نام ولایتی از ملك فارس .

برخج (barxaç) و (baraxç) ص.پ. زشت و نازیبا و زبون و سست و ناتوان .

برخداة (boraxdât) ا.ع. زن تازك اندام باگوشت .

برخش (baraxc) ا.پ. پشت ستوربارى.

برخفج (barxafç) ا.پ. کابوس که گرانی باشد که درخواب برمردم افتد و فرنجك نیز گویند .

برخفچی (barxafçi) ا. پ. درشتی و

ستیزه گاری و سختی . و منازعه . و رشك و حسد .

برخفنج (barxafnaç) ا پ. برخفج و کابوس .

برخ کردن (barx-kardan) ف م . پ. ایجاد کردن .

برخلاف (bar-xelâf) مف.پ. برعکس و برضد و بطور خلاف .

برخنجو (bar-xanju) ا.پ. انبار غله وذخیره خانه . وبرنده وتراشنده. وخوشحالی و بانگ فتح و فیروزی .

برخوابه (bar-xâbe) ا.پ. توشك . و نهالی و همخوابه .

برخواج (bar-xâj) ا پ. دوك .

برخوار (bar-xâr) ا. پ. خوش‌بختی و شریك . و افتخار و سرافرازی .

برخواش (bar-xâc) پ. دوك .

برخواندن (bar-xândan) فم.پ. نسبت دادن و منسوب کردن .

برخود (bar-xod) مف. پ. بروی خود . و **برخودداشتن** . و یا**برخود تراشیدن** ف.ل. گرفتن بالای خود وخویشتن را مسئول داشتن . و **برخودپیچیدن** : بروی خویشتن پیچ خوردن از رنج و تعب . وبی‌نهایت مغموم ومهموم بودن . و**برخود گرفتن** ویا **نهادن**: بگردن خویش گرفتن و خود را مسئول ساختن. و**برخودزدن** و یا**برخودشکستن** فم. بالا بردن باعدم لیاقت و ناپسندی .

برخودار (bar-xudâr) ص . پ . برخوردار و بهره مند وکامیاب . وخوشحال.

برخور (bar-xur) و (bar-xor) ا. پ. افتخار و سرافرازی . و بهره مندی . و نیك بختی واقبال. وبخشش. و خرج هرروزه وانبارذخیره. وشراکت.وص. شریك وتجارت و خرد کننده .

برخور (barx-var) ص. پ. بهره‌بر و شریك و انباز .

برخورد (bar-xord) ا. پ. ملاقات و تصادم .

برخوردار (bar-xordâr) ص. پ. خوشحال . و خرم . و متمتع از عمر دراز و از نیك بختی . و دریافت کنندهٔ خرج یومیه . و با جلال . و با ناز و نعمت .

برخوردار (bar-xordâr) اج. پ. اسباب و الات و ادوات خانه .

برخورداری (bar-xordâri) ا.پ. معاش و خوراك . و خوش بختی و سعادت . و برکت . و جلال و عزت و آبرو . و

برخورداری دادن فم. : عطا کردن و بذل کردن . و اجازهٔ تمتع دادن . و

برخورداری گرفتن و یا **یافتن** ف.ل. : کامران شدن .

برخوردبا (bar-xord-bâ) پ. کلمهٔ فعل یعنی برخوردارباش و همیشه برخوردارباشی .

برخوردن (bar-xordan) ف.ل. پ. میوه خوردن . وکامران شدن . و ناگهان بهم دیگر رسیدن . و تصادم کردن و ملاقات کردن . و ف م . فهمیدن و دریافت کردن .

برخوز (barxuz) ا . پ . ظرف گلی بزرگ . و جامه‌دان و خرجین .

برخوش (bar-xoc) ص. پ. راست و خوب و بسیار خوب .

برخوهل (barxohl) ص. پ. کج و معوج و ناراست .

برخه (barxe) ا . پ . پاره و حصه و جزء از کل .

برخی (barxi) ا.پ. فدا و قربان . و خون‌بها . وکمی و اندکی و بعضی . و اندکی از بسیار . و عوض و آنچه در عوض چیزی بکسی دهند . و حصه و بهره .

برخیا (barxiâ) اخ.ع. نام پدر آصف وزیر سلیمان پیغمبر .

برخیدن (barxidan) ف م . پ . بدرآوردن. و بیرون کشیدن . و کشیدن . و جنبانیدن. و کندن. و درویدن ودرو کردن وگره بازکردن . و حل کردن . وگداختن . و سست کردن . و حلاجی کردن پنبه و پشم . و ستردن و تراشیدن . و استوار کردن . و باخارجائی را احاطه کردن . و پرچین کردن . و میخ کردن . و احاطه کردن . و بروی طلا جواهر نشاندن . و یافتن . و اختراع کردن و بزرگ کردن . و ف ل . واژگون شدن . و تغییر یافتن و برگردیده شدن . و آرام ماندن . و درنگ کردن .

برخیز (bar-xiz) ص. پ. برخیزنده و طلوع کننده .

برخیز ! (bar-xiz) پ. کلمهٔ امر یعنی بایست.

برخیزا (bar-xizâ) ص. پ. برآینده و فتنه انگیز و یاغی و عاصی .

برخیزانیدن (bar-xizânidan) فم.پ. برافراختن . و برانگیختن .

برخیزش (bar-xizec) ا.پ. برآینده . و طغیان و شورش .

برخین (barxin) ا . پ . خونبهای اندك . و قسمت کم .

برد ! (bard) پ. کلمهٔ امر از بردیدن یعنی ازراه دورشو . و راه بده. و دفع کن و بازدار . و خبردار و برو .

برد (bord) ا. پ. احترام و تعظیم . و هول و ترس و بیم . و اسیر . واسیر در جنگ . و سنگ . و بلغت مردم کرمان شهر .

برد (bard) ا. پ . مأخوذ از تازی . سرد و سردی و سرما .

برد (bard) ا.ع. سرما . ضد حر . و

سرد و خنك و خوب قوله تعالى: **لا يذوقون فيها برداً**. و آب دهان. و **بردالنهار:** اول روز. و **بردالخيار:** از القاب است.

برد (bard) م. ع. **برده برداً** (از باب نصر): سرد و خنك كرد آنرا. و يا به برف آميخت. و **بردنا الليل** و **برد علينا الليل:** سرد شد برما شب. و **برد فلان:** بمرد فلان. و **بردحقي:** واجب و لازم گشت حق من. و **برد مخه:** لاغر گرديد. و **برد امره:** آسان شد كار او. و **بردالحديد:** سوهان كرد آهن را. و **بردالعين:** برود كشيد چشم را. و **بردالخبز:** آب ريخت بر آن نان. و **برد السيف:** برجست و كار نكرد آن شمشير. و **برد براداً و برودا**. مر. براد. و **برد برداً و برودة**. مر. برودة.

برد (bord) ا. پ. سود و نفع. و آنچه در قمار كسى مى برد ـ ضد باخت ـ و چيستان و لغز و احجيه. و يك قسم بازى شطرنج كه مهره هاى حريف همه كشته شوند و تنها شاه مانده باشد و اين بمنزلهٔ نصف مات است كه لات نيز گويند.

برد (bord) ا. ع. جامهٔ خط دار. ج: ابراد و ابرد و برود. و گليم سياه چهار گوشه اى كه عرب آنرا در خود پيچد. ج: برد(borad). و **بردالجندب:** دوبال ملخ.

برد (barad) ا. ع. يخچه و تگرگ. و اخ. نام موضعى. و كوهى. و آبى.

برد (bared) ص. ع. **سحاب برد:** ابر تگرگ بار.

برد (borod) ع. ج بريد.

برد (borad) ع. ج برد (bord).

بردا (bardâ) ا. پ. لغز و چيستان. و فرياد جنگيان

برداء (boradâ') ا. ع. تب از سردى.

بردابرد (bardâ-bard) ا. پ. كلمهٔ امر كه پاسبانان و فراشان در پاك كردن راه استعمال ميكنند يعنى خبردار و بايست.

بردابرد (bardâ-bard) ا. پ. آشوب و غوغا و هنگامه.

بردادن (bar-dâdan) فم. پ. رها كردن و آزاد كردن. و بار دادن و ميوه و ثمر دادن.

بردار (bardâr) ا. پ. خانهٔ تابستانى.

بردار (bardâr) ص. مف. پ. افراخته شده و برداشته شده. و آويزان و معلق. و مصلوب. و **بردارزدن** فم.: مصلوب كردن و آويختن.

بردار (bar-dâr) ص. پ. حمل كننده. و بردارنده و بلند كننده. و تحمل كننده. و نگرنده. و اطاعت كننده و اجرا كننده ـ و هميشه بطور تركيب استعمال ميشود مانند **باربردار** و **فرمان بردار** وجزآن.

بردار (bar-dâr) ص. پ. باردار و ميوه دار.

بردار (bordâr) ص. پ. بردبار و صابر و شكيبا.

بردار كشيده (bar-dâr-kacide) ص. پ. مصلوب.

برداريدن (bar-dâridan) فم. پ. بلند كردن. و آويختن. و بدار آويختن.

برداشت (bar-dâct) ا. پ. تحمل و بردبارى و صبر و طاقت. و يك قسم سازى مخصوص بشخص سلطنت. و **بر داشت كردن** فم: رنج كشيدن و تحمل كردن با صبر و بردبارى كردن.

برداشتن (bar-dâctan) فم. پ. بر افراختن و بالا بردن و بلند كردن و مرتفع نمودن. و برداشت كردن و تحمل نمودن. و برپا داشتن. و نقل كردن. و تقديم كردن و برچيدن. و اختيار كردن و براى خودگرفتن و حركت دادن. و از بالا نگريستن. و تفاؤل كردن. و فال گرفتن براى پناه و **آب بر داشتن**: آب كشيدن. و **دل از سر برداشتن:** ترك زندگانى كردن. و **دل برداشتن:** مايوس و نااميد شدن.

برداشتنى (bar-dâctani) ص. پ. قابل تحمل. و قابل برداشتن. و قابل بردن. و بودنى و يقينى.

برداشته (bar-dâcte) ص. پ. حمل شده و برده شده و شخصيكه از ترس سياست و تنبيه فرار ميكند. و كسيكه پناه مى برد دريك جاى مقدس.

برداشته خاطر (bar-dâcte-xâter) ص. پ. ناراحت و بى آرام و مضطرب و دلفكار.

برداغ (bardâq) ا. پ. اسپرك و گياهى كه بدان چيزها را رنگ كنند.

بردال (bardâl) ا. پ. پرگار.

بردال (bordal) اخ. پ. ايالت بردو از ايالتهاى فرانسه.

بردان (bardân) ا. پ. شيرهٔ گياهى بغايت بدبو و گنده.

بردان (bardân) ص. ع. **رجل بردان:** مرديكه در بدن خويش سردى احساس كند.

بردان (bardâne) ا. ع. (بصيغهٔ تثنيه) ـ صبح وشام. الحديث: **من صلى البردين دخل الجنة**.

بردان (baradân) اخ. ع. لقب ابراهيم ابن سالم. و چشمه اى در نخلهٔ شامية. و آبى در سماوة. و آبى در حجاز. و دهى درنجد. و دهى در كوفه. و نهرى در طرسوس. و نهرى در مرعش. و چاهى در تباله. و موضعى در يمن. و موضعى در يمامه.

بردانه (bardâne) ا. پ. نانيكه درشير

خسانیده و با که مخلوط نموده خشک کرده باشند .

بردائیة (bardâiyat) اخ.ع. دهی در نواحی اسکاف .

بردبار (bord-bâr) ص.پ. باصبر و با تحمل و پذیرفتار . و بارکش . وبلاکش . و تاب آورنده . وبا طمع ملایم . و کاهل در بر آوردن هر شغلی و کاری .

بردباری (bord-bâri) ا.پ. تاب و تحمل و صبر و شکیبائی .

بردبرد ! (bard-bard) پ . کلمهٔ امر بمعنی بردابرد . مر بردابرد . •

بردة (bardat) ا.ع. علم است مرمیش را . و قولهم **هو لبردة یمینی** یعنی او بر من معلوم است . و **هی لك بردة نفسها** ای خالصاً : او از برای تو خالص است و مسلم است نفس او مرترا . و نیز بردة اخ: نام قریه‌ای در نسف . وقریه‌ای در فارس .

بردة (baradat) و (bardat) اخ.ع . ناگوار و تخمه الحدیث : **اصل کل داء البردة** .

بردة (bordat) ا ع . واحد برد یعنی یك جامهٔ خط دار و قولهم **هما فی بردة اخماس** در حق آندو کس گویند که با هم محبت دارند و هر دو یك کار کنند . و **بردة الضان:** نوعی‌ازلبن وشیر و نیز بردة اخ.: نام زنی .

بردة (baradat) ا.ع.وسط چشم.واخ. نام زنی .

بردج (bardaj) ا.ع. معرب برد_اسیر و بندی .

بردر (bardar) ا.پ. برادر. وسرور.

بردر (bar-dar) مف.پ بالای در و زبردر . و بسوی در . و **بر در آمدن** فل.: بسوی درآمدن. و **بردر زدن** ویا **بردرشدن:** بیرون‌شدن.و **بردرعرفان زدن :** بی حجاب شدن و ترك شرم و حیا کردن . و **بردرنهادن** فم.: راندن و بیرون کردن .

بردس (berdes) ص.ع. مرد خبیث و گردن‌کش . و مرد زشت و بد . ومردمتکبر.

بردس (bardes) اخ.ع. ازاعلام‌است.

بردست گرفتن (bar-dast-gereftan) فم.پ. باور کردن .

بردع (barda') اخ.ع. نام ولایتی که در زمان سکندر نوشابه در آن حکمرانی‌میکرد.

بردعة (bardaat) ا.ع. گلیم ستبر که زیر پالان بر پشت ستور نهند . و اخ.شهری در اقصای آذربایجان. و صاحب قاموس گوید که بردعة معرب برده‌دان‌است یعنی جای بردگان و اسیران چه یکی‌ازپادشاهان اسیران را بدانجا می فرستاد .

بردعی (barda'iy) ص.ع. منسوب به بردعة .

بردفترافگندن (bar-daftar-afgandan) فم.پ. در دفتر نوشتن . و ثبت کردن .

بردك (bardak) ا.پ. افسانه وقصه. و فریب . و سحر و جادو .

بردك (bardak) و (bordak) ا. پ. اغلوطه و لغز و چیستان و رمز .

بردگان (bardegân) پ.ج. برده.

بردگی (bardegi) ا . پ . اسیری و بندگی و غلامی .

بردل‌خوردن (bar-del-xordan) ف م . پ . بدخو کردن . و بی صبر و بی حوصله ساختن .

بردل‌گرفتن (bar-del-gereftan) فل پ. رنجیده شدن و آزرده گشتن . و بی صبر شدن .

بردم (bar-dam) مف.پ. این‌لحظه و این ساعت . و الحال .

بردم (bardam) اخ.پ. نام قدیم شهر بردع .

بردمیدن (bar-damidan) فل.پ. روئیدن و سبز شدن . و در غضب شدن‌وقهر آلودگردیدن . و سخن گفتن. ونفس رسانیدن و خودرا پرباد کردن . و طلوع نمودن . و ظاهر شدن صبح و ستاره‌ها .

بردن (berdan) ا.پ. تندی وتیزرفتاری و اسب جلد و تیزرو .

بردن (bordan) فم.پ. حمل کردن . و برداشتن . و خارج کردن . و دلالت کردن و انتقال دادن و از جائی بجائی حمل کردن. و گرفتن . وزن گرفتن و عروسی کردن . و بر کشیدن و کشیدن . و حرکت دادن . و دفع کردن . و جدا کردن . ونفع وسودیافتن در قمار و بازی . و بر انداختن . و موقوف کردن و کم کردن و پست کردن شأن کسی . و روان کردن . ودوانیدن . و فرار دادن . و اطاعت کردن و بجا آوردن . و **اعتقاد بردن :** باور کردن . و **حمله بردن :** هجوم کردن و دشنام دادن. و **در پناه کسی بردن :** آوردن شخصی را در پناه و ملجاء کسی. و**فرمان‌بردن :** اطاعت حکم کردن و اجرای امر نمودن. و**ازدوستان‌بردن:** جدا کردن از دوستان . و **کاراز پیش بردن :** کامیاب شدن بانجام کار . و نیك پرداختن کار . و**حسدبردن** فل.: رشك نمودن.وخصومت‌کردن.و**روزگاربردن:** زندگی کردن . و الفت گرفتن . و وقت تلف نمودن . و**شك بردن:** شبهه وگمان نمودن. و**خدابردن:** این‌فعل‌را بیشتر بطور استفهام استعمال میکنند و میگویند خدا برد یعنی آیا بکجا خدا شمارا دلالت میکند .

بردنگ (bardang) ا.پ. کوه کوچك

و پشتهٔ خردی که در میان صحرا واقع باشد .

بردو (bardo) ا . پ . چشم داشت و امید واری .

بردو (bordo) ا. پ . شهری بندر مهم فرانسه که پارسی بردال گویند و اکنون حاکم نشین ایالت ژیروند میباشد و ۵۷۸ کیلومتر تا پاریس مسافت دارد و در کنار رود گارون واقع شده و دارای ۲۶۳۰۰۰ نفر جمعیت و دانشگاه و مدرسهٔ طبی است . و شراب آنجا در تمام عالم معروف است .

بردوام (bar-davâm) م ف. پ. همیشه و پیوسته . و **بردوام باد** : همیشه و پایدار باد .

بردوامی (bar-davâmi) ا . پ . همیشگی و مداومت و استمرار .

بردوان (bardavân) اخ. پ. ـ مأخوذ از سانسکریت ـ شهری در بنگال .

بردوست (bardust) ص. پ. آنکه میوه دوست میدارد . و آنکه دوست میدارد که دارای میوه باشد .

بردوش (bar-duc) ص . پ . بروی دوش . و **خرقه بردوش** : ملبس بلباس وصله دار و فقیر واجب الرعایه و محتاج شرعی .

بردون (berdun) ا. پ. یابو و اسب تاتاری .

برده (barde) ا. پ. اسیر و حبسی در جنگ . و ص اسیر شده . و غلام شده . و نوکر . و **برده گرفتن** ف م. : اسیر گرفتن . و **برده فروش** : غلام فروش .

برده (borde) ص . پ . حمل شده و منتقل شده . و **برده شدن** ف ل. : حمل شدن و منتقل گشتن .

برده‌دل (barde-del) ص. پ. کسیکه از شدت عشق دل وی اسیر شده باشد .

برده‌فروش (barde-foruc) ا. پ. غلام فروش .

بردی (bardi) ص . پ . منسوب به برد یعنی شهری . و **مسجد بردی** اخ . نام مسجدی در حوالی شیراز .

بردی (bardi) ا . پ . مسخرگی . و خوشی و خرمی و شادی . و عیش و عشرت . وظرفی که از سنگ مرمر صیقل زده ساخته باشند .

بردی (bardi) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گیاهی که پیزر نیز گویند و در مصر از آن کاغذ می‌ساخته‌اند

بردی (bordi) ا.پ. قسمی از خرمای خوب که سنگ اشکنک نیز گویند .

بردی (baradâ) اخ.ع. نهری در دمشق اعظم که مخرجش شهر زیدانی است . وکوهی در حجاز . ودهی درحلب و نهری در طرسوس .

بردی (bardiy) ا.ع. شاخ و غصن . و نام گیاهی که پارسی پیزر گویند و در مصر از آن کاغذ می‌ساخته‌اند .

بردی (bardiy) ص. ع. منسوب بقریهٔ بردة (bardat) .

بردی (bordiy) ا.ع. یك نوع خرمائی نیکو . و اخ . نام محدثی .

بردی (boradiy) اخ.ع. یکی از علمای متأخرین که از وی حدیث روایت کنند .

بردیا (bardayyâ) اخ.ع. نام موضعی و یا نهری در شام .

برد یافتن (bord-yâftan) ف م. پ. سود بردن در بازی و قمار . و فایده بردن .

بردیدن (bardidan) ف ل.پ. برگشتن و برگردیدن . و پشت دادن و گریختن . و ف م . سود بردن .

بردیس (bardis) ا.ع. مرد متکبر .

بردیف (be-radif) م ف . پ . بطور نظام . و صف صف و قطار بقطار .

بردیق (bardiq) ص . پ . نادان . و بی اطلاع و بی خبر .

بردین (bardin) ا.پ. دردی . و پلیدی و فضله . و زنگ .

برذج (borzaj) ا . ع . ـ مأخوذ از برزج فارسی ـ غرش شیر . و ـ از پرزهٔ فارسی ـ پرزجامه .

برذعة (barzaat) ا. پ. بمعنی بردعة . ج : براذع (barâze') . و زمینی که نه بسیار سخت و نه بسیار نرم باشد . و زین پوش پشمی . و تنگ پالان خر . و اخ . شهری در آذربایجان ـ و بدین معنی بیشتر بدال مهمله آید .

برذنة (barzanat) م.ع. غلبه نمودن . و درماندن درجواب . و **برذن الفرس** : برفتار اسب تاتاری رفت اسب .

برذون (berzavn) ا . ع . ستور . و اسب تاتاری . ج : براذین .

برذونة (berzavnat) ا . ع . ـ مؤنث برذون ـ ج : براذین .

برراه (bar-râh) ص. پ. آراسته . و ا . زینت و آراستگی .

بررة (bararat) ع.ج بار .

بررستن (bar-rastan) ف ل.پ. طلوع کردن . و برآمدن .

بررسته (bar-roste) ا . پ . نبات و گیاه بی‌ساق . و ص . مردم گستاخ و بی‌ادب .

بررسیدن (bar-rasidan) ف ل. پ. رسیدن . و اطلاع حاصل کردن . و ف م . تفحص و تجسس کردن . و وارسیدن .

بررفتن (bar-raftan) ف ل. پ. پیش رفتن . و در پیش شدن و مقدم شدن .

برروی (bar-ruy) م ف . پ . بالای روی و بالا . و **برروی آب آمدن** ف ل. : واضح شدن . و **بر روی دریا پل بستن** : کوشش محال کردن . و کار فوق العاده بجاآوردن . و **برروی دویدن** :

فصیحانه سخن گفتن .

برروی‌افتادگی (bar-ruy-oftâdegi) ا. پ . سرنگون افتادگی بروی زمین . و میل و رغبت .

برره (bar-rah) ص . پ . آراسته . و ا. زینت و آراستگی . و خوبی .

برریق (bar-riq) ص . پ . روزه دار و نادان .

برز (barz) ا. ع. زمین فراخ و خالی . و **رجل برز و برزی** : مرد پارسا و زیرك .

برز (barz) ا. پ. کشت . و زراعت و کشاورزی . و تخم .

برز (barz) و (borz) ا. پ. مالهٔ بنائی . و مطلق بلندی . و بلند بالائی . و بلندی بالای مردم و چاروا . و شکوه و زیبائی شکل و تنهٔ درخت . و قد و قامت . و ص . درست و کامل .

برز (borz) ا. پ. جوانی و شباب . و بزرگی و عظمت .

برز (borz) اخ . پ . نام دهی در حوالی مرو .

برزاغ (berzâq) ا . ع . جوان تمام با گوشت .

برزة (barzat) ص ع . **امراة برزة :** زن پاکیزه کار خویشتن‌دار . یا زن میانه سال بزرگ مرتبهٔ پارسا که با وی مردان نشینند و حرف زنند ومانند زنان‌جوان حجاب و پرده نکند . و ا. سرابالای کوه . و اخ . دهی در دمشق . و دهی در بیهق . و نام اسب عباس ابن مرداس . و نام چند زن . و**ابوبرزة:** کنیت جماعتی .

برزة (borzat) ا . ع . کاریزی که آبش در چاه روبهٔ میریزد . و یا آن هر دو کاریزیست که هریك را برزة نامند . و اخ. نام شخصی.

و **یوم برزة :** از روزهای عرب است .

برزج (borzaj) ا. ع. ـ معرب پرزه ـ آنچه بر روی سفرلات و مانند آن بعد از پوشیدن بهم رسد .

برزخ (barzax) ا.ع. حایل و بازداشت میان دو چیز قوله تعالی : **وبینهما برزخ لایبغیان** . و حایل ما بین دنیا و آخرت و آن از زمان مرگ تا زمان قیامت باشد و هر کس که میمیرد داخل برزخ میگردد . ج : برازخ . و **برازخ‌الایمان :** ما بین اول ایمان و آخر آن . و ما بین شك و یقین .

برزخ (barzax) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ چیزیکه مابین دو چیز متخالف حایل باشد . و زمانه ای که ما بین وقت مرگ تا هنگام بر پا شدن قیامت واقع بود و مانند آباد نیز گویند .

برزدن (bar-zadan) فل.پ. د. کس انگشتان خود را پیش یکدیگر آوردن . و حساب برد وباخت کردن . و بلند شدن . و طلوع کردن . ورسیدن بر لب دریا . و دو تن همسری‌و برابری‌بایکدیگرکردن. و برابرشدن. و روبرو شدن و مقابل شدن . و فم. بهم برآوردن . و از هم جدا کردن . و به پهلوی یکدیگرزدن . و **بانگ برزدن :** به آواز بلند صدا کردن . و **دامن برزدن** فل.: دامن بر کمر زدن .

برزده (bar-zade) ص.پ. بلند شده . و بیرون انداخته شده .

برزعة (barzaat) ا.ع. تختخواب . و فرش . و حصیر .

برزغ (borzoq) ا.ع. نشاط جوانی .و جوان تمام باگوشت .

برزغه (barzaqe) ا.ع. زین. وپالان.

برزق (barzaq) ا.ع. نام گیاهی .

برزقی (barzaqi) ا . پ . امتحان و تجربه . و نفوذ .

برزك (barzak) ا.پ. تخم‌کتان .

برزکار (barz-kâr) ا . پ . زراعت کننده و برزیگر .

برزگر (barz-gar) ا.پ.زراعت‌کننده و برزیگر و قلبه ران .

برزگری (barz-gari) اپ.زراعت.

برزل (borzol) ا.ع. مرد ستبر .

برزم (barzam) ا.پ. ناز و کرشمه . و اخ.پ. نام قلعه‌ای بر کنار رود آمو .

برزمان (bar-zamân) مف.پ. سابقاً و قبل از این .

برزمین (bar-zamin) مف.پ. بروی زمین . و **برزمین زدن**فل . : غروب کردن آفتاب . و **برزمین افگندن :** بیهوده پنداشته شدن . وفم. سبك شمردن و التفات‌ناکردن گفتار کسی را .

برزن (barzan) ا.پ. کوچه . وخانه. وکوچهٔ دراز . و صحرا . و انتهای‌کوچه.و سرکوچه . و گوشهٔ حیاط .

برزن (berzan) ا.پ.تابهٔ گلی‌کهٔ بربالای آن نان پزند .

برزندن (barzandan) فم.پ. کاشتن و موافقت داشتن و قبول کردن .

برزوغ (borzuq) ا.ع. نشاط‌جوانی. و جوان پرگوشت .

برزون (barzun) ا.پ. اسب‌تاتاری .

برزویلا (borzuyalâ)اخ.پ. مبارزی تورانی از لشکر افراسیاب .

برزویه (borzuye) اخ. پ . یکی از دانشمندان زمان انوشیروان که کتاب کلیله و دمنه را از هندی بپارسی نگارش داد .

برزه (barze) ا. پ. شاخ درخت . و کشت و زراعت . و تخم . و پارچه‌ای‌که از ابریشم و پنبه سازند .

برزه (borze) ا.پ. یك قسم درختی که صمغ عربی میدهد .

برزه برز (barze-barz) ا.پ. مزرعهٔ کاشته شده . و پارچهایکه از ابریشم و پشم بافته باشند .

برزه کار (barze-kâr) ا.پ. برزکارو زارع و کشاورز .

برزه گاو (barze-gâv) ا.پ. گاو زراعت که زمین را بدان شیار کنند .

برزه گر (barze-gar) ا.پ. زارع و برزگر .

برزهی (barzahiy) ص.ع.منسوب به برزه .

برزی (barzi) ا.پ. زارع و دهقان و کشاورز .

برزی (barziy) ص.ع. **رجل برزی:** مرد زیرك و پارسا .

برزی (borzâ) اخ.ع. دهی درواسط . و دهی از مضافات بغداد .

برزی (borzi) اخ.ع. لقب ابی حاتم ابن فضل مروزی.

برزیدن (barzidan) فم.پ.ورزیدن مُواظبت‌کردن. و کشت نمودن. ونگاهداری نمودن. وف‌ل.لایق بودن . وموافقت‌نمودن و بطور عادت مشغول بودن بکاری.

برزیدن (barzidan) فل.پ. بطور شایسته ملبس شدن .

برزیق (barziq) ا.پ. روستائی بی‌ادب و درشت .

برزیق (berziq) اج.ع. گروه مردم سوار . و یا گروه اسبان بدون سوار . و ا. و راههای گرداه بزرگ .ج: برازیق .

برزیگر (barzigar) ا.پ. برزگروزارع.

برزیگری (barzigari) ا.پ . کشت و زراعت .

برزین (barzin) ا.پ. آتش . وبرزن و کوی . و صحرا . و محله . ومیدان شهر. و اخ. یکی از موبدان دین زردشتی که‌آتشکدهٔ آذر برزین را که آتشکدهٔششم باشد اوبنانهاد. و نام مبارزی ایرانی .

برزین (berzin) ا.ع. جامی که‌ازغلاف طلع سازند .

برزین کروس (barzin-korus) اخ. پ. نام موبدی .

برزیه (barziah) اخ ع. قلعه‌ای درشام.

برژ (barž) صپ. کامل و تمام و درست و بلند و رفیع . وبا جلال تمام . وا. قوت و توانائی. وگرداب .

برس (bars) ا.پ.چوبی که بربینی شتر کنند و ریسمان مهار را بدان بندند. و خود مهاررا نیز گویند یعنی ریسمانی که بربینی گاو و سایر ستور گذرانند . و مهمیز.

برس (bars) م.ع. **برس برسا** (ازباب سمع) : تشدد کرد بر غریم .

برس (bers) ا.پ. پنبه و قطن .

برس (bors) ا.پ. میوهٔ سرو کوهی .

برس (bers) اخ.ع.دهی مابین کوفه وحله.

برس (bers) و (bors) ا.ع. پنبه . و یاچیزی مانند پنبه . وپنبه‌گیاه بردی که بفارسی لوئی گویند .

برس (bers) و (bars) ا.ع. مهارت و حذاقت دلیل و راه نما .

برساء (barsâ') ا.ع.مردم‌یق **مادری ای البرساءهو** .

برسات (barasât) ا.پ . مأخوذ از سانسکریت ـ فصل باران هندوستان .

برساختن (bar-sâxtan) فم . پ . تعلیم دادن و آموختن . و بانجام رسانیدن .

برسام (barsâm) ا.پ. ورمی حاد که درسینهٔ آدمی بهم رسد و دراصطلاح طب ذات الجنب گویند .

برسام (bersâm) ا.ع.مأخوذ ازبرسام فارسی_ ذات الجنب .

برسان (barsân) ا. پ. دوشاب سیاه رنگ خوشبوی .

برسان (barsân) و (bersân) اج.پ امت هر پیغمبری وگروه آدمیان .

برسان (borsân) ا.پ. اژدها .

برسانیدن (borsânidan) فل . پ . برسیدن .

برسبیل (bar-sabil) مف.پ. بطریق و برمنوال و بروجه .

برسد ! (barasad) ا.پ._کلمهٔ ترجی. کاش بیاید که بگذرد .

برسر (bar-sar) مف. پ. روی سر . و یا در سر. و در انجام . و **برسر آمدن** فم . : فتح کردن . و افزودن . و وسعت دادن . و **برسر آن این نهادن :** تسلیم کردن وواگذاشتن چیزی را بدیگری . و **برسر آوردن:** بانجام رسانیدن . وکشف کردن . و **برسر پاایستادن** فل. : روی پا قرار گرفتن . و آماده و مهیا شدن . و **برسرحساب آمدن:** حاضر شدن برای حساب .وصلح‌کرده شدن . و راضی وخشنود شدن . و **برسررسیدن :** بهنگام رسیدن. و **برسرسخن رفتن:** برای گفتگوحاضر شدن. و بیان‌کردن .و **برسرزدن:** بیخود شدن . و در اندیشه شدن و متفکر بودن . و **برسرکار:** درموقع کار . و **برسرچشم:** روی چشم و باکمال میل .

برسر افگندنی (bar-sar-afgandani) ا.پ. برقعی که بر سر می‌اندازند .

برس غنچه (bors-qonçe) ا.پ. ثمرة العرعر که میوهٔ سرو کوهی باشد .

برسکیزیدن (bar-sekizidan) فل.پ.

جستن . و جست و خیز کردن .

برسم (barsam) ا.پ. شاخه‌های باریکی بدرازی یك وجب که از درخت گز و هوم و یا انار برند ورسم بریدن برسم چنین است که اول برسم چین را پادپادی کنند. یعنی شستشو دهند و زمزمه نمایند یعنی دعائیکه در وقت شستن تن و خوردن خوراك و ارتکاب عبارات بر زبان میرانند خوانند آنگاه برسم را ببرند و برسم دان را پادپادی نموده در آن نهند . و چون خواهند نسکی از نسکهای زند را خوانند و یا عبادت کنند و یا تن شویند و یا چیزی خورند چند دانه از برسمها از برسمدان برآورده بدست گیرند . و عدد برسمها در هر کاری تفاوت میکند مثلا در خواندن نسك و ندیداد سی و پنج عدد ودرخواندن نسك یشت بیست وچهار ودرهنگام چیزخوردن پنج . وازشرایط برسم بدست گرفتن پاکیزگی تن و لباس است . و برسمهائیکه درخواندن نسك و ندیداد بکار برده‌اند پس از اتمام عمل باطل شده و باید آنها را دور ریخت ولی در سایر اعمال میتوان با همان برسم که بکار برده‌اند باز هم اعمال دیگر بجای آورد . و این عمل از اعمال دین بهی میباشد .

برسم‌چین (barsam-çin) ا.پ. کارد مخصوص که دسته‌اش نیز از آهن باشد و با آن برسم برند .

برسمدان (barsam-dân) ا.پ. ظرفی مانند قلمدان از طلا و نقره و مانند آنها که برسمها را درآن گذارند .

برسن (berson) ا.پ. پنبه و قطن .

برسن (borson) ا. پ. حلقه‌ای چوبین و یا مؤئین که از بینی شترگذرانیده و مهار را بدان بندند . و حلقهٔ مرصعی که زنان در بینی کنند. و عروس . و یوغ . و گردن بند .

برسنج (barsanj) ص.پ. بروزن و برابر.

برسنگ (bar-sang) ا. ع. چیزیکه بر یك لنگهٔ از بار برای هم وزن کردن با لنگهٔ دیگر آویزان کنند . و موازنه وص. هم وزن .

برسو (bar-su) ا.پ. نوك وقله و سر . و **برسوی گوش** : نوك گوش . و **برسوی ران** : استخوانی در ران حیوانات بارکش که بجانب خارج برجستگی دارد .

برسوله (barsule) ا.پ. قرصی مرکب از جوز و بزباز و بنگ ودیگر ادویهٔ گرم .

برسی (barsi) ا . پ . تعب انگیزی . و بیزاری .

برسیان (barsiân) ا.پ. پرسیاوشان . و عصای چوپان .

برسیانا (barsiânâ) ا . پ . رستنی از جنس کرفس .

برسیاوشان (bar-siâvecân) ا. پ. پرسیاوشان .

برسیاه (bar.siâh) ص . پ . سیاه رنگ . وگندم گون . و ا . خلط سودا .

برسیدن (barasidan) ف ل . پ . منتهی‌شدن. وکامل گشته شدن. ومعدوم گشته شدن و محو گردیده شدن . و منسوخ شدن . و صرف شدن .

برسیم (bersim) ا ع . دانهٔ نباتی که برطبه ماند مگر برگ آن از رطبه بزرگتر است . و ا خ . کوچه‌ای بمصر .

برسین (barsin) ا.پ. شبدر .

برسینا (barsinâ) ا. پ. گیاهی دوائی که در دفع خارش استعمال میکنند .

برش (barc) ا.پ. میل. ویکنوع معجون مخدری که برشعثا نیز گویند .

برش (borc) ع.ج ابرش و برشاء .

برش (berc) و (barec) ا.پ.زمام و دنبالهٔ افسار .

برش (barac) پ . ضمیر مرکب یعنی بر او .

برش (barac) پ . کلمهٔ مرکب از **برواش** یعنی سینهٔ او .

برش (barac) م.ع. **برش‌الفرس برشاً** (ازباب سمع) : ابرش گردید آن اسب .

برش (barec) ا . پ . پرگار . و بثره و جوشش .

برش (borec) ا.پ. تراش . و قطعه . و مقراض شده .

برش (barac) ا. ع. خجکهای سپید و سیاه براسب برخلاف رنگ آن . وخجك ناخن .

برش (borrec) ا . پ . تیزی شمشیر و کارد وجز آن .

برشاء (barcâ') ص.ع. مؤنث ابرش . و بسیار گیاه یق **سنة برشاء** . و **ارض برشاء** یعنی بسیار گیاه مختلف‌الالوان .

برشاء (barcâ') ا.ع. **مااذری ای البرشاء هو** یعنی نمیدانم کیست او از جماعت مردم . و **دخلنا فی البرشاء** : درآمدیم در مردم . و اخ . لقب مادر ذهل و شیبان و قیس پسران ثعلبه . وآنها را **بنو البرشاء** گویند .

برشاخ آهوان (bar-câxe-âhuân) ص.پ. هر چیز محال ممتنع‌الحصول .

برشاع (bercâ') ا ع . مرد گول دفزك بد نما وبد خو .

برشام (bercâm) ا.ع. تیزی نظر .

برشام (bercâm) م.ع. **برشم برشمة و برشاماً** : مر . برشمة .

برشان (barcân) ا.پ. امت هرپیغمبری که باشد .

برشاوش (barcâvac) ا . پ . برج ثور از بروج دوازده گانه .

برشة (borcat) ا.ع. خجکهای سیاه و

سپید براسب بخلاف رنگ آن. و خجك ناخن.

برشت (berect) پ‌ح‌م. برشتن.

برشترنشستن (bar-cotor-necastan) ف‌ل‌پ. آشکار کردن راز پنهانی را.

برشتن (berectan) ف م پ. بریان کردن. و بو دادن. و پختن.

برشتوك (baractuk) ا. ع. قسمی از ماهی دریائی.

برشته (berecte) ص. پ. بریان شده وپخته شده و بوداده. و مطبوع ومرغوب.

وگل برشته : گل پخته

برشجا (barcajâ) و **برشجان** (barcajân) و **برشخا** (barcaxâ) و **برشخان** (barcaxân) اخ. پ. موضعی میان ایران و توران.

برشدن (bar-codan) ف‌ل‌پ. بالارفتن و بلند شدن و برترشدن. وفراهم آمده شدن و جمع کرده شدن.

برشست پا نشستن (bar-caste-pâ-necastan) ف م. پ. مصمم شدن برای جماع کردن.

برشطة (barcatat) م‌ع. **برشط اللحم**: برید گوشت را.

برشع (berce') ا. ع. مردگول دژفرك بدنما و بدخو.

برشعثا (barca'sâ) ا‌ع. معجون مخدری که جزء اعظم آن تریاك و بزرالبنج است و بفارسی برش گویند.

برشقة (barcaqat) م‌ع. **برشق اللحم**: برید و پاره‌پاره کردگوشت را. و **برشق فلاناً بالسوط**: زد فلان را باتازیانه.

برشك (barcak) ا‌پ. منگنه‌ایکه بدان شراب ویا روغن گیرند. وکمربند.

برشکال (barcakâl) ا. پ. مأخوذ از هندی ـ فصل باران.

برشکة (barcakat) م‌ع. **برشك الجزور**: جدا جدا و بخش بخش کرد آن شترکشته را.

برشکستن (bar-cekastan) ف‌م پ. اعراض نمودن و ترك دادن. و منصرف نمودن.

برشم (borcom) ا‌ع. نقاب.

برشمة (barcamat) ا‌ع. **برشمله** **برشمة و برشاماً**: تیز و پیوسته‌نگریست بسوی آن. و **برشم فلان**: خاموش شد فلان از اندوه و خشم. و روی درهم‌کشید. و نقطه‌های رنگارنگ کرد.

برشمردن (bar-comordan) ف‌م‌پ. حساب کردن و شماره نمودن.

برشن (barcan) ا‌پ. گیاه‌طبی که‌پاپیتال نیز گویند.

برشنان (barconân) ص‌پ. هم‌مذهب وهم کیش وهم آئین.

برشوم (barcum) ا‌پ. نوعی‌ازخرمای خشك.

برشوم (borcum) و (barcum) ا‌ع. نوعی از خرمابن در بصره که نسبت بخرمابنان جای دیگر زودتر بار میدهد.

برشهی (barcahi) ا. پ. پرهای ریزهٔ پرزمانندی که بروی بال مرغان است. وبال مرغان.

برشیان‌دارو (barciân-dâru) ا‌پ. عصاالراعی که بفارسی سرخ مردنیزگویند.

برشیر نرزین نهادن (bar-ceyre-nar-zin-nahâdan) ف‌م‌پ. سخت غالب شدن و افزونی و زیادتی کردن.

برشیرنشستن (bar-ceyr-necastan) ف‌ل‌پ. پنهان شدن.

برص (bars) ا‌ع. جانوری کوچك که‌در چاه باشد.

برص (baras) ا. ع. پیسی اندام. و سپیدی در ظاهر جلد. و سپیدی جای زخم به شدهٔ ستور.

برص (baras) م‌ع. **برص برصاً** (از باب سمع): پیس اندام گردید.

برص (bors) ع‌ج ابرص و برصاء.

برصاء (barsâ') ص‌ع. مؤنث ابرص یعنی زن پیس‌اندام. و **ارض برصاء**: زمین گیاه چریده. و **حیة برصاء**: مار پیسه ج: برص (bors).

برصاء (barsâ') اخ‌ع. لقب شاعری.

برصة (borsat) ا‌ع. خانهٔ جن رجائی در ریگستان که‌گیاه نرویاند. ج: براص.

برصة (berasat) ع ج سام ابرص.

برصحرا نهادن (bar-sahrâ-nehâdan) ف‌م‌پ. آشکار و ظاهر ساختن.

برص‌زده (baras-zade) ص پ. مبتلا به برص و پیسی اندام.

برصوم (borsum) ا‌ع. غلاف قاروره و پوست پاره‌ای که سرقاروره و مانند آن را بدان بندند.

برصیصا (barsisâ) اخ‌پ. عابدی‌بوده که بواسطهٔ گول شیطان گمراه شده.

برض (barz) ص‌ع. اندك یق برض ای قلیل ـ خلاف غمر ـ ج: براض (berâz) و بروض (boruz) و ابراض (abrâz).

برض (barz) م‌ع. **برض لی من ماله برضاً** (از باب ضرب و نصر): اندك داد مرا از مال خود.

برضة (borzat) ا‌ع. جائی که درخت نرویاند. و آب کم و اندك.

برطاس (bartâs) اخ. پ. نام شهری در ترکستان. مر. برتاس.

برطاس (bortâs) اخ‌ع. ازاعلام‌است و نام گروهی در سرحد روم که بلادهای فراخ دارند. و نام دهی در قدس

برطاق نهادن (bar-tâq-nehâdan)

فم.پ. بمرتبهٔ اعلی رسانیدن . و ترک دادن و فراموش کردن .

برطام (bertâm) ا.ع. مرد ستبر لب . و لب ستبر .

برطانیقی (bartâniqi) ا.پ. مأخوذ از یونانی بستان افروز .

برطایل (bartâyel) اخ.پ. بطورافسانه جزیره ایرا گویند در حوالی هندوستان که از یکی از درختان آن بانگ عظیم وصدای مهیب بر میآید . و یا کوهی است در آن جزیره که هرشب صدای طبل و دهل و سنج از آن کوه برمیآید .

برطبق (bar-tabaq) و (bar-tebq) مف.پ. مطابق و موافق .

برطرف (bar-taraf) مف.پ. درکنار و جداگانه . و بکنار . و بیجا و خارج از موقع . و **برطرف بودن** ویا **برطرف شدن** فل. : بکنار نهاده شدن . و تأخیر کرده شدن تاهنگام دیگر وپرداخته شدن . وتمام کرده شدن . و **برطرف کردن** ف م . بکنار نهادن . و دورکردن . و رها کردن . و بیرون کردن . و **برطرف نهادن** : بکنار نهادن . و جداگانه نهادن . و برداشتن . و بی جا و بی موقع نهادن . و برانداختن . و رد کردن . و نگاهداشتن . و باقی گذاشتن . و تمام کردن . و **لطیفهٔ برطرف** یعنی شوخی بکنار .

برطرفی (bar-tarafi) ا.پ. رهائی .

برطل (bortol) و (bortoll) ا. ع. کلاه تاجدار اعلا .

برطلة (bartalat) م.ع. **برطل الحوض** . سنگ برطیل نهاد در زه حوض . و **برطل فلاناً** : رشوت داد فلان را .

برطلة (bortollat) ا.ع. چتر . وسایبان کوچك .

برطله (bartale) و (bortole) ا. پ. مأخوذ از تازی. کلاه زیر عمامه .

برطم (bartam) ص.ع. عاجز در بیان .

برطمة (bartamat) ا. ع. نوعی از بازی .

برطمة (bartamat) م . ع. **برطم** **برطمة**: آماسیدازخشم . و **برطمه**: بخشم آورد او را (لازم و متعدی) . و **برطم اللیل**: تاریك شد شب .

برطنة (bartanat) ا.ع. نوعی از بازی مانند برطمة .

برطیسقون (bartisqun) ا.پ. مأخوذ از یونانی. گل سرخ که در خواص شبیه بگل مختوم است .

برطیل (bertil) ا.ع. سنگ دراز و آهن دراز پهن که بدان آسیا را تیز کنند . وکلنگ و رشوت . ج : براطیل .

برعث (bar'as) اخ.ع. نام موضعی .

برعث (bor'os) ا.ع. حلقهٔ دبر . ج : براعث .

برعس (ber'es) ا. ع. ماده شتر بسیار شیر .

برعکس (bar-aks) مف.پ. برخلاف و واژگون . و برضد .

برعل (bor'ol) ا.ع. بچهٔ کفتار . وبچهٔ دبرکه جانوری است مانا بگربه و خرد تر از آن و بپارسی آنرا دنگ گویند .

برعم (bor'om) ا.ع. غلاف میوهٔ درخت و شکوفه . و غنچهٔ نا شکفته . ج : براعم .

برعمة (bar'amat) م.ع. **برعمت الشجر**: شکوفه آورد درخت .

برعمة (bor'omat) ا.ع. بمعنی برعم ج : براعم .

برعوم (bor'um) اخ . ع . موضعی در عربستان . و ا. بمعنی برعم (bor'om) ج: براعیم .

برعومة (bor'umat) ا.ع. بمعنی برعم (bor'om) ج: براعیم .

برعیس (ber'is) ص.ع. شکیبای برسختی و ناقهٔ نجیب بسیار شیر .

برغ (barq) و (bareq) و (baraq) ا.پ. بندیکه از چوب و خاشاك و خاك وگل در جلو آب بندند .

برغ (barq) ا.ع. لعاب دهان .

برغ (baraq) م.ع. بنازو نعمت زیستن کردن (والفعل من سمع) .

برغاب (barq-âb) ا . پ. بند آب و جائیکه جلو آب را بسته باشند تا آب در آن جمع گردد .

برغاز (berqâz) ا. پ. بچهٔ گاو وحشی یا وقتی که با مادر خود برفتار آید .

برغازة (berqâzat) ا.ع. مؤنث برغاز .

برغالیدن (bar-qâlidan) فم . پ. بهیجان آوردن . و انگیزدن . و برکندن .

برغثة (barqasat) ا . ع . رنگی مانند رنگ سپرز .

برغز (borqoz) ا. ع. برغاز . و مرد بد خلق .

برغز (barqaz) ا.ع. مر. برغاز .

برغست (barqast) ا. پ. گیاهی خود روی که در اراضی مزروع روید و در آشها داخل کنند و یکی از اجزای سبزی صحرائی طهرانیها میباشد و آنرا قچه نیز گویند . و طلحب و جل وزغ . و جوی آبی که برزگران از منبع بجانب کشت برند .

برغستوا (barqast-vâ) ا . پ . آشی که از برغست سازند .

برغش (barqac) ا.ع. پشه .

برغل (borqol) ا.ع. بلغور .

برغلانیدن (bar-qalânidan) فم.پ.

برانگیختن و تحریص نمودن کسی را برکاری و اغرا .

برغلة (barqalat) م . ع . ساکن برغیل شدن.

برغمان (barqamân) ا. پ. مار بزرگ و اژدها .

برغندان (barqandân) ا.پ. جشن و نشاطی که بواسطهٔ نزدیك شدن ماه رمضان در دههٔ آخر ماه شعبان گیرند . و نام روز آخر ماه شعبان که کلوخ اندازان گویند .

برغو (borqu) ا.پ. شاخی میان تهی که مانند نفیر نوازند .

برغوث (borqus) ا. ع. کیك . ج : براغیث . و ا خ . نام شهری در روم .

برغوئی (borqusi) ا.ع. اسفرزه .

برغوز (borquz) ا.ع برغاز .

برغول (barqul) ا . پ . حلوائی که از آرد پزند و انرا افروشه نیز گویند .

برغول (borqul) و (barqul) ا.پ. بلغور و گندم نیم پز مقشر کردهٔ نیم کوب . و هر چیزی که آنرا در هم کوفته . و آشی که از این گندم پزند .

برغیس (berqis) ا. ع. بسیار شکیبای بر سختی و بی پروای از آن . ج : براغیس .

برغیل (berqil) ا. ع. دهها و زمینهای نزدیك به آب . و بلادی که ما بین زمین با کشت و دشت واقع بود . ج : براغیل .

برف (barf) ا. پ. آب منجمدی که از آسمان بشکل پارچه های کوچك سفیدی میبارد و هلتاك نیز میگویند . و قطرات باران در صورتیکه آرام و ساکن باشند و در تحت اثر حرارت پستی واقع شوند مبدل به برف میگردند وپس از این تبدیل بشکل ستاره‌های شش شعاعی سقوط یافته بسطح زمین میرسند. ونوعاً چون برف سطح زمین را بپوشاند نباتات را از شوم یخ زدن حفظ میکند .

برفآب (barf-âb) ا. پ. آب برف . وآب‌سرد . و نیز برفاب : جمع شدن لعاب در دهان شخص در صورتیکه درحضوروی چیزی که مایل و راغب باشد بخورند . و **برفاب دادن** ف م : حسرت دادن . و دل سرد کردن و ناامید ساختن .

برفان (barfân) ا . پ . پشم بره . و کرتهٔ چرمی .

برفخج (barfaxj) ا.پ. کابوس .

برفدان (barf-dân) ا.پ. محل نگاهداری برف مانند یخ چال . و حلقوم .

برفر (barfar) ا. پ. شأن‌وشوکت وعلو قدر و منزلت .

برفراخیدن (bar-farâxidan) ف.ل. پ. راست ایستادن .

برفرازنده (bar-farâzande) ص.پ. آنکه بر می‌افرازد .

برفراغ کردن (bar-farâq-kardan) ف.م.پ. تمام کردن .

برفرود (bar-farud) ا . پ . بالا و پائین و زبروزیر . و بنای هلالی شکل .

برفروشان (barfarucân) ا ج . پ . برپروشان یعنی أمت هر پیغمبری .

برفره (barfare) ا.پ . بر فروشان و شوکت و علو قدر و منزلت .

برف زدی (barf-zadi) ا.پ . زیان و ضرر حاصل شدهٔ از برف .

برفشاندن (bar-fecândan) ف.م.پ. بیالا افشاندن و بطرف بالا پراکنده کردن .

و **برفشاندن دست** ف.ل.: رقص کردن . و رقصیدن .

برفك (barfak) ا.پ. قسمی‌از ورم‌دهان که قلاع نیز گویند و همراهی دارد با بروز بثوری‌که ازمادهٔ سرشیری پوشیده‌شده‌اند واین بثور موجع و باتب همراه میباشند .

برفلان‌چکیدن (bar-folân-çakidan) ف.ل. پ. بروی کسی افتادن . و گمان بردن بکسی . و ثابت شدن برکسی .

برفناك (barf-nâk) ص.پ. برفدار . و پوشیده شده از برف .

برفنج (barfanj) ص.پ. خشن. ومشکل . ا. کار دشوار . وراه دشوار و صعب‌المرور. و هر چیزی که تازه اتفاق افتاده و هنوز عمومیت پیدا نکرده باشد . و میوهٔ نورس.

برفنجك (barfanjak) ا.پ. کابوس . و مستی .

برفند (barfand) ا.پ. حیله وفریب و خیانت و غدر . وسخن ابلهانه و سخن‌مطوع وجای عمیق و ژرف . و دره و خندق . و منطقه. وکمربند. سپاه و بنای هلالی شکل مانند رومی و شیروانی .

برفندار (barfandâr) ا.پ. مرد دانائی که حل کند اشکالات مذهبی و مسائل قانون و مشکلات علوم را . و مفسر . و مدرس . و استاد صنعت ویا شغل . و خواننده ومعنی. و نوازنده .

برفنده (barfande) ا.پ. صندوق‌لباس و جامه‌دان . و سبد ویا زنبیل میوه .

برفور (bar-fovr) م‌ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطور شتاب و چابکی و جلدی . و فوراً .

برفوز (barfuz) و **برفوس** (barfus) ا.پ. گرداگرد دهان .

برفی (barfi) ص. پ. منسوب و متعلق به برف . و برفدار .

برفی (barfi) ا.پ. نوعی از حلوا .

برفیر (barfir) ص . پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ ارغوانی . و ا. یکنوع ماهی که پوست آن ارغوانی میباشد .

برق (barq) ا. ع. درخش و آذرخش ج: بروق. و قولهم **برق خلب** (بالاضافة) و **برق خلب** (بالصفة): برقی را گویند که در آن باران نباشد.

برق (barq) **برق الشیء برقاً** و **بریقاً** و **بروقاً** و **برقاناً** (ازباب نصر): درخشید آنچیز. و **برق طعامه بزیت او سمن برقاً**: اندك زیت یا روغن ریخت درطعام. و **برق النجم**: برآمد آن ستاره. و **برقت المراة برقاً**: آراسته شد آنزن و زینت گرفت. و **برقت الناقة**: بلند کرد آن ماده شتر دم را و آبستنی وانمود کرد و نبود آبستن.

برق (barq) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ درخش و ارتجك و بخنوه و بومه. و **برق یمانی**: شمشیری که در یمن سازند. و **برق زدن** ف ل.: درخشیدن. و **برق شدن**: بشتاف رفتن و دویدن. و **برق کردن**: درخشیدن و برق زدن.

برق (borq) ع.ج برقاء و ابرق.

برق (baraq) م. ع. **برق بصره برقاً** و **بروقاً** (از باب سمع ونصر): خیره شدچشم او قوله تعالی **فاذا برق البصر** و **برق الرجل**: سرگشته و مدهوش شد آنمرد. وندید. وفزع کرد. و **برق السقاء**: گداخته شد روغن آن خیك از گرما و از هم وارفت. و **برقت الغنم برقاً** (ازباب سمع) دردمند شکم گردیدند آن گوسپندان از خوردن بروق.

برق (baraq) ا. ع. ترس و دهشت و حیرت.

برق (baraq) ا. ع. ـ مأخوذ از برهٔ فارسی و بمعنی آن. ج: ابراق و برقان (berqân) و برقان (borqân).

برق (bareq) ص. ع. **سقاء برق**: خیکی که از گرما روغن آن گداخته شده باشد.

برق (boraq) ع.ج برقة (borqat).

برقاء (barqâ') ا ع. سوسمارچ: برق (borq) و خاك باسنگ و ریك و گل در آمیخته. ج: برقاوات.

برقاء (barqâ') ص ع. **شاة برقاء**: گوسپندی که در پشمهای سپید آن خطهای سیاه بود. و **غز برقاء**: بزماده ایکه بروی سیاهی و سپیدی باشد. و **عین برقاء**: چشم سیاه و سپید. ج: برق (borq).

برقاعده (bar-qâede) م ف. پ. موافق قاعده و قانون.

برقان (barqân) ا پ. پوست بره.

برقان (baraqân) م ع. **برق برقاً** و **برقاناً**. مر. برق (barq). و **برق بروقاً و برقاناً**. مر. بروق.

برقان (bereqân) اخ. پ. بلوکی در کوهستان شمالی مملکت ری.

برقان (berqân) و **برقان** (borqân) ع.ج برق (baraq). و اخ. نام شخصی.

برقان (berqân) اخ. پ. دهی بخوارزم و دهی بجرجان.

برقان (borqân) ا ع. تابان و درخشان بدن و ملخ متلون.

برقانة (borqânat) ا ع. واحد برقان یعنی یك ملخ متلون.

برق انداز (barq-andâz) ا. پ. شمخالچی.

برقاوات (barqâvât) ع.ج برقاء.

برقة (barqat) ا ع. دهشت. واخ. نام دهی. و قلعه‌ای. ونام ناحیه‌ای مابین اسکندریه و افریقیه. و **ذوالبرقة**: لقب امیرالمؤمنین علی کرم‌الله وجهه که در روز حنین عباس رضی‌الله عنه اورا بدین لقب خواند.

برقة (borqat) ا ع. حاجت **یقمضی فلان لبرقة**. وخاك باسنگ و گل وریگ در آمیخته. ج: برق (boraq) و برقهای دیار عرب زیاده از یکصد عدد است مانند **برقة الاثماد**، **برقة الاجاول**، و **برقة الاجداد** و **برقة احول** و جز آنها.

برقحة (barqahat) ا ع. زشتی روی.

برقدان (barqadân) ا. پ. بر قندان و کلوخ اندازان.

برقرار (bar-qarâr) م ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ثابت و مستحکم و برجای. و تغییر ناپذیر. و بی حرکت. و یکسان. و بطور ثابت و منصوب. و **برقرار بودن** ف ل.: ثابت بودن. و برجای بودن و پایدار بودن. و قایم و مستحکم بودن. و **برقرار شدن**: منصوب شدن. و پایدار شدن. و قایم و مستحکم شدن. و **برقرار کردن** ف م.: نصب کردن. و ثابت کردن و قایم و مستحکم کردن.

برقراری (barqarâri) ا. پ. منصوب شده.

برقش (berqec) ا ع. مرغی سبزرنگ و خرد مانند گنجشك که اهل حجاز آنرا شرشور گویند.

برقش (barqec) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گوناگونی و اختلاف الوان.

برقشة (barqacat) م ع. **برقش علی فی الکلام برقشة**: آمیخت و خلط ساخت برمن سخن را. و **برقش فی الاکل**: خوردن گرفت و آمیخت آنرا. و نیز برقشة: پریشان و پراکنده شدن. و رنگ برنگ گردیدن و رنگارنگ کردن (لازم و متعدی).

برقطة (barqatat) م ع. گام نزدیك نهادن. و **برقط فلان**: در حالیکه نگران بودروان گردید و **برقط الشیء**: پراکنده کرد آن چیزرا. و **برقط الکلام**: سخن

بی ربط راند .

برقع (berqe') و (borqo') ا . ع . آسمان هفتم یا چهارم یا نخستین .

برقع (borqo') و (borqa') ا . ع . روی بند ستور و زنان عرب . ج : براقع (barâqe') .

برقع (borqa') ا.پ. _ مأخوذ از تازی. نقابی که زنان بروی اندازند و روبند نیز گویند.

و **برقع گشای هر مشکل** ص.: حل کنندهٔ هر مشکلی .

برقع (borqo') ا . ع . داغی که بر ران شتر نهند . و ماده بزی که برای دوشیدن شیر بدین نام خوانند _ و باین معنی بدون الف و لام آید _ و اخ. آبی مربنی نمیر را . و

برکة برقع : حوضی در اعلای شام .

برقع انداز (borqa'-andâz) ص.پ. آنکه برقع را بالا می‌افگند .

برقع پوش (borqa'-puc) ص.پ. زنی که برروی برقع انداخته باشد .

برقعة (barqaat) م.ع. برقع‌پوشانیدن کسی را . و **برقع لحیته** : مأبون گردید . و **برقع فلاناً بعصا** : زد بعصا مابین دو گوش فلان را .

برقعید (barqaid) اخ.ع. شهری نزدیک موصل .

برقك (barqak) ا.پ. طلق و زرورق .

برقلة (barqalat) م.ع. **برقل برقلة** : کاذب گردید .

برق نحره (bareqa-nahrohu) اخ.ع. لقب مردی .

برقندان (barqandân) ا.پ. برغندان و کاوخ اندازان .

برق وار (barq-vâr) م.ف.پ. بسرعت برق .

برقوع (borqu') ا . ع . روی‌بند ستور و زنان عرب و برقع .

برقوع (borqu') و (barqu') ص.ع. سخت یق **جوع برقوع** یعنی گرسنگی سخت .

برقوق (borquq) ا.پ. آلوزرد . و زرد آلو .

برقیل (berqil) ا.ع. کمان گروهه .

برك (bark) اج.ع. شتران اهل حواء و جز آنها که شبانگاه بخوابگاه باز گردند . یا گروه شتران فروخفته یا شتران بسیار . ج: بروك . و ا . سینه یا باطن سینه . و پوست سینهٔ شتر که در خفتن ملاصق زمین باشد . مر. برکة .

برك (bark) و (berk) اخ.ع. نام چند موضع . و **برك الغماد** : موضعی بیمن . و موضعی پس مکه . و یا اقصای آبادی زمین .

برك (berk) ا . ع . حوض . و اخ . موضعی مابین مکه و زبید .

برك (bork) ع . ج بریك و براك (berâk) .

برك (borak) ا . ع . ثابت و نشسته بر چیزی . و نام ماه ذیحجه درجاهلیت . و مرد بددل و سکاچه . و اخ. لقب عوف بن مالك . ج: برکة (borkat) .

برك (berak) اخ. ع. راسته‌ای در بصره و ج. برکة (berkat) .

برك (barak) اخ.پ. ستارهٔ سهیل . و رودخانه‌ای . و ولایتی که قطب جنوبی در آنجا نمایان است . و ا. قسمی از گلیم و پارچه‌ای از پشم شتر که بیشتر درویشان از آن قبا و کلاه سازند . و جامه‌ای کوتاه تا کمر که مردم مازندران و گیلان پوشند . و پارچه‌ای از کرك گوسفند و بسیار نفیس و اعلا که از آن جبه و سرداری دوزند و برك بخرز و کرمان برسا براقسام آن ترجیح دارد . و اخ. مکانی خوفناك درراه فارس که به‌امن‌آباد اشتهار دارد.

برکاپوز (barkâpuz) و **برکاپوس** (barkâpus) ا.پ. پیرامون و اطراف دهان .

برکات (berkât) ع.ج برکة (berkat)

برکات (barakât) ع.ج برکة (barakat) .

برکات (barakât) ج.ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ برکتها و افزایشها .

برکاردارنده (bar-kâr-dârande) ص.پ. کار آزموده .

برکاریدن (bar-kâridan) فم.پ. قطعه کردن و بخش کردن خربوزه و بریدن بقیهٔ قبا و پیراهن .

برکاشتن (bar-kâctan) فم.پ. تخم کاشتن . و کشت نمودن .

برکافوز (barkâfuz) و **برکافوس** (barkâfus) ا.پ. پیرامون و گرداگرد دهان .

برکان (berkân) ا.ع. درختی . یا درخت شورمزه . یا هر نباتی که ساقش دراز نباشد . یا گیاهی که در نجد روید . یا گیاه ریزه . ج: برك (borak) .

برکان (borkân) و (berkân) ع.ج برکة (borkat) .

برکان (borkân) اخ.ع. از اعلام است .

برکان (barrakân) و **برکانی** (barrakâni) ا.ع. گلیم سیاه . ج: برانك .

برکاویدن (bar-kâvidan) فم.پ. قطعه کردن و بخش کردن پارچه و خربزه و شکافتن جامه . و کندن . و کاویدن .

برکة (berkat) ا . ع . سینه و پوست سینهٔ شتر که در خفتن ملاصق زمین شود ، و یا : برك (bark) سینهٔ آدمی و برکة : سینهٔ غیر آدمی . و یا برك : باطن سینه . و برکة : ظاهر آن . و نوعی از نشست یق **ماحسن برکة هذه الناقة** . وهو اسم المبروك کالرکبة والجلسة . و برخیزانیدن ناقهٔ نشسته را که شیرش ریزان

باشد . و دوشیدن آن (والفعل من نصر) . و
گوسپند دوشیدنی . ج : برکات (berkât) .
و استاد نگاه آب ریگ . و دوشیدنی از
دوشیدن بامداد . و چادری یمنی . و حوض .
ج . برك . و **برکه ام جعفر** اخ . : در
راه مکه ما بین مغیثة و عذیب . و **برکة**
الخیزران: درفلسطین . و **برکة زلزل:**
در بغداد و **برکة الجیش** و **برکة الفیل** و
برکة رمیس و **برکة حب عمیره :**
هر چهار در مصر .

برکة (berkat) و (barkat) ا . ع .
دوشیدنی بامداد .

برکة (borkat) ا.ع. مرغی آب خور و
سپید رنگ . ج : برك (borak) و ابراك
و برکان (borkân) و برکان (berkân) . و
غوك . و دیت و تاوان و مانند آن . و مردان
متحمل آن . و مزد آسیابان . و اج . گروهی از
اشراف . و گروه دیت خواه .

برکة (borkat) و (barkat) و (berkat)
اج. ع. آنان که از ایشان دیت خواهند .

برکة (barakat) ا.ع. افزایش وزیادت .
ونیك بختی .ج: برکات و **برکات السماء:**
باران و **برکات الارض :** گیاه .

برکت (barakat) و (barkat) ا.پ. ـ
مأخوذ از تازی ـ افزایش و فراوانی . و اقبال
و سعادت و نیك بختی و **خدا برکت دهد :**
کلمهٔ دعا یعنی خدا فراوانی دهد و بیفزاید .

برکر (barkar) ا.پ. نیك بختی .

برکرائیدن (bar-karâidan) ف ل . و
م.پ. با حیا و شرمگین بودن و لمس کردن .

برکردن (bar-kardan) ف م . پ .
حفظ کردن و بخاطر نگاهداشتن . و آتش
افروختن و از بیخ برکندن .

برکرده (bar-karde) ص.پ. افروخته
و **چراغ برکرده:** چراغ افروخته.

برکرسی (bar-korsi) م ف.پ. بروی
کرسی و **برکرسی نشاندن:** بخوبی و
نیکی سامان دادن کاری را و بفعل آوردن و
بالای کرسی نشانیدن کسی را .

برکست (bar-kast) پ. کلمهٔ تعویذیعنی معاذالله
و خدا نکند .

برکشیدن (bar-kacidan) ف م . پ .
بیرون کشیدن و استخراج کردن و بالا کشیدن و
بیرون آوردن و برهم کشیدن و چین دار کردن .

برکع (borko') ا ع . مرد کوتاه . و
شتر بچه‌ای که گردنش بزمین نرسد .

برکعة (barkaat) م . ع . بریدن و بر
زمین زدن و بر چهار دست و پا ایستادن و
بر دو زانو افتادن .

برکم (bar-kam) ا.ص.پ. بازداشت و
منع و باز دارنده و منع کننده .

برکم (bar-kam) پ . کلمهٔ امر یعنی
بازدار و منع کن .

برکمال (bar-kamâl) م . ف . پ .
کامل و بطور تکمیل .

برکنار (bar-kanâr) م ف.پ. یکطرف
و یك سو . و آزاد و رستگار .

برکنج (bar-kanj) ا . پ . نوعی
از حلوا .

برکند (bar-kand) ا. پ. مرد ضخیم
تنومند . و رشوت . و پاره . و جغد .

برکندن (bar-kandan) ف م . پ .
کندن و از ریشه درآوردن و هنجیدن .

برکنده (bar-kande) ص. پ. کنده
شده . و **برکنده آمدن :** ریشه کن شدن
و از بیخ برآورده شدن . و مستاصل شدن .

برکنه (barkane) و (berkane) ا. پ.
یك نوع معجونی که از ورق طلا و نقره
میسازند . و هر چیز نرم کرده‌در هم آمیخته
خصوصاً مواد معطر .

برکوع (borku') ص . ع . جوع
برکوع : گرسنگی سخت .

برکوع (borku') ا خ. برقع وحجاب .

برکوه (bar-kuh) ا خ.پ. شهری از
عراق که برقوه نیز گویند .

برکوهان (bar-kuhân) ا.پ. آهنگ
صدا و آهنگ و هم آهنگی آلات موسیقی .
و صدای طوطی .

برکه (berke) ا. پ. آبگیر کوچك و
برکهٔ اردشیر : شهری از ولایت فارس .
و **برکهٔ لاجورد :** آسمان .

برکه (borke) ا.پ. مرغابی .

برکی (baraki) ا. پ. کلاه درازی که
زاهدان بر سر گذارند و کلاه نمدین دراز .

برکی (bareki) اخ. پ. نام طایفه و
گروهی از مردمان .

برکیارق (barkiâraq) اخ.پ. پادشاه
چهارم از سلسلهٔ سلجوقی و مدت ملك او از
۴۸۵ تا ۴۹۸ .

برکینه (barakine) ا.پ. معجون مفرح .

برگ (barg) ا . پ . آن جزء از هر
گیاهی که نازك و پهن است و از کنارهای ساقه
و یا شاخه‌های باریك میروید . و ساز و نوا
و نغمه و آهنگ . و جمعیت و دستگاه . و سامان
و سر انجام عموماً و سامان و سرانجام مهمانی
خصوصاً . و قصد و عزیمت و نیت . و التفات .
و پروا . و کوت قلندران . و تیغه . و علف .
و آلت . و بازو . وقوه . و عقل . و ذخیرهٔ
سربازان و مسافرین و یا مهمان و دولت و
دکان کار . و **برگ تنبول :** یکنوعی از
برگ فلفل که هندو ها آنرا می‌جایند . و
برگ چشم : بلك چشم . و **برگ**
سبز : برگ سبزی که درویشان نیاز میکنند .
و **برگ گازرونی:** انیسون بری . و

برگ نیل: وسمه. و مفلس بی برگ: فقیر محتاج.

برگاشتن (bar-gâctan) ف م. پ. برگردانیدن چیزی و برگردانیدن روی.

برگان (bargân) پ. ج. برگ واخ. نام دهی در حوالی شیراز.

برگ بید (barg-bid) و (barge-beyd) ا. پ. نوعی از پیکان که پهن و بشکل برگ بید است.

برگدار (barg-dâr) ص. پ. دارای برگ و برگ بار آورنده و برگ دهنده. و برگدار ساختن: با برگ پوشاندن و برگدار شدن: پر برگ بودن.

برگذار (bar-gozâr) ا. پ. انعام و عطیه و عرض. و برگذار کردن: عرض کردن.

برگرد (bar-gerd) م ف. پ. گرداگرد و پیرامون. و برگرد ماه: گرداگرد ماه.

برگردانیدگی (bar-gardânidegi) ا. پ. انتقال و تغییر و تغییر وضع و واژگونی.

برگردانیدن (bar-gardânidan) ف م. پ. رد کردن. و منعکس کردن. و زیر و زبر کردن و واژگون کردن.

برگردیدگی (bar-gardidegi) ا. پ. واژگونی و تغییر. و حرکت و رحلت و کوچ.

برگردیدن (bar-gardidan) ف ل. پ. م. منتقل شدن. و واژگون شدن و برگشتن.

برگردیده (bar-gardide) ص پ. منتقل شده. و تغییر داده شده. و بروی غلطیده.

برگردیده بخت (bar-gardide-baxt) ص. پ. بدبخت و بی نصیب و بی بهره.

برگردیده بوی (bar-gardide-buy) ص. پ. گندیده و دارای بوی بد و مکروه.

برگ رزان (barg-razân) ا. پ. برگ ریزان.

برگرفتن (bar-gereftan) ف م. پ. قبول کردن و گرفتن و بردن و برداشتن و ربودن و برچیدن و آوردن و حمل کردن. و پوشانیدن و راندن و محو کردن و تراشیدن.

برگریز (barg-riz) و برگریزان (barg-rizân) و برگریزی (barg-rizi). ا. پ. سقوط برگ درختان و خزان و پائیز و خریف. و هنگام پیری و اواخر عمر.

برگزیدگان (bar-gozidagân) پ. ج. برگزیده: منتخب شدگان.

برگزیدگی (bar-gozidagi) ا. پ. پسندیدگی.

برگزیدن (bar-gozidan) ف م. پ. ترجیح دادن و منتخب کردن و پسند کردن.

برگزیده (bar-gozide) ص. پ. پسندیده. و برگزیدهٔ عالم: پسندیده ترین مردم.

برگزین (bar-gozin) ص. پ. پسندیده شده و منتخب و انتخاب شده.

برگس (bargas) و برگست (bargast) پ. کلمهٔ تعویذ یعنی معاذالله و خدا نکند.

برگستان (bargostân) و برگستوان (bargostovân) ا. پ. پوششی که درروز جنگ بر اسب پوشانند.

برگسه (bargase) ص. پ. پوشیده و پنهان و نهفته.

برگشت (bar-gact) ا. پ. رجعت و آنچه از جمع حساب برگردانند.

برگشت (bar-gact) و (bar-goct) ا. پ. گیاهی که مانند موی آویزان و آشفته میروید.

برگشتگی (bar-gactegi) ا. پ. تغییر وواژگونی. و اعاده وارتداد.

برگشتن (bar-gactan) ف م. پ. برگردیدن و رجعت کردن. و منصرف گشتن وواپس آمدن وواپس رفتن ومرتد شدن.

برگشته (bar-gacte) ص. پ. برگردیده و مراجعت نموده و سرنگون و شکسته. ورنج برده وکشته شده و مرده. و برگشته اختر: بدبخت. و برگشته حال: با تعب ورنج. و برگشته روزگار: بدبخت در دنیا وناامید.

برگشه (bargace) ص. پ. مخفی شده و مستور و نهفته و پنهان.

برگفتن (bar-goftan) ف م. پ. گفتن.

برگگاه (barg-gâh) ا. پ. ساقه و جوانهٔ گیاه و محل برگ.

برگمار (bar-gomâr) ا. پ. وکیل.

برگماشتگی (bar-gomâctegi) ا. پ. برقراری. و مباشرت. و وکالت. وقوت و توانائی.

برگماشتن (bar-gomâctan) ف م. پ. برقرار کردن و منصوب کردن و وکیل کردن. و قوت دادن.

برگماشته (bar-gomâcte) ا. پ. وکیل و مباشر.

برگ نیل (barge-nil) ا. پ. وسمه.

برگ و بار (bargo-bâr) ا. پ. برگ و میوه.

برگ و ساز (bargo-sâz) ا. پ. سروسامان. وزر وپول. ومعاش وگذران.

برگوک (barguk) ا. پ. بناوعمارت.

برگ ونوا (bargo-navâ) ا. پ. سروسامان. وزر و پول ومعاش وگذران.

برگی (baragi) ا. پ. یك نوع کلاه نوك تیز.

برلاس (barlâs) ا. پ. مرد دلاور و بهادر پاك نژاد.

برلن (berlan) و برلین (berlin) ا. پ. شهر پایتخت پروس و مقر امپراتور آلمان که در روی رودخانهٔ اسپره واقع شده و ۱۰۷۰ کیلو

مطر در شمال شرقی پاریس میباشد و ۴٬۴۲۰٬۰۰۰ نفر جمعیت دارد و یکی از شهر های بزرگ و با شکوه عالم است و محل تجارت عمدهٔ کرهٔ ارض .

برلنت (barlant) و **برلیان** (barelyân) ا.پ. مأخوذ از انگلیسی ـ درخشنده . و **الماس برلیان:** الماس تراشیده ای که سطح آنرا بسطوح کوچك تقسیم کرده باشند . و **اطاق برلیان:** یکی از قصور سلطنتی واقع در باغ گلستان طهران .

برلنگ زدن (bar-lang-zadan) فل.پ. گریختن و فرار کردن .

برم (barm) ا. پ. حفظ و یاد وسپردن بذهن و انتظار و برکهٔ آب باران و یك قسم مرغی آبی و مرغ و سبزهٔ کنار جوی .

برم (baram) ا.پ. چوب بندی که تاك انگور و بیارهٔ کدو و مانند آنها را بر بالایش اندازند ودار بست .

برم (barm) م.ع. **برم الامر برماً** (از باب نصر) : استوار کرد آن کار را .

برم (baram) ا.ع . آنکه از بخل قمار نکند .ج: ابرام (abrâm) وستوه وبیقراری . و دانهٔ انگور وقتیکه بقدر ذره باشد . و ثمر درختان بلند باخار . و سرکوه . ونام ناقه‌ای . و سرب گداخته الحدیث **من استمع الی حدیث قوم وهم له کارهون صب فی اذنیه البرم** وبروی **البیرم** بزیادهٔ الیاء وج. برمة (baramat) .

برم (baram) م.ع. **برم به برماً:** (ازباب سمع) : بستوه آمد و بیقرار گردیداز اندوه. و **برم بحجته:** ارادهٔ ایراد حجت کرد و بپاداش نیامد .

برم (borm) و (boram) ع.ج برمة (bromat) .

برماس (barmâs) ا.پ. لمس واحساس و سودن دست برچیزی . وقوهٔ لامسه .

برماسش (barmâsec) ا.پ. برماس و لمس و احساس .

برماسیدن (barmâsidan) فم. پ. لمس کردن و دست مالیدن و سودن عضوی بر عضوی . و پرسیدن و تفتیش کردن .

برمال (bar-mâl) ا. پ. سینه و بهرا بالای کوه . و پشته و گریز . و **برمال زدن** و یا **برمال کردن :** گریختن و **بگیر و برمال :** آنکه چیزی را بگیرد و فرار کند .

برمالیدن (bar-mâlidan) فل. م. نوردیدن . و بالا کردن آستین و پاچهٔ تنبان و گریختن .

برماه (bar-mâh) ا.پ. مثقب و مته و آلتی مردرودگران را که بدان چوب وتخته را سوراخ کنند .

برماه‌مشك انداختن (bar-mâh-mock-andâxtan) فل.پ. خال سیاه بر رخسار داشتن .

برماهه (bar-mâhe) ا.پ. مثقب‌ومته و برماه .

برمایون (bermâyun) ا.پ. ماده‌گاوی که فریدون راشیر میداد . ونوعی ازابریشم.

برمایه (bermâye) و (barmâye) ا. پ. برمایون و ماده گاوی که فریدون را شیر میداد .

برمة (bormat) ا.ع. دیگ و دیگ‌سنگین ج. برم (borm) و برم (boram) و برام (berâm) و از اعلام است .

برمة (baramat) ا.ع. شکوفه‌وبردرخت پیلو و عضاه ج : برم (baram) و برام (berâm) .

برمجیدن (barmajidan) ف ل . م . خزیدن . و ربودن . و کشیدن .

برمچ (barmaç) ا.پ. برماس و لمس و مساس . و سودن بادست .

برمچیدن (barmaçidan) فل . م . برماسیدن و دست نهادن . و آزمودن وتفتیش کردن بادست و سودن و خزیدن وکشیدن.

برمحل (bar-mahal) مف.پ. بجای و روا . و سزاوار و شایسته . و بموقع و مناسب . و در هنگام مناسب و بوقت .

برمخ (barmax) ا.پ. مخالفت‌وخودرائی و خود خواهی و عاق شدگی و عصیان .

برمخیدن (barmaxidan) فل.م.پ. مخالفت کردن و نافرمانی پدر و مادرکردن. و عاق شدن و عاصی گشتن .

برمخیده (bar-maxide) ص. پ. مخالف و خودرای وعاق وعاصی .

برمر (barmar) ا.پ. انتظار وامیدواری و زنبور عسل . و پرمور (parmur) و پرمر (parmar) و پرموز .

برمراد (bar-morâd) مف. پ. موافق میل و خواهش .

برمزاج گفتن (bar-mezâj-goftan) فل.پ. موافق‌خوش آمد مستمع سخن‌گفتن.

برمسیدن (bar-masidan) فم.پ. دست گذاشتن و لمس کردن و امتحان کردن.

برمشیدن (barmacidan) فل.م پ. خزیدن و ربودن .

برمغاز (bar-maqâz) و **برمغازه** (barmaqâze) ا. پ. شاگردانه یعنی پولی اندك که بعدازاجرت‌استاد برسم انعام‌بشاگرد دهند .

برمقتضا (bar-moqtazâ) مف.مطابق و موافق و **برمقتضای صلاح:** موافق‌صلح.

برمك (barmak) اخ.پ.خانواده‌نجیبی از اهالی بلخ که بواسطهٔ سخاوت و جلال‌بسیار معروف میباشند و لقب جعفر پدرخالد که از نژاد پادشاهان ایران بود . و نیز برمك: نام جائی وولایتی .

برمکی (barmaki) ا.ص.پ. منسوب بطایفهٔ‌برمك. ومرد شجاع ومرد نجیب وسخی.

برمکی (barmakiy) ا.ع. کسانیکه از نسل برمك باشند ج: برامکه .

برمکیه (barmakye) ا.پ. صبر طبخ شدهٔ باشکر .

برمگان (baramgân) ا.پ.موی زهار.

برملا (bar-malâ) مف.پ. بطور آشکار و بی پرده ودرنظر همه. و **برملاافتادن:** عام شدن و آشکارا گشتن.

برمو (bar-mu) ا.پ. انتظار و امید و میل و خواهش.

برموته (bar-mute) ا.پ. هرچیزی عموماً.

برموجب (bar-movjeb) مف.پ.بر حسب و موافق. و **برموجب عادت:** برحسب عادت.

برموده (barmude) ا.پ. هر چیزی عموماً و هر جسمی.

برمور (boromur) ا.پ. - مأخوذ از فرانسه - باصطلاح دواسازی ترکیب بروم با یك جسم دیگری مانند پتاسیوم و یاسودیوم و یا آهن و جز آن.

برمور (barmur)و**برموز** (barmuz) ا.پ. میل و خواهش. و خوراك و قوت. و زنبور عسل و پرمور و پرموز.

برموزه (barmuze) اخ.پ. پسرساوه شاه.

برمون (barmun) .پ درشعربمعنی برما.

برمه (borme) ا.پ. دیگ.

برمه (barmah) ا.پ. مته و مثقب. و برماه.

برمیل (barmil) ا.پ. پیپ بزرگ وتغار.

برمیو (barmiv) ا.پ. تقطیر بول و سوزاك و حرقةالبول مر. پرمیو.

برن (barn) ا.پ. نام ستاره‌ای. و هر مکانی که بالای آن چیزی گسترده شده باشد. وظرف پهن. وجام سفالی ویا فلزی ودسته‌ای از ترکب یك دیگر پیچیده. و مالهٔ زراعت. و محجر و شبکهٔ برنجی و یا چوبی. و ماه نو.

برن (baran) اخ.پ. قصبه‌ای در هندوستان.

برنا (barnâ) و (bornâ) ا.پ. جوان - مقابل پیر - و نوچهٔ اول عمر. و ظریف و خوب و نیك. و حنائیکه بدان دست و پا را خضاب کنند.

برناخن ایستادن (bar-nâxon-istâdan) ف.ل.پ. فوراً اطاعت نمودن.

برنادل (barnâ-del) ص.پ. جوان ناکار آزموده و بی تجربه.

برناس (barnâs) ا.ص.پ. نادانی و غفلت و غافل و نادان.

برناساء (barnâsâ') ا.ع. برنساء و مردم یق **ما ادری ای برناساءهو:** نمی دانم کدام مردم است او.

برناق (barnâq) ا.پ. مرد جوان. و جوانی.

برناك (barnâk) و (bornâk) ا.پ. مرد جوان و جوانی. و آبدست خانه.

برنامه (barnâme) ا.پ. عنوان ولقب و دیباچه و آنچه بر سرکتاب و یا نامه نویسند. و دفتر و نمونه و دستورالعمل.

برنان (bernân) ا.پ. یك نوع درختی در اجمیر هندوستان که از آن تسبیح میسازند.

برنانه (bernâne) ا.پ. خانهٔ گلین.

برناه (barnâh) و (bornâh) ا.پ. مرد جوان و جوانی.

برنایشتی (barnâyecti) ا.پ. پشتی و حمایت و خویشاوندی و طرفداری و جانب داری و تعصب. و **برنایشتی کردن:** پشتی کردن و حمایت نمودن و نگهداری کردن و دستگیری نمودن. و تعصب داشتن.

برنائی (barnâi) ا.پ. جوانی و موسم جوانی.

برنبور (baranbur) ا.پ. بازی کودکان.

برنتی (barantâ) ا.ع. بد و بدخوی.

برنج (baranj) ا.پ. آنکه بسبب کوری یا تاریکی دست خودرا بردیواریا جائی مالد تا راه پیدا کند. و نوعی از بهترین خرماها.

برنج (beranj) ا.پ. یك قسم داروئی که در برطرف کردن ورم بکار می برند. و **برنج کابلی:** دانه‌ایست که ازکابل میآورند.

برنج (berenj) ا.پ. ارز (oroz) و یك نوع از غله که در اراضی مرطوب ممالك حاره زراعت میشود و یکی از حبوبات نشاسته ایست که اغذیهٔ نیکو از آن ترتیب میدهند و عموم مردم چین از برنج تغذیه می کنند و در هندوستان یکی از زراعتهای عمده برنج است و نیز در افریقا و در ممالك حارهٔ امریکا و در جنوب ایتالیا زراعت برنج متداول است و در ایران درسواحل دریای خزر و فارس و اصفهان زراعت برنج از محصولات عمده میباشد و بهترین برنجهای ایران برنج صدری مازندران وبرنج چنپای فارس و برنج ارزویهٔ کرمان است و **برنج زرد:** یك قسم از پلاو که با زردچوبه می‌پزند و **برنج شماله:** یك نوع برنجی است در شیرازکه مزعفر پلاو از آن میسازند.

برنج (berenj) و (beranj) ا.پ. مخلوطی از مس وروی گداخته که پرنگ نیزگویند.

برنج (berenj)و(beranj) ا.ع. - مأخوذ از فارسی - مخلوطی از مس و روی گداخته.

برنجار (berenjâr) ا.پ. برنج زار و شالی زار.

برنج آری (berenj-âri) ا.پ.کسی که از دنبال اردوئی رود و حمل غله و حبوبات میکند.

برنجاسف (beranjâsf) و **برنجاسب** (berenjâsb) و **برنجاسه** (berenjâse) ا.پ. یك نوع گیاهی که بومادران نیزگویند.

برنجمشك (baranjmock) ا.پ. فرنجمشك و بالنگو و طرفا.

برنجن (baranjan) ا. پ. حلقه ای از طلا و نقره و مانند آن که زنان در دست و پا کنند آنچه در دست کنند **دست برنجن** و آنچه در پای نمایند **پای برنجن** گویند . و نیز برنجن: هر زینت زنانه .

برنجه کردن (beranje-kardan) فم.پ. آزار کردن و اذیت نمودن .

برنجی (berenji) و (beranji) ا.ص.پ. ساخته شده از برنج . و میخ خرد و کوچك .

برنجین (baranjin) ا.پ. برنجن .

برنجین (berenjin) ص. پ. مسین و ساخته شده از برنج .

برند (barand) ا.پ. پرند وحریر ساده .

برند (borand) و (barand) ا.پ. شمشیر تیز و تراش میانهٔ سر .

برند (berend) ص.ع. **سیف برند:** شمشیری که بر آن نشان قدیم باشد و از اعلام است .

برند (berend) و (barand) ا.ع. فروغ شمشیر و جوهر آن. معرب پرنـگ فارسی .

برنداف (barandâf) ا . پ . تسمه و دوال‌ــ و رودهٔ انسان و یا حیوان .

برندآور (barand-âvar) ا.پ. شمشیر درخشان و تابان .

برندك (barandak) ا.پ. کوه کوچك . و پشتهٔ خرد . و خبث‌الحدید . و قفل و زرفین و دربند . و قسمی از آمله و هلیله .

برندکام (berandakâm) ا.پ. اقحوان که بابونهٔ گاو چشم نیز گویند .

برندن (borodan) ف م . پ . فشار دادن و افشردن .

برنده (barande) ا. پ. مؤثر و عامل و کننده . و باربردار . و پروانه .

برنده (borande) ا. پ. قطع کننده و شمشیر تیز . و شیر ترش . و **برندهٔ گوشت:** قصاب .

برنس (barnas) ا.پ. مقراض وکازود.

برنس (barnas) و (barnes) ا.پ. رنج روده و دل پیچه و ذوسنطاریا .

برنس (bornos) ا.ع. کلاه درازی که درقدیم مردم بربرومردم اسپانیول‌می پوشیدند و جبه‌ای که سر و بدن را بتمامه می پوشاند . ج: برانس .

برنساء (barnasâ') ا ع . مردم یق **ای برنساء هو و یا ای البرنساء هو** .

برنش (barnec) ا.پ. رنج روده و دل پیچه و ذوسنطاریا .

برنشاء (barnacâ') ا.ع. برنساء و مردم .

برنشاندن (bar-necândan) فم.پ. نشانیدن و قرار دادن گوهر در روی انگشتری . و نصب کردن سر نیزه را .

برنشست (bar-necast) ا . ص . پ . سواری و زین اسب و جهاز شتر . و **ستور برنشست:** هر حیوان سواری و اسب باری و یابو .

برنشستن (bar-necastan) فل.پ.م. سوار شدن و قصد کردن و اراده کردن .

برنشستنی (bar-necastani) ص. پ . لایق سواری .

برنشسته (bar-necaste) ص.پ. سوار شده و بالا نشسته .

برنغار (baranqâr) ا. پ. برانغار و میمنهٔ لشکر .

برنك (barank) ا . پ . زنـگ و جرس و کلید و قفل و دربند . و ریشه و اصل . و حمله و تاخت و تاز . و پارچهٔ ابریشمی .

برنکان (barankân) و **برنکانی** (barankâni) ا.ع. گلیم سیاه . ج : برانك (barânek) .

برنگ (barang) ص . پ . دارای رنـگ ولون .

برنگ (barang) ا.پ. جرس و درای و زنـگ و کلید ودربند وحصه‌ای ازذخیره .

برنگ (bereng) ا.پ قسمی از هلیله .

برنگ (borong) و (borang) ا. پ. نفع و سود وحاصل و ذخیره و اندوخته . و نام آن قسمتی از زمین که در آن قطب جنوب نمایان است .

برنو (barnu) ا.پ. دیبای تنك و حریر نازك .

برنوس (barnus) ا . پ . قشون و لشکر و سپاه .

برنوس (barnus) و **برنوش** (barnuc) ا . پ . سپاهی و سردار سپاه و نام یکی از سپه داران .

برنوف (bornuf) ا . ع . گیاهی است که در مصر فراوان است .

برنون (barnun) ا. پ. برنو و دیبای تنك و حریر نازك و باد پیچ ابریشمین .

برنه (barne) ا خ . پ . نام یکی از پهلوانان ایران .

برنهاد (bar-nehâd) ا.پ. قانون .

برنهادن (bar-nehâdan) فم. پ. بالاگذاشتن .

برنی (barni) ا.پ. مرتبان کوچك.

برنی (barniy) ا.ع. معرب برنیك. یك قسم خرمائی نیکو .

برنی (baraniy) ا.ع. خارجی .

برنیان (barniân) ا.پ. پرنیان و بافتهٔ ابریشمین .

برنیان‌خوی (barniân-xuy) ص.پ. نرم خوی وباطبع ملایم .

برنیة (barniyat) ا.ع. ظرف سفالین که در آن چیزی نگاهدارند . و خروس جوانج: برانی (barâniy) .

برنیس (bernis) و (bornis) ا. پ. مقراض بزرگ .

برنیش (bornic) ا.پ. قولنج ودردشکم.

برنیق (berniq) اع. گل و لای نهرو نوعی از سماروغ که دراز و سرخ باشدو یا خرد و سیاه . • **بنو برنیق:** بطنی از عرب ویا برنیق مردی از بنی سعد بوده .

برنیك (bar-nik) اپ. میوهٔ نیکوویک قسم خرمائی نیکو .

برو (barv) اپ. ستارهٔ مشتری .

برو (boru) اپ. بروت وشارب .

برو (baru) اپ. ابرو وحاجب .

برو (baru) پ. مخفف براو.مف.پ. بالا وروی و زبر .

برو (berov) پ. کلمهٔ امر ازرفتن .

برو (barv) م‌ع **بره‌الله بروآ** (از باب نصر) : آفرید او را خدای و **بروت الناقة:** برةکردم در بینی شتر و نیز برو : تراشیدن تیر و چوب و قلم ومانندآن .

بروء (boru')م‌ع. **برء براء وبراءة وبروء** (از باب‌سمع) : پاك و بیزار شد از عیب و وام و جز آن و کسر عین ماضی و ضم عین مضارع‌نادر است و **برءالله‌الخلق برءوبروء** (ازباب فتح) : آفرید خدای خلق را و مخصوص است بخلق حیوان و **برءالمریض برءو برءو بروء** (از باب فتح و نصر وکرم و سمع) : به شد آن بیمار از بیماری و برخاست از آن .

بروات (baravât) اپ ـ مأخوذ از تازی ـ دستاویزها و سندها وچکها وبراتها و حواله ها و **بروات شریفه :** برات های پادشاهی .

بروات (baravât) ع‌ج برات .

بروار (barvâr) اپ. خانهٔ تابستانی.

برواره (barvâre) اپ. بالاخانه و حجرهٔ بالای حجره . و راهی غیر از راه متعارف خانه که‌ازآنجا آمد و شد نیزتوان‌کرد.

برواز (barvâz) اپ . جای قرار و آرام . و نشیمن باز و شاهین و مانند آنها .

بروازه (barvâze) اپ . آتشی که پیشاپیش عروس افروزند . و خوردنی که از عقب سرجمعی که‌بسیرو گردش‌رفته باشندبرند.

برواق (barvâq) اع. بروق وسریش کفشگران .

بروان (barvân) اپ. دستمال‌وروومال و حوله و هرچه‌در روی شانه اوگنند و قبای بلند و کلاه دراز .

بروانیا (barvâniâ) اپ ـ مأخوذ از یونانی ـ گیاهی دوائی که هزار افشان و فاشرا نیز گویند .

بروت (borut) اپ. موهای پشت لب و شارب و سبیل و درز (daraz) و سبلت.

بروث (borus) ع‌ج برث (bars) .

بروج (barvaj) اپ. شهری‌درگجرات.

بروج (boruj) ع‌ج برج (borj) .

بروجه (bar-vajh) مف پ ـ مأخوذ ازتازی ـ بطورو بطریق و **بروجه‌تعجیل:** بچابکی و بطور چالاکی .

بروح (baruh) اع . شکاری که از دست راست صیاد بجانب دست چپ وی‌رود.

بروح (boruh) م‌ع. **برح الظبی بروحاً** (ازباب نصر) : از طرف‌دست‌راست صیاد رفت آن آهو ونیز بروح : خشم‌گرفتن.

برود (barud) اخ‌پ.شهری درشام‌که بیروت نیز گویند .

برود (barud) اع . سرد و خنك و هرچه خنك‌گرداند چیزی را و داروی چشم که از چیزهای سرد سازند .

برود (barud) ص‌ع. نان که برآن آب ریخته باشند یق **خبز برود** . و جامهٔ برزدار یق **ثوب برود** .

برود(borud)اپ.برودبروشارب‌وسبیل.

برود (borud) م‌ع. **برد برادآ** و **بروداً** مر . براد .

برود (borud)اج‌ع. برد (bord) .

برودة (borudat) اع. خنکی وسردی.

برودة (borudat) م ع . **برد برودة وبرداً** (ازباب کرم و نصر) سرد و خنك گردید .

برودت (borudat) اپ. ـ مأخوذ از تازی ـ سردی و خنکی . و کدورت و نقار.

برودت انگیز (borudat-angiz)ص‌پ. کدورت‌انگیز میان دوستان .

برودرافتادن (beru-dar-oftâdan) فل‌پ. ساقط شدن و برروی افتادن .

برودست (baru–dast) اپ.برومند.

برور (bar-var) اپ. فراویز وسجاف جامه و دامن و سرهای‌آستین پوستین.وآبستن و باردار . ومیوه‌دار .

برور(bar-var)اپ. بلغت‌زندوپازندبرادر.

برور (borur) م‌ع. **بربراً وبراً و بروراً** مر . بر (berr) .

برور (bar-vaz) و (baruz) اپ . طراز و فراویز و سجاف جامه و دامن . و سرهای آستین پوستین .

بروز (baruz) اپ . نزاع و غوغا و همهمه و چوب نشیمنگاه طیور .

بروز (boruz) اپ. تخت خواب و بستر و فراویز

بروز (boruz) اپ ـ مأخوذازتازی‌ـ ظهور وآشکار شدگی و**بروزدادن:**آشکار کردن وگفتن.

بروز (baruz) مف پ . در روز . و **روز بروز :** از روزی بروزی‌وهرروزه.

بروز (boruz) م‌ع. **برز بروزاً** (ازباب نصر) : برآمد بسوی فضا ونمایان‌شد.

بروسان (barusân) و**بروشان** (barucân) اپ. امت هر پیغمبر و گروه

مردم از هرجنس و جمهور مردم .

بروشك (borucak) ا.پ. خاك‌وگرد و دولاخ .

بروض (baruz) ا.ع. چاهی که اندك اندك آب دهد .

بروض (boruz) ص. ج. ع. برض (barz) .

بروض (boruz) م.ع. اندك برآمدن آب از چشمه و **برض البارض** : برآمد بارض از زمین (والفعل من نصر) .

بروع (baru') اخ.ع. نام زنی ونام شتری .

بروع (boru') م.ع. **برع براعة و بروعاً** مر . براعة .

بروفرود (bar-o-ferud) ا.پ. فراز و نشیب و بلند و پست وبلندی و پستی.

بروفه (borufe) ا.پ. دستار و فوطه و مندیل وکمربند و رومال .

بروق (barvaq) ا.ع. گیاهی که هرگاه ابر بیند سبز گردد . و سریش .

بروق (baruq) ص.ع. **ناقة بروق:** شتر ماده‌ای که بلند کند دم را و آبستنی نماید در صورتیکه نباشد .

بروق (boruq) م.ع. **برقت السماء بروقاً و برقاناً** (ازباب نصر) : درخشید آسمان و برق آورد و **برق البرق:** پیداشد برق و **برق الرجل :** ترسید آنمرد و بیم کرد و **برق برقاً و بروقاً** . مر برق . و **برق برقاً وبروقاً** مر برق (baraq) .

بروق (boruq) اع.ج. برق (barq) .

بروقة (barvaqat) ا.ع . واحد بروق (barvaq) المثل **اشکر من بروقة** .

بروك (baruk) ا.پ. يك نوع درخت کوتاهی .

بروك (baruk) ا.ع. زنیکه شوی‌خواهد و اورا پسری بود رسیده و جوان .

بروك (boruk) ع.ج بارك وج. برك (bark) .

بروك (boruk) ا.ع. افروشه که نوعی از حلوا باشد یق **ان البروك من عمل الملوك**

بروك (boruk) م.ع. **برك البعير بروكاً و بتراكاً** (ازباب‌نصر) : فروخفت شتر. و **برك** (baraka) : ثابت شدو اقامت نمود و کوشش کرد . و **برکت السماء :** پی هم بارید آسمان .

بروكاء (barukâ') ا.ع. نشست‌بزانو. و ثبات در کارزار و کوشش .

بروكة (barukat) ا.ع. خارپشت‌ماده.

بروكسل (beruksel) ا.پ. پایتخت مملکت بلژیك که در روی رودسن بنا شده و دارای ۸۳۱۰۰۰ نفر جمعیت است .

بروم (berom) ا.پ. یکی ازشبه‌فلزات که بمقدار کم در آبهای دریا یافت میشود و بمقدار زیاد در نباتات بحری موجود است و جسمی است مایع ودر حجم زیاد رنگ آن‌سرخ مایل بسیاهی و در حجم کم مانند یاقوت زرد است و در هوا ابخرهٔ درخشنده‌ای از آن متصاعد می‌گردد و بوی آن تند وطعمش مکره است .

برومند (barumand) ص.پ. باردار و مثمر . و توانگر و خوش‌بخت و برخوردار و کامیاب و خشنود . و باقوت .

برومندی (barumandi) ا.پ . برخورداری و کامیابی . و افزونی .

برون (berun) مف.پ. بیرون وخارج و ظاهر وبدرو برای‌وجهةو **برون آمدن:** بیرون آمدن و خارج شدن و طغیان کردن و **برون‌تو :** برای‌تو .

برون (borun) ا.پ. هر حلقه‌ای عموماً و حلقهٔ بینی شتر خصوصاً .

برون (barrun) ا.پ. بلغت‌زند وپازند گوسپند و یا بزی که پیشاپیش گله رود و بز کوهی و بازن .

برونده (barvande) ا.پ . سله و سبد و بستهٔ قماش .

برون‌سرا (berun-sarâ) ا.پ. پول قلب و بدکه در غیر دارالضرب سکه زده باشند .

برون‌شو کردن (berun-cov-kardan) ف.ل.پ. در پنهانی چیزی را تجسس کردن و غیبت کردن .

برونوس (barunus) و **برونوش** (barunuc) ا.پ. سپاه وسپاهی‌ونام یکی از سرداران سپاه .

بروی (bar-vay) پ.ضمیرمرکب یعنی‌براو.

بره (barah) و (berah) ص.م.ف.پ. در راه و خوبروی و آراسته .

بره (barah) و (berah) ا.پ. توشهٔ سفر و آذوقهٔ مسافر. و نهر و آبگذر .

بره (bare) و (barre) ا.پ. بچهٔ گوسپند. و برج حمل از بروج فلکی . و غزال و آهو بره . و کاردی که بدان شاخه های درخت رز را می‌برند و ابره و رویهٔ جامه . و زبون و ناتوان و **برهٔ آب :** موج وطوفان و **برهٔ دومادری :** خوشحال و نیك بخت . و کمانی که دارای دوزه باشد و **برهٔ فلك :** برج حمل و **بره گرفتن :** عاجز و درمانده را امداد کردن .

بره (barah) م.ع . بحال خود آمدن جسم کسی بعد بیماری و سرخ و سپید گردیدن و پرگوشت و نازك بدن شدن (والفعل‌من‌سمع).

بره (berah) ع.ج برهة (barhat) .

بره (borah) ع.ج برهة (borhat) .

بره (berre) ص.پ. مأخوذ از تازی. نیك و خوب . و **وجوه بره:** پولهائی که در راه خدا بکسی دهند .

برهاء (barhâ') ص.ع. زنی که پس از بیماری بحال خود آمده و سرخ و سپید شده

باشد .

برهات (berahât) ع ج برهة (barhat) .

برهات (borahât) ع ج برهة (borhat) .

برهان (barhân) ا . پ . خوشحالی و شعف .

برهان (barhân) ا خ ع . نام چند نفر .

برهان (borhân) م . ع . **بره علیه برهاناً** : حجت اقامه کرد بر آن .

برهان (borhân) ا . ع . حجت و بیان واضح . ج : براهین وازاعلام است .

برهان (borhân) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ حجت و دلیل و فرنود ونخشه ـ وفرق ما بین دلیل و برهان آنکه دلیل عام و برهان خاص است . و باصطلاح منطق برهان قیاسی است مرکب از مقدمات یقینی تا نتیجه دهد مقدمهٔ دیگری را که یقینی بود نه ظنی چنانکه گویند **کل انسان حیوان و کل حیوان جسم** پس نتیجهٔ یقینی بدست آید که کل انسان جسم باشد و **برهان ترسی** : دلیل ترسی **وبرهان قاطع** : دلیل قطعی . و نام کتابی در لغات فارسی تألیف محمد حسین تبریزی متخلص به برهان . **وبرهان مسیح** : زنده گردانیدن مرده وشفادادن بیمارواجابت دعوات .

برهان پور (barhân-pur) ا خ . پ . شهری در هندوستان .

برهانج (barhânaj) ا خ . پ . پارچهٔ مثلثی از جامه که چاق گویند .

برهانراج (borhânrâj) ا . پ . کلام الزام آور .

برهانی (borhâni) ص . پ . منسوب به برهان و **دلیل برهانی** : دلیل الزام آور .

بره بند (barre-band) ص . پ . کارآزموده و حاذق و با وقوف .

برهة (barhat) ا . ع . روزگار وزمان دراز ج : بره (berah) و برهات (berahât) .

برهة (borhat) ا . ع . روزگار و زمان دراز . ج بره (borah) و برهات (borahât) .

برهختن (barhaxtan) و (barhextan) ف م . پ . ادب کردن و تربیت کردن و نیك آموختن . و برکشیدن و برآوردن . وزخم کردن .

برهخته (barhaxte) و (barhexte) ص . پ . تربیت شده و ادب شده .

برهرهة (barahrahat) ا . ع . زن سپید جوان نازك و زن باگوشت لرزان اندام .

برهل (barhal) ا . پ . نام میوه ای .

برهلیا (barheliâ) ا . پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ گیاه رازیانه .

برهم (bar-ham) ص . پ . م ف . با همدیگر و بایکدیگر . و فراهم آمده ومجتمع . و با هم ودرهم وشوریده و پریشان ومضطرب و مشوش . و پریشانی و آشفتگی و **برهم زدن** : باز کردن وبستن و بقوت بستن مانند در و پنجره و مخلوط کردن و پریشان کردن . و مداخله کردن و منع کردن . و سرنگون کردن و خراب کردن و پایمال کردن و **برهم شدن** : پریشان شدن . و افزوده شدن و تلف گشتن و **برهم نهادن** : پریشان ساختن و آزردن وآشفتن . و بروی یکدیگر گذاشتن و **برهم دیگر خوردن** : تصادم یکدیگر کردن مانند زانو و بریدن و **برهم دوزی کردن** : بستن درزها مانند درز تخته های کشتی .

برهمپتر (barahmapotar) ا . پ . ـ مأخوذ از سنسکریت ـ بمعنی پسر برهما . و نام رود بزرگی که در نزدیکی دکا ملحق برود گنگ میشود .

برهمة (barhamat) م . ع . پیوسته نگریستن و مژه بر هم نا زدن .

برهمة (barhamat) و (borhamat) ا . ع . غلاف بر درخت و شکوفه و یا غنچهٔ نا شکفته .

برهم خوردگی (bar-ham-xordegi) ا . پ . فساد و اضطراب و فتنه و آشوب .

برهم درهم (bar-ham-dar-ham) ص . پ . م ف . پریشان و مضطرب و مشوش و زیر وبالا و سرنگون .

بر هم زدگی (bar-ham-zadegi) ا . پ . اغتشاش و پریشانی و آشفتگی و غوغا و فساد و فتنه و آشوب و اضطراب .

برهمن (barahman) و (barhaman) و **برهمند** (barahmand) و **برهمه** (barahme)[1] پ . بت پرست وحکیم و دانشمند آتش پرستان و نجیب و اصیل هنود و پیر و مرشد بت پرستان .

بر هم نشسته (bar-ham-necaste) ص . ع . تاریکی هنگفت و ستبر .

برهنة (barhanat) م . ع . برهان اقامه کردن .

برهنگی (barahnegi) ا . پ . عریانی و بی پوشاکی .

برهنه (barahne) ص . پ . عریان و بی حجاب و ناپوشیده و بی معاش . وآسمان صاف بی ابر . و **برهنه کردن** : عریان کردن و بی حجاب کردن و نقاب برداشتن . و غارت کردن . و پوست برگرفتن . و **برهنه حرف زدن** : آشکار و بی پرده گفتن .

برهنه استخوان (barahne-ostoxân) ص . پ . لاغر .

برهنه پا (barahne-pâ) و **برهنه پای** (barahne-pây) ص . پ . پابرهنه وبی کفش .

برهنه جو (barahne-jov) ا . پ . جو پوست کندهٔ سپید کرده .

برهنه روی (barahne-ruy) ص . پ . بی حجاب و بی نقاب و روی گشاده .

برهنه سر (barahne-sar) ا . پ .

و حاجی و زائر مکه .

برهنه‌سری (barahne-sari) ا. پ . بی پوشاکی سر مانند سر حاجیان در هنگام احرام . و امتناع و ممانعت . و نا امیدی و مأیوسی و محرومی .

برهنه گو (barahne-gu) ص. پ. آنکه بی پرده و بی ملاحظه سخن می‌گوید .

برهوت (barahut) و (borhut) ا.خ. ع. چاهی عمیق درحضرموت که کسی فرود آمدن بتك آن نتواند و یقال فیه ارواح الکفار الحدیث : **خیر بئر حفرت فی الارض زمزم و شر بئر فی الارض برهوت** ونیز برهوت: نام‌وادی که‌این چاه‌درآن‌واقع‌شده.

برهود (barhud) ص . پ . بیهوده و بی فایده و یاوه و بی معنی‌و اندکی سوخته شده .

برهودن (barhudan) ف.ل.م. پ . سوزاندن و سوختن و از اثر آتش تغییررنگ داده شدن. وگم راه شدن و بیراه شدن .

برهون (barhun) و (borhun) ا. پ. هاله‌و گریبان‌وطوق‌گردن وپرهون‌وکمربند.ودایره‌ای که‌باپرگار‌کشند وهرچیزی‌که‌مانندداير‌ه‌احاطه‌کند مر فضای خالی را . وچوب‌بند وخاربست و حصار و در خانه و محوطه‌و خانهٔ کوچك . و آرایش و زینت . و کمرگاه وکمرکوه .

برهوه (barhuh) و (barhove) ا. پ. مابون وملوط و مخنث .

برهیختن (barhixtan) ف.م. پ. مطلق بر کشیدن و بر آوردن . و تربیت کردن و آموختن .

برهیون (barhyun) ا. پ. برهون.

بری (bary) م. ع. **بری السهم بریاً** (ازباب ضرب) : تراشید آن تیررا . و **براه السفر** : مانده‌ولاغر کرد آنرا سفر.

بری (bary) ا.خ. ع. نام موضعی .

بری (barâ) ا. ع. خاك .

بری (borâ) ع. ج برة (borat) .

بری (borrâ) ا. ع. کلمهٔ طیبه وکلام‌خوب محبت‌آمیز مطبوع .

بری (bariy) ص. ع. **سهم بری**: تیر تراشیده یانیکوتراشیده .

بری (barri) ص. پ. ـ مأخوذازتازی ـ دشتی ـخلاف بحری. وجنگلی و دهاتی‌ووحشی و خارجی و روئیده شده در خشکی .

بری (borriy) ا.خ. ع. ازاعلام است .

بریء (bari') ص. ع. پاك از چیزی و بیزار. ج: بریئون و براء (bor'â') و (berâ') و ابراء (abrâ') و (abreâ') و (borâ') و به شدهٔ از بیماری ج: (berâ').

بری (bari) و **بریء** (bari') م. ف. پ. ـ مأخوذازتازی ـ بیزار و **بری شدن**: بیزارشدن و **بریء الذمه**: ادای دین و بیرون شدگی از ضمانت و استخلاص از امری که شخص ملزم شده بود .

بریات (bareyât) ع. ج برئة (bareat) و ج. بریة (bareyyat) .

بریاش (baryâc) ا. پ. تفرقه‌وپاشیدگی.

بریان (beryân) ا. ص. پ. کباب شده و پخته شده وکباب و **بریان کردن**: پختن و کباب کردن .

بریان محلا (beryân-mohallâ) ا . پ. کباب ونان و پیاز.

برئة (bareat) ص. ع. مؤنث بریء . ج: برئات و بریات وبرایا .

برأة (bareat) ا. ع. مخلوق و مردم و هرچیز خلق شده ج: برایا .

بریة (bareyyat) ا. ع. مخلوق و مردم. ج: بریات وبرایا.

بریة (barreyyat) ا. ع. صحرا و زمین بی کشت ج: براری .

بریت (barrit) ا. ع. صحرالغة فی بریة ج : براریت .

بریت (berrit) ا. ع. دلیل ماهر. وزمین هموار . و ا.خ دو موضع در بصره .

بریت (barit) ا. پ. ـ مأخوذازفرانسه ـ باصطلاح کیمیا اکسید باریوم .

بریت (boryat) ا.خ. ع. نام اسبی .

بریج (barij) ا.خ. پ. طایفه‌ای‌ازافغان. و حسابی که شامل مقدار وافرباشد .

بریجتون (berijtun) ا.خ. پ. شهرحاکم نشین جزیرهٔ بارباد .

بریجن (barijan) ا. پ. تنوریکه درآن کماج و نان سنگك پزند .

بریح (barih) ا. ع. بروح و شکاری که از دست راست صیاد بجانب دست چپ وی رود. و ا.خ. نام‌شخصی و **ابن بریح**: زاغ و **ام بریح** : زاغ وبلا .

بریح (borayh) ا.خ. ع. پدربطنی‌ازعرب.

بریخ (barix) ا. ع. شکسته پشت .

بریخ (bar-yax) م. ف. پ. یعنی بروی یخ و **بریخ زدن** : از خاطر محو نمودن ونام نبردن و فراموش کردن ونا پدید ساختن و معدوم گردانیدن و هیچ انگاشتن. و **بریخ نوشتن** : هیچ انگاشتن و بی اثر کردن و ضایع ساختن کاری و کار بی اثر و بی مدار نمودن و کار بیهوده کردن .

برید (barid) ا. ع. ـ مأخوذ ازفارسی ـ ردهٔ هر چیز بر ترتیب . واسترانیکه‌بهردوازده میل برای سواری‌نامه بران سلطان مرتب‌دارند و پیغامبر و نامه بران بر این ستور و قاصد چالاك‌ ج: برد (borod). ودو فرسخ‌ویادوازده میل ویا مسافت دومنزل. و پروانك که‌دومنزل پیشاپیش شیرنداوآواز کند و **خیل البرید**: اسبان چاپاری و **صاحب البرید**: فرستندهٔ رسول‌و **سکة البرید** : محله‌ای در خوارزم

و منسوب بآن را بریدی گویند .

برید (barid) ا.پ. پیك و قاصدو نامه بر و قاصد پیاده. ومسافت دو فرسخ و یا دوازده میل. و**برید خوش:** نوید قاصدخوش خبر.
و **بریدفلك :** ماه و ستارهٔ زحل .

بریدگان (boridagân) ا.پ. مختون وختنه شده و ج بریده .

بریدگی (boridagi) ا. پ. شکاف و برش و قطع وجدائی. و تقسیم .

بریدن (baridan)فم.پ. قاصدفرستادن.

بریدن (boridan) و (borridan)فم. پ. جدا کردن وقطع کردن. وگذشتن وعبور کردن. و جدا شدن وقطع شدن. و ختنه کردن وقطع علاقهٔ خویشاوندی کردن . وفرارکردن.

بریدنی (boridani) ص.پ. منسوب و متعلق ببریدن .

بریده (baride) ا.پ. رهگذر و معبر تنگ وگدار و پایاب .

بریده (boride) ص. پ. قطع شده و پارچهٔ اندازه شدهٔ برای لباس و جز آن .

بریده دم (boride-dom) ص.پ. دم کوتاه شده .

بریده زبان (boride-zabân) ص . پ. خاموش و ساکت .

بریده گوش (boride-guc) ص.پ. گوش بریده .

بریدی (baridi) ص . پ. منسوب به سکهٔ البرید خوارزم .

بریر (barir) ا.ع. نخستین بردرخت پیلو.

بریره (barire) ا پ. راه و طریق .

بریز بریز (beriz-beriz) م.ف.پ. مغلوب شده و شکست خورده و منهزم و رو بفرار نهاده و نیز این کلمه را در درخواست و دعا استعمال می‌کنند یعنی ترحم کن و یاری نما و خداحافظ شما.

بریزن (barizan) ا.پ. بریجن وتورکماج پزی.

بریزن (berizan) ا.پ. غربال. وترش پالا و پرویزن . و تاوه . و تنوری که ازگل ساخته شده باشد. وصمغی‌که بارزد نیزگویند.

بریزه (berize) ا پ. حسن لبه . ویك نوع صمغی دوائی . و چیزی که روی گران جهة لحیم کردن و وصل نمودن برنج و مس و مانند آنها بکار برند . و مرهمی که بروی زخم رفاده کنند .

بریسال (barisâl) ا.پ. والی وحاکم یمن .

بریسمان (be-rismân) م ف. پ. یعنی باریسمان و **بریسمان کس در چاره مرو** یعنی جان خود را بحرف دیگری در خطر نینداز .

بریش (baric) ص ع. **فرس بریش:** اسب چار یعنی اسبی که نقطهای خلاف رنگ اصلی خود بربدن دارد .

بریش (beric) ا.پ. پاشیدگی وفرونشاندگی.

بریشم (baricem) ا.پ. ابریشم .

بریشم گر (baricem-gar) ا. پ. ابریشم ساز .

بریشم نواز (baricem-navâz) ا . پ. پردازندهٔ ساز رشته دار .

بریشوی (baricavi) ا.پ. مأخوذ از یونانی_ عصر روزیکشنبه وعید پاك وهرعیدی. و تهیه و تدارك .

بریص (baris) ا.ع. گیاهی مانند سعد. وا.خ. موضوعی بدمشق . و درخش و تابش چیزی . و **ابو بریص:** یك نوع مرغی .

بریعة (bari'at) ص.ع. زن کامل درفضل وجمال و عقل .

بریغ (beriq) ا.پ. خوشهٔ انگور .

بریق (bariq) ا.ع. درخشندگی .

بریق (bariq) م.ع. **برق برقاً وبریقاً** مر. برق .

بریق (borayq) اخ.ع. نام شاعری .

بریقة (bariqat) ا. ع. شیری‌که بر آن پیه یا قدری روغن ریخته باشندج: برائق .

بریقة (borayqat) ا.ع. ماده بز که در وقت دوشیدن بدین نام خوانده میشود .

بریك (barik) ص.ع. برکت یافته یق **طعام بریك** .

بریك (barik) ا.ع. افروشه ویا خرمای ترکه با مسکه خورند ج: برك (bork) .

بریك (borayk) اخ.ع. شهری بیمامه. و جماعتی از محدثین .

بریکان (boraykâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه_ نام دو برادر از شجاعان عرب که یکی بریك (borayk) و دیگری بارك نام داشت .

بریکة (barikat) ا.ع. افروشه .

بریم (barim) ا. ع. صبح . و دو رشتهٔ سرخ و سپید که زنان باهم تافته برمیان و بازو بندند و هرچیزی‌که درآن دو رنگ مختلف باشد و ریسمانی دو رنگ مزین بجواهر و جز آن که زنان بر میان وبازو بندند. وحمایل مهره ها که برای دفع چشم زخم در گلوی اطفال کنند. واشك آمیخته بسرمه . وجماعت از هر جنس مردم . و لشکری که از قبایل متفرقه گرد آمده باشد . و افسون . و گلهٔ گوسپندان از بز و میش . و مرد متهم .

بریمان (barimâne) ا.ع. _ بصیغهٔ تثنیه_ جگر و کوهان شتر که بدرازا بریده برشته و مانند آن پیچند .

بریمة (barimat) ا.ع. درفش و برماه و ارهٔ مدوری که جمجمه را بدان سوراخ کنند .

بریمة (boraymat) اخ.ع. ازاعلام است.

برین (barin) پ . مخفف براین مانند بنابر این .

برین (barin) ص ا.پ. بالائین وبلندترین و بالاترین و برترین و عالی ترین . و دائم و ابدی . و مطبوع ونیکوئی هرچیزی واعلائی

هرچیزی . وقسمت عمده . و باد شمال‌شرقی
و شکاف. و نام آتشکده‌ای و **پایهٔ برین :**
بلند ترین پله و **چرخ برین:** آسمان وکرهٔ
سماوی‌و**فردوس برین‌ویاخلدبرین:**
بهشت بالائین و ابدی‌و بهجت وعشرت‌انگیز .

برین(borin) ا.پ. پارچهٔ کوچك وهلال
ماندی‌که از خربزه و هندوانه بریده باشند .

برین (berin) ا.پ. هرسوراخ عموماً و
سوراخ تنور خصوصاً و در تنور و آب تن و
راه فاضل آب .

برین (borin) و (berin) ع.ج برة
. (borat)

برین(barrayne)ا.ع. تثنیهٔ بر ایالاتیکه
متصل‌اند به بحر ابیض و اسود .

برینش (borinec) ا . پ . بریدن و
برش و شکم روش وزحیرکه گویا شکم را
از شدت درد می‌برند . و مقراض .

برینقدر (barinqadar) م‌ف.پ. علاوه
بر این و با وجود این .

برینکه(barinke)پ. کلمه‌ای که در بیان
چیزی استعمال می‌کنند .

برینکه (barinke) ا.پ. دانش .

برینه (berine) ا.پ. برین وهرسوراخ
عموماً و سوراخ تنور خصوصاً .

بریون (baryun) ا . پ . گرداگرد
دهان. و برنون . و دیبای تنگ و حریر نازك .

بریون (beryavn) و (barivan) و
(beryun) ا.پ. علتی در پوست آدمی که
هر چند برمیآید پهن میگردد و خارش میکند
و بتازی قوباء گویند .

بریئون (bari'un) ع.ج بری .

بریه(borayh)و**بریهم**(borayhem).
اخ. ع. تصغیر ابراهیم .

بز (baz) ا. پ. رسم و آئین و قاعده و
قانون و روش وطرز . و زمین و پشتهٔ بلند
و تیغهٔ کوه و غبغب گاو نر و مخفف بزم .

بز (baz) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ جامه
وجامهٔ اعلا و گران بها .

بز (baz) ا . پ . ـ مأخوذ از فرانسه ـ
باصطلاح کیمیا هر جسمی که چون با اسیدی
ترکیب شود تولید ملح کند .

بز (boz) ا.پ. قسمی از گوسپندبی دمبه
که دارای شاخهای راست بدون اعوجاج‌است
و دارای کرکی است خیلی نرم‌تراز پشم‌سایر
اقسام گوسپندونرماده میباشدو **بزگرفتن:**
گول زدن و مسخره کردن .

بز (bez) ا.پ. زنبور .

بز (bazz) ا.ع. جامه یامتاع خانه‌ازجامه
و متاع تاجر از جامه و سلاح‌المثل: **آخر
البز علی‌القلوص** ای هذا آخر عهدی
بهم لاارا‌هم بعده ونیز بز: اخ.دهی درعراق
و**بزالنهر:** آخر نهر .

بز (bazz)م.ع. **بزبزاوبزیزی**(bezzizâ)
(از باب نصر) : غالب شد و ربود المثل :
من‌عزبز ای‌من‌غلب‌اخذالسلب‌و **بزالشیء**ع:
گرفت آن چیز را به ستم‌وقهر .

بز (bozz) ا.ع . لقب ابراهیم بن عبدالله
نیشابوری محدث . معرب بز فارسی .

بزا (bazâ) ا.ع. کجی‌پشت نزدیك‌سرین
ویا مشرف شدن وسط پشت برسرین یابیرون
آمدگی سینه ودر آمدگی پشت یا بیرون آمدگی
سرین .

بزابز (bazâbez) ا. ع. زورآوربددل
و غلام سبك روح درسفر .

بزاة (bozât) ع.ج بازی .

بزاج (bezâj) م.ع. **بازج مبازجة**
و **بزاجاً** مر مبازجة را .

بزاخة(bozâxat)اخ.ع.موضعی‌که در
آن مسلمانان را در خلافت ابی بکر صدیق
رضی‌الله عنه جنگ واقع شد .

بزاختن (bozâxtan) فم.پ. گداختن
و ذوب کردن . وصاف‌کردن.

بزادبرآمده(bazâd-bar-âmade)ا.
پ. زن بسیار پیر که سال بسیار براو گذشته
باشد .

بزادرة (bazâderat) ع . ج بازدار
پارسی : کسانیکه صاحب باز میباشند .

بزادی (bazâdi) ا . پ . سنگ سبز
دریائی و گوهری سبز رنگ که زبرجد نیز
گویند .

بزار (bazzâr) ا.ع. بلغت اهالی بغداد
فروشندهٔ روغن کتان و لقب جمعی‌که روغن
کتان می فروختند .

بزاریدن (bozâridan)فم.پ. گداختن
و ذوب کردن .

بزاز (bazâz)ا.پ. تسمهٔ چرمی وبند
کفش .

بزاز (bozâz) ا.پ. فانهٔ درودگران ویا
کفش دوزان .

بزاز (bazzâz) ا.ع. جامه‌فروش ومتاع
فروش . و جماعتی از محدثین .

بزاز (bazzâz) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ
آنکه پارچه‌های پنبه‌ئین مانند چیت و چلوار و
جز آن می فروشد .

بزازة (bezâzat) ا . ع . جامه و متاع
فروشی و شغل بزاز .

بزازستان (bazzâzestân) ا . پ .
بازار بزازها .

بزازی (bazzâzi) ا.ص پ. ـ مأخوذ
از تازی ـ منسوب به بزاز وشغل بزاز .

بزاع (bozâ') ا.ع. مرد ظریف چرب
زبان و زیرك .

بزاعة (bazâat) م.ع. **بزع الغلام
بزاعة**(ازباب‌کرم): ظریف وملیح‌وباکیاست
گردید آن کودك .

بزاعة (bozâat) و (bezâat) اخ.ع. شهری نزدیک حلب .

بزاغة (bazâqat) اخ.ع. موضعی نزدیک حلب .

بزاق (bozâq) ا.ع. خدو و آب‌دهان . و انجوخ . و نیز حلزون .

بزال (bezâl) ا.ع. آهنی که بدان سوراخهای میزل شراب ویاسوراخ آوند شراب را گشایند.

بزال (bozâl) و (bazâl) ا.ع. سوراخی که در آوند شراب کنند تا برآید .

بزالة (bazâlat) م.ع. **بزل الرای**

بزالة (ازباب کرم) : مستقیم گردید آن رای.

بزان (bazân) ا.ص.پ. جهنده و وزنده و باد .

بزان (bezân) م.ع. **بازن مبازنة و بزاناً** مر . مبازنة .

بزان (bozân) اخ.پ. دهی دراصفهان

بزانة (bozânat) اخ.پ. دهی دراسفراین.

بزانه (bazâne) ص.پ. باد وزنده .

بزاواء (bazâvâ') ص.ع. زن کوژ پشت .

بزایانیدن (bazâyânidan) ف.م.پ. کمک کردن مرزن را در زحمت وامدادکردن در زائیدن .

بزباز (bazbâz) ا.پ. بشباسه که قشر دویم جوزبوا باشد .

بزباز (bazbâz) ا.ع. غلام سبک روح در سفر . ونای آهنین که بردهان دمهٔ آهنگران است . و فرج .

بزباز (boz-bâz) ا.پ. شعبده‌بازی که بز و بوزینه را باهم می رقصاند .

بزبچه (boz-baçe) ا.پ. بزغاله و بچهٔ بز .

بزبز (bozboz) ا.ع. زور آور بد دل . و غلام سبک روح در سفر .

بزبزة (bazbazat) م.ع. **بزبزالرجل:** بی‌آرام و تفته کردمرد را و **بزبزالشیء :** ربود آن چیزرا و فرو انداخت و نیز بزبزة: سخت راندن و شتافتن و گریختن . و بسیار جنبیدن . و به اصلاح آوردن چیزی وبسیار گفتن .

بزبها (boz-bahâ) ص.پ. کم قدر وکم بها و پست وبی قدر .

بزپونتن (bazpunetan) ف.م.پ. بلغت زند دادن .

بزة (bezzat) ا.ع . سلاح و هیئت یق **هوحسن البزة** .

بزة (bozzat) اخ.ع. نام محدثی .

بزج (bazj) م.ع. **بزج الرجل بزجاً** (ازباب نصر) : فخر نمود آن مرد و **بزج فلاناً علی القوم :** بر انگیخت فلان را بر آن قوم .

بزج (bazaj) اخ.ع. از اعلام است

بزجامه (bazjâme) ا.پ. لباس باشکوه و گران بها .

بزخ (bazx) م.ع. تمام بردن و بعصا زدن بر پشت کسی (و الفعل من فتح) .

بزخ (bozx) ع.ج ابزخ وبزخاء .

بزخ (bazax) م.ع. بر آمدن سینه و در آمدن پشت (والفعل من سمع) .

بزخاء (bazxâ') ص.ع. زن بر آمده سینه و در آمده پشت .ج : بزخ (bozx)

بزخید (bozxid) ا.پ. ماده‌بز .

بزداغ (bazdâq) و (bezdâq) و (bozdâq) ا.پ. مصقل و پرداغ و افزاری که بدان زنگ آئینه و تیغ وماتند آنرا بردایند و جلا دهند .

بزدایدن (bezdâyidan) ف.م.پ. پاک کردن زنگ از روی آئینه و جزآن وجلادادن.

بزدة (bazdat) اخ.پ. نام دهی ازمضافات نسف .

بزدل (boz-del) ص.پ. جبان‌وترسو.

بزدودن (bezadudan) ف.م.پ : بزدائیدن و جلا دادن و پاک کردن‌زنگ .

بزر (bazr) م.ع. زدن بعصا . وتخم ریختن و آب بینی انداختن . و پر کردن . و توابل در دیگ‌ریختن (والفعل من نصر).

بزر (bazr) ا.ع. فرزند و بچه . و آب بینی یق **ماأکثر بزره** ای ولده .

بزر (bazr) و (bezr) ا.ع. تخم‌وزغیر وتخم پیله .ج: بزور و دیگ‌افزار.ج: ابزار و ابازیر . و **بزرالبنج :** تخم گیاه بنج که از مخدرات قویه است و **بزرالکتان:** بزرک

بزر (bazr) ا.پ . تخم و هرتخمی که برای زراعت می افشانند .

بزرا (bazrâ) ا.پ . بلغت زند تخم زراعت مطلقا یعنی هر چیزی که جهت‌خوردن حیوانات کاشته می شود .

بزراء (bazrâ') ا.ع. زن‌بسیارفرزند .

بزرج (bozorj) ا.ع . معرب بزرگ و بمعنی آن .

بزرجمهر (bozorjmehr) اخ.ع. معرب بزرگمهر وزیر نوشیروان .

بزرخانه (bazr-xâne) ا.پ . آسیای عصاری و روغن‌گیری .

بزر قطونا (bazre-qotunâ) ا.ع. اسفرزه .

بزرک (bazrak) ا.پ. تخم کتان و هر تخم خرد و کوچک .

بزرکار (bazrkâr) ا.پ . برزگر و زارع .

بزرگ (bazarg) ا.پ. تخم کتان .

بزرگ (bozorg) ا.ص.پ. نقیض کوچک و کبیر و عظیم . وکلان و فراخ . وبی‌پایان و عظیم‌الجثه . و توانا . و شریف و رئیس

و با شأن و عظمت و شوکت. و بالغ و بحد رشد رسیده . و مهین‌فرزند . و مرشد و ولی. ونام مقامی از موسیقی و **بزرگ شدن:** بحد رشد و بلوغ رسیدن و بالغ شدن‌وباشأن و عظمت و دولت گشتن و**بزرگ‌داشتن:** تعظیم کردن و توقیر کردن وتکریم‌نمودن .

بزرگ آباد (bozorg-âbâd) اخ.پ. نام نخستین پیغمبر ایرانیان وصاحب‌دساتیر .

بزرگ امید(bozorg-omid) ا.پ. دانشمندی که مربی خسرو پرویز بوده . و پادشاه دویم از سلسلهٔ اسمعیلی که ملاحده نیز گویند .

بزرگان (bozorgân) ا. پ. مردمان شریف و نجیب و دانشمندان و حکماء و فیلسوفان و مجتهدین .ج بزرگ .

بزرگانه (bozorgâne) م‌ف. پ.بطور شکوه و شکوهمندانه‌ومناسب و شایستهٔ‌بزرگان و **بزرگانه آواز :** صدای بلندوصدای اوج . ه

بزرگتر (bozorgtar) ص. پ. نقیض کوچکتر. و کلان‌تر و مهتر وبا عظمت‌تر . و جسیم‌تر ومسن‌تر .

بزرگر (bozorgtar) ا.پ. رئیس و بزرگتر خانه و رئیس خانه .

بزرگتران(bozorgtarân)پ.ج.بزرتر.

بزرگ تن(bozorg-tan)ص.پ.جسیم و سمین و عظیم‌الجثه .

بزرگ جثه(bozorg-josse) ص. پ. عظیم‌الجثه و جسیم وتناور .

بزرگر (bazr-gar) ا.پ. برزگروزارع و کشتکار .

بزرگزادگی (bozorg-zâdagi) ا. پ. نجابت و اصالت .

بزرگزاده (bozorg-zâde)ص.پ. نجیب و اصیل .

بزرگزانو (bozorg-zâun) ص.پ. شخص بزرگ و باعظمت .

بزرگسال (bozorg-sâl) ص.پ.مسن و کلانسال .

بزرگسالی (bozorg-sâli) ا. پ . کلانسالی .

بزرگ منش (bozorg-manec)ص. پ. بلند همت و بلند طبع و متکبر .

بزرگ منشی (bozorg-maneci) ا. پ. بلند همتی و بلند طبعی .

بزرگوار (bozorg-vâr) ص.پ. کبیر وعظیم. وشریف و فاضل و باشکوه . وتوانا و نجیب . و مشهور . و مرد عالم و حکیم و فیلسوف .

بزرگواری(bozorg-vâri)ا.پ. بزرگی وجلال وشکوه و افتخار . ونجابت واصالت.

بزرگ همت (bozorg-hemmat) ص.پ. بلند همت و بلند آرزو .

بزرگی(bozorgi) ا.پ.کلانی وعظمت و **بزرگی‌داشتن:** علو همت داشتن . و **بزرگی کردن :** مهتری کردن و ریاست کردن. و پرستاری کردن . وبلند همتی‌نمودن.

بزرگی‌ده (bozorgi-deh)ص.پ. عطا کنندهٔ بزرگی و عظمت .

بزرور (bazr-var) ص. پ. مشغول شده و پر از تخم .

بزری (bazarâ)ا.ص.ع.زن‌سینه‌برآمدهٔ پشت در آمده . و **غرهٔ بزری** ای ضخمة منیعة ثابتة و**بنو البزری:**فرزندان‌ابی‌بکربن کلاب که منسوب اند بمادرشان .

بزز (bazaz) ا.ع. سلاح و جوشن .

بزستان(bazestân) ا.پ.بازار ومخزن پارچه .

بزسک (bozesk) ا.پ. عدس .

بزشک (bezeck) ا.پ. طبیب و بیطار.

بزشکی (bezecki) ا.پ. طبابت . و **بزشکی کردن و یا نمودن :** طبابت کردن .

بزشم (bozacm) ا. پ. کرک و پشم نرمی که از بن موی بز بروید و آنرا بشانه برآرند وبریسند و نخ‌کنند و از آن نخها شال و سایر پارچه های قیمتی بافند .

بزغ (bazq) ا.پ. گوی‌که در آن آب جمع شود. وآب راکد ومرداب . وهرسبزی روئیده شدهٔ در میان آبهائی که وزغ در آنها زندگانی میکند .

بزغ (bazq) م.ع. **بزغت الشمس بزغاً و بزوغاً** (از باب نصر) بر آمد آفتاب و **بزغ ناب البعیر:** برآمد دندان نیش‌شتر.و**بزغ الحاجم و البیطار بزغاً** و **بزغة** (از باب نصر و فتح) : نشتر زد حجامت گر و بیطار و خون روان کرد .

بزغ (bazaq)ا.پ.غوک و وزغ . وبندی که در جلو آب بندند . و جنگ .

بزغالگان(bozqâlegân)پ.ج.بزغاله.

بزغالگی (bozqâlegi) ا.پ. حالت بزغاله بودن .

بزغاله (bozqâle) ا.پ. بچهٔ بز و بچهٔ گاو . و بزغالگان ج . و **بزغالهٔ فلک :** برج حمل .

بزغة (bazqat) م.ع. **بزغ بزغاً** و **بزغة** مر. بزغ .

بزغر (bozqor) ا.ع. بدخواهی وبدنیتی.

بزغسمه (bazaqsame) و(bazaqseme) ا.پ. طحلب وجل‌وزغ که عبارت‌ازگیاهی‌است مائی و در آب نمو میکند و سبز رنگ است و منزل و مأوای وزغ در آن است و معنی ترکیبی آن محل پنهان شدن بزغ.چه‌سمه بمعنی پنهان است .

بزغش (bozqoc)اخ.پ.لقب یکی از

اولیا که ابوالنجاش ظهیرالدین عبدالرحمن بزغش باشد .

بزغشیه (bozqociye) ج ا.پ. طایفه‌ای منسوب به بزغش .

بزغم (bazqam) ا.پ. یك نوع درخت خارداری و مغیلان .

بزغمه (bazaqme) و (bazaqame) ا.پ. طلحب و بزغمه .

بزغنج (bozqonj) و **بزغند** (bozqond) ا.پ. چیزی است مانند مازو عفص که بدآن پوست را دباغت کنند واز درخت پسته حاصل میشود و نوعاً درخت پسته یکسال پسته بار آورد ویکسال بزغنج .

بزغه (bazqe) ا. پ. چوبی که شاخهٔ انگور را بر آن اندازند تا بزمین نرسد .

بزغه (bazaqe) ا.پ. چلپاسه .

بزغه (bozqe) ا.پ. دهره وتبرکه عبارت از حربه‌ایست دسته دار و سرش مانند داس و مرده دارا المرز درخت را بدان اندازند .

بزفل (bazfal) و **بزقل** (bazqal) ا. پ. کرم گل سرخ .

بزفند (bazfand) ص.پ. تنبل و کاهل و سست و ناتوان .

بزق (bazq) م.ع. **بزق بزقاً** (از باب‌نصر): خدوانداخت. و**بزقت الشمس:** روشن شد آفتاب . و **بزق الارض:** تخم ریخت در آنزمین .

بزق (bazaq) ا.پ. وزغ و غوك . ونام گیاهی .

بزقدم (boz-qadam) ص پ. جبان و ترسو و بزدل . و شخص پست و حقیر و فرومایه . و ناتوان و عاجز .

بزك (bozak) ا.پ. پرنده ای سیاه رنگ که منقار درازی دارد و بیشتر برکنار آبها و گاه برسر درخت نشیند و آواز بلند کند .

بزك (bazak) ا.پ. نوعی از سرخس که در جاهای مرطوب روید .

بزکی (bazakâ) ا.ع. شتاب روی .

بزگله (boz-gale) اج.پ. گلهٔ بزخواه وحشی و خواه اهلی باشد .

بزل (bazl) ا. ع. سختی و شدت یق **امرذوبزل** ای ذوشدة .

بزل (bazl) م.ع. **بزل الشیی‌ء بزلا** (ازباب نصر) : شکافت آنچیز را. و**بزل فلان الخمر و غیرها:** درآوند شراب و جز آن سوراخ‌کرده بر آورد آن را. و**بزل الشراب :** پالود آن شراب را . و **بزل الامر:** یك سوکردکار را . و کذلك **بزل الرای**. و**بزل ناب البعیر بزلا** و **بزولا:** برآمد دندان نیش شتر .

بزل (bozl) ا.ع. گوسپند ماده .

بزل (bozl) و (bezol) ع.ج. بزول .

بزل (bozzal) و (bozol) و (bezl) ج بازل .

بزلاء (bazlâ') ا.ع. بلای بزرگ. وکارهای سخت. و رأی نیکو . و **فلان نهاض ببزلاء :** فلان کسیست که بکار های بزرگ قیام میکند . و ص . **حظة بزلاء :** حظی که فاصل حق و باطل باشد .

بزله (bazle) ا.پ سخن شیرین و نیکو و زیبا . و لطیفه . و **بزله گفتن** فل . : سخن شیرین گفتن . و لطیفه گفتن .

بزم (bazm) ا.پ. عیش. و مجلس‌شراب وطرب ومهمانی. و ضیافت . ومحفل وانجمن و مجلس انس . و خیمه و سراپرده .

بزم (bazm) ا.ع. عزیمت برکاری . و سخن درشت .

بزم (bazm) م.ع. **بزم علیه بزماً** (ازباب ضرب ونصر) :گزید وی را بدندان پیشین . و **بزم الناقة :** دوشید شتر را به انگشت سبابه و انگشت نر و **بزم فلاناً ثوبه:** ربودجامهٔ فلان را. و**بزم بالحمل:** برداشت بار را . و**بزم علی الامر:** عزیمت کرد بر آنکار. و **بزم القول:** سخن‌درشت گفت . و **بزم الشیی‌ء:** شکست آنچیز را . و**بزم الوتر:** گرفت آن زه را بانگشت سبابه و انگشت نر سپس‌ول کرد آن را .

بزماده (boze-mâde) ا.پ. مادینهٔ‌ازبز.

بزم آرا (bazm-ârâ) و **بزم آرای** (bazm-ârây) ص.پ. آنکه مجلس‌عیش و مهمانی را آرایش میکند .

بزم افزون (bazm-afzun) اخ. پ. نام زنی .

بزمان (bazmân) و (bozmân) ا.پ. میل و خواهش . و ص. مست و اندوهگین.

بزماورد (bazm-âvard) ا.پ.یك نوع خوردنی است از گوشت پخته و خاگینه و تره که در نان تنگ پیچند و مانند نواله سازند و با کارد بریده خورند .

بزمایون (bazmâyun) اخ.پ. گاوی که فریدون را شیر میداد .

بزمة (bazmat) ا.ع. یکبار خوردن . و وزن سی درم .

بزمجه (boz-maje) و **بزمچه** (boz-maçe) ا.پ. بزغه و چلپاسه .

بزمخة (bazmaxat) م.ع. **بزمخ بزمخة :** تکبر کرد .

بزم‌ساز (bazm-sâz) ا.پ. تهیه کنندهٔ مهمانی . و تهیه کرده شده برای مهمانی.

بزمگاه (bazm-gâh) و **بزمگه** (bazm-gah) ا.پ. جای بزم و مجلس عیش و طرب و شادی و ضیافت خانه. و اخ . نام کتابی درمقامات صوفیه . و **بزمگاه بلاغت** ا. میدان‌فصاحت و محل مباحثه و سخن‌وری و مکالمه .

بزمونه (bazmune) ا. پ. نام روز

دویم از هر ماه جلالی .

بزموی (boz-movy) و (boz-muy) ا.پ. موی بز .

بزمه (bazme) ا.پ. گوشهٔ بزمگاه .

بزن (bazn) ا . پ . مالهٔ برزگری و آهن قلبه .

بزن (bezan) ص.پ. دلاور وشجاع .

بزن بهادر (bezan-bahâdor) ص.پ. بسیار شجاع و مردانه .

بزندار (bazendār) ا. پ. بلغت زند پنجره و محجری که در پیش آستان در نصب کنند .

بزنطیه (bezantiyeh) اخ.پ._ مأخوذ از لاتینی _ شهر اسلامبول .

بزنگ (bazang) ا. پ. دربند و قفل و کلید .

بزو (bazv) ا.ع **بزو الشیء** : مانند و مثل آن چیز .

بزو (bazv) م . ع . **بزا علیه بزوا** (از باب نصر) : تطاول کرد وغالب شد براو. و **بزا الرجل** : مقهور کرد آنمرد را . و داروگیر نمود او را . و **بزا فلان بزواً** (نیزازباب نصر) : بزاگردید فلان . مر . بزا .

بزواء (bezvā') ص. ع. مؤنث ابزی یعنی زنیکه پشت او نزدیک سرینش کج باشد و یا سینه‌اش بیرون آمده و پشت وی در آمده باشد . و یا سرینش بیرون آمده باشد .

بزواء (bazvā') اخ . ع . زمینی ما بین مکه و مدینه زاد هماالله شرفاً . و نام مردی . و بدین معنی بدون الف و لام است .

بزوان (bazavān) م.ع. **بزا بزواناً** (از باب نصر) : برجست .

بزودی (be-zudi) م.ف. پ. باشتاب و سرعت . و شتابان .

بزور (be-zur) و (be-zovr) م.ف.پ. بطور اجبار و زیردستی . و جبراً و با قوت و زور .

بزور (bozur) ع.ج بزر .

بزوری (bozuriy) ا.ع. سبزی فروش . و یا میوه فروش . و یا بزر فروش .

بزوش (boz-vac) ص. پ. بز مانند و مثل بز .

بزوشم (boz-vacm) ا.پ. پشم بز .

بزوشه (bozavce) ا.پ. لسان الحمل و بار تنگ .

بزوغ (bozuq) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ طلوع آفتاب و ماه و دیگر ستارگان .

بزوغ (bozuq) ا . ع . ابتدای طلوع آفتاب . و ابتدای عرق .

بزوغ (bozuq) م . ع . **بزغ بزغاً و بزوغاً** . مر . بزغ .

بزول (bazul) ص.ع. شتری که دندان نیش بر آورده باشد _ مذکر و مؤنث در وی یکسان است_ ج: بزل (bozol) و بزل (bozl)

بزول (bozul) م ع. **بزل ناب البعیر بزلا و بزولا** . مر . بزل .

بزونه (bazune) ا.پ. بلغت زند رکبه و زانو .

بزه (bazeh) ا . پ . گناه و خطا و تقصیر . و ظلم و جور و ستم. و ص . محروم و بی بهره و مسکین .

بزه (boze) ا . پ . زمین پشته پشته و ناهموار . و میوهٔ خوش بوی . و برج جدی .

بزهش (bozhec) ا . پ . مقابله و مواجهه و مقایسه .

بزه کار (bazeh-kār) و **بزه گار** (bazeh-gâr) ص. پ. گناهکار و مجرم .

بزه کاران (bazeh-kārân) و **بزه گاران** (bazeh-gârân) ج. پ. بزه کار و بزه گار .

بزه مند (bazeh-mand) ص . پ . گناهکار . و ملامت پذیر . و ملزم .

بزی (bazâ) ا . ع . کجی پشت نزدیک سرین . و بیرون آمدگی سینه ودرآمدگی پشت و بیرون آمدگی سرین (والفعل‌من سمع) .

بزی (bazey) ا. ع. هم شیر **یق هذا بزیی** ای رضیعی .

بزیج (bazij) ص.ع. جرا دهندهٔ احسان و نیکوئی .

بزیچه (boziçe) ا. پ. بزغاله و بچهٔ بز و کفچول . و کندهٔ قصابان و برج جدی .

بزیدن (bozidan) ف ل.پ. وزیدن باد و جز آن .

بزیدن (bazidan) ف م . پ . کندن موی . و پشم . و دغدغه کردن .

بزیده (bazide) ص. پ.وزیده .

بزیده (bozide) ص.پ. برکنده شده . و دغدغه شده .

بزیر (be-zir) م ف.پ. بسمت زیر . و بجانب مرکز . و **بزیر آمدن** ف ل : نزول کردن . و **بزیر زنخ دست ستون کردن** : متفکر و دلگیر بودن . و **بزیر گرفتن** ف م : پائین آوردن . و **بزیر نگین آوردن** : باطاعت آوردن و منقاد ساختن .

بزیزی (bezzizâ) ا. ع. غلبه و دست درازی .

بزیزی (bezzizâ) م . ع . **بز بزاً و بزیزی** . مر . بز (bazz) .

بزیشه (bazeyce) ا. پ. اردهٔ کنجد و تفالهٔ کنجد .

بزیع (bazi') ص.ع. کودک که بی حجابانه

حرف زند و کودك ظریف و ملیح . و مرد ظریف. فی الحدیث : **مررت بقصر مشید بزیع**. و قال صاحب النهایة البزیع الظریف من الناس شبه القصر به لحسنه و کماله . و نیز بزیع:از اعلام است .

بزیعة (bazi'at) ا.ع. دختر بچهٔ ظریف و ملیح .

بزیم (bazim) ا.ع. شاخهٔ نازکی که باآن دستهٔ سبزی را می بندند . ودستهٔ سبزی . و باقی ماندهٔ درتك دیگ از شوربا وجزآن .

بزین (bazin) ص.پ. وزنده .

بزین (bazin) اخ.پ. نام آتشکده‌ایکه‌در روستای نیشابور بود .

بزیون (bezyun) و(bozyun) ا.پ. یك نوع پارچهٔ گلابتون دوزی و زربفت و کیمخواب .

بژ (baǰ) ا. پ. برف . و دمه و سرما ریزه یعنی چیزیکه در هنگام شدت سرما مانند زرك وزرورق از هواریزد . و کوه‌وپشته.

بژج (baǰaj) ا.پ. اختراع و انکشاف جدید .

بژرفی (be-ǰarafi) مف.پ. باتعمق وبا بصیرت و آگاهی . و بافراست وزیرکی.

بژرنی (baǰarni) ا.پ. شکوه‌وجلال.

بژغرده (baǰqorde) ا. پ . یکنوع گیاه خارداری . ووردنه .

بژکم (baǰkam) ا.پ. منع‌وبازداشت وص. بازدارنده .

بژکول (baǰkovl) و (beǰkovl) ص.پ. شخص‌قوی هیکل . وجلد . وبارکش و حریص درکارها . ورنج‌کش .

بژم (baǰm) ا.پ. شبنم.

بژمان (baǰmân) و(boǰmân) ص. پ. غمگین‌و ملول و دلتنگ وافسرده .وزبون و ناتوان وعاجز .

بژمژه (boǰmaje) ا. پ . بزمچه و آفتاب پرست وقلمون .

بژن (baǰan) ا.پ. لجن وگل و لای تیرهٔ ته حوض و جوی وچاه .

بژند (baǰand) ا.پ. گیاهی خوشبوی که در آشها کنند .

بژندی (baǰandi) ا. پ. دردمندی . و بیچارگی ونامرادی و تنگی معیشت .

بژنگ (baǰang) ا.پ. کلید .

بژوال (baǰvâl)ا.پ. انعکاس‌صداماتند صدای کوه .

بژوج (baǰuj) ا.پ. اختراع‌وانکشاف جدید و پیداکردگی .

بژول (boǰul) ا.پ. پچول‌واستخوان شتالنگ کعب وپاشنه .

بژهان (boǰhân) ا. پ . غبطه و آن صفتی باشد در آدمی که چون خوبی دردیگری بیند برای‌خود خواهد بی آنکه از اوزایل‌گردد و این صفت ممدوح است بر خلاف حسد که مذموم است چه حسودخواهد آنچیز مر او را باشد و دیگری دارا نبود . و نیز بژهان : میل شدید .

بژیر (baǰir) ا.پ. بال‌وپرو پشم .

بس (bas) مف.پ. بسیار و بسی و عدد بسیار و افزون و زیاده و خیلی و فراوان . و بقدر کفایت و بسنده . وبیشتر اوقات . و آری و بلی . و البته . و حقیقة . ویقیناً و بلاشبهه‌و بی‌شك.و**بس آمدن بکس** فل.: توانستن . و قابل گشتن . وبرابر شدن و**بس بودن:** کافی‌بودن .و**بس کردن:** ایستادن و باز ماندن . و واگذاشتن و ترك کردن .

بس ! (bas) پ. کلمهٔ امر یعنی قطع کن و بایست .

بس (bos) ا. پ. سیخ آهنی که بر آن گوشت کشند وکباب کنند و بتازی‌سفودخوانند. و بوس و بوسه وماچ .

بس (bass) م.ع. **بس بین الناس بسآ** و **بسیسة** (ازباب‌نصر) : سخن چینی کردمیان مردم . و **بس عقاربه** ای ارسل نمائمه و آذاه . و**بس الابل‌وبهابسآ :** راند شتران را. و **بست الجبال** (مجهولا) : ریزه ریزه و خاك کرده شد کوهها قوله تعالی و **بست الجبال بسآ** . و **بس الرجل فی ماله** (ایضاً مجهولا): پاره‌ای ازمال آن مردرفت . ونیز بس : آمیختن و بسیسه ساختن و زجر کردن شتر را بکلمهٔ بس بس.الحدیث **یخرج قوم من المدینة الی الشام یبسون والمدینة خیرلهم لو کانوا یعلمون** . و پریشان رهاکردن ستور را . و جستن . و کوشش کردن .

بس (bass) و (bas) ا.ع. ـ مأخوذ از فارسی ـ کافی و بس و بسنده .

بس (bass) و (bess) ا.ع. گربهٔ‌خانگی ج: بسس (besas) .

بس (bass) و (bess) و (boss) ا. ع. کوشش و طاقت یق **جاء به من حسه و بسه** (بتثلیث اول در هردو) یعنی آوردآنرا بتمام کوشش و طاقت خویش .و هم چنین است **لاطلبنه من حسی و بسی** .

بس (boss) اخ. ع. کوهی نزدیك ذات عرق . وزمینی مربنی نصربن معاویه .وخانه‌ای مرغطفان را که ظالم بن اشعث هرگاه قریش را دید که بکعبه طواف میکنند ومیان صفا و مروه سعی مینمایند خانه‌ای مقدار بیت‌الله بنا کرد و سنگی از صفا و سنگی از مروه آورد وگفت این است صفا و مروه پس قومش حج کعبه ترك کردند و بطواف و حج آن‌خانه پرداختند تا زهیر بن حباب کلبی تاخت آورده ظالم را کشت وآن بنارا منهدم ساخت .

بس ء (bas') م ع. **بسأ بالامر بسأ و بسوء** (از باب فتح و سمع): خوگر شد بآن . و تهاون نمود آنرا .

بس ء (bas') و (basa') م ع. **بسابه بسأ و بسأ و بساء و بسوء** (از باب سمع و فتح): انس گرفت و آرام یافت بآن .

بسا (basâ) مف.پ. بسیار . و چند . و چندی . و ای بس . و وای .

بسا (basâ) اخ. پ. نام شهری در فارس که فسا نیز گویند .

بساء (basâ') م ع. **بسأ بسأ و بسآ و بساء**. مر . بس ء (bas') .

بسابزرگ (basâ-bozorg) ص.پ. بسیار نجیب و بزرگوار .

بسابس (basâbes) ع ج بسبس . و **الترهات البسابس** (بترکیب وصفی) و **الترهات البسابس** (بترکیب اضافی) بمعنی اباطیل است .

بساتون (basâtun) و **بساتین** (basâtin) ع.ج بستان .

بساتینی (basâtiniy) ا.ع. باغبان.

بساتینیة (basâtiniyat) ج ا.ع. باغبانان.

بساج (basâj) و **بساخ** (basâx) ا. پ. تباهی و بدی و فساد . و آفت و آسیب.

بسادست (basâ-dast) ا.پ. یعانه و پول پیشکی .

بسار (besâr) ع.ج بسر (bosr) .

بسارة (besârat) ا. ع . برسات و آن بارانی است که در ایامی پی هم برملك هندو سند بارد و یکساعت منقطع نگردد .

بسار دادن (besâr-dâdan) و (basâr-dâdan) و **بساردن** (besârdan) و (basârdan) ف.م. پ قلبه راندن و شخم کردن : و بیل زدن و هموار کردن زمین شخم کرده را .

بسارده (basârde) ا.پ. زمینی که جهت کاشتن چیزی آب داده باشند .

بسارده (besârde) ا.م.پ. شخم شده.

بساروب (basâ-rovb) ا. پ. خوشه چینی پس از دروکردن .

بساره (basâre) و (besâre) ا. پ. ایوان و صفه . و بارگاه .

بساز (besâz) مف.پ. روز .

بساس (basâs) ا پ. طول ودرازی .

بساسة (bassâsat) اخ.ع. نام مکهٔ معظمه زادهاالله شرفاً .

بساسیری (basâsiri) اخ . ع . معرب بساشیری ـ نام یکی از امرای عباسی که از اهالی بسای فارس بوده .

بساط (basât) ا.ع. دیگ کلان . وزمین هموار فراخ .

بساط (basât) و (besât) ا . ع . زمین فراخ .

بساط (besât) ا.ع. گستردنی ج: بسط (bosot) . و برگ درخت سمر که زیر آن چادری گسترده برگرفته باشند .

بساط (bèsât) و (bosât) ع . ج بسط (best) و (bost) و (bosot) .

بساط (besât) ا.پ. مأخوذ ازتازی ـ فرش . و هرچیز گستردنی . و عرصهٔ شطرنج . و فراخی میدان. و متاع وسرمایه. و دستگاه . و سفرهٔ چرمین.

و بساط خاك: زمین . و **بساط شطرنج**: تختهٔ مربعیکه در روی آن مهره های شطرنج رامیچینند. و **بساط فلك** : کرهٔ زمین . و **بساط کون و مکان** : سطح کرهٔ زمین و تمام دنیا و گیتی و همهٔ عالم. و **بساط مقراضی**: بساطی منقش که آنرا با مقراض بریده و بطرح دوخته باشند. و **بساط ساختن از رخسار فل.**: ـ بسجده گذاشتن. و بمراقبه رفتن. و **بساط انداختن و افگندن و کشیدن و آراستن و گستردن**: فرش انداختن . و افگندن و کشیدن و آراستن و گستردن .

بساط آرای (besât-ârây) ص. پ. آنکه مکان عزت و احترام را متصرف بود .

بساطة (basâtat) م ع. **بسط بساطة** (از باب کرم) : فراخ زبان گردید و بی پروا سخن گفت .

بساطت (basâtat) ا ع. مأخوذ ازتازی ـ سادگی . و چگونگی جسم مفرد .

بساطی (besâti) ا.پ. مأخوذ ازتازی ـ خرده فروش و خرازی فروش .

بساق (besâq) ع ج بسقة (basqat) .

بساق (bosâq) ا.ع. خدو واخ.ع. کوهی بعرفات . و شهری بحجاز .

بساك (basâk) ا.پ. تاجی که از گلها و ریاحین و برگ مورد سازند و در روز عید و یا دامادی برسرکسی نهند .

بسال (basâl) و **بسالة** (basâlat) م ع. **بسل بسالا و بسالة** (ازباب کرم): شجاع و دلیر گردید .

بسالت (basâlat) ا.پ. مأخوذ ازتازی ـ شجاعت و دلاوری و بی پروائی .

بساله کردن (basâle-kardan) ف م. پ. سودن و صلایه کردن .

بسام (bassâm) ص ع **رجل بسام**: مرد بسیار تبسم کننده .

بسام (bassâm) و **بسامة** (bassâmat) اخ.ع. از اعلام است .

بسامان (be-sâmân) ص و م ف.پ. نیك و خوب و راست. و خوش حالت و آسوده خاطر .

بسان (be-sân) مف.پ. مانند و مثل .

بسانائیدن (basânâidan) ف م . پ . بسانیدن کنانیدن و مشروب کردن فرمودن

بسانج (basânej) ا.پ. نام گیاهی

بسانی (basânî) ص. پ. بسیار و فراوان و افزوده و متزاید .

بسانیدن (basânidan) فم. پ. مشروب کردن و آب دادن .

بساوند (basâvand) ص. پ. هردو چیز که باهم مناسبت و مشابهتی داشته باشند . و ا. در اصطلاح عروض قافیه .

بسباس (basbâs) ص. پ. سخن هرزه و بی معنی .

بسباس (basbâs) ا. ع. یك نوع گیاه معطری .

بسباسا (basbâsâ) ا. ع. نوعی ازحرمل.

بسباسة (basbâsat) ا. ع. بزباز .

بسبب (be-sabab) مف . پ . بجهت و بدلیل .

بسبس (basbas) ا. ع. زمین بی آب و گیاه . ج : بسابس . و درختی که از آن پالان سازند .

بسبس (bosbos) و (basbas) و (besbes) ا. ع. کلمه ایکه بدان گوسپندان را خوانند و شتران را زجرکنند . ماده شتر را انس دهند برای دوشیدن شیر .

بسبسة (basbasat) م. ع. سرعت نمودن و **بسبس بالغنم او الناقة :** بلفظ بسبس خواند آن گوسپند ویا شتر را . و **بسبست الناقة :** مداومت کرد آن ماده شتر برچیزی.

بسپایه (baspâye) ا. پ. گیاهی گره دار و شبیه بهزار پاکه بسفایج معرب آنست .

بسة (bessat) و (bassat) ا. ع. یواحد بس . گربهٔ خانگی . ج . بسس (bessas) .

بست (bast) ا . پ. عاشق و کسی که دلش گرفتار دیگری بود . و ا. عمامه ای که بروی سر پیچند . و گره و عدد یکصد . و پناه گاه وجائیکه مردم بآن پناه آورده متحصن شوند . و بندوسد . و شهر پناه . و کوه و قسمت آبی که برزیگران در میان خود کرده باشند .

بست (best) ص. پ. توصیفی عددی . بیست و دو دفعه ده .

بست (bost) اخ. پ. قلعه ای مشهور . و مملکتی . و ا . گلزار . و جائیکه میوه های خوشبوی در آنجا بهم رسد . و محور سنگ آسیا . وگندم بریان . وباصطلاح نجوم وقت نحسی راگویندکه ابتدای آن از اجتماع شمس وقمر است و دوازده ساعت امتداد دارد وبعد از سه شبانه روز برسبیل دور برمیگردد .

بست (bast) اخ. پ. نام وادی در اربل.

بست (bast) م. ع. فراخ گام رفتن . و سبقت نمودن دردویدن وپیشی گرفتن (والفعل من نصر) .

بستا (bastâ) ا. پ. بوقچه .

بستاخ (bostâx) ص . پ. بی ادب و لجوج .

بستار (bestâr) ص. پ. سست وناستوار و بی ثبات .

بستار (bestâr) ا. پ. آب سرد .

بستام (bestâm) ا. پ. مرجان .

بستان (bostân) ا. پ. گلزار وگلستان و مخفف بوستان. وجائی که میوه های خوشبوی در آنجا بهم رسد .

بستان (bostân) ا. ع. مأخوذ ازفارسی- باغ و بوستان . ج : بساتین و بساتون . و اخ. نام چند موضع .

بستان اپروز (bostân-apruz) و **بستان افروز** (bostân-afruz) ا. پ. گل تاج خروس .

بستان بان (bostân-bân) و **بستان پیرا** (bostân-payrâ) ا. پ. باغبان وآنکه درختان را پیرایش میکند .

بستان سرای (bostân-sarây) ا. پ. باغی که در صحن خانه سازند .

بستان شیرین (bostâne-cirin) اخ . پ. نام نوائی از موسیقی .

بستان فراز (bostân-farâz) ا. پ. گلستان .

بستانی (bostânî) ا. ص. پ. منسوب به بستان . و باغبان .

بستاوند (bostâvand) ا. پ. زمین پشته پشته و کتل و گریوه و زمین ناهموار .

بستج (bostaj) و (bostej) و **بستخ** (bostax) و (bostex) ا. پ. کندر .

بستر (bestar) ا. پ. جامهٔ خواب گسترانیده و توشك و متکا و بالین و بالش . **وبر بستر عیش وحضور :** در رختخواب راحت و بهجت . و **بستر سمندر:** آتش . **وبستر شدن** فل. : خوابیدن . و **بستر نشستن :** دراز کشیدن روی رختخواب .

بستر آهنگ (bestar-âhang) ا. پ. لحاف و نهالی . و چادرشبی که برروی بستر کشند .

بستردن (bestardan) فم. پ. محو کردن و حك کردن و پاك کردن .

بسترك (bestarak) ا. پ. بسترکوچك.

بسترم (bostorm) ا. پ. جوشش و دمیدگی اعضا .

بسترنشین (bestar-necin) ص. پ. گرفتار بستر و در بستر افتاده .

بستری (bestari) ص. پ. در بسترافتاده و گرفتار بستر .

بستق (bastaq) ا. ع. خادم .

بستقان (bostaqân) ا. ع. مالك باغ نگاهبان آن .

بستك (bostak) ا. پ. صمغ درخت پسته و یا کندر .

بستك (bastak) ا. پ. خادم وخدمتگار

و چمچهٔ کوچك .

بستگی (bastagi) ا. پ. بند شدگی و مضبوط شدگی . وبند و بست عضو شکسته . واستواری‌واستحکام. وعقدوبندوعلاقه. وارتباط و پیوستگی . و الکنت و گرفتگی زبان . و **بستگی بول**: حبس‌البول. و **بستگی سخن**: الکنت زبان . و **بستگی فرج**: بکارت .

بستم (bestom)ص.پ. بیستم .

بستن (bastan) فم.پ. خلاف گشودن و بند کردن و مسدود کردن و فراهم کشیدن و جمع کردن . و یافتن . و منجمد کردن . و پیوستن . و صیغهٔ ازدواج جاری کردن . وفل. افسردن و منجمد شدن . و منعقدشدن بزروتخم . و بار دار شدن .

بستنگاه (bastan-gâh) ا.پ. آنجای که کشتی لنگر میاندازد و لنگرگاه .

بستنی (bastani) ا.پ. پارچه ایکه بدان دستهٔ کاغذ و کتاب و دفتر و جز آن را بهم می بندند . و هرشربت فسردهٔ یخ بسته .

بستو (bastu) ا.پ. مرتبان سفالین‌زجاجی و چوبی که بدان ماست را بشورانند و برهم زنند تا مسکه و دوغ از هم جدا گردد .

بست و بند (basto-band) ا.پ. ترتیب و انتظام و ضبط و ربط .

بستوقة (bostuqat) ا.ع. مرتبان کوچك سفالین ـ معرب بستو .

بستوه (bestuh) ص.پ. ستوه و ملول و مغموم .

بسته (baste) ص . پ . قید شده . و مجبور شده . و زنجیر شده . و دربند کرده شده . وقفل‌شده. وسدشده ومنعقدشده. و عضو شکستهٔ جبیره شده . و فسرده . و عایق شده و جلوگیری شده . و ثابت شده و بر قرار شده . و معین شده . و افسون شده . و بانجام رسیده و بیحس شده . وعنین شده . و کاشته شده . و ا . ابریشم رنگارنگ که در روی کارگاه جهت زردوزی گسترده شده باشد . و خریطهٔ اسباب . و باصطلاح عروض شعری که عبارت از چهار مصراع باشد . و اخ. نام نوائی از موسیقی. و **بسته شدن** فل. : مقید شدن . و **بستهٔ زنجیر بودن** : محبوس شدن . و اسیر وگرفتار زنجیر شدن . و **بسته کردن** فم. : مقید کردن .

بسته (bestoh) ص . پ . بستوه و به تنگ آمده .

بسته (boste) ا.پ. فندق .

بسته رحم (baste-rahem) ص. پ. عقیم وزنی که هرگز نزاید .

بسته زبان (baste-zabân) ص. پ. گنگ و لال .

بسته فرج (baste-farj) ص . پ . باکره .

بسته میان (baste-miân) ص . پ . آماده و مهیا .

بسته‌نگار (baste-negâr) اخ . پ . آهنگی ازموسیقی که مرکب است از حصار و و حجاز و سه گاه .

بستی (bosti) ا.ص.پ. باغبان‌ومنسوب‌باغ و باغستانی . و بومی بست .

بستیباج (bastibâj) ا . پ . گیاهی که خسك گویند .

بستیغ (bastiq) اخ.پ. قصبه‌ای نزدیك نیشابور .

بس جسته (bas-joste) ا و ص. پ. مطلوب و معشوق و بس خواسته . وا. تمنا .

بسجین (basjin) ا . پ . چوب سختی که از آن کمان میسازند .

بسحاق (boshâq) اخ . پ . یکی از شعرای شیراز معاصر و مجالس با اسکندر ابن عمر شیخ گورکانی و بیشتر اشعار او در باب اطعمه است و لهذا به بسحاق اطعمه معروف شده .

بسخندن (basxandan) ف م . پ . سبب غلیان شدن . و سبب تخمیر شدن بواسطهٔ خمیر ترش .

بسخن رسید(be-soxan-rasid)ا.پ مرد عاقل و خردمند . و مرد شایسته .

بس خواسته(bas-xâste)ا.پ. مطلوب و معشوق .

بسد (bosd) ا.پ. بست و گلزار. وجائی که میوه های خوشبو در آنجا باشد .

بسد (bossad) و (bessad) ا.پ. مرجان و بیخ مرجان .

بسدك (basadk) ا. پ. دستهٔ گندم و جو درو کرده .

بسدك (basdak) ا . پ . گیاهی دوائی که اکلیل‌الملك نیز گویند .

بسدین(basadin)و(bosdin)و(bossadin) ص. پ. سرخ برنگ مرجان .

بسذ (bossaz) ا. ع. ـ مأخوذ از بسد فارسی ـ مرجان و ریشهٔ مرجان .

بسر (basr) ا. ع. آب سرد .

بسر (basr) م . ع . **بسر بسراً و بسوراً** (از باب نصر) : شتابی کرد . و پیش ازوقت گرفت . و غلبه نمود . و ترش روی گردید قوله تعالی **عبس و بسر** . و **بسرالقرحة بسراً**: خراشید ریش را پیش از نضج. و **بسر النخلة** : گشن داد خرمابن را پیش ازوقت آن. و **بسر الفحل الناقة** : جهید شتر نر بر شتر ماده پیش از خواهش آن . و **بسر الرجل الناقة** :گشن داد ناقه را پیش از خواهش آن . و **بسر الحاجة** : خواست حاجت را در غیروقت آن . و **بسر التمر** : بسر آمیخت در نبیذ خرما . و **بسر السقاء** : خورد شیز مشك را پیش از آنکه بخیسد وستبر گردد . و **بسرالدین** : تقاضای دین کرد پیش از میعاد . و **بسر به** : آغاز کرد

آنرا. و **بسر النبات**: چرانیدگیاه نارسیده را.

بسر (bosr) ا.ع. نو و تازهٔ از هر چیزی. و آب تازه. و آب باران تازه باریده. ج: بسار (besâr). و جوان خواه مرد باشد و یا زن. و ا.خ. ازاعلام است. و نام دهی در بغداد.

بسر (bosr) و (bosor) ا. ع. غورهٔ خرما. و آنچه از شکوفهٔ خرما اول ظاهر شود آنرا طلع خوانند و چون بسته گردد سیاب و چون سبز و گرد گردد جدال و سراد و خلال و چون اندکی کلان گردد بغو و چون کلان تر شود بسر و بعد از آن مخطم و بعد موکت و بعد تذنوب و بعد جمسة و بعد ثعدة و خالع و خالعة و چون پختگی آن بانتها رسد رطب و معوو در آخر تمر گویند.

بسر (bosar) ع.ج بسرة (bosrat).

بسر (be-sar) م ف. پ. بروی سر. و بطرف سر. و بسمت سر. و انتها. و نوك. و **بسر آمدن** ف ل.: بانتها رسیدن. و تمام شدن. و مردن. و **بسر بردن** ف م.: بانتها حمل کردن و بردن. و باتمام رساندن. و بجا آوردن عهد. و گذراندن زمان و وقت. و کشتن. و ف ل.: زندگی کردن. و موافقت کردن. و هم طبیعت و هم حواس شدن.

بسرات (bosarât) ع.ج بسرة (bosrat).

بسرازیری (be-sarâ-ziri) م ف. پ. مایل شونده و لغزندهٔ از بالا پائین کوه و یا تپه.

بسراط (besrât) اخ.ع. شهری نهنگ ناك نزدیك دمیاط.

بسراق (bosrâq) ا.پ. زبرجد.

بسرباری (be-sar-bâri) م ف. پ. حمل شدهٔ بروی سر و بروی بار.

بسربردگی (be-sar-bordegi) م ف. پ. انجام دادگی. و ایفای وعد و شرط.

بسرة (bosrat) و (bosorat) ا.ع. واحد بسر یعنی یك عدد غورهٔ خرما. ج: بسرات (bosarât) و بسر (bosar). و آفتاب بوقت برآمدن. و سرترهٔ سگ. و اول مابدء من النبات بارض ثم جسیم ثم **بسرة** ثم صمعاء ثم حشیش. واخ. نام مهره. و نام ربیبهٔ نبی صلی الله علیه و آله که دختر ابی سلمه بود. و نام صحابی. و بدین دو معنی بدون الف و لام آید.

بسردرآمدگی (be-sar-dar-âmadagi) ا. پ. سقوط و لغزش.

بسردرآمده (be-sar-dar-âmade) ص.پ. آنکه بروی سر در میافتد.

بسروجان (be-sar-o-jân) و **بسروچشم** (be-sar-o-çacm) م ف. پ. باکمال رضا و خشنودی.

بسریا (besriâ) ا.پ. بلغت زند گوشت و لحم.

بسس (besas) ع. ج بسة (bessat) و (bassat).

بسس (bosos) ج ا. ع. پسته های لت کرده شده. و شتران مادهٔ رام وانس یافته. و شبانان.

بسط (bast) م.ع. **بسطه بسطاً**: (از باب نصر) گسترد آنرا. و تازیانه زد بروی. و **بسط یده**: دراز کرد دست خود را. و **بسط فلاناً**: شادمان کرد فلانرا. حدیث فاطمه علیها السلام: **یبسطنی ما یبسطها**. و **بسط المکان القوم**: گنجایش کرد جای قوم را. و **هذا فراش یبسطنی** یعنی فراخ و پهناست. و **فرش لی فراشا لا یبسطنی** ای ضیق لا یسعنی. و **بسط الله فلاناً علی**: تفضیل داد او را خدا برمن. و **بسط من فلان**: گستاخی کرد با فلان. و **بسط العذر**: پذیرفت عذر را. و **بسط الله الرزق**: فراخ گردانید خدا رزق را. و **بسطت یده علیه** (مجهولا): مسلط شد بروی.

بسط (bast) ا. پ. مأخوذ از تازی. پهن کردگی. و فراخی و وسعت. و انتشار.

بسط (best) و (bost) و (bosot) ا.ع. شتر مادهایکه بچهٔ وی را با وی گذارند و باز ندارند. ج ابساط و بساط و (بندرت) بُساط.

بسط (bosot) و (best) و (bost) ص ع. گشاده یق **یده بسط**: دست او گشاده است. و منه **ید الله بسطان لمسیئ النهار حتی یتوب باللیل**.

بسط (bosot) ع.ج بسط (best) و (bost) و (bosot) و بساط و بسیط.

بسطاء (bastâ') ص.ع. **اذن بسطاء**: گوش کلان و پهن.

بسطام (bastâm) اخ. پ. شهری در یك فرسخی شاهرود.

بسطام (bestâm) اخ.ع. نام همان شهر بسطام است که مولد عارف مشهور بایزید میاشد. و نام شخصی.

بسطامی (bastâmi) ص.پ. منسوب به بسطام.

بسطة (bastat) و (bostat) ا.ع. فضیلت. و دسترس. و فراخی علم. و درازی جسم و کمال آن.

بسطة (bastat) ا خ. ع. موضعی در کوههای اندلس.

بسطی (bastiy) ا ع. فروشندهٔ معجون مسکری که آنرا بسط مینامند.

بسعی (be-sa'y) م ف. پ. شتابان و بتعجیل. و بزودی.

بسغ (basaq) ا. پ. اطاق فوقانی که دارای پنجرههای متعدد برای نظاره و دخول هوا باشد. و گنبد. و سقف گنبدی.

بسغده (basaqde) و (basoqde) ص. پ. آماده و مهیا. و انجام دهنده.

بسغدیدن (basaqdidan) و (besaqdidan) و (besoqdidan) ف ل.: ساخته شدن. و

مهیا گشتن و آماده گردیدن .

بسفایج (basfâyaj) و (basfâyej) ا. ع. مأخوذ از بسپایهٔ فارسی و بمعنی آن .

بسق (basq) م.ع. **بسق بسقاً بسوقاً** مر . بسوق .

بسقپوس (besqopovs) ا.پ. مأخوذ از یونانی ـ اسقف .

بسقة (basqat) ا.ع. زمین سنگلاخ سوخته ج: بساق .

بسك (bask') ا. پ. دستهٔ گندم و جو درو کرده . و خمیازه .

بسك (basak) ا.پ. اکالیل الملك .

بسك (bosok) ا.پ. پنبهٔ پیچیده وفتیله کرده جهت رشتن .

بسكل (boskol) ا ع . اسب رمان که سپس همه آید .

بسكله (baskale) ا. پ. چوب پس در خانه و سرا .

بسكليدن (beskelidan) فم.پ. در آغوش گرفتن . و غلغلیج کردن . و نوازش نمودن .

بسكماج (baskomâj) و **بسكماچ** (baskomâç) ا.پ. قسمی ازنان گندم .

بسگوی (bas-guy) ص. پ . یاوه گوی و پر حرف و آنکه سخن را بدارازامی انجامانْد .

بسل! (basl) ع . اسم فعل بمعنی آمین یق **بسلا بسلا** یعنی آمین آمین . ونیز بمعنی عذاب می آید یق **بسلاله** ای ویلاله . وقولهم **بسلاله و اسلا** دعای بداست .

بسل (basl) ا.ع. حلال . وحرام (از اضداد است) ـ یستوی فیه المذکر والمؤنث و الواحد و الجمع ـ و هشتماه حرام قومی از غطفان وقیس . و اخ. لقب بنی عامربن لوی که طایفه‌ای از قریش بیرونی مکه‌اند و آنها دوطایفه بوده‌اند و طایفهٔ دویم را بسل بابای تحتیه نامند . ونیز بسل : شتابانیدن . وشدت و سختی . و بیختن باغربیل . وچیزی را کم گرفتن . و عصارهٔ کافشه و حنا. وملامت و نکوهش و مرد زشت روی . و حبس و بازداشت .

بسل (basl) ص.ع. مرد ترش روی از خشم و یا از شجاعت .

بسل (bosl) ع.ج باسل .

بسل (basal) ع. کلمهٔ ایجاب یعنی آری همچنانست که گفتی .

بسل (basel) ص.ع. زشت. و ترش روی از خشم یا از شجاعت .

بسل (basal) و (bosol) ج.ع. باسل.

بسل (basal) ا. پ. ارزن . و پاشنه و عقب . و خود آهنی .

بسلاء (bosalâ') ع.ج بسیل (basil) .

بسلا بسلا ! (baslan-baslan) ع . اسم فعل . مر. بسل (basl) .

بسلانیدن (beslânidan) فم. پ. کشیدن . و شکستن .

بسلة (boslat) ا.ع. اجرت افسونگر .

بسله (basle) ا.پ. دانه‌ای مابین ماش و عدس که ملك نیز گویند و بتازی خلر .

بسم (basm) م.ع. **بسم بسماً** (ازباب ضرب): تبسم کرد. و**مابسمت فی الشیء**: بچشیدم آن چیز را .

بسم (besm) ع. مخفف باسم یعنی بنام مانند**بسم الله الرحمن الرحیم** : بنام ایزد بخشایندهٔ بخشایشگر مهربان .

بسمل (besmel) ا.پ. هر حیوانی که آنرا ذبح کرده و سربریده باشند و یا بشمشیر کشته باشند . و مردم صاحب حلم و بردبار و **بسمل کردن** فم. : ذبح کردن .

بسملة (basmalat) م.ع. **بسمل بسملة**: بسم الله گفت .

بسملگاه (besmel-gâh) ا.پ. قصاب خانه و قربانگاه .

بسمله (besmele) ا.پ. بسم الله . و بسم الله الرحمن الرحیم گفتن . و **بسمله گفتن** ف ل. : بسم الله گفتن .

بسمه (basme) ا.پ. دوائی که مخصوص بچشم باشد و تعفین بعضی دواها . و ورق طلا و نقرهٔ نقش شده .

بسمه‌چی (basme-çi) ا. پ. کسی که باورق طلا و نقره نقش میکند .

بسن (basan) ع. ازاتباع حسن است یق **حسن بسن** .

بسناس (basnâs) اخ.پ. نام شخصی که معلم و استاد هریان بوده و وجود واجب را منکر بوده ودر علوم غریبه ید طولانی داشته .

بسنج (besanj) ا.پ. خشکی و داغی که برروی و اندام مردم افتد وبتازی کلف گویند .

بسنجیدن (basanjidan) فم.پ.پرده کشیدن . و پنهان کردن از نظر . و آماده کردن و حاضر کردن .

بسنخدن (basanaxdân) فم.پ. تخمیر نمودن و بجوشش آوردن .

بسند (basand) م‌ف.پ.سزاوار وشایسته وکافی و بقدرکفایت وکامل و تمام . و **بسند آمدن** ف ل. : راضی بودن. وکفایت نمودن و **بسند کردن** : راضی شدن و خشنود شدن .

بسندکار (basand-kâr) ص.پ.راضی و خشنود .

بسنده (basande) ص.پ. کامل وکافی. و سزاوار و شایسته . و **بسنده کردن** ف ل. : راضی شدن و خشنود شدن .

بسنده‌کار (basande-kâr) ص. پ. راضی شده و خشنود شده .

بسنده کاری (basande-kâri) ا.پ. رضایت و خشنودی .

بسنك (bosonk) اخ. پ . نام کوهی - گویند آنکوه مسکن کبوترانی است که میخوانند و بیان میکنند مقاصد مردم را .

بسنگ (basang) ا.پ. اسب رام نشده و اخ. منتخب کتاب انجیل .

بسنگ (besang) ا. پ. اکلیل الملك. و درخت خرمابن و نخل .

بسنگ آمدن (besang-âmadan) ف.ل.پ. سست و ضعیف شدن .

بسنه (basne) ا. پ. اسب سرکش و رام نشده . و گاو جوان .

بسنه سرای (bosne-sarây) اخ.پ. شهر پایتخت بسنی .

بسنی (bosni) اخ.پ. یکی از ممالک سابق ترکی اروپ که پس از معاهدهٔ برلن در ۱۲۹۶ هجری از سلطنت عثمانی منتزع گشته و در جزو سلطنت اتریش برقرار گردید و پای تخت آن شهر بسنه سرای یا سراژوو میباشد. از ۱۹۱۹ ضمیمهٔ ممالکت سربوکروآت سلوان (یوگوسلاوی) گشته. جمعیت آن ۱۰۳۴۸۰۰۰ نفر .

بسوء (basu') ص.ع. **ناقة بسوء :** ماده شتری که مردوشنده را رام باشد .

بسوء (bosu') ۰.ع. **بسابسأ و بسوء** مر . بسء (bas') . و **بسابسأو بسأو بسوء** مر. بسء (bas') و بسء (basa') .

بسوته (basute) و (besute) ا.پ. زلف و گیسو .

بسودن (bosudan) و (besudan) ف.م.پ. دست نهادن . و لمس کردن و سودن و مالیدن . و سوراخ کردن و سفتن . و دور کردن . و بر پشت زدن . و باطل کردن . و از دست افگندن . و محو کردن . و حرکت دادن . و بلعیدن . و آمیختن .

بسوده (besude) و (bosude) ص.پ. لمس کرده شده . و سائیده شده . و دست نهاده شده .

بسور (basur) ص.ع. تیز و ترش . و ترش‌رو و بداخم .

بسور (basur) ا.ع. شیر بیشه .

بسور (bosur) م . ع . **بسر بسراً و بسوراً** . مر . بسر (basr) .

بسور (bosur) ا.پ. نفرین و دعای بد.

بسوریدن (bosuridan) ف.ل.م.پ. نفرین کرد . و دعای بدنمودن .

بسوس (basus) ا. ع. ماده شتریکه بی گفتن کلمهٔ بس بس دوشیدن ندهد. و اخ. نام زنی شوم که شوهرش را سه دعای مستجاب بخشیده بودند. روزی زن گفت دعائی کن تا مرا احتمالی خوبتر از زنان بنی اسرائیل گرداند مرد دعا کرد و دعای او مستجاب شد . زن ازوی بر گشته ارادهٔ گناه و سیآت نمود آن گاه مرد دعای بد کرد تا زن بسگ مادهٔ بسیار آواز مسخ گردید پسرانش شکایت پیش پدر آوردند که مردم ما را عیب میکنند دعائی کن تا خدای تعالی او را بحالت اصلی باز گرداند. مرد باز دعا کرد و هرسه دعای او بشومی آن زن بیاد رفت . و ازاین جاست که گفته‌اند **اشأم من البسوس** و گفته‌اند بسوس نام خالهٔ **جساس بن مرة الشیبانی** بود که بواسطهٔ او مدت چهل سال ماین بکرو تغلب جنگ واقع شد و آنرا **حرب البسوس** گویند .

بسوق (basuq) ا.ع. گوسپند دراز پستان.

بسوق (bosuq) م.ع. **بسق بسقاً** (از باب نصر): خدو انداخت . و **بسقت النخل بسوقاً:** بالید آن خرمابن. و **بسق الرجل فی علمه:** ماهر شد آنمرد. و **بسق فلان علی اصحابه :** فزونی یافت فلان اصحاب خود را .

بسول (bosul) ا.پ. دعای بد و نفرین و بسور .

بسول (bosul) م.ع. **بسل بسولا** (از باب نصر) : ترش روی گردید از خشم و یا از شجاعت .

بسولیدن (bosulidan) ف.ل. م پ نفرین کردن و بسوریدن .

بسوی (be-suy) م ف . پ . بسمت و بطرف . و بمقابل .

بسه (base) ا.پ. اکلیل الملك .

بسهولت (be-sohulat) م ف.پ. بآسانی و بی دشواری .

بسی (basi) ا.پ. بسیاری و فراوانی و کثرت و زیادتی .

بسی (basi) ص و م ف.پ. بسیار و فراوان و کثیر و کافی . و چندین بار .

بسیا (basyâ) ا. پ. بلغت زند شراب انگوری و خمر .

بسیار (besyâr) م ف . پ . چندین و زیاد و متعدد و کثیر و فراوان . و خیلی . و بی نهایت . و **بسیار بودن** ف.ل. متعدد و بیشمار بودن. و **بسیار شدن:** افزودن شدن . و **بسیار کردن** ف م . افزودن و متعدد کردن .

بسیاران (besyârân) اج.پ. جماعت مردمان . و مردمان انبوه .

بسیاربر (besyâr-bar) ص.پ. بارآور و مثمر .

بسیاربهر (besyâr-bahr) ص. پ. آنکه بهرهٔ بسیار دریافت میکند .

بسیارخسپ (besyâr-xosp) ص.پ. خواب آلود . و سست و مایل بخواب .

بسیارخوار (besyâr-xâr) ص.پ. پرخوار .

بسیاردان (besyâr-dân) ص.پ. عالم و ا. قسمی از انار .

بسیاردانج (besyâr-danej) و **بسیار دانه** (besyâr-dâne) ا . پ . نوعی از بقولات .

بسیاردوست (besyâr-dust) ص . پ. کسیکه دارای دوستان بسیار باشد وکسیکه محبوب بسیاری از مردم بود .

بسیارفن (besyâr-fan) ص.پ. دانای به بسیار از شعب علوم و ذوفنون . و کسیکه بسیاری از راههای مکر و حیله را بداند .

بسیارگو (besyâr-gu) و **بسیار گوی** (besyâr-guy) ص.پ. پرحرف و بگوی .

بسیاروام (besyâr-vâm) ص . پ . مقروض و دارای وام بسیار .

بسیاری (besyâri) ا.پ. کثرت وفراوانی و زیادتی . و تعدد . و درازی زمان و مدت و فاصله .

بسیج (basij) و (besij) ا . پ . سلاح و ساز و جوشن . و سامان . و رخت سفر . و اسباب وسامان . و ساز و ساختگی و آمادگی . و قصد و اراده و عزم وعزیمت و ص. آماده و آماده کننده .

بسیجنده (basijande) ص.پ. آماده و مهیا کننده و پوشندهٔ ساز جنگ .

بسیجیدن (basijidan) فل . پ . پوشیدن ساز جنگ . و ساز سفر نمودن . و تدبیر کردن . وفم. سامان دادن . و کاری را آراسته و مهیا و آماده کردن . و انجام دادن . و قصد و آهنگ و اراده نمودن .

بسیجیده (basijide) ص.پ. مرتب شده . و سامان داده شده و ساز سفر کرده شده . و مهیا شده . و قصد شده .

بسیچ (basiç) ا.پ. مر. بسیج .

بسیدالانام (be-sayyedel'anâm) پ. کلمهٔ سوگند یعنی سوگند به آقای مردمان که آنحضرت صلی‌الله علیه و آله باشد .

بسیس (basis) ا.ع. طعام اندک .

بسیسة (basisat) ا.ع. پست و سویق یا آرد یا قروت مطحون که با روغن یا زیت خورند . و یا نانی که آنرا خشک کرده‌کوفته با شیر و مانند آن خورند .

بسیسة (basisat) م.ع. **بس بسآ** و **بسیسة** مر. بس (bass) .

بسیسی (bessisâ) م.ع. **بئس بأسآ** و **بؤسآ** و **بؤسآ** و **بئیسآ** و **بؤسی** (bo'sâ) و **بئسی** (be'sâ) و **بسیسی** ـ مر. بؤس و بؤس .

بسیط (basit) ص.ع. گسترده . وخالص بی آمیغ . و زمین فراخ . و مرد فراخ زبان ج: بسط (bosot) . و **فلان بسیط الجسم و الباع** : فلان تناور و توانا است . و **بسیط الوجه** : درخشان روی از شادی و **بسیط الیدین**: جوانمرد. ج: بسط (bosot) و ا. باصطلاح عروض بحرسیوم از بحور و بحر آن مستفعلن فاعلن بهشت مرتبه .

بسیط (basit) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ خالص و کاموده بی آمیغ و **جسم بسیط** : جسم عنصری . و **بسیط زمین** ا. : سطح زمین .

بسیطة (basitat) ا . ع. زمین . و زمین فراخ هموار . وماده شتر با بچه . وزن فراخ زبان . و ا خ . دهی ببادیهٔ شام .

بسیطة (bosaytat) ـ مصغرآ ـ و (basitat) اخ.ع. دهی ببادیهٔ شام . و **ذهب فی بسیطة** ـ مصغرة غیر مصروفة ـ یعنی رفت در زمین .

بسیطه (basite) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خالص و بی آمیغ . و **اجسام بسیطه**: اجسام عنصری .

بسیل (basil) ص.ع. شجاع ودلیر. ج: بسلاء (bosalâ') و ترش‌روی ازخشم ویاازشجاعت .

بسیل (basil) ا . ع . مرد کریه منظر زشت روی . و باقیماندهٔ شراب که شب در آوند مانده باشد . و ا خ . نام دهی .

بسیل (basyal) اخ.ع. **بسیل الرومی الترجمان** : ازحواشی هارون‌الرشید بوده . و **خلف بن بسیل** : از علمای اندلس است .

بسیلة (basilat) ا.ع. تلخی مزهٔ چیزی . و پس ماندهٔ از هر چیز .

بسیله (basile) ا . پ. نوعی از باقلای صحرائی کوچکتر از باقلای رسمی گویند مدر شیر است .

بسیم (basim) ص.پ. بلغت زند خوش مزه و لذیذ .

بسیم (basim) ص . پ ـ مأخوذ از تازی ـ تبسم کننده و شادمان و مسرور و خرم و خوشحال . و متواضع . و **خندان و بسیم** : شادمان و تبسم کننده و گشاده‌روی . و **بسیم بودن** فل. : شادمان بودن .

بش (bac) ا . پ . هر بندی عموماً و بند آهن و برنج و یا نقره که بر صندوق زنند خصوصاً . و زراعت دیمی که به آب باران عمل آید . و قفل .

بش (boc) ا. پ. کاکل آدمی . و یال اسب و ریشه و دامن . و ص. ناقص و ناتمام .

بش ! (bec) پ. کلمهٔ امر یعنی بدهش .

بش (bacc) ص . ع . **هش بش** : تازه روی خندان .

بش (bacc) ا.ع. خوش‌روئی و شادمانی .

بش (bacc) م.ع. **بش بشآ** و **بشاشة** (از باب سمع) : تازه روی وشادمان گردید . و نیز بش و بشاشة : به لطف کلام و تازه‌روئی و گشادگی پیشانی پیش آمدن کسی را .

بشاءة (bacâat) اخ.ع. نام موضعی .

بشار (becâr) و (bacâr) ا.پ. زرافشانده شده و نثار یعنی زری که بر سر کسی ریزند مانند زری که بر سر داماد میریزند و لمس و

سودگی و سوده شدگی دست و یا عضوی بر عضو دیگر . و هر چیز طلا کوب و نقره کوب . و پای بند و زنجیر پای . و ص. گرفتار و اسیر و محبوس .و مانده و خسته و افکار .

بشار (bocâr) ا ع. مردم فرومایه .

بشار (baccâr) ا. خ ع. از اعلام است.

بشارة (bacârat) ا . ع . خوبروئی و جمال .

بشارة (bacârat) م ع. **بشر به بشارة و بشوراً** (از باب سمع و ضرب) : مسرور شد به او .

بشارة (becârat) و (bocârat) ا . ع مژدگانی و خبرخوش .

بشارة (becârat) ا خ ع. از اعلام است.

بشارة (bacârat) و (becârat) و (bocârat) ا . پ. مژده ـ و چون در خیر باشد بطور مطلق گویند و اگر در شر باشد آنرا مقید کنند .

بشارة (bocârat) ا ع. تراشهٔ پوست .

بشارت (becârat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مژده و خبر خوش . و خواب خوش .

و **بشارت کردن** و یا **بشارت دادن** ف م.: مژده دادن وخبر خوش دادن .

بشارت رس (becârat-ras) و **بشارت رسان** (becârat-rasân) ا . پ. خبر خوش آورنده مانند قاصد و مکتوب .

بشارت کشان (becârat-kacân) ا . پ. مژده رساننده .

بشاسب (bocâsb) ا . پ . بوشاسب و خواب .

بشاش (baccâc) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ کسی که دارای خوشروئی و شادمانی بسیار باشد . و همیشه خندان .

بشاشة (bacâcat) ا . پ . خوشروئی و شادمانی .

بشآشة (bacâcat) م ع. **بش بشآ** و **بشاشة** . مر . بش (bacc) .

بشاشت (bacâcat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تازه روئی و خوبروئی و شادمانی .

بشاشی (baccâci) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ خوشروئی و شادمانی بسیار . وهمیشه خندانی . و بشاشت .

بشاع (bacâ') ا . ع . گوشت و یا چیز دیگری که ناگوارد میکند معده را و موافقت نمیکند عقل را .

بشاعة (bacâat) م ع. **بشع الرجل بشعاً و بشاعة** (از باب سمع) : ناخوش شد آنمرد از خوردن طعام و بد مزه و بد بوی گردیدن دهن از ناکردن خلال ومسواك . و **بشع الوادی** : لب ریز آب گردید آن رودبار . و **بشع بالامر** . عاجز و تنگ شدبه آن کار . و نیز بشاعة : بی‌مزه شدن .

بشاك (baccâk) ص ع. بسیاردروغگوی .

بشام (bacâm) ا . ع . درختی خوش بو که از چوب آن مسواك سازند و برگش موی را سیاه کند .

بشامة (bacâmat) ا ع. واحد بشام . و ا خ . نام دو نفر شاعر .

بشاورد (bocâvard) ا . پ . زمین ناهموار .

بشایر (bacâyer) و **بشائر** (bacâer) ع ج بشیرة .

بشبش (bacbac) و (bocboc) ا. پ. برگ حنظل.

بشبق (bacbaq) و **بشبه** (bacbe) ا خ . پ. قریه‌ای از قرای مرو .

بشبیون (bacbayun) و (bacbiun) ص. پ. فربه و سمین .

بشپول (becpovl) ا . پ . پریشانی و پراکندگی . و ص. پراکنده شده و پراکنده کننده .

بشپولیدن (becpovlidan) ف م. پ. پراکنده کردن و پریشان کردن .

بشت (boct) اخ پ. ولایتی در خراسان که بست گویند .

بشتاب ! (bectâb) پ. کلمهٔ امریعنی تعجیل کن وزود باش.

بشتاب (be-cetâb) م ف . پ. بتعجیل و بزودی و بدون درنگی .

بشتالم (bectâlam) و **بشتام** (bectâm) ا.پ. طفیلی و پیك .

بشتر (bactar) اخ پ. میکائیل علیه السلام. و فرشتهٔ موکل بر باران و نباتات و نیز ا. ابر را نامند .

بشتر (boctar) شرا و جوشش و دمیدگی که بربدن و اندام آدمی بهم رسد .

بشترغ (bactoraq) و (bactorq) ا.پ. اسپرك و خوشهٔ خرما و خوشهٔ انگور .

بشترم (boctoram) و (boctorm) و (bocteram) ا . پ. جوشش و دمیدگی با خارش که در اعضای آدمی بهم رسد و بشره راسرخ سازد.

بشتره (boctare) ا . پ. مر. بشتژه .

بشتری (boctari) ص. پ. منسوب به بشتر یعنی کسیکه مبتلا به بشتر شده باشد .

بشتك (bactok) و (bactak) و (boctak) ا.پ. مرتبان و خمرهٔ کوچك .

بشجیر (bocjir) ا . پ. درخت نبع که از چوب آن کمان سازند .

بشخانة (bacxânat) ا . ع . ـ معرب پشخانه ـ کریاس و جلوخان .

بشخاییدن (becxâyidan) ف م . پ. خراشیدن باناخن و جز آن .

بشخشم (becaxcam) ا . پ. لغزش و سقوط .

بشخصه (be-caxseh) م‌ف. پ. خودش و بخودی خود .

بشخوار (becxâr) ا . پ . سؤر یعنی باز ماندهٔ آب در ظرفی که از آن آب خورده باشند .

بشخودن (becxudan) ف م . پ . بشخاییدن . و خراشیدن بناخن و جز آن .

بشخوده (becxude) ص.پ. خراشیده . و خراشیده شدهٔ به ناخن . و فراخ شده و پهن گشته . و پایمال گردیده .

بشخور (becxor) ا. پ. مر. بشخوار .

بشخیدن (bacxidan) ف ل . پ . درخشیدن . و ف م . افشاندن . و دزدیدن .

بشدت (be-ceddat) م‌ف. پ. بنهایت و زیاده از حد . و بزور و جبراً . و بقوت و بسختی .

بشر (bacr) م . ع . **بشره بشراً و بشوراً** (از باب نصر) : مژده داد اورا . و نیز بشر : روی پوست برداشتن . و بریدن موی بروت تا آنکه بشره ظاهرگردد. و خوردن ملخ همه رستنی زمین را . و جماع کردن . و **بشرته بمولود:** مژده دادم او را بمولود .

بشر (becr) ا. ع. گشاده روئی . و روی مردم یق **فلان حسن البشر** . و وادی که در آن تره های نیکو روید. و از اعلام است . و اخ . موضعی . و کوهی بجزیره . و آبی مر تغلب را .

بشر (bacar) ا ع. مردم. مذکر ومؤنث و واحد و جمع در وی یکسان است و قدیثنی ویجمع ویقال **بشران و ابشار**. و روی پوست. مردم وغیرآن. بشرة (bacarat) یکی . ج: ابشار. و **ابو البشر** اخ . : آدم علیه السلام . و **ابوالبشرعبدالاخر** : محدثی است . و **ابو البشر پهلوان یزدی** : دجال .

بشرة (bacarat) ا ع. واحد بشر . و **بشرة الارض**: روئیدگی زمین یق **ما احسن بشرتها** .

بشرة (becarat) اخ. ع. نام جاریه‌ای . و نام اسبی .

بشر حافی (bocre-hâfi) ا.پ. یکی از اولیا که برهنه پای میگشت .

بشرط (be-cart) م‌ف. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ با عهدو پیمان .

بشرود (bacrud) اخ. ع. شهری در مصر .

بشرونتن (bacrunetan) ف‌م. پ. ـ بلغت زند پرستیدن .

بشره (bacare) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ روی پوست آدمی و جز آن . و قشر بیرون پوست ـ و قشر درونی را ادمه گویند .

بشری (bocrâ) اخ . ع . نام مردی ـ و هو لا ینصرف ـ و ا . مژده قوله تعالی **یا بشری هذا غلام** و در تثنیه **یا بشریی** گویند .

بشری (bocrâ) م.ع. مژده دادن (والفعل من نصر) .

بشری (bacarâ) اخ. ع. دهی در مکه بنخلهٔ شامیه .

بشری (bocarâ) اخ.ع. دهی در شام .

بشری (bacari) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ انسانی و هر چیز منسوب و متعلق به بشر . و **ضعف بشری :** ضعف انسانی و **عقول بشری :** دانشهای انسانی .

بشریت (bacariyyat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ انسانیت . و**طبع بشریت :** طبیعت و خوی انسانی و سرشت انسانی .

بشستن (becestan) ف‌ل. پ. نشستن ـ نقیض ایستادن .

بشستن (becostan) ف‌م. پ. شستن و پاکیزه کردن .

بشع (baca') م ع. **بشع بشعاً و بشاعة** مر. بشاعة .

بشع (bace') ا.ص.ع. طعام بدمزهٔ حلق‌سوز و ص. کسیکه چنین طعامی خورده . و آنکه از دهنش بوی بد آید ازنا کردن خلال ومسواک و بدخو. وناکس . و بد نفس. و ترش‌روی چین بجبین .

بشعة (baceat) ص.ع. **خشبة بشعة :** چوب بسیار گره . و مؤنث بشع (bace') در همهٔ معانی .

بشغ (bacq) ا. ع. باران نرم و ضعیف که روان نگردد .

بشغ (bacq) م . ع . **بشغت الارض بشغاً** (مجهولا) (ازباب فتح) : باران نرم و ضعیف باریده شد بر آن زمین . و **بشغت السماء**(معلوماً) : باران نرم و ضعیف بارید آسمان .

بشغة (bacqat) ا.ع. باران نرم وضعیف که روان نگردد .

بشغره (bacqare) ص . پ . ساخته و پرداخته شده و انجام داده شده .

بشق (bacq) م.ع. **بشقه بالعصا بشقاً** (از باب سمع وضرب) : زد او را بعصا . و **بشق فلان:** تیزنگریست فلان . و درحدیث استسقا : **بشق المسافر و منع الطریق** یعنی باز ماند مسافر یا بند گردید . یا ملول شد . و یا عاجز گردید از سفر از بسیاری باران چنانکه باشه در باران از پریدن یاشکار کردن عاجز ماند. ویا آنکه صواب نشق بانون یا لثق باللام و ثاء مثلثه است .

بشقاب (bocqâb) ا.پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ ظرف غذا خوری پهن و گرد وکم عمق مانند

دوری و رکابی که سکر وسکرچه نیز گویند .

بشك (back) ا.پ. عشوه وغمزه و ناز و کرشمه و دلفریبی . و برق . و شبنم و ژاله . وتگرگ . و نعل حیوانات . وپرده ای که بر در خانه آویزند . و نام درختی . و

بشك زدن ف.ل. : نازیدن و کرشمه کردن.

بشك (back) پ. مخفف باشدکه .

بشك (back) م.ع. **بشك الثوب**

بشكا (از باب نصرو ضرب) : دورا دور دوخت جامه را . و نیز بشك : کار بد کردن و شتافتن . و دروغ بافتن یق **هو یبشك الكذب**: بریدن و گشادن زانوبند شتر را. و آمیختن . و راندن بشتاب . وسم برداشتن اسب از زمین . و فراخ نا کردن دستها را .

بشك (back) و (bacak) ا.ع. سبك گام زدن اسب .

بشك (bock) ا.پ. زلف و موی مجعد. و موی پیش سرکه بتازی ناصیه گویند .

بشكاری (bac-kâri) ا.پ. کشتکاری و زراعت و فلاحت .

بشكال (backâl) ا.پ. باران برسات .

بشكانی (bockâniy) ص.ع. گول ناواقف از زبان تازیان. و اخ. نام شخصی.

بشكستن (beckastan) ف.م.پ. شکستن و خاموش کردن .

بشكفه (beckofe) ا.پ. گل وشکوفه .

بشكل (beckal) و **بشكله** (beckale) ا.پ. کجك کلید یعنی چوب کجی که کلیدان را بدان گشایند .

بشكليد (beckalid) ا.پ. خراش . و رخنه و شکاف .

بشكليدن (beckalidan) ف.م.پ. خراشیدن و شکافتن و دریدن . و پهن کردن و فراخ کردن . و محاصره کردن با اسلحه وسازجنگ و در برگرفتن . وف.ل. در بند شدن و مقید گشتن .

بشكم (backam) و (beckam) ا.پ. خانهٔ تابستانی . و بارگاه . و ایوان و صفه. و خانه ای که اطراف شبکه و بادگیر داشته باشد .

بشكن بشكن (beckan-beckan) ا.پ. هنگامه وجوش و خروش و انگشتك زدن که اهل رقص را باشد .

بشكنج (beckanj) ا.پ. بازو . و دست چپ .

بشكنه (beckene) ا.پ. کلید کلیدان . و تنهٔ درخت .

بشكوفه (beckufe) ا.پ. شکوفه وبهار درخت . وگل . و استفراغ و قی .

بشكول (beckovl) و (backovl) ا.ص. پ. مردجلد وچست وچابك. وهشیار . وقوی هیکل . وحریص در کارها . وسمه و رنگ .

بشكوليدن (beckovlidan) و (backovlidan) ف ل م.پ. حریص بودن در کارها . وجلدی و چابکی نمودن . و وسمه کشیدن بر ابرو .

بشكون (backun) ص پ. زرنگ و چالاك . و زیرك . و نامور .

بشكونه (beckune) ا.پ. گل و شکوفه . و استفراغ وقی بسیار ومکرر .

بشكوه (beckovh) ص.پ. مردم صاحب حشمت و شکوه . وا. شوکت و هیبت .

بشكى (bacakâ) ص.ع. **امراة بشكى اليدين** : زن سبك دست . وکذلك امراة **بشكى العمل** . و **ناقة بشكى** : ماده شتر سبك رفتار و سبك روح .

بشكر (becgar) و **بشكرد** (becgard) ا.پ. صیاد. و شکارچی . و شکارگاه . و صید و شکار .

بشكير (bacgir) ا.پ. حوله و دستارچه و رومال .

بشل (bacal) ص.پ. دوچیز بیکدیگر ملصق شده و در هم آویخته .

بشلشكه (becelcake) ا.پ. مأخوذ از یونانی ـ جنطیانا .

بشلنگ (beclang) اخ. پ. قلعه‌ای در هندوستان .

بشليدن (baclidan) ف.م.پ. درآویختن و بر هم چسبیدن .

بشم (bacm) ا.پ. شبنم ریزه‌ای که سحرگاهان بر سبزه زار نشیند و آنرا سفید نماید . و ملحد بی‌دین .

بشم (bacam) ص.پ. سوگوار و ملول. و ناگوارد . و اخ. نام دهی در نزدیکی اوشان از محال رودبار ری .

بشم (bacam) م.ع. **بشم الحيوان بشماً** (از باب سمع) : تخمه زده گردید آن حیوان از پر خوردن .

بشم (bacam) ا.ع. تخمه یق **الشبع داعية البشم والبشم داعية السقم والسقم داعيةالموت** .

بشم (bacem) ص.ع. کسیکه دارای بشم بود و تخمه زده .

بشما (be-comâ) پ. کلمهٔ اشاره یعنی باشما .

بشماط (becmât) ا.پ. بسکماج و نان دو آتشه .

بشماق (bacmâq) ا.پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ کفش و نعلین عربی .

بشماقچی (bacmâq-çi) و **بشماقدار** (bacmâq-dâr) ا.پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ نگهبان کفش و کفشدار .

بشمخ (bacmax) ا.پ. یکنوعی از دعا و مناجات .

بشمه (bacme) ا.پ. پوستی که هنوز دباغت نکرده باشند . و دانه‌ای سیاه مانند

عدس که در داروهای چشم بکار برند .

بشن (bacn) ا. پ. قد و بالا و بدن و تن . و سر و بن و اطراف هر چیزی .

بشنة (becnat) ا.ع. یك قسم از ارزن .

بشنج (bacanj) ا. پ. تابش و طراوت رخسار . و آبرو .

بشنج (becanj) ا.پ. کلف و خشکی که بر روی آدمی افتد .

بشنجه (becanje) ا . پ . افزاری که جولاهگان بدان آهار بر تانه مالند و آن دستهٔ گیاهی است مانند جاروب بر هم بسته . و آهاری که بر تانه مالند .

بشنجیدن (becanjidan) فم . پ . پاشیدن .

بشنزه (bacanze) ا. پ. مر. بشنژه .

بشنژه (bocanjoh) ا . پ . چنگالی که از آرد کنجد و خرما و یا از نان گرم و روغن و دوشاب و یا از نان تنك وروغن و خرما سازند .

بشنگ (beceng) ا . پ . افزاری مر بنایان را که سرش مانند کلنگ دراز است و بدان‌دیوار را سوراخ کنند . و کلنگ . واسکنه. و تیشهٔ بنائی و نجاری .

بشنیز (bacniz) و **بشنیزه** (bacnize) . ا.پ. بومادران .

بشنین (bocnin) ا . ع . گلی در مصر مانند نیلوفر پیوسته در آب و تخم آن سفید و معطر که بپارسی بیارون گویند .

بشوتن (bacutan) ص. پ. بد اصل .

بشوتن (becutan) و (bacutan) ا.پ. بوزینه . و اخ . نام پسر گشتاسب و برادر اسفندیار .

بشودن (bocudan) فم.پ. شستن . و ف ل . بد خلق بودن و بدطبیعت بودن .

بشور (bocur) م . ع . **بشر بشرآ** و **بشورآ** . مر . بشر (bacr). و **بشر بشارة** و **بشورآ** . مر . بشارة .

بشورنتن (bacurentan) فم.پ. بلغت زند پرستیدن و عبادت کردن .

بشوریدن (becovridan) فم . پ. نفرین نمودن ودعای بدکردن. وف‌ل. شوریدن و در غضب شدن . و برانگیختن .

بشوش (becuc) ا.پ. فریب دهندهٔ در تجارت و سوداگری .

بشول (becul) و(bocul) ص.پ. تیز دست و کار آزموده و چست و چالاك . و با هوش . و ا. هنگامه و غوغا .

بشولانیدن (bocovlânidan) فم.پ. برانگیزانیدن. و حرکت دادن. ومتحرك ساختن و جنبانیدن .

بشولش (becovlec) ا.پ. تشویش و پریشانی . و کردار و عمل . و اجرا . و پرداخت . و علم و دانش و بینش .

بشولیدن (becovlidan) و (bacovlidan) و (bocovlidan) فم. پ. حرکت دادن و جنبانیدن. و دیدن و نگریستن . و آمیختن و مخلوط کردن . و شوریده کردن و برهم زدن و پریشان نمودن . و پاشیدن و افشاندن . و اجرا کردن . و کارسازی نمودن . و ف ل . جنبیدن. و نشستن ازماندگی و متحیرنشستن.

بشولیده (becovlide) ص. پ. دیده و دانسته . و کارسازی کرده . و کار آزموده و دانا . و آشفته و پریشان . و برهمزده و بشوریده .

بشولیون (beculiun) ا. پ.ـ مأخوذ از یونانی. اسقرزموبزرقطونا .

بشویکهٔ ابراهیم (bacovaykeye-ebrâhim) ا.پ. نوعی ازخارکه در زمینهای درشت وسنگستان روید .

بشیج (bacij) ص. پ. مساوی و برابر و یکسان . و ا. مرگ و موت . و انهدام و تباهی .

بشیر (bacir) ص.ع. مژده آور . وخوب روی . و اخ. ازاعلام است. و نام اقلیمی باندلس . ونام بیست وشش صحابی وجماعتی از محدثان .

بشیر (bacir) ص. پ.ـ مأخوذ از تازی ـ بشارت دهنده و مژده آورنده . وکسیکه خبر خوش آورد. برخلاف نذیرکه خبربدمیاورد.

بشیر (bocayr) اخ.ع. ازاعلام است .

بشیرة (bacirat) ص.ع. مؤنث بشیر یق **امرأة بشیرة** : زن خوبروی . و **ناقة بشیرة** : ماده شتر خوبروی .

بشیز (baciz) ا. پ. مطهره . و ظرف آبیکه از چرم ساخته باشند .

بشیش (bacic) ا. ع. روی . و آنچه متعلق بملك بدباشد یق **اخرجت له بشیشی**.

بشیشة (bacicat) ا.ع. آنچه متعلق بملك بد باشد یق **اخرجت له بشیشتی** .

بشیع (baci') ص.ع. بدبو .

بشیك (baceyk) ص. پ. مخصوص و خاص .

بشیل (bacyal) اخ.پ. مترجم یونانی‌که در دربار هرون الرشید بود .

بشیمه (bacime) ا . پ . پوست دباغی نشده .

بشین (becin) ا.پ. ذات خواه ذات واجب و یا ذات ممکن . و اخ. نام پسر کیقباد که **کی بشین** نیز گویند . و **نام بشین** : نام ذات خداوند عالم جل شأنه .

بشیون (bacyun) ص.پ. فربه وسمین.

بصاء (besâ') م . ع. **بصاه بصاء** (از باب نصر) : خایه کشید آنرا .

بصابص (bosâbes) ص . ع. **کمیت بصابص** : کمیتی که سرخی وی برسپیدی

غالب باشد .

بصار (besâr) ع . ج بصرة (basrat) و.اخ. از اعلام است .

بصار (besâr) م.ع. **باصر مباصرة و بصاراً** .مر. مباصرة.

بصارة (basârat) ا.ع. بینائی دل .

بصارة (basârat) و (besârat) م.ع. **بصر به بصارة و بصارة و بصراً** (از باب کرم وسمع) : بینا گردید . ودانست او را .

بصاص (bassâs) ص . ع . درخشان چشم .

بصاصة (bassâsat) ا.ع. چشم زیرا که میدرخشد .

بصاق (besâq) ع.ج بصقة (basqat) .

بصاق (bosâq) ا. ع. خدوکه از دهن انداخته باشد . و .ادام که در دهن است ریق خوانند . و نوعی از خرمابن . و شتران نکو واحد و جمع در وی یکسان است . و اخ . کوهی میان مصر و مدینه . وبصاقة که موضعی است نزدیك مکه .

بصاقة (bosâqat) اخ.ع. موضعی نزدیك مکه.و**بصاقة القمر** :ا: سنگ سپیددرخشان.

بصال (bassâl) ا.ع. پیاز فروش .

بصان (bosân) و (bossân) ا.ع. ماه ربیع الاخر. ج : بصانات و ابصنة .

بصانات (bosânât) و (bossânât) ع ج بصان (bosân) و (bossân) .

بصایر (basâyer) و **بصائر** (basâer) ع.ج بصیرة (basirat) .

بصباص (basbâs) ا. ع. شیر و آب اندك.و گیاه باقی برچوب مانابدم کلاکموش.

بصباص (basbâs)ص.ع. **بعیر بصباص:** شتر لاغر . و **قرب بصباص** : قرب با کوشش که در آن فتور نباشد . و قرب آن شبگیریست که صبح آن بآب رسند .

بصبصة (basbasat) م . ع . **بصبص الكلب:** دم جنبانید سگ و چاپلوسی کرد . و **بصبص الجرو:** چشم بازکرد.سگ بچهٔ نوزاد . و**بصبصت الابل:** شتافتند شتران و **بصبصت الارض:** برآورد زمین آنچه را که اول برمیآورد .

بصر (basr) م.ع. بریدن . و دوکرانهٔ چرم وجز آن بهم باز نهاده دوختن (والفعل من نصر) .

بصر (bosr) ا.ع. جانب و کرانهٔ هرچیز و پنبه . وقشر وپوست . و ستبری .الحدیث **بصر کل سماء مسیرة خمس مائة عام.**

بصر (bosr) و (basr)ا.ع. جلد وپوست و چرم .

بصر (bosr) و (basr) و (besr) ا.ع. سنگ ستبر .

بصر (besr) ا.ع. سنگ سپید نرم .

بصر (basar) ا.ع. بینائی . و چشم.ج: ابصار . و دانائی و علم الحدیث : **العامل بلا بصر کالرامی بلاوتر** . و **صلوة البصر:** نماز مغرب و فجر که میان تاریکی و روشنی گزارده میشود .

بصر (basar)م.ع. **بصر بصر اًوبصارة و بصارة** .مر. بصارة(basârat) و بصارة (besârat).

بصر (basar) ا.پ_مأخوذازتازی_چشم.

بصر (bosor) اخ.ع. موضعی .

بصراء (bosarâ') ع.ج بصیر .

بصرة (basrat) ا.ع. زمین درشت . و سنگ سپید نرم . ج : بصار . و اخ . شهری بوده بمغرب که بعد چهارصد سال ویران گردید .

بصرة (basrat) و (besrat) و (basarat) و (baserat) اخ. ع. شهر بصره .

بصرة(bosrat) ا.ع زمین سرخ پاکیزه و اندك اثر شیر . حدیث : **ام معبد فارسلت الیه شاة فرای فیها بصرة من لبن** .

بصرتان (basratâne) اخ.ع. _ بصیغهٔ تثنیه _ نام شهر بصره وکوفه .

بصروی (bosraviy) ص.ع. منسوب به بصری (bosrâ) .

بصره (basre) اخ.پ. شهری از کشور عراق در کنار شط العرب در نزدیکی محمره (خرم شهر امروز) دارای۰۰۰ر۵۰ جمعیت _ گویند این لفظ معرب از بس راه است .

بصری (bosrâ) اخ ع . شهری بشام . و دهی ببغداد و شمشیر را بدان نسبت دهند .

بصری (basriy) ص . ع . منسوب به بصره و مردم بصره . ج : بصریون .

بصریون (basriyuna) ع.ج بصری .

بصط (bast) م . ع . بمعنی بسط است بهمهٔ معانی .

بصع (bas') ا ع . شکاف تنگ که در آن آب نفود نکند . و ما بین سبابه و وسطی .

بصع (bas') م.ع. **بصعه بصعاً** (از باب فتح) : گردآوردآنرا . و **بصع الماء وغیره** : روان گشت آب و جز آن .

بصع (bes') ا.ع. پارهای از شب یق **مضی بصع من اللیل** .

بصع (bos') ع . ج ابصع (absa') و بصعاء (bas'â') وبصیع (basi') .

بصع (bosa') ا ع . کلمهٔ توکید یق **رایت النسوة جمع بصع** . مر. ابتع .

بصعاء (bas'â') ص.ع. مؤنث ابصع . مر . ابصع (absa').

بصق (basq) م. ع. **بصق بصقاً** (از باب نصر) : حذو انداخت . و **بصق الشاة :** دوشید گوسپند آبستن را .

بصقة (basqat) ا . ع . زمین سنگلاخ سوختهٔ بلند . ج : بصاق (bosâq) .

بصل (basal) ا. ع. پیاز . بصلهٔ یکی . المثل : **هو اکسی من البصل** . و خود آهنین . و **اقلیم البصل** اخ . : در اشبیلیة است .

بصلة (basalat) ا. ع. واحد بصل یعنی یکدانه پیاز .

بصلة (boslat) اخ. ع. ازاعلام است.

بصلیة (basaliyat) اخ . ع . محله‌ای در بغداد .

بصم (bosm) ا. ع. مقداری معین و آن از سر خنصر باشد تا سر بنصر و **رجل ذو بصم :** مردستبر . و **ثوب ذو بصم :** جامهٔ ستبر .

بصنی (basannâ) اخ . ع. دهی . و منها **الستور البصنیة** .

بصوة (basvat) اخ . ع . موضعی . و ا . **ما فی الرماد بصوة** یعنی نیست در خاکستر اخگر و نه خدرك آتش .

بصوق (basuq) ا . ع . کم شیر ترین گوسپندان .

بصی (basiy) ا . ع . از اتباع خصی میباشد یق **خصی بصی** . یعنی خایه‌کشیده .

بصیر (basır) ص. ع. بینا . و نابینا ـ ازلغات اضداد است ـ ج: بصراء (bosarâ') . و دانا و دانشمند . و ا خ . یکی از اسمهای خدای تعالی و هوالـذی یشاهدالاشیاء کلها ظاهرها و خافیها بغیر جارحة . و **ابو بصیر عتبة بن اسید ثقفی :** صحابی .

بصیر (basir) ص. پ. ـ مأخوذازتازی ـ بینا . و دانا . و از صفات خدای تعالی جل شأنه . و **بصیر تر :** بیناتر . و داناتر . و **بصیر بودن** ف ل. : بینا و دانا بودن . و **بصیر شدن :** بینا و دانا شدن .

بصیرة (basirat) ا. ع. بینائی . و یقین و زیرکی . و ما بین دوشقهٔ خانه . و پرده و سایبان . و حجت . و خونیکه بدان دلیل گیرند بر شکار زخم خورده . ج : بصائر . و خون دوشیزه . و سپر و زره . و عبرت وگواه .

بصیرت (basirat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بینائی . و دانائی . و زیرکی و هوشیاری . و **ارباب بصیرت :** اهل حل و عقد و تدبیر . و **بی بصیرت :** بی تدبیر و بی عقل. و **چشم بصیرت :** هوشیاری.

بصیص (basis) ا. ع. لرزه . و درخش. و یق **حصیصهم و بصیصهم کذا** یعنی عدد اینها این قدر است .

بصیص (basis) م. ع. **بص بصیصاً** (از باب ضرب) : درخشید . و **بص لی بیسیر :** اندك داد من را . و **بص الماء:** تراوید آب .

بصیع (basi') ا. ع. خوی روان شدهٔ از آدمی و جز آن . ج :بصع (bos') .

بض (bazz) ا . ع . مرد تنك پوست آگنده گوشت . و شیر ترش . و عطیهٔ اندك .

بض (bazz) م . ع . **بض الماء بضاً و بضوضاً و بضیضاً** (از باب ضرب) : اندك اندك روان شد آب . المثل : **ما یبض حجره :** نمی تراود سنگ او ، در بارهٔ بخیل گویند . و ابریشم رود جامه را ساز کردن تا بنوازد یق **بض او تاره** . و **بض له :** اندك عطا کرد او را .

بض (bezz) ا . ع . یق **ما علمك اهلك الامضاً و بضاً و یضاً و میضاً** (بکسرهن) یعنی نیاموختند ترا اهل تو مگر آنکه اگر کسی از تو سؤال کند بکام و زبان آواز بر آری و جواب صاف از لا و نعم نگوئی .

بضابض (bozâbez) ص. ع. **رجل بضابض :** مرد قوی و توانا .

بضاض (bezâz) ع. ج بضوض .

بضاضة (bazâzat) م. ع. **بض الرجل بضوضة و بضاضة** (از باب ضرب و سمع) : تنك پوست و آگنده گوشت گردید آنمرد .

بضاضة (bozâzat) ا. ع. آب اندك یق **ما فی السقاء بضاضة** یعنی در این مشك آب کمی هم نیست .

بضاع (bazâ') م . ع . **بضع بضعاً و بضوعاً و بضاعاً** . مر. بضع (baz') .

بضاع (bezâ') م. ع. **باضع جاریته مباضعة و بضاعاً :** جماع کرد با کنیزك خود . المثل : **کمعلمة امهاالبضاع** .

بضاع (bezâ') ع. ج بضعة (baz'at) و (bez'at) .

بضاعة (bezâat) ا. ع. پاره‌ای از مال که بدان تجارت کنند . ج بضائع . و **قلیل البضاعة** ص . : کم مال .

بضاعة (bozâat) و (bezâat) اخ. ع. نام چاهی در مدینه که قطر سر آن شش ذراع است .

بضاعت (bezâat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مال‌التجاره . و مکنت و ثروت . و اسباب و متاع . و ملك . و **بی بضاعت** ص . : پریشان و فقیر و محتاج .

بضان (bozân) ا. ع. ماه چهارم عربی که ربیع‌الاخر نیز گویند .

بضایع (bazâye') و **بضائع** (bazâe') ع. ج بضاعة .

بضباض (bazbâz) ا . ع . سماروغ و غارج .

بضباضة (bazbâzat) و **بضة** (bazzat) ص . ع . **جارية بضباضة** : دختر تنك پوست آگنده گوشت . و كذلك **جارية بضة** .

بضة (bazzat) ا.ع. شير ترش .

بصر (bazr) ا . ع . تلاق ـ لغتى است در بظر .

بصر (bezr) م ف . ع . **ذهب دمه بضراً مضراً** يعنى برايگان رفت خون آن .

بضرة (bazrat) ا.ع. بطلان چيزى .

بضض (bazaz) ا.ع. آب اندك .

بضع (baz') م.ع. **بضعه بضعاً** (از باب فتح) : بريد آنرا . و **بضع الشيىء** : شكافت آنچيز را . و **بضع اللحم** : پاره پاره كرد آن گوشت را . و **بضع فلان** : كد خدا شد فلان . و **بضع جاريته** : جماع كرد با كنيزك خود . و **بضع الشيىء** : هويدا كرد آنچيزرا . و **بضع الشيىء** : هويدا گرديد آن چيز (لازم و متعدى) . و **بضع الدمع بضعاً و بضوعاً** : رسيد اشك در چشم و نريخت . و **بضعت جبهته** : خوى كرد پيشانى او . و **بضع زيد من الماء بضعاً و بضوعاً و بضاعاً** : سيراب شد زيد از آب و **بضع من فلان بضوعاً** : بستوه آمد از فلان .

بضع (baz') و (bez') ع . ج بضعة (baz'at) و (bez'at) .

بضع (boz') ا.ع. جماع . و فرج . و كابين . وطلاق . و عقد نكاح . و ج: بضيع (bazi') .

بضع (bez') و (baz') ا . ع . پاره اى ازشب . و پاره اى از عدد ـ وهو ماين الثلث الى التسع اوالى الخمس اومابين الواحد الى الاربعة اومن اربع الى تسع او هوسبع و اذا جاوزت لفظ العشر ذهب البضع لايقال بضع و عشرون اويقال ذلك قال الفراء لايذكرمع العشرة و العشرين الى التسعين ولايقال بضع و مأة ولابضع و الف . وقال بعض البضع ماين العقدين من واحد الى عشرة ومن احد عشرالى عشرين ومع المذكر بهاءومع المؤنث بغيرهاء يق **بضعة وعشرون رجلا و بضع و عشرون امراة** ولاتعكس و البضع غير معدود لانه بمعنى القطعة .

بضعات (bazaât) ع.ج. بضعة (baz'at) و (bez'at) .

بضعة (baz'at) و (bez'at) ا.ع. پارهٔ اى ازگوشت . الحديث : **فاطمة بضعة منى** اى جزومنى.ج: بضع (baz') و (bez') و بضاع . و بضعات (bazaât) . وگوشت ُبن دندان .

بضعة (bazaat) ع.ج باضع .

بضك (bazk) م . ع . **بضكه بضكا** (از باب ضرب و يا نصر) : بريد آنرا . و **لايبضك الله يده** : نبرد خداى دست او را .

بضم (bazm) م.ع. **بضم الزرع** : ستبر دانه گرديد آن كشت . و **بضم الحب** : اندك سخت شد دانه (والفعل من نصر) .

بضم (bozm) ا.ع. نفس . وخوشهٔ نوخيز روز افزون .

بضوض (bazuz) ص.ع. **بئر بضوض** : چاه كم آب . ج : بضاض .

بضوض (bozuz) م.ع. **بض بضاً و بضوضاً و بضيضاً** .مر. بض .

بضوضة (bozuzat) م.ع. **بض بضوضة و بضاضة** .مر. بضاضة .

بضوع (bozu') م.ع. **بضع بضوعاً و بضع بضعاً و بضوعاً** .مر. بضع (baz') .

بضوك (bazuk) ا.ع. شمشير بران .

بضيض (baziz) م . ع . **بض بضاً و بضيضاً و بضوضاً** .مر. بض .

بضيضة (bazizat) ا.ع. زن تنك پوست آگنده گوشت . و باران اندك . و ترى . و آب اندك يق **مافى السقاء بضيضة** .

بضيع (bazi') ا.ع. آداك وخشكى ميان دريا . و خوى روان شدهٔ از آدمى و ستور . و دريا . و آب گوارا . وشريك . وگوشت يق **دابة كثيرة البضيع** يعنى ستورپرگوشت و **رجل خاظى البضيع** يعنى مرد آگنده گوشت . و اخ. لشكرگاهى متصل به يمن غير جده . و كوهى ج. بضع (boz') .

بضيع (bozay') اخ.ع. موضعى يا كوهى بشام . و موضعى برچپ شهرجار .

بضيعة (bazi'at) ا.ع. شتركتل .

بط (bat) ا.پ.مرغابى. و صراحى شراب بشكل مرغابى . و **بط سرخاب زاى** : صراحى شراب .

بط (bat) ع. بجاى باطل نويسند .

بط (batt) ا.ع. نوعى از مرغابى. بطة يكى. ويستوى فيه المذكروالمؤنث . و اخ.دهى در راه دقوق . و **ابو الفتح بطى محدث** منسوب به اين ده است .

بطء (bot') و **بطوء** (botu') ا.ع. درنگى. وآهستگى وقولهم **لم افعله بطءيا هذا** يعنى نكرده ام آنكار را گاهى .

بطء (bot') و **بطاء** (betâ') م.ع. **بطا بطء و بطاء** (از باب كرم) : درنگ كرد. و آهستگى نمود .

بطاء (betâ') ع.ج بطىء (bati') .

بطاح (betâh) ع.ج ابطح (abtah) و بطحاء (bathâ') و بطح (bateh) و قولهم **بطاح بطح** (bottahon) بطريق مبالغه است چنانكه **اعوام عوم** گويند. و **قريش البطاح** جاخ . : آنانكه ميان دو كوه مكه يعنى ابو قبيس و احمر سكونت داشتندى .

بطاح (botâh) ا.ع. بیماری که از تب حادث گردد ما نا بذات الجنب و اخ. نام منزلی مربی بربوع را .

بطاحی (botâhiy) ص.ع. کسی که مبتلی بمرض بطاح شده باشد .

بطاخی (botâxiy) ص.ع. **رجل بطاخی** مرد ستبر .

بطارس (batâres) ا. پ. مأخوذ از یونانی. یك قسم داروئی که در دفع کدو دانه بکار میبرند و سرخس نیز گویند .

بطارق (botâreq) ص ع. طویل و دراز.

بطارقة (batâreqat) ع . ج بطریق (betriq) .

بطاریك (batârik) ع.ج بطارك (batrak) و (betrak) .

بطاطیا (batâtiā) اخ.ع. نهری که آب دجیل در آن میریزد .

بطاقة (betâqat) ا.ع. سیاهی چشم . و پارهٔ کاغذ که بر آن رقم قیمت را نوشته در میان طاقه گذارند . وهر رقعهٔ خرد . الحدیث **یؤتی برجل یوم القیمة ویخرج له بطاقة فیها شهادة ان لا اله الا الله** . و **حمام البطاقة:** کبوتری که رقعه برد و کبوتر نامه بر گویند .

بطال (battâl) ص.ع. **رجل بطال :** مرد ناچیز و معطل . و بیکار و دلاور .

بطالة (betâlat) و (batâlat) و (botâlat) م.ع. **بطل من العمل بطالة** و **بطالة وبطالة** (از باب نصر) : بازماند از عمل و کار .

بطالة (batâlat) و (betâlat) م. ع. **بطل الرجل بطالة و بطالة و بطولة** (از باب کرم) : شجاع و دلیر گردید .

بطالة (batâlat) م. **بطل فی حدیثه بطالة** (از باب نصر) : هزل گفت .

بطالات (batâlat) ا.پ. مأخوذ از تازی. بیکاری و کاهلی . و معطلی .

بطالات (betâlat) ا.پ. مأخوذ از تازی. شجاعت و دلیری .

بطآن (bot'ân) و (bat'ân) ع. اسم فعل بمعنی ماضی یق **بطآن ذا خروجاً** یعنی درنگ کرد در برآمدن .

بطان (betân) ا.ع. بزماده . و تنگ ستور. المثل : **التقت حلقتا البطان** وقتی گویند که کار سخت دشوار گردد . ج : ابطنة (abtenat) و بطن (boton) . واخ. موضعی میان شقوق و ثعلبیة . و موضعی ببلاد هذیل . وشهری بیمن . و**عریض البطان** ص. : فارغ بال . و توانگر .

بطان (betân) ع.ج بطن (baten) .

بطانة (betânat) ا. ع. آستر جامه . و راز نهانی . و مرکز شهر . و رفاقت باصدق. و رفیق صادق .

بطانة (batânat) م.ع. **بطن بطانة** (از باب کرم) : کلان شکم گردید . و **بطن الرجل:** پرشد شکم آنمرد از طعام .

بطایح (batâyeh) و **بطائح** (batâeh) ع.ج بطیحة (batihat) .

بطائط (botâet) ص.ع. فربه و ستبر. و **حطائط بطائط:** از اتباع است .

بطائط (betâet) ص.ع. **حر بطائط:** فرج ستبر و گنده .

بطایق (batâyeq) و **بطائق** (batâeq) ع.ج بطاقة .

بطاین (batâyen) و **بطائن** (batâen) ع.ج بطینة (batinat) .

بطباط (batbât) ا.پ. مأخوذ از سریانی. گیاهی که عصا الراعی گویند .

بطبطة (batbatat) م. ع. آواز کردن مرغابی. وغوطه زدن آن درآب. وضعیف شدن.

بطة (battat) ا.ع. یك مرغابی. ولیست التاء للتانیث و انماهی لواحد من جنس . و خنور روغن . یا آوندی بشکل مرغابی .

بطة (bettat) اخ.ع. موضعی بحبشه .

بطة (bottat) اخ . ع . نام چند نفر از علمای اصفهان .

بطح (bath) م . ع . **بطحه بطحاً** (از باب فتح) : برروی افگند او را .

بطح (both) ا.ع. چسبیدهٔ بچیزی غیر بر آمدهٔ از آن و منه **کان کمام الصحابة بطحاً** ای لازقة بالرأس غیر ذاهبة فی الهواء و الکمام القلانس .

بطح (bateh) ا. ع. جوی در سنگلاخ ج : بطاح (betâh) .

بطح (bottah) ص. ع. **بطاح بطح** در مبالغه گویند .

بطحاء (bathâ') ا.ع. جوی در سنگلاخ و میدان مشق . و میدان اسب دوانی . واخ. علی نزدیك مکهٔ معظمه .

بطحان (batehân) و (bothân) اخ. ع. موضعی در مدینه .

بطحان (batahân) اخ.ع. موضعی در دیار تمیم .

بطحة (bathat) ا. ع. قامت یق **هو بطحة رجل:** آن قامت یك مرد است .

بطحة (bothat) ا. خوو خصلت یق **هذه بطحة صدق** .

بطخ (batx) م.ع. **بطخه بطخاً** (از باب نصر) : لیسید آنرا .

بطخة (batexat) ص.ع. **ابل بطخة :** شتران فربه و کذلك **رجال بطخة** .

بطر (batr) م.ع. **بطر الجرح بطراً** (ازباب نصر) : کفانید آن جراحت را .

بطر (batar) م.ع. **بطر بطراً** (ازباب سمع) : سخت شادی نمود . و فیرید و تکبر

کرد. و یقال **بطرت عیشك کما یق المت بطنك ورشدت امرك** ای الم بطنك ورشد امرك . و نیز بطر: سرگشته شدن . و ناسپاسی نعمت کردن . و مکروه داشتن چیزی که سزاوار کراهت نباشد . و گردن کشی کردن از حق و قبول نا کردن آن را الحدیث : **الکبر بطر الحق** .

بطر (betr) ا . ع . رایگان یق **ذهب دمه بطراً** .

بطر (bater) ص. ع. بزرگ منش . و فیرنده. وکسی که مکروه دارد چیزیرا که سزاوار کراهت نباشد .

بطرا (batrâ) ا پ. مأخوذ از یونانی. کوه وجبل . وسنگ .

بطراخو (batrâxu) و **بطراخوس** (batrâxus) ا.پ. مأخوذ از یونانی. وزغ وضفدع.

بطراسالیون (batrâsâliun) ا.پ . مأخوذ از یونانی. کرفس کوهی .

بطراکة (batrâkat) ا.ع . ریش سفید معبد . و منزل ریش سفید .

بطرالاون (batrâlâvan) ا.پ. مأخوذ از یونانی. نفت .

بطرز (be-tarz) م‌ف.پ. بطریق وبروش و برسم . و مانند .

بطرف (be-taraf) م‌ف.پ. مأخوذ از تازی. بجانب و بسوی .

بطرك (betrak) و (betark) و (batrak) ا.ع. بطریق و یا سردار مجوس .

بطری (botri) ا.پ. مأخوذ از انگلیسی. آوندی شیشه ای استوانه ای شکل .

بطریر (betrir) ا . ع . مردم بی شرم زبان دراز منهمك درگمراهی .

بطریرة (betrirat) ا . ع . زن بی‌شرم زبان دراز منهمك در گمراهی.

بطریق (be-tariq) م‌ف.پ. مأخوذ از تازی. بطریقه و براه و بروش و برسم . و **بطریق حق** : براه حق .

بطریق (betriq) ا.ع. مأخوذ از یونانی. سرهنگ روم که ده هزار مرد جنگی در زیرحکم او باشد . و رئیس مذهب نصاری . و مرغ فربه . و ص. مرد متکبر . ج : بطارقة .

بطریقان (betriqâne) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه. دوشراك در پشت قدم .

بطریکیة (batrikiyat) ا.ع. ریش سفیدی معبد . و منزل ریش سفید .

بطش (batc) م.ع. **بطش به بطشاً** (ازباب نصر وضرب) : حمله کرد بر وی و سخت گرفت . و نیز **بطش** : سخت گرفتن بهر چیز که باشد الحدیث : **فاذا موسی باطش بجانب العرش** . و دلیری کردن. و **بطش من الحمی** : افاقه یافت از تب ولی هنوز ضعف دارد . و **بطشت یده** : کار کرد دست او .

بطش (batc) ا.ع. گرفتگی سخت . و بأس و حمله .

بطشة (batcat) ا. ع. قوت و برتری بردیگران . و قدرت و سطوت و اقتدار . و شدت . و **البطشة الکبری** : طبل بزرگ و اخ. جنگ بدر .

بطغ (bataq) م.ع. **بطغ بالعذرة بطغاً** : آلوده شد بنجاست . لغت فی بدغ . ونیز بطغ : مالیدن چیزی برزمین. وپای‌کشان برزمین رفتن .

بطك (batak) ا.پ. مصغر بط . مرغابی کوچك . و صراحی شراب . و جامیکه بشکل بط ساخته شده باشد .

بطل (botl) ا . ع. **ذهب دمه بطلا**: برایگان رفت خون او .

بطل (botl) م.ع. **بطل الشیء بطلا و بطولا و بطلاناً** (ازباب نصر) : ناچیز و فاسد گشت آن چیز . و ساقط شد حکم آن و ضایع گشت .

بطل (batal) ص. ع. شجاع و دلیر و دلاور . ج : ابطال .

بطلات (bottalât) ج.ا.ع. ترهات واباطیل ج : بطلة (bottalat) و بطل (bottal) .

بطلان (botlân) م.ع. **بطل بطلا و بطولا و بطلاناً** . مر. بطل (botl) .

بطلان (botlân) ا.پ. مأخوذ از تازی. فساد و باطل شدگی . و سقوط حکم .

بطلة (batalat) ا.ع. مردم ساحر وجادوگر.

بطلة (batalat) ص.ع. **امراة بطلة**: زن شجاع دلاور .

بطلمیوس (batlamyus) و **بطلیموس** (batlimus) ا.پ. مأخوذ از یونانی. چهارده نفر از پادشاهان مصر را گویند که پس ازمرگ اسکندر فیلقوس مقدونیائی در آن مملکت سلطنت کردند بدین تفصیل : **بطلیموس اول** (سوتر و یالاگوس) . از ۳۲۳ تا ۲۸۵ قبل از میلاد درمصر سلطنت نمودو پس ازمرگ اسکندر بر تخت پادشاهی این مملکت عروج کرده و بانی سلطنت طایفهٔ بطلمیوس گردید . و **بطلمیوس دوم** (فیلادلف) از ۲۸۵ تا ۲۴۷ قبل از میلاد سلطنت نموده و مروج ادبیات ومقنن قوانین عالیه بود. و **بطلمیوس سوم** (اورژت) . از ۲۴۷ تا ۲۲۲ قبل از میلاد . و **بطلمیوس چهارم** (فیلوپاتور) . از ۲۲۲ تا ۲۰۵ . و **بطلمیوس پنجم** (ایپفان) از ۲۰۵ تا ۱۸۱ . و **بطلمیوس ششم** (فیلومتور) از ۱۸۱ تا ۱۴۹ . و **بطلمیوس هفتم** (اورژت) از ۱۴۹ تا ۱۱۷ . و **بطلمیوس هشتم** (سوتر) از ۱۱۷ تا ۱۰۷ قبل از میلاد در مصر سلطنت نمودند و در این سال این پادشاه یعنی سوتر را از اسکندریه اخراج کردند و در سال ۸۸ مجدداً

داخل این شهر شده و تا ۸۱ قبل از میلاد دو دفعه پادشاهی کرد . **بطلمیوس نهم** (اسکندر اول) ـ از ۱۰۷ تا ۸۸ در زمانیکه سوتر معزول بود سلطنت کرد . **بطلمیوس دهم** (اسکندر دوم) ـ از ۸۱ تا ۸۰ . **بطلمیوس یازدهم** (اولت) ـ از ۸۰ تا ۵۱ . **بطلمیوس دوازدهم** ـ از ۵۱ تا ۴۷ . **بطلمیوس سیزدهم** از ۴۷ تا ۴۳ قبل از میلاد در مصر پادشاهی نمودند و **بطلمیوس چهاردهم** که سزاریون پسر قیصر باشد از ۴۲ تا ۳۰ قبل از میلاد نیز در مصر سلطنت کرد .

بطلمیوس (batlamyus) اخ . پ . منجم معروف و مشهور که در مائة دویم بعد از میلاد مسیح در مصر متولد گردید . و این دانشمند چنان فرض کرد که زمین ثابت و ساکن و مرکز عالم است و فرضیات این منجم تا ظهور معلم معروف کوپرنیك مسلم بود مثل آنکه هنوز در نزد بیشتر منجمین ایران مسلم است ـ و بعد بواسطهٔ این دانشمند فرضیات بطلمیوس باطل گردید .

بطلیوس (batalyus) اخ.ع. شهری دراندلس

بطم (botm) و (botom) ا . ع . نام درخت سقز . و میوهٔ این درخت را که بفارسی بنه گویند نیز بطم نامند .

بطماج (betmāj) ا.ع. میوهٔ معاث .

بطن (batn) ا.ع. شکم ـ خلاف ظهر ـ (مذکر است) . ج : ابطن (abton) و بطنان (botnān) و بطون (botun) . وگروه کمتر از قبیله یا کمتر از فخذ و زائد از عمارة ج. ابطن و بطون و شکم هرچیز . وجانب درازتر پر . وزمین مغاك . ج : بطنان (botnān) و اخ . نام یست موضع . و **ذو البطن** ا . پلیدی . و **القت المراة ذا بطنها** یعنی زاد آنزن . و **القت الدجاجة ذا بطنها** : تخم نهاد آنمرغ . المثل : **الذئب یغبط بذی بطنه** لانه لا یظن به الجوع ابداً و انما یظن به البطنة لعدوه علی الناس والماشیة .

بطن (batn) م.ع **بطن بطناً** (از باب نصر) : نهان شد . و **بطنه الداء و به** : اثر کرد بیماری در باطن وی . و **بطن الرجل** (مجهولا) : دردمند شد شکم آنمرد . و **بطن من فلان و به** : درونی و خاصهٔ فلان گردید . و **بطنه و له بطناً** : بر شکم وی زد . و نیز بطن : درون وادی درآمدن . و درون و حقیقت چیزی شناختن یق **بطنت الخبر** ای عرفت باطنه .

بطن (batn) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شکم . و **عبدالبطن** ص . : شکم پرست .

بطن (batan) م . ع . **بطن الرجل بطناً** (از باب سمع) : بزرگ شد شکم آنمرد از پر خوردن .

بطن (batan) ا . ع . رنج شکم از پر خوردن .

بطن (baten) ص . ع . توانگر متکبر . و بندهٔ شکم و عبدالبطن . و بسیار خوار کلان شکم . ج : بطان (betān) .

بطن (boton) ع.ج بطان (betān) .

بطنان (botnān) ع.ج بطن (batn) و باطن . و **بطنان الجنة** اخ . : میانهٔ بهشت .

بطنة (betnat) ا.ع. تکبر وفریدگی . و سیری و پری شکم از طعام المثل : **البطنة تذهب الفطنه** . و یق **لیس للبطنة خیر من خمصة تتبعها** .

بطوء (botu') و **بطء** (bot') ا.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ درنگی . و کندی و آهستگی . و **بطوء حرکت** : جنبش آهسته و کند .

بطوط (botut) ع.ج بط (batt) .

بطول (botul) م. ع. **بطل بطلا و بطولا و بطلاناً** . مر بطل (botl) .

بطولة (botulat) ا.ع. دلیری .

بطولة (botulat) م.ع. **بطل بطالة و بطالة و بطولة**. مر. بطالة (batālat) و بطالة (betâlat) .

بطون (botun) ع.ج بطن (batn) .

بطون (botun) ج ا پ . ـ مأخوذ از تازی ـ شکمها . و درون چیزی .

بطون (botun) م . ع . **بطن الشیئی بطوناً** (از باب نصر) : پنهان شد آنچیز .

بطیء (bati') ص.ع. سست رو . ج : بطاء (beta'). و **بطیئی الحرکة** : کسی که بآرامی حرکت کند .

بطیء (bati') ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ آهسته وسست و کند . و **بطیء شدن** ف.ل. : کند شدن .

بطیة (betiyat) ا.ع درنگی .

بطیحة (batihat) ا . ع . جوی در سنگلاخ . ج : بطایح و بطائح . و **البطیحة** اخ . : زمین پست شورهزاری در میان بصره و وازیت . و زمین دیگری درمیان بصره واهواز .

بطیخ (bettix) ا.ع. کدو . و خیار . و خربزه . و مانند آنها و اخ . نام شخصی . و **دار البطیخ** : محله ای در اصفهان . و **بطیخ الهندی** ا . : هندوانه .

بطیخة (bettixat) ا.ع. واحد بطیخ .

بطیخی (bettixiy) ا.ع. خربزه فروش .

بطیر (batir) ص. ع. کفانیده و شکافته شده . و ا . پزشك ستور و بیطار .

بطیش (batic) ص . ع . سخت گیر . و توانا .

بطیط (batit) ا.ص.ع. شگفت ودروغ یق **جاءنا بامر بطیط** . و ا. کفش بی نوك نیم موزه . و بلا .

بطیطة (batitat) ا . ع . مورسپید که بتازی سرفة نیز گویند .

بطیطة (bottaytat) ا.ع. مصغر بطیطة.

بطین (batin) ص.ع. آنکه شکم وی پر باشد. و کلان شکم یق **رجل بطین**. و دور و بعید. واخ. نام اسبی ولقب مردی.

بطین (botayn) ا.ع. مصغر بطن. و اخ. نام شاعری. و باصطلاح نجوم منزل دویم از منازل قمر که در شکم برج حمل واقع گشته و آن سه ستارهٔ خرد است که بر صورت دیگپایه واقع شده. و **ذوالبطین**: لقب **اسامة بن زید** رضی‌الله عنه.

بظ (bazz) م.ع. **بظ المغنی بظاً** (از باب نصر): راست کرد آن مغنی تار ساز را تا بنوازد.

بظ (bazz) ص.ع. **فظ بظ**: درشت و ستبر.

بظا (bozâ) ا.ع. گوشت پاره های بر هم نشسته.

بظارة (bazârat) و (bozârat) ا.ع. تلاق. و آنچه را که خافضه از زن قطع میکند.

بظارة (bozârat) ا.ع. تندی میان لب بائین. و سر پستان گوسپند. و **بظارة الشاة**: تندی کنارهٔ فرج گوسپند.

بظارة (bezârat) ا.ع. آواز و صدای لب در هنگام بوسه.

بظاهر (be-zâher) مف.ع. ـ مأخوذ از تازی ـ ظاهراً. و آشکارا و بطور وضوح.

بظر (bazr) ا.ع. تلاق. ج: بظور (bozur) و درشتم گویند **امصص بظر فلانة**.

بظر (bazar) ا.ع. دراز تلاقی. و انگشتری.

بظر (bazar) م.ع. **بظر الرجل بظراً** (از باب سمع): بابظرة گردید آنمرد. و نیز بظر: دراز تلاق شدن.

بظر (bozr) ع.ج بظراء (bazrâ') .

بظراء (bazrâ') ص.ع. **امة بظراء**: داه دراز تلاق ختنه نا کرده. ج: بظر (bozr). و درشتم گویند **یا بن البظراء**.

بظراً (bezran) ا.ع. رایگان یق **ذهب دمه بظراً**.

بظرة (bazrat) ا.ع. زنی که در بغلش موی کم باشد. وحلقهٔ انگشتری بدون نگین.

بظرة (bozrat) ا.ع. تندی میان لب بالائین.

بظرة (bezrat) ا.ع. رایگان.

بظرم (bazram) ا.ع. انگشتری.

بظریرة (bezrirat) ص.ع. زن بی شرم زبان دراز.

بظماج (bezmâj) ا.ع. قسمی از جامهٔ پرزدار مانند مخمل. و یا جامه ای که میان آن پرز دارد و کناره های آن دارای نقش و نگار باشد.

بظو (bazv) م.ع. **بظا لحمه بظواً** (از باب نصر): آکنده گردید گوشت وی و **خظیت المراة و بظیت** (از باب سمع): از اتباع است یعنی فربه و آکنده گوشت گردید آنزن.

بظور (bozur) ع.ج بظر (bazr).

بظهور آمدن (be-zohur-âmadan) ف.ل.پ: ظاهر شدن. وبیرون آمدن و سرزدن. و اجرا شدن و انجام داده شدن.

بظیظ (baziz) ص.ع. **غلام بظیظ**: پسر فربه نازک اندام.

بع (ba'') م.ع. **بع الخمر بعاً** (ازباب نصر و ضرب): پریشان ریخت شراب را. **وبع الحساب بعاً و بعاعاً** (ازباب ضرب): پیوسته باریدابر.

بعابعة (baâbeat) ج.ا.ع. درویشان. و مردمان بومی.

بعاث (boâs) و (baâs) و (beâs) اخ. ع. موضعی نزدیک مدینه مراوس را. و **یوم بعاث**: روز جنگ اوس و خزرج.

بعائط (baâset) ع.ج بعثط (bo'sot).

بعاد (beâd) م.ع. **باعده مباعدة و بعاداً**. مر. مباعدة.

بعاد (beâd) ا.ع. لعن.

بعاد (boâd) ص.خ. بعید و دور.

بعار (beâr) م.ع. بشکل افگندن ـ مانند مباعرة.

بعار (boâr) ا.ع. بردرخت کنار.

بعار (ba'âr) اخ. ع. موضعی. و لقب مردی.

بعاس (beâs) ع.ج بعوس (baus).

بعاع (baâ') ا.ع. یك نوع ترهٔ نرم و رخت جهاز. و گرانی ابراز باران. و متاع افتادهٔ روز غارت. **والقی علیه بعاعه** ای نقسه. و **القی السحاب بعاعه** یعنی همهٔ باران خودرا ریخت آن ابر.

بعاع (baâ') م.ع. **بع بعاً و بعاعاً**. مر. بع (ba'').

بعاق (boâq) ا.ع. شدت آواز.

بعاق (boâq) م.ع. **بعق الوابل الارض بعاقاً** (از باب نصر): شکافت آن باران بزرگ قطره زمین را.

بعاق (boâq) و (baâq) و (beâq) ا.ع. باران بزرگ قطرهٔ ناگاه بارنده. وسیل بزرگ.

بعال (beâl) م.ع. **باعل مباعلة و بعالا**. مر. مباعلة.

بعال (beâl) ع.ج بعل (ba'l).

بعال (baâl) اخ.ع. زمینی نزدیك عسفان.

بعال (boâl) اخ.ع. کوهی بارمنیه.

بعایس (baâyes) **وبعائس** (baâes) ع.ج بعوس (baus).

بعبع (ba'ba') ا.ع. اول جوانی. و آواز

ریختن آب از آوند .

بعبعة (ba'baat) ا.ع. حکایت بعضی آواز و سخن‌راندن بشتاب. وگریختن ازجنگ کفار.

بعة (bo''at) ا.ع. شتر بچه‌ای که در میان نتاج زاید ـ و آنکه در اول نتاج زاید ربع و آنکه در آخر هبع خوانند .

بعث (ba's) م.ع. **بعثه بعثاً** و **بعثة** (از باب فتح): فرستاد اورا . و نیز بعث : برانگیزانیدن . و برخیزانیدن ماده شتر . و زنده نمودن . و بیدار کردن . و پراکنده نمودن .

بعث (ba's) و (baas) اج. ع. لشکر و گروهی که بجائی فرستند . ج : بعوث (bous) یق **کنت فی بعث فلان او بعث فلان** . **ویوم البعث** اخ. : روز قیامت .

بعث (ba's) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ برانگیختگی . و روزرستخیز . و روز قیامت .

بعث (baas) م.ع. **بعث بعثاً** (از باب سمع) : بیدار ماند .

بعث (baes) ص.ع. شب زنده دار تهجد گزار .

بعثة (be'sat) م.ع. **بعث بعثاً** و **بعثة**. مر . بعث (ba's) .

بعثت (be'sat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ رسالت و فرستادگی . و ارسال .

بعثر (ba'sar) اخ.ع. پدر حملة وصلة که از قبیلهٔ بکر بن عامر بودند .

بعثرة (ba'sarat) ا.ع. لون و رنگ . و وسخ و چرك .

بعثرة (ba'sarat) م.ع. **بعثر فلاناً بعثرة** : نظر کرد بسوی فلان . و تفتیش نمود آنرا . و **بعثر التراب** : کاوید خاکرا و برانگیخت . و **بعثر الشیء** : جداجدا و زبر و بالا کرد آنچیز را . و بیرون آورد . و آشکارا ساخت قوله تعالی : **بعثر ما فی القبور** . و **بعثر الحوض** ای هدمه و جعل اسفله اعلاه . و **بعثر الرجل متاعه** : پراکنده کرد آن مرد متاع و کالای خود را و ریخت بعض آنرا بروی بعضی . و **بعثرت نفسه** : شورید دل او .

بعثط (bo'sot) ا. ع. ناف وادی و میانهٔ آن . و دبر . و یا دبر با ذکر و خایه . ج : بعاثط . و **ابن بعثط** : ماهر و دانندهٔ چیزی یق **هو ابن بعثطها** و در حدیث معاویه : **قیل له اخبر ناعن نسبك فی قریش قال انا بن بعثطها** یرید انه واسطة قریش و من سرة بطائحها .

بعثقة (ba'saqat) م.ع. ریزان‌شدن آب‌از شکستگی کنارهٔ حوض و خم یق **تبعثق الماء من الحوض** : ریزان شد آب از شکستگی کنارهٔ حوض .

بعثوط (bo'sut) ا. ع. ناف وادی و میانهٔ آن .

بعج (ba'j) م.ع. **بعجه بعجاً** (از باب فتح) : کفانید آنرا . و **بعجه الحب** : در اندوه انداخت او را محبت . و **بعج بطنه لك** : مبالغه کرد در خیر خواهی تو .

بعج (baej) ص.ع. **رجل بعج** : مرد سست رفتار که گویا معوج‌البطن است .

بعد (ba'd) ا.ع. پس ـ ضد قبل ـ و در حالت اضافه معرب بود و در حالت افراد مبنی برضم . و **من بعد** و **افعل بعداً** (باتنوین) نیز میگویند . و حکی‌الفراء من بعد (بالسکر بغیر التنوین) و اجاز بالضم والتنوین ایضاً . و نیز بمعنی پس از این و نه اکنون میباشد . و **بعدالسلام** : پس از تهنیت و احترامات عمومی . و **بعدالظهر** : پس از زوال . و **بعد ما** : پس از آن چیز . و **بعد المشورة** : پس از مصلحت . و **بعد الموت** : پس ازمرگ . و **بعدالوقوع** : پس از آنکه اتفاق افتاد . و وقتی که آن نموده شد . و **بعداليوم** : از این پس . و یا پس از زمان آینده . و **اما بعد** : فصل خطاب است یعنی پس از دعای من مر ترا . و پس ازاین مقدمات . و اکنون شروع میشود ـ و گویند اول کسیکه این کلمه راگفت **کعب ابن لوی** بود . و **فی ما بعد** : تاآنوقت . و **من بعد** : از این پس و در آینده . و **بعد ذلك** ای مع ذلك .

بعد (ba'd) م‌ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پس و سپس . و **بعد از این** : پس از این . و **بعد از آن** : پس از آن . و **بعد از آنکه** : پس از آنکه .

بعد (bo'd) ا . ع . دوری و مرگ و لعنت . یق **بعداله** یعنی دورگرداند اورا خدا و هلاکی باد او را . و رای و حزم و منه **انه لذو بعد** (bo'den) و (bo'dan) **باعد** بطریق مبالغه است دوری بسیار و **بعد المشرقین** دوری و فاصلهٔ میان مشرق و مغرب .

بعد (bo'd) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دوری و فاصله و تفاوت .

بعد (bo'd) و (baad) م . ع **بعد بعداً و بعداً** (ازباب کرم‌وسمع) : دورشد . و بمرد.

بعد (baad) ا.ص . ع . **منزل بعد** : منزل دور . و **تنح غیر بعد** یعنی نزدیك شو . و نیز بعد : ج باعد .

بعد (boad) ا. ع. خیر و فایده یق **انه لغیر بعد** . و **ما عنده بعد** .

بعد (bood) ع ج بعید (baid) .

بعداء (boadā') ع.ج بعید (baid) .

بعدان (bo'dān) ع.ج بعید (baid) یق **فلان من بعدان الامیر** .

بعدان (ba'dān) اخ . ع . روستائی یمن .

بعدة (bo'dat) ا ع . رای و حزم یق **انه لذو بعدة** . و مسافت . و بیگانگی . یق **بیننا بعدة** .

بعده (ba'dahu) ع . پس از آن .

بعدیکما (ba'daykomâ) ع .پس‌ازهر دوی شما .

بعذارة (be'zârat) م ع . **بعذره بعذارة** : حرکت داد آنرا و لرزانید .

بعر (ba'r) م ع . **بعر البعیر و الشاة بعراً** (از باب فتح) : پشکل انداخت شتر و گوسپند . و کذلك **بعر الارنب** .

بعر (ba'r) ا.ع. فقر تمام .

بعر (baar) م.ع. **بعر الجمل بعراً** (از باب سمع) : بعیر شد آن‌جمل.

بعر (ba'r) و (baar) ا.ع. پشکل . بعرة (ba'rat) یکی ج . ابعار .

بعران (bo'rân) و (be'rân) ع.ج بعیر (bair) .

بعرة (ba'rat) ا ع خشم برای خدا .

بعرة (ba'rat) و (baarat) ا.ع. واحد بعر (ba'r) و (baar) یعنی یك پشکل .

بعرة (baarat) ا.ع. سر نره و حشفه.

بعزقة (ba'zaqat) م.ع. **بعزق الشیء بعزقة** : متفرق و پریشان کرد آنچیز را ـ لغة فی زعبقة .

بعص (ba's) م.ع. لاغرشدن . واضطراب کردن (والفعل من‌فتح) .

بعصوص (baasus) و (bo'sus) ص. ع. لاغر و حقیر و ا. استخوان سرین .

بعصوصة (bo'susat) ا. ع . جانوری کوچك سپید و درخشان .

بعض (ba'z) ا.ع پاره ای از هرچیز.ج ابعاض .

بعضة (baezat) ص . ع . پشه ناك یق **ارض بعضة و لیلة بعضة** .

بعضوضة (bo'zuzat) ا. ع. جانوری مانند.خنفسا .

بعضی (ba'zi) و **بعض** (ba'z) و **بعضا** (ba'zâ) مف. پ. مأخوذ از تازی ـ چند . و چندی . وقدری . و چندان . و **بعضی اوقات** : گاهی. و **بعضی از اراضی** : قسمتی از اراضی. و **بعضی دون بعضی** : نه همه ویك قسمت و **بعضی کارها** یعنی پاره ای از کارها . و یا یك کاری .

بعط (ba't) م . ع . ذبح کردن . و غلو کردن در نادانی وکارزشت (والفعل من‌فتح).

بعق (ba'q) م. ع. **بعق الجمل بعقاً** (از باب نصر) : کشت شتر را . و **بعق عن کذا** : کشف کرد و ظاهر ساخت آن را . و **بعق بعقاً** (ازباب فتح) : آوازسخت کرد . و **بعقت الناقة بجرتها** : دفع کرد آن ماده شترنشخوارخودرا . و **بعق البئر** : کند چاه را .

بعقط (bo'qot) ص.ع. کوتاه قامت .

بعقوبا (ba'qubâ) اخ.ع. نام دهی نزدیك بغداد که یعقوبیه نیز گویند .

بعقوبیون (ba'qubiyun) جاخ.ع.جماعتی از محدثین .

بعقوط (bo'qut) ص.ع. کوتاه قد .

بعقوطة (bo'qutat) ا. ع. گلولهٔ سرگین گردانك .

بعك (ba'k) م.ع. **بعکه بالسیف بعکا** (از باب فتح و یا نصر) : زد اطراف او را بشمشیر .

بعك (baak) ا. ع. ستبری و کلفتی . و ورتنجیدگی جسم (فعله‌کسمع) .

بعکرة (ba'karat) م.ع. **بعکره بالسیف بعکرة** : برید آنرا بشمشیر .

بعکن (ba'kan) ص.ع. دشوار گذار .

بعکنة (ba'kanat) ص.ع مؤنث بعکن یق **رملة بعکنة** : ریگ دشوار گذار .

بعکوك (bo'kuk) ا. ع. سختی گرما . و **بعکوك القوم** : آثار فرود آمدن که بعد از رفتن قوم باقی ماند. و بسیاری شتران و ازدحام آنها . و نیز بعکوك : میانهٔ چیزی.

بعکوکاء (ba'kukâ') ا.ع. بدی. وشور و غوغا .

بعکوکة (bo'kukat) ا.ع. **بعکوکة الصیف و الشتاء** : اجتماع گرمای تابستان و اجتماع سرمای زمستان . و **بعکوکة الناس** : مجتمع مردم. ونیز بعکوکة : گرما.

بعکوکة (bo'kukat) و (ba'kukat) ا. ع. **بعکوکة القوم** : نشان فرود آمدن قوم که بعد رفتن باقی ماند یا خاصة از قوم یا جماعت ایشان وهمچنین‌ازشتران‌وبسیاری‌شتران وازدحام‌آنها. و نیز بعکوکة : میانهٔ چیزی

بعل (ba'l) ا.ع. زمین بلند که بر آن دو سال یکبار باران بارد. وهرخرمابن و درخت و زراعتی‌که از بیخ آب خورد بی آنکه آنرا جوئی باشد یا از باران آب خورد . و پاره و رشوه که بر آبیاری گیرند . وخرمابن نر. و خداوند و ملك چیزی یق **من بعل هذه الناقة** : کیست خداوند این شتر . وگرانی عیال مرد منه قوله علیه السلام لمن بایعه علی الجهاد: **هل لك من بعل**. وشوی . و زن و اخ. بت قوم یونس . و نام پادشاهی . و **شرف البعل**: کوهی در راه حجاج شام . ج . بعال و بعول وبعولة (bo'ulat).

بعل (baal) م.ع. **بعل بامره بعلا** (از باب‌سمع) : متحیر و ترسان‌گشت وبستوه آمد در چارهٔ کار خود .

بعل (bael) ص. ع. کسیکه در چارهٔ کار متحیر و ترسان باشد .

بعلبك (baalbakk) و (ba'labakk) اخ. ع. شهری‌در شام که تا دمشق ۸۰ کیلومتر مسافت دارد و دارای ۸۰۰۰ نفر جمعیت است

این همان شهری است که در قدیم هلیو پولیس نامیده میشد و دارای خرابه ها و آثار عتیق میباشد ـ و گفته اند بعلبك مرکب است از دو کلمه یکی **بعل** نام بت و دیگر **بك** نام مردی که بانی این شهر بوده و آنرا باسم بت و باسم خویش نام نهاد . و در نسبت باین شهر بعلی و بکی هر دو گویند .

بعلة (ba'lat) اع. زن مرد .

بعلة (baelat) ص ع . زنی که آرایش بلباس را نداند و لباس نازیبا پوشد .

بعلة (baelat) ص ع . مؤنث بعل یعنی زنیکه در چارهٔ کار متحیر و ترسان باشد .

بعلزبوب (baalzabub) اخ ع . لقب خداوند بت پرستان که یهود اورا رئیس ارواح پلید دانند .

بعلی (ba'liy) ص ع. منسوب به بعلبك . و روئیده شده در مزرعه ای که بواسطهٔ باران مشروب شود .

بعمل (be-amal) مف. پ. ـ مأخوذ از تازی یعنی بکار . و **بعمل آمدن** ف ل.: برای کار آماده شدن . و باستعمال گذاشته شدن . و **بعمل آوردن** ف م.: برای استعمال حاضر کردن . و باستعمال گذاشتن . و باجرا در آوردن . و بکار در آوردن . و **بعمل درنیامدن** ف ل . : باستعمال درنیامدن . و ناقص شدن . و بی اثر شدن .

بعنایةالله (be-enâyatellâh) پ . کلمهٔ مأخوذ از تازی که در استقبال کارها استعمال میکنند یعنی بهمت وهمراهی خداوند عالمیان .

بعنس (ba'nas) اع. داه گول و احمق .

بعنسة (ba'nasat) م ع. **بعنس الرجل بعنسة :** خوار گردید آنمرد و نرم شد بخدمت و جز آن .

بعنقاة (baanqât) ص ع . تیز چنگال یق عقاب **بعنقاة** .

بعو (ba'v) اع. گناه وخطا . وعاریت .

بعو (ba'v) م ع. **بعا بعواً** (از باب فتح و نصر و ضرب) : گناه کرد وخطا نمود . و **بعاه بعواً :** (از باب نصر) غالب آمد اورا در قمار . ورسید ازوی چیزی را . و **بعاه بالعین :** چشم زخم رسانید او را . و **بعا علیهم شراً :** بدی آورد بر ایشان . و نیز بعو : عاریت گرفتن سگ شکاری واسب برای رهان .

بعوث (bous) ع. ج بعث (ba's) .

بعوس (bous) اع . ماده شتر لاغر که شیر آن از گذشتن هفت ماه برنتاجش خشك شده باشد . ج : بعائس و بعاس (beâs) .

بعوض (be-avaz) مف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بجای . و بدل . و بپاداش .

بعوض (bauz) ع.ج بعوضة (bauzat) . و **کلفنی مخ البعوض :** تکلیف داد مرا بمحال .

بعوضة (bauzat) اع. پشه . ج : بعوض (bauz) .

بعول (boul) و **بعولة** (boulat) ع ج بعل (ba'l) .

بعولة (boulat) م ع. **بعل الرجل بعولة** (از باب فتح) : شوهر گردید آنمرد . و **بعل علیه :** سرکشی نمود بر وی .

بعون الله (be-ovnellâh) پ . کلمه ای مأخوذ از تازی که در استقبال کارها استعمال میکنند یعنی بیاری خداوند عالمیان .

بعیث (bais) ص ع. فرستاده . و اخ . نام چند نفر شاعر .

بعیج (baij) ص ع. شکم کفانیده . و **امراة بعیج :** زنی که در خیر خواهی شوی مبالغه نماید و بر وی نثار کند .

بعید (baid) ص ع. دور یق **ما انت منا ببعید و ما انتم منا ببعید** ـ یستوی فیه الواحد والجمع . و **تنح غیر بعید** یعنی نزدیك شو . و **امر بعید :** امر در نهایت بزرگی . و نیز بعید : دورشونده . ج : بعداء (bo'adâ') وبعد (bood) و بعدان (bo'dân) .

بعید (baid) مف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دور . و فاصله دار . و بیگانه . و **عهد بعید :** زمانی که مدتی از آن گذشته باشد . و **بعید شدن** ف ل.: دور شدن . و جدا شدن . و **بعید کردن** ف م . : روانه کردن . و ف ل. خود را غایب کردن و پنهان شدن .

بعید (boayd) ص ع. کمی دور . و در یك مسافت کمی . و **بعید زمان** و یا **بعیدات بین :** پس از قلیل مدتی . وبفاصلهٔ کمی . و زود بزود .

بعیداً (baidan) م ف ع. پس از آن. ومن بعد.

بعیدات (boaydât) ع ج بعید (boayd) .

بعیر (bair) و (beir) اع. شتر نه ساله یا چهارساله . و گاهی در ناقه هم استعمال کنند. وخر. و هر بار بردار . ج : ابعرة (ab'erat) و بعران (bo'rân) و (be'rân) و ج ج : اباعر . و اباعیر .

بعیم (ba'im) اع. پیکر چوبین . و اخ . نام بتی . و ص. صورت نقاشی بدون رنگ . و کسی که شعر گفتن نداند .

بعینه (be-ayneh) و **بعینها** (be-aynehâ) مف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بسیار شبیه و بسیار مانند . وبدرستی و کاملا . و با دقت . و حرف بحرف و لفظ بلفظ و کلمه بکلمه .

بغ (baq) اپ. زمین کنده و مغاك و ا. خ . نام بتی وخدا و **بغداد** یعنی خدا داده.

بغ (baqq) م ع . **بغ الدم بغاً** (از باب نصر) : جوش زد خون .

بغ (boqq) اع. شتر نر ریزه .

بغا (baqâ) ا. پ . روسپی و زناکار . و کودك رسوا .

بغاء (beqâ') م ع . **باغت مباغاة و بغاء** . مر . مباغاة .

بغاء (boqâ') ا ع. جسته .

بغاء (boqâ') م . ع . **بغى بغاء و بغى** و **بغية** و **بغية** و **بغياً** . مر . بغى (baqy) .

بغاة (boqât) ع . ج باغى .

بغاث (baqâs) و (beqâs) و (boqâs) ا . ع . مرغى بطئى الطيران تيره رنگ . بغاثة : يكى . ج : بغثان (beqsân) ا . و منه المثل : **ان البغاث بارضنا يستنسر** يعنى هر كس همسايهٔ ماشد معزز گرديد . ونيز بغاث : هر مرغ اذيت رسان .

بغاثة (baqâsat)و(beqâsat)و(boqâsat) ا . ع واحد بغاث ـ ونر وماده هردورا گويند .

بغاددة (baqâdedat) ع . ج بغدادى ـ كسانيكه از اهل بغدادند .

بغار (baqâr) ا . پ . ميخ و فانه و بفار و سيخ .

بغار (baqâr) و **بغاره** (baqâre) ا . پ . شكاف ديوار و جراحت .

بغار (beqâr) ا . پ . رودخانه .

بغارى (baqârâ)و(boqârâ) ع . ج بغير (baqir) و (baqer) .

بغاز (baqâz) ا . پ . قطعهٔ چوبى كه كفشگران ما بين كفش و قالب گذارند و درودگران در وقت شكافتن چوب دررخنهٔ آن نهند .

بغاز (boqâz) ا . پ . ـ مأخوذ از تركى ـ باصطلاح جغرافيا قطعهٔ باز و ماندى از دريا كه تنگ گشته ما بين دو قطعه زمين واقع گردد و دو دريا را بهم مرتبط كند مانند بغازداردانل .

بغاضة (baqâzat) م . ع . **بغض الرجل بغاضة** (از باب كرم و نصر و سمع) : دشمن شد آنمرد .

بغال (beqâl) ع . ج بغل (baql) .

بغال (baqqâl) ا . ع . استربان و قاطرچى .

بغام (boqâm) ا . ع . بانگ آهو و شتر و گاو دشتى .

بغام (boqâm) م . ع . **بغمت الظبية بغاماً** و **بغوماً** (از باب فتح و نصر و ضرب) : بانگ كرد ماده آهو بسوى بچهٔ خود بنرمترين آواز . و **بغمت الناقة** : تقطع كرد شتر حنين را و دراز ننمود آنرا . و **بغم فلان صاحبه** : گشاده نگفت فلان سخن را با صاحب خود . و نيز بغام وبغوم : بانگ كردن گوزن و گاو دشتى و بز كوهى .

بغامه (baqâme) ا . پ . غول بيابانى .

بغان (baqân) ا . پ . فانه و بفار وميخ چوبى .

بغانوش (baqânuc) ا . پ . اسب تندرو .

بغاوت (baqâvat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازى ـ طغيان و سركشى . و **بغاوت كردن** ف م . : حمله كردن و يورش آوردن . و آزردن و جفا كردن .

بغايا (baqâyâ) ع . ج بغى (baqey) و بغية (baqiyat) .

بغايت (be-qâyat) م ف پ . ـ مأخوذ از تازى ـ بنهايت و بسيار و بى اندازه . و بشدت و بسختى . و تا انتها و تا آخر .

بغاية (boqâyat) ا . ع . جسته و كسب يق **انه لذو بغاية** يعنى او كاسب است .

بغبغ (boqboq) ا . ع . چاهى كه آبش نزديك باشد . و آهوى فربه .

بغبغة (baqbaqat) ا . ع . حكايت نوعى از هدير شتر .

بغبغة (baqbaqat) م . ع . **بغبغ النائم بغبغة** : خرخر كرد آن خفته . و **بغبغ فلاناً** : و طى كرد فلان را . و **بغبغ فى السير** : تند رفت وشتابى نمود . و **بغبغ فى الكلام وغيره** : آميخت سخن و جز آنرا .

بغبغة (boqboqat) اخ . ع . زمينى بمدينه . و يا چشمه‌اى بسيار آب ودارای نخلهای زياد كه متعلق بآل آنحضرت صلى الله عليه و آله ميباشد .

بغبور (boqbur) ا . ع . سنگى كه براى بت روى آن قربانى ذبح كنند . و اخ . لقب پادشاه چين .

بغپور (baqpur) ا . پ . فغفور و لقب پادشاده چين .

بغت (baqt) ا . ع . ناگاه .

بغت (baqt) م . ع . **بغته بغتاً و بغتة** (از باب فتح) : ناگاه آمد آنرا .

بغتات (baqatât) ع . ج بغتة (baqtat) و (baqatat) .

بغتاف (baqtâf) ا . پ . شكاف .

بغتاق (baqtâq) ا . پ . كلاه . و فرجى .

بغتة (baqtat) م . ع . **بغت بغتاً و بغتة** . مر بغة (baqt) .

بغتة (baqtat) و (baqatat) ا . ع . ناگاه . ج : بغتات (baqatât) . يق **جاءه بغتاً** (baqtan) و **بغتة** (baqtatan) و **بغتة** (baqatatn) .

بغتة (baqtatan) م ف . پ . ـ مأخوذ از تازى ـ ناگاه و ناگهان .

بغث (boqs) ع . ج ابغث (abqas) و بغثاء (baqsâ') .

بغث (baqas) م . ع . **بغثت الغنم بغثاً** (از باب سمع) : پيسه گرديدند گوسپندان .

بغثاء (baqsâ') ص . ع . مؤنث ابغث و گوسپند پيسه . و ا ج . گروه مردم از هر جنس آميخته يق **دخلنا فى البغثاء** .

بغثان (beqsân) ع . ج بغاث .

بغثة (baqsat) ا . ع . باران نرم .

بغثة (boqsat) ا . ع . پيسى گوسپند وجزآن .

بغثر (baqsar) ص . ع . مرد گول و احمق و مرد چركين . و مرد سست و سنگين . و شتر كلان . و اخ . نام شاعرى در جاهليت .

بغثر (boqsar) اخ ع . مردى ازقبيلهٔ كلب .

بغثرانیدن (boqsarânidan) ف م پ. سبب پراکندگی و پاشیدگی شدن .

بغثرة (boqsarat) ا ع. هیجان . واختلاط یق ترکت القوم فی بغثرة .

بغثرة (baqsarat) م ع. **بغثر القوم بغثرة** : بهیجان آمدند آنقوم . و در هم آمیختند . و **بغثرت نفسه** : شورید دل او و پلید گشت . و نیز بغثرة : لغة فی بعثرة .

بغثری (boqsari) م ف . پ. پس از آن . و اندکی پس از آن .

بغثریدن (boqsaridan) ف م . پ . پاشاندن . و بزر پاشیدن . و افشاندن .

بغثور (baqsur) اخ . پ. قریهٔ بغشور را گویند که در نزدیکی هرات واقع شده .

بغچه (boqçe) ا پ. مأخوذ از ترکی. بسته‌ای از جامه و جز آن که بستا نیز گویند .

بغچه کش (boqçe-kac) ا پ. خادمی که بغچه برمیدارد .

بغداد (baqdâd) اخ . پ. پایتخت دولت عراق در کنار دجله و دارای ۳۰۰۰۰۰ نفر جمعیت . ومرکز عمدهٔ تجارت آسیای وسطی و کارخانهٔ کارد و چاقو سازی آنجا مشهور و دارای کارخانهای پارچه بافی ابریشم و پنبه و بلغار و چرم و تیماج و صابون میباشد و این شهر را ابوجعفر منصور دویمین خلیفهٔ عباسی در سال ۱۴۵ هجری بنا نمود و مدت پانصد سال پایتخت خلافت آل عباس بلکه پایتخت تمام ممالک اسلامیه بود تا درسال ۶۵۶ هجری که هلاکو این شهر را بقهر وغلبه گرفته ومستعصم آخرین خلیفه را دستگیر نموده بکشت ودستگاه سلطنت پانصد سالهٔ خلافت را برچید و درسال ۸۱۹ هجری امیر تیمور این شهر را گرفت وآل عثمان در ۹۴۱ هجری این شهر را تصرف کردند وتا سال ۱۰۴۸ گاه در تصرف دولت ایران وگاه در تصرف آل عثمان بود تا در این سال مابین شاه صفی پادشاه ایران وسلطان مراد خان چهارم پادشاه عثمانی عقد مصالحه براین جاری شدکه ایروان از آن دولت ایران و بغداد ازآن دولت عثمانی باشد واز آن سال تا انتهای جنگ ۱۹۱۴-۱۹۱۸ در تصرف دولت عثمانی بود و پس از تشکیل دولت مستقل عراق پایتخت آن دولت گردید . و نیز بغداد خط دویم از جام جم را گویند. و ا. کنایه ازشکم و **بغداد خراب** و **بغداد خالی** : کنایه از گرسنگی و شکم خالی و ساغر خالی از شراب . و **بغداد معمور** : کنایه از سیری و سیرابی .

بغداد (baqdâd) و **بغداذ** (baqdâz) و **بغذاذ** (baqzâz) و **بغدان** (baqdân) و **بغدین** (baqdin) و **مغدان** (maqdân) اخ ع. بغداد و مدینة السلام .

بغدادی (baqdâdi) ص. پ. منسوب به بغداد .

بغدادی (baqdâdiy) ص ع. منسوب به بغداد . ج : بغاددة .

بغر (baqr) م ع. **بغرت السماء بغراً** (از باب فتح) : سخت بارید باران . و **بغر الارض** : آب داد زمین را . و **بغرت الارض** (مجهولا) : باران بغر رسید به آن زمین .

بغر (baqr) و(baqar) ا ع. باران سخت ناگهانی .

بغر (baqar) ا ع. تشنگی که از آب برطرف نشود . ویا بیماری تشنگی شتر که در آن بمیرد. **وعیر رجل من قریش فقیل له مات ابوك بشماً و ماتت امك بغراً** ونیز بغر : آب ناگوارد که ازخوردن آن ستور به بیماری بغر مبتلا گردد .

بغر (baqar) م ع. **بغر البعیر بغراً** (از باب سمع و فتح) : به بیماری بغر مبتلا شد آن شتر .

بغر (baqar) و(beqar) ا ع. **تفرقوا شغر بغر** و **یاشغر بغر** یعنی پراکنده شدند در هرجانب .

بغر (baqer) ص ع. شتری که به بیماری بغر مبتلا شده باشد . ج : بغاری (baqârâ) و (boqârâ) .

بغرا (baqrâ) ا پ. خوك نر و خنزیر .

بغرا (boqrâ) ا . پ . کلنگی که در وقت پرواز پیشاپیش سایر کلنگها رود . و قطعات مربع خمیر که با آبگوشت و کشك از آنها آش ترتیب دهند . و **بغرا خان** : اخ : نام چند نفر پادشاه ترك . و **بغرا خان هارون بن سلیمان ایلك خان** پادشاه خوارزم و کاشغر وبعضی ممالك دیگر تاسرحد چین : در ۳۸۳ بر بخارا غالب آمده و نوح بن منصور پادشاه ماوراء النهر فرارکرده بغراخان وارد بخارا شده و در آنجا بیمار گشت و از این جهت از آنجا کوچ کرده روانهٔ بلاد خود گردید و درعرض راه بمرد ونوح مجدداً ببخارا بازگشت .

بغراخانی (boqrâ-xâni) ا . پ . یك قسم آشی که مخترع آن بغراخان پادشاه خوارزم بوده .

بغراس (baqrâs) اخ . پ . نام جائی که تقریباً دوازده میل تا انطاکیه فاصله دارد و دارای قلعهٔ مرتفع و چشمه سارها و اشجار و بساتین است .

بغراو (boqrâv) ا پ. همهمه و غوغاو بانگ و فریاد .

بغرة (baqrat) ا ع. زمینی که بعد باران کارند و بهمان نمی سبز گردد . و **له بغرة من العطاء لاتغیض** یعنی اودائم العطاست.

بغز (baqz) م ع. **بغزه بغزاً** (از باب نصر) : زد او را بپا و چوب دستی . و نیز بغز: نشاط و بازی کردن شتر . و یا عام است .

وبغز هاباغزها: حرکهابحرکها من النشاط.

بغس (baqs) ا.ع. بلغت اهل یمن سواد و سیاهی .

بغش (baqc) ا.ع. باران نرم که روان نگردد. و اوله الطل ثم الرذثم البغش .

بغش (baqc) م.ع. **بغشت السماء بغشاً** (ازباب فتح): باران نرم و ضعیف بارید . و قولهم **الصبی یبغش الیك** یعنی آن کودك فزع میکند بسوی تو و آمادۀ گریستن است . و نیز بغش : پیدا آمدن گرد هوا در روزن از آفتاب یق **یبغش الهباء** . و **بغشت الارض** (مجهولا) : باران نرم باریده شد در آن زمین .

بغشة (baqcat) ا.ع. باران نرم که روان نگردد .

بغشور (baqcur) ا.پ. گودال آب شور. و ا خ . نام قریه‌ای در نزدیکی هرات .

بغض (baqz) م.ع . **بغضه بغضاً** (از باب سمع و من نصر لغة ردیة) : دشمن داشت او را . و **بغض جدك** یعنی بسر درآید بخت تو . و **نعم الله بك عیناً** و **بغض بعدوك عیناً** : خوش گرداند ترا خدا و خوار و بد دارد دشمن ترا .

بغض (boqz) ا.ع. دشمنی - خلاف حب .

بغض (boqz) م.ع. **بغضه بغضاً** (از باب نصر) : دشمن داشت او را .

بغض (boqz) ا.پ. - مأخوذ از تازی - دشمنی و خصومت و عداوت و کینه . و گرفتگی گلو از غصه و عروض مصیبتی .

بغضاء (baqzâ') ا.ع. دشمنی سخت .

بغضة (baqzat) ا.ع. دشمنی سخت .

بغطاق (baqtâq) ا.پ. دستار و عمامه و فرجی .

بغل (baq!) ا ع . استر نر و قاطر نر ج : بغال (beqâl) و ابغال .

بغل (baql) م ع . **بغلهم بغلا** (از باب فتح) : هجین و بد نژاد گردانید اولاد ایشان را .

بغل (baql) اخ.پ. نام یهودی ضرابی - و **درهم بغلی** که در کتب فقها میباشد منسوب باوست .

بغل (baqal) ا.پ. کنار و پهلو وجانب . وطرف وسمت. وآغوش . و اندازه‌ای از طول . و **زیر بغل** : گودی که بالای عضله یعنی در آنجا که متصل به کتف میگردد واقع میباشد . و **بغل‌دست** : زیر بغل . و **بغل ران** : اربیه و زهار . و**بغل‌رفتن** ف‌ل.: بیکطرف رفتن . و **بغل‌گشادن** : اظهار قوت نمودن . و فم. ورزیدن . و آزمودن . و **بغل بازنمودن** : درآغوش گرفتن . و **بغل زدن** ف ل . : بید بختی دیگری شادی کردن .

بغلات (baqalât) ع.ج بغلة (baqlat) .

بغلان (baqlân) ا.پ. پس رو و تابع . و رفیق .

بغل بر (baqal-bor) مف.پ. کنار و کناره . و لب و حاشیه .

بغل بند (baqal-band) ا.پ. ریسمان و یا طنابی که در زیر بغل بسته میشود .

بغلة (baqlat) ا ع . استر ماده و قاطر ماده . ج : بغال و بغلات (baqalât) .

بغلتاق (baqaltâq) ا.پ. کلاه وفرجی. و برگستوان و قبا . و طاقیه .

بغل تری (baqal-tari) ا.پ. خجالت و شرمندگی .

بغلطاق (baqaltâq) ا.پ.مر. بغلتاق

بغلك (baqalak) ا.پ. تریز جامه . و گرهی که در زیر بغل مردم بهم رسد و دیر پخته شود و عروسك نیز گویند . و **بغلك زدن** ف‌م. : شماتت کردن . و مسخره کردن .

بغل گیر (baqal-gir) ص.پ. درآغوش گیرنده .

بغل گیری (baqal-giri) ا. پ. در آغوش گرفتگی .

بغلنقار (baqlanqâr) و **بغلنقاز** (baqlanqâz) ا. پ. - مأخوذ از ترکی - پرنده‌ای ابلق که پای وگردنی دراز و منقاری پهن دارد و گوشت آن مأکول و حلال .

بغلی (baqli) ص. پ. سکۀ منسوب به بغل یهودی .

بغلی (baqli) و (baqali) ص.پ. هر چیز منسوب و متعلق ببغل . و هر چیز که بتوان در زیر بغل جای داد . و هر چیز خرد و کوچك . و بیماری مر شتران را که رانرا بشکم مالند . و شیشۀ کوچکی پهن که در آن آب لیمو و جز آن کنند . ونوعی از جرس . و زنگ کر و کم صدا . و فندی درکشتی‌گیری . و مردم هندوستان قرآن کوچکی را گویند که بسفر در بغل دارند .

بغمار (boqmâr) و **بغماز** (boqmâz) ا.پ. قالب خشت زنی .

بغماز (boqmâz) ا.پ. محیط دایره .

بغنج (boqonj) ا.پ. تخم گشنیز .

بغند (baqand) ا. پ. غرغن که پوستی غیر کیمخت بود و از آن کفش دوزند و پرسش و سئوال . و رود خانه .

بغو (baqv) ا.ع. شکوفۀ غرفط و سلم .

بغو (baqv) م.ع. **بغا الشیئ بغواً** (از باب نصر) : بتأمل نگریست آنچیز را.

بغو (baqov) ا پ . بلغت زند مغاك و زمین کنده .

بغو (baqovv) ص.ع. زن زناکار .

بغوة (baqvat) ا. ع. شکوفۀ خرما که سپید برآید . و خرمای نارسیده . و میوۀ درخت عضاة .

بغور (boqur) م ع. **بغر النجم بغوراً** (از باب فتح) : افتاد پروین و دلیل باران گردید .

بغوم (baqum) ص ع. **ظبیة بغوم :** آهوئی که بسوی بچهٔ خود بنرم ترین آواز بانگ کند .

بغوم (baqum) اخ ع. نام دخت معدل که صحابیه بود .

بغوم (boqum) م ع. **بغم بغاماً و بغوماً** . مر . بغام (boqâm) .

بغوی (baqaviy) ص ع. منسوب بقریهٔ بغشور .

بغی (baqy) ا. ع. خرامش و بناز رفتن اسب . وامهٔ و داه . ج : بغایا و باران بسیار . **و بغی السماء :** معظم باران آن . **و بری ء جرحه علی بغی :** به شد جراحت آن و چیزی از فساد در آن باقی ماند .

بغی (baqy) م ع. **بغیت الشیی ء بغیاً و بغی و بغاء و بغیة** (boqyatan) **و بغیة** (beqyatan) (از باب ضرب): جستم آنچیزرا . **و بغاه الشیی ء :** بر طلب آنچیز داشت او را . **و بغت الامة بغیاً :** زنا کرد. **و بغی علیه :** ستم نمود . و تعدی کرد و عدول کرد از حق . و نافرمانی نمود . و تجاوز کرد از حد . و دروغ گفت . **و بغی الفرس فی مشیه :** بناز خرامید آن اسب. وسرعت نمود. **و بغی الشیی ء:** بتأمل نگریست بسوی آن چیز . و انتظار کرد . و **بغی الوادی** ای جاوزحده . و **بغی الجرح :** آماس کرد ریش . و **بغت السماء :** سخت باران بارید .

بغی (baqy) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ نافرمانی . وگمراهی وضلالت . **و بغی کردن** فم . : نافرمانی کردن و یاغی شدن .

بغی (boqâ) م ع. **بغی بغیاً و بغی** . مر . بغی (baqy) .

بغی (baqiy) ص ع. داه و زن زنا کار . ج : بغایا . وبسیارجستجو کننده و ریزه کاری نماینده در دیدن .

بغیار (baqyâr) و **بغیاز** (baqyâz) ا. پ. شاگردانه یعنی پول اندکی که علاوه بر اجرت استاد بشاگرد دهند . و شیرینی و یا بهای شیرینی که در وقت جامهٔ نو پوشیدن بخش کنند . و مژده و نوید .

بغیازی (baqyâzi) ا . پ . نوید و مژدگانی . و شاگردانه .

بغیان (boqyân) ع ج باغی .

بغیبغ (boqaybeq) ص ع ـ مصغر بغبغ ـ چاهی که آبش نزدیك باشد . و فحل فربه از آهو . و **عدا طلقاً بغیبغاً :** وقتی گویند که دور ندود .

بغیبغة (boqaybeqat) اخ. ع. ملکی و چاهی متعلق بآل آن حضرت صلی الله علیه و آله .

بغیة (beqyat) و (boqyat) م ع. **بغی بغیاً و بغیه و بغیة و بغاء و بغی** . مر . بغی (baqy) .

بغیة (beqyat) و (boqyat) ا ع. حاجت و مطلوب یق **لی فی بنی فلان بغیة** و کذلك **بغیة** .

بغیة (baqiyat) ا ع. مطلوب و حاجت گمشده‌ای که آنرا جویند. وطلایه. ج: بغایا .

بغیث (baqis) ا . ع . گندم . و گندم مخلوط بجو .

بغیثاء (boqaysâ') ا ع. ـ مصغراً ـ جای باردان از شتر .

بغیر (baqir) ص ع. شتری که به بیماری بغر مبتلا باشد . ج: بغاری (baqârâ) و (boqârâ) .

بغیر (be-qayr) پ کلمهٔ استثنای مأخوذ از تازی یعنی مگر . و بدون و بجز . و باستثناء .

بغیض (baqiz) اخ ع. پدر قبیله ای از قیس . و **بغیض تمیمی :** یکی از اصحاب بود که آنحضرت صلی الله علیه و آله وی را حبیب خواند .

بغیض (baqiz) ص ع. دشمن .

بف (baf) ا . پ. افزار جولاهگان که دفتین نیز گویند .

بفا (bafâ) ا پ . ـ مأخوذ از هندی . سبوس مانندی که ازبن مویهای سر ریزد .

بفار (bafâr) ا پ . مر . بغاز .

بفاصله (be-fâsele) مف پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ از هم‌دور . و در میان .

بفتره (baftere) ا.پ. دانه وچینهٔ مرغان .

بفتری (baftari) ا . پ. بف و دفتین و کارگاه جولاهی .

بفج (bafj) ا. پ. کف دهان . و آبیکه در وقت سخن گفتن از دهان مردم بیرون افتد . و ص . کسی که در وقت سخن گفتن آب از دهانش ریزد . و دهانی که پیوسته از آن آب ریزد . ولب ستبری که ازخشم و قهر فروهشته باشد .

بفجم (bafjam) مف.پ. بسیاروفراوان .

بفجم (bafjam) ا. پ. پارچه‌ای که بر سر چوب درازی به بندند . و هرگاه نثار پاشند نثارچیان بدان از هوا نثار ربایند .

بفده (bafde) ا.پ. بفتره و چینه و دانهٔ مرغان .

بفردا (be-fardâ) مف. پ. فردا . و تا فردا .

بفرما ! (be-farmâ) پ . کلمهٔ امر یعنی فرمایش کن وبگو .

بفرود (be-forovd) مف. پ. پائین . و بسمت پائین .

بفش (bafc) ا.پ. ـ مأخوذ از هندی ـ عظمت و شکوه . و کر و فر .

بفضل الله (be-fazlellâh) پ . کلمهٔ مأخوذ از تازی که در استقبال امور استعمال میکنند یعنی به بخشش خداوند عالمیان .

بفکین (bafkin) ا.پ. بلغت زند کوشك و بالاخانه .

بفم (bafm) و (bafam) ا.پ. اندوه و دلـگیری . و ص . اندوهگین و دلتنگ . و فرومانده .

بفنج (bafnaj) ا.پ. نوعی از مار . و ماری که بمردم گزند رساند .

بفور (be-fovr) مف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ فی‌الفور و درحال . و بزودی .

بق (baqq) ص.ع. **رجل لق بق** : مرد بسیار گوی .

بق (baqq) ع.ج بقة (baqqat) . و **شجرةالبق** ا . : درخت آغال پشه . و **بق‌الحیطان** : ساس .

بق (baqq) م.ع. **بق بقاً** (ازباب نصر) : فراخ عظمت و بزرگی گردید . و **بق عیاله** : جدا نمود عیال خودرا . و **بق ماله** : پراکنده ساخت مال خویش را . و **بق العطیة** : فراخ کرد عطا و بخشش را . و **بق النبت** : رست گیاه . و **بق الجراب** : شکافت انبان را . و **بقت المراة** : بسیار اولاد شد آنزن . و **بق علی القوم بقاً و بقاقاً** : بسیار بق بق کرد بآنقوم . و **بقت السماء** : سخت بارید .

بقا (baqâ) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ زیست و زندگانی . و ثبات و پایداری و همیشگی . و **داربقا** و یا **کشوربقا** : آخرت .

بقاء (baqâ') ا.ع. زیست و زندگانی .

بقاء (baqâ') م.ع. **بقی بقاء و بقی و بقیاً** . مر . بقی (baqy) و (baqâ) .

بقار (baqqâr) ا.ع. فروشندهٔ ستور . و چوپان و گله‌بان . و آهنگر . و نام قسمی از بازی. و اخ . نام وادی و یا موضعی کثیرالجن .

بقار (boqqâr) ع.ج بقرة (baqarat) .

بقاری (boqârâ) و (boqqârâ) ا.ع. بلا . و دروغ صریح . و بد بختی .

بقاری (baqqâriy) و **بقاریة** (baqqâriyat) ص . ع . چوب استوار و محکم . و **عصابقاریة** : چوب دستی سخت .

بقاط (boqât) ا.ع. مشتی از پنو .

بقاط (boqqât) ا.ع. ثفل دانهٔ حنظل .

بقاع (beqâ') ع . ج بقعة (boq'at) و (baq'at) . و **بقاع الکلب** ا خ . : نام موضعی نزدیك دمشق .

بقاع (beqâ') ج ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بقعه ها . و خانه ها و سرایها . و **بقاع خیر** : صومعه و خانقاه ، و تکیه . و **بقاع سپهر ارتفاع** : عمارتهائی که مانند آسمان بلند و مرتفع است .

بقاع (baqâ') ا . پ . **اصابه خرء بقاع** یعنی رسید او را غبار و عرق و قذری از آن در بدنش باقی است . و **خرء بقاع** (baqâen) نیز گویند .

بقاعده (be-qâede) مف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بترتیب و با نظم . و موافق ترتیب و انتظام وموافق قاعده و قانون .

بقاق (baqâq) م.ع. **بق بقاً و بقاقاً** . مر . بق (baqq) .

بقاق (baqâq) ا.ع . متاع ردی خانه . و خس و خاشاك وادی . و نام مرغی بسیار آواز . و مرد بسیار گوی .

بقاقة (baqâqat) ا.ع. مرد بسیار گوی ـ والتاء للمبالغة ـ و واحد بقاق یعنی یك مرغ بسیار آواز .

بقال (baqqâl) ا . ع . تره فروش . و غله فروش ـ لغت عامی است ـ و صحیح **بدال** است بدال مهمله .

بقال (baqqâl) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مأکولات فروش از قبیل غله و بقولات و ماست و پنیر و روغن و کشك و عسل و شیره و سرکه و آبغوره و خرما و سایر میوجات .

بقالة (baqâlat) ص.ع. **ارض بقالة** : زمین تره زار .

بقامة (boqâmat) ا.ع. خلاصهٔ پشم که در رشتن بکار برند . و ریزه های پشم و جز آن که در وقت ندافی پریده باشد و در رشتن نیاید . و تراشهٔ درودگران . و مردم کم عقل سست رای .

بقاوة (baqâvat) م.ع. **بقاه بعینه بقاوة** (از باب نصر) : نگریست ونظر کرد بسوی وی . و **بقوته بقواً و بقاوة** : انتظار کردم اورا . و حفظ و نگاهبانی وی نمودم .

بقاوة (baqâvat) م . ع . **ابقه بقاوتك مالك** (بصیغهٔامر) یعنی نگاهدار او را چنانکه نگاه می‌داری مال خود را . و کذلك **ابقه بقوتك مالك** .

بقاول (baqâval) و (baqâvol) ا.پ. مر . بکاول .

بقای (baqây) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ بقا و ثبات . و همیشگی و پایداری .

بقایا (baqâyâ) ع.ج بقیة (baqiyat) .

بقایا (baqâyâ) ج ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ باقی مانده ها و تتمه ها . و آثار و رسوم .

بقباق (baqbâq) ا.ع. دهان . و ص . مرد بسیار گوی.بق **رجل لقلاق بقباق** .

بقبقة (baqbaqat) ا . ع . بانـگ کوزه در آب و مانند آن .

بقبقة (baqbaqat) م . ع . **بقبق علینا الکلام بقبقة** : پریشان گفت و طول داد

سخن را . و **بقبق الکوز** : بانگ کرد کوزه در آب و جز آن .

بقة (baqqat) ا·ع·پشه. المثل : **اصغر من عین بقة** . وشپش بهن و سرخ بد بو . ج: بق(baqq) .و زن بسیار اولاد. و اخ. موضعی نزدیك حیره و یا نزدیك هیت . و نام زنی - و باین معنی اخیر بدون الف و لام است .

بقت (baqt) م·ع · **بقت الاقط بقتاً** (از باب نصر) : آمیخت کشك را .

بقث (baqs) م·ع **بقث امره بقثاً** (از باب نصر) : در هم آمیخت کار خود را . و کذلك **بقث طعامه** و **بقث حدیثه** .

بقچه (boqçe) ا·پ· _ مأخوذ از ترکی - بغچه و بستهٔ کوچك و بستا .

بقدر (be_qadr) م‌ف· پ· _ مأخوذ از تازی - بملاحظه . و باندازه و بحسب . و موافق . و **بقدر احتیاج** : برحسب حاجت و ضرورت . و **بقدر امکان** : باندازه‌ای که ممکن است . و **بقدر مراتبش** : بر حسب درجاتش و بملاحظهٔ قابلیتش . و **بقدر طاقت** : باندازهٔ طاقت و موافق طاقت .

بقر (baqr)م·ع· **بقر الهدهد الارض بقراً**(ازباب‌نصر): نگریست آن هدهد موضع آبرا پس دید آنرا . و **بقرفی بنی فلان** : تفتیش کرد در فرزندان فلان و پی برد بامور ایشان . و **بقر الشیی**ء: شکافت آنچیز را. و گشاده و فراخ گردانید آنرا . و قولهم **ابقرها عن جنینها** (بصیغة الامر) ای شق بطنها عن ولدها یعنی شکافت خورد شکم آن از بچه‌ایکه در شکم دارد .

بقر (baqar) اخ · ع · موضعی نزدیك خفان _ ولا یدخله الالف واللام _ و **ذو بقر** : وادئی . و **دعصتا بقر** : دو ریگ توده در کرانهٔ موضع دهنا . و **قرون بقر** : موضعی بدیار بنی عامر . و **عین البقر** : چشمه‌ای در شهد عکاء . و **عیون البقر** : ا. انگوری سیاه وکلان وگرد و کم شیرینی واهل فلسطین آنرا نوعی از آلودانند .

بقر (baqar) ع·ج بقرة (baqarat) .

بقر (baqar) و (baqr)م·ع· **بقر الرجل بقراً**(baqaran) و(baqran) (ازباب‌سمع): فرو ماندهٔ بینائی شد آنمرد از دیدن دور . و **بقر الکلب بقراً**:شگفت‌داشت‌سگ‌ازدیدارگاو.

بقر (boqar) ا·ع· بلا . و دروغ صریح یق **جائنا بالصقر والبقر** .

بقر (boqor)ع·ج بقرة (baqarat) .

بقرات (baqarât) ع·ج‌بقرة(baqarat).

بقراط (boqrât) اخ · پ · بزرگترین اطبای قدیم که در حقیقت مخترع علم طب بود و در ٤٦٠ سال قبل از میلاد مسیح در جزیرهٔ کوس از بحرالجزایر یونان متولد گردید واین‌حکیم که با بهمن درازدست پادشاه ایران معاصر بود صیت علمش در بسیاری از عالم پراکنده شده و در آسیا نیز شهرتی عظیم حاصل کرد . و مورخین فرنگ مینویسند که در زمان بهمن دراز دست مرگامرگی در لشکر ایران بروز کرد : پادشاه این حکیم را بدربار خود احضار فرمود و وعدهٔ بخششهای فراوان و خلعتهای شایان داد که بدربار شاهنشاهی آمده در دفع بیمار های لشکری کوششی بسزا نماید ، حکیم مفتون بآن بخششها و خلعتها نگشته جواب داد که شرف من را منع میکند ازامدادوسرپرستی‌دشمنان‌وطنم.مصنف‌میگوید: مورخین فرنگ این مطلب را در تمجید بقراط مینویسند ولی من گمان نمیکنم که از شخص دانشمند بزرگی مانند بقراط چنین مطلبی بروز کند زیرا وطن طبیب و شخص دانشمند همهٔ روی زمین است و تمام جنس بشرخواه ترك وپارس ویا رومی وزنگی اهل وطن او میباشند و باید درمداوای همهٔ آنها یك درجه کوشش کند و یقین است این قبیل نسبتها باین شخص بزرگوار افترای محض است .

بقران (boqrân) ع·ج بقرة (baqarat) .

بقرة (baqarat) ا·ع· گاو خواه نر باشد ویاماده. ج: بقر(baqar) وبقرات (baqarât) و بقر (boqor) و بقران (boqrân) وبقار (boqqâr) و ابقور (obqur) و بواقر (bavâqer) واسم جمع : باقر وبقیر (baqir) و بیقور (bayqur) و باقور و باقورة . و نام پرنده‌ای ابلق و یا خاکسترگون و یا سپید . ج بقر (baqar) .

بقس (baqs) و **بقسیس** (baqsis) ا·ع· درختی که برگ و دانه‌اش مانند مورد ویا مانند شمشاد است .

بقش (baqc) ا·ع· نام درختی که بفارسی خوش سای نامند .

بقط (baqt) ا·ع· قماش و متاع خانه .

بقط (baqt) م·ع· **بقط المتاع بقطاً** (از باب نصر) : گرد آورد آن کالا را . و ضبط نمود آنرا . و **بقط الرجل** : داد به آن مرد بستانی را بر ثلث . و یا ربع . و **بقط الشیء** : پراکنده و متفرق نمود آنچیز را .

بقط (baqat) ا·ع· ثمری که دروقت بریدن از خطای داس بیفتد . و پارهٔ چیزی . ج اج. گروه مردم و جماعت متفرق .

بقطة (boqtat) ا·ع· گروه مردم وجماعت پریشان و متفرق .

بقطر (boqtor) اخ·ع· نام مردی .

بقطرية (boqtoriyat) ا·ع· جامه های سپید فراخ .

بقع (baq') م · ع · **بقع بقعاً** (از باب فتح) : رفت یق **ما ادری این بقع هو** : نمی دانم کجا رفت او . و **بقعتهم باقعة** : رسید ایشان را سختی و بلا . و نیز بقع : سخت گفتن . و بهتان نهادن کسی را

بق بقع الرجل (مجهولا) .

بقع (boq') اخ . ع . چاهی بمدینه . و موضعی درشام بدیار کلب _ و باین معنی بدون الف و لام آید . و مردم آبکشی که بدنش از آب جابجا تر شده باشد . وص. قومی که بر آنها جامه‌های مرقع باشد قول حجاج : **رأيت قوماً بقعاً** .

بقع (boq') ص . ع . ج . ابقع (abqa') و بقعاء (baq'â') .

بقع (baqa') اخ . ع . پیسی درمرغ وسگ .

بقع (baqa') م . ع . **بقع بقعاً** (از باب سمع) : پیسه گردید . و **بقع به :** بسنده کرد بآن . و **بقعت الارض منه :** خالی شد زمین از آن . و **بقع المستقی :** تر گردید جا بجای تن آن آبکش از آب . و **بقع الرجل** (مجهولا) : بهتان زده شد . و فحش داده شد آنمرد .

بقع (baqe') ص . ع . جائی که در آن ملخهای پیسه باشد .

بقع (boqa') خ . ج بقعة (boq'at) .

بقعاء (baq'â') ص . ع . پیسه _ مؤنث ابقع _ ج : بقع (boq') .

بقعاء (baq'â') ا . ع . سال قحطناك . و یا سال فراخ که در آن تنگی هم باشد . و اخ. نام پدربطنی از تازیان . و دهی بیمامه . و چند آب . و روستائی میان موصل و نصیبین . و دهی و روستائی دیگر . و **بقعاء ذی القصة :** موضعی که ابوبکرصدیق رضی‌الله عنه برای ساختگاری لشکر اسلام بجهت قتال مرتدان درآنجا رفته بود . و **بقعاء المسالح :** نام موضعی .

بقعان (beq'ân) ع . ج ابقع (abqa') .

بقعان (boq'ân) اخ . ع . موضعی نزدیك عین الکبریت . و **بقعان الشام** ج : خادمان و بندگان اهل شام بجهت سپیدی و سرخی آنها و یا برای آنکه ازروم و از حبش‌اند .

بقعان (boq'ân) ج ا . ع . غلامان زنگی . وخدمتگاران .

بقعة (boq'at) و (baq'at) ا . ع . جای پست و گودالی که در آن آب گرد آید . و پاره‌ای زمین ممتاز اززمین حوالی خود . ج: بقع (boqa') و بقاع (beqâ') .

بقعة (baqeat) ص . ع . **ارض بقعة :** زمینی که در آن ملخهای پیسه باشد .

بقعه (boq'e) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ بنا و عمارت و خانه و سرای . و جای و مقام . و صومعه و خانقاه .

بقفا (be_qafâ) م ف . پ . _ مأخوذاز تازی _ به‌پس . و به پشت . وبروی‌پشت وستان .

بقل (baql) ا . ع . هر گیاهی که زمین بدان سبز گردد . ج : ابقال و بقول (boqul) وتره . و سبزه‌ایکه از تخم روید نه از بیخ . و **بنو بقل** ج اخ . : قبیله‌ای از ازد .

بقل (boql) ا . ع . تره و سبزهٔ بهار .

بقلة (baqlat) ا . ع . واحد بقل . و **بقلة الاترجية :** بادرنجبویه . و **بقلة الانصار:** کلم . و **بقلة الباردة :** لبلاب . و **بقلة البراری:** گیاهی . و **بقلة الحمقاء:** خرفه . و **بقلة الخراسانية :** مرزه . و **بقلة الخطاطيف :** زرد چوبه . و **بقلة الذهبية :** گیاهی که قطف هم گویند . و **بقلة الرماة:** گیاهی . و **بقلة الرمل:** گیاهی . و **بقلة الضب :** نیز گیاهی و **بقلة الغزال** نیز گیاهی . و **بقلة اللينة :** خرفه . و **بقلة المباركة :** کاسنی و یا خرفه . و **بقلة الملك :** شاهتره . و **بقلة اليمانية :** گیاهی . و یا یك قسم از اسفناج . و **بقلة اليهودية :** کاسنی بری .

بقلة (baqelat) ص . ع **ارض بقلة :** زمین تره زار و سبزه ناك .

بقلت (be_qellat) م ف . پ . _ مأخوذاز تازی _ بمقدار کم و اندك . و بندرت .

بقلنقار (baqlanqâr) و **بقلنقاز** (baqlanqâz) ا . پ . _ مأخوذ از ترکی _ پرنده‌ای کبود رنگ و ابلق و پاهایش دراز و منقارش پهن و گوشتش حلال و مأکول که بغلنقار نیز گویند .

بقم (baqam) ا . پ . مر . بکم .

بقم (boqm) و (boqom) اخ . ع . نام بطنی از تازیان .

بقم (boqom) ا . پ . درخت تاتوره .

بقم (baqqam) ا . ع . معرب بکم که چوبی است سرخ و رنگ رزان بدان پارچه رنگ کنند و درخت آن بزرگ و برگش برگ بادام ماند .

بقم (boqqam) ا . ع . درخت جوز مائل که درخت تاتوره باشد .

بقم (baqam) م . ع . **بقم البعير بقماً** (از باب سمع) : بیمارگردید آن شتراز خوردن غنطوان که نوعی از شور گیاه است .

بقو (baqv) م . ع . **بقا بقواً و بقاوة** . مر بقاوة .

بقوة (baqvat) ا . ع . **ابقه بقوة مالك :** نگاهدار او را چنانکه نگاه می‌داری مال خود را .

بقول (boqul) م . ع . **بقل بقولا** (از باب نصر) : ظاهر و نمایان شد . و **بقل ناب البعير** ای طلع . و **بقل وجه الغلام :** ریش درآورد کودك . و **بقل لبعيره :** برای شتران خود سبزه گرد آورد . و **بقلت الارض :** سبزوبانات شد زمین . و **بقل الرمث :** سبز شد شور گیاه .

بقول (boqul) ع . ج بقل (baql) . و **بقول الاوجاع :** گیاهی که دردهای شکم را زایل کند .

بقول (boqul) ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ تره و سبزی . و هر سبزی مأکول . ج : بقولات .

بقول (be-qavl) م ف.پ. _ مأخوذ از تازی _ مطابق قول و موافق گفتار .

بقولات (boqulât) پ.ج. بقول (boqul).

بقوی (baqvâ) و (boqvâ) ا ع . زیست و زندگانی . و رعایت و رحمت .

بقی (baqy) م ع. **بقاه بقیاً** (از باب ضرب) : انتظار کشید ویرا و نگریست بسوی وی _ واوی و یائی است _ الحدیث : **بقینا رسول الله صلی الله علیه و آله** ای انتظرناه .

بقی (baqâ) و (baqy) م ع. **بقی بقاء و بقی وبقیاً** (از باب سمع) : زیست وماند در جهان _ ضد فنی.

بقی (baqiy) اخ ع. **بقی بن مخلد** : حافظ اندلسی.

بقیا (boqyâ) ا ع. زیست و زندگانی . و رعایت و رحمت .

بقیة (baqiyat) ا ع. مانده یق **بقی من الشئ بقیة**. وزیست و زندگانی . ورعایت و رحمت . و اصلاح میان قومی . و فهم و درایت یق **اولوا بقیة ینهون عن الفساد** . و **بقیة الله خیراً** ای طاعة الله و انتظار ثوابه اوالحالة الباقیة لکم من الخیر اوما ابقی لکم من الحلال .

بقیر (baqir) ص ع. شکافته شده . و چادری که آنرا شکافته پوشند بی آستین . و اسب کرهٔ متولد شده در ماسکه یا در سلی . و **ناقة بعیر** : التی شق بطنها عن ولدها . و نیز بقیر ا ج . : گلهٔ گاوان .

بقیر (baqir) ا ج ع . اسم جمع بقرة. مر . بقرة (baqarat) .

بقیر (boqayr) اخ ع. نام محدثی .

بقیرة (baqirat) ا ع. چادری که شکافته بی آستین پوشند . و اخ. قلعه‌ای در اندلس . و شهری در جانب شرقی آن .

بقیرة (boqayrat) اخ ع. نام اسبی .

بقیری (boqqayrâ) ا ع. یك نوع بازی که پارسی کوها موی گویند .

بقیع (baqi') ا ع. موضعی که در آن بیخ هر درخت باشد . و **بقیع الغرقد** اخ.: گورستان مدینه‌کان به‌شجرالغرقد. و**بقیع الزبیر** و**بقیع الخیل** و**بقیع الخبجبة** : نام سه موضع در مدینه .

بقیع (boqay') اخ ع. موضعی مر بنی عقیل . و آبی مر بنی عجل را . و **ابن بقیع** ا. : سگ یق **تقاذفا بما ابقی ابن بقیع** ای بالجیفة لان الکلب یبقیها یرید حطام الدنیا .

بقیل (baqil) ا ع. زمین تره بار آور .

بقیلة (baqilat) ص ع. تره‌زار و زمین سبزه ناك یق **ارض بقیلة** .

بقیلة (boqaylat) ا ع . مصغر بقلة . و **بنو بقیلة** ج اخ . : بطنی از عرب .

بقیه (baqiye) ا پ. _ مأخوذ از تازی _ باقی و باقی ماندهٔ از چیزی . و باز مانده و بجا مانده . و **بقیهٔ سپاه** : باز ماندهٔ سپاه و بجا ماندهٔ آنها .

بك (bak) ا پ وزغ وغوك وقورباغه . وگریزگاه . و جنگل و بیشه . و خیار دشتی . و دشت غیر مزروع . و اخ. نام شهری در ماوراءالنهر .

بك (bek) ا پ. انگشت و زغال .

بك (bok) ا پ. رخساره و رو . و تنگ که نوعی از کوزهٔ دهن تنگ بود که گردنش کوتاه و شکمش پهن و گرد است . و یکنوع غلیان سفالینی که غلیان بك نیز گویند . و یك نوع بازی در میان کودکان : آنکه به پشت خوابد و پا ها را بلند کند جیك و آنکه دست وپا هارا بر زمین گذاشته سرین را بالا نماید بك نامند. ونیز بك: جهل ونادانی. ونا هنرمندی .

بكء (bak') و (bok') م ع. **بكئت الناقة بكء** (bak'an) و (bok'an) **و بكاءة وبكوء** (از باب فتح و کرم) : کم شیر شد آنماده شتر .

بكا (bakâ) و **بكاء** (bakâ') ا ع. نام یك قسم گیاهی .

بكا (bokâ) ا پ. _ مأخوذ از تازی _ گریه . و **زار و بكا کردن** ف ل.: زاری و گریه کردن .

بكاء (bakâ') ا ع. قلت کلام الحدیث : **نحن معاشر الانبیاء فینا بكاء** ای قلة الکلام الا فیما یحتاج الیه .

بكاء (bekâ') ع ج بكیة (bakiyat) .

بكاء (bokâ') م ع. **بكی بكاء و بكی** (از باب ضرب) : بگریست بآواز . و سرائید (از اضداد است) و **بكاه وعلیه** : ستایش گویان بگریست بر وی . و **بكت السحابة بكاء** : بارید ابر .

بكاء (bakkâ') ص ع. بسیار گریه‌کننده . و اخ . کوهی بمکه .

بكاءة (bakâat) م ع. **بكاء بكء و بكء و بكاءة** . مر . بكء (bak') و بكء (bok') .

بكابك (bokâbek) ص ع. شادان و متبختر .

بكاة (bakât) و **بكاءة** (bakâat) ا ع. یك گیاه بكاء .

بكار (be-kâr) م ف . پ . درکار . و مشغول . و مشغول بكار . و با فایده . و مستعمل . و **بكار آب بودن** ف ل : آشامیدن پی در پی . و **بكار آمدن** : مفید بودن . و مناسب بودن . و لایق و سزاوار بودن . و فایده داشتن . و **بكار نیامدن** :

بی فایده بودن . و **بکار آوردن** فم . : استعمال کردن . و بجا آوردن و انجام دادن و کشتن . وقتل کردن . و **بکار بردن:** استعمال کردن .

بکار (bekâr) م ع . **باکر مباکرة** و **بکاراً** . مر . مباکرة .

بکار (bekâr) ع ج بکر (bakr) و بکرة (bakrat) .

بکار (bakkâr) اخ . پ . دهی نزدیک شیراز . و از اعلام است .

بکار آمد (be-kâr-âmad) ص . پ . کاردان و کارکن . و درست و سزاوار کار .

بکارة (bakârat) ا . ع . دوشیزگی .

بکارة (bakârat) م ع . دوشیزه بودن .

بکارت (bakârat) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ دوشیزگی . و **بکارت گرفتن** و **یا ازالهٔ بکارت کردن** فم . : دوشیزگی دختر را ربودن و دخول کردن در وی .

بکارة (bakârat) و (bekârat) ع ج بکر (bakr) .

بکاس (bakkâs) اخ ع . قلعه‌ای استوار نزدیك انطاکیه .

بکاغذ بردن (be-kâqez-bordan) ف م . پ . به بلند ترین درجات بزرگواری کسی را سرافراز کردن .

بکال (bekâl) اخ . ع . **بنو بکال :** نام بطنی از حمیر .

بکالة (bakâlat) ا ع . یکنوع غذائی و عبارت بود از آرد که با رب و روغن و خرما سرشته کنند . و یا پست تر کرده شده . و یا پست باخرما و شیر . و یا آردی که به پست مخلوط کرده و با آب وروغن ویازیت تر کرده باشند . و یا قروت خشك مخلوط برطب . و یا آرد و خرما مخلوط بازیت .

بکامة (bakâmat) م ع . **بکم بکامة** (از باب کرم) : باز ماند از کلام عمداً . و

بکم الرجل : باز ماند از نکاح عمداً و یا جهلا . و **بکم بکماً** و **بکامة** (از باب سمع) : گنگ گردید .

بکامة (bakâmat) ا ع . گنگی . و بلاهت . و عجز از بیان . و گنگی و کری و کوری مادر زاد .

بکان (bokkân) ع ج ابك (abakk) .

بکاول (bakâval) و (bakâvol) ا . پ . بزرگ وریش سفید مطبخ و خوانسالار . و ناظر . و آبدار و شرابدار .

بکاولی (bakâvali) ص . پ . منسوب و متعلق به بکاول . و لوازم مطبخ و آشپزخانه .

بکایا (bakâyâ) ع ج بکیة .

بکاین (bakâyen) ا . پ . درخت یاس .

بکباك (bakbâk) ص ع . شخص بسیار کوتاه که هرگاه راه رود گویا غلطان غلطان میرود .

بکبر (bakbar) ا . پ . خیار چنبر که فلهای جوف آنرا مانند مسهل بکار می برند و معروف بفلوس میاشد .

بکبك (bakbak) ص . ع . **ذکر بکبك :** شمشیر دفع کننده .

بکبکة (bakbakat) ا ع . ازدحام . و آمد و رفت . و انداختن چیزیرا بر یکدیگر . و جنبانیدن . و برگردانیدن متاع . و بانگ کردن گوسپند ماده بچه را .

بکبکه (bakbeke) ا . پ . نان خورشی که از کشك با روغن آمیخته سازند . و ص . مفسد و فساد کننده .

بکة (bakkat) اخ ع . مکهٔ معظمه زادها الله شرفاً . و یا آنچه مابین دوکوه مکه است . ویا موضع بیت . و یا طواوگاه آن بدان جهت که از دحام مردم در آن میشود و گردن جباران را می‌شکنند .

بکة (bakkat) م ع . **بکه بکة** (از باب نصر) : درید آنرا و پاره پاره کرد . و ریزه ریزه نمود . و **بك فلاناً :** مزاحمت نمود فلان را . و رنجانید . و نرمی کرد با وی . و رحم نمود . و باز داشت نخوت آنرا . و پست نمود . و بر انداخت آنرا . و **بك عنقه :** شکست گردن اورا . و **بك الرجل :** حاجتمند شد مرد . و سخت بدن گردید از دلاوری . و **بك المراة :** در مشقت انداخت آنزن را در جماع . و **بك الحمر وغیرها:** فراهم ومزدحم ساخت خران و جز آنها را .

بکت (bakt) م ع . **بکته بکتاً** (از باب نصر) : زد او را بشمشیر و عصا و مانند آن . و پیش آمد او را بمکروه .

بکتاش (baktâc) اخ . پ . نام پهلوانی دلیر که شیخ سعدی در گلستان از وی ذکر می‌کند . و نام یکی از پادشاهان خوارزم .

بکتانوش (baktânuc) اخ . پ . نام پادشاه جنیان .

بکتر (baktar) ا . پ . زره وجوشن وبگتر

بکتر پوش (baktar-povc) ص . پ . سلاح پوش و مسلح .

بکتری (baktari) ا . پ . زره ساز و اسلحه ساز .

بکتوسان (baktusân) اخ . پ . نام مردی دانا و فهمیده وعاقل . و نام شاعری .

بکتوش (baktuc) ا . پ . از اعلام است .

بکثرت (be-kesrat) م ف . پ . _ مأخوذ از تازی _ بطور فراوانی و بسیاری .

بکجا (be-kojâ) م ف . پ . در کجا و چه جا .

بکخا (bekxâ) ا . پ . حریر ساده .

بکدامین (be-kodâmin) م ف . پ . چگونه . و بچه وضع . و بچه طریق و به

كدام يك .

بكر (bakr) و (bokr) اع. شتربچه . و يا شتر جوانه يا شتر پنجساله تا شش ساله . و يا شتر بچهٔ بسال دويم درآمده تا اينكه دندان نيش افگند . و يا شتربچهٔ دو سالهٔ بسال سيوم درآمده . وياشتربچه‌اى كه دندان نيش برنياورده باشد . ج : بكار وابكر (abkor) و بكران (bokrân) وبكارة (bekârat) و (bakârat) . قال ابو عبيد **البكر** من الابل بمنزلة الفتى من الناس و **البكرة** بمنزلة الفتاة و **القلوص** بمنزلة الجاريه و **البعير** بمنزلة الانسان و **الجمل** بمنزلة الرجل و **الناقه** بمنزلة المراة . المثل : **صدقنى سن بكره** ـ بفتح سن وبضم هر دو خوانند ـ يعنى آگاهانيد مرا بر مكنون خاطر خودو اصل اين مثل اين است كه مردى شترى را بها كرد و از بايعش پرسيد چند ساله است گفت نه ساله در اين اثنا شتر فرار كرده صاحبش هدع هدع گفتن گرفت و اين كلمه را در تسكين شتر كرهٔ دوسه‌ساله استعمال ميكنند پس هر گاه مشترى اين كلمه را شنيد گفت : **صدقنى سن بكره** .

بكر (bakr) اخ‌ع. پدر قبيله‌اى . و موضعى در بلاد طى ـ و باين معنى بدون الف ولام آيد . و **ابو بكرعبدالله بن ابى قحافة** : خليفهٔ اول رضى‌الله عنه . و **ديار بكر** : از بلاد بين‌النهرين .

بكر (bekr) اع. دو شيزه . و در مرد و زن هردوگويند . ج . ابكار . و زن و ناقه‌اى كه يك شكم بيش نزاده باشد . و اول هر چيز . و كودك جوان. الحديث: **لاتعلموا ابكار اولادكم كتب النصارى** . و هر كار نو پيدا كه مانند آن پيشتر نشده باشد . و گاو ماده كه هنوز باردار نشده . و يا گاو مادهٔ جوان. و ابر بسيار باران وفرزند نخستين مادر و پدر كه پس از وى هنوز ديگر نزاده باشد ـ يستوى فيه المذكر والمؤنث ـ و درخت انگور كه پيش از اين بار نياورده باشد . و **ضربة بكر** : آنكه دريك بار صاف ببرد. الحديث : **كانت ضربات على كرم الله وجهه ابكاراً اذا اعتلى قد واذا اعترض قط** .

بكر (bekr) ا. پ . ـ مأخوذ از تازى ـ دوشيزه خواه بزرگ و يا كوچك باشد. ودختر و زنى كه‌درآن دخول نكرده باشند. وص. **فكر بكر**: تصورى كه پيش از اين درمخيلهٔ كسى نگذشته باشد . و **كار بكر**: كار نو كه كسى اقدام در آن نكرده باشد . و **مضمون بكر**: مضمونيكه پيش از اين كسى نگفته باشد . و **بكر پوشيده رخى** و يا **بكر مشاطهٔ خزان** : شراب انگورى كه هنوز درخم بود و كسى از آن نخورده باشد .

بكر (bakar) م‌ع. **بكر اليه بكراً** (از باب سمع) : شتابى كرد بسوى اوو شتافت .

بكر (bakar) اع. بامداد پگاه يق **سر على فرسك بكراً** كما تقول سحراً .

بكر (bakar) ع‌ج بكرة (bakrat) و (bakarat) .

بكر (bakor) و (baker) ص‌ع . **رجل بكر فى حاجته** : مردپگاه خيز در حاجت خود .

بكر (bokar) ع‌ج بكرة (bokrat) .

بكر (bokor) ع‌ج بكور (bakur) و باكور و باكورة .

بكر (bokor) اخ‌ع. نام قلعه‌اى در يمن .

بكرات (bakarât) ج‌اخ‌ع. كوههاى بلند نزديك بكرة . و پشته هاى سياه در راه مكه . وج‌ا. حلقه هاى چند از حليهٔ شمشير .

بكرات (bakarât) ع ج بكرة(bakrat) و (bakarat) .

بكران (bokrân) ا. پ. كنارهٔ ديگ . و ته ديگ . و آنمقدارى از طعام كه در تهٔ ديگ چسبيده و بريان شده باشد . و آنرا تهديك نيز گويند .

بكران (bokrân) ع‌ج بكر (bakr) و (bokr) .

بكران (bekrân) پ‌ج . بكر . و **بكران چرخ** : ستاره هاى آسمان . و **بكران بهشت** : حوريان .

بكران (bakrân) اخ‌ع. موضعى در ناحيهٔ ضريه .

بكراوى (bakrâviy) ص‌ع. منسوب به بنى ابى بكر بن كلاب .

بكرائى (bakrâi) اپ. ميوه‌اى شبيه به ليموى شيرين و تلخ مزه .

بكرة (bakrat) اع. چرخ چاه كه با آن آب كشند . و حلقهٔ كوچكى از حليهٔ شمشير. واج. جماعت يق **جائوا على بكرة ابيهم** اذاجاءوامعاً ولم يتخلف منهم احد . و شترمادهٔ جوان. ودخترجوان ج: بكار(bekâr).واخ.نام چندين آب . و **ابو بكرة** : نفيع صحابى كه پدرش حارث و يا مسروح بود و در روز طايف از قلعه بر چرخ آويخته بزير آمد : آنحضرت صلى‌الله عليه و آله او را با بو بكرة كنيت كرد .

بكرة (bakarat) و (bakrat) اع. چرخ چاه . ج : بكر (bakar) و بكرات (bakarât) .

بكرة (bokrat) اع. بامداد پگاه . يق **اتيته بكرة** اى باكراً. ج: بكر (bokar) .

بكرتان (bakratâne) اخ‌ع ـ بصيغهٔ تثنيه ـ دوكوه چسبيده بزمين مربنى جعفررا :

بكردار (be-kerdâr) م‌ف‌پ. بطريقه و برفتار و مانند و مثل .

بكروى (bakravi) ا. پ . بكرائى .

و ص. بسیار شرابخوار .

بکره (bokre) ا.پ. میکده و میخانه .

بکره (bokre) ا.پ. _مأخوذ از تازی_ چرخ چاه .

بکری (bakriy) ص.ع. منسوب به ابوبکر وبه بنی بکر بن عبدمناف وبه بکر بن وائل .

بکری (bekriy) ص.ع. منسوب به بکر (bekr) .

بکس (baks) م.ع. **بکس الخصم بکساً** (از باب نصر) . غلبه کرد دشمن را .

بکسة (boksat) ا.ع. گوئی که کودکان از پارچه درست میکنند و بدان بازی مینمایند و آنرا کجة نیز گویند . و پاره ای ازسفال .

بکسر (bakser) اخ.پ. شهر بوکسارکه در بهار هندوستان است .

بکستن (boksestan) فل.پ. شکستن وکستن . و شکسته شدن .

بکسمات (baksamât) ا.پ. یك نوع نان روغنی که خمیر آنرا چهار گوش بریده بپزندوجهت توشهٔراه مسافران باخود بردارند.

بکسه (bokse) ا.پ. قطعه‌ای ازگوشت.

بکش (bakc) م.ع. **بکش عقال بعیره بکشاً** (از باب نصر) : بگشود زانوبند شتر خود را .

بکشه (bakce) ا.پ. ریشی‌که برشکم و گردن مردم برآید .

بکع (bak') م.ع. **بکعه بکعاً** (از باب فتح) : پیش آمد او را بمکروه . و برید آن را. و غلبه کرد او را بحجت . و پیاپی‌سخت زد او را برهرجای از اندام . و **ماادری این بکع** : نمیدانم کجا رفت . و **بکع الشیء** : بخشید تمام آن چیز را.

بکف (be-kaf) مف.پ. درکف و در دست . و **بکف آوردن** فم. : بدست آوردن . و تصرف نمودن . وظاهر کردن .

و **بکف داشتن** : در دست داشتن . و در تصرف خویش داشتن .

بکك (bokok) ج ا.ع. نوجوانان سخت بدن . و خران بانشاط .

بکل (bakl) ا.ع. غنیمت .

بکل (bakl) م.ع. **بکل السویق بالدقیق بکلا** (ازباب نصر) : آمیخت پست را با آرد . و **بکل البکیلة** : گرفت بکیلة را . و **بکل فلان علینا حدیثه** : آمیخت فلان سخن خود را .

بکلة (beklat) ا.ع. سرشت و ضبیعت و خلقت . و هیئت وصورت . وحال .

بکم (bokm) ع.ج ابکم (abkam) .

بکم (bakam) م.ع. **بکم بکماً وبکامة** مر. بکامة .

بکم (bakam) ا.ع. گنگی . و بلاهت . وعجز ازبیان . وگنگی وکری وکوری مادرزاد.

بکم (bakam) ا.پ. بقم وچوبی سرخ که در رنگرزی بکار برند .

بکماء (bakmâ') ص.ع. مؤنث ابکم یعنی زن گنگ وکر وکور مادر زاد . ج : بکم (bokm) و بکمان (bokmân) .

بکمار (bokmâr) ا.پ. فاتح . و رئیس و بزرگ .

بکمان (bokmân) ع ج بکیم (bakim) و ابکم (abkam) و بکماء (bakmâ') .

بکن ! (bekan) پ. کلمهٔ امراز کندن.

بکن (bekon) و (bokon) پ. کلمهٔ امراز کردن .

بکن کردن (bakan-kardan) فم. پ. بریان کردن آرد نخود . و نهادن گردخشك در دهان .

بکنگ (bekang) و (bakang) ا.پ. حیوان دم بریده .

بکوء (boku') م.ع. **بکأ** بکء (bak'on) و بکء (bok'on) و بکوء . مر. بکء (bok') و بکء (bak') .

بکور (bakur) ا.ع. باران اول . و خرمابن زودرس . ج : بکر (bokor) .

بکور (bokur) م.ع. پگاه برخاستن . و بامداد کردن و بامداد رفتن (و الفعل من‌نصر) . یق **بکر علیه و الیه و فیه** یعنی آمد اورا بامداد . و **بکرت علی الحاجة** : بامداد رفتم برای حاجت .

بکوریة (bokuriyat) ا.پ. _مأخوذاز تازی_ اکبریت اولاد .

بکوك (bakuk) ا.پ. هدف نشانهٔ تیر .

بکوك (bakuk) و **بکول** (bakul) ا. پ. جام شرابخوری که بصورت حیوانی ساخته باشند .

بك و لك (boko-lok) ا.پ. ناهموار و درشت . و بی‌عقلی . و بی‌هنری_ ولك در اینجا ازاتباع است مانند خان ومان وتارومار.

بکونك (bakunak) و **بکونه** (bakune) ا.پ. شمشیر چوبین .

بکهان (bakhân) و **بکهاین** (bakhâyn) ا.پ. یك نوع غله ای که سنگ اشکن وسنگ اشکنك نیز گویند .

بکهوجتان (bakhujtân) ا.پ. هرچیز درازی که میانش برآمده و بلند و دو طرفش مالیده وپست بودوخرپشته نیزگویند . وبالش کوچکی که در زیر بار قرار میدهند .

بکهور (bakahavr) اخ.ع. نام پادشاهی.

بکی (bakâ) ا. ع. یك قسم گیاهی که بکاء نیز گویند .

بکی (bokâ) م.ع. **بکی بکاء وبکی** مر. بکاء.

بکی (bakiy) ص.ع. بسیار گریه‌کننده.

بکی (bokiy) ع.ج باك (baken) و باکی.

بکی (bakkiy) ص.ع. منسوب به بعلبك چه منسوب باین شهر رابعلی وبکی هردوگویند.

بكىء (baki') و **بكيئة** (baki'at) ص. ع. **ناقةبكىء** و **ناقة بكيئة** : ماده شتر كم شير ج . بكاء و بكايا .

بكياسا (bekyâsâ) ا.پ. سربار و بستهٔ كوچكى كه بربالاى بارستور گذارند .

بكيت (bakit) و **بكيتا** (bakitâ) ا . پ. اعيان و اشراف .

بكير (bokayr) اخ.ع. ازاعلام است .

بكيرة (bakirat) اع.نوباوه وخرمابن زودرس .

بكيك (bakik) ص.ع. **ذكر بكيك:** شمشير درخاك اندازنده .

بكيل (bakil) اخ.ع. قبيله اى ازهمدان.

بكيل (bakil) ص.ع. خوشنماى درلباس و رفتار يق **هو جميل بكيل** .

بكيلة (bakilat) اع. غنيمت . وطبيعت و ميش و بز باهم آميخته . و گوسپندان آميختهٔ باگوسپندان ديگر يق **ظلت الغنم بكيلة واحدة وعبيثة واحدة** اذالقيت الغنم غنماً اخرى و اختلط بعضها ببعض.وهو مثل يضرب فى اختلاط القوم وتساويهم فى الفساد ظاهراً و باطناً . و نيز بكيلة بمعنى بكالة است مر. بكالة .

بكيم (bakim) ص.ع. ابكم ومرد گنگ و كر . ج : بكمان (bokmân) .

بگ (beg) و (bag) ص.پ.ـ مأخوذاز بيگ تركى.ـ و در سابق يكى از القاب بزرگ بوده كه باميران وسرداران ميداده اند مثل آنكه اخيراً در ممالك عثمانى چنين بود و پادشاه را خان و سرداران بزرگ را بگ ميگفته اند ولى الحال از القاب پست بشمار آيد . مر. بيگ .

بگاره (baggâre) ا . پ. قسمى ازقايق بزرگ كه داراى شراع است .

بگاه (bagâh) م‌ف.پ. بوقت . وصبح و پگاه و بامداد و هنگام فجر .

بگتر (bagtar) ا.پ. نوعى ازلباس آهنين كه در روى آن مخمل و زربفت كشيده در روز جنگ پوشند .

بگترپوش (bagtar-puc) ص.پ. زره پوشيده .

بگترى (bagtari) ص.پ. پوشندهٔ بگتر و ا. آنكه بگتر ميسازد .

بگده (bagde) ا.پ. كارد پهن وبزرگ و ساطور .

بگذار! (bogzâr)پ.كلمهٔ امرازگذاشتن.

بگذاشتن (bogzâctan) ف‌م.پ. رها كردن و آزاد كردن . و گذاشتن . و اجازه گذشتن دادن . و برطرف كردن .

بگردانيدن (be-grdânidan) ف م . پ. برگردانيدن و منحرف كردن و ف‌ل. پشت گردانيدن . و برگشت گرفتن .

بگرديدن (be-gardidan) ف‌ل . پ. گردش كردن و سير كردن . و برگشتن . و تغير يافتن . و **بگرديدن ازچيزى :** بى ميل شدن به آنچيز . و برگشتن از آن.

بگزاده (bagzâde)ا.پ. پسرشاهزاده. و سوار .

بگسل ! (begsel) و(bogsel) پ.كلمهٔ امر يعنى قطع كن .

بگسليدن (bogselidan) ف م . پ. قطع كردن . و ازهم‌جدا كردن . وجدا كردن و ترك اختلاط و آشنائى نمودن .

بگشان (bagcân) ا. پ. انجمن اعيان و اشراف .

بگم (bagam) ا.پ. مر. بقم .

بگم (begom) ا.پ. ملكه . و مادرملكه. و زن نجيب وخاتون محترم .

بگمار ! (begmâr) پ. كلمهٔ امر يعنى فتح كن و غلبه نما .

بگمار (bogmâr) ا.پ. پيروز ومظفر و غالب .

بگماز (bagmâz) ا. پ. غم واندوه . و پيالهٔ شراب. ومهمانى وضيافت . و **بگماز كردن** ف ل . : مجلس شراب داشتن . و مهمانى نمودن .

بگماز (begmâz) ا . پ. شراب . و شرابخورى . و پيالهٔ شراب .

بگند (bagand) ا. پ. آشيان مرغان .

بگنگ (bagang) ا.پ. بكنگ و حيوان دم بريده .

بگنى (bagni) ا.پ. نبيذ و شرابى كه از برنج و ارزن و جو و مانند آنها سازندو بوزه نيز گويند .

بگو ! (begov) و(bogu) پ.كلمهٔ امر ازگفتن .

بگه (bagah) م ف . پ . مر. بگاه .

بگهتر (be-gah-tar) م‌ف.پ. بگاه تر. و بهترين گاه .

بگير (bogir) و **بگيز** (bagiz) ا.پ. بكير و فلوس خيار شنبر.

بل (bal) ا.پ. پاشنهٔ پاى .

بل! (bel)پ.كلمهٔ‌امرمخفف‌بهل‌يعنى‌بگذار.

بل (bel) ا. پ. يك قسم ميوه‌اى شبيه به بهى .

بل (bol) پ.حرفى است‌كه هميشه‌درجلو اسم استعمال شود وبمعنى كثرت بود مانند بلهوس و بلكامه يعنى بسيارهوس و بسياركام .

بل(bal) ع.حرفى است بمعنى‌اضراب يعنى اعراض و اگر پس از آن جمله واقع شودبمعنى اضراب وابطال خواهد بود مانند قوله تعالى : **قالوا اتخذالرحمن ولداً سبحانه بل عباد مكرمون** اى **بل هم عباد**. و يا انتقال از غرض بغرض ديگر مانند **وذكر اسم ربه فصلى بل تؤثرون**

الحیوة الدنیا . و اگر بعد آن مفرد واقع
شود عاطفه خواهد بود و در این صورت اگر
قبل آن امر باشد چون **اضرب زیداً بل**
عمرواً یا جمله ٔموجبه مانند **قام زید**
بل عمرو ما قبل خودرا مسکوت عنه گرداند
و اثبات حکم برای ما بعد خود کند . و اگر
قبل آن نفی و یا نهی بود مانند **ما قام زید**
بل عمرو و **لایقم زید بل عمرو** ما
قبل را بحال خود بگذارد و ضد ما قبل را برای
ما بعد ثابت گرداند . و اجاز المبردان تکون
ناقلة معنی النفی او النهی الی ما بعدها و علی قوله
فیصح ما زید قائماً بل قاعداً و بل قاعد (بالنصب
والرفع) و یختلف المعنی . و در نزد کوفیین
بعد غیر نهی و مانند آن عاطفه نیاید و از این
جاست که نحو **ضربت زیداً بل ایاك**
درست نباشد . و گاه قبل از بل **لا** زیادت کنند
و این لا بعد ایجاب برای تأکید اضراب باشد
و بعد نفی برای تأکید ماقبل و نزد بعضی بمعنی
رب آید نحو قوله تعالی : **والقرآن ذی**
الذکر بل الذین کفروا فی عزة
و شقاق . و قال الاخفش ان بل هیهنا بمعنی
ان و قیل بل حرف ناقص و نقصانها مجهول .
و کذلك هل و قد ان شئت جعلت نقصانها واواً
اویاء و تقول **بلو و هلو و قدو** او
بلی و هلی و قدی و بعضهم یجعل نقصانها
مثل آخر حروفها فید غم فیقول **بل و هل**
و قد (بالتشدید)

بل (ball) ص . ع . حریص . و آنکه
حقوق مردم را از خود بسوگند باطل کند .
و بازدارد . و مرد سخت خصومت جنگجو . و
دیر دارندهٔ وام سوگند خوار ستمگار . و
اخ . نام پدر محدثی .

بل (ball) م . ع . **بللته بالماء بلا**
وبلة (bellatan) (از باب نصر) : تر کردم
آنرا با آب . و **بل فی الارض بلا** :
سیر کرد در زمین و رفت . و **بل رحمه بلا**
و بلالا : صلة رحم کرد . و **بلك الله ابناً و**
بابن : روزی گرداند ترا خدای فرزند
نرینه . و **بلو الارض** : تخم افشاند زمین
را . و **بل بلولا** : نجات یافت و رستگار
شد . و **بللت به** : درآویختم باو . و **بل**
بالشیء بلا (از باب ضرب) : حریص شد
بآنچیز . و **بل من مرضه بلا و بللا**
(balalan) و **بلولا** : بهگشت از بیماری
ونیکوحال شد . و **بلت الریح بلولا** : سرد
و نمناك گردید باد .

بل (bell) ا . ع . شفای ازبیماری . و ص .
مباح یق **هو لك حل و بل** . و یا از
اتباع است . و قولهم **هو بل ابلال** یعنی
فته وصاحب ذکاء است . و **هو بذی بل** :
او چنان دور است که حالش معلوم نمیشود .
و درآن دوازده لغت دیگر است . مر . بلی (balli) .

بل (bell) م . ع . **بل رحمه بلا و**
بلالا (از باب نصر) : صلة رحم کرد .

بل (boll) ع . ج ابل (aball) و بلاء (ballâ') .

بلا (balâ) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _
زحمت و سختی . و اذیت بسیار و رنج . و
بد بختی و مصیبت . و آفت . و آزمایش . و
بد بختی که بدون انتظار و بدون سبب و
جهت بر کسی وارد آید . و **بلای سیاه** :
فتنه و آشوب . و رنج و گزند و محنت . و
تعدی و جوز .

بلا (belâ) ا . پ . کلمهٔ نفی مأخوذ از
تازی _ یعنی بی وبدون _ و چون این کلمه بر
سر اسمی درآورند اسم معین فعل میگردد مانند
بلا توقف : بدون توقف . و **بلا خلاف** :
بدون خلاف . و **بلا شبهه** : بدون شبهه
و **بلا شك** : بدون شك . و **بلا تشبیه** :
بدون تشبیه . و **بلا تردید** : بی تردید . و
بلا تعجب : بدون تعجب . و **بلا جهت** :
بی جهت . و **بلا عوض** : بی عوض . و
بلا فایده . بدون فایده . و مانند آنها .

بلاء (balâ') ا . ع . آزمایش بنعمت باشد
یا بمحنت . و سختی . و اندوه و غم . و
اندوه شاق که لاغر کنندهٔ جسم باشد .

بلاء (balâe) ا . ع . یق **نزلت بلاء علی**
الکفار : نازل شد بلا و محنت بر کفار .

بلاء (balâ') م . ع . **بلاه بلواً و**
بلاء (از باب نصر) : آزمود آنرا . و کشف
کرد ودریافت حقیقت آنرا . و **بلوته بخیر**
او بشر : آزمودم آنرا در خیر و در شر . و
بلاالله فلاناً بلاء حسناً : آزمود خدا
فلان را آزمایش نیکی . و **بلیت الناقة**
(مجهولا) : بلیة گردانیده شد آنماده شتر .
مر . بلیة (baliyat) .

بلاء (balâ') م . ع . **بلی الثوب بلی**
و بلاء (از باب سمع) : کهنه گردید آن جامه .

بلاء (belâ') م . ع . **اباله و به بالاو بالة**
و مبالاة و بلاء . مر بالة .

بلاء (ballâ') ص . ع . _ مؤنث ابل _ زن
بد کار سخت خصومت بی حیا . و بی خیر
سخت بخیل . ج : بل (boll) . و **صفاة بلاء** : سنگ
سخت املس و نرم .

بلا انگیز (balâ-angeyz) ص . پ .
برانگیزانندهٔ فتنه . و گزند آور . و بد بخت .

بلابل (bolâbel) ا . ع . مرد سبك گیر . ج :
بلابل (balâbel) .

بلابل (balâbel) ا . ع . سختی اندوه . و
وسوسه . وج بلابل (bolâbel) و بلبلة (balbalat) .

بلابه (belâbe) ص . پ . نابکار و روسپی
و زانی و قحبه . و بدگوی و فحاش . ومتملق
و بد ذات و شریر . و **ابن بلابه** : ولدالزنا .

بلابه کار (belâbe-kâr) ص . پ . فاجر
و شهوت پرست . و روسپی و قحبه و زناکار .

بلابیل (balâbil) ع . ج بلبال (balbâl) .

بلاتة (balâtat) م . ع . **بلت بلاتة**

(از باب کرم) : بسیار خاموش و عاقل گردید .

بلاتگین (balâtegin) ا.پ. گرز آهنین و یا چوبین .

بلائق (balâseq) و **بلائیق** (balâsiq) ع.ج بلثوق (bolsuq) .

بلاج (balâj) ا . پ . بوریا و حصیر . و گیاهی که از آن بوریا بافند .

بلاجور (balâjur) ا . پ . گاو جوان سیاه .

بلاخ (belâx) ص.ع. **نسوة بلاخ** : زنان کلان سرین .

بلاخ (bolâx) ا . ع . درخت هندیان .

بلاخیة (bolâxiyat) ا.ع. زن بزرگ شریف‌النسب .

بلاد (belâd) ع.ج بلدة (baldat) .

بلاد (belâd) م.ع. مبالدة و با چوب و یا شمشیر یکدیگر را زدن .

بلاد (belâd) ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ شهرها . و **تخطیط بلاد** : علم جغرافی .

بلادة (balâdat) ا.ع. مستی . و کندی خاطر .

بلادة (balâdat) م . ع . **بلد بلادة** (از باب کرم) : مست و کند خاطر گردید .

بلادت (balâdat) ا. پ. _ مأخوذ از تازی _ کندی هوش و کودنی و تیماو .

بلادر (balâdar) ا.پ. زرینه و پیرایهٔ زنان عموماً و زرینه‌ای که بر سر بندند خصوصاً .

بلادر (balâdor) ا . پ . درختی هندی که یونانی انقردیا گویند .

بلادری (balâdori) ا.پ. معجونی که از بلا در ترتیب دهند .

بلادن (bellâdon) ا. پ. _ مأخوذ از فرانسه _ گیاهی سمی از طایفهٔ سلانه و شبیه بتاتوره و بزر البنج . و از آن جوهر سمی گیرند موسوم به اتروپین .

بلادور (balâdur) ا.پ. بلادر . و در فارسی هندی تصدقات .

بلاده (balâde) و (belâde) ص.پ. بلابه و بدکار . و فاسق و نابکار . و مفسد و گمراه .

بلار (balâr) ا.پ. آذربویه و اشنان .

بلار (ballâr) ا. پ. مر. بلور .

بلارج (balâraj) ا . پ . پرنده‌ای که لك لك نیز گویند .

بلارك (balârak) ا.پ. پولاد جوهردار . و شمشیر جوهردار . و جوهر شمشیر .

بلاری (ballâri) ص.پ.مر. بلوری .

بلاز (bol'âz) اخ.ع. شیطان . و ا . مرد کوتاه . و کودك ستبر سخت .

بلاز (bel'âz) ا. ع. کودك ستبر سخت .

بلازة (bal'âzat) م . ع . گریختن . و دویدن . و سیر خوردن .

بلازده (balâ_zade) ص.پ. بدبخت.

بلاژ (belâ͞ȷ) م‌ف.پ. بی‌سبب و بی‌جهت و بدون دلیل .

بلاس (balâs) ا.ع. گلیم _ معرب پلاس فارسی ج : بلس (bolos) .

بلاس (ballâs) ا.ع . پلاس فروش .

بلاس آباد (balâs_âbâd) اخ. پ. نام موضعی در مداین که تازیان آنرا ساباط گفتندی .

بلاساغون (balâsâqun) اخ.پ.شهری از ترکستان نزدیك کاشغر _ گویند پایتخت افراسیاب بود و تازمان گور خان در تصرف اولاد او بوده.

بلاسیدن (balâsidan) ف‌ل.پ. پلاسیدن و دارای سطح چین خورده و ناهموار شدن چیزهای گرد و مدور مانند هندوانه. وخشك شدن و چین خوردن میوه قبل از رسیدن .

بلاسیوس (belâsius) ا. پ . چیزی است آبگینه مانند که در کنار دریاها یافت میشود بتازی رئة البحر گویند .

بلاش (balâc) ا.پ. مرد عارف و عالم و اخ . نام پسر فیروز شاه و نام شهری که این شاهزاده در نزدیکی مرو بنا نمود .

بلاش (belâc) م‌ف.پ. بلاژ و بی‌سبب و بی‌جهت .

بلاشجرد (balâc_jerd) و **بلاشگرد** (balâc_gerd) اخ.پ. نام شهری که بلاش پسر فیروز شاه در نزدیکی مرو بنا نهاده .

بلاشك (belâ_cakk) م‌ف.پ._مأخوذ از تازی _ بدون شك و بدون شبهه و بطور یقین و اطمینان .

بلاصة (bal'âsat)م.ع. **بلاص بلاصة** : گریخت و دوید

بلاصی (balâsiy) ع.ج بلنصاة (balansât).

بلاط (balât) اخ.ع. زمین رست وهموار و سنگهائی که درسرا وجز آن گسترده باشند. وهر زمینی که بر آن سنگ یاخشت پخته گسترده باشند . و اخ . دهی در دمشق . و قلعه ای در اندلس . و موضعی در مدینه ماین مسجد آنحضرت صلی‌الله علیه و آله و بازار که در آن سنگها گسترده اند . و شهری میان مرعش وانطاکیه که اکنون خراب است . وموضعی در قسطنطنیه کـه سیف الدوله اسیران را در آنجا مقید میداشت . و **بلاط الارض** ا. روی زمین . یا منتهای صلب از زمین .

بلاط (belât) م‌ع. **باط مبالطة** و **بلاطاً** . مر. مبالطة .

بلاطح (bolâteh) ص . ع . **سلاطح**

بلاطح : از اتباع است .

بلاطنس (balâtonos) اخ . ع . شهر کوچکی در شام که در آن قلعه و اشجار و چشمه ها میباشد .

بلاعة (ballâat) ا.ع. بالوعة وچاه سرتنگی در خانه جهت آب باران و جز آن . وجای دست و روشستن .

بلاعق (balâeq) ص.ع. **امکنة بلاعق:** مکانهای فراخ .

بلاغ (balâq) ا.ع. کفایت و بسندگی یق **ان فی هذا البلاغاً لقوم عابدین** و ابلاغ و تبلیغ یق **ماعلینا الا البلاغ** . و فی الحدیث : **کل رافعة رفعت علینا من البلاغ** ای مابلغ من القرآن والسنن او المعنی من ذوی البلاغ ای التبلیغ ـ اقام الاسم مقام المصدر و یروی الکسر ای من المبالغین فی التبلیغ من **بالغ مبالغة** و **بلاغاً** .

بلاغ (balâq) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ رسانیدن و تبلیغ . و **شرط بلاغ** : شرط تبلیغ .

بلاغ (belâq) م.ع. **بالغ مبالغة** و **بلاغاً** . مر. مبالغة .

بلاغات (balâqât) اج. ع. سعایت وسخن آرائیهای دروغ .

بلاغة (balâqat) م.ع. **بلغ الرجل بلاغة** (ازباب کرم): بلیغ شد مرد . و **بلغ الکلام:** بلیغ و نیکو شد سخن .

بلاغت (balâqat) ا.پ. مأخوذ ازتازی ـ باصطلاح معانی بیان آوردن کلام مطابق اقتضای مقام بشرط فصاحت چرا که فصاحت جزو بلاغت است وفصاحت فقط را بلاغت شرط نیست . وبعضی چنین تعریف کرده اند: بلاغت مطابق بودن کلام است مرمقتضای مقام را یعنی آنچه سزاوار حال مخاطب و مناسب مقام است بیان کند و از غیر آن به پرهیزد چنانکه در وقت احتمال مخاطب از طول مقال احتراز کند و آنچه اهم باشد تقدیم نماید و غیراهم را باز نگوید و ذکر امور مبغوضه را ترک سازد و امور محبوبة مخاطب را ایراد نماید و براین قیاس . ونیز بلاغت : سخن نیکو که مطلب را بخوبی برساند . و **مضمون بلاغت مشحون** یعنی مضمونیکه از حشو و زوائد خالی باشد وهمة آن نیکو و نزدیك بفهم بود. و **بلاغت داشتن** ف.ل: سخن را بطور نیکو که نزدیك بفهم مخاطب باشد ادا کردن .

بلاغن (balâqen) ع.ج بلغن (belaqn).

بلاغور (balâqur) ا.پ. اجنبی و بیگانه و فراری .

بلاغی (balâqâ) و (bolâqâ) ا.ع. مرد بلیغ که آنچه در دل دارد بخوبی بیان کند .

بلاق (balâq) ا.پ. پارچهٔ ازازاروشلوار.

بلاق (bolâq) ا. پ. زیوری که در بینی نهند .

بلاقع (balâqe') ع.ج بلقع (balqa') و بلقعة (balqaat) .

بلاکش (balâ-kac) ص. پ. مردم بدبخت مبتلا به بلیه .

بلاگردان (balâ-gardân) ص.پ. دفع کنندهٔ بلا و بدی . و حراست کننده .

بلال (balâl) ا.پ. آذربویه و اشنان .

بلال (balâl) ا. ع. صلة رحم . و خیر و نیکوئی یق **لاتبلك عندنا بلال** یعنی خیر و نیکوئی از ما بتو نمیرسد .

بلال (belâl) و (balâl) و (bolâl) ا. ع. آب یق **فی سقائك بلال** .

بلال (belâl) ا. ع. تری و نمناکی . و هرچیز که گلو را تر و تازه کند مانند آب وشیر. وقولهم. **انضحوا الرحم ببلالها** ای صلوها بصلتها و ندوها .

بلال (belâl) ع.ج بلة (bollat) .

بلال (belâl) اخ.ع. **بلال بن رباح بن حمامة** : مؤذن آن حضرت صلی الله علیه و آله از اهل حبشه ـ وحمامة نام مادراوست و چون بخدمت آن حضرت شرفیاب گردید بزبان مردم آنجا شعری عرض کرد و بنا بفرمایش آن حضرت حسان آنرا بعربی ترجمه کرد و گفت :

اذا المکارم فی آفاقنا ذکرت
فانما بك فینا یضرب المثل

بلال در بدر واحد وخندق وسایر مشاهد دیگر باآن حضرت بود و پس از آن حضرت برای احدی اذان نگفت . و درسال ۲۰ هجری در دمشق بمرض طاعون وفات یافت درصورتیکه شصت سال از عمر شریفش میگذشت رضی‌الله عنه . و نیز بلال : نام چند نفر صحابی .

بلال (belâl) م.ع. **بل بلا و بلالا** . مر. بل (bell) .

بلال (ballâl) ا.ع. طاووس بسیارآواز و بذر و تخم .

بلالة (balâlat) م.ع. **بلل بلالة و بلولا و بللا** . مر. بلل (balal) .

بلالة (balâlat) و (bolâlat) ع. مر. بلة (bollat) .

بلالة (bolâlat) ا.ع. تری و نمناکی . و بقیة مودت .

بلالك (balâlak) ا.پ. بلارك وشمشیر هندی .

بلالیر (balâlir) ع.ج بلور (ballur) و (bellur) .

بلالیط (balâlit) ج.ا.ع. زمینهای هموار و برابر . و زمینهای سنگ فرش شده .

بلالیع (balâli') ع.ج بلوعة (balluat).

بلالیق (balâliq) ع.ج بلوق (balluq).

بلام (bolâm) ا.ع. شورهٔ گیاه سبز .

بلامدار (balâ-madâr) ص.پ. مستمند و بدبخت .

بلان (ballân) ا.ع. گرما . ج : بلانات (ballânât) و استاد حمامی .

بلانات (ballânât) ع.ج بلان (ballân).

بلانة (ballânat) ا.ع. زن حمامی .

بلانصیب (belâ-nasib) ص.پ. مأخوذ از تازی. بی بهره و بی‌نصیب .

بلانوش (balâ-nuc) ص. پ. کسیکه هرچیز بدو پلیدی رامیخورد. و آنکه هرچیزی را بی تفاوت میخورد .

بلانه (balâne) ا. پ. کاری که نا تمام گذاشته شده باشد .

بلاهة (balâhat) ا.ع. نادانی . وسلیم دلی و نیك نهادی . و خوشخوئی بی بدی .

بلاهة (balâhat) م.ع. **بله بلهاً** و **بلاهة** .مر. بله (balah) .

بلاهت (balâhat) ا . پ .مأخوذ از تازی. بی عقلی و نادانی وحماقت و گولی . و ضعف وسستی در رأی و تدبیر .

بلاهن (balâhen) و **بلاهی** (balâhi) ع.ج بلهنیة (bolhaniyat) .

بلایا (balâyâ) ع.ج بلیة (baliyat) .

بلایه (balâye) و (belâye) ص. پ. تباهکار وروسپی وقحبه . و زن بی حیا . و مرد بی حیا . وتباه شده. وپوسیده . وناکس و فرومایه و بد اصل .

بلایه قز (balâye-qaz) ا.پ. نوعی از ابریشم پست وکم بها .

بلایه کار (balâye-kâr) ص.ع. زن روسپی و قحبه .

بلبال (balbâl) ا.ع . شدت اندوه و غم . و وسوسه . ج : بلابیل . و گرگ . و برانگیختگی و تحریك کردگی .

بلبال (belbâl) م.ع. **بلبل بلبالا** : سخت اندوهگین ووسوسه ناك شد. و **بلبلهم بلبلة و بلبالا** : برانگیخت ایشان را و تحریك کرد .

بلبالة (balbâlat) ا.ع. سختی و شدت اندوه و غم .

بلبان (balabân) ا. پ. یکقسم سازی که با لبها آنرا می‌نوازند .

بلبانی (balabâni) ا.پ. سازندهٔ بلبان .

بلبکه (balbake) ا.پ. سکهٔ تازه .

بلبل (bolbol) ا.پ. مأخوذ از تازی. هزاردستان و تندرکه مرغکی است خوش آواز و بوبرو بوبرد نیز گویند . و پادشاه کوچك . و **بلبل طنبور** : پل طنبور و خرك آن . و **بلبل گنج** : جغد . و **بلبل شدن** فل.: آشفته شدن و گرفتار عشق شدن . و **بلبل کردن** : عاشق کردن و آشفته کردن .

بلبل (bolbol) ا.ع. هزاردستان . ج : بلابل . و مرد سبك در سفر . و بسیار اعانت کنندهٔ مردم . و نام ماهی مقدار کف دست . و اخ. نام شخصی . و نام چند نفر محدث . و **بلبل الکوز** : نایزهٔ کوزه که از آن آب میریزد . و ظرفی که در آن آب گاز می‌خورند و اکنون معروف بسیفون است .

بلبلانی (balbalâni) ا. پ. نوعی از طعام ترکی و یا حلوا .

بلبلة (balbalat) م.ع . **بلبل بلبلة** و **بلبالا** . مر . بلبال .

بلبلة (balbalat) ا . ع . وسوسه های صدر . ج : بلابل . و اختلاط لسانها . و تفریق آرا و متاع . و مهرهٔ سیاه در صدف . و سختی اندوه . و وسوسه . و **کتاب البلبلة لعبیدبن شریة الجرهمی** اخ . : فی بلبلة الالسن وذکر ملوك الیمن .

بلبلة (bolbolat) ا.ع. کوزه‌ای که نایزهٔ آن جانب سرش باشد . و هودج زنان آزاد .

بلبل چشم (bolbol-çacm) ا . پ . نوعی از ابریشم .

بلبلستان (bolbolestân) ا. پ. جائی که در آن بلبل فراوان باشد .

بلبل نوا (bolbol-navâ) ص . پ . خوش خوان مانند بلبل .

بلبله (balbale) ا.پ. کوزه‌ای لوله دار . و صدا و آواز صراحی . و اندوه و گرفتگی دل .

بلبلی (bolboli) ا.پ. شراب . و پیالهٔ شراب . و نوعی از چرم بسیار لطیف و نازك که بالوان غیر مکرر رنـگ کرده باشند . و نوعی از زردآلو .

بلبلی (bolboliy) ا. ع. مرد سبك در سفر بسیار اعانت کنندهٔ مردم .

بلبن (balban) ا. پ. خرفه و فرفخ و بقلة‌الحمقاء .

بلبوس (balbus) ا. پ. سیر . و پیاز صحرائی . و نوعی از خشخاش .

بلبول (bolbul) اخ . ع . موضعی و کوهی بیمامه .

بلبیس (balbays) و(bolbays)اخ.ع. شهری در مصر .

بلة (bolat) ا. ع. دستهٔ سبزی . و بستهٔ هیزم . و هر چیز مانند آن .

بلة (bollat) ا . ع . تری گیاه تر . و بقیهٔ علف. وتازگی جوانی. وبقیهٔ مودت.ج: بلال(belâl). وباین معنی‌آخری درآن ده لغت است : **بللة** (balalat) و (bololat) و **بلول** (belul) و(bolul) و **بلة** (ballat) و (bollat) و **بلالة** (balâlat) و (bolâlat) و **بلالة** (balalât) و (bololât) . و یق **انصرف القوم ببللتهم** ای وفیهم بقیة من‌الود . و ایضاً یق **طویته علی بللته** ای احتملته علی ما فیه من‌العیب اوداریته وفیه بقیة من‌الود .

بلة (ballat) ا.ع. تری . و **ریح بلة** ای فیها بلل . و تازگی جوانی . و بقیهٔ مودت . و شکوفهٔ درختان خار دار . و مو مانندی که بر گل برآید . و شکوفهٔ عرفط. و شکوفهٔ سمر. و یا شهد آن . و توانگری بعد فقر . وبقیهٔ

علف . وبرقرظ که نوعی از مغیلان بود . و
جاء فلان ولم یاتنا بهلة ولا بلة : الهلة من الفرج والبلة من الخیر والبلل .

بلة (bellat) م.ع. **بلل بلا و بلة** . مر . بل (ball).

بلت (balt) اخ.ع. از اعلام است .

بلت (balt) م.ع. **بلته بلتاً** (از باب ضرب) : برید آنرا .

بلت (balat) م.ع. **بلت بلتاً** (از باب سمع ونصر) : بریده گردید . و یق **بلت** اذا انقطع عن الکلام .

بلت (bolat) ا.ع. گویند مرغی سوزان پرکه اگر یك پر آن بر پرهای دیگر پرندگان افتد آنها را بسوزاند .

بلتاء (beltā') و **بلتاة** (baltāt) م.ع. **بلتیته بلتاء :** بریدم آنرا . و کذلك **بلیتة بلتاة** .

بلتع (balta') ص.ع . ماهر و دانای در هر چیزی .

بلتعانی (baltaâniy) ص.ع. آنکه بتکلف ظرافت و زیرکی نماید و چیزی از آن نداشته باشد .

بلتعة (baltaat) ا.ع . زن زبان دراز بسیارگوی .

بلتعی (baltaiy) ص.ع. زبان آور فصیح . و کسیکه زبانش در سخن پیچیده شود .

بلتم (baltam) ا.ع . مرد عاجز گران زبان . و ا ج . خلق و مردم .

بلتیس (beltis) ا.پ. داروئی .

بلث (bals) اخ.ع. جد سماك بن مخرمة .

بلثوق (bolsuq) ا.ع. آب گرد آمدة در جائی و یا منبسط شدة بر زمین . ج : بلاثق (balâseq) و بلا ثیق .

بلج (balj) اخ.ع. نام بتی . و یا ازاعلام است . و ص . **رجل بلج :** مردگشاده رو .

و **حمام بلج** اخ حمامی است در بصره .

بلج (balj) م.ع. **بلج الباب بلجاً** (از باب ضرب) : گشاد در را .

بلج (balaj) م.ع . شادمان شدن . و گشاده ابرو شدن (والفعل من سمع) .

بلج (balaj) ا.ع. گشادگی ابرو .

بلج (boloj) ج ا ع . گشادگیهای مفارق مو .

بلجان (baljân) اخ . پ . موضعی در بصره . و دهی در مرو .

بلجة (baljat) و (boljat) ا.ع. سپیدة صبح . وگشادگی میان دوابرو و ص . روشن و **منه لیلة القدر بلجة** .

بلجم (baljam) ا. پ. بلغم که یکی از اخلاط اربعة متقدمین باشد .

بلجمة (baljamat) م.ع . **بلجم البیطار الدابة :** بست آن بیطار پایهای ستور را بجهت علتی که در رسید آنرا .

بلجیك (beljik) اخ.پ.مر. بلژیك .

بلح (balh) م.ع. **بلح بلحاً و بلوحاً** . مر . بلوح (boluh) .

بلح (balah) ا.ع . غورة خرما میان خلال و بسر . بلحة : واحدآن . ج : بلحات (balahât) .

بلح (bolah) ا.ع . کرکس کهن و کلان سال . و یا مرغی سوزان پر بزرگتر از کرکس که اگر یك پر آن در پرهای مرغ دیگر افتد بسوزاند . ج : بلحان (belhân) .

بلحات (balahât) ع.ج بلح (balah) و بلحة (balahat) .

بلحاظ (be_lehâz) مف.پ . _ مأخوذ از تازی _ بنظر . و بملاحظه . وبرحسب . و بموجب .

بلحان (belhân) ع.ج بلح (bolah) .

بلحة (balahat) ا.ع. وحدا بلح یعنی یك غورة خرما . ج : بلحات (balahât) .

بلحتة (belhetat) ا.ع. گیاهی که بروی زمین مانند دایره منبسط میگردد _ گویند غرغرة آن زلوی ماندة درحلق را میکشد .

بلحلح (balahlah) ا.ع. کاسة بی تك .

بلخ (balx) و (belx) ص.ع. مردمتکبر و بزرگ منش .

بلخ (balox) درخت سندیان . و طول و دراز نا . و ا خ . نام شهری در خراسان .

بلخ (balax) ا.ع. بزرگ منشی وتکبر .

بلخ (balax) م.ع. **بلخ الرجل بلخاً** (از باب سمع) : تکبر کرد آنمرد و بزرگ منشی نمود .

بلخ (bolx) ع.ج بلیخ (balix) .

بلخ (balx) اخ. پ. باین اسم یك جزء از باختریان قدیم را می نامند که واقع است در جنوب مملکت بخاراواکنون در تصرف اوزبك و تاجیك وجزوافغانستان است . ونیز شهرحاکم نشین این ایالت که موسوم به خانات بلخ است باین اسم نامیده میشود . و این شهر از رود خانة دهاز مشروب میگردد و اکنون دارای ۲۰۰۰۰ نفر جمعیت است و همان شهری است که در قدیم باختر نامیده میشد که قدیمترین و آبادترین شهرهای ایران بوده و تا قبل از غلبة مغول و قتل و نهب ایران این شهر را **قبة الاسلام** می نامیدند . و اکنون تاتارها آنرا ام القری میگویند و در سال ۶۱۸ هجری چنگیز این شهر را تصرف کرده قتل عام نمود و در سال ۷۷۱ هجری امیر تیمور در این شهر بسریر حکمرانی متمکن گردید .

بلخاء (balxâ') ص.ع. زن گول واحمق .

بلختة (belextat) ا.ع. درخت کوتاهی که شاخه های آن بسطح زمین گسترده میشوند .

بلخچ (balxaç) و (balaxaç) ا. پ. زاج سیاه .

بلخص (balxas) ص.ع. ستبر .

بلخم (balxam) و **بلخمان** (balxamân) ا.پ. فلاخن سنگ اندازی .

بلخية (balxiyat) ا. ع. درختی کلان مانند درخت انار که گلی خوشنما دارد .

بلد (bold) ا.ع. گوی زر و یا سیم و یا ارزیزکه بدان آب را قسمت کنند .

بلد (balad) ا. پ. راهبر و پیشوا . و دانای در کار ودر راه و **بلد بودن** ف.ل: دانا وعالم بودن . و **بلد داشتن** : رهبر داشتن. و**بلد شدن**: دانا شدن وعالم گشتن.

بلد (balad) اخ.ع. مکهٔ معظمه . و ا. جای باش حیوان عامر باشد یا غامر. وخاک و گور . و گورستان . وخانه . وجای بیضه نهادن شتر مرغ المثل : **هو اذل من بیضة البلد** ای من بیضةالنعام التی تترکها . و اخ. شهری در جزیره . وشهری درفارس . و دهی در بغداد . وکوهی بحمای ضریه.ج : ابلاد. و ا. سینه و کف دست . و یکی از منازل قمر و آن شش ستاره است در برج قوس . و گویك ارزیز که کشتیبانان عمق آبرا بدان اندازه‌گیرند . و زمین . و گشادگی میان دو ابرو . وعنصر چیزی . و زمین نا کندهٔ آتش نا افروخته. وگوبالای سینه . و آنچه گرداگرد یا وسط آن است . والگه مانند عراق وشام ج : بلدان (boldân) و **بلد الامین** اخ.: مکهٔ مکرمه .

بلد (balad) م.ع. **بلد و ابلاداً**(ازباب نصر وسمع) : لازم گرفتند زمین‌را درجنگ . و **بلد الرجل بلداً** (ازباب سمع) :گشاده ابرو گردید آنمرد .

بلدام (beldâm) و **بلدامة** (beldâmat) ا.ع. مرد کند خاطر گران سنگ مضطرب خلقت.

بلدان (boldân) ع.ج بلد (balad) .

بلدة (baldat) ا.ع. جای باش حیوان عامر باشد یا غامر . وخاك و زمین یق **هذا بلد تنا** . و بیابان . و شهر مانند بصره و دمشق . و اخ. مکهٔ معظمه . ج : بلاد . و شهری در اندلس ـ وسعیدبن محمد بلدی که از شیوخ معتزله است از اهل آن شهر بوده. و یکی از منازل قمر میان نعائم وسعد ذابح ـ و گاهی از آن عدول کرده بقلاده میرود و آن شش ستارهٔ گرد است کـه بشکل کمان واقع شده. وا. سینه یق **فلان واسع البلدة**. و آنچه برزمین رسد از سینهٔ شتر. وگشادگی میان دو ابرو .

بلدة (boldat) ا. ع. گشادگی میان دو ابرو. و **بلدة الوجه**: هیئت روی.

بلدح (baldah) ص.ع. زن فربه تناور یق **امراة بلدح**. و نیز بلدح : نام وادی است جانب مکه . و یا کوهی در راه جده ـ و باین معنی غـیر مصروف است . المثل : **لکن علی بلدح قوم عجفی**: یضرب فی التحزن بالاقارب و این مثل را **بیهس** ملقب **بنعامة** گفت وقتی‌که قومی را در خصب و اهلش را درشدت دید .

بلدحة (baldahat) م.ع. **بلدح بلدحة**: خویشتن را بر زمین زد . و **بلدح فلان**: ایفای بوعده نکرد فلان .

بلدرچین (belderçin) ا.پ.ـ مأخوذ از ترکی ـ پرنده ای‌که کرك وسمانه و ورتاج و ورتیج و ولج و ولج نیز گویند .

بلدم (baldam) ا.ع. بالای سینه و یا حلقوم . و آنچه متصل است باو از مری. و یا آنچه جنبان باشد از حلقوم اسب . و مرد کند خاطر گران سنگ مضطرب خلقت. وشمشیر کند و اخ. شهری در نواحی روم .

بلدمة (baldamat) م ع . **بلدم الرجل بلدمة**: ترسیده خاموش شد آنمرد.

بلده (balde) اخ. پ . حوا که مادر مردمان باشد .

بلدی (baladiy) ص.ع. منسوب به بلد یعنی شهری .

بلدی (baldiy) ص.ع. منسوب به بلدة که شهری است در اندلس .

بلدیت (baladiyat) ا.پ. معرفت و شناسائی و آگاهی و اطلاع .

بلز (belez) ص. ع. مرد کوتاه . و زن ستبر یا سبك .

بلز (balezz) ص.ع. زن ستبر .

بلژیك (belǰik) اخ.پ. مملکتی است مسطح در شمال غربی اروپا و مشروب میشود از رود موز و رود اسکولت و رود لیس وجز آنها و حاصل خیز وبخوبی مزروع و دارای مقدار زیادی زغال سنگ وصنایع این مملکت مرغوب وتجارتش مشهور ومعروف ومساحت سطح آن ۳۰۴۴۷ کیلو متر مربع و جمعیتش ۸٫۲۷۵۰۰۰ نفر است واین مملکت را به ۹ نه ایالت تقسیم کرده اند از این قرار : آنورس و برابان و فلاندرغربی وفلاندرشرقی وهنوت و لیژ و لمبورگ و لوکزامبورگ و نامور و پایتخت آن شهر بروکسل است .

بلس (balas) ص ع. مرد بی‌خیر . و یا کسیکه نزد اونا امیدی‌وبدی‌باشد. وا.انجیر و میوه ای مانند انجیر .

بلس (bales) ص. ع. نا امید خاموش بر آنچه در دل دارد .

بلس (bolos) ا.پ. عدس ونرسك . و انجیر سفید .

بلس (bolos) ع.ج بلاس .

بلس (bolos) و (bols) و (bales) ا. ع. عدس و نرسك .

بلسام (belsâm) ا.ع.مر. برسام .

بلسان (balasân) ا. ع. درختی کوچك مانند درخت حنا که در عین الشمس که از

توابع مصر است رویدو بفارسی باسان وخنجیده نیز گویند . و در اصطلاح دواسازی مادهٔ سقزی مایع و یا نیم مایعی که از درخت مذکور ویا درختهای دیگر بخودی خود ویا باعانت شکافهای مصنوعی تراوش میکند مانند بلسان مکی و بلسان تلو و جز آن .

بلست (belest) ا.پ. وجب وشبر .

بلسك (balask) ا.پ. خطاف و پرستوك.

بلسك (belesk) ا.پ. سیخ آهنی که یك سر آن پهن بود و بدان نان را از تنور جدا کنند و سیخ کباب .

بلسك (bolosk) ا.پ. چوب و یا سیخ گنده ای که بدان بریان در تنور آویزند .

بلسك (balsak) و (belsek) ا.ع. گیاهی که چون در جامه خلد بدشواری جدا گردد .

بلسكی (balsakâ) ا.ع. یك نوع گیاهی.

بلسمة (balsamat) م.ع. **بلسم بلسمة :** خاموش شد از بیم . و **بلسم الرجل :** ناپسند نمود آنمرد روی خود را بکسی .

بلسن (bolson) ا.ع. نرسك . و دانه ای مانند نرسك .

بلسنة (bolsonat) ا.ع. واحد بلسن .

بلشك (bolock) ا.پ. چوب و یا سیخ گنده ای که بدان بریان در تنور آویزند و بلسك نیز گویند .

بلشون (balacun) ا.ع. بوتیمار .

بلص (beless) ا.ع. طائری است پیسه و شبیه بصرد .

بلصام (belsâm) ا.ع. گریز و فرار .

بلصمة (balsamat) م.ع. **بلصم بلصمة :** گریخت .

بلصو (balasovv) و **بلصوة** (balasovvat) ا.ع. طائری مانند صرد .

بلصوص (balasus) و (ballasus) ا.ع. طایری مانند صرد .

ابن بلصی (ebne_balasâ) ا.ع. طائری.

بلصی (belessâ) ا.ع. طائری مانند صرد. یکی : بلص (beless) و بلصو (balasovv) و یا بلصوة (balasovvat) .

بلط (balt) م.ع. **بلط الدار بلطاً** (ازباب نصر) : سنگ فرش کرد خانه را .

بلط (balt) و (bolt) ا.ع. آلت خراطان.

بلط (bolot) ج ا.ع. صوفیان بی باك . و گریختگان از جنگ .

بلطان (baltân) و **بلطاون** (baltâvan) ا.پ. چغندر . و اسفناج .

بلطة (boltat) ا.ع. مدت دراز. و زمانه . و یا مفلس و یا فجاعة . وخانه ای که از سنگ فرش شده باشد . و اخ. نام پشته ای ـ و همهٔ این معانی در شعر امرؤالقیس است که میگوید: **نزلت علی عمرو بن درماء بلطة.**

بلطحة (baltahat) م.ع. خویشتن را برزمین زدن . و ایفای وعده نکردن ـ مانند بلدحة .

بلطف (be_lotf) مف.پ. ـمأخوذ از تازی ـ همیشه بطور مضاف واقع میشود مانند **بلطف الله** و یا **بلطف پروردگار** یعنی بتوفیق وهمراهی خدا . و **بلطف شما:** بهمراهی و مهربانی شما .

بلع (bal') ا.پ. ـمأخوذ از تازی ـ فرو بردن چیزی را ازگلو که بنگش نیز گویند .
و **بلع کردن** فم. : نواریدن.

بلع (bala') م.ع. **بلع بلعاً** (از باب سمع) : فرو برد ازحلق . وقال فی المعیار : **بلع الطعام و الماء و الریق بلعاً** (کسمع و نفع) لغة .

بلع (bola') ص.ع. مرد بسیار خوار . و اخ. بدون الف ولام ـ شهری. ویا کوهی و **بنو بلع** ج اخ. : بطنی کوچك ازقضاعة. و **سعد بلع** (معرفة) **:** منزل بیست و سیوم از منازل قمر ـ گویند در وقتیکه خداوند تعالی فرمود یا **ارض ابلعی ماءك** طلوع کرد؛ وآن دوستاره است یکی روشن و بزرگ و دیگری خفی وکوچك وآنکه روشن است گویا ازکمال روشنی خود آن کوچك را فرو میبرد و ازاین جهت است که آنرا بالع نیز گویند و در شب اخیر از کانون دویم ماه رومی طلوع میکند و در شب اول ماه آب غروب مینماید . و نیز بلع : ج بلعة (bol'at) .

بلعاء (bal'â') اخ.ع. از اسماء رجال است وسه اسب را نیز گویند .

بلعام (bal'âm) اخ.ع. مردی از علمای زمان حضرت موسی که بلعم نیز گویند .

بلعبیدن (bala'bidan) مف.پ. فروبردن در حلق و بلعیدن .

بلعبیس (bola'bis) ا.ع. اعجوبه ها .

بلعة (bol'at) ا.ع. سوراخ بکره . ج : بلع (bola') .

بلعة (bolaat) ا.ع. مرد بسیار خوار .

بلعث (bal'as) ص.ع. مرد فربه سست گوشت . و مرد بدخلق .

بلعثة (bal'asat) ص.ع. ـمؤنث بلعث ـ زن فربه سست گوشت .

بلعثة (bal'asat) م.ع. **بلعث بلعثة :** سست گوشت گردید با فربهی .

بلعس (bal'as) ص.ع. ماده شتر ضخم پرگوشت .

بلعص (bol'os) و (bal'as) ا.ع. جوف فرج .

بلعق (bal'aq) ا.ع. بهترین خرمای عمان.

بلعك (bal'ak) ا.ع. ماده شتر سست گوشت یا کلان سال یافربه رام . وماده شتر آبستن . و مرد کند خاطر ناکس حقیر . و نوعی از بهترین خرمای عمان ـ لغتی است در

بلعق .

بلعكة (bal'akat) م ع. **بلعكه بالسيف بلعكة :** بريد او را بشمشير .

بلعلع (bolo'lo') ا ع. مرغ آبی دراز گردن .

بلعم (bal'am) ص ع. مرد بسیار خوار سخت فروبرنده . و اخ مردی ازعلمای زمان حضرت موسی که بلعام نیز گویند . و شهری درنواحی روم . و ج اخ قبیله ای واصله **بنو العم** .

بلعم (bol'om) ا ع. راه گذر طعام در حلق .

بلعمة (bal'amat) م ع. **بلعم بلعمة:** فرو برد لقمه را .

بلعوس (bel'avs)ا ع. زن احمق .

بلعوم (bol'um) ص ع. مربسیار خوار سخت فرو برنده. وا. راه‌گذر طعام در حلق. و سپیدی تیغوزخر . و آب راهـهٔ اندرونی زمین بلند .

بلعنبر (bel'anbar) ج اخ ع. قبیله ای از تمیم واصله **بنو العنبر** .

بلعیدن (bal'idan) فم پ ـ مأخوذ از تازی ـ فرو بردن چیزی بگلو که بنکشیدن و بنگشتن و نواریدن نیز گویند .

بلعیده (bal'ide) ص پ. فروبرده شدهٔ درحلق و نواریده .

بلغ (balq) و (belq) و (belaq)ص ع. مرد فصیح رسانندهٔ سخن آنجا که خواهد. **وامر الله بلغ :** حکم خداروان ونافذاست. و **جیش بلغ** کذلك . و **احمق بلغ** و **یا بلغ :**(belqon)احمقی که باحماقت خودبمراد رسد. ویابسیاراحمق. **اللهم سمع لا بلغ** و **یا لا بلغ** (بالرفع) و **سمعاً لا بلغاً** و **یا لا بلغاً** (بالنصب) : ای خدا مسموع شود و بوقوع نیاید . و یا این را کسی میگوید که خبر بشنود و تعجب نکند .

بلغ (belq) ص ع. **رجل بلغ ملغ :** مرد خبیث فرومایهٔ بد زبان .

بلغ (bolaq) ع ج بلغة (bolqat) .

بلغاء (bolaqâ') ع ج بلیغ (baliq) .

بلغار (bolqâr) ا پ. پوستهای رنگین دباغی شدهٔ خوشبوی موج دار که تلاتین نیز خوانند واخ. نام مملکتی ازممالك اروپاواقعه در در شبه جزیرهٔ بالکان که در سال ۱۲۹۶ قمری و۱۸۷۸ مسیحی پس از کنگرهٔ برلین ازتحت سلطنت دولت عثمانی خارج شده و دولت مستقلی گردید و این مملکت محدود است در شمال به دانوب و درمشرق بدریای سیاه و در جنوب به ترکیه اروپا و یونان ودرمغرب به یوگواسلاوی و پایتخت آن صوفیه و شهر های عمده‌اش روتشوك و وارنا وشوملا و نیکوپولی و جز آنها میباشد و دارای ۵۵۰۰۰۰۰ نفر جمعیت است که بیشتر آنها عیسوی و کمتر از یك کرور مسلمان دارد و محصولات این مملکت گندم وشراب وچوب و آهن و زلو وپوست گاو وحشی و گاو اهلی دباغی شده و پشم و ابریشم است .

بلغارستان (bolqârestân) اخ . پ . ممالکت بلغار .

بلغاری (bolqâri) ص . پ . منسوب به بلغار .

بلغاك (bolqâk) ا پ. فتنه و آشوب . و شور و غوغای بسیار .

بلغان (bolqân) ا. پ ـ مأخوذ ازمغلی ـ قسمی از راسوی سیاه .

بلغة (bolqat) ا ع. قوت و زور. وآنچه بدان روز گذرانند ج: بلغ (bolaq) .

بلغد (bolqod) ص. پ. فراهم آمده و جمع نموده وبالای هم نهاده .

بلغده (balqade) ا پ. گنده و ضایع گردیده . و **بلغده کردن** (مرغ تخم را) : ضایع و گندیده کردن آنرا و بچه برنیاوردن.

بلغده (bolqode) ص. پ. مر. بلغد (bolqod) .

بلغر (bolqar) اخ ع. ممالکت بلغار .

بلغر (bolqor) ا. پ. مخفف بلغور و بمعنی آن .

بلغراد (belqerâd) اخ پ. شهر پایتخت یوگواسلاوی که درروی رود دانوب واقع شده و دارای ۲۴۰۰۰۰ نفر جمعیت است .

بلغشنه (bolqocne) ا پ. ریسمانی که یك سر آنرا حلقه حلقه کرده گره زنند و سر دیگر را از میان حلقه ها بگذرانند و چون آن ریسمان را بکشند حلقه ها تنگ شود همچنانکه برسر دامها سازند .

بلغم (balqam) ا ع. جسمی سفیدولزج و نرم و غالباً شبیه به پیه که درحالت مرضی از اغشیهٔ مستبطن تجاویف بدن انسانی مترشح گشته و خارج میگرد ـ وباصطلاح اطبای قدیم یکی از چهارخلط بدن . ج : بلاغم وبفارسی آنرا بلجم گویند .

بلغمی (balqami) ص. پ. منسوب به بلغم .

بلغمی (balqamiy) ص ع. منسوب به بلغم .

بلغن (belqan) ص . ع. فصیح . ج : بلاغن (balâqen) .

بلغند (bolqond) ص پ. توده و رویهم نهاده . و فراهم آمده .

بلغندر (balqandar) ا پ. کلمه ایست کـه در مدح و ثنا وهم در دشنام استعمال میکنند .

بلغندر (bolqandar) اخ پ. نام شخصی ملحد و بی دین .

بلغنده (bolqonde) و (balqande)

ا. پ. جامه دان . و بقچه . ولنگهٔ بار . و پشتواره . وص. هرچیز بسته شده و سد شده مانند گردش خون .

بلغنده (bolqonde) ص.پ. توده و فراهم آورده و بربالای هم نهاده .

بلغور (bolqur) ا. پ. هر چیز درهم شکسته و در هم کوفته . و گندم نیم پخته و لیده کرده . . و **آش بلغور:** آشیکه از آن پزند .

بلغونه (bolqune) ا. پ. غازه ای که زنان بر روی مالند وروبرا بدان سرخ کنند.

بلغین (belaqin) و (bolaqin) ا. ع. بلا و سختی. ومنه قول عایشة رضی‌الله عنها من علیه‌السلام : **بلغت منا بلغین:** ارادت بلغت مناکل مبلغ. و اعراب را گاهی برنون جاری کنند و یا را بحال خود دارند وگاهی نون را مفتوح دارند واعراب‌رابرماقبلش‌جاری‌نمایند.

بلفختن (balfaxtan) فم. پ. جمع کردن و اندوختن .

بلفرخج (balfaraxj) ص.پ. بدوزشت و پلید و ناپاک .

بلق (balq) م.ع. **بلق بلقاً** و **بلوقاً** مر. بلوق (boluq) .

بلق (bolq) ع.ج ابلق (ablaq) و بلقاء (balqâ') .

بلق (balq) و(balaq) م.ع. **بلق الرجل بلقاً و بلقا** (ازباب‌سمع‌وکرم): پیسه گردید آن مرد و سپید دست و پاشد تاران .

بلق (balq) ا.ع. پیسگی و سپیدی دست و پای ستورتاران . و خیمه و خرگاه بزرگ وحمق اندك . و رخام . و دروازه . وسنگ یمنی شفاف مانند آبگینه .

بلق (balaq) م.ع. **بلق بلقاً** (از باب سمع) : متحیر گردید .

بلقاء (balqâ') ص. ع. مؤنث ابلق. مادهٔ پیسه . ج : بلق (bolq) .

بلقاء (balqa') اخ.ع. نام چند اسب . و نام شهری بشام . و نام آبی .

بلقار (bolqâr) ا . ع . چرمی سرخ که بلغار گویند .

بلقة (bolqat) ص. ع. مختلف اللون و رنگارنگ .

بلقدر (bolqadar) ا. پ . ملحد بی‌دین و بی دیانت .

بلقط (bolqot) ص.ع. کوتاه .

بلقع (balqa') و **بلقعة** (balqaat) ا. ع. زمین بی آب‌وگیاه ج : بلاقع. الحدیث : **الیمین الکاذبة تدع الدیار بلاقع .** و بطور صفت میگویند **منزل بلقع و دار بلقع** . وچون اسم بود گویند **نزلت بلقعة** و زن محض بی خیر الحدیث : **شر النساء البلقعة .**

بلقعة (balqaat) م. ع. بی آب و گیاه شدن یق **بلقع البلد بلقعة** .

بلقعی (balqaiy) ص.ع. **سهم بلقعی:** تیر صاف پیکان وکذلك **سنان بلقعی** .

بلقندر (balqandar) ا.پ. دشنام .

بلقندر (bolqandar) ا . پ . ملحد بی دین .

بلقوط (bolqut) ا. ع. مرد کوتاه و یك قسم مرغی .

بلقیس (belqis) اخ.ع. ملکهٔ شهر سبا و پدرش هدها ونام داشت .

بلك (balk) م . ع . آمیختن چیزی را (والفعل من نصر) .

بلك (bolok) ا. ع. آوازهائی که از جنبانیدن‌کنج دهان بانگشتها برآید یعنی بطریق بازی .

بلك (belk) ا.پ. آتش وشرارهٔ آتش.

بلك (belek) ا.پ. تشبث و چنگ زدن بکسی ویا بچیزی .

بلك (belak) ا . پ . تحفه و ارمغان وسوغاتیکه دوستان برای هم فرستند . ومیوهٔ تازه. ونوباوه. وجامهٔ نو.وهرچیزتازه ونوپر آمده‌که طبع ازدیدنش محظوظ گردد . وهرچیز طرفه . وگنجشك طرفه .

بلك (bolok)ا.پ. چشم بزرگ برآمده.

بلکامه (bolkâme) ص.پ. آرزومند و مشتاق و دلگرم .

بلکثة (balkasat) ا.ع. نوعی ازموش بزرگ_وقال فی المعیار **القارة العظیمة** بالقاف والراء .

بلکس (belkes) و (bolkos) ا. پ. سردیوار . و کنگرهٔ دیوار .

بلکعة (balkaat) م.ع. **بلکعه بلکعة:** برید آنرا .

بلکفد (bolkafd) و (belkefd) ص . پ. رشوه و پاره ای که بقاضی داده میشود .

بلکفده (bolkafde) ا.پ. رشوه‌وپاره.

بلکك (belkak) و **بلکل** (belkal) ا.پ. آب نیم گرم .

بلکن (balkan) و **بلگن** (balgan) ا. پ. منجنیق . و سردیوار .

بلکه (balke) و **بلکی** (balki) م.ف. پ. _ مأخوذ ازبل تازی _ هرچند. وبهرحال وشاید.واما.وعلاوه. وایضا. وبیشترونه‌ونی.

بلگل (bolgol) ا.پ. آب نیم گرم .

بلگنجك (bolgonjak)و(bolganjak) ا.پ. هرچیز عجیب و غریب . و طرفه . و مضحك که دیدنش مردم را بخنده آورد .

بلل (balal) ا.ع. تری و نمناکی .وشیء اندك . و عافیت . وطعام عروسی . واحسان و تجمل یق **ماحسن بلله** .

بلل (balal) م.ع. **بل بلاو بلالاو بلولا.** مر. بل . و **بللت به بللا** (ازباب سمع) :

ظفر یافتم بوی . و یق **لان بلت بك یدی لاتفارقنی** اوتوذی حقی و **بلت فلاناً :** گرفتم فلان را . و **بلت به بللا** و **بلالة** و **بلولا:** مبتلا شدم به آن . و در آویختم بوی و **مابللت به :** نیافتم و ندانستم آنرا . و **بل الرجل بللا :** فاجر گردید آن مرد . و **بللت به :** سخت گیر شدم . و شفا یافتم بآن .

بلال (belal) ا ع. صمغ گیاه عرفط .

بلل (bolal) ا ع. تخم و بذر . و تخم ریزی .

بلالات (balalât) ا ع. بقیهٔ عشق .

بللة (balalat) ا ع. رطوبت و تری یق **طویت السقاء علی بللته** .

بللة (balalat) و (bololat) ا ع. بقیه . و بقیهٔ عشق . وعیب یق **طویته علی بللته** ای علی مافیه من العیب .

بللة (bolalat) ا ع. حالت . و عادت . وزی یق **کیف بللتك** ای حالك .

بللة (bololat) و (bolalat) ا ع. رطوبت و تری .

بلم (balm) م ع. **بلمت الناقة بلماً** (ازباب نصر) : گشن خواه شد آماده شتر . وآماسیده فرج گردید از بسیاری آرزوی نر.

بلم (balam) ا ع. ماهیان ریزه. وسخت آرزومندی ماده شتر بفحل . و آماسیدگی فرج آن از شدت آرزومندی نر .

بلما (balmâ) ص پ. ضخیم و کلفت . و هموار و نرم مانند نان .

بلماء (balmâ') ا. ع. شب ماه تمام و شب بدر .

بلماج (bolmâj) و (bolamâj) ا پ. نوعی از کاچی که آش بی گوشت رقیق آبکی باشد .

بلمة (balamat) ا. ع. سخت آرزومندی ناقه بفحل . و آماسیدگی فرج آن از شدت آرزومندی نر یق **بها بلمة شدیدة** . و آماسیدگی لب .

بلملیدن (balmalidan) ف ل . پ . لندیدن . وخشمگین شدن و آزرده شدن . و بی صبر شدن و بی طاقت گشتن .

بلمون (balmun) ا پ. ساذج صحرائی که بتازی عرفج بری گویند .

بلمه (balme) ا پ. مردم ریش دراز .

بلمه (balme) و (bolme) ا پ. موی انبوه و دراز . و پایه و زینه و نردبان .

بلمه ریش (balme-ric) ص . پ . دراز ریش .

بلنتع (balanta') ص ع. ماهر و دانای هرچیز مانند بلتع .

بلنتعة (balantaat) ا ع. زن زبان دراز بسیارگوی مانند بلتعة .

بلنج (balanj) و (belenj) ا پ. اندازه و مبلغ . و مقدار .

بلنجا (bolanjâ) ا پ. جای بلند .

بلنجاسپ (belenjâsp) و **بلنجاسف** (belenjâsf) ا پ. بومادران .

بلنجمشك (balanjmock) ا . پ . فرنجشمك و بالنگو .

بلند (baland) و (boland) ص. پ. نقیض پست. ومرتفع و عالی و سرفراز . و بالائین ونقیض کوتاه که دراز باشد . و **بلند افتادن** ف ل . : گران قدر وگران قیمت شدن. و **بلند پروازی کردن:** هوس کردن. و بالا برآمدن . و **بلند شدن :** افراخته شدن شمشیر . و دراز شدن شب. و برخاستن و **بلند شنیدن:** سنگین شدن گوش . و **بلند انداختن** ف م. : بی نهایت ستایش کردن. و **بلند برداشتن :** افراختن . و ستودن . و **بلند کردن:** برداشتن . و افراختن . و بزرگ کردن . و درازکردن . و **بلند دیدن** بااحترام نگریستن. و احترام کردن . و ف ل. شگفت کردن .

بلند (baland) و (beland) ا پ. سردر و دریچه . و چهار چوبهٔ در خانه .

بلند (baland) ا ع. بیخ حنا .

بلنداختر (baland-axtar) ص. پ. خوشبخت .

بلنداراده (baland-erâde) ا. پ. حرص و آز . وص. حریص و آزمند .

بلندارکان (baland-arkân) ص. پ. با قدرت . و باعظمت وحشمت .

بلندآشیان (baland-âcyân) ا پ. آشیانه ایکه در جاهای مرتفع ساخته شده باشد .

بلندافسر (baland-afsar) ص . پ. آنکه تاج رفعت وعظمت برسرنهاده باشد .

بلنداقبال (baland-eqbâl) ص. پ. کسیکه دارای بخت بلند باشد .

بلنداقتدار (baland-eqtedâr) ص. پ. کسی که دارای قدرت وتوانائی بسیاربود.

بلندانیدن (balandânidan) ف ل. پ. افراخته شدن . وف م. افراختن کنانیدن .

بلندآواز (baland-âvâz) ص. پ. کسیکه دارای بانگ بلند باشد . و نیك نام .

بلندباز (baland-bâz) ص. پ. آنکه باگرو عالی قمار بازی میکند .

بلندبالا (baland-bâlâ) ص . پ . بلند قد و بلند قامت .

بلندبانگ (baland-bâng) ص. پ. صدا دار و دارای بانگ بلند .

بلندبخت (baland-baxt) ص. پ. نیکبخت .

بلندبین (baland-bin) ص. پ. دانای اسرار غیبی و صاحب کشف و کرامات .

و جاه طلب .

بلند پایه (baland-pâye) ص. پ. صاحب شأن و شوکت . و برتر از سایر مردم.

بلند پر (baland-par) ص. پ. دارای پرش بلند و مرتفع .

بلند پرواز (baland-parvâz) ص. پ. مایل برفعت و عظمت . و دارای پرش بلند و مرتفع . و لاف زن .

بلند پروازی (baland-parvâzi) و **بلند پری** (baland-pari) ا.پ. حرص. و هوی وهوس. ولاف زنی . و خودستائی.

بلند تر (baland-tar) ص.پ. مرتفعتر و درازتر .

بلند ترین (baland-tarin) ص. پ. مرتفعترین و درازترین .

بلند تلاش (baland-talâc) ص.پ. آنکه پیروی میکند مقاصد عالی را . و جاه طلب .

بلند جاه (baland-jâh) ص . پ . عالی مقام . و برداشته شدهٔ برسرافرازی .

بلندح (balandah) ص.ع. کوتاه وفربه یق **ناقة بلندح** .

بلند حوصله (baland-havsale) ص.پ. حریص و آزمند .

بلند دوش (baland-dovc) ص.پ. آنکه دارای دوش بلند باشد .

بلندر (balandar) ص.پ. بلند تر.

بلندرین (balandarin) ص.پ. بلندترین.

بلند سایه (baland-sâye) ا . پ . حمایت شخص مقتدر و مهربان و مشفق .

بلند صفیر (baland-safir) ا.پ.صفیر یا صوت بلند .

بلند قامت (baland-qâmat) و **بلند قد** (baland-qad) ص. پ. دارای قد و بالای بلند و دراز .

بلند کوکب (baland-kovkab) ص پ. خوشبخت وخوش ستاره .

بلند گرای (baland-gerây) ص.پ. کسیکه که میل بعظمت و رفعت میکند .

بلندم (balandam) ا.ع. بالای سینه. و یا حلقوم . و آنچه متصل باشد بحلقوم از مری . و یا آنچه جنبان باشد از حلقوم اسب . و مرد کند خاطر . وشمشیر کند .

بلند محل (baland-mahal) و **بلند مرتبه** (baland-martabe) و **بلند مکان** (baland-makân) ص . پ. دارای جا و مقام و درجه و وضع بلند .

بلند نام (baland-nâm) ص . پ . نیکنام و مشهور .

بلند نظر (baland-nazar) و **بلند نگاه** (baland-negâh) ص.پ. جاه طلب و شهرت طلب .

بلند نوا (baland-navâ) ص . پ . بلند آواز .

بلند و پست (balando-past) ا. پ. بالا و پائین. و آسمان و زمین. و بالای کوه و پائین دره .

بلند و پست دیده (balando-past-dide) ص.پ. کار آزموده . و کسیکه روز نیك و روز بد هردو را دیده .

بلند همت (baland-hemmat) ص . پ . کسیکه قصد و نیت وی احسان و نیکوئی و خوبی بدرجهٔ اعلا باشد . و نیك نهاد .

بلندی (balandâ) ا.ع. پهنا .

بلندی (balandi) ا.پ.ـ نقیض پستی ـ برآمدگی . ـ و نقیض کوتاهی ـ درازی . و بزرگی و افراختگی . و ارتفاع . و قله .

بلندیدن (balandidan) ف‌ل. پ. افراخته شدن . و فم. افراختن .

بلندی گرای (balandi-gerây) ا. پ. کجی چیزهای بلند و مرتفع .

بلندین (balandin) ا.پ. چوب بالائین در خانه . و چهار چوب درخانه .

بلنزی (balanzâ) ا . ع . اشتر ستبر استوار اندام .

بلنسم (balansam) ا.ع. قطران .

بلنسیة (balansiat) اخ.ع.شهری درجانب شرقی اندلس .

بلنصاة (balansât) ا.ع.یك نوع تره ج : بلنصی (balansâ) . ومرغی‌که بیضهٔ سبز میدهد . ج : بلاصی .

بلنصی (balansâ) ع.ج بلنصاة (balansât) و بلصوص (balsus) ویا بلنصی واحداست و بلصوص جمع . ویا بلنصی مادهٔ آن مرغو بلصوص نر آن . ویا برعکس است .

بلنط (balnat) ا. ع. یك قسم سنگی مانند رخام و از آن نرم تر .

بلنقع (balanqa') ص. ع. **طاریق صلنقع بلنقع** : راه پیدا و روشن .

بلنگمشت (balangmoct) و **بلنگمشك** (balangmock) ا.پ. فرنجشمك وبالنگوی خودرو .

بلنگیدن (bolangidan) ف‌ل. پ. توقف کردن و لنگیدن .

بلنیاس (belniâs) اخ.پ.ـ مأخوذ از لاتینی ـ شهری برسواحل حمص .

بلو (balv) م.ع. **بلا بلو آو بلاء**. مر. بلاء.

بلو (belv) ص.ع. **فلان بلو اسفار** : فلان سفر آزموده و کهن و لاغر گشته است درآن. و **بلو شر** یعنی‌غالب بربدی و آزموده کار است درآن . و **بلو مال** : دانندهٔ مصالح مال و سیاست آن است . ج : ابلاء (ablâ') مر. بلی.

بلوا (balvâ) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ شورش و غوغا و هنگامه و ازدحام . و عدم

انقیاد و سرکشی .

بلواز (belvâz) و (balvâz) و **بلوازه** (balvaze) ا.پ. سرتیر پوشش خانه که از دیوار بیرون آمده باشد .

بلواژه (balvâže) ا.پ. شیشه و آبگینه.

بلوایه (balvâye) ا . پ . پرستوک و خطاف .

بلوة (belvat) ا.ع. آزمایش و سختی. و دریافت چیزی وکشف آن .

بلوتك (bolutak) ا.پ. ظرفی که بدان شراب خورند .

بلوج (boluj) م . ع . **بلج الصبح بلوجاً** (ازباب نصر) : روشن گردید صبح.

بلوچ (boluç) ا.پ. علامتی‌که برتیزی طاق و ایوان نصب کنند . و تاج خروس . و تلاق و بظر وصفحهٔ نازکی که بروی ساقهٔ عمودی درجائی مرتفع آنرا قرار داده وبسهولت گردش میکند و نشان میدهد معبربادرا .

بلوچ (boluç) و (bolovç) ج اخ. پ. طایفه ای صحرانشین و وحشی که در مابین بمپور و رود سندوس مسکن دارند .

بلوچستان (boluçestân) اخ . پ . ملکی از آسیا واقع در جنوب شرقی ایران و دارای کویرهای لم یزرع و کوهستان . و دراین مملکت عشایر وایلات وحشی چادرنشینی مسکن دارندکه آنها رابلوچ میگویند . وقسمت کوچکتر آن مملکت امروز جزو ایران است که پایتخت آن ایرانشهراست وقسمت بزرگتر آن در تصرف انگلیس و پایتخت آن شهر کلات نصیرخانی است؛ مساحت بلوچستان ۳۵۰ هزار کیلو متر مربع و جمعیت آن در حدود یك میلیون نفوس است.

بلوح (baluh) ص. ع. چاهی‌که آبش خشك شده باشد . و مرد قاطع رحم .

بلوح (boluh) م . ع . **بلح الرجل بلوحاً** : (ازباب فتح) : درمانده گردید آن مرد . و **بلح الثری** : خشك شد تری آن خاك نمدار. و **بلح الماء بلحاً** : رفت آب وخشك گردید . و کذلك **بلحت الرکیة**. و **بلحت خفارته** : وافی نشد زینهاری او.

بلود (bolud) ا.پ. قدمت وکهنگی .

بلود (bolud) م . ع. مقید شدن بجائی و لازم گرفتن . وبلد ساختن جائی را(والفعل من نصر) .

بلوده (bolude) ا.پ. پیر وکهن سال.

بلور (belavr) ا.ع.مر. بلور(ballur)

بلور (bolovr) اخ.پ. سلسله ای ازجبال آسیای مرکزی واقع مابین چین و ترکستان .

بلور (bolur) و (bollur) ا.پ.ـمأخوذ از تازی ـ آبگینهٔ صاف و شفاف که مها نیز گویند .

بلور (ballur) و (bellavr) ا.ع. آبگینهٔ صاف وشفاف . ج : بلالیر .

بلور (bellavr) ص.ع. مرد فربه دلیر. و بزرگ از سلاطین .

بلوری (boluri) و (bolluri) و

بلورین (bolurin) و (bollurin) ص . پ. ساخته شدهٔ از بلور .

بلورین اندام (bolurin-andâm) و

بلورین تن (bolurin-tan) ص.پ. آنکه اندام و یا تن آن مانند بلور صاف و شفاف باشد .

بلورین ساق (bolurin-sâq) و

بلورین سرین(bolurin-sorin) ص.پ. کسیکه ساق و سرین وی سپید و صاف مانند بلور باشد .

بلوز (baluz) ا.پ. سفرهٔ بزرگ.

بلوس (balus) ا.پ. فریب و خدعه. و تملق . و فروتنی و خضوع .

بلوس (balus) و (bolus) ص. پ. فریب دهنده و تملق کننده .

بلوس (bolus) ا.پ.ـمأخوذ ازلاطینی نام یك نفر از کشیشان نصاری.

بلوس (balus) ا. ع. طعام اندك یق **ماذقت علوساً ولا بلوساً.**

بلوسطیون (balustiun) ا . پ . ـمأخوذ از یونانی ـ گلنار.

بلوط (ballut) ا.ع. درختی‌که از پوست آن پوست پیرایندو تازیان درقدیم ازمیوهٔ آن غذا میکردند یکی : باوطة (ballutat) . و دندانهٔ کلید. **وانقطع بلوطی**: منقطع شد حرکت من . یا شکسته شد ـل من یا پشت من . و **بلوط الارض**: گیاهی‌که برگ آن بکاسنی ماند .

بلوط (balut) ا.پ.ـمأخوذ ازتازی ـمیوهٔ درختی جنگلی وقشنگ.ودرلرستان وکردستان فراوان ودر سالهای سختی و قحطی لرها وکردها ازآن تغذیه میکنند . و چوب این درخت سخت و صلب و متکاثف و بدون فساد مدتی در آب محفوظ می‌ماند واز این جهت است که کشتیها را با آن می‌سازند و بهترین چوبهائی است‌که در سوزاندن در بخاری وگرم کردن اطاقها بکارمیرود. وپوست این درخت را در دباغت و پیراستن پوستها استعمال مینمایند ومیوهٔ آن که بلوط باشد درتغذیهٔ خوك و بوقلمون معمول مردم فرنگ است .

بلوطة (ballutat) ا . ع. واحد بلوط یعنی یکدانهٔ بلوط .

بلوع (balu') ص.ع. **قدر بلوع** : دیگ فراخ شکم .

بلوعة (ballu'at) ا. ع. بالوعه و چاه سرتنگ درخانه که آب باران وجز آن درآن جمع شود . و جای دست و روشستن . ج: بلالیع .

بلوغ (boluq) ا.ع. رسیدگی .

بلوغ (boluq) م.ع. **بلغ الغلام بلوغاً** (ازباب نصر): بالغ شد آنكودك. و **بلغ الكتاب بلاغاً و بلوغاً**: رسيد آن نامه. و **بلغ زيد المكان**: رسيد زيد بآنجاى. ويا نزديك رسيدن شد. قوله تعالى **فاذا بلغن اجلهن** اى قاربنه وشارفن انقضاء العدة. و قوله **فاذا بلغن اجلهن فلا تعضلوهن** اى اذاانقضى اجلهن. و **بلغت الثمار**: رسيده و پخته شدند آن ميوه ها. و **بلغ مبلغاً**: بحد كمال و خوبى رسيد. و **بلغ الرجل**(مجهولا): درمشقت انداخته شد آن مرد.

بلوغ (boluq) ا. پ. ـمأخوذ از تازى ـ هنگام رسيدگى و بالغ شدگى پسر و يا دختر ـ و هنگام بلوغ دختر را شلهگاه گويند كه سال نهم عمر وى باشد و در پسر سال چهاردهم است. و **بحد بلوغ رسيدن** ف.ل.: هنگام بالغ شدن.

بلوغية (boluqiyat) ا. پ. ـمأخوذ از تازى ـ سن بلوغ ورشد. و ـ سن عقل.

بلوق (boluq) ا.ع. **بلق بلقاً و بلوقاً** (از باب نصر): شتافت. و **بلق السيل الاحجار**: برد سيل سنگهارا. و **بلق الباب**: تمام گشاد در را. ويا سخت گشاد وبندكرد. و **بلق الجارية**: ربود دوشيزگى آن دختر را.

بلوق (balluq) ا. ع. زمينى كه هيچ نروياند. ج: بلاليق.

بلوقة (baluqat) و (boluqat) ا.ع. بيابان و زمين نرم هموار. و يا آنكه جز درخت رخامى چيز ديگر نروياند. و يا زمينى كه هيچ نروياند. واخ. موضعى بناحية بحرين بالاى كاظمه كه بزعم عربان مسكن جنيان است ج: بلاتق.

بلوك (baluk) و (boluk) ا.پ. جام شرابخورى.

بلوك (boluk) ا.پ. ناحيه اى كه مشتمل برچندين قريه و ده باشد. و پشكل شتر.

بلوكات (bolukât) پ.ج. بلوك. و طوايف وخلايق.

بلول (bolul) م.ع. **بل بالولا**(ازباب نصر): نجات يافت و رستگار شد. و **بللت به**: درآويختم بوى. و **بلك الله ابناً و بابن**: خداى روزى گرداند ترا فرزند. و **بلوا الارض**: تخم ريزى كردند زمين را. و **بل**: رفت و سير كرد در زمين. و **بلت الريح بلولا** (از باب ضرب): سرد و نمناك شد باد. و **بل من مرضه بلا و بللا و بلولا**: بهشد ازبيمارى و **بل بالشيئ**. ع. **بلا**: حريص شد بآن. و **بللت به بللا و بلالة و بلولا** (ازباب سمع): مبتلا شدم بآن. و درآويختم بوى. و **مابللت به**: نيافتم وندانستم آنرا. مر. بل (ball) و بلل (balal).

بلول (bolul) و (belul) ا. ع. بقية مودت.

بلولة (bolulat) ا.ع. حال يق **كيف بلولتك** اى حالك.

بلون (balun) ا.پ. دستمال و رومال. وگلوبند. و تسبيح. و راه وطريق.

بلون (bolun) ا.پ. بنده ـ برابر آزاد. و خدمتگار.

بلوندك (balvandak) ا. پ. شمشير چوبين.

بلونك (bolunak) ا.پ.مر. بلوك.

بلونك (balunak) و **بلونه** (balune) ا.پ. شمشير چوبين.

بلوى (balvâ) ا.ع. آزمايش. وسختى. و دريافت چيزى وكشف آن.

بلوى (balvâ) ا.پ. ـمأخوذ ازتازى ـ آشوب وغوغا و هنگامه وسركشى. وبلوا.

بلوى (bolvâ) اخ.ع. موضعى درمدينه.

بلوى (balaviy) ص.ع. منسوب به قبيلة بلى كه طايفه اى از قضاعة است.

بله (balha) ع. اسم فعل بمعنى دع يعنى بمان وما بعد آن منصوب آيد بمفعوليت يق **بله زيداً**. و نيز بمعنى چگونه باشد ومابعد آن مرفوع آيد بابتدائيت يق **بله زيد** و **مابلهك** يعنى چيست ترا.

بله (balh) م.ع. بمعنى ترك باشد ومابعد آن مجرور آيد باضافت نحو:

تذر الجماجم ضاحياً هاماتها
بله الاكف كانها لم تخلق

و نيز گاهى اين كلمه را مجرور بمن استعمال كرده اند و در اين صورت بمعنى غير ميباشد از الفاظ استثنا بشمار ميآيد.

بله (bolh) ع.ج ابله (ablah) و بلهاء (balhâ') الحديث: **اكثر اهل الجنة البله** يعنى البله فى امرالدنيا لقلة اهتمامهم بها وهم اكياس فى امرالاخرة.

بله (bolh) ص.پ.ـمأخوذ از تازى ـ احمق بى تميز كه خير و شر را ازهم تميز ندهد.

بله (balah) ا.ع. نادانى وسليم دلى ونيك نهادى و خوشخوئى بى بدى.

بله (balah) م.ع. **بله بلهاً** و **بلاهة** (از باب سمع): ابله شد. و **بله عن حجته** باز ماند از حجت خود.

بلهاء (balhâ') ص.ع.ـ مؤنث ابله ـ زن ابله. و ناقه اى كه بسبب متانت و رزانت از چيزى نرمد. و زن نادان نا تجربه كار از خاندان بزرگ. و اخ. نام ناقه اى.

بلهانه (bolhâne) ص.پ. شبيه و مانند بله. و م‌ف. بطور بلاهت و بى تميزى.

بلهسة (balhasat) م.ع. شتابى كردن در رفتار.

بلهصة (balhasat) م.ع. دويدن ازبيم

و شتابی کردن .

بلهق (belheq) ا.ع. زن بسیار کلام . و سخت سرخ .

بلهق (balhaq) اخ.ع. موضعی.

بلهنیة (bolahniat) ا.ع. فراخی عیش ج : بلاهی ویابلاهن .

بلهور (balahvar) ا.ع. مکان فراخ.

بلهوس (bolhavas) ص. پ. بسیار هوس . و بسیار آرزو .

بلهوسی (bolhavasi) ا.پ. سبک رائی و گذارش وقت به آرزو و هوس بسیار . و **بلهوسی داشتن** ف.ل. : آرزو و هوس بسیار داشتن . و **بلهوسی کردن :** گذرانیدن وقت را بهوس و آرزوی بسیار .

بلی (bely) ص.ع. **فلان بلی اسفار :** فلان سفر آزموده و کهن و لاغرگشته در آن است . و **بلی شر :** غالب در بدی و آزموده کار در وی . و **بلی مال :** دانندهٔ مصالح مال و سیاست آن . ج . ابلاء. مر. بلو .

بلی ! (balâ) ع. کلمهٔ ایجاب بمعنی آری.وهی جواب استفهام معقود بالجحد توجب مایقال لك.

بلی (belâ) م.ع. **بلی الثوب بلی و بلاء** (از باب سمع) : کهنه گردید آن جامه . و **بلیت الناقة** (مجهولا) : بلیة گردانیده شد ناقه .

بلی (bali)پ.کلمهٔ جواب وبمعنی آری.

بلی (ballâ) و (bellâ) و (bollâ) و (baliy) و (beliy) و (belliy) ا.ع . علم است مربعد و دوری را . و یا بمعنی اقصای زمین است یق **هو بذی بلی :** اوچنان دو راست که حالش معلوم نمیشود و در آن چند لغت دیگر آمده از این قرار **هو بذی بلیان** (zi–belliyân) و (zi–beliyân) و (zi–balayân) و (zi–belayyân) و (zi–balayyân) (zi–balyân) وذی بل وقول خالد: اذاکان الناس بذی بلی (baliyyen) وذی بلین (beliyyen) یرید تفرقهم و کونهم طوائف بلا امام و بعد بعضهم من بعض . و نیز بلی اخ . : موضعی است پس یمن ویا از اعمال هجر .

بلی (baliy) اخ.ع. قبیله ای از قضاعة ـ بلوی منسوب بدان .

بلی (bollâ) ا.ع. توانگری پس‌ازافلاس.

بلیات (baliyyât) ع.ج بلیة (baliyat).

بلیاد (balyâd) ا.پ. لباس سادهٔ بی‌زینت.

بلیار (balyâr) ا. پ. لباس ظریف و مزین .

بلیاش (balyâc) اخ. پ. نام یکی از پادشاهان خوارزم .

بلیان (balyân) اخ. پ. خضر پیغمبر علیه السلام . و قریه ای از ولایت کازرون فارس که‌بسیاری از اولیا در آنجا مدفون اند.

بلیان (balyân) و (balayân) و (balayyân) و (belayyân) و (belleyyân) (belleyyân) ا.ع. علم‌است مربعدودوری را و یا بمعنی اقصای زمین یق **هو بذی بلیان** . مر. بلی (ballâ) . و یا اخ.موضعی پس یمن ویا ازاعمال هجر.

بلیان (bolyâna) ا.ع. یق **ذهب بذی هلیان و بذی بلیان** یعنی بجائی رفت که کسی نمیداند کجاست .

بلیة (baliyat) ا ع . ناقه‌ای که برگور خداوندش بستندی تا بمیرد ـ و تازیان چنان گمان میکردندی که‌صاحبش بر آن ناقه محشور خواهد شد .ج : بلایا . و آزمایش. وسختی و رنج و آزار. و دریافت‌چیزی وکشف‌آن.

بلیت (balit) ا. پ.ـمأخوذ از انگلیسی‌ـ چك برات . و چك راهداری و جز آن .

بلیت (bolayt) ا.پ. بلهوگول وکودن.

بلیت (bellit) ص.ع. بسیار خاموش . و مرد خردمند و دانا .

بلیث (balis) ا ع. علف ریزهٔ خشك دوساله که سیاه گردیده باشد .

بلیث (balis) ص. ع. **دمیث بلیث:** از اتباع است یعنی نرم خوی .

بلیج (belij) ا.پ. قدر و اندازه ومقدار و وجب و شبر .

بلیج (bellij) ا.ع. معرب بیله . و **بلیج السفینة :** بیلهٔ کشتی .

بلیحاء (bolayhâ') ا.ع. گیاه اسلیخ که مستعمل صباغان مغرب است .

بلیخ (balix) اخ.ع.رودی درجزیره . ج : بلخ (bolx) .

بلید (balid) ص.ع. کند خاطر. و کند و افسرده دل که بنشاط نیاید .

بلید (balid) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کند ذهن ـ و کودن . وبی وقوف .

بلید (bolayd) اخ.ع. دهی نزدیك ینبع.

بلیدة (bolaydat) ا ع. ـمصغربلدة ـ روستاوده .

بلیغ (baliq) ص.ع. مرد فصیح رسانندهٔ سخن آنجا که خواهد . و **کلام بلیغ :** سخن تمام بامراد .ج : بلغاء (bolaqâ').

بلیغ (baliq) ص. پ.ـمأخوذ از تازی‌ـ رسا . و رسانندهٔ علم بمرتبهٔ کمال . و تیز زبان . و **سعی بلیغ :** سعی رسا .

بلیغانه (baliqâne) م ف . پ . بطور فصاحت و بلاغت و بطور رسائی .

بلیق (bolayq) اخ.ع. نام آبی . و نام اسبی که از همهٔ اسبان سبقت بردی و با این وصف بدنام شده بود ومنه المثل : **یجری بلیق ویذم بلیق** در حق کسی گویند که احسان کند و مردم او را بیدی یاد نمایند .

بلیل (balil) ا.پ. مر. بلیله .

بلیل (balil) ا ع . آواز . و باد سرد

نمناك. واحد وجمع در آن یکسان است . و

قلیل بلیل از اتباع است .

بلیل (bolayl) ا. ع. راه روشن . و آبشخور صفین . و ا. خ . از اعلام است .

بلیلا (balilâ) اخ. پ. نام حضرت ابوالحسن علی بن ابی طالب علیه السلام در انجیل .

بلیلانه (baleylâne) ص. پ. سزاوار پوشیده شدن بلال که مؤذن آن حضرت صلی الله علیه و آله باشد .

بلیلة (balilat) ا.ع. باد سرد نمناك .

بلیلج (balilaj) ا. ع. ـ مأخوذ از بلیلهٔ فارسی و بمعنای آن .

بلیله (balile) ا. پ. داروئی از جنس هلیله .

بلیه (baliyye) ا.ع. ـ مأخوذ ازتازی ـ رنج و آزار وسختی و مشقت و زحمت .

بلیناس (balinâs) و **بلینوس** (balinus) اخ. پ. نام حکیمی در دربار اسکندر فیلفوس.

بم (bam) ا. پ. بادست زدن بر سرکی بقوت . و صدای پر و بانگ بلند که از تار و رود و جز آن برآید مقابل زیرکه آواز باریك باشد .

بم (bam) اخ. پ. نام شهری در جنوب کرمان و نزدیك بمپور و گرمسیر و دارای نخیلات ومرکبات و انار آنجا بخوبی موصوف.

بم (bamm) ا.ع. تار ستبر بلند آواز از تارهای رود . ج : بموم . و اخ . شهری بکرمان .

بم (bomm) ا.ع. بوم که جغد باشد .

بم (bema) ع . بطریقیکه . و چگونه و بچه وضع .

بما (bemâ) ع. بطریقیکه. وچگونه وبا وجود اینکه .

بماذا (bemâzâ) ع. چرا . وکه در آن و بکدام .

بمپور (bampur) اخ. پ. شهری مابین بم وبلوچستان که هوای آنجا گرمتر ازهوای بم و دارای محصولات گرمسیری .

بمان! (bemân) پ. کلمهٔ امر از ماندن یعنی بایست و توقف کن . وساکن باش .

بمانده (bemânde) ص. پ. ثابت و برقرار . و خسته و درمانده و عاجز . وتلف شده .

بمثابه (be-masâbeh) م.ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بدرجه و بمرتبه .

بمثل (be-mesl) م.ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مانند و شبیه .

بمثل (be-masal) م.ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطور مثل و بطور نمونه .

بمجرد (be-mojarrad) م ف. پ . مأخوذ ازتازی ـ فی الفور ودرحال. وبلافاصله و در همان آن

بمحض (be-mahz) م.ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بمجرد و در همان آن و در همان وقت. و **بمحض گفتن:** درهمان آن گفتن.

بمدد (be-madad) م.ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ یاری و باعانت و بکمك .

بمدنظر (be-madde-nazar) م.ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بقدری که میتواند چشم بیند .

بمرتبه (be-martabe) م.ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بدرجه و باندازه .

بمرور (be-morur) م.ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بتدریج و کم کم. و **بمرور ایام:** گذشتن روزگار .

بمعنی آنکه (be-ma'niye-ân-ke) پ. کلمهٔ موصول ـ مأخوذ از تازی ـ که در تفسیر و بیان مقصود استعمال میگردد .

بمقتضا (be-moqtazâ) م ف پ . ـ مأخوذ از تازی ـ موافق تقاضا . و موافق خواهش و میل و اراده .

بمنك (bamank) و **بمنگ** (bamang) ا.پ. اندوه . و رنج و آزار .

بمنکیدن (bamankidan) و **بمنگیدن** (bamangidan) ف ل. پ. نالیدن. و رنجور شدن . و اندوهناك شدن . و فانی شدن و معدوم شدن . ومدفون شدن. و غروب کردن آفتاب و جز آن .

بمواجهه (be-movâjahe) م.ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ حضوراً و روبرو .

بموجب (be-movjeb) م.ف.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ مطابق وموافق. وبنابراین. وبرحسب.

بموم (bomum) ع.ج بم (bamm).

بمه (bemah) ع. یعنی بچه واسطه .

بمهر (be-mohr) ص.پ. بسته ومهر کرده و **کیسهٔ سربمهر:** کیسهٔ مهرکرده‌شده.

بن (ban) ا.پ. خرمن. وباغ . و زراعت و میوهٔ درخت بنه که میوه ایست هسته مانند و بزرگتر ازهستهٔ گیلاس و مغزش سبز شبیه بمغز پسته و آنرا تون نیز گویند و بتازی **حبة الخضراء** و بترکی **چتلاقوش.** و**بن کوهی:** یك قسم علفی که در طباخی بکار می برند .

بن (bon) ا.پ. بنیاد . و پایان هرچیز و انتهای هرچیز . و درخت . و تهٔ درخت. وبیخ درخت . و سوراخ مقعده. و ته وتحت و دنبالهٔ کشتی. و آبکامه. ونتیجه و سرانجام و خوشهٔ خرما . و عموماً چون این کلمه را ملحق باسم میوه‌کنند بمعنی درخت آن میگردد مانند **آلوبن** یعنی درخت آلو و**سیب بن:** درخت سیب . و **خرمابن:** درخت خرما. و **انار بن:** درخت انار . و **بن بغل:** زیر بغل و یا ریشهٔ آن . و **برکندن بن:** از ریشه در آوردن و ریشه‌کن‌نمودن. و **از بن برکندگی :** ریشه کنی و ازبیخ افگنی .

و **بن بینی**: نوك بینی و ریشهٔ بینی که نزدیك به ابرو میباشد. و **بن دامان**: ارض وزمین. و **بن دندان**: انقیاد و فرمان برداری و اطاعت . و رغبت تمام . وذخیره وپس‌انداز. و قصد واراده . و **بن کشتی**: دمبالهٔ کشتی. و **بن کوه**: قاعدهٔ کوه . و **بن گوش**: اطاعت وانقیاد. ودقت. و **بیخ و بن**: ریشه و بنیاد . و **بن بخت برزمین مالیدن** ف‌ل. : استوار گشتن بخت و دولت . و **بن دامان شبستان کردن** یعنی زمین را خوابگاه خود ساختن . و بمراقبه رفتن .

بن (ban) ا‌ع. لغتی است در بل (bal) .

بن (ben) ا‌خ. ابن مانند **بن‌عبدالله** یعنی ابن عبدالله.

بن (benn) ا‌ع. پیه . و فربهی . وقوت یق **بن علی بن**. وجای بدبو.

بن (bonn) ا. ع. نوعی از طعام مانند آبکامه . و اخ. نام چند نفر محدث .

بن (bonn) و (bon) ا‌ع. درخت قهوه و بار آن .

بن (bann) م‌ ع. **بن المکان بناً**: (ازباب ضرب): مقیم شد درآنجای .

بنا (benâ) ا. پ. _ مأخوذ از تازی _ عمارت و برگوك و لاد و ساختمان . وقرار و برقراری . و **بنا افگندن** فم.: خراب کردن. و **بنا گذاشتن**: قرار گذاشتن . و **بنا کردن**: عمارت‌کردن و ساختمان نمودن و **بنا باب رسانیدن** : ساختمان استوار کردن . و خراب کردن ساختمان . و **بنا بودن** ف‌ل.: قرار داد داشتن . و **بناشدن** ساخته شدن . و **بنای عمارت** : برقراری عمارت و ساختمان آن . و **بنای کار** : برقراری کار . و **بنای شما**: قرار داد شما.

بنا (bonâ) ا‌پ. بلغت زند بن و بنیاد.

بنا (bannâ) ا‌پ._مأخوذ ازتازی_ راز و آنکه عمارت میسازد و دزار وگل کار و زاو و زاویل نیز گویند .

بناء (benâ') ا‌ع. خانه و عمارت . ج: ابنیة (abniat) وج ج : ابنیات (abniât) الحدیث: **من هدم بناء ربه تبارك و تعالی فهو ملعون** ای من قتل نفساً بغیرحق لان الجسم بنیان خلقة الله تعالی ورکبه . و **بناء الکلمة**: بودن آخرکلمه بریك حالت ازسکون و حرکت بدون عامل .

بناء (benâ') م‌ ع. **بنی الامیت بناء و بنیاً وبنیاناً و بنیة‌وبنایة** (از باب‌ضرب): برآورد آن خانه را. و **بنی الرجل**: نیکوئی کرد بآن مرد . و **بنی علی اهله وبها** : آورد زن را بخانهٔ خود . و **بنی الطعام بدنه**: فربه‌کرد. وکذا **بنی الطعام لحمه**: رویانید و افزودگوشت را. و **بنت القوس علی وترها**: چسبید کمان‌بزه .

بناء (bannâ') ا‌ع. راز وگل کار وکسی که عمارت می سازد .

بناب (bonâb) ا‌پ. عمق آب و تهٔ‌آب.

بنابر (benâ-bar) پ . کلمهٔ موصول یعنی لادبر . و **بنابر این**: لادبراین و بدین جهت و بدین سبب . و **بنابر آن**: لادبرآن و بآن سبب و بآن جهت .

بنابه (banâbe) ا. پ. نوبت و **بنابهٔ ماست** : یعنی نوبت ماست .

بنات (banât) ع‌ج ابنة (ebnat) وبنت (bent) . و پیکرهای کوچك که دختران بدان بازی کنند و عروسك گویند. وعن عائشة‌رضی الله عنها : **کنت العب مع الجواری بالبنات**. و **بنات آوی** (banâto-âvâ) ج ابن آوی (ebno-âvâ) که شغال باشد .

و **بنات الاربعه** : کلمات چهار حرفی.

و **بنات الخمسة** : کلمات پنج حرفی .

و **بنات الدهر**: حوادث زمانه . و **بنات الارض** : رودها و دریاچه ها . و **بنات الفلا**: شتران که پریشان در بیابان گذرند .

و **بنات الرعد** ا. : سماروغ . و **بنات اللیل**: احتلام . و یا حادثهٔ شب . و **بنات الماء**: طایری. و **بنات اللهو** : رباب . و **بنات المنایا** : تیر . و **جاریة بنات اللحم**: دختر فربه. و **بنات النعش**: هفت اورنگ .

بنات (banât) ج‌ا‌پ._مأخوذ از تازی_ دختران . و **بنات نبات**: گیاههائی‌که تازه روئیده باشند . و **بنات وردان** ا.: نام حیوانی . و **بنات النعش صغری** : هفتو رنگ کهین . و **بنات النعش کبری**: هفتورنگ مهین . و **بنات گردون** : سه ستارهٔ صف زده از هفت ستارهٔ بنات‌النعش . و همهٔ ستاره های آسمان .

بنادر (banâder) ع‌ج بندر (bandar).

بنادر (banâder) ج ا پ._مأخوذ از تازی_ بندرها و شهرهای واقع درکنار دریا.

بنادرة (banâderat) ع‌ج‌بندار (bondâr).

بنادق (banâdeq) ع‌ج‌بندق (bondoq).

بنادك (banâdek) ع‌ج‌بندك (bandak).

بنادیق (banâdiq) ع‌ج‌بندوق (bonduq).

بنارس (banâres) اخ. پ._مأخوذ از سنسکریت_ نام شهری درهند و متعلق بانگلیس ودرروی‌رودگنگ‌بناشده ودارای‌تقریباً ۲۰۰هزار نفرجمعیت. وهنود این شهر را مقدس‌میدانند و بتخانه های چندی در آن بنا کرده اند . و **بنارس زری**: یك نوع پارچهٔ زری اعلائی که در شهر بنارس بافته میشود .

بنارنج (banârenj) و (banâranj) ا‌پ. شبان وچوپان .

بناست (benâst) ا . پ . سقز درخت کاج .

بناسیب (banâsib) ا. پ. تخم درخت کاج .

بناصر (banâser) ع‌ج‌بنصر (bensar).

بناغ (banâq) ا. پ. ریسمان خام که بر دوک پیچیده شده باشد. و دبیر و نویسنده و منشی. و چون دو زن یك شوهر داشته باشند هریك مردیگری را بناغ بودووسنی وهم شوی نیز گویند. و نوعی از سبزه. وچوب خشك. و تارعنکبوت.

بناقیس(banâqis)ع.ج بنقوس(bonqus). **وبناقیس الطرثوث:** چیزیست کوچك که باگیاه طرثوث میروید.

بناکر(benâ-kar)**وبناگر** (banâ-gar) ا. پ. بنا. وکارگر ومعمار.

بناگوش(benâ-govc)و(bonâ-govc) ا.پ. نرمهٔ گوش و شقیقه و پس گوش. و **بناگوش کردن** ف م. : بردن ماماچه انگشت را در دهان کودك نوزاد و کام او را برداشتن. و انقیاد کردن.

بنام (banâm) اع. بنان که سرانگشت باشد.

بنام (benâm) ص.پ. هم نام و دو نفر که دارای یك اسمند یکدیگر را بنام اند.

بنامیزد! (be-nâm-izad) پ.یعنی بنام ایزد ـ این کلمه را در محل تعجب وجهت دفع چشم زخم وگاه جهت قسم وسوگند استعمال میکنند.

بنان(banân) اع. سرانگشت. وانگشت و یکی : بنانة.

بنان (benân) ع.ج بنة (bannat).

بنان (bonân) اخ. ع. موضعی. و اسم جماعتی.

بنانات (banânât) ع.ج بنانة.

بنانة (banânat) ا. ع. یکی از بنان که سرانگشتها و انگشتها بود. ج : بنانات.

بنانة (bonânat) اع. مرغزار پراز گیاه و اخ. قبیله ای ـ ومنسوب بآنرا بنانی گویند و محله ای در بصره.

بنانج (banânj) و **بنانجه** (banânje) ا. پ. بناغ یعنی دو زن که یك شوهر داشته باشند هریك مردیگریرا بنانج و بنانجه و بناغ وهم شوی گویند.

بناور (bon-âvar)ص.پ. هرچیز باته و ریشه. و هرچیز ژرف و عمیق.

بناور (bonâvar) و (banâvar) ا.پ. دنبل بزرگ.

بناوند (benâvand) ا.پ. محافظت و نگاهداری‌چیزی درجائی‌مانند آب درآب انبار و حوض.

بنایان(bannâyân) پ.ج‌بنا ـ گلکاران و معماران.

بنایة (benâyat) اع. نهاد و آفرینش ـ و استعمال آن در شرف است.

بنایة(benâyat)م.ع. **بنی بناء وبنایة** مر. بناء.

بنایق(banâyeq) و **بنائق** (banâeq) ع. ج بنیقة (baniqat).

بنبا (banbâ) ا.پ. آشی‌که از بن پزند.

بنبر (banbar) ا.پ. سپستان.

بن بست (bon_bast) و **بن بسته** (bon_baste) ص. پ. کوچهٔ تنگی که بن آن بسته و پوشیده باشد وراه دررو نداشته باشد.

بنبك (bonbok) و (banbak) ا. ع. جانوری مانند دلفین. و یا یك نوع ماهی‌که آدمی را دو نیم کرده از حلق فرو میرد.

بنبل (banbal) ا.پ. هرترشی عموماً. و سیب ترش خصوصاً. و خرچنگ.

بنة(bannat) ا.ع. بوی خوش و ناخوش ج : بنان. و بوی پشکل آهوان. و اخ. موضعی بکابل. و دهی ببغداد. و قلعه ای باندلس. و **بنة جهنی:** صحابی است.

بنة (bonnat) اخ.ع. جدایوب بن‌سلیمان رازی.

بنت (bent) ا. ع. دختر.و مؤنث ابن نیست بلکه صیغهٔ جداگانه است. و درنسبت بنتی و بنوی گویند. ج : بنات (banât). و یق **رایت بناتك** (بفتح التاء ـ یجرونه مجری التاءالاصلیة) و **بنت الارض:** نوعی از سبزه. وگل و وحل. و رود کوچك و خرد. و **بنت البحر** و یا **بنت الماء:** حیوانی خیالی‌که نیمهٔ بدنش بشکل دختر ونیمهٔ دیگر بشکل ماهی باشد. و **بنت الجبل:** صوت انعکاس. و**بنت الشفة** کلام.و **بنت العنب** ویا**بنت العنقود**ویا**بنت الکرم:** شراب. و **بنت العین:** اشك. و **بنت الفکر:** زیرکی. و پند. و ا. خ. شاعری. و**بنت المنیة:** تب.

بنت (bent)ا.پ.ـمأخوذ ازتازی ـ دختر. و **بنت اجل:** تب. و **بنت نارین:** شعله و آتش و آب جوش.

بنتومه (bantume) ا.پ. گیاهی مانند کشوث که بردرخت زیتون و بادام و انجیر پیچیده میشود.

بنتی (bentiy) ص. ع. منسوب به بنت یعنی دختری.

بنج (banj) اع. گیاهی مخدر و منوم. و اخ. دهی بسمرقند.

بنج (banj) م.ع. **بنج بنجاً** (از باب نصر) : بازگردید باصل خویش.

بنج(banj) ا.پ. اگرچه معرب‌بنگ است ولی باصطلاح اطبا گیاهی راگویند مخدر و از طایفهٔ سلانه که بتازی سیکران و یونانی اوسکواموس‌مینامندو تخم‌آن‌معروف‌به‌بزرالبنج.

بنج (benj) ا.پ. اصل و ریشه. ونژاد و نسب.

بنجاره (banjâre) ا. پ. ـمأخوذ از هندی ـ فروشندهٔ غله برای اردو.

بنجره (banjare) ا.پ. پنجره.
بنجشك (benjeck) ا.پ. گنجشك.
بنجشك زوان (benjeck-zavân) ا.پ. لسان العصافير كه درخت زبان گنجشك باشد.
بنجك (bonjak) ا. پ. پنبهٔ محلوج و گلوله كرده و آماده شدهٔ جهت رشتن.
بنجنجست (banjanjost) ا ع. گیاهی كه پارسی پنج انگشت گویند.
بنجيدن (banjidan) فم. پ. كمك كردن و یاری كردن. و قطعه قطعه بریدن. و منقسم كردن. و خرد كردن. و ساختن وكنانیدن. وف‌ل. مهربان شدن. وبرخاستن. و طلوع كردن.
بنچه (bonçe) ا.پ. جمعی كه براصناف حرف و صنعت و رعیت بندند و مالیات و بدهی آنها.
بنح (banh) م‌ع. **بنح اللحم**: برید گوشت را و قسمت كرد (والفعل من فتح).
بنح (bonoh) ع‌ج‌ا. عطایا ـ كان اصله منح (monoh).
بند (band) ا. پ. محل اتصال دو عضو بهم یعنی مفصل مانند بند های انگشتان و بند آرنج و بند زانو وجز آنها. و محل اتصال دو چیز بهم مانند بند های نی و نی هفت بند و هریك از فصول وفقرات نامها چنانكه گویند این‌عهدنامه دارای دوازده بند است یعنی‌دوازده فصل. و پاره ای از آهن و یا از روی كه بدان آوند شكسته را پیوند میكنند وبتازی‌قونة گویند. و زنجیر و ریسمانی كه برپای و یا دست دیوانگان و اسیران و گنه‌كاران نهند. وتنكهٔ آهنی كه برصندوق وكشتی و مانند آن جهت استحكام زنند. و قفل. و مكر وحیله و فریب و زرق و سالوسی. و عهد و پیمان و شرط. وغم و غصه و محنت. و عقده و گره. وحبس. وسدی كه درجلو آب بندند وكمربند و میان بند. و ریسمان و طناب. و رهن و گرو. وحیله وفن كشتی گیری. و طومار كاغذ. و پس گرفتن آنچه غنیم برده باشد. و آنچه از غنیم در دارالحرب گیرند. و قیطان پنبه ای ویا ابریشمی كه درمیان لولهٔ كاغذ و طومار بندند. و طناب ابریشمی و یا پنبه ای كه بدان شمشیر را حمایل كنند و یا بركمر بندند. و بافته ای كه از نیفهٔ تنبان و چاقچور گذرانیده و دركمر استوار بیندند. و بافته ای كه بقبا و ارخالق وصل كرده گره زنند. وطمع وتوقع. و نام پرنده ای‌معروف به غلیواج. ودر اصطلاح بدیع **بندتركیب و ترجیع** آن بیتی باشد كه شاعر بعد از ایراد چند بیت بردیف و قافیهٔ دیگر بیاورد. و اخ. نام ولایتی. و مف. خیال. و مقام چنانكه گویند **فلان دربند آزارفلان است** یعنی در خیال آزار فلان. و **فلان دربندسفراست** یعنی در مقام سفر. ص. در این معنی هم‌مانند صفت تعیینی استعمال میشود مانند **یك بندگاو** كه جفت گاوبرا گویند باهم بسته وبآنها زراعت كنند وگردون و اراده را كشند. و**یك بندكاغذ** ده دسته باشد و هر دسته ای بیست و چهار ورق. و هم مانند صفت توصیفی مانند **كمر بند و دست بندو نقشبندو پابند. وبندبازی** ا. : ریسمان بازی. و **بندآمدن**ف‌ل. : باز ایستادن. و سد شدن. و موقوف شدن. و **بندبستن** فم. : سد بستن و توقع و طمع داشتن. و **بندزدن**: آوند شكسته‌را با پاره های آهن و یا روی پیوند كردن. و **بندشدن** ف‌ل. : ماندن. و چسبیدن. و محكم شدن. و **بند كردن** ف م. : اسیر كردن. و محكم‌گرفتن. و آلت رجولیت را برعضو كسی نهاده زور كردن. وجماع‌كردن. و **بندشهریار** اخ. نام نوائی از موسیقی.
بند (band) ا. ع. ـ مأخوذ از فارسی ـ علم بزرگ كه زیر آن ده هزار مرد باشد. ج بنود و بند كشتی گیری. و آبی كه سكر آورد. و پیادهٔ فرزین. و اخ. نام موضعی.
بند (bend) اخ‌ع. نام گروهی‌برا درسند.
بندآب (band-âb) ا.پ. سدی‌كه در جلو آب بندند. وجزیره. ومتصل و پیوسته.
بنداد (bondâd) ا.پ. بنیاد. وپشتیبان و اصل هرچیز.
بندار (bon-dâr) ص.پ.ثابت. وجامد و سخت. و اصلی. و محقق و مقرر. و باهوش و دانا. و صاحب مكنت و تجمل. و كیسه دار. و خانه دار. و مایه دار. و آنكه چیزی را نگاه دارد تا بقیمت گران تر بفروشد. و گران فروش. و ا. ذخیره و انبار. و داه فروش. و اسب فروش. واخ. نام شاعری از اهل ری مداح صاحب بن‌عباد.
بندار (bon-dâr) ا‌ع. ـ مأخوذازفارسی ـ آنكه خرید و فروخت جواهر مینماید. و تاجری كه متاع را نگه دارد تا بقیمت گران بفروشد. ج: بنادرة. و اخ. نام محدثی.
بنداری (bandâri) ا.پ. جزء متشابه.
بندافلون (bandâfelun) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ گیاه پنج انگشت.
بنداق (bandâq) ا.پ. یك قسم كلاهی دراز و شبیه بتاج كه درویشان و قلندران می پوشند.
بند امیر (bande-amir) اخ. پ. بندی در حوالی شیراز كه در زمان عضدالدولهٔ دیلمی ساخته شده.
بند بازی (band-bâzi) ا.پ. قسمی‌از بازی. وبرجهیدگی بروی طناب
بند باكوری (band-bâkuri) ا.پ نام یكنوع گیاهی.

بندبست (band-bast) ا.پ. بندوبست.

بندخانه (band-xâne) ا.پ. محبس و زندان. و **بند خانهٔ نای**: فاصلهٔ ما بین دو بندنی شکر.

بندخت (bondoxt) ا.پ. چهره وروی.

بندد (bondad) ا.پ. بنداد و بلاد و اصل هر چیزی.

بندر (bandar) ا. پ. محلی که تجار و قوافل در آن آیند و روند بسیار کنند خواه آن محل در کنار دریا و یا رود خانهٔ بزرگ باشد و یا نباشد. و بندر های تجارتی ایران که اهمیت دارد در کنار دریای فارس و عمان بندر بوشهر و بندر عباسی و بندر لنگه و بندر گوادر و درکنار دریای آسکون بندر انزلی (پهلوی امروز) و بندر مشهد سر (بابل سرامروز) و در کنار رود ارس بندر جلفا.

بندر (bandar) ا ع. ـ مأخوذ از فارسی ـ لنگرگاه کشتی درکنارهٔ دریا که قافله و تجار در آن بسیار آیند و روند. ج: بنادر.

بندر (bondor) اخ. پ. نام شهری در ولایت غرچه.

بندرز (bandarz) و (bondarz) ا. پ. جوال دوز.

بندرگاه (bandar-gâh) ا.پ. بندر و بازار. و معبر و گذرگاه.

بندروز (bandaruz) ا.پ. بندرزوجوال دوز.

بندروغ (bandruq) ا.پ. بندی که با چوب و علف و خاشاك در جلو آب بندند تا آب بلند شده بزراعت رود.

بندش (bandac) ا. پ. پنبهٔ حلاجی کرده و گلوله نموده جهت رشتن.

بندش (bandec) ا. پ. حد و مد. و نیت و قصد. و ضبط. و استحکام. ونقش و کنده کاری سیم و زر و نصب آنها. و ایجاد و اختراع. و پرداخت افسانه و حکایت دروغ. و ساختگی حساب دروغ. و انشا و فصاحت در کلام. و اخ. نام ولایتی.

بندق (bondoq) ا ع. گلولهٔ گلین و مانند آن که می اندازند. یکی: بندقة. ج: بنادق. و چلغوزه. و باین معنی فارسی است ـ و نیز گلولهٔ توپ و تفنگ.

بندق (bondoq) ا.پ. فندق. و گلولهٔ گلین. و گلولهٔ توپ و تفنگ. و **بندق هندی**: ثمر درختی است باندازهٔ فندق و آنرا رته نیز گویند. و **بندق شکستن** ف م.: بوسیدن و بوسه دادن.

بندقچی (bondoq-çi) ا پ. تفنگچی.

بندقة (bandaqat) م ع. **بندق الشیء بندقة**: گلوله ساخت این چیز را. و **بندق الیه**: تیز نگریست بسوی وی.

بندقة (bondoqat) ا ع واحد بندق (bondoq). و اخ. پدر قبیله‌ای از یمن.

بندقه (bondoqe) ا. پ. گلولهٔ خرد و سنگ مدور.

بندقی (bondoqiy) ا ع. جامهٔ کتان گرانبها.

بندقی (bondoqiy) ا.پ. تفنگچی.

بندقیه (bondoqiye) ا. پ. توپ. و پشتو.

بندك (bandak) ا.پ. پنبهٔ پاك کردهٔ از پنبه دانه و آماده کردهٔ برای رشتن.

بندکشاد (band-kocâd) ا.پ. مفصل. و وتر عضله.

بندکشه (band-kace) ا. پ. دربند و رزهٔ در و زرفین. و نوکری و بندگی.

بندکوه (band-kovh) ا. پ. کوه مانند حصار و بارو.

بندگان (bandegân) پ ج. بنده.

بندگاه (band-gâh) ا. پ. مفصل و پیوندگاه. و محل مفصل. و محلی که سد در آنجا بسته باشد.

بندگی (bandegi) ا. پ. اطاعت و انقیاد. ونوکری وخدمت. وپرستش وغلامی. و **بندگی کردن** ف م: اطاعت کردن. و خدمت کردن و نوکری کردن. و پرستش کردن و پرستیدن.

بندگیر (band-gir) ا. پ. ساروجی که از آهك و پیه و پنبه و یا مو ترتیب دهند و در حمام و حوض جهت منع تراوش آب بکار برند و پیه‌دارو نیز گویند. و تیر بزرگ عمارت. و نام درختی.

بندمه (bandeme) ا.پ. تکمه. وگوی گریبان.

بندن (bandan) ف م. پ. بستن و بند کردن. و محکم کردن. و عزم کردن و قصد و اراده نمودن.

بند نایژه (band-nâyeže) ا. پ. محفه.

بندنه (bandene) ا. پ. بندمه و گوی گریبان و تکمه.

بندنی (bandani) ا. پ. هر چیزیکه جهت بستن و بند کردن چیزی بکار برند. و دسته. و ص. بسته. و تنگ.

بندو (bandu) ا. پ. کنه. و کرمی که چیزها را تباه و ضایع کند.

بندوا (bandavâ) ا پ. ترشی. و یك نوع گیاه تلخی.

بندوانه (bandavâne) ا. پ. قسمی از هندوانه.

بند و بست (bando-bsat) ا پ. قرارداد باج و خراج. و ترتیب و انتظام و استواری. و تدبیر. و آراستگی. و ضبط و ربط.

بند و بستی (bando-basti) ص. پ. منسوب به بند و بست.

بندور (bandur) ا . پ . قوهٔ متخیله . ج : بندوران .

بندور (bondur) ا . پ . ریسمانی که بدان جوال و توبره و مانند آنرا دوزند .

بندوران (bandurân) پ.ج. بندور .

بندوروغ (banduruq) و **بندورغ** (bandevarq) ا.پ. بندروغ. وسد جلو آب.

بندوق (bonduq) ا.ع . تفنگ . ج : بنادیق .

بندول (bandovl) ا. پ. ریسمانی که بدریچهٔ دول آسیا اتصال دارد و چون آنرا بکشند غله از دول در میان دو سنگ آسیا داخل گردد .

بنده (bande) ا.پ. برده و عبد و عبید و غلام و چاکر و لاچین و زر خرید و خانزاد. و نوکر و خدمتگار . و خدمتگزار با صداقت و مطیع و فرمانبردار و حاضر در فرمان . و **بندهٔ درگاه**: غلام حاضر در درگاه . و **بندهٔ فرمان**: غلام حاضر در فرمان . و **بندهٔ شکم** ص . : پرخوار و شکم پرور . و **بندهٔ مخلص** : مطیع و خالص در فرمانبرداری . ج : بندگان .

بنده (bande) ص. پ. بسته شده و بند شده . ومحکم شده. وثابت و برقرار . ومسلسل و زنجیر شده . و مندرج و مشمول و شامل شده . و مسدود .

بنده پرور (bande-parvar) ص.پ. کسی که رعایت حال زیردستان خود را می‌نماید .

بنده‌خانه (bande-xâne) ا.پ. یعنی خانهٔ من ـ و این لفظ را کوچك در مقام شخص بزرگی ادا میکند .

بنده زاده (bande-zâde) ا.پ. یعنی زاده بندهٔ شما ـ و این لفظ را نیز کوچك درمقام شخص بزرگی ادا مینماید .

بنده گرفتگی (bande-gereftegi) ا. پ. غلامی و بردگی .

بنده گرفته (bande-gerefte) ص.پ. حبس شده .

بنده نواز (bande-navâz) ص.پ. کسی که بر پست تر از خود مهربانی کند . و مهربان نسبت به بندگان .

بندی (bandi) ا. پ. اسیر و گرفتار . ج : بندیان .

بندیان (bandiân) پ . ج . ـ بندی ـ اسیران و محبوسین .

بندیخانه (bandi-xâne) ا.پ. محبس و زندان و منزل اسیران .

بندیدن (bandidan) فم.پ. بستن . و قید کردن و حبس کردن .

بندیشه (bandice) ا . پ . اندیشه و فکر . و خیال .

بندیمه (bandime) و **بندینه** (bandine) ا. پ. بندمه و تکمه . و گوی گریبان .

بندیوان (bandivân) ا.پ. زندان‌بان و نگاهبان بندیان .

بنران (bon-rân) ا.پ. ریشهٔ ران یعنی ما بین شکم و ران .

بنزوات (banzovât) ا. پ. ـ مأخوذ از فرانسه ـ ملحی که از اسید بنزوئیك حاصل گردد .

بنس (banas) م . ع . گریختن از شر (والفعل من سمع) ین **بنس الرجل بنساً**.

بنساله (bonsâle) ص . پ . کهن و سالخورده .

بنسبت (be-nesbat) م‌ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بر حسب . و بعلاقه . و بمناسبت . و بمقابله . و بمشابهت .

بنش (banc) م. ع. **بنش فی الامر** **بنشأ** (ازباب نصر) : سست شد در آنکار .

بنشاختن (bencâxtan) فم.ع. نشاندن و جای دادن . و افراختن .

بنشاستن (bencâstan) فل.پ. نشسته شدن. وفم. نشاندن .

بنشاندن (bencândan) فم.پ. نشاندن. ونشاندن فرمودن . وبرپاداشتن . وافراختن. و فل. نشستن .

بنشین! (bencin) و (benecin) پ.کلمهٔ امر از نشستن .

بنصر (benser) ا.ع. انگشت میانهٔ انگشت کوچك و وسطی ـ مؤنث آید و بفارسی دوم وبنیام گویند ـ ج : بناصر .

بنطاسیا (bentâsiâ) و **بنطاسیه** (bentâsie) اج.پ.ـ مأخوذ از یونانی ـ حواس باطنی . و یا همهٔ حواس .

بنظام (be-nezâm) م‌ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بنظم و ترتیب .

بنظر (bonzar) ا.ع. تلاق و تندی میان دو لب فرج زن .

بنظیان (benziân) ا . ع . زن بدخوی بی شرم زبان دراز .

بنغار (bonqâr) ا.پ. بلغار .

بنفحة (benfahat) ا.ع. پنیرمایه .

بنفسج (banafsaj) ا.ع.ـ مأخوذ ازبنفشهٔ فارسی و بمعنی آن .

بنفسه (be-nafseh) م‌ف.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ بخودی خود .

بنفش (bonafc) و (benafc) ص.پ. رنگ کبود مانند رنگ گل بنفشه . و **بنفش کردن** فم. : کبود کردن .

بنفشه (bonafce) و (benafce) و (banafce) ا.پ. گیاهی بهاری که دارای گلهای کبودمعطر است . وگیاهی را نیز گویند که درآب روید.

بنفشه پوش (bonafce-povc) ص.پ.

آرایش شدهٔ با بنفشه .

بنفشه خط (bonafce-xat) ص. پ. آنکه دارای بروت کبود سیاه رنگ باشد .

بنفشه کرده (bonafce-karde) ص. پ. برنگ کبود رنگ شده .

بنفشه گون طارم (bonafce-gun-târam) ا.پ. آسمان ارغوانی .

بنفشه گون مهد (bonafce-gun-mahd) ا.پ. زمین و آسمان .

بنفشه موی (bonafce-muy) ص.پ. آنکه دارای موهای کبود سیاه باشد .

بنق (banq) م.ع. **بنق الودی**: پیوند کرد نهال را (والفعل من نصر) .

بنقة (benaqat) ا. ع. خشتك پیراهن یا گریبان آن .

بنقد (be-naqd) م.ف. پ. ـمأخوذ از تازی ـ باپول حاضر آماده. وحاضر وموجود. و فوراً و فی‌الفور و همین لحظه .

بنقوس (bonqus) ا. ع. گل خربزه . ج : بناقیس .

بنقه (banqe) ا . پ . یك نوع غله ای مانند عدس .

بنك (bonk) ا.پ. پوست بیخ مغیلان.

بنك (bonak) ا.پ. ـمصغربنه یعنی درخت کوچك . و نشان و اثر چیزی . و نشان و نقش پا .

بنك (banak) ا.پ. مصغربنه که حبة ـ الخضراء باشد . ونوعی از قماش زمینه اطلس که بر آن گلهای زربفت بود. وگلی که برروی مهوشان از آشامیدن شراب بهم رسد. وخوئیکه برپیشانی ایشان نشیند .

بنك (bonk) ا. ع. ـمأخوذ از فارسی ـ بن چیزی . و خالص آن یق **هؤلاء من بنك الارض** ای من اصلها . و نوعی از بوی خوش . و بهره ای از شب .

بنك دار (bonak-dâr) ا. پ. کسیکه مأکولات ازقبیل پنیر وکشك و روغن و برنج و حبوبات وجز آنها راجهت فروش ذخیره‌کرده احتکار می نماید .

بنکران (bonkarân) ا.پ. بکران . و هرچیز برشته شده و چسبیدهٔ به ته دیگ .

بنکشیدن (bonkocidan) ف م . پ. بلع کردن و ناجاویده از حلق فروبردن .

بنکلك (bonkolak) ا.پ. بوتهٔ گل . و یك نوع میوه ایکه آنرا بنگلك نیز گویند .

بنکن (bankan) ا.پ. آهنی پهن و دسته‌دار که در دو کنار آن ریسمان بندند و یك نفر دسته و دیگری ریسمانها را بگیرد و زمین را بدان هموار کنند .

بنکن (bon-kan) ا.پ. کج بیل باغبانی. و قلابیکه بدان علف هرزه را از کشت زار برمیکنند .

بنکو (banku) ا.پ. پنبه دانه .

بنکول (bankul) اخ.پ. نام شهری در جزیرهٔ سوماترا .

بنگ (bang) ا. پ. مادهٔ سبزی که از برگ کنب گیرندوازآن بنگ آب ساخته‌دراویش مانند مخدر مسکر بنوشند و از این مادهٔ سبز مادهٔ سقزی وسمی‌گیرندکه چرس گویند و آن را در سرغلیان با تنباکو مخلوط کرده بکشند وکیف کنند. و **بنگ ساختن** ف.م. : فریب دادن . و دل ربودن .

بنگاله (bangâle) ا . پ . بزرگترین ایالتهای هندوستان که متعلق بدولت انگلیس است. ومتجاوزاز۰ه‌ملیون نفر جمعیت داردو پای تخنش شهرکلکته . و**خلیج بنگاله** : حاصل شده است از دریای هند که در مابین هندوستان و ماچین واقع شده .

بنگالی (bangâli) ص.پ. منسوب به بنگاله .

بنگان (bengân) ا.پ. طاسی باشد مر دهقانان را که درته آن سوراخ کوچکی است و جهت بخش کردن آب رود خانه و یاقناة و یا چشمه ظرفی را پراز آب کرده و آن طاس را بروی آب‌گذارند تا از آن سوراخ‌کوچك آب در طاس داخل شود باین طریق هرکسی بخش خودرا به برد و تعدی بر دیگری نکند. و مطلق پیاله را نیزگویند . و بمعنی طشت و آسمان نیز آمده . و **نیلی بنگان** ا . آسمان .

بنگاه (bangâh) ا.پ. خرگاه ترکمانی. و خیمه . و اسباب وزرا و ارکان دولت .

بنگاه (bon-gâh) ا.پ. مکان و جائی که نقد وجنس در آنجا نهند . و خانه ومنزل ومسکن . وچند اول لشکر . و انبار و مخزن و صندوق آهنین . و **بار و بنگاه** اج . : چیزهای قابل‌حمل مانند چادر و خیمه و دیگر اسباب و لوازم سفر .

بنگر (bangar) ا.پ. عهد و پیمان در حاصل آوردن زمین .

بنگر! (benegar) پ.کلمهٔ امرازنگریستن.

بنگ رنگ (bang-rang) ا . پ . ضیق‌النفس . وص. گرفتار ضیق‌النفس .

بنگره (bangare) ا.پ.آوازی‌که زنان درهنگام خواب کردن طفل می‌خوانند .

بنگره (bengare) ا . پ . ریسمانی که در محل رشتن پنبه بر دوك پیچیده گردد .

بنگش (bangec) اخ . پ. ولایتی از ترکستان .

بنگش (bongoc) ا.پ. بلع .

بنگشتن (bongoctan) و **بنگشیدن** (bongocidan) ف م . پ . بلعیدن و ناجائیده فروبردن .

بنگل (bongol) ا. پ. درخت گل . و میوهٔ درخت گل . و آنجزء ازگل و یا شکوفه

که متصل بشاخه است و پس ازسقوط برگهای آن مبدل بمیوه میگردد .

بنگلك (bongolak) و (bongalak) ا.پ. نام یك قسم میوه‌ای .

بنگلور (bangalur) اخ.پ. شهری در میسور هندوستان معروف به بنگالور .

بنگله (bangale) ص . پ . منسوب به بنگاله .

بنگله (bangale) ا . پ . زبان مردم بنگاله . و خانهٔ تنین . و خانهٔ ییلاقی .

بنگو (bangu) ا.پ. اسپغول و بزرقطونا .

بنگه (bonge) ا . پ . بانگه . کشیدن آواز .

بنگه (bon-gah) ا. پ. مر. بنگاه .

بنگی (bangi) ص . پ . کسی که مبتلا باستعمال بنگ باشد . و آدم مبهوت و متردد در امور .

بنلاد (bonlād) ا . پ . بنای عمارت . و اصل آن . و اصل دیوار . و دیوار . و پشتیبان . و در اصطلاح زبان آموز **حروف بنلادی** حروفی را گوئیم که درهمهٔ صیغه ها و اشتقاقات باقی و بر قرار باشند مانند **ك** و **ر و د** در فعل کردن . و **د ی** و **د** در فعل دیدن . و **ك** و **ن** در فعل کنش . و **ب ی** و **ن** در فعل بینش .

بنمین (banmin) ا.پ. بلغت زند پسر .

بن ناپدید (bon-nā-padid) ص.پ. نامحدود . و بی‌انتها .

بنند (banand) ا.پ. عدد نامعین .

بنو (banu) ا.پ. خرمن و غلهٔ دروکردهٔ توده نموده .

بنو (banu) ع . ج . ابن . پسران . و اخلاف . و **بنو الصلیب** : نصاری . و **بنو الجان** : ملائکه . **بنو الاصفر** : مردمان یونان . و همهٔ فرنگیان .

بنواز (benvâz) پ. کلمهٔ امر ازنواختن و یا نوازیدن .

بنوان (banvân) و (bonvân) ا. پ. سرکار کشت و زراعت .

بنوبت (be-novbat) مف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطور نوبت و بدور .

بنوة (bonovvat) ا . ع . پسری . و پسر خواندگی .

بنود (bonud) ع.ج بند (band) .

بنودة (bannudat) ا. ع. دبروکون .

بنوردن (banvardan) ا. پ. هر دانه و حبهٔ جنگلی و وحشی .

بنوره (banure) ا . پ . بنیاد و بنای عمارت . و دیوار .

بنوسرخ (bonu-sorx) ا.پ. عدس .

بنوسیاه (bonu-siāh) ا. پ. ماش .

بنوعی (be-nov'i) مف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطریقی و بنحوی .

بنوك (banovk) ا. پ. گرمی از شعف وخوشحالی . وحرکت وگردش بطورچالاکی .

بنوك (banovk) و **بنوك كرم** (banovk-kerm) ا.پ. چلپاسه .

بنوماش (bonu-mâc) ا.پ. ماش . و یا نوعی از ماش . و ماش سیاه .

بنومید (benovmid) ص . پ. مأیوس و نا امید . و **بنومید گشتن** ف ل . : مأیوس شدن .

بنون (banuna) ع.ج ابن .

بنون (banvan) و (bonvan) ا.پ. مر. بنوان (banvân) و بنوان (bonvân) .

بنونخله (bonu-naxle) ا . پ . نوعی از عدس صحرائی .

بنوند (benavand) ص. پ. نگاهداشته و محفوظ مانند آب در کوزه .

بنوه (banve) و (banuh) ا.پ. خرمن و تودهٔ غلهٔ نکوفته .

بنوی (banaviy) ص .پ. منسوب با بن یعنی پسری و به بنت یعنی دختری . و نیز منسوب به **ابناء سعد** که قومی بودند از عجم و در یمن سکنا داشتند . و نیز منسوب به **بنیات الطریق** .

بنه (bane) ا. پ. مزبله . و طناب باریك . ومیوهٔ درخت بن که چاتلانقوش نیز گویند .

و **بنهٔ بنائی** : ریسمان بنایان .

بنه (bone) و (bonne) ا . پ . رخت و متاع و اسباب خانه و بهر و اموال . و املاك و سامان و دکان و خانه . و مکان و منزل و مسکن و جا و بودباش . و ته و بیخ و بنیاد و درخت . و بیخ درخت . و **بنه بستن** ف ل . : کوچ کردن و سفر کردن .

بنی (bany) م.ع. **بنی بناء** و **بنیا** . مر. بناء .

بنی (bani) ع.ج. ابن ـ پسران و اولاد . و **بنی آدم** : اولاد آدم که مردمان باشند .

بنی (bena) و (bonâ) ع.ج بنیة (benyat) و (bonyat) .

بنی (bonni) ا.ع. طبق .

بنی (bonayye) و (bonayya) ا.ع. درمنادی میگویند **یابنی** یعنی ای پسر عزیز من .

بنی (bonniy) ا. ع. نوعی ازماهی . و اخ . لقب چند نفر محدث .

بنیا (banyâ) ا.پ. آذوقه و مأکولاتیکه از خارج در شهری حمل میکنند .

بنیات (bonnayât) ج ا . ع . کاسه های خرد . و **بنیات الطریق** : راههای خرد که از راه بزرگ جدا گردد .

بنیاد (bonyâd) ا. پ. بنلاد و بنیان و بنای عمارت . و اصل و ریشهٔ آن . و بنای دیوار . واصل آن . و **بنیاد کردن** ف م.: بنا کردن . و **بنیاد بر بیخ نهادن** ف ل.:

بی‌ثبات بودن .

بنی آدم (bani-âdam) ج ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ اولاد آدم و مردمان .

بنی اسرائیل (bani-esrâil) ج ا . پ . اولاد حضرت یعقوب که همهٔ طوایف یهود باشد .

بنیادگر (bonyâd-gar) ا . پ . بنا و معمار .

بنیامین (benyâmin) اخ . ع . برادر حضرت یوسف پیغمبر .

بنیان (banyân) ا . ع . کار و کسب . و سخن بد . و اخ . نام آبی‌مر بنی تمیم را .

بنیان (bonyân) ا . ع . بنا و دیوارگرد بر آورده . و اخ . نام حوض نعمان که برکه‌ای بود آبش در نهایت شوری و تلخی و به برکت قدوم سرور کائنات شیرین و گوارا گردید .

بنیان (bonyân) م . ع . **بنی بناء** و **بنیاناً** . مر . بناء .

بنیان (bonyân) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بنا و بنلاد و بنیاد . و **بنیان نهادن** فم : بنا نهادن .

بنیة (benyat) م . ع . **بنی بناء** و **بنیة** . مر . بناء (benâ') .

بنیة (bonyat) و (benyat) ا . پ . بنا و نهاد و آفرینش چیزی یق **فلان صحیح البنیة** ای الفطـرة . ج : بنی (bonâ) و (benâ) .

بنیة (baniyyat) اخ . ع . کعبه ـ بدانجهت که شرف و بزرگی دارد ـ یق **لا و رب هذالبنیة ما کان کذا و کذا** .

بنیچ (baniç) ا . پ . لباس و پوشاک .

بنیچه (boniçe) ا . پ . جمعی که دیوانیان بر اصناف حرفت و املاک می بندند . و **بنیچه بستن** ف م : تعیین کردن جمع و بدهی هر صنف و ملـکی را .

بنیز (beniz) و (baniz) م ف . پ . هرگز و حاشا . و تعجیل و زود . و گاه مانند کلمهٔ موصول بمعنی نیز و ایضاً استعمال میگردد .

بنی طی (bani-tayy) ج اخ . ع . قبیله‌ای از عرب .

بنی فاطمه (bani-fâtema) ج ا . پ . سادات و ذراری سرور کائنات صلوات‌الله علیه و آله ـ چه اولاد آن سرور منحصر شد باولاد فاطمه علیها السلام و از سایر بنات آن حضرت اولادی نماند .

بنیقة (baniqat) ا . ع . خشتك پیراهن . یا گریبان آن . و دو دایرهٔ سینهٔ اسب . و گرههای مخارج خوشهٔ انگور . و موهای پیچان که میان شکنهای تهیگاه اسب است .

بنیك (banik) ا . پ . ابریشم فرومایه و پست که کج نیز گویند .

بنین (banin) ص . ع . خردمند صاحب رأی . و اخ . نام پدر عبدالغنی محدث .

بنین (bonayn) اخ . ع . نام شخص محدثی .

بنیوش! (beneyuc) و (bonoyuc) پ . کلمهٔ امر یعنی بشنو و یا گوش بده .

بنیوشیدن (beneyucidan) ف م . پ . شنیدن و گوش دادن .

بنیه (bonye) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نهاد و آفرینش چیزی ـ و **ضعیف البنیه** ص . : سست نهاد . و **قوی البنیه** : سخت نهاد . و **بی بنیه** : ضعیف و لاغر .

بو (bu) و (bov) ا پ . رایحه و تأثری که بواسطهٔ تصاعد پاره ای اجسام درقوهٔ‌شامه حاصل میگردد . و بمعنی امید و آرزو . و گوشت بزکوهی . و **بو بردن** ف م . : احساس کردن و واقف شدن وخبردار گردیدن و پی بردن .

بو (bu) پ . کلمهٔ امراز بودن یعنی باش .

بو (bu) پ . کلمهٔ فعل مخفف بود و یا بوم .

بو (bu) ا . ع . مخفف ابو یعنی پدر .

بو (bavv) ا . ع . بچهٔ ماده شتر . و پوست شتر بچه ایکه پراز کاه وجز آن کرده و درپیش شتربچه مرده برند تابگمان بچهٔ خود شیردهد . و خاکستر . و مردگول . ـ مؤنث : بوة .

بوء (bav') م . ع . **باء الیه بوء** (ازباب نصر) : رجوع کرد بسوی او . ویا منقطع‌شد . و **بوءت به و الیه و بؤته الیه** : راجع ساختم او را سوی او . و **باء** : موافق‌شد . و **باء بدمه** : اقرار کرد و اعتراف نمود به خون‌آن . و **باء بذنبه بوء و بواء** : اعتراف کرد بگناه خود . وکذا **باء بحقه** یعنی‌اعتراف کرد بضرر خود نه برنفع خود قوله تعالی : **و باء وا بغضب من الله** ای رجعوا به ای صار علیهم . و کذلك **باء بإثمه** . و **باء دمه بدمه** : برابر ساخت خون قاتل را بخون قتیل . و **باء بصاحبه** : کشته شد بدل صاحب خود . و یق **بوء به** (بصیغة‌الامر) ای کن ممن یقتل‌به . و **باء القاتل بالقتیل** : کشت قاتل را بخون قتیل . المثل : **بائت عرار بکحل** ـ عرارکقطام وکحل کفلس : نام دوگاو که باهم شاخ زدند وهردو مردند ـ و این مثل را در دو چیز برابر گویند .

بوا! (bovā) پ . کلمهٔ دعا یعنی بادا .

بواء (bavâ') ا . ع . برابر یق **دم فلان بواء بدم فلان** اذاکان کفواً له . و **اجابوا عن بواء واحد** ای بجواب‌واحد . و اخ . وادی بتهامه .

بواء (bavâ') م . ع . **باء بوء و بواء** . مر . بوء .

بوا (bavvâ) ا . ع . **جوز بوا** : جوز هندی .

بواب (bavvâb) ا ع دربان و نگهبان در .

بواب (bavvâb) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دربان . ج بوابان (bavvâbân) .

بوابان (bavvâbân) پ.ج. بواب . و **بوابان زرین سر** : دربانهائی که کلاه زرین بر سر دارند .

بوابة (bevvâbat) ا.ع. دربانی .

بوابی (bavvâbi) ص پ . منسوب به بواب (bavvâb) .

بواتر (bavâter) ع.ج باتر (bâter) .

بواح (bavâh) ا.ع. ظاهر و آشکار یق **امرهم بمعصیة بواحاً** ای ظاهراً مکشوفاً .

بواد (bavâd) م.ع. **باد بوداً و بیداً و بیاداً و بواداً و بیوداً و بیدودة** (از باب ضرب) : هلاك گردید . و **بادت الشمس بیوداً** : فرورفت آفتاب .

بوادر (bavâder) ع.ج بادرة .

بوادی (bavâdi) ع.ج بادیة .

بواذخ (bavâzex) ع.ج باذخ . و**جبال بواذخ** : کوههای بلند .

بوار (bavâr) ا.ع. زمین خراب ونامزروع . ج : بور . و **بوار الایم**: کساد زن بیوه که چندی درخانه بی‌شوهر بماند یق **نعوذ بالله من بوار الایم**.

بوار (bavâr) م.ع. **بار بوراً و بواراً** .مر. بور .

بوار (bavâre) ا.ع. اسم است هلاکت را یق **نزلت بوار علی الکفار**.

بوارح (bavâreh) ع.ج بارح .

بوارد (bavâred) ع.ج بارد و باردة .

بوارد (bavâred) ج.ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شمشیرهای بران . و **مرهفات بوارد** : شمشیرهای مرگ دهنده .

بوارد (bavâred) ا.پ. طبق ودوری .

بوارد (bevârad) و (bevârd) ا.پ. ترشی و حموضت و تیزی .

بوارغ (bavâreq) ا پ. تحت آرامش زنان .

بوارق (bavâreq) ع.ج بارق وبارقة .

بواری (bavâriy) ا.ع. بوریا فروش .

بوازل (bavâzel) ع.ج بازل .

بوازی (bavâzi) ع.ج بازی .

بوازیج (bavâzij) اخ . ع . شهری نزدیك تکریت ـ و جریربجلی آنرا فتح نمود .

بواس (bavâs) ا.پ. محنت و آزار و رنج وسختی . و آفت و بلا .

بواسحاق (bu-eshâq) اخ . پ . طایفه ای در نیشابور . و نام یکی از کانهای فیروزهٔ نیشابور . و نام پادشاهی معاصرخواجه حافظ .

بواسحاقی (bu-eshâqi) ص . پ . فیروزهٔ منسوب به کان بواسحاق نیشابور .

بواسطه (be-vâsete) مف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بتوسط و بمیانجی . و از برای و بسبب و از جهت . و **بواسطهٔ آنکه** : بسبب آنکه وبدلیل آنکه . و نیز هرچیزی که دارای واسطه و میانجی باشد مانند کار های بواسطه . و **مفعول بواسطه** : مفعولیکه یکی از کلمه های تعلیل مقدم بر آن ذکرشود.

بواسق (bavâseq) ع.ج باسق (bâseq) .

بواسیر (bavâsir) ع.ج باسور .

بواسیر (bavâsir) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ ماده ای که در اطراف مقعده متشکل شده و نوعاً موجب سیلان خون میگردد .

بواشق (bavâceq) ع.ج باشق (bâceq) .

بواشه (bavâce) ا . پ . اوشین . و چارشاخ دهقانان که افزاریست چوبین و شبیه بدست ، و دارای دسته و غلهٔ کوفته را بدان برباد دهند تا کاه از دانه جداگردد .

بواشیر (bavâcir) ج ا. ع. باستیانها ـ از لغات مولده الملك .

بواضع (bavâze') ع.ج باضعة .

بواطن (bavâten) ع.ج باطن وباطنة .

بواطی (bavâti) ع.ج باطیة .

بواعث (bavâes) ع.ج باعث .

بواقر (bavâqer) ع.ج بقرة (baqarat) .

بواقی (bavâqi) ع.ج باقیة .

بواکر (bavâker) ع.ج باکرة .

بواکی (bavâki) ع.ج باکیة .

بوال (bovâl) ا.ع. علتی‌که بول بسیار آرد یق **اخذه البوال** و بیماری دیابیطوس .

بوال (bavvâl) ص.ع. کسیکه بول بسیار کند . و آنکه در جامهٔ خواب بول کند . و مبتلا به بیماری دیابیطوس .

بوالبنات (bolbanât) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ یك نوع پارچهٔ پشمی ظریف وگرانبها.

بوالحزن (bol-hazan) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ محزون واندوهگین وملول.

بوالحسن (bol-hasan) اخ . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ حضرت امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام .

بوالخجدر (bol-xajdar) ص. پ. ملحد و ناپاك و بی دین بدبخت .

بوالعجب (bol-ajab) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ غریب وعجیب . و مسخره ومضحکه و شعبده باز .

بوالعجبی (bol-ajabi) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ چیزهای عجیب و بدیع . و هرچیز بشگفت آورنده . و شعبده بازی .

بوالعجبیها (bol-ajabi-hâ) ج ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تعجبها و شگفتها .

بوالفضول (bol-fozul) و **بوالقاسم** (bol-qâsem) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بیهوده گوی .

بوالکفد (bol-kafd) ا.پ. رشوت و

پاره .

بوالگنجك (bol-ganjak) ا. پ. هرچیز عجیب و غریب و طرفه که دیدنش خنده آورد . و طناز وعشوه گر .

بوالهوس (bol-havas) ص . پ . مأخوذ از تازی. مر. بلهوس .

بوالهوسی (bol-havasi) ا . پ . مأخوذ از تازی. مر. بلهوسی .

بوالیع (bavâli') ع.ج بالوعة .

بوان (bavân) ا. پ. ولایتی که مویز وناردان در آنجا فراوان باشد . و معبرتنگ میان کوهها .

بوان(bovân) و (bevân) اخ.ع. پیش خیمه . ج : ابونة (abvenat) و بون (bun) و بون (bovan) .

بوان (bavvân) ع. اخ. (شعب) یکی از چهار بهشت دنیا که در فارس است .

بوانة (bovânat) اخ. ع. پشته ای بلند پس ینبع .

بوانی(bavâni) ج.ا.ع. استخوانهای جناغ سینه و ساق پاهای شتر . و **القی بوانیه** یعنی ثابت ایستاد .

بواهد(bavâhed)ج.ا.ع. بلاها و سختیها.

بواهمه(be-vâheme) مف.پ. مأخوذ از تازی. از ترس . و بگمان .

بوایج(bavâyej) و **بوائج** (bavâej) ع.ج بایجة و بائجة .

بوایع (bavâye') و **بوائع**(bavâe') ع.ج بایع و بائع .

بوایق (bavâyeq) و **بوائق**(bavâeq) ع.ج بایقة و بائقة .

بوایك(bavâyek) و **بوائك**(bavâek) ع.ج بایكة . و بائكة .

بوب (bub) ا.پ. یوب وفرش وبساط خانه .

بوب(bub) اخ.ع. دهی در مصر و آنرا بلقینة نیز گویند .

بوءب (boab) ا.ع. اسب نجیب کوتاه قد درشت گوشت گشاده گام .

بوبا (bovbâ) ا.پ. آشی که ازگوشت بزکوهی پزند .

بوباة (bavbât) اخ.ع. بیابان وعقبه‌ای دشوارگذار در راه یمن .

بوباش (bubâc) ص.پ. قدیم وجاوید و همیشه و سرمد .

بوباندین (bubandin) ا.پ. عمارت قصر . و خیمه .

بوبراقش (bu-barâqec) ا . پ . بوقلمون .

بوبر (bovbar) و (bubar) و **بوبرد** (bubard) ا.پ. بلبل .

بوبردك (bubardak) ا. پ . مصغر بوبرد یعنی بلبل خرد .

بوبش (bubac) ا.پ. میل و خواهش. و شانه ومشط . و مرغی که دارای پا های دراز است .

بوبك (bovbak) ا . پ. دختر بکر و دوشیزه . و هدهد و مرغ سلیمان .

بوبکر (bu-bakr) اخ. ع. **ابوبکر عبدالله بن ابی قحافه** خلیفهٔ اول رضی‌الله عنه .

بوءبوء(bo'-bo') ا.ع. اصل یق **هو فی بوءبوءالکرم** : اواصل کرم است . وکذلك **هوفی بوءبوءالمجد** : اواصل مجد است . و مهتر زیرك . و سر سرمه‌دان . و مردم چشم . و میانهٔ چیزی .

بؤبؤ (bo'-bo') ا.ع . دانشمند .

بوبو(bu-bu) ا . پ . هدهد . و آواز هدهد . ودربعضی جاها زنان خواهر خودرا بوبو خوانند .

بوبویه (bubuye) ا.پ. هدهد .

بوبه (bube) ا.پ. آرزو . و آرزومندی و تمنی . و هدهد .

بوپرست (bov-parast) ا . پ . مر . بوی پرست .

بوت (but) ا.ع. درختی شبیه بزعرور .

بوتا (bovtâ) ا.پ. شترجوان وشتر بچه .

بوتات (butât) ا. پ. حساب مخارج اهل خانه . و نیز مخارج بازار _ و گفته‌اند این لفظ مأخوذ از بیوتات تازی میاشد .

بوتاتی (butâti) ص . پ . منسوب به بوتات که مخارج اهل خانه باشد .

بوتراب(bu-torâb)اخ.پ.کنیهٔ حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه‌السلام . و درسبب تسمیه باین کنیت گفته‌اند روزی آنجناب بحالت غم و غصه بر زمین مسجد استراحت فرموده در این بین حضرت پیغمبر صلی‌الله علیه و آله آمده رخسار و اندام او را از خاك و گردآلوده دید ازراه شفقت برای بیدار کردنش فرمود **قم یااباتراب**. وحضرت امیرالمؤمنین این کنیت‌را بسیار دوست میداشت و بآن تفاخر می‌فرمود .

بوتقة (butaqat) ا . ع . معرب بوتهٔ فارسی که بوتهٔ زرگری باشد .

بوتقی (butaqiy) ا . ع . منسوب به بوته که دهی است در مرو .

بوته (bovte) ا. پ. خار . و هر گیاه پر شاخ و برگی که چندان بلند نشود و بزمین نزدیك بود . و نوعاً رستنی کوچکتر از درخت را بوته می‌نامند . و بچهٔ آدمی وسایر حیوانات عموماً و بچهٔ شتر خصوصاً . و لکه و داغ . و گلی که بروی پارچه و جز آن نقش میکنند . و نشانهٔ تیر . وظرفی که ازگل حکمت سازند. و طلا و نقره و مانند آنرا در آن بگدازند و آنرا **بوتهٔ زرگری** نامند . و اخ. دهی

در مرو . و **بوتهٔ خاك** ا. : كنايه از بدن و قالب انسانى .

بوتيمار (bu-timâr) ا. پ. مرغى كه پيوسته در كنار آب نشيند و آنرا **غم خورك** و **ماهيخوار** و **هوقار** نيز گويند .

بوث (bavs) ا. ع. متفرق و پراكنده يق **تركهم حوث بوث** و يا **حوثاً بوثاً** يعنى گذاشت ايشان را متفرق و پراكنده مانند **تركهم حاث باث** .

بوث (bavs) م. ع. **باث عنه بوثاً** (از باب نصر) : بحث كرد از آن . و كاويد آنرا . و **باث المتاع** : متفرق و پراكنده كرد كالا را .

بوج (bavj) ا. پ. تكبر و غرور . و خود نمائى .

بوج (bavj) ا. ع. بانگ و صيحه .

بوج (bavj) و **بوجان** (bavajân) م. ع. **باج بوجاً** و **بوجاناً** (از باب نصر) : درمانده و رنجور شد . و **باج البرق**: تنخت درخشيد برق . و **باج فلان**: بانگ كرد فلان . و **باج فلاناً بشر**: مغموم كرد فلان را . و **باجتهم البائجة**: بلا وسختى رسيد ايشان را .

بوجار (bavjâr) ا. پ. كمدار و آنكه غله را از خاك و خاشاك پاك ميكند .

بوجاسب (bujâsb) اخ. پ. نام پهلوانى تورانى .

بوجپا (bujepâ) ا. پ. بلغت زند خيار بادرنگ .

بوجه (be-vajh) م ف. پ. ـ مأخوذ از تازى ـ بطريق و بروش و بمنوال و بطور و بطرز .

بوجهل (bujahl) ص. پ. ـ مأخوذ از تازى ـ نادان و جاهل و داراى جهل .

بوجهى (be-vajhi) م ف. پ. ـ مأخوذ از تازى ـ بهر جهت و بهر طريق . و بهر بابت .

بوچ (bavç) ا. پ. حشمت و شوكت . و خود آرائى . و توانائى . و وقار .

بوچ (buç) ا. پ. اندرون دهان .

بوح (bavh) م. ع. **باح بوحاً** (از باب نصر) : ظاهر شد . و **باح بسره بوحاً** و **بوؤحاً** و **بوؤحة**: ظاهر كرد راز خود را .

بوح (buh) ا. ع. اصل . و نره . و فرج . و نفس . وجماع . و اختلاط كارها . المثل : **ابنك ابن بوحك يشرب من صبوحك** اى ابنك من ولدته لامن تبنيته . و قيل **البوح** اسم من **باح الشيىء** اى اظهره . و نيز بوح بدون الف ولام از اسماء شمس است . و **وقعوا فى دوكة و بوح** اى فى اختلاط .

بؤح (bauh) ص. پ. آنكه پوشيدن راز نتواند .

بوحا (buhâ) ا. پ. ـ مأخوذ از يونانى ـ گياه ماه پروين كه بيخش را جدوار گويند .

بوحفصان (bu-hafsân) ا. پ. ـ مأخوذ از تازى ـ معلم مدرسه .

بوحك (bavhaka) ا. ع. كلمهٔ ترحم مانند ويحك .

بوحى (bavhâ) ج بويح (bavih) يق **تركهم بوحى** يعنى گذاشت آنها را افتاده بر زمين .

بوخ (bavx) م. ع. **باخ الغضب بوخاً** (از باب نصر) : فرونشست خشم و غضب . و كذلك **الحر و النار و الحمى** . و **باخ الرجل**: مانده شد يق **عداحتى باخ** .

بوخ (bux) ا. ع. آميختگى ودرهم شدگى كارها . و پريشانى حواس يق **هم فى بوخ** .

بوخت (bovxt) ا. پ. پسر كه برادر دختر باشد .

بوخل (buxal) و **بوخله** (buxale) ا. پ. خرفه .

بوخلاف (bu-xelâf) ص. پ. ـ مأخوذ از تازى ـ شيطان .

بوخلافى (bu-xelâfi) ا. پ. شيطنت .

بود (bavd) م. ع. **باد بوداً** و **بواداً** و **بيداً** و **بياداً** و **بيوداً** و **بيدودة** . مر . بواد .

بود (bavd) ا. ع. چاه .

بود (bud) ا. پ. هستى . و وجود جاى باش . و **بود و باش**: منزل .

بوداپست (budâpest) اخ. پ. شهر پايتخت مجارستان وواقع در روى رود دانوب وداراى تقريباً يك ميليون نفر جمعيت . واين شهر مركب است از دو شهر كه ادارهٔ بلديهٔ آنها چنديست يكى شده و آن دو شهر يكى بود و ديگرى پست ميباشد . و در اين شهر پل آهنينى ساخته‌اند كه چهار صد متر طول دارد .

بودار (bov-dâr) ص. پ. چيزيكه داراى بو و رايحه باشد .

بودانه (bov-dâne) ا. پ. دانه و تخم دوائى .

بودباش (bud-bâc) ا. پ. مسكن و منزل . و خدمت و خوراك .

بودش (budec) ا. پ. هستى و بود و وجود .

بودقة (budaqat) ا. ع. ـ مأخوذ از فارسى ـ بوتهٔ زرگرى .

بودن (budan) ف ل . پ . وجود داشتن و هستى داشتن .

بودن (budan) ا. پ. وجود و هستى و بود .

بودنگ (budang) ا. پ. پودنه .

بودنه (budane) ا. پ. تیهو. و یا کوچکتر از تیهو که بتازی سلوی گویند.

بودنی (budani) ص. پ. چیزی که وجود داشته باشد و ممکن بود. و ا. وجود و موجود. و ماهیت. و آینده. و حادثه. و امکان. و **بود نی بود** یعنی چه چیز است که بوده باشد و یا خواهد بود.

بودونابود (budo-nâ-bud) ا.پ. وجود و عدم. و دارائی و تنگدستی و غنا و فقر. و هرچیز موجود و حاضر. و هرچیز آینده.

بوده (bude) ص. پ. وجود داشته و هستی داشته.

بوده‌نان (bude-nân) ا.پ. نانی که خمیر آن بر نیامده باشد و مدت چهل روز در آفتاب آنرا خشک کرده باشند.

بودی (budi) ا.پ. وجود و هستی. و حقیقت.

بوذ (bavz) م.ع. **باذبوذاً** (ازباب نصر): ستم کرد برمردم و محتاج گشت. و فروتنی نمود.

بوذ (buz) اخ.ع. کوهی بسراندیب که آدم برآن هبوط کرد.

بوذونده (buzunde) ص.پ. سوخته.

بور (bavr) ا.ع. زمین خراب نامزروع یا زمینی که آنرا یکسال نکارند تا درسال آینده بسیار رویاند. و آزمایش. و هلاکی. وکساد بازار و جز آن.

بور (bavr) م.ع. **باره بوراً** (ازباب نصر): آزمود ویرا الحدیث. **کنا نبوز اولادنا بحب علی علیه السلام**. و **بارفلان**: ادعا کرد فلان فجوری را که کرده بود. و **باربوراً** و **بواراً**: هلاک شد. و **بارت السوق**: کاسد شد بازار. و **بارت السلعة بواراً** کذلک. و **بار الناقة بوراً**: عرضه کرد آن ماده شتر را برنر تا ببیند که باردار است یا نه زیرا اگر باردار باشد برروی نر پیشاب میکند. و منه قولهم **برلی ماعند فلان** ای اعلمه و امتحن لی مافی نفسه. و **بارعمله**: باطل شد کار او. و قوله تعالی: **ومکراولئک هویبور**. و **بارالفحل الناقة**: بوئید نرشتر ماده را تا بشناسد که بار دارد یا نه.

بور (bavr) و (bur) ع.ج بائر.

بور (bur) ع.ج بوار.

بور (bur) ص. ع. تباه و هلاک شده بی خیر. تثنیه و جمع ومذکر و مؤنث دروی یکسان است یق **رجل بورو امرأة بور** و **قوم بور**. و زمین خراب و نامزروع. و اخ. شهری بفارس. و از اعلام است.

بور (bovr) ص.پ. سرخ. و پسته ای رنگ. و اسب سرخ رنگ. و ا. پرنده‌ای که تذرو نیز گویند. و اخ. نام شهری در هندوستان.

بورا (burâ) ا. پ. کیسه و یا جوال. و نوک ناخن.

بورات (borât) ا.پ. ـ مأخوذ از فرانسه ـ ملحی که ازاسید بوریک حاصل شود.

بوراق (burâq) ا.ع. بوره.

بوران (bərân) اخ.پ. نام زن مأمون عباسی دختر حسن بن سهل.

بوران‌دخت (burân-doxt) اخ.پ. نام دختر خسرو پرویز.

بورانی (burâni) ا. پ. نان خورشی که ازاسفناج وکدو وبادنجان باماست ویاکشک سازند و منسوب است به بوران دخت دختر خسرو پرویز ویابپوران دخترحسن زن مأمون.

بورانیة (burâniyat) ا. ع. طعامی منسوب به بوران و همان بورانی است.

بورة (burat) ا.ع. مغاکچه و آتشدان و اخ. شهری بمصر.

بورق (buraq) ا.پ. معرب بوره و بمعنی آن. و بمعنی شوره.

بورک (burak) ا.پ. نوعی از طعام. و آش بغرا. و سنبوسه. و قطاب. وشتل قمار. و زنگاری که برروی نان نشیند.

بورک (burak) ا.ع. بوره. وشوره.

بورکند (bur-kand) ا.پ. بوزکند.

بورمند (bur-mand) ا. پ. گیاهی بغایت خوشبوی.

بورنگ (bovrang) ا.پ. نوعی از ریحان کوهی.

بورنیه (burnie) ا.پ. کوزهٔ پراز دوا.

بورو (buru) ا. پ. شیپور و بوق شکارچیان. و لوله و مجرا. و مذنب.

بوروره (burure) اخ پ. جزیره ای در جانب شمال. و نام پادشاهی.

بوره (bure) ا. پ. ملحی است که از آب بعضی دریاچه های آسیا و چین و تبت و هندوستان اخذ میکنند و تنکار وملح ایرانی نیز نامیده میشود.

بوری (buri) ا. پ. شیپور و بوق شکارچیان. و نوک هرچیز وبژه نوک ناخن. و نی شکافته شده. و حصیر ساخته شدهٔ از آن. و بوریا. و **بوری‌زدن** فل: شیپور زدن.

بوری (buriy) ا. ع. حصیر بافته. و راه وطریق. و یک نوع ماهی در مصرمنسوب به شهر بورة.

بوریا (buriâ) ا. پ. حصیری که از نیهای شکافته سازند. و بلاج وپتل. وفرش وگلیم. و تپنگوئی که در آن اسباب گذارند.

بوریاء (buriâ') ا.ع. حصیر بافته شده از نیهای شکافته. و طریق و راه.

بوریاباف (buriâ-bâf) و**بوریابان** (buriâ-bân) ا. پ. سازندهٔ بوریا. و

پتل بند و تنگوی اسباب .

بوریاپوش (buriâ-povc) ص. پ. کسی که از هرجهت بیچاره و بی نوا باشد .

بوریاکوبی (buriâ-kovbi) ا. پ. ضیافتی که در خانهٔ نو کنند .

بورية (buriyat) ا.ع. حصیر بافته . و راه . و **ارسله ببورية :** مطلق العنان و بی تأدیب گذاشت او را .

بوریطش (buritac) ا.پ._مأخوذ از یونانی_ مرقشیشا .

بوریه (burie) ا. پ. بوریا . مر. بوریا .

بوز (bavz) ا. پ. روئیدگی و سبزیکه بواسطهٔ رطوبت برروی نان و پنیر و جامه و گلیم و پلاس و جز آنها بهم میرسد و زنبور سیاه که برروی گلها نشیند . و تنهٔ درخت .

بوز (bavz) ا. پ. اسب نیله که رنگش بسفیدی گراید . و اسب جلد و تند و تیز و مردم تیز فهم صاحب ادراك .

بُوز (booz) ع.ج بازی .

بوزا (bovzâ) ا.پ. بوزه .

بوزار (bovzâr) ا. پ. ادویه مانند فلفل و میخك و دارچینی و ریشه جوز و هیل وگل سرخ و زیره که در طعامها داخل کنند و بتازی توابل گویند .

بوزاگر (bovzâ-gar) ا.پ. کسی که بوزه میسازد و میفروشد .

بوزاگری (bovzâ-gari) ا.ع. شغل بوزه سازی و بوزه فروشی .

بوزچی (bovza-çi)ا. پ. سازنده و فروشندهٔ بوزه .

بوزع (bavza') اخ.ع. ریگ توده ای مربی سعد را . و علم است مرزنان را .

بوزك (bavzak) ا.پ. مصغر بوز .

بوزکند (bovz-kand) ا. پ. صفه و ایوان .

بوزمند (buz-mand) ا. پ. گیاهی بغایت خوشبوی .

بوزمه (buzme) ا.پ. بوزمند .

بوزنه (buzene) ا.پ. بوزینه .

بوزنینه (buzenine) ا.پ. بوزنه .

بوزه (bovze) ا.پ. شرابی که از آرد برنج و ارزن و جو سازند و در ماوراء النهر و هندوستان بسیار خورند . و تنهٔ درخت .

بوزه خانه (bovze-xâne) ا . پ . جائی که در آن بوزه میسازند .

بوزه کباب (bovze-kabâb) ا. پ. کباب بره .

بوزی (buzi) ا. پ. کشتی . وقایق.

بوزیدان (buzidân) ا.پ. داروئی که درفربهی استعمال میکنند .

بوزینه (buzine) ا.پ. حیوانی دارای چهار دست و پا که کمال شباهت را بانسان دارد و آنرا میمون و حمدونه وچزومهنانه و بهنانه و پوزینه و پوژنه نیز گویند .

بوژ (bavj) ا.پ. گرداب .

بوژ(buj) ا.پ. گرانی و سنگینی. وتب و حرارت .

بوژنه(bujone) ا.پ. غنچه . وشکوفه و بهار درخت که هنوز نشکفته باشد و بتازی. کم (kom) خوانند .

بوس (bavs) م. ع. _مأخوذ از بوس فارسی_ یق **باسه بوساً** (از باب نصر) : بوسید آنرا . و آمیخت آنرا . و نیز بوس: درشت گردیدن .

بوس (bavs) اخ. ع. **ذو بوس :** از ملوك حمیر . و **بیت بوس:** قلعه ای در صنعا از بناهای ذوبوس.

بوءس (bo's) ا.ع. بلا و سختی . ج: ابؤس (ab'os). وحاجتمندی شدید.

بوءس (bo's) و **بؤس** (boos) م. ع. **بئس الرجل بؤساً** و **باساً** و **بؤساً** و **بئیساً** و **بؤسی** و **بئسی** و **بسیسی** (ازباب سمع) : سخت حاجتمند شد آنمرد.

بوس (bovs) ا.پ. بوسه .

بوس (bovs) ص.پ. بوسنده . وهمیشه بطور ترکیب استعمال میگردد .

بوس (bus) ا. پ. _مأخوذ از تازی_ سختی و فروتنی .

بوسانه (bovsâne) ا. پ. حقارت و پستی .

بوسانیدن (bovsânidan) ف م . پ . سبب بوسیدن گشتن .

بوستان (bovstân) ا.پ. جائی که از گلهای خوشبوی و ریاحین انبوه باشد . و باغ با صفائی که دارای انواع گلها و اقسام ریاحین بود . و سبزه زار . ونام کتابی منظوم در علم اخلاق از شیخ سعدی . و **بوستان گل نمای:** آسمان . و **بوستان ماز اغ :** اشاره بمقام وحدت .

بوستان افروز (bovstân-afrovz) ا.پ. گل تاج خروس .

بوستان سندس(bovstân-sondos) ا.پ. سبزه و گلهای گوناگون .

بوسحاق (bushâq) اخ . پ . طایفه بو اسحاقی نیشابور . وکان بو اسحاقی.

بوسك (bovsak)ا.پ. بوسهٔ کوچك . و بال مرغ . و هر چیز مجوف و یا مقعر .

بوسگـاه (bovs-gâh) و **بوسگه** (bovs-gah) ا. پ. جای ومحل بوسیدن . و عمارت سلطنتی . و لبها .

بوسلیك (bu-salik) اخ. پ. مقامی از دوازده مقام موسیقی .

بوسلیمان (bu-solaymân) ا. پ. هدهد .

بوسنج (busanj) اخ.پ. موضعی .

بوسنه (bosne) اخ.پ. یکی ازممالك شبه جزیرهٔ بالکان که مدتها جزء امپراطوری عثمانی بود و پس از معاهدهٔ برلن در ۱۲۹۶ هجری از دولت عثمانی منتزع شده و جزء سلطنت اتریش گردید وپس ازجنگ ۱۹۱۴-۱۹۱۸ جزء دولت یوگواسلاوی شد ودارای ۱۳۴۵۰۰۰ نفر جمعیت است و پای تخت آن شهر بوسنه سرای یاسرایوو (سراجوا) بود که ۶۰ هزار نفر ساکنین این‌شهر میباشند .

بوسه (bovse) ا.پ. عملی که حاصل میگردد از انطباق لبها بروی صورت ویا دست کسی از روی محبت و یا احترام یا انطباق لبها بروی یك چیز مقدس و محترمی مانند قرآن و جز آن . و **بوسه زدن** فم.: بوسیدن . و **بوسه دادن** : پیش آوردن صورت‌را جهت بوسیدن . و **بوسه شکستن**: بوسیدن . و بوسه کردن با ذوق و لذت .

بوسه‌بازی (bovse-bâzi) ا.پ. بوسهٔ در عشقبازی .

بوسه جای (bovse-jây) ا.پ. لبها.

بوسه چین (bovse-çin) ص.پ. برگزینندهٔ بوسه .

بوسه‌دزد (bovse-dozd) و **بوسه‌ربا** (bovse-robâ) ص.پ. آنکه در پنهانی بوسه میکند .

بوسه‌ریز (bovse-reyz) ص.پ. بسیاربوسنده.

بوسه زیب (bovse-zeyb) ص.پ. لبهای تازه بوسیده .

بوسه‌فریب (bovse-fareyb) ص.پ. کسی که بطور مکر و خدعه بوسه میکند .

بوسه‌گاه (bovse-gâh) و **بوسه‌گه** (bovse-gah) ا.پ.مر. بوسگاه .

بوسه‌گستاخ (bovse-gostâx) ص.پ. آنکه در بوسیدن گستاخی میکند .

بوسی (bo'sâ) م.ع. **بئس بؤساً** و **بؤساً وبؤسی** .مر. بؤس وبؤس (boos).

بوسی (bovsi) ا.پ. یك بوسه .

بوسیدگی (bovsidegi) ا.پ. فروتنی و تواضع . و پوسیدگی .

بوسیدن (bovsidan) ف م.پ. بوسه زدن و بوسه کردن .

بوسیده (bovside) ص.پ. پوسیده .

بوسیر (bavsir) ا.ع. بواسیر .

بوسیر (busir) ا.پ. امکان .

بوسیله (be-vasile) م ف.پ.- مأخوذ از تازی - بواسطه و بسبب . و بامداد و به کمك .

بوسین (busin) ا.پ. تهمت. و سرزنش و ملامت .

بوش (bavc) ا.پ. کر و فر . و خودنمائی . و شهرت . و توانائی و قدرت .

بوش (buc) ا.پ. شیافی که از دربند میآرند و عبارت از رستنی است که نرم کوفته شیاف میسازند و **بوش‌دربندی** میگویند . و **بوش کردن** .مر. بوشیدن.

بوش (bavec) ا.پ. تقدیر و سرنوشت و نصیب .

بوش (bavec) پ.م ح. بودن . و ا. هستی و وجود .

بوش (bavc) **باشوا بوشاً** (از باب نصر) : فریادکردند وصیحه زدند. و **باش فلاناً** : قصد کرد فلان را بچیزی .

بوش (bavc) و (buc) اج.ع. بسیاری از مردم . و یا جماعت مردم درهم آمیخته از هر جنس . ج : اوباش . و جماعت مردم از یك خاندان . و غوغای مردم . و **بوش بائش** : مبالغه است .

بوش (bavc) ا.ع. نام طعامی بمصر که از گندم وعدس ترتیب دهند . و فریاد اختلاط مردمان . و **ترکتهم هوشاً بوشاً** : یعنی‌درهم‌آمیخته وشوریده گذاشت ایشان را .

بوش (buc) اخ.ع. دهی بمصر که منسوب است بآن جامها . و لقب محدثی .

بوشا (bucâ) ا.پ. تفکر و تخیل . و اشتیاق . و تشویش و پریشانی .

بوشاد (bovcâd) ا.پ. - مأخوذ از یونانی - شلغم .

بوشاسب (bovcâsb) ا.پ. خواب دیدن . و احتلام .

بوشپاس (bucpâs) ا.پ. خواب دیدن و رؤیا .

بوشقاب (bucqâb) ا.پ. - مأخوذ از ترکی - بشقاب .

بوشناس (bov-cenâs) ص.پ. آنکه بخوبی در میان بو ها تشخیص میکند .

بوشنج (bovcanj) اخ.پ. قصبه‌ای از خراسان .

بوشنگ (bucang) اخ.پ. قصبه‌ای نزدیك هرات .

بوشی (bavciy) ا.ع. درویش بسیار عیال .

بوشی (bavciy) و (buciy) ا.ع. مرد ناکس و فرومایه .

بوشی (buciy) ا.ع. کارخانه‌ای که در آن جامه های بوش می‌بافند .

بوشیدن (bucidan) ف م.پ. شروع بهرکاری نمودن . و ملاحظه کردن .

بوص (bavs) ا.ع. رنگ ولون . و سحنه و مانندگی .

بوص (bavs) م.ع. **باص بوصاً** (از باب نصر): پیشی گرفت و تقدم نمود . و بشتافت . و بگریخت . و پوشیده شد . و ستیهید . و مانده گردید .

بوص (bavs) و (bus) ا. ع. عجز و سرین. و نرمی پیه عجز.

بوص (bus) ا. ع. بار نباتی. و نوع گوسپند و ستور. ج: ابواص.

بوصاء(bavsâ') ص.ع. زن کلان سرین. و یك قسم بازی ـ و آن چنان بود که چوبی را که یکطرفش آتش گرفته است بدور سر بگردانند.

بوصی (busiy) ا.ع. نوعی از زورق ـ معرب بوزی.

بوصیر (busir) ا. ع. نباتی. و قسمی از شوکران. و اخ.: نام دهی در مصر.

بوض (bavz) م.ع. مقیم شدن بجائی و لازم گرفتن آنرا. و به شدن روی کسی از کلف (والفعل من نصر).

بوط (bavt) م.ع. **باط بوطاً** (از باب نصر): محتاج شد بعد از توانگری. و خوارگردید پس از ارجمندی.

بوطانیة (butâniyat) ا. ع. پوست درخت کرمةالسوداء.

بوطة (butat) ا.ع. ـ مأخوذ ازپارسی ـ بوتهٔ زرگری.

بوظ (bavz) م.ع. **باظ فلان بوظاً** (ازباب‌نصر):انداخت‌فلان‌منی‌رادررحم.و**باظ الرجل**: فربه شد آنمرد پس از لاغری.

بوع (bav') م.ع. **باع بوعاً** (از باب نصر): قولاج کرد بچیـــزی. و فراخ دست شد بمال. و **باع الفرس**: گام فراخ نهاد اسب در رفتار.

بوع (bav') و (bu') ا. ع. ارش. ج. ابواع. وجای ناهموار دردرهٔ تنگ کوه.

بوع (bu') ع.ج بائع و بایع.

بوغ (bavq)م.ع.**باغ الدم به بوغاً** (از باب نصر): غلبه کرد خون بروی. و یق **انك لعالم لاتباغ** (مجهولا) یعنی تو عالم هستی که از کسی مغلوب نمیشوی. و **الکما نعالمان لا تباغان و انکم لعالمون لاتباغون**.

بوغ (buq) اخ. پ. دهی بترمد.

بوغ (buq) و (bovq)ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ روپوش و لفافه ویژه لفافهٔ چرمی و چنته.

بوغاء (bavqâ')ا. ع.خاك بسیار نرم. و مردم سبك مایه وگول. واختلاط وشوریدگی کار. و **بوغاءالطیب**: رایحهٔ بوی خوش.

بوغاز (bovqâz)ا.پ. ـ مأخوذازترکی ـ باصطلاح جغرافی بازوئی از دریا راگویندکه واقع شده است مابین دو زمین ومرتبط میکند دو دریا را بهم.

بوغبند (bovqband) ا. پ. پارچه‌ای که در او چیزی پیچند.

بوغجه (bovqje) و**بوغچه** (bovqçe) ا. پ. بقچه و لفافه و بستا.

بوغدان (bovq-dân) ا.پ. چیزی که قلندران اسباب‌گدائی‌خود را درآن میگذارند.

بوغرا (buqrâ) و**بوغراق** (buqrâq) ا.پ. یك نوع نان خورشی.

بوغلصن (buqolson) ا. پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ گاوزبان.

بوغما (bovqmâ) ا. پ. چیز بی بها و بی فایده. و هرزه. و ناچیز. و تریشه و خرده پاره. و کهنه و لته. و ریزه های طعام. و زن زشت فربه.

بوغنج (buqanj) ا. پ. تخم کشنیز. و اخ. نام موضعی.

بوغند (buqand) ا.پ. عشقه و پیچك و لبلاب.

بوف (buf) ا. پ. پرنده ای به نحوست مشهور و بوم نیز گویند.

بوفروش (bov-ferovc) ا.پ. عطار و مشك فروش.

بوق (bavq) م.ع. **باق بوقاً** (ازباب نصر): بدی و خصومت آورد. و **باقتهم البلاء**: رسید قوم را داهیه و سختی. و **باق بك**: پیدا شد برتو ازغیب. و**باق به**: فراز کرد وی را. و **باق القوم علیه**: یورش کردند آنقوم وبستم کشتند او را. و **باق المال**: تباه و هلاك شد مال. و**باق فلان**: ستم کرد فلان برکسی. یا در آمد برقومی بدون اجازت ایشان. و**باق القوم**: دزدید مال قوم را.

بوق (buq) ا.ع. نای بزرگ که نوازند ج: ابواق و بیقان و بوقات.

بوق (buq) و (bavq) ا. ع. باطل و دروغ. وکسی که پوشیدن راز نتواند. ونای مانندی که در آن آسیابانان دمند.

بوق (buq) ا.پ.ـمأخوذ از تازی ـ نای بزرگ.

بوق (bovq) ا. پ. چادر بزرگی که رختخواب در آن پیچند.

بوق (bovaq) ع.ج بوقة.

بوقات (buqât) ع.ج بوق.

بوقال (buqâl) ا.ع. کوزهٔ بی دسته.

بوقان (buqân) ا. پ. حشرات سرخی که در هوا مدت فصل باران پیدا میگردند.

بوقة(buqat) ا.ع. باران‌سخت و زشت کـــه دفعة بارد یق **اصابتنا بوقة**. ج: بوق(bovaq).

بوقت (be-vaqt) مف. پ. ـمأخوذ از تازی ـ بهنگام وبموقع. و درهنگام. و**صبح بوقت**: بامدادپگاه.

بوقچه (bovqçe) ا.پ. مر. بوغچه.

بوقلمون (buqalamun) ا.پ. نوعی از حیوانات زاحف شبیه بچلپاسه و دارای قوهٔ مخصوصی است‌که بدان خود رامتفخ‌کرده

وباد میکند و بعد کوچك مینماید و رنگ پوست خود را تغییر میدهد یعنی بالاصاله دارای رنگی است که مخصوص باوست و جلدش دارای نسجی است بی نهایت شفاف ولی از اثر بعضی اسباب رنگ خود را تغییر میدهد چنانکه هرگاه بر روی درخت سبزی باشد بواسطهٔ انعکاس نور متلون بلون سبز میگردد . و این تغییر تلون که مخصوصاً بشدت موحش است حاصل میشود از اثر حس جلد این حیوان و برنگ سرخ و زرد و سیاه وسبز وسفید دیده میشود . و این حیوان را هربه و اژنیان نیز میگویند . و یك قسم مرغ بزرگی از طایفهٔ ماکیان که بومی هندوستان بوده و ازآنجا بسایر جاها برده و آنرا پیروج نیز میگویند . و دیبائی رومی که هرلحظه برنگی درآید. وص. کسی که هرساعت خود را برنگی وا نماید . و نیز بوقلمون کنایه از دنیا و عالم .

بوقلمونی (buqalamuni) ص. پ. مختلف اللون و رنگارنگ .

بوقیصا (buqisâ) ا. پ. _مأخوذ از یونانی_ درخت سفیدار .

بوك (bavk)م.ع. **باك الحمار الاتان** **بوكا** (ازباب نصر) : برجست خرنر برماده **وباك البندقة** : گرد ساخت گلولهٔ گلین را در هردو کف دست . و **باك المتاع** : فروخت ویا خرید متاع را . **وباك العين**: کاوید چشمه راباچوب ومانند آن تاآب برآید و **باك المراة** : گائید زن را. و **باك الامر**: مشتبه و شوریده شدکار . و **باك القوم** : شوریده شد رای آنقوم و نیافتند مخرجی ازآن .

بوك (bavk) و **بؤك** (bouk) م. ع. **باك البعير بوكا وبؤكا** (ازباب نصر) : فربه شد آن شتر .

بوك (bavk) ا.ع. **لقيته اول بوك**: ملاقات کردم او را اول مرتبه . و نیز **اول بوك** : اول هرچیزی .

بوك (buk) پ . کلمهٔ تمنا که در مقام آرزو استعمال کنند مانند لیت و لعل در تازی و کلمهٔ استثنا بمعنی مگر و کلمهٔ بوك و مگر را در تمنا بسیار استعمال می نمایند مانند لیت ولعل.

بوك (buk) ا.پ. واجب وفرض الهی. و آتش گیره . وخاك اندازی که بدان آتش برمیدارند . وچاهی که غله در آن پنهان کنند.

بوك (bovvak) ع.ج بائك .

بوكاء (bavkâ') ا.ع. شوریدگی کار واختلاط .

بوكلك (bukalak) ا. پ. بن و میوهٔ درخت بنه . ومیوهٔ درخت عرعر .

بوكند (bukand) ا.پ. عشقه. ولبلاب.

بوكه (bu-ke) م.ف.پ. بودکه وشایدکه.

بوگان (bugân) ا.پ. زهدان وبچه‌دان و زهم . وگلزار .

بول (bavl) ا.ع. کمیز وشاش ج. ابوال. و ولد و پسر. وعدد بسیار. و**بول الابل:** گیاهی . و **بول العجوز:** شیر .

بول (bavl) م.ع. **بال بولا** :(ازباب نصر) کمیز انداخت وشاش کرد. ونیز بول : جاری شدن آب و مانند آن .

بول (bavl) ا. پ. _مأخوذ از تازی_ کمیز و شاش . و**بول کردن** ف.ل. : کمیز انداختن _ و بول و غایط را باچایه وچامین و چامیز گویند .

بولاغ اوتی (bovlâq-uti) ا. پ. _مأخوذ از ترکی_ جرجیر آبی .

بولة (bavlat) ا.ع. دختر .

بولة (bovalat) ا.ع. بسیار کمیز اندازنده.

بؤلة (boulat) م.ع. **بؤل بآلة وبؤلة** مر. بآلة (baâlat) .

بولجار (buljâr) ا.پ. پناه جای . و میدان جنگ .

بولچ (bulaç) ا.پ. زمینی که در آن همیشه زراعت میکنند .

بولحكيم (bol-hakim) ص.پ. عاقل و عالم و دانا . و احمق و نادان .

بولخجدر (bol-xajdar) ص.پ. ملحد بی دین و بی دیانت .

بولدان (bavl-dân) ا.پ. ظرفی که در آن بول کنند .

بولس (bulas) اخ.ع. زندانی درجهنم اعاذنا الله منها .

بولس (bovlos) اخ.پ. یکی ازحواریون.

بولع (bavla') ا.ع. مرد بسیار خوار .

بولكنجك (bolkanjak) ا.پ. بولنجك و میوهٔ نوبر . و تماشا و تفرج . و مسخره بازی .

بولگاه (bavl-gâh) ا.پ. مجرای بول.

بولنجك (bulanjak) ا. پ . هرچیز طرفه وعجیب که دیدن آن خنده آور ومضحك باشد .

بولو (bulu) ا. پ. _مأخوذ ازیونانی_ بسیار و کثیر و زیاد .

بولوبودبون (bulubudabun) ا.پ. _مأخوذ ازیونانی_ بسپایك وبسفایج واضراس الکلب .

بولوطريخون (bulutarixun) ا.پ. _مأخوذ از یونانی_ پرسیاوشان .

بوله (bule) ا.پ. لوله و مجرا وقیف.

بولهب (bu-lahab) اخ.پ. _مأخوذازتازی_ عبدالعزی عم حضرت پیغمبرصلی الله علیه وآله که درنهایت دشمنی و عداوت با آن حضرت بود و چون روی او تابان مثل شعله بود ابولهب کنیت یافت . و **بولهبان وقت** : کنایه از مخالفان ومستبدان و منکران دلایل معقول و منقول و محسوس .

بوم (bum) ا. پ. زمین شیار نکرده و

ناکاشته - ضد مرز . و جا و مقام و مأوا و منزل . و شهر و بلد . و قلعه و حصار . و یا بوم : زمین کاشته . و مرز : کناره های آن . که قدری بلند کرده باشند . و سرشت و طبیعت وخوی . و جائی که درآن کسی بسلامتی زندگی میکند . و زمینهٔ پارچهٔ زردوزی شده و **بوم آباد :** جای معمور . و **بوم ویران :** جای ویران ونا آبادان . و **بوم طلا :** زمینهٔ طلا کاری پارچهٔ زردوزی .

بوم (bum) و **بومة** (bumat) ا.ع. جغد ـ مذکر و مؤنث در هر دو یکسان است .

بومادران (bumâdarân) ا.پ. گیاهی دوائی که برنجاسف نیز گویند .

بوماران (bumârân) ا . پ . مر . بومادران .

بوماره (bumâre) ا.پ. یکنوع مرغی .

بومب (bomb) ا . پ . ـ مأخوذ از فرانسه ـ غباره وگلولهٔ خمپاره و نارنجک .

بومبر (bumbar) ا . پ . سلطنت . و بزرگی و آقائی .

بومکند (bum-kand) ا.پ. جائی که در زیرزمین جهت مسافران وگوسپندان کنند .

بومه (bume) ا. پ. برق و آتشی که از سم اسب خیزد .

بومهن (bumhan) ا . پ . زمین لرزه و زلزله .

بومهن (bumahan) ا.پ. رودهٔ گوسپند که از سرگین پاک نکرده باشند . و زلزله .

بومهن (bumhen) اخ . پ . دهی از توابع دماوند .

بومهین (bumahin) ا . پ . زلزله و زمین لرزه .

بومی (bumi) ص. پ. شهری ومنسوب به شهر و بلد .

بون (bavn) ا.پ. حصه و بهره .

بون (bun) ا . پ . زهدان و رحم . و آسمان . و بن و نهایت و پایان هر چیز . و رودهٔ گوسپند وگاو وجز آن که پاک نکرده باشند .

بون (bavn) ا . ع. فضل و فزونی . و اخ. نام دوده در یمن اعلا و اسفل ـ و در میان آن دوده **بئر معطلة و قصر مشید** که در قرآن آمده میباشد .

بون (bavn) م.ع. **بانه بوناً** (از باب نصر) : فزون آمد او را در فضل .

بون (bavn) و (bun) ا.ع. مسافت مابین دو چیز یق **بینهما بون بعید** ای تفاوت بالزیادة والتفاضل . وکذلك **بون بعید .**

بون (bun) اخ.ع. موضعی ببلاد مزینة . و شهری بیمن . و دهی بهرات .

بون (bun) و(bovan) ع.ج بوان(bevân) .

بونافع (bu-nâfe') ا . پ ـ مأخوذ از تازی ـ می و شراب .

بونة (bavnat) ا. ع. دختر خرد سال .

بونة (bunat) اخ . ع . وادی و شهری در افریقا .

بوند (bovand) و(bovend) ا . پ . مردم صاحب نخوت و تکبر و مردم مغرور و خود بین .

بوند (bovond) ا. پ. نرمی و ملایمت و مسالمت و حلم .

بونده (bovande) و(bovende) ص.پ. مرد با هستی و هیبت . و صاحب نخوت و تکبر .

بونده (bovonde) ص.پ. مرد با حیا و با شرم . و سلیم و ملایم . و با وقار و با تمکین .

بونفاع (bu-nefâ') ا . ع . بلغت اهالی الجزیرة افریقا گیاهی دوائی که بلاتینی تاپسیا گارگانیکا نامند .

بونیز (buniz) ا . پ . نیزهٔ کوتاه و ژوبین .

بوه (bavh) م.ع. **باه المراة بوهاً** (از باب نصر) : مجامعت کرد با آن زن . و نیزبوه: لعنت کردن . و **باه للشیئ بوهاً** (از باب نصر و سمع) : آگاه شد بر آنچیز . و **ما بهت له** ای ما فطنت .

بوه (bavh) ا.ع. لعنت و نفرین .

بوه (buh) ا.ع. چرغ افتاده پر . وجغد نر . ویا جغد بزرگ . و مرغی که بجغدماند .

بوه (buh) ا. پ. درختی که هرگز بار و ثمر نیاورد . و مردم با وقار و با تمکین و با شرم .

بوهة (buhat) ا ع . چرغ افتاده پر و مرد لاغر وسبك وگول بی خیر . و جغد . و پشم . و اخیـدهٔ دوات که هنوز تر نکرده باشند . وهرچه باد درهوا از خاك وپر وجز آن پراند . و قولهم **صوفة فی بوهة** یراد بها الهباء المنثورالذی یری فی السکوة .

بوهم (bohem) اخ.پ. یکی ازممالك اروپا که سابق دولت مستقلی بود وسپس قبل ازجنگ ۱۹۱۸ جزو امپراطوری اطریش هنگری بوده و پس از آن باسلواکی وبعضی نقاط دیگر دولت چك اسلواکی راتشکیل داد و در سال ۱۹۳۹ مسیحی جزء آلمان گردید پایتخت آن شهر پراگ است .

بوهمان (buhmân) ا.پ. زهدان و بچه دان و بون و بوگان و رحم . و فلان و بهمان .

بوهه (buhe) ا. پ. میل و خواهش و اضطراب خیال . و پریشانی حواس . و هدهد .

بوی (bovy) و(buy) ا.پ. بو و رایحه و عطر و شمیم . و تلاش . و تفتیش . و بهره ونصیب . و خوی وطبیعت . ومحبت . و آرزو وامید و خواهش و طمع . وعطریات و چیز های معطر . و هر چیـزی که دارای

رایحه بود مانند خوشبوی و بد بوی و عنبر بوی . و **بوی بردن** فم. : باخبر و آگاه شدن . و فهمیدن . وشنیدن . و گمان بردن . و از چیزهای پنهان اطلاعی بهم رسانیدن .
و **بوی دادن** : برشته کردن تخمه و پسته و بادام و مانند آنها . و ف ل. : رایحه داشتن . و بیشتر در رایحه های بدوتن استعمال میکنند .
و **بوی شنیدن** ف م . : استشمام رایحهٔ خوب و یا بد کردن . و **بوی کردن** ف ل. : صادر شدن رایحهٔ بد و یا خوب از چیزی . و بیشتر در رایحه های بدوتن استعمال میشود .
و **بوی گرفتن** : برشته شدن . و متن و فاسد و ضایع شدن . و **بوی یك رنگی** : خوی اتحاد و محبت بی ریا . و علامت اتحاد . و اثر اخلاص .

بوی (bavâ) اخ.ع. نام وادی .

بوی (bavviy) ا.ع مردگول .

بوی (bovayy) اخ. ع. از اعلام است.

بویا (bovyâ) ص . پ . چیزیکه دارای بوی خوش و یا بوی بد بود .

بویا (bovyâ) ا.پ. تخم گشنیز .

بویاتر (bovyâ-tar) ص . پ . بابوتر و بیشتر دارای بو .

بوی افزا (bovy-afzâ) ا . پ. بوزار و ادویه‌ای که در طعامها داخل کنند.

بوی افزار (bovy-afzâr) ا . پ . مجمر و بخوردان . و بوزار و ادویه .

بویان (bovyân) ص.پ. بو کننده . و دارای بو .

بویان (buyân) اخ.پ. نام مملکتی .

بویانك (bovyânak) ا . پ. یك قسم گیاهی که جعفری نیز گویند . و بومادران .

بوی پرست (bovy-parast) ا. پ. سگ شکاری . و کلب معلم . و پلنگ . و یوز . و جن . و ملك .

بویة (bovyat) ج.اخ. ع. گروهی که **عمر بن بویة** از ایشان است .

بویت (bovayt) ا. ع. مصغر بیت یعنی خانهٔ کوچك .

بویچه (bavyçe) ا.پ. عشقه و گیاهی که مانند ریسمان بر درخت می پیچد و پیچك .

بویحیا (bu-yahyâ) اخ. پ. مأخوذ از تازی. حضرت عزرائیل .

بویدار (bovy-dâr) ص . پ . بابو و دارای رایحه. وا. بوی پرست و سگ شکاری.

بویدان (bovy-dân) ا.پ. ظرفی که در آن چیزهای معطر کنند .

بویرنگ (bovy-rang) ا.پ. گل سرخ و ورد .

بویسا (bovysâ) و **بویسای** (bovysây) ا.پ. سنگ صلایه .

بوی سوز (bovy-sovz) ا.پ. مجمر و آتشدان .

بویژه (be-vij̄e) م ف. پ. خصوصاً و مخصوصاً و علی الخصوص .

بویژه (bevij̄e) صَ.پ. امیدوار .

بویش (bovyec) پ. م ح. بوئیدن . و ا. احساس بو .

بوی فروش (bovy-farovc) ا. پ. عطرفروش .

بوی کلك (bovy-kalak) و (bovy-kalek) ا.پ. بوکلك و میوهٔ درخت بنه .

بوی گرفتگی (bovy-gereftegi) ا. پ. گند و بدبوئی و تعفن .

بوی گرفته (bovy-gerefte) ص.پ. بدبو و گندیده و متعفن .

بوی مادران (bovy-mâdarân) ا. پ.مر. بومادران .

بویناك (bovy-nâk) ص. پ. دارای بوی بسیار .

بویناکان (bovy-nâkân) ص . پ . آنکه بو کند و نشناسد یعنی قوهٔ شامه نداشته باشد .

بوینگ (bovyang) ا. پ. بادروج و تره ای شبیه بریحان .

بویه (bovye) ا.پ. آرزومندی . و رستنی که شاهتره نیز گویند .

بویه (buye) اخ. پ. نام پدر پادشاهان دیلم و باین جهت آنها را آل بویه گفته اند.

بویه (bovyah) و (buyah) اخ. ع. پدر ملوك دیلم که همان بویه باشد .

بوئی (bui) ص. پ. منسوب به بویه . و **شاهنشاه بوئی** اخ.: عضدالدوله دیلمی. و **پادشاهان بوئی** : پادشاهان دیلمی که آل بویه باشند .

بوئیدن (bovidan) فم.پ. استشمام کردن . و احساس بوی خوش و یا بد کردن. و احساس رایحه کردن . و تشوق کردن و ف ل. : زندگانی در ملکی کردن .

به (be) پ . کلمهٔ رابطه که مانند حرف به تنهائی استعمال نمیشود و همیشه بر سر کلمات دیگر از قبیل اسم و فعل و غیره در میآید و دراین صورت غالباً هاء را حذف کرده و متصل بکلمات مینویسند مانند **بشما** یا **به شما** و **بخانه** و یا **به خانه** و **برو ید** و یا **به رو ید** و جز آنها . و دراین صورت در تلفظات کنونی مکسور استعمال میشود اگرچه صاحبان فرهنگ بیشتر مفتوح نوشته اند .

به (be) پ . کلمهٔ قسم و سوگند و مانند به رابطه ای هرگز به تنهائی استعمال نمیشود و همیشه بر سر اسم در میآید مانند **بخدا** و **به پیغمبر** یعنی سوگند بخدا و سوگند به پیغمبر و **بجان خودت** یعنی سوگند بجان خودت.

به (beh) ا . پ. میوه‌ای معطر و زرد و گوارا که در پائیز میرسد و آنرا آبی و بهی

و بتازی سفرجل گویند .

به (beh) ص.پ. خوب و نیك و پسندیده و خوش . و **به شدن** فل. : خوب شدن و پسندیده شدن . و ازبیماری خلاصی یافتن. و **به بودن**: خوب بودن. و شایسته و پسندیده بودن . و **به کردن** فم. : خوب کردن . و از بیماری کسی را خلاص کردن .

به ! (bah) پ. کلمهٔ تحسین که درتعریف و تحسین استعمال میکنند .

به (boh) ا.پ. بوم و جغد .

به (bahh) م.ع. **بهبهاً** (ازباب ضرب وسمع) : خداوند جاه ومرتبه شد نزدسلطان.

بها (bahâ) ا.پ. قیمت و ارزش چیزی و چیزی که در ازای چیزی بکسی دهند . و **پربها** ص. : پرقیمت . و **گران بها** : گران قیمت. و**خون بها** ا. : مبلغ و وجهی که در ازای خون مقتول میدهند . و**خلعت بها**: وجهی که بحامل خلعت میدهند. و **بها کردن** . قیمت کردن . و **قطع بها کردن**: قطع ارزش و قیمت کردن .

بها (behâ) ا.پ. خوبی . و زیبائی. و زینت و آرایش .

بهأ (bah') و **بهاء** (bahâ') م ‌. ع . **بهابهأ** و **بهاء** و **بهوء** (از باب فتح و سمع و کرم) : انس گرفت بوی . و **ما بهأت له** (ازباب فتح): نفهمیدم آنرا. و **بها البیت**: خالی ساخت خانه راازمتاع ومعطل ساخت.

بهاء (bahâ') ا. ع. خوبی وحسن . و درخشندگی کفك شیر . و اخ. نام زنی . و ص. **ناقة بهاء**: ماده شتری که دوشنده را رام باشد.

بهاء (bahâ') م.ع. **بهاالغلام بهاء** (از باب نصر) : نیکوشد و جمیل گردید آن کودك و کذلك **بهو** (ازباب کرم) و **بهی** (ازباب سمع) و**بها** (ازباب فتح) . و**بهاه بهاء**(ازباب نصر): غالب آمد او را درحسن و خوبی .

بهاءالدوله (bahâoddovle) اخ . پ. نام **ابونصربن عضدالدوله** پادشاه دهم از سلسلهٔ دیلمی که از سال ۳۷۹ تا ۴۰۳ هجری پادشاهی کرد .

بهاپیشی (bahâ-peyci) ا. پ. پول پیشکی یعنی پولی که قبل از انجام کار به مزدور میدهند .

بهات (bahhât) ا. ع . دروغ باف .

بهاتر (bahâter) ع.ج بهتر (bohtor).

بهاجة (bahâjat) م . ع. **بهج بهاجة** و **بهجة** . مر. بهجة (bahjat) .

بهادر (bahâdor) ص.پ. شجاع و دلیر بکمال و آزمودهٔ در جنگ و متهور . و قوی و پهلوان . و سرباز . و سوار .

بهادران (bahâdorân) پ.ج. بهادر.

بهادرانه (bahâdorâne) مف . پ . متهورانه و دلیرانه .

بهادرخان (bahâdor-xân) اخ.پ. **ابوسعید** نهمین پادشاه از هلاکوئیان که از ۷۱۶ تا ۷۳۶ سلطنت نمود.

بهادری (bahâdori) ا.پ. شجاعت و دلیری .

بهار (bahâr) ا.پ. فصل اول از چهار فصل سال شمسی یعنی هنگامی که آفتاب در برج حمل وثور وجوزا باشد. وگل وشکوفهٔ هردرخت عموماً . و شکوفهٔ درخت نارنج و سایر مرکبات خصوصاً . وگلی زرد که گل گاوچشم خوانند . و بت وصنم. وخانهٔ منقش و طلا کاری . واخ. بتخانهٔ چین . و آتشکدهٔ ترکستان . و نام جزیره ای که آب و هوای خوش دارد . وحرم پادشاهان و سلاطین . و **بهاردانش** : نام کتابی در علم اخلاق . و **بهارعنبر** ا. : عطر عنبر گداخته شده. و **بهار کردن** فل. : شکفته شدن گل و شکوفه .

بهار (behâr) اخ.پ. ولایتی درهندوستان وقلعه ای در ترکستان. وترکهای بهارلو منسوب به آن قلعه باشند . و ا. تنگ بارکه عبارت از یکتای بار باشد .

بهار (bahâr) ا.ع. گلی زرد خوشبو که گاوچشم خوانند. وهرچیز خوب و خوشنما. و سرسینهٔ اسب . و سپیدی در آن . و اخ. دهی بمرو که بهارین نیز گویند .

بهار (behâr) م.ع. **باهرمباهرة** و **بهاراً** . مر. مباهرة .

بهار (bohâr) ا.ع. بت . و پرستوك. و ماهی سپید . و پنبهٔ واخیده . وچیزی که بدان وزن میکنند و آن سیصد و یا چهارصد ویاششصدویاهزار رطل‌است. ومتاع دریا. وتنگ بارچهارصد رطل . و آوندی شبیه بابریق.

بهارآرا (bahâr-ârâ) ا. پ. باران بهاری . وگل وشکوفه و مانند آن .

بهارافشان (bahâr-afcân) ص.پ. شکوفه پاشان . وگل افشان

بهاران (bahârân) ا.پ. هنگام بهار. وگل نارنج .

بهاربانو (bahâr-bânu) اخ.پ.لقبی است مر زنان خوشگل را .

بهاربشکنه (bahâr-bockane) اخ . پ. نوائی از موسیقی .

بهارپیرا (bahâr-peyrâ) ا.پ.بهار آرا و باران بهاری . و گل . وشکوفه .

بهارخانه (bahâr-xâne) ا.پ.بتخانه و بنای رفیع .

بهارخوش (bahâr-xoc) ا.پ.گوشت قدید وگوشت نمك سود خشك کرده .

بهارستان (bahârestân) ا.پ. جائی که انبوه از شکوفه وگلهای گوناگون باشد.

بهاره (bahâre) اج.پ.گروه زنبوران

عمل .

بهاری (bahâri) ص . پ . منسوب به بهار .

بهاز (behâz) ا.پ. اسب نجیب واصیلی که در رمه جهت تاج گرفتن سردهند .

بهازر (bahâzer) ع ج بهزرة (bohzorat) و (bahzarat) و بهزر (bahzar) .

بهازرة (bahâzerat) ج ا.ع. شتر های فربه .

بهاشتن (bahâctan) ف ل . پ . گریه کردن و زاری کردن .

به افتاده (beh-oftâde) ا.پ. تندرستی و صحت . و ص . زور آور و توانا .

به آفرید (beh-âfarid) و **به آفرین** (beh-âfarin) اخ.پ. نام خواهر اسفندیار .

بهاکن (bahâkan) ع ج بهکن (bahkan) .

بهاگیر (bahâ-gir) ص.پ. هرچیزی که قیمت و بهای بسیار داشته باشد وگرانبها .

بهالیق (bahâliq) ج ا.ع. باطلها .

بهام (behâm) ع.ج بهمة (bahmat) . و **سعدالبهام** منزلی از منازل قمر .

به آمدن (beh-âmadan) ف ل. پ. خوب شدن .

بهامین (bahâmin) ا.پ. فصل بهار .

بهانس (bohânes) ا.ع. شتر رام . و شیر بیشه .

بهانستن (bahânestan) ف ل . پ . گریه کردن .

بهانه (bahâne) ا. پ. عذر و پوزش ومعذرت . و عذر بیجا . وحیله . و سبب و باعث و واسطه و دست آویز . و **بهانه جستن** ف م . : دست آویز بدست آوردن . و اعتراض بی جا کردن. و **بهانه کردن** : دست آویز کردن . و حیله کردن .

بهانه جو (bahâne-ju) و **بهانه طلب** (bahâne-talab) ص. پ. آنکه از پی دست آویز میگردد .

بهانه ساز (bahâne-sâz) و **بهانه فروش** (bahâne-farovc) ص.پ. پوزش آورنده. وحیله‌کننده . و ادعای بیجا کننده .

بهانه فروشی (bahâne-farovci) ا.پ. فراوانی حیله . و عذر بیجا .

بهاور (bahâvar) ص. پ. بهاگیر و پر قیمت و گرانبها .

بهائم (bahâem) و **بهایم** (bahâyem) ع.ج بهیمة (bahimat) .

بهائم (bahâem) ج ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ حیوانات . و ستور . و ستوروحشی .

بهائی (bahâi) ص . پ . گران بها و پر قیمت .

به آئین (beh-âin) ص . پ . بهترین آئین . و آئین نیکو .

بهباه (bahbâh) ص. ع. شتر بانگ کنندهٔ از مستی یق **بعیر بهباه** .

بهبود (behbud) ا . پ . عافیت و سلامت و تندرستی . و اخ. ازاعلام است .

بهبودی (behbudi) ا.پ. خوبی وخیریت. و تندرستی . وزور و توانائی . و کنایه از خنجر و دشنه .

به به! (bah-bah) پ. کلمه‌ای که درخوش آیند و تحسین گویند .

به به! (bah-bah) ع. کلمه‌ای که در وقت فخر و مدح و یا در وقت استعظام چیزی گویند ـ مأخوذ از په په فارسی .

بهبهة (bahbahat) م.ع. **بهبه الرجل به بهبهة:** به به گفت آنمرد وی را. ونیز بهبهة : بانگ بلند کردن شتر .

بهبهی (bahbahiy) ص.ع. تناور و بزرگ.

بهت (baht) و (bahat) م.ع. **بهته بهتاو** **بهتاً** (از باب فتح) : دروغ بست بروی . و نیز بهت : ناگاه گرفتن . و غالب شدن . و متحیر گردانیدن . قوله تعالی : **بل تأتیهم بغتة فتبهتهم** .

بهت (baht) ا. ع . رخنه . وجدائی و افتراق. و خدارت. وحیرت . و نام یکنوع سنگی.

بهت (boht) و (baht) و (bahat) م.ع. **بهت بهتاً** (behtan) (ازباب کرم) . و **بهت بهتاً** (bahtan) (ازباب نصر) و **بهت بهتاً** (bahtan) (ازباب سمع) و **بهت بهتا** (bahatan) (از باب فتح) : مدهوش شد وتحیر نمود . ومنقطع گردید . و کذلك **بهت** (مجهولا) و هو الافصح قوله تعالی **فبهت الذی کفر** .

بهت (bohot) و (boht) ع.ج بهوت .

بهت (boht) ا.ع. کذب و دروغ .

بهت (boht) ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ حیرت . و دهشت وسراسیمگی .

بهت (bahat) ا.پ. ـ مأخوذ از هندی ـ یکنوع غذائی که شیر برنج نیز گویند .

بهتام (bahtâm) اخ. پ. نام فرشته‌ای که موکل بر باد است .

بهتان (bohtân) ا.ع. دروغ وافتراو تهمت.

بهتان (bohtân) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ تهمت وافترا. ودروغ. و نسبت دروغ. و **بهتان شدن** ف ل . : نسبت دروغ داده شدن . و **بهتان گفتن** ف م. : غیبت کردن . و نسبت دروغ دادن .

بهتانگوی (bohtân-govy) ص.پ. کسی که افترا میگوید و بر کسی دروغ می‌بندد .

بهتر (bahtar) ا.ع. دروغ .

بهتر (bohtor) ا ع . مرد کوتاه . و زن کوتاه . ج : بهاتر (bahâter) .

بهتر (behtar) ص . پ . خوب تر و نیکو تر . و زیبا تر . و شایسته تر . و پسندیده تر .

بهترة (bahtarat) م.ع. **بهتر الرجل**
بهترة : دروغ گفت آنمرد .

بهترة (bohtorat) ا.ع. زن کوتاه .

بهترك (behtarak) ص . پ . تصغیر بهتر یعنی کمی بهتر .

بهترك (behtarak) ا . پ . سالی را گویند سیزده ماهه که پارسیان از کبیسهٔ یك صد و بیست سال اعتبار میکرده‌اند یعنی بعد از هریك صدوبیست سال یکسال را سیزده ماه میشمرده‌اند و آنرا بهترك مینامیده‌اند ـ و این سال در زمان هر پادشاهی که واقع میشد دلیل بر شوکت و عظمت او بود و او را اعظم سلاطین میدانسته‌اند بلکه میگفتند سال بهترك جزدرزمان پادشاه بزرگ صاحب شوکت واقع نخواهد شد . مثل آنکه در زمان انوشیروان در ماه اردیبهشت واقع گردید .

بهترین (behtarin) ص.پ. زیباترین . و خوبترین . و ستوده ترین . و **بهترین خلق** اخ . حضرت پیغمبر ما خاتم النبیین صلی‌الله علیه و آله .

بهترین بخت (behtarin-baxt) ص. پ . نیك بخت و سعادتمند . و آنکه بخت و طالع وی از دیگران بهتر باشد .

بهث (bahs) م.ع. **بهث الیه بهثاً** (از باب فتح) : پیش آمد اورا بگشاده روئی .

بهثة (bohsat) ا.ع. گاو وحشی . و اخ . نام چند نفر .

بهج (bahj) م.ع. **بهج بهجاً و بهجة** (از باب سمع) : شادمان گردید و مسرور شد. و **بهج به** : شادمان ومسرورگردیدبوی .

بهج (bahaj) م . ع . **بهجه بهجاً** (از باب فتح) : شاد و مسرور کرداو را .

بهج (bahej) ص ع. شادمان .

بهج (bahaj) ا. پ. داروئی که از مصر آورند وبوزیدان نیز گویند . و بتازی مستعجل خوانند .

بهجة (bahjat) ا.ع. شادمانی . وحسن وخوبی. قوله‌تعالی **حدائق ذات بهجة** .

بهجة (bahjat) م.ع. **بهج بهاجة و بهجة** (از باب کرم) : خوب و نیکو گردید . و **بهج بهجاً و بهجة** .مر . بهج .

بهجت (behjat) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ سرور و شادی و شادمانی . و شوق . و **پربهجت** : شادمانی زیاد و سرور بسیار .

بهجت آیات (behjat-âyât) ص.پ. خجسته و سعادتمند . و شادمان .

به خور (beh-xor) ص.پ. مناسب و لایق و شایسته و سزاوار .

بهدانه (beh-dâne) ا.پ. تخم بهی .

بهدری (bohdoriy) ا . ع . کودك شیرزده که جوان نشود .

بهدل (bahdal) ا.ع. بچهٔ کفتار . و مرغی سبز پر . و **بنو بهدل** ج اخ . : قبیله‌ای از عرب .

بهدلة (bahdalat) اخ. ع. نام مردی. و نام زنی ـ و باین معنی بدون الف و لام آید.

بهدلة (bahdalat) م. ع. کلان پستان گردیدن . و سبکی و شتابی کردن در رفتار .

بهدله (bahdale) ا.خ. پ. ازاعلام‌است و زن و مرد هر دو را می‌نامند .

بهدین (beh-din) ا . پ . دین و آئین حضرت زردشت که دین بهی نیز گویند .

بهر (bahr) ا. ع. توانگری . و دوری . ودرستی. و اندوه. وهلاکی. و نگونساری یق **بهراً له** . و بهتان و تهمت . و تکلیف مالا یطاق . و شگفت . و پری . و روشنی و غلبه . و قولهم **الازواج ثلثة : زوج بهر** ای یبهر العیون بحسنه‌ای یغلبها و یعجبها . و **زوج دهر** ای یعد لنوائب الدهر . و **زوج مهر** ای یؤخذ منه‌المهر .

بهر (bahr) م.ع. **بهر بهراً و بهوراً** (ازباب فتح) : روشن شد . و خوش‌نما نمود . و **بهر فلاناً بهراً** : غالب آمد بر فلان . و **بهر الرجل** : دور شد آنمرد . و **بهر فلان** : زیان کرد فلان . و **بهر زیداً** : محزون کرد زید را . و **بهر فلاناً** : بهتان زد بر فلان . و **بهر الرجل** : تکلیف کرد بر آن مرد فوق طاقتش. و **بهر القمر** : فایق آمد روشنی ماه روشنی دیگر ستاره‌ها را. و **بهر فلان** : گذشت فلان از اصحاب در دانش و فضل . و **بهرت فلانة النساء** : غالب آمد فلان زن در نیکوئی بردیگر زنان. و **بهره الحمل بهراً** : تاسه و دمه افکند بر او بار . و **بهر** (مجهولا) : تاسه و دمه بر افتاد او را.

بهر (bohr) ا. ع. زمین فراخ . و میانهٔ وادی . و میانهٔ بلد . و تاسه و دمه .

بهر (bahr) ا.پ. حصه ونصیب وقسمت و بخش . و اخ. نام ولایتی .

بهر (bahr) پ.کلمهٔ رابطه از برای بیان علت یعنی برای واز برای. وبسبب وبجهت.

بهر (bohr) ا . پ . گیاهی که ساقه‌اش مانند ساقهٔ جو میباشد .

بهر (bohr) مف.پ. پی در پی وعلی ـ الاتصال .

بهر (be har) مف.پ. بهمه . و درهمه. وازهمه. و هروهمه. و **بهرحال** یعنی درهمه حال . و بهمه صورت . و در هر صورت . و**بهرسال**: همه ساله . و همیشه . و**بهر سه‌نوع** یعنی حیوانی و نباتی و معدنی . و **بهر ماه** یعنی درهمه ماه و همه ماهه . و **بهر وقت** یعنی درهمه هنگام وهمهٔ اوقات.

بهرا (bahrâ) پ. کلمهٔ رابطه بمعنی‌علت یعنی از برای چیزی و از جهت چیزی .

بهرآ (bahran) ا. ع. کلمه ایست که در وقت تعجب گویند ای عجباً . و **بهرآ له** یعنی هلاکی و نگونساری باد او را .

بهرام (bahrâm) اپ. ستارهٔ مریخ . و روز بیستم از هر ماه شمسی . و فرشتهٔ موکل برامور و مصالح این روز . و فرشته ای که محافظت مردم مسافر را مینماید . وگل کاجیره. و اخ. نام پنج نفر از پادشاهان ساسانی . ونیزبهرام شمشیر راگویند.

بهرام (bahrâm) اخ.خ. نام مردی . و نام اسبی . وگل کاجیره .

بهرامتل (bahrâm-tal) اخ . پ . مناره ای که بهرام چوبینه در عهد هرمز پس از فتح ترکستان از سرهای ترکان ساخت .

بهرامج (bahrâmej) ا. ع. مأخوذ ازپارسی - بید مشك .

بهرام‌چوبین (bahrâme-çubin) اخ. پ . سرلشکر و سردار هرمز پور نوشیروان که بواسطهٔلاغری بسیار وخشکی اندام بصفت چوبین مشهور شد ،

بهرامشاه (bahrâm-câh) اخ. پ. پادشاه هشتم از سلجوقیان کرمان که در٥٦٥ هجری برتخت سلطنت کرمان جلوس کرد . و **بهرامشاه غزنوی :** پادشاه سیزدهم از غزنویان از سال ٥١٢ تا ٥٤٨ هجری پادشاهی کرد .

بهرامگور (bahrâm-govr) اخ پ. پادشاه چهاردهم ازساسانیان که از ٤٢٠میلادی تا ٤٤٠ پادشاهی کرد و چون بشکار گور مایل بود بدین نام نامیده شد .

بهرامن (bahrâman) ا.پ. نوعی از یاقوت سرخ . وجنسی از بافتهٔ ابریشمی هفت رنگ بسیار نازك و ظریف . وگل کاجیره . و غازه ای که زنان برروی مالند و روی را بدان سرخ کنند .

بهرامه (bahrâme) ا.پ. ابریشم . و جامهٔ سبز . و بید مشك .

بهرامی (bahrâmi) ا. پ. دلیری . و بهادری و شجاعت . و قتال و جدال و خونریزی .

بهران (bohrân) ا.پ. باد سموم .

بهرای (behrây) ص.پ. با احتیاط. و سزاوارکار . و مخصوص ریاست کارهای عامه . و با هوش و خیال از روی عقل و احتیاط .

بهرة (bohrat) ا. ع. زمین فراخ . و میان وادی . و اخ. موضعی بنواحی مدینه . و موضعی بیمامه . و **بهرة اللیل** ا. : میان شب و کذلك **بهرةالیوم** و **بهرة الفرس** و **بهرة الحلقة** .

بهرج (bahraj) ص.ع. باطل و کذب و ردی ازهر چیزی . و مباح . و درم ناسره معرب ازنبهرهٔ فارسی - و قیل هی کلمة هندیة اصلها **نبهلا** فنقلت الی الفارسیة فقیل نبهرة.

بهرجة (bahrajat) م.ع. **بهرج دمه** **بهرجة :** باطل و هدر کرد خون او را . ومنه قول ابی محجن لابن ابی وقاص : **اما اذا بهرجتنی فلاشربها ابداً** یعنی الخمرای اهدرتنی باسقاط الحد عنی. ونیز بهرجة: چیزی را از خوف عشار و جزآن از راه غیر مسلوك آوردن و منه حدیث الحجاج : **انه اتی بجراب ولؤلوء بهرج** ای عدل به من الطریق المسلوك .

بهرزام (baharzâm) اخ . پ . نام فرشتهٔ موکل برسنگهای قیمتی وجواهرات .

بهرك (bahrak) ا.پ. پوست دست و پا وسایر اعضاکه بواسطهٔ کارکردن سخت شده و پینه بسته باشد . و ریم و چرك .

بهرکدام (behar-kodâm) مف.پ. بهریك از آنها .

بهرگی (bahragi) ا.پ. دولت ومال. و ص. مالدار و دولتمند و توانگر .

بهرم (bahram) ا.پ. گل کاجیره .

بهرمان(bahramân)ا.پ.مر.بهرامن .

بهرمة (bahramat) م.ع. رنگ کردن باگل کاجیره وحناوجزآن.و **بهرم‌لحیته:** سیر رنگ کرد ریش را بحنا .

بهرمة (bahramat) ا.ع. شکوفه . و عبادت برهمنان هند .

بهرمن (bahraman) ا.پ. بت خانه. و یاقوت سرخ .

بهرمند (bahramand) ص.پ. دارای بهره و نصیب . و کامیاب .

بهرمه(bahrame) ا.پ. دست افزاری که درودگران چوب وتخته‌رابدان سوراخ‌کنند و مته نیز گویند .

بهرنگ (behrang) ص.پ. باصطلاح جغرافی **بوغازبهرنگ** بوغازی راگویند که در مابین آسیا و امریکای شمالی واقع شده ومتصل میکند اوقیانوس پاسیفیك‌را باوقیانوس منجمد و درسال ۱۷۲۸ عیسوی بواسطهٔ ملاح دانمارکی بهرنگ نام مکشوف گردید .

بهروج (behrovj) و **بهروجه** (behrovje) ا.پ. قسمی ازبلورشفاف وکبود رنگ و کم بها . و کندر هندی .

بهروز (behrovz) و **بهروزه** (behrovze) ا. پ. بهروج و بلور شفاف کبود رنگ کم بها . و کندر هندی .

بهرون (behrun) اخ.پ. نام اسکندر فیلفوس مقدونیائی .

بهره (bahre) ا.پ. حصه و نصیب و قسمت و بخش . و سود و فایده و نفع . و حاصل . وحظ . و تمتع . و بخت وطالع. و توفیق . و یك لنگه از بار خر و شتر و یا اسب . و **بهرهٔ وصیت :** ارث ومیراث.

و **بهره یافتن** ف‌ل. : تمتع یافتن وسود . و حاصل بردن .

بهره (bohre) اخ. پ. نام گروهی از مردم گجرات .

بهره (behre) اخ. پ. قصبه ای نزدیك لاهور .

بهره‌بر (bahre-bar) ا. پ. شریك و انباز . و ص. بهره‌ور .

بهره بهره (bahre-bahre) م ف . پ. بخش بخش . و **بهره بهره کردن** ف‌م. : بخش بخش کردن و قسمت کردن .

بهره دار (bahre-dâr) ا. پ. سهیم و شریك . و ص . حصه دار و دارای حظ و نصیب . و کسی که بآمال خود رسد وکامیاب.

بهره مند (bahre-mand) ص. پ. کامیاب . و متمتع و دارای حظ و نصیب . و **بهره‌مند شدن** ف ل . : متمتع شدن و صاحب حظ و نصیب گشتن .

بهره مندی (bahre-mandi) ا. پ. کامیابی . و تمتع . و بختیاری و سعادتمندی .

بهره‌ور (bahre-var)ص.پ.محظوظ و کامران. و نیك بخت و کامیاب .

بهره‌ور بانو (bahre-var-bânu) اخ.پ. نام شاهزاده خانمی .

بهره یاب (bahre-yâb) ص . پ . کامیاب . و متمتع و بهره‌مند . و آنکه سود و فایده می‌برد . و بهره دار و شریك .

بهری (bahri) ا. پ. یك قسمتی . و یك قدری . و یك چیزی . و کسی .

بهریك (bahre-yak) م‌ف. پ. برای کسی . و برای مقصودی .

بهریك (be-har-yak) م ف . پ . بهر کدام .

بهز (bahz) اخ.ع. قبیله‌ای از عرب . و نام کسی .

بهز (bahz) م.ع. **بهزه بهزاً** (از باب فتح) نهبدرشتی دورکرد او را. ودفع‌کرد اورا و غلبه کردبر او . و **بهز فی صدره** : زد بر سینهٔ او بدست و یا بپا و یا بهر دو دست.

بهزاد (behzâd) اخ. پ. اسفندیار و نام اسب سیاووش .

بهزر (bahzar) ص.ع. خردمند استوار رای. و شریف . ج : بهازر (bahâzer) .

بهزرة (bahzarat) و (bohzarat) ا.ع . ناقهٔ بزرگ . و خرمابن دراز . یا آن قدر دراز که بار آنرا با دست توان چید . ج : بهازر .

بهس (bahs) ا ع . دلیری و شجاعت و جرأت .

بهس (bahs) م.ع. دلیری کردن (والفعل من فتح) .

بهش (bahc) ا . پ . میوهٔ درختی که صمغ آن مقل است .

بهش (bahc) ا. ع. مقل‌تر . و ص . **رجل بهش** : مردهشاش بشاش . و **قوم وجوه البهش** یعنی گروه سیاه روی زشت . و **بلاد البهش** اخ . : حجاز بدانجهت که درخت مقل آنجا میروید .

بهش (bâhc) م.ع. **بهش عنه بهشاً** (از باب فتح) : تفتیش کرد از آن . و **بهش الیه** : شاد شد واهتزاز نمود بوی . و آرزومند او شد . و آهنگ وی کرد و نگرفت آنرا . و شتافت بسوی آن بقصد وی . و آمادهٔ گریه و یا آمادهٔ گریه و خنده شد . و **بهش بیده الیه** : دراز کرد دست تا بگیرد آنرا . و **بهش القوم** : فراهم آمدند آنگروه .

بهشت (behect) ا. پ. فردوس و جنت و جائی که نیکوکاران پس ازمردن همیشه و جاوید در آنجا خواهند بود _ مقابل دوزخ که جای بدکاران است . و هر جای خوب با صفای پر گل و لالهٔ روح افزائی . و اخ. جائی که آدم و حوا پس از خلق شدن مدتی در آنجا زیست کردند . و **بهشت دنیا** : سغد سمرقند . و یا شهر دمشق .

بهشت آئین (behect-âin) ص. پ. بهشت آسا و مانند بهشت .

بهشت روی (behect-ruy) و **بهشت سیما** (behect-simâ) ص . پ . آسمانی روی .

بهشت زار (behect-zâr) ص . پ. جائی که مانند بهشت باشد .

بهشت صبوحی (behect-sabuhi) ا.پ. شراب بهشتی که در بامدادان نوشند .

بهشت گنگ (behect-gang) اخ.پ. نام شهری‌بوده دارالملك افراسیاب .

بهشت‌نشین (behect-necin) ص.پ. مبارك و خجسته و مسعود و بختیار . و اهل بهشت .

بهشته (bahecte) ص . پ . موضوع و قرار داده شده و گذاشته شده .

بهشتی (behecti) ص . پ منسوب به بهشت .

بهشتی روی (behecti-ruy) ص.پ. خوب روی و جمیل و زیبا .

بهشتی سرشت (behecti-serect) ص . پ . آنکه خوی و طبعش مانند ملك باشد .

بهشتی سواد (behecti-savâd) ص. پ. جائی که مانند بهشت باشد .

به شدگی (beh-codegi) ا.پ. حالت نقاهت مریض . و شفای آن .

به شده (be-code) ص.پ. خوب شده . و شفا یافته و از بیماری رسته .

بهص (bahas) ا.ع. تشگی .

بهصل (bohsol) و (bahsol) ص. ع. مرد ستبر تاور سپید .

بهصلة (bahsalat) م.ع. برکندن جامه از تن . و درباختن آنرا بقمار . و جدا کردن گوشت از هر طرف استخوان و خوردن آن .

و **بهصل القوم من مالهم :** خارج کرد قوم را از مالشان .

بهصلة (bohsolat) و (bahsolat) ص. ع . ـ مؤنث بهصل ـ زن کوتاه بالا و سخت سپید رنگ . و زن بی شرم بسیار فریاد .

بهصم (bohsom) ص.ع. بسیار سخت .

بهصوص (bohsus) ا . ع . چیزی یق **ما اصبت منه بهصوصاً .**

بهض (bahz) م.ع. **بهضنی الامر بهضاً** (از باب فتح) : گران بار کرد مرا کار ـ و این لغت بیشتر بظاء معجمه آید .

بهط (bahatt) ا.ع. ـ مأخوذ از بهتای هندی ـ طعامی را گویند که از شیر و برنج و روغن پزند .

بهظ (bahz) م . ع . **بهظه الامر بهظاً** (از باب فتح) : گران و دشوار شد او را این کار . و گرانبار کرد . و **بهظ الراحلة :** گرانبار کرد و در مشقت انداخت راحله را . و **بهظ فلاناً :** گرفت زنخ و ریش فلان را .

بهفت آب شستن (be-haft-āb-costan) فم.پ. شستشوی کردن با دقت و احتیاط .

بهق (bahaq) ا . ع . ـ مأخوذ از بهك فارسی ـ پیسی ظاهر پوست ـ بر خلاف برص . و **بهق الحجر :** گیاهی . و یا جوز گندم . و یاگیاهی که بلاتینی لیکن نامند .

بهق (bahaq) م . ع . **بهق بهقا** (مجهولا) (از باب فتح) : بهق زده شد .

بهق (baheq) ص.ع. بهق زده .

بهك (bahak) ا.پ. پیسی ظاهر پوست آدمی که درد نیز گویند .

بهكثة (bahkasat) م . ع . **بهكث**

فی العمل بهكثة: سرعت نمود در آنکار .

بهكل (bahkal) ص.ع. جوان آگنده گوشت نازك اندام . و **شباب بهكل :** جوانی تازه و تر .

بهكلة (bahkalat) ص.ع. ـ مؤنث بهکل ـ زن آگنده گوشت نازك اندام .

بهكن (bahkan) ص.ع. جوان پرگوشت نازك اندام . و **شباب بهكن :** جوانی تازه و تر . ج : بهاکن .

بهكنة (bahkanat) ص.ع. مؤنث بهکن یعنی زن جوان پرگوشت نازك اندام .

به گزین (be-gozin) ا.پ. انتخاب بر انتخاب . و ص. گزیده شده . و صراف و نقاد که سیم و زر سره و ناسره را از یکدیگر باز شناسد و بهتر را بگزیند و بتازی نقاد و ناقد گویند .

به گزین (behgozin) ا.پ. کافور .

بهل (bahl) ا.ع. آسان . و مال اندك . و نفرین .

بهل (bahl) م . ع . **بهلته بهلا** (از باب فتح) : گذاشتم او را بر مراد او . و **بهله الله :** لعنت کند او را خدای .

بهل (bahal) ا.ع. ماده شتری که پستان بندش گشاده شده باشد .

بهل (bahal) م.ع. **بهلت الناقة بهلا** (از باب سمع) : گشاده شد پستان بند آن ماده شتر . و گذاشته شد بچهٔ وی .

بهل (bohl) و (bohhal) ع.ج باهل (bāhel) .

بهل ! (behel) پ. کلمهٔ امر یعنی بگذار .

بهلا ! (bahlan) ع . اسم فعل بمعنی مهلا یعنی آهسته باش .

بهلة (bahlat) و (bohlat) ا.ع. لعنت و نفرین . یق **علیه بهلة الله** ای لعنة الله و کذلك **بهلة الله** .

بهلق (bahlaq) ا.ع. سختی و بلا .

بهلق (behleq) و (bahlaq) و (bohloq) ا . ع. زن سخت سرخ . و زن بسیار گوی بی‌عقل . و ا خ . نام قبیله‌ای از تازیان .

بهلق (behleq) ا . ع. مرد بانگ و فریاد کنندهٔ دلتنگ بی قرار .

بهلقاً (behleqan) و (behlaqan) ا. ع. بی پرده و رو باروی یق **جاء بالكلمة بهلقاً او بهلقا:** بی‌پرده‌ورو باروی سخن گفت .

بهلقة (bahlaqat) ا.ع. بلا .

بهلقة (bahlaqat) م.ع. تکبر کردن ولاف زدن . وسخن گفتن روباروی . ودروغ گفتن .

بهلل (bohlol) و (bahlal) ع . **الضلال بن بهلل** (azzalālobno – bahlal,bohlol) غیرمصروف‌ین باطل و ناچیز .

بهلول (bohlul) ا . ع . مرد بسیار خنده . و مهتر جامع هرگونه خیر . و ا خ . نام مردی معروف .

بهله (bahle) ا. پ. دست کشی که از تیماج و جز آن دوخته و در هنگام بر دست گرفتن چرغ و باز آنرا بر دست کشند . و زکاب و جزودان .

بهله دار (bahle-dār) ا.پ. آنکه دارای دست کش شکاری بود .

بهم (bahm) و (baham) ع.ج بهمة (bahmat) .

بهم (bohm) و (bohom) ع.ج ابهم (abham) .

بهم (bohm) ع.ج بهیم. الحدیث : **یحشر الناس یوم القیمة حفاة عراة بهماً** یعنی برهنه وپاك وصاف از عیبی‌که در دنیا داشتند از برص و لنگی و مانند آن .

بهم (boham) ع.ج بهمة (bohmat) .

بهم (be-ham) مف. پ. باهم و همراه یکدیگر و یکی بادیگری و یکی در میان دیگری . و خشم و قهر و غضب . و **بهم**

آمدن و یا **بهم برآمدن :** منقبض شدن و بروی هم کشیده شدن.وجمع شدن‌و بسته شدن . و قهر کردن و آزرده شدن . و غضبناك شدن . و متنفر شدن . و رنجیده شدن . ومضطرب و پریشان شدن . و **بهم بر کردن :** آزرده کردن و تصدیع دادن . و**بهم‌درشدن:** مخلوط شدن‌وآمیخته‌شدن. وبر هم زده شدن. و **بهم رسانیدن:** بدست آوردن و میسر کردن . و **بهم رسیدن :** یکدیگر را ملاقات کردن . و میسر شدن و حاصل شدن . و ظاهر گشتن و بوجود آمدن . و **بهم زدن :** آشفته کردن و باطل کردن و خراب کردن .

بهم (beham) پ. کلمهٔ ایجاب یعنی بلی و آری .

بهماة (bohmât) ا . ع . واحد بهمی (bohmâ) .

بهمار (bahmâr) م ف . پ . متعدد و بسیار و چندین .

بهم آمیختگی (be-ham-âmeyxtegi) ا.پ. اختلاط .

بهم آمیخته (be-ham-âmeyxte) ص. پ. درهم و مخلوط و مختلط .

بهمان (behmân) ا. پ. مرادف فلان و بهمان یعنی چون بطور مبهم خواسته باشند نام کسی و یا چیزی را بیان کنند این کلمه را ذکرمی‌نمایند وگاه بهمان کس وبهمان چزنیز می‌گویند .

بهم آور (be-ham-âvar) ص . پ . آنکه فراهم می کند و مرتب میسازد و ترتیب میدهد. ومجتمع و مرتب .

بهم بر بسته (be-ham-bar-baste) ص. پ. موهوم و مشکوك .

بهم بر بسته (be-ham-bar-baste) ا.پ. گمان و وهم .

بهم بر زدن (be-ham-bar-zadan) ف.ل.پ. شتاب زده شدن و شتابی کردن .

بهمة (bahmat) ا.ع. ستور ریزه مانند بره و بزغاله و گوساله ج : بهم (bahm) و بهام (baham) وبهام (behâm) وبهامات‌ج ج .

بهمة (bohmat) ا.ع. کارسخت ومشکل . و دلاوری که کسی بر او دست نیابد . و سنگ بزرگ . و لشکر . ج : بهم (boham) .

بهمة (bahemat) ص.ع. **ارض بهمة :** زمین بهمی ناك .

بهمتان (bahmatân) ا . پ . سوسن سفید و یا سوسن سرخ .

بهم‌رسانیدن (be-ham-rasânidan) ف.م.پ. حاصل کردن و بدست آوردن .

بهم‌زدن (be-ham-zadan) ف.م.پ. زیر و رو کردن و خراب کردن و مخلوط کردن و بی‌ترتیب کردن و آشفته کردن .

بهم زده (be-ham-zade) ص.پ. مغلوب شده و شکست داده شده. و واژگون شده . و دلگیر و غمگین .

بهمزگ (bahmazag) ا. پ. تشی و خار پشت تیر انداز .

بهم‌سائی (be-ham-sâi) ا.پ. اصطکاك .

بهمن (bahman) ا . پ . عقل اول . و راست گفتار و راست کردار . و کوچك بسیاردان . و درازدست . و ابر بارنده . و ماه یازدهم از هرسال شمسی. وروز دویم از هر ماه شمسی و بنا بقاعدهٔ کلیهٔ فارسیان چون نام روز با نام ماه موافق آید آنروز را عید کنند و جشن گیرند . و فرشته ای که موکل برگاو و گوسپند و بیشتر چارپایان باشد و تسکین خشم و قهر کند و آتش غضب را فرو نشاند . وگیاهی که در این ماه یعنی در ماه یازدهم گل میکند و بیخ آن سرخ و سفید است و در روز جشن بهمن که انواع خورشها ترتیب میدهند گل بهمن سرخ و سفید را میده کرده با نبات و قند می‌خورند . و پرکندهای برف‌که بواسطهٔ حرارت آفتاب ناگاه از بالای کوه سرازیر شده فرو افتد . و نام پرده‌ای‌ازموسیقی. و ا.خ. نام‌اردشیر پسر اسفندیار یعنی بهمن درازدست . و نام کوهی بسیار بلند. وقلعه‌ای‌درهندوستان. وچشمه‌ای‌درگرگان.

ودز بهمن: قلعه‌ای بوده درحوالی اردبیل.

بهمن (bahman) ا ع - مأخوذ از پارسی - بیخ نباتی مشابه ترب ستبر و بیشتر کج و دو قسم است سرخ و سپید .

بهمنا (bahmanâ) و **بهمنان** (bahmanân) ا.پ. بهمن‌سرخ و بهمن سپید.

بهمنجنه (bahmanjane) و **بهمنچه** (bahmançe) ا خ . پ . یکی از جشنهای مردم ایران که در روز دویم ماه بهمن میباشد و چنانکه گفته‌ایم چون نام روز با نام ماه مطابق شود آنروز را جشن کنند و در این روز سپند را با شیر می خورند و گویند حافظه را قوت میدهد و طعامی ترتیب میدهند که همهٔ حبوبات در آن میباشد و گل بهمن سرخ و سپید بر آن میباشند .

بهمن زاد (bahman-zâd) ا.پ. عقل کرهٔ مریخ .

بهمن نژاد (bahman-neǰâd) ص. پ. کسی که از خاندان بهمن باشد .

بهمنون (bahmanun) اخ. پ. نام پادشاه پنجم از پادشاهان طبرستان .

بهمنه (bahmane) ا.پ. چرخه .

بهمنیار (bahman-yâr) اخ. پ. یکی از شاگرد های شیخ بزرگوار ابو علی سینا .

بهمنین (bahmanin) ا . پ . بهمنان و بهمن سرخ و بهمن سفید .

بهمه (bohme) ص. پ. چیز بی بها و بی قیمت و مغلوب نشدنی .

بهمی (bohmâ) ا. ع. گیاهی شبیه به

نبات جو_ و واحد وجمع در آن یکسان است و الف برای تانیث بود پس منون نشود و یا بهماة (bohmât) واحد آن باشد .

بهن (bahan) م . ع . بهن بهناً (از باب سمع) : شادان و فرحناك شد. ومنه حدیث الانصار **بهنوا منها اخرالدهر** ای افرحوا و طیبوا نفساً بصحبتی .

بهنانات (bahnânât) ع . ج بهنانه (bahnânat) .

بهنانة (bahnânat) ا . ع . زن خوشبوی خوش نفس . و زن نرم گفتار خوش کردار . و زن سبك روح خندان ج : بهنانات .

بهنانه (bahnâne) ا . پ . بوزینه و میمون .

بهنانه (behnâne) ا . پ . کلیچهٔ سفید . و نان قرص .

بهنس (bahnas) ا . ع . گران ستبر . و شیر بیشه . و شتر رام . و ا . خ . نام محدثی.

به نسبت (be_nesbat) م ف . پ _ مأخوذ از تازی _ بطور تناسب . و بطور تساوی . و باصطلاح علم حساب **تقسیم به نسبت** عملی را گویند که مقسوم واحد و مقسوم علیه متعدد باشد و طوری عمل تقسیم را اجرا نمایند که هر یك از افراد مقسوم علیه بتساوی د ارا باشند.

بهنسة (bahnasat) م . ع . خرامیدن و برفتار شیر رفتن .

بهنسی (bahnasâ) ا خ . ع . روستائی بصعید مصر .

بهنه (bahne) ا . پ . چوب مخروطی مر اطفال را که ریسمانی بر آن پیچیده و بر زمین گذاشته آن ریسمان را بکشند تا بچرخد .

بهو (bahv) ا . پ . صفه و ایوان . و کوشك و بالاخانه. و ا.خ. نام یکی از پادشاهان هند.

بهو (bahv) ا . ع . خانهٔ پیشگاه سرای . و گاو سار فراخ . ج : ابهاء (abhâ') و بهو (bohovv) و بهی (bohiy) . و زمین فراخ . و فراخ از هرچیز . و جوف سینه . و گشادگی میان دو پستان و اعلای سینه . و جایگاه استراحت بچه درشکم مادر. ج: ابهاء (abhâ') وابه (abhen) و بهی (bohiy) و (behiy) .

بهو (bohovv) ع . ج بهو (bahv) .

بهوء (bohu') م . ع . **بها به بهاً** (bah'an) و **بهوء** و **بهاء** . مر . بها و (bah') و (bahâ') .

بهوت (bahut) ا . ع . بسیار دروغ باف. ج : بهت (boht) و (bohot) .

بهود (bohovd) ا . پ . هر چیز نیم سوخته که از نزدیك شدن بآتش زرد رنگ شده باشد .

بهور (bahvar) ا . ع . شیر بیشه .

بهور (bohur) م . ع . **بهر بهراً** و **بهوراً** . مر . بهر .

بهور (bohovr) ا . پ . چشم . و نگاه و نظر .

بهوص (bohus) ا . ع . چیزی یق **ما اصبت منه بهوصاً** .

بهوغ (bohuq) م . ع . بخواب شدن (والفعل من فتح) .

بهون (bohovn) ا . پ . بهور و چشم و نگاه .

بهیونة (bahvaniyat) ص . ع . شتران .ابین کرمانی و تازی .

بهه (bahe) پ . کلمهٔ امر یعنی دورباش .

بهی (bahy) م . ع . **بهی البیت بهیاً** (ازباب سمع) : خالی و معطل شد آن خانه .

بهی (behi) ا . پ . نیکوئی و خوبی و بهتری . و صحت . و شفا و تندرستی . و میوه‌ای که آنرا آبی و به و سفر جل نیز گویند .

بهی (behi) ص . پ . یزدان پرستی . و **دین بهی**: دین یزدان پرستی .

بهی (behi) پ . کلمه ایست درسلام بشخص حاضر گفته میشود .

بهی (bahiy) ص . ع . روشن و تابان . و خوب و زیبا . وفصیح یق **رجل بهی** : مرد با حسن و زیبائی .

بهی (bohiy) ع . ج بهو (bahv) .

بهی (bohiy) و (behiy) ع . ج . بهو.

بهی پیکر (behi_paykar) ص . پ . خوب روی و خوب صورت و نیکو شکل .

بهیة (bahiyyat) ص . ع . مؤنث بهی (bahiy) یق **امراة بهیة**.

بهیة (bohayyat) ا خ . ع . زنی تابعیه .

بهیتة (bahitat) ا . ع . دروغ و دروغی که بحیرت اندازد و **یا للبهیتة** _ بکسراللام کلمهٔ استغاثه است .

بهیج (bahij) ص . ع . خوب و نیکو. قوله تعالی : **من کل زوج بهیج** . و شادمان .

بهید (baheyd) ا . پ . قسمی از غله .

بهیدن (bahidan) ف م . پ . فشار دادن وافشردن و با دودست چسبیدن و با پا افشردن . و لگد زدن و پایمال کردن .

بهیر (bahir) ا . پ . اسباب و سامان و بار و بنه و پس خانه .

بهیر (bahir) ا . ع . زن کلان سرین که چون راه رود اضطراب بروی افتد .

بهیر (bahir) ص . ع . آنکه از گرانی بار تاسه و دمه بر وی افتد .

بهیرا (baheyrâ) ا . پ . ثمر درختی در هند که در دباغی و صباغی بکار می برند .

بهیرة (bahirat) ا . ع . زن سست کوتاه خلقت . و زن شریف آزاد و زن گران کابین. و باین معنی از اتباع مهیرة است .

بهیصل (bohaysel) ا . ع . (مصغراً) هیچ کاره.

بهیلة (bahilat) ص . ع . **امراة بهیلة** : زن گران کابین .

بهیم (bahim) ا.پ. صفه و بالاخانه و اخ. نام یکی از رایهای هند .

بهیم (bahim) ا.ص.ع. سیاه وتاریک. و اخ. نام اسبی و مجهول که هیچگونه شناخته نشود . و خالص بی آمیزش چیزی . و اسب یك رنگ کـه هیچ رنگ دیگر در آن مخالف رنگ وی نباشد.ـ مذکر ومؤنث در آن یکسان است.ج: بهم (bohm) ومیش سیاه. وآواز بی ترجیع یق : **صوت بهیم** .

بهیمة (bahimat) ا.ع. چارپا اگرچه آبی باشد و یا هر جان دار بی‌تمیز. ج : بهائم .

بهیمه (bahime) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ چاروا و حیوان وحشی رام .

بهیمی (bahimi) ص. پ. منسوب به بهیمه یعنی حیوانی .

بهین (behin) ص.پ. بهترین و انتخاب شده ترین و برگزیده ترین هرچیزی .

بهین (behin) ا. پ. توانگری . و ایام هفته . و حلاج و نداف .

بهینس (bohaynes) ا.ع. شیر بیشه .

بهینه (behine) ص. پ. گزیده ترین و بهترین چیزی .

بهینه (behine) ا.پ. نداف و حلاج . و ایام هفته .

بی (bey) و (bi) پ . کلمهٔ نفی مقابل **با** که کلمهٔ اثبات است وهمیشه برسر اسم در میآید و علاوه برآنکه نفی میکند معنی صفتی بآن اسم میدهد مثلا بصیرت یعنی بینائی چون دلالت برمسمی میکند پس اسم خواهد بود و اگر گوئید **بی بصیرت** صفت میگردد ومسمائی لازم است که قبل از آن ذکر کرده و باین صفت اورا متصف سازید وبگوئید **آدم بی بصیرت** یعنی آدمیکه بینائی ندارد وهمچنین سایر اسمها خواه فارسی باشند و یا مأخوذ از تازی مانند **بی بها** و **بی پروا** و **بی ترتیب** و **بی بهره** و **بی شغل** و **بی قاعده** و **بی کار** و جز آنها .

بی (bey) و (bi) ا. پ.گرم و پروانه .

بی (bayy) م.ع. **بوی بیاً** (از باب ضرب) . مشابه شد غیرپدر خود را درکردار.

بی (bayy) ا. ع. فرومایهٔ ناکس . و **ابن بی** مثله وهی **بن بی** اخ . نام یکی ازپسران آدم وقتی‌که همهٔ فرزندان وی متفرق شدند اوهم بطرفی رفت و مفقودالاثر گردید. **ومادری‌ای هی‌بن‌بی‌هو** : نمیدانم چه کس است او .

بیا (bayâ) ص. پ. پر ـ نقیض خالی .

بیا (bayâ) ا.پ. درخانه و درسرای .

بیا (biâ) پ. کلمهٔ امر از آمدن .

بی آب (bi_âb) ص.پ. بی رونق. و بی تاب . و بی طراوت و لطافت . و بدون آب . و بی مزه . و بی آبرو و رسوا . و بی شأن . وابله واحمق. و خجل وشرمنده . و**بی آب شدن**: خجل‌وشرمنده شدن ورسوا و بی آبرو شدن .

بیاب (bayybâ) ا.ع. سقائی که جهت فروش آب در کوچه ها میگردد .

بیابان (biâbân) و (bayâbân) ا.پ. دشت و صحرا و صحرای بی آب و علف و غیر مزروع .

بیابان باش (biyâbân_bâc) ص.پ. کسی که در بیابان منزل دارد . و **تازیان بیابان باش**: اعراب بدوی .

بیابانك (biâbânak) ا. پ. صحرای خرد و کوچك.و اخ . نام قریه‌ای در کنار کویر مرکزی ایران نزدیك جندق .

بیابان مرگ (biâbân_marg) ص. پ. هلاك شدهٔ دربیابان . و**بیابان مرگ شدن**: هلاك شدن در بیابان .

بیابان نشین (biâbân_necin) ص.پ. گوشه نشین . و چادرنشین . وصحرا نشین و بدوی و مردمانی که دربیابان زندگی میکنند.

بیابان‌نورد (biâbân_navard) ص.پ. بیابان‌گرد و سفر کنندهٔ در بیابان ها وسیاح.

بیابانی (biâbâni) ا.ص.پ. وحشی و بدوی و بی تربیت و صحرائی .

بیابانیات (bayâbâniyât) ا.ع. ستارهائی که در غیرمدار آفتاب و ماه واقع شده اند .

بی ابر (bi_abr) ص. پ. آسمان صاف که در آن ابر نباشد .

بی آبرو (bi_âbru) ص.پ. بی اعتبار. و بی شرف و رسوا . و خوار و ذلیل . و معزول . و شرمگین .

بی آبروی (bi_âberuy) ا.پ. چیز ناپسند و ناموافق .

بی آبروئی (bi_âbrui) ا.پ. رسوائی و بی شرفی . و بی اعتباری .

بی آب و رنگ (bi_âbo_rang) ص. پ. خالی از لطافت و زیبائی و نیکوئی .

بی آبی (bi_âbi) ا. پ. بی رونقی و بی طراوتی . و حماقت و گولی .

بیات (bayât) ا.پ. غصه‌وغم‌وافسوس.وتشویش. وتوجه‌واندیشه واخ. نام گروهی از ترکان.

بیات (bayât) اخ. ع. دهی و روستائی نزدیك واسط .

بیات (bayât) ص.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ شب مانده که یك شب بر آن گذشته باشد . و **نان بیات**: نان شب مانده و شبینه .

بیات (bayât) م.ع. **بات یفعل کذا کذا بیتاً وبیاتاً ومبیتاً وبیتوتة**. مر.بیتوته.

بی اتفاق (bi_ettefâq) ص. پ. عاری از موافقت و اتحاد و همراهی .

بی اثر (bi_asar) ص . پ . عاری از

تأثیر و عاری از عمل .

بیاح (biâh) و (bayyâh) ا.ع. نوعی از ماهی .

بیاحة (bayyâhat) ا.ع. دام ماهی‌گیری.

بی احترام (bi-ehterâm) ص . پ . عاری از حرمت و عزت .

بی احتیاج (bi-ehtiâj) ص.پ. بی‌نیاز و غیر محتاج .

بی احتیاط (bi-ehtiât) ص.پ. بی‌پروا و عاری از بصیرت و بی تدبیر .

بی احتیاطی (bi-ehtiâti) ا. پ. بی پروائی .

بی اختیار (bi - extiâr) ص.پ. مجبور و بدون اراده و بدون شعور. و بدون قدرت و توانائی .

بی اختیارانه (bi-extiârâne) م‌ف. پ. از روی بی اختیاری و بطور اجبار .

بی اختیاری (bi-extiâri) ا.پ. اجبار ودرماندگی .

بی اخلاص (bi-exlâs) ص.پ. عاری از دوستی خالصانه .

بی اخلاصی (bi-exlâsi) ا.پ. بی‌محبتی و بی صداقتی در دوستی .

بیاد (bayâd) م.ع. **باد بوداً و بیداً و بیاداً و بواداً و بیوداً و بیدودة** . مر. بواد .

بیاد (be-yâd) ا.پ. بیداری و هشیاری ـ نقیض خواب و مستی .

بی ادب (bi-adab) ص.پ. بی دانش. و بی تربیت . و درشت وجسور وگستاخ .

بی ادبانه (bi-adabâne) م ف . پ . جسورانه وگستاخانه و بطور ناشایستگی و بطور بی تربیتی .

بی ادبی (bi-adabi) ا.پ. جسارت و گستاخی و بی‌تربیتی .

بی ادراك (bi-edrâk) ص . پ . بی شعور و عاری از فهم و دانش .

بیادقة (bayâdeqat) ع.ج بیدق (baydaq) .

بیاذق (bayâzeq) ع.ج بیذق (bayzaq) .

بیاذقة (bayâzeqat) ا. ع. پیاده رو . و پیادهٔ شطرنج .

بئار (beâr) ع.ج بئر (be'r) .

بیار (biâr) پ. کلمهٔ امر از آوردن .

بیاراستن (biârâstan) ف م . پ . آراستن . و دروغ بافتن و دروغ گفتن .

بی آرام (bi-ârâm) ص.پ. بی‌سکون و بی‌راحت و دارای قلق و اضطراب .

بی آرامی (bi-ârâmi) ص. پ. قلق ، اضطراب و وحشت و بی‌راحتی .

بی ارز (bi-arz) ص . پ . بی قدر و بها .

بیارش (bayârec) ا.پ. تدبیر و چاره و علاج . و پرهیز .

بیارق (bayâreq) ع.ج بیرق (bayraq) .

بی ارکان (bi-arkân) ص.پ. بی‌شرم و بی حیا وگستاخ . و بی تربیت و بد خلق .

بیارون (bayârun) ا.ع. ریشهٔ درختی .

بیاره (bayâre) ا.پ. هر گیاهی که ساقهٔ آن افراشته نباشد مانند بوتهٔ خربزه و هندوانه و کدو و خیار ـ و بتازی متهافت گویند .

بی آزار (bi-âzâr) ص. پ. سالم و بی رنج . و بی زیان . و بی گناه .

بیازر (bayâzer) ع.ج بیزر (bayzar) .

بیازرة (bayâzerat) ع . ج بیزار (bayzâr) .

بی آزرم (bi-âzarm) ص.پ. بی‌شرم و بی‌حیا وگستاخ و سخت روی .

بیأس (bay'as) ص . ع . مرد سخت دلاور . و **عذاب بیأس** : عذاب سخت . و ا . شیر بیشه .

بیاس (bayâs) اخ.ع. نام دهی .

بیاس (bayyâs) ا . ع . قاعدهٔ هر چیز و پایهٔ آن . و اخ . شهری در شام .

بیاس (beyâs) اخ.پ. نام برهمن بسیار دانا.

بی اسباب (bi-asbâb) ص.پ. وم‌ف. بی ابزار . و بی‌وسیله و بی واسطه .

بی استحضار (bi-estehzâr) ص.پ. و م‌ف. بی اطلاع . و بی حضور . و بدون مذاکره و یاد آوری .

بی استحقاق (bi-estehqâq) ص. پ. بدون سزاواری و بی شایستگی .

بیاستو (biâstu) ا . پ . خمیازه . و بخر و بوی دهان وگند دهان و پیاستو .

بیاسرة (biâserat) ج اخ . ع . گروهی در سند که آنها راگروه نواخذ برای محاربهٔ دشمن نوکردارند. وج بیسری (baysariy) .

بی اشتباه (bi-ectebâh) م ف . پ . بدون شك و شبهه و محققاً . و بطور راستی و درستی .

بی اشفاق (bi-ecfâq) ص.پ. بی‌رحم و بی شفقت . و ملحد و بی دین .

بی آشنا (bi-âcenâ) ص.پ. بی کس و بی یار و یاور .

بی اصل (bi-asl) ص.پ. بی حسب و نسب . و نانجیب . و بی موجب.و دروغ . و فرزندی که پدرش آزاد و مادر وی کنیز باشد . و بد ذات و فرومایه . و یاوه گو .

بیاض (bayâz) ا.ع. شیر . و سپیدی . و اخ . موضعی بیمامه . و قلعه‌ای بیمن . و زمینی بنجد مر بنی عامر را . و **بیاض البیض** ا : سپیدهٔ تخم مرغ . و **بیاض العین** : سپیدی چشم .

بیاض (bayâz) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ سپیدی . و کتابچهٔ سپید نانوشته . وکتابچه‌ای که جهت یاد داشت در بغل گذارند . و

بیاض تیغ : درخشندگی شمشیر . و **بیاض خور** : پرتو آفتاب و روز .

بیاضة (bayâzat) ا . ع . سپیدی . و **بنو بیاضة** ج اخ . : قبیله‌ای از انصار .

بیاضی (bayâzi) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ شعر آبدار و فصیح .

بیاطرة (bayâterat) ع . ج بیطار (baytâr) .

بی اطلاع (bi-ettelâ') ص . پ . بی آگاهی و بی خبر و نادان .

بیاع (bayyâ') ا . ع . بها کننده . و دلال خرید و فروش .

بیاعات (biyâ'ât)ع.ج بیاعة.

بیاعة (biyâ'at)ا . ع . متاع و کالای فروختنی . ج : بیاعات .

بی اعتبار (bi-e'tebâr) ص . پ . فرومایه و سفله و بی قدر .

بی اعتباری (bi-e'tebâri) ا . پ . فرومایگی و بی قدری .

بی‌اعتدال (bi-e'tedâl) ص.پ. چیزی که میانه روی در آن نباشد .

بی اعتدالی (bi-e'tedâli) ا . پ . بی‌انصافی و ظلم . و عدم برابری .

بی اعتماد (bi-e'temâd) ص . پ . بی وثوق و بی اطمینان . و صفت کسی که بر قول و گفتار وکردار اونتوان مطمئن بود .

بی‌اعتنا (bi-e'tenâ) ص. پ. بی پروا و بی فکر و بی اندیشه .

بی اعتنائی (bi-e'tenâi) ا . پ . بی پروائی و بی فکری .

بیاغاریدن (biâqâridan) فم. پ. نم کردن و خسانیدن . و آغشتن و سرشتن . و آمیختن با آب و یا بخون .

بیاغاشتن (biâqâctan) ف م . پ . بیاغاریدن .

بیاغالیدن (biâqâlidan) فم. پ. تحریك نمودن و تحریض کردن .

بیاغشتن (biâqactan) ف م . پ . بیاغاریدن .

بی اقران (bi-aqrân) ص. پ. کسی که قرین و همسر نداشته باشد و بی نظیر و بی همتا .

بی آگاه (bi-âgâh) ص. پ. بی علم و بی بصیرت و نادان . و فراموشگار .

بی آگاهی (bi-âgâhi) ا.پ. بی‌علمی و بی اطلاعی . و عدم بصیرت .

بی آگهی (bi-âgahi)ا.پ. بی آگاهی.

بی آگهی (bi-âghi) مف.پ. بی‌خبر و نا گاه . و **بی آگهی آمدن** : بی‌خبر و نا گاه آمدن.

بیالبان (biâlbân) ا.پ. زبان و خطوط مه آبادیان که باعتقاد مورخین ایران قبل از گلشائیان بوده‌اند .

بی التفات (bi-eltefât) ص.پ. بی‌مهر و عاری از محبت و مهربانی .

بی التفاتی (bi-eltefâti) ا. پ. عدم توجه و التفات .

بی الفت (bi-olfat) ص.پ. نامهربان . و غیر مأنوس .

بی الفتی (bi-olfati) ا . پ . عدم مؤانست و محبت و دوستی .

بی‌امان (bi-amân) ص.پ. بی رحم و بی‌شفقت . و سنگدل و ناپرهیزگار .

بی‌امتیاز (bi-emtiâz) ص.پ. بی تمیز و بی شعور . و بی هوش . ودرشت و بد خوی.

بیامدن (biâmadan) ف ل . پ . آمدن .

بی املا (bi-emlâ) ص.پ. بی سواد . و نیز صفت کسی که کلمات را درست ننویسد .

بی آمیختگی (bi-âmeyxtegi) ا.پ. عدم اختلاط و سادگی . و ساده لوحی .

بیامیختن (biâmeyxtan) فم . پ . مر . آمیختن .

بی آمیغ (bi-âmeyq) ص. پ. ساده و مخلوط ناشده و خالص .

بیان (bayân) ا. پ. قسمی از یر .

بیان (bayân)ا.پ. فصاحت وزبان آوری الحدیث : **ان من البیان لسحراً** . و نیز **البیان** : ما یتبین به الشیء من الدلالة و غیرها .

بیان (bayân) م . ع . **بان الشیء بیاناً** (از باب ضرب) : پیدا و آشکار شد آنچیز . و **بانه بیاناً** (ایضاً) : آشکار کرد آنرا . و افزون آمد او را در فضل (لازم و متعدی) . مر . بین (bayn) .

بیان (bayân) ا.پ . _ مأخوذ از تازی_ شرح دادگی . و هویدائی . و ظاهر کردگی . و شرح و نمیرا و تعبیر و تأویل . و تقریر و تعریف . و توصیف . و اثبات . و اظهار و اقرار . و**بیان شدن** ف.ل. : شرح داده شدن . و **بیان کردن** ف م : شرح دادن . و آشکار کردن و واضح کردن . و تعبیر کردن . و تفسیر نمودن و تقریر نمودن و اقرار کردن .

بیان (bayyân) اخ.ع. نام موضعی . و **هیان بن بیان** : کنایه از شخصی که او را وپدرش راکسی نشناسد . و **علی بن بیان** : شخصی زاهد و صاحب کرامات .

بیانان (bayânân) جاخ.پ. نام گروهی که دارای نژاد دون و پست میباشند .

بیانانیات (bayânâniyyât)ج ا ع . کواکبی که در خارج از مدار آفتاب و ماه واقع شده‌اند .

بی انتظام (bi-entezâm) ص . پ . بی ترتیب . و درهم و مشوش .

بی انتظامی (bi-entezâmi) ا. پ. بی ترتیبی . و بی تدبیری . و بی حکومتی .

بی انتها (bi-entehâ) ص.پ. بی پایان و بی انجام . و بی کران . و بی نهایت . و بی اندازه .

بی انجام (bi – anjâm) ص.پ. بی پایان و بی نهایت و بی حد .

بی اندازه (bi-andâze) ص.پ. بی حد و بی پایان .

بی اندام (bi-andâm) ص.پ. آراسته و بی تناسب و ناهموار .

بی اندامی (bi-andâmi) ا.پ. بی آراستگی و بی تناسبی و ناهمواری .

بی اندیشه (bi-andice) ص.پ. غافل و بی فکر . و بی پروا . و دیوانهٔ بی باک و متهور .

بی انصاف (bi-ensâf) ص.پ. بی داد.

بی انصافی (bi-ensâfi) ا.پ. بیدادی .

بی انضباط (bi-enzebât) ص. پ. آنکه درهیچ چیزی ضبط خود نمی تواندکرد . و بی عصمت .

بی انفعال (bi-enfeâl) ص.پ. بی شرم و بی حیا .

بیانک (beyânak) ا.پ. نی که از آن بوریا می بافند .

بیان وار (bayân-vâr) ا. پ. شرح و تفسیر . و شرح اصطلاحات .

بیانه (bay âne) اخ.پ. شهری در هند که نیل در آنجا سازند .

بیانه (biâne) ا.پ. بیعانه.ورهن وگرو. و مساعده .

بیانی (bayâni) ص.پ. منسوب به بیان یعنی تفسیری .

بیاوار (bayâvâr) ا.پ. شغل وکار و عمل.

بیاوان (beyâvân) ا.پ. بیابان وصحرا.

بیاور (bayâvar) ا.پ. سود و نفع و فایده . و حاصل .

بیاوردن (beyâvardan) فم.پ. منقبض کردن مانند مفاصل و یاعضلات وآوردن . و ف ل . خشمناک شدن . و بدتر شدن مانند زخم .

بی اولاد (bi-avlâd) ص.پ. بی فرزند و آنکه فرزند ندارد .

بی اولادی (bi-avlâdi) ا . پ . بی فرزندی .

بیاه (biâh) اخ.پ. رودخانه ای در نواحی لاهور .

بی آهنگ (bi-âhang) ص.پ. ناساز و آواز نا موافق . و متنافر و نا آمده . و عاری از سامان موافق و مناسب .

بی آهنگی (bi-âhangi) ا. پ. عدم موافقت .

بی ایمان (bi-imân) ص.پ. عاری از دین و آئین .

بی ایمانی (bi-imâni) ا.پ. بی دینی و بی دیانتی . و ناراستی و خیانت و نمک بحرامی .

بیب (bib) ا. ع. ناودان . و آب راههٔ حوض .

بی باعث (bi-bâes) ص. پ. بی سبب و بی موجب . و بی کس . و بی شوهر .

بی باق (bi-bâq) ص.پ. تمام وکامل.

بی باقی (bi-bâqi) ص.پ. بدون باقی و تمام و کمال. و **بی باقی شدن** فل .: کامل شدن .

بیباک (bi-bâk) ص.پ. بی ترس و بیم وشجاع دلاور و متهور. و **بی باک خرام**: خرامندهٔ بی پروا و پایداری کننده .

بیباکانه (bi-bâkâne) مف. پ. بطور شجاعت و متهورانه . و از روی بی پروائی.

بیباکی (bi-bâki) ا. پ. شجاعت و تهور و دلاوری . و بی پروائی

بی بال و پر (bi-bâlo-par) ص. پ. ناتوان وعاجز. و بی یار و درمانده و بیچاره.

بیبان (bi-bân) ع.ج باب .

بی بد (bi-bad) ص.پ. چیزیکه دارای بدی نباشد و عاری از عیب و نقص بود .

بی بدل (bi-badal) ص.پ. بی عوض و بی مانند و بی نظیر .

بی بر (bi-bar) ص.پ. بی ثمر و بی میوه و عقیم و سترون .

بی برگ (bi-barg) ص. پ. بی ساز و بی سامان . و بی نوا .

بی برگ و بر (bi-bargo-bar) ص. پ. فقیر و محتاج .

بی برگی (bi-bargi) ا. پ . فقر و احتیاج و مسکنت و بی نوائی .

بیبس (bi-bas) ص.پ. بی مدد وعاجز. و بی ضبط و ربط .

بی بسی (bi-basi) ا.پ. بی مددی و بی یاوری . و عدم کفایت .

بی بصر (bi-basar) ص .پ. کور و نابینا . وعاری از عاقبت اندیشی و بی تدبیر .

بی بصیرت (bi-basirat) ص.پ. نابینا. و نادان .

بی بغل (bi-baqal) ص . پ . فقیر و بی نوا و تهی دست .

بی بقا (bi-baqâ) ص.پ. فانی و بی ثبات و ناپایدار .

بیبل (bibal) ص.پ. ضعیف . وبدبخت وفقیر . وعاجز .

بی بن (bi-bon) ص.پ. بی ته . وغیر قابل اندازه .

بی بند (bi-band) ص.پ. بی قید . و آزاد . و نامحفوظ و نا امن .

بی بند و بست (bi-bando-bast) ص. پ. بی قرار و ناپایدار و بی ثبات .

بی بنیاد (bi-bonyâd) ص پ. بی سبب و بی باعث . و بی اساس .

بی بنیادی (bi-bonyâdi) ا.پ. بی باعثی. و نداشتن اساس و بنیاد .

بی بها (bi-bahâ) ص.پ. بی قیمت. و بی قدر . و گرانمایه .

بی بهار (bi-bahâr) م‌ف.پ. بی موقع و بی وقت .

بی بهره (bi-bahre) ص.پ. بی نصیب و بی حظ . و بی قسمت . و بی مکنت . و محتاج و درویش . و بدبخت .

بی بی (bibi) ا.پ. خاتون و خانم و زن نجیب . و کدبانو و خاتون خانه .

بی بیم (bi-bim) ص. پ. بی ترس و بی پروا و دلیر و آنکه از چیزی نمیترسد .

بی پایان (bi-pâyân) ص.پ. بی انتها و بی کران و لایتناهی و بی آخر .

بی پدر (bi-pedar) ص. پ. یتیم و کودکی که پدرش مرده باشد . و فرزند پدر ناکس .

بی پرگار (bi-pargâr) ص.پ. بی ترتیب و بی نظام . و بد نژاد . و بد رهنما . و بی تربیت .

بی پرو بال (bi-paro-bâl) ص. پ. بی روز و بی نوا و بی چاره . و عاجز .

بی پردگی (bi-pardegi) ا.پ. رسوائی و بی آبروئی .

بی پرده (bi-parde) ص.پ. بی حجاب. و مکشوف و آشکارا . و **بی پرده گفتن** ف‌م.: آشکارا گفتن .

بی پروا (bi-parvâ) ص.پ. بی ترس. و بی باك . و بی اندیشه . و متهور و دلیر. و **بی پروا بودن** ف‌ل.: بی باك بودن و ترس و بیم نداشتن . و دلیر و متهور بودن. و **بی پرواشدن**: بی ترس و بیم گشتن. و بی احتیاط شدن . و دلیر گشتن .

بی پروائی (bi-parvâ'i) ا.پ. تغافل. و بی احتیاطی . و بی خبری . و عدم دقت و عدم ضبط و ربط . و غفلت .

بی پرهیز (bi-parheyz) ص. پ. شهوت پرست. و بی قید . و غافل . و بی اعتنای به نصیحت طبیب .

بی پرهیزی (bi-parheyzi) ا. پ. شهوت پرستی . و غفلت . و بی پروائی در تندرستی خویش .

بی پژمان (bi-pažmân) ص . پ . مصاحب . و مونس و همدم و مألوف .

بی پژمانی (bi-pažmâni) ا . پ . مصاحبت و مؤانست و الفت . و نجات از ملالت . و اندوه . و بیم و ترس .

بی پژمای (bi-pažmây) ص. پ. شادمان و خوشحال و بشاش . و زنده دل .

بی پیر (bi-pir) ص. پ. بدون هادی روحانی . و شریر و بدذات .

بی پیرایگی (bi-peyrâyegi) ا.پ . بدون زینت و آرایش .

بی پیرایه (bi-peyrâye) ص.پ. زن بی ساخته و بی زیور .

بثة (beat) ا.ع. طاعون .

بیت (bayt) ا. ع. خانه . ج : ابیات و بیوت (boyut) و بیوت (beyut) وج‌ج: ابابیت و بیوتات و ابیاوات . و شرف . و شریف . و زنا شوئی . و قصر و کوشك . و عیال و خانگیان مرد . و اخ . خانهٔ کعبه زادها الله شرفاً . و قبر . و فرش خانه . و دومصراع از شعر . و **فلان جاری بیت بیت** یعنی فلان همسایهٔ من است ـ بناعلی الفتح لانهما اسمان جعلا اسماً واحداً . و **بیت الخلاء**: فرناك . و **بیت السر**: راز خانه . و **بیت الشرف** باصطلاح نجوم برجی را گویند که در آن یکی از هفت ستارهٔ سیاره را سعادت و شرف حاصل شود چنانکه شرف خورشید در برج حمل و شرف ماه درثور وشرف مشتری در سرطان و زهره درحوت و عطارد درسنبله و مریخ در جدی و زحل درمیزان باشد . و **بیت الفراغ**: فرناك و آبشتگاه وادبخانه . و **بیت الاقصی** اخ. بیت المقدس . و **بیت الله** و**بیت الحرام** و**بیت العتیق**: خانهٔ خدای که خانهٔ کعبه باشد. و**بیت السقر**: دوزخ . و **بیت المال** : جائی که در آن مالی را گذارند که همهٔ مسلمانان را در آن حقی باشد و درعهد خلفا عبارت بود ازخزانهٔ دولت اسلام . و **بیت المعمور**: مسجدی است در آسمان چهارم محاذی و مقابل خانهٔ کعبه ؛ گویند اگر از آنجا چیزی افتد بر بام کعبه آید . و**بیت المقدس**: مسجدی است در شام که داود پیغمبر بنای آنرا گذاشته و سلیمان باتمام رسانید و بفارسی دژهخت و شلم نیز گویند .

بیت (bayt) م‌ع. **بات بیتاً** و **بیاتاً** و **مبیتاً** و **بیتوتة** . مر. بیتوتة .

بیت (bayt) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خانه . و شعر .

بیت (bit) ا. ع. قوت شبانه یق **ماله بیت لیلة** : نیست مراو را قوت شبانه .

بی تا (bi-tâ) ص. پ. زیبا و نیك . و عاری از تا وچین .

بیتا (beytâ) ا.پ. بلغت زند و پازند خانه و بیت .

بی تاب (bi-tâb) ص.پ. ناتوان وضعیف. و زبون . ونا شکیبا وبی آرام . و **بی تاب شدن** ف‌ل.: ضعیف وناتوان وبی آرام‌شدن. و**بی تاب و توان کردن** ف‌م. : ناتوان

کردن . و کم زور کردن .

بی تابانه (bi-tâbâne) م ف.پ. بزودی و فوراً . و بخودی خود .

بی تابی (bi-tâbi) ا. پ. بی صبری و ناشکیبائی . و ناتوانی و درماندگی .

بیتال (bitâl) م ف.پ. ـ مأخوذ از هندی ـ بی وقت و بی هنگام .

بیت الخلا (baytol-xalâ) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ادبخانه و جای لازم و متوضا و آبشتگاه و فرناك وآبشتنگاه .

بیت المال (baytol-mâl) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ نره و آلت رجولیت .

بی تأمل (bi-taammol) و **بی تأملانه** (bi-taammolâne) م ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بدون صبر و درنـگ . و بدون اندیشه و فکر . و غفلة .

بیتان (bitân) م ف . پ . ـ مأخوذ از هندی ـ بی سرود و بی آهنگ .

بیتانه (bitâne) ا. پ. بلغت زند و پازند بیگانه و اجنبی .

بیت بیت (bayt-bayt) م ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خانه بخانه .

بیت بیت (bayta-bayta) ا. ع. **فلان جاری بیت بیت** : فلان همسایهٔ من است . مر . بیت .

بیتة (bitat) ا.ع. شب گذاری . و قوت شبانه .

بی تحاشا (bi-tahâcâ) ص.پ. گستاخ و متهور .

بی تحاشانه (bi-tahâcâne) و **بی تحاشی** (bi-tahâci) م ف. پ. بطور بی باکی و بی پروائی وگستاخی و متهورانه .

بی تدبیر (bi-tadbir) ص.پ. بی اندیشه . و بیفکر . و غافل . و بی ملاحظه و بی پروا .

بی ترتیب (bi-tartib) ص. پ. بی نظم و بی قاعده و بی نظام . و عاری از ترتیب .

بی تردد (bi-taraddod) و **بی تردید** (bi-tardid) م. ف. پ. بی گمان و بی شك و شبهه .

بی تشویش (bi-tacvic) ص . پ . خالص و بدون آمیختگی .

بی تصدیع (bi-tasdi') م ف . پ . بی رنج و بدون زحمت .

بی تعلق (bi-taalloq) ص. پ. بدون علاقه و بدون بستگی .

بی تعلقی (bi-taalloqi) ا . پ . عدم علاقه . و عدم بستگی بچیزی . و آزادی .

بی تفاوت (bi-tafâvot) م ف . پ . عدم فرق چیزی نسبت بدیگری .

بی تقریب (bi-taqrib) م ف.پ. بی سبب و بدون دلیل واضح . و **بی تقریب و بی وقت** : بیهوده و بی هنگام .

بی تقصیر (bi-taqsir) ص . پ . بدون قصور و بدون کوتاهی .

بی تکلف (bi-takallof) م ف.پ. بدون تکلیف و نوازش . و بدون خوش آمدی . و از روی خلوص دوستی . وناگهان و بی خبر . و غفلة و یکدفعه .

بی تکلفی (bi-takallofi) ا .پ . عدم تکلف و نوازش .

بیتل (baytal) ا .پ . ـ مأخوذ ازبیت المال تازی ـ خزانهٔ عامه .

بیت لحم (bayt-lahm) و (bayt-laham) اخ.پ. ـ نام شهری در فلسطین مولد حضرت عیسی و اکنون دارای ۸۰۰۰ نفر جمعیت است .

بی تمنا (bi-tamannâ) ص. پ. راضی و خشنود .

بی تمیز (bi-tamiz) ص . پ . بی بصیرت و بی دانش . و بی سلیقه . و چرکین .

بی تمیزی (bi-tamizi) ا .پ . بی دانشی و بی سلیقگی . و چرکینی .

بی تن (bi-tan) ص.پ. ناقص .

بیتوتة (baytutat) م ع . **بات فلان بیتاً** (از باب ضرب) : درشب درآمد فلان . و **بات بیتوتة** : شب گذاشت . و **بت القوم بهم و عندهم** : شب کردم نزد قوم . و **بات یفعل کذا بیتاً** و **بیاتاً** و **مبیتاً** و **بیتوتة** (از باب ضرب وسمع) : بشب کرد چنین کما یقال **ظل یفعل کذا** یعنی بروز کرد چنین .

بیتوته (baytute) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شب زنده‌داری و نخوابیدن درشب . و **بیتوته کردن** ف.ل.: شب زنده‌داری کردن . وشب نخوابیدن . و تا صبح بیدار بودن .

بی توجه (bi-tavajjoh) ص.پ. بی خبر و غافل . و نامهربان و بی محبت .

بی توزکانه (bituzakâne) ص . پ . بی نظم و بی ترتیب . و برخلاف عادت .

بی توشگی (bi-tovcegi) ا.پ. بی زادی .

بی توشه (bi-tovce) ص.پ. بی زاد و بی کمك . و فقیر .

بی توفیق (bi-tavfiq) ص . پ . بی سازواری . و کم بخت . و آنکه کارهای خوب با او وفق و سازواری ندارند .

بی توقف (bi-tavaqqof) م ف . پ . بی درنـگ و بی تأمل .

بی ته (bi-tah) ص . پ . ظرفیکه کعب نداشته باشد . و بی نشان . و ناشکیبا . و یاوه گو .

بیتی (bayti) ص. پ. متعلق و منسوب به بیت و خانه .

بی تیمار (bi-timâr) ص.پ. بی پرستار و غمخوار .

بیث (baysa) ا.ع. **ترکهم حیث بیث** یعنی گردانید ایشان را متفرق و پریشان .

بی ثبات (bi-sobât) ص.پ. نا پایدار و بدون بقا و دوام .

بیجا (bi-jâ) م‌ف.پ. بی هنگام و بی وقت و بی موقع . و ناراست . و ناصواب . و بی باعث و بی سبب .

بیجاپور (bijâpur) اخ.پ. شهری در هندوستان .

بیجاد (beyjâd) و **بیجاده** (beyjâde) ا.پ. کهربا . و یک نوع سنگی شبیه یاقوت . و **بیجاده شدن** ف‌ل. : زرد شدن . و پژمرده شدن . و سهو کردن .

بیجاده آب (beyjâde-âb) ا . پ . شراب زرد رنگ .

بیجاده رنگ (beyjâde-rang) ا.پ. شراب یاقوتی رنگ .

بیجاده گون تیغ (beyjâde-gun-teyq) ا.پ. شمشیر خون آلود .

بیجاده لب (beyjâde-lab) ص. پ. آنکه لبش سرخ مانند مرجان باشد .

بیجادهٔ مذاب (beyjâdeye-mozâb) ا.پ. خون. وشراب سرخ وشراب زعفرانی رنگ .

بیجاذق (bayjâzaq) ا.ع. ـ مأخوذ از فارسی ـ یک نوع سنگی شبیه یاقوت .

بیجار (bijâr) اخ. پ. شهر حاکم نشین ولایت گروس .

بیجان (bi-jân) ص پ. بی روان . و بی حیات . و زبون و ناتوان . و بهادر .

بیجانگر (bijânagar) اخ.پ. شهری در هندوستان .

بی جرأت (bi-jor'at) ص. پ. جبان و ترسو . و آنکه شجاعت ندارد .

بی جرم (bi-jorm) ص.پ. بی گناه و بی تقصیر و بی خطا .

بیجک (bijak) ا. پ. بلیت صرافان و سوداگران . و نوشتهٔ یادداشت در خرید و فروخت و معاملات سوداگری .

بیجگر (bi-jagar) ص. پ. بی جرأت و بیمناک و سهمگین .

بیجمال (bi-jamâl) ص. پ. نازیبا و بدصورت . و بدسیرت

بیجمالی (bi-jamâli) ا. پ. نازیبائی و بدصورتی . و بدسیرتی .

بیجن (beyjan) اخ.پ. بیژن و نام پسر گیو .

بیجواب (bi-javâb) ص.پ. بی پاسخ و غیر مقبول .

بی جوهر (bi-javhar) ص. پ . نادان . و بی هنر . و بی عقل .

بیجهت (bi-jahat) م‌ف . پ . بی سبب و بدون دلیل وبلاش و بلاژ و بیهوده .

بیچارگان (biçâregân) پ.ج بیچاره .

بیچارگی (biçâregi) ا.پ. درماندگی و لاعلاجی . و احتیاج .

بیچاره (bi-çâre) و **بیچاره وار** (bi-çâre-vâr) اوص. پ. لاعلاج. وناامید. و درمانده و عاجز و بی نوا و فرومانده و مأیوس . و خوار و مستمند . و بی درمان .

بیچال (biçâl) ص . پ . ـ مأخوذ از هندی ـ بدذات و مفسد .

بیچالی (biçâli) ا . پ . ـ مأخوذ از هندی ـ بد رفتاری و بد سلوکی .

بی چراغ (bi-çarâq) ص.پ. بی نور. و خراب و ویران . و شهر نا آبادان .

بی چشم (bi-çacm) ص. پ. کور .

بیچق (biçaq) اخ.پ.نام قریه ای نزدیک هرات .

بیچند (biçand) ا.پ. درخت .

بیچوبه (bi-çube) ا.پ. خیمهٔ کوچک بدون دیرک .

بی چون (bi-çun) ص. پ. بی مثال و بی نظیر و بی شبه. و آنکه از وی تفسیر نتوان کرد و تفتیش نتوان نمود . و بی آمیزش . و جاوید و مقدس .

بی چونی (bi-çuni) ا. پ. بی نظیری و بی مثالی و بی همتائی .

بیچه (bayçe) ا. پ. دیواری که مابین دو دیوار خانهٔ زمستانی نهند وبنهایت نرسانند ومسقف سازند تا آن خانه گرمتر شود وبتازی عرس خوانند .

بیچیز (bi-çiz) ص.پ. لاشیء ومفلس و درویش .

بیچیزی (bi-çizi) ا.پ. افلاس وفقر.

بیحارژون (bihârǰun) ا.پ. غذای لذیذ .

بی حاصل (bi-hâsel) ص.پ. بی ثمر و بی فایده .

بی حاصلی (bi-hâseli) بدون سودمندی و بدون فایده مندی .

بی حال (bi-hâl) ص.پ. بی عرضه و بی وجود و کسی که کاری ازاو ساخته نباشد . و ضعیف و سست . و افتادهٔ در بستر .

بیحان (bayhân) اخ.ع. نام پدر قبیله‌ای از تازیان .

بیحان (bayyahân) و (bayhân) ص. ع. **رجل بیحان** : مردی که ظاهر سازد راز خودرا وکذلک **رجل بیحان**.

بیحانیة (bayhâniyat) ص.ع. شتران منسوب بقبیلهٔ بیحان .

بیحجاب (bi-hejâb) ص.پ. بی پرده. وروباز. و بی شرم .

بی حجابانه (bi-hejâbâne) م‌ف.پ. بطور بی پردگی و بی شرمانه .

بیحد (bi-hadd) و (bi-had) ص. وم‌ف. پ. بی نهایت وبی کران . و بی پایان .

و بی‌اندازه . و غیر محدود .

بی حرف (bi-harf) ص. و مف.پ. بی‌سخن و بدون تکلم . و بدون رد کردن . و بدون شك . و فوراً و فی‌الفور .

بی حرکت (bi-harakat) ص . پ . بی‌جنبش و بدون حرکت .

بی حرمت (bi-hormat) ص . پ . بی‌آبرو و رسوا و محقر .

بیحرمتی (bi-hormati) ا.پ. بی‌آبروئی و رسوائی .

بیحس (bi-hes) و (bi-hess) ص.پ. عاجز از احساس کردن . و کودن و گول . و بی‌محبت .

بیحساب (bi-hesâb) ص. و مف.پ. بی‌شمار . و ناصحیح و ناراست . و بیهوده وناحق. و **بی حساب گفتن** فل.: ناراست گفتن . و زور گفتن .

بیحسابی (bi-hesâbi) ا.پ. ناراستی . و نادرستی . و زور .

بی حصر (bi-hasr) ص.پ. بی‌انتها . و خارج از حد وحصر . و نامحدود .

بی حضور (bi-hozur) ص . ومف. پ . غایب . وغافل و بی‌خبر . و مضطرب . و آزرده و رنجیده . و خشمناك . و **بی حضور شدن** فل . : مضطرب و آزرده شدن . و **بی حضور کردن** ف م . : آزردن .

بی حضوری (bi-hozuri) ا . پ . اضطراب . و خشم . و آزردگی . و غفلت . و نقصان یافتن هوش و حواس .

بی حفاظ (bi-hefâz) ص. پ. گستاخ و بی‌حیا و بی‌ادب .

بی حقیقت (bi-haqiqat) ص . پ . ناراست . و بی‌وفا . و ناسپاس . و نمك بحرام . و م ف . بطور ناراستی .

بی حکم (bi-hokm) مف. پ. بدون دستور و بدون فرمان . و بدون اجازه و بی‌پروانگی .

بی حکمت (bi-hekmat) م ف . پ . بدون حذاقت و بدون آزمودگی .

بی حلم (bi-helm) ص.پ. بی‌رحم و شفقت . و درشت و ظالم . وسخت وشدید . و بدون بردباری .

بی حلمی (bi-helmi) ا. پ. سختی و درشتی . و تندی . و ظلم .

بی حمیت (bi-hamiyat) ص . پ . نامرد وآنکه مردانگی ندارد . و آنکه حس ناموس پرستی ندارد و بی‌ناموس . و بی‌غیرت .

بی حمیتی (bi-hamiyati) ا . پ . بی‌ناموسی . و بی‌غیرتی .

بی حواس (bi-havâs) ص.پ. عاری از حس و ادراك .

بیحیا (bi-hayâ) ص . پ . بی‌شرم و گستاخ وآنکه در ارتکاب کارهای زشت منفعل نمیشود .

بیحیائی (bi-hay'âi) ا.پ. جسارت و پرروئی وگستاخی و بی شرمی و بی ادبی .

بیخ (beyx) ا.پ. اصل و ریشه . و قاعده و بنیان و بن و اساس . و **بیخ کوهی** : رازیانه . و **بیخ انجبار** : ریشهٔ انجبار . و **بیخ پشم** :گوشت . و **بیخ بنفشه** : ایرسا . و **بیخ تفت** : شوکران . و **بیخ گل عباسی** جلب . و **از بیخ کندن** ف م . : از ریشه کندن و از بن کندن .

بیخار (bi-xâr) ص. پ. بدون خار . و بدون ترس و بدون تشویش .

بیخ افگن (beyx-afgan) ص.پ.کسی که درخت را بزیر میافگند .

بیخانمان (bi-xânemân) ص . پ . بی‌منزل و بدون جای باش . و مسافر .

بیخآور (beyx-âvar) ص.پ. دارای چندین ریشه .

بیخاور (beyx-âvar) ا . پ . عشقه و لبلاب .

بیخایه (bi-xâye) ص. پ. خواجه و خصی . و اخته .

بیخبر (bi-xabar) ص. پ. بی‌اطلاع . و غافل و نادان . و مف. بدون خبر و بدون آگاهی . و **بی خبر آمدن** فل. بدون اطلاع و آگاهی آمدن . و **بی خبر شدن** : بی‌اطلاع شدن . و اطلاع نداشتن .

بیخبری (bi-xabari) ا.پ. بی‌اطلاعی . و نادانی .

بیختن (beyxtan) فم.پ. چیزی را از غربال و مویزبیرون کردن . و برده نمودن و تابع کردن . و ذلیل کردن . و ناتوان کردن . واز حرکت بازداشتن . و فل.: ضعیف شدن .

بی ختنه (bi-xatne) ص . پ . کسیکه ختنه نشده باشد .

بی خرج (bi-xarj) و **بی خرچ** (bi-xarç) م ف . پ . بی اخراجات . و بی‌مایه. و بی پول .

بی خرجی (bi-xarji) و **بی خرچی** (bi-xarçi) ا.پ. بدون پول .

بی خرد (bi-xerad) ص. پ. گول و کودن . و بی‌عقل . و بی‌فراست .

بی خردی (bi-xeradi) ا. پ. بی‌عقلی . و بی فراستی . و گولی و حماقت .

بی خرو خاوند (bi-xaro-xâvand) ص.پ. بی‌مالك و بدون ارباب .

بی خزان (bi-xezân) ص. پ. گیاهی که خزان نداشته باشد و همیشه سبز بود :

بیخس (bi-xas) و (bi-xass) ص.پ. غیر ملوث . و پاکدامن .

بیخستن (bixastan) فل.پ. بی‌نصیب

و بی‌نوا گشتن و درماندن . و ف م . اسیر گرفتن .

بیخسته (bixaste) ص . پ . درمانده و عاجز . و بی‌نوا و بی‌نصیب .

بیخسته (bixaste) ا.پ. برده . و اسیر . و محبوس .

بیخشت (bi-xoct) ا.پ. هرچیزیکه از بیخ برکنده باشند مانند درخت و جز آن .

بی‌خطا (bi-xatâ) ص . پ . بی‌سهو و بی‌گناه .

بی‌خطر (bi-xatar) ص. پ. بی خوف و بی بیم . و محفوظ . و بی‌زیان و بی‌ضرر .

بیخ کن (beyx-kan) ص. پ. از بیخ برکننده . و غارتگر . و ا. حاکم و قاضی .

بیخ کنی (beyx-kani) ا. پ. استیصال و از ریشه برکنی .

بیخلوش (bixluc) ا.پ. ریم آهن .

بی‌خواب (bixâb) ص. پ. بیدار و هوشیار .

بیخوابی (bi-xâbi) ا. پ. بیداری . و هوشیاری .

بیخواست (bi-xâst) م‌ف. پ. بدون اراده . و **بی خواست خدا** : بدون مشیت خدا .

بیخوانی (bi-xâni) ا. پ. بی‌لذتی .

بیخواهش (bi-xâhec) م ف . پ . بی‌اراده و بی میل . و بی‌مقصود و بی‌قصد .

بیخود (bi-xod) ص. پ. بی‌حواس . و گذشته از خود . و خارج شدهٔ از حالت خود . و بحالت وجد درآمده . و آشفته و شوریده. ومجنون‌ودیوانه. و بی‌حس. و یاوه ولغو و بیهوده و بیهوده‌گوی. و **بی خود شدن** ف.ل. : مدهوش شدن و از هوش رفتن . و **حرف بی‌خودزدن** : لغو گفتن .

بی‌خودانه (bi-xodâne) م ف . پ . بطور بیخودی . و بطور دیوانگی .

بیخود بیخود (bixod-bixod) م‌ف. پ. از روی دیوانگی . و از روی بی فکری .

بیخودی (bi-xodi) ا. پ. وجد . و آشفتگی . و دیوانگی . و شوریدگی و مدهوشی .

بیخور وخواب (bi-xoro-xâb) ص . پ . آنکه نه میخورد و نه میخوابد . و مرتاض و ریاضت‌کش .

بی خوف (bi-xavf) ص. پ. بی ترس و بی‌وهم و بی‌بیم .

بی خوفی (bi-xavfi) ا. پ. بی‌ترسی و بی‌بیمی . و امنیت .

بی خویش (bi-xeyc)، **بی خویشتن** (bi-xeyctan) ص.پ. بیخود و بیهوش . و شوریده و دیوانه . و بی محبت .

بیخه (bixe) ص.پ. ضعیف و ناتوان . و زبون .

بی خیال (bi-xiâl) ص. پ. بی فکر و بی‌اندیشه وغافل . و م‌ف. غفلة و علی الغفلة . و بدون اراده و بدون قصد .

بیخیله (bixile) ا.پ. خرفه .

بید (bayd) م.ع. **باد بودآ و بیدآ و بیادآ و بوادآ و بیوداً و بیدودة** . مر . بواد (bavâd) .

بید (bayd) ص.ع. **طعام بید** : طعام ردی و هیچکاره .

بید (bayda) ع. اسمی است مبنی برفتح همیشه ملازم ان (enna) . و استعمال میشود بمعنی غیر مانند **نحن الاخرون السابقون بیدانهم** . و بمعنی علی مانند **انه کثیر المال بیدانه بخیل** . و بمعنی من اجل مانند **انا افصح من نطق بالضاد بیدانی من قریش** .

بید (bid) ع.ج بیداء (baydâ') .

بید (bid) و (beyd) ا.پ. درختی که بتازی صفصاف گویند . و موش و کرمکی که کاغذ و پارچه های پشمین را می‌خورد و تباه میسازد . و ص. بیهوده و بی‌فایده. و اخ. نام دیوی که با رستم در مازندران جنگ کرد . و **بیدخام** : شاخهٔ سبز . و **بید سرخ** و **یا بید طبری** : قسمی از درخت بید . و **بید مجنون** : قسمی از درخت بید که شاخه های آن سرنگون است . و **بیدمشک** : نیز قسمی از درخت بید که گلش بغایت خوشبو و در آغاز بهار اول گلی است که بدست می آید . و **بیدوش** ص . لرزان یعنی لرزنده مانند برگهای سفیدار که باندک بادی می‌لرزند .

بید (bid) و (beyd) پ . کلمهٔ امر بمعنی بوید و باشید .

بید (beyd) ا.پ. علم و دانش . و اخ. نام کتاب احکام دین هندویان .

بیداء (baydâ') ا.ع. بیابان . ج : بید (bid) ـ برخلاف قیاس والقیاس بیداوات . و اخ . زمینی‌هموار مابین مکه و مدینه .

بیداد (bidâd) ص.پ. کسیکه داد نمی‌کند و ظلم و ستم می‌نماید و ظالم و ستمگر . و متعدی . و نیز ا. : ظلم و تعدی . و اخ. نام شهری در ترکستان .

بیداد پیشه (bidâd-peyce) و **بیداد کیش** (bidâd-kic) ص.پ.ظلم‌کننده و ستم کننده .

بیدادگر (bidâd-gar) و **بیدادمند** (bidâd-mand) و **بیداد وند** (bidâd-vand) ص . پ . ستمگر و متعدی و ظالم .

بیدادگری (bi-dâd-gari) و **بیدادی** (bi-dâdi) ا . پ . ظلم و تعدی وستم و زبردستی . و بی‌قانونی .

بیدار (bidâr) ص.پ. کسی که درخواب نباشد و بی خواب . و هوشیار . و متنبه . و ا . لهو و بازی . و **بیدار داشتن** ف م .

مانع ازخواب شدن . و **بیدار شدن** ف.ل. : از خواب برخاستن . و هوشانیدن . و آگاه شدن . و متنبه شدن . و هوشیار شدن . و **بیدار کردن** ف.م. ازخواب برخیزانیدن . و هوشیار کردن .

بیدار بخت (bidâr-baxt) ص . پ . خوش طالع و بختیار .

بیدار دل (bidâr-del) ص . پ . هشیار . و آگاه و خبردار . و چالاک .

بیداردلی (bidâr-deli) ا.پ. هشیاری . و آگاهی . و چالاکی .

بیدار مغز (bidâr-maqz) ص . پ . عاقل . و هشیار . و خبردار و با بصیرت .

بیداره (bidâre) ص . پ . ترسو و جبان . و آشفته شدهٔ از عشق . و بیذاره .

بیدار هوش (bidâr-hovc) ص . پ . کسی که همیشه متنبه باشد ودارای غفلت نبود.

بیداری (bidâri) ا.پ. سهر و بی‌خوابی . وهشیاری . و آگاهی . و **چشم بیداری** : چشم بیدار .

بیداشت (bi-dâct) ص . پ . غافل . و کاهل . و بی‌خبر .

بیداشتی (bi-dâcti) ا.پ. غفلت . و عدم توجه در کار ستور .

بیداغ (bi-dâq) ص.پ. بی نشان . و بی عیب . و بی لکه .

بیدام (bi-dâm) ص . پ . بی داد و بی‌عدالت .

بیدام (bi-dâm) ا.پ. ظلم و تعدی .

بیدانات (baydânât) ع . ج بیدانة (baydânat) .

بیدانة (baydânat) ا.ع. ماده خر وحشی . و یا کرهٔ ماده خر وحشی . ج : بیدانات .

بیدانجیر (bid-anjir) ا . پ . کرچك و طمراکه عبارت ازگیاهی است بومی آسیا وازآنجا بفرنگستان برده‌اند . و در آسیا و مملکت ایران روغن دانه های این گیاه را که کرچك وکنتون نیز میانمد جهت روشن کردن منازل استعمال میکنند . و یکی از مسهلات کثیر الاستعمال است که در اطفال ده ساله پنج تا شش مثقال آنرامی آشامانند ودرجوانان ده تا دوازده مثقال . و **بیدانجیر خطائی**: دند .

بیدانش (bi-dânec)ص.پ. نادان وجاهل .

بیدانشی (bi-dâneci) ا. پ. نادانی . وکردار نادان . و هر چیز نالایق بعمل کسی .

بیدانه (bi-dâne) ص . پ . بی خسته و بی تخم . و کم تخم و کم خسته .

بیدباف (bid-bâf) ا . پ . سبدساز.

بیدبافی (bid-bâfi) ا.پ. سبدسازی .

بیدبرگ (bid-barg) ا.پ. نوعی از پیکان تیر شبیه برگ بید .

بید بن (bid-bon) ا.پ. درخت بید .

بید پای (bid-pây) اخ . پ . یکی از حکمای‌هند از ندمای دابشلیم .

بیدح (baydah) ص . پ . امراة

بیدح : زن تناور و فربه .

بیدخ (baydax) اخ.ع. نام زنی .

بیدخ (baydax) و (beydax) ا . پ . اسب جلد و تند و تیز خیز .

بیدخة (baydaxat) ص. ع. امراة

بیدخة : زن فربه با گوشت .

بیدخت (beydoxt) ا . پ . ستارهٔ زهره .

بی دخل (bi-daxl) ص.پ. بی‌درآمد .

بی دخلی (bi-daxli) ا . پ . عدم درآمد .

بیدر (beyder) اخ. پ. نام شهری در ملك دکن هندوستان .

بیدر (baydar) ا.ع. خرمن . و خرمگاه .

بیدرة (baydarat) م.ع. **بیدرالطعام**

بیدرة : خرمن خرمن کرد گندم را .

بی درد (bi-dard) ص . پ. بی رنج . و بی‌حس . و بی‌رحم و نامهربان .

بی دردی (bi-dardi) ا.پ. بی‌رنجی . وخلاصی‌ازدردورنج . و بی‌حسی وبی‌رحمی وسنگدلی .

بی درفش (bi-darafc) اخ. پ . نام پهلوان جادوگری از تورانیان که برادر گرگزار بود .

بی درمان (bi-darmân) ص . پ . ناامید . و بی‌چاره و لاعلاج .

بی درنگ (bi-derang) م ف . پ . بدون درنگ و بدون توقف . و ناگهان . و فوراً و فی‌الفور . و بشتاب و بسرعت . و بچالاکی و چست . و چالاک . و زود . و

بیدرنگ و گمان : بلاشك و شبهه .

بیدره (bidare) ا.پ. پاچال آهنگری .

بیدری (baydarâ) ص . ع . لسان

بیدری : زبان هموار .

بیدریغ (bi-dereyq) ص. و م‌ف.پ. بی‌انکار و بدون اعتراض . و آشکارا . و بزودی و فوراً قبول کرده . و بدون بخل . و بدون کینه خواهی . و بطور جوانمردی و سخاوت . و بی‌پشیمانی و بی‌نگرانی . و **بی دریغ شدن** ف‌م. : پذیرفتن‌بدون اعتراض . و **بیدریغ کردن** : قبول کردن . و عطا کردن بدون افسوس و امتناع .

بیدستان (bidestân) ا.پ. جای انبوه از درخت بید .

بیدستر (bidastar) ا.پ. یکی ازحیوانات پستاندار قاضمه‌که دوپایش مانند پنجهٔ مرغ آبی راسی و دمبش صدفی و پهن و افقی . و جند که دوائی است ضد تشنج از آن استخراج میشود و آنرا قندزوهرشفدك و هزد نیز گویند .

بیدست و پا (bi-dasto-pâ) ص . وم ف . پ. بدون‌قوت‌وقدرت . و سراسیمه

و آشفته و سرگردان .

بیدستور (bi-dastur) ص. پ. و م ف. بی رخصت و بی اجازه . و بد خلق و گستاخ . و بی قاعده و بدون پیش‌رو .

بیدعوی (bi-da'vâ) ص. پ. عاری از ادعا و درخواست .

بیدق (baydaq) ا. پ . ـ مأخوذ از پیادهٔ فارسی ـ شخص مجرد. و پیادهٔ شطرنج .

بیدق (baydaq) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پیادهٔ شطرنج . و **بیدق سیم :** ستاره و کوکب .

بیدکش (bid-kac) ا. پ. یك قسم سلاحی .

بید گیاه (bid-giâh) ا. پ . مرغ که بتازی ثیل گویند .

بیدل (bi-del) ص.پ. آزرده و دلتنگ . و ضعیف‌القلب . و دل گرفته . و مریض از عشق . و نادان . وغمگین . وگول وکودن .

بیدلا (beydelâ) و (bidelâ) ا . پ . کلام بی معنی و سخن یاوه و بیهوده .

بیدلانه (bi-delâne) م ف . پ . در حالت بیجانی و بطور آزردگی و دلگیری .

بیدلی (bi-deli) ا. پ. ضعف قلب . و بی‌جراتی و جبن .

بیدماغ (bi-damâq) ص. پ. بی حالت و بی کیف . و باندك چیزی خشمناك و متغیر شده . و ناشکیبا و بی صبر و بی حوصله .

بیدماغی (bi-damâqi) ا.پ. بی‌صبری و ناشکیبائی و بی‌حالتی .

بید مال (bidmâl) م‌ف. پ. زدودگی رنگ آئینه و شمشیر و کاردو جز آن با چوب بید و مانند آن .

بیدمشك (bid mock) و **بیدموش** (bid-movc) ا.پ. قسمی از بید . مر . بید .

بی‌دم (bi-dom) و **بی دمب** (bi-domb) ص . پ . شرور و موذی و با شرارت ـ و بیشتر در حیوانات استعمال کنند .

بی دم (bi-dam) ص . پ . بی‌نفس .

بی‌دمی (bi-domi) ا . پ . عدم دم و دنب .

بی‌دندان (bi-dandân) ص.پ. آنکه دندان ندارد و آنکه دندانش افتاده باشد . و

بی دندان شدن ف ل . : افتادن دندانها .

بی‌دوا (bi-davâ) ص.پ. بدون دوا. و بی درمان و لاعلاج .

بیدواز (beyd-vâz) اخ. پ. نام کوهی در ولایت ماوراءالنهر .

بیدودة (baydudat) م . ع . باد بوادآ و **بیدودة** . مر . بواد .

بیدوس (bi-dovs) ص . پ . معصوم و بی‌گناه .

بیدول (bi-dul) ص. پ. بی‌شکل . و بدتربیت شده و بی ادب .

بیدولت (bi-davlat) ص.پ. بدبخت و بی نصیب . و بی هنر . و دارای نکبت .

بیدون (bi-dun) پ. کلمهٔ نفی یعنی بدون .

بیدوند (bid-vand) ا. پ. یك نوع سنگی دوائی که شادانه نیز گویند .

بیدهشت (bi-dahcat) ص . پ . بی ترس و بی وحشت. و بی بیم و بی هول .

بی‌دهن (bi-dahan) ص.پ. عاجز و ناتوان در تکلم و سخن‌ران حقیر .

بیدی (bidey) ا . پ . درخت بید و تك بید .

بیدیانت (bi-diânat) ص.پ. بی‌راستی و بی‌درستی . و بی‌دین .

بیدیده (bi-dide) ص. پ . نابینا . و گستاخ . و ناسپاس .

بیدین (bi-din) ص . پ . بی‌کیش و بی‌مذهب . و ملحد .

بیذار (bayzâr) و **بیذارة** (bayzârat) ص.ع. **رجل بیذار :** مرد بسیارگوی و افشانندهٔ راز . و کذلك **رجل بیذارة** .

بیذاره (bizâre) ا. پ. فریب وگول . و مکر و حیله .

بیذخ (bayzax) ا. ع. زن تناور . و اخ . نخله‌ای مشهور .

بیذرانی (bayzarâniy) ص. ع. مرد بسیارگوی و افشا کنندهٔ راز .

بیذق (bayzaq) ا . پ . فرمانده . و غوش . و باز شکاری .

بیذق (bayzaq) ا . ع . راهنمای در سفر . و پیاده . ج : بیاذق . و پیادهٔ شطرنج .

بیذمان (bayzomân) ا.ع. گیاهی .

بی‌ذوق (bi-zovq) ص.پ. بی‌مزه . و بی سلیقه و آنکه ما بین خوبی و بدی فرق نگذارد .

بی‌ذوقی (bi-zovqi) ا. پ. بی‌مزگی و بی‌سلیقگی .

بیر (bir) ا. پ. جامهٔ خواب مانند نهالی و توشك . و آنچه‌گستردنی باشد جهت‌خوابیدن . و جامهٔ خوشنما . و رعد . و برق و صاعقه . و طوفان . و حفظ و برو یاد .

بیر (bir) ا.پ. ـ مأخوذ از هندی ـ برادر . و دلیر و شجاع و پهلوان . و میوهٔ درخت عناب .

بیر (bir) ص . پ . توصیفی عددی ـ مأخوذ از ترکی ـ یك .

بئر (be'r) ا. ع .چاه ـ مؤنث است ـ ج : آبار و ابآر (ab'âr) وابؤر (ab'or) و آبر (âbor) و بئار (beâr) .

بیراد (birâd) ص. پ. پیر و سالدیده . و ضعیف و ناتوان .

بیراز (beyrâz) ا . پ . شاخ حیوانات و سرون و قرن .

بیراسته (birâste) ا. پ. دهکده‌ای که درخت خرمابن بسیار داشته باشد .

بیراق (beyrâq) ا. پ. بیرق و علم و لوا . و نشان . و سپاه .

بیراقدار (beyrâq-dâr) ا . پ . بیرق دار و علم بردار .

بیراگی (bayrâgi) ا. پ. ـ مأخوذ از هندی ـ درویش و قلندر .

بیرام (bayrâm) ا. پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ عید و جشن .

بیران (beyrân) ص . پ . ویران .

بیرانه (beyrâne) ا. پ. ویرانه .

بیراه (bi-râh) ص . پ . مسافری که از جاده منحرف شده و راه را سهو کرده و گم میکند . وگمراه . و مردم بدذات واوباش ونامشخص . و روسپی و مردم بد کردار . و کجرو .وا.کارناشایسته.و **بیراه‌شدن** ف.ل.: گمراه شدن . و از راه راست خارج گشتن .

بیراه‌شوا (birâh-cavâ) ا.پ. دوره گردی . و آوارگی .

بیراهه (bi-râhe) ص.پ. بیراه .

بیراهی (bi-râhi) ا. پ. انحراف از راه . و **بیراهی کردن** ف.ل. : افزونی کردن در بد کرداری .

بی‌رأی (bi-ra'y) ص. پ. بی عقل و بی تدبیر و بی فکر. و بی وقوف .

بی‌ربط (bi-rabt) ص.پ. بی اطلاع و بی‌علم در کاری . و نا آموخته و **بی‌ربط بودن** ف ل . : بی علم بودن و بی اطلاع بودن .

بیربوشا(bir-bucâ) ا. پ. بلغت زند خیار بادرنگ .

بیربهم (birbhom) اخ.پ. ـ مأخوذ از هندی ـ نام ناحیه‌ای از ملک بنگاله .

بئرة (be'rat) ا.ع. ذخیره .

بیرة (birat) اخ . ع . نام شهری . و نام چند ده .

بی‌رتبه (bi-rotbe) ص . پ . بدون درجه و بدون مقام . و حقیر و ناکس و فرومایه .

بی رحم (bi-rahm) ص. پ. درشت و ظالم و بی شفقت . ووحشی و بیابانی . و سنگدل .

بیرحمی (bi-rahmi) ا . پ . قساوت قلب و سنگدلی و بی‌مروتی .

بیرز (biraz) ا. پ. چوب کار و توبك گازری .

بیزرد (birzad) و (beyrzad) ا.پ. یکی از صموغ سقزی طایفهٔ چتری که انزروت و بارزد نیز گویند . و برادهٔ فلزات . و چیزی که رویگران جهت لحیم کردن بکار برند . و داروئی که جهت منع مگس بر دمیدگیها مالند .

بئرزمزم(be're-zamzam) اخ. ع. چاه زمزم .

بیرزه (beyrzeh) و (birzeh) و **بیرزی** (beyrzay) و (birzay). ا. پ. انزروت .

بی رستای عید (bi-rostâye-id) ا.پ. خوشی ساده و خالص .

بیرسمی (bi-rasmi) ا. پ. بی نظامی .

بیرسن (bi-rasan) ص.پ. بی‌افسار . و اوباش .

بی‌رشك (bi-rack) ص پ. بی‌حرص . و بی حسرت . و بی غیرت .

بی‌رضا (bi-rezâ) م ف . پ . بدون اجازه .

بیرق (bayraq) ا.پ. علم. وشقهٔ حریر رنگین که بر علم و نیزه وکلاه و خود بندند . و علم دولتی که بر بالای عمارات دولتی نصب کنند . و علم افواج . و پردهٔ علم . و **بیرق نور**: روشنائی صبح کاذب .

بیرگ (bi-rag) ص. پ. بی‌جان . و بی دل . و بی غیرت .

بیرگند (bir-gand) اخ . پ . مر . بیرجند .

بیرم (bayram) ا.پ. پارچه‌ای ریسمانی شبیه بمتقال عراق و از او نازکتر .

بیرم (bayram) ا . ع. مأخوذ از برمای فارسی وبمعنی برما وخصوصاً برمای درودگران . و سنگ دراز ومتین ومانند آن. و کحل‌مذاب . و بیل و کلند .

بیرن (biron) م ف . پ . مخفف بیرون و بمعنی آن .

بیرنجاسب(biranjâsb) ا.پ. برنجاسب و بومادران .

بیرنگ (bi-rang)ص . پ . بی‌لون و چیزیکه رنگ نداشته باشد .

بیرنگ (beyrang) ا . پ. نشان . و هیولائی که نقاشان در اول بروی کاغذ و پرده کشند و بعد قلم‌گیری کنند ورنگ آمیزی نمایند. ونیز رنگ و طرح عمارتیکه معماران ریزند . و باصطلاح حکمت ظهور احدیت و اشاره بعالم وحدت است .

بیرو (biru) ا . پ . کیسه و خریطه‌ای که در آن زر و پول و مانند آن نهند .

بیرو (bi-ru) ص. پ. مردم بی انفعال و بی‌آزرم وکسیکه سخنان ناخوش بروی کسی گوید .

بی‌روان (bi-ravân) ص.پ. بی روح و بی‌جان . و دل مرده . و جامد .

بی‌روائی (bi-ravâi) ا.پ. بدون رونق و بدون تاب و ضیا .

بیروت (bayrut) اخ.ع. شهرتجارتی‌ازتوابع شام‌که‌امروز پای‌تخت سوریه وجمهوری‌لبنان‌است واقع‌درکنار بحرالروم ودارای ۱۶۱۵۹۵ نفر جمعیت .

بیروج (biruj) ا.پ. مهرگیاه .

بیروح (bayruh) ا.ع. مهرگیاه .

بی‌روز (bi-rovz) ص پ. بد بخت .

بیروز (bi-rovz) ا. پ . سنگی سبز رنگ وشبیه بزمرد و بسیارکم بها وکم قیمت .

بیروزج (biruzaj) ا ع . ـ مأخوذ از پیروزهٔ پارسی و بمعنی آن .

بی‌روزگار (bi-rovzgâr) ص. پ. بدون شغل و پیشه . و بدون گذران و بدون معاش .

بیروزن (birovzan) ا. پ. سنگ با قیمت . و بار و حمل .

بیروزه (birovze) ا.پ. لباس همیشگی شخص .

بی‌روزی (bi-rovzi) ص. پ. آنکه قوت یومیه ندارد .

بیرون (beyrun) و (birun) ص. وم‌ف. پ. بدر و خارج . و خارج در . و نقیض اندرون . وظاهر . وظاهری . و بیگانه و اجنبی و خارجی . و **بیرون آمدن** ف ل . : خارج شدن وظاهر شدن و بسختی هجوم آوردن و طغیان کردن . و **بیرون آوردن** و یا **بیرون بردن** ف م . : برآوردن . و بدرآوردن . و خارج کردن . و **بیرون فرستادن :** بخارج فرستادن . و اخراج کردن . و از شهر بدر کردن . و **بیرون کردن:** خارج‌کردن . و برکشیدن . و بدر کشیدن . و اخراج بلد کردن . و بدر کردن . و استثنا کردن . و **بیرون شهر:** خارج شهر . و **از بیرون :** از خارج .

بیرون آمدگی (birun-âmadegi) ا.پ. برآمدگی و حدبه و تحدب . و افراز . و گردش بخارج .

بیرونتر (birun-tar) ص. پ. اجنبی تر و بیگانه تر . و خارجی .

بیرون جستگی (birun-jastegi) ا.پ. تحدب .

بیرون سرا (birun-sarâ) ص. پ. زری که در غیر ضرابخانه سکه شده باشد .

بیرون شو (birun-cov) ا. پ. انتها و آخر . و مخرج .

بیرونه (birune) ا.پ. لباسی که روی لباسهای دیگر پوشند و بالا پوش .

بیرونی (biruni) ص . پ . منسوب به بیرون یعنی خارجی . و مردود . و استثنا شده . و ا . مقابل اندرونی یعنی حیاطی که مخصوص به پذیرائی است و پیراهن . و پیراهن زنانه .

بیرونین (birunin) ص . پ . منسوب به بیرون یعنی خارجی .

بیره (bire) ا. پ. مته و پرماه . ولقمه و نواله و آنچه در دهان می‌خایند . و ا خ . نام قلعهٔ مستحکمی در نزدیک. فرات .

بیره زن (bire-zan) ا. پ. تابهٔ گلی که بر روی آن نان پزند .

بی ره‌نمان (bi-rah-nomân) ص. پ. بدون رهنمای و هادی .

بی‌رهی (bi-rahi) ا.پ. بی‌راهی .

بیری (biri) ا. پ. بستر و فراش . و فرش . و مسند . و هر چیز گستردنی .

بی‌ریا (bi-riâ) ص.پ. صادق و خالص و درست و با صداقت . وم‌ف. با اخلاص و مخلصانه .

بی‌ریائی (bi-riâi) ا. پ. صداقت و راستی . و اخلاص و خلوص نیت .

بی‌ریب (bi-rayb) ص.پ. بی شك و بی شبهه .

بی‌ریش (bi-ric) ص.پ. کودکی که ریش در نیاورده باشد . وغیر ملتحی . ونوکر امرد .

بیریشه (bi-rice) ص.پ. بدون لیف.

بیرین (birin) ا.پ آب بدبوی ومتعفن.

بیز (bayz) م.ع. **بازیز آ** و **بیوز آ** (از باب ضرب): هلاك گردید . و **بیز فلان لا تبیز رمیته :** زنده نمیماند شکار زخم خوردهٔ فلان . و **لم یبز** یعنی رهائی نیافت و بطور فجئه نمرد .

بیز (biz) و (bayz) ص.پ. ـ مأخوذ از بیختن ـ یعنی بیزنده مانند **خاك بیز** و **مشك بیز** ـ و همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد .

بیزار (bayzâr) ا.ع. نره . و باز دار. وکشاورز ـ و باین دومعنی اخیر معرب بازدار و یا بازیار است .ج : بیازرة (bayâzarat).

بیزار (bizâr) ص.پ. آزاد و معاف . واز بیماری رسته. ونجات‌یافته. وماندهٔ وافکار. و متنفر و نفرت کرده . و **بیزار شدن** ف ل : نفرت و کراهت داشتن . و خلاص شدن از گناه وتقصیر ویاوام . و مانده شدن. و دلتنگ شدن . و مأیوس‌گشتن . و **بیزار کردن** ف م. : مانده کردن. و آزرده‌کردن. و متنفر کردن .

بیزارة (bayzârat) ا.ع. عصای ستبر. ج : بیازر (bayâzer) .

بیزاره (bizâre) ص.پ. بلند همت. و عاشق .

بیزاری (bizâri) ا.پ. اذیت و آزار وخشم. و بدخوئی. و آزردگی . و بی‌پروائی و بی غرضی . و برات پادشاهی . و برات آزادی و آزاد نامه .

بئزان (be'zân) ع.ج باز (ba'z) .

بیزان (bizân) ع.ج بازی .

بیزبان (bi-zabân) ص. پ. لال و گنگ وکسی که زبان ندارد . و خاموش .

بیزبانی (bi-zabâni) ا.پ. لالی وگنگی

و خاموشی .
بی زحمت (bi-zahmat) ص.و.م‌ف پ.
سهل ، آسان و نادشوار .
بیزر (bayzar) ا.ع. کدنگ گازران .
ج : بیازر (bayâzer) .
بی زر (bi-zar) ص.پ. بی پول . و
گدا و درویش . و حریص .
بیزرة (bayzarat) ا.ع. عصای ستبر .
ج : بیازر .
بی زرخرید (bi-zar-xarid) ص.پ.
میسر شدة بدون خریدن .
بی زری (bi-zari) ا.پ. مفلسی . و
بی پولی .
بی زنگ (bi-zang) ص . پ . بدون
زنگ و صیقل دار .
بی زن و فرزند (bi-zano-farzand)
م‌ف.پ. بدون عیال و اطفال .
بی زنهار (bi-zenhâr) ص.پ. بی امان
وکسی که بوی امنیت داده نشده باشد .
بی زنی (bi-zani) ا.پ. عذوبت و
نا کدخدائی .
بی زوال (bi-zavâl) م‌ف.پ. بدون
تغییر وتغییر ناپذیر . و ابدی و دائمی .
بی زور (bi-zovr) ص.پ. ضعیف و
ناتوان و بی قدرت .
بیزون (bizovn) ا.پ. گاو دشتی .
بی زهره (bi-zahre) ص.پ. خوش
خلق . وصبور وبردبار . وبدون تعب وخجلت .
بی زیب و زینت (bi-zibo-zinat) ص.
پ . زشت و بی ظرافت و بی لطافت .
بیزیدن (beyzidan) و (bizidan)
ف‌م.پ. بیختن .
بی زین (bi-zin) ص.پ. اسب لخت .
بیژن (beyʒan) اخ . پ . پسر گیو و
برادر زادة رستم .

بیژن وار (beyʒan-vâr) ص . پ .
شجاع .
بیژه (beyʒe) ص . پ . خالص و
بی آمیزش و بی غش . و خاص و خاصه .
بئس (be's) ا.ع. بلا و سختی . وبنات
بئس: سختی . وکارسخت و دشوار . و امر
بزرگ . و عذاب بئس: عذاب سخت .
بئس (be'sa) و (baesa) و (beesa)
و (beasa) و (baasa) ع. کلمه ایست که در
ذم استعمال میشود ـ برخلاف نعم بق بئس
الرجل زید: بدمردی است زید. وبئست
المراة هند: بد زنی است هند. وگفته‌اند
هو فعل ماض لاینصرف والرجل والمراة
رافاعل بئس دانند . و زید و هندرا گویند
یا مبتدائی است که خبر بروی مقدم شده و یا
خبر آن محذوف است . و بئس القرین:
همنشین بد . و بئس المصیر: دوزخ .
بئس (baes) ص.ع. دلاور یق رجل بئس.
وسخت فی قراءة البعض عذاب بئس یعنی
عذاب سخت .
بیس (bays) اخ.ع. ناحیه ای در اندلس.
بیس (bays) م.ع. باس علی الناس
بیسآ (ازباب ضرب) : تکبر کرد برمردم .
وآزار کرد ایشان را .
بی ساختگی (bi-sâxtegi) ا.پ. صداقت
و راستی . و ساده دلی . و بی تزویری .
بی ساخته (bi-sâxte) ص.پ. بی آرایش
و بی زینت . و بی‌تزویر . و ساده لوح .
بی ساز (bi-sâz) وبی ساز و سامان
(bi-sâzo-sâmân) ص. پ. نا آماده وغیر
مستعد و نا مهیا . و بی فایده .
بی سامان (bi-sâmân) ص.پ. بی ترتیب
و بی خانمان . وکسی‌که اسباب معیشت نداشته
باشد . و بی آرام و پریشان و مضطرب . و
فقیر . وشرور . و احمق . وسر بی سامان:

بی مغز و احمق و نادان .
بی سامانی (bi-sâmâni) ا.پ بی‌معیشتی
و درویشی و مفلسی . و پریشانی و بدبختی .
بیسان (baysân) اخ.ع. دهی درشام .
بی سبب (bi-sabab) م‌ف.پ. بی‌جهت
و بی دلیل و بلاژ و بلاش .
بی سپاس (bi-sepâs) ص.پ. بی‌وفا
و نمک بحرام و ناسپاس .
بیست (bist) ص.پ. عقد سوم از عقود
اعداد یعنی دو دفعه ده .
بیست (bist) ص.پ. آزار دیده و زیان
یافته .
بیست! (beyst) پ. کلمة امراز ایستادن
یعنی برپاشو . و درنگ کن و بمان .
بیستاخ (bistâx) ص. پ. گستاخ و
بی ادب و بی شرم و بی حیا .
بیستار (beystâr) ا. پ. مرادف فلان
و بهمان یعنی چون نام کسی و یا چیزی را
بطور مبهم خواسته باشند بیان کنند این کلمه
را ذکر میکنند . و فلان و بهمان و بیستار
میگویند . و نیز بیستار : افزون و زیاد .
بی ستارگان (bi-setâregân) ص .
پ. شب بی ستارگان : شبی که در آن
ستاره ها نمایان نباشند .
بی ستاره (bi-setâre) ص.پ. بدبخت
و بی طالع . و بدون ستاره .
بیستگانی (bistgâni) ا.پ. مواجب و
جیره وماهیانه وهرچیزی‌که جهت مردم لشکری
و نوکر مقرر کرده باشند .
بیستگی (bistagi) ا.پ. عدم عقوبت .
و عدم سیاست . و بیماری جذام .
بیستم (bistom) ص. پ. چیزی که در
مرتبة بیست واقع شده باشد .
بیستون (bistun) اخ.پ. کوهی نزدیک
کرمانشاهان . و آسمان .

بیستی (bisti) ا. پ. یك قسم پول سیاهی که سابقاً در ایران رایج بوده واکنون غیر معمول . و بزبان مردم هندوستان سقا .

بیستین (bistin) ص.پ. منسوب به بیست.

بیسج (bisaj) ص.پ. بی شکل . و بد وضع و بد ساخت .

بیسخن (bi-soxan) ص. پ. بیشك و بی شبهه . وگنگ . و خاموش وساکت .

بیسر (bi-sar) ص.پ. کسی که سر و بزرگ و مربی نداشته باشد . و بی نظیر و بی همتا .

بیسر (beysar) ا. پ. پرنده ای شکاری شبیه به بیغو .

بی‌سرافسار (bi-sar-afsâr) ص . پ. بدخوی . و بد تربیت . و نالایق . و نا قابل . و تنبل وکاهل . و غافل .

بیسراك (beysarâk) و (beysorâk) ا.پ. شتر جوان پرقوت. وشتر بچهٔ یکساله و دوساله . وشترجوان‌که مادرش عربی وپدرش دوکوهان باشد . وکرهٔ خر و استر و قاطر .

بیسران (bi-sarân) ج ا. پ. کسانیکه بی‌تربیت مربی وپدرومادر بزرگ شده باشند.

بی‌سرمگی (bi-sormagi) ا. پ. نداشتن سرمه . و اهمال در نکشیدن سرمه بچشم .

بی‌سروپا (bi-saro-pâ) ص . پ . سست . و درمانده وناتوان . و از همه جهت بی نوا وبی چاره. وبی نظام وبی اسلوب . و ا. نام مهره‌ای گرد و مدور .

بی‌سرودلی (bi-saro-deli) ا. پ. بی هوشی و بی حواسی .

بی‌سروسامان (bi-saro-sâmân) ص.پ. بی‌خانمان . و بی یار و یاور و بی کس . و بی نوا و درمانده و عاجز . و پریشان و مشوش . و تباهکار . و فرومایه و ناکس و خوار . وچرکین وناپاك . و شرور و بدذات . وگستاخ . و شهوت پرست .

بیسره (beysre) ا. پ. پرنده‌ای شکاری شبیه به بیغو . و استر و قاطر .

بیسری (baysariy) اخ ع. گروهی در سند که ناخداها آنها را برای محاربهٔ دشمن نوکر دارند . ج : بیاسرة .

بیسعادت (bi-saâdat) ص.پ. بدبخت. و بی‌نصیب و بی‌بهره .

بیسك (baysaka) ع . کلمهٔ ترحم مانند ویسك که دروقت ترحم ودلاسائی کودك گویند.

بی‌سکون (bi-sokun) ص.پ بی‌آرام و متحرك .

بی سکه (bi-sekke) ص . پ . زر و سیم بی نقش . و مردم بی قدر و بی اعتبار و بی شأن و شوکت و وقار . و هر چیزی که طراوت و نمودی نداشته باشد .

بی سلیقگی (bi-saliqegi) ا . پ . بی‌مهارتی و عدم مهارت . و عدم ذوق .

بی‌سلیقه (bi-saliqe) ص.پ. بی‌مهارت. و بی‌اسلوب . و عاری از ذوق .

بیسموت (bismut) ا.پ. _ مأخوذ از فرانسه _ فلزی سفید و کمی سرخ رنگ و ترکیبات آنرا درطب بسیار استعمال میکنند .

بیسن (beysan) ا.پ. زهر قاتل وکشنده .

بی‌سنگ (bi-sang) ص. پ. سبك و بی وقار و بی اعتبار .

بی‌سواد (bi-savâd) ص.پ. بی‌معرفت و بی‌علم . و آنکه خط خواندن نتواند ومراك .

بی‌سئوال (bi-soâl) مف. پ. بدون پرسش و بدون تمنا و درخواست کسی .

بیسور (beysur) اخ. پ. نام شهری .

بی‌سوز (bi-sovz) ا.پ. کسی که شمع را خاموش کند .

بیسوه (bisveh) ا . پ . _ مأخوذ از هندی _ یك ششم جریب .

بئسی (be'sâ) م. ع. **بئس بؤساً** و **بأساً** و **بؤساً** (bausan) و **بیساً** و **بؤسی** (bo'sâ) و **بئسی** (be'sâ) و **بسیسی** (bessisâ) مر. بؤس و بؤس (boos).

بی‌سیرت (bi-sirat) ص. پ. فاسق و فاجر. وبی‌آبروورسوا. و **بی‌سیرت کردن** ف‌م. : بی آبرو کردن .

بی‌سیرتی (bi-sirati) ا.پ. بی‌آبروئی و رسوائی . و فسق و فجور و سلوك بر خلاف شرع .

بیش (beyc) ص. و مف. پ. بسیار و فراوان و افزون و زیاده. وکلان . بزرگ . و نیك و خوب . و نیکوتر و بهتر . و اعلا و بسیار خوب . و خوش نما و خوش آیند . و **بیش از این** : زیاده از این . و **بیش قیمت** : پر قیمت و گرانبها .

بیش (bic) ا. پ. گیاهی سمی و مهلك و شبیه بگیاه زنجبیل که درهندوستان روید .

بیش (bic) اخ. ع. وادی شیرناك در راه یمامه . و ا . نباتی مشابه زنجبیل وگیاه در آن زهر کشنده روید و تریاق آن گوشت سمانی وگوشت **فارة البیش** _ وسمانی : مرغی که بیش را میخورد ونمی‌میرد وفارة‌البیش : بیش موش و آن جانوری است مانند موش و در زیر بوتهٔ بیش میاشد و از آن می‌خورد و منه المثل : **اعجب من فارة البیش** تتغذی بالسموم و تعیش .

بی شاهد (bi-câhed) ص. پ. بدون‌گواه .

بی شایبه (bi-câyebe) م ف . پ . بی‌شك و بی‌ریب .

بیش بها (bic-bahâ) ص.پ. پر قیمت وگران بها .

بیش بهار (bic-bahâr) ا. پ. رستنی

است همیشه سبز که خزان نمیکند و برگ نمی‌ریزد و مردم گیلان همیشه جوان گویند و بتازی حی‌العالم .

بی شبهه (bi-cobhe) ص.پ. بی‌شك و بی‌اشتباه .

بیشة (bicat) و **بئشة** (be'cat) اخ.ع. وادی شیرناك در راه یمامه .

بیشتر (beyctar) ص.م ف.پ. زیادتر و افزون‌تر . و حصهٔ بزرگتر و زیادتر از دو حصهٔ غیر متساوی چیزی .

بیشترك (beyctarak) م‌ف.پ. مصغر بیشتر یعنی اندکی بیشتر .

بیشتری (beyctari) ص. پ. منسوب به بیشتر .

بیشترین (beyctarin) م ف . پ . زیادترین و فزون‌ترین .

بی شرف (bi-caraf) ص.پ. بی‌حرمت و بی آبرو .

بی شرم (bi-carm) ص . پ . بی‌حیا و بی آزرم .

بی شرمی (bi-carmi) ا.پ. بی حیائی و بی‌آزرمی .

بی شعور (bi-cour) ص . پ . نادان و بی عقل و بی ادراك .

بیش فروش (beye-forovc) ص.پ. گران فروش .

بی شفقت (bi-cafqat) ص.پ. نامهربان .

بی شك (bi-cak) و **بی شك و ریب** (bi-cakko-rayb) و **بی شك و شبهه** (bi-cakko-cobhe) م ف . پ . بدون اشتباه . و بدون وهم وگمان . و بدون تردید و یقیناً و بطور یقین .

بیشکار (beyc-kâr) ا . پ . کار بی مزد واجر و پاداش .

بی شکیب (bi-cakib) ص . پ . بی تحمل و بی صبر .

بی شمار (bi-comâr) ص.پ. بی‌حساب و بسیار زیاد .

بیشکین (beyckin) اخ.پ. نام افتخاری نظامی و فاریابی .

بیش موش (bic-move) ا.پ. یك قسم جانوری که در زیر بوتهٔ بیش زندگی میکند و بتازی فارةالبیش نامند . مر . بیش .

بیش و کم (beyco-kam) م‌ف.پ. هرچه هست خواه زیاد و خواه کم .

بی شوی (bi-cuy) ص. پ. بی شوهر و زنیکه شوهر نداشته باشد .

بی شوئی (bi-cui) ا.پ. بی‌شوهری .

بیشه (beyce) و (bice) ا.پ. جنگل . وکشور جنگلی غیرمزروع . و نیستان . و هر جائی که شبیه بآن باشد . و سازی که ازنی شبانان نوازند . و یا سازی شبیه بچنگ . و یا رباب .

بیشی (beyci) ا.پ. افزونی و فراوانی . و ترقی . و زیادتی .

بیشیم ! (beyccim) پ. کلمهٔ فعل یعنی التماس کنیم .

بیص (baysa) و (bisa) و (bayse) و **بیص** (bisen) و **بیصاً** (baysan) ا‌ع. تنگی . و شدت و سختی یق **وقع فی حیص بیص** و **فی حیص بیص** یعنی افتاد در فتنه و آشوبی که از آن رهائی ندارد . و **جعلتم الارض علیه حیص بیص و حیصاً بیصاً** : تنگ ساختیم بروی زمین را و سخت گرفتیم بنحوی که مجال تردد در آن و تصرف در وی را ندارد .

بی صبر (bi-sabr) ص . پ . ناشکیبا و بی‌تحمل .

بی صبری (bi-sabri) ا . پ . عدم شکیائی و عدم تحمل .

بی صدا (bi-sadâ) ص. پ. بی آواز و ساکت . و **بی صدا بودن** ف ل . : ساکت بودن . و **بی صدا شدن**: ساکت شدن .

بی صرفه (bi-sarfe) ص.پ. بی‌فایده و بیهوده . و یاوه و بی‌معنی .

بی صرفه گو (bi-sarfe-gov) و (bi-sarfe-gu) ص.پ. یاوه‌گو .

بی صلاح (bi-salâh) م ف . پ . بی‌صواب دید و بی مصلحت . و سرکش .

بی صیقل (bi-sayqal) ص. پ. کدر و صیقل نشده .

بیض (bayz) ا.ع. آماس دست اسب . و ج بیضة (bayzat) .

بیض (bayz) م.ع. **باضت یدالفرس بیضاً** (از باب ضرب) : آماس کرد دست آن اسب . و **باضت الدجاجة** : خایه نهاد ماکیان . و **باض الحر** : سخت شد گرما . و **باضت البهمی** : نصال اوگند گیاه بهمی و آن پیکان مانندی است که بربرگ وی ظاهر میشود ومی‌افتد . و **باض فلاناً** : غالب آمد فلان رادرسپیدی . و **باض العود** : رفت تری آن چوب وخشك گردید . و **باض بالمکان** : اقامت نمود در آن . و **باض السحاب** : بارید ابر .

بیض (biz) ع.ج بیوض وبیضة (bayzat) وابیض وبیضاء. و **ایام البیض** : روزهای شبهای روشن یعنی سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم هر ماه قمری .

بیض (biz) و (bayz) اخ . ع . **ابن البیض** : نام مردی از قوم عاد و آن بازرگانی بود که ناقهٔ خود را بر عقبهٔ کوهی پی کرده راه بر مردمان بست .

بیض (boyoz) ع . ج بائض و بیوض (bayuz) .

بیضا (bayzâ) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سپید . و **منارهٔ بیضا** اخ . نام منارهای در دمشق . و **ید بیضا** : یکی از نه معجزهٔ حضرت موسی .

بیضاء (bayzâ') ا . ع . سختی و بلا . و کاغذ سپید . و گندم و جو تازهٔ بی پوست . و آفتاب . و زمین ویران ـ ضد عامر ـ و منه الحدیث : **و ذکر حمیر فقال و کانت لهم البیضاء و السوداء و فارس الحمراء و الجزیة الصفراء** . و دیگ . و دام صیاد . و اخ . اسب قعب بن عتاب . و خانهای در بصره مر عبدالله بن زیاد را که بندیان را در آن بندمی کرد . و آنرا مخیس گفتندی . و نام چهارده موضع بمصر . و شهری بفارس . و روستائی بمغرب . و چند موضع . و چند آب . و عقبه ای . و شهری پس باب الابواب . و **ابو البیضاء** : شخصی حبشی **و ام بیضاء** ا . : دیگ .

بیضاء (bayzâ') ص . ع . مؤنث ابیض .

بی ضابتگی (bi-zâbetegi) ا . پ . بی قاعدگی و بی ترتیبی .

بی ضابته (bi-zâbete) ص . پ . بی قاعده و بی ترتیب .

بیضابی (bayzâbi) ص . پ . ـ مأخوذ از بیضوی تازی دوایر بیضی شکل حروف .

بیضات (bayzât) ع . ج بیضة (bayzat) .

بیضان (bizân) ج ا . ع . سپیدان ـ ضد سیاهان . و اخ . کوهی مر بنی سلیم را . و **بیضان الزروب** : شهری .

بیضانه (bayzâne) ا . پ . نشان صاحبان مناصب .

بی ضبط (bi-zabt) ص . پ . بی ترتیب و بی نظام . و بی قید و لاابالی . و رند .

بی ضبط و ربط (bi-zabto-rabt) ص . پ . بدون نظم و ترتیب و اسلوب .

بیضة (bayzat) ا . ع . تخم مرغ . ج : بیض (bayz) و بیوض و بیضات (bayzât) . و خصیه . و خود . و میانهٔ هر چیز . و میانهٔ سرای . و شهر . و ساحت قوم . و جماعت مسلمانان . الحدیث : **لا تسلط علیهم عدواً من غیرهم فیستبیح بیضتهم** ای مجتمعهم و موضع سلطانهم و مستقر دعوتهم . و یقال **افرخ بیضة القوم** اذا ظهر مکتوم امرهم . و **بیضة النهار** : سپیدی روز . و **بیضة البلد** : تخم شتر مرغ المثل : **هو اذل من بیضة البلد** ای من بیضة النعام ترکها . و نیز بیضة البلد : مهتر شهر که مردم بر وی جمع شوند و سخن وی را قبول نمایند . و نوعی از سماروغ . و **بیضة العقر** : بیضهٔ خروس که در سالی یکبار نهد . و **بیضة الخدر** : ا . دختر پرده نشین .

بیضة (bizat) ا . ع . زمین سپید هموار . و رنگی از رنگهای خرمابن . ج : بیض (biz) . و اخ . نام شهری .

بیضة (bayzat) و (bizat) اخ . ع . موضعی بعمان .

بیضوی (bayzavi) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب به بیضه . و منسوب بشهر بیضا . و یکی از اشکال هندسی شبیه به تخم مرغ . و **خط بیضوی** : یك قسم از خط ایرانی که دمباله های حروف آن بشکل بیضی میباشد ـ بر عکس آفتابی که در آن دمبالهٔ بعضی از حروف بشکل دایره میباشند .

بیضه (bayze) ا . پ . تخم مرغ و خاگ . و خایهٔ حیوانات . و **بیضهٔ آتشین** : آفتاب . و **بیضهٔ چرخ** : آفتاب . و **بیضهٔ خاکی** : کرهٔ زمین . و **بیضه در آب** : بیضه ای که هنوز بچه در آن متکون نشده باشد . و **بیضه در کلاه** : بیضه ای که بازیگران در کلاه خود پنهان سازند . و سر آدمی . و **بیضهٔ زر** و **بیضهٔ زرین** : خورشید . و **بیضهٔ صبح** : آفتاب . و **بیضهٔ کافور** : برف . و آفتاب . و ماه . و **بیضهٔ ماهی** : اشپول ماهی . و **بیضه های زری** و **بیضه های زرین** ج ا . : ستاره های آسمان . و **بیضه برآوردن** ف م . : جوجه برآوردن از تخم . و ناقص ساختن و خصی کردن . و **بیضه پروردن** ف . ل . درزیر بال گرفتن مرغ بیضه را و روی آن خوابیدن .

بیضه گر (bayze-gar) ا . پ . مولد البیض .

بیضی (bayzi) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ رطوبتی سفید و شفاف شبیه به سفیدهٔ تخم مرغ در اندرون چشم . و سپیدی . و صافی . و ص **شکل بیضی** : شکل بیضوی .

بیط (bayt) ا . ع . تخم مورچه و پاشترمرغ .

بیطار (baytâr) ا . ع . پزشك ستور .

بیطاری (baytâri) ا . پ . علمی که بدان رنجهای ستور را مداوا کنند . و **بیطاری کردن** ف م . : مداوا کردن رنجهای ستور را .

بی طاقت (bi-tâqat) ص . پ . ناتوان و بدون توانائی . و بی تاب . و **بی طاقت و تاب شدن** ف ل . : بی صبر و تحمل شدن .

بی طاقتی (bi-tâqati) ا . پ . بی صبری و ناتوانی .

بی طالع (bi-tâle') ص . پ . بی نصیب و بی بهره . و بدبخت . و محروم .

بی طالعی (bi-tâlei) ا . پ . نکبت و بد بختی . و بی نصیبی .

بیطر (baytar) و (biatr) ا . پ . بیطا و پزشك ستور .

بیطر (biatr) ا . ع . خیاط و درزی .

بی طراوتی (bi-tarâvati) ا . پ . بدون تر و تازگی . و پلاسیدگی و خشکیدگی .

بیطرة (baytarat) م.ع. بیطاری کردن .

بی طرفدار (bi-taraf-dâr) ص.پ. آنکه طرف و جانب کسی را نگیرد و تعصب از وی نکشد .

بی طرفداری (bi-taraf-dâri) ا.پ. بی‌جانب‌داری و عدم تعصب .

بیطاری (baytari) ا. پ. بیطاری . و **بیطاری کردن :** فم. : بیطاری کردن .

بی طعم (bi-ta'm) ص.پ. بی‌مزه و بی‌لذت .

بی طمع (bi-tama') ص.پ. بی‌غرض و صادق .

بی طمعی (bi-tama'i) ا.پ. بی‌غرضی .

بی طور (bi-tavr) م‌ف.پ. بدوضع . و بی‌روش . و بد سلوک .

بیظ (bayz) ا.ع. منی فحل . و منی مرد . و منی زن . و زهدان .

بیظ (bayz) م.ع. **باظ بیضاً** (از باب ضرب) : منی انداخت در رحم . و **باظ الرجل :** فربه شد آنمرد پس از لاغری .

بیظار (bayzar) ا. ع. تلاق . و **یا بیظار :** دشنام است مرداه را .

بی ظرف (bi-zarf) ص.پ. آنکه تحمل گنجایش ندارد .

بیع (bay') م. ع. **باعه بیعاً و بیعة و مبیعاً** (والقیاس مباعاً) (از باب ضرب) : فروخت آنرا . و خرید - از اضداداست - و **باع علیه القاضی :** ای من غیر رضاه . و **باعه من السلطان :** سعایت وی کرد نزدیک سلطان . و **بعت زیداً الدار** و **بعت من زید الدار :** خریدم از زید خانه را . و **بعتك الشیء** و **بعت الشیء لك :** خریدم از تو آن چیزرا . و **بیع الشیء** (مجهولا) : فروخته شد آن چیز . و کذلك **بوع الشیء** . و **باع علی بیعه :** مرتبه و رفعت وی پیدا کرد . و ظفر یافت بر وی .

بیع (bay') ا. پ. - مأخوذ از تازی - خرید . و **بیع سلم :** خرید و فروخت محصول پیشکی که هنوز نرسیده باشد . و **بیع و شرا کردن** فم.: خرید و فروخت کردن . و **بیع کردن :** خرید کردن .

بیع (bia') ع.ج بیعه (bi'at) .

بیع (bayye') ا.ع. فروشنده و خرنده . و بها کننده . ج بیعاء (bia'â') و ابیعاء (abyeâ') و **ابن بیع** اخ. نام شخصی .

بیع (bayye') ص. ع. **فرس بیع :** اسبی که گامها را فراخ گذارد .

بیعاء (beyaâ') ع.ج بیع (bayy'e') .

بی عار (bi-âr) ص. پ. آنکه از هیچ عیبی ننگ نداشته باشد .

بی عاقبت (bi-âqebat) ص. پ. هر آنچه سرانجامش نیکو نبود و بدی انجامد .

بیعان (bayyeâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه . خرنده و فروشنده - مانند قمران . الحدیث : **البیعان بالخیار ما لم یتفرقاً .**

بیعانه (bay'âne) ا. پ. - مأخوذ از تازی - پول کمی که در هنگام خریدن متاعی میدهند تا پس از تحویل گرفتن متاع مابقی پول را بدهند . و سبغانه نیز گویند .

بی عبرت (bi-ebrat) ص.پ. آنکه پند نگیرد و نصیحت از کسی گوش نکند .

بیعة (bay'at) ا. ع. عهد و پیمان .

بیعة (bay'at) م.ع. **باع بیعاً و بیعة** . مر . بیع (bay') .

بیعت (bay'at) ا.پ. - مأخوذ از تازی - عهد و پیمان . و **بیعت کردن** ف ل . : با کسی عهد کردن و دست دادن . و **بیعت گرفتن :** عهد و پیمان از کسی گرفتن .

بیعة (bi'at) ا.ع. کلیسای ترسان . ج : **بیع** (bia') و **هیأت بیع** مانند جلسة که هیئت جلوس است . **یق انه لحسن البیعة .**

بی‌عد (bi-ad) و **بی‌عدد** (bi-adad) ص.پ. بی‌شمار و بی‌حساب و بی‌حد .

بی عدیل (bi-adil) ص. پ. بی‌نظیر و بی‌مثل و مانند .

بی‌عرضه (bi-orze) ص. پ. کسیکه دارای بزرگی و بزرگ منشی نباشد . و آدم بیمصرف بیکاره و آدم بیوجودکه از وی کاری ساخته نباشد .

بی‌عزت (bi-ezzat) ص . پ . ذلیل و خوار .

بی عزتی (bi-ezzati) ا . پ . ذلت و خواری .

بی‌عقل (bi-aql) ص. پ. بی‌هوش . و بی‌شعور . و دیوانه .

بی عقلی (bi-aqli) ا. پ. بی‌هوشی . و بی‌شعوری . و دیوانگی و جنون .

بی‌عکس (bi-aks) ص . پ . بدون نمونه و بی‌نظیر و بی‌همتا .

بی علاقگی (bi-alâqegi) ا . پ . بی‌ارتباطی و بدون بستگی .

بی علاقه (bi-alâqe) ص. پ. کسیکه بستگی بچیزی نداشته باشد . و مرد مجرد بی‌زن و بی‌خانمان .

بی علاقه (bi-elâqe) م‌ف. پ. بدون ارتباط و بدون بستگی .

بی‌علت (bi-ellat) م‌ف. پ. بی‌سبب و بی جهت و بدون دلیل . و **بی علت نبودن** ف‌ل. : با دلیل بودن . و **بی علت کردن** فم. : کاری را بدون دلیل و جهت کردن .

بیعنامه (bay'-nâme) ا . پ . قبالهٔ خرید چیزی .

بی عنایت (bi-enâyat) ص . پ . نامهربان . و درشت و بی‌مروت و بی‌اهتمام .

و بی‌علاقه .

بی عنایتی (bi-enâyati) ا . پ . نامهربانی . و درشتی . و بی‌اهتمامی .

بی‌عیب (bi-ayb) ص. پ. بی‌آهو و بی‌آك . و بی‌آسیب و بی‌آفت و بی‌ضرر .

بیغ (bayq) م . ع . **باغ الدم بیغاً** (از باب ضرب) : غلبه کرد خون و بجوش آمد . و **باغ** : هلاك شد .

بیغا (bayqâ) ا.پ. طوطی .

بیغار (bayqâr) و **بیغاره** (bayqâre) ا.پ. سرزنش و طعنه .

بیغال (biqâl) ا.پ. نیزهٔ کوتاه . وپیکان . و سنان .

بی غایت (bi-qâyat) م ف . پ . بی‌نهایت و بی‌پایان . و بسیار .

بی‌غبار (bi-qobâr) ص. پ. آسمانی که پوشیده از غبار نباشد .

بی غرض (bi-qaraz) ص.پ. عاری از غرض . و بی‌طمع . وصادق و خالص .

بی غرضانه (bi-qarazâne) ص.پ. خالص . وصادق . و پاك . و م‌ف. صادقانه . و خالصانه و مخلصانه .

بی غرضی (bi-qarazi) ا.پ. بی‌طمعی .

بی‌غش (bi-qac) و **بی‌غش وغل** (bi-qacco-qal) ص . پ . بدون تزویر و بدون نفاق و ریا و مکر .

بی‌غم (bi-qam) و (bi-qamm) ص. پ. بی‌رنج . و بدون اندوه و عاری از حزن و ملالت .

بی‌غمی (bi-qami) ا.پ. بی‌اندوهی .

بی‌غور (bi-qavr) ص . پ. کم عمق و پایاب . و بی‌اندیشه و بی‌فکر .

بیغه (biqe) ا.پ. هیزم وچوب سوختنی .

بیغی (bayqi) ا. پ. دفع‌ورد . و عزل .

بی غیرت (bi-qayrat) ص . پ . بی‌ناموس و بی‌شرف و نامرد و آنکه دارای غیرت و عصبیت نباشد .

بیفایده (bi-fâyede) ص.پ. بی‌مصرف و بی‌اثر و بی‌حاصل . و نالایق .

بی‌فرزانه (bi-farzâne) ص . پ . نادان و بی‌عقل .

بی فرزند (bi-farzand) ص . پ . کسیکه دارای اولاد نباشد .

بی‌فرمان (bi-farmân) ص.پ. آنکه مطیع هیچ گونه حکم و فرمانی نباشد .

بی‌فروغ (bi-foruq) ص . پ . ناکامیاب . و ناتمام . و بی‌نتیجه .

بی‌فرهنگ (bi-farhang) ص.پ. بی‌عقل و بی‌تمیز .

بی فکر (bi-fekr) ص. پ. لاابالی و کسی که در عواقب کارها تفکر نکند و بی‌اندیشه و بی‌تدبیر . و خرسند .

بی‌فکری (bi-fekri) ا.پ. عدم تأمل و تفکر . و غفلت . و بی‌خیالی و بی‌پروائی .

بیفهم (bi-fahm) ص.پ. بی‌دانش و بی‌علم و جاهل . و کودن .

بیفهمی (bi-fahmi) ا . پ . بی‌علمی و بی‌دانشی و جهالت . و کودنی .

بیفیض (bi-fayz) ص. پ. بی‌خیر و کسی که فایده و نیکی او بدیگران نرسد و از وجودوی فایده‌ای برای کسی مترتب نگردد.

بیقابو (bi-qâbu) ص . پ . بدون جلوگیری و محفوظ .

بیقاعده (bi-qâede) ص. وم. ف.پ. ناصحیح ونادرست. وبی‌نظم وبدون ترتیب. وبدون اساس.

بیقال (bi-qâl) ص. پ. ساکت . و لال . و بی‌سخن و بی‌گفتار .

بیقان (biqân) ع.ج بوق .

بیقة (biqat) ا.ع. دانه‌ای سبز و کلانتر از کرسنه ـ و وی را مقشر کرده بگاو میدهند و آنرا فربه میکند .

بیقدر (bi-qadr) ص . پ . بی‌عزت . و بی‌رتبه . و حقیر . و آنکه قدر و مرتبهٔ وی را کسی نشناسد .

بی قدری (bi-qadri) ا. پ. حقارت و ذلت .

بی قدم (bi-qadam) ص. پ. بدبخت . و بی‌شأن .

بیقر (bayqar) ا.ع . جولاهه. و ا. خ. نام موضعی .

بیقرار (bi-qarâr) ص. پ. بی‌ثبات و تغییر پذیر و ناپایدار . وناشکیبا . و خشمناك . و مغموم . و ناتوان .

بیقراری (bi-qarâri) ا. پ. بی‌ثباتی و ناپایداری . و بی‌آرامی . وقلق ووحشت و اضطراب .

بیقران (bayqorân) ا.ع. گیاهی .

بیقرة (bayqarat) م.ع. **بیقر الرجل بیقرة** : هلاك گردید آنمرد . وفاسد ساخت . و متکبرانه رفت . و مانده و درمانده شد . و شك کرد در چیزی . و بمرد . و قوم را در بادیه گذاشته خود بشهر مقیم شد . و بجائی رفت که خبرش معلوم نمیشود . و سر جنبان بشتاب رفت . و حریص گشت برگردآوردن مال و باز داشتن آن از مردم . و رفت بعراق از شام . و هجرت کرد از زمینی بطرف زمینی دیگر . و **بیقر الدار** : فروکش شد در خانه . و **بیقر الفرس** : برداشت آن اسب دست را . ونیز شگفت داشت بدیدار گاو .

بیقرة (bayqarat) ا . ع . کثرت مال و متاع .

بیقرینه (bi-qarine) ص.پ. بی‌انتظام . و بی‌نظیر و بی‌همتا .

بیقصد (bi-qasd) ص.پ. بی‌اراده .

بیقصور (bi–qosur) م ف . پ . بدون کوتاهی . و بی‌عیب و نقصان و کاملانه .

بیقلعی (bi–qal'i) ص . پ . ظروفی که قلعی نشده باشند .

بیقور (bayqur) ا ج . ع . جماعت گاوان .

بیقول (bi–qavl) ص . پ . بی‌اعتبار . وکسیکه گفتار اورا اعتمادی نشاید . و بی‌حقیقت . و غدار و نمک بحرام و خائن .

بیقولی (bi–qavli) ا . پ . بی اعتباری . و بی‌اعتمادی در گفتار .

بیقیاس (bi–qiâs) م ف . پ . خارج از حد و اندازه . و بی پایان . و بی انتها . و غیر قابل بیان و تفسیر . و بر خلاف نظام کلیهٔ اشیاء . و برخلاف رسم و قانون .

بیقیة (biqiyyat) ا . ع . گیاهی از عدس دراز تر .

بیقید (bi–qayd) ص . پ . لاابالی در کارها . و بی‌ضبط و ربط . و بی‌ترتیب .

بی قیمت (bi–qeymat) ص . پ . بی‌بها و بی‌قدر و بی‌ارز . و گرانمایه .

بیقین (be–yaqin) م ف پ . بی‌گمان و بدون شك و حتماً و یقینا .

بیك (be–yak) م ف . پ . از یك . و با یك . و **بیك نیم نهاد** یعنی نیم پرداخته و نیم تمام گذاشت . و **بیك راه** یعنی یك بارگی . و یك ضربت .

بیك (boyyak) ع . ج بائك .

بیکار (bi–kâr) ص . پ . بی‌شغل و بی پیشه و بی صنعت . و بدون خدمت و بدون منصب . و تنبل و کاهل . و نابکار . و مصاحب وهمنشین . و آواره و اوباش . و بی‌خانمان . و بی فایده . و آنکه لیاقت هیچ کاربرا نداشته باشد .

بیکاره (bi–kâre) ص . پ . بی فایده و بی مصرف . و بیکار (مر . بیکار) . و **مردمان بیکاره** : کسانیکه از وجود آنها هیچ فایده‌ای مترتب نباشد .

بیکاری (bi–kâri) ا . پ . بی شغلی و بی‌منصبی و بی‌خدمتی .

بیکام (bi–kâm) ص . پ . محروم و ناامید و ناکام .

بیکبار (be–yak–bâr) م ف پ . یکبارگی و ناگاه . و بی‌خبر . و دفعة .

بیکبری (bi–kebri) ا . پ . بی‌تکبری و تواضع و خضوع و فروتنی .

بیك راه (be–yak–râh) م ف . پ . یکبارگی . و بیك ضربت .

بیکران (bi–karân) ص . پ . بی پایان و غیر محدود .

بیکس (bi–kas) ص . پ . بی‌یار و یاور . و بیچاره و بی‌نوا . و بی پدر و مادر .

بیکسی (bi–kasi) ا . پ . بی‌یاوری . و تنهائی .

بیکفش (bi–kafe) ص . پ . برهنه پای .

بیکفشی (bikafei) ا . پ . برهنه پائی .

بیکم (baykam) ا . پ . صفه وایوان ورواق .

بی کم و کاست (bi–kamo–kâst) م ف . پ . بدون زیاد و نقصان . و بدون عیب . و کاملا و بالتمام . و درست وصحیح .

بیکند (baykand) ا خ . پ . شهری که جمشید بنا کرده و سپس گنگ دژ نامیده شد .

بیکی (bi–kay) م ف . پ . بی وقت و بی‌هنگام . و بدون دور .

بیگ (beyg) ا . پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ امیر و شاهزاده ـ و این لقب یك وقتی خیلی بزرگ و با شأن بود ولی این ایام کوچك و پست شده و باشخاص کوچك میدهند .

بیگابیگی (beygâbeygi) ا . پ . امیرالامرا و شاهزادهٔ شاهزادگان .

بیگاده (bigâde) ص . پ . متنفر و بیزار از زن . و عنین و آنکه مردی ندارد .

بیگار (beygâr) ا . پ . کار بی مزد و اجرت . و **بیگار گرفتن** ف ل . : بزور و بدون مزد و اجرت کار کردن .

بیگاره (bigâre) ص . پ . ناتوان و عنین .

بیگانگان (beygânegân) پ . ج . بیگانه .

بیگانگی (beygânegi) ا . پ . عدم آشنائی . و عدم قوم و خویشی . و غربت . و خصومت و عداوت .

بیگانه (beygâne) ا . و ص . پ . نقیض آشنا ـ و غریب و اجنبی . و کسی که از مردم آنجا نباشد . و کسیکه قوم و خویشی با کسی نداشته باشد . و ناشناس . و نامعلوم . و **بیگانه و خویش** : یعنی غریب و آشنا .

بیگانه بوم (beygâne–bum) ص . پ . کسیکه در جائی غریب و ناشناس و اجنبی باشد .

بیگانه نهاد (beygâne–nehâd) ص پ . آنکه دارای خوی بیگانگان باشد .

بیگاه (bi–gâh) م ف . پ . شام ـ مقابل صبح . و بی‌وقت و بی‌موقع و بی‌هنگام . و درنگی و توقف و تأخیر .

بیگران (bi–gerân) ص . پ . بی‌بها و بی قیمت ـ و بی‌انجام و بی پایان .

بیگزاده (beyg–zâde) ا . پ . فرزند بیگ . و مرد جوان نجیب .

بی گزند (bi–gazand) ص . و م ف . پ . بی آسیب . و بی زیان و بی ضرر . و بی‌عیب .

بی گزندگی (bi–gazandegi) ا . پ . عاری بودن از اذیت و گزند و آزار .

بیگلربیگی (beyglarbeygi) ا . پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ لقب بزرگ شهر و رئیس کدخدایان و امیر امیران .

بیگم (beygam) و (beygom) ا.پ. _ مأخوذ از ترکی _ لقب زنان نجیب و محترم و مؤنث بیگ.

بیگمان (bi-gomân) م ف. پ. بدون شك و بطور یقین.

بیگمانی (bi-gomâni) ا.پ. بی شکی و بی ظنی.

بیگن (baygan) و **بیگند** (baygand) اخ. پ. نام شهری که جمشید بنا کرد و بیکند نیز گویند.

بی گناه (bi-gonâh) ص.پ. بی جرم و بی تقصیر و معصوم.

بی گناهی (bi-gonâhi) ا. پ. بی تقصیری و بی جرمی.

بیگه (bi-gah) م ف. پ. بیگاه و شام. و بی هنگام و بی موقع و بی وقت.

بیگه (beygah) ا.پ. زن نجیب محترم و بیگم.

بیگهه (bigahah) ا. پ. _ مأخوذ از هندی _ مقیاسی معادل یك ثلث جریب.

بیل (beyl) ا. پ. آلتی آهنین و پهن و دارای دسته‌ای چوبین که بدان زمین را کاوند. و آلتی مانند پاروب که کشتی و قایق را بدان رانند. و کلیه و گرده. و سبد سرگین کشی و کناسی. و توپچی. و باغبان.

بیل (beyl) ا.پ. _ مأخوذ از هندی _ یك نوع میوه شبیه بزرد آلو.

بیل (beyl) ا. پ. بلغت زند و پازند چاه که بتازی بئر گویند.

بیلا (beylâ) ا. پ. پولی که در خیرات تقسیم شود و وجوه بره.

بیلا بردار (beylâ_bardâr) ا. پ. نوکر شخص بزرگ که پول بیلا را در میان مردم تقسیم میکند. و کسی که صدقات را تقسیم می‌نماید.

بیلاق (beylâq) ا.پ. جای سرد که در زیر زمین جهت تابستان کنند. و گل و شکوفه. و باغ.

بیلاك (bilâk) ا. پ. عطا و انعام و بخشش.

بیلای (bilây) ا.پ. بلغت زند چاه.

بیلة (bilat) ا. ع. کمیز انداختگی. و نوع کمیز انداختن.

بی لباسی (bi_lebâsi) ا. پ. برهنگی و عریانی.

بیلچه (beyl_çe) ا.پ. بیل کوچك.

بی لحاظ (bi-lahâz) ص. پ. بی خبر. و بی دقت و بی احتیاط. و بدخلق و بدخوی.

بیلدار (beyl_dâr) ا. پ. کسی که زمین را میکند و پاك میکند.

بیل زن (beyl-zan) ا.پ. آنکه با بیل کار میکند مانند باغبان.

بیلسته (beylaste) ا. پ. انگشتان دست. و نوعی از گل سرخ.

بی لطافت (bi-latâfat) ص. پ. نامطبوع و زشت و درشت.

بی لطف (bi-lotf) ص. پ. بی مهر و بی محبت. و بی ظرافت. و بی مزه.

بی لطفی (bi-lotfi) ا. پ. نامهربانی و بی محبتی. و بی ظرافتی. و ناپسندی.

بیلفت (biloft) اخ. پ. نام ستارهٔ زهره.

بیلفختن (bilfaxtan) ف م. پ. فراهم آوردن و جمع کردن. و اندوختن و گرد کردن.

بیلفخند (bilfaxand) اج. پ. اجتماع و جماعت و انجمن.

بیلقان (baylqân) اخ. پ. شهری از ارمنستان. و بلوکی از ری نزدیك برقان.

بیلقانی (baylqâni) ص پ. منسوب و متعلق به بیلقان.

بیلك (baylak) ا. پ. منشور و فرمان پادشاه. و قبالهٔ املاك مانند خانه و باغ. و تیری که پیکانش دوشاخه باشد.

بیلك (bilak) ا.پ. پند نیك. و رای نیك.

بیلك (beylak) ا. پ. نوعی از پیکان شبیه به بیل کوچك که پیکان شکاری نیز گویند. و بیل کوچك.

بی لگام (bi-legâm) ص.پ. آنکه لگام ندارد. و بد اخلاق. و بی اعتدال. و آنکه از هیچ چیز پرهیز نکند.

بیلم (baylam) اع. پنبهٔ گیاه بردی. و برمای درودگران. و غوزهٔ پنبه. و پنبهٔ قصب. و بچهٔ خرص. ج: یالم.

بیلمان (baylamân) اخ. ع. موضعی در یمن. و موضعی درهند. و موضعی درسند. ومنه **السیوف البیلمانیة** و **عبدالرحمن ابن البیلمانی** اخ.: مولای عمربن الخطاب رضی الله عنه.

بیلمانیة (baylamâniyat) ص. ع. شمشیرهای منسوب به بیلمان هند و یا سند.

بیلوا (beylvâ) ا. پ. دارو فروش و دوا ساز و عطار.

بیله (beyle) ا.پ. خشکی و جزیرهٔ میان دریا و یامیان رودخانه. و یك نوع داروئی. و طبله و خریطهٔ عطار. و منشور پادشاهی. و قبالهٔ املاك مانند خانه و باغ. و رخساره. و پهلو. و پاروب کشتی بانی. و پیکانیکه مانند بیل ساخته شده باشد. و چرك وریم که از زخم پالاید و پیلهٔ ابریشم. و بیل.

بیلیك (bilik) ا.پ. بیلك و پند و نصیحت نیك. و رأی نیك.

بیم (bim) ا.پ. خوف و ترس. و خطر. و واهمه. و **بیم داشتن** ف.ل.: ترس داشتن و ترسیدن. و **بیم کردن**: ترسیدن. و واهمه کردن. و **از بیم جان** م ف.: از خطر جان.

بی‌ماحصل (bi-mâ-hasal) ص. پ. بی فایده . وبدبخت . وبی نصیب و بی‌بهره.

بی‌مادر (bi-mâdar) ص.پ. یتیم و کسیکه مادر نداشته باشد .

بیمار (bimâr) ص. پ. ناتن درست و دردمندومریض‌وناتوان وناخوش‌ورنجوروخسته. و ا. چشم معشوق . و **بیمار بودن** ف ل. : رنجور و ناخوش بودن . و **بیمار شدن**: ناخوش‌شدن. و **بیمار کردن** فم.: ناخوش کردن .

بیمار! (bim-âr) پ. کلمهٔ امر یعنی بترس و بیم کن .

بیمارانه (bimârâne) ص.پ. منسوب به بیمار . و پرهیزانه و غذائی که برای بیمار ترتیب میدهند .

بیمار باریك (bimâr-bârik) ص. پ. مسلول و مدقوق .

بیمار پرست (bimâr-parast) ا.پ. پرستار بیمار .

بیمار پرسی (bimâr-porsi) ا. پ. عیادت . و **بیمار پرسی نمودن** فم : عیادت کردن .

بیمار جگر (bimâr-jegar) ص. پ. مکبود .

بیمار چشم (bimâr-çacm) ص. پ. مرمود .

بیمار خانه (bimâr-xâne) ا.پ. مریضخانه و بیمارستان .

بیمار خیز (bimâr-xeyz) ص . پ. کسی که تازه از بیماری برخاسته باشد و شخص ناقه .

بیمار دار (bimâr-dâr) ا.پ. پرستار و مواظب شخص بیمار .

بیمار داری (bimâr-dâri) ا . پ. پرستاری ومواظب بیمار بودن. . و **بیمار داری کردن** فم. : پرستاری کردن از بیمار .

بیمار ژون (bimâr-ǰun) ا ج . پ . دسته ای از سپاهیان بیمار و مجروح و خسته و علیل .

بیمارسان (bimâr-sân) ص.پ. بیمار مانند . و ا. بیمارستان .

بیمارستان (bimârestân) ا.پ. عمارت و خانه ای‌که جهت بیماران بنا شده و درآنجا بیماران بی‌بضاعت و بی‌کس راپذیرفته ومجاناً و بلاعوض آنانرا تداوی‌کرده و دوا و غذا میدهند وپرستاری میکنند. وهروانگه وهروانه نیز گویند .

بیمار غنج (bimâr-qanj) ص . پ . بیمارناك و دردمند و علیل یعنی کسی که بیشتر اوقات رنجور باشد . و نیز کسیکه تمارض کرده باشد یعنی بیماری او از روی ناز و غمزه بود .

بیمار گران (bimâr-gerân) ص.پ. کسیکه بمرض مزمنی گرفتار باشد .

بیمار گون (bimâr-gun) ص . پ . کسیکه بواسطهٔ ناخوشی رنگش برگشته باشد .

بیمار گین (bimâr-gin) ا.پ. غذای بیمار و پرهیزانه و بیمارانه . و ص. علیل .

بیمارناك (bimâr-nâk) ص . پ . علیل .

بیماره (bimâre) ص . پ . مریض و دردمند وبیمار و رنجور و خسته . و ناتوان.

بیماری (bimâri) ا.پ. مرض وناخوشی و رنجوری و نا تن درستی .

بیماریناك (bimâri-nâk) ص . پ . جائیکه بیماری و ناخوشی میآورد .

بی‌مآل (bi-maâl) ص.پ. بی‌انجام . و درکاری گویند که عاقبت آن محمود نباشد .

بی‌مالك (bi-mâlek) ص . پ . بی‌صاحب .

بیمان (bi-mân) ص. پ. بی آبرو و رسوا و بدنام . و معیوب .

بیمانند (bi-mânand) ص.پ. بی‌نظیر و بی عدیل . و محو شده و فسخ شده .

بی‌مأوی (bi-ma'vâ) ص.پ. نامسکون و ناضیافت .

بی‌مایگی (bi-mâyegi) ا.پ. فقر و پریشانی و گدائی و بی نوائی .

بی‌مایه (bi-mâye) ص. پ. بی‌چیز و فقیر و گدا و بی نوا . و حقیر و ناکس .

بیم بر (bim-bar) ا. پ. بها و قیمت . ص. بیم برنده و ترسنده .

بی‌مثال (bi-mesâl) ص. پ. بی‌نظیر و بی مشابهت و نابرابر .

بی‌مثل (bi-mesl) ص. پ. بی مانند و بی شبه و بی نظیر .

بی‌مجال (bi-majâl) ص.پ. بی‌فرصت و بی طاقت . و ناتوان .

بی‌محابا (bi-mohâbâ) ص‌وم‌ف . پ. بی تکلف وبی ادب. و ناپرهیزگار . وبآزادی و بیدریغ . و **بی‌محابا پلنگ** ا. : دنیا و روزگار و بخت ومرگ وموت .

بی‌محاسبه (bi-mohâsabe) م‌ف.پ. بدون حساب .

بی‌محل (bi-mahal) و (bi-mahall) ص.پ. نالایق ونامناسب. و م‌ف. بی‌هنگام و بی وقت . و **بی‌محل کردن** فم : اعتنا نکردن . و نا پذیرفتن .

بی‌محلی (bi-mahali) و (bi-mahalli) ا.پ. بی اعتنائی . و ناپذیرائی .

بی‌مدد (bi-madad) ص. پ. بی یار و بی معین . و بیچاره و فرومانده .

بیمر (bi-mar) ص. پ. بیشمار و بی‌حد وحساب . و بسیار .

بی‌مراد (bi-morâd) ص. پ. آنکه بمیل و آرزوی خود نمیرسد .

بی‌مرحمت (bi-marhamat) ص.پ نامهربان .

بی‌مرحمتی (bi-marhamati) ا. پ. نامهربانی .

بی‌مرگ (bi-marg) ص.پ. بی‌زوال و ابدی .

بی‌مروت (bi-morovvat) ص. پ. درشت . و بداندیش وبد خواه . و بدخوی. وسخت دل و بی انصاف و ظالم .

بی‌مروتی (bi-morovvati) ا. پ . درشتی و سخت دلی و بی رحمی . و ظلم و تعدی .

بی‌مزد (bi-mozd) ص و م ف. پ. بدون مزد و اجرت . و بدون پاداش . و **دزد بی‌مزد:** دزد رسوا .

بی‌مزگی (bi-mazegi) ا.پ. بی‌طعمی. وناخوش آیندی و نفرت وکراهت. وبی‌لذتی و طعم مکره و نفرت انگیز .

بی‌مزه (bi-maze) ص . پ . بی‌طعم و ناگوارد . و **بی‌مزه بودن** ف.ل. : گوارا نبودن . و **بی‌مزه کردن** ف.م. : ناگوا ردکردن .

بی‌مساس (bi-masâs) ص.پ. بی‌بنیاد و بی اساس .

بی‌مسمی (bi-mosammâ) ص. پ. نامزد نشده . و **اسم بی‌مسمی :** اسمی که دارای نامزد نباشد .

بی‌مشقت (bi-mocaqqat) ص.پ.بدون زحمت و محنت .

بی‌مصرف (bi-masraf) ص . پ . بی فایده و هیچکاره .

بی‌معنی (bi-ma'ni) ص و م ف . پ. بی مقصود و بدون اراده . و باطل و بیهوده. و نامعقول . و بی اساس . و احمقانه . و **آدم بی‌معنی :** کسی که بر قول و فعل او اعتماد نشاید . و **سخن بی‌معنی :** کلامی که مقصود و مراد متکلم فهمیده نشود .

بی‌معین (bi-moin) ص.پ. بی یار و یاور .

بی‌مغ (bi-maq) ص . پ . بی‌عمق و پایاب .

بی‌مغز (bi-maqz) ص.پ. مردم سبک و بی‌تمکین و بی‌قرار . و سبك سر و سر در هوا و بیهوده . و **بی‌مغزان تر دامن :** فاسقان و فاجران و صاحبان خلل .

بی‌مقال (bi-maqâl) ص . پ. لال . و بیگفتار و ساکت و خاموش .

بی‌مقدار (bi-meqdâr) ص. پ. بی‌قدر و بی‌رتبه . و بدون شرف و اعتبار . و بدون قدرت . و بی‌مایه و فقیر .

بیمگاه (bim-gâh) ا.پ. محل خطر . و جای ترس و بیم .

بی ملاحظه (bi-molâheze) ص.پ. و م ف . بدون تأمل . و بدون بصیرت . و از روی بی عقلی و بی‌دانشی .

بی‌من (bi-man) ص . پ . بی‌روح و بی‌جان .

بیمناك (bim-nâk) ص . پ . ترسناك و جبان .

بی منت (bi-mennat) م ف. پ. بدون احتیاج بدرخواست. و بی‌عرض نیاز و التماس. و بدون قبول احسان . و بطور آزادی و اختیار . و خالصاً لوجه‌الله .

بیمند (bimand) ا.پ. هرآلت صداداری که بواسطهٔ آن طیوررا از باغ ترسانیده بیرون کنند . و صفیر آسیا . و زنگی که پاسبانان و خدمتگاران می‌زنند .

بی‌موج (bi-mavj) ص.پ. صاف . و برابر . و آرام مانند دریا .

بی‌موجب (bi-mujeb) م‌ف. پ. بدون سبب و بدون دلیل .

بیموری (bimuri) ا.پ. توقیر و وقار . و تعظیم . و مهابت و صلابت .

بیموس (bimus) ا.پ. نان فطیر .

بی‌موسم (bi-mavsem) ص. و م‌ف. پ. خارج از فصل . و بی‌هنگام و بی‌موقع .

بی‌موشدگی (bi-mu-codegi) ا. پ. اصلع و طاسی سر و کلی .

بی‌موشده (bi-mu-code) ص پ. کسی که سرش مو نداشته باشد و کل .

بی‌موقع (bi-mavqe') ص.پ. بیجا. و بی‌هنگام و بی‌وقت .

بی‌موی (bi-muy) ص . پ . کل و آنکه دارای موی نباشد .

بیمه (bime) ا . پ . اطمینان در مقابل مخاطره‌ای که محتمل‌الوقوع باشد .

بیمهر (bi-mehr) ص. پ. بی‌محبت .

بیمهری (bi-mehri) ا.پ. بی‌محبتی .

بین (bayn) ا ع . جدائی و پیوستگی (از لغات اضداد است .) و گاه اسم آید و گاه ظرف متمکن . و منه قوله تعالی : **لقد تقطع بینکم** (بالرفع والنصب فالرفع علی الفعل ای تقطع وصلکم والنصب علی الحذف ای ما بینکم) . و دوری . و فضل وفزونی یق **بینهما بین بعید و بون بعید** ای تفاوت فی فضل احدهما علی الاخر و الواو افصح . و میان یق **جلس بین القوم** ای وسطهم و **لقیه بعیدات بین** ای لقیه بعدحین ثم امسك ثم اتاه . و **غراب البین :** زاغ پیسه و یا سرخ منقار و سرخ پا . و زاغ سیاه را حاتم گویند لانه یحتم بالفراق .

بین (bayn) م.ع. **بان بیناً** (از باب ضرب) : جدا شد . و پیوست . ـ از

لغات اضداد است ـ و **بان و ابیناً و بینونة** : جدا شدند . و **بان الشیء بیناً و بیوناً و بینونة** : از هم جدا شد آنچیز . و **بانت المراة عن الرجل** : جدا گردید زن از مرد بطلاق . و **بانت هی** یعنی کدخدا شد آنزن ـ از اضداد است . و **بانه بیناً** : افزون آمد او را در فضل .

بین (bayn) م‌ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ میان و در میان . و **بین الاقران** : در میان همتاها . و **در این بین** : در این میان .

بین (bin) ص. پ. بیننده و نگرنده ـ و این صفت هرگز به تنهائی استعمال نمیشود و همیشه بآخر اسم ملحق میگردد مانند **چشم حق بین** و **دیدهٔ حقیقت بین** یعنی چشمی که راستی و حقیقت چیزی را مشاهده میکند و **جهان بین** و **خرده بین** و **مصلحت بین** و جز آنها . و **دوربین** ا . : آلتی است که بواسطهٔ آن چیز های دور که در فاصلهٔ زیادی واقع شده اند دیده میشود .

بین (bin) ا . ع . کرانه . و حد فاصل میان دو چیز . و ارتفاع زمینی که باریك بود و از گل و سنگ در آمیخته باشد . و مسافت مقدار مد بصر . ج : **بیون** . و ا خ . نام چند موضع و ده و نهر .

بین (bayyen) ص . ع . پیدا و آشکار . ج : ابیناء (abaynâ') و بینة (binat) . و مرد فصیح . ج : ابیناء (abaynâ') و ایان و بیناء (boyanâ') .

بینا (baynâ)ا ع . همان بین است که باشباع فتحهٔ الف پیدا شده یق **بینا نحن کذا** و نیز مانند بینما از حروف ابتدائیه میباشد . مر . بینما .

بینا (binâ) ا . پ . بلغت زند و پازند شهر و ماه .

بینا (binâ) ا . پ. بصیر . و دیده‌ور و آگاه و دور بین و تیز نظر . و ا . یك قسم گیاه درازی . و **بینا بودن** ف‌ل. : آگاه و بصیر بودن . و **بیناشدن** : آگاه شدن . و دیدن و نگریستن . و **بیناکردن** ف‌م. : آگاه کردن .

بیناء (boynâ') ع.ج.بین (bayyen) .

بیناب (binâb) ا.پ. چیزی که در حین مکاشفه دیده میشود و معاینه نیز گویند .

بینات(bayyenât)ع.ج.بینة(bayyenat).

بینا دل (binâ-del) ص. پ. روشن ضمیر و هوشیار و زیرك .

بیناره (binâre) ا. پ. صورت مهیب و مکروه . و ا خ . دیوی قوی الجثه .

بیناس(beynâs)و**بیناسگ** (byenâsg) ا.پ. دریچهٔ خانه .

بینام (bi-nâm) ص . پ . بی اسم و بی رسم . و بی نشان . و شخص نکرهٔ غیر معروف .

بینام (binâm) ا.پ. انگشت بنصر .

بیناموس (bi-nâmus) ص . پ . بی عفت و بی عصمت . و بی مذهب . و غیر متمدن . و دهاتی و روستائی . و بی تربیت .

بینایان (binâyân) پ.ج. بینا .

بینائی (binâi) ا.پ. بصیرت و بینندگی . و چشم . و تیزی نظر . و روشنائی چشم .

بینائی (binâi) ا . پ . بلغت زند ماه قمری .

بینب (binab) ا ع . یکنوع گیاهی که همیشه سبز است .

بین بین (bayna-bayna) ا. ع. میان جید وردی ـ و هما اسمان جعلا اسماً واحداً و بنیا علی الفتح . و همزهٔ مخففه را نیز بین بین گویند .

بین بین (bayn-bayn) و **بینا بین** (baynâ-bayn) م ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ میانهٔ خوب و بد یعنی نه خوب و نه بد .

بینة (binat) ع ج بین (bayyen) .

بینة (bayyenat) ا. ع. حجت واضح و آشکار . ج : بینات (bayyenât) .

بینجیدن (bianjidan) ف‌م.پ. پیختن . و ف‌ل. اسیرشدن و گرفتار شدن . و درمانده و بیچاره شدن . و بی‌صبر و بی‌تحمل شدن .

بیند (binad) ا.پ. امید . و امیدوار . و شمار و عدد .

بیند (biand) پ . کلمهٔ فعل یعنی بوند و هستند .

بیندو (bindov)ا.پ. مقلد اشخاص بد نژاد و بد سرشت .

بی ندید (bi-nadid) ص. پ. بی‌نظیر و بی‌همتا .

بینش (binec) پ. م ح. فعل دیدن . و ا. دیده . و نگاه و نظر . و بصیرت .

بی نشان (bi-necân)ص پ.بی‌علامت .

بی نصیب (bi-nasib) ص.پ. بی بهره . و بی‌نوا و فقیر .

بینط (beyant)ا.ع. بافنده . و نشکرده.

بی نظیر (bi-nazir) ص . پ . بی مانند و بی همتا .

بی نظیری (bi-naziri) ا.پ. بی‌مانندی و بی‌همتائی .

بی نعل (bi-na'l) ص.پ. بی برگ و بی‌سامان و بی‌نوا و فقیر .

بی نفس (bi-nafas) ص. پ. دم بسته و بی دم .

بینك چشم (binake-çacm) ا. پ. مردمك چشم . و حدقه .

بینما (baynamâ) ع. مانند بینا ازحروف ابتداء است ـ و در نزد اصمعی ما بعد بینا مجرور باشد هر گاه بین بجای آن راست آید

و نزد غیر اصمعی ما بعد هر دو مرفوع آید بابتدائیت و خبریت .

بی‌نماز (bi-namâz) ص. پ. حایض و زن حایض و دشتان .

بی‌نمازی (bi-namâzi) ا.پ. حیض و دشتان .

بی‌نمک (bi-namak) ص. پ. بی‌مزه و بدون نمک . و زشت‌رو و بد ریخت .

بی‌نمکی (bi-namaki) ا.پ. بی‌مزگی . و بی‌وفائی . و نمک بحرامی . و بد وضعی و بد ریختی .

بی‌نمود (bi-namud) ص.پ. ناپدید . و آنکه نمایش نداشته باشد .

بینندگان (binandegân) پ.ج. بیننده .

بینندگی (binandegi) ا.پ. بصیرت . و نگرندگی . و عاقبت اندیشی .

بیننده (binande) ص.پ. بینا و ناظر و صاحب وقوف . وعاقبت اندیش. وچشم.

بی‌ننگ (bi-nang) ص.پ. بی‌شرم . و بی‌عار . و رسوا و بی آبرو . و بی‌عیب.

بی‌ننگ و ناموس (bi-nango-nâmus) ص.پ. عاری از نام نیک و صفات نیک .

بی‌ننگی (bi-nangi) ا.پ. بی عاری. و بی وقاری . و بی‌شرمی .

بی‌نوا (bi-navâ) ص.پ. بی‌سامان . و درمانده و عاجز. و بدبخت . و بی‌سرانجام و گدا . وساکت .

بی‌نوائی (bi-navâi) ا.پ. بی‌سرانجامی وگدائی و بیچارگی . و افلاس. ونداشتن آواز وگفتار .

بی‌نور (bi-nur) ص.پ. بدون روشنی. و نابینا وکور . و **بی‌نور کردن** ف‌م . : فرو نشاندن چراغ وخاموش کردن .

بینونة (baynunat) اخ.ع. دهی به بحرین و **بینونة الدنیا** و **بینونة القصوی** : دو ده درشق بنی‌سعد .

بینونة (baynunat) م.ع. **بان بیناً** و **بیوناً** و **بینونة** . مر. بین (bayn) .

بینه (bine) ا.پ. آنجائی از حمام که در آن رخت میکنند .

بینونت (baynunat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ جدائی و مفارقت .

بینه (bayyene) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ دلیل واضح و آشکار. و دلیل وبرهان قطعی.

بی‌نهایت (bi-nehâyat) م ف . پ . چیزیکه انتها نداشته باشد . وگاه این کلمه را در کثرت استعمال میکنند یعنی خیلی و بسیار و زیاد .

بینی (bini) ا.پ. جزء برآمدهٔ ازصورت که در مابین دهان و پیشانی واقع شده و قوهٔ شامه درجوف آن میباشد . و نوک چکمه . و پوزهٔ حیوانات . و **بینی چراغ** : فتیله و یا شعلهٔ آن . و**بینی کوه**: دماغهٔ کوه . و قلهٔ آن . و **بینی فشاندن** ف ل . : عطسه‌کردن . و فشاردن بینی . وخرخرکردن.

بی‌نیاز (bi-niâz) ص. پ. توانگر . و بی احتیاج ومستغنی . و بی تعلق . و آزاد . ورستگار. وم‌ف. بدون درخواست والتماس. و **بی‌نیاز کردن** ف‌م . : مستغنی کردن .

بی‌نیازی (bi-niâzi) ا . پ . استغنا و توانگری .

بینی‌بند (bini-band) ا.پ. نقاب . و چیزیکه بروی بینی بندند مانند زنان تازی .

بینیث (baynis) اخ.ع. نام ماهی دریائی.

بینی‌دار (bini-dâr) ص.پ. چکمه و یا کفش نوک دار .

بینی‌در (bini-dar) ا.پ. پردهٔ دراطاق و یاخیمه . و پیچ آهنی که بدان تخته ها را محکم سازند .

بینی‌دراز (bini-darâz) ا.پ. ماهی دریائی بزرگی که فرنگیان استورژن گویند .

بینی‌دره (bini-dare) ا. پ. منخر و سوراخ بینی .

بینی‌ور (bini-var) ا . پ . نقابی که میپوشاند بینی را .

بیو (bayov) ا.پ. عروس ـ مقابل‌داماد.

بیو (biov) و (beyv) ا.پ. کرمکی که پارچهٔ پشمین وکاغذرا میخورد و تباه میسازد.

بیوار (beyvâr) ا. پ. بیور . مر. بیور .

بی‌وارث (bi-vâres) ص. پ. کسی که اولاد نداشته باشد تامیراث وی را برند. و بی مالك و بی صاحب .

بیواره (beyvâre) ص. پ. بی‌کس و غریب و اجنبی و بیگانه. و درمانده وعاجز. و بی‌قدر و مرتبه . و بی اعتبار .

بیواره (beyvâre) ا.پ. وردنه وچوبیکه بدان خمیر را تنك سازند .

بیواز (beyvâz) ا.پ. خفاش . وقبول و پسند . و پاسخ وجواب . و ص. ساکن و آرام .

بیوازیدن (beyvâzidan) ف‌م. پ. پاسخ دادن. وقبول‌کردن‌عرض ودرخواست‌را.

بی‌واسطه (bi-vâsete) م‌ف.پ. بدون میانجی . و بدون جهت و بدون سبب .

بی‌والی (bi-vâli) ص.پ. بدون حامی. و بدون مربی .

بیوان ! (bivân) پ. کلمهٔ امر یعنی‌ترك کن و بگذار .

بی‌واهمه (bi-vâheme) ف م . پ. بدون ترس . و بدون التفات .

بی‌وایگی (bi-vâyegi) ا . پ . عدم ضرورت وعدم لزوم و حاجت .

بی‌وایه (bi-vâye) ص.پ. بی‌ضرورت و بدون لزوم وحاجت .

بیو باریدن (beyovbâridan) و (beyavbâridan) ف م ۰ پ. بلع کردن و ناجاویده فرو بردن و اوباریدن .

بیو بردن (beyov bordan) و (beyubordan) فم۰پ. فرو بردن .

بیو پاری (beyovpâri) ا.پ. _ مأخوذ از سانسکریت. بازرگان و سوداگر و تاجر.

بیوت (boyut) ع.ج بیت (bayt) .

بیوت (boyut) ج ا . پ. _ مأخوذ از تازی _ خانه ها .

بیوت (bayyut) ا . ع . آب سرد و شبینه . ونان شبینه. ونیز شب ماندهٔ درمشك. و کاری که کسی باندیشهٔ آن شب گذارند .

بیوتات (boyutât) ع.ج بیوت و ج ج بیت (bayt) .

بیوتات (boyutât) ج.ا.پ. _ مأخوذاز تازی _ خانه ها . و **بیوتات دولتی :** عمارات دولتی و ادارات دولت .

بیوتاتی (boyutâti) ص. پ. منسوب و متعلق به بیوتات .

بیوتة (bayyutat) ص.ع. **سن بیوتة:** دندان محکم که ساقط نشود .

بی وجود (bi-vojud) ص. پ. غیر موجود . و معدوم . و دون وکمینه و پست و فرومایه و حقیر وخوار .

بیود (boyud) م.ع. **بادت الشمس بیوداً** (ازباب ضرب) : فرو رفت آفتاب . و **بادبوداً** و **بیداً** و **بواداً** و **بیاداً** و **بیوداً** و **بیدودة** . مر. بواد .

بیور (bivar) و(beyvar) ا.پ. ده هزار. و گردو و بادام و پسته ای که مغز آنها تیز گشته و ضایع شده باشد . و فلفل فرنگی .

بیور (beyvar) و (bayur) اخ . پ . ضحاك تازی .

بیورد (beyvard) اخ.پ. نام پهلوانی تورانی . و نام شهری در خراسان که ابیورد نیز گویند .

بیورسب (beyvarasb) اخ.پ. ضحاك تازی .

بیورنباره (beyavranabâre) اخ.پ. شهری در مصر .

بیوز (boyuz)م.ع. **بازیزآ وبیوزاً** . مر. بیز (bayz) .

بیوس (bayus) ا.پ. آز و حرص . و شهوت . و امید . و نگرانی و انتظار . و چاپلوسی و تملق . و خضوع و فروتنی .

بیوستن (byustan) فم . پ. استعفا کردن .

بیوسنده (bayusande) ص . پ . متواضع . و امیدوار . و چاپلوسی کننده .

بیوسیدن (bayusidan) ف ل . پ. امید داشتن. و امیدوارگردیدن . وطمع کردن. و چاپلوسی نمودن .

بیوش (boyuc) ا.پ. امید . و فروتنی و شنوائی . و خجالت از افلاس و تنگدستی.

بیوشانیدن(boyucânidan)فم.پ. تواضع و فروتنی کردن فرمودن .

بیوض (bayz) ص.ع. مرغی که خایه نهاده باشد ج : بیض (biz) و (boyoz) .

بیوض(boyuz) ع.ج بیضة (bayzat).

بی وضعی(bi-vaz'i) ا.پ. بی ترتیبی. و نداشتن آداب و اطوارنیك .

بیوع (boyu') ع.ج بیع (bay') .

بی وفا (bi-vafâ) ص. پ. کسیکه عهد وپیمان را بسرنبرده و دوستی را بآخر نرساند و ناسپاس ونمك بحرام و بی حقیقت وغدار . و ناپایدار .

بی وفائی (bi-vafâi) ا.پ. بدعهدی . و ناسپاسی و غدر و خیانت . و ناپایداری .

بیوقت (bi-vaqt) م ف.پ. بی گاه . و بی موقع . و بی هنگام .

بی وقر (bi-vaqr) ص. پ. سبك و جلف . و بی اعتبار .

بی وقوف(bi-voquf) ص.پ. بی علم و نادان . و نا آزموده کار .

بیوگ (bayovg)و**بیوگان**(bayovgân) ا.پ. عروس _ مقابل داماد .

بیوگانی (bayovgâni) ا.پ. عروسی ونکاح . و**جشن بیوگانی:** جشن عروسی.

بیوگندن(beyavgandan)فم . پ . بیفگندن .

بیوگی (beyvagi) ا . پ . بی زنی . و بی شوهری .

بیولیدن (boyulidan) فم.پ . امید داشتن . و اعتماد کردن . و ملاحظه کردن .

بیون (bayun) ا. پ. تریاك و افیون .

بیون (bayun)ا.ع چاه فراخ دور تك.

بیون (boyun) م. ع. **بان الشیء بیناً** و **بیوناً** و **بینونة** . مر. بین .

بیون (boyun) ع.ج بین (bayn) .

بیوند (beyvand) ا.پ. بی وفائی . و خیانت و غدر . و فریب وحیله .

بیوه (beyve) ا.پ. غریب . و تنها . و بیگانه . و زنیکه شوهرش مرده و یا او را رها کرده و طلاق داده باشد . و مردی که زنش مرده باشد . و داروئی شبیه به خیار که بتازی قثاءالحمار گویند .

بیوه زن (beyve-zan)ا.پ. زن بیوه و بی شوهر که طل نیز گویند .

بیه (bayh) م.ع. **باه له بیهاً** (از باب سمع): دانست آنرا . و واقف گردید برآن .

بیهده(bayhode)اوص.پ.مر. بیهوده.

بی هراس (bi-herâs) ص . پ . بی ترس و بی بیم .

بیهس (bayhas) ا . ع . شیر . و مرد

دلیر و شجاع . و زن خوش رفتار . و اخ . ـ بدون الف ولام ـ مردی که در گرفتن قصاص مثل است .

بیهسیة (bayhasiyat) ج ا. ع. طایفه‌ای از خوارج که منسوبند به **ابو بیهس** که کنیهٔ **هیضم بن جابر خارجی** است .

بیهق (bayhaq) اخ. پ. شهری نزدیک نیشابور .

بی همال (bi-hemâl) ص . پ . بی همتا . و بی شریك و بی انباز . و بی قرین و بی مانند .

بی همت (bi-hemmat) ص . پ . بی ثبات و بدون سعی و کوشش . و بدون هوس . و فروتن . و نابکار . و کاهل . و بی غیرت .

بی همتا (bi-hamtâ) ص . پ . بی شریك . و بی قرین و بی مثل .

بی همتی (bi-hemmati) ا . پ . بی هوسی . و بی ثباتی . و نامردی و بیغیرتی .

بیهن (bayhan) ا. ع. گل نسترن .

بیهن (bihan) ا. پ. خار پشت بزرگ تیرانداز .

بی هنجار (bi-hanjâr) ص . پ . بی راه .

بی هنر (bi-honar) ص. پ. نادان . و بی وقوف . و ناکار آزموده .

بی هنری (bi-honari) ا. پ. بی وقوفی . و ناکارآزمودگی .

بی هنگام (bi-hengâm) م ف . پ . بی وقت . و بی موقع .

بیهود (bayhovd) و (bihovd) ا. پ. پارچه و یا چیز دیگری که بواسطهٔ نزدیکی آتش نزدیك بسوختن رسیده باشد .

بی هودگی (bihovdegi) ا . پ . بطلان و عدم حق . و ابلهی و نادانی . و خفت و سبکی .

بیهودن (bayhudan) ف م. پ. برشته کردن . و نزدیك بسوختن رسیدن .

بیهودن (bihovdan) ف ل. پ. یاوه و بی معنی گفتن .

بیهوده (bayhude) ص. پ. پارچه‌ای که نزدیك بسوختن رسیده باشد .

بیهوده (bihovde) ص. پ. بی شرم و بی حیا و گستاخ . و باطل . و عبث . و بیمعنی . و نامناسب . و نامعقول . و هرزه و یاوه . ومضحك . ونادان و ابله . و بی اساس . و بی هنگام . و بیموقع . و بیحاصل . و ناسودمند و بی فایده . و نابکار . و ناحق . و ناراست . و بد کار .

بیهوده خواری (bihovde-xâri) ا. پ. اصراف و ول خرجی و هرزه خرجی . و اوباشی . و تبزیر .

بیهوده شدن (bayhude-codan) ف ل. پ. نزدیك بسوختن شدن .

بیهوده کار (bihovde-kâr) ص. پ. کسی که کار بیفایده و بی حاصل میکند . و مردم ناچیز . و مسخره و لطیفه گو .

بیهوده گو (bihovde-gu) ص. پ. کسیکه سخنش معنی ندارد .

بیهوده گوئی (bihovde-gu'i) ا. پ. تکلم بی معنی . و هذیان .

بیهوش (bi-hove) ص. پ. دیوانه . و آشفته و خردنگرش . و بی فهم و بی فراست . و بی شعور و بی عقل . و مدهوش . و **بی هوش بودن** ف ل . : بی عقل و بی شعور بودن . و **بی هوش شدن :** مدهوش شدن . و مفقود گشتن حس و سایر مشاعر . و **بی هوش کردن** ف م . : بواسطهٔ داروی بیهوشی شخصی را مدهوش کردن .

بیهوشی (bi-hovci) ا. پ. بی شعوری و بی عقلی . و بی فراستی . و **داروی بیهوشی :** داروئی که بواسطهٔ آن شخص را مدهوش سازند .

بیهین (bihin) ص. پ. بهتر . و تدرو .

بی یار (bi-yâr) و **بی یارمند** (bi-yâr-mand) ص. پ. بی دوست و بی پشت و بی پناه .

بیئة (bi'at) ا . ع. جای فرود آوری . و جای باش . و حال یق فلان **بیئته سوء و انه لحسن البیئة** .

بییت (boyayt) و (beyayt) ا. ع. مصغر بیت یعنی خانهٔ کوچك .

بئیرة (ba'irat) ا. ع. ذخیره .

بئیس (ba'is) ص . ع . مرد دلاور . و **عذاب بئیس :** عذاب سخت .

بییضة (boyayzat) ا. ع. بنا و یا عمارت مسدس .

بئیل (ba'il) ص . ع . باریك اندام و نزار وضعیف یق **هو ضئیل بئیل** .

پ

پ. (pe) ا. پ. سیوم حرف از الفبای پارسی. و این حرف اگر چه در اعداد جمل نباشد ولی مانند ب دو بشمار آید چه حساب جمل تعلق میگیرد بحروف ابجدی که الفبای تازیان باشد یعنی ابجد هوز حطی کلمن سعفص قرشت ثخذ ظضغ و حرف پ و چ و ژ و گ که مخصوص پارسیان است خارج از آن میباشد. و تازیان این حرف را بای فارسی و بای عجمی نیز مینامند و در محاورات فارسی گاه این حرف را به **فا** بدل میکنند مانند **پارسی** و **فارسی** و **سپید** و **سفید** و **پیل** و **فیل** وگاه به بای ابجد مانند **پادشاه** و **بادشاه**.

پا (pâ) ا.پ. جزء تحتانی ساق در انسان و بعضی حیوانات و گام وقدم. ونقش قدم. و جزء تحتانی درخت و میز و صندلی و جز آن و پائین از هر چیزی. و بیخ و اصل و بنیاد. و تمکین و استقرار. و تاب ، طاقت. و قوت و قدرت. و مکر و حیله. و بهانه. و **پای دامن**: پائین دامن. و **پای درخت**: بیخ درخت. و **پابستن** ف‌ل.: محبوس شدن. و **پاپس داشتن**: نفرت داشتن از زن و گاه‌گاه نزدیکی کردن با آن. و **پاخوردن**: فریب خوردن. و مغبون شدن. و **پا در زمین آمدن**: بسیار افتادن. و گاه‌گاه افتادن. و **پا شدن**: برخاستن. و **پاکوفتن**: شرمسار شدن. و فم. سخت‌گرفتن. و **پاپس آوردن**: ترک کردن. و برگشتن. و واماندن از تعاقب. و منهزم شدن و **پادادن**: فرستادن و روانه کردن.

پا افزار (pâ-afzâr) ا. پ. کفش و پاپوش.

پا افشار (pâ-afcâr) ا. پ. دو تختهٔ کوچک باندازهٔ کف پا که در کارگاه بافندگی و جولاهی نصب کنند و کارگر در هنگام کار چون پای بر یکی از آنها افشارد نیمی از تارها فرود آید وچون بر دیگری بیفشارد نیمی دیگر.

پانداز (pâ-andâz) ا. پ. فرشی که در درگاه اطاق می‌گسترانند. و حصیری که جهت پاک کردن کفش در در اطاق می اندازند. و پیشکشی که در جلو پای مردم بزرگ می‌گذارند.

پا اورنجن (pâ-avranjan) ا. پ. خلخال و حلقه‌ای از طلا یا نقره که زنان در پای کنند.

پا اوژار (pâ-avǰâr) ا. پ. مر. پاافشار.

پا آهو (pâ-âhu) ا. پ. باصطلاح بنائی خانهٔ شش پهلو و مسدس. و خانهٔ مقرنس گچ بری. و کنایه از دنیا.

پاپ (pâb) ا. پ. رئیس مذهب عیسویان که طایفهٔ کاتولیکی او را خلیفهٔ حضرت عیسی میدانند.

پابرجا (pâ-bar-jâ) مف.پ. محکم و ثابت قدم. و دائم و همیشه. و **پا برجا بودن** ف‌ل. محکم و ثابت بودن.

پابرکاب (pâ-be-rekâb) ص و م ف.پ. سواره و راکب. و **پا برکاب کردن** ف‌ل.: سوار شدن.

پابرنجن (pâ-baranjan) ا.پ. خلخال و پااورنجن.

پابست (pâ-bast) مف. پ. مقید . و **پابست شدن** فل. : مقید شدن .

پابلند کردن (pâ-baland-kardan) فل.پ. دویدن .

پابند (pâ-band) ا.پ. زنجیرپای . و قنداق کودك . و ص. پای بسته.

پابوس (pâ-bovs) ص. پ. بوسندهٔ پای . و احترام کننده . و ا. پاشنه .

پابوسی (pâ-bovsi) ا. پ. توقیر و احترام . و بندگی وعبادت .

پاپ (pâp) و **پاپا** (pâpâ) ا.پ. پاپ و رئیس مذهب عیسویان .

پاپا (pâpâ) ا.پ. پدر .

پاپژ (pâpaǰ) ا.پ. زمین پست و بلند و ناهموار . وگل کهنه و نرم وطین .

پاپوش (pâ-povc) ا.پ کفش .

پاپی (pâpey) مف.پ. درپی و پیروی و تعاقب . و ستم . و آزردگی . و **پاپی شدن** ف م . : در پی شدن شدن و تعاقب کردن . و آزردن وستم کردن .

پاپیاده (pâ-piâde) صوموف.پ.پروی و راجل . ضد سواره .

پاپیتال (pâpitâl) ا.پ. یك نوع گیاهی که بردرخت می پیچد و برشن نیز گویند .

پات (pât) ا.پ. تخت و اورنگ وسریر.

پاتاب (pâtâb) صوموف.پ. یکسان و برابر . و ا. مشابهت و برابری .

پاتابه (pâ-tâbe) ص.پ. بندهای نعلین و پاپیچ . و پاپوش و کفش . و **پاتابه گشادن** فل. : ازسفر آمدن . و درخانه نشستن .

پاتان (pâtân) مف.پ. باهم و بایکدیگر.

پاتاوه (pâ-tâve) ا.پ. کفش وپاتابه. و قسمی از توشك . و تکمیل و تمامیت .

پاپتراس (pâpetrâs) ا.پ. بلغت‌زند و پازند جزاو مکافات بدی .

پاتت (pâtat) ص.پ. مناسب . ولایق و سزاوار .

پاتخته (pâ-taxte) ا. پ. کفشی که از پوست دباغی نشده سازند. و پاچال نساجی.

پاتختی (pâ-taxti) ا.پ. جشنی‌که پس از عروسی گیرند یعنی در فردای آن شبی که داماد دوشیزگی بیوك را بربوده باشد .

پاتر (pâtar) ا.پ. ـ مأخوذ از هندی ـ دختر مغنی . و دختر رقاص . و روسپی .

پاترگاه (pâtergâh) ا. پ. بطاریق و پیشوای ترسایان .

پاتشگا (pâtecgâ) ا.پ. بادنجان .

پاتکیه (pâ-takye) ا.پ. پایه .

پاتله (pâtle) ا.پ. پاتیل و پاتیله .

پاتنگا (pâtangâ) ا.پ. بادنجان .

پاتو (pâtu) ا.پ. خانهٔ عطارد که برج جوزا و سنبله باشد . و یاخانهٔ مریخ که برج حمل و عقرب بود . و ظرفی‌که ازگل سازند وگندم و جو در آن کنند .

پاتوا (pâ-tavâ) ا.پ. یك قسم کفش و پاتابه .

پاتولوژی (pâtoloǰi) و **پاتولوژیا** (pâtoloǰiâ) ا. پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ علم بمعرفت اسباب و علامات امراض .

پاتون (pâtun) و **پاتونه** (pâtune) ا.پ. بازشکاری‌که دارای علامت مخصوصی باشد .

پاتیل (pâtil) و **پاتیله** (pâtile) ا.پ. دیگ دهن فراخ حلوا پزی خصوصاً. وهردیگی عموماً .

پاتیمار (pâtimâr) ا.پ. شتاب وتعجیل.

پاتینی (pâtini) ا.پ. طبق چوبی .

پاجامه (pâ-jâme) ا . پ . شلوار و تنبان .

پاجه (pâje) ا.پ. قطعه و تکه . وحصه و بخش .

پاجی (pâji) ا.پ. مردم‌فرومایه‌وخوار.

پاجیانه (pâjiâne) صوموف. پ. بطور پستی و بطور فرومایگی و باحقارت .

پاجی‌پرست (pâji-parast) ص.پ. کسیکه مایل به جلافت و فرومایگی باشد و مردم پست نژاد .

پاجی‌مزاج (pâji-mezâj) ص.پ. بی‌حمیت . و پست و فرومایه و پست طبع .

پاچال (pâçâl) ا پ. گودی‌که جولاهگان در وقت بافندگی پاهای خود را درآن آویزند واستاد بقال ونانوا وآشپزوجزآن درآن‌ایستاده چیزی فروشند. و دکانی که در آن کله وپاچه و امعا و احشای گوسپند فروشند .

پاچان (pâçân) ص.پ. پاشان .

پاچاه (pâ-çâh) و **پاچاهه** (pâ-çâhe) ا.پ. مر. پاچال .

پاچایه (pâ-çâye) ا.پ. بول و غایط.

پاچك (pâçak) ا.پ. سرگین گاوخشك کرده جهت سوزانیدن‌خواه با دست آنرا گرد کرده و خشك کرده باشند و یا بحالت طبیعی خشك شده باشد وقسم اول‌را تپاله نیزمیگویند.

پاچله (pâçele) ا.پ. چیزی مانند غربال کوچك که جهت کوفتن و چغر کردن برف برپای بندند .

پاچنار (pâ-çanâr) ا.پ. نوکری که همیشه حاضرخدمت است. و اخ. نام محله‌ای در طهران .

پاچنامه (pâç-nâme) ا.پ. لقب . و همال و قرین . و رفیق و همدم .

پاچنگ (pâ-çang) ا.پ. دریچهٔ کوچکی در خانه وکوشك و جز آن از پنجهره ومانند وی که بیك چشم از آن نگاه توان کرد . و کفش . و پاشنگ و پاهنگ .

پاچوك (pâçuk) ا.پ. سرگین خشك شدهٔ گاو که در سوزاندن بکار برند .

پاچه (pâ-çe) ا.پ. مصغر پای یعنی پای کوچك. وقسمت از زانو پائین هرچهار دست و پای گوسپند وگوساله و جز آن . وفضای شلوار و تنبان آدمی مانند شلوار دو پاچه و تنبان یك پاچه . و **میان پاچه** : دبر و یا قبل .

پاچه‌فروش (pâ-çe-farovc) ا. پ. کسی که پاچه ها را میپزد و میفروشد .

پاچیدن (pâçidan) فل.پ. پاشیدن. و نرم و آهسته راه رفتن . و فم. پاشیدن.

پاچیله (pâ-çile) ا.پ. کفش وپا افزار و با چله .

پاخ (pâx) ا.پ. زر وسیم کامل عیار و ویا بدعیار و تصفیه نشده . و آهك . و گچ و ساروج و ایلچی و رسول و سفیر ونمك بحرامی . وص. مزین و آراسته . و زیبا . و نیك و نیکو . و جمیل و خوش صورت . و پست و زبون. و مف. روزگذشته و دیروز.

پاخاك‌كردن (pâ-xâk-kardan) ف م . پ. به تأنی حرکت کردن . و بگرانی سیر کردن .

پاختة (pâxte) ا. پ. چنچهٔ باند. و طناب بنایان .

پاخره (pâxare)و(pâxere)و(pâxre) ا. پ . صفه و نشیمنی که در پیش در خانه سازند .

پاخطه (pâ-xate) ا. پ. ابزار و آلت حکاك و جواهری .

پاخوردن (pâ-xordan) فل . پ . فریب خوردن وگول خوردن . و مغبون شدن در معامله .

پاخوست (pâ-xost) و **پاخواست** (pâ-xâst) ص.پ. پایمال شده .

پاخیره (pâ-xire) ا.پ. چینهٔ بن دیوار و ردهٔ سنگی بن دیوار که بر روی آن دیوار بنا کنند و بتازی رهص گویند .

پاخیره‌زن (pâxire-zan) ا.پ. بنا و گل کار و دیوارگر .

پاد (pâd) ا.پ. پاس. وپاسبان ونگهبان. وسامان وپات وتخت واورنگ وسریر. وتوانائی. و تصرف و تملك . و ص. پاینده و دارای دوام و ثبات و استحکام . و بزرگ و عمده.

پادادن (pâ-dâdan) فم.پ. مستحکم کردن. و قوت وقدرت دادن. و روان‌کردن.

پادار (pâ-dâr) ص.پ. باقی و همیشه و بر قرار و ثابت و دائم . و اسب جلد و تند وتیز وا. نام روزبیستم ازماههای جلالی. و **پادار بودن** فل. باقی بودن و برقرار بودن . و **پادار کردن** فم : ثابت و برقرار کردن .

پاداری (pâ-dâri) ا.پ. ثبات و دوام و مقاومت .

پاداش (pâdâc) ا.پ. رفیق و یار و دوست .

پاداش (pâdâc) و **پاداشت** (pâ-dâct) و **پاداشن** (pâ-dâcan) ا . پ . جزا و مکافات نیکی . و یامطاق جزا و مکافات خواه نیکی باشد ویا بدی. و عوض . و انتقام . و تلافی . و کینه .

پادام (pâdâm) ا . پ : حلقهٔ موی و آن دامی است که از موی دم اسب سازند و در جائی گذارند تا پرندگان در آن افتند . و پرنده‌ای را نیز گویند که در پای دام بندند تا پرندگان دیگر بهوای آن آمده و در دام افتند .

پادامان (pâdâmân) و **پادامن** (pâ-dâman) ا . پ . آنجای از دامن که بزمین نزدیك باشد .

پادانیا (pâ-dâniâ) ا.پ. ریشه‌ای مانند ریشهٔ گزر .

پاداو (pâdâv) ا . پ. مر. پاراو .

پادبان (pâdbân) ا.پ. پابند .

پادر (pâdar) ا. پ. لرزش اندام .

پادراز (pâ-darâz) ص. پ. راضی . و آسوده و با آسایش . و صاحب لاف .

پادرازی (pâ-darâzi) ا. پ. غرور و تکبر . و لاف .

پادرركاب (pâ-dar-rekâb) مف.پ. سوار . و سواری سفر . و مهیا و مستعد مسافرت . و مستعد بضایع شدن چیزی عموماً و شراب خصوصاً . و دم نزع .

پادرگل (pâ-dar-gel) ص پ. گرفتار. و حیران و آشفته و مضطرب و سرگردان .

پادرهوا (pâ-dar-havâ) مف. پ. بدون استواری واستحکام . و بدون اندیشه و تفکر . و از روی هوا و هوس .

پادری (pâdri) ا.پ. بطریق و پیشوای ترسایان .

پادزهر (pâd-zahr) ا. پ. پازهر و تریاق . و باصطلاح طب هر داروئی را گویند که اثر زهر را در بدن انسان و سایر حیوانات باطل کند .

پادست (pâ-dast) ا.پ. نسیه ـ مقابل نقد ـ یعنی چیزی را بخرند و ادای قیمت آنرا بوقتی دیگر گذارند .

پادش (pâdac) ا . پ . مر . پاداش .

پادشا (pâd-câ) و **پادشاه** (pâd-câh) ا. پ. لفظ پادشاه مرکب از کلمهٔ پاد بمعنی تخت واو رنگ و از کلمهٔ شاه بمعنی خداوند یعنی خداوند تخت واورنگ وحافظ و حارس و نگاهبان آن . و نوعاً هر سلطانی را که دارای تاج و تخت و خطبه و سکه باشد باین اسم می نامند مانند **پادشاه ایران** و **پادشاه روس** و **پادشاه روم** و

پادشاه هند. و گاه های آخر آنرا حذف کرده پادشا گویند . و **پادشاه چین** و یا **پادشاه ختن** : آفتاب . و **پادشاه نیمروز** : مردم نیك پی مبارك قدم . و آفتاب . و اخ. آدم ابوالبشر چه تا نیم روز بیشتر در بهشت نماند . و حضرت پیغمبر ما صلی‌الله علیه و آله چه تا نیمروز امت خودرا شفاعت میکند . و نیز پادشاه سیستان را پادشاه نیمروز می گویند .

پادشاهانه (pâd-câhâne) مف.پ. بطور پادشاهی و بطور سلطنتی .

پادشاهت (pâd-câhat) ا.پ. سلطنت و پادشاهی .

پادشاهزاده (pâd-câh-zâde) ا . پ. مر. شاهزاده .

پادشاهی (pâd-câhi) و **پادشائی** (pâd-cai) ا. پ. سلطنت. و ص . سلطنتی و هر چیزی که منسوب بپادشاه وشخص سلطنت باشد مانند **تاج پادشاهی** و **تخت پادشاهی** . و **پادشاهی کردن** ف ل . : سلطنت کردن . و تحکم کردن . و ظلم نمودن .

پادشه (pâd-cah) ا. پ. مر. پادشاه .

پادکان (pâ-dokân) ا . پ . کسی که دارای سرمایهٔ اندکی باشد و در دکان دیگری نشسته بمعاونت وی معامله کند . و دلال .

پادکانه (pâdkâne) و (pâdekâne) ا.پ. بام بلند . و دریچه .

پادل (pâdal) ا.پ. گل . و شکوفه .

پادنگ (pâ-dang) و **پادنگه** (pâ-dange) ا. پ. چوبی باشد بهیئت سر و گردن اسب که بدان شلتوك را بکوبند تا برنج از پوست بر آید .

پادو (pâ-dav) و **پادوان** (pâ-davân) ا.پ. کسی که پیاده در رکاب شخص سوار میدود .

پاده (pâde) اج.پ. گلهٔ گاو و خر . و چراگاه اسب و شتر و گاو . و چوبدستی و عصا .

پاده‌بان (pâde-bân) ا.پ. گله‌بان و چوپان . و پاسبان و نگاهبان .

پادیاب (pâd-yâb) ا. پ. شستشوی . و پاکیزه ساختن چیزی با دعا خواندن .

پادیاو (pâd-yâv) ا. پ. بلغت زند و پازند پادیاب .

پادیر (pâ-dir) و **پاذیر** (pâ-zir) ا. پ. چوبیکه جهت استحکام بر پشت دیوار شکسته زنند تا نیفتد .

پار (pâr) م ف. پ. گذشته . و زمان گذشته . و پیش از این . و سال گذشته و پارسال .

پار (pâr) ا. پ. پاره و قطعه و پارچه وچرم‌دباغت یافته. وپرواز .

پاراج (pârâj) ا.پ. آنچه جهت مهمان بعنوان پیش‌کش آورند .

پاراد (pârâd) ا . پ _ مأخوذ از فرانسه _ عرض لشکر و عرض سپاه .

پارازیت (pârâzit) ا.پ. _ مأخوذ از فرانسه _ پیك و حیوانی و یا نباتی که در روی حیوان ویانبات دیگر زندگانی‌مینماید.

پاراو (pârâv) ا.پ. پیره زن وپیرزال و اخ. نام بلوکی از بلوکات قزوین .

پارچه (pârçe) ا.پ. هرچیز بافته شده خواه ابریشمین ویا ازپنبه وکتان وپشم باشد. و جامه و پوشاك و لباس . و نیز پارچه : مصغر پاره یعنی پارهٔ کوچك و قطعه .

پارد (pârad) ا.پ. کنه .

پاردان (pârdân) ا. پ. جوال . و تنگ . و ظرف شراب . و شراب .

پاردم (pâr-dom) ا. پ. رانکی پالان که چرمی است پهن و برپس پالان چارپایان وصل نموده درپس ران اندازند. و نیزچرمی باشد که برپس زین بندند و در زیر دم اسب اندازند .

پاردو (pârdu) ا. پ. یك نوع گیاه معطری که بلسان نیز گویند .

پارزده (pâr-zade) ا.پ. حسن لبه و و پارچهٔ کوچکی کـه در زیر چانهٔ کودکان می بندند .

پارس (pârs) اخ.پ. فارس که شیراز وتوابع آن و اصفهان وکرمان و یزد باشد و گاه اطلاق برتمام ایران شود یعنی برهرجائی که بزبان پارسی‌تکلم میکنند پس بجز آذربایجان و زنجان سایر ممالك ایران را پارس میتوان گفت . و **پهلو پور سام** را نیز پارس گویند . و ا. جانوری شکاری کوچکتر ازپلنگ که یوز نیز میگویند .

پارسا (pârsâ) اوص.پ. پاك و پاکیزه و پاکدامن . و پرهیزگار وخدا ترس و زاهد و متدین و دیندار ومقدس . و مرد عاری از رسوائی و بدنامی . وحلال زاده و زادهٔ باعقد و نکاح شرعی . و کار آزموده و حاذق و با وقوف . وچلد کار . و پارسی و منسوب به پارس .

پارسازن (pârsâ-zan) ا . پ . زن پاکدامن ومقدس . و زن مرد مقدس .

پارسال (pârsâl) مف پ. سال پیش از امسال .

پارسایان (pârsâyân) پ.ج. پارسا.

پارسائی (pârsâi) ا. پ. پاکدامنی و پرهیزگاری .

پارسجی (pârs-ji) ا.پ. آنکه نگاهبانی از پلنگ و یوز شکاری میکند .

پارسنگ (pâr-sang) ا. پ. پاسنگ و آن چیزی باشد که در یك کفهٔ ترازو نهند

تا به کفهٔ دیگر برابر گردد .

پارسه (pârse) ا.پ. پرسه . وگدائی.

پارسی (pârsi) ص.پ. منسوب به پارس. و **زبان پارسی** کنونی و **خط پارسی** همین زبان و همین خطی است که ما مینگاریم . و **مردم پارسی** ما مردم را گویند .

پارسیان (pârsiân) ج ا.پ. ایرانیان. و پرستندگان آتش .

پارسی نامه (pârsi-nâme) ا. پ. تاریخ ایران .

پارش (pârc) ا.پ. پلنگ .

پارگی (pârgi) ا.پ. قحبگی و روسپی. و روسپی‌گری . واسب . و آبریز و پارگین.

پارگین (pârgin) ا.پ. گوی وگودال که در آن فاضل آبها و آبهای کثیف وچرکین مانند آب حمام و مطبخ جمع شود . و آب گندیده و بدبوی .

پارنج (pâ-ranj) ا.پ. زری که بشاعران و مطربان و امثال آنها دهند تا در عروسی و میهمانی حاضر شوند . و نیز زری که درعوض اجرت بقاصد دهند .

پارنج (pâranj) ا.پ. مر. نارنج .

پارنجن (pâ-ranjan) ا. پ. پاآورنجن و خلخال . و زانوبند .

پارو (pâ-rov) و **پاروب** (pâ-rovb) ا.پ. پیره‌زال و پیره زن . و بیل مانندی از چوب که بدان برف وجز آن روبند . و بیل کشتی و خویه .

پاروچه (pâru-çe) ا.پ. آوندی که بدان گل وخاک حمل کنند .

پارود (pâ-rud) ا.پ. پادیر . و پادیر درخت رز .

پارودن (pârudan) فم.پ. بابیل بدور افگندن .

پاروله (pârule) ا.پ. تراشهٔ چوب. و مسخره و لطیفه‌گو .

پاره (pâre) ا.پ. پارچه و قطعه . و گرز آهنین . و رشوه. وتحفه و ارمغان . و نوعی از حلوا که شکرپاره نیزگویند . وجزء از چیزی . وجزو قرآن . و وصله و پینه و رقعه . و زیبق . و زاده و فرزند . و فرار. و پرواز . ونادوشیزه. وص. دختر بی بکارت و پولی که در روم و بعضی بلاد مانند بغداد رایج است . و **پارهٔ آتش** : جرقهٔ آتش . و **پارهٔ آرد** : آش آماج . و **پارهٔ زرد** : پارچهٔ زردی که جهودان جهت امتیاز بردوش جامه دوزند . و **پاره زدن جامه** فم. : وصله زدن برجامه . و **پاره کردن**: شکافتن و قطع‌کردن . و **پاره‌دادن**: رشوه دادن .

پاره پاره (pâre-pâre) م ف . پ. قطعه قطعه و پارچه پارچه و تکه تکه . و **پاره پاره شدن** فل. تکه‌تکه شدن . و بخار شدن آب جوش . و **پاره پاره کردن** فم. : چیزی را بچند قطعه تقسیم نمودن .

پاره پاره شده (pâre-pâre-code) ص.پ. مندرس .

پاره‌خوار (pâre-xâr) ص.پ. رشوه خوار و آنکه رشوه میگیرد .

پاره‌دوز (pâre-dovz) ا.پ. پینه‌دوز.

پاره دوزی (pâre-dovzi) ا. پ. پینه دوزی .

پاره‌زده (pâre-zade) ص. پ. پینه زده و وصله دار .

پاره‌کار (pâre-kâr) ص.پ. دلفریب و شوخ وگستاخ .

پاری (pâri) ص.پ. نیک کامیابنده . وهرچیزکه خوشبختانه اتفاق افتد . ومنسوب بپارسال . و ا. میوه و ثمر .

پاریاب (pâr-yâb) و **پاریا** (pâr-yav) ا. پ. زراعتی که با آب رود خانه و کاریز و مانند آن مزروع شود .

پاریدن (pâridan) ف ل. پ. پرواز کردن .

پاریز (pâriz) ا. پ. خزان و پائیز . و مرد پیر .

پاریس (pâris) اخ.پ. پایتخت مملکت فرانسه که در روی رودخانهٔ سن واقع شده و دارای ۲۰۸۹۱۰۰۰ نفرجمعیت است. وقصبچهٔ کوچکی از محال سیرجان کرمان .

پارین (pârin) م ف. پ. پارسال . و ص. منسوب به پارسال .

پارینه (pârine) ص.پ. کهنه و قدیم.

پاز (pâz) ص.پ. بی‌غش و خالص . و لطیف و نازک .

پازاج (pâzâj) و **پازاچ** (pâzaç) ا.پ. ماماچه . و مرضعه و دایه .

پازار (pâzâr) ا.پ. کفش کشاورزان که از پوست دباغی نشده ویا از پوست درخت ساخته باشند . و هرنوع دوالی‌که برپاپیچند. و قنداق کودک .

پازبا (pâz-bâ) ا. پ. سنگ پازهر و حجرالتیس .

پازپرمی (pâz-pormi) اخ. پ. نام قصبه ای نزدیک مشهد که انگور خوب دارد .

پازتاری (pâztâri) ا پ . جزئی . مقابل کلی .

پازتاریان (pâztârian) پ . ج . پاز تازی ـ جزئیات .

پازخ (pâzax) ا . پ . صدا و آه و ناله .

پازده (pâ-zade) ص . پ . پایمال شده .

پازش (pâzec) ا.پ. گیاه وعلف خودرو

را از میان غله زار کندن و بیرون افگندن .

پازگیر (pâz-gir) ا.پ. دم‌مار و یا اژدها.

پازن (pâ-zan) ا.پ. بزکوهی .

پازند (pâ-zand) ا.پ. شرح و تفسیر کتاب زند .

پازنك (pâ-zank) ا.پ. قرمساق .

پازوم (pâzum) ا.پ. غذا و طعام .

پازه (pâze) ا.پ. چوبدستی چوپان .

پازهر (pâ-zahr) ا.پ. تریاق و پادزهر و هرچیزیکه اثر سم را باطل سازد . و حجر التیس که **سنگ پازهر** نیز گویند .

پازیب (pâ-zeyb) و (pâ-zib) ا.پ. قسمی از پااورنجن و آرایش زنانه و عبارت از حلقهٔ نقره‌گینی است گران که برآن بطرز طراز وریشه‌گویهای خردی مانند زنگوله نصب نموده و در هر حرکتی کـه برساق پا وارد آورند آن زنگوله ها صدا میکنند .

پازیده (pâzide) ا.پ. پروانه وخفاش.

پازیر (pâzir) ا.پ. چوبیکه در زیر سقف و یا زیر دیوار شکسته زنند تا نیفتد .

پازیره (pâ-zire) ا.پ. یك پاس از شب . وخفاش .

پازین (pâzin) ا.پ. پازیره ویك پاس از شب .

پاژ (pâj̄) اخ.پ. دهی ازتوابع طوس.

پاژخ (pâj̄ax) ا.پ. آواز و بانگ . و مالش .

پاژخ (pâj̄ox) ا.پ. پاسخ وجواب .

پاژنامه (pâj̄nâme) ا.پ. پاچنامه و لقب . و قرین و همال .

پاژند (pâj̄and) اخ. پ. تفسیر کتاب زند که پازند نیز گویند .

پاژنگ (pâj̄ang) ا.پ. کفش‌وپا افزار. و پاچنگ و دریچهٔ کوچك .

پاژو (pâj̄u) ا.پ. چغندر و اسفناج .
و چارچوبهٔ در .

پاژه (pâj̄e) ا.پ. پاچهٔ گوسپند آبرود کرده و پاك کرده .

پاژیر (pâj̄ir) ا.پ. سنگ پازهر .

پاژیره (pâj̄ire) ا. پ. یك پاس از شب . وخفاش . و عاشق زن .

پاس (pâs) ا.پ. محافظت و نگاهداری و نگهبانی . و استواری . و پاسبان وحارس. و نوبت. و یك حصه ازهشت حصهٔ شبانروز چه هر شبانروزی را بهشت حصه کرده و هرحصه را پاس نـامند . و نوع حصه و بخش خواه در شبانروز باشد یاجز آن . و ملالت و دلتنگی . و بیم و ترس . و **پاس داشتن** ف‌م. : محافظت و محارست‌کردن . و **پاس‌نمك**: ملاحظهٔ حق نمك. و **پاس خاطر** : برای خاطر .

پاساخت (pâsâxt) ا.پ. حاضر و آماده و مهیا شده ومستعد .

پاساد (pâsâd) ا.پ. حمایت وحراست و احتراز و اجتناب از هرچیز بدی . وهرکار ناشایسته ای .

پاسار (pâsâr) ا.پ. اگد . و اگد زننده

پاسبان (pâs-bân) ا.پ. محافظ وشب زنده دار یعنی کسی و یاحیوانی که شب بیدار باشد و محافظت و محارست از چیزی و یا کسی کند . و **پاسبان طارم نهم** و یا **پاسبان فلك** : ستارهٔ زحل. و **پاسبان خطهٔ اول**: ملائکه .

پاسبانی (pâs-bâni) ا.پ. محافظت و محارست . و **پاسبانی کردن** ف م . : محارست کردن .

پاسبز (pâ-sabz) ا.پ. دلال ومیانجی. و میاندار .

پاسبك (pâ-sabok) ص.پ. چابك پا و تیرچهار پر .

پاسپار (pâ-sepâr) ا.پ. اگد. واگدکوب.

پاسپار (pâ-sopâr) ا. پ. اگد بازی طفلان در آب و درخشکی .

پاسپردگی (pâ-sepordagi) ا. پ. پایمال شدگی .

پاسپرده (pâ-seporde) ص.پ. پایمال شده .

پاسپر کردن (pâ-sepor-kardan) ف م . پ . پایمال کردن مانند راه و کوفته شدن آن .

پاستاده (pâstâde) ص . پ . روی پا ایستاده . و حاضر و آماده . و آراسته و مرتب . و **آمادهٔ پاستاده** : مهیا شده .

پاستان (pâstân) ا.پ. باستان وقدیم. و ص. کهنه و دیرینه . و پیشین .

پاستانی (pâstâni) ص . پ . منسوب بپاستان .

پاستانیان (pâstâniân) ج ا . پ . متقدمین .

پاستنای (pâstenây) ا. پ. گرز و زردك .

پاسخ (pâsox) ا.پ. جواب مقابل‌سؤال و **پاسخ دادن** ف‌م. : جواب دادن . و **پاسخ سوختن**: ساکت کردن .

پاسدار (pâs-dâr) و **پاسدارنده** (pâs-dârande) ا.پ. حارس و حافظ و پاسبان .

پاسداری (pâs-dâri) ا.پ. حراست و حفاظت .

پاسره (pâ-sare) ا.پ. زمینی‌که صاحب ملك به برزگران دهد تـا حاصل آنرا صرف مخارج خود کنند .

پاسق (pâsaq) ا.پ بوسه .

پاسك (pâsak) و (pâsok) ا . پ . خمیازه و دهن دره .

پاسکال (pâskâl) اخ.پ. یکی از دانشمندان بزرگ فرانسه که در فلسفه وعلم حساب وعلم فیزیک مهارتی بکمال داشت ـ گویند درهیجده سالگی درهمهٔ علوم متنوعه کامل شده وماشین حساب‌را اختراع نمود و تولد این حکیم در سال ۱۰۳۳ هجری در کارمون و وفاتش در سال ۱۰۷۳ در پاریس .

پاسنگ (pâ-sang) ا.پ. آنچه دریک کفهٔ ترازو نهند تا بکفهٔ دیگر برابر گردد .

پاسوار (pâsovâr) ا پ . سوار پا و پیاده رو جلد و چابک .

پاسوان (pâsavân) ا.پ. پاسبان.

پاسه (pâse) ا.پ. تاسه و تلواسه . و غم و اندوه . و فشردن گلو . ومیل بهرچیز.

پاسی (pâsi) ا.پ. یک پاس ازشب.

پاسیدن (pâsidan) فم.پ. نگاهبانی کردن. و بیدار خوابی‌کشیدن وپاسبانی نمودن.

پاش (pâc) ص.پ. پریشان و افشان . و پاشنده و برافشاننده مانند **آب پاش** و **گلاب پاش** .

پاشا (pâcâ) ا.پ. لقبی است‌که ترکهای عثمانی بهوزرا وحکام میدادند.

پاشام (pâcâm) ا.پ. پرده‌ایکه احاطه میکند دماغ و مغز کله را و بتازی ام الغلیظ گویند . و پرده ای که امعاء را احاطه دارد و بتازی سرب گویند . و روغن فندق .

پاشامه (pâ-câme) ا. پ. شلوار و تنبان .

پاشان (pâcân) ص . پ . پاشنده و برافشاننده . و پراکنده کننده وپریشان‌کننده.

پاشانیدن (pâcânidan) فم.پ. پاشیدن و پاشیدن فرمودن .

پاشته (pâcte) ا. پ. پاشنه وعقب . و **پاشتهٔ در:** پاشنهٔ در .

پاشک (pâcak) ا.پ. پاسک و خمیازه و دهن دره .

پاشنا (pâcnâ) ا.پ. پاشنه . و خیار و خربزه و هندوانه و کدو و جز آنها که جهت تخم نگاهدارند .

پاشنامه (pâcnâme) ا. پ. پاچنامه و لقب و قرین وهمال .

پاشنگ (pâcang) و **پاشنگه** (pâcange) ا. پ. خوشهٔ کوچک انگور . و هرچیزی که جهت تخم نگاهدارند از قبیل خیار و کدو و خربزه و هندوانه. و خوشهٔ انگوری‌که برتاک خشک شده باشد .

پاشنه (pâcne) ا.پ. بلغت زند عقب و پاشنه .

پاشنه (pâcene) ا. پ. جزء خلفی از قدم که بتازی عقب گویند . و سنگ پا . و **پاشنهٔ کفش :** آنجزء برآمدهٔ از ته کفش‌که پاشنهٔ پا بر آن تکیه میکند . و **پاشنهٔ در:** آنجزء از درخواه‌از طرف بالا و یا پائین‌که در برآن حرکت میکند.و **پاشنه زدن** فم.: مهمیز زدن .

پاشنه‌کوب (pâcne-kovb) ص.پ. بستهٔ پاشنه .

پاشو (pâ-cu) ا.پ. چوبدستی چوپان. و چوبدستی مسافر .

پاشی (pâci) ا.پ. پاشیدگی وپراکندگی و افشاندگی .

پاشیب (pâ-cib) ا.پ. نردبان . و زینه پایه . و نشیب کوه .

پاشیدن (pâcidan) فم.پ. ریختن . و پراکندن . و افشاندن . وف.ل. : ریخته شدن . و متفرق شدن و پراکنده شدن . و پرشدن . و **ازهم پاشیدن :** پراکنده شدن بهمه طرف .

پاشیده (pâcide) ص. پ. متفرق . و پراکنده شده . و منتشر گشته .

پاشیده (pâcide) ا.پ. خوشهٔ انگور. و خیار . وکدو . وخربزه .

پاشینه (pâcine) ا.پ. پاشنه وعقب .

پاغر (pâqar) ا.پ. ستونیکه سقف خانه برآن قرار گیرد .

پاغر (pâqor) و **پاغره** (pâqore) ا.پ. ناخوشی که پای آدمی بزرگ شود مانند پای فیل و آنرا داء الفیل نیز گویند.

پاغند (pâqond) و **پاغنده** (pâqonde) و (pâqande) ا.پ. گلولهٔ پنبهٔ حلاجی کرده‌شده.

پاغوچه (pâqu-çe) ا.پ. پروانه .

پاغوش (pâqovc) ا. پ. غوطه و فرورفتگی در آب و غوص .

پافزار (pâ-fazâr) ا. پ. پاافزار و کفش .

پاک (pâk) ص. پ. صاف . و بی‌غش و خالص . و طاهر . و پارسا و بی‌گناه . و پاکیزه . و تمام و کامل وهمه وکاملا وتماماً. و **پاک وپاکیزه :** کاملا صاف وطاهر. و **پاک باختن** فم.: همه را باختن . و **پاک شدن :** محو شدن و حک شدن . و **پاک کردن :** صاف کردن . و طاهر کردن . و شستن .وزدودن. وجلادادن. ومحوکردن. وحک نمودن. و **پاک و پاکیزه:** کاملاصاف وطاهر.

پاک آب (pâk-âb) ا.پ. آب صاف و خالص .

پاکار (pâ-kâr) ا.پ. نایب تحصیلدار خراج. وکناس وآنکه مستراح را جاروب‌کند و پاکیزه سازد . و خدمتگار .

پاک اصل (pâk-asl) ص.پ. دارای اصل و نژاد پاک و نجیب .

پاکان (pâkân) پ.ج. پاک . و **پاکان خط اول :** ملائکهٔ کروبیان و حاملان عرش .

پاکباز (pâk-bâz) ص.پ. کسی‌که در

قمار دغلی نکند . و کسی که اسباب خود را تمام ببازد . و زاهد و عاشقی که بنظر پاک بمعشوق نگرد . و **پاکباز شرق**: ماه . و ماهتاب .

پاکبازی (pâk-bâzi) ا. پ. صافی خیال و پاکی آن .

پاکبوم (pâk-bum) ا.پ. خاک پاک. و زمین مقدس .

پاکبوی (pâk-bovy) و (pâk-buy) ص.پ. پارسا .

پاک بین (pâk-bin) ص.پ. آنکه بنظر پاک مینگرد . و پارسا .

پاک پیوند (pâk-payvand) ص.پ. آنکه نسبت و پیوستگی باوی بی‌غش وخالص است .

پاکت (pâkat) ا.پ. _ مأخوذازفرانسه_ کاغذ مربع و دولا و تا کرده ایکه نوشتجات را در جوف آن گذاشته بجائی فرستند . و **پاکت کردن**فم.: درجوف پاکت گذاشتن.

پاک تن (pâk-tan) ص. پ. پاکیزه بدن . و پارسا .

پاک جیب (pâk-jib) ص.پ. پارسا .

پاک دامن (pâk-dâman) ص . پ . باعصمت و عفت و پارسا .

پاک دهان (pâk-dahân) ص. پ. آنکه گفتار وی پاک و بی غش است .

پاک دیده (pâk-dide) ص پ. پارسا و آنکه بنظر پاک مینگرد .

پاک رای (pâk-rây) ص. پ. آنکه ضمیر وی بی‌غش وغل باشد .

پاکردن (pâ-kardan) فم. پ. در حضور ایستادن .

پاک رو (pâk-ru) ص.پ. خوش رو و پاکیزه رو وجمیل .

پاک رو (pâk-rov) ص پ. پاکیزه‌رو.

پاک زاد (pâk-zâd) و **پاک سرشت** (pâk-serect) ص.پ. نجیب زاده .

پاک سوختن (pâk-suxtan) فم.پ. بتمام سوختن .

پاکش (pâkec) ا.پ. تطهیر وتقدیس.

پاکشاده رواق (pâ-kocâde-ravâq) ا.پ. آسمان .

پاکشان (pâk-cân) ص. پ. نجیب . و مشهور . و سرفراز . و عالی مقام .

پاک شده (pâk-code) ص. پ. محو شده .

پاک صاف (pâk-sâf) ص.پ. پاکیزه و ناآلوده .

پاک طینت (pâk-tinat) ص.پ. پاک نژاد وپاک نسبت .

پاک فروش (pâk-farovc) ص.پ. مبذر ومسرف .

پاک کیش (pâk-keyc) ص.پ. دارای دین و آئین درست وخالص. و دارای کردار بی غش .

پاک مغز (pâk-maqz) ص.پ. بی‌غل وغش .

پاکند (pâkand) ا. پ. یاقوت . و شراب .

پاک نظر (pâk-nazar) ص.پ. پارسا و پاک دیده .

پاک نهاد (pâk-nehâd) ص.پ. مقدس و پارسا .

پاکوب (pâ-kovb) ا.پ. رقاص . و برجهنده .

پاکوفتن (pâ-kovftan) ا.پ. رقصیدن و رقص کردن .

پاکی (pâki) ا.پ. تمامی . و صفا و پارسائی . و طهارت و پاکیزگی . و استرهٔ سرتراشی .

پاکیدن (pâkidan) فل. پ. صاف شدن . و طاهرگشتن و پاکیزه شدن .

پاکیزگی (pâkizagi) ا.پ. طهارت. و نظافت و لطافت .

پاکیزه (pâkize) ص.پ. پاک ونظیف وصاف و پارسا و بی‌گناه . و ا . عصمت و پارسائی . و **پاکیزه کردن** فم. : پاک کردن غله .

پاکیزه بوم (pâkize-bum) ا.پ. زمین مقدس .

پاکیزه پیکر (pâkize-paykar) ص. پ. خوشگل وخوش روی .

پاکیزه خوی (pâkize-xovy) ص. پ.صاف دل. وخوش خلق . و دارای کردار بی‌غش .

پاکیزه دامن (pâkize-dâman) ص.پ. مقدس و پارسا .

پاکیزه دل (pâkize-del) ص. پ. صاف ضمیر و پاکدل .

پاکیزه روی (pâkize-ruy) ص.پ. نیک منظر .

پاکیزه طینت (pâkize-tinat) ص. پ. نجیب زاده و دارای سرشت پاک .

پاکیزه قول (pâkize-qavl) ص پ. درست گفتار .

پاکیزه نظر (pâkize-nazar) ص.پ. مقدس و پارسا .

پاگاه (pâ-gâh) ا. پ. پلهٔ نردبان . ورازینه پایه . و پیاده رو و جادهٔ سنگ فرش شدهٔ کنارکوچه. و زینه های سنگی. ومستراح و اصطبل . و انجام و انتها .

پاگشا (pâ-gocâ) ا.پ. میهمانی که کسان وخویشان بیوگ و داماد پس از بیوگانی از بیوگ مینمایند.

پالا (pâlâ) ا . پ . بلغت زند و پازند

فریاد و فغان .

پالا (pâlâ) ا.پ. اسب کوتل وجنیبت . وص. آویخته و معلق . و پالاینده و صاف کننده ـ و باین معنی آخری همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد مانند **ترش پالا،می پالا.**

پالا پال (pâlâpâl) ا.پ. بادبان کشتی. وص. هرچیز پالودهٔ سخت شده . و زود و جلد وشتاب . وسخت وصلب . و استوار و برقرار .

پالاد (pâlâd) ا.پ. اسب کوتل وجنیبت و اسب پالانی .

پالادن (pâlâdan) فـل.وم.پ.پالودن. وف.م. صاف کردن .

پالاده (pâlâde) ص.پ. بدگوی ومفسد. و غیبت کننده . و ا. اسب کوتل .

پالار (pâlâr) و **پالار خانـه** (pâlâr-xâne) ا.پ. تیر بلندی که سقف برآن تکیه دارد . وسقف .

پالارنگ (pâlâ-rang) ا. پ. آهن هندی و فولاد .

پالاری (pâlâri) ا.پ.حمال وتیر بزرگ پوشش خانه .

پالاس (pâlâs) ا.پ. پلاس و پوشاك پشمی دراویش .

پالاش (pâlâc) ا.پ. آلوده شدگی پای بگل ولای .

پالاگر (pâlâ-gar) ا.پ. حمال وتیر بزرگ پوشش خانه .

پالان (pâlân) ا.پ. پوششی که برپشت ستور سواری و باری نهند و بروی آن سوار شده و بارگذارند . و دهلیز .

پالاندوز (pâlân-dovz) ص . پ . کسیکه شغل و پیشهٔ وی درست کردن پالان باشد .

پالانگر (pâlân-gar) ا.پ. پالاندوز.

پالاننده (pâlânande) ص.پ. افزاینده و افزون کننده .

پالانه (pâlâne) ا. پ. مخارجه ای که بربالای خانه سازند .

پالانی (pâlâni) ص. پ. ستوری که دارای پالان باشد . و ستور کندرو . و ا. استادپالان دوز . و ابزاری مراحل صنعت را و **اسب پالانی:** اسب باری .

پالانیدن (pâlânidan) فم.پ. فشردن و سبب پالایش شدن گشتن . وصاف کنانیدن و پالودن فرمودن .

پالاوان (pâlâvân) و **پالاون** (pâlâvan) ا. پ. ظرفی سوراخ سوراخ که چیز ها را بدان صاف کنند و ترش پالا نیز گویند . وکفگیر .

پالاهنگ (pâlâhang) ا.پ. کوتل کش و لگام وعنان و افسار و زمام . وطناب . و دار . وچوب دوشاخه ایکه برگردن گناهکاران و ستور می بندند . و کمند . وکهکشان . و باصطلاح عرفاهرآنچه باعث تعلق باشد .

پالای ! (pâlây) پ . کلمهٔ امر یعنی صاف کن .

پالای (pâlây) ص. پ. افزاینده . و زیاد کننده . و ا. اسب کوتل .

پالای اسپ (pâlây-asp) ا.پ. اسب کوتل .

پالایال (pâlâyâl) ص.پ. بسیار روشن و نورانی. و جلد وسریع و تند .

پالای‌خواه (pâlay-xâh) ص. پ. آنکه طلب میکند اسپ خود را .

پالایش (pâlâyec) ا. پ. تصفیه. و صاف شدگی و پالودگی .

پالائیدن (pâlâidan) فم. پ. زیاد کردن . و صاف نمودن . وف‌ل. زیاد شدن و افزون گشتن . وصاف شدن .

پالتو (pâlto) ا.پ. ـ مأخوذ ازفرانسه ـ جامهٔ بلندی که روی جامه ها پوشند .

پالدم (pâldom) ا.پ. پاردم وقشقون.

پالسه (pâlase) ا . پ . نام یك قسم میوه‌ای .

پالش (pâlec) ا.پ. افزایش و افزونی و ازدیاد .

پالغ (pâloq) ا.پ. پیمانهٔ شراب که از شاخ کرگدن و استخوان فیل وجز آن سازند.

پالغز (pâlaqz) ا. پ. خطا و جرم و زلت . و تخریب .

پالغزیده (pâlaqzide) ص.پ. خطا کار و جرم دار .

پالك (pâlak) ا.پ. پاپوش و کفش. و اسفناج .

پالکانه (pâlkâne) ا. پ. بام بلند و دریچهٔ خانه . و شروع درغله دروکردن . و پاسنگ ترازو .

پالکی (pâlki) ا. پ. کجاوهٔ بی‌سقف ورو باز .

پالنده (pâlande) ص. پ. بالاینده و زیاد شونده .

پالنگ (pâlang) ا.پ. کفش وپاافزار چرمی . و دریچهٔ کوچکی که یك چشم از آن نگاه کنند . و بستر و خوابگاه . و یك قسم میوه ای . و اخ. نام رودخانه ای .

پالنگ پوش (pâlang-povc) ا.پ. بالاپوش و لحاف .

پالو (pâlu) ا.پ. دانهٔ سختی که بربدن آدمی برآید و بتازی ثؤلول گویند .

پالوازه (pâlvâze) ا.پ. بالوازه .

پالواسه (pâlvâse) ا.پ. غم و اندوه و تاسه .

پالوانه (pâlvâne) ا. پ. مرغی سیاه و کوچك که بیشتر اوقات پرواز کند و چون

بر زمین نشیند نتواند برخاست . و آنرا باد خورك نیز گویند . و ترش پالا .

پالوایه (pâlvâye) ا.پ. پرستوك .

پالود (pâlud) ص.پ. صاف شده و پالوده شده .

پالود (pâlud) ا.پ. جامه‌ای از پوست بره که پالودی نیز گویند .

پالودگی (pâludagi) ا.پ. صاف شدگی . و خالی بودن از غل و غش .

پالودن (pâludan) فم.پ. صاف کردن . و پاك ساختن . و نجات دادن . و بزرگ گردانیدن . وف.ل. صاف وروشن شدن . و صاف گردیدن از کدورتها . و خلاص شدن . و افزون و زیاد گشتن . و بزرگ شدن .

پالوده (pâlude) ا.پ. چیزی است خوراکی که از نشاسته ترتیب می‌دهند باینکه نشاستهٔ پخته را از ترش پالا می پالایند و با شربت قند و یك عرق معطری مانند عرق بیدمشك مخلوط کرده میخورند . و کفهٔ ترازو .

پالوده (pâlude) ص.پ. پاك و صاف کرده شدهٔ از غش . و **پالودهٔ رواق ربیعی** : باران بهاری .

پالوده پز (pâlude-paz) و **پالوده فروش** (pâlude-farovc) ا.پ. کسی که پالوده می‌سازد ومیفروشد.

پالوده مغز (pâlude-maqz) ص.پ. آنکه ضمیر وی بی‌غل وغش باشد .

پالودی (pâludi) ا.پ. یك قسم لباسی از پوست بره .

پالوزه (pâluze) ا.پ. برآمدگیهای سخت برروی پوست آدمی که زخ وثؤلول نیز گویند.

پالوس (pâlovs) ا.پ.مر. پالوش .

پالوسه (pâluse) ا.پ. بیماری . و غم و اندوه و درد و رنج .

پالوش (pâlovc) ا.پ. کافور مغشوش .

پالونه (pâlune) ا.پ. ترش پالا .

پالوینه (pâlvine) اخ.پ. نام جائی .

پالهنگ (pâlhang) ا.پ. پالاهنگ و لگام و عنان و افسار و زمام . وطناب . و دار . و چوب دوشاخه ای که بر گردن گناهکاران و ستور می بندند . و کمندی که بدان چیزرا می‌گیرند .

پالیال (pâlial) م ف.پ. همیشه و جاوید و دائمی .

پالیدن (pâlidan) فم.پ. دیدن . و جستجو کردن و تفحص نمودن . وصاف کردن . و تربیت کردن .

پالیده (pâlide) ص.پ. صاف شده و صاف کرده . و خلاصه . و افزوده . و جستجو کرده و تفحص نموده .

پالیز (pâleyz) ا.پ. باغ و بوستان . و کشت زار و خصوصاً خربزه زار و خیار زار و هندوانه زار .

پالیزبان (pâleyz-bân) و **پالیزوان** (pâleyz-vân) ا.پ. نگهبان باغ و بوستان و پالیز. و صوتی از موسیقی .

پالیك (pâlik) ا.پ. پاتابه و پاپیچ . و لفافه . و کفش و پای افزار چرمین .

پام (pâm) ا.پ. وام و قرض . و شبه و نظیر و مانند . و رنگ و لون .

پامال (pâ-mâl) ا.وم‌ف.پ. غارت و تاراج . و تباهی و انهدام . و اضمحلال . و پاسپرد و زیر پای مالیده شده و زیر پای رفته . و مضمحل شده . و **پامال کردن** فم.: ویران کردن و خراب نمودن .

پامرد (pâ-mard) ص.پ. دستگیر و شفیع . و توانا و با قدرت .

پامردی (pâ-mardi) ا.پ. دستگیری و شفاعت . و قوت .

پامزد (pâ-mozd) ا.پ. مزدی که از زحمت پا بدست آید . و اجرت قاصد .

پامس (pâmas) ص.پ. پای بند یعنی کسیکه در جائی بسبب امری و کاری گرفتار شود بطوری که نتواند بجای دیگر رود و در آنجای هم نخواهد زیست کند .

پامیر (pâmir) اخ.پ.قسمت کوهستانی آسیای مرکزی و هامون آن و ارتفاع متوسط این قسمت ۵۰۰۰ متر است .

پان (pân) ا.پ. مأخوذاز هندی ـ برگ تال که مردم هند با آهك و نوفل خورند تالها را سرخ گرداند . مر. تال .

پانجاه (pânjâh) ص.پ. مر. پنجاه .

پانزده (pânzdah) و (pânzadah) ص.پ. عدد ده بعلاوهٔ پنج .

پانزدهم (pânzdahom) ص.پ. عددی که در مرتبهٔ پنج و ده واقع شود .

پانزهر (pânzahr) ا.پ. سنگ پازهر. و تریاق .

پانسند (pânasand) ص.پ. پرسیده و احوال گرفته .

پانمشك (pân-mock) ا.پ. درخت تربانتین .

پانصد (pân-sad) ص.ع. عددی که مرکب ازپنج مرتبه صد باشد .

پانه (pâne) ا.پ. چوبك تنکی که در زیر در خانه نهند تا در بسته گشوده نگردد و درودگران درشکاف چوبی که میشکافند فروبرند و کفش دوزان در فاصلهٔ کفش و قالب گذارند.

پانهاده (pâ-nehâde) ص.پ. ظاهر شده . و موجود شده . و روی پا قرارداده شده.

پانی (pâni) ا.پ. ـ مأخوذازهندی ـ آب.

پانی پت (pânipat) اخ.پ. شهری نزدیك دهلی هندوستان .

پانید (pânid) و **پانیذ** (pâniz) ا.پ.

قند سپید . و نوعی از حلوا .

پاو (pâv) ا. پ. شستشوی . و پاکیزگی . و پاك شدگی . و پا و قدم .

پاوپر (pâvpar) ا.پ. قدرت و توانائی و تاب و طاقت .

پاوچك (pâvçak) ا. پ. سرگین گاو خشك شده خواه بخودی خود خشك شده باشد و یا با دست پهن کرده خشك نموده باشند .

پاورق (pâvaraq) ا. پ. کلمه ای که درپائین صفحه می‌نویسند و مطابق است با کلمهٔ اول صفحهٔ بعد .

پاورنجن (pâ-varanjan) ا . پ . خلخال که زنان در پای کنند .

پاوزار (pâvzâr) ا. پ. پا افزار و پا افشار .

پاوزاره (pâvzâre) ا . پ. پاچال جولاهگان .

پاوند (pâ-vand) ا.پ. پای بندی‌که در پای گنه‌کاران و مجرمان گذارند .

پاه (pâh) ا.پ. غذا و خوراك و طعام .

پاها (pâ-hâ) پ.ج. پا .

پاهك (pâhak) ا.پ. شکنجه و آزاری که دزدان را کنند .

پاهکیدن (pâhakidan) ف م . پ. شکنجه کردن و آزار نمودن .

پاهنگ (pâ-hang) ا. پ . پا سنگ ترازو . و خلخال و پاورنجن . و دریچهٔ کوچك .

پاهنگه (pi-hange) ا. پ. کفش و پاافزار . وخلخال .

پای (pây) ا . پ . پا و رجل و قدم و گام . و نقش قدم . و پائین وتحت وفرود . و پایه و بنیاد و اساس . و قرار و ثبات و استواری و پایداری . و توانائی ومقاومت و تاب وطاقت . وآخرین و پسین جزء . و انتها و کرانه و حد . و عذر و بهانه . و حیله . و **بپای داشتن** ف‌م. : راست ایستادن . و آشکار کردن . و **بپای داشتن نماز** : معاونت کردن در اجرای نماز . و **بر پای داشتن** : حمایت‌کردن و محافظت نمودن . و پرورش دادن . و **بر پای کردن** : برقرار کردن . و بنا کردن و بلند کردن . و راست کردن . و **پای بدامن کردن** : احترازکردن . ودست بردارشدن . و موقوف کردن . **پای برافگندن** : ف‌ل. : بی‌آرام و بی قرار شدن . و ضعیف گشتن . و ف‌م. افسون کردن . ومفتون نمودن . و **پای بر پی نهادن** : متابعت کردن و پیروی نمودن . و **پای برچشم نهادن** : سلام دادن . و **پای برداشتن** ف ل . : قوت و توانائی داشتن . **پای برسنگ آمدن** : پیش‌آمدن مخاطره . وخود را درخطر انداختن . و **پای برکاب بودن** : مستعدمسافرت بودن. و **پای برمیان آوردن**: مشغول بکاری بودن. ومغلوب‌کارشدن. و **پای برافگندن** : بی‌آرام و بی‌طاقت شدن . و سحر و افسون کردن . **پای بزمین نرسیدن** : بی نهایت خوشحال شدن . **پای پس آمدن** و یا **پای‌پس‌شدن** : گریختن وهزیمت نمودن . وکم آمدن از حریف خود . و **پای پس آوردن** : گریختن وپشت دادن . و **پای پیچیدن** : سر تافتن . و رفتن . وگریختن . و جان کندن. و **پای خاکی کردن** : سفرکردن . و قدم رنجه فرمودن . و جستجو و تفتیش کردن . و طلب گاری نمودن . و **پای دادن** ف م . : افراشتن و روی پا قرار دادن . وگم کردن . و ف‌ل. : شکسته دل شدن. و **پای داشتن** : در قید وحبس نگاهداشتن. و **پای‌دامن خود کشیدن** : از راه بد براه خوب برگشتن . **پای در راه نهادن** : پیش رفتن و عازم شدن . **پای درسنگ آمدن**: درغلطیدن‌و افتادن روی سنگ . **پای درگشتن** : عاجز و ناتوان شدن . **پای زاغ کردن** : بدام کشیده شدن . **پای فرو کشیدن**: ماندن و توقف کردن . **پای‌فشردن** : استواری وثبات قدم ورزیدن و ایستادگی‌کردن . **پای کشیدن** ف‌م. : ترك‌کردن و احترازکردن. **پای کم آوردن** ف‌ل. : دویدن . **پای کوفتن**: رقص‌کردن. **پای گردکردن** ف‌م. : مطیع ومنقاد کردن . **پای گرفتن** ف‌ل.: قیام‌کردن وایستادن. **پای گشادن**: بازآمدن. وگریختن.وف‌م.: طلاق‌دادن. **پای وجود درگل اجل رفتن** ف‌ل.:مردن.

پایا (pâyâ) ا. پ. موجود و پایدار و قائم و ثابت و **عرض پایا بجسم است** یعنی عرض قائم بجسم است .

پایاب (pây-âb) ا.پ. آبیکه پای بزمین آن برسد و از آن بتوان پیاده‌گذشت ـ برخلاف غرقاب . و پایندگی وهمیشگی و بقا . وتاب وطاقت و توانائی ومقاومت . و ته حوض و دریاوقعرآنها.وچاه وآب‌انباری‌که‌راه‌زینه‌برآن ساخته باشند تامردم‌بآسانی آب‌از آن‌بردارند.

پای ابرنجن (pây-abranjan) ا.پ. خلخال و پا اورنجن .

پایابی (pâyâbi) ا.پ. کم عمقی .

پایازی (pâyâzi) ا. پ. رنج و درد و اندوه . و آزردگی . وسوزش .

پای‌افراز (pây-afrâz) ا.پ. کفش. و قاصد چابك سیر .

پای‌افزار (pây-afzâr) ا.پ. پاپوش وکفش. وقطعهٔ چوبی باندام نعلین‌که بافندگان هنگام بافندگی پای برآن گذارند و بردارند و پا افشار نیز گویند .

پای افزاه (pây-afzâh) ص . پ . افزانیدهٔ مرتبه .

پای افشار (pây-afcâr) ا. پ. مر. پاافشار .

پایان (pâyân) ا.پ. آخر . و انتها و نهایت . وکرانهٔ هرچیز . و حاشیه وکناره . و پائین مجلس . وصف نعال . و آخرکار . و سرحد ملک . و نقطهٔ ملاقات دو دایره . و پائین هرچیزی. و **پایان روزی خوردن** ف.ل. : منقطع گشتن حیات و بآخر رسیدن روزی. و **پایان بردن کار**: بانتها رسانیدن کار . و **پایان شدن** ف.ل. : به آخر رسیدن ومنتهی گشتن . و **بی پایان** م.ف. : بی انتها و بی آخر .

پای انداز (pây-andâz) ا.پ. کفشی که باتسمه روی پا بسته شود. و فرشی که در روی زمین جهت عبور پادشاه بگسترانند .

پایان گاه (pâyân-gâh) ا. پ. جای اتصال وملاقات. و **پایان گاه پای**: زمین. و مرگ . وکعب وشتالنگ .

پای آور (pây-âvar) ص.پ. بزرگ و باقدرت و توانائی .

پای اوژاره (pây-avǰâre) ا. پ. دو تختهٔ چوبین باندام نعلین که بافندگان هنگام بافتن پای بر آن گذارند و بردارند .

پای باز (pây-bâz) ا.پ. رقاص .

پای باف (pây-bâf) ا. پ. جولاهه و بافنده وحائك .

پای باقی (pây-bâqi) ا . پ . بقیهٔ حساب .

پای برجای (pây-bar-jây) ص و م‌ف.پ. استوار وثابت قدم. و **پای برجای بودن** : ثابت قدم بودن .

پای برهنه (pây-berahne) ص.پ. بی کفش .

پای بست (pây-bast) و **پای بسته** (pây-baste) ص و م‌ف.پ. بی‌کار. وگرفتار ومقید . و ایستاده . ومنتظر . و اسیرمحبت.

پای بست (pây-bast) و **پای بسته** (pây-baste) ا.پ. اساس و بنیاد .

پای بند (pây-band) ص. پ. متأهل وکسی که گرفتار عیال واطفال باشد . و زنجیر و بندی که برپای نهند . و فریب وخیانت .

پای بندی (pây-bandi) ا.پ. بستگی پای . و دارائی قید و زنجیر برپای .

پای بوس (pây-bovs) ا.پ. بوسندهٔ پای و آنکه پای کسی را میبوسد ـ و این از مرسومات کیومرث پادشاه ایران بود که از برای پادشاهان زیردست خود مقرر نموده بود یعنی آن پادشاهان کـه به بزرگی او اعتراف داشتند و این رسم علامت وفاداری واحترامی بود که نسبت بوی بجا میآوردند .

پای پوزان (pây-puzân) ا.پ. آواز مهیب سهمناك .

پای پوش (pây-povc) ا.پ. کفش. و **پای پوش زدن** ف‌م. : باکفش زدن . و از درجه و رتبه انداختن .

پای پوشی (pây-povci) ا.پ. پوشش پایها .

پای پیل (pây-pil) ا. پ حربه ایست مرزنگیان را. ونوعی ازقدح وپیالهٔ شراب‌خوری.

پای تابه (pây-tâbe) ا . پ . یك نوع پاپوشی که تاساق پا را می پوشاند و بیشتر مسافرین پای میکشند . و **پای تابه گشادن** ف.ل. : ازسفر بازماندن و اقامت کردن . و ازسفر آمدن ومقیم شدن .

پای تاسر (pây-tâ-sar) م‌ف.پ. تماماً و کاملا .

پای تخت (pây-taxt) ا.پ. شهر عمدهٔ ممالکت که مقرسلطنت باشد و تزر نیزگویند . و پای تخت ایران طهران است و پای تخت دولت عثمانی سابق استنبول بود .

پای تراب (pây-torâb) ا.پ. تغیری که مسافر تند رو در زمین و در منزل مشاهده میکند . و منزل اول مسافر .

پای ترسا (pây-tarsâ) ا.پ. پیاله و ساغر وصراحی .

پای ثبات (pây-sobât) ا.پ. پایداری و استواری و ثبات قدم .

پای جامه (pây-jâme) ا. پ. شلوار و تنبان .

پای چال (pây-çâl) ا. پ. پاچال جولاهگان .

پای چم (pây-çam) ا.پ. ترجمه و تعبیر و پای خوان .

پای چوبین (pây-çubin) و (pây-çovbin) ا.پ. چوبیکه بازیگران پای خود بندند و بلند شده با آن راه روند .

پایچه (pây-çe) ا. پ. شلوار و تنبان و زیرجامه . وپاچهٔ گوسپند ویا گوسالهٔ آبرود شده . و زره صورت اسب . و پیشانی بند . و هرزینتی که برپیشانی بندند .

پای حوض (pây-havz) ا.پ. جای بدنامی و رسوائی .

پای خاسته (pây-xâste) ص.پ. پای خسته و در زیر پای کوفته و مالیده شده .

پای خانه (pây-xâne) ا.پ. مبال و مستراح .

پای خرچ (pây-xarç) ا. پ. بقیهٔ حساب .

پای خست (pây-xast) و **پای خسته** (pây-xaste) ص.پ. هرچیزیکه در زیر پا کوفته ومالیده شده باشد اعم از زمین و یاچیز دیگر .

پای خوان (pây-xân) ا. پ. ترجمه ومعنی لغت از زبانی بزبان دیگر .

پای خوست (pây-xost) ص.پ.مر.

پای خست .

پای‌خوشه (pây-xovce) ا.پ. زمینی پراز گل ولای که بواسطهٔ تردد مردم و سایر حیوانات خشك وسخت شده باشد .

پایدار (pây-dâr) ص. پ. همیشه و جاوید . و ثابت وبرقرار و استوار . وباقی. و دراز عمر . و اسب پادار وقوی وجلد . و ا. هر یك از دو گوشك دل و قلب . و اخ. یکی ازنامهای خداوند تبارك وتعالی جل‌جلاله. و **پایدار کردن** ف‌م . : برقرار کردن و ثابت کردن .

پایداره (pây-dâre) ص. پ. پایمرد و مددگار و یاری دهنده .

پایداری (pây-dâri) ا. پ ثبات و برقراری . و **پایداری کردن** ف‌ل . : ثبات‌ورزیدن و ایستادگی‌کردن . و بطور ثبات همراهی کردن .

پای دام (pây-dâm) ا. پ. نوعی از تله و دام . و مرغیکه صیاد برکنار دام بندد تامرغان دیگر بهوای آن در دام افتند وبتازی ملواح خوانند . وحلقهٔ چرمیکه هردو پای در آن کنند و بردرخت های بلند مانند خرمابن بالاروند .

پایدامه (pây-dâme) ا.پ. پای بند. و کمند . و دام .

پایدان (pây-dân) ا.پ. کفش وپای افشار .

پایدان (pây-dân) ص. پ. دائم و برقرار وجاوید .

پایدان آب (pây-dân-âb) ا. پ. آب جاری .

پای‌در (pây-dar) ا.پ. محور در .

پای در سنگ (pây-dar-sang) ص‌وم‌ف. پ. بی‌حرکت وساکن . و **پای درسنگ آمدن** ف ل . : در غلطیدن و افتادن بروی سنگ .

پایر (pâyer) ا.پ. اول تابستان‌که مدت بودن خورشید در برج سرطان باشد .

پای رام (pây-râm) ا. پ. پاچال جولاهگان .

پای رنج (pây-ranj) ا. پ. پولیکه باجرت قاصدان دهند. ونیز انعامی‌که برقاصان دهند. و **پای رنج کشیدن** ف‌ل. : آماده شدن .

پایز (pâyez) ا. پ. پائیز وفصل خزان و برگ‌ریزان .

پایزار (pây-zâr)ا.پ. کفش و پا افزار و پاهنگه .

پایزن (pây-zan) ا.پ. راهزن وقطاع الطریق . و برده وغلام .

پای زنجیر (pây-zanjir) ص . پ. مقید . و پای بند عیال .

پایزه (pâyze) ا.پ. فرمان وحکمی‌که پادشاهان بکسی دهند تا مردم اطاعت وی را نمایند . و تشریف وخلعت .

پایزه (pây-zeh) ا. پ. پای بند باز شکاری وجز آن .

پای زهر (pây-zahr) ا. پ. سنگ پازهر .

پای‌زیب (pây-zib) ا. پ. زینتی که زنان برپای کنند .

پایژه (pâyeže)ا.پ. ریسمانی که‌بردامن خیمه نصب کنند و بمیخ بیندند . وچیزی که عنان را بدان بندند .

پایستن (pâyestan) ف‌ل.پ. ماندن و درنگ کردن . و ثابت و برقرار شدن . و پایمال شدن .

پای‌ستور (pây-sotur) ا.پ. سازی است که از سم حیوانات می‌سازند و شبانان می نوازند .

پایسته (pâyeste) ص . پ . پاینده و دائمی .

پای‌سخن (pây-soxan) ا.پ. فصاحت و استواری در بیان .

پای سنگ (pây-sang) ا. پ. مر. پاسنگ .

پای‌شکم (pây-cekam) ا.پ. قسمت پائینی شکم و بطن تحتانی .

پای‌شور (pây-cur) ا . پ . نام یك قسم سازی .

پای‌شیب (pây-cib)ا.خ.پ. عقبه ایست از اعمال حج جهت رمی جمرات . و جای عقوبت آینده .

پایکار (pây-kâr) ا. پ. مر. پاکار .

پایکاشت (pây-kâct) ا.پ. اجاره .

پای کشانیده(pây-kacânide)ص. پ. آزاد شده و رها شده . و فراری .

پای کلاغ (pây-kalâq) ا.پ. قسمی از خط شکسته .

پایکوب (pây-kovb) ا.پ. رقاص و سماع کننده .

پایکوبان (pây-kovbân) مف. پ. رقص کنان .

پایگاه (pây-gâh) ا.پ. دهلیز و رواق و درگاه جلو اطاق . وصف نعال . واصطبل. و منزلگاه . وکاروانسرای . و زینه و پله . ونردبان. و مرتبه و درجه. وعهده . ومنصب وشغل . و بنیاد و بیخ و اصل و نسب . و لزوم . و جزء برآمدهٔ از بام . و پایاب و گدار .

پای گزار (pây-gozâr) ص. پ . مددگار ومعین و یاور .

پایگه (pây-gah) ا. پ. مر. پایگاه .

پایگی (pâygi) ا.پ. درجه و رتبه . و اج. فوج وگروه .

پایگیر (pây-gir) ص و م ف. پ. مقید وپای در زنجیر . وگرفتار. و **پایگیر شدن** ف ل.: مقید شدن وگرفتار شدن .

پای لغز (pây-laqz) ا.پ. گناه وجرم وخطا و پالغز .

پای لغزی (pây-laqzi) ا.پ. لغزیدگی پای و لغزش .

پایماچان (pây-mâçân)ا پ. باصطلاح درویشان صف نعال را گویند ـ و رسم ایشان چنان است که هرگاه کسی تقصیری کند او را درصف نعال یك پای باز دارند وحکم کنند که گوش راست خود را بادست چپ وگوش چپ را بادست راست بگیرد وچندان بایستد تامرشد از گناه وی در گذشته عذرش را پذیرد . و **پایماچان رفتن** و **پایماچان کردن** ف ل. : پوزش خواستن از تقصیر خویش .

پایمال (pây-mâl) ص وم ف. پ. در زیر پای کوفته شده و مالیده شده و خردشده واگدکوب شده . و ویران شده . و ضایع و مضمحل گشته . ومنهزم شده . و پراکنده شده و تار ومار شده . و زبون شده . و کمینه . و فرومایه . وعذری که از اجاره دار بواسطهٔ تاراج دشمن پذیرفته میشود .

پایمالی (pây-mâli) ا.پ. خرابی که بواسطهٔ سپاه و یاستور برمزارع وبساتین وارد آمده باشد .

پایمرد (pây-mard) ص.پ. مددگار و یاری دهنده و معین . و شفیع . و دستگیر. و دلاور و مردانه .

پای مردی (pây-mardi) ا.پ. شفاعت و اعانت و یاری . ومردی و دلاوری .

پایمزد (pây-mozd) ا. پ. اجرتیکه بقاصدان دهند .

پایموز (pây-movz) ا.پ. نوعی از کبوتر .

پاین (pâyan) ا. پ. پست و زیر و در پایه . وکم قدر . و قیمت .

پایندار (pâyandâz) ا.پ. پارچه‌ای از ابریشم و مانند آن که در کوچه ها جهت عبور پادشاه میگسترانند. و زر وسیم وگوهری که جهت پیشکشی بمردمان بزرگ میدهند .

پایندان (pâyandân) ا.پ. صف نعال و کفش‌کن . وضامن و کفیل و پذرفتار . و ضمانت وکفالت و پذرفتاری. و رهن وگرو. و وقف . وحبس ابد . وهمیشگی .

پایندان کار (pâyandân-kâr) ا . پ. و کیل تجارت . و واسطه و عامل . و واقف .

پایندانی (pâyandâni) ا.پ.ضمانت وکفالت واطمینان. ورهن وگرو. و **پایندانی کردن** ف م. : اطمینان دادن . و ضمانت کردن . و وقف کردن .

پایندگان (pâyandegân) پ . ج . پاینده .

پایندگی (pâyandagi) ا.پ. همیشگی و پایداری و ثبات .

پایندن (pâyandan) ف ل.پ درنگی کردن و دیری نمودن . وماندن وتوقف‌کردن.

پاینده (pâyande) ص. پ. برقرار و استوار . و قائم ومستحکم . و پایدار وسرمد وجاوید . وچیزیکه فانی نشود مانند بهشت و دوزخ و بهشتی و دوزخی و عرش خداوندی. و آنکه همیشه چشم برچیزی دارد و آن را مینگرد . وهمیشه و دائماً. و ا. فرمان پادشاهی در معافی خراج . و تکیه‌گاه دیواری که کمی خمیده باشد .

پاینی (pâyeni) ا.پ. پستی و دونی . و حقارت .

پای و پر (pây-o-par) ا.پ. تاب و طاقت و قدرت و توانائی .

پایون (pâyun) ا.پ. پیرایه وآرایش و زینت باجواهر و زروسیم .

پایوند (pây-vand) ا.پ. پای بند .

پایه (pâye) ا.پ. قدر ومرتبه و درجه. و ترقی و سرافرازی . و منصب و عهده . و اساس‌وبنیاد. وزینه ونردبان. وپلهٔ نردبان . و پای بندی که تخت وصندلی و میز و جز آن بروی قائم است . و مقدار . و باران . بلغت اهل‌گیلان تأدیب معلم و استاد . وص. پست و زبون و فرومایه و خوار وحقیر . و ضایع . و پایمال کننده . و اگد زننده . و کوبنده و زننده . و **پایهٔ حوض** ا. : جای رسوائی‌و بدنامی. و **پایهٔ سریر:** پای تخت و **پایهٔ تخت:** پای تخت .

پایها (pây-hâ) پ.ج. پای

پایه پایه (pâye-pâye) م‌ف.پ. درجه بدرجه و مرتبه بمرتبه . و قدم بقدم .

پایه تخت (pâye-taxt) ا.پ. پای تخت و ترزوکرسی مملکت و تختگاه .

پایه دار (pâye-dâr) ص.پ. صاحب قدر ومنزلت .

پائی (pâi) و **پایی** (pâyi) ص. پ. استوار و پایدار . و ا. فروتنی وتواضع . و اصطبل .

پاییدن (pâyidan) و (pâidan) ف‌ل. پ. برقرار شدن . و پایدار شدن . و محکم شدن و ثابت شدن . ومقرگشتن . و مستقلا وبدون‌تعلق‌زیستن‌چیزی. وماندن‌وتوقف‌کردن. ودرکمین شدن.وآ ـ وده‌شدن وماندهِ وخسته و آزرده شدن . وف‌م. در نظر داشتن چیزی و چشم برنداشتن از آن . و پایمال کردن . و فرسودن. و زدن . و نرم‌کردن با پا . واگد زدن . و انتظار کشیدن و پاس داشتن .

پائیر (pâir) و **پاییر** (pâyir)ا. پ. پایز که اول تابستان و مدت بودن خورشید

در برج سرطان باشد .

پاییز (pâyiz) ا.پ. فصل خزان و ایام برگ‌ریزان _ و اول این فصل داخل شدن خورشید است در برج میزان . و ایام پیری .

پاییژ (pâyiž) ا . پ . مر . پاییز .

پائی کار (pâi-kâr) ا . پ . دلال مال‌التجاره .

پائین (pâin) و **پایین** (pâyin) م‌ف.پ. تحت و فرود _ مقابل بالا _ وطرف اسفل . و بنیان . و **پائین آمدن** ف‌ل. : فرود آمدن و نزول نمودن . و پیاده شدن .

پایین پرستی (pâyin-parasti) ا.پ. اطاعت و بندگی و فرمانبرداری .

پایین گاه (pâyin-gâh) و **پایین گه** (pâyin-gah) ا . پ . انتهای چیزی . و محل نشیب .

پپتک (peptak) ا.پ. خوشهٔ کوچک از خرما و انگور . و پاره‌ای از خوشه .

پپره (papare) ا.پ. بلغت زند و پازند پیر _ مقابل جوان .

پپریشیدن (papricidan) ف م .پ. پریشان کردن و پراکنده نمودن .

پپسین (pepsin) ا.پ. _ مأخوذازفرانسه _ داروئی است که از شکنبهٔ گوساله و یا گوسپند میگیرند .

پپلس (paplos) ا . پ. خورشتی ترید مانند که از نان و روغن و دوشاب سازند . و یکنوع اشکنه .

پپلپا (paplipâ) ا.پ. بلغت زند و پازند جامه و قبای کوتاه .

پپنو (papanu) ا.پ. دوغ و شیر ترشی که از آن مسکه می‌گیرند و کشک نیز گویند .

پت (pat) ا . پ . آهاری که بر جامه و کاغذ دهند . و پشم نرمی که از بن موی بز بروید و آنرا با شانه برآرند و از آن تار رشتهٔ شال بافند و نیز با آن کلاه وکپنک و چیز های نرم دیگر ترتیب دهند . و هر چیز نرمی .

پت (pot) ا . پ . کرمی که ته کشتی را سوراخ میکند .

پتادق (patâdaq) ا.پ. تندی و شدت هر چیزی که بر زمین ساقط گردد و مانند رعد صدا کند .

پتاره (patâre) ا.پ. غرواشه که دست افزاریست جولاهگان را مانند جاروب که بدان بر پارچه‌ای که می‌بافند آب پاشند .

پتاس (potâs) و **پتاسیوم** (potâsiom) ا.پ. در زبان فرانسه پتاسیوم فلزی را گویند سفید و مشعشع و نرم و سبک تر از آب که در مجاورت هوا بزودی فاسد میگردد و از این جهت آنرا درنفت حفظ میکنند و چون قطعه‌ای از آنرا در آب اندازند بروی آب شناور شده و میسوزد و دور میزند و مبدل میگردد باکسیدی که آنرا پتاس میگویند .

پتت (petat) ا.پ. توبه و انابه و استغفار و طلب آمرزش و پتفت .

پتخ (patx) ص . پ . مبهوت و متحیر و حیران و ابله .

پتر (patar) ا. پ. تنکهٔ طلا و نقره و مس و برنج وجز آن که بروی آن طلسمات و تعویذات نقش کرده باشند .

پتسو (patsu) ا.پ. کشک .

پتفت (pataft) ا.پ. توبه و استغفار و بازگشت از گناهان و پتت .

پتفوز (patfovz) ا.پ. گرداگرد دهان و منقار مرغان . و گرداگرد کلاه . و پوزهٔ حیوانات .

پتفوز بسته (patfovz-baste) ص.پ. دهان بسته .

پتفوز بند (patfovz-band) ا . پ . دهان بند .

پتک (potk) ا.پ. مطرقه وچکش آهنگری و زرگری و جز آن .

پتکن (petkan) ا.پ. خاک‌کش . ومازو . و مالهٔ برزیگران و بتکن .

پتگیر (patgir) ا.پ. پرویزن و ماشو .

پتل (patal) ا.پ. بوریا و حصیر .

پتلاد (potlâd) و **پتلاده** (potlâde) ا.پ. کلیدان در .

پتل بند (patal-band) ا.پ. بوریاباف و حصیرباف .

پتلوب (patlub) ا.پ. یک نوع نانخورش از کشک و گردو .

پتن (patan) اخ . پ . نام شهری در هندوستان که کارخانه‌جات پارچه‌بافی آن‌مشهور است .

پتنگ (patang) ا.پ. بادبادک کاغذی .

پتنگ (petang) ا.پ. دریچه و منفذی که در خانه ها جهة روشنائی گذارند .

پتنگ بازی (patang-bâzi) ا . پ . باد بادک بازی .

پتنه (patne) اخ.پ. پای تخت ملک بهار هندوستان .

پتنی (patani) ا . پ . طبق چوبی که بدان غله افشانند .

پتو (patov) ا . پ . موضعی از کوه و صحرا وغیره که پیوسته بر آن آفتاب بتابد . و مخفف پرتو و بمعنی آن .

پتو (patu) ا . پ . بافتهٔ پشمینه‌ای که خوب آنرا درکرمان درست کنند و رغزه (raqze) نیز گویند .

پتواز (patvâz) ا.پ. میقعه ودوچوب بلند که بفاصلهٔ اندک درزمین فروکنند وچوب دیگری بر بالای آن دو بندند تا کبوتران و دیگر پرندگان ازشکاری وغیر شکاری بر آن نشینند .

پتوله (patule) ا. پ. بافتهٔ ابریشمی منقش کار هند .

پته (pate) ا. پ. پدر .

پته (pate) ا. پ . ـ مأخوذ از هندی ـ شمشیر راست که خمیدگی نداشته باشد . و قداره .

پته (patte) ا. پ . ـ مأخوذ از هندی ـ اجاره . و شمشیر پهن . و یکقسم زینتی در لـگام .

پته دار (patte-dâr) ا. پ. اجاره دار .

پتیا (potyâ) ا. پ. توبه و پشیمانی .

پتیاره (patyâre) ا. و ص پ. آفت و نکبت . و بلا و اندوه . و هر چیز زشت و مهیب وهولناك وموذی. وخصومت وستیزگی. و خجلت وشرمندگی . و تندی وشدت وسختی. و مکر وحیله و فریب و دغا و شرم . وپوشیده و نهفته و پنهان .

پتیارگی (patyâragi) ا. پ. نازیبائی و محیلی و مهیبی و زشتی .

پتیاله (patyâle) اخ. پ. شهری در شمال غربی دهلی .

پتیان (petyân) ا. پ. دشمن و عدو و حریف .

پتیر (patir) ا. پ . هر چیز که پوست و یا تور روی آن کشیده باشند . و فطیر و خمیر برنیامده .

پتیره (patire) ص . پ . هر چیزی که مکروه طبیعت باشد .

پتیل (patil) ا. پ. فتیله .

پتیل سوز (patil-sovz) ا. پ. پایهٔ چراغ .

پتیله (patile) ا . پ . خریطهٔ پنبه و ولتهٔ تاب داده که در چراغ گذارند تا روشن گردد و فتیله معرب آنست .

پج (paj) ا. پ. کوه و جبل .

پج (poj) ا . پ . یك قسم میوه‌ای که تمش نیز گویند .

پج (poj) ص . پ . هموار و برابر . و پهن و گشاده ووسیع . و شوریده و پریشان . و بی‌اندازه و بی‌کران . و نا شایسته و نازیبا. و بی‌ادب و بی‌تربیت .

پجار (pajâr) ا. پ. پج و کوه و جبل .

پجاوه (pajâve) ا. پ. کورهٔ آجرپزی .

پجول (pojul) ا. پ. استخوان شتالنگ و بجول و کعب و استخوان ساق پا .

پجیو (pajiv) ا. پ. سالوسی وریا یعنی اشتغال بامری که بواسطهٔ آن مردم راگول زده و بخود معتقد سازد .

پچاق (peçâq) ا. پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ چاقو و کارد .

پچ پچ (paç-paç) ا. پ. تکلم آهسته و شبانان بواسطهٔ این کلمه بز را پیش خود خوانند و نوازش کنند .

پچ پچ (paç-paç) و **پچپچه** (poç-poçe) ا . پ . سخنی که در افواه مردم افتد ولی بطور نجواو سرگوشی بهم باز گویند .

پچشك (poçock) ا. پ. پشکل گوسپند وبز و پشکل شتر . و پزشك و دارو فروش . و

پچشك ستور : بیطار .

پچشکی (poçocki) ا . پ . طبابت و بیطاری .

پچکم (peçkam) ا.پ. گرگ و ذئب . و بارگاه و دیوان خانه .

پچکم (peçkam) و (paçkam) ا.پ. خانه ای که اطراف آن پنجره و شبکه باشد .

پچل (paçal) ص. پ. کسی که پیوسته لباس و دست و رویش چرکین و کثیف بود .

پچواك (paçvâk) ا . پ . ترجمان و مترجم یعنی کسی که لغات زبانی را بزبان دیگر بیان کند . و ترجمه .

پچوه (paçuh) و (paçvah) ا. پ. ترجمه و معنی .

پچه (paçe) ا.پ. لبلاب .

پچیدن (peçidan) فم.پ. پیچیدن .

پخ (pax) ا.پ. خوش . و به و پهلو . و **چهار پخ** : چهار پهلو .

پخ (pax)و(pex)پ.باین کلمه سگ و گربه را می‌رانند و دور میکنند .

پخ پخ (pax-pax) پ. کلمهٔ تحسین یعنی بخ بخ و به به و طوبی الك ومرحباً بك .

پخپخو (pex-pexu) ا. پ . غلغلیچ و پخلوچهو پخلیچه یعنی حالت خنده وضحکی که بواسطهٔ بردن انگشتان کسی درز بر بغل شخص روی دهد .

پخت (paxt) ا. پ. پخش و پهن . و **پخت شدن** : پهن شدن و پخش شدن .

پخت (poxt) پ.حم. پختن .

پخت (poxt) ا.پ. لـگدخواه از آدمی صادر شود و یا از حیوان .

پختری (poxtari) ا.پ. نانی که درمیان آن کباب و یا گوشت پخته گذارند تا گرم ماند . و نانی که ابتدا دور سفره می‌چینند و سپس غذا میآورند .

پختگان (poxtagân) پ.ج. پخته . و **پختگان حقیقت** : دانایان اسرارو واصلان بحق .

پختگی (poxtagi) ا.پ. چیزی که پخته شده باشد وخام نباشد . و رسیدگی وانضاج .

پختن (poxtan) فل.م.پ. طبخ کردن وجوش دادن . و آماده ساختن . و پزانیدن . ورسیدن میوه . و طبخ داده شدن و پخته شدن .

پختنی (poxtani) ا.پ. چیز پخته شده و چیز قابل پختن .

پخته (paxte) ا. پ. پنبه ای که از دانه جدا کرده باشند .

پخته (poxte) او ص. پ. طبخ شده و

رسیده و نضج یافته ـ ضد خام . و زیرک و ماهر در کار و آزموده و مجرب . و مکار و حیله باز . و فرومایه . و برهٔ بزرگ . و بنای محکم ونیکو. و **پختهٔ تدبیرها** : معقولات .

پخته جوش (poxte-juc) ا.پ. شراب معطر ومقوی که باین‌طریق ساخته باشند: بگیرند شیرهٔ انگور و گوشت برهٔ فربه را و در دیگ کنند و بجوشانند و داروهای چندی در کیسه کرده در آنرا به بندند و در دیگ اندازند و بجوشانند تا گوشت مهرا شود و بعد صاف کرده بنوشند .

پخته خوار (poxte-xâr) و **پخته خور** (poxte-xor) ا.پ. داماد و گدا .

پخته رای (poxte-rây) ص.پ. دانا و هوشیار و عاقل . و زیرک و بصیر .

پخته گاو (poxte-gâv) ا.پ. باصطلاح طب نطول یعنی داروی چندکه درآب‌جوشانیده وصاف کرده .محل معلول‌را با آن بشویند و **بختگاو** نیز گویند .

پخته مغز (poxte-maqz) ص . پ . پخته‌رای و دانا و عاقل . و هوشیار و زیرک و بصیر .

پختی (pexti) و (poxti) ا.پ. لرزانک ماهی . و حریره .

پخچ (paxç) ا.پ. پخت و پخش و پهن .

پخچودن (paxçudan) ف‌م.پ. پایمال کردن و کوفتن و پهن کردن و فراخ کردن .

پخچوده (paxçude) ص.پ. کوفته شده . و پخش و پهن گردیده شده و پایمال شده ومنبسط گشته و هموار شده .

پخچیدن (paxçidan) ف م . پ . پخچودن . و پاسپر کردن . و فراخ کردن . و پخش و پهن نمودن .

پخچیده (paxçide) ص . پ . کوفته شده و پهن گردیده شده . و پاسپر شده . و فراخ گشته .

پخس (paxs) ا.پ. گدازش و کاهش بدن و تافته شدن دل از غم وغصهٔ بی‌چیزی . و گداختن موم و روغن و پیه از گرمی آتش و یا آفتاب . و پژمردگی چیزی . و زراعتی که بی آب حاصل داده باشد . و هر چیز ناقص . و پوستی که از حرارت آتش چین شده باشد . و عشوه و خرام .

پخسان (paxsân) ص . پ. پژمرده و گداخته شده . و فراهم آمده از غم و غصه . و عشوه کنان و خرامان .

پخسائیدن (paxsâidan) و **پخسیدن** (paxsidan) ف ل . پ . خرامان رفتن و سیر کردن .

پخسینه (paxsine) ص . پ . پژمرده و فراهم آمده .

پخش (paxc) ا.پ. پخت و پخچ و پهن و نرم و نازک . و پژمرده و بی آب . و پراکنده . و **پخش شدن** : پراکنده‌شدن .

پخشا (paxcâ) ا.پ. مضایقه و دریغ . و ظلم و سختی . و تنگی و گرفتگی .

پخشان (paxcân) ص. پ. غمگین و اندوهگین و دلتنگ . و ملول .

پخشانیدن (paxcânidan) ف‌ل. پ. خرامیدن و گداختن از غم و غصه .

پخشاییدن (paxcâyidan) و **پخشائیدن** (paxcâidan) ف ل . پ . مغموم کردن و آزردن .

پخشودن (paxcudan) ف م . پ . کوفتن . و پاسپر کردن .

پخشوده (paxcude) ص. پ. کوفته شده و پهن گردیده شده و فراخ شده .

پخشیدن (paxcidan) ف ل. م . پ . پاسپردن و پایمال کردن . و خرامان راه رفتن . وگداختن ازغم و غصه و سوختن و درخشیدن و تابیدن . و پهن شدن . و فراخ شدن .

پخشیده (paxcide) ص . پ . کوفته شده و پهن گردیده شده و فراخ شده .

پخل (poxl) و **پخله** (poxle) ا.پ. خرفه و بقلةالحمقاء .

پخلوچه (paxluçe) ا. پ. پخچو و غلغلیچ .

پخیلچه (paxliçe) ا . پ . پخچو و غلغلیچ .

پخمگی (paxmagi) ا . پ . کودنی و گولی و نادانی و تنبلی .

پخمه (paxme) ص.پ. کسی که کاری از وی ساخته نباشد . وکودن‌وگول و نادان .

پد (pad) ا . پ . حافظ و نگهبان و پاسبان . و درخت سفیدار .

پد (ped) ا. پ. پدر و اب .

پد (pod) ا . پ . چوب پوسیده‌ای که آتش گیره کنند .

پد آسیا (pad-âsiâ) ا . پ . بادبان آسیای بادی و یا دندانهٔ چرخ آسیای آبی و سنگ آسیا .

پد پود (pad-pud) ا.پ. آتش‌گیره که بتازی وقود گویند .

پدر (pedar) و (padar) ا.پ. مردی که دارای یك یاچندین فرزند باشد . و **پدر پدر** : جد . و **پدر زن** : پدر زوجه . و **پدر سببی** : شوهر مادر . و **پدر کلان** : جد . و **پدرمادر** : جدمادری .

پدرام (padrâm) ص . پ . بدخواه و بداندیش .

پدرام (pedrâm) ا. ص. پ. نیکو و آراسته وخوش‌وخرم.وخوش‌آیند.و خوابگاه.

پدرام (pedrâm) و (padrâm) مف.پ. همیشه و دائم و جاوید .

پدر اندر (pedar-andar) ا.پ. شوهر مادر .

پدرانه (pedarâne) ص. و مف.پ. منسوب به پدر و بطور پدری .

پدرخته (padaraxte) ص.پ. غمگین و اندوهناك .

پدرزن (pedar-zan) ا.پ. پدر زوجه . وخسر و خسر و خواجه وخسره و خسروینه و خسرینه وخسو وخسور و خسوره .

پدرزه (padarze) ا. پ. طعامی که در رومال و یا لنگی بسته و از جائی بجائی برند و آنرازله نیز گویند . و یا هر چیز خواه طعام وخواه جز آن که در رومال و یا لنگ بسته باشند آن بسته را پدرزه گویند . وحصه و بهره .

پدر شوهر (pedar-covhar) و **پدرشوی** (pedar-cuy) ا. پ. خسرو خوشه .

پدرفتار (pedroftâr) ص. پ. صبور وبردبار و شکیبا و پد رفتار .

پدر فرزندی (pedar-farzandi) ا. پ . علاقهٔ ما بین پدر و فرزند و محبت پدری .

پدرمرده (pedar-morde) ا.پ.یتیم .

پدرندر (pedarandar) ا.پ.پدراندر و شوهر مادر .

پدرنویسی (pedar-naviasi) ا. پ. تخفیف تحکمات فوق‌العاده .

پدروار (pedar-vâr) ص. و مف.پ. پدر مانند و پدرانه و بطور پدری .

پدرود (padrud) ا . پ . رخصت و پروانگی . و وداع و خداحافظی . و **پدرود کردن :** وداع کردن و خدا حافظی کردن .

پدری (pedari) ا.پ. ابوت .

پدمه (padme) ا. پ حصه و بهره و دسته و بسته .

پدندر (pedandar) و (padandar) و (padnadar) ا پ. پدراندر . و شوهر مادر .

پدواز (padvâz) ا.پ. پتواز و میقعه و گرداگرد کلاه . و گرداگرد دهان انسان و سایر حیوانات از جانب بیرون . و منقار مرغان . و نشیمنگاه مرغان .

پده (pade) ا.پ. پد (pad) و درخت سپیدار .

پده (pode) و (pade) ا. پ. درختی که بار ندهد و برای سوزانیدن باشد . و آتش‌گیره و وقود .

پدیجه (padije) ا.پ.فلس ماهی .

پدید (padid) ص و مف. پ. آشکار و واضح و بین و نمایان و روشن و ظاهر و هویدا و در نظر و آشکارا و بطور ظاهر . و **پدید آمدن :** موجود شـدن و هویدا شدن . و **پدیدآوردن :** موجود کردن و هویدا کردن .

پدیدار (padidâr) مف. پ. ظاهر و آشکار. و **پدیدار شدن** و یا **پدیدار آمدن:** ظاهر گشتن و آشکارشدن و **پدیدار کردن:** ظاهر کردن .

پدیدآور (padid-âvar) ا. پ. بوجود آورنده و آشکار کننده .

پدیرفتار (pediroftâr) ص.پ. بردبار و شکیبا وصبور .

پدیسار (padisâr) ا.پ. رفتن برسرکاری که پیش ازاین شروع در آن کار کرده باشند.

پذر (pezar) ا.پ. پدر .

پذرام (pazrâm) ص. پ. پدرام و بدخواه و بداندیش .

پذرفتار (pezroftâr) ا.پ. ضامن و کفیل . و قبول وپسند .

پذرفتاری (pezroftâri) ا.پ. کفالت وضمانت. وقبول واعتراف. و **پذرفتاری کردن :** ضمانت کردن . و قبول کردن . و اعتراف نمودن . و حوصله کردن و صبر داشتن .

پذرفتاریدن (pezroftâridan) فم. پ. قبولانیدن و اعتراف کنانیدن و ضمانت کردن .

پذرفتکار (pezroft-kâr) اوص. پ. قبول کننده و پسند کننده . و فرمان بردار و مطیع . و مقر ومعترف .

پذرفتن (pezroftan) فم. پ. قبول کردن و اعتراف نمودن .

پذرفته (pezrofte) ص.پ. قبول‌کرده و اقرار نموده و اعتراف کرده شده .

پذور (pazur) ا.پ. نعناع .

پذه (paze) ا.پ. پده و درخت سپیدار.

پذیر (pazir) ص. پ. دریافت نماینده و قبول‌کننده . و قابل و پسند کننده . و این صفت همیشه بطور ترکیب استعمال میشود.مانند **پوزش پذیر :** قابل پوزش . و **خلل پذیر:** قابل خلل . و **زینت پذیر :** قابل زینت. و **صفاپذیر :** قابل صفا. و **صورت پذیر :** چیزی که قبول صورت کرده و صورت گرفته باشد . و **فنا پذیر :** قابل فنا .

پذیرا (pazirâ) ص.پ. روان شونده . و پیش رونده . و سخن شنونده . و فرمان بردار. وقبول کننده ومقبول وقبول‌کرده‌شده.

پذیرا (pazirâ) ا.پ. هیولی و پیشوا و استقبال .

پذیراسخن (pazirâ-soxan) ا. پ. سخن مقبول و مطبوع وگفتار نیکو .

پذیرانیدن (pazirânidan) فم. پ. قبول کنانیدن . ومعترف گردانیدن .

پذیرائی (pazirâi) ا . پ . فرمان برداری و قبول . و تشریفات مهمانی . و

پذیرائی کردن: بامیل واز روی مهربانی قبول کردن و تشریفات شایان برای میهمان قرار دادن .

پذیرش (pazirec) پ.م‌ح. پذیرفتن. و ا.پ. قبول و اطاعت .

پذیرفتار (paziroftâr) ا. پ. قبول کننده و پسند کننده . وضامن و رئیس . و قبول .

پذیرفتاری(paziroftâri) ا پ.تقبل. و **پذیرفتاری کردن :** تقبل کردن . و ضمانت کردن . و بردباری کردن .

پذیرفتاریدن (paziroftâridan) ف‌م.پ. تقبل کنانیدن وضمانت‌کردن فرمودن و بردباری کردن و قبول کردن فرمودن .

پذیرفتگار (paziroftgâr) ا.پ. قبول کننده. ومقرومعترف. وسرداروریش‌سفیدقوم.

پذیرفتگاری (paziroftgâri) ا.پ. تقبل .

پذیرفتن (paziroftan) ف‌م.پ. قبول کردن وگرفتن . و نیکو داشتن و پسندیدن . و قبول دادن و اجابت نمودن. و اقرارکردن. وضامن‌شدن. ورأی‌دادن‌درخوبی‌وراستی‌چیزی.

پذیرفته (pazirofte) ص. پ. قبول نموده و پسند شده .

پذیرفتی (pazirofti) ا. پ. انفعال و شرم . و اندوه و رنج .

پذیرنده(pazirande) ا.پ. قبول‌کننده و پسند کننده .

پذیره (pazire) اوص. پ. پیشباز و استقبال کسی یاچیزی و یا فرمانی . و مقبول و پسندیده . و ملاقات و مصادفت . و قبول و پسند . وفرمان برداری و اطاعت . وقبول کننده . وسردار . و **پذیره شدن:** جلو رفتن و پیشباز نمودن . و ملاقات کردن و مصادف شدن . و برگشتن . و تعاقب کردن . و باهم آمدن . و **پذیره آوردن :** پیش آوردن و مقابل آوردن .

پر (par)و(parr)ا.پ. لوله ای که از اطراف آن مویها و کرکهای چند برآمده و میوشاند بدن مرغها را . بتازی ریش گویند. و بال . وبرگ و ورق . و از سرکتف تاسر انگشتان . وکنار . و دامن وکناره وحاشیه. و برگ درخت و برگ گل . و پرتو و شعاع و روشنی . و پرهٔ آسیا و چرخ دولاب وجز آن . و **پرآسیا :** پره های چرخ آسیای بادی . و **پرافشاردن :** بال زدن . و **پرافگندن** ویا **انداختن**ویا **ریختن:** افتادن وساقط شدن پرها و عریان شدن . و افزون‌گشتن ضعف. وشادمان شدن.و**پرباز کردن:**گستردن‌بالها. وکوچ‌کردن.وپیوستن. وجماع‌کردن. و**پربرآمدن:** پردرآوردن.و **پربرآوردن**ویا **پرشکستن :** شکستن بال.و **پربرسربستن** ویا **برسرزدن:** چسباندن پربرکلاه . و **پرزدن :** پریدن و پرواز کردن . و **پرسیمرغ برآتش نهادن :** جادوکردن . و **پرگستردن:** بال گستردن . و ضعیف و ناتوان شدن . و **پرمگس:** نام یك قسم سلاحی و تابداری شمشیر . و یك نوع سازی . و یك قسم پارچهٔ ابریشمی ظریف. و **پرنهادن:** راندن و دفع کردن و برگشتن کسی از مکر و فریبی که اراده کرده بود .

پر (par) ص.پ. پرنده ـ وهمیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند : **تیزپر:** یعنی تند پرنده .

پر (por) ص‌وم‌ف.پ. مملو و ممتلی و سرشار . و نقیض خالی و انباشته . و تمام و کامل . و موفور و وافر و بسیار . و **پر شدن :** و یا **پرآمدن :** ممتلی شدن و انباشته شدن و بسیار شدن. و**پرکردن :** مملوکردن وممتلی ساختن . و **پرهنر:** کسی که کمالات بسیار داشته باشد .

پرا (porâ) ا.پ. پری و امتلاء. وسمن.

پراپر (porâpor) م‌ف. پ. لب ریز و نیك پر .

پراذران (parâzrân) ا. پ. پرندهٔ شکاری از جنس سیاه چشم و مانند چرغ .

پرارير (parârir) و (parâriz) م‌ف. پ. پیرارسال .

پرارين (perârin) و (parârin) ص. پ. بلغت زند و پازند خوب و نیکو .

پراز (porâz) ا.پ. اسباب شخم .

پراز (porâz) ص.پ. متفرق وپراکنده و پاشان .

پرازده (parâzde) و (perâzde) ا.پ. چونه و پاره ای ازخمیر که جهة ساختن نان گرد وگلوله کرده باشند .

پراژ (porâž) ص.پ. متفرق وپاشیده و پراکنده .

پراس (parâs) ا.پ. وسعت و انبساط و تکمیل . و تسلیم وسپردگی و سپارش .

پراسال (parâsâl) و **پراسالینه** (parâsâline) م‌ف. پ. پیرارسال یعنی سه سال پیش از امسال .

پراستن(parâstan) ف‌م.پ. پاك‌کردن و پیراستن .

پراش (parâc) ا پ . پاشیدگی و پراکندگی و انتشار و افشانی .

پراشیدن (parâcidan) ف ل م .پ. پریشان و بدحال شدن و بیخود گشتن . و پاشانیدن و پراکندن . و فرونشاندن .

پراشیده (parâcide) ص. پ. برباد داده . و پریشان شده و بیخودگشته .

پراکوه(parâkovh) ا.پ. آن‌طرف کوه و آن روی‌کوه و آنجای از کوه که عمیق

باشد و آب از آنجا روان شود .

پراگ (prâg) ا.پ. پایتخت ایالت بوهم از ایالات سابق اتریش وکشورچکواسلواکی سابق که بعداز جنگ ۱۹۱۴ بموجب عهدنامهٔ ورسای مستقل ودر ۱۹۳۹ ضمیمهٔ کشورآلمان گردید، اینک پراگ شهرکرسی ایالت چك یعنی بوهم و مراوی و دارای ۸۵۰ هزارنفرجمعیت ومصالحهٔ پراگ: مصالحهٔ ایست که در سال ۱۲۸۳ هجری ما بین دولت پروس و دولت اتریش منعقد شد .

پراگندگی (parâgandagi) ا.پ . پریشانی و تفرق و پاشیدگی . و آشفتگی .

پراگندن (parâgandan) فم.پ. متفرق ساختن . و پریشان‌کردن . و افشاندن وپاشیدن. وبهرجافرستادن ومتفرق‌کردن‌لشکر .

پراگندنی (parâgandani) ا.پ. هرچیز پراگنده ومتفرق . و کافور وگیاههای خوشبوئی که بروی نعش مرده می پاشند . و پراگنده میکنند .

پراگنده (parâgande)اوص.پ. پریشان ومتفرق و پاشیده شده و از هم جدا شده . و نثر مقابل نظم . و **پراگنده کردن:** متفرق‌وپریشان کردن. و **پراگنده شدن** پریشان شدن. ومتفرق وخراب شدن.

پراگنده حال (parâgande-hâl) مف.پ. در حالت اضطراب .

پراگنده‌خاطر (parâgande-xâter) و . **پراگنده دل** (parâgande-del) . ص.پ . بی‌آرام .

پراگنده‌گوی (parâgande-govy) ص.پ.آنکه‌نثرمی‌گوید.وآنکه‌پریشان‌حرف‌میزند.

پراگندیدن (parâgandidan) فم.پ.متفرق‌وپریشان‌وپراکنده‌کنانیدن،وپاشانیدن.

پراگی (parâgi) ا.پ. کلاه خود .

پرالك (parâlak) ا.پ. فولادجوهردار عموماً و تیغ و شمشیر خصوصاً .

پر آمد قفیز (por-âmad-qafiz) پ. یعنی پر شد پیمانه و عمر بآخر رسید .

پران (parân)و(parrân) ص.پ. پرنده.

پرانداخ (parândâx) ا.پ. تیماج و سختیان .

پرانداختن(par-andâxtan) فل پ. عاجز شدن و زبون گردیدن . و پر ریختن . و مجرد گشتن . و نشاط کردن . و تشخوار نمودن. وخوشحال شدن. ودرخواست برگشت نمودن. ودرخواست بخلوتگاه رفتن وباصطلاح شکارچیان تولك‌کردن جانوران‌پرنده وپرمهره کردن‌یعنی‌خوردن‌پرو‌برگردانیدن‌آن‌واین دلیل هضم شدن طعمه و پاك بودن شکم پرنده های شکاری‌است .

پراندن(parândan) فم.پ. پرانیدن .

پرانه (parâne) اخ . پ . نام شهری و رودخانه‌ای .

پرانیدن(parânidan) فم.پ. پرواز کنانیدن . و تعریف کردن و مبالغه در مدح کسی کردن و لاف زنی کردن .

پرآور (par-âvar) ص.پ. تیز پر و تیزرو و پرنده .

پرآوند (par-âvand) ا. پ. چوب گنده ای که در پس در اندازند تا در گشوده نشود .

پراهام(parâhâm) اخ.پ. بلغت زند و پازند : ابراهیم .

پراهام (parâhâm) اخ . پ . نام جهودی در عصر بهرام گور که بهرام همهٔ سامان او را به لنبك نام سقا بخشید .

پرباد (por-bâd) ص.پ. متنفخ و متبهج و چیزی که پر از هوا باشد .

پربار (par-bâr)و **پرباره**(parbâre) ا.پ. خانهٔ تابستانی .

پربار (por-bâr) ص . پ . درخت و بوته‌ای که دارای بار و میوهٔ بسیار باشد . و گل پر پر . و کشتی که دارای بار بسیار و مال‌التجارهٔ زیاد بود .

پر باز کردن (par-bâz-kardan) فل.پ. رفتن و جفت شدن .

پربال (par-bâl)و **پرباله**(par-bâle) ا.پ. پربار و خانهٔ تابستانی .

پر بر آمدن (par-bar-âmadan) فل. پ. بقدری دارای پر شدن که بتواند پریدن .

پربرناوش (par-bar-nâveč) ا.پ. فلك و آسمان .

پر بزیان (par-bazyân) و **پربون** (parbun) ا. پ. دیبای چینی منقش و تنك و نازك .

پر پایه (por-pâye) ا . پ. جانورکی که هزار پا نیز گویند و عنکبوت . و دیبای پربزیان .

پرپر (par-par) ا.پ. فرهٔ کبك .

پرپر (por-par) ا . پ . گیاهی مانند نعناع آبی .

پرپر (por-par) ص.پ. گلی که دارای برگهای بسیار باشد .

پرپرم (par-param) ا.پ. خرفه .

پرپره (par-pare) ا.پ. فلوس کوچك بسیار تنك و بغایت ریزه .

پرپوز (par-povz) پ. گرداگرد کلاه و دهان انسان و حیوانات دیگر . و منقار مرغان و برپوز .

پر پهلو (por-pahlu) ا . پ . سخن ناپسند و مکروه .

پرپهن (par-pahan) و (par-pahn) ا.پ. خرفه .

پرپی (por-pay) ا.پ. خرج مصارف روشنائی اماکن متبرکه .

پرپین (parpin) ا.پ. جدوار و فرفین .

پرت (part) م ف . پ . دور افگنده و بزمین افگنده . و **پرت شدن :** بروی زمین افگنده شدن . و **پرت کردن :** دور انداختن . و **خود را پرت کردن :** خود را بروی زمین افگندن .

پرتاب (partâb) ا. پ. دور انداختن چیزی . و یك نوع تیری که بسیار دور میرود و مسافتی که میان رها کردن تیر و محل افتادن آن میباشد . و سکه . و برجهیدگی . و درخشانی و تابداری و روشنی و لمعان . و سقوط و بزیر افتادگی و افگندگی . و **پرتاب کردن :** تیر افگندن و دور انداختن .

پرتابیان (partâbiân) ا.پ. تیراندازان و کمانداران .

پرتاد (partâd) ا.پ. غیبت و سخن چینی . و نجوا و سرگوشی .

پرتاش (partâc) اخ.پ. ولایتی از ترکستان .

پرتاله (partâle) ا.پ. پرتله و کمربند .

پرتاو (partâv) ا.پ. پرتاب .

پرتر (partar) ا.پ. آهاری که بر کاغذ و جامه دهند .

پرتغال (portoqâl) اخ. پ. یکی از ممالك اروپا که در زاویهٔ جنوب غربی شبه جزیرهٔ اسپانیا واقع شده و محدود است از طرف شمال و مشرق باسپانیا و از طرف جنوب و مغرب باوقیانوس اطلس و مساحت سطح آن در صورتیکه جزایر آکورس و مادر (mâder) را ضمیمه کنیم ۹۱,۹۴۳ کیلومطر مربع و جمعیت آن ۶,۵۰۰,۰۰ نفر و پایتختش شهر لیسبون .

پرتغال (portoqâl) ا.پ. یك قسم نارنج شیرینی از محصولات چین که بدواً پرتغالیها بمملکت خود آورده و از آنجا بسایر ممالك کرهٔ ارض منتشر گردید .

پرتك (portak) و (portok) ا. پ. برتك . مر . برتك .

پرتگال (portogâl) اخ.پ. مملکت پرتغال .

پرتگاه (partgâh) ا. پ. محل سقوط و آنجای از سر بالائی و یا سرازیری کوه که بیم سقوط و افتادگی در دره باشد .

پرتل (partal) ا. پ. ـ مأخوذ از هندی ـ اسباب و سامان اسب سواری را که بر شتر بار کنند .

پرتله (partale) ا.پ. ـ مأخوذ از هندی ـ کمربند .

پرتله (partale) ا.پ. انعام و بخشش . و عمامه و کلاه و آنچه بدان سر را پوشند .

پرتمیدن (partamidan) ف ل . پ . ترکیدن و آماسیدن لبها .

پرتو (partov) ا. پ. فروغ و عکس و روشنائی و شعاع که از جرمی نورانی ظاهر شود . و آسیب و صدمه .

پرتو (proto) ص. پ . ـ مأخوذ از فرانسه ـ در اصطلاح کیمیا چون این لفظ را مقدم بر اکسید و یا جسم دیگری ذکر کنند دلالت میکند بر اینکه یك معادله از این جسم داخل در ترکیب آن محصول شده است مانند **پرتو یدو رجیوه** یعنی یك معادله از ید درترکیب این جسم میباشد برخلاف لفظ **بی** که چون در این موقع استعمال گردد میرساند که دو معادله دارای آن جسم است مانند بی یدور جیوه یعنی دومعادله ید و یك معادله جیوه .

پرتوستان (partovestân) ا.پ. محل تشعشع و لمعان وتابش. و اخ. : نام مصنف کتاب دساتیر ساسان .

پرتوانداز (partov-andâz) ص.پ. مشعشع .

پرتوه (partave) ا.پ. تیری که بسیار دور رود .

پرتوی (partavi) ا.پ. فیلسوف گروه اشراقیان .

پرتیر (par-tir) ا . پ . تیر بی پیکان چهار پر .

پرچانگی (por-çânagi) ا.پ. بسیار گوئی و بیهوده گوئی .

پرچانه (por-çâne) ص. پ. بسیارگو و پر حرف و بیهوده گو .

پرچم (parçam) ا. پ. چیزی سیاه و مدور که برگردن نیزه و علم بندند . و کاکل و دم قطاس که برگردن اسبان بندند . وخود قطاس و غژغاو که یك نوع گاو کوهی است در کوههای ما بین خطا و هند .

پرچه (parçe) ا.پ. تکه و قطعه و پارچهٔ پنبه .

پرچیدن (parçidan) فم.پ. زدن و راندن و دفع کردن . و شکست دادن .

پرچیس (parçis) ا . پ . برجیس و ستارهٔ مشتری .

پرچین (parçin) ا.پ. حصاری که از خار و خلاشه و شاخ درختان بر دور باغ و فالیز و کشت زار سازند و خار و چوب سر تیزی که بر سر دیوارها نصب کنند . و محکم کردن چیزی در چیزی مانند میخی که بر تخته زنند و دنبالهٔ آنرا از جانب دیگر تخته خم داده محکم کنند .

پرحرف (por-harf) ص.پ. بسیارگو و یاوه گو .

پرخاش (parxâc) ا پ. خصومت و جنگ و جدال و وغا وخصومت زبانی .

پرخاشجو (barxâc-ju) و **پرخاشخر** (parxâc-xar) و **پرخاشخور** (parxâc-xor) ا. و ص. پ. آراسته شدهٔ

برای جنگ. وجنگ جو و جنگاور. و خرید کننده و خریدار جنگ.

پرخچ (paraxç) ا.پ. کفل و ساغری اسب و استر و جز آن.

پرخش (parxac) ا. پ. پرخچ وکفل اسب و استر و جز آن.

پرخطر (par-xatar) ص.پ. هولناک و مهلک.

پرخم (par-xam) اوص.پ. آشفته و پریشان و مضطرب و سرنگون و زیر زبر و اضطراب و پریشانی و آشفتگی.

پرخو (parxov) و (porxov) ا. پ. جائیکه درکنج خانه ها سازند وبراز غله کنند. و انبار آذوقه و انبار روغن و انبارگوشت. و شادمانی وخوشحالی. و پیرایش درختان.

پرخور (por-xor) ص. پ. اکول.

پرخوری (por-xori) ا. پ. اکولی و زیاد خوردن.

پرخون (por-xun) ص.پ. کثیرالدم و آنکه دارای خون زیادتی میباشد.

پرخونی (por-xuni) ا.پ. یك نوع جلوائی سیاه رنگ وبرنگ خون وخون خواری و ستمگری.

پرخیدن(parxidan) فم.پ. از ریشه کندن. وتراش دادن. وستردن. و دروکردن و باخار پرچین ساختن.

پرخیده (parxide) ا.پ. رمز و ایما و اشاره.

پرد (pard) ا. پ. لای و تای جامه و کاغذ و جز آن مانند **یك پرد** و **دو پرد** یعنی یك لای و دولای. و خواب کرك و برز پارچه مانند خواب مخمل. و معما و چیستان و رمز. و هنگام و وقت. و **پرد گفتن:** هذیان گفتن.

پرد (pord) اوص.پ. مشکل و دشوار. و جسرو پل. و معما وچیستان و رمز.

پرد (perad)پ. کلمهٔ فعل یعنی شایسته و مناسب است مر. پریدن.

پردا (pardâ) مف.پ. فردا.

پرداخ (pardâx) ا.پ. جلال وشکوه و رونق.

پرداخت (pardâxt) اوص. پ. تمام و کامل و درست. وجلا و آرایش. وپرداز و اصلاح. و انجام وتکمیل. وکار وخدمت ومشغولیت. و ترتیب. و تمام شده و کامل شده. وجلا داده شده.

پرداختن (pardâxtan) ف ل م. پ. فارغ گشتن از علایق وبرداشتن ورفع نمودن. و بآخر رسیدن و تمام شدن. وترك کردن. و آراستن. ومشغول شدن. و توجه نمودن. ومقیدگردیدن باکسی درساختن. و برانگیختن و نواختن ساز وخواندن نغمه. و گرفتن و ربودن. وجلا دادن. و مرتب گردانیدن.

پرداخته (pardâxte) ص. پ. خالی گشته و فارغ شدهٔ از جمیع علایق وعوایق. و آراسته. ومشغولگردیده. و انگیخته. و ترك داده و دور کرده. و جلا و صیقل داده شده.

پردار (par-dâr) ص. پ. بال دار.

پرداز (pardâz) اوص. پ. انجام و پرداخت و تکمیل و آرایش ـ وگاه بطور صفت استعمال میگردد مانند **براعت پرداز:** کسیکه به براعت وفصاحت اشتغال دارد. و **ترانه پرداز:** کسیکه به نغمهٔ ترانه مشغول است. و **سخن پرداز:** کسی که سخن را آرایش میکند. و **نکته پرداز:** کسی که ملتفت نکتهٔ هرچیزی میباشد. و **پرداز کردن:** پرداخت کردن.

پردازش (pardâzec)پ. مح. پرداختن و ا. آرایش و زینت.

پردازگر (pardâz-gar) ا.پ. جلا دهنده و زدانیده و صیقلگر.

پردازنده (pardâzande) افا.پ. آرایش کننده و جلا دهنده.

پردازی (pardâzi) ا. پ. انجام و اتمام وتکمیل. وآرایش و زینت. و **عبارت پردازی:** مرتب کردن عبارات.

پرداس (pardâs) ا.پ. اتمام وانجام. و پایداری و استواری.

پرداغ (pardâq) و (perdâq) و (pordâq) ا.پ. آنکه میزداید زنگ شمشیررا.

پردال (pardâl) ا.پ. پرگال وگودی زیر بغل.

پردان(por-dân) و (por-dâni)ص. پ. عاقل و دانا وهوشیار.

پردختن (pardaxtan) ف ل م. پ. پرداختن.

پردخته(pardaxte) ص.پ. پرداخته.

پردرد (por-dard) ص.پ. پر رنج و دردمند.

پردك(pardak) ا. پ. لغز وچیستان و معما. وخالص و پاك ودرست.

پردگی(pardagi)ا.پ. هرچیزپوشیده و پنهان عموماً و زنان و دختران باحیا و پاکدامن و اهل حرم خصوصاً و حاجب و پرده دار. و **پردگی رز:** شراب انگوری. و **پردگی هفت رنگ:** جهان وعالم.

پردگیان (pardagiân) پ.ج. پردگی مخدرات و اهل حرم.

پردگین(pardagin)ص پ. پرده نشین و کسی کـه در پشت پرده پنهان نشیند. و نقاب دار. ومنزوی.

پردل (pordal) ا.پ. دوری و بشقاب بزرگ.

پردل(por-del) اوص. پ. شجاع و

بهادر و دلاور و جوان مرد . و سخی . و باهوش .

پردلی (por-deli) ا.پ. جرأت و جلادت وشجاعت .

پردن (pardan) ا.پ. حد وکرانه .

پردو (pardov) پ. سقف و ایوان و تیرکوچك . و بالاخانه .

پرده (parde) ا.پ. حجاب و برقع و نقاب و حجاب کرباسی و یا پارچهٔ دیگر و حجاب منقش. وغشا وطبقه وتاولا . و دیوار چادر . وقسمت مابین دومقام . وحصار و یا دیواری که جدا میکند کشت زار ها را ازهم و آنچه از روده و یا نقره و یا برنج بردستهٔ تار ویا طنبور وجز آن بندند برای نگاهداشتن انگشتان وحفظ مقامات ونغمه ولحن و نوا و مقام و آهنگ و ترانه . ومفتاح ارغنون . و آسمان. وشرم وحیا. و **پرده ازروی کارافتادن** ویا **برخاستن:** آشکارشدن راز . و **پرده ازروی کاربرداشتن** ویا **کشیدن** و **پرده ازکاربرداشتن:** فاش کردن راز . و **پردهٔ اهریمنی :** پردهٔ مکدر و حجاب شیطانی و نفوس شریرهٔ انسانی . و **پردهٔ آهن:** فلك . و **پردهٔ ایزدی:** سترالهی و سرخدائی . و **پرده بردن:** ربودن وبکارت گرفتن از دوشیزه . و **پرده برگرفتن:** نمودن وظاهرساختن. وبی‌شرمی وبی‌روئی‌کردن و **پردهٔ بکارت:** دوشیزگی دختر . و **پردهٔ بلبل:** نام‌نوائی از موسیقی و **پردهٔ بینی :** حجاب بینی که درمابین دوسوراخ آن واقع شده. و **پردهٔ تنگ:** پردهٔ تخت خوابگاه. و **پردهٔ چشم:** هریك از طبقات چشم . و **پردهٔ چغانه :** نام لحنی از موسیقی . و **پردهٔ حجاز:** نام نوائی از موسیقی که پردهٔ صفاهان و پردهٔ عشاق نیزگویند . و **پرده خالی کردن:** ظاهرنمودن وفاش‌کردن. و **پردهٔ خراسان** و **پردهٔ خرم:** لحنی از موسیقی. و **پردهٔ خماهن** (xomâhan) : آسمان. و **پرده دارفلك**:ماه. و **درپرده داشتن:** مستور داشتن زن از نظر مرد . و **پردهٔ‌دخانی:** شب تیره و تاریك . و **پردهٔ‌دل:** خون دل وغشائی که‌احاطه‌میکندومی‌پوشاندقلب‌راوشش. و **پردهٔ دیرسال:** آسمان . و لحنی از موسیقی. و **پردهٔ‌زجاجی:** آسمان وشب تاریك و ابرسیاه . و **پردهٔ زنبور:** نوائی از موسیقی . و **پردهٔ‌زنبوری :** آسمان و پرده‌ایست سوراخ سوراخ که چون کسی در پس آن نشیند او مردم را به بیند و مردم وی را نه بینند . و **پردهٔ صفاهان:** پردهٔ حجاز . و **پردهٔ عشاق :** پردهٔ حجاز . و **پردهٔ عنکبوت :** بیماری درچشم و تنیدهٔ عنکبوت . وطبقهٔ عنکبوتیهٔ چشم . و **پردهٔ عیسی گرای:** آسمان چهارم . و **پردهٔ غوك :** طحلب که جل و زغ نیز گویند . وکف آب راکد. و **پردهٔ قمری :** نوائی از موسیقی . و **پرده‌کردن:** پنهان کردن ومخفی نمودن وحجاب ساختن و روپوشاندن فرمودن و نهفتن . و **پرده‌گرفتن:** ظاهر ساختن و واضح کردن . و **پردهٔ مکدر:** پردهٔ اهریمنی وحجاب شیطانی ونفوس شریره. و **پردهٔ نقاشی :** پردهٔ مصور . و **پردهٔ ناموس :** شرف و افتخار و آبرو . و **پرده نشین :** مستور وخلوت نشین وبزبان گیلانی سرحد نشینانی که درتحت حکم سپه سالار باشند . و **پرده نشینان :** زنان و ملائکهٔ آسمان . و **پرده نشینان بار:** خلوت - نشینان و محرمان اسرار . و اولیا و ملائکهٔ آسمان . و **پرده‌نشینی:** عزلت گزینی و زندگانی درکنج خانه . و **پردهٔ نیلگون:** آسمان . و **پردهٔ هفت رنگ :** هفت آسمان وهفت طبقهٔ زمین . و **پردهٔ یاقوت:** پرده‌ای ازموسیقی . و **آتش پرده :** پردهٔ متحرکی‌که درجلو بخاری‌گذارند . و **باران پرده :** چتر . و **دیوارپرده :** پردهٔ در اطاق و پردهٔ نقاشی که بردیوار بیاویزند . و **مغز پرده :** ام الغلیظ - یعنی آن پرده‌ای از دماغ که چسبیده باستخوانهای کله است .

پرده (porde) ا. پ. معما وچیستان و لغز .

پردها (pardahâ) پ.ج. پرده .

پرده‌آرای (parde-ârây) ا. پ. ضیافت ومهمانی .

پرده باز (parde-bâz) ا. پ. مطرب و مغنی و خواننده .

پرده براند‌از (parde-bar-andâz) ا.پ. کسی که گربهٔ محبوس درکیسه‌ای‌رابیرون آورد .

پرده‌برگرفتن (parde-bar-gereftan) فم.پ. حجاب برداشتن و آشکار کردن و هویدا نمودن . وکاری با شرمگینی و حالت خجالت انجام دادن .

پرده‌پوش (parde-pove) ص. پ. روبنددار . و نگاهدارندهٔ راز .

پرده‌دار (parde-dâr) ا. و ص. پ. نقاب‌دار وحاجب و دربان اطاق وخواجه سرا . و آنکه پرده پوشی میکند کار های دیگران را ومعتمد . وعنکبوت . و **پرده‌دارفلك :** ماه .

پرده‌در (parde-dar) ص.پ. جسور وگستاخ و بی‌شرم و بکارت‌بردار . و رسوا کنندهٔ ناموس . و خائن اسرار .

پرده دریدگی (parde-daridagi) ا.پ. رسوائی .

پرده‌دریده (parde daride) ص.پ. بی‌شرم و بی‌عصمت

پرده‌ساز (parde-sâz) ا.پ. آنکه پردهٔ دراطاق میسازد.

پرده سرا (parde-sarâ) ا. پ. سراپرده.

پرده‌سرا (parde-serâ) و **پرده‌سرای** (parde-serây) ا.پ. سازنده و مطرب.

پرده شناس (parde-cenâs) ا. پ. مطرب و نوازنده. ومردم صاحب‌فهم وفراست.

پرده شناسان (parde-cenâsân) پ.ج. پرده شناس.

پرده‌فاش (parde-fâc) ص.پ. خائن اسرار.

پرده‌کش (parde-kac) ص. پ. برقع بردار.

پرده‌گاه (parde-gâh) ا.پ. تماشاخانه.

پرده‌گر (parde-gar) ا.پ. پرده ساز.

پردهن (por-dahan) ص. پ. بزرگ زبان و بد زبان.

پرریختن (por-rixtan) ف.ل.پ. عاجز شدن. و مجرد گردیدن.

پرز (porz) ا. پ. کرکی که در روی پاره‌ای پارچه ها مانند ماهوت و مخمل و جز آن میباشد. ونیز کرکی که درروی بعضی میوه ها مانند آبی و هلو موجود است. و فرزجه‌ای که زنان بخود برگیرندیعنی در مهبل خود نهند. و لیقهٔ دوات.

پرزد (parzad) ا. پ. انگوم و صمغ درخت میوجات.

پرزدن (par-zadan) ف.ل.پ. پریدن.

پرزه‌بوری (por-zamburi) ا. پ. آسمان.

پوزه (parze) ا.پ. سرمه. وگاو. و رزو. و منزل عالی. وکرک ماهوت و مخمل و جز آن.

پرزه (porze) ا. پ. تراشهٔ مقراض. و ستردگی. و تراشه. و قطعه. و پارچهٔ کهنه. و سوخت و هیزم. و حساب. و جعبه‌ای‌که درآن قووهرآتش گیره ای گذارند.

پرزه‌دار (porze-dâr) ص.پ. کرک‌دار.

پرزیدن (parzidan) ف‌م.پ. پرکردن چاه از سنگ و تعمیر کردن و بستن چاه را از داخل.

پرزیوند (parzivand) ا. پ. صریح مقابل رمز وایما وبدون اغلاق.

پرژک (parǰak) ا. پ. گریه کننده و زاری کننده.

پرژه (porǰe) ا.پ. پرزه.

پرس (pars) ا. پ. پرده‌ای‌که بر روی چیزها پوشند و از جائی آویزند. و پلنگ.

پرس (pors) اوص.پ. سؤال و پرسش وگاه بطور صفت بمعنی پرسنده استعمال میشود مانند **احوال پرس**.

پرسا (porsâ) ص. پ. خبرگیرنده و پرسنده.

پرسال (par sâl) م‌ف. پ. پارسال و سال گذشته. و احوال پرسی.

پرساله (por-sâle) ص.پ. کهن سال.

پرسان (porsân) ص.پ. خبرگیرنده و سؤال کننده و پرسنده.

پرسان‌پرسان (porsân-porsân) م‌ف. پ. بطور سؤال وبطریق پرسش مانند **پرسان پرسان باینجا آمدم**.

پرسانیدن (porsânidan) ف م. پ. پرسش کنانیدن و سؤال کنانیدن.

پرسپولیس (pers-polis) اخ. پ. - مأخوذ از یونانی - شهر استخر فارس که اکنون خرابه های آن را تخت جمشیدگویند.

پرست (parast) ا.پ. پرستنده. ج: پرستان.

پرست (parast) ص. پ. پرستنده - و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **آتش پرست**: کسیکه آتش را ستایش میکند. و**بت پرست**: کسیکه بت می پرستد و ستایش میکند. و **پادشاه پرست**: کسی که اطاعت پادشاه را میکند. و **خدا پرست**: کسی که خداوند عالم را ستایش مینماید. و **خود پرست**: کسی‌که ازخود راضی است وخود را از همه‌کس بهتر و برتر میداند و اطاعت نفس خود میکند.

پرستا (parastâ) و **پرستار** (parastâr) ا وص. پ. خدمتگار و خادم مانند غلام و کنیز. و فرمان بردار. ومطیع و منقاد. و عبادت‌کننده. و بیمار دار. وخدمتگاربیمار. و **پرستاربودن**: خدمت‌گزاردن وعبادت نمودن. و **پرستار شدن**: خدمت‌گزار شدن.

پرستاروش (parastâr-vac) ص. پ. مانند غلام و برده.

پرستاری (parastâri) ا. پ. خدمت وعبادت. و **پرستاری کردن**: خدمت کردن.

پرستان (parastân) ا. پ. پرنده‌ای شبیه بطاووس. وتنور آهنین. و ج. پرست یعنی پرستندگان. و **پرستان خیال**: شعرا وخیال پرستندگان. و **پرستان زمانه**: پرستندگان زمانه.

پرستان (perastân) ا.پ. ترشک بری.

پرستش (parastec) پ.م‌ح. پرستیدن. و **پرستش کردن**: عبادت کردن وستایش کردن وخدمت بیمار کردن.

پرستشبد (parastec-bod) ا.پ. زاهد و راهب. وگوشه نشین.

پرستش خانه (parastec-xâne) ا. پ. خانهٔ عبادت. و نمازخانه. و مزگت و جز آن.

پرستش گاه (parastec-gâh) ا.پ. محل عبادت و پرستش . و نمازگاه .

پرستشگری (parastec-gari) ا.پ. عبادت . وخدمت وطاعت .

پرستك (perestok) ا.پ. پرنده ای که پشت و دمش سیاه وسینه اش سفید و منقارش سرخ و درسقف خانه ها آشیان میکند و واپرزه نیز گویند و بتازی خطاف .

پرستگاری (parastgâri) ا.پ. خدمت وعبودیت .

پرستندگان (parastandagân) پ.ج. پرستنده .

پرستندگی (parastandagi) ا. پ. عبادت و بندگی . وخدمت بیمار .

پرستنده (parastande) افا . پ. پرستیدن_ خدمتگار . وزاهد و عابد وعبادت کننده . و **پرستندهٔ خیال** : شاعر و منشی .

پرستو (perestu) ا.پ. پرستك .

پرستوك (perestuk) ا. پ. پرستك

پرسته (paraste) ا. پ. پرستیده یعنی هرچه آنرا ستایش کنند وعبادت نمایند خواه بحق مانند خدای تعالی و یا باطل مانند بت .

پرسته (pereste) ا.پ. زن خدمتگار .

پرستیدن (parastidan) فم . پ. عبادت‌کردن وستایش نمودن . وخدمت‌کردن . و اطاعت نمودن و فرمان برداری کردن .

پرستیده (parastide) ص.پ. ستایش کرده شده .

پرسش (porsec) پ. م ح. پرسیدن . و ا. سؤال واستفسار . و استفهام . وعیادت بیمار . و پرسه .

پرسق (porsoq) ا . پ . راسو . و ابن عرس .

پرسم (parsom) ا.پ. آردی که برخمیر پاشند تابرجای نچسبد .

پرسم (porsam) ا.پ. ضیافت وجشن و میهمانی و طعامی که برای میهمان مهیا میکنند .

پرسنده (porsande) افا . پ. سؤال کننده وسائل . و **پرسندهٔ خیال** : شاعر.

پرسوز (por-sovz) ص. پ. مشتعل. و **شمع پرسوز**: شمع روشن .

پرسه (parse) ا.پ. پارسه وگدائی . و **پرسه زدن** : گدائی کردن در کوی و برزن .

پرسه (porse) ا.پ. پرسش حال . و عیادت بیمار . ومجلس فاتحه خوانی . وعزا و تعزیت . وماتم پرسی . و تعزیت گوینده.

پرسه گاه (porse-gâh) ا. پ. ماتم سرای . ومجلس فاتحه خوانی .

پرسی (porsi) ا.پ. باج و خراج . و جریمه . و ابواب .

پرسیان (parsayân) ا. پ. عشقه که گیاهی است بردرخت می پیچد .

پرسیان دارو (parsiân-dâru) ا. پ. پرسیاوشان .

پرسیاوش (par-siâvoc) ا.پ. گیاهی که خلاشهٔ آن باریك و سیاه فام و برگ آن سبز و بتازی شعرالجن نامند . و شکلی از اشکال فلکی که بتازی رأس الغول گویند .

پرسیاوشان (par-siâvocân) ا. پ. گیاه پرسیاوش .

پرسیدن (porsidan) فلم.پ. سؤال کردن و استفسار کردن .

پرسیدنی (porsidani) ا.پ. هرچیزی که باید پرسیده شود و سزاوار استفسار بود. و معما و چیستان و رمز .

پرش (parc) ا.پ. عشقه . و چشمه . و اضطراب . و نزله . و قولنج .

پرش (parec) پ.م ح. پریدن . ا و ص. پرواز و طیران . وگاه بطورصفت بمعنی پرنده استعمال میشود مانند **تیز پرش** : مردی که تند می‌پرد .

پرشاش (pareâc) و (porcâc) اخ.پ ولایتی از ترکستان .

پرشگال (porcegâl) ص. پ. ابرنما و میغ‌دار و هوای بارانی .

پرشنبه (par-canbe) ا. پ. پنجشنبه.

پرشوم (percum) ا.پ. نی .

پرشهی (pare-cahi) ا. پ. بال . و پرهای روی بال .

پرشیدن (parcidan) فم.پ. برباددادن. وپاشیدن. وفروبردن وبلع‌کردن ونمکین‌کردن .

پرشیر (por-cir) ص. پ. حیوانی که شیر زیاد داشته باشد . و شیر ده .

پرشیرگی (por-ciragi) ا.پ. پرشیری. و شیر دهی .

پرطاس (partâs) و (portâs) ا.پ. جنسی از مو ینه چون سنجاب و قاقم و جز آن .

پرطیه (partiyeh) اخ.پ. نام‌شهری .

پرغازه (par-qâze) و **پرغزه** (par-qaze) ا. پ. بیخ و بن پر جانوران پرنده که در پوست آنها فرو رفته است .

پرغور (porqur) ا . پ . طعامی که از بلغور سازند .

پرغول (parqul) ا. پ. بلغور و آش بلغور . و حلوای افروشه .

پرغونه (parqune) ص. پ. هر چیز زشت و نازیبا و چرکین و نا پاك .

پرفان (parfân) ص.پ. غمگین .

پرفایده (por-fâyede) ص.پ. چیزی که نفع بسیارداشته‌باشد. و **پرفایده‌ترین**: پر نفع ترین .

پرفغان (por–faqân) ص.پ. پر همهمه و پر غوغا .

پرك (park) ا.پ. آواز شکافتن چوب در حین سوختن و تخم کتان .

پرك (pork) اخ.پ. قلعه ای درلارستان فارس .

پرك (pərk) ا.پ. پلك چشم و جفن.

پرك (parak) ا.پ. ستارهٔ سهیل . و مطلق صدا و ندا . واخ. نام رودخانه‌ای .

پرکار (par-kâr) ا.پ. پرگار و دایره .

و **پرکارزدن** و یا **کشیدن** و یا **نهادن:** دایره کشیدن . و **پرکارکردن :** سرگردان کردن .

پرکار (por-kâr) ص.پ. با مهارت و خوب و نیك اجرا شده . و کارگر . و ستبر . و فربه .

پرکاری (por-kâri) ا.پ . کلفتی و ستبری .

پرکاش (parkâc) ا.پ. خاك اره . و دقت و توجه .

پرکاله (parkâle) ا.پ. آتش پاره . و جام شیشه .

پرکام (parkâm) ا.پ . رحم . و بوهمان . و زهدان و بچه دان . وبون و بوگان .

پرکان (parkân) ا.پ. جهل . برابر علم . وسکوت از جواب بواسطهٔ عدم معرفت و علم .

پرکاوش (par–kâvec) ا.پ. پیرایش درخت رز و درختان دیگر و بریدن شاخه های زیادتی .

پرکاه (par-kâh) ا.پ. پرکاه . و برگ گیاه . و هر چیز فرومایه .

پرکاه (por-kâh) ص.پ. باکاه انباشته شده .

پرکر (parkar) ا.پ. انتظاروچشم براه‌داشتن.

پرکردن (por–kardan) فم.پ. ممتلی ساختن و مملو کردن .

پرکردنی (por–kardani) ا.پ . چیزی که قابل پر کردن باشد .

پرکسون (poraksun) ا.پ. زین‌پوش .

پرکم (par-kam) ص.پ. ناچیزشده . و از کار افتاده و بیکار افتاده .

پرکن (parkan) ا.پ. خرخره وقشو .

پرکنده (par-kande) ص.پ. درمانده و عاجز شده . و پراکنده . وهرمرغی که پرهای وی را برکنده باشند .

پرکوهان (par-kuhân) ا.پ.برکوهان.

پرکین (parkin) ا.پ.آتشدان.ومعبدمغان.

پرکینه (por–kine) ص.پ. شخصی که بشدت آزار و اذیت کسی را در دل پوشیده داشته باشد . و بدخواه . و بداندیش .

پرگار (pargâr) ا.پ. افزاری فلزی که مهندسان و نقاشان بدان دایره کشند و بتازی فرجار گویند . و دایره‌ای که با این افزار ساخته باشند . و جمعیت . و اشیای عالم . واسباب وسامان . و چنبر . و طوق گردن. و **پرگارفلك** یا **پرگارچرخ :** دایره و منطقهٔ فلك .

پرگاره (pargâre) ا.پ. پرگار خرد. ودایرهٔ خردی که با آن کشند . وجامه دان . وجنسی از پارچهٔ متقالی . و اشیای عالم .

پرگاری (pargâri) ص.پ. کاری که بواسطهٔ پرگار نموده شده باشد .

پرگاس (pargâs) ا.پ. ـ مأخوذ از سانسکریت ـ طلوع آفتاب .

پرگاس (pargâs) ا.پ. درهم آویختگی و تلاش و تجسس .

پرگال (pargâl) ا.پ. پرگار .

پرگاله (pargâle) ا.پ . حصه . و پاره . و لخت . و پینه و وصلهٔ جامه . و پارچهٔ ریسمانی از جنس متقال . و پرگاره .

پرگر (pargar) ا.پ. مخفف پرگار و بمعنی آن . و طوق مرصعی که پادشاهان پیشین درگردن میکرده اندوگاه برگردن اسب می انداخته اند.

پرگرد (pargard) ا.پ. فصل و باب .

پرگسون (poragsun) و (porogsun) ا.پ. پرکسون . و زین‌پوش .

پرگشت (par-gact) ا.پ. یك نوع گیاهی که بروی زمین پنجه می اندازد و مانند طناب می‌پیچد .

پرگندگی (pargandagi) ا.پ.پراگندگی. و پریشانی و تفرق .

پرگنده (pargande) ص.پ. پراگنده و پریشان و متفرق .

پرگنه (pargane) ا.پ . زمینی کهاز آن مال و خراج گیرند و ناحیه و محال و بلوك .

پرگنه (pargane) و (pargene) ا.پ. نوعی از عطریات که بتازی ذریره گویند و پرگینه نیز نامند .

پرگنه دار (pargane-dâr) ا.پ. رئیس اراضی پرگنه .

پرگو (por-gov) و (por-gu) ص.پ. کسی که زیاد حرف زند و بیهوده گوید .

پرگوك (parguk) ا.پ. بنای بلندورفیع. وبیمارستان وخانه‌ای که ملجا و پناهگاه باشد .

پرگوهر (por–govhar) ص . پ . دارای صفات حمیدهٔ بسیار . و دارای هوش وفراست بسیار .

پرگوئی (por–gui) و (por–govi) ا.پ. بسیارگوئی و پر حرفی .

پرگیری (porgiri) ا.پ. یك نوع مرغ کوچکی زرد رنگ که دارای گوشت لذیذی است.

پرگین (pargin) ا.پ. عام و شایع .

پرگینه (pargine) ا.پ. پرگنه وذیره.
پرلا (parlâ) ا. پ. پرنده ای ازجنس مرغابی که منقار و دور چشم و دور بینی آن سرخ و رنگش سیاه قهوه ای و مانند سایر مرغابیها پایهایش پردهٔ زیادی ندارد وگوشت آن مأکول .
پرماس (parmâs) ا.پ. لمس وسودن دست برجائی و چیزی . وعلم و دانش . و خلاصی و نجات و رستگاری . و نمو . و بازیدگی و بالیدگی . و پرداخت . و انجام و اتمام .
پرماسه (parmâse) ا.پ. هموار . و ساده . ولمس. و انبساط . وعلم . وخلاصی و نجات .
پرماسیدن (parmâsidan) فم. پ. لمس کردن . وسودن دست . و درازکردن . و بالیدن . و دانستن . و پرداختن .
پرمان (parmân) ا. پ. ـ مأخوذ از سانسکریت ـ حکم و فرمان .
پرماورد (parmâvard) ا. پ یك نوع حلوائی .
پرماه (parmâh) ا.پ. مته و مثقب و درفش .
پرمایه (por-mâye) ص.پ. سرمایه دار و اباشته .
پرمایه (pormâye) اخ.پ. نام یکی از دو برادر فریدون .
پرمخیدن (parmaxidan) ف ل .م.پ. برمخیدن .
پرمخیده (parmaxide) ص.پ. برمخیده و خود رأی . و فرزندی که عاق پدر و مادر باشد .
پرمده (parmode) اخ. پ. نام پسر ساوه شاه .
پرمر (parmar) ا.پ. انتظار . وامید. و زنبور عسل .
پرمك (pormak) ا. پ. سبزی غارچ مانندی که در روی نان وجز آن بواسطهٔ ماندن درجاهای مرطوب سبز شود و هرسبزی که در روی ساقهٔ درخت درمواضع مرطوب وتاریك تولید گردد .
پرمگس (pare-magas) پ. مر. پر.
پرمنش (por-manec) ص.پ. صاحب همت و بلند همت .
پرمو (parmu) ا. پ. پرمر . و انتظار و امید . و زنبورعسل .
پرموته (parmute) ا.پ. چیز . وشیئی و ماده وجسم .
پرمودن (parmudan) فل م . پ. فرمودن .
پرموده (parmude) ص.پ. فرموده .
پرموده (parmude) و پرموذه (parmuze) اخ. پ. پسرساوه شاه که بهرام چوبینه وی را اسیر کرده دربند نمود .
پرمور (parmur) ا. پ. پرمر . و انتظار و امید . و زنبور عسل .
پرموز (parmuz) ا.پ. پرمور .
پرموز (pormuz) ا. پ. علف خشك شده وسبزهٔ خشك شده .
پرموزه (parmuze) ا.پ. پرموز . و اخ. پسر ساوه شاه .
پرمون (parmun) ا.پ. زینت و آرایش بازر وسیم وجواهر .
پرمه (parme) ا. پ. پرماه و مثقب ومته . و پاره و قطعه . وجزو .
پرمه (porme) ا.پ. لخت وحصه . و بهره . و سرود و نغمه . وهوا . و پناد .
پرمه (perme) ا.پ. کاهلی در کارها .
پرمهره (par-mohre) ا. پ. گرهی از پر و جزان که جانوران پرندهٔ شکاری قی میکنند .
پرمهه (permahe) ا.پ. کاهلی درکارها و درنگی .
پرمی (pormay) ا.پ. نوعی از انگور.
پرمیو (parmiov) ا. پ. بیماری که درآن از مجرای بول چرك پالاید و سوزاك وحرقةالبول نیز گویند .
پرن (paran) ا.پ. پروین و ثریا . و منزلی از منازل قمر .
پرن (paran) مف. پ. دیروز و روز گذشته .
پرنا (parnâ) ا. پ. دیبای منقش لطیف و نازك .
پرناك (par-nâk) ص.پ. دارای پر و پوشیده شدهٔ از پر .
پرناك (pornâk) ا. پ. جوان و اول عمر. واخ. نام طایفه ای ازترکمان .
پرنان (parnân) ا.پ. کره و سبزی که بروگی نان نشیند . و پرمك .
پرنج (paranj) ا.پ. غله ای شبیه بگندم و از آن باریکتر و ضعیف تر .
پرند (parand) ا. پ. بافتهٔ ابریشمی و حریر ساده و پرنیان منقش . و زین پوش . و پروین . و تیغ و شمشیر . و جوهر تیغ و شمشیر . و خیار صحرائی . و فریز یعنی سبزهٔ نو رسته ای که دواب برغبت آنرا خورند. وحیوان پرنده . و تیماج وسختیان .
پرنداخ (parandâx) ا.پ. تیماج و سختیان .
پرندامت (por-nadâmat) ص. پ. بی نهایت باافسوس و بسیار پشیمان .
پرندآور (parand-âvar) ا. پ. تیغ و شمشیر جواهردار .
پرندخ (parandax) ا. پ . سهم و تیرکمان .

پرندك (parandak) ا.پ. پشته وکوه کوچك که درمیان صحرا واقع شده باشد .

پرندگان (parandagân) پ.ج. پرنده

پرندوار (parand-vâr) مف. پ. شب روز گذشته که پریشب و پرندوش نیز گویند و بتازی بارحة الاولی .

پرندوش (parandovc) مف . پ. پرندوار و پریشب .

پرنده (parande) و (parrande) ا.پ. هرجانوری که پرواز میکند و میپرد و طیران می نماید . و طیر و مرغ . وحیوان بالدار . وکشتی خرد وکوچك . و **پرندۀ چراغ:** پروانه .

پرندین (parandin) ص.پ. هرچیزکه از حریر ساخته شده باشد .

پرنس (prans) ا . پ . مأخوذ از فرانسه ـ لقب منتسبین خانوادۀ سلطنت که خویشاوندگویند و نیز این لقب راگاه بهامرا و وزرائی که از خانوادۀ سلطنت نباشند میدهند .

پرنگ (perang) ا. پ. فروغ و برق شمشیر . و تیغ جواهردار .

پرنگ (pereng) ا.پ. برنج که ترکیب مس و روی بود .

پرنم (por-nam) ص.پ. چیزی که دارای رطوبت زیاد باشد .

پرنو (parnu) و **پرنون** (parnun) ا.پ. دیبای منقش نازك و لطیف .

پرنهادن (par-nehâdan) فم.پ. بیرون کردن‌کسی را از جائی و دفع نمودن و آواره ساختن. و بحیله از سرخود وا کردن .

پرنیان (parniân) اوص.پ. دیبای چینی منقش لطیف . و پوششی که پادشاهان بفال نیك پنداشتندی و در روز جشن پوشیدندی. و جامۀ رزم رستم که از پوست پلنگ دوخته بود .

پرنیان خوی (parniân-xovy) و (parniân-xuy) ص. پ. خوش‌خوی . و صاحب دل . وشادمان وخوشحال . وخوشدل و نرم دل .

پرنیخ (parnix) ا.پ. تخته سنگ وسنگ مسطح هموار .

پرنیش (por-nic) اوص. پ. قولنج و مغص وگرفتار مغص روده .

پرو (parv) ا.پ. پروین .

پرو (peru) اخ.پ. مملکت وسیعی از امریکای جنوبی‌که پس از سال ۱۸۲۴ عیسوی مطابق ۱۲۴۰ هجری ریاست جمهوری در آن برقرارگردید واین مملکت‌که درکناراوقیانوس کبیر واقع شده مساحت سطحش ۱،۰۴۹،۲۷۰ کیلو مطر مربع وجمعیتش ۷،۳۰۰،۰۰۰ نفر و پایتختش شهر لیما و دارای معدن نقره و مس و شوره و طلا میباشد و در بعضی از نقاط سواحل آن گوانو موجود است .

پروا (parvâ) ا.پ. صبر . و آرام و راحت. وشکیبائی وتحمل. و فرصت وفراغت از زحمت . و توانائی و قوت و قدرت . و طاقت . و تصرف . و قبض ید . و وقت و موقع . ومیل وخواهش . و رغبت و توجه. و آرزو و شهوت . وطمع . و رعایت جانب کسی . وسعی وجهد و کوشش . و آگاهی و بیداری . و پرواز . وعلم و دانش. وبلاغت و فصاحت . وکار وشغل . و اندیشه و فکر. و آبرو و احترام. و پرورش . و پناه‌والتجا و ترس و بیم وهول و هراس . و بی‌حواسی و بی هوشی . وسرو برگ. وشناسا ومعروف. وسهل و آسان . و زیرك و حاذق و هنرمند. و **پروای کار:** فراغت از زحمت ومحنت و **پرواداشتن** و یا **پرواکردن:** در فکر و اندیشۀ کار بودن .

پروار (parvâr) و **پرواره** (parvâre) ا.پ. پرورش . وحیوان فربه وسمین و نیك پرورش یافته وخوراك لایق خورده . وکدین وعود سوز . وخانۀ تابستانی وخانۀ بادگیردار که اطراف آن تمام پنجره باشد وخانه ای‌که بر بالای خانۀ دیگر ساخته و اطراف آن باز بود . وگنجینه . و تخته هائی که سقف خانه را بدانها پوشند . وکمیز بیمار که نزد پزشك برند . و قارورۀ بیمار. وچیز معروف وچیز آسان و نادشوار. ورغبت‌سخت . وسخاوت وجوانمردی وبسیار کافی . و گنج و خزانه .

پرواره (parvâre) ص. پ. پرورش یافته . و فربه .

پرواری (parvâri) ص. پ. پروار شده و فربه شده . و **گاو پرواری:** گاو فربه‌شده وگاو بسته شده وخوراك خوب خورده .

پرواز (parvâz) ا.پ. طیران و پرش . و جهندگی . و نثار یعنی زری که بر فرامین پادشاهان و سرداماد و عروس پاشند . و نور و پرتو و لمعان . و مسکن . و بودباش . و نشیمن مرغان . و چوبهای کوتاهی که طول هر یك سه وجب بود و در پوشش خانه بر بالای تیر های بزرگ متصل بهم بچینند . و نقاب و پیراهن و زیر جامه و هر چیزی که می‌پوشاند و پنهان می‌کند . و هر چیزی که از چشم ظاهر محجوب باشد . و باصطلاح عرفا سیراز ناسوت بشریت بجانب لاهوت حقیقت. و **پرواز کردن:** طیران‌کردن و پریدن . و **پروازگرفتن:** گریختن‌مرغان شکاری.

پروازگر (parvâz-gar) ص . پ . زود و جلد و چابك و تند .

پروازه (parvâze) ا. پ. توشه و طعامی که در سفر و سیر و شکار همراه بردارند و یا از دنبال بیاورند . و درمنه و بوته‌ای که از پی عروس ریزند و جا بجا آتش زنند . و آتشی که پیشاپیش عروس افروزند . و آتشی که مردمان قدیم ایران در هنگامی که عروس را بداماد سپردندی بیفروختندی و دامن عروس و داماد را بهم بسته برگرد آن آتش طوف دادندی . و عیش و خرمی . و ورق نقره وطلا که جهت نثار نمودن ریزه ریزه کنند .

پروازه گر (parvâze-gar) ا. پ . زرورق ساز .

پروازی (parvâzi) ا. پ. حاشیه و سجاف و مغزی لباس .

پرواس (parvâs) ا.پ. لمس و سودن دست بر چیزی . و نمو و درازی . و جلا دادگی. ودانش . و خلاص. وفراغ. و پرداخت . و ترس و بیم . و **پرواس کردن**: شناختن . و سودن . وبازی کردن . و دراز کردن .

پرواسیدن (parvâsidan) فم. پ. لمس کردن و با دست آزمودن چیزی را که سخت و یا نرم و فربه و یا لاغر است . و سودن . و ترسیدن و واهمه نمودن . و تصور کردن و پنداشتن . و دریافت کردن .

پرواش (parvâç) ا. و ص. پ. غافل و بی‌خبر . و بی پروا . و سرگردان و متحیر . وگوشه . و انتها . و سرین .

پرواق (parvâq) ا. پ. گیاهی که از آن سریش می‌سازند .

پرواك (parvâk) و **پرواگ** (parvâg) ا.پ. پاس . و پاسبان . وصدا . و برگشت آواز .

پروال (parvâl) ا. پ. پرگار . و میهمان .

پروان (parvân) اخ.پ. شهری نزدیک غزنین. وا. چرخ ابریشم تابی. و طوطی . و تقصیر و گناه . و سخاوت و جوانمردی . وگردش وتفرج . و منظر و نمایش . وهر چیز حیرت انگیز .

پروانجات (parvânejât) پ . ج . پروانه . و احکام و فرامین پادشاهان .

پروانچه (parvânçe) ا.پ. نظم . و حکم و فرمان . و اجازه و اذن .

پروانچی (parvânçi) ا.پ. صاحب منصب حکومت . و کاتب فرامین پادشاهی .

پروانك (parvânak) ا.پ. جانوری که فریادکنان پیشا پیش شیر می‌رود و جانوران دیگر را خبردار می‌کند و سیاه گوش نیز گویند . و پیشرو لشکر که بتازی فروانق گویند . و قاصد و پیك . و نامه بر پیاده . و سردار لشکر .

پروانگی (parvânagi) ا. پ. حکم و فرمان و اجازه .

پروانه (parvâne) ا. پ. جانورکی پرنده‌که شبها خودرا بشعلهٔ شمع و چراغ زند . و شمع . و چراغ . و قاصد . و جانوری که پیشا پیش شیر می رود و سایر جانوران را خبردار میکند . و خطی که برای رخصت سفر و جز آن بدست مردم دهند . و پیش رو . و قائد لشکر . و حکم و فرمان پادشاهان . و برات .ج: پروانجات . و قابله و ماماچه . و اذن و اجازه . و دستور . و فتوای قاضی . ومیانه . وملخ . و حاجب و دربان . وجوان ظریف زیرك . و **پروانهٔ روم** اخ: لقب معین‌الدین کاشی که بحکومت روم از جانب هلاکو منصوب گردید .

پروانی (parvâni) ا. پ. فندکشتی . و سقوط و افتادگی .

پرواوه (parvâve) ا.پ. پاسبان و نگهبان و قراول .

پرواه (parvâh) ا . پ . پروا . مر . پروا .

پروای (parvây) ص . پ . سهل و آسان . ونرم . و جلد و چالاك . و جسیم و سمین و فربه .

پروائی (parvâi) ص. پ. محتاج . و درویش . و تنگ دست .

پروبال (paro-bâl) مف. پ. زور وقوت . و **پروبال داشتن**: زور و توانائی داشتن .

پروپای (paro-pây) مف. پ. تاب و طاقت . و قدرت و توانائی . و **پروپای داشتن**: طاقت و قدرت داشتن .

پرور (parvar) ص. پ. پرورنده و تربیت کننده . و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **تن پرور**: کسی که تن خودرا پرورش میدهد یعنی تنبل و بیکاره و تن آسا . و **سایه پرور**: کسی که در سایه پرورش یافته باشد . و **غریب پرور**: کسی که شخص غریب را پرورش میکند و مینوازد .

پرور (parvar) و (parur) ا . پ . پیوند . خواه انسان با نسان و یا درخت بدرخت . و طراز . و ریشه . و فراویز . و سجاف .

پروراندن (parvarândan) و **پرورانیدن** (parvarânidan) فم.پ. سبب پرورش شدن . و پروردن کنانیدن .

پروردشانه (parvard câne) ص . پ. درخشان و منور .

پروردگار (parvardagâr) ا . پ . یکی از اسمای باریتعالی جل جلاله . و رب النوع . و پادشاه که پروردگار گونه نیز گویند . و پرورنده .

پروردگی (parvardagi) ا . پ . تربیت . و پرستاری .

پروردن (parvardan) فم. پ. تربیت کردن . و فربه کردن . و پرستاری نمودن . و محافظت کردن . و پرستیدن . و پرورش‌دادن . و آچار ساختن . ومربا ساختن . و ترکیب کردن داروها .

پروردنی (parvardani) ا.پ. خوراك و طعام و غذا و قوت .

پرورده (parvarde) ا. و ص. پ. تربیت شده . وغذا داده شده . و فربه شده . و پرستاری شده . و پرورش داده شده . و حفظ شده . و آچار شده . و آمیخته شدهٔ داروها بهم . وشاگرد وتلمیذ مدرسه . و برده . و **پرورده شدن** : غذا داده شدن . و پرورانده شدن . وتربیت شدن . و **پرورده کردن** : تربیت و تعلیم کردن و غذا دادن . و **در شکر پروره کردن** : حفظ کردن .

پرورش (parvarec) پ.م ح. پروردن . ا . تربیت . و تغذیه . ونوازش . و پرستاری وپرستش وعبادت . وتعلیم . وحمایت . و **پرورش کردن** : تربیت کردن و نوازش کردن .

پرورش آموختگان (parvarec-âmovxtagân) ا. پ. پیغمبران . و شعرا.

پرورش آموز (parvarec-âmovz) ا.پ. حکیم .

پرورنده (parvarande) افا . پ . مربی و تربیت کننده . و حامی و حمایت کننده .

پرورندیدن (parvarandidan) فم. پ. بسته نمودن . و دسته کردن . و پروندیدن .

پروره (parvare) ص. پ. حیوانی که در پروار بسته فربه کرده باشند .

پروری (parvari) او ص. پ. تربیت و کسی که تربیت می‌کند . و تربیت شده .

پروریدن (parvaridan) فم. پ. پرورش کردن . و تربیت کردن . و خوراك دادن . و آغاز کردن .

پرورش (parvaric) ا. پ. گلقند . و مربای گل سرخ .

پروز (parvaz) ا.پ. اصل و نسب . و نژاد . و فراویز . و سجاف جامه که بتازی عطف خوانند . و فرش . و پینه و وصلهٔ خرقه و جامه که از رنگهای دیگر دوزند . وجامهٔ دو رنگ درهم بافته که شب‌اندر روز نیز خوانند . ویك نوع سبزه که مرغ (marq) نیز گویند . و حلقهٔ زدن لشکر از سوار و پیاده .

پروزن (parvezan) ا . پ . مخفف پرویزن . وهر چیز که سوراخ سوراخ بود .

پروژ (parvaj) ا . پ . مدفون . و دفینه .

پروس (prus) اخ . پ . مملکتی است در شمال و مرکز اروپا و امروز یك جزء از مملکت آلمان و مساحت سطحش ۲۹۵,۸۲۳ کیلومطرمربع وجمعیتش ۳۹,۰۰۰,۰۰۰ نفر و پای‌تخش شهر برلن که مقررئیس تمام مملکت آلمان است . مر . آلمان .

پروسنان (parvasannân) ا.پ. امت ازهرپیغمبری که‌باشد .

پروش (parovc) ا.پ. بثره وجوششی که بر اعضای آدمی برآید .

پرون (parvan) اخ . پ . پروان که شهری است نزدیك‌غزنین . وا.چرخ ابریشم که با پای گردانند . و اخ. نام زن گیو .

پروند (parvand) ا. پ. امرد و پسر ساده . و امرود . و اخ . نام مزرعه‌ای از مضافات قزوین . و دیوث و قرمساق .

پرونده (parvande) و (parunde) ا.پ. رزمه که بستهٔ قماش و اسباب بود . و لفافهٔ قماش و اسباب یعنی پارچه‌ای که آنها را بدان پیچند . و جوال مانندی که دهانش از پهلوی وی باشد . و بزازان اسباب دکان خود را در آن نهند و با ریسمان بربندند . و هر بسته‌ای که در کاغذ و یا پارچه های سخت پیچیده در صندوق نهند . و کدین و طابی که بدان پارچه های شسته شده را بربندند .

پروندیدن (parvandidan) مف.پ. بستن و بسته کردن .

پروه (parve) ا.پ. هر چیز که درتاخت و تاراج و جنگ و شبیخون از دشمن بدست آید . و چادر شب . و پروین .

پروهان (parvahân) ص.پ. ظاهر. و روشن . و آشکارا .

پرویز (parveyz) ا.پ. مظفر ومنصور. وسعید و عزیز وگرامی . وهمت وجوانمردی وسخا . وخوش رفتاری. وجاود. و پرویزن و پروین . و نبات و شکر مصفا . وماهی واخ. لقب خسرو نوادهٔ نوشیروان ازپادشاهان ساسانی . و **پرویزفلك** : خورشید .

پرویزن (parvizan) ا. پ. مویز و آلتی که بدان آرد و مانند آنرا بیزند .

پرویزی (parveyzi) ا.پ. غازی. و مظفر . و غالب .

پرویش (parveyc) ا. پ. کوتاهی و کاهلی در کارها .

پروین (parvin) ا. پ چند ستارهٔ کوچك یك جا جمع شدهٔ درکوهان ثور که بتازی ثریا گویند . و منزلی از بیست وهشت منزل قمر .

پروین (porvin) اوص.پ. چرکینی و ناپاکی . و پلید و فرومایه .

پره (parre) ا. پ. حلقهٔ لشکر از سوار و پیاده جهت شکار و جز آن . وخط وصفی که از سوار و پیاده کشیده شود . و پهلو . و

کنار . و دامن . وطرف . وکناره وحاشیه . و لب . وحد . و انتها . و دوك . و برگ پهن از کاه گندم و درخت سپیدار و هردرخت بی باری مانند آن . و در بند و چفت در . و آن جزئی از قفل که بدان محکم گردد . و هرچیزی که مانند قفل دارای جناح آهنین باشد.

و پرهٔ آسیا: بادبان آسیای بادی وصفحه‌ای از آسیای آبی که بروی آن آب میریزد . و

پره بستن: صف آرائی نمودن سپاه . و

پرهٔ بینی: کنارهٔ سوراخ بینی . و **پرهٔ چرخ:** دندانهٔ چرخ . و **پرهٔ سر:** کنار سر . و **پرهٔ قفل:** جناح آهنین قفل .

پرها (parrahâ)پ.ج. پره (parre) .

پرهازه (parhâze) ا . پ . چوب پوسیده و رکوی سوخته که بالای سنگ چخماق گذاشته چخماق زنند تا آتش در آن افتد .

پرهام (parhâm) ا. پ. بلغت زند و پازند . ابراهیم .

پرهختن (parhaxtan)و(parhextan) ف.م.پ. اصلاح کردن . و تصحیح نمودن . و تربیت کردن . و آموختن آداب نیکو .

پرهنج (parhanj) ا.پ. غله ای مانند گندم که برنج نیز گویند .

پرهنر (por-honar) ص.پ. هنرمند.

پره نشین (parre-necin) ا.پ. گروه سرحد نشین .

پرهود (parhud) و **پرهوده** (parhude) ص.پ. جامهٔ داغ دار شدهٔ از تابش آتش . وسخن بیهوده .

پرهودن (parhudan) ف.ل.پ. داغ دار شدن از تابش آتش . و زرد رنگ شدن از اثر حرارت .

پرهوس (por-havas) ص . پ . دارای آرزوی بسیار . وشهوت پرست .

پرهون (parhun) ا.پ. دایره‌ای که با پرگار کشند . و هالهٔ ماه . و چنبر . و طوق وحلقه .

پرهیختن (parheyxtan) ف.م.پ. پرهیختن . و تربیت کردن . و آموختن .

پرهیز (parheyz) ا . پ . اجتناب و احتراز. و پارسائی . و پاکدامنی . وعصمت واحتیاط. و ترس وبیم وخوف . ونگاهداری خوداز مضرات و چیزهای نامناسب . وخود داری . وامساك . و امتناع . و دوری . و

پرهیز بودن: خود داری کردن از چیز های نامناسب . و **پرهیز داشتن:** پارسا شدن واجتناب‌کردن و روزه داشتن. واحتیاط نمودن وملتفت شدن.و **پرهیز فرمودن:** امر به اجتناب کردن . و **پرهیز کردن:** احتراز کردن و اجتناب کردن و بیم کردن از چیزی نامناسب و مضر . و **ایام پرهیز:** روزهائی‌که از آنچه میل وخواهش نفس است شخص اجتناب میکند مانند روزهای ماه رمضان و **بدی پرهیز:** اجتناب کنندهٔ از بدی .

پرهیزانه (parheyzâne) ا.پ. غذائی که برای بیمار ترتیب میدهند .

پرهیزانه (parheyzâne) ص . پ . منسوب به پرهیز و بطور پرهیز و احتراز .

پرهیزگار (parheyz-gâr) اوص. پ. اجتناب کننده و احتراز کننده و کسی که از معاصی ومناهی خود داری کرده و از آنها احتراز نماید . وبا امساك . و زاهد وپارسا و پاکدامن .

پرهیزگاری (parheyz-gâri) ا.پ. اجتناب . و امساك . و احتیاط . و زهد و ورع .

پرهیزناك (parheyz-nâk) ص.پ. اجتناب کنندهٔ ازگناه .

پرهیزی (parheyzi) ص.پ. کسی که در تحت پرهیز غذا واقع شود .

پرهیزیدن (parheyzidan) ف م. پ. خودداری‌کردن . وخود را ضبط نمودن. و امساك كردن .

پری (pari) ا.پ. مطلق جن . و نوعی از زنان جن که بخوبی خوش رو باشند .

پری (pari) ص.پ. منسوب به پروبال.

پری (pari) مف.پ. پریروز که روز قبل از دیروز باشد .

پری (pori) ا.پ. مملوی و امتلا .

پری افسا(pari-afsâ)و**پری افسای** (pari-afsây) او ص . پ. جادوگر . و افسونگر. ومصروع . و دارای تسخیر .

پریان (paryân) ا.پ. ابریشم وحریر. و ململ . وچرم شتر

پری پیکر (pari-peykar)ص . پ . خوبروی و آنکه چهره‌اش مانند پری باشد .

پریتوریا(peritoriâ) اخ.پ.شهرپایتخت ایالت جمهوری‌ترانسوال‌سابق‌واتحادیهٔ‌افریقای جنوبی‌کنونی‌که‌دارای ۸۳۰۰۰نفرجمعیت‌است.

پریچه (pariçe) ا.پ. لیف خرما .

پریچهره (pari-çehre) ا.پ. خوب روی و آنکه چهره‌اش مانند پری باشد .

پریخوان(pari-xân) ا.پ. جادوگر. و افسونگر . و دارای تسخیر .

پریدار (pari-dâr) اوص. پ. کسی که جن داشته باشد . و افسونگر. وجادوگر. و دختری که افسون گران چیزها خوانند و بر وی بدمند تا برقص درآید و از ماضی و مستقبل چیزها گوید و خبرها دهد . و دیوانه و مجنون . و جا ومقام دیو .

پریداری (pari-dâri) ا.پ. سحر و جادو و جادوگری .

پریدخت (pari-doxt) اخ.پ. دختر پادشاه چین که سام نریمان بدو عاشق شده و زال از او بهم رسید .

پریدگان (paridagân) ا.پ. پرندگان و طیور .

پریدگی (paridagi) ا. پ. پرش و طیران .

پریدن (paridan) فل.پ. پروازکردن در هوا و بال زدن. وجستن اندام مانند چشم و لب وجز آن .

پریدن (peridan) فل. پ. لایق و مناسب بودن _ و این فعل از افعالی است که استعمال آن متروك شده و تنها سیوم شخص مفرد زمان حال آن که **پرد** باشد مستعمل است .

پریدن (poridan) فم.پ. مملوساختن و پرکردن .

پریده (paride) ص. پ. رنگ رفته و زرد شده . و بی رنگ شده .

پری دهوت (pari-dohut) اخ.پ. پری دخت . و لقب روشنك دختر دارا که زن اسکندر مقدونیائی باشد .

پری دیدار (pari-didâr) ص. پ. پری پیکر .

پریر (parir) م ف . پ . روز پیش از دیروز . و **پریر پریر** : روز پیش از پریر که چهار روز پیش باشد . و **پریر سال** : سال پیش از پارسال .

پری رخ (pari-rox) و **پری رخسار** (pri-roxsâr) ص. پ. خوب روی . و فرشته روی وکسی که رویش مانند پری بود.

پریرفت شدن (pariraft-codan) فل.پ. مبتلا به تشنج و یا تبخال گشتن از دیدن خوابهای آشفته .

پریرم (pariram) و (parirom) م‌ف. پ. روز پیش از پریر .

پریروز (parirovz) م ف . پ. روز پیش از دیروز .

پریروی (pari-ruy) ص.پ. پری رخسار .

پریره (parire) ا. پ. تعرض . و نانی که بروی آتش زغال پزند . و طلائی . و سرخ طلائی و طلائی سرخ .

پریره (parire) و **پریرینه** (paririne) م‌ف.پ. روز پیش از دیروز .

پریز (pareyz) ا. پ. فریاد و فغان . وسبزه‌ای که درکنار جوی وورود خانه و تالاب وجائی که آب بسیار باشد میروید . وپرویزن و آرد بیز .

پری زاد (pari-zâd) و **پری زاده** (pari-zâde) ا.پ. فرزند پری .

پریزبان (pareyz-bân) ا.پ. شخصی که آرد می‌بیزد .

پری زده (pari-zade) ص.پ. جن زده ومجنون . وسحر کرده شده .

پریزن (pareyzan) ا.پ. پرویزن .

پریسال (parisâl) م‌ف. پ. پیرارسال وسال پیش از پارسال .

پری‌سای (pari-sây) او ص. پ . پری افسای . و پریخوان . و افسونگر .

پریستار (paristâr) ا.پ. وزیر مختار و ایلچی .

پریسوز (pari-sovz) اخ . پ . نام معبدی که خسرو پرویز بنا نهاده بود . و نام مقامی .

پریش (pareyc) ا و ص.پ. پریشان و پریشان کننده . و از هم جدا و متفرق و پریشانی و آشفتگی .

پریشان (pareycân) ص. پ. متفرق وپراکنده و ژولیده . و آشفته . و حیران و سرگشته . ومتوحش. و بدحال . و مغموم و آزرده . و دلتنگ . و بد بخت . و بی‌چیز و بی‌مکنت. و بیزار . ومضطرب ومتوحش . و **اوراق پریشان** : ورقهای بی‌ترتیب . و **زلف پریشان** : زلف پراکنده وژولیده . و **سخن پریشان** : هذیان وکلام بی‌ربط . و **پریشان بودن** : مضطرب و بد حال و متوحش بودن وفقیر ودست تنگ بودن وخیالات واهی داشتن . و **پریشان شدن** : متفرق شدن . و پراکنده گشتن و بی چیز و گدا و بد بخت شدن و مضطرب و متوحش‌شدن. و **پریشان کردن** : متفرق و پراکنده کردن ومضطرب کردن و آزرده کردن‌وژولیده کردن . و **پریشان گفتن** : بیهوده و بی‌معنی گفتن.

پریشان جلوه (pareycân-jelve) ص.پ. آنکه آشکارا نیست و نابود می‌کند . و پراکنده میسازد .

پریشان‌حال (pareycân-hâl) ص.پ. بد حال و تبه روزگار . و دلگیر .

پریشان‌حالی (pareycân-hâli) ا.پ. بدحالی. وتبه روزگاری . وملالت ودلگیری. و تنگدستی .

پریشان خاطر (pareycân-xâter) ص.پ. آزرده و مضطرب ومغموم .

پریشان‌خرام (pareycân-xerâm) ص. پ. آواره و دوره گرد .

پریشان‌دماغ (pareycân-damâq) و **پریشان رای** (pareycân-rây) ص پ. آشفته و شوریده . و سرگردان .

پریشان‌روزگار (pareycân-rovzgâr) ص.پ. بی سرانجام . و تنگدست .

پریشان‌ساز (pareycân-sâz) ص.پ. افشان کننده و پراکنده کننده .

پریشان سخن (pareycân-soxan) ص. پ. شوریده گفتار .

پریشان سفر (pareycân-safar) و **پریشان‌سیر** (pareycân-sayr) ص.پ. آواره و گمراه و سرگردان .

پریشان‌طره (pareycân-torre) ص. پ. ژولیده موی .

پریشان کار (pareycân-kâr) ص.پ. آنکه اعمال وکردار وی درهم و مختلط باشد . و آنکه بطور آشفتگی و دیوانگی کار کند .

پریشان کاکل (pareycân-kâkol) ص.پ. ژولیده موی .

پریشان کده (pareycân-kade) ا. پ. خانهٔ ویرانه .

پریشان گرد (pareycân-gard) ص. پ. دوره‌گرد و آواره .

پریشان گریه (pareycân-gerye) ص . پ . آنکه بطور بیقراری و اضطراب میگرید .

پریشان مشرب (pareycân-macrab) ص.پ. دارای اخلاق فاسد .

پریشان ناله (pareycân-nâle) ص. پ . آنکه با دل شکستگی بسیار ناله و زاری میکند .

پریشان نظر (pareycân-nazar) و **پریشان نگاه** (pareycân-negâh) ص . پ . نگرندهٔ سرگردان و آنکه هر طرفی را می‌نگرد .

پریشان نفس (pareycân-nafas) ص.پ. آزرده و آشفته و حیران .

پریشان نغمه (pareycân-naqme) ا. پ. نغمه سرائی عاشق شوریده و شیدا .

پریشان‌نویسی (pareycân-nevisi) ا.پ. آن طریق از نوشتن که حروف بخوبی بهم پیوسته و مرتبط نباشند .

پریشانی (pareycâni) ا. پ. تفرق و پراکندگی . و انتشار و پاشیدگی . و آشفتگی و بیقراری و تشویش . و نفرت . و تنگدستی . واضطراب ووحشت . و **پریشانی داشتن :** اضطراب و وحشت داشتن و تنگدستی داشتن . و **پریشانی کشیدن :** سرگردان شدن و تنگدستی کشیدن .

پریشانیدن (pareycânidan) ف م . ل . پ . مضطرب و سرگردان کردن و شدن و تنگدست کردن و شدن .

پریشب (pari-cab) م ف . پ . شب پیش‌از دیشب . وپرندوار. وپرندوش.

پریشم (paricam) ا.پ. ابریشم .

پریشن (pareycan) ص . پ . پریشان و افشان .

پریشیدن (pareycidan) ف‌ل.م.پ. بد حال و پریشان شدن . و بیخودگشتن . و پراکنده کردن و شدن . و بر باد دادن .

پریشیده (pareycide) ص.پ. پریشان شده . و بر باد داده . و متفرق گشته .

پری طلعت (pari-tal'at) ص . پ. پری چهره .

پریقو (pari-qu) ا. پ. جنسی از مرغ آبی که قاز و قو نیز گویند .

پری گرفته (pari-gerefte) ا. پ. فالگو و طالع بین . و کاهن .

پریوش (pari-vac) ص.پ. مانندپری.

پریون (paryun) ا . پ . بیماری در بن ناخنها که آنها را ساقط می‌کند . و قوبا . و جرب . و خارش .

پرییان (pareyian) ص.پ. پریشان .

پز (paz) ا . پ . نی شیرینی که خوردن ریشهٔ آن موجب رنج معده میگردد .

پز (paz) ص.پ. پزنده ـ و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند آش پز وکباب پز .

پزاختن (pazâxtan) و (pezâxtan) ف‌م.پ. گداختن .

پزانیدن (pazânidan) ف‌م.پ. پخته کنانیدن و پختن . و درخواست پختن کردن و یا پختن فرمودن .

پزاوه (pazâve) ا.پ. داش و کوره‌ای که در آن سفال وگچ و آهک پزند .

پزپونتن (pazpunetan) ف ل. پ. بلغت زند و پازند . دادن .

پزد (pazd) ا.پ. خون و دم . و روح و جان .

پزداغ (pazdâq) ا . پ . برداغ و مصقل .

پزدك (pazdak) ا.پ. کرمکی که گندم را تباه کند .

پزسر (paz-sar) ص.پ. کل و اصلع .

پزسك (pezesk) ا پ. جغد .

پزشك (pazack) ا.پ. جغد .

پزشك (pezeck) ا . پ . طبیب و جراح .

پزشکی (pezecki) ا . پ . طبابت و جراحی .

پزغ (pazoq) و (pazaq) ص . پ . مبهوت و مدهوش گشته .

پزغ (pazaq) و (pazq) ا.پ شاخهٔ جوان رز .

پزغند (pozqand) ا.پ. بزغنج که‌چیزی است‌مانند پسته و در دباغت پوست بکار برند .

پزگر (paz-gar) ا.پ. آش پزوطباخ .

پزوند (paz-vand) ا . پ . بوقچهٔ رخت .

پزونگ (pazavang) پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ کلمه ایست که در فحش استعمال میکنند .

پزوی (pazvi) و (pazavi) ص پ. پست و فرومایه . و کمینه .

پزه (peze) ا . پ . نی شکر . و سلاح و جوشن .

پزی (pazi) م‌ف. پ. طرف و کنار. و سوی و جانب .

پزیدن (pazidan) ف‌ل‌م.پ. پختن و پخته شدن .

پزیدن (pozidan) ف‌ل‌م. پ. شکنج گرفتن .

پزیره (pazire) ا.پ. آرد .

پژ (paj̄) ا.پ. عقبه . و زمین پست و بلند . و کوه وکتل . و کهنه . و مندرس . و گل کهنه و نرم . و چرك و ریم .

پژ (poj̄) ا. پ. برف ریزه‌ای که در شدت سردی هوا بارد . و داروئی دوائی که اگر (eger) ووج (voj) نیز گویند .

پژاد (paj̄âd) اوص. پ. سالدیده و مسن ومرد پیر محترم . و **پژادبرآمده:** سالدیده .

پژار (paj̄âr) ا.پ. گام و قدم .

پژاژ (paj̄âj̄) ا.پ. فتراك. و زمستان.

پژآسمان (paj̄-âsmân) ا.پ.آسمان نهم . و عرش .

پژاکن (paj̄âken) ص. پ. زشت و پلید . وچرکین .

پژامند (paj̄âmand) و **پژاوند** (paj̄âvand) ا.پ. چوبیکه درپس دراندازند تاگشوده نگردد .

پژاوند (paj̄âvand) ا. پ. کدین . وچوب گازران .

پژاوه (paj̄âve) ا.پ.کورهٔ آجرپزی.

پژپژ (poj̄-poj̄) پ . کلمه ای که شبانان بدان بز را پیش‌خود خوانند ونوازش. کنند .

پژسر (paj̄-sar) ص.پ کل و اقرع .

پژغ (paj̄q) ص.پ. مبهوت‌ومدهوش .

پژغ (paj̄aq) ا.پ. وزغ و غوك .

پژغ (paj̄aq) و **پژغاب** (paj̄qâb) ا.پ. بندروغ .

پژغرده (paj̄qarde) ا. پ. گیاهی خاردار .

پژغم (paj̄qam) ا.پ. عصارهٔ اقاقیا. و درختی که از آن این عصاره را میگیرند .

پژغند (poj̄qand) ا. پ. یك نوع گیاهی که در دباغی چرم بکار برند . وآواز استر .

پژغول (poj̄qul) ا.پ نوعی ازحلوا. و آشی‌که از برغول پزند .

پژغه (paj̄qe) ا.پ. داربست‌درخت‌رز.

پژقله (paj̄qale) ا. پ . نوعی از حشرات شبیه بهزار پا .

پژقند (paj̄qand) ا . پ . صحبت بیهوده .

پژکاله (paj̄kâle) ا.پ. حصه وبهره ولخت . و بعض وپاره‌ای ازهرچیز . و رُقعه و پاره . و وصله .

پژم (paj̄m) و (pej̄m) ا.پ. کوه و جبل .

پژم (paj̄am) و (paj̄m) ا.پ.غوك و وزغ .

پژم (poj̄am) ا.پ. ژاله .

پژماپون (paj̄mâpun) اخ. پ. نام پهلوانی .

پژمان (poj̄mân) ا. پ. خواهش و آرزو .

پژمان (paj̄mân) و (pej̄mân) و (poj̄mân) ص. پ. افسرده و ملول . و بی قرار . وغمناك . ومخمور. و اندوهگین . و پشیمان .

پژمانی (pej̄mâni) ا.پ. غم و غصه و غمناکی و ملالت .

پژماورد (paj̄mâvard) ا.پ.گوشت و حلوائی که از برای عید بخانه میآورند .

پژمایون (paj̄mâyun) و **پژمایه** (paj̄mâye) اخ. پ. گاوی که فریدون را شیر میداد .

پژمرانیدن (pej̄morânidan) فم. پ. پژمردن کنانیدن .

پژمردگی (pej̄mordagi) ا.پ. افسردگی و غمناکی و اندوهگینی و حالت افسردگی .

پژمردن (pej̄mordan) ف ل . پ. افسرده و غمناك و اندوهگین و زبون و پریده رنگ شدن . و ضعیف و لاغر و زرد رنگ شدن . و مردن .

پژمرده (pej̄morde) ص.پ. پژمان و افسرده وغمناك و اندوهگین . و بی رونق. وترنجیده و درهم‌کشیده و پلمرده . و**میوهٔ پژمرده :** میوهٔ ترنجیده و بی رونق و بی طراوت .

پژمرده‌روی (pej̄morde-ruy) ص.پ. روی ترنجیده و درهم کشیده .

پژمریدن (pej̄moridan) فل.پ. پژمردن .

پژمژه (paj̄maj̄e) ا . پ . سبوی سفالین .

پژموی (paj̄muy) ص.پ. آبله دار.

پژن (paj̄an) ا.پ. زغن و غلیواج .

پژنامه (paj̄nâme) ا.پ. لقب .

پژند (paj̄and) ا.پ. حنظل . و یك نوعی از برغست که گیاهی است خوشبوی و خودروی ومانند اسفناج در آشها داخل‌کنند.

پژنگار (paj̄angâr) و **پژنگر** (paj̄angar) ا.پ. درودگر . و آهن گر . و دباغ .

پژنگره (paj̄angare) و **پژنگژه** (paj̄angaj̄e) ا.پ. خرگوش .

پژو (paj̄v) ا.پ. خون و دم . وحیوة و زندگی .

پژواك (paj̄vâk) ا.پ.صدا وانعکاس

صوت .

پژوده (paǰude) ا. پ. جاسوس .

پژوك (paǰuk) ا.پ. آواز موحش.

پژول (paǰul) ا.پ. کعب و استخوان شتالنگ . و پستان زنان . و گلوله ای که کودکان بدان بازی کنند. و فندق.

پژولباز (paǰul-bâz) ا.پ. کسی‌که بازی پژول کند .

پژولپستان (paǰul-pestân) ص . پ. گرد پستان .

پژولش (peǰulec) پ.م ح. پژولیدن. وص. افسرده و پریشان. و درهم شده و دل گرفته وملول .

پژولید (peǰulid) ص.پ. افسرده و زبون .

پژولیدن (paǰulidan) و (peǰulidan) ف‌ل‌م.پ. پژمرده شدن و کردن . و در هم آمیختن و پریشان گردیدن . و نصیحت‌کردن. وجستجو و بازپرس نمودن و تفحص کردن . و دم بریدن .

پژولیده (peǰulide) ص.پ. پژمرده و نرم گردیده . و بی آب و تاب و بی رونق شده . و ابتر شده . و نصیحت شده . و باز پرس شده . و ضعیف . و هموار وصاف . و بی مزه .

پژوم (pauǰm) ا.پ. فقیر و درویش وگدا . و خوار و بی اعتبار .

پژومان (paǰumân) پ.ج. پژوم و گدا و مفلس .

پژوند (paǰvand) ا.پ. چوبیکه در پس‌درگذارندتا گشوده نگردد. وچوب‌گازران.

پژوند (paǰavand) و (paǰvand) ا.پ. مردم پس درنشین و دیوث .

پژوه (peǰuh) اوص. پ. تفحص و تجسس و تفتیش . و تحقیق و بازخواست و بازجست . وجوینده و طالب و خواهنده. و کوه و پشتهٔ بلند . و آستر جامه . و **حکم پژوه :** تفکر کنندهٔ در خلاصهٔ مطالب . و **خرد پژوه:** آنکه تفتیش میکند ومیآزماید عقاید مصنفین‌را. و **دانش پژوهان :** تفحص کنندگان علم و دانش .

پژوهش (peǰuhec) پ.م ح. پژوهیدن و ا. تفحص و آزمایش وجستجوی . وتفتیش و تحقیق و استفسار .

پژوهندگی (peǰuhandagi) ا.پ. تجسس و تفحص کامل . و امتحان دقیق .

پژوهنده (peǰuhande) افا . پ. تفحص نماینده و باز پرس کننده و تحقیق کننده . و عاقل و خردمند . و مفتش و جاسوس .

پژوهیدن (peǰuhidan) فم. پ. تفحص و تجسس نمودن و تحقیق کردن . و جستجو و تفتیش نمودن . و باز جستن و خواستن .

پژوهیده (peǰuhide) ص. پ. خردمند و عاقل . و تفتیش‌کرده .

پژوی (paǰavi) و (poǰovi) ص . پ. مردم فرومایه و رذل .

پژوین (paǰvin) اوص. پ. کثافت و چرکینی . وکثیف و چرکین .

پژه (paǰe) ا. پ. پژ . و زمین پشته پشته . وعقبه وکتل . و آستر جامه .

پژه (peǰoh) اوص. پ. پژوه . مر . پژوه .

پژهان (poǰhân) ا پ. آرزووخواهش. و غبطه یعنی صفتی در آدمی که چون چیز خوبی در نزد کسی بیند خواهش آنرا کند و خواهدکه از آن وی باشد بی‌آنکه نقصانی در آن چیز که دیگری داراست برسد بر خلاف حسد . و **پژهان بردن :** غبطه بردن . و خواهش کردن . و آرزو نمودن .

پژهیدن (paǰhidan) ف م . پ . پژوهیدن .

پژیژ (paǰiǰ) ا . پ. پشم و پرمرغ .

پژیژه (paǰiǰe) ا.پ. آرد و پزیزه .

پس (pas) پ. کلمهٔ موصول بمعنی بعد . و عقب و در عقب . ومن بعد . و آخرالامر . وعاقبت . و باری . و بعد از همه و آخر و آخرین . ولیکن . و اما . و علاوه . وجزآن . و باوجود آن . و آنوقت و آن زمان . و بنا بر این . و معهذا . و لهذا . و بهر جهت و بهر سبب .

پس (pas) م ف . پ . دنبال و عقب . و خلف . و بعد . و **از پس آمدن :** از دنبال آمدن وعقب‌آمدن و **پس افگندن :** عقب اوگندن و بخلف اوگندن . و **پس انداختن:** عقب‌انداختن. و **پس کردن:** عقب کردن . و **پس فردا :** بعد از فردا و **پس و پیش :** خلف و قبل . و **پس رفتن :** عقب رفتن .

پس (pas) ا.پ. پشت وعقب وعاقبت . و **پس‌پرده:** پشت‌پرده. و **پس‌دیوار:** پشت دیوار . و **پس کار:** عاقبت کار . و **پس گوش انداختن :** عقب‌گوش انداختن . و پشت‌گوش انداختن .

پس (pos) ا. پ. پسر .

پسا (pasâ) اخ . پ. شهری از توابع فارس و اکنون معروف به فسا .

پساچین (pasâ-çin) ا.پ آنچه در باغ پس از چیدن میوه جا بجا مانده باشد .

پسادست (pasâ-dast) ا. پ . نسیهٔ مقابل نقد .

پس‌افتاده (pas-oftâde) ا و ص.پ. کسی که در راه از رفیقان بازمانده . و پس انداز و ذخیره و اندوخته .

پس افگند (pas-afgand) ا . پ . ذخیره و اندوخته خواه از اموال دنیوی و خواه از اعمال صالحه جهت آخرت . ومیراث . و میهن .

پس افگندن (pas-afgandan) فم. پ . چیزی برای آن عالم نگاهداشتن . و ذخیره کردن . و میراث گذاشتن .

پساك (pasâk) ا . پ . بساك . مر . بساك .

پسانتن (pasânetan) فم . پ . بلغت زند و پازند . افشاندن .

پس انداختن (pas-andâxtan) فم . پ . عقب انداختن . و ذخیره کردن و اندوختن .

پس انداز (pas-andâz) ا.پ. ذخیره و اندوخته . و یخنی .

پس اندیش (pas-andeyc) ص.پ. عاقبت اندیش . و آنکه در اندیشهٔ عاقبت و انجام کاری باشد .

پسانیدن (pasânidan) فم. پ. آب دادن باغ و زراعت .

پس آورده (pas-âvarde) ا . پ . ربیب و ربیبه یعنی پسر زن و دختر زن .

پس اوگند (pas-avgand) ا . پ. پس افگند . و ذخیره و پس‌انداز .

پساوند (pasâvand) ا . پ . باصطلاح عروض . قافیه و ردیف .

پساویدن (pasâvidan) ف م . پ . دست مالیدن و لمس کردن و مستی کردن .

پساهنگ (pasâhang) ا . پ . فوج پسین از لشکر که بترکی چنداول گویند . و میخ و نعل کفش . و نعل اسب .

پس ایست (pas-ist) ا . پ . مقلد و پی‌رو و مرید .

پس آینده (pas-âyande) ا . پ . کسی که از عقب می‌آید . و پی‌رو .

پسپای (pas-pây) ا . پ. پای بروی پای انداختن در نشستن مانند خیاطان .

پس پریروز (pas-pari-rovz) مف. پ. روز پیش از پریروز .

پست (past) ا و ص.پ. پائین وتحت . وفرود. ضد بلند . و کوتاه . و دون . و زمین هموار و خراب . ومردم خسیس و لئیم و دون همت و ذلیل و فرومایه و خوار . و منهدم و پایمال . و ویران و مخروبه . و

پست کردن : پایمال کردن و خوار نمودن و ذلیل کردن. وفرود آوردن و افشردن .

پست (pest) ا.پ. هر آرد عموماً و آرد گندم و جو و نخود بریان کرده خصوصاً . و سویق و قاووت . و طعامی که جوکیان هند و مرتاضان از جگر آهو و مغز بادام و مانند آن ترتیب دهند و مقدار کمی از آن خورند و تا چند روز محتاج بطعام دیگر نشوند . و **پست جو :** آرد جو .

پست (post) ا.پ ـ مأخوذ از فرانسه ـ ادارهٔ عامی را گویند جهت رسانیدن نوشتجات و امانات . و شخصی که آنها را میرساند . و منازلی در عرض راه شهر ها که فاصله بفاصله بنا کرده و در آنجا اسبهای معین جهت حمل مسافر و بار و جز آن بسته‌اند و فاصلهٔ این منازل تقریباً هشت کیلو مطر است . و طریقهٔ مسافرت با اسب پست .

پستا (pastâ) ا. پ. رفتن بر سرکاری که از پیش داشته و ترك کرده بود . و ترتیب و ثبات و استواری . و **بی پستا :** بی ترتیب و بی‌ثبات .

پستا (pestâ) ا.پ. پسته .

پستابن (pestâ-bon) ا . پ. درخت پسته .

پستادست (pastâ-dast) ا. پ. نسیه مقابل نقد . و پسادست .

پستان (pastân) پ . ج . پست یعنی مردمان پست و لئیم و فرومایه و خوار . دون همت .

پستان (pestân) ا.پ. آلت غده‌ای در زنان و در سایر حیوانات شیرده که در آن شیر متشکل میگردد و بتازی ثدی (sady) گویند . و جائی که بسته فراوان باشد . و درخت سرو . و **پستان مادر بریدن :** حرص و شره و بی حقیقتی و حق ناشناسی و بی‌وفائی و بی حمیتی داشتن . و **پستان بریدن :** از شیر بازگرفتن . و **پستان‌سگ :** سپستان. و **پستان کردن :** شیردادن .

پستان پیش (pestân-peyc) ا.پ. حلمه و دکمهٔ پستان .

پستانك (pestânak) ا . پ . ظرف کوچکی که دارای لوله و دکمه ایست شبیه بدکمهٔ پستان و بدان شیر بکودکان دهند .

پست آواز (past-âvâz) ص . پ . آنکه دارای آواز پست باشد .

پستائی (pastâi) ا و ص پ. مرتب و منظم و هر چیز مرتب شده .

پست تر (past-tar) و **پست ترین** (past-tarin) ص.پ. پائین‌تر و پائین‌ترین . وخراب‌تروخراب ترین. وخوارتروخوارترین وذلیل‌ترو ذلیل ترین وفرومایه‌تروفرومایه ترین .

پستخانه (post-xâne) ا.پ ادارهٔ پست .

پست داشتگی (past-dâctagi) ا. پ. فرود نگاهداری .

پست داشته (past-dâcte) ص . پ . به پائین نگاهداشته .

پستر (pastar) ص و مف.پ. آخرتر و عقب تر . و پسین . و آخرین . و من بعد و بعد از آن .

پستر (pestar) ا. پ. بستر و خوابگاه . و بالین و بالش .

پسترك (pas-tarak) ص و م ف. پ. اندکی پستر و کمی عقب‌تر . و حقیرتر . و زبون‌تر . و آزمندتر .

پسترك (pastarak) ا.پ. هرچیز صیقلی که در لای کاغذ گذارند تا محفوظ ماند . و فواقی که شخص در دم مردن زند .

پسترم (pastorom) و (pastoram) ا.پ. یخ . و ژاله . وزاغ و کلاغ .

پسترین (pas-tarin) ص. پ. آخرترین و عقب‌ترین .

پست فطرت (past-fetrat) ص. پ. دون فطرت و خسیس و لئیم .

پست قد (past-qad) ص. پ. کوتاه بالا و کوتاه قد .

پستك (pastak) ص. پ . مرد کوتاه بالا .

پستك (pestak) ا.پ. درخت عناب .

پستگی (pastagi) ا . پ . پستی . و فروتنی . و حقارت .

پستنك (pestank) ا.پ. درخت عناب .

پستوق (pastuq) ا.پ. مفصل گردن .

پسته (paste) ا.پ. ابریشم رنگ کرده .

پسته (peste) ا. پ. نوعی از آجیل که مغز آن سبز و بسیار مطبوع و گوارداست . و

پستهٔ شکرفشان : لب و دهان معشوق .

پست همت (past-hemmat) ص. پ. فرومایه .

پستی (pasti) ا.پ. کوتاهی و پائینی . و دونی و فرومایگی . و خواری و ذلیلی . و

پستی و بلندی : زمین و آسمان .

پستی (pesti) ا. پ. پسته .

پستی (posti) ص. پ. منسوب و متعلق به پست .

پستی رنگ (pesti-rang) ص. پ. سبز نخودی‌رنگ .

پستیوار (pastivâr) ا . پ . صنعت‌گر بی‌وقوف .

پس جانشین (pase-jânacin) ا.پ. کسی که چون صاحب دکان بر خیزد او بجای وی نشیند و کالا بفروشد .

پسچین (pesçin) ا . پ . چوب سختی که از آن کمان سازند .

پسخانه (pas-xâne) ا پ. بهیر و چادر و بار و اسباب بزرگان و امرا که در سفر پس از آنکه حرکت کردند آنها را حرکت داده و یك منزل جلو تر برند و چادر را بر پا کنند تا در ورود آنان حاضر باشد ـ مقابل پیشخانه .

پس‌خوار (pas-xâr) و (pase-xâr) ص.پ. باقی ماندهٔ از مأکول و مشروب .

پس‌خورده (pas-xorde) ا.پ. آنچه از غذا که پس از خوردن آدمی و یا حیوان دیگر باقی ماند .

پس‌دست کردن (pas-dast-kardan) فم.پ. پنهان کردن . و ذخیره نهادن .

پس‌دستی (pas-dasti) ا.پ. نهفتگی . واندوختگی و ذخیره کردگی .

پس دیوار (pas-divâr) ا . پ . درویش .

پسر (pesar) و (posar) ا . پ . کودك نرینه و وار . و ابن و فرزند و پور . و **پسر ابتین** اخ.: فریدون . و **پسر ارشد** : ارشد ترین فرزندان . و **پسر تاك** و یا **پسر رز** : خوشهٔ انگور . و **پسر دائی** : دائی زاده . و **پسر سبکتکین** اخ . : سلطان محمود غزنوی . و **پسر عم** : زادهٔ برادر پدر .

پسراك (posarâk) ا.پ. استرو قاطر .

پسرپستك (posar-pestak) ا . پ . میوه‌ای شبیه به عناب .

پسر خواندگی (pesar-xândagi) ا.پ. به فرزندی خواندن .

پسرخوانده (pesar-xânde) ا.پ. به فرزندی خوانده . و پس‌گیر . و پسرزن .

پسر زاده (pesar-zâde) ا . پ . فرزند پسر .

پسرك (pesarak) ا.پ. مصغر پسر ـ و در تحقیر و تصغیر و تحبیب هر سه استعمال میشود .

پسرگیر (pesar-gir) ا.پ. پسرخوانده .

پسرمردگی (pesar-mordagi) ا.پ. حرمان و محرومی از پسر .

پسرمرده (pesar-morde) ا . پ . محروم از پسر .

پسرو (pas-rov) ا.پ. مقتدی و مقلد . و بندهٔ فرمان و فرمان بردار . و پیرو . و نوکر .

پسرو (pesaru) و (posaru) ا . پ . مصغر پسر یعنی پسر خرد و کوچك .

پسروی (pas-ravi) ا . پ . اقتداو تقلید .

پسره (pesare) و (posare) ا . پ . مصغر پسر یعنی پسرك .

پسری (pesari) ا و ص. پ. منسوب به پسر . و کودکی وطفلی . و پسرخواندگی .

پسریچه (posareyçe) ا . پ. پسر بدکاره و خود رأی . ومرد سفله .

پس‌سر نمودن (pase-sar-namudan) فم.پ. روگردانیدن ازکسی بخجالت . و از سر وا کردن بحیله .

پس‌شام (pas-câm) ا . پ. سحور یعنی طعامی که در ایام رمضان نزدیك صبح می خورند .

پسغده (pasaqde) ص. پ. آماده شده و مهیا و مرتب شده .

پس فردا (pas-fardâ) مف پ. روز پس از فردا . دو روز پس از روز آینده که ماکر نیز گویند .

پسقد (pas-qad) ص.پ. کوتاه بالا .

پسك (pask) ا.پ جفد .

پسك (pesk) ا.پ. قرعه . و پشك . و موی مجعد . و سرگین گلوله شده .

پس کش (pas-kac)ص.پ. پس رفته.

پسکل تارگی (peskale-târagi) ا. پ. پسته .

پسکله (paskale) ا.پ. چوبیکه در پس در اندازند تا درگشوده نگردد .

پس کوچه (pas-kuçe)ا.پ. کوچه‌ای که شارع نباشد وکمتردرآن آمد شد کنند.و درویش .

پس کوهه (pas-kovhe)ا.پ.قسمت خلفی زین .

پس گردن (pas-gardan) ا.پ. قفا وعقب سر .

پسگك (pasagak)ا. پ. شبنم و ژاله.

پس گوش افگندن (pase-govc-afgandan) و **پس گوش انداختن** (pase-govc-andâxtan)فم.پ. فراموش کردن .

پس گیر (pas-gir) ا.پ. پسرخوانده.

پس لشکر (pas-lackar) ا. پ. چنداول .

پسلنگ (pas-lang) ص پ. ناتوان . وکم زور . و زبون .

پسمان (pas-mân) ا.پ. رهن وشرط وگرو .

پس مانده (pas-mânde) ص. پ. بازمانده و باقی مانده . و مستعمل . وکهنه. و باقی ماندهٔ ازخوراك .

پسند (pasand) و (pesand) ا و ص. پ. قبول . و تحسین و پسندگی . و انتخاب وگزین . وستوده و مقبول و خوش آیند و برگزیده ومطبوع ـ وچون بطورترکیب استعمال شود بمعنی پسند کننده و تحسین کننده وقبول شده مانند **اهالی پسند** یعنی قبول شدهٔ اهالی . و **خود پسند :** آنکه خویشتن را تحسین مینماید و خود را برهمه کس ترجیح دهد . و **دل پسند :** مطبوع و مقبول دل. و **یاران پسند :** یعنی برگزیده و مطبوع یاران . و **پسند شدن :** مقبول شدن و خوش آیند شدن. و **پسند کردن :** تحسین کردن و برگزیدن .

پسندر (posandar) و (pesandar) ا. پ. برادر از یك پدر و از دو مادر و یا برادر از یك مادر و از دو پدر .

پسندره (posandare) و (pesandare) ا.پ. خشوك و حرامزاده .

پسندن (pasandan) فل.پ. پذیرفته شدن . و مقبول و مطبوع شدن .

پسنده (pasande) ص.پ. برگزیده و مختار .

پسندیدگی (pasandidagi) ا. پ. برگزیدگی و اختیار .

پسندیدن (pasandidan) فلم. پ. برگزیدن و اختیار کردن . و قبول کردن . و انتخاب کردن . و ستودن . و مطبوع شدن.

پسندیده (pasandide) ص.پ. مقبول ومطبوع و مرجح . وخوش آیند و ستوده . و برگزیده . و حمیده . و مختار . و پذیرفته شده . و منتخب شده . و پاك و پارسا . و **اعمال پسندیده:** اعمال‌نیك وخوش آیند. و**ناپسندیده:** بد و زشت. و **پسندیده شدن :** مقبول و منتخب و مرجح شدن . و **پسندیده کردن :** مطبوع کردن .

پسندیده خصال(pasandide-xesâl) ص.پ. خوش خصلت و نیك کردار .

پسندیده دین (pasandide-din) ا. پ . آئینی که بر دیگر آئین ها ترجیح داشته باشد .

پسندیده رای(pasandide-rây)ص. پ . آنکه رأی و عقیدهٔ وی را پسند کرده تحسین کنند .

پسندیده رو (pasandide-rov)ص. پ. خوش رفتار ونیکو روش .

پسندیده کار(pasndide-kâr)ص. پ. کسی که کار های وی نیك و قابل تحسین باشد .

پسندیده کیش(pasandide-key^c)ص. دارای رفتار قابل تمجید و تحسین .

پسندیده گوی (pasandide-govy) ص پ. آنکه گفتار وی مطبوع و خوش آیند باشد .

پسنگك (pasangak) ا.ب. تگرگ و ژاله .

پس نهاد(pas-nehâd)و**پس نهاده** (pas-nehâde) ا. پ. میراث و ترکه . و ذخیره . وگنج .

پس و پیش نمودن (paso-pic-namudan) فم. پ. تردید نمودن و شك بردن .

پسوده (pasude) ص. پ. دست زده و دست مالیده . و دست رسیده . و سوراخ کرده .

پسور (pas-var) ا.پ. پس برنده . و برگرداننده .

پسور (posur) ا. پ. نفرین و لعنت . و پشور و پشول .

پسوریدن (posuridan) ف م . پ.

دعای بدکردن و نفرین کردن . و پشولیدن .

پسهانیتن (pashânitan) ف م . پ. بلغت زند و پازند پسانتن و افشاندن .

پسیج (pasij) ا.پ. مهیا و آماده وتدارك و تهیهٔ سفر .

پسیخوان (pasixân) ا.پ. مخنث .

پسین (pasin) ص.وم ف.پ. آخرین و جدیدترین . وعصر. و مابین ظهر وغروب .

وجنگ پسین : آخرین جنگ .

پسینیان (pasiniân) ا.پ. نقیض پیشینیان. و متاخرین . و ابنای زمان .

پش (pac) ا. پ . موی گردن و کاکل اسب . و فش. وطره‌ای که برسر دستار وکمر گذارند .

پش (pac) ص.پ. شبیه و نظیر ومانند. و ناقص . و فرومایهٔ از هرچیز .

پشّ (poc) ا.پ. جغد .

پش (pec) پ. مخفف پیش .

پشام (pacâm) ا.پ. هرچیز تیره رنگ.

پشان (pacân) ا.پ. گذر . ومعبر .

پشاور (pacâvar) اخ. پ. ایالتی از هندوستان .

پشت (poct) ا.پ. ظهر . و جزء خلفی ازتنورهٔبدن‌انسان. وجانب‌خارج.وجزء خارجی ازدست. وجزء فوقانی ازقدم وجزء فوقانی‌از تنورهٔ بدن حیوانات چارپاکه مقابل شکم است و بالای زین . و جزء خلفی از صندلی . و طرف خارجی‌کتاب . وطرف بیرون ازهرچیز . و صفحهٔ شمشیر و جزآن . وپناه و پشتیبان. و تکیه‌گاه . وحامی . و دستگیر . و نسل و نسب و نژاد . و مردیکه گرفتار بیماری ابنه باشد. واخ. بلده ای در نیشابور . وقریه‌ای در بادغیس . و **پشت برپشت :** یعنی نسل برنسل و پدر بدر پر . و **پشت به پشت دادن :** بهم تکیه کردن و باهم اتحادکردن.

و **پشت بام :** جزء فوقانی خانه که محاذی آسمان است . و **پشت پاخاریدن :** شاد شدن و خوش آمدن وخوشحال گردیدن . و **پشت پازدن:** ترک‌کردن و اعتراض نمودن و منهزم گشتن . و **پشت پای :** حیز و مخنث و مأبون . و **پشت پلنگ :** کنایه از ابلق . و **پشت چمن :** صحن چمن . و **پشت دادن و نمودن :** روی گردانیدن و روی‌گردان شدن و گریختن . و نیز **پشت دادن:** تکیه‌کردن. و **پشت دست گزیدن** نادم شدن و پشیمانی و تأسف حاصل کردن . و **پشت زمین :** روی زمین . و **پشت ماهی :** شب . و **پشت و پناه :** حامی و ملجأ .

پشتاپشت (pocta-poct) م ف . پ. پشت به پشت .

پشتاره (poctâre) ا.پ. پشتواره .

پشت انداز (poct-andâz) پ. لاطی و ملوط . و برملوط بیشتر اطلاق شود .

پشتبان (poct-bân) ا. پ. تکیه‌گاه . و چوبیکه در پس در اندازند تاگشوده نشود. و حامی و دستگیر .

پشت بست (poct-bast) ا. پ. لفافهٔ بزرگ . و بسته وبار . و جل اسب .

پشت پای (poct-pây) ا. پ. حیز و مخنث و مأبون . و بدنام . و کلمهٔ فحش .

پشت پناه (poct-panâh) ا.پ. رفیق و مددگار و حامی . و پناه‌گاه.

پشت پوزی (poct-povzi) ا. پ. قشقون و پاردم .

پشت خار (poct-xâr) ا.پ. قشو .

پشت خاریده (poct xâride) ص.پ. قشو شده .

پشت خم (poct-xam) ص. پ. کوز و راکع و خاضع .

پشت دار (poct-dâr) ا و ص . پ . پشتیبان . و چوب پس در. و پارچهٔ ستبر . و دارای پشت و پشتی . و پشت داده و تکیه داده .

پشترغ (poctaraq) و (poctoroq) و **پشترق** (poctoroq) و **پشتروغ** (poctoruq) ا. پ. یك نوع خار سمی و مهلك شتران .

پشت‌ریش (poct-reyc) ص.پ. پشت زخم . و ستوری که پشتش زخم باشد .

پشتك (pactak) ا. پ. شبنم و ژاله . و موی مجعد . و سرگین گوسپند و بز. و دندان کل .

پشتك (poctak) ا. پ. مصغر پشت والـگد. و یك قسم جامهٔ کوتاهی که مردم دارالمرز پوشند . و یك قسم بیماری مر ستور سواری را که جوششهای چند بر دست و پای آنها عارض شده و ازرفتار باز مانند . و یك نوع بازی که یك‌نفر خم شده دستها را بر زانو نهد و دیگری از روی آن بجهد .

پشتکر (pactkar) ا. پ. دندان کل .

پشتك زن (poctak-zan) ا. پ . کسی که پشتك میزند وپشتك بازی میکند . و لـگد زننده .

پشتگانی (poct-gâni) ا . پ . جیرهٔ مقابل مواجب . و مقرری . و وظیفه .

پشت گرمی (poct-garmi) ا.پ. مدد گاری . و قوت .

پشتلنگ (poct-lang) ص.پ. هرزه. وناقص و معیوب . و بی معنی . و پس افتاده .

پشتماز (poct-mâz) و **پشتمازه** (poct-mâze) ا . پ . استخوانهای میان پشت که بتازی صلب گویند . وگوشتی که در طرف درونی استخوان پشت بود .

پشتمال (poct-mâl) ا.پ. پیشرلـنگ .

و فوته .

پشتمزه (poctmaze) ا.پ. پشت مازه .

پشت مهره (poct-mohre) ا.پ. هر یك از استخوانهای ستون فقرات پشت .

پشتنك (poctank) ا . پ . منطقه و کمربند . و تنگ روی زین .

پشتو (pactu) ا . پ . بستو . و مرتبان سفالین .

پشتو (pectov) ا. پ. سلاحی آتشی و کوچك که با یك دست انداخته می شود .

پشتو (poctov) ا.پ. زبان افغانی .

پشتوار (poctvâr) و **پشتواره** (poctvâre) ا . پ . مقدار از هر چیز که بر پشت توان حمل کرد .

پشتوان (poctvân) ا.پ. پشتیبان . و چوبی که جهت استحکام دیوار یك سرش را بدیوار و سر دیگرش را بزمین نصب کنند . وچوب پشت در. وپشت وپناه . و جانب‌دار . و ممد و معاون .

پشته (pocte) ا . پ . کوه کوچك . و نشیب . و توده و پشتوارهٔ علف و هیزم . و تکیه . و گنبد . و برآمدگی کنارنهر و یا دریا . و **پشتهٔ باغ**: سبزه زار و مرغزار و چمن .

پشته بند (pocte-band) ا . پ . پل و جسر .

پشته وار (pocte-vâr) ا. پ. پشتواره و بار پشت .

پشتی (pocti) ا . پ . جامهٔ کوتاهی که تا کمرگاه باشد . و مخده مانند که در کنار دیوار گذارند و بر آن تکیه کنند . و رجعت وحمایت وامداد . و تکیه . و خویشاوندی . و مختنی . و **پشتی کردن**: امداد کردن و معاونت نمودن و پشت دادن .

پشتیبان (poctibân) ا. پ. پناه . و معاون . و تکیه‌گاه . و پشتوان . و چوبی که جهة استحکام بر دیوار نصب کنند .

پشتی‌بندی (pocti-bandi) ا.پ. پایهٔ پل و یا جسر .

پشتیمان (poctimân) و **پشتیوان** (poctivân) و **پشتیون** (poctivan) ا.پ. پشتیبان .

پشخانه (pac_xâne) ا . پ . پشه بند و خیمه مانندی جهت محافظت از پشه که ازپارچهٔ نازك سازند .

پشخوان (pac_xân) ا . پ . عطا . و کونگی . و خوان . و میز .

پشخودن (pacxudan) ف م . پ . افشردن . و پالودن و صاف کردن .

پشخور (pocxor) ا.پ. صحبت بیهوده وگفتگوی بی مغز .

پشخوره (pac_xore) ا . پ . حلواها و میوه‌های گوناگون که پس از طعام خورند .

پشخون (pecxun) ا.پ. میز . وکرسی . و نشیمن .

پشخه (pacxe) ا . پ . لیفی که بدان لباس را پاك کنند و کدین گازران .

پشخیدن (pacxidan) ف ل . م . پ . درخشیدن . و تافتن . و افشاندن .

پشدید (pecdid) ا. پ. عنایت و لطف و التفات . ومیل و خواهش . و رغبت .

پشرو (pec_rov) ا . پ . پیش رو و مقدم . و درآمد ساز و آواز .

پشك (pack) ا.پ. برابری و مساوات . و تعلق . و تطبیق . و عشق . و جعل و جعد . و بیماری در اسبان .

پشك (peck) ا. پ. قرعه و قرعه‌ای که شریکان جهت تقسیم اسباب و آلات در میان خود اندازند و بشکل گوسفند و آهو .

پشك (pock) ا . پ . سرگین آهو و گوسپند و بز و شتر و مانند آنها . و خمره و خمچه . و مرتبان . و نام درختی .

پشك (pacak) و (pack) ا. پ. شبنم .

پشك (pocak) ا.پ. گربه . و سنور .

پشكال (pockâl) ا . پ . ـ مأخوذ از هندی ـ فصل باران هندوستان .

پشكر (pecker) و **پشكره** (peckere) ا . پ . پشكل گوسپند و بز و آهو .

پشكردن (packardan) و (pockardan) ف.ل.م. پ. جگیدن . و فراهم کشیدن . و درهم کشیدن . و پرچین کردن . و باور شدن .

پشكش (pec-kac) ا.پ. عطیه و پیشکش و پیشنهاد . و دستموزه .

پشكل (peckel) ا. پ. سرگین گرد شدهٔ گوسپند و آهو و شتر و جز آن .

پشكلناك (peckel-nâk) ص. پ. پراز پشكل.

پشكله (peckele) ا.پ. پشكل . و کجك کلیدان و مفتاح و کلید .

پشكلیدن (peckalidan) ف.م.پ. بناخن نشان کردن و خراشیدن .

پشكم (peckam) و (packam) ا.پ. ایوان و بارگاه .

پشگن (pecgan) ص. پ. زود پز .

پشل (pecel) و (pacal) ا.پ. هر دو چیز که بر یکدیگر زنند تا صدا کند . و هر دو چیز که با یکدیگر کوفته شود .

پشانگ (paclang) ا.پ. پس افتاده . و عقب‌مانده . و افزاری که بنا ها بدان دیوار سوراخ کنند. واخ. پشنگ‌پدر افراسیاب .

پشلنگ (poclang) او ص. پ .قلعه‌ای که بر قلعهٔ کوهی واقع شده باشد . و ناقص . و هرزه . ومعیوب . و بی‌معنی .

پشم (pacm) ا . پ . موهای باریك و انبوه ونرمی که در روی پوست بعضی حیوانات مانند گوسپند و شتر میاشد . و پرز بعضی

میوه ها . و موهای مجعد و انبوه سیاهان و مردمان افریقا . و **پشمی از کلاهش کم**: در نقصانی گویند که بغایت سهل بود . و **پشم در کلاه داشتن**: عزت و اعتبار داشتن و غرور دولت داشتن . و **پشم در کلاه نداشتن**: مرتبه و اعتبار و دانش نداشتن . و بی غیرت بودن . و **پشم شدن**: هلاك شدن . و پراکنده شدن و پراکنده ساختن و جدائی کردن . و **پشم کشیدن**: بحیله هرزه گوئی را از خود دور کردن . و بی وقر شدن . و از اعتبار ساقط کردن . و اهانت کردن .

پشماق (pacmâq) ا.پ. اسب .

پشماگند (pacmâgand) ا.پ. چیزی که آنرا پر پشم کنند و ما بین پشت ستور و تنگ بار گذارند . و پالان الاغ .

پشمالو (pacmâlu) ص . پ . هر چیز پشم دار .

پشمالو (pacmâlu) ا.پ. قسمی از هلو .

پشمان (pecmân) ا و ص.پ. پشیمان .

پشم بریده (pacm-boride) ص.پ. گوسپندی که پشمش را مقراض کرده باشند .

پشم دین (pacm-din) و **پشم دین آقا** (pacm-din-âqâ) و **پشم قلی** (pacm-qoli) این سه اسم را در استهزاء و نکوهش گویند .

پشم فریز (pacm-fereyz) ا . پ . فریزنده و مقراض کنندهٔ پشم .

پشمك (pacmak) ا.پ. مصغر پشم . و نام حلوائی که پشمك قندی نیز گویند .

پشمناك (pacm-nâk) ص.پ. پشمین . و پشم دار و پر از پشم .

پشمیدن (pamidan) فم.پ. افشاندن و جدا کردن .

پشمین (pacmin) ص.پ. منسوب به پشم . و **لباس پشمین**: لباسی که از پشم ساخته شده باشد .

پشمینه (pacmine) او ص.پ. از پشم ساخته شده و منسوب به پشم . و لباس پشمین . وقسمی از حلوا . و **پشمینه پوش**: کسی که لباس پشمی میپوشد .

پشمینه دوش (pacmine-dove) ا.پ. لباس پشمی پوشیده .

پشن (pacan) اخ. پ. موضعی که میان پیرانویسه و طوس نوذر در آنجا جنگ واقع شد . و پشنگ پدر افراسیاب .

پشنج (pacanj) ا.پ. شخم وکشتزار . وبثره و آبله . و قطره های افشان شده .

پشنج (pecenj) ا. پ. تدارك سفر و آذوقهٔ راه .

پشنجش (pacanjec) ا.پ. افشاندگی و پاشیدگی .

پشنجه (pecanje) ا.پ. دستهٔ گیاهی که شومالان و جولاهگان با آن آهار بر تار افشانند .

پشنجیدن (pecanjidan) فلم. پ. افشاندن و افشانده شدن .

پشنجیده (pacanjide) ص.پ. افشانده و پاشیده .

پشنده (pocnode) ا.پ. طعامی که از آرد خرما سازند . و ژاله .

پشنگ (pacang) ا. پ. جفا و ستم و جور . و محنت . و میلی آهنین و دراز وسر تیزکه بناها بدان دیوار سوراخ کنند . و زنبیر که بدان خشت وگل وخاك کشند . واخ.پدر افراسیاب و پسر او . و مبارزی ایرانی . و پدر منوچهر شاه .

پشنگ (pacang) و (peceng) ا.پ. ترشح آب و جز آن .

پشنگ (pocang) ا.پ. نشان . و اثر قدیم . و بیل وکلند .

پشور (pocur) و **پشول** (pocul) ا.پ. دعای بد و نفرین

پشولیدن (poculidan) فم. پ. دعای بدکردن و نفرین کردن .

پشولیده (peculide) ص.پ. پریشان و ژولیده . و پراکنده .

پشه (pacce) ا.پ. حیوان کوچك بالدار گزنده‌ای‌که دارای‌چند قسم است و مخصوص ممالك حاره و فصل تابستان میباشد و محل گزیدگی آن دارای درد و سوزش و خارش است . و **پشهٔ زرین**: شرارهٔ آتش . و **پشهٔ زعفران**: زغال و انگشت افروخته.

پشه بند (pacce-band) و **پشه خانه** (pacce-xâne) ا.پ. پشخانه وتتق (totoq).

پشه خانه (pacce-xâne) ا.پ. درخت سده و شجرة البق .

پشه خورد (pacce-xord) ا.پ. یك قسم ریشی‌که بیشتر در بلخ بهم رسد و دیر خوب شود گویند از گزیدگی پشه بهم میرسد و بتازی قرحهٔ بلخیه گویند .

پشه دار (pacce-dâr) ا.پ. پشه خانه و درخت سده .

پشه دان (pacce-dân) ا.پ. پشه بند. و پشخانه و تتق . و چپنلك (çepenlek) .

پشه غال (pacce-qâl) ا.پ. پشه دار.

پشه ناك (pacce-nâk) ص.پ. جائی که پشه زیاد داشته باشد .

پشی (peci) ا.پ. پشیز .

پشیج (pacij) ا.پ. اسباب و لوازم سفر. و هرچیز گرد مانند پول و فلس ماهی . و فراوان و زیاد وچندین .

پشیجیدن (pacijidan) فل.پ. مسلح شدن و آماده شدن .

پشیچ (paciç) ص.پ. بزرگ و فراوان.

پشیخ (pacix) ا.پ. هموار و صاف .

و مساوی . و آذوقهٔ راه .

پشیر خرما (pacir-xormâ) ا. پ. قطعهٔ خشبی کوچکی که در محل اتصال دانهٔ خرما به خوشهٔ آن واقع شده است .

پشیز (peceyz) ا.پ. پول ریزهٔ کوچك بغایت تنك و نازك . و هرچیز خرد و گرد و فلس ماهی .

پشیز نشان (peceyz-necân) ا.پ. سکه زننده .

پشیزه (peceyze) ا.پ. پشیز. و پول قلب . و قطعهٔ برنجی بسیار تنك كه ما بین دسته و تیغهٔ کارد وصل کنند . و فلس ماهی . و چرمیکه بر دامن خیمه دوزند و طناب از آن گذرانند . و **پشیزهٔ خرما** : پشیر خرما .

پشیزه (paceyze) ص.پ. تند و تیز. و خشمگین . وبیشتر فیلرا بدان توصیف میکنند.

پشیم (pacim) اوص. پ. پشیمان . و پراکندگی وجدائی. و **پشیم شدن** پراکندگی وجدائی ورزیدن . ونشناختن. وپشیمان شدن.

پشیمان (paciman) اوص.پ. نادم . ومنفعل . و متأسف . ومتفرق . و **پشیمان شدن** : نادم شدن . و **پشیمان کردن**: منفعل کردن .

پشیمانی (pacimâni) ا. پ. ندامت و انفعال . و **پشیمانی داشتن** : ندامت و انفعال داشتن .

پشین (paceyn) اخ.پ. پسر کیقباد .

پطرسبورغ (peteres-burq) اخ.پ. اسم سابق شهریکه فعلاموسوم به لنینگراداست وسابقاً پای تخت روسیه بود و درروی رودنوا واقع شده و دارای ۱٫۶۰۰٫۰۰۰ نفرجمعیت است وشهری است محل تجارت که در سال ۱۷۰۳ میلادی پطرکبیر آنرا بنا کرد. وتاسال ۱۹۱۷ پایتخت امپراطوری روس بودومدتی از۱۹۱۴تا۱۹۲۴ آنرا پطروگرادا نامیده بودند .

پطر کبیر (petre-kabir) اخ.پ. چندنفر از پادشاهان روسیه را پطرمی گوئیم که اول آنها پطرکبیر است و از سال ۱۶۸۲ عیسوی تا ۱۷۲۵ در این مملکت سلطنت کرد و در شهر مسکو در ۱۶۷۲ متولد شده و صاحب ارادهٔ ثابت وعزم راسخ ومحکمی بود وطوایف روس را از حالت و حشیگری بیرون آورده و در ملل متمدنه داخل نمود و از مردم اروپا دو توانائی بزرگ عصر جدید را كه عبارت ازعلم و صنعت باشد اخذ نمود و دفع کرد خرافات و اعتقادات باطله و وحشیانهٔ اهالی مسکو را. و دودفعه بجانب فرنگ مسافرت کرد دفعهٔ اول بهلاند رفت و در آنجا مانند عمله جات بشخصه مباشر عمل کشتی سازی شد تانیك آن را بیاموخت و بعد لشکری مرتب نمود که بواسطهٔ آن درسال۱۷۰۹ درشهر پولتاوا برشارل دوازدهم غلبه کرد و درمراجعت از سفر دویم فرنگ پسرش رامعدوم ساخت زیرا که مخالفت کرده بود مر تنظیمات و تنسیقات پدر را و در پطرسبورغ كـه از بناهای خودش بود وفات کرد .

پغار (poqâr) ا . پ . عجب و تکبر و خودستائی .

پغاز (poqâz) ا . پ . قطعهٔ چوبی‌که درودگران درشکاف چوبی‌که می‌شکافند‌گذارند وکفش دوزان در مابین کفش و قالب نهند .

پغنه (paqneh) ا.پ. پله . و درجه . و پایهٔ زینه و نردبان .

پف (pof) ا.پ. بادی که از دهن خارج شود چون دهان را پر باد کنند و بدمند . و **پف کردن چراغ** : خاموش کردن آن باپف . و **پف پز**: ناچیز و بیهوده وهرزه .

پفیدن (pofidan) ف ل م. پ. دمیدن بالبها درصورتیکه دهان را پر باد کنند .

پفیوز (paf-yuz) اوص. پ. ترش رو و رو درهم کشیده و متبختر .

پك (pak) ا.پ. هریك از پلهای نردبان.

پك (pak) و (pok) ص.پ. بی‌هنر . و خود رأی و خود پسند .

پك (pok) ا.پ. هرچیزگندهٔ ناهموار و ناتراشیده . و مرادف لك و پوك و بی مغز و پوچ و میان تهی . وپتك و مطرق آهنگران و نام یك طرف پچول كه آنرا عاشق‌گویند. و برجستگی و فروجستگی .

پك (pek) ا. پ. بند انگشتان دست و پای .

پکمال (pakmâl) ا.پ. افزاری ازآهن مرکفشگران را كه بدان خط کشند .

پکن (pekan) اخ.پ.شهر پایتخت سابق چین‌ومقرسلطنت ومحل‌حکومت‌قدیم‌این‌مملکت ومرکب است از سه شهر یکی شهر سلطنتی و مقر پادشاه و دیگری شهر تاتاری‌که درخارج واقع شده و سیومی شهر چینی كه در داخل واقع است وجمعیت‌کلیهٔ این شهر را ۱۵۰۰۰۰۰ نفر زیاد تر گفته اند .

پکند (pakand) ا.پ. بلغت خوارزمیان نان .

پکنه (pakne) ص.پ. مردم فربه‌کوتاه بالا .

پکوك (pakuk) ا. پ. مطراق و پتك آهنگران . و غرفه و مخارجهٔ بالاخانه . و محجر . و تکیه‌گاه چوبین كـه برکنار بام نصب کنند .

پکول (pakul) ا.پ. تالار و ایوانی‌که بربالاخانه سازند. وتیر بزرگ وحمال سقف.

پك و لك (pako-lak) ا. پ. تك و پوی . و برآمدن‌گرد مردم . و نادانی و بی‌هنری . و چیز های لاطائل . و آلات و ادوات خانه . و پرسش و استفسار .

پك و لك (poko-lok) ص . پ .

درشت . و ناهموار . و گنده .

پكهال (pakhâl) ا. پ . مأخوذ از هندی ـ مشك آب بزرگ كه مخصوصاً بروی گاو حمل ميكنند .

پگ (pag) ا.پ. زن نارپستان . و گلوله و بندقی كه كودكان بدان بازی كنند . و گاورس وارزن .

پگاه (pagâh) م‌ف.پ. سحر و صبح زود .

پگاه تر (pagâh-tar) م‌ف. پ. صبح بسيار زود .

پگوی (pagavi) ا.پ. بلغت زند حكيم و فيلسوف .

پگه (pagah) م‌ف.پ. پگاه و صبح .

پگين (pagin) ا.پ. بلغت زند ارزن .

پل (pal) ا. پ. مرز و زمينی كه جهة سبزی كاری و یاچيز ديگر مهياساخته وكنارهای آنرا بلند كرده باشند . و نقاهت و بيماری .

پل (pol) ا.پ. قنطره و طاقی كه با آجر ومصالح بنائی بروی رودخانه بندند و از روی آن عبور كنند و اگر با چوب اين معبر را ساخته باشند پل چوبی گويند . ومخفف پول . و **پل آبگون آتش بار** : فلك و آسمان وكرهٔ اثير . و **پل بالان** اخ: نام پلی نزديك هرات . و **پل چكنم** : پلی در نزديك شيراز . و **پل شكستن** : محروم ماندن و بيطاقت شدن . و **پل صراط** : پلی است در روز قيامت درمابين بهشت و دوزخ . و **پل هفت طاق** : هفت فلك .

پل (pel) ا.پ. پاشنهٔ پا . و اشكلك چادر. و چوب كوچكی كه كودكان ريسمانی بر ميان آن بندند و دركشاكش آورند تا صدا كند. و چوبی كه كودكان بدان بازی نمايند و آن را بازی الك دولك گويند .

پلاتين (plâtin) ا. پ . ـ مأخوذ از فرانسه ـ فلزی است كه آنرا طلای سفيد نيز گويند و در رنگ و شفافت مانند نقره و از آن قدری تيره تر و بينهايت قابل انطراق و قابليت تخته شدنش قدری كمتر از طلا و ازهمهٔ اجسام عالم سنگين تر و در حرارت كوره های سقارفی ذوب نميگردد و آنرا باوسائط مخصوصه ذوب مينمايند .

پلاجور (palâjur) ا.پ. مصطكی و پلازور .

پلاخم (palâxam) ا.پ. نام گياهی كه خربق نيز گويند .

پلاد (palâd) ا. پ. اسب تربيت شدهٔ راهوار .

پلاد (polâd) ا.پ. فولاد .

پلارك (palârak) ا.پ. جنسی از فولاد جوهردار . و شمشير . و جوهر شمشير .

پلازور (palâzur) و **پلاژور** (palâžur) ا.پ. مصطكی .

پلاس (palâs) ا. پ. پشمينهٔ ستبر كه بيشتر درويشان پوشند . و پشمينهٔ گستردنی . و جاجيم . و مكر وحيله و فريب . وحيله‌ور و مكار . و **پلاس انداختن** : پريشان ساختن وپراكنده نمودن . و **پلاس گفتن** : فريفتن .

پلاس پوش (palâs-pove) ا. پ. درويش .

پلاسك (palâsak) ا.پ. فلاكت . و نكبت و بدی .

پلاطير (palâtir) ا . پ . روزنه و دريچه .

پلالك (palâlak) ا.پ. پلارك .

پلان (pelân) ا.پ. زين و پالان .

پلانه (palâne) ا.پ. عمل ناشايسته و زشت .

پلانی (palâni) ا. پ. ستوركم راه و كندرو .

پلاو (palâv) ا.پ. نعمت عموماً . و طعام بسيار و لذيذ و گواردی كه از برنج و روغن و گوشت ترتيب دهند و اقسام بيشمار دارد خصوصاً .

پلاهنگ (palâhang) ا.پ. لگام و زمام . و عنان .

پل بندی (pol-bandi) ا.پ. ساختمان پل . و خراجی كه برای چنين كاری مقرر كنند .

پلپل (pelpel) ا.پ. يكی از داروهای گرم كه فلفل وپرچ نيزگويند. و **پلپل خام** : فلفل سفيد. و **پلپل مشك** : دانه‌ای‌سياه كه بوی‌مشك‌دهد. و **پلپل مويه**: بيخ‌درخت‌كابه.

پلچی (polçi) ا.پ. خرمهره .

پلچی فروش (polçi-farove) ا. پ. خرمهره فروش .

پلخ (palax) ا. پ. گلو و حلق . مر. حلق .

پلخم (palaxm) و **پلخمان** (palaxmân) ا.پ. فلاخن . و نام گياهی كه پلاخم و خربق‌نيز گويند .

پلستك (pelestok) ا.پ. پرستوك .

پلسگی (pelasgi) ا.پ. رنگ سرخ و قرمز .

پلشت (palact) اوص.پ. ناپاك وپليد . و چركين . و دون و فرومايه . و بيقدر . و مردار . و لاش و پلست (polost) .

پلغده (palaqde) ص . پ. تخم مرغ وميوه‌ای كه درون آن گنديده و ضايع شده باشد .

پلفته (palafte) ا.پ. چيزهای نيم‌سوخته‌ای كه از زور آتش در هوا پراكنده شوند و بالاروند .

پلك (palk) و (pelk) و (polk) ا.پ.

جفن یعنی دو پردهٔ متحرکی که می پوشانند تخم چشم را و در هنگام خواب بسته میشوندیکی پلك بالا و دیگری پلك پائین و آنها را لحاف چشم نیز گویند .

پلك (polk) ا.پ. گرده و کلیه .

پلك (palak) ا.پ. جفن . و آویزه . و معلق و آویزان . و **پلك چشم :** جفن. و **پلك چشم جنبانیدن :** غمزه کردن و چشمك زدن . و **پلك دریا :** میغ و ابر.

پلكر (palkar) ا.پ. ـ مأخوذ ازهندی ـ خراج باغ و بوستان .

پلكن (palkan) ا.پ. بلكن و منجنیق .

پلكن (polokan) و **پلكه** (poloke) ا. پ. طعنه و سرزنش . و سخنان درشت نافهمیده . وسخنان کنایه آمیز که استنباط معنی بد از آن توان کرد .

پلم (palm) ا.پ خاك و تراب .

پلمرده (palmarde) ص. پ. پژمرده و افسرده .

پلمس (palmas) و **پلمسه** (palmase) ا.پ. اضطراب و پریشانی و گم کردن دست و پا . و دروغ و تهمت و افترا و اسناددروغ .

پلملیدن (palmalidan) فم. پ. شکایت کردن و نالیدن .

پلمه (palme) ا.پ. لوحه‌ای که اطفال ابجد خوان برآن نویسند و مشق کنند . و دروغ و افترا و تهمت . وگم کردن دست و پا . وگمان وظن .

پلندین (palandin) و (pelandin) ا.پ. پایهٔ سنگی در . و سر در .

پلنك (palank) و **پلنگ** (palang) ا.پ. حیوانی چهار پا وگوشت خوار وسیع و قوی از جنس گربه کـه پوست آن دارای نقطه ها و خالهای منفرد است و در جنگلهای هندوستان و افریقا بسیار دیده میشود . و یك نوعی از رنگ کبوتر . و ببر . و نمر . و زرافه . و هرچیز که در آن نقطه ها از رنگ دیگر بود . و چهار پایهٔ چوبین کـه بر آن نشینند وخسبند و بیشتر در هندوستان متعارف است و میانش را بنوار بافند . و **پلنگ گوزن‌افکن :** دلاور و بهادر .

پلنگ (peleng) ا.پ.ازپیش‌آستانهٔ در تانهایت ضخامت و کلفتی دیوار .

پلنگ پوش (palang-povc) ا. پ. روپوش .

پلنگر (pelangar) و (palangar) اخ. پ. پادشاهزادهٔ زنگیان که در میدان بدست اسکندر کشته شد .

پلنگ رنگ (palang-rang) و **پلنگ گون** (palang-gun) ص.پ. خجك دار مانند پلنگ .

پلنگ مشك (palang-mock) ا.پ. گیاهی کـه بوی مشك میدهد و دارای گلهای خجك دار و در بغداد میروید . و بید مشك.

پلنگ موش (palang-muc) ا. پ. رستنی باشد خوش بوی .

پلنگی (palangi) اوص.پ. تیز و تند وخشمگین مانند ببر و پلنگ . و خشمگینی‌مانند خشم ببر و پلنگ . و **پلنگی کردن :** غریدن مانند ببر و پلنگ .

پلنگین (palangin) ص.پ. پلنگ مانند.

پلنگینه (palangine) اوص. پ. پلنگ مانند و منسوب به پلنگ . و یك قسم لباس چکنی مخصوص پادشاهان .

پلو (pelav) ا.پ پلاو **پلوزرده** قسمی از پلاو که باعسل می‌پزند . و پلاوی که در ماتم سرا می‌پزند و شیرین پلو نیز گویند .

پلواژه (palvāje) ا. پ. آبگینه و آوند آبگینه ای و زجاجی .

پلواس (palvâs) ا. پ. فریبندگی و چاپلوسی ومکر .

پلوان (palvân) ا.پ. پهلوان .

پلوان (polvân) ا. پ. بلندی که در اطراف کشت زار جهت آمد شد سازند . و پشتوارهٔ کاه .

پلوت (palut) ا. پ. عمامهٔ کوچك و زشت .

پلوس (palovs) ا. پ. چاپلوسی و تملق .

پلوغ (paluq) ا.پ. شیردوشیدگی .

پلوك (palovk) ا. پ. مطراق آهنگری و بالاخانه . و ایوان .

پلوك (poluk) ا.پ. پشکل شتر .

پلوگ (palug) ا.پ.تیر و طرهٔ عمارت.

پلول (palval) ا.پ. یك نوع لوبیای هندی .

پلون (polvan) ا. پ. پلوان و بلندی های اطراف کشت زار .

پلونده (palvande) ا.پ. بستهٔ قماش وهربسته‌ای .

پله (pale) ا.پ. شیرحیوان نوزائیده . وفله . ودرختی خودرو وجنگلی درهندوستان. و بضاعت قلیل . و سرمایهٔ اندك . و موی اطراف سر . و چوب کوچکی که درمیان آن ریسمانی بندندو درکشاکش آورند تا صدا کند . و کفهٔ ترازو . و هرمرتبه از نردبان. ونیز پله در وقتی‌گویند که بقدری باران بروی زمین بارد و از سطح آن نفوذ کند تا برسد به‌تری جوف زمین .

پله (pele) ا.پ. پیلهٔ ابریشم . ونوعی از درخت بید و بید مشك . و چوب کوچك الك دولك بازی کودکان .

پله (palle) ا . پ . درجه و مرتبه . و هرمرتبه و پایه‌ای از نردبان.

پله (pelle) ا.پ. کفهٔ ترازو و هرمرتبه و پایه‌ای ازنردبان و زینه .

پله چوب (pele-çovb) ا. پ. بازی الك دولك .

پله دار (palle-dâr) ص.پ. زینه دار و دارای پله .

پله دار (pelle-dâr) ص.پ. دور رو مانند تفنگ .

پله کان (pelle-kân) ا. پ. نردبان و و راه زینه .

پله کش (pelle-kac) ص پ. طرفدار و جانبدار . و رفیق موافق .

پله کشی (pelle-kaci)ا.پ.طرفداری.

پلهنگ (palhang) ا.پ. پالهنگ والگام و طناب .

پلیته (palite) ا.پ. فتیله . و پنبه و لتهٔ تاب داده خواه برای چراغ باشد ویا فتیلهٔ داغ و تفنگ و جز آنها .

پلید (palid) ص. پ. مردار . و نجس و ناپاك و بد . و ملوث و آلوده . و **پلید بودن :** نجس بودن . و **پلید شدن :** نجس شدن . و **پلید ساختن :** و **پلید کردن :** نجس کردن .

پلید چشم (palid-çacm) ص.پ. بد چشم .

پلید زبان (palid-zabân) ص.پ. بدگو و بد زبان و فحاش .

پلیدکار (palid-kâr) ص. پ. بدکار و شرور .

پلیدن (palidan) ف‌ل‌م.پ. پالیدن . و تفحص‌کردن و جستجو نمودن . واستفسار کردن .

پلید ناك (palid-nâk) ص.پ. کثیف و نجس . و ناپاك و چرکین .

پلیدی (palidi) ا.پ. نجاست وکثافت و فضلهٔ انسان و حیوانات گوشت خوار . و

پلیدی انداختن : دفع براز کردن .

پلیس (polis) ا.پ. ـ مأخوذ ازفرانسه ـ پاسبان شهر .

پلیشدن (palicodan) ف ل م . پ. کثیف و پلید شدن . و تنفر نمودن .

پلیندی (palyandi) ا. پ. نوعی از خربزهٔ اعلا .

پن (pan) پ . کلمهٔ استثنا بمعنی **اما** و **لیکن** .

پناد (panâd) ا.پ. هوا و یکی ازچهار عنصر متقدمین که خاك و آب و پناد و آتش باشد . مر. هوا .

پناغ (penâq) و (panâq) ا. پ. نویسنده و دبیر و منشی . و تار ابریشم . و گلوله مانندی از ریسمان خام که بردوك در هنگام رشتن پیچیده میشود . و ماشوره .

پنافتن (panâftan) ف‌ل.پ. سد شدن مانند راه آب ومجاری شیر در حیوانات .

پناگاه (panâ-gâh) ا.پ. جائی و یا کسی که شخص بآن پناه میآورد . و ملجأ و معاذ .

پناگیر (panâgir) ا.پ. بازار .

پنام (panâm) ا. پ. نهان . و مخفی و پنهان و پوشیده . و تعویذکه جهت دفع چشم زخم نگاه دارند .

پنام (panâm) ا. پ. بلغت زند پارچهٔ چهارگوشه‌ای که در دوگوشهٔ آن بندی دوخته باشند و در وقت خواندن زند و اوستا آنرا بر روی خود بندند . و نیز اعمالی که جهت دفع چشم زخم میکنند .

پنامیدن (panâmidan) ف‌م. پ. منع کردن و باز داشتن . و برگرداندن .

پنانك (panânak) ا . پ . نوعی از انگوم .

پناور (panâvar) ا. پ. بناور و دنبل بزرگ . و داحس .

پناوه (panâve) ا.پ. تفویض بخدای تعالی . و توکل .

پناه (panâh) ا.پ. حفظ و حمایت . وملاذ و ملجأ ومعاذ . وامان . و ظل وسایه. و **پناه‌آوردن**ویا **پناه بردن** یا **پناه گرفتن :** ملتجی شدن. و **پناه برخدا** یعنی‌علی‌الله. و **پناه‌خدا** یعنی‌حفظ وحمایت و امداد و معاونت خدا .

پناه (panâh) ص.پ. پناهنده و التجا آورنده وحامی. وهمیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **دولت پناه** و**سعادت پناه** یعنی پناهندهٔ بدولت و سعادت. و**عالم پناه** یعنی آنکه همهٔ عالم پناهندهٔ به وی میاشند .

پناه جای (panâh-jây) ا. پ. ملجأ و محل پناه .

پناهگاه (panâh-gâh) ا.پ. پناگاه و ملجأ و معاذ و مفر .

پناهنده (panâhande) افا. پ. پناه آورنده و پناه گیرنده . و حامی و حمایت کننده .

پناهیدن (panâhidan) ف م . پ. التجا آوردن وملتجی شدن. و رهائی وخلاصی خواستن . و از خود احتیاط کردن . و پناه آوردن . و منهزم شدن و فرار کردن .

پناهیده(panâhide)ص‌وا.پ. پناه‌گیرنده و پناه دهنده . و امان خواه .

پنبون(panbun) ا.پ. روش وگردش.

پنبه (panbe) ا. پ. قطن و پرز های دراز و ابریشمی شکلی‌که احاطه‌کرده اندپنبه دانه را و یکی از موادگران بهائی است که طبیعت برای‌نوع انسانی‌آماده ومهیامیکند. ودرمملکت فرانسه سابقا همه ساله دویست میلیون فرانك پنبهٔ خالص از ایالات متحدهٔ امریکا وهندوستان

و مصر و ممالک عثمانی داخل می‌شد و در کارخانجات آنجا تافته و بافته شده درهمهٔ کرهٔ زمین پراکنده و منتشر میگردید. و **پنبه از گوش بر آوردن** : از خواب غفلت بیدار شدن ومتنبه شدن. و **پنبه در گوش نهادن** و **در گوش افگندن** و **در گوش کردن** : غفلت داشتن و سخن ناشنودن. و **پنبه شدن** : نرم وصاف و سفید شدن . و گریختن و متفرق و پریشان گردیدن. واز کسی بی‌موجب بریدن. و **پنبه کردن** : گریختن و گریزانیدن . و پریشان و پراکنده ساختن و متفرق گردانیدن . و خاموش‌کردن . و دفع و محو نمودن . ومنکر شدن . وعاجز گردانیدن . و **پنبه نهادن**: فریب دادن و راضی ساختن کسی را درکاری و بجائی روانه کردن .

پنبه آگنده گوش (panbe-āgande-govc) ص.پ. کر و آنکه نمی‌شنود .

پنبه بز (panbe-baz) ا.پ. نداف و حلاج .

پنبه پای (panbe-pāy) ا. پ. قسمی از کفش .

پنبه دار (panbe-dâr) ص. پ. باپنبه و با پنبه ساخته شده .

پنبه دانه (panbe-dāne) ا. پ. تخم پنبه .

پنبه در گوش (panbe-dar-govc) ص.پ. کر . و غافل . و بی‌خبر .

پنبه دوز (panbe-dovz) ص. پ. پنبه بز و حلاج .

پنبه دردهان (panbe-dar-dahân) ص.پ. آنکه کمتر حرف میزند وساکت .

پنبه زار (panbe-zār) ا. پ. مزرعهٔ پنبه .

پنبه زن (panbe-zan) ا. پ. نداف و حلاج .

پنبه قبا (panbe-qabā) ص. پ. آنکه قبای پنبه‌ای‌پوشیده باشد .

پنبه کن (panbe-kan) ا.پ. پرز پنبه و یا ابریشم .

پنبه کن (panbe-kon) پ. کلمهٔ امر ـ یعنی محوکن . و منکرشو . و خاموش باش . وبگریز .

پنبه وز (panbe-vaz) ا. پ. پنبه بز و حلاج .

پنبئین (panbein) ص. پ. منسوب به پنبه و پنبه دار .

پنتافیلون (pantāfilyun) ا. پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ گیاهی کـه پنج انگشت نیز گویند .

پنتومه (pantume) ا.پ. گیاهی مانند کشوث که بنتومه نیز گویند .

پنج (panj) ص.پ. تعیینی عددی‌که بیان میکند عدد چهار بعلاوه یك را و بتازی خمسه گویند وگاه بمعنی پنجم استعمال میشود .

پنج (penj) ا.پ. شکنج . و گره . و دکمه .

پنجاب (panjāb) اخ.پ. یعنی مملکت پنج رود یکی ازممالك شمال غربی هندوستان است که باج گزار دولت انگلیس میاشد و دارای ۱۹٫۵۹۰٫۰۰۰ نفر جمعیت و پایتخت آن شهر لاهور . و **رود پنجاب** : مر. اندوس .

پنج ارکان (panj-arkân)ا.پ. توحید و نماز و روزه وحج و زکوة .

پنجال (panjāl) ا.پ. منقار مرغ . و فضلهٔ مرغ . و آشیانهٔ مرغ .

پنج انگشت (panj-angoct) ا. پ. گیاهی دوائی . و ا.خ. نام مقامی در تبریز .

پنج اوگشت (panj-avgoct) ا.پ. چوب زین .

پنجاه (panjāh) ص. پ. تعیینی عددی که بیان میکند عددی راکه عبارت ازپنج مرتبه ده باشد .

پنجاه ساله (panjāh-sāle) ص. پ. آنکه پنجاه سال بروی گذشته باشد .

پنجاهم (panjāhom) ص.پ. منسوب به پنجاه .

پنجاهه (panjāhe) ا.پ. مدت اعتکاف عیسویان‌که پنجاه روز باشد مثل چلهٔ مسلمانان که چهل روز است .

پنجایانه (panjāyāne) ا.پ. یك نوع گیاه سمی .

پنج آیت (panj-āyat) ا. پ. پنج آیهٔ از قران مجید که در موقع تضرع می‌خوانند.

پنجایه (panjāye) ا.پ.پنجاههٔ ترسایان.

پنج بیچاره (panj-biçāre) ا. پ. خمسهٔ متحیره کـه زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد بود .

پنجپا (panj-pā) و **پنجپایك** (panj-pâyak) و **پنجپایه**(panj-pāye) ا.پ. خرچنگ . و سرطان . و برج سرطان.

پنجپهلو(panj-pahlu) ص.پ. چیزی که دارای پنج سر باشد .

پنج تا (panj-tā) ا.پ. پنج واحد و پنج عدد .

پنجتاه (panj-tāh) ص. پ . طاب پنج لا .

پنج تریاق (panj-taryāq) ا. پ. یك نوع شربتی .

پنج تن پاك (panj-tane-pāk) ا.پ. حضرت پیغمبر و فاطمه و علی و حسن و حسین صلوات‌الله علیهم اجمعین .

پنج توسن سلامت (panj-tovsane-salāmat) ا.پ. حواس خمسهٔ باطن .

پنج چوبه (panj-çovbe) ا. پ. یك نوع خیمه‌ای.

پنج دعا (panj-doâ) ا. پ. پنج نماز یعنی نماز ظهر و عصر و مغرب و خفتن و صبح .

پنج ده (panj-deh) و **پنج دیه** (panj-dih) اخ. پ. نام قصبه‌ای نزدیك مرغاب از ولایات مرو.

پنجر (panjar) ا. پ. پنجره و هر چیز مشبك و قفس .

پنج روز (panj-rovz) و **پنج روزه** (panj-rovze) ص . پ. مدت کم و اندك وعمر انسانی .

پنجره (panjare) ا.پ. هرچیز شبکه‌دار ومشبك . وقفس جانوران . و دیدبان کشتی و **پنجرهٔ لاجورد** : آسمان .

پنجره (penjare) اخ. پ. ولایتی از توران .

پنجره‌دار (panjare-dâr) ص. پ. اطاقی که دارای پنجره باشد .

پنجسال (panj-sâl) ص. پ. پنجساله یعنی کسی که دارای پنج سال بود .

پنجسالگی (panj-sâlagi) ا.پ. سن پنجسال . و روشنی .

پنجش (panjec) ا. پ استعمال . و اندوه . و آسیب و آفت .

پنجش (penjac) ا . پ . گلولهٔ پنبهٔ حلاجی کرده .

پنج شاخ درخت (panj-câxe-deraxt) و **پنج شاخ دست** (panj-câxe-dast) ا.پ. گیاه پنج انگشت .

پنجشاخه (panj-câxe) ص. پ. هر چیزی که منشعب به پنج شعبه گردد .

پنجشعبه (panj-co'be) ا. پ. حواس خمسهٔ ظاهر که سامعه و باصره و ذائقه و شامه و لامسه باشد .

پنجشنبه (panj-canbe) ا. پ. روز پنجم از ایام هفته .

پنجشیدن (panjcidan) ف م . پ . فشردن . و پراکنده کردن . و نشکنج گرفتن .

پنج عیب (panj-ayb) و **پنج عیب شرعی** (panj-aybe-car'i) ا. پ. دزدی و زنا و قمار و شرب خمر و دروغ .

پنجك (panjak) ا.پ. گیاهی .

پنجك (ponjak) ا . پ . گلولهٔ پنبهٔ حلاجی شده .

پنجگان (panjagân) پ.ج. پنج .

پنجگانه (panj-gâne) ص.پ. منسوب به پنج .

پنجگاه (panj-gâh) ا.پ. پرده‌ای از موسیقی . و اوقات نماز پنجگانه . و حواس خمس .

پنج گنج (panj-ganj) ا. پ. حواس خمس ظاهر . و پنج نماز . و خمسهٔ نظامی .

پنج گوشه (panj-govce) ص . پ. پنج زاویه .

پنجم (panjom) ص.پ. تعیینی منسوب به پنج یعنی چیزی که در مرتبهٔ پنج واقع شده . و **پنجم رواق** : آسمان پنجم که فلك مریخ باشد .

پنجمر (panjmer) و **پنجمیر** (panj-mir) اخ.پ. نام ولایتی از توران .

پنجمین (panjomin) ص. پ. چیزی که در مرتبهٔ پنجم واقع شود .

پنجنگشت (panjangoct) ا.پ. گیاهی دوائی که پنج انگشت و پنتافیلون نیز نامند . وا.خ.موضعی نزدیك تبریز.

پنجنوبت (panj-novbat) ا. پ. پنج هنگام که بردرپادشاهان نوازند . مر . نوبت . و پنج آلت اعلان جنگ که دهل و دمامه وطبل ودف وسنج باشد. و پنج وقت نماز و **پنج نوبت زدن و یا نواختن** : اظهار جاه و سلطنت کردن .

پنجنوش (panj-novc) ا.پ. معجونی مقوی .

پنجورق (panj-varaq) ا . پ . پنجگشت .

پنج و شش و هفت و چهار (panjo-ceco-hafto-çahâr) پ . کنایه از حواس خمسه و جهات سته . و سیارات سبعه. و عناصر اربعه.

پنجو گشت (panjugoct) ا. پ. پنج او گشت .

پنجه (panje) ا. پ. مشت دست با پنج انگشت . وکف پای با پنج انگشت . و چنگ . ومشت و دستی که انگشتان وی گشاده باشد . و چنگال طیور . و چنگ حیوانات . و قسمی از مشعل شبیه به پنج انگشت . و هر چیز شبیه به پنج انگشت . و دستی که از عاج سازند جهة خاراندن پشت . ودسته و قبضه . و سنگهای گلوله مانندی که دید بانان بروی حصار قلعه گذارند . و سنگ منجنیق و سنگی که از کشتی به کشتی دشمن پرتاب کنند . و قسمی از رقص که جمعی دست یکدیگر راگرفته با هم رقص کنند . و **پنجهٔ آفتاب** و یا **پنجهٔ خورشید** : شعاع آفتاب . و **پنجه بخون کسی تر کردن** : کشتن . و **پنجه بروی زدن** : افترا زدن و روسیاه کردن . و **پنجهٔ بیچاره** : کواکب متحیره که عطارد و زهره و مریخ و مشتری و زحل باشد . و **پنجه تیز کردن** : جنگ جوئی و ستیزه کردن . و **پنجهٔ دزدیده** : خمسهٔ مسترقه یعنی پنجروزی که در آخر سال جلالی بر اسفندار مذمی افزایند و جزء آن حساب نمی‌کنند و فروردگان و فروردیان نیز گویند و هم کبیسه را گویند . و **پنجهٔ دلیرانه** :

جنگ . و **پنجهٔ کبک دری :** لحن هفتم از سی لحن بار بد . و **پنجه کردن :** قبض کردن و گرفتن . و طپانچه زدن . و **پنجهٔ گربه :** بید مشک . و **پنجه گرفتن :** پنجه در پنجهٔ دیگری انداختن برای زور آزمائی . و **پنجهٔ مریم :** گیاهی خوشبوی .

پنجه (panje) و (penje) ا. پ. گیاهی که بر درخت پیچد و عشقه نیز گویند .

پنجه (panjah) او ص. پ. مخفف پنجاه و بمعنی آن . و ماهی . و قلاب ماهی‌گیری .

پنجه دار (panje-dâr) ص . پ . شاخه دار .

پنجه زن (panje-zan) ص. پ. ناخن زننده و چنگ زننده .

پنجه کش (panje-kac) ا. پ. آلتی آهنین شبیه بدست که پهلوانان بدان زور آزمائی می‌کنند . و یک قسمی از نان .

پنجه گیر (panje-gir) ا. پ. کسی که با پنجه زور آزمائی می‌کند .

پنج یابندهٔ برونی (panj-yâbandeye-boruni) ا. پ. حواس خمس ظاهر .

پنج یابندهٔ درونی (panj-yâbandeye-daruni) ا. پ. حواس خمس باطن .

پنجیانه (panjiâne) ا . پ . نوعی از لوبیا .

پنجیدن (panjidan) ص. پ. پنجم .

پنجیر (panjir) و **پنجیره** (panjire) ا. پ. قفس و پنجره .

پنجیک (panj-yak) ا. پ. خمس و یک جزء از پنج جزء چیزی .

پنجین (panjin) ص. پ. پنجمین .

پنجیوده (panj-yovde) ا. پ. پنج عدد و پنج واحد . و پنجتا .

پنچایت (pançâyat) ا . پ . حکمیت پنج نفر .

پنچه (ponçe) ا. پ. ناصیه و پیشانی . و آن موی از سر زلف که پیچ و خم داده بروی پیشانی چسبانند . و **پنچه بر کسی زدن :** رسوائی کردن و رنجانیدن و هلاک کردن .

پنچه بند (ponçe-band) ا. پ. عصابه و پیشانی بندی که زنان بر پیشانی می‌بندند .

پند (pand) ا . پ. نصیحت و اندرز و موعظه . و یاد . و توبیخ. و اخطار و غلیواج و **پند پدر** نصیحت پدر و توبیخ و اخطار پدر . و **پند پذیرفتن :** نصیحت پذیرفتن . و **پند دادن :** نصیحت کردن و یاد دادن و آموزانیدن . و **پند شنیدن:** نصیحت شنیدن . و **پند کردن :** نصیحت کردن و موعظه کردن . و **پند گرفتن :** یادگرفتن و آموختن . و **پند گفتن :** نصیحت و اندرز گفتن و موعظه گفتن .

پند (pend) ا. پ. مقعد و نشستگاه .

پند (pond) ا . پ . گلولهٔ پنبهٔ حلاجی شدهٔ برای رشتن .

پندار (pandâr) ا.پ. کسی که پندگیرد.

پندار (pendâr) ا و ص. پ. گمان . و وهم . و خیال . و تصور . و عقیده . و اندیشه وفکر . وکبر و غرور و عجب . و چون بطور صفت استعمال شود بمعنی پندارنده و فکر کننده و اندیشه کننده میباشد و درین صورت بطور ترکیب استعمال می‌گردد مانند **دور پندار .**

پندارانیدن (pendârânidan) فم. پ. تصور و تفکر کنانیدن . و سبب خیال کردن و گمان کردن شدن و سبب فرض کردن و ملاحظه کردن گشتن .

پندار رازی (pandâr-râzi) اخ.پ. خواجه کمال الدین از شعرای معروف ری‌که در سال ۴۰۱ هجری وفات نمود .

پندارگان (pendâragân) پ. ج. پنداره تخیلات و تصورات .

پنداره (pandâre) ا.پ. فکر و خیال و تخیل و اندیشه .

پنداری (pendâri) پ. کلمهٔ فعل یعنی گمان میکنی و اندیشه میکنی .

پنداری (pendâri) ا.پ. فکر و اندیشه.

پنداریدن (pendâridan) فـلم.پ. پنداشتن .

پنداشتن (pendâctan) فـلم.پ. گمان بردن . و تصورکردن و خیال‌کردن . ومغرور شدن .

پنداشتی (pendâcti) ا. پ. اندیشه . و رای . وعقیده .

پندر (pandar) و (pondar) اخ. پ. نام قلعه‌ای نزدیک شیراز.

پندره (pendare) ا.پ. احمق وکودن. و طفل حرامزاده .

پندش (pondac) و **پندک** (pondak) ا.پ. گلولهٔ پنبهٔ حلاجی شده .

پندند (pandand) ا. پ. بلغت زند و پازند فرزند .

پندو (pandu) و (pendu) ا. پ. کنه .

پندو (pendu) ا . پ . آواز جریان آب .

پندوا (pandvâ) ا.پ. گیاهی که بفرانسه رزدا (rezedâ) گویند .

پندوره (pandure) ا.پ. برادری که یا صلبی باشد و یا بطنی . و تره تیزک .

پندوره (pendure) ا . پ . آواز جریان آب .

پنده (pende) ا. پ. قطره و چکه . و لکه . و داغ . ونقطه . و بی‌موئی شقیقه‌ها.

پنده (ponde) ا.پ. کنه و آماسیدگی بدن حیوان .

پندیدن (pandidan) ف م.پ. نصیحت کردن و نصیحت پذیرفتن . و نصیحت شنیدن و قبول کردن .

پنزه (panze) ا. پ. رقص باجماع که جمعی دست یکدیگر را گرفته رقص کنند .

پنطافلون (pantâfelun) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ گیاه پنجنگشت .

پنك (penk) ا پ. نشکنج .

پنك (penk) و (panak) ا.پ. شبر و وجب .

پنك (paneck) ا. پ. بلغت زند وپازند آلوی سیاه بری .

پنكار (pankâr) ا. پ. غرور و تکبر و خود نمائی . و متکبر و مغرور و خودپسند .

پنكیدن (pankidan) ف ل.پ. زمزمه کردن و با خود حرف زدن .

پنگ (pang) ا. پ. خوشهٔ خرما. و عصا. و قطعهٔ چوب . و روزنه . و بامداد وصبح . و پگاه . و سپیده دم . و سحر .

پنگ (peng) ا.پ. پنگان . و ساعت آبی . و یك قسمت از ده قسمت شبانروز . چه شبانروزی را بده قسمت کرده و هر قسمتی را پنگ و یا ساعت خوانند .

پنگاره (pangâre) ا.پ. قاب و دوری و بشقاب و کاسه و پیاله .

پنگاشتن (pengâctan) ف م.پ. نقش و رسم کردن . و توصیف کردن .

پنگال (pengâl) ا.پ. پیاله. وآبگینه . و شیشهٔ ساعت .

پنگان (pengân) ا. پ. فنجان و کاسه و پیاله . و طاس فلزی کوچکی که در ته آن سوراخ باریکی کنند وظرفی را پراز آب نمایند وآن طاس رابروی آب گذارند تا آب ازآن سوراخ در وی داخل شود وپرگردد وچون پرشد خالی کنند ومجدداً درروی آب گذارندو باین طریق اندازهٔ زمان را معین کنند و این عمل در بیشتر دهات جهة تقسیم آب متداول است و در هندوستان جهت اندازهٔ ساعات شبانروزی همین کار را می کنند .

پنگانچه (pengânçe) ا. پ. مصغر پنگان یعنی پیالهٔ کوچك .

پنگاه (pongâh) ا.پ. تپه و پشته .

پنگره (pangare) و (pengare) ا.پ. دیگ بزرگ . و تاوه . و طبق . و دوری کوچك . و پیاله . و افشون که بدان غله را باد دهند .

پنند (panand) ا. پ. عدد مجهول و نامعلوم .

پننگ (panang) و (penang) ا. پ. دریچهٔ خانه .

پنه (panah) ا.پ. مزبله .

پنهاله (panhâle) ا.پ. مربای بادام .

پنهان (panhân) و(penhân) صروا. پ. پوشیده ومخفی و مکتوم و نهان و رازو سر . و **پنهان بودن** : غیرمرئی بودن و مخفی بودن . و **پنهان داشتن** : پوشیده و مخفی داشتن و بکسی اظهار نکردن ومحفوظ داشتن . و **پنهان شدن** : مخفی شدن و غیر مرئی گشتن و بیرون نیامدن . و **پنهان کردن** : مخفی کردن وظاهر و آشکار نکردن و حفظ کردن و بطور سر نگاهداری نمودن .

پنهان پژوه (penhân-pežuh) ص. پ. آنکه تفتیش میکند هرچیز نهانی را .

پنهان دیدگی (penhân-didagi) ا. پ. نگاه زیر چشمی .

پنهانگر (penhân-gar) ا.پ. محلی که درآن چشم داشت پنهان بودن چیزی رادارند.

پنهانی (penhâni) ا.پ. خفا وکتم . و **به پنهانی** و یا **در پنهانی** : بطور خفا و بطور سر ومحرمانه .

پنهانیدن (penhânidan) ف ل م. پ. نهان شدن و مخفی شدن و نهان کردن .

پنیر (panir) ا.پ. خوراکی که از شیر بسته شده ترتیب میدهند و بتازی جبن گویند .

پنیرآب (panir-âb) ا. پ. آبیکه از پنیرتر برمیآید .

پنیرخرما (panir-xormâ) ا.پ. چیزی مانند پنیر که از خرمابن در میآورند .

پنیرك (panirak) ا. پ. گیاهی دوائی شبیه بخبازی و نیلوفر و حربا .

پنیرکیسه (panir-kise) ا. پ. پنیری که درکیسه کنند تاآب آن برود .

پنیرمایه (panir-mâye) ا.پ. انفحه.

پنیره (panire) ا.پ. پنیرك و حربا .

پنیری (paniri) ص.پ. منسوب به پنیر و ساخته شدهٔ از پنیر .

پنیز (paniz) مف.پ. هرگز و همیشه . و پنین . و چابك و سریع .

پنیزه (panize) و **پنیسه** (panise) ا.پ. شاهتره .

پنیلو (panilu) ا.پ. محل ومیدانی در شهرکه در آنجا اسباب و غله و مانند آن فروشند .

پنین (panin) مف.پ. هرگز وهمیشه . و پنیز . و چابك وسریع .

پنین شولا (panin-culâ) ا.پ. ـ مأخوذ از رومی ـ شبه جزیره .

پنیوش (panyuc) ا.پ. زحمت . و ضربان دل و رگ .

پنیون (panyun) ا.پ. روش وگردش.

پو (po) اخ.پ. نام رودی در ایطالیای شمالی که مشروب میکند تورن وپلزانس و کرمون را وپس ازطی ٥٢٠ کیلو مطر در دریای آدریاتیك میریزد .

پو (pu) ا.پ. پرسش و تفتیش . وگام

میانه که نه تند باشد و نه کند . و دو و دوندگی . و **تك و پو کردن :** پرسش کردن باجدوجهد. و دوندگی کردن برای تفحص و تفتیش .

پواچ (povâç) ص.پ. شرور . وپست و زبون .

پوازی (pavâzi) ا.پ. درد وسوزش.

پوب (povb) ا.پ. فرشی که جهت زینت گسترده شود. و تاج خروس . و پرورش و کاکل مرغ .

پوپ (povp) و **پوپش** (povpac) ا.پ. هدهد و شانه سر .

پوپشمن (pupecman) ا.پ. بلغت زند خود آهنین که در روز جنگ برسرگذارند .

پوپك (povpak) ا.پ. هدهد وشانه‌سر. و دختر بکر و دوشیزه .

پوپل (pupal) ا.پ. فوفل .

پوپو (pupu) ا.پ. هدهد و شانه‌سر. و آواز آن .

پوپه (pupe) ا.پ. هدهد و شانه‌سر .

پوت (put) ا.پ. جگر گوسپند ولوت . و نوعی از خربزه .

پوتا (povtâ) ا . پوست خصیه و خود خصیه .

پوتاب (povtâb) ا.پ. هدف و نشانهٔ تیر .

پوتنك (putank) ا.پ. پودنه .

پوته (pute) ا . پ. خزانه و مخزن و گنجینه . و بوته .

پوته (povte) ا.پ. پوست خصیه وخود خصیه .

پوتی (puti) ا.پ. قلیه ای که از جگر گوسپند سازند .

پوج (puj) و **پوچ** (puç) ص. پ. نادان . وخالی . و بی‌مغز و بی بصیرت . و بی‌حقیقت . و بی نظم . و بی ثبات . و غیر مرسوم . و مدور . و کوژ . و محدب . و پشته مانند . وپست و زبون. و هموارونرم و بیهوده‌گو .

پوج‌بینی (puj-bini) ص.پ. بزرگ بینی و یا برگشته بینی .

پوچ‌گو (puç-gov) و (puç-gu) ص.پ. یاوه‌گو و بیهوده‌گو .

پوچیات (puçiyât) ا. پ . گفتگوی احمقانه . و پرگوئی .

پوخ (pux) ا.پ. قبح چشم .

پوختن (povxtan) فم.پ. پختن و طبخ کردن .

پود (pud) ا.پ. غذا و خوراك انسان و حیوان و خوراك ماهی . و پوده و نقیض تاریعنی رشته‌ای‌که درپهنائی جامه بافته میشود و تاربدرازی جامه وپارچه های پنبئین مخطط الوان . و رکوی سوخته و چوب پوسیده که بزیر چخماق نهند. وهرآتش گیره‌ای . وکهنه وپوسیده.و **پودوتارازهم گسیختن:** کاملا خراب کردن و نابود کردن .

پودات (pudât) ا.پ.محسوس وهرچیز که بنظر وحس درآید . ج : پوداتات .

پوداتات (pudâtât) پ.ج. پودات.

پودبند (pud-band) ا.پ. دهن‌بند. و چیز فراموش شده .

پودنه (pudene) ا.پ.گیاهی شبیه به نعناع و خیلی معطر .

پوده (pude) اوص.پ. سوده وفرسوده. و ریخته . و ساقط شده . و تهی و خالی . و کهنه . و ناتوان و ضعیف . و پوسیده و گندیده . و غذای انسان . و خوراك حیوان و خوراك ماهی . وپود ورکوی سوخته . و چوب پوسیده . وپود مقابل تار. واخ.نام دهی در سمیرم اصفهان .

پودینه (pudine) ا.پ. پودنه .

پوذش (povzec) ا.پ.پوزش‌ومعذرت و عذر .

پور (pur) اوص.پ. پسر و ابن و ولد. وکودك نرینه‌ای‌که‌اورا به پدر ویا مادر نسبت دهند . وکسی که خود را نادان وانماید . و فولاد . و اسب. ودراخ.واخ. نام پادشاه کنوج هند . و **پورآبتین :** فریدون . و **پور آزر :** حضرت ابراهیم . و **پور دستان :** رستم . و **پور سبکتکین :** سلطان محمود . و **پورسقا :** نام یکی از اولیا . و **پورسینا :** شیخ الرئیس ابوعلی. و **پورشسب.** پدرشت زردشت . و **پور صدف :** مروارید. و **پورعذرا :** شراب و می . و **پورعمران :** حضرت موسی . و **پورعنقا :** پدر رستم . و **پورقباد:** نوشیروان‌عادل. و **پورملجم:** قاتل‌حضرت علی بن ابی‌طالب . و **پورهاجر:** حضرت اسمعیل .

پوران (purân) ا.پ. یادگار وجانشین وج: پور. وا.خ.نام شهر کنوج هندوستان .

پوران‌تروش (purân-toruc) اخ. پ. نام ساحری مشهور .

پوران‌دخت (purân-doxt) اخ.پ. دختر خسرو پرویز که پیش از آزرمیدخت چند زمانی پادشاهی کرد .

پورتکال (pur-takâl)ا.خ.پ.مملکت پرتغال .

پوردگان (povrdgân) و **پوردیان** (povrdyân) ا.پ. جشنی که مردم ایران‌در سابق میگرفتند و پنج روزازآخرآبان ماه را برخمسهٔ مسترقه می افزودند و این ده روز را عیش و عشرت می‌کردند . و فوردجان معرب آنست .

پورشسب (pur-casb) اخ. پ. پدر

حضرت زردشت .

پورفان (purfân) ا.پ. گدایان شوخ چشم .

پورکر (pur-kar) اخ. پ. نام دختر پادشاه کنوج که زن بهرام گور بود .

پورکند (povr-kand) ا . پ . اطاق و ایوان . و منزل و خانه .

پورمند (povr-mand) ا. پ. گیاهی خوشبو .

پورمند (pur-mand) ص.پ. عیالمند و صاحب فرزندان بسیار .

پوره (pure) ا . پ . پور و پسر . و تنهٔ درخت .

پوره (pure) ص.پ. ـ مأخوذ ازهندی ـ پر و کامل و تمام .

پوریان (puriân) ا. پ. ساکنین و متوطنین شهر کنوج .

پوز (povz) ا.پ. پیرامون . وگرداگرد دهان . و مابین لب و بینی انسان ولب و بینی چارپایان . و منقارمرغان . و تنهٔ درخت .

پوزبند (povz-band) ا . پ . افسار مانندی که بر پوزحیوانات بندند .

پوزش (povzec) ا.پ. عذر و معذرت و پوزنج . و **پوزش کردن** : معذرت خواستن .

پوزش پذیر (povzec-pazir) ا.پ. کسی که معذرت می‌پذیرد و قبول میکند .

پوزکند (povz-kand) ا.پ. پوزکند. و ایوان و خانه و منزل .

پوزمال (povz-mâl) ا . پ . لواشهٔ نعلبندی .

پوزن (povzan) ا.پ. زمینی که برای کشت آماده کرده باشند .

پوزنج (povzanj) ا . پ . پوزش .

پوزه (povze) ا . پ . پوز . و تنهٔ درخت .

پوزی (puzi) ا. پ. قسمتی از رخت اسب . و روی و چهره و صورت .

پوزیدن (povzidan) ف ل . م . پ . عذر آوردن و معذرت خواستن .

پوزینه (puzine) ا.پ. بوزینه‌ومیمون.

پوژ (povǰ) ا. پ. پوز .

پوژنگ (puǰang) ا. پ. رقعه . و پاره و قطعه .

پوژه (puǰe) ا. پ. ران و فخذ . و آن قسمت ازتنهٔ درخت که متصل بریشه باشد .

پوژینه (povǰine) ا . پ . بوزینه و میمون .

پوس (pus) ا . پ . چرب زبانی . و فروتنی . و فریب . و ملایمت .

پوسانه (pusâne) م ف . پ . بطور چرب زبانی . و بطور فروتنی . و فریبانه .

پوسانیدن (pusânidan) ف م . پ . پوسیدن کنانیدن .

پوست (povst) ا.پ. جلد یعنی غشائی که‌می‌پوشاندبدن انسان‌وسایرحیوانات‌را و پردهٔ بیرونی و قشر و خاموز و آنچه احاطه می‌کند بعضی میوجات را مانند پوست نارنج و پوست خیار . و قشر درخت . و کوکنار. و صدف . و غیبت و بدگوئی . و مذمت . و **پوست انسانی** بسیار متخلخل است و درآن مسامات و سوراخهای بی نهایت کوچکی واقع شده‌اند که هوا از آنها در بدن انسانی نفوذ می‌کند و بواسطهٔ عرق سبب میشوند تنقیه بدن را از مواد مضره ولزوم استعمال حمام بهمین جهت است زیرا مانع می‌شود عروض امراضی را که ممکن است بواسطهٔ انسداد این مسامات از چرك و کثافت عارض شوند . و **پوست باز کردن** و یا **پوست دادن** : بیان کردن آنچه در دل پنهان است . و راز گفتن . و **پوست بر کردن** : اظهار مافی الضمیر نمودن و **پوست سگ بر روی کشیدن**: بی‌حیائی وبی‌شرمی‌نمودن و**پوست کردن** محرم وانیس‌ساختن‌وغیبت نمودن. و **پوست کندن**: سلخ کردن و ظاهر ساختن‌وعیب‌کسی‌بیان‌کردن. و **پوست کنده گفتن** : برملا و صریح گفتن . و **پوست کسی افتادن** : بهتان و تهمت گفتن . و **پوست مس** : توبال مس .

پوست باز رفتگی (povst-bâz-raftagi) ا.پ. خراش و سحج .

پوست باز رفته (povst-bâz-rafte) ص.پ. خراشیده .

پوست باز کرده (povst-bâz-karde) ص.پ. پوست کنده شده .

پوستپاره (povst-pâre) ا.پ. درفش‌کاویان.

پوست پوش (povst-povc) ص.پ. گدای عریان .

پوست پیرا (povst-pirâ) و **پوست پیرای** (post-pirây) ا.پ. دباغ .

پوست رفتگی (povst-raftagi) ا.پ. خراش و سحج .

پوست رفته (povst-rafte) ص. پ. خراشیده .

پوستگال (povst-gâl) و **پوستگاله** (povst gâle) ا.پ. پوست بی‌موی زیر دنبهٔ گوسپند و پوست دبر گوسپند که سرگین از پشمهای آن آویخته است .

پوستی (povsti) ص. پ. گستاخ . و تنبل . وتریاکی . و آنکه مست میشود ازخوردن مطبوخ کوکنار .

پوستیان (povstiân) ا.پ. قسمی‌ازچرم.

پوستیرا (povstirâ) و **پوستیرای** (povstirây) ا. پ. دباغ و پوست پیرای .

پوستین (povstin) ا.پ. لباسی جهمانند

که از پوست بز و گوسپند سازند . و غیبت و مذمت و عیب . و **پوستین دریدن :** افشای راز کردن و **پوستین کردن** یا **در پوستین افتادن :** بدگوئی کردن و عیب کسی نمودن .

پوستین بگازر (povstin-be-gâzor) ص.پ. بدگو و عیب جوینده .

پوستین دوز (povstin-dovz) ا.پ. کسی که پوستین می‌دوزد و درست می‌کند .

پوسده (povsede) ص.پ پوسیده .

پوسه (povse) ا.پ. ریسمان و نخی که در هنگام رشتن بر دوك پیچیده می‌شود .

پوسیدن (povsidan) فل.پ. متلاشی شدن و از هم پاشیدن و از هم ریختن . و آماسیدن و ضایع و فاسد شدن .

پوسیدگی (povsidagi) ا.پ. از هم پاشیدگی و گندیدگی .

پوسیده (povside) ص.پ. فاسد و ضایع و متلاشی و از هم پاشیده و از هم ریخته .

پوسیده‌چوب (povside-çovb) ا.پ. چوبی که مانند چراغ میسوزد و می افروزد . و چوب کهنه و فاسد شده .

پوسیون (posion) ا.پ. ـ مأخوذ از فرانسه ـ باصطلاح طب هر دوای مشروب لعاب‌داری که بمقدار منقسم بمریض بنوشانند .

پوش (povc) پ. کلمهٔ امر یعنی از راه دورشو و بکناری رو .

پوش (povc) اوص.پ. لباس و پوشاك . و جامه و خرقه . و زره و جوشن . و پرده و نقاب و حجاب و سرپوش . و سرخم و پوچ . و بیهوده کار . و پوشنده و پنهان‌کننده و باین معنی اخیر همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **پاپوش** بمعنی کفش که پوشندهٔ پا است . و**خطاپوش :** آنکه جرم و خطا را پنهان میکند و عفو مینماید . و**سبزپوش :** آنکه لباس سبز در بردارد .

پوش (povc) و (puc) ا.پ. گیاهی در ارمن که از عصیر آن شیافهائی سازند که پوش دربندی گویند .

پوشا (povcâ) اوص.پ. پوشنده و پنهان کننده . وجامه و لباس .

پوشاك (povcâk) ا.پ. لباس و هرچیزی که بدن را بپوشاند .

پوشاکی (povcâki) ص.پ. هرچیز لایق وشایستهٔ لباس ساختن .

پوشاندن (pucândan) فم.پ. باطل کردن امری .

پوشانیدن (povcânidan) فم.پ. پنهان و مستور کنانیدن . ولباس دربرکنانیدن و چیزی را بروی چیزی انداختن . و سقف زدن براطاق .

پوشش (povcec) م.ح.پ. پوشیدن. ا.پ. جامه ولباس. وعبا و خرقه . وچادر و لحاف . و هرچیزی که بپوشاند چیزی را . و سقف خانه . و **پوشش تن :** روپوش بدن وقبا . و**پوشش رهگذر:** سابات. و **زمین بی‌پوشش:** بیابان و زمین بایر و غیر مزروع .

پوشك (povcak) ا.پ. بزبان اهالی ماوراء النهر گربه و هره و سنور .

پوشگان (povcgân) اخ.پ. جائی نزدیك نیشابور وا. باصطلاح عرفا مقامی از مقامات سالك که بتازی غیب الغیب گویند و آن برنگ سبز است وچون سالك قطع این مقام کند ذات مقدس در او تجلی نماید و فانی در حق و باقی در او گردد .

پوشگان (povcagân) ا.پ. مغنیات و چیز هائی که در عالم غیب اند و نوائی از موسیقی .

پوشله (povcale) اوص.پ. پوشنده و پوشیده شده .

پوشند (povcand) ا.پ. قشر زمین .

پوشندگی (povcandagi) ا.پ. لباس و روپوش وجامه .

پوشنده (povcande) افا.پ. کسی که میپوشد و در برمیکند . و **پوشندهٔ کسوت محبت :** ملبس بلباس رفاقت و دوستی .

پوشنگ (povcang) اخ.پ. فوشنج که قلعه‌ایست مابین قندهار و مولتان .

پوشنگ (povcang) ا.پ. گربه .

پوشنه (povcane) ا.پ. سرپوش و هر چیزی که آنرا پوشند و در برکنند . و نهان شده .

پوشه (povce) ا.پ. مطلق پرده ای که برچیزی پوشند . و پردهٔ در اطاق .

پوشی (povci) اوص.پ. پوشیدنی .

پوشیدگی (povcidagi) ا.پ اختفا و ابهام .

پوشیدن (povcidan) فم.پ. پنهان کردن . و نهفتن . ومستور کردن و نمودن . و در برکردن . و چیزی را بر وی چیزی انداختن . وسقف زدن براطاق . و بستن .

پوشیدنی (povcidani) اوص.پ.چیزی که قابل در برکردن باشد. ومنسوب به پوشیدن و جامه و لباس .

پوشیده (povcide) اوص.پ. مستور و مخفی و نهان و پنهان . و فرسوده . و در برشده. و زن پارسای گوشه نشین. و **پوشیده بودن :** مستور بودن و در پس پرده بودن.

پوشیده چشم (povcide-çacm) ص.پ. مردم نابینا. وکسی که نگاهش بربیگانه نیفتاده باشد .

پوشیده حرف (povcide-harf) اوص پ . سخن رمز . و آنکه مقصودش در سخن گفتن نهفته باشد .

پوشیده دندان (povcide-dandân) ص.پ. شب بی‌ستاره .

پوشیده رو (povcide-ru) ص.پ. روی بسته .

پوك(puk) اوص.پ. بی‌مغز و میان تهی وغله‌ای‌که درهرجائی پنهان‌کنند وخاك برروی آن ریزند . و بادی که جهة روشن کردن آتش از دهان بدمند . و آتش گیره و رکوی سوخته .

پوگان (pugân) ا.پ. رحم وزهدان . و افشانندهٔ آب .

پول (pul) ا.پ. هرقسمی از پارچه‌های فلزی مسکوکی کـه در تجارت و معامله و داد و ستد بکار میبرند مانند پول طلا و پول نقره وپول مس. و پل رود خانه خواه باسنگ و آجر و مصالح بنائی و خواه با چوب و تخته ساخته باشند . و فلس ماهی . و **پول گرفتن :** تحصیل وجه کـردن و ستردن فلس های ماهی . و **پول نقد :** پول حاضر و موجود .

پولاب (pulâb) ا.پ . حس ولامسه .

پولابی (pulâbi) ص. پ. محسوس و قابل لمس . و آشکار و هویدا .

پولاد (pulâd) ا.پ. فولاد وقسمی از آهن که با مقدار کمی کربون مرکب شده و بسیار سخت است ودیر می شکند و در ساختن فنر و کارد و شمشیر بکار می رود . و تیغ و شمشیر . و ا.خ . پهلوانی ایرانی و دیوی مازندرانی . وگرز .

پولادبازو (pulâd-bâzu) ا . پ . پهلوان قوی بازو و زورآور .

پولادپنجه(pulâd-panje) و **پولاد چنگ** (pulâd-çang) ص . پ . کسی که مشت وی مانند پولاد سخت وزور دار باشد .

پولادخای(pulâd-xây)و **پولادرگ** (pulâd-rag) ا.پ. اسب پر زور .

پولادسنجان (pulâd-sanjân) ا.پ. دلاوران و مبارزان و اسلحه داران .

پولادغندی (pulâd-qondi) اخ.پ. نام دیوی که رستم وی را کشت .

پولادمخلب (pulâd-mexlab) ص. پ. پولاد پنجه .

پولادنهاد (pulâd-nehâd) ا. پ. بی‌نهایت سخت مانند پولاد .

پولادوند (pulâd-vand) ا . پ . پولادنهاد . و ا خ : نام پهلوانی .

پولانی (pulâni) ا. پ. آش آرد و آش بلغور .

پولتاوا (poltâvâ) اخ . پ. شهری در روسیهٔ اروپا و دارای ۶۱,۰۰۰ نفر جمعیت و درین شهر پطر کبیر در سال ۱۷۰۹ عیسوی بر شارل دوازدهم غالب شد .

پولدار (pul-dâr) ص. پ. توانگر و مالدار و سرمایه‌دار .

پولك (pulak) ا.پ. مصغر پول . و فلس ماهی .

پولكنیك (polkonik) ا.پ ـ مأخوذ از روسی ـ سرهنگ یعنی صاحب‌منصب لشکری که یك فوج در اطاعت او بود .

پوله (povle) ا . پ . خربزهٔ مضمحل شده . وهندوانه ومیوه های دیگر که درونشان فاسدوضایع باشد. وگرگ دیوانه .

پوماد (pomâd) ا. پ. ـ مأخوذ از فرانسه ـ هر روغن سفت و غلیظی که جهت مالیدن به بدن ترتیب دهند .

پون (pun) ا. پ. نمد زین و تکلتو و جهاز شتر .

پونیكا (punikâ) اخ . پ. مملکت فنیقیه .

پوی (puy) ا.پ. پویه و رفتار متوسط و رفتار تند .

پویا (puyâ) و **پویان** (puyân) ص.پ. دونده‌ورونده . و **پویان بودن :** روان بودن و رفتن .

پو یا پوی (puyâ-puy) مف. پ. بتعجیل و تاخت‌کنان .

پویان‌هزبر(puyân-hezabr) ا.پ. اسب و فرس .

پوی پوی (puy-puy) م ف . پ . دوان دوان و تند تند .

پویچه (puyeçe) ا. پ. عشقه و گیاهی که بر درخت می‌پیچد .

پویدن (puyedan) فل. پ. گردش کردن و گردیدن . و تیز رفتن و دویدن .

پویژه (puyeǰe) ا . پ . امید . و نگرانی و چشمداشت و انتظار .

پویش (puyec)پ. مح. پویدن.وا. دویدگی بیالا و پائین .

پویگان (puygân) ا.پ. رحم. وآب پاشیده شده .

پویندگی (puyandagi) ا.پ. پویش و دوندگی و روندگی .

پوینده (puyande) ا . پ . حیوان دونده .

پویه (puye) و (povye) ا. پ. دو ورفتارتند ورفتارمتوسط .و **پویه‌دویدن:** تند دویدن .

پویه‌پوی (puye-puy) م ف . پ. بتعجیل و تاخت کنان .

پوییدن (puyidan) فل. م.پ. باین طرف و آن طرف دویدن . و پوییدن و امتحان کردن . و تجسس کردن .

په (pah) پ . کلمهٔ تحسین درهنگام تحسین که با حیرت باشد این کلمه راگویند . و **په کردن :** پف‌کردن بصورت کسی و یا دمیدن

بر آن .

پهانسی کردن (pahânsi-kardan) فم.پ. بدار کشیدن و خفه کردن .

پهانه (pahâne) ا . پ . چوبکی که درودگران در شکاف چوبی که می شکافند گذارند و کفش‌گران در میان کفش و قالب . و نیز چوبکی که در زیر درگذارند تا بسته و گشوده نگردد .

په په (paha-pah) پ. کلمهٔ تحسین و در هنگام تحسین که با حیرت آمیخته باشد گویند .

پهتان (pahatân) اخ .پ. طایفه‌ای از افغان .

پهر (pahr) ا.پ. یك حصهٔ از چهار حصهٔ روز و چهار حصهٔ شب چه شبانروزی را به هشت حصه تقسیم کرده وهرحصه را پهر گویندو این در هندوستان بیشتر متداول است .

پهر (pohr) ا.پ. مدرسهٔ جهودان .

پهره (pahre) ا. پ. پاس و محافظت و حمایت . وحصه‌ای از شب .

پهره دار (pahre-dâr) ص . پ . پاس‌دار و محافظ و حامی .

پهل (pahl) ا. پ. گروه و طایفه . و مهماندار .

پهلو(pahlov)ا . پ . شهر . و مردم شجاع و دلاور و مردم بزرگ و مقدس و صاحب حال. واخ: سام پسرنوح . وهرجائی که بزبان پهلوی تکلم کنند . و اطراف اصفهان.

پهلو(pahlu) ا.پ. جنب که جزء طرفی و خارجی سینهٔ انسان و سایر حیوانات بود. و طرف و کنار هر چیز . و فایده و نفع . **و پهلو تهی کردن :** کناره کردن و دوری گزیدن و پرهیز و اجتناب نمودن از چیزی وازکسی وتنهاشدن . . **پهلو دادن :** منفعت رسانیدن و نزدیکی نمودن و دوری کردن و کناره گزیدن و روگردانیدن . و **پهلو داشتن :** نفع و فایده رسانیدن بکسی . و **پهلو زدن** یا **پهلو ساییدن :** برابری کردن درمال وقدرو مرتبه . و **پهلو کردن :** گریختن و روی برتافتن و ترك دادن واجتناب نمودن و احتراز کردن . و **پهلو لشکر :** جناح لشکر . و **پهلو نهادن :** خوابیدن . و **به پهلو افتادن :** برروی جنب افتادن و مردن و کشته شدن . و **با پهلو بودن :** نفع و فایده بکسی رسانیدن . و **بی پهلو بودن :** بی نفع و فایده بودن .

پهلوان (pahlavân) ا . پ . مردم سخت و توانا و دلاور و قوی جثه و بزرگ و ضابط و درشت اندام و درشت گوی . و

پهلوان سپهر : مریخ .

پهلوان (pahlovân) پ.ج. پهلو .

پهلوانانه (pahlavânâne) مف. پ. بطور شجاعت و دلیری و بطور پهلوانی .

پهلوانی (pahlavâni) او ص. پ. شجاعت و دلیری . و منسوب به پهلوان . و زبان پهلوی و شهری و زبان شهری .

پهلودار (pahlu-dâr) ص . پ. مددگار و معین . و جوانمرد و بلند همت . و استوار . و سخن سر زنش آمیز و گستاخانه .

پهلوزبان (pahlov-zabân)اوص.پ. زبان پهلوی . وآنکه بزبان پهلوی تکلم میکند .

پهلوزن (pahlu-zan) ص. پ. آنکه دعوی برابری میکند . و لاف زن . ومغرور و خودبین .

پهلوسای (pahlu-sây) او ص. پ. برابر و مساوی . و هم پهلو . و همدم و مونس . و حریف و رقیب .

پهلوشکاف (pahlu-cekâf) ص.پ. آنکه چاك میدهد پهلوی دشمن‌خود را .

پهلونژاد (pahlov-neǰâd) ص.پ. آنکه از نسل و نژاد پهلوان باشد .

پهلونشین (pahlu-necin) ص. پ. یار و رفیق و همدم .

پهلوی (pahlavi)ا و ص. پ. پهلوانی وشهری . وزبان شهری . ومردم قدیم ایران . و آنچه منسوب بآن مردم است . و **زبان پهلوی :** زبانی که پس از اشکانیان در دربار ایران متداول گردید .

پهله(pahle)اخ. پ. اصفهان وری و دینور .

پهمزك (pahmazak) ا.پ. سیخول و خار پشت بزرگ تیر انداز .

پهن (pahn) او ص. پ . عریض و منبسط . و پخت و پخش . و فراخ . و **پهن بودن :** عریض بودن . و **پهن شدن :** منبسط و منتشر شدن . و **پهن کردن** عریض کردن و منتشر و منبسط کردن .

پهن (pahan) ا.پ. شیری که در پستان مادر از شفقت و محبت مادری بجوش می‌آید .

پهن (pahen) ا . پ . سرگین اسب و استر و خر .

پهنا (pahnâ) ا.پ. عرض مقابل‌طول و فراخی و گشادی و وسعت .

پهناکش (pahnâ-kac) ا.پ. ابزاری مر جولاهگان را که آهنجه نیز گویند . مر. آهنجه .

پهنانه (pahnâne) ا . پ . نوعی از میمون و کلیچهٔ روغنین .

پهناور(pahnâvar)ص. پ. هر چیزی که عرض بسیار داشته باشد . و **دشت پهناور :** دشت عریض و منبسط .

پهناوری (pahnâvari) و **پهنائی** (pahnâi) ا. پ. عرض . و گشادگی و وسعت و فراخی . و **پهنائی زمین :** انبساط و گستردگی زمین . و **پهنائی عمر :** فراخی و آسایش زندگانی .

پهن بینی (pahn-bini) ص.پ. کسی که بینی او پهن و فرو رفته باشد .

پهند (pahand) ا.پ. دامی که بدان آهو گیرند .

پهندار (pahan-dâr) ص.پ. عریض وگشاده .

پهن‌ساز (pahn-sâz) ص . پ. آنکه پهن میکند ومنبسط می‌سازد .

پهنور (pahnur) ا.پ. حنظل وهندوانهٔ ابوجهل .

پهنه (pahne) ا.پ. چوگان بازی وگوی بازی . و میدان . و پهنا وعرض . وقطن‌که پهنی ران آدمی وسایر حیوانات باشد ازجانب درون . و پهنا وعرض . و طبطاب که نوعی از چوگان است وسرش مانند کمچه وگوی را در آن نهاده درهوا اندازند. وچوبی مخروطی تراشیده که کودکان ریسمانی بر آن پیچند و برزمین اندازند تا بچرخد .

پهنه (pahane) ا.پ.پهن (pahan).

پهنی (pahni) ا.پ. مقابل درازی . و عرض مقابل طول . وهمواری .

پهنیدن (pahnidan) فم.پ. منبسط کردن وگستردن و کشیدن .

پهوت (pahut) ا. پ . مأخوذ از هندی ـ خربزه .

پهی (pahi) ا.پ. حنظل وخرزهره .

پهین (pahin) ص . پ . بسیار پهن و گشاد .

پی (pay) ا و م ف.پ. عصب و رگ و وتر . و پای و قدم . ونشان و نقش پای و اثر قدم . و زه . و دیوار . وجرز . و بن و بیخ دیوار . و دنبال وعقب و تعاقب . و پاشنه . وصف . و توانائی و قوت و تاب و زور. وبهانه . ومکر وحیله . وقصد و اراده. و وقت و هنگام . و بار ومرتبه . و برای و بهر . و پس و بعد . و **پی بردن :** نشان یافتن **وازپی‌تو** از عقب تو و از دنبال تو و **از پی رفتن :** از دنبال رفتن . و **در پی درآمدن :** در عقب در آمدن . و **ازپی‌فلان‌کار** از بهر فلان کار . **وچند پی:** چند مرتبه وچند بار. و**پی‌آوردن** تاب وطاقت آوردن . و **پی کردن** پی و رگ پا را از بالای پاشنه قطع کردن تا قابل رفتار نباشد وعاجز کردن و بی رفتار کردن . و **پی زدن :** برخورد کردن سم پای اسب برپی دست آن .

پی (pey) ا.پ.مخفف پیه وبمعنی آن .

پیا (piâ) ا.پ. مرد ومردم .

پیاب (payâb) ا.پ. قعر که ته حوض و بن دریا بود . و نهایت هرچیز . و تاب و طاقت و زور .

پیاپی (payâ-pay) مف. پ. متعاقب ومتواتر و پی در پی وعلی‌الاتصال . و**پیاپی آمدن :** متعاقب و ازعقب هم آمدن . و **پیاپی گفتن:** پشت سرهم‌گفتن . و**پیاپی شدن :** متوالیاً و پی در پی تعاقب کردن .

پیادگان (piâdagân) پ. ج. پیاده .

پیاده (piâde) اص. پ. نقیض سواره کسی کـه سوار نباشد و برروی پاهای خود حرکت کند. ومهره‌ای ازمهره های شطرنج . و نوعی از گل سرخ . و نوعی از درخت بید و تاك . ومردم بی‌سواد و بی علم و فضل . و **پیاده شدن :** از مرکوب پائین آمدن خواه‌آن مرکوب یکی ازستور باشد ویا کشتی ویا کالسکه وکجاوه وتخت. و**پیاده نهادن** زبون دانستن حریف و اعتنا نکردن باو .

پیاده پا (piâde-pâ) ص. پ. آنکه پیاده میرود . و راجل .

پیاده رو (piâde-rov) ا. پ. پیك و قاصد و راهی کـه پیادگان در آن حرکت می‌کنند وراه سنگ فرش شده .

پیاده‌نفرات (piâde-nafarât) ا.پ. لشکر پیاده و فوج پیاده .

پیارك (piârak) ا. پ. مرغی شبیه به بلبل درشکل وصدا ولی کوچکتر وسبز رنگ.

پیاز (piâz) ا. پ. گیاهی بستانی کـه ریشه اش غده‌ای ومأکول است وبتازی بصل گویند . وجز. غدهٔ از بعضی نباتات دیگرمانند پیاز لاله . و ریشه موهای انسانی . و **پیاز دشتی :** بصل الفار . و **پیاز موش :** عنصل . و **پیازسگ:** کلشبك .

پیاز فروش (piâz-farovc) ا. پ. کسی که پیاز می‌فروشد .

پیازك (piâzak) ا. پ. مصغر پیاز و گیاهی که از آن بوریا بافند . و نوعی ازگرز که سر آنرا با زنجیر و یا دوالی بردسته اش نصب کنند. وا.خ. قریه‌ای دردامن کوه‌معدن‌لعل.

پیازکی (piâzaki) اوص. پ. نوعی از یاقوت قیمتی . ومنسوب بقریهٔ پیازك .

پیازلیز (piâz-liz) ا.پ. نوعی ازپیاز دشتی مأکول .

پیازو (piâzu) ا.پ. عنصل .

پیازوا(piâz-vâ) ا.پ. یك قسم‌خورش که لذیذ و بطیءالهضم است و از پیازترتیب دهند .

پیازی (piâzi) ا.پ. نوعی از لعل‌قیمتی و نوعی از گرز که بترکی چوکن گویند . و پیاز دشتی . و هرچیز که برنگ پیاز باشد .

پیازی‌رنگ (piâzi-rang) ص. پ. گل سرخی و عنابی و ارغوانی .

پیاستو (piâstu) ا.پ. خمیازه وبخر و بوی دهان وگند دهان وپیاستو .

پیاله (piâle) ا. پ. آوندی از بلور و چینی وجز آنها که با آن شراب و دیگرمایعات نوشند. وچشم معشوق . و **پیالهٔ جور:** جام

پرومالامال . و **پیاله کشیدن:** آشامیدن. و **پیاله گردانیدن :** جام بگردش در آوردن و یا بدوره انداختن .

پیاله پیما (piâle-paymâ) و **پیاله دار** (piâle-dâr) ا.پ. آنکه جام می نوشد .

پیاله دست (piâle-dast) ص.پ. کسی که در دستش پیاله باشد .

پیاله کش (piâle-kac) ص.پ. نوشندهٔ جام می .

پیاله گردان (piâle-gardân) ص. پ. آنکه جام را برمیدارد .

پیاله نواله (piâle-navâle) ا. پ. باصطلاح میخواران مزه وشراب .

پیام (payâm) ا پ. خبر و پیغام و رسالت . وسلام . و **پیام مودت ختام** یعنی سلامیکه بمودت ودوستی مهر شده باشد.

پیام آور (payâm-âvar) ا.پ. پیك وخبر آورنده . و پیغمبر .

پیامبر (payâm-bar) ا. پ. قاصد و پیك .

پیامیغ (payâmeyq) ا.ص.پ. منسوب بعضله و عضلانی . وطعام گوشتی وقطعه‌ای از گوشت وگوشت ماهی بی استخوان ویك نوع گیاهی.

پی اندر پی (pay-andar-pay) م ف. پ. پیاپی و پی در پی ومتعاقب .

پیاوردن (piâvardan) ف ل. پ. در هم کشیده ومنقبض شدن وکوتاه گشتن .

پیاهو (payâhu) ا. پ. آهو پی . و خانهٔ شش پهلو وکج بری . و مقرنس کاری که آهوپا نیز گویند .

پیبس (peybas) ا.پ. نان خشك نیم خوردهٔ موش . ویك نوع از مسکه ویاچربش گوشت کـه خوردن آن در درد چشم نیکو میباشد . و دمبل . و آماس و ورم . و شپش .

پیبند (pay-band) ا.پ. پابند .

پی بندی (pey-bandi) ا.پ. ساختمان بن دیواری که نزدیك خراب شدن باشد .

پیپل (peypal) ا.پ. ـ مأخوذ ازهندی ـ یك قسم از درخت انجیر .

پیپلامول (peypalâmul) ا.پ. ـ مأخوذ از هندی ـ ریشهٔ کبابه .

پیتام (paytâm) ا.پ. بلغت زند پیغام.

پیترسب (peytrasb) و (peytarasb) اخ. پ. نام پدر پورشسب که جدشت زردشت باشد .

پیتك (pitak) ا.پ. کرمی که پارچه های ابریشمی را خورد وضایع سازد . و باطل و بیهوده و بی فایده .

پیتکانی (peytkâni) ا.پ. چرخی که بدان سنگ پرتاب کنند . و اهرم .

پیتل (peytal) ا.پ. ـ مأخوذ از هندی ـ فلز برنج .

پیته (pite) ا.پ. فتیله و فتیلهٔ کتان .

پیتیشهیم (peyteycahim) ا.پ. گاه سیوم از خلقت زمین و مدت آنرا هفتاد و پنج روز دانند .

پیچ (peyç) اص.پ. تابیده شده وتاشده وغلتیده شده. وتاب داده شده . و بهم پیچیده وحلقه شده وخمیده . وملتوی ومشوش . و اعوجاج و کجی . و زلف . و جعد . و تا و تاب . و چین . و کرمی که ضایع می کند تـه کشتی را . و لولا . و گرداب . و دکمهٔ قبا . و سختی و دشواری . و تشویش وسرگردانی . و فریب . و رشك و حسد . و **پیچ بر پیچ :** بسیار بهم پیچیده وملتوی و بسیار بهم تابیده . و **پیچ خوردن :** بهم پیچیده شدن . و **پیچ در پیچ :** مشوش و درهم . و **پیچ دادن :** پیچانیدن . و **پیچ زدن :** محکم کردن و عارض شدن مغص . و **رشتهٔ پر از پیچ و تاب :** ریسمان سخت بهم پیچیده شده .

پیچا (peyçâ) م ف. پ. از همه جهت احاطه کننده .

پیچاپیچ (peyçâ peyç) ص. پ. پیچ وخم وپیچ درپیچ . ومشوش . و پیچدار . و ملتوی . و حلقه شـده . وگردگشته . و تابیده شده .

پیچاق (piçâq) ا. پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ کارد و چاقو .

پیچاك شکم (peyçâke-cekam) ا.پ. مغص شکم .

پیچان (peyçân) ص. پ. چیزی که دارای پیچ و تاب باشد . و مشوش .

پیچاندن (peyçândan) و **پیچانیدن** (peyçânidan) فم.پ. پیچدادن کنانیدن . و تاب دادن و تافتن و گردانیدن .

پیچای ناف (peyçâye-nâf) ا. پ. مغص و درد شکم .

پیچپا (peyç-pâ) ا. پ . سرطان و خرچنگ .

پیچ پیچ (peyç-peyç) اوص.پ. درهم وتو در تو . و تاب در تاب . و شکنجه .

پیچ پیچان (peyç-peyçân) م ف.پ. خمان و تکیه کنان باین طرف و آنطرف .

پیچتاب (peyç-tâb) ا. پ. گره . و کلمات عالی . و صحبت متغیرانه . و سکوت در بین خشم . و عدم راحت و آسایش . و اضطراب و وحشت .

پیچدار (peyç-dâr) پ . ص . پیچیده و حلقه شده .

پیچش (peyçec) پ م ح. پیچیدن . ا. التوا وانعطاف و انحنا. وتقبض وتقلص . ومغص . و **پیچش روده :** مغص امعا.

پیچش زده (peyçec-zade) ص.پ.

کسی که مبتلا به مغص و پیچش بود .

پیچك (peyçak) ا.پ. انگشتر بی‌نگین که از شاخ و استخوان سازند . و گیاهی که بر درخت پیچد مانند عشقه . و گروههٔ ابریشم و ریسمان . و سربند زنان . و کرم کشتی .

پیچکش (peyç-kac) ا . پ . آلتی که بدان پیچهای فلزی را باز کنند .

پیچ کوك (peyç-kuk) ا . پ . دستهٔ هر آلتی .

پیچ مال (peyç-māl) ا . پ . التوا و پیچش .

پیچند (peyçand) ا . پ . عصابه . و پیشانی بند زنان . و عشقه .

پیچوان (peyç-vān) ص . پ . حلقه شده و پیچیده .

پیچه (peyçe) پ . ریشهٔ گیاه عشقه که بر درخت پیچد . و زلف عملی و عاریه و طرهٔ زلف و کاکل که پیچیده بریکدیگر گره زنند . و عقاص که موی باف باشد . و پیرایه مرصعی که بر سر عروس بند کنند . و کتیبهٔ بالای در خانه . و رمز و ایما و اشاره . و مته و پر ماه و مثقب . و **پیچه سرائی :** رمزگوئی .

پیچیچ (peyçiç) ا.پ. شکنجه و عذاب و آزار و اذیت .

پیچیدگی (peyçidagi) ا.پ. التوا . و **پیچیدگی زبان :** لکنت زبان .

پیچیدن (peyçidan) ف.ل.م.پ. تاب دادن‌وخم کردن‌وحلقه‌زدن‌ واحاطه‌کردن‌ومحاصره کردن ولفافه کردن. ومحکم نمودن تیررا باپیکان بواسطهٔ زهی که از پی شتر و جز آن ساخته باشند . و درهم کردن و مشکل ساختن . و فراهم آمدن . وگرد هم آمدن . و ملاقات کردن . و اطاعت نکردن وشورش کردن . و زخم کردن . وکمك کردن و یاری کردن . و ظاهر و آشکارا کردن . و مشوش و پریشان شدن در سخن گفتن .

پیچیدن (payçidan) ف.ل.م.پ. پیچیده شدن . و توزیع کردن . و زخم کردن . و همراهی و رفاقت نمودن .

پیچیده (peyçide) ا.ص.پ. هر چیز تابیده شده و تافته شده و تاب داده شــده و گمراه . و سرکش . و بازو بندی که آنرا چهارگوشه تافته باشند .

پیچیده‌دست (peyçide-dast) ص.پ. ضعیف و ناتوان و کم زور .

پیچیله (piçile) ا . پ . درختی که بار آن دیر تر از موسم بدست آید .

پیچی ئیل (piçi-il) ا.پ. _ مأخوذ از ترکی _ سال میمون . مر . سیچقان ئیل .

پیخ (pix) ا . پ . چرك گوش و چرك چشم. و آبی که از چشم برآید و مژگانها را برهم چسباند و بتازی رمص گویند .

پیخال (pixāl) ا. پ. فضلهٔ مرغان . و چرك کنج چشم . و درد . و لای هر چیز . و فضلهٔ هرچیز از حیوان ونبات . و **پیخال انداختن :** فضله انداختن مرغ .

پیخال آلودگی (pixāl-āludagi) آلایش به فضلهٔ مرغان و پلیدی .

پیختن (peyxtan) ف.م.پ. پیچیدن .

پیخس (payxas) ا.پ. گمان و فهم از روی گمان و قیاس . و کشف چیزی .

پیخست (payxast) و (payxost) ا و ص. پ. نقب زده و دیواری که بیخ آنرا کنده باشند . و چیزی که در زیر پای نرم و لگدمال شده . و درمانده و عاجز . و بیمار . و محبوس وگرفتار و بندی . و بدبو و متعفن وگندیده شده . و کشف چیزی و پی بردن بدان .

پیخسته (payxaste) ا و ص.پ. بمعنی پیخست درهمهٔ معانی . وگمان و شك و وهم . و آگنده .

پیخوسته (payxoste) ص.پ. پایمال شده . و ضعیف و عاجز و درمانده و ناتوان .

پیخیدن (pixidan) ف ل . م . پ . برخاستن . و توزیع کردن .

پید (pid) ا. پ. ترت و مرت و تار و مار . و پراکنده. و بیهوده . وهر چه از تف آتش زرد گشته وضایع شده باشد . و روغنی که بدان تیر چرخ را اندود می‌کنند .

پیدا (paydā) ص. مف. پ. آشکار و هویدا _ نقیض پوشیده وپنهان _ و نموده شده وزاده شده . وظاهر و اختراع و احداث شده و کشف شده . و روشن و واضح و شایع و عام و شیوع وظهور وبروز . وحاصل شده . و کشف . و نمایش . و محصول . و بطور ظاهر و واضح و آشکار و **پیدا شدن :** واضح شدن و آشکار و هویدا شدن . و پیش آمدن مانند قرحه . وزحمت کشیدن به بی‌ترتیبی. و اضطراب . و تولید شدن مانند بیماری . و طالع شدن و ظاهر شدن مانند آفتاب . و **پیداکردن :** اختراع کردن و کشف کردن و آشکار کردن و ظاهر کردن و تولید نمودن و یافتن .

پیداد (paydād) ص.پ. پیدا و آشکار و هویدا .

پیداش (paydāc) ا . پ . آفرینش و خلقت و ایجاد .

پیداوار (paydāvār) ا. پ. محصول و منافع .

پیداوسی (paydāvasi)و(paydāvesi) اخ.پ. زری رایج عهدکیان معادل پنج دینار .

پیدایش (paydāyec) ا. پ. ایجاد . و تولد و ولادت . و آفرینش و خلقت . و کسب وتحصیل . و منفعت و سفراول تورات

که سفر تکوین باشد .

پیدائی (paydâ-i) ا . پ . نمایش . و بروز و ظهور .

پی در پی (pay-dar-pay) م ف . پ . قدم بقدم . و یکی پس از دیگری . و مکرراً و متصلا .

پیدرو (peyd-ru) اخ . پ . نام پیغمبری .

پیر (pir) ا و ص . پ . مسن و سالدیده و کهن‌سال . و انسان و یا حیوان و یا درخت که سال بسیار بر آن گذشته باشد . و معلم و مرشد و استاد و شیخ . و روز دو شنبه . و زن کهن سال . و **پیر برناتن :** و یا **پیر برناوش :** دنیا و فلك و آسمان . و **پیر تعلیم :** معلم علوم دینی . و **پیر پنبه :** پیری که در بدنش موی سیاه یافت نشود . و **پیر چهل ساله :** عقل و شعور و فرشته و آدم و فیروزه . و **پیر خدا :** عثمان رضی‌الله عنه . و **پیر خرد :** عقل و هوش . و **پیر خسیس :** زحل و شیطان . و **پیر دو تا :** آسمان . و **پیر دو موی :** دنیا باعتبار شب و روز . و **پیر دهقان :** شراب کهنهٔ انگوری . و **پیر زال :** زن مسن گیس سفید . و پدر رستم . و **پیر صنعا** و یا **پیر صنعان :** نام مردی پارسا . و **پیر سال خورده :** پیر دهقان و شراب کهنه . و **پیر سر اندیب :** آدم . و **پیر ششم چرخ :** مشتری . و **پیر طریقت :** معلوم علوم دینی . و **پیر فرتوت :** شخص مسن خوفناك . و **پیر فلك :** زحل . و **پیر کشتهٔ غوغا :** عثمان رضی الله عنه . و **پیر کنعان :** یعقوب . و **پیر مغان :** پیشوای زردشتیان و رهبان و مالك دیر و می‌فروش . و **پیر هشت خلد :** رضوان خادم بهشت . و **پیر هفت فلك :** زحل و مشتری . و **پیر درویشان :** مرشد .

پیر (piyar) ا . پ . پدر .

پیرا (peyrâ) ا و ص . پ . پیراینده یعنی کسی که چیزی را آرایش کند مانند دلاك و سرتراش و باغبان . و سازش و پردازش . و تنقیح و رفع عیب از چیزی . و **نادره پیرا :** نویسندهٔ وقایع گذشته .

پیرار (pirâr) م ف . پ . سال پیش از پارسال . و روز پیش از دیروز .

پیرارسال (pirâr-sâl) م ف . پ . سال پیش از پارسال .

پیراستن (peyrâstan) ف م . پ . آراستن و آرایش کردن و کم کردن چیزی از برای زیبائی وخوش آیندگی مانند آرایش شاخه های زیادتی درخت و درازی زلف . و زینت دادن . و ستردن وقطع کردن و بریدن . وفریز کردن . و دباغت کردن . و کاهیدن و کوتاه کردن .

پیراسته (peyrâste) اص . پ . مرتب گردانیده . وساخته و پرداخته . و باغ آرایش شده‌ای که شاخه های زیادتی درختان آنرا بریده وعلفهای زیادتی وخودرو را چیده باشند . و درخت پر کاوش کرده و آرایش نموده . و دهی که دارای نخلستان بسیار بود . و پوست دباغت کرده شده . وزمین با صفای بیرون شهـر .

پیراسیدن (pirâsidan) ف م . پ . سایدن وسودن ومالیدن .

پیرافشانی (pir-afcâni) ا . پ . کردار جوانی در سن پیری .

پیراگند (pirâgand) ص . پ . متفرق و پراکنده و افشان .

پیراگندن (pirâgandan) ف م . پ . متفرق کردن . و پریشان و پراکنده ساختن . و افشانیدن .

پیرامن (peyrâman) و **پیرامون** (peyrâmun) ا . پ . اطراف وحدود وگرداگرد و دوْر . و دایره . و کناره وحاشیه . و دامن . وریشه . وطراز . و آویز . و جاهای متصل بهم . و **پیرامن سرای :** گرداگرد خانه و دور و اطراف خانه .

پیران (pirân) ا . پ . مرشدان راه طریقت ومشایخ . ج پیر . و ا . خ . نام سرلشکر افراسیاب که پدرش ویسه نام داشت وازاین جهت وی را پیران ویسه می‌گویند .

پیران‌سال (pirân-sâl) و **پیران‌سر** (pirân-sar) و **پیران‌سرا** (pirân-sarâ) سن پیری و زمانهٔ کهن .

پیرانه (pirâne) ا و ص . و م ف . صیاد . و مسن وسالدیده . و پیرمانند . و مقدس مانند و مقدسانه و مقدس .

پیرانه سر (pirâne-sar) ا . پ . زمانهٔ کهن و سن کهن .

پیرانیدن (peyrânidan) ف م . پ . آرایش کنانیدن و آراستن فرمودن .

پیراه (peyrâh) ا . پ . دباغ و پوست پیرا .

پیراهان (pirâhân) ا . پ . پیراهن .

پیراهش (peyrâhec) ا . پ . آرایش و پیرایش و زینت . و دباغت .

پیراهن (pirâhan) و (peyrâhan) ا . پ . لباس نازکی چسبیدهٔ به بدن که در زیر سایر لباسها پوشند . و **پیراهن آبی کردن :** لباس ماتم پوشیدن . و **پیراهن قبا کردن :** چاك زدن و پاره کردن پیراهن . و **پیراهن کاغذی :** دادخواهی . و روشنائی صبح . وشعاع آفتاب . و **پیراهن سیمابی :** پیراهن سفید .

پیراهیدن (peyrâhidan) ف م . پ . دباغت کردن و آراستن پوست .

پیرای (peyrây) ص . پ . زینت دهنده و سترنده و تراشندهٔ سر . و دباغت کننده

پیرایش (peyrâyec) پ.م‌ح. پیرایدن ا. آرایش و زینت . و دباغت . و سازش و پردازش . و تهیه .

پیرایگی (peyrâyagi) ا.پ. زینت و زیو زنان . و آراستگی .

پیراینده (peyrâyande) افا.پ. زینت دهنده و آراینده . و تراشنده . و برنده . و سرتراش . و مزین . و باغبان . و دباغ .

پیرایه (peyrâye) ا.پ. زینت و زیور و آرایش . و جمال و زیبائی . و گهواره . و طبق . و ظرف . و آوند از زر و سیم .

پیرایه‌بند (peyrâye-band) و **پیرایه پوش** (peyrâye-povc) ص.پ. آنکه حویش را آرایش میکند .

پیرایه‌سنج (peyrâye-sanj) ص. پ . آنکه جواهر و سنگهای قیمتی را می سنجد و آزمایش میکند .

پیرایدن (peyrâyidan) ف م . پ . زینت دادن .

پیربنیه (pir-bonye) ص.پ. کسی که جوان بود ولی موی بدنش تماماً سفید شده باشد .

پیرپنبه (pir-panbe) ص . پ . کسی که بغایت پیرشده و در همهٔ بدنش موی سیاه نمانده باشد .

پیرخرد (pir-xerad) ا . پ . عقل . و مرد عاقل ودانا .

پیرزال (pir-zâl) ا . پ . مرد پیر با وقار . وشاهزادهٔ مسن. و اخ. پدر رستم .

پیرزر (pir-zar) ا. پ. مردکهن سال . و لقب زال پدر رستم .

پیرزن (pir-zan) ا.پ. زن کهن سال . و **پیرزن چرخ** : فلك .

پیرزه (payarze) ا.پ. چیزی که در لنگ دستمالی کرده گره زنند و بجائی برند .

پیرزی (pirzi) ا. پ. متاع و کالای فرومایه و مال‌التجارهٔ پست . و لباس کهنه .

پیرزی (pirozi) ا. پ. فیروزی و فتح و ظفر .

پیرزی‌فروش (pirzi-farovc) ا.پ. آنکه متاع و کالای فرومایه میفروشد .

پیرسار (pir-sâr) ص . پ . پیر سپید موی .

پیرکار (pir-kâr) ص . پ . مجرب و آزموده که مانند پیر مردان کارمی‌کند .

پیرکهن (pir-kohan) ص.پ. بسیار پیر و کلانسال .

پیرماستبا (pir-mâstbâ) ا. پ. آنکه اسب را تیمار می‌کند و خدمت می‌نماید .

پیرمرد (pir-mard) ا.پ. مرد مسن و سالخورده .

پیرمن (peyraman) ا.پ. پیرامن وپیرامون.

پیرنداخ (pirandâx) ا. پ. تیماج و سختیان .

پیرو (payrov) ا. پ. پس‌رو و مقتدی و تالی و توابع و مقلد . و امت .

پیروان (payravân) پ.ج. پیرو .

پیروج (peyruj) ا. پ. مرغی که سر و گردنش بی‌پرواز بالای منقارش پوست مانندی شبیه بخرطوم فیل آویزان و آنرا فیل مرغ و بوقلمون نیز گویند .

پیروز (pirovz) ا.پ. فیروز و مظفر . و برخوردار از بخت واز روزگار و با سعادت . و ا.خ. نام مبارزی ایرانی. واز اعلام است .

پیروزرام (pirovz-râm) اخ . پ . نام شهری در هندوستان .

پیروزرای (pirovz-rây) ص. پ. دارای تدبیر و رای درست و صحیح .

پیروزگر (pirovz-gar) ص.پ. فیروز و مظفر .

پیروزگشت (pirovz-gact) ص . پ. آسمانیکه از گردش آن برخورداری و ظفریابی پدید می‌آید .

پیروزه (pirovze) ا . پ . گوهری گران بها و آبی رنگ و حاجب ماورا که فیروزه نیز گویند .

پیروزه چادر (pirovze-çâder) و
پیروزه چرخ (pirovze-çarx) و
پیروزه طشت (pirovze-tact) و
پیروزه مغز (pirovze-maqz) و
پیروزه‌مغفر (pirovze-meqfar) ا.پ. آسمان .

پیروزی (pirovzi) ا.پ. غلبه و فتح و نصرت و ظفر . و سعادت و اقبال .

پیروی (payravi) ا . پ . اقتدا . و پس‌روی و متابعت . و تعاقب . و تفحص و تجسس. و **پیروی کردن** : اقتدا کردن و متابعت کردن .

پیره (pire) ا و ص.پ. مسن و پیر . واصلح. وکامل. وعسل مصفاوخالص وجانشین و خلیفه‌وجانشین مشایخ‌وارباب‌طریقت‌وخانقاه‌نشین.

پیره‌بازار (pire-bâzâr) اخ. پ. نام موضعی درحوالی رشت نزدیك مرداب انزلی .

پیره‌زن (pire-zan) ا.پ. زن کهن‌سال و مسن .

پیرهن (pirahan) ا.پ. پیراهن .

پیرهنچه (pirahan-çe) ا.پ. پیراهن کوتاه .

پیرهند (pirhand) ا.پ. پیراهن .

پیری (piri) ا . پ . کهن‌سالی و سال خوردگی و شیخوخت . و هرم . و فرتوتی .

پیرین (pirin) ا . پ . آب گندیده و متعفن .

پیزده (payzade) ص.پ. مجروح یعنی

جراحتی که بر پی پا وارد آمده باشد . و پی بریده .

پیزر (pizar) ا. پ. یك نوع بیماری . و دست فروش و خرده فروش .

پیزن (pay-zan) ا.پ. کسی که پی میکند ستور را .

پیزنی (pay-zani) ا.پ. بریدن پی ستور.

پیزی (pizi) ا.پ. مقعده و نشستگاه.

پیس (peys) ا.پ. برص که بیماری است در پوست انسانی و یك نوع خرمابنی جنگلی که خرمای ابوجهل گویند و ازلیف آن ریسمان سازند و در بلوچستان فراوان است . ومردم خسیس و رذل . وسفید ـ نقیض سیاه .

پیس اندام (peys-andâm) ص.پ. ابرص . و برص دار .

پی سپار (pay-sepâr) اوص.پ. رونده ومسافر . و لگدکوب و پایمال .

پی سپر (pay-separ) اوص.پ. لگدکوب و پایمال . و رونده ومسافر .

پی سپردن (pay-separdan) فم.پ. لگدکوب کردن و پایمال نمودن .

پیست (peyst) ص.پ. ابرص و کسیکه مبتلا به بیماری پیس و برص بود .

پیستان (pistân) ا.پ. زمان گذشته و هرچیزی که گذشته باشد .

پیسره (paysare) اخ.پ. دهی درنزدیکی کلات .

پی سفید (pay-safeyd) ص.پ. بدبخت و بی‌طالع وشوم و نامبارك .

پیسکی (piski) ا.پ. مردم جوان .

پیسگی (peysagi) ا.پ. اختلاط رنگها. و ابلقی و برص .

پیسودن (peysudan) فم.پ. میل نمودن و آرزو کردن و رغبت کردن ومشتاق بودن .

پیسوز (pisovz) ا.پ. پیه سوز و یك قسم چراغی .

پیسه (payse) ا.پ. وزنیکه با آن پولهای مسین را می سنجند . و پول مسین و هر قسم پولی .

پیسه (peyse) اص.پ. رنگ سفید وسیاه آمیخته بهم . و ابلق . وهررنگی بارنگی دیگر آمیخته . و زاغ و کلاغ و زاغی .

پیسی (peysi) ا.پ. برص و پیس .

پیش (peyc) ا.وم‌ف.پ. قبل وسابق . و روبرو . وحضور . و درجلو . وگذشته و ماضی . و مستقبل و آینده . و پیشتر . و دورتر . ومقدمه . ونمونه و دستور. و رئیس ومقتدا وسردار و سالار . وضمه . و شاخهٔ خرمابن وخرمابن کوتاه. وعاقل ودانا وخردمند و **پیش آتش و پس دریا** کنایه از روزگار و بخت . و **پیش از آن**: قبل از آن . و **پیش از آنکه** : قبل از آنکه . و **پیش ازین**: قبل ازین . و **پیش آمدن** جلو آمدن و نزدیك آمدن . و اتفاق افتادن. و دوچار شدن. و واقع شدن . و **پیش آوردن** : نزدیك آوردن وجلو آوردن . و **پیش افتادن**: جلو افتادن و ترقی کردن و **پیش پای زمان** : کمی قبل ازین زمان و انگشت پای . و **پیش پاشدن** : درجلو بودن وجلو رفتن ومقدم شدن و **پیش رفتن** جلو رفتن و سبقت گرفتن و ترقی کردن . و **اسب پیش رو** : اسب پیش آهنگ که در رفتار برهمه سبقت گیرد . و **پیش شدن**: بالاشدن و تفوق‌گرفتن. و **پیش شمردن**: سبقت‌گرفتن وقبل از وقت شمردن . و **پیش فرستادن** : از جلو فرستادن . و **پیش قاضی**: نزد قاضی و در حضور قاضی . و **پیش کردن** : مقدم نمودن . و مقدمه نوشتن . و بستن در . و **پیش کشیدن** : بسوی خود آوردن وجذب کردن . و **پیش گرفتن** : آموختن و درس خواندن و ترقی کردن درعلم وعمل هرچیز . و نمودن وظاهر ساختن. و اراده‌کردن . **واز پیش بردن**: بجا آوردن وعمل‌کردن. **واز پیش رفتن**: از جلو رفتن و ترقی کردن . و **در پیش سخن کسی افتادن** : قطع کردن سخن وی را . و **پیش و پس**: قبل و بعد وجلو وعقب . و **پیش وپس کار**: مآل کار و عاقبت آن . و **در پیش شدن** : اقدام کردن ومقدم شدن . و **در پیش او** : در حضور او و نزد او .

پیشاب (peycâb) ا.پ. بول و شاش. وکمیز .

پیشاپیش (peycâ-peyc) ص‌م‌ف.پ. مساوی و برابر . ومتوازی . و سربسر . و روبرو. و درحضور وجلو. و **پیشاپیش رفتن**: جلو رفتن. و **پیشاپیش گرفتن**: تقدم گرفتن وجلو افتادن .

پیشادست (peycâ-dast) ا.پ. اجرت پیشی . و پیش دستی . و نقد مقابل نسیه .

پیشار (peycâr) ا.پ. بول و پیشاب ویژه قاروره‌ای که نزد طبیب برند .

پیشاران (peycârân) ا.پ. نسخهٔ طبیب.

پیشاره (peycâre) ا.پ. نوعی ازحلوا که از آرد و عسل و روغن سازند و بتازی شفارج گویند .

پیش افتاد (peyc-oltâd) ا.پ. پیش آهنگ. وسرگذشت.واتفاق وحادثه وسانحه.

پیش امام (peyc-emâm) ا.پ. پیش نماز وکسیکه‌درجلو ایستاده نمازگزاردوسایرین بوی اقتدا کنند .

پیش آمد (peyc-âmad) ا.پ. اقبال و یا ادبار در هرکاری. و سرافرازی . وسود ومنفعت و درآمد . و اتفاق وحادثه .

پیشان (peycân) اص پ. نهایت انتهای پیشانی . و دورتر از همه . و بهترین طرف پارچه و بهترین سر آن که بمشتری نموده میشود .

پیشان (peycân) پ. اج . پیش یعنی سابقین و پیشینیان .

پیش انداز (peyc-andâz) ا.پ. آنچه از مرصع و مروارید ساخته و زنان از گردن آویخته درپیش سینه اندازند. و پارچه‌ای که در وقت طعام خوردن بروی زانو گسترانند . و هدیه و پیش‌کش .

پیش اندیشی (peyc-andeyci) ا.پ. پیش بینی و پیش‌گوئی . وتقدمة المعرفه .

پیشانی (peycâni) ا. ناصیه وجبین . و چهاد و جزء فوقانی صورت از پس رستگاه مو های سر تا به ابروها و زلف یعنی موهای معلق درجلوسر . و پیش وجلو هرچیزی . و گستاخی و بی ادبی . وسخت روئی وصلابت وسختی و درشتی . و مواجه و برابر و مقابل و روبرو. و دولت وطالع وبخت. و **پیشانی کردن** : بی‌شرمی کردن وگستاخی نمودن.

پیشانی بند (peycâni-band) ا. پ. عصابه و آنچه بدان زلفها را بندند .

پیشانی دار (peycâni-dâr) ص.پ. کار آزموده و حاذق . و دولتمند و بهره مند و نیك بخت و کامیاب .

پیشانی گشاده (peycâni-gocâde) ص. پ. کسی که دارای خلوص قلب و درون صاف باشد .

پیشاور (peyc-âvar) اخ. پ. شهری در هندوستان نزدیك بافغانستان که در تصرف انگلیس‌هامیباشدودارای ۹۸٫۰۰۰نفرجمعیت‌است.

پیش آونگ (peyc-âvang) ا. پ. پیشرو گله . وعلم و رایت .

پیشاهنگ (peyc-âhang) ا. پ. پیش‌رو لشکر مانند سردار وسرتیب وسرهنگ.

و پیش رو قافله و کاروان وگله . و چاووشی که پیش پیش رود . و هرحیوانی که سرگروه و پیشرو نوع خود باشد و پیش قراول و مقدمة الجیش .

پیشایگی (peycâyagi) مف.پ. شتابی و تعجیل . و درپیش و درجلو .

پیش آینده (peyc-âyande) ص.پ. مخالف . وعایق ومانع .

پیشباز (peyc-bâz) ا. پ. استقبال و استقبال کننده . و پیشواز و درجلو کسی قبل از آنکه ورود کند آمدن خواه آن کس مسافر باشد، یا میهمان . وقسمی ازجامه‌که جلو آن باز و گشاده باشد . و **پیشباز آمدن** : استقبال آمدن. و **پیشباز کردن**: استقبال کردن .

پیش بند (peyc-band) ا.پ. سینه بند خواه در انسان باشد و یا اسب وسایرستور.

پیش بندی (peyc-bandi) ا.پ. تمهید ومقدمه وجلوگیری . و پیش بینی و پیش‌گوئی وعاقبت اندیشی .

پیش بین (peyc-bin) ص.پ. عاقبت اندیش ومآل اندیش . وخردمند وهوشیار .

پیش بینی (peyc-bini) ا. پ. عاقبت اندیشی و مآل اندیشی و دانائی . و **پیش بینی کردن** : عاقبت اندیشی کردن و از مآل چیزی خبر دادن .

پیشپا (peyc-pâ) ا. پ. گلیمی که در دهلیز و یا درجلو در اطاق می‌گسترانند .

پیشپا (peyc-pâ)و **پیش پا افتاده** (peyc-pâ-oftâde) مف.پ. بسیارنزدیك وگران بها ونادر . و بسیار خالص وصمیمی.

پیشپار (peyc-pâr) ا.پ . حلوائی که برای مهمان آورند . و زن بچه انداخته و قابله .

پیشپاره (peyc-pâre) و **پیشپارچه** (peyc-pârçe) ا.پ. نوعی ازحلوای بسیار نرم که از آرد و روغن و دوشاب پزند .

پیش پائی (peyc-pâi) ا.پ. پیش افتادگی و تقدم .

پیش پیش (peyc-peyc) م ف . پ. جلو جلو وپیشاپیش وبسیارجلوو **پیش پیش رفتگی**: تقدم .

پیش تخته (peyc-taxte) ا . پ . جزوکش و رحل .

پیشتر (peyctar) مف. پ. نزدیك تر و جلوتر .

پیشترین (peyctarin) ص.پ. جلوترین و نزدیك ترین .

پیش جنگ (peyc-jang) ص . پ. آنکه در جنگ بر دیگران پیشی میگیرد و آنکه در صف پیشین واقع شده .

پیش حرف (pedc-harf)ص.پ. آنکه سخنش مقدم و غالب باشد .

پیشخانه (peyc-xâne) ا . پ . رواق و پیشگاه خانه و ایوانی که در مرتبهٔ دویم ساخته باشند . و چادر وخیمه‌ای که‌در مسافرت از پیش فرستند _ مقابل پسخانه _ .

پیش خدمت (peyc-xedmat) ا.پ. خدمتگاری که خدمت حضوری سپردهٔ وی میاشد .

پیش خرید (peyc-xarid) ا. پ. هر چیزی که پیشکی خرند یعنی وجه آنرا پیشکی دهند . و بیع سلم .

پیشخور (peyc-xor) و **پیشخورد** (peyc-xord) ا . پ . طعامی اندك که بر سبیل چاشنی خورند . و پیشکی وسلم فروخته یعنی غلهٔ نارسیده و میوهٔ ناپخته و مانند آنها را از پیش فروختن .

پیش خیز (peyc-xeyz) ا. ب. نوکر و خدمتگار .

پیشخیمه (peyc-xayme) ا.پ. خیمه و سامانی که ازپیش فرستند. وخیمه‌ای که در آن انجمن کنند . و نوعی از خنجر .

پیشداد (peyc-dâd) ا.پ. عادل اول . و اول کسی که تظلم بر حاکمی کند . و اول حاکمی که بغور مظلوم رسد . و پادشاه عادل . و زری که پیش از کار بمزدور و کارگر دهند . و اخ . نام هوشنگ از طایفهٔ پیشدادیان .

پیشدادیان (peyc-dâdiân) اخ. پ. پیشداد و نام سلسله‌ای‌ازپادشاهان ایران که‌قبل از کیان سلطنت کرده و شمارهٔ آنان را یازده نفر گفته‌اند ازاین قرار : کیومرث و هوشنگ و طهمورث و جمشید و ضحاك و فریدون و منوچهر و نوذر و افراسیاب ترك و زو (zov) پسر طهماسب پور منوچهر و گرشاسب .

پیشدار (peyc-dâr) ا.پ. حربهٔ بزرگی آهنین و دارای حلقه‌های چهارگوشه که بدان خوك و گراز کشند .

پیشدامن (peyc-dâman) ا.پ. فوته و ازار . و نوکر و خدمتگار .

پیشدر (peyc-dar) ا. پ . سر در و پیشانی عمارت .

پیشدست (peyc-dast) ا.پ. پیشادست . واجرت پیش . وسبق . و غالب . و پیش‌رو . و لایق پیش روی . و صدر مجلس . و مددگار . و پیش‌کار . و نایب . و نقد مقابل نسیه .

پیشدستی (peyc-dasti) ا. پ. سبقت و پیشروی و غلبه و برتری و تفوق . و **پیشدستی کردن** : سبقت‌گرفتن و تعجیل کردن و بعجله بانجام رسانیدن . و **پیشدستی نمودن** : غالب گشتن و تفوق جستن .

پیشدل (peyc-del) ا . پ . اندیشه و تدبیر و تأمل.

پیشدن (pay-codan) فل. پ. مایل شدن و تکیه کردن باطراف و جوانب .

پیشدید (peyc-did) مف.پ. درنظر و ملاحظه .

پیشدین (peyc-din) ا. پ . مرشد و مقتدا .

پیشرس (peyc-ras) ص.پ. توباره و میوهٔ اول رسیده . و دور اندیش .

پیشرفت (peyc-raft) ا. پ. اجرا و تأثر بطور قهر و اجبار .

پیشرفتگی (peyc-raftagi) ا. پ. روان شدگی بجانب پیش .

پیشرفته (peyc-rafte) ص.پ. گذشته و بجانب پیش روان شده .

پیشرو (peyc-rov) ا. پ. سردار و سالار . و پیشوا و رهنما و هادی و آنکه از پیش میرود . و بدرقه . و پیش قراول . و پیش آهنگ . ومقدمه و دیباچه . و اسبیکه از همهٔ اسبان پیشی گیرد . ومقدمهٔ آهنگ ساز . و **پیشرو لشکر صحرا** : گورخر .

پیششاخ (peyc-câx) ا.پ. فرجی . و یك قسم جامهٔ پشبازیکه بیشتر زنان پوشند .

پیشطاق (peyc-tâq) ا. پ. دهلیز و رواق و ایوان .

پیش عهد (peyc-ahd) ص.پ. مقدم از جهة سن .

پیش قبض (peyc-qabz) و **پیش قبضه** (peyc-qabze) ا.پ. خنجری‌که در جلوکمر بندند .

پیش قدم (peyc-qadam) ص. پ. مقدم و آنکه برسایرین سابقهٔ دوستی وخدمت گزاری داشته باشد .

پیش قدمی (peyc-qadami) ا. پ. اشتیاق . و چالاکی . وسبقت در دوستی و خدمتگزاری .

پیش قراول (peyc-qarâvol) ا.پ. مقدمة‌الجیش و پیشرو لشکر .

پیش قطار (peyc-qetâr) ص. پ. نخستین شتر از شتران قطار کرده .

پیشك (peycak) ا پ . مصغر پیش یعنی اندکی پیش .

پیشکار (peyc-kâr) ا. پ. معاون و مددگار . و خدمتگار . و ناظر و خانسامان . و شاگرد و مزدور . و وزیر عاقل .

پیشکاره (peyc-kâre) ا. پ . فرش اطاق مهمانخانه . و خدمتگار و مزدور . و خاتون و کدبانو . و قابله و ماماچه .

پیشکاری (peyc-kâri) ا.پ. نیابت.

پیشکش (peyc-kac) ا.پ. هدیه‌ای‌که شخص کوچك برای شخص بزرگ فرستد و هدیه‌ای‌که برای پادشاهان وامرا و وزرا برند. و باج و خراج و میوهٔ نوباوه .

پیشکشی (peyc-kaci) ص.پ. منسوب و متعلق به پیشکش .

پیشکوهه (peyc-kovhe) ا. پ. جلو ابروان وکمان و یا قاش زین .

پیشگاه (peyc-gâh) ا.پ. جلو وپیش وجلو عمارت و دهلیز و ایوان و صحن خانه و رواق . و صدر و صدر مجلس . وفرشی که در پیش فگنند . وکرسی وصندلی که در پیش تخت نهند . و فرشی که پیش ایوان و صدر مجلس اندازند. ومحراب ومسجد. و پادشاه و صاحب تخت ومسند . و **پیشگاه نشور** : قیامت . و **در پیشگاه سپاه**: درجلوسپاه.

پیشگر (peyc-gar) اص. پ. خادم و خدمتگار . و پیشه‌کار وصنعتگر .

پیشگو (peyc-gu) و (peyc-gov) و **پیشگوی** (peyc-govy) و (peyc-guy) ا. پ. معرف وکسی که درخدمت سلاطین و امرا وصدور مردمان را بشناساند ومعرفی آنها کند وکسی‌که مطالب مردمان را بعرض پادشاه رساند .

پیشگه (peyc-gah) ا.پ. پیشگاه .

پیشگهی (peyc-gahi) ا . پ . آنچه بوقت افطار خورند . و چاشت .

پیشگی (peycgi) ص . پ . پولی که پیش از کار به مزدور دهند .

پیشگی (peycagi) ا . پ . خدمت و نوکری و خدمتگاری .

پیشگیر (peyc-gir) ا.پ. پسند کننده . و رومال و دستمال .

پیشمان (peycmân) ص. پ. پشیمان و نادم .

پیشمزد (peyc-mozd) ا.پ. پولی که شخص تاجر اول صبح دریافت می‌کند . و مزدی که به کارگر پیش از کار می دهند . و بخت خوش . و دست لاف .

پیشن (pican) و **پیشند** (picand) ا.پ. لیف خرما که از آن رسن تابند .

پی‌شناس (pay-cenâs) ا.پ. کسی که در شناسائی رد پای در گذرگاهها مهارت داشته باشد .

پیش نشین (peyc-necin) ا . پ . باژاج و دایه . و ماماچه و قابله . و دوست . و شراب‌فروش .

پیش نماز (peyc-namâz) ا و ص.پ. کسی که جلو ایستد و نماز گزارد و سایر باو اقتدا کنند . و امام . و چرگر .

پیش نمازی (peyc-namâzi) ا.پ. امامت .

پیش نهاد (peyc-nehâd) ا . پ . چیزی که همیشه در پیش نظر شخص بودو مرکوز خاطرش باشد . واراده ونیت وقصد ومنظور . و مرام و عادت . و وضع . و طریقه و قانون وانتظام . و آئین . و **پیش نهاد کردن** : منظور کردن و خودرا عادت دادن . و **پیش نهاد خاطر کردن** : یاد آور شدن و مذاکره کردن و سر مشق تقلید قرار دادن .

پی شو (pay-cov) ا . پ . پی‌رو و تابع .

پیشوا (peyc-vâ) ا. پ. سرگروه . و پیش‌رو مردمان . و مقتدا و امام . و سردار لشکر . و مراد . و هادی و دلیل . و نوعی از جامه که زنان پوشند . و **پیشوابودن** : امام بودن و مراد بودن . و **پیشواشدن** : امام شدن و مقتدا شدن . و **پیشوارفتن** : باستقبال رفتن . و **پیشوا کردن** : امام کردن و رئیس مذهب کردن .

پیشوار (peyc-vâr) ا . پ . لباسی که از جلو باز شود .

پیشواز (peyc-vâz) ا. پ. پیشباز و استقبال . و لباس کوتاهی که قدری از زانو تجاوز کند .

پیشوایان (peycvâyân) پ.ج. پیشوا . و **پیشوایان دین** : ائمهٔ اطهار سلام الله علیهم . و علما .

پیشوائی (peycvâi) ا . پ . امامت . و **پیشوائی کردن** : امامت کردن و ریاست مذهبی نمودن .

پیشور (peycvar) ص . پ. نیکوکار . و فاضل و شریف و بزرگوار .

پیشه (peyce) ا و ص. پ. شغل و کار و کسب و عمل و حرفت و هنر . و کاره و رسم و عادت و خوی . و قسمی از نی که شبانان نوازند . و **چه پیشه** یعنی چه کاره . و **سپاه جهاد پیشه** : سپاه آموخته بجنگ . و **صداقت پیشه** : کسی که پیش نهادش صداقت بود . و **نخوت پیشه** : کسی که پیش نهادش نخوت بود . و **هم پیشه** : هم شغل و همکار . و **پیشهٔ آتش** : کارهای شیطانی . و **پیشه کردن** : شغل و کسب قرار دادن .

پیشه (pice) ا . پ . ریسمانیکه از لیف خرما تابند .

پیشه شاگرد (peyce-câgerd) ا.پ. خدمتگار .

پیشه گار (peyce-gâr) ا . پ . پیشه‌گر .

پیشه‌گاه (peyce-gâh) ا.پ. دکان‌کار وکارخانه .

پیشه‌گر (peyce-gar) ا پ. صنعتگر و صانع و کاسب و پیشه‌ور .

پیشه مرغ (peyce-morq) ا. پ. مرغ مردار خوار .

پیشه‌وار (peyce-vâr) و **پیشه‌ور** (peyce-var) ا. پ. صنعتگر و صانع . و کاسب . و هنرور و صاحب هنر .

پیشی (peyci) ا . پ . صدر مجلس و صف اول . و سبقت و تقدم و پیشگی . و **پیشی گرفتن** : پیش دستی کردن و سبقت گرفتن .

پیشیاب (peyc-yâb) ص.پ. محتاط . و پیش بین و دوراندیش .

پیشیار (peyc-yâr) ا.پ. قاروره‌ای که شاش بیماررا در آن کنند و در نزد طبیب برند تا امتحان کند . و بول . و پیشگار . و خادم و خدمتگار . و شاگرد . و مزدور . و بیعانه .

پیشیاره (peyc-yâre) ا. پ. خوانچه وطبقی که تنقلات وگل در آن کنند و بمجلس آورند و بتازی شفارج گویند .

پیشین (peycin) ا و ص. پ. قدامی وقدامین وکهنه وعتیق. وسابق وقدیم. وگذشته ومقدم. و بامداد و نیم روز وظهر و نماز ظهر . و منسوب به پیش . و **پیشین کردن** : تقدم گرفتن و از پیش تصرف کردن و مساعده دادن . و **پیشین گفتن** : از آینده گفتن و از پیش

گفتن و پیش بینی کردن . و **آئین پیشین** : آئین قدیم . و **بروجه پیشین** : بروجهی که سابق بیان شده و یاد داده شده .

پیشینگاه (peycin-gâh) و **پیشینگه** (peycin-gah) و **پیشین گهان** (peycin-gahân) ا.پ. هنگام نماز ظهر .

پیشینه (peycine) ا و ص.پ. پیش و سابق . و ماقبل . و مقدم . و سلف . و پول پیشگی و پول مساعده .

پیشینگان (peycinegân) و **پیشینیان** (peycinián) ا. پ . ج . پیشینه متقدمین و سابقین و قدما . وگذشتگان . و اجداد .

پیغاره (payqâre) ا.پ. طعنه و سرزنش و بهتان .

پیغاله (payqâle) ا. پ. قدح و کاسهٔ شراب .

پیغام (payqâm) ا.پ. خبر و پیام و رسالت . و بشارت و مژده . و **پیغام آوردن** : ازجانب کسی خبر و مطلبی را بیان کردن . و **پیغام زبانی** : رسالت شفاهی . و **پیغام کاغذی** : رسالت کتبی و **عرض پیغام کردن** : سند سپردن و بیان کردن سبب و جهت رسالت را . و **پیغام بردن** : خبربردن ورسالت را بانجام رسانیدن .

پیغاماپیغامی (payqâmâ-payqâmi) م ف.پ. مراسله و رسالت ازطرفین ومطابقت .

پیغامبر (payqâm-bar) ا. پ. رسول و پیغمبر و کسی که پیغام می‌آورد و حامل پیغام . و شخصی که از جانب کسی رسالت میکند و ایلچی و گماشته . و وکیل .

پیغامبری (payqâm-bari) ا. پ. رسالت . و **پیغامبری کردن** : رسالت کردن .

پیغامگزار (payqâm-gozâr) ا و ص. پ. کسی که رسالت می‌کند و پیغام می‌آورد . و رسول .

پیغامگزاری (payqâm-gozâri) ا.پ. پیغام آوری و رسالت .

پیغان (peyqân) ا. پ. شرط و عهد و پیمان . و هرزه و بیهوده .

پیغله (payqole) ا. پ. پیغوله .

پیغلوش (piqlove) ا.پ. ریشهٔ گل و نوعی از سوسن که سوسن آسمانگون گویند . و خانهٔ مورچه . و دهان و گوش .

پیغم (payqam) ا.پ. پیغام .

پیغمبر (payqam-bar) ا . پ . کسی که از جانب خداوند عالم جل شانه وحی بر او آید خواه مأمور بهدایت مردم باشد و یا نباشد . و رسول و نبی .

پیغمبری (payqam-bari) ا . پ . رسالت و نبوت .

پیغن (payqan) ا.پ. سداب .

پیغو (payqu) اخ . پ . مملکت پیگو و نام پادشاه آن .

پیغو (peyqu) ا.پ. پرندهٔشکاری‌ازجنس باشه . و منقار مرغان .

پیغور (payqur) و (peyqur) ا. پ دهان تنگ . و مرتبان کوچك و مانند آن .

پیغوله (payqule) ا. پ. کنج و گوشهٔ خانه . و کنج و گوشهٔ چشم . و بیراهه . و **پیغولهٔ دهان** : گوشهٔ دهان .

پیغون (payqun) ا.پ. شرط و عهد .

پیغوی (payqavi) ا و ص.پ. منسوب به ملك پیغو . و زبان ترکی و خط ترکی .

پیغه (piqe) ا.پ. چوب پوسیده ای که در آتشگیره بکار برند .

پی فشردن (pay-facordan) ف ل.م. پ. ثابت قدم بودن و استوار شدن و استواه کردن . و قدم نهادن .

پیفه (pife) ا.پ. چوب پوسیده‌ای که‌در آتشگیره بکار برند .

پیك (payk) ا . پ . قاصد و چاپار و رسول و پیام‌گزار و خبر آورنده . و پاسبان و حارس . و خدمتگار . و نوك تیری که در آتش‌زدن بکارمی‌برند. و **پیك اجل**: حضرت عزرائیل و مرگ . و **پیك امید** : ماه و **پیكرایگان** : ماه . و سوداگر . و مسافر . و باد صبا . و **پیك فلك** : ماه .

پیك (payak) ا. پ. طفیلی و شخص لئیمی که همه روزه از خوان دیگران خورد . وگیاهی که در روی گیاه دیگر زندگانی کند و از آن تغذیه نماید مانندمویزج . و نیز حیوانی که در روی حیوان دیگر زندگی نموده و از بدن او تغذیه کند مانند شپش و بزبان علمی فرانسه آنها را پارازیت گویند .

پیکان (paykân) ا.پ. نوك تیز تیر و نیزه . و سهم و تیر و سنان ونیزه و **پیکان خاراگذر**: نیزه‌ای که سنگ مرمرراسوراخ می کند . و **پیکان کمان** : آفتاب و ستارگان . و **پیکان مقراضه** : تیر و یا نیزهٔ دو شاخه .

پیکان‌فشان (paykân-facân) ص.پ. شخص کماندار .

پیکان کش (paykân-kac) ا . پ . آلتی که تیر را از بدن حیوانی بدان بیرون کشند .

پیکانه سم (paykâne-som) ا . پ. حیوانی که شمس باندام پیکان باشد . و ناخن و چنگال مرغ .

پیکانی (paykâni) ص. پ. قسمی از یاقوت و فیروزه . و قسمی از نوشادر .

پیکر (paykar) ا. پ. کالبد و جثه . و صورت . و شکل وهیئت. و هیکل . و بت‌کده .

و **پری پیکر** : کسی که بهیکل ملك بود و بسیار خوش روی و خوب سیما باشد . و **ماه پیکر** : کسی که رویش مانند ماه درخشان بود .

پیکر آرا (paykar–ârâ) ا.پ. آرایش کنندهٔ صورت .

پیکران (paykarân) پ.ج. پیکر . و **پیکران درخش** : ستارهای آسمان و باصطلاح صوفیه صور روحانی . و **پیکران مانا** : عالم برزخ که میانهٔ ملك و ملکوت است .

پیکر پرست (paykar–parast) ا.پ. بت پرست .

پیکرستان (paykarestân) ا.پ. عالم برزخ و عالم مثال که میانهٔ ملك و ملکوت است .

پیکر گار (paykar–gâr) ا.پ. نقاش و نقاش آب رنگ کار .

پیکر گاو (paykar–gâv) و **پیکر گو** (paykar–gov) ا.پ. صراحی که بشکل گاو باشد .

پیکر کده (paykar–kade) ا.پ. بتکده .

پی کن (pay–kan) ا.پ. پی زن .

پیکند (paykand) اخ.پ. موضعی در سمرقند .

پیکندن (paykandan) فم.پ. پیوستن و جمع کردن . و در سلك کشیدن . و پی زدن .

پیکور (pay–kur) ص.پ. بی‌نشان و نا بینا .

پیگ (payg) ا.پ. پیام و خبر و پیغام و قاصد و خبر آور .

پیگار (paygâr) ا.پ. جنگ و جدال . و قصد و اراده . و **پیگار کردن** : جنگ کردن و خصومت نمودن .

پیگارپرستان (paygâr–parastân) ا.پ. مردمان جنگجو .

پیگارجوی (paygâr–juy) ص.پ. آرزومند جنگ .

پیگارسان (paygâr–sân) ا.پ. در شعر بمعنی پیگارستان .

پیگارستان (paygârestân) ا.پ. جای و محل جنگ .

پیگاه (paygâh) ا.پ. بامداد و صبح و پگاه .

پیگو (peygov) اخ.پ. نام ملکی از ممالك چین و نام پادشاه آن ملك .

پیگور (paygur) ا.پ. پا و قدم . و دم خر .

پیل (pil) ا.پ. فیل که حیوانی است چارپا از جنس پستاندار و پوست آن بسیار ستبر و بزرگترین حیوانات بری که از چهار تا پنج متر ارتفاع دارد و امروز سه قسم از آن در کرهٔ ارض موجود است : یك قسم در افریقا و دو قسم در آسیا و این حیوان بسیار مطیع و منقاد میباشد و انسان را در شکار و در جنگ و در حفر زمین اعانت نموده امداد میکند و مر او را خدمت می‌نماید و در بعضی ممالك فیل را جهت ضبط آلتهای مدافعهٔ آن که عاج می‌نامند صید می‌کنند . و خرطوم فیل عبارتست ازبینی درازی که منتهی‌شده بیك قسم انگشت بسیار قابل انعطافی و آنرا بکار می‌برد در اجرای بسیاری از مقاصد و اعمال خود و نیز در مدافعه . و نیز پیل : پاشنه . و کیسه و خریطه . وگره و آماس غده‌ای شکل . و **پیل آبکش** : ابر . و **پیل افگندن** : مغلوب کردن . و **پیل محمود** : نام پیل بزرگی که ابرهه پادشاه حبشه هنگامی که برای ویران کردن مکهٔ معظمه آمده بود سوار بود . و **پیل محمودی** : پیلی که سلطان محمود غزنوی در سفر هندوستان سوار بود . و **پیل معلق درهوا** و یا **پیل هوائی** : ابر .

پیلارام (pilârâm) اخ.پ. نام حصاری عظیم و بزرگ .

پیل امرود (pil–amrud) ا.پ. قسمی از امرود .

پیلاو (pilâv) ا.پ. پلو و غذائی لذیذ که از برنج سازند .

پیل باران (pil–bârân) باران درشت و بزرگ قطره .

پیل بالا (pil–bâlâ) اوص.پ. بزرگ جثه مانند پیل و تناور . و متکبر و مغرور . و خرمن غلهٔ کوفته نا شده .

پیلبان (pil–bân) ا و ص.پ. پرستار و خدمتگزار پیل .

پیلبانی (pil–bâni) ا.پ. خدمتگزاری و پرستاری پیل .

پیل بند (pil–band) ا.پ. حرکتی از بازی شطرنج کـه در پس پیل دو پیاده قرار دهند تا مانع از آمدن مهرهٔ حریف باشد .

پیل پا (pil–pâ) ا.پ. حربهای مرزنگیان را . و نوعی از قدح بزرگ شراب خوری و ستونی که سقف برآن قرار میگیرد . وداءالفیل .

پیل پایه (pil–pâye) ا.پ. ستونی از گچ وسنگ که بربالای آن پایه‌های طاق را گذارند .

پیل پیکر (pil–paykar) ص.پ. شبیه به پیل . و بزرگ جثه مانند پیل .

پیلتن (pil–tan) ص.پ. تناور . و اسب بزرگ جثه . و ا.خ. رستم .

پیلته پیچ (pilte–peyç) ا.پ. بزبان روستائی هرچیز تابیده شده مانند فتیله .

پیل دندان (pil–dandân) اوص.پ. دندان پیل و عاج . و آنکه نابهای وی مانند

دندان پیل میباشد . و گاهی مانند اعلام این لفظ را استعمال میکنند .

پیلزور (pil-zovr) ص.پ. پرزور. و قوت مانند پیل .

پیل زهره (pil-zahre) ص.پ. توانا مانند پیل .

پیلس (pilas) و **پیلسته** (pilaste) ا. پ. عاج .

پیلسته (pilaste) ا.پ. روی و رخسار و چهره . وساعد . و انگشت . و تیماج و چرم بز. ویك قسم بوی خوشی که ازمراکش می آورند .

پیلسم (pil-sam) اخ. پ. برادر پیران ویسه که بردست رستم کشته شد .

پیلسم (pil-som) اوص. پ. سم سخت وستبر . وشب سیاه تاریك .

پیلغوش (pil-qovc) ا.پ. گل سوسن الوان . وفیل گوش . وخاك انداز کلان .

پیلقن (pilqan) ص. پ. هنگفت . و کلفت . وحیوان فربه .

پیلك (pilak) ا.پ. پیل کوچك وپیلك و قسمی از تیر .

پیلکش (pil-kac) ا.پ. نوعی ازسلاح جنگ .

پیلگوش (pil-govc) ا.پ. نوعی از سوسن . و لوف . وخاك انداز .

پیلگوشك (pil-govcak) ا.پ. مصغر پیلگوش . و ترشك .

پیلمال (pil-mâl) ا. پ. پی‌سپر و پایمال .

پیل مرغ (pil-morq) ا. پ. یك قسم مرغی که ازبالای منقارش خرطوم مانندی آویزان است وپیروج و بوقلمون نیزگویند .

پیلو (peylav) ا.پ. غذائی که از برنج ترتیب دهند و پلاو نیز گویند .

پیلو (pilu) ا.پ. درخت اراك که از چوب آن مسواك سازند .

پیلوا (pilavâ) ا. پ. دوا فروش و عطار و دواساز .

پیلوار (pil-vâr) اوص.پ. بارپیل و بسیار . و پیل مانند .

پیلوایه (pil-vâye) ا.پ. پرستوك .

پیلور (pil-var) ا. پ. دارو فروش . و دست فروش . و پیله ور .

پیلون (peylavan) ا.پ. ابریشم صاف و باریك و اعلا .

پیله (peyle) ا.پ. ابریشم وغوزهٔ ابریشم وکرم ابریشم . وکیسه وخریطه. ومال‌التجارهٔ پست وکم ارزش . ومتاعهای خرد و کوچك که دست فروش میفروشد. و یك نوع داروئی وچشم، پلك چشم. وگره وگرهی که درمیان دنبل بهم رسد . و چرك و ریمی که از میان زخم می پالاید و روان میشود و گرهی که در بن دندان بهم رسد وچرك از آن پالاید. وپیکان تیر . وصحرا و دشت وسیعی که در میان دو آب واقع شود خواه دو رود از طرفین آن بگذرد و یا یك رود دوشاخه شده و آن زمین را احاطه کند . و **پیلهٔ فلك** : انبساط و گشادگی فلك .

پیله بینی (peyle-bini) و **پیلهٔ بینی** (peyleye-bini) ا.پ. سوراخ بینی ومنخر.

پیله ور (peyle-var) ا. پ . خرده فروش . و سوداگر دوره‌گرد .

پیم (payam) ا.پ. پیام .

پیما (paymâ) ص.پ. مأخوذ ازپیمایش. اندازه‌گیر و وزن کننده و پیماینده و همیشه بطور ترکیب استعمال میشودمانند: **سخن پیما** یعنی پیماینده و وزن کنندهٔ کلمات . و نثرگو ضد شعرگو . و **بادیه پیما**: کسی‌که بیابان را می پیماید . و **ملامت پیما** : دشنام زن.

پیمان (paymân) ا.پ. شرط وعهد و میثاق . و قول . وسوگند وقسم . و رهن و گرو . و عقد مصالحه . وضمانت وکفالت . و اقرار و اعتراف . و قرابت وخویشی . و **ابد پیمان**: جاوید وهمیشگی . و **عهد و پیمان** : عهد و میثاق . و **پیمان بستن**: معاهده کردن و اقرار اتحاد و اتفاق دادن . و **پیمان شکن** : عهد شکن . و **پیمان شکنی**: عهدشکنی. و **پیمان‌شکنی کردن** از قرارداد معاهده خارج شدن و معاهده را برهم زدن

پیمان ده (paymân-deh) ص.پ. آنکه رهن وگرو میدهد .

پیمان فرهنگ (paymân-farhang) اخ.پ. کتابی در آداب جهانداری از مه آباد اولین پیغمبر ایرانیان .

پیمان گسل (paymân-gosel) ص . پ. آنکه عهد می‌شکند و ازقول و میثاق خود برمیگردد .

پیمان ور (paymân-var) ص. پ. آنکه عهد و میثاق خود را حفظ میکند .

پیمانه (paymâne) ا.پ. قفیز و ظرفی که بدان چیزها پیمایند . وقدح شراب‌خوری . و **پیمانه پر شدن**: بآخر رسیدن عمر . و **پیمانه نوشیدن** : شراب خوردن .

پیمانه آفتاب (paymâne-âftâb) ا. پ. جام تابان مانند آفتاب .

پیمانه کش (paymâne-kac) ص. پ. آنکه پیالهٔ شراب را تهی میکند .

پیمانه گاه (paymâne-gâh) ا.پ انبار شراب . و می‌خانه .

پیمانه گسار (paymâne-gosâr) ص پ. نوشندهٔ پیالهٔ شراب .

پیمانه نوش (paymâne-novc) . پ. شراب خور .

پیمای (paymây) ص.پ. پیما .

پیمایش (paymâyec) پ.م ح. پیمودن. ا. اندازه ومقیاس وعمل مقیاس اراضی ومساحت اراضی .

پیمبر (payambar) ا.پ. پیغمبر.

پیمودن (paymudan) فم پ. اندازه گرفتن . و تعیین پیمانه و وزن کردن و طی مسافت نمودن . و عبور کردن . و مساحت نمودن. ومقیاس گرفتن. و **باده پیمودن:** شراب نوشیدن . و **راه پیمودن :** سفر کردن وعبور کردن .

پیموده (paymude) ص.وا.پ. مقیاس شده . وجرعهٔ شراب. و هرچیزی که برآورد شده باشد بمافوق قیمت و اندازهٔ او. وناچیز و بیهوده .

پیمونه (paymune) ا. پ. پیمانه .

پیناسك (pinâsak) ا. پ. روزنه و پیناسك .

پیناك (pay-nâk) ص. پ. منسوب به پی . وعصبانی .

پینکی (pinaki) و **پینگی** (pinagi) ا.پ. چرت وغنودگی که بتازی سنة گویند . و **پینگی کردن :** غنودن و چرت زدن .

پینگی رسیده (pinagi-raside) ص. پ. خواب آلود .

پینگی زن (pinagi-zan) و **پینگی زننده** (pinagi-zanande) ص.پ. چرت زننده .

پینو (pinu) و **پینوك** (pinuk) ا.پ. کشك. واقط . و قروت. وماست چکیده‌ای که روغن آنرا نگرفته باشند وهرچیز خورده شدهٔ با نان .

پینوا (pinovâ) و **پینووا** (pinu-vâ) ا.پ. آش کشك .

پینوئین (pinu'in) ا. پ. طعامی که با کشك ترتیب دهند .

پینه (pine) ا.پ. وصله ودروه وپارچه‌ای که بر خرقه و جامه و کفش و هر چیز پاره شده‌ای دوزند وپوست دست وپا وسایر اعضا که از کار کردن سخت و ستبر شده باشد . و بازو . و موی زیر بغل. وفتیلهٔ چراغ وشمع وجزآن . و **پینه زدن :** وصله کردن .

پینه دوز (pine-dovz) ا.پ. کسی که چیز پاره ای را وصله میکند .

پیو (payu) ا.پ. گلوخ . و پارچه‌های گل خشك شده . و پروانه .

پیو (poyu) ا. پ. کلوخ . و پارچه‌های گل خشك شده و برادر توام .

پیو (payov) ا. پ . رشته . و عرق مدنی .

پیوار (peyvâr) ا. پ. بیوار و صد هزار .

پیواز (pivâz) ا.پ. شب پره و خفاش .

پیواسته (pivâste) ا. پ. برج قلعه و حصار . و فصیل شهر .

پیوژه (payvaže) ا.پ. لباس گشاد . و لفافه .

پیوس (piyovs) ا. پ. انتظار و توقع و طمع .

پیوسانیدن (peyovsânidan) فم.پ. انتظار دادن .

پیوست (payvast) ا. پ . پیوند و اتحاد و اتصال و الحاق. وورود . و وقوع . و ملاقات . و اتفاق و یگانگی . و دوستی و مودت . و پیوسته و همیشه و دائم و مدام . و باصلاح عرفا وصول سالك بدرجهٔ اطلاق حقیقت .

پیوستگان (payvastagân) پ. ج. پیوسته . و موالید ثلاث که حیوان و جماد و نبات باشد .

پیوستگی (payvastagi) ا. پ. اتصال وارتباط و الحاق . و اتحاد . و درهم بستگی . و قرابت و انتساب .

پیوستن (payvastan) فل. م. پ. ملحق شدن و متصل شدن و مرتبط شدن . و پیوند شدن و پیوند کردن . و **برحمت ایزدی پیوستن :** مردن . و **بوضوح پیوستن :** واضح و آشکارا شدن .

پیوسته (payvaste) ا و ص.مف.پ. همیشه و دائم و برقرار . و ملحق و متصل و بلافاصله . و بلاانقطاع و علی‌الاتصال . و درهم بسته . و پیوندکرده شده وکلام منظوم و شعر . وکسی که از بسیاری گریستن گره در سخنش افتاده باشد . و **پیوسته شدن :** متصل شدن و ملحق شدن و بهم چسبیدن و ورود کردن . و ملاقات کردن .

پیوسته ابرو (payvaste-abru) ص.پ. کسی که هر دو ابرویش بهم متصل باشد .

پیوسته گری (payvaste-gari) ا.پ. پیوند . و موافقت . و اتحاد .

پیوسش (payusec) ا.پ. استعفا .

پیوسیدن (payusidan) و (poyusidan) فل.م.پ. توقع داشتن و امید داشتن . و نگران بودن . و انتظار داشتن .

پیوسیدن (poyusidan) و **پیوشیدن** (poyucidan) فل. پ. خویشتن را تحقیر کردن . و محزون و دلتنگ شدن و غم خوردن .

پیوك (poyuk) ا. پ . عرق مدنی و بیماری رشته .

پیوگ (payavg) و (payug) ا. پ. عروس و بیوگ .

پیوگان (payugân) ا. پ. داماد و عروس .

پیوگانی (payugâni) ا.پ. عروسی و بیوگانی

پیوند (payvand) اوص.پ. محکم بند شده و بهم پیوسته و بهم رسیده . و ملاصق و متصل . و متعلق . و اندام و مفصل و محل اتصال دو عضو بهم . و اتصال و پیوستگی . و اتحاد . و نسبت و خویشی و قرابت . و عملی که در باغبانی خیلی متداول است و عبارتست از اینکه متصل میکنند یك درختی شاخه‌ای ازدرخت دیگر ویا قطعهٔ کوچکی از پوست شاخه را یعنی آن قطعه‌ای که محل رستنگاه شاخهٔ جدیدی باشد و دراین عمل که زیاد تر از صد طریقه متداول است دقت زیادی باید بکار برد وفایدهٔ آن حفظ نباتات مفید و تکثیر اقسام آنهاست . و **پیوند استخوان :** مفصل استخوانها . و **پیوند انگشت :** مفصل انگشت . و **پیوند بیخ انگشتان :** مفصل بیخ انگشتان . و **پیوند پای :** (درانسان) غوزك و (دراسب) : وظیف . و **پیوند دست :** مچ . و **پیوند سردست :** (در انسان) مچ و (دراسب) : وظیف . و **پیوند کردن :** ملحق کردن و متصل کردن . و **ابدپیوند** جاویدودائم وهمیشه. و **آسمان پیوند :** آسمانی و توجه بسمت آسمان . و **آسمان پیوند شدن :** بآسمان برافراشته شدن . و **پیوند کردن :** پیوستن و بهم وصل کردن . و جماع کردن . و عمل پیوند را از درختی بدرخت دیگر اجرا کردن .

پیوندانیدن (payvandânidan) فم. پ. پیوند کردن و متصل ساختن .

پیوندپذیرفته (payvand-pazirofte) ص.پ. برقرار ونصب شده . و پیوسته شده و رفو شده . و مرمت شده .

پیوندخورده (payvand-xorde) ص. پ. ملحق شده .

پیوند دار (payvand-dâr) ص.پ. هرچیز پیوسته ومتصل .

پیوندکار (payvand-kâr) ا. پ. پینه دوز و کفش دوز .

پیوندکاری (payvand-kâri) ا.پ. وصالی و پینه دوزی . وپیوندکردن درخت .

پیوندگان (payvandagân) ا. پ. حیوانات در مقابل نباتات .

پیوندگاه (payvand-gâh) ا. پ. محل پیوستگی . ومفصل .

پیوندگری (payvand-gari) ا.پ. پیوسته کنانیدن . و اتفاق کنانیدن . و اتحاد و موافقت .

پیوندن (payvandan) فم.پ. ملحق کردن . و بستن . و بهم متصل کردن .

پیوندی (payvandi) ص. پ. درختی که پیوند شده باشد. ومیوه‌ای که از درخت پیوندی عمل آمده باشد .

پیه (pih) ا.پ. شحم و مادهٔ دسم که در بدن حیوانات میباشد . وچربی و روغن . و کبر و غرور . و **پیه بالنگ :** مادهٔ پیه ماندی که در بالنگ و دیگر مرکبات است . و **پیه صبح :** روشنی صبح. و **پیه گوهر :** تابداری گوهر . و **پیه کردن :** براستواری و مضبوطی افزودن .

پیه (paye) اوص.پ. تابع و پیرو .

پیه سوز (pih-sovz) ا.پ. آلتی فلزی از مس ونقره ویاطلا که درآن جهت روشنائی منازل پیه ویا روغن بید انجیر می‌سوزانیده‌اند و اکنون چند سالی است بکلی متروك شده و آزامتیل نیز گویند .

پیه قاوندی (pih-qâvandi) ا.پ. روغنی که مانند پیه‌بسته میشود وآنرا ازدانه‌ای گیرند شبیه به فندق و درصرف روشنائی منازل استعمال میکردند و بعوض پیه می‌سوزانیدند .

پیهکست (pihkest) ا.پ. نام داروئی سمی که کچوله و کسیلا نیزگویند .

پیه ناك (pih-nâk) ص. پ. فربه و سمین . و دارای چربی .

پیه ناکی (pih-nâki) ا.پ. فربهی و سمن .

پیهم (pay-ham) م‌ف.پ. مترادف . و متواتر . و پی در پی .

پیهو (payhu) ا.پ. جانوری کوچك که خون از بدن آدمی می‌مکد .

پیهودن (payhudan) ف ل م . پ . برشته کردن و داغ دار شدن چیزی از نزدیکی آتش .

پیهورده (pihvarde) ا. پ. رسول و پیغمبر .